



Presentation copy

آصف علی اصغر فیضی

مورخہ پانزدہم جنوری سنہ ۱۹۲۱ء

Aslam Fyzee

بعون بخشاینده تخت و تاج و آفرینندهٔ غنی و محتاج

کتاب نایاب و ذخیرهٔ لاجواب جامع لغات فارسی و ترکی و عربی مجموعهٔ هزاران حسن و خوبی که مثلش کسی ندیده و نظیرش بنظر نرسیده

موسوم به

فرهنگ آنندراج

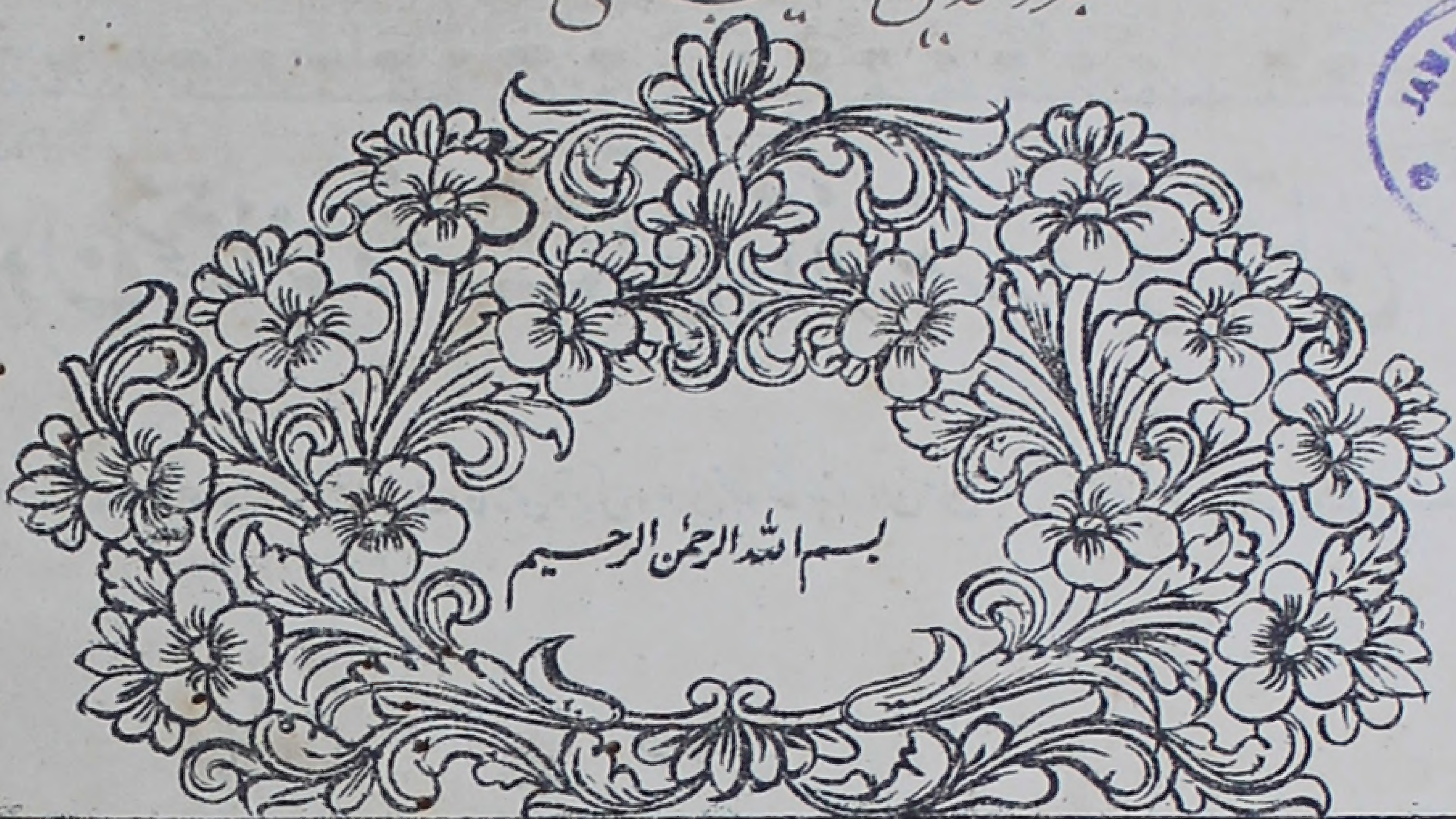
جلد سوم

مولفهٔ عالم بے عدیل ماہر جزیل محسود اقران و اشال مدقق ذی کمال منشی محمد بادشاه صاحب میرمنشی سرکار مہاراجہ بہادر ویزیانگرم حسب فرمایش مصنف ممدوح

در مطبع منشی نول کشور واقع لکھنؤ زیور طبع پوشید

سنه ۱۸۹۳ع

بدر الدین طبیب علی



دیباچه

الحمد لله رب العالمین الصلوٰة والسلام علی رسوله محمد وآله الطاهرین واصحابه اجمعین - امّا بعد هرگاه این بندهٔ احقر وفقیر افقر اضعف العباد سراپا گناه محمد بادشاه از مسودهٔ جلد اول و دوم فارغ شد بتوفیق ومساعدت حق سبحانهٔ وتعالیٰ بتسوید جلد سوم یعنی جزو پسین که از مدتے پیش نها دخاطر کمترین بوده کمر همت بر میان جان بسته چشم که منظور نظر ژرف نگهان دوربین ومقبول خاطر حقیقت شناسان علم ویقین گردد ومن الله التوفیق ؕ



باب الکاف فارسی

گ

مردم فارس بعض کلمات را بکاف فارسی خوانند واهل ماوراء النهر کاف تازی چون کشاد وگشاد وخیک وخیگ وخوک وخوگ هر سه بخای معجمه ویای وواو معروف مثل کاف تازی است و زیادت غریز نک مزید علیه غرنژن که غلیژن مبدل آنست چنانکه گذشت وشنگ بفتح شین معجمه بمعنی شوخ وظریف مرکب است از شن بمعنی ناز وکرشمه و کاف نسبت و درین بیت شیخ عطار ؎ چو جان در نیستی وچشم پرشن ٭ جان برمن نبودی چشم سوزن ٭ میتواند که پرشن مخفف پر روشن بود - وازینها اوست که بالف بدل شود چون استاخ بوزن ومعنی گستاخ واستاخ شیخ آن - سیف الدین اسفرنگی ؎ تیر از کشاد چشم تو استاخ میرود ٭ شاید که در حریم دل خصم محرم است ٭ حکیم سنائی ؎ باکسی علم دین نگفت استاخ ٭ زانکه دل تنگ بود وعلم فراخ مولوی معنوی ؎ روی صحرا هست هموار وفراخ ٭ هر قدم دامی است کم ران اوستاخ ٭ وبهای تازی چون کلغونه و بلغونه چنانکه بیاید وگرنون وبرنون بالفتح ویای مجهول وفتح واو قوبا که بهندی آنرا داد گویند مرکب از گر که مرضی است معروف ونون که کلمهٔ نسبت است وچون قوبا از امراض سوداوی است وخارش هم دارد مثل جرب چنین خوانده اند وبعضی گراردن بدورا بوزن فلاطون وبعضی گواردن بواو بوزن همایون نیز نوشته اند - یوسفی طبیب ؎ شراب اسطوخودوس ار خورد کس ٭ ز من بشنو حدیث بی ریا را ٭ بواسیر وبرنون باد هد تفتح برد هم علت ماخولیا را ٭ وبجیم تازی چون گوال وجوال بالضم احتمال دارد که مخفف جوبال بموحده بعد الواو بود که لغت ژند وپاژند است برقیاس دوال مخفف دوبال وبدال چون پردال بوزن ومعنی پرگار که فرجار معرب آن است و بغین چون گلیواج وغلیواج لگام ولغام بالفتح که لجام بالکسر معرب آنست وگلوله وغلوله وگرژکاو وغژغاو وگلاله وغلاله بالضم زلف - کمال اسمٰعیل ؎ رسال رنگ عارض وبوی گلالهات ٭ بیچاره غنچه را دل وبازار بشکنند ٭ تن واندام قبای وسمن ٭ بس لطیف است در غلالهٔ لاٰ ٭ دای دیبای تنک - اوحد الدین انوری در تعریف اسب ؎ پلنگ هیأت وغژغاو دم گوزن سرین ٭ عقاب طلعت وعنقا شکوه وطوطی پر ٭ وبواو چون گل وول بالضم که جل معرب آنست وگلگونه وولگونه نیز بیاید وگراز ووراز بالضم خوک نر واین بتشدید هم آمده فرید احول ع - چو وراز خوک است خوشروی وچابک ٭ اثیر الدین اخسیکتی در تعریف اسب گوید ؎ بری ز راف سینه وابری گراز گام ٭ بحری نهنگ فتنه کوهی صبا گذار ٭ وبتحتانی چون تورد گان وپوردیان جباب

فارسی و فوردیان بفا و واو مجهول نام خمسه مسترقه که فوردجان معرب آنست و اسپیوش تخم دوائی که به اسپغول شهرت دارد مبدل اسپ گوش چنانکه گذشت - آذرگون و آذریون بالمد نوعی از شقایق که کنارهای آن بغایت سُرخ بود و میانه آن سیاه برین قیاس زرگون و زریون و گلگون و گلیون حکیم قطران ؎ آن درختی کش تو باری باد زریون جان او گو بدانش باغ دولت را همی زریون کند ✕ همیشه بار خدایا سر تو زریون باد ✕ که هست جان همه مردمان بتو زریون رشید وطواط ؎ همیشه تا که بود از فراق عاشق را دلی چو آذر و رخساره چو آذریون ✕ حکیم ازرقی ؎ بوی خلقش ار خواهی کنی آذر چو آذرگون ✕ بتاب خشمش ار خواهی ز آذرگون کنی آذر ✕ از جواهر الحروف -

گا در ترکی ترجمهٔ حرف با که برای الصاق و صلهٔ آید و ترجمهٔ حرف را که حرف ربط است و بعضی جا افادهٔ مفعولیت میکند - غ

گابارہ ف. مخفف گاو باره است یعنی دوست دارندهٔ گاو چنانکه غلام باره امرد دوست و امرد باز و در گوباره تحقیق آن بیاید و در برهان بمعنی غاره و شکاف کوه آورده - ن

گاخواره با خای نقطه دار و واو معدوله بروزن آواره . ف. بمعنی گهواره است و بعربی مهد خوانند - سراج -

گاد بدال مهمله . ف. ماضی از گادن که بمعنی گائیدن و جماع کردن است - غ -

گادن و گائیدن . ف. جماع کردن - ملا شرقی قزوینی ؎ ای که می گوئی بشرقی استری گائیدهٔ ✕ این سخن گر راست باید گشت در دم شایدم ✕ لیک باور کی توان کردن که با این کوتهی ✕ گر همه بزغاله گایم نردبان می بایدم ✕ ب -

گار برای مهمله بروزن جار . ف. لفظی است که افادهٔ فاعلیت کند مانند آموزگار و ستمگار و گنهکار و خدمتگار و امثال آن و گر نیز مرادف آنست مانند افسونگر و زرگر و آهنگر و امثال و شواهد آن بسیار است - و بمعنی لائق آید چون رستگار ای لائق رستن و بمعنی سبب روزگار یعنی سبب روز و شب و یادگار یعنی سبب بیاد آمدن کسی - ن غ -

گاری بروزن لاری . ف. چیزی بی مدار و ناپاینده و بی ثبات را گویند - سراج -

گاز بزای هوز بروزن باز . ف. بمعنی دندان آمده حکیم اسدی در تعریف کبوتر نر و ماده گفته ؎ که جفتی کبوتر چو رنگین تذرو ✕ بدیوار باغ آمد از شاخ سرو ✕ نر و ماده گاز از ابر یکدگر ✕ بکشتی کرشمه کن و عشوه گر ✕ همی هردو منقار برده فراز ✕ جویای لب یار گیرد بگاز ✕ دیگر بمعنی آله ایست که بدان زر و سیم و امثال آنها را بگیرند و قطع کنند و بعربی مقراض گویند حافظ گفته ؏ چون زر اگر برند مرا در دهان گاز ✕ حکیم سنائی گفته ؎ تو که در بند حرص و آز شدی ✕ همچو زر در دهان گاز شدی ✕ آنچه بدان سر شمع را گیرند نیز گاز گویند مجملاً انواع مقراض که بدان چیزی برند حتی موچینه و علف بُر را گاز گویند و بمعنی علف نیز آمده چنانکه نظامی گفته ؏ چو پیله ز برگ کسان خورد گاز ✕ و بهندی نیز علف را گاز خوانند بسیار باهم که پارسیان سین را بزا بدل کنند خواه از لغت خود و خواه از لغت دیگر بلکه در عربی نیز این گونه تبدیل آمده و این در اصل هندی گهاس است بهای مخلوط التلفظ چون تلفظ این ها بر غیر هندی دشوار است آن ها را حذف کردند - و دندان نیش را که نیشتر گویند و بعربی ناب خوانند و انیاب جمع آنست نیز گاز گویند چنانکه عمید لوبکی گفته ؎ عجب نبود گر از تاثیر عدلش ✕ همه تریاک بارد گاز افعی ✕ ن غ -

گازُر بضم زا و سکون رای مهمله . ف. بمعنی شویندهٔ لباس معروف است - غ

گازران نام قصبه ایست که در دو سه منزلی شیراز بخوبی هوا خاصه در بهار معروف و در انجا باغی مشتمل بر نارنج بسیار در اصل چشمهٔ آبی بوده که بر لب آن گازران لباس شستندی و آنرا گازران راهیان گفتندی و خاصیت این آب آن بوده که هرچه در آن شستندی بغایت سپید و پاک شدی و در آبهای دیگر چنین نبودے لهذا در انجا جامهٔ نوری از کتان ساختندی و چون در کار بر راهیان بشستندی چنانکه مذکور شده در کمال سپیدی بودی و گازرون و نوزده درپس را بنیاد از طهمورس بوده و چون شاپور بن اردشیر آنجا را عمارت کرد از مضافات شاپور شد و اسکندر آنجا را خراب ساخته و دیگر باره پس از ان عهد گذشته بتدریج آباد شده و سبب آبادی آنجا امیر عضد الدوله دیلمی بودی و آن قصبه از توابع خره شاپور بود و تنگ شاپور و نقش شاپور هنوز در آنجا معروف و بر سنگ نقاری کرده اند اکنون بکاف عربی نیستر تلفظ می نمایند . و الف را چنانکه رسم پارسیان شیراز است بواو بدل کرده اند بلیان و دوان دری است راهیان از قرای گازرون است که شیخ امین الدین و ملا جلال الدین علامه از این دو قریه برخاسته اند و مشهور اند - ن -

گازرک . ف. نام مرغک خردی است که بر لب آبها نشیند و دم بر زمین زند - و نیز تصغیر گازر آمده - ن سراج

گازرگاه . ف. نام دو مقام است یکی در خارج شهر هرات که شیخ عبدالله انصاری در آنجا مدفون شده دیگری در شیراز قریب بمرقد شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی -

گازرگر و خویش بدکان دارد یعنی اگر کسی خواهد که اجرت گازر دریغ دارد او در واقع زیان خود می کند چرا که قمشه او بیش او گویا رهن اوست - ب -

گازروار بضم زای معجمه و سکون رای مهمله و واو . ف. نام داوی از کشتی که آنرا در هندی دهوبی پاٹ گویند و آن چنان بود که دست حریف کشیده سینه و بازوی او را بر پشت خود آوردن و خود را خم ساخته تکان دادن است بنحوی که حریف از بالای پشتش از صدمهٔ تکان از جا در آمده رو برو او بر زمین افتد - میر نجات ؎ دست شوید ز حیات آنکه نگاهت یکبار ✕ بر سر سنگ محبت زندش گازروار ✕ غ ب

گازری . ف. معروف و نیز کنایه از سفید - درویش واله هروی ؎ تیره روز ما سفیدی یابد از آنکس که او ✕ دلق شب را جیب نیلی کرد و دامن گازری ✕ ب -

گازه بروزن تازه . ف. ریسمانی که در اعیاد بر شاخ درختی بندند و جوانان بران نشسته در هوا حرکت کنند و آنرا بعربی درجوحه خوانند و بهندی جهولنا مند - و دیگر بمعنی خانه که از چوب و علف سازند و صیادان در ان نشینند تا صید آنان از انه ببیند و نرمد و صید را شکار نمایند - ن غ -

گازِی بکسر زا . ف. گلی است و اصح آن بقول رشیدی بکاف عربی است و بذال معجمه و عربی خواهد بود صاحب برهان سهو کرده که در ضمن کاف پارسی بیان کرده است و بهندی آنرا گل کیوڑہ گویند و یشاید پارسی بوده باشد و معرب کرده باشند

گاژ بزای فارسی . ف. جا و مقام - غ -

گاشاک بروزن خاشاک . ف. کیپای خرد و کوچک را

گویند یعنی پارچهای پوست شکنبه را بدوزند و باگوشت و برنج و مصالح پر کنند و بپزند - سراج -

گاشت بروزن چاشت . ف . ماضی گاشتن است و گاشتن بمعنی گردانیدن و برگشتن مستعمل است حکیم اسدی طوسی گفته ؎ گرفتش دم اسپ و بر جای داشت * ز بالای سر چون فلاخن گذاشت * حکیم فردوسی نیز بمعنی گردانیدن گفته است ؎ ترا پاک یزدان برین برگماشت * بیداد از ایران و توران نگاشت * ن -

گاشتن . ف . بالا گذشت - فرن -

گاف . ف . بروزن و معنی لاف است که سخنان دروغ و گزاف و لاطایل و تجاوز کردن از حد و اندازه خود باشد و بمعنی شگاف هم بنظر آمده است - سراج

گاگا بروزن بابا . ف . بمعنی نقل و نبات و میوه‌های خشک باشد - سراج -

گال بروزن بال . ف . بمعنی دور و امر از دور شدن و گوشه گرفتن و بگال یعنی دور شو و برین قیاس گالد و گالید و گالیده و گالنده و گالنده و مگال یعنی دور مشو - حکیم سنائی در تعبیر خواب گوید ؎ طیب باشد دو گونه اندر خواب * این یکی راحت آن دگر همه تاب * راحت این نوع را که برمالند * محنت آن جنس را که برگالند * مولوی فرموده ؎ هر که او اسپ وهم بسوی گمراهی * کند آن اسپ کند مال بگال از لگدش * دیگر بمعنی غله ایست که آنرا گاورس و گاورسا گویند از برهان و لطائف و از آئین اکبری و غیر آن دریافت شد که بهندی آنرا کنگنی گویند امیر خسرو دهلوی گفته ؎ مایم و این چمن تو روای مرغ دانه چین * طاوس چمن جنت و گنجشک و کشت گال * برکرد بر دقیقهٔ این شعر تر ملک * لرزان نگر چو بچهٔ گنجشک بهر گال * و دیگر بمعنی شغال که آنرا اشگال نیز گویند آمده ؎ شد عدو غره بجنگ تو ولیکن نشود * پنجهٔ شیر فلک سست ز پنجهٔ گالی * و گالیدن بمعنی فریاد بلند بود - شیخ فریدالدین عطار گفته ؎ سلیمان چون ز مرغ آن قصه بشنید * بتندید و بجوشید و بگالید * ملا ملک قمی نیز باین معنی گفته ؎ بجو پروانه بگیر و تو پر و بال زنم * هر سحر که لب کوت یسم گال زنم * و بمعنی فریب مولوی در مثنوی گفته ؎ تا جماعت وعده میدارند و گال * که فرج بادت مبارک

اتصال * و بمعنی سرگین گوسپند که از پشم و دنبه آویخته باشد - و بمعنی عنکبوت زهردار که آنرا غنده و رتیله گویند نیز آمده - دیگر غورهٔ پنبه که سبز و ناشگفته باشد و در جهانگیری بمعنی خروس هم آورده و بمعنی غلطیدن نیز گفته‌اند که در غال فرو شده گال مرادف آشت . ن غ -

گالبنگ بفتح بای ابجد بروزن آب رنگ . ف . گیاهی است که در ایام بهار میان زراعت جو و گندم روید و غوره کند مانند غورهٔ لاله و چند دانه در اندرونش باشد که خوردن آن دیوانگی آورد چنانکه حکیم سوزنی گفته ؎ تا بنگ و گال بنگ بدیوانگی کند * دیوانه باد خصم تو از بنگ گالی بنگ * و عبدالعلی گفته ؎ گر سپهر زشت طبع لئیم خویش * آرد به پیش مهر و گیاهی تو گال بنگ * آری عجیب نیست چنینها از آن کسی * کس ساخته است مغز خرد گال بنگ دنگ * ن -

گالیدن . ف . بمعنی غلطیدن - فر -

گالوچ بضم لام و جیم فارسی و نیز عربی . ف . انگشت خرد که خنصر باشد - فر -

گاله بروزن لاله . ف . جوال و آنرا گوال نیز گویند بالا بجای موحده نیز دیده شده - دیگر بمعنی پنبهٔ زده که برای ریسیدن زده باشند - ن -

گاله‌دان بدال مهمله . ف . سله که زنان در آن گاله و ریسمان نهند و نام محلی است باصفاهان - ن -

گالیدن . ف . دور شدن و کناره گرفتن در لفظ گال گذشت -

گام . ف . مسافت مابین هر دو پای در وقت رفتار و رفتن تیز و نوعی از رفتار اسپ که در هندوستان شهرت دارد و بدین معنی اغلب که فارسی اصیل بود و بعضی بمعنی قدم نوشته‌اند و آن از پاشنهٔ پا تا سر انگشتان است و با لفظ زدن و نهادن و کشیدن و برداشتن و ریختن مستعمل - میر معزی در تعریف اسپ ؎ هر گه که شاد کام زند گام بر زمین * بر فرق دشمن تو بباشد غبار خویش * میر خسرو ؎ دی ز سر درد چو آشفتگان * گام زدم بر سر آن خفتگان * سنجر کاشی ؎ چرا ره پیش گرفتی دلا درین وادی * که خضر نیز ز همراهی تو گام کشید * عرفی ؎ اگر بطی زمانش ز جا برانگیزد * بجای گام سنور سنین

فرو ریزد * چو حسن ریزش گامش بخجل عرض کنم * مطالب طمع از آستین فرو ریزد * دیگر بمعنی ده و روستا آمده و در جهانگیری از مولوی شاهد آورده در باب طفلی که در شکم مادر است و میل ندارد که بدنیا آید گفته ؎ لطف رویش سوی مصدر می کند * او مقر در پشت مادر می کند * که اگر بیرون فتم زین شهر و گام * ای عجب بینم بدیده این مقام * ازین بیت معنی ده فهمیده نمی شود با اضافهٔ واو عطف هر جا شهر و ده خیال کنیم به عطف معنی پیدا می کند اما ظن غالب من اینست که گفتنی که اگر بیرون فتم زین شهر گام * یعنی قدم را - دوباره اینجا را مشکل بینم ز غوامض سخن -

گام زن بفتح زای معجمه . ف . بمعنی قاصد سریع السیر و اسپ تیز رفتار آمده و امر بگام زدن نیز می باشد - ن -

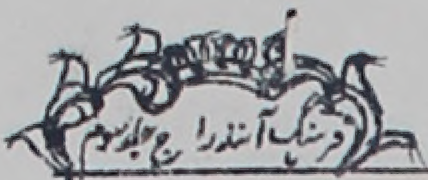
گام شمرده نهادن . ف . یعنی با احتیاط قدم گذاشتن و درین بیت عرفی مراد از بازی اسپ است که در عین جلدی با احتیاط قدم گذارد بحکم سوار و آنرا در عرف هند گهڑی گویند ؎ در گام شمرده خط نگاری * بر نقطهٔ نوک نیش کژدم * بب

گاموش بضم میم و سین مهمله در آخر . ف . بمعنی جاموش است - فر -

گامیدن . ف . قدم زدن و رفتن و سفر کردن فر

گامیش . ف . مخفف گاومیش است و آن جانوری باشد از جنس گاو - رش -

گان بروزن جان . ف . بمعنی لائق و سزاوار است و افادهٔ معنی جمع نیز میکند مانند پیوستگان و ایستادگان و بیگان و بندگان شیخ نظامی در نعت حضرت رسول گفته ؎ چه خوش بود شل شاه گوینا گان * که پایندگانند جوینده گان * و این لفظ در آخر اعداد برای تعیین تعداد آید چنانکه دوگان و سه‌گان و در بهار عجم نوشته که گان و گانه تمیز مبهم اعداد است چنانکه جون هفتگانه و بادام هشتگانه و دوگانه و چهارگانه همین قیاس و بمعنی پیوستن بچیزی و اطلاق آن بر جماع مجاز است و با لفظ دادن مستعمل مولوی معنوی ؎ چونکه اندر مرد خوی زن نهد * او مخنث گردد و گان میدهد * حکیم شرف الدین شفائی ؎ کی دانستم که عاقبت خواهد داد * آن گان دادن نتیجه این رمالی * مسیح کاشی ؎ حدیث آن بت عادی چه گویم * که دیو و دد حریف گاو دشت است



عجائب طرفه بیس حرفی است مضحک * که گان کردن کم از گان دادنش نیست * ن غ بها۔

گان داده بدال مهمله . ف. کنایه از امرد بدفعل و نیز بمعنی قحبه - فر۔

گانگاه . ف. زفاف گاه و جای که دران جماع و مباشرت بعمل آید - فر۔

گانه بروزن خانه . ف. لفظی از الفاظ زائده که دلالت بشمار اعداد کند و در اصل گونه بوده یعنی مانند و مثل همچو یگانه و دوگانه و ششگانه و دهگانه و یگانه که در اصل یک گانه بود برای رفع ثقالت کاف اول را حذف کردند یگانه باقی ماند ۔ نکموی بدنه دیدم از دو زلفت * چو زلف خود ای صنم لشانه * چو نانش بسختی همی کشیدم * چون مور که گندم کشد بخانه * با موی بخانه شدم بدرگفت * منصور کدام است زین دوگانه * و نماز صبح را که دو رکعت است دوگانه گویند و حواس خمسه را پنجگانه و مرادف دانه است که در اعداد لشماره می آید مانند صد دانه و ده دانه وامثال آنها - غ ن۔

گانی بکسر نون . ف. امرد بدفعل و نیز بمعنی قحبه - فر۔

گاو بواو . ف. معروف که بعربی ثَوْر گویند و گو مخفف آن در هندی بواو مجهول است و نام برجی است در آسمان که شبیه بگاو کرده اند - فردوسی گفته ۔ چو خورشید برزد فرس شب گلی برآمد ز هامون خروش چکاو * و حیوانی پرقوت و وقار و هیبت و فایده است و برای شیار زمین از همه حیوانات اولی و اقوی است بنا برین درمیان پارسیان ایران و هندوستان معتبر و مبارک است و مسافت سه کروه زمین را که هر کروهی سه هزار گز و بقولی چهار هزار است یک گاو گویند پس گاوی نه هزار است و بقولی دیگر دوازده هزار خواهد بود و پهلوانان شجاع را گاو و گو گیو می نامیده اند و گوان جمع آنست و نیز گاو صراحی و ظرفی که آنرا بصورت گاو ساخته باشند - ن غ ر۔

گاو آب بروزن آباد . ف. بمعنی سبزه روی آب است که جل وزغ گویند - دو زغان دران خسپند و بعربی ثور الماء و طحلب گویند - ن ض۔

گاواره بوزن آواره . ف. مخفف گاهواره و گلهٔ گاو است و در گواره شواهد آن بیاید - ن۔

گاو آهن . ف. آهنی باشد نوکدار که بر سر قلبه نصب کنند تا بدان زمین شگافند و آنرا آهنجفت نیز گویند - شیخ نظامی ۔ کشاورز و گاو آهن و کارگر * کجا در چنین ده کند کارگر * غ۔

گاوباره بباء موحده بروزن انجواره . ف. نام مردی بوده است از عم زادگان انوشیروان دادگر که پدرانش در دربند و خزر و انقلاب حکمرانی داشته اند از اولاد آنان فیروز نامی گیلان را تصرف کرده دران زمان آن ولایات نام دیگر داشته فیروز را پسری آمد او را اکیل نام نهاد و در بندگی بگیلان شاه معروف شد و گیلان شاه را فرزند بود که در تصرف و ثایات مازندران طمع کرده و کمر همت بسته بود در صورت رعایا چند سر گاو در پیش انداخته به مازندران آمد و به گاوباره مشهور شد یعنی گاو دوست و بعد از کشتن پادشاه حکمران تبرستان و تصرف آن ولایت آن طبقه را گاوباره لقب کردند و سالها حکومت تبرستان در اولاد او بماند و تفصیل آنرا در تاریخ نژاد نامه که یکی از تواریخ مؤلف است ذکر نموده ام - از فرهنگ انجمن آرای ناصری۔

گاوبان . ف. از عالم سگبان - خواجه نظامی ۔ چو شیری که آتش بدم در زند * دم گاوبان را بهم بر زند * ب۔

گاوبند . ف. ملا طغرا ۔ بود رشوه قصاب را گاوبند وگرنه شود کشته در گوسفند * ب۔

گاو بهل بفتح موحده و هاء هوز . ف. ارابه گاو که اکثر بکار سواری آید از عالم گهڑ بهل که ارابه اسپی است و این در اصل هندی است - ملا فوقی یزدی بواو غیر ملفوظ و سکون ها بسته و این نوعی از تصرف بود ۔ خداوندا بگاو بهل قناعت زود بنشانم * که تا چشمم بدان نبود کرا و گاو دغم دارد * و در ساقی ۔ بده می که تا حل شود مشکلم * نشیند بگاو بهل عشرت دلم * ب۔

گاوپرواری بباء فارسی . ف. یعنی گاوی که آنرا در خانه سرد یا بام تابستان نگهداشته و غذای لائق او داده فربه نموده باشند مطابق تحقیق رشیدی که در لفظ پروار نموده است غ۔

گاوپشت . ف. بمعنی فلک و این خطاست صواب خرگه گاوپشت . خواجه نظامی ۔ ندانیم کاین خرگه گاوپشت * چگونه در آید بخاک درشت * ب۔

گاوپلنگ . ف. جانوری است کرا شتر گاو و زرافه گویند - فر۔

گاوپیکر . ف. نام گرز فریدون فرخ بوده که بر وقت خروج بر ضحاک بر صورت سر گاوی با دو شاخ برای او از آهن ساخته بودند و در رزم و بزم با خود داشت زیرا که او را گاوی برمایه نام بشیر خود پرورده بود و مرکب سواری گشته آخر آن گاو را بکشتند ودی را بگاو میل تمام بود و بخود میمون میدانست - فردوسی گفته ۔ بیامد فریدون بجای نشست * همان گرزهٔ گاوپیکر بدست * ن۔

گاوتازی و گوتازی بفوقانی و زاء معجمه . ف. خود را غالب و پر زور وانمودن بجهت تحذیر خصم - عرفی ۔ در کمان گاوتازی داری اینک حاضرم * گر نمی تازی بمیدان هم آهنگی مکن * ملا فوقی ۔ چون حمابطق شان آهنگ گوتازی کند * گاو را در حالت لفظ علم خوانند گاب * و در تعریف نره ۔ سواری زمین کسب کردست اما * بگو تازی از بنده گردیده غالب * ب

گاو تکیه . ف. تکیهٔ کلان طولانی که ارباب دول بر مسند نشسته پس پشت گذارند - ملا طغرا ۔ نبودی گر از تیرگی بد نمود شدی گاو تکیه زچرخ کبود * زیرا که گاو بمعنی کلان است مثل خرهان بمعنی چون خر لشته و خرنگس و خرلط بمعنی لشتهٔ کلان و مگس کلان و بط کلان - ب۔

گاوچشم بسکون و وقف واو و جیم فارسی . ف. نام گلی زرد است که بعربی بهار گویند - نظامی گفته ۔ شمال لخلخه هر سو خروشی * زنده بر گاوچشمی پیلگوشی * و آنرا العربی عین البقر گویند - ن۔

گاوچهو . ف. همان گرزهٔ گاوپیکر است - ن۔

گاوخانی بخای معجمه . ف. در ملوک موسوم بر رودی دشت اصفهان زمینی است که فواصل آبهای زنده رود دران زمین جمع شده بجاهی فرو میرود که آنرا گاوخانی گویند و اینکه بعضی با طاوه گاو خوانی نویسند خطاست چه معنی لغت را ندانسته اند و خانی بمعنی چاه و گاو بمعنی بزرگ است و این مرکبا افاده معنی چاه بزرگ کند حکیم خاقانی در معارضه با امثال و اقران گفته ۔ گویند این خاقانی دریا مثابت خود منم * خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قاف همچنین در معنی چشمه حکیم قطران تبریزی گفته ۔ دو خانی پدید آمد آنست از دو چشم * داناں بر قمر سود زلف دخانی * چشمهٔ بادی در حوالی

دامغان است که بادخانی نامند مؤلف گوید اینکه نوشته اند آبی که بگاوخانی نیز میرود از اراضی کرمان بر می آید بی معنی است حقیقتش بخواهد داشت ٭ والله اعلم بالصواب ٭ ن۔

گاوِ خراس ۔ف۔ گاوی که خراس بزور آن گردد واین مثل اسپ خراس بود ٭ ملا شانی تکلو ٭ عصار شهر را که بزیبی قناعت است ٭ گاوِ خراس به بود از گاو عیزم ٭ امینی ببکیش نشان ٭ بدبخت وجود و روسیاهِ عدمم ٭ بد بعهد حدوث و بی وفای قدمم ٭ هرکس سوی مقصد شد افسوس که من ٭ چون گاوِ خراس در نخستین قدمم ٭ ب۔

گاوِد بکسر واو بروزن خالد ۔ف۔ بلغت زند و پازند گاو کوهی را گویند۔ سا ه

گاو در خرمن کردن و بودن خرابی و ویرانی و این از لوازم معنی است۔ ظهوری ٭ تا چو کاهش فلک دهد بر باد ٭ خصم را گاو کرده در خرمن ٭ ب۔

گاوِ دِل بکسر دال مهمله ۔ف۔ کنایه از ابله و بیخرد از عالم کون خر و کیر خر و دندان خر ٭ ب۔

گاوِ دُم بضم دال ۔ف۔ نفیر است که در جنگ نوازند و آن بترکیب دُم گاو بوده چنانکه نوشته اند کرنای نواهد بود فردوسی گفته ٭ بر آمد خروشیدن گاو دم ٭ دم نای سرغین و رویینه خم ٭ و بمعنی هر چیزی و شکلی که یکسر آن پهن و سر دیگر آن باریک باشد و آنرا مخروطی گویند۔ ن ب۔

گاوِ دُنبال ۔ف۔ هر چیزی و شکلی که یک سر آن پهن و دیگر آن باریک باشد ٭ سر ه۔

گاوِ دوش بروزن آبنوش ۔ف۔ ظرفی که در آن شیر گاو دوشند و آنرا دوشه نیز گفته اند۔ ن۔

گاوِ دی بکسر دال ۔ف۔ بمعنی گاو دل است که گذشت۔

گاودیده بکسر دال ۔ف۔ نوعی از نان معروف۔ ق

گاوِر بروزن خاور ۔ف۔ نام درختی است که صمغ آنرا گاوشیر گویند و جاوشیر معرب آنست۔ ر ه۔

گاورس بفتح واو و سین مهمله ۔ف۔ از تقریر صاحب تحفة المؤمنین وغیره معلوم میشود که غله ایست بفارسی ارزن و بهندی چینه نامند و صاحب مصطفوی نوشته که آنرا بهندی باجره گویند و جاورس معرب همین است۔ غ۔

گاورسهٔ نقره گون ۔ف۔ عبارت از کهکشان۔ فر۔

گاورشیر بروزن دامنگیر ۔ف۔ صمغی است که آنرا گاوشیر هم می گویند۔ ر ه۔

گاورنگ ۔ف۔ بمعنی همان گرز گاوسر و گاوچهره گاورنگ یعنی گاو مانند و گورنگ بوزن اورنگ نام شاه سیستان بوده که جمشید دختر او را گرفته و آبا و اجداد گرشاسب و سام و نریمان و زال و رستم همه از اولاد جمشید جم بوده اند و در گرشاسب نامهٔ اسدی تفصیل آن منظوم شده است ٭ مر آن شاه را نام گورنگ بود ٭ کز او تیغ فرهنگ بی زنگ بود ٭ ز دختر گورنگ و از پسر جمشید نژاد دارا و شید اسپ و آزاد و تور و ازا و پسری اثرت نام و از او گرشاسب۔ ن۔

گاوریش ۔ف۔ مثل گاو دل که گذشت و نیز کنایه از خام طمع و این راجع بمعنی اول است۔ افضل الدین خاقانی ٭ نی عجب گر گاوریشی زرگری گوساله ساخت ٭ طبع صاحب کف بیضا برنتابد بیش از این ٭ حکیم سنائی ٭ از خصال شاعران خر تمیز بی ادب ٭ و ز فغان خواجگان گاوریش بی نهاد ٭ ب۔

گاو زادن بزای هوز ۔ف۔ کنایه از میراث یافتن و حاصل بهم رسیدن و دلیلی بنادگی ظاهر شدن و انتفاع کلی یافتن شیخ نظامی گوید ٭ بهندوستان پیری از خرفتاد ٭ پدر مرده را چین گاو زاد ٭ ن۔

گاو زال از شیر ایوان نوشیروان نترسد ۔ف۔ مثل است۔ ب۔

گاوزبان ۔ف۔ حشیشی است که آنرا بزبان عربی لسان الثور خوانند گرم و تر است نزدیک باعتدال و بعضی گویند سرد و تر است سرفه و خشونت سینه را نافع باشد۔ ن ر۔

گاوزر بکسر ثالث و فتح رابع و سکون رای مهمله ۔ف۔ زرفی که بصورت گاو از زر سازند و در آن شراب نوشند خاقانی ٭ گه در صورت گاو آید و در کالبد مرغ ٭ جان بر بیان گزند یافت رهائی ٭ از گاو بمرغ آید و از مرغ بماهی ٭ از ماهی سیمیوی دلهای هوائی ٭ و آنرا گاو زرین نیز می نامند۔ ن

گاوزمی و گاوزی بسین ثنای مثلثه ۔ف۔ گاوی که زمین بر پشت و آن گاو بر پشت ماهی است۔ فر۔

گاوزن بفتح زای معجمه ۔ف۔ چوبی که بدان گاوان را زنند در گاو خشنگ آید۔ فر۔

گاو زور و زوری ۔ف۔ بی ریاضت فنون کشتی در نهایت قوت بودن۔ مسیح کاشی ٭ دشمن بگاو زوری خیز از ادهم ولی ٭ چون باد دوست خیزد برگ خزان منم ٭ و گاو زوری بهلوان که قوت او چون گاو بسیار باشد که گاو بقوت و زور مثل است شیخ سعدی در صفت پهلوانی گفته ٭ دلاور بسر پنجهٔ گاو زور ٭ ز هولش بشیران در افتاد شور ٭ ن ب۔

گاوزهره ۔ف۔ سنگی باشد که در میان زهرهٔ گاو پیدا شود و گویند در میان شیران گاو مشکون می شود و بیشتر در گاوان هندوستان بهم رسد در لون و خاصیت مانند پا زهر و اینچه در میان زهرهٔ گاو و گوسفند باشد مثل زردهٔ تخم مرغ است و بشیرازی اندره خوانند و بتازی حجر البقر و معرب گاو زهره جاو زهرج است و نیز گاو زهره بمعنی گاو دل که کنایه از ابله و بیخرد باشد از عالم کون خر و کیر خر و دندان خر۔ ن ب۔

گاوسار سین مهمله بالف کشیده و برای مهمله زده ۔ف۔ یعنی گاو مانند است چنانکه دیوسار یعنی دیو مانند و بمعنی حمقا و نادان و گاوسر نیز گویند۔ و همان گرز فریدون فرخ است حکیم سوزنی گفته ٭ چو گاوسار فریدون ز تازیانهٔ تو ٭ ز رمح تو علم گاویان شود پیدا ٭ ن ض۔

گاوسر و گاوسره ۔ف۔ بمعنی گاوسار که گرز فریدون فرخ بود چرا که آن گرز بصورت گاو بوده۔ غ فر۔

گاوسفالین ۔ف۔ کنایه از خم شراب ٭ غ۔

گاوسنگ بروزن آبرنگ ۔ف۔ سنگی باشد که آنرا گاوزهره گویند۔ سا ه۔

گاوسیمین ۔ف۔ صراحی و ظرفی را گویند که از نقره بصورت گاو ساخته باشند چنانکه گاو زرین از طلا۔ ر ه۔

گاوشنگ بروزن آبرنگ ۔ف۔ چوبی است که بر سر آن میخی آهنی نصب کرده خر و گاو را بدان رانند و معنی ترکیبی آن یعنی گاو شکن چه شنگ بمعنی شکن است۔ ن۔

گاوش نلیسیده ۔ف۔ کنایه از کسی که نخوت و غرور داشته باشد و گرم و سرد روزگار نچشیده بود۔ ظهوری ٭ در گاو داگر خواجه تو همی گاوش ٭ مبادا ز حریفانه نگه با داوش ٭ رفت خریداش ز صد گوساله ٭ چندی بگذار تا بلیسد گاوش ٭ ب۔

گاوشیر ۔ف۔ صمغ درختی است که ساق کوتاه دارد و برگ آن ببرگ انجیر ماند اما از برگ انجیر گردتر است گویند برگ آن چون

برگ زیتون است و چون ساق آنرا بشگافند صمغ آن بیرون آید پس از آمدن سفید ست چو خشکد زعفران شود و در آب زود حل گردد و طبیعت آن گرم و خشک است و معرب آن جاوشیر لاهی گو کالی گفته ؎ نامت بسی شنیدم بردم گمان که شیری ٭ چون دیدمت نه شیری قطران گاوشیری ٭ والله اعلم - ل -

گاوعنبر بعین مهمله . ف . جانوری باشد شبیه بگاو که در دریا می ماند گویند که عنبر فضلهٔ اوست و در اصطلاح گاوعنبر کنایه از مالدار و فایده ده - غ -

گاوفریدون . بفا . ف . گاوی بوده که فریدون بهنگام کودکی شیر آنرا در مازندران میخورده و در بزرگی بران سوار می شده و آنرا برمایه و برمایون نام بوده چنانکه فردوسی گفته ؎ یکی گاو برمایه خواهد بدن ٭ جهان جوی را دایه خواهد بدن ٭ و ظن آنست که برمایه بوده یعنی پرشیر بهر صورت چون گاو بقوت و فر و هیبت از امثال خود اقوی بوده بر مردمان شجاع و دلیر و قوی نام گاو و گو می نهاده و آنرا کمالی میشمرده اند - حمدالله مستوفی قزوینی در تاریخ گزیده آورده که در میانهٔ جمشید و فریدون هفت تن فاصله بوده اند که همه را گاو لقب بوده مثل گاو زرد و گاو سفید و گاو سرخ و گاو ابلق و ابوریحان بیرونی خوارزمی در آثار الباقیه تصریح بنام آنها کرده ولی چون نامهای غریب است بضبط آنها اطمینانی نداریم هم او دران کتاب آورده که پارسیان عیاب کرده اند در روز مهر و میگفته اند درین شب گاوی ظاهر میشود از نور و شاخ آن از زر و چارپائش از سیم و زود غائب می گردد هر که در وقت دیدن آن گاو دعائی کند مستجاب خواهد بود و ظهور آن گاو دلیل وفور نعمت است دران سال و بعد از سلطنت فریدون و ساختن گرز گاوسر شیوع تکریم گاو افزوده شد چنانکه در عرب اسب نجیب معتبر بوده و هست و اسپ را دخیل دانند یا دو قوت اختر و دولت خود می شناختند چنانکه ضحاک ده هزار اسب داشته و پارسیان اورا بیور اسپ میخوانده اند و بسیار از سلاطین ایران نیز در آخر نام خود نام اسپ را پسندیده می شمرده اند چنانکه تهماسپ و گرشاسپ و لهراسپ و گشتاسپ و ارجاسپ بواسطهٔ شجاعت گرازه و گرگسار و گرگین نام بر اولاد خود می نهاده اند و ننگی نداشته اند - ن -

گاوقشقه شده است بقاف قرشت . ف . یعنی رسوا شده است و رمز مخفی ظاهر گشته - ب -

گاوک بفتح واو و سکون کاف . ف . مصغر گاو و کرمی است که خون جانوران می مکد و آنرا کنه خوانند و نیز نوعی از اسپرست و آنرا گاوکی هم می گویند - فر - سا -

گاوکار باضافت . ف . گاوی که زمین را بدان شیار نمایند - زرادشت بهرام زردشتی گفته ؎ بکاهد تک اسپ و زور سوار ٭ نماند سبزه درین گاوکار ٭ و آنرا گاو ورزه و ورزه گاو نیز گویند حکیم سنائی گفته ؎ گوشت بر گاو ورزه نیکوتر ٭ زینت مرد دانش است و هنر ٭ ن -

گاوکش و گاوکشک بضم کاف تازی . ف . نام گیاهی سبز که در بوستانها و کشتزارها روید و ساق آن راست و باز غب گره دارد و بقدر ذرعی شبیه به نی و شیر دارد و برگ آن شبیه بطرخون و برگ کاج و گل آن بنفش و دانهٔ آن شبیه بعدس و مائل بسپیدی و زردی و بیخ آن سطبر و پر شیر و چون گاو آن بخورد بمیرد و گوسفند را زیان ندارد و بنابراین باین اسم موسوم شده و آنرا شیرم گویند - ن -

گاوکون . ف . یعنی گاو دل که گذشت و سند این در گاوکش گذشت - ب -

گاوکون کردن . ف . کنایه از طهارت کردن و ریدن باشد حکیم سوزنی ؎ آن خداوندی که بر ریش بداندیشان او ٭ گاوکون کردن نداند کس مگر کلک بچه ٭ ب ر -

گاوگردون بکاف فارسی . ف . برج ثور را گویند که دران ستاره ایست و بجای چشم ثور واقع شده چنانکه انوری گفته ؎ گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم ٭ بر قبضهٔ شمشیر تو سنان بدیران را ٭ عربان دبران را عین الثور خوانند - ن -

گاوگلین . ف . کنایه از صراحی سفالین - ن -

گاومشنگ بمیم بروزن گاوپلنگ . ف . نوعی از غله که گاو را فربه کند و چون پوستش برکنند بعدس مقشر مانند - ن -

گاومیش . ف . جانوری است از جنس گاو - فر -

گاونجک بفتح واو و جیم و سکون نون و کاف . ف . نوعی از خیار کوچک و تازه - و درشتی باشد یعنی گوشت هم آمده - فیـ -

گاوو بروزن آهو . ف . گاو کوهی را گویند - ره -

گاوورزه بکسر ثالث و فتح رابع که آنهم واو است بروزن کار هرزه . ف . یعنی گاو کار است که گاوی باشد که بدان زمین شیار کنند - سا ه -

گاوه بروزن ساده . ف . نام مردی است که در شهر سپاهان که لشکر ایران دران جمع و آنجا بهرجا مامور میشده اند ریاست ارباب صنعت اسلحهٔ رزم داشته جبا خانه که زره و مغفر و آلات جنگ می ساختند در دست او بوده و با سلسلهٔ پیشدادیان ارادت و اعتقاد صادقانه داشته بعد از غلبهٔ ضحاک علوانی بر جمشید جم و هلاکت جمشید ظلم و بیداد ضحاک اهالی ایران را بستوه آورده بد دل بدکرده بودند و چاره نداشتند او نیز از ایرانیان آسوده دل نبود چون فریدون بن آبتین از فرانک نژاد در لاهجان مازندران در بیشه بشیر گاو پرورش یافت تا بحد رشد رسید ضحاک بروی دست نیافت هواخواهان در انتظار خروج او بودند گاوه یادگاری که صاحب علوم غریبه بود آشنائی گرفت و بطی از چرم نشکلی صد در صد بر نگاشت و بگاوه سپرده بدو گفت که این را علمی بساز که باهر که روبرو شوی غالب گردی اگر از نژاد جمشید تنی پیدا کنی کارها رونق خواهد گرفت گاوه پسران خود قارن و قباد را بجز یک سپاهیان سپاهان مامور نموده و با گماشتگان ضحاک محاربه کرد و با رایت منصور سپاهی موفور به ری آمده فریدون را آگاه کرد گرزی بترکیب سر گاو برای او ساخته خروج کردند و ضحاک را گرفته در چاهسار کوه دماوند نگونسار کردند و فریدون استقلال یافت و گاوه را با سپاه ایران بتسخیر بوزنطیه که بقسطنطنیه نام یافته فرستاده مدت بیست سال گاوه بسپهسالاری و فتح بلاد پرداخت و حکومت شهر سپاهان خاصهٔ وی گردیده و همچنین گرشاسپ بتسخیر مغولستان و چین مامورشد خاقانی بتقریبی درین معنی در اشعار خود گفته ؎ چون یکی پاره پوست ملک او آلی گرفت ٭ عیب بود در دکان کوره و دم داشتن ٭ هم او گفته ؎ گاوک اند زدن بر سر ضحاک پتک ٭ کی شود ش پای بند کوره و سندان و دم ٭ حاصل در تواریخ و شاهنامه گاوه نویسند و کاف عربی و عجمی مبهم مانده ولی پارسی دان دانند که گاویدن مصدر اسم گاوه نگردد و از مقدمات سابقه معلوم شد که پهلوانان را گاو و گو و گیو و گو در زمان خطه شجاعت نام بوده شمس الدین فخری اصفهانی که فاضلی بهت شاعر و فرهنگی نگاشته و شواهد آن همه از اشعار اوست در مدح ممدوح خود گفته ؎ گر گاوه صیت زورت و مردیت بشنود ٭ بر خویشتن دگر ننهد هیچ نام گاو ٭ و اگر این نام با کاف عربی بوده فاضل شاعر

صاحب فرهنگ باین وضوح بیان نفرمودی چه اگر چنین نباشد
وکاف عربی خوانده شود شعر هیچ معنی نخواهد داشت اینک معیار
جمالی واین قطعه حاضر است این اسم بکاف عربی مانند قابوس وشکیر
بمعنی مشهور غلط است وخطای مشهور وسالها بتقلید خوانده اند و
درشرفنامه احمد منیری که قدیم فرهنگی است معروف وجامع آن ابراهیم قوام فاروقی
واسبق واقدم بر صاحب فرهنگ جهانگیری وسروری ورشیدی
وبرهان بوده ونام آن در جهانگیری وسائر لغات مرقوم است کاوه
را در سلک گاو وگو وگیو وگازر وگیسو در حرف کاف فارسی
آورده وبعد از وبر متاخرین مشتبه وملتبس گردیده وتحقیق نموده اند
وچون در پارسی بعضی کلمات وحروف که در تکلم وتلفظ قریب اند
با یکدیگر تبدیل می یابند گاوه را گاوه وگابی نیز می گویند وعلم را
علم گاویانی وگابیانی گفته اند. ن.

گاویان درفش . ف. درفش علم است ومنسوب بگاوه
است واین درفش همیشه مایهٔ فتح وظفر برای سپاه عجم بوده تا
در زمان حضرت رسول صلی الله علیه وسلم در میانهٔ عرب وعجم
محاربتی روی نداد در روزگار خلافت عمر بن الخطاب رضی الله عنه
منازعات عرب وعجم قایم وثابت گردیده وابوعبیدهٔ ثقفی سردار
عرب کشته شده خبر بمدینه رسید سلمان پارسی رضی الله عنه که پیری
معمر ومجرب بوده تاثیر رایت گاویانی دانسته داشت حقیقت امر
را اظهار نمود استعانت از حضرت مدینهٔ علوم رسول وزوج بتول
علی بن ابی طالب علیه السلام خواسته بشکل صد ویک درصد ویک
در ساعت سعد کشیده برایت اهالی اسلام نصب کردند ودرین ایام
عجم درفش گاویانی را که بجواهر گرانبها مرصع بود با رستم فرخ زاد
بجنگ عرب فرستاده بودند پس از سه روز جنگ متواتر لشکر عرب
بر سپاه عجم غالب شده درفش گاویانی را از پارسیان بگرفتند و
در هنگام تقسیم غنائم آن جرم مرصع را پاره پاره وباهل اسلام
قسمت نمودند شعرا در باب تاثیر علم گاویانی بسیار اشعار دارند
واز غایت شهرت محتاج بشواهد نخواهد بود وبمیمنت آن مثل است
ع. بفتح چون علم گاویان شود اقبال. نظامی گفته ؎ نشته آن
فریدون زرینه کفش. بفتحش منم گاویانی درفش. شمالی در تعریف
دم طاوس گفته وبدرفش مرصع گاویانی تشبیه کرده ؎ اندر
عقب یکی علم گاویان کشان. چون بر تفشته تبری بشه کشن پهن

گاوزن بازای نقطه دار بر وزن باشیدن . ف. زهرهٔ گاو
راگویند وبعضی گویند چیزی باشد مانند سنگ وآن از زهرهٔ گاو
برآید چنانکه حجر التیس از زهرهٔ گاو کوهی برمی آید ورنگ آن
مانند زردی تخم مرغ باشد وچون از زهرهٔ گاو برآرند نرم بود
واندک زمانی که در دهن گیرند سخت ومحکم شود وآنرا زهرهٔ گاو
هم می گویند ومعرب آن جاوزن باشد وهندش آن را
گاوروچن خوانند. رك.

گاویس بانالث باتحتانی کشیده وبسین بی نقطه زده
. ف. ظرفی راگویند که شیر ودوغ دران کنند. وباغین نقطه دار
هم آمده است. رك.

گاه . ف. معانی متعدده دارد. اول بمعنی تخت که پادشاهان
بران نشینند. ۲ دیگر بمعنی وقت وبهر دو شیخ نظامی گفته ؎ بآیین
جمشید بر روز شاه . شدی بر سر گاه هر صبح گاه . ۳ دیگر بمعنی
بوتهٔ زرگران است. ارزقی هروی راست ؎ بگرمگاه بدشت
اربیفگنی یاقوت . چنان گداخته گردد که نقره اندر گاه . ۴ از گرمگاه
در اصطلاحات فصحای قدیم میانهٔ روز که ظهر گویند مراد است که وقت
زیادتی گرمی آفتاب است ۵ دیگر بمعنی صبح زود است وآنرا بگاه نیز
گویند که مخفف گاه است دار اب زردشتی که بعضی مسائل زند را
منظوم کرده گفته ؎ بگه خیز باشید هر سال وماه . که گاه سعادت
بود صبحگاه . ۶ دیگر بمعنی جای مانند بارگاه وتختگاه ولشکرگاه
وامثال آن. حکیم ارزقی گفته ؎ چو کوس عید زد رگه بکوفتند
بگاه . برفت بعید آن نگار زی درگاه . ۷ وگاه بیگاه
اغلب در صبح وشام استعمال می شود ؎ بیگاه شد بیگاه شد
خورشید سوی چاه شد . خیز ای خوش طالعان گاه طلوع
ماه شد . مرقوم شده است وبگاه بهای فارسی نیز بجای بگاه
دیده شده وهم ارزقی گفته ومرقوم شده بود ؎ غلام بادشام
که می وزد خوش خوش . ببوی غالیه از غور بامداد بگاه . ۸ پیشگاه
افاده کرسی ومسندی کوچک کند که برای امرای بزرگ در پیش تخت
سلاطین معظم بگذارند تا بران بنشینند وصدر مجلس را نیز پیشگاه
گویند چنانکه پیشگاه خادم حضور را. از فرهنگ انجمن آرای ناصری
وده بهار عجم ومطلع السعدین نوشته که این لفظ بمعنی ظرف زمان
ومکان هر دو آمده بمعنی زمان مقدم آید باضافت چنانکه گاه مستی
وگاه هشیاری. مگر در بعضی الفاظ وقیه مثل صبح گاه وشامگاه
وبمعنی مکان موخر آید از جهت قلب چنانچه صیدگاه ودیدگاه
وآیین گاه . وادب گاه . واوج گاه . وبارگاه . وبازی گاه . وبزن گاه
بندگاه . بوسه گاه . پیدانگاه . چرخ گاه . جشنگاه . جوانگاه
سایه گاه . تاجگاه . تاراجگاه . تجلی گاه . تکیه گاه . تماشاگاه
تهی گاه . جامگاه . جایگاه . جگرگاه . جراحت گاه .
جکی جکی گاه . آتشگاه . دوگاه . بهارگاه . حجله گاه .
حرمگاه . حسابگاه . تسلیم گاه . خرده گاه . خرگاه .
خصومتگاه . خطرگاه . دامگاه . داورگاه . زیرگاه
سجده گاه . سحرگاه . وسحرگاهان . خلوتگاه . سرچون گاه
ستمگاه . سیرگاه . سیلگاه . خنده گاه . هوسگاه . دادگاه
درسگاه . وزوگاه . سیاستگاه . شتگاه . دردگاه . دیده گاه
دیرگاه . ودیرگاهان . دوگاه . دیوانگاه . راهگاه
مکتب گاه . منزل گاه . رامشگاه . رخنه گاه . رزمگاه
بزمگاه . رصدگاه . زلف گاه . زنجیرگاه . آرامگاه .
انجمن گاه . آشوبگاه . آوردگاه . آرزوگاه . بسملگاه
تسلی گاه . طالب کلیم ؎ تو شمع مهر فروغی بزمگاه وجود .
فلک همیشه چو فانوس پاسبان تو باد . وله ؎ انس میگیرم بدرد
بی بیابانی نیم . هم وثاقی شعله ام آرامگاهم آتش است . وله ؎
آن کشتی ام که بر زبر بحر شعله موج . آشوبگاه موجهٔ طوفانش معبر است .
فردوسی ؎ دو جنگی بکردار درنده گرگ . نهادند آوردگاه
بزرگ . باقر کاشی ؎ دهید مژده بزردشت کاتشین روئی
ولی نماند که آنرا نساخت آتشگاه . ؎ زشوق خط نو خیزت
بمکتب خانهٔ گلشن . برآورده است طفل غنچه بهر مشق زانو را . حکیم
زلالی ؎ چو غنچه سوی مکتب گاه هم آهنگ . بغل برجزو دلتنگی لبالب
رنگ . آصفی ؎ ناقه را میراند لیلی سوی منزلگاه خویش .
ساربان در ره حدی میگفت ومجنون می گریست . طغرا ؎
غنچه را صندوق می چینید لطاق شاخسار . گل حرمگاه عروس
حسن راگنجینه است . آن همه از تصرفات پارسیان است اما بدیع
ازین تصرفی است که باوصف لفظ گاه لفظ وقت هم آرند . حیاتی
گیلانی ؎ فغان بلبل ووقت سحرگاه . حیاتی ودل نالان وشبهای
علی نقی کمره ؎ وقت سحرگاه زخیل دعا . بر سر غصهٔ شب خون زنم
سعید اشرف ؎ دلبرم وقت سحرگه بدرخانه رسید . همچو صبح شفق
آلوده رخش سرخ وسفید .

گاه بگاه وگاه بیگاه . ف. وقت بوقت.

ملا شانی تکلو ؎ خار خار دل نازک شده از گوشهٔ چشم * خود بخود دل گاه بگاهی که تراست * و قیل بگاه وقت صباح و بیگاه وقت شام و هر دو ببای فارسی و این محل تأمل - ب -

گاه کوشش ف. وقت جنگ - از مؤید الفضلا -

گاهنبار بر وزن آب انبار - ف. پارسیان گویند ایزد تعالی هر دو گیتی را بشش روز آفرید یعنی شش گاه آفرید و زردشت گفته که ایزد تعالی بهر باری گونه آفرید چون آسمان و زمین و گیاه و جانوران و مردم و اول هر یک ازین بارها پنجروز است نام شان گاهنبار و گهنبار و گهنبنبر و گهنبار و گاهنبار و اول هر گاهی به دارد و بتعظیم اول هر گاه پنجروز فارسیان عیش میکرده اند و از انرا که در کتاب ژند پارسیان مرقوم است گاه گاهنبار اول که نام میدیوزرم است از یوم اورمزد فروردین ماه شمسی یعنی جلالی چهل روز گذشته در روز خیرایزد و اردی و آردی بهشت ماه شمسی که تادی بمهر ایزد پنجروز گاهنبار است که چهل و پنجروز مدت است گاهنبار دوم روز خرشید ایزد از تیر ماه شمسی یعنی جلالی بعد از گهنبار اول شصت روز می باشد که اسم آن میدیوسهم است آن نیز از روز خرشید تا روز دی بمهر پنجروز است گهنبار سیم روز استاد از شهریور ماه شمسی یعنی جلالی تا پنجروز گهنبار است که آنرا فیتیوشهیم گاه گویند این گهنبار بهفتاد و پنجروز است بعد از گهنبار دوم و گهنبار چهارم سی روز بعد از گهنبار سیم در یوم استاد از مهر ماه شمسی یعنی جلالی یعنی گهنبار ایاثرم گاه پنجروز است گهنبار پنجم هشتاد روز است بعد از گهنبار چهارم در یوم مهر از دی ماه شمسی یعنی جلالی تا پنجروز گهنبار میدیوآرامگاه است گهنبار ششم هفتاد و پنجروز بعد از گهنبار پنجم در خمسهٔ مسترقه گهنبار همسپتمدم گاه است الحاصل بهمین ترتیب و قانون نام روزها و ایام و مدت هر یکی که آفرینش هر چیز را بیان می نماید تا باخر رسد و در فرهنگ جهانگیری بتفصیل مرقوم است از تاریخ الجائی و کوشیار حکیم نیز اگر اختلافی بوده بیان نموده چنانکه زراتشت بهرام فارسی گفته ؎ همه از خوان بذرش شاد گشتند * مر او را جمله گاهنبار گشتند * ن -

گاهنگان بالنون در آخر بر وزن ناهنگام - ف. کاهکشان را گویند و آن چیزی باشد سفید که شبها در آسمان نماید و بعربی مجره خوانند - س ک -

گاهو وگاهوکب - ف. بپارسی قدیم تخته و تابوت را گفتندی زیرا که گاه بمعنی تخت است و مناسبت دارند ولی در ترکیب گاهوکب شبهتی ست - فردوسی گفته ؎ بر دند بسیار گاه و تخت * نهادند بر تخت دیبای رخت * بگاهوکب زرد در مهد عاج * سوی پارس رفت آن خداوند تاج * همانا تصحیف کت است که کب خوانده اند کت چهار پایه و تخت است و از قرینه باید تخت روان بوده باشد و اگر کب بکاف فارسی بوده باشد کب بمعنی بزرگ آمده یعنی تخت بزرگ قبه دار برهان ذکر کرده در ینصورت تخت روان است - ن -

گاهواره وگهواره - ف. تخت مانندی است که اطفال شیرخواره را در آن خسپانند و معنی آن از ترکیب لغت آن که نوشته معلوم و مفهوم می شود و گفته ام ؎ چو کودک بسته پا در گاهواره * نه دست بسته اش آید چو چاره * حکیم اسدی در منع پدر طورک پسر خود را از عزیمت سفر جنگ گفته ؎ پدر گفتش این رای پدرام نیست * که خردی تو و رزم هنگام نیست * هنوزت نه گشت است گهواره تنگ * چگونه کشی از بر باره تنگ * و آنرا گاداره نیز گفته اند - ن -

گاهین بکسر ثالث - ف. بیخ نیشکر است - فر -

گایه بفتح تحتانی - ف. بمعنی جماع و مباشرت - فر -

گائیدن - ف. جماع کردن - غ ک -

گائیده - ف. زنیکه بکارت او رفته باشد - فر -

گب بفتح اول و سکون بای موحده - ف. بمعنی بزرگ - تخ -

گبیمن بفتح اول و کسر ثانی و سکون بای ابجد دوم و میم مکسور بنون زده - بلغت ژند و پاژند در یک نسخه بمعنی پست در مقابل بلند و در نسخهٔ دیگر پشت در برابر روی نوشته بود و الله اعلم - ر ق -

گبر بالفتح و سکون بای موحده و رای مهمله - ف. بمعنی مغ است که باتش پرست مشهور شده و آنان پیروان دین زردشت اند و خود را به دین یزدانی نامند و شیخ سعدی گفته ؎ ای کریمی که از خزانهٔ غیب * گبر و ترسا وظیفه خور داری * دیگر بمعنی خفتان است که در جنگ پوشند - دیگر بفتحتین خیمه که بر یک ستون بر پا کنند بسحق اطعمه گفته ؎ شاه حلوا اگر کند ایلاق * در صحرای خوان * خرگهش کاک است و مینو خیمه و کیپا گبر * مولف گوید که در فرهنگها چنین نوشته اند اما بخاطر میرسد که گبر بکاف عربی و بپای فارسی باشد چرا که گبر بفارسی خاصه در فارس خانه را گویند که از چوب و علف و شاخهای درختان و نی سازند و تابستان آب بران ریزند و هوا برودت پیدا کند چه خرگاه و خیمه را گفته است دیگر بارهٔ بمعنی خیمه نامناسب است - دیگر سنگی را گویند که از ان کاسه و دیگ و غیره سازند حکیم سنائی گفته ؎ زین بیابان سبیل تر الهبتر * خانهٔ و آب سرد و دیگ و گبر * دیگر شهریست که از بخارا که میانهٔ هند و کوه کابل است - حکیم در مدح سلطان محمود غزنوی گفته ؎ نه یکسوار است او بلکه صد هزار سوار * برین گواه من است آنکه دیده حرب گبر * و در بعضی نسخها دشت گبر نوشته اند و گفته اند الحال آنجا را اکنور گویند و در لغت سیاه پوشان گذشته و کفار آنجا بشدت و غلظت معروف و مشهور اند - ن -

گبرکی باکاف بر وزن بکنتی - ف. هرچه منسوب بگبران باشد و ظرفی را گویند که شراب در ان کنند ابن یمین فریومدی گفته ؎ دارم طمع ز جود تو یک گبرکی شراب * بفرست و بنده را مکن از خویش منشکی * ور نیست گبرکی بفرست آنچه هست از انکه * هر چ آید از تو آن نبود غیر گبرکی * ن -

گبز بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار - ف. هر چیز گنده و قوی و سطبر را گویند - س ک -

گبست بفتح اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی - ف. بمعنی گیاهی باشد بسیار تلخ و حنظل را نیز گویند و بمعنی زهر هم آمده است - ر ق -

گبنا بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده - ف. بلغت ژند و پاژند بمعنی مرد باشد که در مقابل زن است - س ک -

گبه بفتح اول و ثانی مشدد بر وزن دبه - ف. شیشهٔ حجام را گویند که بدان حجامت کنند - س ج -

گپ بالفتح و سکون بای پارسی - ف. سخن لاف و گزاف و افسانه و بسیار گوئی - مولوی گفته ؎ چون زن صوفی تو خائن بوده * دام مکر اندر دغا بگشوده * که ز هر ناشسته روی گپ زنی * شرم داری از خدای خویش نی * حکیم سنائی غزنوی گفته ؎ هر کجا زلف ایازی دید خواهی در جهان * عشق در محمودیی گپ زدن بر عنصری * و بمعنی بزرگ و گنده و سطبر نیز آمده و گپو نیز گویند و افاده معنی بزرگ گفتن می کند - ن -

گپتن بضم - ف. بمعنی گفتن است زیرا که بای پارسی بکاف

تبدیل می یابد - ن -

گی بکسر اول و ثانی و یای معروف . ت . در ترکی ترجمه لفظ مانند آید که حرف تشبیه است - غ -

گت بالضم و تای فوقانی . ف . مخفف گفت است قاضی نجم آملی مازندرانی قصیده گفته در آخر آن گوید ؎ این بدان وزنه که دقیقی گت ٭ تن تنان تنا تنانه او ٭ پندار رازی گفته ؎ بشهر ری المنبر یکی ره ج ٭ همی گت و اعنلک زین هرزه لائی ٭ بفتح بمعنی بزرگ نیز آمده و در تبرستان متداول و معروف است - میر بزرگ سیدی جلیل القدر مازندرانی بوده شاه طهماسپ ماضی صفوی در مرثیه او رباعی گفته که مصرع آن اینست ؏ - حیف از گت میر و خاندان گت میر ٭ صاحب جهانگیری بضم دانسته بلی در فارس بزرگ را گت بضم گویند و گتو نیز گفته اند - ن -

گتره باول مضموم و رای مضموم بروزن قلزم . ف . سخنی که از حد گوینده متجاوز باشد و آنرا لاف و گزاف گویند - ن -

گته بضم اول و فتح ثانی . ف . بمعنی گت است که بزرگ و عظیم و کبیر باشد - فو سا -

گتیر باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف . ف . در جهانگیری بمعنی سراب آورده است و رشیدی نوشته که گتیر بمعنی سراب بیای موحده است مرادف گومیر نه بتاو حق با رشیدی است - حکیم فرزدق گفته ؎ در نظر آید جهان مثل گمیر ٭ میر و عمر گرامی همچو تیر ٭ ن -

گج بفتح اول و سکون جیم عربی . ف . نوعی از خاک باشد که آنرا پزند و بدان عمارت سازند و خانه سپید کنند و باینمعنی بجیم فارسی هم آمده است و در ترفانگو یا بمعنی احمق و خودستائی است و نیز آهن سرکج که بر سر چوبی نصب کنند و بدان یخ از یخدان کشند و بالضم بمعنی گنجش و مقام و در قنیه بمعنی خزینه است - رن ضرک -

گجهات و گجرات بالضم و قیل و می بفتح دوم نام ملکی از هندوستان - میر خسرو ؎ که بچشم زرد هم از گجرات ٭ گاه بدیوگیر و لیسم برات ٭ دیوگیر نام دولت آباد و درین بیت با خفای واو باید خواند تا سکته نشود اگرچه سکته نیز مجوز است - ظهوری ؏ که بعد ازین گجراتی شود خراسانی ٭ ب -

گجیل بروزن رحیل . ف . نام محله معروف از تبریز - شیخ کمال خجندی گفته حیا که مذکور شد ؎ تا در نکشم آب چرند آب و گجیل ٭ سرخاب ز چشم من روان خواهد بود ٭ ن -

گچ بالفتح و سکون جیم فارسی . ف . بمعنی معروف که در عمارات بکار برند مشترک است در هندی و در اشعار قدما گرچ مستعمل است و برین تقدیر گچ مخفف این باشد ابن یمین ؎ نامد از خاک گچ و سنگ اینچنین طاقی نگر ٭ خاکش از سنگ و گرچ کافور سنگش گوهر است ٭ حکیم زجاجی در صفت بنا ؎ بهم در پیوست فرزانه سنگ ٭ در آنجا نبود از گرچ بوی و رنگ ٭ ب -

گچ شیرین . ف . نوعی از گل که در عمارت بکار برند و بتر شدن از هم ریزد و این متعارف هندوستان است معلوم نیست که در ولایت هم هست یا نیست - ب -

گچباك . ف . بروزن و معنی غچک است و آن سازی است که مشهور بکبانچه است - خوارزمی گفته ؎ زهر موجون گچک میکرد فریاد ٭ دل اصحاب هی گشت از غم آزاد ٭

گچکاری بالفتح . ف . از عالم سنگکاری و گلکاری - ملا طغرا ؎ بگچکاریش هر که پرداخته ٭ گچ از نقره صبحدم ساخته ٭ ب -

گچ کشته بضم کاف تازی . ف . رسم است که گلکاران گچ را بسوز تر می کنند و اندک اندک بکار می برند و اگر بر گچ تر کرده شبانروزی بگذرد از کار میرود و از گچ کشته عبارت از همین است میرزا طاهر وحید در تعریف بنا ؎ شهیدی کز آن شوخ یابد نشان ٭ شود چون گچ کشته چشمش روان ٭ ب -

گچن بفتح اول و ثانی و سکون نون . ف . بمعنی گذشته - فره -

گچه بالفتح و جیم مشدد . ف . کسیکه فصیح سخن نتواند گفت - ن فره -

گد و گدیه و گدائی بالفتح . ف . دریوزه و در برهان گد بمعنی گدا هم آورده - امیری الاهی نور بخشی ؎ سلطنت بگذشت اکنون گد کنند ٭ نیک پندارد ولیکن بد کنند ٭ ب ن فره -

گدا بالفتح . ف . دریوزه گر و سائل - فره -

گداختن . ف . گدازیدن و گداخته شدن - ض -

گداد بالضم و دال حطی در آخر . ف . بمعنی دلق و جامه کهنه و پارینه - فره -

گداره بروزن شماره . ف . بالاخانه تابستان را گویند و بمعنی تختهای باشد که بام خانه را بدان تخته پوش کنند - برح -

گدا رو سیاه است مثل است - ب -

گداز و گدازش بالضم . ف . حاصل بالمصدر گداختن و با لفظ دادن مستعمل - میرزا معز فطرت ؎ گدازاز آتش عشق تو دادم آنچنان تن را ٭ که چشم مو برون آورده کردم طوق گردن را ٭

گدازشکو . ف . آنکه گداز دهر چیز را - عرفی ؎ تقدیر بلی کاهش اجزای وجودش ٭ اکسیر ضادادگداز شکر غم را بدید -

گدازیدن بالضم . ف . بمعنی گداختن و گداخته شدن - ض فره -

گداش بفتح اول . ف . شاخ حیوانات و شاخ آهو و غزال - فره -

گدا طبع بفتح طای مهمله و سکون موحده و عین مهمله . ف . کنایه از دنی و خسیس - نورالدین ظهوری ؎ خواجه می ناز د بسیم و زر گدا طبع بلاست ٭ خواجه آن باشد که در مهر و وفا درویش نیست ٭ ب -

گداغازی بغین معجمه . ف . لولی و رسیمان باز را گویند چه غازی بفرس قدیم لولی و رسیمان باز را گفته اند خواستند فرقی در میان این غازی بمعنی غزا کننده باشد این گدا غازی نام نهادند - مولوی گفته ؎ جنبش جان کی کند صورت گر آید ٭ صفت شکنی کی کند اسپ گدا غازی بدن ما -

گدا اگر تواضع کند خوی اوست - مثل است - ب -

گدائی بفتح . ف . دریوزه - فره -

گدر بالفتح بروزن صدر . ف . سلاح جنگ را گویند - سا کا فره -

گدرك بوزن بدرک . ف . در جهانگیری آمده که بمعنی سلاح جنگ است . فرخی گفته ؎ روز و شب در بر تو گدرک بالنده چو سرو ٭ سال و مه بر کف تو باده تابنده چو زنگ ٭ رشیدی نیز با و اقتفا و بدین شاهد واحد اکتفا نموده تفکر در معنی بیت نکرده اما اولاً در دعای بادشاه و شرایط قصیده مدیحه نگوینا که شب و روز گدرک که سلاح جنگ است بر دارنده باد چه شب و روز سلاح در بر داشتن علامت خوف و مشغولی بجنگ اعدا است این نفرین است نه دعا دیگر بمعنی گدرک چگونه سرو می بالد و نمو می کند دیوان حکیم فرخی حاضر است و قصیده در مدح او محمود غزنوی است و در اختتام و دعا گوید ؎ تا گر نیز نده بود سال و مه از تیر گوزن ٭ تا جدائی طلبد روز د شب از باز کلنگ ٭ روز و شب در بر تو کودک بالنده چو سرو

ساغر و مه برکف تو بادهٔ تابنده جوانگ × بمعنی برتو نیز است مرقوم شده معلوم شد که کودک راگدک خوانده ودر برهان باس فهمیده و سلاح معنی کرده و شعر بی معنی شده و بر برخی از محققان او مشتبه مانده اسلحه دانند - ن -

گدست بکسر اول بر وزن نشست . ف . بمعنی وجب و بدست باشد. وآن مقداری است از سر انگشت کوچک دست آدمی تا سر انگشت بزرگ - فر -

گدك بفتحتین وکاف دوم تازی . ف . گیپای کوچک راگویند. که درمیانش برنج وگوشت و روغن کرده بپزند در اشعار لبسحق اطعمه بسیار است ع - بامداد ان کریت گدک و باچه زنند × ن ب سرا -

گدگدی بضم هر دو کاف . ف . کلمه که وقت طلبیدن بز گویند سروری گفته بکسر هر دو کاف است انتهی -

گدمن بفتح اول و سکون ثانی و میم مکسور بنون زده . ف . بلغت ژند و پاژند بمعنی نور باشد که روشنائی معنوی است - سا -

گده بفتح اول و ثانی . ف . دندانهٔ کلید باشد دفرج

گدور بفتح اول و واو بر وزن ابی ذر . ف . گدا و گدائی کننده راگویند - سا ک -

گدیه بالفتح . ف . گدائی کردن - غ -

گدیه خوے . ف . بمعنی گدا طبع که خسیس و دنی باشد - فر -

گذار بر وزن شمار . ف . گذار کننده و امر بگذراندن و بمعنی ترک کننده و امر بترک کردن و بمعنی گذر و گذرگاه نیز آمده و با لفظ آوردن و گرفتن مستعمل خواجه شیراز ے عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است × خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد × خواجه نظامی ے بآسانی گذاری دمی میشمار × که آسان نه ید مرد آسان گذار × ظهوری ے بسان جان علم عکس غوطه زد در زخم × بر آب چشمهٔ تیغت اگر گذار گرفت × پاگذار ، دست گذار . خدمتگذار . بندگی گذار - جلوه گذار - جوشن گذار - حق گذار - خانه گذار - حظ گذار - خلق گذار - سخن گذار - جواب گذار - رهگذار - روز گذار - سجده گذار - الم گذار - از مرکبات آنست - ن ب -

گذارا بالضم . ف . اداکننده - ب -

گذاردن وگذراندن . ف . چیزی را از طرفی بآنطرف گذراندن و بمعنی اداکردن چون نماز گذاردن و وام گذاردن و بعضی محققان نوشته اند که گذاردن بذال معجمه بمعنی ترک کردن و بزای هوز بمعنی اداکردن - ف ب غ -

گذارش بالضم . ف . حاصل بالمصدر گذاردن بمعنی اداکردن و با لفظ شدن و کردن مستعمل . خواجه نظامی ع . گذارش چنان شد درین بارگاه × ب -

گذارش پذیر ببای فارسی . ف . لائق اداکردن خواجه نظامی ے گذارای نقش گذارش پذیر × که نقش انگذارش ندارد گذیر × ب -

گذارش گر وگذارش کن . ف . اداکننده . خواجه نظامی ے گذارش گر کارگاه سخن × چنین گوید از موبدان کهن × و درین بیت که ے گذارش کن فرش این سبز باغ × چنین برفروزد چراغ از چراغ × کنایه از فراش است - ب -

گذاره بالضم . ف . آنچه از حد درگذرد چون اشک گذاره و رفعت گذاره و مستی گذاره و دماغ گذاره و ازین جهت مست طافح را نیز گویند . سالک قزوینی ے بود ز دولت پروانه سرفرازی شمع × هوا ز بادهٔ شوق اینقدر گذاره مکن × میرزا معز فطرت ے از من گذشت یار چو مست گذاره × روشن زیاده گشته بهشت نظارهٔ × میرزا صائب ے یکبار نقش پای خود ای بیخبر ببین × تا روشنت شود که چه مست گذارهٔ × وله ے نظر بجلوهٔ مستانه که انگن بهست × که روزگار دماغ گذارهٔ دارد × وله ے من آن لطیف مزاجم که گر بسایهٔ تاک × رفتد گذار مرا مستی گذاره کنم محمد سعید اشرف ے دلم ربود و سرشک گذاره وا پس داد × گرفت ماه مراد و ستاره وا پس داد × ب -

گذاشتن بالضم . ف . رها کردن - واین لفظ بذال معجمه و زای معجمه هر دو درست است - ب غ -

گذاف بضم اول . ف . گفتار بیهوده از مؤید و سراج اللغات و برهان گذاف بکسر اول و زای معجمه بر وزن خلاف و قیل بالضم بمعنی بیهوده و در رشیدی بالضم اول و زای معجمه چیزی که بتخمینه و گمان گویند و مجازاً بمعنی هرزه و بیهوده و بمعنی بسیار و بیحساب نیز آمده - غ -

گذافه بضم اول و حرف چهارم فا . ف . هر چیز که تخمین و گمان بود کیل و وزن نکرده باشند از ین جهت بمعنی بسیار و بیحساب آید و مجازاً بمعنی هرزه و بیهوده از رشیدی و در برهان بزای معجمه آمده - غ -

گذر بضم اول و فتح ذال معجمه چنانکه از سراج اللغات ثابت میگردد بمعنی گذشتن و بمعنی راه و بمعنی راهی که بجهت عبور دریا معین باشد و امر بگذشتن و با لفظ کردن و انداختن و افگندن و افتادن مستعمل . وحشی جوشقانی ے جان بشنیدن آن وعده بتن آمده گوئی × او را بغلط بر سر خاکم گذر افتاد × درویش واله هروی ے در ره نهفته از ندان گذر جمع بیفتاد × بر محتسب از شنبه آدینه رهائی × وله ے عمری بر هش ستاده ماندم × چون بر سر من گذر بیفتد بنشینم و خون زدیده ریزم × چون داغ زجای برنخیزم × بنائی هروی ے نظر بسرو کنم از هوای قامت او × گذر بطرف گلستان بهوش اندازم × سنجر کاشی ے چو صبح چند بگیسو عنان توان افکند × گذر بتربت ما نیز میتوان انداخت × حسین ثنائی ے بدر نیاید دیگر در و مقیم بماند × خیال چون بتماشا گذر بران افگند × ب -

گذرآب بالضم . ف . جای گذشتن آب - فر -

گذران . ف . گذرنده . شیخ شیراز ے برلب جوی نشین وگذر عمر ببین × کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس - فر -

گذربان بیای موحده بالف کشیده و بنون زده . ف . راهدار و محافظ راهها و نیز ملاح - فر ب -

گذرگاه بالضم . ف . بمعنی راه و جای گذر و عبور از دریا . خواجه نظامی ے تو ای کاسمان را برافراختی × زمین را گذرگاه او ساختی × ب فر -

گذرنامه بوزن . ف . نوشته که مسافران را دهند تا کسی از گذربانان و راهداران مزاحم مال و متاع او نشود شهید ے همه دیانت و دین خوی نیک رائی کن × که سوی خلد برین باشدت گذرنامه × و این از عالم دستک باشد که متعارف هندوستان است - ب -

گذر نیست . ف . بمعنی چاره نیست . میرزا طاهر وحید ے پای برجاست اگر دسر او کشتن من × هیچ بر کار از ین شغل گذر نیست مرا × ب -

گذشت بالضم . ف . صیغهٔ ماضی و حاصل بالمصدر گذشتن است و بمعنی آنطرف چنانچه گویند که گذشت دریای شور

مکه معظمه است یعنی از دریای شور گذشته در ان طرف مکه معظمه واقع شده - و بمعنی پس که ترجمهٔ بعد است کمال اسمعیل گفته ؎ ای شرع پروری که گذشت از جناب تو ٭ دولت بهر دری که رود اینجا بود ٭ حکیم سنائی ؎ جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند ٭ یادگارکان توان تا روز محشر داشتن ٭ از گذشت مصطفٰی و مجتبی جز مرتضی ٭ عالم دین را نیارد کس معمور داشتن ٭ و بمعنی غیر و سوای خواجه گنجوی ؎ گذشت از خورشهای جینی سرشت ٭ که رضوان ندید آنچنان در بهشت ٭ یعنی سوای خورشهای متعارفه اهل چین نعمتهای ساخته بود ند که رضوان ندیده بود آنچنان نعمتها را در بهشت و جای دیگر فرموده ؎ گذشت از پرستیدن کردگار ٭ بجز خواب و خوردن ندارند کار ٭ یعنی بعد از پرستیدن کردگار غیر از خواب و خوردن کاری ندارند و بوسوسهٔ شهوت مبتلا نگردند ٭ و دیگر بمعنی عفو کردن گناه است - ن ب.

گذشتگان بالضم . ف. ماسلف و متقدمین. ف.

گذشتن . ف. معروف و مردن و این مجاز است. وحید گوید ؎ بنود عجب مریض تو گر دیر بگذرد ٭ کز روح کشتگان تو راه گذار نیست ٭ گوئی همیشه میگذرم از جهان وحید ٭ چون بگذری ز خویش ترا چون گذشتنیست ٭ و مستحسن و پسندیده افتادن و منقضی شدن و بپایان رسیدن محسن تاثیر ؎ هیچ مژگانها که میگردد بوقت خواب جمع ٭ مجمع اهل جهان یکسر بغفلت بگذرد ٭ وله ؎ بگذری گر ز سر کشتم از حق بگذر ٭ این روش از تو کجا پیش خدا می گذرد ٭ ب.

گذشته . ف کنایه از کهنه و دیرینه و بدبوی و از غزهٔ فتح ملا مفید بلخی ؎ زاهد که ترش رو چو شراب گذشته است ٭ در تلخی زبان چو کباب گذشته است ٭ هر چند چون کباب کند گریه و سماع ٭ از نشئه دور همچو شراب گذشته است ٭ ب.

گر با دل مفتوح و سکون رای مهمله . ف. بمعنی مرضی است که موها بریزاند و بدن خاصه انگشتان خارش کند ٭ و گر مجرح شود و آنرا بعربی جرب گویند و سرایت کننده است بدیگری - ناصر خسرو گفته ع - گر نخواهی رنج گر از گرگنان پرهیز کن ٭ دیگر بمعنی مقصود و مراد آمده حکیم سنائی گفته ؎ کاو صعلم کام و گر ندهد تخم بی مغز بار و بر ندهد ٭ و بمعنی قدرت و تسلط نیز آمده - فرخی گفته ع - ملک آن باشد کاو را هنر باشد گر ٭ دیگر بمعنی سازنده مثل

شیشه گر و کوزه گر و مخفف گار است که افادهٔ فاعلیت کند و فتی که بلفظ دیگر داخل شود مثل آهنگر و زرگر و امثال آنها و اکثر استعمال این لفظ در چیزی کنند که جعل جاعل را تصرف و ربت آن چیز باشد چون شمشیرگر و آهنگر و زرگر مجاز است زیرا که جعل جاعل را در ذات زر و آهن هیچ دخلی نیست - و بمعنی صاحب و دارنده آید چون خصومت گر و توانگر ٭ دیگر حرف شرط است بمعنی تردید نیز استعمال می شود و این معمول خراسانیان است که اگر و مگر گویند و یای تردید خواهند او نیز مانند گر است چنانکه فردوسی گفته ؎ ستمگاره خوانیمش ار دادگر ٭ هنرمند دانیمش ار بی هنر و مراد یا دادگر یا بی هنر است - انوری گفته ؎ این طرفه ترکه هست بر اعدات نیز تنگ ٭ پس چاه یوسف است و گر چاه بیژن است ٭ یعنی یا چاه بیژن است. فردوسی گفته ؎ هر آنکس که بود اندران جایگاه ٭ گنهگار بودند و گر بی گناه ٭ یعنی یا بی گناه - سعدی گفته ؎ نه تا جان در جسد دارم وفاداری کنم با تو ٭ که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوانستی ٭ خ ن ب ر.

گرّا بالفتح و تشدید را . ف. حجام و سرتراش را گویند شیخ نظامی در حکایت دلاک و مامون عباسی گفته ؎ گر بجنبد گردن گرّا بزن ٭ ورنه قدمگاه نخستین بکن ٭ مولوی گفته ؎ شیشه که پرخون که گرّا می کند ٭ بر امید نفع دل خوش می کند ٭ و بمعنی بنده و غلام سیاه نیز دانسته اند - خواجو گفته ؎ ترک فلک هندوی گرای اوست ٭ در کف مهر آئینهٔ رای اوست ٭ یحیی کاشی در هجو ؎ کاکا نامت چگونه آقا کردی ٭ کافر نکند آنچه تو گرا کردی ٭ ریحان سیاه با درت سیاه نیست ٭ چون اسم شریف خود دستر ایفا کردی ٭ ن ا.

گرارون بالفتح و ضم رای دوم . ف. همان ابزو ییا است که بهندی داد گویند - ن.

گراز بضم اول و زای معجمه در آخر . ف. خوک نر جنگی بغایت دلیر و شجاع و سخت تر و کینه ور می شود و مکرر بدندان چیزهای سخت و صلب ٭ دو پاره کند چنانکه منوچهری گفته ع تیغ او سنگ بدراند چو نیش گراز ٭ و مردم شجاع و جنگی را بمجاز گرازه و گراز نامند. و گاو و گاوه می گویند. گرگ و گرگین و کژدم یعنی کژدم که عقرب باشد که پدر رستم بوده بر وزن رستهم که رستم را می نامیده اند و اعراب آسد و ذیب نام می نهند که چون شیر و گرگ شجاعت و جرأت دارند و اتراک شجاع را

ارسلان و قزل ارسلان یعنی شیر سرخ میخوانند. عمید لوبکی گفته ؎ دور سپهر مثل تو هرگز نیاورد ٭ از هفت اشت پهلو شیر افگن گراز ٭ و گراز چون رفتار و حرکتش نیز بطور تکبر و غرور است و مثل حیوانات دیگر بسیار دونده و تند گریزنده نیست چنانکه نظامی گفته ؎ برگرازی که تیغ مانند تیز ٭ گیرد از تیغ او گراز گریز ٭ رفتاری که خیلی باشد گرازان و خرامان گویند و امر بگرازیدن نیز هست چنانکه مختاری غزنوی گفته ؎ چو باز پرواز اندر هوای دولت کن ٭ چو کبک در چمن ملک بی زوال گراز ٭ اثیر اخسیکتی در صفت اسب گفته ؎ بری ز رافعه سینه و ابری گراز کام ٭ بحری نهنگ قبه کوهی صبا گراز ٭ انوری گفته ؎ باغ ملک ترا مباد خزان ٭ تا در او چون بهار بگرازی ٭ چون خرامیدن و گرازیدن از روی خیلی لازمی است افادهٔ آن معنی را نیز می کند چنانکه فردوسی گفته ؎ نواز نده بلبل بباغ اندرون ٭ گراز نده آهو براغ اندرون ٭ دیگر بمعنی بیل برزگی است که دو حلقهٔ آهنین بر هر دو طرف آن تعبیه کنند و ریسمانی که حزارعان زمین را بدان راست کنند و آنرا در کندن زمین بدندان گراز تشبیه کرده اند - ن عماره مروزی گفته ؎ کف مجلس و شمشیر جوددانه همه آنک ٭ سر و کارش همه با گاو زمین است و گراز ٭

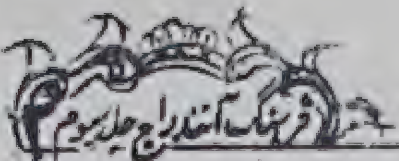
گرازان بضم اول . ف. جمع گراز و مرادف گرازنده یعنی خرامنده - فردوسی بهر دو معنی گفته ؎ گرازان گرازان جوا گه از زین ٭ که بیژن نهاد و ست بر اسپ زین ٭ ن.

گرازه بالضم . ف. نام پهلوانی بوده از اهل ایران که در جنگ دوازده رخ سیامک نام پهلوان تورانی را کشته چنانکه حکیم فردوسی گفته ؎ سه دیگر سیامک ز توران سپاه ٭ بشد برگرازه بیاورد گاه ٭ گرازه بزد دست بر سان شیر ٭ مراد را چو باد اندر آورد زیر ٭ چون کمال دلیری و قوت در بعضی سبع و حیوان دیده نام برخی را گرازه و گرگسار و گرگین و گاوه نهاده اند چنانکه شیدی نیز نوشته که گاوه منسوب بوده بگاو یعنی پهلوان پر قوت و سابقا مرقوم شده - ن.

گرازی بالضم . ف. کنایه از جرأت و دلیری - غ.

گرازیدن بالضم بر وزن شماریدن . ف. بناز و تکبر و غمزه براه رفتن و خرامیدن باشد - ر ک ن.

گراس بالضم و سین مهمله . ف. تکه و لواله که بتازی لقمه گویند. غضایری رازی گفته ؎ جمله نعمتهای الوان بهشت ٭ یکگراس



از خوان احسان تو نیست » و رشیدی بمعنی عزیز و مکرم نیز نوشته

گراش بشین معجمه . ف . بروزن و معنی خراش باشد که از خراشیدن است و بمعنی پراگنده و پریشان هم هست - سا ک -

گراشیدن . ف . بروزن و معنی خراشیدن و بمعنی پریشان شدن و کردن هم آمده است - سا ک -

گرامی بروزن نظامی . ف . بمعنی عزیز و مکرم و محبوب و بزرگ باشد . تصلهبر . میر معزی گوید ؎ ای موثر در کسی با همچو اجرام سپهر » وی گرامی بر همه کس همچو ایام شباب » سراب -

گرامیدن . ف . عزیز و مکرم داشتن - فر -

گران بالضم . ف . دستهٔ جو و گندم درو کرده را گویند - عضایری گفته ؎ یک گران از کشت زار خویشتن بهتر از صد خرمن مال کسان » و بکسر ضد ارزان است و بمعنی سنگین ضد سبک نیز آمده و بعضی این لفظ را بتغیر لهجه بفتح نیز خوانده اند و شخص ناگوار و مکروه طبع که از حضور و صحبت او بر مردم مکروه و گران باشد چنانکه سعدی گفته ؎ گر گرانی میان جمع آید خبر غم اندر میان جمع بکش » ور شکر خنده است و شیرین لب » آستینش بگیر و شمع بکش » و گران جان را نیز گویند که معنی آن ضد سبکروحی است و کنایه از مردم لئیم نیز می باشد که بجان کندن خرجی نمایند چنانکه مولوی در قصهٔ محتسب تبریز و دادن وام او گفته ؎ وازنام را سلام من بگو » این وصیت را بگو هم موبمو » که ز لب یاری آن زر شکهند » بگرانی پیش آن مهمان نهند » و صاحب جهانگیری بگران بمعنی ته دیگ آورده بود و من اقتفا کردم اکنون معلوم شده که او بگرانی را بنگرانی بکاف عربی دانسته و آن خطاست و افادهٔ معنی بسیار و انبوه نیز میکند چون گران سنگ ، بسیار وزن گران قدر و گران پایه و گران خواب و گران خوار انوری گفته ؎ ز تنگ عیشی بر دنده باش برده همای » ز استخوان مسافر ذخیرهای گران » و گران بکسر کاف مخفف گیران است چنانکه در ین رباعی گفته ؎ اسکندر گر به تیغ دنیا گر شد » حاتم ز سخا بدهر گر یا گر شد » این طرفه که بی تیغ و سخا شاه غمت » در کشور خاطرهمی جاگر شد » و جاگر یعنی جای گیر و در اصطلاح اهالی هندوستان جاگیر ولایتی را گویند که بادشاه در ازای خدمتی یا عوض مواجبی بکسی دهد و گر بحذف یا معنی گیر است و قتی گفته ام ؎ بتوران زمین ایل غناه جوان » بکشتی گران بود و با پهلوان »

حکیم سنائی گفته ؎ چون تو مقصود خودگری بر داست » بت پرستی نه خدای پرست » و هم در صفت شجاعت شاه گفته ؎ برگرِ دگر بخواهد از دل و جان » آسمان را طبق طبق بستان » و گاهی افادهٔ معنی دیر کند چون گران سیر و گران گوش - و گاهی افادهٔ معنی بد و مکروه کند چون دل گران و درد گران و سر گران - ب ن غ

گران بار بالکسر و بای موحده بالف کشیده و رای مهمله زده . ف . باردار و باربردار از درخت و حیوان و انسان و کنایه از شخصی که مال و اسباب و ثبه و غنائم بسیار داشته باشد - ب ن -

گران بار شدن . ف . آبستن شدن . نعمتخان عالی در هجو خانجهان بهادر گوید ؎ آن نحس و نجس کزو دم حیض » شد با و قحبه اش گرانبار » ب -

گران بودن بهار . ف . کنایه از مشرف بودن بهار بر مرگ - نصرت ؎ پروانه تا دم صبح مشکل که زنده ماند » بیدار باش ای شمع بیمار گران است » ب -

گران پایه ببای فارسی . ف . کنایه از مردم عالی قدر بلند مرتبه و بعضی گویند گران سایه کنایه از ذات فیاضی که زود انتقال نکند . و از جا نرود و گویند کسیکه حضور او مرغوب نباشد - ب -

گران پشت بضم بای فارسی . ف . کنایه از مردم قوی پشت و بارکش و حمال - ب -

گران پرواز بفتح بای پارسی و سکون رای مهمله . ف آنکه پرواز بدیر کند - مرزا صائب ؎ درین بستان سراخود را چنان صائب سبک کردم » که رنگِ چهرهٔ گل را گران پرواز می بینم » ب -

گران تمکین . ف . گران وقار ؎ برس بدامن ای شاقی گران تمکین » که تو به منفعل از روی تو بهارم کرد » ب

گرانجان بجیم عربی . ف . سخت دل و کاهل و سست مقابل سبکروح - شیخ شیراز ؎ حریف گرانجان ناسازگار » چو خواهد شدن دست پیشش مدار » و بمعنی مردم فقیر و بیمار از جان سیر آمده و رشته ناک - و بمعنی آبار و یا لوده نیز نوشته اند و در بعضی از فرهنگها کنایه از پیری و بیماری از جان سیر آمده باشد - ب ن قرغ -

گرانجانی . ف . بمعنی سستی و کاهلی - غ -

گران چشم بجیم فارسی . ف . مرادف سور چشم - ب

گران خاطر بخای معجمه . ف . آزرده دل و رنجیده خاطر - فر -

گران خواب . ف . آنکه خوابش سنگین باشد و دیر بیدار گردد و در تعریف چشم و مژگان مستعمل بسین در تیغ لنگر دار گذشت و ایضاً مرزا صائب ؎ رخسارهٔ گلرنگ تو هر دم بهوائی است » چون چشم گرانخواب تو بیدار نباشد » ب -

گرانخواری . ف . پرخواری . سیف الدین اسفرنگی ؎ همچو خمارست دهر و تو که نگردد » جز بگرانخواری شراب شکسته - ب

گرانخوی . ف . کنایه از مخالف و ناساز و در برهان گران بودن خوی - شیخ العارفین ؎ از بسکه ترا خوی بعشاق گرانست » ببقید رمتاع سر بازار تو جان است » ب -

گرانخیز . ف . بمعنی گران پای که گذشت - رضی دانش ؎ از گران خیزان خواب صبح فصل گل مباش » میرسد خوابی که بیداری فراموشت شود » ب -

گران دست . ف . آنکه کارها بدیر کند و این مقابل سبکدست است - ب فر -

گران دود بضم دال ابجد . ف . کنایه از ابر سیاه و نرم - سراب -

گران رکاب بکسر رای مهمله . ف . کنایه از مردم آرمیده و با تمکین مقابل سبک عنان و بعضی گویند کسی که روز جنگ بحملهٔ خصم از جا نرود و ثبات قدم داشته باشد - ب -

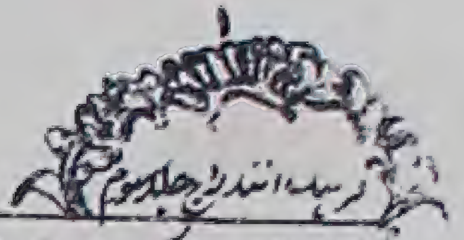
گران سایه . ف . بمعنی گران پایه که گذشت - خواجه آصفی ؎ چه در یا نگویم گرانسایه » ها تا که چون کان گرانمایه » دوم کنایه از جاهل و متکبر است - سوم خیلخانه دار باشد چهارم صاحب سپاه انبوه بود - ب ن -

گران سر . ف . کنایه از مست و مخمور و جاهل و متکبر - میر خسرو ؎ شاه گران سرزمی خوش اثر » باد و مباداش گرانی بسر - ب

گران سرشت . ف . مثل گرانپای یعنی کنایه از مردم متکبر و کاهل و تنبل - ب -

گران سرین . ف . بمعنی گرانپایه که گذشت - ب -

گران سنگ بالکسر . ف . بسیار وزن چو تمکین گرانسنگ و حلم گرانسنگ و خواب گران سنگ و گوپال گرانسنگ



خواجهٔ سلمان ؎ کوه می اندوزد از حلم گران سنگت درنگ ٭ برق می آموزد از عزم سبک سیرت شتاب ٭ میر معزی ؎ چون سخن شود جنگش با بارهٔ شب رنگش ٭ گوپال گران سنگش در سیم شکنند مغفر ٭ میرزا صائب ؎ بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز ٭ زبان عرض حال ما ز تمکین گران سنگش ٭ وله ؎ صائب نبود هیچ کم از دولت بیدار ٭ خوابیکه گرانسنگ با فسانه نگردد ٭ ب۔

گران سیر بفتح سین مهمله ۔ف۔ آنکه سیر او بدیر بود۔ میرزا صائب ؎ کوشش جان برنیاید با گرانیهای جسم ٭ آب در آهن گران سیر است چون آهن در آب ٭ ب۔

گران عنان بکسر عین مهمله ۔ف۔ مقابل سبک عنان ۔ فر۔

گرانقدر ۔ف۔ بمعنی گرانمایه که گذشت ۔ میرزا صائب ؎ گرانقدران نیامیزند صائب با سبک مغزان ٭ برگ کاه کی آهن ربا مائل تواند شد ٭ ب۔

گران کردن رکاب ۔ف۔ بمعنی سوار شدن ۔غ۔

گران کردن نرخ ۔ف۔ معروف ۔حسن شناملی ؎ از من امروز کس سخن نخرد ٭ بسکه نرخ سخن گران کردم ٭ ب۔

گران کوه ۔ف۔ کوه عظیم و بزرگ ۔فر۔

گران کیسه ۔ف۔ کنایه از ممسک و بخیل ۔ب۔

گران گوش بکاف فارسی ۔ف۔ کنایه از مردم دیر شنو و برین قیاس گران شدن گوش ۔محسن تاثیر ؎ دشوار بود غیبت یاران شنیدنم ٭ شد گوش من گران و لفر یادمن رسید ۔ب۔

گران گیر بیای معروف ۔ف۔ کنایه از دیر گیرد و سخت گیر ٭ و آنکه در کارها صبر و ثبات ورزد ۔ب۔

گرانمایه ۔ف۔ آنکه مایه بسیار داشته باشد و چیز نفیس و قیمتی ۔خواجه نظامی ؎ دید تر هنگامی گرانمایه ٭ سبزه ها نه سبزه سایه از سایه ٭ وله ؎ بهر گردشی کرد بر کار دهر ٭ بنا کرد چندین گرانمایه شهر ٭ ب ن۔

گران مغز ۔ف۔ بمعنی گران سر که گذشت ۔حکیم شرف الدین شفائی ؎ این باده ترا در رگ جان هست تو غافل ٭ مغرور از این نشا گران هست تو غافل ٭ ب۔

گران نظر ۔ف۔ آنکه از روی ناز و تبختر از گوشهٔ چشم بمردم می نگرسته باشد ۔ ب۔

گرانی ۔ف۔ مقابل ارزانی در نرخ و مقابل سبکی در وزن ۔ میرزا صائب ؎ بی نقش شو که آئینهٔ روی آن نگار ٭ از طوطیان گرانی زنگار می کشد ٭ و چیز ناگوار و مکروه و بدین معنی گران بدون تحتانی نیز آورده اند بهر تقدیر مجاز است ۔شیخ شیرازی ؎ گر گرانی به پیش شمع آید ٭ خیزش اندر میان جمع بکشش ٭ ب۔

گراوس بسین بی نقطه بر وزن نو آموز ۔ف۔ چرخ روغنگری را گویند ۔ و با یک واو هم درست است همچو کاوس و کاووس ۔ سا ۵۔

گراه بکسر اول بر وزن سیاه ۔ف۔ بمعنی گرای است که میل و قصد و رغبت باشد و امر بایمعنی هم هست یعنی میل کن و رغبت نمائی و میل کننده را نیز گویند که فاعل باشد و بمعنی شبیه و مانند هم آمده است چنانکه اگر کسی بکسی شباهتی داشته باشد گویند که لفلانی می گراید یعنی بفلانی میماند ـــ ر ۵۔

گرای بکسر اول ۔ف۔ میل و رغبت و خواهش و قصد و صیغهٔ امر هم هست با معانی مذکوره ۔غ۔

گرایستن بالکسر ۔ف۔ در گرائیدن بیاید ۔ن۔

گرایش بالکسر ۔ف۔ میل و رغبت لازم و متعدی هر دو آمده ۔نظامی ؎ چو از فور فوران ربایم کلاه ٭ سوی خان خاقان گرایم سپاه ٭ از غیاث و غوامض سخن ۔

گرائیدن و گرایستن در مدار بکسر اول و در جهانگیری بفتح اول و در سراج و برهان بکسر اول ۔ف۔ میل کردن و برین قیاس گراید و گرائید و گرائی که بمعنی گرائید و امر بر گرائیدن است ۔ فردوسی گفته ؎ بیکسو گرای از میان دو صف ٭ چه داری چنین بر لب آورده کف ٭ گراینده بمعنی گرفتن ۔ فردوسی گفته ؎ گرفتم کمر بند اسفندیار ٭ گراینده دست مرا داشت خوار ٭ صاحب فرهنگ منظومه گفته ۔ع۔ حمله بردن بود گرائیدن ٭ و بمعنی گران و ثقیل و حمله بردن نیز آورده اند و نام طبقه از ملوک تاتار که با صفویه معاصر و معاند و تابع سلاطین روم بوده اند مانند اسلام گرای خان که در اواخر نام شان گران خان بوده که از دربند بتاخت آذربایجان می آمده اند اکنون مدتهاست انقراض یافته اند ۔ن۔

گربال بالکسر ۔ف۔ تبدیل غربال است ۔ن۔

گربز بضم اول و ثالث بر وزن هرمز ۔ف۔ بمعنی محیل و مکار و در کاف عربی با شواهد نوشته شد ولی بعد از تحقیق معلوم شد که بکاف فارسی اصح است که در اصل گرگ و بز بوده یعنی گرگی خود را بلباس بز جلوه دهد ۔ن۔

گربگو بضم اول و فتح ثالث و کاف فارسی بواو کشیده ۔ف۔ بید مشک را گویند که بید گربه هم گفت ۔ این یمین گفته ؎ سر برآرد از کمین که گربه بید از بهر صید ٭ چون همی بینند که پای بط برآمد از خبار ٭ ن۔

گربه بالضم و فتح موحده ۔ف۔ حیوانی است معروف ۔ حکیم سنائی گفته ؎ گربه هم دست شوی و هم دزد است ٭ لاجرم زان سرای بی مزد است ٭ و چون بید مشک بپنجهٔ گربه شبیه است آنرا گربه گو و گربه بید گویند ۔ن۔

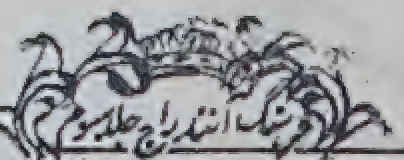
گربه از بغل افگندن و انداختن ۔ف۔ افشای راز کردن ۔ کمال اسمعیل ؎ خود نمیدانم از بغل گربه ٭ کنم از ماجرای شوق اخبار ٭ و نیز کنایه از ترک مکر و حیله نمودن است ۔ فلکی شیروانی گفته ؎ عزولیش را ازل گربه فگنده از بغل ٭ عمر عدوش را اجل گرگ فگنده در گله ٭ ب ن۔

گربه از دامن افگندن ۔ف۔ کنایه از ترک کاری کردن ۔ شیخ نظامی ؎ چو گربه خویشتن تا کی پرستی ٭ رها کن گربه از دامان که رستی ٭ ن۔

گربهٔ براق بفتح بای موحده ۔ف۔ نوعی از گربه که موهای بدنش به نسبت از گربهای دیگر بلند و براق باشد ۔ سلیم ؎ حریف شاهسواری که میتواند شد ٭ که هست شیر فلک گربهٔ براق او را ٭ ب۔

گربهٔ بید ۔ف۔ در نسخهٔ مخلص چیزی است مانند صمغ که از درخت بید بهم رسد ۔ میرزا عبد الغنی قبول ؎ عبیر افشانده از بس دلبر عطار من بر خود ٭ شمیم گربه بید از بن هر موش می آید ٭ یا نوعی از بید که برگهایش به پنجهٔ گربه مانند و نشیم دارد و آنرا بید مشک هم گویند ۔ ملا طغرا ؎ گردد بر سر هر شاخ دو صد گربه بید ٭ بلبل از مستی گل شیوه رم نشناسد ٭ یا نوعی از بید سفید که گاهی گل آن به پنجهٔ گربه میماند و آنرا بید طبری هم گویند و چیزی باشد نشیم دار مانند پنبه که از بید مشک برآید و از آن عرق گیرند ۔ سلیم ؎ با خبر باش روی چون بجبین ای زاهد ٭ گربه بید مبادا که دلت را ببرد ٭ میر خسرو ؎ گربه بید از گل و لعل سپید ٭ گربه مسکین شده از مشک بید ٭ ب۔

گربه چشم ۔ف۔ کبود چشم ۔ خواجه نظامی ؎ دگ



زنگی روسی گربه چشم بچو شیران درابرو درآورده خشم * ب -

گربه خلاف .ف. مثل گربه بید که گذشت - رکنا مسیح کاشی ؎ گر پادشاه نامیه را تقویت کند * خون پلنگ چرخ خورد گربهٔ خلاف * ب -

گربه در انبان داشتن وکردن و فروشدن وگربه در بغل داشتن .ف. کنایه از مکر وحیله کردن - انوری ؎ طمع کو گربه در انبان فروشد * چو نخل امروز باسگ در جوال است * وله ؎ شد آنکه دشمن تو داشت گربه در انبان * کنون گهی است که باسگ فرو شود بجوال * کمال اسمٰعیل ؎ بیدار نه سرخلاف دارد در سر * از بهر چه گربه در بغل میدارد * ب -

گربه در زندان کردن .ف. کنایه از غایت بخل وامساک کردن - ف ب -

گربه در شلوار کردن و به تنبان کردن .ف. کنایه از رسوا کردن ومضطرب وسراسیمه گردانیدن حکیم شفائی ؎ خار در کون خر لنگ و قعارت نه نهم * سر زالی چو ترا گربه به تنبان نکنم * ملا علی در طلب کاه بمیرزا علاءالدین محمد شهرستانی نوشته ؎ کامگارا واجب العرض رهی را گوش کن * بین که چو نیم کرده آخر گربه در شلوار گاه * ب -

گربهٔ دشتی بفتح دال وسکون شین نقطه دار وفوقانی بتحتانی کشیده .ف. گیاهی است خوشبوئی که آنرا بعربی اذخر گویند - سا ۵ -

گربهٔ روس .ف. گربهٔ خانگی چرا که در ایران اکثر گربه روس می پرورند - غ -

گربهٔ زباد بزای تازی ودال مهمله .ف. علامی در آئین اکبری نوشته که تراوش مستی جانوری است گربه آسا لختی بزرگتر از وی ونیز او دراز ترسامترائی از جمیع اقسام او گزیده تر بود وآن چکیدهٔ سفید زردی آمیز است وآن جانور در زیر دُم نافه دارد باندازهٔ جوز خُرد سامترا نام جائی از مضافات سندراین که واقع است مابین دہلی وآگره - محمد عرفی ؎ بسیر مرتع جاه تو آهوان حرم * بدبد در سفرهٔ خلق تو اگر بهائی زباد * ب مص -

گربه سان وگربه شانه وگربه گون اول بسین مهمله وثانی بشین معجمه وثالث بکاف دوم نیز فارسی .ف. کنایه از محیل ومکار چه حیلهای که گربه در گرفتن موش می کند مشاهده گردیده باشد - ب -

گربه کسے به انبان فروشدن .ف. کنایه از کمال کامیابی او - غ -

گربه مشکین بمیم مضموم .ف. نوعی از گربهٔ صحرائی که بعربی زباد گویند بفتح زای معجمه وبای موحده وبیانش در زباد گذشت - غ -

گُویا بضم اول ویای فارسی بالف کشیده .ف. گیاهی است که آنرا اهل هند وس خوانند ودر دواها بکار برند - سا -

گُرج بالضم وجیم عربی .ق. مخفف گرجستان وآنرا ارمن نیز گویند - مولوی گفته ؎ گه هزیمت می شد او وی رجم وگرج * وبفتح اول ودوم وجیم فارسی گچ باشد که در عمارت کار کنند حکیم زجاجی در صفت بنا گفته ؎ بهم در به پیوست فرزانه سنگ * که آنجا نبود از گرج بوی رنگ * بدن م

گرجی بفتح بروزن خرجی .ف. نوعی از کشتی بارکشی است که در دریا کاری کنند وبضم منسوب بگرجستان را نیز گفته اند وبفتح اول ودوم وجیم پارسی گچ باشد که در عمارات کار کنند - ب

گرچند .ف. بروزن ومعنی هرچند است که مبالغه در چند باشد وچند مقداری ست غیر معین - ر ۵ ص -

گُرچه بضم اول وفتح جیم فارسی .ف. بمعنی گریچه است که تالار وخانهٔ کوچک باشد ولقب دمه زیر زمین وچاه وزندان را نیز گویند - ر ۵ -

گرخنتن بضم اول .ف. مخفف گریختن هست - ر ۵ -

گُرد بضم ودال ابجد .ف. پهلوان ودلاور وشجاع را گویند وبکسر مدور وفراهم ودور چیزی وخیمه مدور وگرد کی خیمهٔ خرد ت - فردوسی گفته ؎ ز خاک آمد وخاک شد نیز گرد * چه جوئی تو زین برشده هفت گرد * وهفت گرد کنایه از هفت فلک است ودیگر بمعنی شهر که بعربی مصر ومدینه گویند مانند سیاوش گرد وپیروز گرد مشهور به بروجرد وبیژن گرد موصوف بنجرد وداراب گرد وبلاش گرد ونیز وگرد - میر سید شریف در حواشی کشاف گفته داراب جرد معرب داراب گرد ست وحالانکه بکسر کاف فارسی ست تعریب آن بجراد دلیل تام است ودر لغت فرهادگرد صاحب قاموس نیز همین کار کرده بفتح کاف تازی حاصل معنی که او خیال کرده یعنی داراب ساخته است وعجب تر که شیرازی بوده ودر فارس داراب گرد بکسر کاف عجمی مشهور ست وبالفتح خاک عموماً وبرانگیخته که بتازی آنرا غبار گویند خصوصاً وجناب خیر المدققین میفرمایند فرق درمیان خاک وگرد آنست که خاک را در حالت اجتماع اطلاق می توان کرد وگرد را در وقت پراگندگی ومخفی نماند که چون جسمی را بسوزانند اجزای ارضی که بعد از احتراق از وی باقی می ماند آنرا خاکستر می گویند چون این اجزا بتحریک باد از جای خود بجای دیگر منتقل شوند یا هوا را تیره گردانند آنرا گرد گویند وگرد بمعنی غم واندوه مجاز است - خواجه می در تعریف راهب گوید ؎ ز تنهائی اگر گردی بدل داشت * ز سودائی جنون دردی بدل داشت * وبالفظ بردن وافشاندن ورفتن ونشستن وستردن وپاک کردن وشکستن وچیدن ونشاندن وانگیختن مستعمل - خواجه شیراز ؎ دریغ قافلهٔ عمر آن چنان رفتند * که گردشان بهوائی دیار ما نرسد * وله ؎ بخت از دهد دهد که کشم رخت سوی دوست * گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم * ظهوری ؎ جنون هرگز این تازه روئی نداشت * نشسته برو گرد زنجیر ما * مرزا صائب ؎ بامید دل صد چاک را در زلف او بستم * همان گرد عبیر از طرهٔ او شانه میروید * وله ؎ خاکساران از دل ما گرد کلفت می برند * در دیار ما کند آئینه را روشن غبار * وله ؎ دانش آنرا ست مسلم که بزردستی شرم * گرد خجلت ز جبین پاک کند آئینه را * ابوطالب کلیم ؎ چو آتش گرم سازی بادپای برق آنگه * بآب تیغ گرد فتنه در آشوب بنشانی * وبمعنی گردش وگردیدن چون بگرد آوردن وگرد کردن سعدالدین راقم ؎ رسد چون نوبت ما جام می از جای جنبد * بگرد آرد مگر سرگشتگی پیمانهٔ ما را * وبمعنی گردنده چون آواره گرد - بیهوده گرد - هرزه گرد - دور گرد - بادگرد - بدگرد - بوستان گرد - پریشان گرد - جهانگرد - چمن گرد - خانه گرد - دنباله گرد - دور گرد - تیز گرد بالفتح بمعنی کدورت وغبار دل است ؎ ما را از هیچ راهی گرد بر دل * که باشد گرد بر دل درد بر دل * وگرد مخفف گردون که بمعنی فلک است آمده فردوسی گفته ؎ که تا این زمان هرچه رفته است نبرده کام

دل باهمی گشت گرد ٭ و نیز اسمی است از اسامی آفتاب و بمعنی
بوی خوش و نفع و فائده نیز آمده - اوحدی گفته ؎ سفر این
کسان چه گرد کنند ٭ بجز از باد سر که درد کنند ٭ و بمعنی عکس و
برق هم گفته - جهانگیری بمعنی بیغمی و شادی این بیت را شاهد
کرده که مولوی معنوی گفته ؎ آن یکی مردیست قوتش جمله درد ٭
وان یکی مردی میان تی جمله گرد ٭ و نیز گرد نوعی از ابریشم است
گردا بروزن فردا . ف . بمعنی گردنده و گردان است
مثل رخشا و رخشان و جویا و جویان بسجدی راست ؎
کسی کز خدمتت دوری کند هیچ ٭ برد دشمن شود گردون گردا ٭
گرداب و گردابه بالکسر . ف . ترجمه ورطه - و
سفره . ناف . کاسه . چشم . عقده از تشبیهات اوست - خواجه
نظامی در خسرو و شیرین گفته ؎ خداوندا چو آید پای بر سنگ ٭
فتد کشتی دران گردابهٔ تنگ ٭ نظامی را بآسایش رسانی ٭
بجشنی و بخشایش رسانی ٭ میر محمد افضل ثابت ؎ از بدائع
که تو داری عجبی نیست اگر ٭ واکنی عقدهٔ گرداب بدست مرجان ٭
عبد اللطیف خان تنها ؎ بدریا سرو قدش عکس انداز د از
تابش ٭ مثال طوق قمری خشک ماند چشم گردابش ٭ مرزا صائب
؎ روشنم شد تنگچشمی لازم جمعیت است ٭ بر کف دریا چو دیدم
کاسهٔ گرداب را ٭ محمد قلی سلیم ؎ بطفلی دایهٔ گردون دران
آب ٭ برید ناف او با ناف گرداب ٭ وله ؎ مژگان من
وظیفه ز خوناب میخورد ٭ غواص خون ز سفرهٔ گرداب میخورد ٭ ب
گرد آباد بالکسر . ف . شهر مدائن یعنی آباد شده
از شهرها و بانی آن طهمورث دیو بند بوده و جمشید جم تمام
نموده و آن هفت شهر بوده که مدائن سبعه خوانده اند
قادسیه و رومیه و حیره و بابل و حلوان و نهروان
و مدائن و جمشید بر دجلهٔ بغداد از سنگ پل عظیم بسته
اسکندر آن پل را مانند تخت جمشید خراب کرد - ن -
گرداد از استعمال فردوسی بمعنی گردید معلوم میشود
؎ چو پیروز گر داد مان دستگاه ٭ گنهگار رستند با بیگناه ٭
از غوامض سخن -
گرد از هم شگافتن بفتح . ف . معروف .
مرزا صائب ؎ ز گرد سرمه نتوان دید در چشم سخندانش ٭ مگر
این گرد را بشگافد از هم تیر مژگانش ٭ ب -

گُرداس بضم اول و سکون ثانی و دال بالف کشیده
و سین مهمله زده . ف . ستمگر و ظالم را گویند و با شین
نقطه دار هم آمده است - سر ۵ -
گرد آسیا خورده است . ف . کنایه از آنست
که مردم خسیسه خوار و حرام خوار است - ب -
گردافتاب بالفتح . ف . غباری که در پرتو آفتاب
که از روزنه بر جای افتد ظاهر گردد و آنرا بتازی سواره خوانند
گرداگرد بروزن تنها گرد . ف . بمعنی پی در پی و همیشه
در گردش باشد و بکسر اول و کاف فارسی اطراف و جوانب را
گویند - ب -
گرد آلود و گرد آلوده . ف . هر چیز غبار آلود
باشد و دومین کنایه از شخصی که اسباب و اموال دنیا را حال باشد
از ینجاست که گرد آلوده ساز د کنایه از اسباب و اموال دنیا
بکسی بدهد و گرد آلوده ساخت کنایه از چیزی از اسباب مذکور
داده راضی ساخت آورده اند . مرزا صائب ؎ نشود از
جنبش مژگان گرد آلود او غافل ٭ که تیغ خاکساران سخت
لنگر دار می افتد ٭ ب -
گردان بروزن لرزان . ف . نوعی از کباب است
و آنچنان باشد که گوشت مرغ با گوشت گوسفند در آب بجوشانند
و بعد از ان آنرا پیاز دار دهای گرم کرده بسیخ کشند و کباب کنند برهان
گرداناد بالفتح . ف . این کلمهٔ دعائیه است - فر -
گرداندن لباس . ف . در مبحث لباس بیاید - ب
گردانه بالفتح . ف . حلقهٔ آهنی است که بدان
چیزها آویزند - و بالکسر نوعی گردون خردی است که طفلان
رفتار از ان آموزند - فر -
گردانیدن بالفتح . ف . متعدی گردیدن است - فر
گردانیده بالفتح . ف . در گردان گذشت - برهان
گردانیه بالفتح . ف . نام پردهٔ از موسیقی - غ
گِرداوا بالکسر . ف . شبگرد و شب رو و عسس را گویند - فر
گرد آوردن بالکسر . ف . جمع کردن و فراهم آوردن
و بهم آوردن - فر -
گُرداوژند بضم اول و فتح زای فارسی . ف . بروزن
و معنی گرد افگند است چه اوژندن بمعنی افگندن باشد و نام

مرد مبارزی بوده است - کاسا -
گردباد بکسر اول . ف . بادی باشد که خاک را بشکل
مناری بر آسمان برد - و با لفظ پیچیدن مستعمل مرزا بیدل ؎
جلوها میدهد از شاخ غزالان خیال ٭ گرد بادی که بدشت
دل های پیچید ٭ ب -
گرد بازو بالکسر . ف . آنکه پُری گوشت در وی
بمثابه بود که پستی و کوی دست و بازش نمودار نباشد گویا آنرا
بر چرخ خراط درست کرده اند خواجه نظامی ؎ سیه گول د
گرد بازو منم ٭ گران کوه را هم ترازو منم ٭ ب -
گرد بالش و گرد بالین بالکسر و لام مکسور . ف . بالش
کوچک و مدور که بوقت خواب زیر رخساره نهند بهندی آنرا
گل تکیه گویند بفتح کاف فارسی و می تواند که گل تکیه بضم اول
باشد مخفف گول تکیه و لفظ گرد بالش بر صحت دال است و بعضی
اهل لغت قائلند که ما قبل شین بالش کسره و فتحه هر دو صحیح -
یحیی شیرازی ؎ ز نخدانش که مرا داد مالش ٭ بی آسایش
دل کرده بالش ٭ سراج المحققین ؎ دارد آرام دل بدرد
جنون ٭ پنبهٔ داغ گرد بالین است ٭ غ ب -
گرد بُر بکسر اول و ضم بای موحده . ف . افزار
نجاران که بدان چوبها را سوراخ کنند و آن ترجمهٔ مثقب است
سیفی ؎ توان چو آرهٔ تمنای پای بوسش کرد ٭ اگر چه گرد
بر او بود دو سر ما را ٭ ب -
گرد بر آمدن بالکسر . ف . بتلاش و تفحص گرد
چیزی گردیدن - غ .
گرد بر آوردن از چیزی . ف . پایمال کردن
و هلاک ساختن و همان خاک بر آوردن از چیزی که گذشت - ب
گردبندان بالفتح . ف . گردن بند . رودکی گفته
؎ بزرگان جهان چون گرد بندند ٭ تو چون یاقوت سرخ اندر
میانه ٭ ب -
گرد پای بکسر اول و بای فارسی بالف کشیده و تحتانی
زده . ف . پیرامون تخت و اطراف و جای نشستن را گویند - ب
گرد پای حوض گردیدن . ف . کنایه از سر در گم
و هرزه گردیدن و بعضی بمعنی رسوا گردیدن آورده اند - مولوی
معنوی ؎ بیش ازین گرد پای حوض مگرد ٭ که من امروز

رندِ میخوارم ٭ وله ؎ پی یک بوسه گرد پایهٔ حوض هوسی گشتم تو دریا دل نگردی ٭ خواجه نظامی ؎ بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت ٭ همه شب گرد پای حوض می گشت ٭ -

گردپوش . ف . معروف . طالب آملی ؎ فغان کز مرهم کافور در جراحت ما ٭ برهنه میرود و گردپوش می آید ٭

گرد پیچ کردن بکسر . ف . جمع کردن و در قبض وتصرف خود درآوردن - ب -

گِرد چون و چرا گشتن بالکسر . ف . همان چون وچرا نمودن - خسرو علوی ؎ تو گرد چون وچرا گه بهی نیاری گشت ٭ چرا و چون ترا ما بجان خریداریم ٭ -

گرد چیزے دیدان . ق . نمونهٔ چیزی دیدن - میرزا صائب ؎ گردی از دور از نمکدان قیامت دیده است ٭ هر که صائب از تو بشنید است گفتار ترا ٭ ب -

گردخوان . ف . بالکسر میرزا صائب ؎ دل خورده است قسمتم از گرده خوان چرخ ٭ از مرکز خود است چو پرکار دانه ام ٭ ظهوری ؎ هر طرف چون آسمان صد گرد خوان است ٭ چون گدائی در گهش خوان گستران است ٭ ب -

گرد خوردن بالفتح . ف . بمعنی گرد آلود شدن - صائب ؎ میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت ٭ نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را ٭ و نیز عبارت است از آنکه گلو از گرد بسته شود - نظیری ؎ آزادگان بجای رسیدند و ما همان ٭ زان رهروان که گرد پس کاروان خورند ٭ از بهار و غوامض سخن -

گردسا بروزن سرسر . ف . زمین سخت را گویند که در دامن کوه واقع است و زمین پشته پشته و کوه دره را نیز گفته اند و بمعنی شهر و قصبه نیز آمده است - سا ۵ -

گِردان بکسر اول . ف . استخوان ران را گویند که بران گوشت بسیار باشد و کنایه از عیش و رفاهیت هم است مسعود سعد سلمان ؎ چون دولتی نبود مرا مختنی فزود ٭ لی کردم شگفت نبود است گردان ٭ ظهوری ؎ قربانگاه عشق را نیز اگر گر سر تا پای گردرانیم ٭ ب -

گِردرُو بالکسر وضم را و سکون واو . ف . ظرفی است که اطراف و دور رو باشد و تسبیح را نیز گویند از مروارید که زنان بجهت خوش آیندگی بر گرد روی خود بندند - محمد سعید اشرف ؎ گلشن حسن تو از آب گهر سیراب است ٭ گرد رو چاه زنخدان ترا دولاب است ٭ ب سا -

گُرد زابلی بضم اول وکسر ثالث و زای معجمه بالف کشیده . ف . کنایه از رستم زابلی است که رستم زال باشد - سا ۵ -

گَرد زمرد بفتح اول وکسر ثالث وضم زای هوز و میم و رای قرشت . ف . کنایه از سبزهٔ نو رسته و خط نو دمیده خوبان باشد - سا -

گرد سر کسے گردیدن و شدن و رفتن و تنها بگرد کسے و بگرد سر کسے رفتن بکسر اول . ف . یعنی صدقه و قربان شدن و برین قیاس گرد فلان و گرد فلانچیز گردم و گرد فلانم بمعنی صدقه و قربان شوم - ملا فوقی یزدی ؎ داد چشمش یک دو سیب غشوه تا به شوم ٭ گرد بیماری که هر دم را طبیبی می کند ٭ وله ؎ من بگرد جفتهٔ بزم کلاه کز صفا ٭ رید ه صدره بر بروت آفتاب خاوری ٭ مرزا طاهر وحید ؎ گرد آن طفل نو آموزم که در مشق جفا ٭ تیر را بر سینه ام غیر مکرر میزند ٭ وله ؎ میروم گرد سرت گر شنوی از من تمام ٭ نیمهٔ حرف مرا بشنو که خاطر خواه تست ٭ وله ؎ گفتی نمیرود ز سر کوی او وحید ٭ غوغا مکن بگرد سرت چون نمی رود ٭ میرزا صائب ؎ چه می آری بگردش هر نفس آن چشم شهلا را ٭ محرک نیست حاجت گرد سر گردیدن ما را - ب -

گردش بروزن ورزش . ف . حاصل بالمصدر گردیدن که چرخ زدن است چون گردش چوق و گردش چشم و نظر و مژگان و گردش قرعه کنایه از غلطیدن قرعه و گردش بالین کنایه از تغیر دادن جای بیمار را - عبد اللطیف خان تنها ؎ چشم بیمار کسی ذوق عیادت دارد ٭ گردش رنگ بود گردش بالین امشب ٭ میرزا رضی دانش ؎ پامال زیک گردش مژگان تو گردم ٭ میسند که محتاج بجولان تو گردم ٭ قاسم مشهدی ؎ بیک کرشمه جدائی اسیر در دنماند ٭ بگردش نظر او ز روزگار چه نیست ٭ و بمعنی تغیر هم هست همچنانکه رمش بمعنی تبدیل است - ب سا -

گردشب بفتح اول و رابع . ف . کنایه از سیاهی شب است - ب -

گردش بالین شب جمعه . ف . رسم ولایت است که شب جمعه بجرم صراحی باشند و اصلا بیرون نمی خوانند بل آنرا شگون بد دانند - شفیع اثر ؎ مرو ز میکده بیرون اگرچه می نکشی ٭ که رسم نیست شب جمعه گردش بالین ٭

گردش چشم . ف . بمعنی دیدن و بعضی قید بچشم نیز کرده اند - محمد اسحاق شوکت ؎ ز چرخ آتشین جولان شکستم نه دمی آید ٭ بجز من دانه ام را گردش چشم آسیا باشد ٭ ب -

گردش قرعه . ف . کنایه از غلطیدن قرعه - شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ غافل مکشای چشم پر شنگ ٭ بر گردش قرعه های نیرنگ ٭ ب -

گردشنده بکسر اول و فتح شین بروزن نیم خنده حشرات الارض را گویند یعنی جانورانی که در زیر زمین خانه سازند - سا -

گردک بالکسر . ف . مصغر گرد یعنے خیمه مخصوص پادشاهان است . نظامی گفته ؎ بگردک داشتی خسرو مهیا ٭ برآموده بگوهر چون ثریا ٭ و حجله عروس را نیز گویند - و شب گردک کنایه از شب زفاف است . مولوی معنوی گفته ؎ بعد از ان اندر شب گردک بفن ٭ امردی را بست حنا همچو زن ٭ و بمعنی کلیچه که دران قند و مغز بادام کنند نیز آمده - ن -

گرد کارے گشتن . ف . کنایه از مباشر کاری شدن حکیم اسدی ؎ بسی گرد آمیغ خوبان نگرد ٭ که تن را کند سست و رخسار زرد ٭ ب -

گردک سرائے بکسر اول . ف . جای که برای نوعروس و داماد سازند و بعربی حجله گویند - واعظ قزوینی ؎ هر طرف آرامگاه شاه دامادی است شوخ ٭ هر طرف گردک سرای نوعروس دلبری است ٭ ب -

گرد کردن با اول مفتوح . ف . ظهور کردن - سالک قزوینی ؎ غبار آشنائی در نظر هست ٭ مکن در راه چشمم ای تو تیا گرد ٭ و گرد کردن تیر بلند رفتن تیر است - مرزا صائب ؎ چنین که سرکشی از شست من برون رفته است ٭ بجیرتم که چسان گرد میکند تیرم ٭ ب مص غ -

گِرد کردن و آوردن و گرفتن بالکسر . ف . جمع کردن و در قبض و تصرف خود آوردن - محمد سعید اشرف ؎ فلک بطالع ما چون گلوله ساز بود ٭ که می کند همه از بهر جنگ سامان گرد ٭ ب -

گرد کوه بکسر اول . ف . نام کوهی است از کوههای دامغان گرد و پهن و بر بالای آن دژی بوده - وقتی ملاحده دران اجتماعی داشتند و فساد می کردند بالآخره قلع وقمع شدند .

شاعری گفته ؎ سر بن شاه سمنان در بزرگی ٭ تو گوئی گرد کوه دامغان ست ٭ ن۔

گِردگان بالکسر ۔ف۔ گردو که آنرا چار مغز گویند و آن میوه ایست که مثل بادام شکسته مغز آن میخورند و آنرا جوز نیز گویند و بهندی اکهروٹ میخوانند۔ ن غ۔

گردگان برگنبد ۔ف۔ کنایه از ناپایدار و بی ثبات شیخ شیراز ؎ بر نکویان نگیرد هر که بنیاد وش بد ست ٭ تربیت نااهل راچون گردگان برگنبذ است ٭ ب۔

گردگریبان بالکسر ۔ف۔ یعنی پیراهن ۔ ن۔

گردگیر بضم ۔ف۔ نام سپه افراسیاب ترک بوده است ۔ ن۔

گردمان ۔ف۔ نام موضع از شروان ۔غ۔

گردمانه بکسر اول و میم بالف کشیده بروزن و بمعنی گرم دانه است که نوعی از تخم مازریون باشد و معرب آن جرماذق باشد ۔ سا ۔

گِردمشت ۔ف۔ نوعی از قبضهٔ کمان و گرفتن آن۔ طغرا ؎ اگر قبضه شه بود گردمشت ٭ دهد ناوکش داد خصم درشت و در تعریف ملای جاهل ؎ بود لیفه اش با صراحی درشت ٭ دو انگشت زند بر قلم گردمشت ٭ ب۔

گردن بالفتح ۔ف۔ ترجمه جید و عنق و رقبه بلند و سمین از صفات و دستهٔ عاج ۔ ماشورهٔ عاج ۔ شوشهٔ سیم ۔ شمع کافوری ۔ شاخ شگوفه ۔ درخت کافور ۔ حسن مطلع بیاض سحر ۔ صبح قیامت ۔ صبح محشر ۔ صبح روشن از تشبیهات او ع۔ ماشوره گردنت سفید است چو عاج ٭ ؎ با ترک من آنکه دست در گردن کرد ٭ در گردنش آمد هوس شوشهٔ سیم ٭ ؎ آن زلف سیه چو مار در تاب ٭ تموز پیچیده بران درخت کافورش بین ملا اسدی ؎ اختران را قرص خورشید است زرین چهره ام ٭ روشنان را شمع کافوری است سیمین گردنش ٭ محسن تاثیر ؎ کم نیست گردنش ز بناگوش در صفا ٭ با جیب مطلعش نه بحسن مطلعش ٭ میرزا صائب ؎ نیست گر صبح قیامت گردنش چون بید لرز ٭ می برد چون نامه در نظاره اش بی اختیار ٭ جناب سراج المحققین ؎ جلوه تا از سحر گردن او کرد طلوع ٭ هر طرف دست دعائی تمنا بر خاست ٭ میر الٰهی ؎ رخش آئینه گردن دستهٔ عاج ٭ پریرویان بآن آئینه محتاج ٭ و لفظ گردن مضاف می شود بطرف دعوی و غیرت و بالفظ دراز کردن و بلند کردن و فراز کردن و افراختن و کشیدن و کشادن و مالیدن مستعمل ۔ میرزا بیدل ؎ گردن آنجا که در هوای تو بالد ٭ جلوهٔ طاؤس اعتبار ندارد ٭ میرزا صائب ؎ اگرچه تیغ شهادت بلند بردارد ٭ ز روی عجز شما گردنی دراز کنید ٭ ع گردن دعوی نباید چون هدف افراختن ٭ ناظم هروی ؎ گردن رغبت مکش بر افسر زرین چو شمع ٭ این گل آتش که بر سر زد که سرتاپا نسوخت + خواجه نظامی ؎ نهنگان شمشیر جوشن گداز ٭ بگردنکشی کرده گردن فراز ٭ چو خصم قوی دید گردن کشاد ٭ بیک ضربت او نیز گردن نهاد ٭ ای مرد و جان داد ۔ ب۔

گردنا بالفتح و نون بالف کشیده ۔ف۔ گردانک رباب شمس فخری گفته ؎ در جهان هیچ نبینی دل که از دست رباب ٭ گردن خود بی رسن هرگز نه بیند گردنا ٭ ابوالفرج رونی گفته ؎ شاخ امرود گوی و امرود ٭ دستهٔ و گردنای طنبور ست ٭ بگیر بمعنی سیخ کباب آمده ۔ سوزنی سمرقندی گفته ؎ آتش سنان نیزه چون گردنای اوست ٭ دشمن چو مرغ گردان برگرد گردنا و بیرامون چیزی که خراسانیان گردوا گویند ۔ اثیر اخسیکتی گفته ؎ ز مشرق تا مغرب میدواند دست ابداعش ٭ هزاران گوی زر در گردنای زمردین چوگان ٭ و بالکسر گل سرخ و چوبی که بدست کودکان آموختن رفتار را دهند ۔ و رسامی گویند چوبی بود چون گوی که یکسرش باریک باشد و اطفال ریسمان دران پیچند و بر زمین کشند و سر باریک او بر زمین آید و گردان شود و بعربی دُوّامه گویند بالضم و واو مشدد و فتح میم ۔ خاقانی گفته ؎ با کامشر ها تو نهادی بام خویش ٭ در گردنای چرخ سکون و بقای خاک ٭ ن۔

گردناج بجیم بروزن اسفناج ۔ف۔ بمعنی گردانیده است و آن کبابی باشد که گوشت آنرا در آب جوشانیده باشند و بعد از ان بسیخ کشند و کباب کنند و بهترین آن مرغ جوان فربه باشد ۔ رہ ۔

گردن ازمو باریکتر ۔ف۔ کنایه است از عذر و کراهت نداشتن در قبول آنچه گویند ۔ صائب ؎ در طینت ملائم من نیست سرکشی ٭ باریکتر ز موی میان ست گردنم ٭ ب مص

گردنامه بفتح ۔ف۔ کاغذ مربع که برای بارگشتن گرنجیهٔ آیات و ادعیه دران نقش نمایند ۔ رضی الدین نیشاپوری گفته ؎ گردنامه ست که شاه اهل هنر را کرده است ٭ شکل تدویر که بر دائرهٔ دینار ست ٭ ن۔

گردناک بالفتح ۔ف۔ معروف خواجه نظامی ؎ جهان گرد زآشوب خود گردناک ٭ ز بهر چه از بهر کیاست خاک ٭ ب

گردنان ۔ف۔ بفتح اول بروزن و معنی سروران است که بزرگان و صاحب قدرتان و سران باشند ۔ سا۔

گردن انداختن سر عجز فرود آوردن و این مقابل گردن تافتن بود ٭ ب۔

گردنان نظم ۔ف۔ کنایه از شعرای نامدار ست ۔ رہ

گردنای ۔ف۔ در گردنا گذشت ۔ فرن ۔

گردنای چرخ بفتح جیم فارسی ۔ف۔ بمعنی آسمان است ۔ رہ ۔

گردن باریک یا گردن ازموی باریکتر ۔ف۔ کنایه از ملایم و هموار و نیز کنایه از کمال اطاعت و با لفظ داشتن در مقام عدم اعتذار و اکراه مستعمل ۔ ظهوری ؎ بکش کو تیغ برگیر و رگ گردن تماشا کن ٭ ز مو باریکتر در زیر تیغش گردنی دارم ٭ صائب ؎ حسن فولاد لبود گردن باریک اینجا ٭ تیزی تیغ بجوهر چه تواند کردن ٭ واله ؎ گردنی دارم از موی میان باریکتر ٭ سر نمی پیچم اگر بردار بارام کشی ٭ میر الٰهی ؎ ثابت و سیار باشند حکمکش سیاره را ٭ گردن باریک دار و رشته پیش جوهری ٭ ب مص

گردن بشمشیر خاریدن ۔ف۔ قرار بکشته شدن خود دادن ۔ خواجه نظامی ؎ غرور جوانی بران آردت ٭ که گردن بشمشیر من خاردت ٭ ب۔

گردن بناخن خاریدن ۔ف۔ کنایه از بهانه آوردن و درنگ کردن ۔ میرزا صائب ؎ گره تا می توانی باز کن از کار محتاجان ٭ چو بیکاران بناخن گردن خود را مخاران اینجا

گردن بند بالفتح ۔ف۔ نام زیوری ۔ ب مص ۔

گردن چرب و نرم گردن بمعنی گردن انداختن که گذشت ۔ صائب ؎ گردن رعنا غزالان را کند خط چرب و نرم ٭ نی بناخن حی کند موضعیفی شیر را ٭ ب۔

گردن خاریدن ۔ف۔ همان گردن بناخن خاریدن که کنایه از بهانه آوردن و درنگ کردن است مولوی معنوی ؎ ای نقد جان

بگوی که ایام بیننا * گردن مخارجواجه که وامی است وادنی * ب

گردن خم کردن . ف . بمعنی گردن انداختن که در لفظ خم هم گذشت . صائب ؎ میتراود می گلگون ز رگ و ریشهٔ ما * پیش خم گردن خود خم نکند شیشهٔ ما * ب .

گردن زن بفتح زای هوز . ف . سیاف که در عرف حال جلاد گویند . خواجه نظامی ؎ تو تیز ارنهی بار گردن زدوش * زگردن زنان برنیاری خروش * ب .

گردنش از موی باریکتر است . ف . بمعنی گردن باریک که گذشت . صائب ؎ در طبیعت ملائم من نیست سرکشی * باریکتر ز موی میانست گردنم * ب .

گردنشانیدن . ف . بصله بر گرد آلوده کردن چیزی را و بصلهٔ از زائل کردن از آن . اول ظاهر است و دوم نظامی گوید ؎ بمرجان زپیروزه بنشاند گرد * طلائی ز زر افگند برلاجورد * از غوامض سخن .

گردن شتر . ف . کنایه از همیان . مجیرالدین بیلقانی ؎ بگردن شتر اندر شراب زنجبیلی * ببای پیل که خشم خصم فرسائی * ب

گردن شترکمانے است که برائے قربان ساخته اند . ف . مثل است . ب .

گردن شخ بفتح شین و سکون خای معجمه . ف . کنایه از متکبر و سرکش . ملاطغرا ؎ زگردن شخیهای میناچه غم * که خواهد ملائم شد این زیر و بم * ب .

گردن شکن . ف . اطلاق آن بر سیاف و غیر سیاف نیز آمده . ب .

گردن شیشه و گردن صراحی . ف . مصطلح است . ب .

گردن غنجه کردن . ف . بمعنی گردن انداختن که گذشت * ب .

گردن فراز بفا . ف . مثل گردن افراخته که گذشت و نیز کنایه از متکبر و سرکش . شیخ شیراز ؎ سر پادشاهان گردن فراز * بدرگاه او بر زمین نیاز * ب .

گردن کج کردن و داشتن . ف . بمعنی گردن انداختن که گذشت و سند آن در زبان گندمی گذشت . میرزا صائب ؎ بلیش دریا چه ضرور است کنم گردن کج * منکه قانع هم بجو شمشیر شوم * ب .

گردن کش . ف . مثل گردن فراز که گذشت . شیخ شیراز ؎ گردن کشانرا بگیرد بفور * نه عذرآوران را براند بجور * ب .

گردنکشان نظم . ف همان گرزنان نظم است که بالا گذشت . فرسا .

گردن کشی بالفتح . ف . تکبر و غرور و سرکشی . فر

گردنک بفتح اول و سکون رای مهمله . ف . دیوث و ابله و بی اندام را گویند . لف فر .

گردنگاه بالفتح . ف . بعضی گویند نام جائی از ایران در راه کعبهٔ شریف و بعضی گویند راهی که بر بلندی کوه واقع شود و آنرا گردنه نیز خوانند و این اقوی است . ابوطالب کلیم در مذمت اسب ؎ چو بار سایهٔ گردن نهاده * بگردنگاه راه افتاده * محسن تاثیر ؎ از درگوشت دل حسرت نصیبان خسته است * راه گردنگاه رخ را این حرامی بسته است * ب .

گردن گل بفتح اول و ثالث و کاف فارسی و سکون ثانی و رابع و لام در آخر . ف . بمعنی گردنک است که ابله و احمق و دیوث باشد . دفرکا .

گردن مینا . ف . مصطلح است . صائب ؎ بخاک افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم * چو آید گردن مینا بکف مالک رقابم من * ب .

گردن نرم کردن و شدن . ف . بمعنی گردن انداختن که گذشت . خواجه سلمان ؎ کرده ام نرم بفرمان تو گردن چون شمع * چه کنم من که بفرمان تو سر در بازم * شیخ اوحد ؎ گردن نه کند نرم بفریاد بزاری * او را زجپ و راست بکراه بگیر باید * ب .

گردن نهادن . ف . بمعنی گردن انداختن که گذشت . یکی از قدما گوید ؎ نشود خاضع عدو هرگز * گرچه بر آسمان کند مسکن * باز گنجشک را نشود تابع * شیر روباه را نهد گردن * ب .

گرد نماندن از چیزے . ف . کنایه از اثر نماندن . کلیم ؎ چنان خواهم سبقی کام از لعل لبت گیرم * که گردی از نمک باقی نماند در نمکدانت * ب .

گردنه بفتح کاف و دال و نون . ف . چوبکی نان بآن پهن سازند و گردنهٔ کوه . ن .

گردنی و گردنین بالفتح . ف . کنایه از ریاست و شجاعت . خواجه نظامی ؎ زنی کاین چنین گردنیها کند * فرشته بر و آفرینها کند * و درین تامل است زیرا که گردنی بکاف تازی که بمعنی عمل صالح است نیز درست می شود بلکه همین صحیح است چنانچه در لفظ آفرین گذشت و نیز نوعی از ضرب دست که بر گردن گنهگاران زنند و بالفظ زدن و خوردن مستعمل . محمدقلی سلیم ؎ پیش مرغان گر بآن قد سرو را نسبت کنند * طوق قمری بشکند از بس زنندش گردنی * محمد سعید اشرف ؎ مجلس آرائی کند چون چشم بازی گوش او * میخورد از دست مینائی صراحی گردنی * ب .

گردو بکسر اول و ثالث بواو کشیده . ف . گردکان که گویند بهار عجم .

گردون بالفتح . ف . فلک و ارابه که بهندی گاڑی گویند و بمعنی رتهه و بهل نیز باشد کمافی بهار عجم و در خیابان نوشته گردون آسمان و ارابه که بهندی گاڑی گویند و چرخی که یکے از اسباب جرثقیل است و مخفی نماند که گردون مرکب است از گرد بمعنی گردیدن و واو و نون که در اصل الف و نون بوده پس گردون در اصل گردان باشد و تبدیل حرف علت بسیار است و اطلس و نیلوفر از تشبیهات اوست . خواجه جمال الدین سلمان ؎ بپای قدر تو گر زانکه گنجدش در سر * قبای اطلس گردون کند کلهداری * ملاطغرا ؎ چون رسد نیلوفر گردون ببرگ عیش او * جمع سازد خویش را از بهر عزت غنچه وار *

گردون اقتدار . ف . فلک منزلت و صاحب قدرت . فر .

گردون پاے ببای فارسی . ف . تبختر و خرام . درویش واله هروی ؎ بی نیازی زبزرگی نتوان حاصل کرد * طی این ره نتوان کرد بگردون پائی * خان آرزو می فرمایند درین نظر است بوجوه اول آنکه این لفظ باگوش ما بسیار ناآشنا است گو زبان مغل باشد دوم آنکه اگر بمعنی متکبر ماخوذ باشد بیت مستند بی معنی محض می شود هرچند فی حد ذاته معنی ندارد مگر وقتی که گردون پائی بمعنی گردون پائگی بود که کنایه از بلند رتبگی و بزرگی است لیکن بدین معنی هم جای تردد است . فتامل . ب .

گردون پناه . ف . آنکه گردون پناه دهندهٔ اوست یا آنکه گردون باو می پناهد * خواجه سلمان ؎ پادشاه ملک دین

داور گردون پناه ٭ سایهٔ یزدان شکوه سلطنت دل شاد شاه ٭ ب

گردون تک بفتح تای فوقانی وسکون کاف . ف . مرکب تیز تک . میرخسرو ؎ کرد کزین تا همه گردون تکان ٭ پنجهزار از صد و یا لصد گران ٭ ب .

گردون رکاب . ف . درصفات پادشاهان مستعمل ب

گردون سرشت بسین مهمله . ف . کنایه از مردم صاحب عجب و تکبر و باوقار و تمکین وکاهل و ناموافق باشد .

گردون سوار و گردون سیر . ف . معروف میرزا صائب ؎ نماند بر زمین هرکس بطینت خاکسار آمد ٭ که عیسی از ره افتادگی گردون سوار آمد ٭ ب .

گردون سریر . ف . درصفات پادشاهان مستعمل ب

گردون شگاف . ف . چیزیکه گردون را بشگافد و این ادعاست . خواجه نظامی ؎ ز غریدن کوس گردون شگاف ٭ زمین را در افگند پیچش بناف ٭ ظاهر آنست که می فرمود در افتاد پیچش بناف اما اگر نسخهٔ اصل چنین باشد که ع . ز غریدن آن کوس گردون شگاف ٭ پس فاعل پیچش افگندن کوس بود و بر تقدیر اول فاعل در افگند پیچش و در افگند بمعنی در افگنده شده باشد ب

گردون کمان . ف . درصفات پادشاهان مستعمل میر معزی ؎ گر از سیر سیارهٔ و دور گردون ٭ گهی مرگ باشد گهی زندگانی ٭ تو گردون سیاره در دست داری ٭ که سیاره تیری و گردون کمانی ٭ ب .

گردون گرای . ف . کنایه از طالب علو و ترقی یا آنکه گردون بکام او گردد . خواجه نظامی ؎ سر گردنان شاه گردون گرای ٭ ز پرگار موکب تهی کرد پای ٭ ب .

گردون نورد بفتح نون . ف . معروف میرزا صائب ؎ هرچند پایهٔ تو بلند اوفتاده است ٭ غافل مشو ز نالهٔ گردون نورد من ٭ ب .

گردونه بالفتح . ف . بمعنی گردون است . فر .

گردون همت . ف . کنایه از بلند همت . میرزا صائب ؎ موج حکمی نیست بی دریا شود صورت پذیر ٭ هاله آغوش گردون همتان بی ماه نیست ٭ ب .

گرده بالفتح . ف . تنبان پهلوانان و در اصطلاح نقاشان و مصوران خاکه و در مرآة المصطلحات گرده بالفتح همان کاغذ سوزن زده که گذشت و بالفظ برداشتن مستعمل محمد سعید اشرف ؎ شد غبار آلوده خط روی چون گلنار تو ٭ حسن گوئی گرده برمیدارد از رخسار تو ٭ ملا طغرا ؎ از خاک مانی قلم داشتی ٭ ز دخشت نجف گرده برداشتی ٭ و بالکسر نوعی از نان که بتازی رغیف خوانند و جرده معرب آنست خواجه نظامی ؎ همان گردهٔ نغز چون لیف خز ٭ گز و پخته شد گرده زیر از بهار عجم و در برهان نوشته که گرده بالکسر هر چیز مدور و گرد را گویند عموماً و پارچهٔ زرد و مدوری را که یهودان بر کتف جامهٔ خود دوزند بجهت امتیاز از مسلمانان خصوصاً و آنرا بعربی غیار خوانند . و بالش گرد را نیز گفته اند و بمعنی مجموع هم هست و بمعنی نگاه نیز آمده است .

گردهٔ آلو بضم اول . ف . بمعنی آلو گرد باشد و آن میوه ایست شبیه بزرد آلو . فر سا .

گرده بالش ببای ابجد . ف . همان گرد بالش است که گذشت . فر .

گرده بان بروزن اصفهان . ف . بمعنی نگهبان باشد چه گرده بمعنی نگاه هم آمده است . سا فر .

گرده بر بالکسر وضم بای موحده وسکون رای مهمله ف همان گرد بر است که بالا گذشت . فر سا .

گرده پوشیدن بالفتح وضم بای فارسی . ف . در وقت کشتی گرفتن خاک مالیدن بر بدن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته . میرنجات ؎ گرده پوشید و گر شیر صفت آهوئی ٭ باز هنگامهٔ کشتی است حریفان هوئی ٭ ب .

گردهٔ تصویر بالفتح . ف . خاکه تصویر مثالش در کاغذ سوزن زده گذشت . ب فر .

گردهٔ چرخ و گردهٔ گردون باول مکسور یا نازده . ف . در هر دو لغت کنایه از آفتاب است . ن .

گردی بفتح اول و کسر ثالث . ف . بمعنی بدبختی و زوال جاه همچون پادشاه گردی و اشراف گردی . فر .

گردیمی بالفتح . ف . کنایه از آبداری و صفائی مروارید میرزا صائب ؎ در نقطهٔ خاک است نهان گر خبری هست ٭ در پردهٔ این گرد یتیمی گهری هست ٭ ب .

گردیدن بالفتح . ف . دور کردن و چرخ زدن و مطالعه نمودن . چون گردیدن در کتاب و ورق زدن گشتم از آن و گردیدن سال گذشتن سال و شروع شدن سال نو و گردیدن رنگ شکستن رنگ و رونق و رواج و گرمی بازار چون گردیدن دکان چنانکه گویند خانه در گردیدن است و میخانه و حمام در گردیدن است سند خانه گردیدن در باشنده گذشت ملا طغرا ؎ تا ز چشمت هر طرف میخانها در گردش است ٭ ترکتازت میخورد اینجا شراب آنجا شراب ولهٔ ؎ تخت سلطنت چون تختهٔ نرد و ماز و نقش شهان چون مهره در گرد ٭ گویند سلسله فلان چیز بگرد آمده است یعنی رونق بهم رسانده است صالح هروی ؎ جان حزین را و گرفرقه در قمه است ٭ سلسلهٔ عشق ما باز بگرد آمده است ٭ ب .

گردی و مردی . ف . این ظاهراً مثل است تحقیق این در معنی کاف تازی باراى قرشت گذشت . ب .

گرز و گرزه بالضم وزای معجمه . ف . سلاحی معروف و منسوب بسام و گردن نکن و سر گرای بشصت منی از صفات اوست و بالفظ زدن مستعمل . میر معزی ؎ بشیب مقرعهٔ اکنون نیابت است ترا ٭ ز گرز سام دژمان و تیغ رستم و زال ٭ ولهٔ ؎ چو گرز شصت منی را بگیرد اندر دست ٭ هزار مغز بکوبد بگرز شصت منی ٭ و چماق چوب را هم گویند . و دستهٔ هاون را نیز گویند . ب سا .

گرز بردار . ف . فرقهٔ خاص که گرز سلاطین با خود دارند . ب .

گرزدمن بفتح اول و ثانی وسکون زای نقطه دار و فتح دال بی نقطه وکسر میم و نون ساکن بلغت ژند و پاژند بمعنی دشمن و غنیم باشد . سا ک .

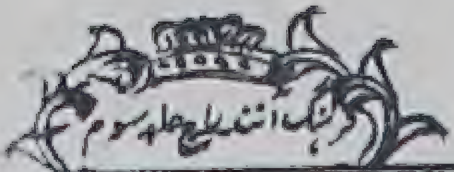
گرزدن بضم اول و فتح ثانی و رابع وسکون ثالث و نون آخر . ف . بمعنی چاره کردن و علاج نمودن باشد . سا ک

گرزش بفتح اول وکسر ثالث بروزن ورزش . ف . تظلم و دادخواهی و تضرع و زاری نمودن را گویند . و با کاف تازی هم بنظر آمده است . سا ک .

گرز عصبی . ف . کنایه از نرهٔ حیوانات . ب .

گرزم بالضم وزای معجمه مفتوح . ف . نام برادر عیالی اسفندیار از برهان و بفتح کاف عربی و حرف سوم زای معجمه مضموم گیاهی باشد خوشبو . خ .

گرزمان بفتح اول و ثانی و رابع بالف کشیده بروزن فلکسان



. ف. بمعنی فلک الافلاک - غ -

گرزمان بروزن برزن . ف. تاج مرصع که درقدیم بالای سر بادشاهان عجم آویختندی - حکیم اسدی طوسی گفته ؎ یکی گرزن از گوهر آمیخته ٭ ز بالای تخت اندر آویخته ٭ حکیم منوچهری و معانی گفته ؎ شبی گیسو فروهشته بدامن ٭ بلاسین معجر و خیز نیش گرزن ٭ و گرزن دانش نام کتابی از موبدان پارس بوده - ن -

گرزه بالضم . ف. ماری که سرش چون گرز بزرگ باشد و بعضی بفتح دانسته اند ناصر خسرو علوی گفته ؎ بدی مار گرزه است از او دور باش ٭ که بد بدتر از مار گرزه گزد ٭ حکیم سنائی فرموده ؎ هست چون مار گرزه دولت دهر ٭ بر برم نرم کهن واز درون همه زهر ٭ بعضی کفچه مار را گرزه دانسته اند - این بیت امیر خسرو دهلوی دلالت برین معنی کند ؎ نزلی صهباست این که آسمان که دارد آسمان ٭ نزلی حلواست که دارد گرزه مار ٭ و نیز گرزه بمعنی گرز است که عربان عمود گویند - ن سا -

گرزهٔ گاوسر و گاوپیکر و گرزهٔ گاوچهر و گاوسار . ف. همه گرز فریدون بوده - فردوسی گفته ؎ بپیری بغرید چون پیل مست ٭ یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست ٭ ن -

گرزهٔ گاومیش . ف. مثله - رلا -

گرزیدن بروزن سنجیدن . ف. بمعنی گرزدن باشد که چاره و علاج کردن است - سا لا -

گرزیك زخم . ف. گرزیکه بیک زخم آن کار تمام شود - فردوسی ؎ من آن گرز یک زخم برداشتم ٭ سپه را بجای بگذاشتم ٭ و شاید که یک زخم بمعنی یک چشم زدن باشد و در باب الیا باید - از غوامض سخن -

گرزین بروزن مسکین . ف. تاج کیانی را گویند و آنرا مرصع ساخته از بالای تخت محاذی سر الشیان بازنجیر طلا آویخته بودند و بمعنی زنبیل هم آمده است و تیر پیکان دار را نیز گفته اند - سا لا -

گرس بالضم و سین بی نقطه . ف. بمعنی گرسنگی بسیح طعم گفته ع . گرس اندلم بر دخم زلف و خال دوست ٭ ن - و در برهان نسخه گرس بالفتح بمعنی چرک و ریم جامه و بدن هم آمده است و موی پیچیده و موی پیچه را نیز گفته اند که موباف زنان باشد -

گرست بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی . ف. بمعنی سیاه مست باشد و لعربی طافح گویند و بزبان علمی اهل هند

فرو بردن لقمه و امثال باشد و عربان بلع خوانند - سا -

گرستن بکسر تین . ف. مخفف گرییستن - غ -

گرستودن بروزن بیفزودن . ف. بمعنی کیان است و آن ترازو مانندی است که بسته ها و سنگهای بار را بدان سنجند - برا

گرستون بروزن شفق گون . ف. بمعنی گرستودن است که کیان است و بمعنی کیل و پیمانه بزرگ هم آمده است - سا لا -

گرسنگی بالضم . ف. مقابل سیری است - فر -

گرسنه بالضم . ف. ترجمه جائع باشد و کلمه نه درین ترکیب برای نسبت باشد مثل تشنه و تشنه و گرسنه بفتح دوم نیز آمده و این نوعی از تصرف است و بتقدیر گُرُسنه مخفف آنست - و آنچه بعضی گفته اند درین بیت ملا طاهر غنی ؎ گرسنه آمد و ناخورده دمی من بگذشت ٭ حیف که آن شوخ را نه بدم سیر ٭ که محاورهٔ تشنه خون است نه گرسنهٔ خون از قلت تتبع بود - محمد سعید اشرف که از فصحای ایران و زبان دان معتبری است گوید ؎ رسید دلبر من مست و گرم رقاصی ٭ کشید تیغ بخون گرسنهٔ دعاصی ٭ و ای مشتاق و خواهان همین معنی است در گرسنه چشم و گرسنه دل - ملا قاسم مشهدی ؎ سحر که گرسنه چشمان دل خورشید ند ٭ چراغ شد شکر صبح سبز نوشت بند ٭ باقر کاشی ؎ این گرسنه چشمان که نه گشتند ز تو سیر ٭ خون باد سران لقمه که از خوان تو گیرند ٭ سنجر کاشی ؎ ز گرم خوردن حلوای بوسه معذورم ٭ گرسنه چشم نیارد ازین نواله گذشت ٭ حسین ثنائی ؎ طمع گرسنه دلان سخن ٭ استخوان ریزهای خوان نست ٭ ب -

گرسنه چشم و گرسنه دل . ف. در لفظ گرسنه گذشت - فر ب -

گرسنه چشمی . ف. حرص و گدائی - غ -

گرسنه چشمان کنعان . ف. کنایه از برادران یوسف علیه السلام است - سا لا ض -

گرسیان بابای حطی و لون و حرکت غیر معلوم . ف. نوعی از سنگ باشد و آن در هندوستان بهم میرسد و در صنعت کیمیا بکار آید - سا -

گرسیوز بفتح اول و تحتانی مجهول بروزن نخچیر . ف. برادر افراسیاب که در قتل سیاوش ساعی بوده - ن -

گرشاسپ بروزن طهماسپ . نام یکی از اجداد رستم که از آل و اولاد جمشید و پسر اثرط پدر نریمان و معاصر فریدون بوده و جهان پهلوانی ترکستان و ختا و هندوستان مسخر کرده - حکیم اسدی طوسی تمام فتوحات او را منظوم نموده و بگرشاسپ نامه موسوم است دیگر نام پسر زو بن طهماسپ بوده که بدست افراسیاب کشته شده و صاحب تاریخ پارسی نوشته که مادر او نبیرهٔ بن یامین بن یعقوب بوده - ان -

گرشال بالضم . ف. جانوری که از گرگ و شغال متولد شده باشد و مرکب از هر دو بود و گرشال مخفف آنست - ن -

گرغست باغین نقطه بروزن سرمست . ف. رستنی باشد خودروی شبیه باسفناج که در غله زارها و کنارهای جوی آب روید و در عوض اسفناج در آش و شله کنند - سا -

گرفت بکسر تین . ف. مواخذه و اعتراض و غرامت و تاوان و بالفظ ماندن و گرفتن و کردن مستعمل - ظهوری ؎ آب حیوان گرفتی از ساغر ٭ این گرفت از تو بر سکندر ماند ٭ محمد قلی سلیم ؎ کسی گرفت نگیرد حدیث مستان را ٭ بهانهای کشیده چه منصور را بدار عبث ٭ ملا طغرا ؎ کند ماه طنبور از آب و تاب گرفتی بجا بر دف آفتاب ٭ و ماضی گرفتن بهر دو معنی هم هست که گرفتار شدن و بستن باشد - ب ما -

گرفتار . ف. معروف و بمعنی گرفتاری نیز آید - غزالی مشهدی ؎ کس بجوبان بری چهره گرفتار مباد ٭ هیچکس را چنین قوم گرفتار مباد ٭ ب غ -

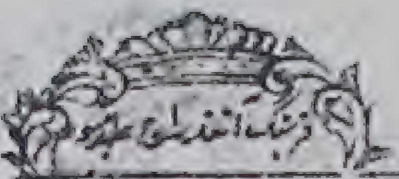
گرفتم . ف. معروف است و مجازاً بمعنی فرض کردم و بعد آن از کاف بیانیه ناگزیر است و گاهی اگر که حرف شرط است بعد از وی در آرند و این غریب است - ملا وحشی ؎ گرفتم اگر بسوی من فرستد نامه آن بدخو ٭ کجا قاصد من بدنام را بیند یارب ٭ ب -

گرفتن بکسر تین . ف. مقابل گذاشتن لازم و متعدی هر دو آمده و برین قیاس گیراد و گیرند و برگیری که گیرا و گیرند و برگری مخفف آنست - میر خسرو ؎ گر نبود کن بکن خسروان خانهٔ مظلوم بگیر دعوان ٭ و بمعنی بر آوردن و کشیدن اصل آن چون گلاب از گل و روغن از بادام و دلو از چاه - ملا قاسم مشهدی ؎ گردش چشم تو آنرا که کند خاک چمن ٭ می توان از گل او روغن بادام گرفت ٭ محسن تاثیر ؎ بشوقی بهر مضمون خانه ام را در دوات آرد ٭ که بیداری بهر دم یوسفی از چاه می گیرد ٭ و بمعنی بند کردن و بند شدن چون گرفتن آواز و چشم و گوش

و دروازه و مانند آن - میرزا صائب ؎ گرفت خانهٔ خورشید
را به دو چراغ * سیه دلی که ترا خال بر عذار گذاشت * و له ؎ تا کرد
خانه از رخ او روشن آئنه * گیرد ز آفتاب بگل روزن آئنه * شیخ
شیراز ؎ سر چشمه باید گرفتن بمیل * چو پر شد نشاید گذشتن بپیل *
اوحدی ؎ دل می برد امشب ز من آن ماه بگیرید * در دست فر
شب تیره بر در راه بگیرید * محمد قلی سلیم ؎ خروش سیل سرشک
مرا علاجی نیست * ز سنگ سرمه کی آواز آب میگیرد * و له ؎
هرگز کسی نیافته ره در حریم وصل * بیهوده چند حلقه زنی
در گرفته است * خوش آن مستی که چون گل در گلستان چهره بکشاید *
در آیم غافل از دنبال و چشم باغبان گیرم * وحید ؎ در جهان ارباب همت نیز
بی حاجت نیند * از متاع آفرینش چشم میگیریم ما * و بمعنی شروع کردن
چون گله گرفتن و ستائش گرفتن و آفرین گرفتن و نفرین گرفتن فردوسی ؎
گرفتند نفرین به بهرام بر * بر آن جام دارندهٔ جام بر * خواجه نظامی
؎ گرفتند بر شهریار آفرین * که یار تو باد اسپهر برین * ستایندگان
جمله در بارگاه * ستائش گرفتند بر بزم شاه * و گرفتن نهال و درخت
و ریشه دواندن و بیخ گرفتن و ثمر گرفتن شاخ محمد رضا کشمیری ؎
محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد * که شاخ نخل پیوندی به از اول
ثمر گیرد * شفیع اثر ؎ تمنا در بهشت خاطرم سکن نمی گیرد * نهال
آرزومندی درین گلشن نمی گیرد * و آب گرفتن بمعنی آب رسانیدن
و خوردن و تر کردن آب چیزی را - و عرق کردن - محمد اسلم سالم ؎
هستی که رگ خانه خراش گرفته است * یونان کهنه ایست که آتش گرفته است *
میرزا صائب ؎ از دست ترکتاز حوادث کجا رویم * مارا میان بادیه باران
گرفته است * ابو طالب کلیم ؎ در باغ دهر جز گلی پژمردگی
نداد * گوئی نهال بخت من آب از تبر گرفت * مخلص کاشی ؎
چه باک از می کشی هنگام خط جوش نکویان را * که چون گلزار گردد
سبز دهقان آب می گیرد * و بمعنی رسیدن چون احوال گرفتن و خبر گرفتن
و پیچیدن باصطلاح لوطیان و شوخ طبعان ایران فعل بد را نیز گویند ملا
طغرا ؎ تا گشته ام به باد سر از من نمی گیرد خبر * آن بت که بشنیدم بهر زر
نا خوانده صد بار آمده * درویش واله هروی ؎ خبرم نگیر و چون بی غرض
کشایم * ز سوال پیش گوی چو نه بیا ندارم * سید حسین خالص ؎ تو دگر
آفت دلها چه بگویم * روز محشر اگر احوال دل از ما گیرند * و خون گرفتن
یعنی واجب القتل شدن و قصاص گرفتن و رگ زدن - صائب ؎
خورد خون من واز تنگی فرصت صائب * خون خود را نه گرفتم ز لبیار دریغ

میر خسرو ؎ چو من در خرامش کنم پای پیش * گر اخون گرفت
کاید به پیش - و خون گرفتن دل بمعنی خون شدن دل میر خسرو ؎
بجوی شیر و اشد جوی خونش * دل که خون گرفت از روی خونش *
و قطع کردن چو سر گرفتن و ناف گرفتن میرزا طاهر وحید در تعریف سیم
؎ بنوی فنا دست عاشق مصاف * که گوئی بجنگش گرفتند ناف *
میرزا صائب ؎ خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا * کیست این شمع پریشان شده
سر گیرد * و قرض کردن یعنی قرض گرفتن و ثمر گرفتن بمعنی بار آوردن درخت
و احوال گرفتن بمعنی احوال پرسیدن و تر کردن باران بمعنی گرفتن باران
چیدن چون ناخن گرفتن و نم گرفتن بمعنی بریدن شفیع اثر ؎ آستین گر نگرفتی
نم اشکم از جبین * با آب دیده شست ز رخساره ام غبار * ملا طاهر غنی ؎
ز نقد بی نیازی کیسه او آنچنان پر شد * که از دست کسی چیزی بجز ناخن
نمیگیرد * حاجی گیلانی ؎ ناکس زیاده سر خو شود دست از و بدار *
ناخن چو شد بلند گرفتن سزای اوست * مخلص کاشی ؎ کشکول فخر ماه
چو شد شاخ بی ثمر * دست از و بهند نیست تراشش گرفتن است * و گزیدن
مخلص کاشی ؎ رقیب دامن مخلص گرفت در کویش * سگ درنده
ندیدم که آشنا گیرد * و تکم کردن چون زور گرفتن و یافتن چون
جان گرفتن میرزا صائب ؎ از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت *
دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت * بتوان با آه کام دل از
آسمان گرفت * زور کمان بگرمی آتش توان گرفت * و تسخیر کردن
خواجه شیراز ؎ عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ * بیا که نوبت
بغداد و وقت تبریز است * و آموختن چون سبق گرفتن و درس گرفتن
و مشق گرفتن طالب آملی ؎ بمن چگونه رسد پیچ و تاب موی
با آتش * که من ز موی میان مشق پیچ و تاب گرفتم * و له ؎ گلی
که درس تبسم ز غنچهٔ تو گرفت * چه خنده های نمک ریز بر صبا که نکرد
و اختیار کردن چون شیوه گرفتن و قرض کردن لیکن
بدین معنی غیر از صیغهٔ متکلم مستعمل نیست و تحمل شدن و برداشتن
میر معزی ؎ نهاد نامهٔ عمرت زمانه بر تارک * گرفت بار قبولت ستاره
بر گردن * میرزا صائب ؎ گرفت از سر خم خشت پیر باده فروش *
چراغ نور برون آمد از مه سر پوش * و له ؎ من گرفتم که قمار
از همه عالم بردی * دست آخر همه را باخته می باید رفت *
و له ؎ من گرفتم بنیارد موج شمشیر از نیام * از هوای خود خطر دارد
حباب زندگی * میرزا ملک مشرقی ؎ دماغ صرف کشودن
که می تواند کرد * در امید گرفتم کلید پیدا کرد * سنجر کاشی ؎

چون سرو هر که شیوهٔ آزادگی گرفت * نی شکوهٔ خزان و نه شکر
بهار کرد * خواجه کمال خجندی ؎ بفرست کمال این غزل
تر سوی تبریز * چو سیل شکست ره سر خاب گرفته است * و بمعنی داشتن
چون روزه گرفتن و عزا گرفتن و ماتم گرفتن - میرزا صائب
؎ مزن دست تاسف بر هم از ترک حسد کاران * که خون
مرده را هرگز کسی ماتم نمی گیرد * خواجه نظامی ؎ چو خضر از
چنین روزی روزه گیرد * چو هست آب حیوان چه حرماجه شیرد *
و بمعنی کردن چون وضو گرفتن و سبقت گرفتن و عادت گرفتن و
خو گرفتن بچیزی - خان آرزو ؎ هر آدمی بوضع دگر خو گرفته
است * ما دل گرفته دلبر ما و گرفته است * میرزا رضی دانش ؎
بسکه دل الفت بشک از شوق آن کاکل گرفت * داغ ما عادت
بوی خوش چو پرچم گل گرفت * مخلص کاشی ؎ ز همراهی نفس
بیجاست منعم * که منعم خویش از حرص سبقت گرفتم * ملا فوجی ؎ دلهای
پاک را ازل فیض داده اند * گوهر بآب صافی طینت وضو گرفت *
و بمعنی کشادن چون فال گرفتن ؎ فال دیدار چون گرفت کلیم *
قرعه از نجمهای طور افگند * و بمعنی پوشانیدن چون پنجه در حنا گرفتن
و در حنا گرفتن و در آهن گرفتن و همچنین درین عبارت که ز رختان
را بخلعت نوروزی قبای سبز و رق گرفته و قبا در بر گرفتن
ملا قاسم مشهدی ؎ بگو قاسم طبیبم را که گیرد پنجه در آهن
که تن بهای نجنم نیشتر بر نشتر انداز * میرزا صائب ؎
بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را * گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب
را * و بمعنی اندودن چون بگل و سنگ و خشت گرفتن در و
لشکر گرفتن سینه و گرفتن ماه و آفتاب در عقد راس و ذنب.
در آمدن ماه و آفتاب - ملا طغرا ؎ مغنی دف آفتاب طرب
کف نغمه بارت سحاب طرب * بنا شم چه سان در مقام شگفت * که
این آفتاب از سحابی گرفت * خواجه سلمان ؎ ز آفتاب رخت ماهتاب
میگیرد * ز ماه طلعت تو آفتاب میگیرد * و تاثیر کردن و در رفتن
در چیزی چون گرفتن گریه و حدیث و خمار و رعشه و وحشت و خزان
خواجه شیراز ؎ نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ رو * حیران آن دلم
که کم از سنگ خاره نیست * میرزا صائب ع - حدیث عشق
نگیرد بزاهدان هرگز * حکیم انوری ؎ خیز و راست صبوح
دولت کن * هین که خصم ترا خمار گرفت * و بمعنی پیدا کردن
چون بها گرفتن - مخلص کاشی ؎ همیشه جنس هنر رونق از



عنا گیرد «گهر ز دست صدف چون رود بها گیرد» و بمعنی نهادن
چون پنبه گرفتن بر چیزی ملا طغرا در صفت قرابه ؎ نگیرد جوابی
بر چشم خویش «کز کثرت گریه گردید ریش» و مواخذه و اعتراض
کردن و غرامت و تاوان نمودن خواجه شیراز ؎ حافظ
از خصم خطا گفت نگیریم بر او «ور بحق گفت جدل با سخن حق
نکنیم» ب فر.

گرفتن چراغ . ف. خاموش کردن چراغ.

گرفتن دل وخاطر . ف. تنگ آمدن دل و گاهی
بمعنی برگرفتن دل و برداشتن خاطر از چیزی نیز آید یحیی کاشی
؎ آرزوی سلطنت جا در دلت بیجا گرفت «گر دل از دنیا
نگیری می توان دنیا گرفت» خواجه کمال خجندی ؎ دارد گرهی
زلف تو پیوسته با برو «گوئی دلت از صحبت احباب گرفته است»
مرزا صائب ؎ با خاطر گرفته کدورت چه می کند «با کوه درد
سنگ ملامت چه می کند» ب.

گرفتن دندان . ف. برکندن دندان شیخ اثر
؎ مگر چه از افتادن دندان شود گفتار سست «چون تو دندان
طمع گیری سخن گوئی درست» ب.

گرفتن رقم برای مهمله . ف. منتقش شدن آن
ملا شانی تکلو ؎ چو من بجرم زبانی سخن کنم تحریر «ز حیرتی سخن من
رقم نمی گیرد» ب.

گرفتن نمك . ف. بجزای نمک حرامی گرفتار آمدن ب.

گرفته وگرفت . ف. طعنه و سخنی که بطریق سرزنش
گویند و مواخذه و بالفظ زدن مستعمل خواجه نظامی ؎ گرفته مزن
در حریف افگنی «گرفته شوی گر گرفته زنی» آتش گرفته - آرام گرفته
تب گرفته - جادر گرفته - خون گرفته - آجل گرفته - دم گرفته -
رو گرفته - دل گرفته - سر گرفته - از مرکبات آنست میر خسرو ؎
باز آمده تا بجائی و بسوزی «در شور میار این دل آرام گرفته»
و تیز گرفته کنایه از کسی که چندان نفع از و نباشد - ظهوری ؎
از روی و موی اوست ظهوری چمن چمن «در بذل رنگ و بوی گل
و سنبل گرفته اند» و بمعنی ملول و ناخوش - سلیم ؎ یارب چه گل
شگفته ز مکتوب ما که باز «باد صبا ملول و کبود تر گرفته است» ب ن ب.

گرفته خاطر وگرفته دل . ف. رنجیده خاطر و
ملول و ناخوش - مرزا صائب ؎ اگر گرفته دلی از جهانیان بهتر
ز خویش خیمه برون زن جهان دیگر باش «ب فر.

گرفته زبان بزای معجمه . ف. آنکه بر سخن گفتن
قادر نباشد و الکن - فر.

گرفته زدن . ف. بمعنی نیش و طعنه و کنایه از زبان زدن
و سرزنش کردن و گزاف گفتن باشد - رفر.

گرفته لب بلام مفتوح . ساف. کنایه از مردم
خاموش باشد - ب سا.

گرکم بضم اول و فتح کاف عربی . ف. سطبر و بزرگ - فر.

گرگ بفتح اول و کاف فارسی در آخر . ف. حیوانی را
گویند که گر داشته باشد یعنی جرب داشته باشد و آن خوشی
است با خارش بسیار و بضم اول معروف است گویند اگر گرگی
را نزدیک دهی در زیر خاک کنند هیچ گرگ جانب آن ده نگاه نکند
و اگر سر گرگ را در برج کبوتر آویزند هیچ حیوان موذی گرد آن
برج نگردد و اگر در جائیکه گوسفندان نمی خوابند دفن کنند
همه گوسفندان به تدریج بمیرند و اگر دم او را در جایی که
علف خوار گاو باشد بیاویزند ما دامی که آن دم آویخته باشد
آن گاو علف نخورد و هر چند گرسنه باشد و اگر سرگین او را
در جائی بخور کنند موشان که در آن توابع باشند همه آنجا جمع شوند و
اگر نی بر بالای شاش گرگ نشانند هرگز آبستن نشود - ب سا.

گرگ آشتی وگرگ آشنائی . ف. کنایه از صلح غائبانه
و آشنائی نفاق - حکیم شفائی ؎ گرگ آشتی است لطف عتاب
آشنائی اوست «این هم عنایتی است که یکرو نمی کند» محسن تاثیر ؎
پیراهن یعقوب اگر صلح کنند «گرگ آشتی نکرده را ننگی نیست» ب.

گرگان بالضم . ف. جمع گرگ و شهری که دار الملک
استرآباد بوده و گرگین میلاد ساخته و معنی ترکیبی گرگان یعنی آن
گرگ که آن گرگ بکسر نون مفهوم آنست و معرب آن جرجان است.
یکی از فصحا گفته ؎ ز تیغ شیر شکارت هنوز تا گرگان «بسان پیرهن
یوسف است خون آلود» هدایت ؎ چو گرگ یوسف در من فتاده
این گرگان «گناهم اینکه نه زین خطه ام ز گرگانم» اکنون گرگان
نمانده و استرآباد شهری در حوالی رود گرگان آباد است که
گویند محل استران گرگین بوده است - ن.

گرگانج بضم و سکون جیم در آخر . ف. شهری که دار الملک
خوارزم و مرکز حکومت خوارزمشاهیان بوده و باو برگنج مشهور
و در دولت سلطان محمد خوارزمشاه کمال آبادی داشته و فتنه
چنگیز خان بدست سپاه تاتار مسخر و قتل عام و خراب شده بجهانی
نسخه هر نفری از تاتار بیست و چهار نفر را کشتند و آن سپاه هشتاد
هزار نفر بودند شیخ نجم الدین کبری نیز بشهادت رسیده معرب گرگانج
جرجانیه بوده از گرگان ره و قریب باسترآباد تا گرگانج و شهرها
داشته ابریشم بعمل می آورده دیبا و حریر نیکو می بافته اند -
شیخ نظامی گفته ؎ سر آمدم پر سیاه بکلاهی کیقبادی «بر چشم
گذشته زبیر نام گورگانی» و بعضی عوام بزبانه گورگانی را با امیر
تیمور گورگان نسبت می دهند و قتیکه نظامی این بیت گفته تا
ظهور تیمور چهار صد سال فاصله داشته و گورگان که لقب امیر تیمور
است ترکی داماد را گویند و بکاف عربی است نه بپارسی و از
استرآباد تا گورگنج را گورگانان میگفته اند - ناصر خسرو علوی
در فوت سلطان محمود غزنوی گفته ؎ کجاست آنکه فریقونیان
ز هیبت او «ز دست خویش بدادند گورگانان را» بعضی مرا
در گورگانج از مشایخ باقی است که ماموریت خوارزم زیارت
کرده ام اکنون نزدیک بآن شهرکی آباد کرده اند و او را ارگنج نو
میخوانند. و خراب قدیم را کهنه ارگنج و بلخ با آنجا نزدیک است
حکیم فرخی در تعریف بهار گورگانان گفته ؎ نو بهار بلخ را در چشم من حشمت
نماند «تا بهار گورگانان پیش من بگشاد بار» باغ و راغ و کوه
و دشت گورگانان سر بسر «خانه دوروی را ماند ز بس نقش و نگار»
جورجان معرب گورگان و جورجانی معرب گورگانی
و ذکر فریقونیان در حرف فا مرقوم شده انوری نیز گفته ؎
آخرای خاک خراسان داد یزدانت نجات «از بلای غیرت
خاک ره گرگانج و کات» و کات مرقوم شده گویند اصلی
گرگان از بناهای گرگین میلاد بوده - ن.

گورگاو بضم اول و سکون واو در آخر . ف. نوعی از
پای افزار که شاطران و پیاده روان در پوشند و از چرم است
شیخ آذری طوسی گفته ؎ بجستجوی تو گردون چو عزم راه کند
ز خام نو کند پای گاو را گرگاو» ن.

گرگاوی بالضم و کسر بای موحده . ف. بمعنی گرگاو که
بالا گذشت - فر.

گرگ باران دیده . ف. ظاهرا آنست که گرگ بچه
از باران می ترسد. در وقت باران از سوراخ خود برنمی آید هر چند

گرسنه و تشنه باشد اما چون گرگی بیرون خانهٔ خود باشد. و از اتفاقات اورا باران درگیرد و به بیند که از و آفتی و ضرری باین نمی رسد بار دیگر دلیر می شود و از باران خائف نمی گردد و این کنایه از مردم آزمودهٔ کار و گرم و سرد عالم چشیده است و در محل ذم مستعمل میرزا صائب ؎ نیست دلگیر از زر قلبی که در کارش کنند ٭ یوسف بی طالع ما گرگ باران دیده است ٭ محمد قلی سلیم ؎ گفتم از اشکم مگر گردون بپرهیزد ولی ٭ نیست بیم از گریه ام این گرگ باران دیده را ٭ میر یحیی کاشی ؎ کی ز هجوم ترشوند این گلهٔ سگ ٭ زانکه اینها گرگ باران دیده اند ٭ مسیح کاشی ؎ کی بجو تو گلی بهاران دیده است یا چو چینی چشم هزاران دیده است ٭ ترک رخ تو نمی کند با صد طعن این مردم دیده گرگ باران دیده است ٭ لیکن تقلید رشیدی که گرگ باران دیده غلط است و صحیح بالان دیده و بالان گاه را گویند غلط باشد و صحیح بالان دیده بیای فارسی مرادف است چه بازیگران ولایت گرگ را بالان بندند چنانچه از اهل زبان شنیده شده و بتحقیق پیوسته. سالک یزدی ؎ با کمند مهربانی برنمی آید ز چاه ٭ یوسف ما ای عزیزان گرگ بالان دیده است ٭ مصو

گرگ باز و گرگ بازی . ف . بمعنی و در کاشان متعارف است که گرگ را سر مید هند و مردم از پیش او می گریزند. میرزا طاهر وحید ؎ چندانکه یاد یوسف مشغول ترکتاز است ٭ در خاطر زلیخا غوغای گرگ باز است ٭ ب.

گرگ بند . ف . در جهانگیری و رشیدی کنایه از مغلوب و زبون و خیر المدققین در شرح این بیت خواجه نظامی ؎ ازین گربه گون خاک تا چند چند ٭ بشیری توان کردنش گرگ بند ٭ می نویسند که گرگ بندی آنست که چون آدمی در میان هفت گرگ واقع شود بنوعی احاطه اش می کنند که هر چند دلاور هم باشد از دست آنها رهائی نمی تواند یافت چه هرگاه متوجه بدفع یکی می شود آن بقیه بر و بتازند و چون بدیگری از آنها رو نهد تتمه برو مسلط شوند تا آنکه او را هلاک گردانند و در عرف هند لین را ساتار و هن گویند. ب.

گرگ بند کردن . ف . کنایه از زبون و خفیف و اسیر کردن باشد. سا ک.

گرگج بفتح اول و ثالث . ف . سرکوبی را گویند که بجهت گرفتن قلعه از سنگ و گل و چوب سازند. سا.

گرگ در پیرهن داشتن . ف . کنایه از صحبت با ناجنس داشتن. میرزا صائب ؎ ناسازگاری است در چرخ گلعذاران ٭ گویوسفی که گرگی در پیرهن ندارد ٭ ب.

گرگ در گله افگندن . ف . کنایه از افنا و هلاک کردن گله بود و سند آن در گربه از بغل افگندن گذشت. ب.

گرگ دَو بفتح دال مهمله و سکون واو . ف . کنایه از پویه رفتن و فطره زدن مولانا جامی ؎ کهنه گرگادی برابر داشت ٭ گرد دریای و گرگ دَو برداشت ٭ ب.

گرگ دیزه بکسر دال و سکون تحتانی و فتح زای معجمه و سکون ها . ف . بمعنی گرگ رنگ باشد چه دیزه بمعنی رنگ و لون هم آمده است لیکن بسیاهی مائل که خاکستری باشد و بمعنی جامهٔ اطلس هم بنظر آمده است. سا ک.

گرگر بضم هر دو کاف . ف . سخنی که از خشم و غضب بزیر لب گویند و آنرا نیز غُرغُر خوانند و دندنه هم گویند چراکه در زیر لب و دندان پنهان مانده و دیگر صدای آب رودخانه که از فراز سوی نشیب ریزد. و بالکسر باقلی را گویند و جز مفرب آنست. و بعضے گفته اند غله سیاه از نخود کوچک تر است و آنرا باصفاهان گرگرو گویند. و بالفتح نام ایزد تعالی است. قطران تبریزی گفته ؎ تو از حکم یزدان گرگر شناس ٭ این گذر نیست از حکم یزدان گرگر ٭ مرقوم شده و افادهٔ معنی قدرت و قوت می کند یعنی گر اول را بکاف عربی مخفف کار دانند و درین صورت مخفف کارگر خواهد بود یعنی خالق و صانع و دیگر بمعنی تخت یعنی تخت پادشاهان است دقیقی گفته ؎ چو بیچاره گشتند و فریاد جستند ٭ بر ایشان ببخشود دارای گرگر ٭ و گر بفتح مخفف اگر و بمعنی قدرت آمده. فرخی گفته ؎ ملک آن باشد کو را لبسخن باشد دست ٭ ملک آن باشد کورا بهنر باشد گر ٭ هم قطران تبریزی که مداح سلاطین گرگری می بوده گفته ؎ پناه گرزن و گرگرستون تخمه و لشکر ٭ چراغ دوده و کشور ابو منصور مسئودان ٭ دیگر ولایتی آذربایجان بوده یا اران قریب به بلقان از ابنیه انوشیروان عادل اکنون باآبادی قدیم نیست و طائفهٔ از حکام و سلاطین داشته که در زمان خلفا حکمران این صفحات و کردستان بوده اند و بعضے بر آذربایگان و اران ات و ارمنیه تسلط داشته و از جملهٔ آنها ابو نصر مملان بکسر دو میم پسرش ابو منصور دان و ابو الهیجا منوچهر و ابو المظفر فضلون و ابو خلیل جعفر و ابو الاسوار شاور بن فضل بن فضلون بوده ولسب این طائفه بپارسیان منتهی می گردید ولی در دیلمستان گیلان نیز زیسته اند و ابو دلف پسر مجد الدوله دیلمی نیز ممدوح قطران است و بعد از خرابی تبریز در چهار صد و سی و سه بحکم القائم بالله عباسی مملان گرگری بتعمیر تبریز نمود در تواریخ حالات این طائفه معروف بنو داطنابی رفت. قطران تبریزی گفته ؎ چراغ گرگران شهریار ابو منصور ٭ که هست شاه نشان شاه شهریار پناه ٭ هم او گفته ؎ تخس گردون با بداندیش تو زان پیوسته شد ٭ تا شدی پیوسته تا با شهریار گرگری ٭ ن.

گرگسار بالضم . ف . نام پهلوانی ترکستانی بتقلید صاحبان فرهنگ و برهان در کاف عربی مرقوم شده بتحقیق کاف عجمی است و گرگسار بضم کاف است یعنی گرگ مانند یا گرگ سر مثال آن گذشته است. ن.

گرگ سیمین سُم . ف . کنایه از مردم غالب و قوی و پر زور. ب.

گرگ فسونگر بفا . ف . کنایه از دنیا و آسمان. ب سا.

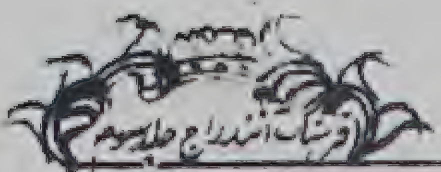
گرگ مست بامیم بروزن مزد دست . ف . معروف است و کنایه از معشوق جفا کننده و آزار رساننده باشد خاقانی ؎ یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ وحی کند ٭ یوسف گرگ مست من دعوی روز بیگری ٭ و جناب خان آرزو می فرمایند معشوق را گرگ مست گفتن باین معنی و باین اسلوب بسیار نامناسب درین صورت لفظ شیر مست مناسب است. ب سا.

گرگ مسیحا دَم بالضم و حرف نهم دال مهمله مفتوح . ف . کنایه از صبح. غ.

گرگ میدواند . ف . در مجمع النفائس کنایه از آنست که از سخن چینی درمیان دو کس خصومت می اندازد. ب.

گرگ میش . ف . منافق که ظاهر خوب و باطن بد دارد. سالک یزدی ؎ این عزیزان در لباس گرگ میشی میکنند ٭ یوسفم یوسف لبی زین گرگ میشان دیده ام ٭ ب.

گرگن بضم هر دو کاف و سکون را و نون . ف . غلط مشهور برهان کرده شده. و بفتح اول و کسر ثالث شخصی را گویند که صاحب گرگ.



باشد یعنی علت جرب داشته باشد چه گن بمعنی صاحب هم آمده - مرغ

اگُرگَنج بضم اول . ف. بروزن و معنی ارگنج است که دار الملک خوارزم باشد و باجیم فارسی هم بنظر آمده است - سا ک.

گُرگوش بضم اول بروزن تپفوش . ف. نام پهلوانی است که افراسیاب او را آبیاری پیران ویسه فرستاده بود و ضابطه ولایت را نیز گویند و بفتح اول هم آمده است - سا ک.

گرگ و میش باهم آب میخورند . ف. مثل است - ب.

گرگوی بروزن بدگوی نام پهلوانی تورانی بوده است - ن

گرگ ویزه بالضم و کسر واو و سکون تحتانی و فتح زای معجمه . ف. چیزی برنگ گرگ و آن خاکستری است و بمعنی جامهٔ اطلس نیز نوشته اند - ب.

گرگیج بکسر اول و سکون ثانی و ثالث تحتانی رسیده بجیم زده نام شهری است از شهرهای عالم و عربان شهر را مدینه خوانند - سا

گرگیلی دز . ف. بالای دربند کولا براه آرم نام دژی است محکم در مازندران از ابنیهٔ منوچهر شاه که طاقی بزرگ در کوه داشته و دری از یکپاره سنگ بران بوده که با صد کس بر گرفتندی و با نصد بر نهادندی و چون آن دز زیر آن طاق بر نهاده بود معلوم نگردیدی که در انجا محلی و مامنی و طاقی و دزی است و فتی لشکر اعراب بتسخیر طبرستان مامور شدند از خراسان نیز سپاهی در رسیدند و عمر بن علاء و دیگران بر سپهبد خورشید ملک الجبال مازندران استیلا یافتندی خورشید عیال و مال و خزینهٔ خود را بگرگیلی دز نشانده از رویان بدیلمان رفته و بر سپاه می آمد تا پنجاه هزار مرد آماده کرده و سپاه عرب دو سال و هفت ماه بزیر آن طاق بمحاصره پرداختند. تا آخر وبا در آن طاق را کشاده بامان در آمدند نهفته مال و عیال خورشید را نقل کردند و پیش خلیفه فرستادند و خورشید زهر خورده بمرد در سال یکصد و چهل و چهار [۱۴۴] - و گرز بمعنی کوه است و گیلی منسوب بگیلان است و چون بیشتر دزدان دران دژ مقام می کردند دزدان بگرگیلی موسوم شدند و در ترجمه عتبی بتقریبی گرگیلی را که بیاق عرب جمع بسته اند بروزن سلاحقه گراگله گفته اند که از اشرار و دزدان بوده اند و در پشت احجار و اشجار پنهان می شده براه زنی و غارت و فسادی می پرداخته اند در معجم البلدان بتفصیل از حصن حصین بیان کرده و بعربی حِصنُ الطّاق نامیده - ن

گُرگین بضم اول بروزن خرچین - نام پهلوانی بوده پسر میلاد نام ایرانی که آنرا گرگین میلاد می گفته اند و بگرگ منسوب داشته اند یعنی بحدت و قوت گرگ است و در جنگ گرازان با بیژن گیو غدر کرده اما وقتی از جانب پادشاه ایران بحکمرانی اراضی خوارزم مامور شد چنانکه مرقوم شده دران حدود شهری بنام خود بساخت و بگرگان موسوم شد چنانکه نشابور شاپور بنام خود ساخته و معنی ترکیبی آن نه شاپور بوده یعنی شهر شاپور زیرا که نه بمعنی شهر است چنانکه وقتی گفته ام ؎ بماند نام نشابور باز چون گرگان * ولی بدهر نه گرگین بماند نه شاپور * و بالفتح صاحب مرض گر که بعربی جرب گویند. و لفارسی گرگین گویند و گرگنان جمع آنست ناصر خسرو گفته - ع - گر نخواهی رنج گر از گرگنان پرهیز کن * شیخ بهای عاملی گفته ؎ بر تو گر از صبر نگشاید دری * از سگ گرگین گیران کمتری * ن -

گرگینه بالضم بروزن مرغینه . ف. نوعی از پوستین است شیخ نظامی گفته ؎ زباران کجا ترسد آن گرگ پیر * که گرگینه پوشد بجای حریر * ن

گرم بالفتح . ف. مقابل سرد - و بمعنی جلد و تیز بنظر و بسیار مجاز است - خواجه نظامی ؎ پذیرفت شه خواهش گرم او * بر فتن نگهداشت آزرم او * و گُرم بالضم اندوه و گرفتگی دل حکیم فردوسی گفته ؎ ز چنگال شیران همه دشت غُرم * دریده برو دل پر از داغ و گرم * و بمعنی اندک گرفتن چیزی از طلب بسیار نیز آمده و گرم گیر کسی که در معامله سختی کند - از بهار عجم و فرهنگ ناصری و در برهان گرم بالضم بمعنی قوس قزح هم آورده -

گرما بالفتح . ف. مقابل سرما و بالفظ خوردن مستعمل و برین قیاس گرما خورده و گرمازده بمعنی آفتاب خورده امیر خسرو دهلوی گفته ؎ بدم چندی چو خاکستر شد این دل * که گرما خوردگان را خوش بود باد * میرزا صائب ؎ اگر روی عرقناک تو در مد نظر باشد * چو آب زندگی گرمای محشر می توان خوردن * میر حسن دهلوی ؎ بت است خوی کرده گرمازده * رسید آتش عشق بر مازده * ب -

گرمابان بابای ابجد بروزن گرماوان . ف بمعنی حمام باشد و آنرا گرمابه نیز گویند و مخفف گرمابه بان هم هست که استاد حمامی باشد - سا ک -

گرمابه و گرماوه و گرماوان بالفتح . ف. بپارسی حمام است و بمعنی گرمابه بان بهتر است سیفی گفته - ع - بحرمت رسن دلو چاه گرمابان * و در اصل گرمابه بان بوده - ن

گرماپیما بالفتح و فتح بای فارسی . ف. آلتی از شیشه که درجات دارد و بجهت دانستن مرتبه گرمی هوای تابستان جیوه دران کنند و هرچه هوا گرم تر شود جیوه ببالای تر می آید درجهٔ گرمی هوا معلوم می گردد و آنرا گرماسنج نیز می گویند و بزبان یونانی آنرا تِرمُمِتر گویند بکسر تا و را و ضم میم اول و کسر میم دوم و تا و سکون رای آخر و همچنین برای امتحان هوا چیزی درست کرده اند که صافی و ناصافی و آمد ریاح و باران از ان معلوم می شود و آنرا بارُومِتَر می نامند یعنی هواپیما - ن -

گرم افتادن در کار کسی . ف. بجد مشغول شدن در کار وی - میر مغزی ؎ بار دگر باز گرم افتادم اندر کار او * باز نشکیبم همی یکساعت از دیدار او * ب -

گرما فزای بکسر فا . ف. نام ماه سوم است از سال ملکی - ن سا -

گرماله بروزن ده ساله . ف. دوای باشد برنگ مردارسنگ و در مرهمها بکار برند گوشت را برویاند و اگر با آب بسایند و در زیر بغل و هرجا که عرق آن بدبو باشد بمالند بوی آنرا ببرد و بیونانی موکوبل انا خوانند - ک سا -

گرماهی بالفتح . ف نوعی از ماهی است - فر -

گرمائیل بروزن عزرائیل - نام بادشاهزاده است و او طبخی ضحاک بوده گویند هر روز دو کس را با و میدادند تا مغز سرایشان را بجهت علت دوشهای ضحاک مرهم سازد و او هر روز مغز سر یک کس را با مغز سر یک گوسفند مهیا می کرد و یک کس آزاد می نمود و گویند کردان صحرائی از نسل آزاد کردهای گرمائیل اند - سا -

گرمجوشی بالفتح . ف. صحبت و اختلاط کردن و تپاک نمودن - غ -

گرمجوشیدن . ف. بسیار محبت نمودن و تپاک کردن - غ

گرمخانه بالفتح . ف. خانهٔ که زیر زمین برای سکونت ایام سرما سازند - فر -

گرم خو بضم خای معجمه .ف. تندخو - ابوطالب کلیم ❊ آن گرم خو بسوز دل ما رسیده بود ❊ خوناب این کباب بر آتش چکیده بود ❊ ب.

گرم خون .ف. کنایه از بسیار دوست واختلاط کننده محمد سعید اشرف ❊ شب نه در حوایم که بینی چشم حیرانم بهم ❊ کز سرشک گرم خون چسپیده مژگانم بهم ❊ ب.

گرم خویان چمن بضم خا وتحتانی بالف کشیده بنون زده .ف. گلها ورپاحین - دانش ❊ نشر مسا یم از سلوک گرم خویان چمن ❊ برگ گل دارد زبان خار در آزار ما ❊ ب.

گرم خیز .ف. زودخیز وتیزرو وچالاک وبمعنی صبح خیز وصوفی که بجهت نوافل شب زود برخیزد - ن ب سا.

گرم داشتن وگرم کردن اختلاط بدال ابجد .ف. اختلاط چسپان داشتن - ب.

گرم دان .ف. قسمی از میوه باشد - فر.

گرم دل .ف. کنایه از عاشق سوخته - ب.

گرم دماغی .ف. کنایه از تکبر باشد - غ.

گرم ران برای مهمله .ف. تیزران - فر.

گرم رفتار وگرم رَو .ف. زودخیز وتیزرو - میرزا صائب ❊ از گرم روان خار مغیلان گله دارد ❊ اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد ❊ وله ❊ درین صحرای وحشت خضر دلسوزی نمی بینم ❊ مگر هم گرم رفتاری چراغم پیش پا دارد ❊ ب.

گرم روا روشدن .ف. بمعنی . علی خراسانی ❊ اکنون که دل شیفته شد گرم رَوا رَو ❊ این وقت نشستن نبود وقت رَوا رَوست ❊ ب.

گرم روان .ف. کنایه از تعجیل وشتاب روندگان باشد وعاشقان بی صبر وسالکان چالاک را هم گفته اند - سا ن.

گرم سُوت نوعی از جامهای هندی است واصلش گرب سُوت گرب بمعنی میان وسُوت بمعنی ریسمان یعنی جامهٔ ابریشمی که بود آن ریسمان بود ظاهرا فارسیان بجهت قرب مخرج بارا بمیم بدل کرده اند یا غلط العوام است - محسن تاثیر ❊ سخن تنداز تماش لفظ بی مضمون نمی گردد ❊ که گرمی از لباس گرم سوت افزون نمی گردد ❊ وله ❊ همچو مهر از دل گرم است تن آسانی ما ❊ گرم سوت است بتن جامهٔ عریانی ما ❊ ب.

گرم سیر .ف. زمینی که بالخاصیه بسیار گرم باشد مقابل سرد سیر ❊ سرد مهری زندگی را بی حلاوت کردن است ❊ میوهای گرم سیری بیشتر شیرین تراست ❊ ب.

گرمش بالفتح وکسر ثالث .ف. بمعنی گرمی وحرارت وبمعنی تب هم آمده - فر.

گرم شدن بازار وهنگامه .ف. کنایه از بسیار بهم آمدن مردم - خواجه شیراز ❊ بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست ❊ تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند ❊ ب.

گرم شدن سجده .ف. عبارت هنگامه سجده است عرفی ❊ چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم ❊ چون تیغ صنم کُند شود سجده میرم ❊ وبرین قیاس گرم شدن نظر - میرزا طاهر وحید ❊ دل بیتاب من از شوق تماشا سوزد ❊ بیش از آنم که بروی تو نظر گرم شود ❊ ب.

گرمک بروزن زردک .ف. باقلای در آب جوشانیده ونوعی از خربزه درمقابل سرده وآن سفید رنگ شیرین ومعطر باشد محسن تاثیر ❊ سرشاری جو دآب گرمک ❊ صد طعنه زند بر آل برمک ❊ وبتصغیر گرم هم هست - غ ر ب.

گرم کردن وگرم شدن بچیزی .ف. کنایه از اختلاط کردن - سلیم ❊ عمر خود رفت وهمان بیگانهٔ با ما گرم ❊ در قیامت گرم خواهی شد بتا چون آفتاب ❊ ونیز گرم کردن کنایه از افزون کردن وشتاب نمودن وبرانگیختن بر چیزی وبقهر وغضب در آوردن - ب.

گرم کین .ف. کنایه از دشمن قوی - میرخسرو ❊ شکایت کرد بیش همنشینان ❊ که بد باشد جفای گرم کینان ❊ ب.

گرم گاه .ف. کنایه از میانهٔ روز که هوا در غایت گرمی بود - ب.

گرم نفس بنون .ف. آنکه دم گیرا دارد - میرزا صائب ❊ در سر جگری شوری از ین گرم نفس هست ❊ چون صبح مراحق نفس بر همه کس هست ❊ ب.

گرم وسرد .ف. کنایه از حوادث زمانه - شفیع اثر ❊ روز پیرانه کشیدم گرم وسرد روزگار ❊ بی تو هر جا بودم اشکم گرم وآهم سرد بود ❊ ب.

گرمه بروزن نرمه .ف. خربزه پیش رس کم حلاوت که آن را گرمک نیز گویند وبعربی ملیون خوانند وباقلای در آب پخته را نیز گویند - ن.

گرمه بیز بابای ابجد بروزن رستخیز .ف. غربال سوراخ تنگ را گویند وگرمه ویز بواو بهمین معنی است - سا ه.

گرمه ویز بکسر واو .ف. بالا گذشت - فر.

گرمی بالفتح .ف. معروف . وسرشار از صفات اوست ونیز کنایه از جلدی وتیزروی واخلاص ومحبت - سلیم ❊ در دل چمن نگلم ذوق آشنائی نیست ❊ بلاله گرمی من از برای داغ بود ❊ خواجه نظامی ❊ زگرمی که چون برق بپوید راه ❊ نشد گرمی خوابش از خوابگاه ❊ یعنی گرمی که از خوابیدن آنحضرت صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم در خوابگاه بود نرفت وبستر سرد نشد ودر بعضی نسخ است نشد گرمی بستر از خوابگاه ❊ ودر بعضی نسخ دیگر - نشد گرمی از بستر خوابگاه ❊ والاول هو الصحیح - ب.

گرمُخ بضم اول بروزن گل میخ .ف. میخ بزرگ چوبین یا آهنین که بر دو سر طویله در زمین فرو برند وریسمانی بر آنها بسته اسپان را بدان ریسمان بندند - سا ه.

گرمی خونابه .ف. کنایه از بسیاری وشتاب وتعجیل در گریه باشد - ر.

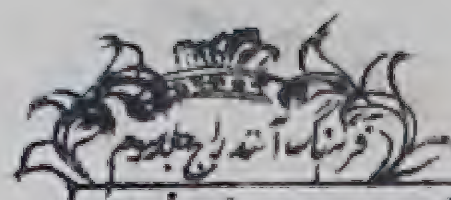
گرمیدن بالفتح .ف. گرم شدن - فر.

گرمی زبانی بزای هوز .ف. گرمی ظاهری که از ته دل نباشد - دانش ❊ زشمع بزم برمن گشت روشن ❊ که دایم گرمی خوبان زبانی است ❊ ب مص.

گرمینه بروزن نرمینه وپشمینه .ف. نام شهری است در شرقی بخارا وولایتی فسیح وعریض است واکثر امیر بخارا در انجا بحکومت می نشیند وسالی پنجاه هزار دینار منافع دیوانی دارد وتا بخارا یازده فرسنگ است ونیز نام بلده ایست در هفت فرسنگی گرمینه ودر طرف شمالی آن واقع است وگفته است یاقوت حموی در معجم البلدان که از نواحی سغد است درمیانهٔ سمرقند وبخارا وتا بخارا هیجده فرسنگ مسافت دارد ومنسوب بدانجا را گرمینی گویند - ن.

گُرنج بضم .ف. برنج وگرنج بشیر شیر برنج است حکیم سوزنی گفته ❊ که نان تور روغن کرده است تا بزدیه خوان ترا گرنج بشیر اند آسمان ❊ ن.

گرنجار وگرنج زار بالضم .ف. یعنی شالی زار بمعنی برنج زار وشالی بابه نیز گویند سندش بالا گذشت - ن.



گرونج بشیر بضم . ف . بمعنی شیر برنج است سند آن بالامر قوم گشت - ن سا .

گرونده بضم اول وکسر ثانی وسکون نون وفتح دال . ف . لیف جولاهگان وشوی مالان باشد وآن جاروب مانندی است که بدان آش وآهار بر تار جامه مالند وبعربی مشکوة الحائک خوانند - سا ک .

گرنگ بروزن پلنگ . ف . لشکرگاه وجنگ‌گاه را گویند - وبکسر اول وثانی بمعنی درهم شکسته باشد - سا ک .

گرنه بضم اول وفتح نون . ف . نام گیاهی است با .

گرو بکسر اول وفتح دوم وسکون واو . ف . چیزی که بگرو گذارند گروگان وگروند مزید علیه آن و بالفظ نهادن و کردن وگرفتن وبستن مستعمل . ظهوری ؎ دانسته اند صرفهٔ اوقات خویش را * ایام گل ورع گرو مل گرفته اند * درویش واله هروی ؎ عالمی طاعت بدبیاری گروگان می نهد * وقت واله خوش که در تمهید سودای می است * فردوسی ؎ همه بنده باشیم وفرمان کنیم * روان را به پیمان گروگان کنیم * سلیم ؎ به پیش پیر مغان آن قدر گرو جمع است * که نام نیست دران خاتم سلیمان را * ودر قطعهٔ خواجه نظامی که در تعریف گفته ؎ عقابی که پولاد در چنگ او * عقابان سیه نامه ز آهنگ او * بسی خون گرو کرده در گردنش * عقابان جنگی عقاب افگنش * گرو کردن بمعنی گرو گرفتن مستعمل شده ای خون بسیار جانوران را بگردن خود گرفته بود و در گردنش یعنی در گردن خویش یا آنکه در معنی نزد و پیش باشد ای گرو نهاده بود پیش گردن خویش پس برین تقدیر گرو کردن بمعنی خود مستعمل شده باشد وگرو بمعنی بنده وعید وسبقت وپیشی وشرطی که در بازیها وقمار بندند مجاز است وبمعنی پیشین بالفظ بستن بصله با وبمعنی دوم بالفظ بردن بصله از مستعمل میرزا مغز فطرت ؎ کهن دلقی که رهن باده کردم * اثر تهیدستی * گرو از رشتهٔ زنار گیران برد * بر تارش * ظهوری ؎ نقد وجنس دل وجان رفته بیعانهٔ زلف * تا گرو لب تو بسودای زلف * ندیم تو گنجینهٔ مام طالب آملی ؎ تخت بجز نزاکت فشانده بر تن گل * تبسم تو گرو بسته باشگفتن گل * کمال خجندی ؎ زلف تو بجان وسر بست دست گرو با من * تا او برد این بازی من کجا زدو باز هم * ب .

گروور بکسر اول بروزن کشور . ف . بمعنی واجب باشد که در مقابل ممکن است - سا ک .

گروورفرتاش بفتح فا وتای بالف کشیده . ف . این لغت مرکب است از گروور وفرتاش بمعنی واجب الوجود چه گروور بمعنی واجب وفرتاش بمعنی وجود باشد - سا ک .

گروزه بروزن ستوده . ف . بمعنی جمع وگروه مردم باشد - سا ک .

گروس بضم اول بروزن خروس . ف . بمعنی موی پیچیده وموی باف زنان باشد وبمعنی چرک وریم جامه وبدن هم هست وگرسنگی را نیز گویند - سا .

گروغ . ف . بضم اول بروزن ومعنی دروغ است و بعربی کذب گویند - سا .

گروگان بالکسر . ف . فرید علیه بمعنی گرو که بعربی مرهون گویند آمده مسعود سعد سلمان گفته ؎ منکه مسعود سعد سلمانم * در کف جود تو گروگانم * وبمعنی تعقیب هم نوشته اند چنانچه سوزنی گفته ؎ ای پسر تا بمیان پای تو در نگرستم * جز بیک چشم گروگان متو بر ننگرستم * ن .

گروگر بفتح اول وضم را و واو وفتح کاف دوم مانند گرگر نام خدا است وبمعنی قاهر وقادر وغالب آمده ودر صفت صانع وخالق استعمال می شود چه در پارسی سازنده را گرنده گویند بفتح کاف بروزن برنده ودرنده ودرین لغت اصح آنست که گروگر وگرگر کاف اول هر دو کاف تازی بوده نه پارسی که بمعنی کارساز روشن شود وصاحب فعل وکننده را بیشتر با واو استعمال نمایند چون هنرور ودانشور واین درین معنی صادق آمده حکیم عنصری گفته ؎ بدان ماندکه یزدان گروگر * جانی نو برآورده است دیگر * بدو ماند بیاپی صنع ایزد * مثال آذری ونقش آزر * .

گروه بضم اول وواو مجهول . ف . جماعه از مردم وغیره ای از سائر حیوانات وفراهم وجمع وبمعنی اول جز آن مفرد وجمع هر دو آید شیخ شیراز ؎ گروهی نشستند باخوش پسر * که ما پاکبازیم وصاحب نظر * فردوسی ؎ گروهی جوانان کار آزما * بیزدیم شیر زیان نغرها * وبمعنی دوم ملا عبد الله هاتفی ؎ هزبران بیشه پلنگان کوه * بهم در ستیزه گروها گروه * ددو شکر یکجا گروه آمده شدند از خصومت ستوه آمدند * ب .

گروهه بضم اول وثالث مجهول وفتح ها . ف . بمعنی گلوله مطلق یعنی غلوله خمیر وانچه زنان مانند بیضه بردوک ریسند ودوکچی نیز گویند سوزنی درین معنی گفته ؎ به بخار انخرید ندسوی شهرت بره * که نیفرو ختی آنجای گروهه مادر * ودر معنی کمان گروهه بحرف شفروه گفته ؎ ترکان تو چون وشاق مشرق * شمشیر زنان فلک سوارند * صد مهره بیک کمان گروهه * در دامن آسمان شمارند * وهم بمعنی غلوله خمیر گفته اند ؎ چون تو ترتیب نان وخوان سازی * سه گروهه سپهر لاک تو باد * وبمعنی کعب الغزال که آنرا کلیچه در جهانگیری آورده ورشیدی نیاورده وگرهه مخفف گروهه نظامی در صفت سنگ منجنیق گفته ع . چنان زد بران گرهه منجنیق * ن .

گروی بضم اول وسکون ثانی وثالث تحتانی کشیده . ف . نام یکی از خویشان افراسیاب است که در کشتن سیاوش کمرها کرد وحیله ها انگیخت واو را گروی زره نیز گویند . سا ک .

گرویدن بکسر اول وفتح ثانی . ف . بمعنی ایمان آوردن وسر باطاعت نهادن و پذیرفتن و بدل محبت وطاعت شخصی را گره بستن باشد . عرفی ؎ ازان بمن گرویدند طائران حرم * که هر نوا که شنیدم شناختم ز کجاست * سا ب .

گره بفتحتین . ف . بمعنی سبو ودرین لفظ از توافق لسانین است وبکسرتین وهای ملفوظ بمعنی عقده . وتخم خاری هم هست که بدان پوست را دباغت کنند وآنرا العربی قرظ خوانند . و دل را هم گفته اند که عربان بال گویند وبمعنی مشکل هم بنظر آمده است چه گره کشا بمعنی مشکل کشا آمده است - سا غ .

گره بباد زدن . ف . کنایه واعتماد بر کار بی بقا کردن خواجه شیراز ؎ گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد * که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت * غ ب .

گره بر بضم بای موحده وسکون رای مهمله . ف . کیسه بر را گویند . میرخسرو ؎ ز گنج خانهٔ سلطان کجا خبر دارد * گره بریکه زبهر دو فلس طرار است * ب ن .

گره برابرو زدن وآوردن وانداختن . ف . درویش واله هروی ؎ گره ز ناز بران ابروی دوتا انداخت * بیکاره اگرهی زان گره کشا انداخت * شیخ شیراز ؎ مزن تا توانی برابرو گره * که دشمن اگرچه زبون دوست به * ب .

گره برابرو کردن . ف . تند شدن . میرخسرو ؎ چرخ کمانها سزا داده * بر سر تو کرده برابرو گره * ب .

گره برباد . ف. کنایه از بی اعتباری دنیا باشد چه هرگاه گویند گره برباد مزن مراد این باشد که مال دنیا ذخیره منه و بر عمر اعتبار مکن که دنیا اعتماد را نشاید. سه ما .

گره برجبین زدن . ف. در کار و بار گره شدن گذشت - ب .

گره برروزدن . ف. معروف. مرزا صائب ؎ خورده جان میجهد از سنگ بیرون چون شرار ٭ میزنی چندین گره بر روی یکدیگر چرا ٭ ب .

گره برزدن گوش را . ف. بمعنی گوش مالیدن چنانچه در اندام پیچیدن گذشت - ب .

گره برکمر زدن . ف. عبارت از دو چیز می تواند شد یکی کمر بمیان بستن که کمر بمعنی فوطه هم آمده و بستن فوطه بی گره متصور نیست دوم چیزی نقد در کمر یا در فوطه بستن - خواجه گنجوی ؎ گره برکمر در زده ساق جو ٭ رسیده زدهقان در در درو ٭ ب .

گره برگره . ف. کنایه از سخت مشکل و پیچ در پیچ ب .

گره برگوش زدن . ف. کنایه از سخن نشنیدن و کر شدن و نیز بمعنی گوش مالیدن - ب .

گره بسایه زدن . ف. مرادف گره بباد زدن که گذشت - مرزا صائب ؎ گره بسایهٔ ابر بهار نتوان زد ٭ مبند دل بجائی که در گذر باشد ٭ ب .

گره بکار زدن و بکار انداختن . ف. کنایه از برنیاوردن حاجت - طالب کلیم ؎ کوتاه گشت از همه جا رشتهٔ امید ٭ از بسکه روزگار گره زد بکار من ٭ ب .

گره بند . ف. مقابل گره کشا - ب .

گره بندان . ف. سالگره - ظهوری ؎ دلکشائی این گره بندان ٭ گره از کار روزگار کشاد ٭ ب .

گره به بند قبا زدن و بستن . ف. مرادف رشته بانگشت بستن - سلیم ؎ مانند سبحه بسکه بی وعدهٔ وصال خوبان گره زدند به بند قبای تو ٭ شیخ فیضی ؎ تا وعده که ماند بیادت که عاشقان ٭ چندین گره به بند قبای تو بسته اند ٭ ب .

گره پیشانی بباء فارسی . ف. کنایه از اخم و بیدماغ و این فعل را گره برجبین زدن و گره در ابرو زدن و کردن و گره برابرو زدن و آوردن و انداختن و گره بر رو زدن و گره گشتن ابرو گویند - شیخ شیراز ؎ گر بگیسو نه اگر شاهد در روی نشیند ٭ دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی ٭ میر یحیی شیرازی ؎ هست ایمن ز بلا هر که گره پیشانی است ٭ سنگ بر سر خورد آن پسته که خندان باشد ٭ ب .

گره تن بفتح فوقانی و سکون نون . ف. بمعنی عنکبوت است - فر .

گرهچه بکسر اول و ثانی و فتح جیم فارسی . ف. گره خورد - شیخ نظامی از قول مجنون گفته ؎ من خود بگرهچهٔ کیالی ٭ قانع شده ام ز هر ابالی ٭ ب .

گره خوردن قفل و رشته بالکسر . ف. بمعنی - میرزا معز فطرت ؎ رشته ام تاب گره خوردن ز کوتاهی نداشت ٭ اینقدر پیچیدگی افتاد در کارم چرا ٭ میرزا یوسف واله ؎ قفل وسواس است در کف رشتهٔ اعمال ما ٭ میخورد صد جا گره تا یک گره وا می شود ٭ ب .

گره در ابرو زدن و کردن بالکسر . ف. ملا تشبیهی تهانیسری ؎ یک گره گر زلف وا گردد ٭ صد گره می زنی تو در ابرو ٭ میر خسرو ؎ شاه از وهم گره در ابرو کرد ٭ در خصوص خودش بیکسو کرد ٭ ب .

گره در کار افتادن بالکسر . ف. لازم از گره بکار زدن که گذشت - خواجه شیراز ؎ گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم ٭ همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم ٭ ب .

گره در گلو زدن . ف. کنایه از بند کردن گلو - ملا طاهر غنی ؎ هرگز غمی ز کاسهٔ خالی نمی خوریم ٭ نرگس صفت زدیم گره در گلوی خویش ٭ ب .

گره در گلو شکستن . ف. مخفی نماند که چون خار در پای کسی بخلد و قدری از آن بیرون باشد بر آوردنش آسان می شود که دنبالش گرفته بر آرند اما چون می شکند در همان موضع می ماند و بر آوردنش دشوار می گردد و پای راه رونده تا بسلامت است حرکت می کند و چون شکسته شد زمین می شود پس شکستن چیزی در چیزی عبارت از متمکن گشتن آن چیز باشد درون دیگر پس گره در گلو شکستن بمعنی افتادن بود و ظاهر است که گره افتادن در گلو بسبب پیوست ناشی از خوف یا تردد می باشد خواجه نظامی ؎ زغر مدین زنده پیلان مست ٭ گره در گلوی هزبران شکست ٭ ب .

گره زار بزای معجمه . ف. معروف . ملا طغرا ؎ مشاطه زد بگره زار طره ات ناخن ٭ عجب که عقدهٔ دل وا شود بآسانی ٭ ب .

گره زدن . ف. کنایه از ذخیره نهادن و مال دنیا جمع کردن - رب .

گره ساز بسین مهمله . ف. معروف . درویش واله هروی ؎ بهر کشاد کار که در بستگی کم است ٭ با قامت خمیده گره ساز میروم ٭ ب .

گره شدن سرمه و طوفان . ف. سنجر کاشی ؎ چشم ما به پیچش زلف است بر رخسار نیست ٭ سرمه چون گردد گره در دیده کم از خار نیست ٭ مرزا صائب ؎ طوفان گره شده است مرا در دل تنور ٭ تا مهر خرم بر لب اظهار مانده است ٭ ب .

گره شدن کار بکاف تازی . ف. لازم از گره در کار افتادن که گذشت و همچنین گره شدن کار و بار - ب .

گره طاعون بطای حطی . ف. غلوله که نزدیک زهار و بغل از مواد دموی متولد شود و آن بالخاصیت مهلک باشد نعوذ بالله منها - سلیم ؎ کام عاشق چو در آید ببغل می میرد ٭ غنچه بر شاخ گل ما گره طاعون است ٭ ب .

گره کشا بضم کاف تازی . ف. معروف - محسن تاثیر ؎ نمی شود دلم از زلف یار بکشاید ٭ گره کشا چو گره شد چه کار بکشاید ٭ و مقابل بند و چیزیکه بدان گره کشایند چون سوزن و ناخن و مانند آن بر قیاس روزه کشا و این مجاز است - میرزا صائب ؎ کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب ٭ چو غنچه از گره خود گره کشا می ساز ٭ و له ؎ غم گرفتگی دل چه میخوری صائب ٭ ز خامهٔ شکر افشان گره کشا داری ٭ ب .

گره کشادن و باز کردن و وا کردن از چیزی . ف. مقابل گره نهادن و زدن بر چیزی - میر خسرو ؎ گره بر سکهٔ خسرو نهادند ٭ بهر گنجینه مهر تو نهادند ٭ میرزا بیدل ؎ وا نکرد آئینه گردیدن گره از کار من ٭ بند حیرت سخت تر از بیضهٔ فولاد بود ٭ خواجه نظامی ؎ نخستین گره کز سخن بر کشاد ٭ جهان آفرین را بدل کرد یاد ٭ دگر ره گره کز سخن باز کرد ٭ خدا را بنجوبی سر آغاز کرد ٭ ب .

گره گردان . ف. نام نوعی از بازی باشد - ...

گره گشتن اشک در گلو . ف. مهیای گریه شدن. فطرت ؎ کی می رسد باشک گره گشته در گلو ٭ آب گهر که نو سفر از ستادگی است ٭ ب -

گره گوشت بکسر اول وثالث . ف. غدود را گویند وآن گرهی است سفید که درمیان گوشت می باشد. - ب سا -

گره گیر . ف. معروف ودر صفات زلف وابرو مستعمل میرزا صائب ؎ چین زابروی گره گیر تو خط هم نکشود ٭ تا قیامت نشود نرم کمانی که تراست ٭ ب -

گره بکسر اول وثانی وفتح ها . ف. بمعنی گرهچه باشد که گره کوچک است و باینمعنی بالتشدید ثالث هم گفته اند وگره کوچکی که در نباتات بهم رسد. - وبضم اول وثانی مخفف گروه است که گلوله وگروه مردم باشد. - سا فو -

گری بفتح اول وکسر ثانی . ف. هر پیمانه خواه پیمانه آب وزمین وخواه پیمانه جامه وخواه پنگانی که پیمانه ساعت شده وآن جامی است از مس که در بن او سوراخ باشد بطوری که چون آنرا بر بالای آب گذارند پس از گذشتن یک ساعت نجومی پر آب شده بته آب می نشیند. - دیگر بمعنی گریه وامر بگریستن ؎ ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری ٭ تن زن زمانکی و بیاسای وکم گری ٭ دیگر بمعنی اندازه آن زمین است. - انوری گفته ؎ زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد ٭ کاخهای چار پوشش باغهای چل گری ٭ جریب معرب گری است. - دیگر بمعنی گره آمده. منوچهری گفته ؎ چون بازگری من بگشایم تو به بندی ٭ ور باز گرهی هیچ نه بندم بگشائی ٭ دیگر بمعنی گردن است وازین جهت یقهٔ جامه را که گرد گردن است گریبان گویند که حافظ و نگهبان گردن است ودر دیگ طعام نیز محاذی گردن گویند بریان را گریگاه گویند. وگری بمعنی آن مرض که بعربی جرب گویند نیز آمده. - دیگر مخفف گیری است. حکیم سنائی گفته ؎ چون تو مقصود خودگری در دست ٭ بت پرستی نه خدای پرستی ن

گریال بالفتح وتحتانی بالف کشیده . ف. تختهٔ هفت جوش که چون زمانی از ساعت بگذرد وگری که پنگان است در آب نشیند چوبی بران تختهٔ هفت جوش زنند تا صدا کند ومردمان دانند که چه مقدار از روز یا از شب گذشته است وگفته اند ؎ دانی چراست نالهٔ گریال هر دمی ٭ یعنی که این سرای مقام درنگ نیست ٭ حکیمی گفته ؎ گریال که نوحه میکند گاه گری ٭ دانی غرضش چیست ازین نوحه گری ٭ یعنی که گری گری شود عمر تو کم ٭ پیمانهٔ عمر پر شود تا نگری ٭ وگریال در اصل لغت گری آل بوده یعنی منسوب بگری همچون چنگال منسوب بچنگ و دنبال منسوب بدم. - ن فو -

گریان بالکسر . ف. معروف یعنی گریه کنان. - وبضم آتشدان گرمابه که آنرا گلخن گویند. - وبمعنی فدا یعنی بدلی که خود یا دیگری را از قتل نجات دهد. در برهان آورده در فرهنگها ندیده شد سیّما گریبان بهای ابجد را که قربان معرب آنست گریان بهای حطی خوانده وچنین نوشته. - ن -

گریبان بکسر تین ویای مجهول . ف. مرکب است از لفظ گری بکسر تین ویای مجهول بمعنی گردن وعنق وکلمهٔ بان که بمعنی دارنده ومحافظ باشد از بهار عجم ورشیدی وجهانگیری وبرهان وصاحب غیاث گوید که یای مجهول اگر معروف خوانند مضائقه نباشد بلکه فصیح نماید بهر تقدیر بهار افشان از صفات وحصار. تیغ. طوق. غنچه. فواره از تشبیهات اوست. حاجی محمد جان قدسی ؎ تو آن طراوت گردن نگر که آبحیات ٭ بلند گشته ز فوارهٔ گریبانش ٭ میرزا صائب ؎ ز بوی پیرهن مصر بید ماغ شود ٭ صبا که راه بآن غنچهٔ گریبان برد ٭ وله ؎ حلقهٔ ماتمش از طوق گریبان باشد ٭ هر سری را که غم خاک نشستن در پیش است ٭ ملا طاهر غنی ؎ زور در عشق ضعیف است بسکه پیکر ما ٭ شود به تیغ گریبان جدا ز تن سر ما ٭ طالب آملی ؎ عجب کز جنون بشکند قلعهٔ دل ٭ که شد رخنها در حصار گریبان ٭ وله ؎ با گریبان بهار افشان چو پیدا شد ز دور ٭ برتن مجلس نشینان جامه بوی گل گرفت ٭ وبرین قیاس دم گریبان وزه گریبان. - ب -

گریبان پاره کردن ببای فارسی . ف. معروف صائب ؎ سنگ خارا را شرار من گریبان پاره کرد ٭ ساده لوح آنکس که می پوشد بخاک تر مرا ٭ ب -

گریبان چراغی گرفتن بجیم فارسی . ف. کنایه از پرتوی ونوری وصفائی بهم رسانیدن. - ب -

گریبان دامن کردن بدال مهمله . ف. کنایه از مراقبه کردن. - ب -

گریبان دریدن . ف. بمعروف. - ب

گریبان دشت . ف. برقیاس کمر کوه که گذشت میرزا طاهر وحید ؎ گرده برون سر زگریبان دشت گشته لباس همه دامان دشت ٭ ب -

گریبان ساختن از چیزی . ف. کنایه از درست کردن گریبان. - میرزا بیدل ؎ تا توانم گلفروش چاک رسوائی شدن ٭ چون سحر بیدل زهر عضوم گریبان ساختند ٭ ب

گریبان سمور بسین مهمله . ف. پوستین سمور که بهر دو جانب چپکن در ولایت وبر هر دو طرف نیمه آستین دربندند و زنند. اشرف ؎ چون عبائی مصر یش کاکل پریشان تا بناف ٭ چون گریبان سمورش زلف مشکین تا کمر ٭ ب

گریبان کردن . ف. قبا کردن رفیع ؎ هر که یکدم در ره افتادگی با ما نشست ٭ خاکساری دامن او را گریبان می کند ٭ ب

گریبان کُردی بضم کاف تازی وسکون را وکسر دال مهملتین قبل التحتانی . ف. نوعی از پوشش اهل ولایت وبعضی گویند جامه ایست که پیش از زمستان در فصل پائیز پوشند وچون زمستان شود کابتی پوشند. - میرزا طاهر وحید ؎ سردی فصل خزان خطا ومعلوم نیست ٭ جنبش اما خوش گریبان کردی پوشیده است ٭ ب -

گریبان کشادن بمعروف. میرزا صائب ؎ نمی گنجد نسیم مصر در پیراهن از شادی ٭ گریبانی برای امتحان پیش صبا بکشا ٭ ب -

گریبان کوه . ف. کمر کوه وجائی که درمیان کوه بود میرزا طاهر وحید ؎ گریبان کوه است ودامان صحرا ٭ اگر هست مارا گریبان ودامان ٭ ب -

گریبان گرفتن بکاف فارسی . ف. شیخ شیراز ؎ سگ ودربان چو یافتند غریب ٭ این گریبان بگیرد آن دامن ٭ ورسم است که در معذرت تقصیر گریبان خود گرفته استعفا می نمایند. - حیاتی گیلانی ؎ اجل بعجز گریبان گرفته می گردد ٭ بصیدگاه نگاهی که من شکار شدم ٭ میرزا صادق ؎ گل زرخش جیب قبا چاک زد ٭ پیش لبش غنچه گریبان گرفت ٭

گریبان گرفته آوردن بزور و اشتلم آوردن. شفائی ؎ باگریبان گیرد و آرد بپابوس توام * آشتی فرمانگان را ببوی ما فرست * ب.

گریبان گسل و گریبان گیر . ف. هردو معروف. میرخسرو ؎ غنچه که با باد کشایدش دل * شد هم از آن باد گریبان گسل * محسن تاثیر ؎ در سراغ منزل رحمت بلا مجو استم * دامن آلوده را دستم گریبان گیر کرد * ب.

گریبانها بدامن رفتن . ف. کنایه از چاک گریبانها تا بدامن رفتن. درویش واله هروی ؎ نپنداری که از بزم اسیران بیخبر رفتی * گریبانها بدامن رفت کز پیش نظر رفتی * ب.

گریبانی . ف. لباس مخصوص اهل ولایت که دامن و آستین ندارد و بر روی قبا و چپکن پوشند برای زیب. سمیعیل ایما ؎ بنده را خلعت دهد صاحب برای بندگی * چون گریبانی شود تو می شوی سرکش چرا * ملا مفید بلخی ؎ کرده ام زیب لباس از طالع ناساز خویش * بس بود بخت سیاهی من گریبانی مرا * ب.

گری تن بالفتح و فتح فوقانی . ف. عنکبوت را گویند و گره تن هم آمده. فر.

گریچ گریچه بضم اول و کسر ثانی و جیم فارسی . ف. تالار و خانه کوچک و نقب زیر زمین و چاه زندان و گریچه حلوائی را نیز گویند که عربان کعب الغزال خوانند. سا فر.

گریخلق بضم . ف. معروف و بتازی فرار گویند. فر.

گریخته خواب . ف. چشمی که خواب نتواند کرد. حکیم زلالی در قسمیه گوید ؎ بدل طپیدن شب زنده وار مرده فراق * بچشم اشک پراگنده و گریخته خواب * ب.

گرید بالکسر . ف. مخفف گیرید است و نام جزیره ایست که اعظم جزائر بحر روم است مشتمل بجبال راسیه و تلال عالیه و انهار و اشجار مرغوب و آب و هوای خوب و در زمان آل عثمان مفتوح شده و مردمانش بشریعت اسلام در آمده همه ترک زبان و خوش روی و مهربان اند. ن.

گریدن بالفتح . ف. خراشیدن و میل کردن و بمعنی گشتن و سیر نمودن. فر.

گریز . ف. مثل گریختن که گذشت و بالفظ کردن و زدن و بودن مستعمل و میرخسرو ؎ دزد بعهدت ز در فتنه خیز * کرده چو شیر از لف آتش گریز * ظهوری ؎ بوصل اگر چه گریزی زدیم در خطریم * تو و حمایت زنهاریان خود زنهار * شیخ شیراز ؎ چو جنگ آوری با کسی در ستیز * که از وی گزیرت بود یا گریز * و اینجا اگر امر بگریختن ست پس از ما نحن فیه خارج خواهد بود. ب.

گریزپا بپای فارسی بالف کشیده . ف. متوحش و رمنده و بمجاز بر چیز بی ثبات و ناپایدار اطلاق کنند. ابوطالب کلیم ؎ بچاک سینه نه مرهم بی دوا بندم * که راه رفتن صبر گریز پا بندم * سلیم ؎ گریز پاست نشاط جهان درین گلشن * بود دست خود نگذاری تذرو و مینا را * ظهوری ؎ گرچه خود را آب خواندی کوسرشک گریز پا بگریز * ب.

گریزگاه بکاف فارسی . ف. جائیکه گریخته بدان پناه گیرند. مرزا صائب ؎ راز دل عاشقان ز سینه عیان است * عرصهٔ محشر گریزگاه ندارد * ب.

گریزیدن بضم اول . ف. بمعنی گریختن و گریفتن که مصدر گریغ است. ن.

گریس بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی و سین بی نقطه . ف. در برهان بمعنی مکر و حیله آورده و گریسته را بمعنی فریب گفته. ن.

گریستن . ف. بمعنی اشک ریختن. ب.

گریستن آئینه . ف. همانکه در آب بر آئینه زدن گذشت. ب.

گریسنگ بفتح اول و رابع و سکون نون و کاف فارسی . ف. بمعنی مغاک و گو باشد و بضم اول و فتح رابع آواز بلبل و بانگ که قلندران و معرکه گیران بیکبار کشند. ن.

گریسه بکسر اول و ثانی و فتح رابع . ف. بمعنی فریب و مکر و چاپلوسی است چه گرسیدن بمعنی فریب دادن و حیله گری و چاپلوسی کردن باشد. سا.

گریش بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و بشین نقطه دار زده . ف. نام جانوری است کوتاه قد و دست و پا دراز و بغایت جلد و تند دود. سا ه.

گریغ بضم اول و ثانی بتحتانی کشیده و بغین نقطه دار زده . ف. بمعنی گریز است که از گریختن باشد. سا ه.

گریفتن بفای حفص . ف. بروزن و معنی گریختین باشد. سا ه.

گریگاه بکسر اول . ف. در دیگ بریان پلاو جائی را گویند که محاذی گردن گوسفند بریان باشد. سا.

گریواره . بثالث مجهول و واو و زای هوز بروزن دلیرانه . ف. در برهان بمعنی رشته مروارید آورده که زنان در گردن کنند. و آنرا هار گویند و این مرکب است از گری و وازه گری بمعنی گردن است و وازه بمعنی لائق چنانکه گوشواره یعنی لائق و در خور گوش گریواره نیز یعنی لائق گردن و رای دوم را که زای معجمه نوشته خطا کرده. اثیرالدین اخسیکتی گفته ؎ ز شرم مخنقه بافت شاخ گل منظوم * چو یاد گرد گریوارهٔ شجر ظفور دوار و واره بمعنی درخور و لائق و لولوشاهوار و شهوار بسیار استعمال شده و گریبان آنچه از پیراهن و قبا حفظ گردن کند. ن.

گریوان بالکسر . ف. بمعنی گریبان باشد. فر.

گریودم بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و بواو زده و ضم دال و سکون واو و میم . ف. بمعنی خیانت باشد و آن ودیعت را خیانت کردن و انکار نمودن است. سا ه.

گریون بفتح اول بروزن پریزن . ف. مرضی است که بعربی قوبا خوانند و بهندی داد گویند. سا ه.

گریوه بفتح اول و کسر ثانی و واو مفتوح بهاء زده . ف. بمعنی کوه کوچک و پشته آمده چه مرقوم شده که گر بمعنی کوه و پشته است. امیرخسرو دهلوی گفته ؎ رهائی را نشاید هیچ تدبیر * گریوه پست و سیلاب آسمان گیر * او حدی گفته ؎ دیده انداز بس گریوهٔ غیب * رب خود را بدیدهٔ لاریب * ن.

گریه بالکسر . ف. آب از چشم ریختن و دمادم. زارزار. بی اختیار. سرشار. شاداب. صحرائی. دشت گرد. طوفان نژاد. طوفان خروش. آتش عنان. مستانه. طفلانه. گرم. آهسته. تلخ. شور. نمکین. رنگین. بیرنگ. مرجانی. ارغوانی. خونین. جگر پرداز. پا در رکاب. گسسته مهار. پهنادار. آبدار. دروغ. پشتبانه. بشمرده. دانه دار. گره در گلو. غلطان. حاضر جواب. از صفات. و موج و سیل و جوی و شبنم و تسبیح و تبسم. شراب و نمک. برق. گل. عروس از تشبیهات اوست. ظهوری ؎ گشت

رایج اند رواج شوق سیم گریه ام ٭ از گداز بوتهٔ غم و غبار افتاده ام ٭ وله ؎ بخت سیاه صیقلی از موج گریه ساخت ٭ خورشید عکس آیینهٔ روشن من است ٭ وله ؎ دریغ از گریه‌های دانه دارم ٭ بپای خنده زنجیری نکردم ٭ میرزا صائب ؎ آن طفل یتیم که شکست است سبویم ٭ از آب هم گریه تلخ است بریم ٭ وله ؎ از گریه شمردهٔ من شد جهان خراب ٭ ای وای اگر آبلها نیشتر زنم ٭ طالب آملی ؎ نی لعلش آتشین و نه با قوتش آبدار ٭ هرگز عروس گریه چنین بی صفا نبود ٭ وله ؎ از شبنم گریه سبز گردد ناکاشته دانه در گل ما ٭ وله ؎ مثنوی دیده باندک ترشحی طالب ٭ که گریه‌های گره در گلوی لب بسیار است ٭ میرزا معز فطرت ؎ باشد ز برق گریه لبالب درون ما ٭ چون مجمره نه ناوک ابر تو خون ما ٭ حکیم زلالی ؎ بود زنده موذن در خرابات ٭ کند تسبیح گریه در مناجات ٭ وله ؎ شهنشه را چو جوش باده سر شد دماغش از شراب گریه تر شد ٭ میرزا رضی دانش ؎ عید آمد و در هر طرف میکده دام است ٭ بر ما نمک گریهٔ مستانه حرام است ٭ ابوالفیض فیاضی ؎ گاه از گل گریه لاله انگیز ٭ گاه از لب خنده ارغوان ریز ٭ ب ۔

گریه از چشم کشادن ۔ف ۔ چشم را بگریه آوردن ۔ میرخسرو ؎ موی زبادت چو برآید ز چشم ٭ گریهٔ بسیار کشاید ز چشم ٭ ب ۔

گریه آشام و گریه آلود ۔ف ۔ هر دو معروف ۔ میرزا صائب ؎ تماشای گل بشبنم گوارا باد بر بلبل ٭ که بوی گل نمی آرزد بروی گریه آلودش ٭ وله ؎ این زمان افسرده ام صائب و گرنه پیش ازین ٭ میچکید آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع ٭ ب ۔

گریه آمدن ۔ف ۔ نفسه مستعمل و سند این در باران گذشتن گذشت ۔ب ۔

گریه انداختن و افگندن ۔ف ۔ اشک ریختن ۔ سنجر کاشی ؎ چو عشق افگند در دل شور مژگان گریه انداز هم ٭ جهد هرگه که برقی لاجرم باران شود پیدا ٭ ب ۔

گریه بوقت بهتر از خندهٔ بی وقت ۔ف ۔ مثل است ۔

گریه پرداز بیای فارسی ۔ف ۔ معروف ۔ ظهوری ؎ بران گریه پرداز رشک است رشک ٭ که اشک ترش پاک گردد باشک ٭ ب ۔

گریهٔ تاک و گریهٔ رگ تاک بتای فوقانی ۔ف ۔ کنایه از شراب انگور ۔ میرزا صائب ؎ تو فکر نامهٔ خود کن که می پرستان را ٭ سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک ٭ وله ؎ گریه از سرمستی به شیدستی خویش ٭ چو رگ تاک بکردیم درین فصل بهار ٭ ب ۔

گریهٔ چراغ بجیم فارسی ۔ف ۔ علی خراسانی ؎ بزم عشق شدم تا مقیم چون اخگر ٭ فتاده شعله بجانم ز گریه‌های چراغ ٭ در گریه چراغ ترددی است گریهٔ شمع صحیح مینماید ۔ ب ۔

گریهٔ خامه بخای معجمه ۔ف ۔ کنایه از ریخته شدن نقوش و ارقام از خامه ۔ ب ۔

گریه در چشم شکستن و در دیده شکستن و در فم خنجر شکستن ۔ف ۔ بند شدن گریه در چشم و دهان ۔ انوری ؎ کوس تو در حرب گاه زخمه با هنگ زد ٭ گریهٔ خصم از نهیب در فم خنجر شکست ٭ باقر کاشی ؎ ناله ام بر لب گسست و گریه در چشم شکست ٭ شاد باش ای عشق و غم بر خاطر ناشاد ریز ٭ ب ۔

گریه در گلو پیچیدن و در گلو گره شدن ۔ف ۔ حالتی است که در شدت گریه بهم رسد و از ان نفس آدمی بند میگردد ۔ طالب آملی ؎ بیا دروی تو چون گریه در گلو پیچید ٭ ز هر بن مژه طوفان نو ز سر خیزد ٭ جلال اسیر گوید ؎ با شکوه هم زبان نشود گفتگوی ما ٭ پیچیده گریه همچو نفس در گلوی ما ٭ ب ۔

گریه در گلو داشتن ۔ف ۔ کنایه از گریه موجود و مهیا داشتن ۔ ظهوری ؎ ز همزبانی گل رنگ نیست بلبل را ٭ که غنچه خنده او گریه در گلو دارد ٭ ب ۔

گریه دزدیدن ۔ف ۔ معروف و لغتیست مستعمل ۔ بیدل ؎ بود گریه دزدیدن چشم بیدل ٭ چو زخمی که او آب دزدیده باشد ٭ ب ۔

گریهٔ دولاب ۔ف ۔ ریختن آب از کوزهای دولاب در وقت برآوردن از چاه ۔ علی خراسانی ؎ چشم تر من بیاد لعلت ٭ در گریه بود لبسان دولاب ٭ ب ۔

گریهٔ روحانی ۔ف ۔ مراد از گریهٔ باطنی که عبارت است از غم و اندوه بسیار که در ظاهر بسبب آن چشم تر نشود و این حالت در وقت کمال غم و الم که حیرت در ان مستولی شود واقع می گردد ۔ ب ۔

گریه را هم دل خوشی می باید ۔ف ۔ مثل است ۔ ب ۔

گریه زدن بزای معجمه ۔ف ۔ اشک ریختن ۔ سنجر کاشی ؎ همچو طاوس بسامان ندسندت همه چیز ٭ که بیا گریه زدن گاه به نیز خندیدن ٭ میرخسرو ؎ چو خس را خود افگنده که دیده کس ٭ ز خود بایدش گریه زدنی زخس ٭ میر شاهی سبزواری ؎ چندانکه زدم گریه برین شعلهٔ جانسوز ٭ ساکن نشد آتش ز درون آب ز بیرون ٭ ب ۔

گریه زنان ۔ف ۔ بمعنی گریه کنان ۔ میرخسرو ؎ مرد بدینجا چو بزندان رود ٭ گریه زنان آید و خندان رود ٭ ب

گریهٔ سرد بسین مهمله ۔ف ۔ گریه که از شادی بهم رسد و صحیح اشک دروغ که از درد دل نباشد ۔ میر بدیع الزمان بسطامی نصیرآبادی ؎ گریه‌های سرد زاهد را نماید کار سست ٭ میشود از بارش باران وی دیوار سست ٭ ب ۔

گریهٔ شادی ۔ف ۔ مثل اشک شادی ۔ میرزا صائب ؎ اگر شمع فراز من نریزد گریهٔ شادی ٭ که داغ خون من از دامن دلدار می شوید ٭ ب ۔

گریهٔ شمع ۔ف ۔ کنایه از ریختن شمع که آنرا اشک شمع نیز گویند و گریهٔ شمع طرف وقوع دارد اما در گریهٔ چراغ ترددی است که گذشت ۔ب ۔

گریهٔ شیشه ۔ف ۔ کنایه از ریخته شدن شراب در جام از شیشه ۔ ب ۔

گریه فرو خوردن ۔ف ۔ کنایه از ضبط کردن گریه ۔ درویش واله هروی ؎ فرو خور گریه و در آه درد افزا ولا اگر مژگان ز جوش اشک گاهی سرگران بینی ٭ میرزا صائب ؎ رستی عقده کشایندهٔ ارباب دل است ٭ شمع را حوصلهٔ گریه فرو خوردن نیست ٭ ب ۔

گریه کردن ۔ف ۔ اشک ریختن ۔ مرزا صائب ؎ می کند گریه و هم درد ندارد صائب ٭ جای رحم است درین بزم به تنهائی شمع ٭ ب ۔

گریه گاه ۔ف ۔ معروف ۔ ظهوری ؎ نفس گشت صالح باهم دراز ٭ گل و لاله در گریه گاهم بکار ٭ ب ۔

گریه گر ۔ف ۔ معروف ۔ ظهوری ؎ قهقه دهان کی ساخته جفت ٭ خنده پرداز و گریه گر ماییم ٭ ب ۔

گریه گو زن به از خنده شیر ۔ مثل است ۔ب

گریهٔ مستانه .ف. گریه که در حالت مستی شراب رو می دهد - رضی دانش ؎ با ذوق گریهٔ مستی درین بزم آمدیم ٭ می بده ساقی بقدر آنکه چشمی تر شود ٭ ب -

گریه مند وگریه ناک .ف. هر دو معروف ظهوری ؎ بمکتب جگر گوشگان گریه مند ٭ غلامان به بازار وکوهر زه خند ٭ ملا طغرا ؎ بجای تخم جواری فشاند دانهٔ اشک ٭ چو دست بر مزرهٔ گریه ناک زد دهقان ٭ وله ؎ دگر از ره مستیم گریه ناک ٭ نیم آگه از گریهٔ خود چه تاک ٭ ب -

گریه وزاری .ف. معروف - فر -

گریهٔ هائے هائے وهایاهائے وهائے هائے .ف. هرسه صحیح بمعنی گریه که بهای های وبا ها یا های های باشد ظهوری ؎ بجدی ره برید ناقهٔ شوق ٭ گریهٔ های های دارم حزین ؎ دل بی تو شیشهٔ شکسته ٭ در گریهٔ هایهاست مارا ٭ مومن استرآبادی ؎ هایهوی میرسد امشب بگوش هوش باز ٭ همنشین از گریهٔ پُر هایها معذور دار ٭ ب -

گرئیدن بالکسر .ف. اشک ریختن - ملا فوقی یزدی ؎ گر بگویم که درون دل من پنهان چیست ٭ بگری زار دبانی که غم هجران چیست ٭ میرزا طاهر وحید ؎ در گریهٔ من گشت نهان جسم نزارم ٭ صد شکر که گرئید غم آخر بسر آمد ٭ ب -

گز بفتح اول وسکون زای معجمه .ف. اندازه ومقداری است از آهن یا چوب پیمودن بزمین وملبوسات را وامر بگزیدن هم هست - ودرختی است که آنرا بعربی طَرفا خوانند واین درخت بیشتر در کنارهای رود خانه روید بهندی جهاو گویند ونوعی از تیر بی پر وپیکان که هردو سر آن باریک و میان او گنده وسطبر باشد وبدان بازی کنند واین قسم تیراندازی را گزاندازی گویند سیفی ؎ هزار دل شده در هر گزی بیندازد ٭ کسی نخاست چو آن سرو در گزاندازی ٭ وبمعنی گزاینده وگزند رساننده وگزیدن مصدر آن هست ع - جانم گزیده مار تب جانگزای ربع ٭ وگز بمعنی گزنده نیز آمده - فردوسی گفته ؎ بد وگفت کای بدتر از مارگز ٭ بمیدان که پوشد زره زیر خز ٭ ومخفف گاز است که دندان باشد ودرخت گز را گزم نیز گفته اند - ن ب غ -

گزا وگزاے بروزن هوا .ف. گزنده وگزندرسانندهٔ را گویند چون زبان گزای - وعمرگزای - جانگزای - دشمن گزای - دولت گزای - جسرگزای - ظهوری ؎ زعمر برده وصالت گزو بشیرینی ٭ فراق عمرگزایت بهانقدر تلخ است ٭ وله ؎ کام فراق می برم زهر زکام می چکد ٭ راه مباد برلب این حرف زبانگزای را ٭ ب سا -

گزاد بروزن نهاد .ف. جامهٔ کهنه وبکاف تازی اصح است - ن -

گزار بالضم وراى مهمله در آخر .ف. بترکیب بمانند خواب گزار یعنی تعبیر کنندهٔ خواب وآنرا خواب گزار گویند. منوچهری گفته ؎ شبگیر زگل بلبلگان بانگ برآرند ٭ گوئی بسحرگاه همی خواب گزارند ٭ دیگر بمعنی اداکننده دین ووام ونماز وگزاردن مصدر آنست ومیر نور الله در شرح گلستان نوشته که گزاره گزاردن بمعنی رها کردن واداکردن است در مردم که بذال معجمه مشهور شده غلط محض است بزای معجمه صحیح باشد - ع - خدا این باید امانت گزار ٭ ونیز گزار بمعنی نشتر حجام وفصاد ونقش باریک که نقاشان بدان تعیین شکل نقوش وتصاویر سازند وگردهٔ نقاشان که آنرا ابرنگ نیز گویند - ع ن -

گزارا بضم اول بروزن مدارا .ف. سخن گزار واداکنندهٔ سخن را گویند - ره -

گزاردن بالضم .ف. اداکردن از جهانگیری و برهان ودر شرح بوستان از عبد الواسع مرقوم است که گزاردن بمعنی اداکردن باشد بزای هوز است وگذاردن که بمعنی ترک کردن باشد بذال معجمه ومیر نور الله احراری در شرح گلستان نوشته که گذاردن بمعنی رها کردن وترک کردن که در مردم بذال معجمه مشهور شده غلط است بزای معجمه صحیح باشد ودر جهانگیری وسراج بهردو صحیح است - غ قر -

گزارش بالضم وکسر رابع .ف. اداکردن از برهان ومؤید ورشیدی ومدار وجهانگیری ولفظ گذاره وگذر وگذشتن از سراج اللغات بذال معجمه ثابت گردید از غیاث ودر فرهنگ ناصری نوشته که گزارش افادهٔ معنی تعبیر خواب وبیان امور گذشته وگزرانیده ام فردوسی بمعنی تعبیر گفته ؎ تو این خوابها را بجز پیش او ٭ مگوی وزنادان گزارش مجو ٭ زراتشت بهرام گفته - ع - چو بشنید دغدغه گزارش جواب ٭ حکیم ناصر خسرو گفته ؎ سخن حجت گزار بسخت زیبا ٭ که در لفظ است منطق را گزاره ٭ وگزاردن مرادف گزاشتن یعنی عبور وتجاوز نمودن وترک کردن معروف است وبمعنی گزرانیدن نیز آمده و بگزار یعنی بگزراند چنانکه حکیم قطران تبریزی گفته ؎ گر بدولت روزگار از چرخ بگزار دبسرم ٭ خادم این درگهم جاوید خاک این درم ٭ فردوسی گفته ؎ ورا خواندندی گوپر دلیر ٭ که از کوه بگزاشتی تیغ وتیر ٭ -

گزارشگو بفتح کاف فارسی ثانی وسکون رای قرشت .ف. معبر وتعبیر کنندهٔ خواب راگویند وگزارنده وآورنده وبرنده وقبول کننده راهم میگویند - سا ه -

گزارشن بکسر رای قرشت وسکون شین ونون .ف. بمعنی گزارش است که تعبیر خواب وشرح وتفسیر چیزی گفتن واداکردن سخن وگزشتن باشد - سا ه -

گزارشنامه .ف. کتاب تعبیر خواب است وکتاب تفسیر را نیز گویند وآنرا گزارشی نامه هم می گویند که بعد از شین یای حطی باشد - سا ه -

گزارنامه بالضم .ف. مثله - سا ه -

گزارنده بالضم .ف. بمعنی گزارنده واداکننده وگوینده ونگارنده یعنی نقش کننده باشد - سا ه

گزاره بضم اول وفتح رابع وسکون ها .ف بمعنی گزارش است که تعبیر خواب وتفسیر وشرح وعبارت باشد وبمعنی زیادتی هم آمده است - سا ه -

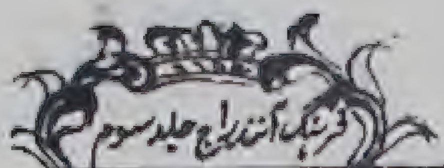
گزاره نامه .ف. بمعنی گزارشنامه است - ره -

گزاریدن بروزن شماریدن .ف. بمعنی گزاردن واداکردن باشد اعم از قرض والیس دادن ونماز کردن وسخن گفتن وگزرانیدن بمعنی درگزار کردن وپیشکش کردن وطرح نمودن ونقش ونگار نمودن اول نقاشان باشد که باصطلاح ایشان آبرنگ گویند - سا -

گزاز بالضم وزای معجمه در آخر .ف. طپش واضطرابی راگویند که مردم را بسبب حرارت وغیره بهم رسد - سا -

گزاشتن .ف. بزای معجمه وذال معجمه هردو درست است از جهانگیری وسراج - غ -

گزاف وگزافه .ف. در رشیدی بضم ودر برهان



بکسر آمده بمعنی چیزی است که بتخمین و گمان گویند نه از روی وزن وکیل و یقین ازین جهت بران سخن اعتباری نیست و افاده معنی بسیار و بیحساب می کند. حکیم ازرقی گفته ؎ تو آنکسی که ز بهر گزاف بخشیدن ٭ ز زر و سیم همی کم کنی رسوم حساب ٭ مولوی گفته ع - می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا ٭ و آنرا با لاف هم راه کرده اند و لاف و گزاف استعمال کنند از فرهنگ ناصری ٭ میر نور الله احراری در شرح گلستان نوشته که گزاف بضم اول نه بکسر اول لیکن در تعریب جزاف گویند بکسر برعایت وزن مصدر چنانچه قِتال -

گزاف رنگان بروزن هزار دستان . ف بمعنی شتاب و تعجیل باشد از برهان و در فرهنگ انجمن آرای ناصری بایمعنی گزاونگان نوشته که بیاید -

گزافه بروزن اضافه . ف . در لفظ گزاف گذشت

گزالهی . ف . عبارت از گز اکبری و آن چهل و یک انگشت است - غ -

گزانگبین بفتح . ف . مَن سَلوا را گویند - فو -

گزاورنگان . ف . بروزن و معنی گزاف رنگان است از برهان و در فرهنگ ناصری گزاونگان بروزن صلابت خان نوشته که بیاید -

گزاونگان بروزن صلابت خان . ف . بمعنی شتاب و تعجیل ؎ ماه زان میرود گزاونگان ٭ که کند گرد خانهٔ تو طواف وصل دران گزاونگان بوده یعنی کج آونخته میرود تا به رخانهٔ تو بگردد - ن -

گزاوه . ف . بروزن و معنی کجاوه و بعربی هودج خوانند

گزای بالفتح . ف . در گزا گذشت - فرن -

گزایش بضم اول بروزن گشایش . ف . بمعنی درخور و لائق باشد - و بفتح اول هم باین معنی و هم بمعنی چوبی باشد که خر و گاو را بدان رانند. و بکسر اول نیز گفته اند بمعنی بخشش هم هست - کا سا -

گزبازا بالفتح و موحده بالف کشیده و بزای معجمه زده . ف . آنکه بگز رقاصی کند . ملا طغرا ؎ چو رقاص گزباز آید به بزم ٭ کند دف باقبال آهنگ جزم ٭ وله ؎ باندازِ جنبه مقام نیاز ٭ بهر کف دو گز گیرد از کیش ناز ٭ ب -

گزبازی . ف . نوعی از رقص سیفی ؎ بتی که داشت خدنگش بسینه دم سازی ٭ شکار مرغ دلم می کند بگزبازی ٭ ب

گزپا بالفتح بای فارسی بالف کشیده . ف . نام طائر است که بالش دراز باشد - غ -

گزر بفتح اول و ثانی و سکون رای مهمله . ف . بمعنی زردک معروف مشهور به زردک معرب آن جَزَر است و بهندی آنرا گاجر گویند و در برهان و مدار و کشف بکسر اول و فتح ثانی و در موید بفتحتین و ذال معجمه و نیز گزر بفتحتین دسته هاون نعمت خان عالی در هجو خانگیان خانجهان گوید ؎ به بوته هم از کدو و شلغم ٭ از حکه بی گزر تراشی ٭ و گزر بضم اول و کسر ثانی بمعنی گزیر که چاره باشد و ناگزیر بمعنی ناچار - انوری گفته ؎ بر عادلی که باشد گفتم که کیست آن ٭ گفت آنکه نیست در غم و شادیت از او گزر ٭ صاحب قبرستانی گفته ؎ بر تخته اش ز تخت کشیدند ناگهان ٭ بگذشت ازان گذر که نبودش ازان گزر ٭ انوری با دال گفته ؎ باد همچو آفتاب و آسمان ٭ در نظام کل وجودت ناگزر ٭ و آنرا گزران نیز گویند - خاقانی گفته ؎ ناگزران دل است حلقهٔ غم داشتن ٭ حلقهٔ ماتم زدن ماتم هم داشتن ٭ و گزردن در برهان بمعنی چاره نمودن است بیاید - ن -

گزراد بضم اول و فتح ثانی و سکون را و دال بی نقطه . ف . بمعنی علاج و چاره باشد. چه ناگزراد بمعنی لاعلاج باشد - سا کا -

گزردن بضم اول و فتح دال ابجد . ف . بمعنی علاج کردن و چاره نمودن باشد - سا -

گزرنامه بالضم . ف . بمعنی گزارنامه که گذشت - فرن

گزرنگ بالفتح . ف . بمعنی سفید و سفیدی - فرن

گزرنیست بنون . ف . ای چاره نیست - ب

گززدن بالفتح و فتح زای معجمه . ف . پیمودن بگز - حکیم زلالی خوانساری ؎ ببالای عروس نعت و قدر سخن باقی ٭ فروغ مهر و مه را کلک فکرم گز بکالا زد ٭ چو کوته آمد این بیرون دو سر کالا سخن باقی ٭ پی قدم مساحت بر گلستان مسیحا زد ٭ ب

گزره بفتح اول و ثالث و ضم ثانی . ف . گیاهی است که آنرا سرزیره خوانند - سا کا فا -

گزشایگان بشین معجمه . ف . گزی بوده یک ارش و نیم که بحکم شاه رائج شده بود گویند در خراسان رواج دارد و آنرا گز ملک خوانند - ن سا -

گزف بفتح اول و سکون ثانی . ف . بمعنی قیر باشد و آن صمغی است سیاه که بر کشتی و جهاز مالند و سیم سوخته را نیز گویند و سواد زرگری را هم گفته اند و بضم اول نیز بنظر آمده است و بازای فارسی هم هست - سا کا -

گزک بروزن نمک . ف . بمعنی مزه که شرابخوران برای تغیر ذائقه خورند چون کباب و پسته و بادام و سیب و انار و مانند آن چنانکه گفته اند ؎ ساقیا می اگرم خواهی داد ٭ گزکش لعل لب میگون است ٭ و در برهان مطلق تغیر ذائقه و ظاهراً مرکب است از گز از باب گزیدن بمعنی خوردن و کاف نسبت - از بهار عجم و ناصری . و در فرهنگ وصاف گزک بکسر اول و ثانی بمعنی سیر و تماشا است و بضم هر دو سرمه را گویند و باین معنی لغت مغولی است -

گزکردن . ف . پیمودن بگز - میر خسرو ؎ چیز وگه گل گز و گلگون چو زر ٭ چوب وی اکنون فلک کرده گز ٭ جعفر بیگ ولد بهزاد بیگ ؎ راه نورا پاک از پست و بلند راه نیست ٭ آسمان پیموده ام اکنون زمین گز می کنم ٭ ب -

گزک زدن زخم . ف . تشنج و بدی زخم از آب برداشتن یا بو بردن - میر الهی همدانی ؎ دل خون گرفته است که دشمن هم از غمش ٭ در هم کشیده روی چو زخم گزک زده ٭ ب

گزگزجستن . ف . بشوخی و چستی تمام جستن - سیفی بدیعی ؎ ز هجر تیر گر خواهد جدا افتاد جان از من ٭ که گز گز میجهد پیوسته آن ابرو کمان از من ٭ ب -

گزلک بکسر اول و سوم . ف . کارد کوچک و نوعی از کارد قلمتراش که سر آن برگشته باشد و دنباله اش باریک و این لفظ بکاف عربی نیز صحیح است از برهان و در سراج بکاف عربی و فتح اول و سوم نیز نوشته - غ -

گزم بالفتح و میم . ف . درخت گز را گویند و بعربی طُرفا خوانند - سا -

گزمار بروزن سرشار . ف . بمعنی مار گزنده است حکیم نزاری قهستانی گفته ؎ نکردی مشورت با ما درین کار ٭ نهادی پای بر دنبال گزمار ٭ ن -

گزمازک بفتح اول وسکون ثانی ومیم بالف کشیده وزای نقطه دار مفتوح بکاف زده . ف . بار ومیوهٔ درخت گز را گویند ومعرب آن جزمازج است ولعربی ثمرة الطرفا خوانند وآنرا گزمازو نیز گویند . ن سا .

گزمازو بروزن شفتالو . ف . مثله . سا .

گزمر بالفتح . ف . حساب پیمایش عمارت مرکب از گز ومر که در اصل بمعنی عدد پنجاه است وبمجاز بمعنی مطلق حساب استعمال یافته . ملا طغرا ؎ صاحبا پایهٔ قدر تو ازان بیشتر است ٭ که توان کرد باطناب تخیل گزمر ٭ ب .

گز مطبخ به از گز طویله مثل است . ب .

گزملک بکسر ثانی . ف . بمعنی گزشاگان است که بالا گذشت . ب .

گزند بوزن کمند . ف . آفت چشم زخم وجزآن وماخوذ است از گزیدن وبالفظ آمدن ویافتن وکردن ورسانیدن ورسیدن وکشیدن . وداشتن مستعمل . سلطان ابراهیم میرزا جاهی ؎ شنیدم که چشم تو دارد گزندی ٭ بهمانا که افتاده بر در سپندی . میرخسرو ؎ گر سپهم گر تو رساند گزند ٭ جان من است آنکه بماند نژند ٭ خواجه نظامی ؎ چه خوش داستانی زد آن هوشمند ٭ که برنا گزاینده نابد گزند ٭ وله ؎ اگر نخل خرما نباشد بلند ٭ ز تاراج طفلان بیابد گزند ٭ فردوسی ؎ تو بر خویشتن گر کنی صد گزند ٭ چه آسانی آید بران ارجمند ٭ ظهوری ؎ کند چند از پند ناصح گزند ٭ ضرورست بستی صبر چند ٭ ملا عبد الله هاتفی ؎ چنین خواست آن آسمان بلند ٭ که بر اهل خوارزم ریزد گزند ٭ حکیم اسدی ؎ کفش سوختی گر بدی آهمند ٭ وگر راست بودی بکردی گزند ٭ ب .

گزند خوردن . ف . گزند رسیده شدن . نظیری نیشاپوری ؎ بر سر شاخ گل افعی گزیده بلبل را ٭ دگران نخورده گزند را چه خبر ٭ از غوامض سخن .

گزنند بروزن فرزند . ف . جوال برکاه را گویند . سا .

گزنه بالفتح . ف . نباتی دوائی که آنرا انجره خوانند بالون جیم ورای بی نقطه وتخم آنرا بزر الانجره . استسقا را نافع است . سا فر .

گزنی بفتح اول ونون وسکون ثانی وتحتانی وقیل باکاف تازی ودر شرفنامه گویا بکسر مرقوم است . ف . بمعنی تر وخشک باشد عموماً وگل تر وخشک را گویند خصوصاً که در فصل دی باشد وآن موسم زمستان است . سا ک .

گزه . ف . نوعی از تیر وپیکان باشد وچوبکه بدان نقاره نوازند . غ .

گزی بگوزی هر دو کاف فارسی . ف . کنایه از نهایت بیقدری وبی اعتباری . محمد سعید اشرف ؎ دانائی عاریت دور وزی است ٭ ریش علی گزی بگوزی است ٭ ب .

گزیت وگزید بااول مفتوح وثانی مکسور . ف . زری که از رعایا گیرند وآنرا خراج خوانند . فردوسی گفته ؎ همه با دشاهان شدند انجمن ٭ زمین را بسنجید وبرزد رسن ٭ گزیتی نهادند بر کید رم ٭ گرا ید ون که دهقان نباشد دژم ٭ شیخ نظامی گفته ؎ گزیت ربا خوارگان چون دهیم ٭ بجود دیرینه چنین خواری چون نهیم ٭ امیر خسرو دهلوی گفته ؎ گر دهن از لقمه بخواهد فزاید ٭ معده ز دندان نستاند گزید ٭ وزری را گویند که از کفار گیرند وآنان را امان دهند ومعرب آن جزیه است حکیم سوزنی گفته ؎ کتاب خویش نخوانیم وزو عمل نکنیم ٭ که تا گزیت ستانند مان چو اهل کتاب ٭ وآن زر را که از رعایا گیرند سر گزیت نیز گویند یعنی سر شمار ٭ غضاری راضی گفته ؎ خراج قیصر روم است وسر گزیت چلم ٭ بهای بندگی دهرا با جیپال ٭ شیخ نظامی گفته ؎ گهش خاقان خراج چین فرستد ٭ گهش قیصر گزیت دین فرستد ٭ سر گزین نیز دیده ام ع . تیغ او از کله بدخواه خواهد سر گزین ٭ چون تا ودال بیکدیگر تبادیل می یابند هر دو صحیح است وگزید بضم یعنی انتخاب وقبول کرده وگزیدن مصدر آنست وبرین قیاس گزید ومی گزیند وگزیده ونگزیده ؎ تا دیده دیده رویت سیلاب شوق رانده ٭ تا دل گزیده مهرت از جان طمع بریده ٭ وگزین نیز بمعنی گزیده وپسندیده ومنتخب کرده می آید وافادهٔ معنی فاعل نیز می کند خاصه در ترکیب مثل عشرت گزین با خلوت گزین وامر بگزیدن نیز آمده . وبفتح منسوب به گز چنانکه فردوسی گفته ؎ بخوردی یکی چوبه تیر گزین ٭ نهادی سرت را بفتراک زین ٭ ن .

گزیل بفتح اول ویای معروف . ف . بمعنی باج وخراج وبمعنی جزیه که از کفار ستانند وآنرا گزیت بتاء فوقانی نیز گویند . سندش بالا گذشت . سا فر .

گزیدن بالفتح . ف . بریدن وبدندان گرفتن ونیش زدن وترسیدن ورنجیدن واین مجاز است وبضم اول بمعنی برچیدن وانتخاب کردن باشد . ب سا .

گزیدن چشم بالفتح . ف . چشم زخم رسانیدن . صائب ؎ چنانکه نیل بود مانع بریدن چشم ٭ بخط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم ٭ ب .

گزیده بالفتح . ف . دندان زده چو سگ گزیده ومار گزیده وکودک پستان گزیده واین استعاره است میرزا صائب ؎ از خوی خویش بدگهر آزار می کشد ٭ خون است شیر کودک پستان گزیده را ٭ وبضم اول بمعنی پسندیده وانتخاب کرده شده باشد وبتفسیر مخصوص هم هست ونام بازی هم هست که آنرا خرزند گویند وبعضی گفته اند نام بازی است که آنرا خیز گیر خوانند . ب سا .

گزیر بروزن مفیر بضم اول . ف . بمعنی چاره وناگزیر ناچار چنانکه در گزر گذشت . حکیم ثنائی گفته ؎ هستم از هرچه هست جمله گزیر ٭ ناگزیرم توئی مرا به پذیر ٭ وافادهٔ معنی صبر وتحمل ودرگذشتن وقطع نظر کردن نیز می کند . سعدی گفته ؎ درین این است که صبرم ز نکو خویان نیست ٭ از گل ولاله گزیر است وز گلرویان نیست ٭ ؎ چو جنگ آوری با کسی در ستیز ٭ که از وی گزیرت بود یا گریز ٭ وبفتح کاف با کاروعسس وداروغه در زبان نیز آمده ودر تبریز بهمعنی مستعمل است وبکسر نیز گفته اند اینکه شیخ سعدی گفته ع . گزیری بچاهی در افتاده بود ٭ را بهمعنی توجیه می نمایند ودر اشعار اطعمه شیرازی نیز آمده ؎ داروغه هند وانه وسرده خیار سبز ٭ کلونده شد محصل وبدران گزیر گشت ٭ ن .

گزیردن . ف . بمعنی چاره کردن وگزردن نیز درست است . ن .

گزین بضم اول . ف . منتخب وپسندیده از سراج وبهار عجم . ودر بعض شروح ورسائل مسطور است که گزین بمعنی امر است از گزیدن بمعنی اسم مفعول وبالفظ کردن مستعمل ودر ترکیب افادهٔ معنی فاعلی کند چون خلوت گزین وعشرت گزین وخواب گزین وجراحت گزین وعزلت گزین وسر گزین . خواجه سلمان ؎ کردم غمش بر جان گزین بادش فدا صد جان ازین ٭ جان گرچه باشد نازنین سر گز بجانان کی رسد ٭ ب غ . آنند

گزینش بضم اول وکسر رابع . ف. بمعنی برگزیده و پسندیدگی باشد و ترجمهٔ خاصیت هم هست - سا.

گزینه بفتح بروزن خزینه . ف. بمعنی چکش و تنگ درازکه بدان مس کوبند و میان ظروف را عمیق کنند، و آنرا کوبین نیز گویند که آلت کوبیدن است. حکیم خاقانی گفته ؎ بکلبتین اگر سر جدا کنی چون شمع ٭ نکوبد آهن سرد طبع گزینهٔ من ٭ و در گزینه شاهدی بمعنی تنگ گذشته همانا یکی مصحف شده و بمعنی گنجینه و مخزن نیز نوشته‌اند و دیگر بمعنی کرباس سطبر که از آن خیمه و چادر سفری سازند و با اول مضموم بمعنی گزیده و منتخب است. مجیرالدین بیلقانی گفته ؎ در دستبرد نظم نه دوران گزینه‌ام ٭ گردون بصد قران نه نماید قرینه‌ام ٭ و گزنه بتصحیح علفی است که چون برگ آن بعضوی رسد بگزد و خارش و آماس کند و در مازندران بسیار است و بهمین نام مشهور و گزنه مخفف گزنده است و آنرا انجره گویند و در حرف الف گذشته و مقوی باه است - ان.

گزینی بضم اول وکسر ثانی بروزن دوبینی . ف. ترجمهٔ خاصیت است - سا.

گزیه بالکسر و فتح تحتانی . ف. بمعنی جزیه - فر.

گژاره بالضم بزای فارسی . ف. بمعنی گزاره که تفسیر و تعبیر خواب باشد - فر.

گژاز بالضم . ف. چینه‌دان مرغان سروری بکاف تازی آورده شمس فخری گفته ؎ چو طائری است همایون همای همت تو ٭ که هفت چرخ ورا دانه بود بگژاز ٭ ن.

گژبال بالفتح و موحده بالف کشیده و بلام زده . ف. بمعنی غربال است - فر.

گژپا بالفتح و بپای فارسی بالف کشیده . ف. نام میوهٔ باشد - فر.

گژد بکسر اول و ثانی و سکون دال ابجد . ف. ساحل دریا - فر.

گژدم بالفتح و ضم دال . ف. بمعنی عقرب صحیح بکاف تازی است و گذشت.

گژدم گردون و گژدم نیلوفری و گژدم طاس آبگون . ف. هرسه کنایه از برج عقرب است - ان.

گژدهم بفتح اول و ثالث و رابع . ف. نام پهلوانی بوده ایرانی بمعنی گژدم یعنی عقرب. و بضم درختی است که آنرا بتازی شجرة البق خوانند و در برهان گژم آورده و بشغال و لشه دار گفته است - ن.

گژف بفتح اول و سکون ثانی . ف. بمعنی قیر باشد و آن صمغی است سیاه که بر درزهای کشتی و جهاز مالند. و بمعنی سیم سوخته و سواد زرگری هم آمده است - سا.

گژگن بضم اول و فتح ثانی و ثالث که کاف فارسی است . ف. نام طائری که پرهای آن به تیر نصب کنند - فر.

گژم بضم اول و سکون ثانی و میم . ف. درخت سارو را گویند که درخت پشه غال است و بعربی شجرة البق خوانند و بمعنی اندوه و دلتنگی هم بنظر آمده است - فر.

گسار بالضم بروزن دچار . ف. مرادف گزار است و زا و سین تبدیل یابند و افادهٔ معنی گذاشتن و خوردن کند. چنانکه غمگسار یعنی کسی یا چیزی که غم را بگذارند یا رفع کند. و گسارده یعنی گذشته و رفع شده و گساردن گذاشتن بود ابوشکور بلخی گفته ؎ ساقیا هر مرا زان می ده ٭ که غم من بده گسارده شد ٭ در غنیمه برفت چون مه نو ٭ در پیاله مه چهارده شد ٭ و گاهی گسار بمعنی میخواره ساقی هر دو استعمال شده ؎ بگو سنگساران ایام را ٭ خراباتیان می آشام را ٭ حکیم اسدی در گرشاسب نامه از قول دختر کورنگ شاه سیستان بجمشید گفته ؎ اگر رای میداری در روی یار ٭ همت می بود هم بت میگسار ٭ ن.

گساردن بالضم . ف. خوردن و شکستن و در برهان آورده اصح بکاف تازی است و در جهانگیری بمعنی گذاشتن. مخلص کاشی ؎ می بساغر ایام شد ز گردش چشمت ٭ کمه باده خون جگر شد بجام باده گساران ٭ میرزا شفیع خلف شریف خان ؎ دردی کش بادهٔ محبت مائیم ٭ پیمانه گسار بزم الفت مائیم ٭ آئینهٔ هفتاد و دو ملت مائیم ٭ با این همه معنی تو و صورت مائیم ٭ علی خراسانی ؎ زمن برسم ادب دوش عقل کل پرسید ٭ که در تنای اگشتی چنین ملیح گسار ٭ ب.

گست بالفتح بروزن دست . ف. بمعنی زشت و قبیح است . ابن یمین گفته ؎ آن کس که جوینی و گلیمش بدبست ٭ گرزین دو فزون می طلبد آز پرست ٭ گنجی و کتابی و جوینی و گلیمی ٭ هست ابن یمین را خوش اگر نزد تو گست ٭ شمس فخری گفته ؎ اگر تمثال مانی زنده گردد ٭ به پیش صورت خوبت بود گست ٭ ن.

گستاخ بالضم و خای معجمه در آخر . ف. بی ادب و دلیر و بی محابا و جسور ٭ و بالفظ شدن و نشستن و رفتن مستعمل. طالب آملی ؎ غبار فتنه شد، بر سرش گستاخ ٭ چو دست ناز بر توسن فشانده ٭ ب.

گستاخانه بالضم . ف. دلیرانه و بی ادبانه - غو.

گستاخ چشم بجیم فارسی . ف. آنکه از چشمهای او غضب و غصه ظاهر باشد. و هر که آن چشم را ملاحظه نماید هیبتی در دلش جای کند یا آنکه از هیچ مهلکه و آفتی چشم خود را برهم نزند و نپوشد بلکه چارچشم باشد و این دلیل کمال تهور و بیباکی است - خواجه نظامی در تعریف طغرل گوید ؎ غضبناک و خونریز و گستاخ چشم ٭ خدا آفرینش ز بیداد و خشم ٭ ب.

گستاخ دست بدال مهمله . ف. کنایه از چالاک و سبکدست - خواجه نظامی ؎ دلیر و سخنگوی و دانش پرست ٭ به تیر و بشمشیر گستاخ دست ٭ ب.

گستاخ روی برای مهمله . ف. کنایه از بی شرم و بی حیا - خواجه نظامی ؎ چو گستاخ روئی برین دشت است ٭ که در پرده پوشیده نگذاشت است ٭ ب.

گستاخ زبان و گستاخ گوی . ف. بیجا گوی و بی صرفه گوی . خواجه نظامی ؎ از آن بوالفضولان گستاخ گوی ٭ وزان بوالحکیمان دیوانه خوی ٭ ب.

گستاخی بالضم . ف. دلیری و بیباکی. بالفظ رفتن و کردن مستعمل. طالب آملی ؎ گستاخی اگر رفت معذور دار ٭ طالب ٭ تبخاله لب ما مخصوص تب نباشد ٭ ب.

گستر بروزن دختر . ف. ماخوذ از گستردن و در حالت ترکیب مفید معنی فاعلیت کند. چون آشوب گستر. جفاگستر. ستم گستر. آفاق گستر. جگرگستر. داد گستر. راه گستر. سایه گستر. سخا گستر. شادی گستر. سخن گستر. نظم گستر. فرح گستر. فیض گستر. سلسل گستر. سحر گستر. نور گستر. نام گستر. نعمت گستر. کرم گستر. نوا گستر. هنگامه گستر. و گستر بروزن استر خاری است که لبو زانند. ب ن سا.

گُستردن بالضم . ف . پهن کردن و فرو چیدن و برین قیاس گسترده و گسترانیده وامر و نهی آن و گسترنده پهن کننده و گسترش انچه توان گسترید و برچید از فرش و بساط ب ن

گُستردنی بالضم . ف . چیزیکه گسترند مثل فرش و قالین و امثال آن - فر -

گُسترش بضم اول و سکون آخر که شین نقطه دار باشد . ف . هر چیز که توان فرو خسپید و پهن کرد از دام و بساط و فرش و امثال آن - سا -

گُسته بروزن دسته . ف . سرگین زیرا که نسبت بچیز زشت دارد و های برای نسبت است - ن سا -

گُستن بالضم . ف . کوفتن چنانکه بکوس یعنی بکوب فر

گستهم بضم اول و فتح ها بروزن محترم . ف . نام پسر نوذر بن منوچهر و نام پسر گژدهم - ن -

گُستی بروزن بستی . ف . بدی و نازیبائی و یا ظلم مرخم گستاخی است - ن -

گسختن بالضم . ف . بمعنی گسیختن که بیاید - فر -

گُسِستن بضم اول و کسر دوم . ف . از هم جدا کردن و از هم جدا شدن در تار زنجیر و رشته و امثال آن که درازی داشته باشد حقیقت است و در غیر آن استعاره و تشبیه - سنجر ع سنجر ز رفیقان خردمند گسستم ٭ ترسم که سبکی ست بد سخن افتم ٭ صائب ع دریا بغل گشاده بساحل نهاده روی ٭ دیگر کدام سیل گسست است بند را ٭ ملاشانی تکلو ع چو از برابرم آئی دلم گسسته شود ٭ چو بگذری ز برم خاطرم گسسته شود ٭ میر معزی ع از آن زمین که برد لشکری بود انبوه ٭ نفر گسسته شود چون گسسته شد لشکر ٭ سراج المحققین آرزو میفرماید استعمال گسستن دو قسم است یکی چنانکه گسستن قبض و گسستن عهد و پیمان درین صورت متکلم قبض لا ینقطع و عهد و پیمان را در ذهن برشته تشبیه کرده لفظ گسستن آورده دوم آنکه در جان گسستن حرف از بود چنانچه در اکثر این ابیات و درین صورت لحاظ معنی رشته است یعنی سر رشته محبت و ارتباط قطع نکرده و در رنگ گسیختن بتکلف این را درست کنیم با آنکه شاذ است و گسیختن لشکر راسندی باید تا معلوم شود که حقیقت چیست و برین قیاس پیمان گسل . بعلق گسل جان گسل

جوشن گسل . دل گسل . شادی گسل . فرد گسل -

گسستن غوغا . ف . برطرف شدن شور و غوغا -

گسسته و گسیخته . ف . پاره کرده و شکسته و بریده و از هم جدا کرده و از هم جدا شده - و گسله بمعنی پاره شده و پاره شدن را گسلیدن نیز گویند و برین قیاس گسل و مگسل و پیمان گسل عهد شکن - ع - منظورم آن پیمان گسل آرام جان آشوب دل ٭ ن -

گسسته آشیان . ف . طائری که بسبب خراب شدن آشیان از آشیان خود بدور افتاده باشد . فیضی ع ما و تو دو تو اسیر جانیم ٭ مرغان گسسته آشنائیم ٭ ب -

گُسسته بنیاد بضم بای موحده . ف . مستاصل و برکنده بنیاد - میر خسرو ع گر ستانم بزور بیداد است ٭ ور نه صبرم گسسته بنیاد است ٭ ب -

گُسسته پی بفتح بای فارسی . ف . از صفات کمان است . ملا شیدای هندی ع ز لبش کشیدنم از آب چشم تر خونم ٭ سپهر حال کمان گسسته پی دارد ٭ ب -

گسسته دِل بکسر دال مهمله . ف . آزرده دل میر معزی ع وداع کن که هم اکنون همی نخواهم رفت گسسته دل ز نشاپور و صحبت احباب ٭ ب -

گسسته دَم بفتح دال . ف . آنکه از لب و دهان مانده باشد و نفس گسسته باشد . ظهوری ع بگر که دربی بو بیت دیده بود صبا ٭ که وقت صبح دمش خوش گسسته دم دیدم ٭ و بضم دال معروف خواجه سلمان ع مار را چون دُم گسستی سر ببایدکوفتن ٭ کار مار دُم گسسته نیست کار سرسری مقلوب این نیز آمده ای دم گسسته بضم دال - ب -

گسسته عنان و گسسته لجام و گسسته مهار . ف . کنایه از مردم بد مرکب بلی قید مطلق العنان که بهر طرف خواهد راه رود . ملا عبدالله هاتفی ع فرستاده فوجی ز شیر افگنان ٭ بدنبال خصم گسسته عنان ٭ عرفی ع ز بانگ هیبت و از نعره صلابت اوست ٭ فلک فگنده عنان و صبا گسسته لجام ٭ ظهیر الدین فاریابی ع میان عالم و جاهل همی قدر فرق است ٭ که اوکشیده عنان است و این گسسته مهار ٭ ب -

گسسته مهار بمیم - بالا گذشت -

گسسته نور بضم نون . ف . کنایه از ماه نو است که هلال باشد و پیاله را نیز گویند که طلا و نقره باندام کشتی ساخته باشند این لغت را در مؤید الفضلا با کاف تازی نوشته اند - سا ل -

گسل بضم اول و کسر ثانی . ف . امر از گسیختن - غ -

گُسله بضم اول و کسر ثانی و فتح لام . ف . بمعنی گسیخته شده باشد - سا -

گُسلیدن بضم اول و کسر دوم و نیز بسکون دوم و گسیختن نیز بضم اول و کسر دوم . ف . مرادف گسستن که گذشت . صائب ع بناهای سست را صائب توان آسان گسیخت ٭ سهل باشد گر بنا شد منتظم دیبای من ٭ وله ع اگر چو رشته تو هموار کرده خود را ٭ ز پیچ و تاب تو آب گهر نمی گسلد ٭ فیضی فیاضی ع تا نگسلد از جانیان بند ٭ امید به هم داد پیوند ٭ ظهوری ع نگسلد آه چه در خواب و چه در بیداری ٭ کرده پیوند باندوه و رگ و ریشه ما ٭ واله هروی ع تیر طبع از کسب فسق در سبب الشرف ٭ این خجالت آهم از لب نگسلد ٭ کلیم ع خواهد گسیخت رشته طاقت ز پیچ و تاب ٭ دیگر کلیم آرزوی آن میان بس است ٭ ب -

گُسن و گُسنه بالضم . ف . مقابل سیری مخفف گرسنه - کمال گفته ع آن پیر گُسنه را که نبود آه در جگر ٭ از تیغ امتلا ز ندا کنون ز خوان شکر ٭ ن -

گسنامار بامیم بروزن دنیا دار . ف . بمعنی نهایت گرسنگی است چه گُسن گرسنه و آمار نهایت طلبی آمده - ن

گُسنگی بالضم . ف . مخفف گرسنگی - فر -

گُسنه بالضم . ف . در گُسن گذشت فر -

گسی و گسیل باول مضموم . ف . بمعنی فرستادن و روانه کردن گسی بجائی - حکیم اسدی گفته ع سزاوار او هر چه بد سر بسر ٭ همیداد و کردش گسی زی پدر ٭ حکیم فردوسی گفته ع گسی کردمش با دل شادمان ٭ نکرد و دوربا دابد بدگمان ٭ انوار بارس لبسی نیز بمعنی گسی شنیده ام ٭ ن -

گُسیختن بضم اول . ف . مرادف گسستن و گسلیدن فر -

گُسیل بضم اول و کسر ثانی بیای مجهول . ف . بمعنی در نیم کردن و رخصت کردن و فرستادن - غ -

گَش باول مفتوح وسکون شین معجمه . ف . بمعنی خوب وخوش است . فردوسی گفته ؎ هما نا برآمد یکی باد خوش ٭ برد ابر و روی هوا کرد گش ٭ وبکسر کاف دل را گویند . پوربهای جامی گفته ؎ از دهان وی وبلیدی او ٭ هرکه دیدش براو بشورد گش ٭ وتمعنی بلغم وریم وسنگ پشت در رشیدی بنظر آمده . ن .

گُشاد باول مضموم . ف . یعنی باز کرد وکشود ومراد فتح وشاه خاتم الانوار تبریزی گفته . نظم . نغمهٔ مطرب خوشگو همه پند است وکلام ساغر ساقی مهر وهمه فتح است وگشاد وبمعنی خوشی وخوبی مولوی گفته ؎ چندین حلاوت ومزه ومستی وگشاد ٭ در چشمهای مست تو لقاش چون نهاد ٭ دیگر بمعنی رها کردن وکشادن تیر از شست آمده ٭ امیر خسرو دهلوی گفته ؎ گردون گشاد شست تو چون در دغا بدید ٭ خواند ار عنو نیم گ صریر کمانه را ٭ حکیم ازرقی گفته ؎ بجز گشاد تو در جنبر فلک که بود ٭ فروغ خنجر الماس فعل مغز قتال ٭ و در جواهر الحروف نوشته که لفظ گشاد را مردم فارس بکاف فارسی واهل ماوراء النهر بکاف عربی استعمال نمایند . ن غ .

گشادنامه بضم اول وسکون دال . ف . فرمان وحکم ومنشور پادشاهان در رخصت وماموریت وآزادی کسی بجائی خاقانی گفته ؎ داری گشاد نامهٔ جان در ده فلک ٭ کوده کیا که نزل تو آنجا برافگند ٭ گشاد نامهٔ امید دیر باز مرا ٭ نورد واقعه کوتاه کرد چون طومار ٭ ن .

گشاده دل وگشاده رو وگشاده زبان . ف . هر سه بمعنی خوشروئی است وخوشحالی وثنا گوئی وسخنوری آمده . فرخی گفته ؎ در خزانهٔ او پیش من گشاده دمن ٭ گشاده دست وگشاده دل وگشاده زبان ٭ ن .

گشاده هنگامان . ف . کنایه از فصول اربعه است که بهار وتابستان وپائیز وزمستان باشد . سا ه .

گشاسپ وگشسپ بسکون سین بی نقطه همان گشتاسپ شاه لیسر لهراسپ است که اسپندیار پسر اوست وآئین زردشت پسندیده . فردوسی گفته ؎ تو این تاج از یافتی یادگار ٭ ز تاز شاه گشتسپ واسفندیار ٭ هم او گفته ؎ چو نیمی شد از شب لشد در شاسپ ٭ بگو شاسپ آمد ش دخت گشتاسپ ٭ گوشاسپ بمعنی خواب است ودر جای خود بیاید ٭ و گشتاسب را به تبدیل حروف وشتاسپ ولیشتاسب نیز گویند وگفته است یاقوت حموی ٭ در معجم البلدان که بُشت بالضم بلدٌ من نواحی النیساپور قال ابو الحسن البیهقی سُمّیت بذلک لان بشتاسف الملک انشاها هم . او گفته آن شهری بوده قصبهٔ آن ترصیص والآن ترشیز شهره است وگفته اند باین سبب مسمی باین اسم شده که بمنزلهٔ پشت بوده برای نشابور ومشتمل بوده بر دویست وبیست وشش قریهٔ آبادان که یکی از آن قری کشمر محل سرو کشمری ودیگری قریه کندر بوده که از آنجا بوده اند ابو منصور وزیر وابو نصر کندری که از وزرای مشهور سلاجقه بوده اند . انتهی . ن .

گشاک بضم اول وثانی بالف کشیده وبکاف زده . ف . بازوی دراز خانه را گویند وآن سر دوش است تا آرنج . سا .

گشب بضم اول وسکون ثانی وبای ابجد . ف . بمعنی جهنده وخیزکننده باشد . سا .

گشت بروزن طشت . ف . بمعنی شد وبرگشت وگردنده معروف وبمعنی حک ومحو کردن آمده . شیخ اوحدی مراغه گفته ؎ گو هرکه درجهان بتماشا روند وگشت ٭ ما را بآن قدر که بما دوست برگذشت ٭ تا او زنقش چهرهٔ خود پرده برگرفت ٭ ما نقش دیگران ز ورق می کنیم گشت ٭ در جهانگیری این شعر سوزنی را بس از شعر اوحدی شاهد این معنی کرده که گفته ؎ بسی گناه کبیر وصغیر کردم گشت ٭ نه از کبیر خطر بود ونز صغیر مرا ٭ ودرین مثال جای تامل بلکه تعجب است که او گشت را بمعنی محو حک فهمیده یعنی گناه بزرگ وکوچک را محو وحک کردم اگر چنین بوده باشد ضد مضمون مصراع ثانی خواهد بود وحالانکه سوزنی درین قصیده اظهار ندامت از گناههای گذشته وپشیمانی از عملهای رفته کرده وگفته . بسیار گناه بزرگ وکوچک را گردم گشت . گرد بکسر کاف فارسی یعنی بر دورم گشت وبپیرامن من گردید . واز بیچک شرم وتشویش نکردم یعنی مرتکب شدم صاحب جهانگیری را خطا افتاده عجب تر آنکه رشیدی نیز بدو اقتفا کرده وبهمین معنی که او گفته فهمیده است وبمعنی خربزه نیز مثالی وشاهدی ندارند شاید بالیز خربزه را که بکاف تازی گشت گویند کاف پارسی گمان برده وبمعنی خربزه دانسته وگشت بکسر کاف پارسی در لغت دری بمعنی جمیع وهمه آمده الوارب یار گویند . ن .

گشتا بضم اول وفوقانی بالف کشیده . ف . بهشت را گویند که بعربی جنّت خوانند . سا .

گشتاسپ بضم اول وسکون شین معجمه وفتح فوقانی والف وسین مهمله وبای موحده هر سه ساکن نام پادشاهی که پدر اسفندیار روئین تن بود ونام برزخی است که میان خلق وخالق باشد . برای رسیدن فیض حق . غ سا .

گشت برگشت بفتح اول وبای ابجد . ف . بمعنی پیچ بر پیچ باشد ودر کاف عربی مفصلاً مرقوم شده ولیکن بکاف فارسی است ونام نباتی ورستنی بود که بر هم پیچیده ومانند ریسمان بهم تافته واز پنج عدد بیشتر نمی باشد وقاطع نهی است اگر طفلی در گهواره گریه بسیار کند در زیر او قدری از آن بگذارند آرام گیرد وبخواب رود وبعربی عشقه گویند . ن برها .

گَشتَر بالفتح . ف . نوشتر . غ .

گشت زدن وگشت کردن بالفتح . ف . سیر کردن وگردیدن . بنای هروی ؎ بزندان غمم چون لاله در خون کی بود یارب ٭ که چون نرگس قدح برکف زنم گشتی چمن با او ٭ میر حسن دهلوی ؎ بادهٔ گلگون بده تا سوی گل گشتی کنیم ٭ یار من چون گل بگلگشت چمن باز آمده است ٭ ظهوری ؎ چون ظهوری می کنم گشت جنون بر رحمت تحصیل حاصل می کنم ٭ وبمعنی محو ونا پدید کردن . ب .

گستسب بضم اول وفتح ثالث وسکون سین بی نقطه وبای ابجد . ف . مخفف گشتاسب است که پادشاهی بود معروف . سا ه .

گشت سلامتی . ت . نوعی از خراج باشد که قاضیان هنگام مداورت از رعایا برگیرند . قو .

گشتک بروزن جنبک . ف . سرگین گردان را گویند وبعربی جُعل خوانند . سا ه .

گشتن بالفتح . ف . مرادف شدن وبمعنی گذشتن وبرگشتن نیز آمده . شیخ شیراز ؎ نظر کردن بخوبان دین سعدی است ٭ تعال الله کسی از دین نگردد ٭ میرزا صائب ؎ بلبل عبث بخورده گل

چشم دوخت است ؎ بر هر زر که یک سال نگردد زکوة نیست ؎ و مطالعه کردن. عبدالرزاق فیاض ؎ گشتیم بر مسائل دانش تمام و لیک ؎ هم نارسا دلائل و هم ناتمام بحث ؎ میرزا امان الله امانی ؎ کتابخانهٔ عالم ورق ورق گشتم ؎ خطا نوده یدم و گفتم که مدعا اینجاست ؎ ب۔

گشته بفتح اول و ثالث. ف. بمعنی گردیده و معکوس باشد و کاج و لوچ و احوال را نیز گویند۔ س ا ە۔

گشته سر . ف. قلب سرگشته. میرخسرو ؎ گرچه بسوزد دل دل حریف ز تاب ؎ کی دهدش چشمهٔ خورشید آب ؎ لیک چو خورشید بود جلوه گر ؎ ذره بناچار شود گشته سر ؎ ب۔

گشسب بضم اول و فتح ثانی. ف. همان گشتاسپ است. فردوسی گفته ؎ مرا گر همی داد خواهی بکس ؎ جهان هم گشسب سوار است و بس ؎ و بمعنی جهنده۔ ن۔

گشف بفتح اول و سکون ثانی و فا . ف. بمعنی گزف باشد. و آن صمغی است سیاه که بر درزهای کشتی مالند و سیم سوخته و سواد زرگری را هم گویند۔ س ا ە۔

گشن باول و ثانی مفتوح و یا اول مفتوح بثانی زده هر دو درست است . ف. معنی آن لب یار و انبوه است. فردوسی گفته ؎ بلادن که آمد سپاه گشن ؎ شبیخون پیران بجنگ پشن ؎ اسدی گفته ؎ فرستادشان لشکر گشن پیش ؎ چه بیگانه فرزانگان و چه خویش ؎ و باول مضموم بثانی زده نر و طالب نرشدن و بار گرفتن ماده سائر حیوانات و بار ورشدن نخل خرما را نیز گویند چه او را نیز تا گردنخل نرنزنند. بار نیاورد شیخ نظامی در نسب شبدیز گفته ؎ زدشت آن گله را در هر قرانی ؎ بگشن آمید نگاور مادیانی ؎ بفرمان خدا زو گشن گیرد ؎ خدا گفتی شگفتی دینپذیرد ؎ چون بمعنی نر که بعربی فحل خوانند نیز آمده بدین جهت بارگرفتن ماده را گشنی گویند۔ مولوی گفته ؎ آن مه که ز پیدائی در چشم نمی آید ؎ جان از مزهٔ عشقش بی گشن همی زاید ؎ شیخ آذری گفته ؎ آمد از چشمهٔ الغیر آبی ؎ بر سر آب همچو مرغابی ؎ سوی آن مادیان نمود آهنگ ؎ همچو بر صید کوهسار پلنگ ؎ مادیان را برسم فتح الباب ؎ داد گشن ملهم و شد در آب ؎ مادیان را بگشن حامله کرد ؎ بعد یک سال کره آورد ؎ ن ب۔

گشن نشین بفتح اول و کسر ثالث و شین نقطه دار بتحتانی رسیده و بنون زده . ف. نام روز چهارم است از نامهای ملکی۔ ن ر ە۔

گشنه باول مضموم بثانی زده و نون مفتوح و های مختفی . ف. بمعنی همان گرسنه و گسنه است که گذشته۔ لیسیخ اطعمهٔ شیرازی گفته ؎ صبا بگلشن گیپا اگر گذار افتد ؎ بجیج پاچه که بوی گشنگان برسان ؎ ن۔

گشنی بالضم و نون مکسور . ف. بمعنی جفتی نر بماده و بارور کردن درخت خرما۔ خ۔

گشنیز بکسر اول . ف. معروف است و آن نباتی است که تخم آنرا بمجاز گشنیز خوانند و درون آن تخم نیز از مغز تهی است چنانکه انوری گفته ؎ از لطف تیغ فتنه باد تهی ؎ دشمنت را دماغ چون گشنیز ؎ و گشنیزه بفتح ابتدای غورهٔ انگور که بوچکی بدانهٔ گشنیز ماند و ها برای نسبت است خاقانی گفته ؎ زان حصرم کاصل پادشاهی است ؎ گشنیزه سپهر کهنانی است ؎ ن۔

گشنیز حصرم . ف. کنایه از شراب انگوری باشد ما بهفر

گشنیز کوهی . ف. نام نوعی از نبات مخلصه است یک نوع دیگر آنرا تریاک کوهی و نوعی دیگر را بشیرازی کاررکیک نامند و بفارسی بلبل شامی و تخم هر سه نوع بهم مشابه و نبات کاررکیک خشن و تخم آن بسیار تلخ و گل آن ازرق و در کوهستان و سنگلاخ روید و نبات گشنیز کوهی املس بزرگ تر و قد تخم آن نیز بزرگتر و تلخ و منبت آن مرغزارها و دامنهای کوه و گل آن مائل بسرخی و نوعی تریاک کوهی در رمل روید و گل آن مائل بزردی و سپیدی و سیاهی بهترین همه آنکه در شبانگاه روید که تریاقیت آن از همه بیشتر است۔ ق۔

گشی بفتح اول و کسر ثانی مخفف و سکون تحتانی . ف. بمعنی خوشی و خوشحالی و تندرستی باشد و باثانی مشدد نیز بهمین معنی دارد و خرامیدگی و جلوه گری و ناز رفتاری را نیز گویند۔ س ا ە۔

گفت و گفتار و گفتاره بالضم . ف. حاصل بالمصدر گفتن و اضافت آن بر طرف لب و زبان و دهان و چشم آمده میرزا صائب ؎ نیست با گفتار لب کیفیت گفتار چشم ؎ خوشتر است از لعل گویا چشم گویائی مرا ؎ کمال اسمعیل ؎ گل ز بلبل تیره شد زان جامه بر خود پاره کرد ؎ زانکه این بر گوی وان را طاقت گفتاره نیست ؎ و ستکر بار. بی حجاب. باطل. پریشان. درهم. خنک. شکسته. بسلسل. پهلودار. از صفات و تار از تشبیهات اوست مخلص کاشی ؎ سخندان چون نئی مخلص حدیث زلف کوته کن ؎ که میگردد زگفتار مسلسل لال رسواتر ؎ ملا طغرا ؎ دمی بگذر و بین می پرست ؎ که در هم نباشم چو گفتار مست ؎ سیفی ؎ چو صید گفت بر پهلوی آیت آویزم ؎ مرا نگشت ز گفتارهای پهلو دار ؎ و برین قیاس. تلخ گفتار. خوش گفتار. سنجیده گفتار. پریشان گفتگو. و نسبت گفتار بسر نیز معلوم می شود. فردوسی در احوال رفتن زال از کابل بطرف شام گوید ؎ به پیش پدر شد پر از خون جگر ؎ پر اندیشه دل پر ز گفتار سر ؎ از بهار عجم و غوامض سخن۔

گفتار ده رهم . ف. سخنان نامربوط۔ ب۔

گفتار یدن . ف. حرف زدن۔ فر۔

گفتگو و گفت و گو بالضم . ف. مکالمت فر۔

گفتن . ف. معروف. و بمعنی کردن. ابوطالب کلیم ؎ تو به می گفتم ز بس تکلیف بیدردان ولی ؎ میچکید صد توبه از میخانهٔ ذوق باده ام ؎ ب۔

گفتنی بالضم و کسر نون . ف. لائق گفتن۔ فر۔

گفت و شنفت و گفت و شنو و گفت و شنود و گفت و شنید . ف. معروف و نیز هنگامه و پرخاش. خواجه شیراز ؎ سخن عشق نه آنست که آید بزبان ؎ ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت ؎ ظهوری گوید ؎ فغان و نالهٔ رسوا عجب نیست ؎ دلم با درویش این گفت و شنو کرد ؎ عرفی ؎ عمری گذشت و گفت و شنو با تو روبداد ؎ ای بی نصیب گوشم ای بی نوا لبم ؎ سیحین خالص ؎ من دعا می کنم ای شوخ تو دشنام بده ؎ با تو هر کس هوس گفت و شنیدی دارد ؎ میرزا صائب ؎ نی لب از گفتن خبر دارد نه گوش از استماع ؎ در میان اهل دل گفت و شنودی دیگر است ؎ گفت و شنود متصل مستعمل است منفصل نیز آمده ؎ ز سخن لب نظیری خوش ؎ عشق در گفت و در شنود آمد ؎ از بهار عجم و

غامض سخن۔

گفت وقدم ف. کنایہ از قول وفعل واین ظاہراً اصطلاح قلندران ولایت است. میرنجات ؎ در دستہ ان ترا گفت وقدم می باید ٭ ہمہ جا گفت وقدم ہمرہ ہم می باید ٭ بہا۔

گفت وگو کردن فرنگی بسگ رسمیست فرنگیان راکہ تولہ سگ پرورند ومدام با خود دارند وبا او بازی کنند. وچیزہای غریب انگیز درین امر نقل کردہ اند واللہ اعلم بالصواب. میرنجات ؎ دیدیم مست حرف نگاہ ترا بغیر ٭ ہمچو فرنگی کہ بسگ گفتگو کنند ٭ ب۔

گفت وگو کردن وشدن ف. ہنگامہ کردن وشدن. سنجر کاشی ؎ درگذشتم ملاحظہ از ہیچکس مکن ٭ من کیستم کہ بر سر من گفتگو کنند ٭ علی خراسانی ؎ زان زلف اگر بسوی یکی تار مو شود ٭ ہر مو ازین معاملہ صد گفتگو شود ٭ غزالی ہروی ؎ یارانہ با رقیب بسی گفت وگو کنم ٭ تا درمیان تفحص احوال او کنم ٭ ب۔

گفت وگوئے ف. معروف. وہنگامہ وپرخاش میرزا صائب ؎ دراع کاروان یوسف شناسا ساز او جہد آرد ٭ زگفت وگوی مردم نیست پروای خدا جو را ٭ حکیم زلالی ؎ زگفت وگوی پیری در دہانم ٭ سخن بی مخرج آید بر دہانم ٭ برہان عشق از دل ماجو علی کہ ما ٭ این گفت وگو نہ بشت وعبارت نمی کنم ٭ ب۔

گُل بالضم وسکون لام. ف. معروف است کل گلہارا گل گویند باضافۂ نام مثل گل سوسن ونرگس وغیرہ وامثال آن ولی چون گل مطلق گویند گل سرخ است کہ بعربی ورد خوانند خواجہ حافظ شیرازی گفتہ ؎ خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد ٭ کہ در دست بجز ساغر نباشد ٭ وگل بمعنی داغ بمجاز شہرت گرفتہ. وحشی ؎ صد گل تازہ شگفتہ است ز گلزار رخش ٭ گلگل افتادہ بہ و ازمی نالش نگرید ٭ ثانی ؎ آنکہ بردامن گلی از خون مظلومان نداشت ٭ ظالمی بیرحم کافر ماجرا شد عاقبت ٭ وبعضی بمعنی اخگر وآتش ورنگ سرخ ہم آوردہ اند. جلالای یقین کاشی ؎ زنہار کہ از عیب بیان جشم بپوش ٭ حیف است کہ این آئینہ گلدار شود ٭ وبمعنی دولت چنانچہ می گویند از گل تو اینہا می شنوم یعنی بدولت تو ٭ لوزی نیشاپوری ؎ اگرم ز اشک گلگون شدہ لالہ گون بینہا ٭ نتوان شدن پریشان گل عاشقی است اینہا ٭ طالب کلیم ؎ عزت گل ملایمت است ارنہ بنیہ را ٭ با بام ثاج تارک مینا نمی کند ٭ سالک یزدی ؎ زیر دست چرخ گردیدن گل بی فطرتی است ٭ مہر بربالای طغرای قضا باید زدن ٭ وبمعنی نتیجہ وفائدہ وبمعنی بہتر وخوب نیز آمدہ. عرفی ؎ گاہ نیامد تنہا گل وعدہاست ورنہ ٭ بہی خوش است عرفی کہ تو نامہ میفرستی ٭ ولہ ؎ صید دشنہ خورد عقل کہ خاری کشد از پا ٭ اینہا گل آفت کہ بیگانۂ عشق است ٭ وباصطلاح قماربازان نورالدین ظہوری در مینا بازار در تعریف بزاز نوشتہ نثر. چون سرمایہ داران نقد خرد دست بر کیسۂ شکیب می افشانند. بر تختہ آوازمشکباری زلف عود قماری است گل ہیچ اند. وبمعنی اول شگفتہ. تازہ. تازہ رس. نیشتر رس. سیراب. خوشرنگ. نیم رنگ. تیز رنگ. شبنم فروش. شبنم فریب. نغزبوی. بلبل شکار. بی خار. تردامن. سحرخیز. دست خوردہ. شوخ چشم. ہرزہ درای. خودرای. انصفات. وگنبد. مخمل. صفحہ مصحف. گوش. پیکان. مشعل. چراغ. مہتاب. سفرہ. کاسہ. سبو. شیشۂ. ساغر. جام. پیالہ. پیمانہ. عروس. اطلس. از تشبیہات اوست. عرفی ؎ مہتاب گل انہم لشکا فد قصب شاخ ٭ وز لمعۂ او سیب قمر لعل تر آید ٭ از طبل خاموش دل باغ گرفتہ است ٭ او راچہ گنہ مخمل گل دیرتر آید ٭ خواجہ سلمان ؎ یارب آن شعر سیاہ تو چہ خوش بافتہ است ٭ کش حریر سمن واطلس گل آستر است ٭ ولہ ؎ نہاد گنبد گل بین کہ از زمرد ولعل ٭ نہادہ اند ودر وی کنند زرکاری ٭ صبا شراب صفا ریخت در پیالۂ گل ٭ بیک پیالۂ گل گشت روی گلناری ٭ ولہ ؎ سعی کن کز سفرہ گل ہم برگی میرسی ٭ کز چمن زد بلبل سرمست گلبانگ صلا ٭ الوزی ؎ پیش پیکان گل وخنجر بید از بی آن تا فسازند نگین ولسگالند جدل ٭ بر محیط فلک از ہالہ سپر زدہ ما بر بسیط کرہ از سبزہ زرہ پوشد گل ٭ جلال الدین عضد ؎ درون حجرۂ زنگار رسیدہ دمی ٭ عروس گل شود از بانگ بلبلان بیدار ٭ میرزا رضی دانش ؎ درین بہار زجوش نشاط دل دانش ٭ دہ شراب نغمہ چو بلبل ز ساغر گل نوش ٭ میرزا صائب ؎ آبی نزد بر آتش بلبل درین بہار ٭ خالی است از گلاب مروت سبوی گل ٭ ولہ ؎ صحبت نیکان بود اکسیر ناقص طینتان ٭ میشود یاقوت در پیمانۂ گل ژالہا ٭ ولہ ؎ در گلستانی کہ زاغان نغمہ پردازی کنند ٭ گوش گل را گوشوارہ بہتر از سیماب نیست ٭ نعمت خان عالی ؎ شب در خمار بادۂ وصل تو بود مہر ٭ در جام گل کشید ز شبنم شراب صبح ٭ محمد اسحق شوکت ؎ از صاف رنگ وبوی تو دردی کہ ماندہ بود ٭ در شیشۂ گل وقدح لالہ ریختند ٭ خواجۂ آصفی ؎ شراب سرخ وزرد آمیز در ہم بہر یکرنگی ٭ دو رنگی را ہمہ در کاسۂ گلہای رعنا کن ٭ ملا قاسم مشہدی ؎ صفحۂ گل در چمن گویا نقاب یار بود ٭ میگذارد دست رو بر سینہ ام از بوی خود ٭ جناب سراج المحققین ؎ کند تا صبح محشر شاد روح پاک بلبل را ٭ کسی یکبار اگر بخشد ثواب مصحف گل را ٭ وبالفظ دمیدن مستعمل طالب آملی ؎ طالب از باغ امیدم سید مدگلہای یاس ٭ واژگون سیر است آری کوکب سیارہ ام ٭ وزر گل تخم زردی کہ درمیان گل میباشد. ودر گل بالکسر خاک باآب آمیختہ وگاہی بمعنی خاک منجمد وخشک شدہ نیز باشد. میرزا صائب ؎ صائب از خاک پاک تبریز است ٭ ہست سوری کہ از گل شیراز ٭ وخمیر وسرشت. ب غ ن۔

گُلاب بالضم. ف. عرق گل سرخ کہ ترجمۂ ماء الورد است واز برگ گلاب کہ بمعنی برگ گل مذکور گذشت مستفاد می شود کہ مزید علیہ گل یا بمعنی گل بطریق مجاز بود. وبہ تقدیر تلخ. چکیدہ. ناب. از صفات وگلاب یزدی وگلاب صفاہان وگلاب عراق بہترین اقسام اوست ویزد بتحتانی وزای تازی ودال مہملہ شہری است از عراق نخستین در قلعہ گلاب ولیبن در عرق ریز گذشت. افضل الدین خاقانی ؎ امیہ نہ بغداد جای شیشہ گران است ٭ بہر گلاب طرب فزای صفاہان ٭ میر معزی ؎ ہمین ز طبع ودل بندہ خوشتر آمد شعر ٭ بدان صفت کہ گلاب از گل صفاہانی ٭ خواجہ نظامی ؎ گلاب صفاہان مشک طراز ٭ سر نافہ وشیشہ را کردہ باز ٭ وبالفظ کشیدن وبردن وگرفتن وبستن وزدن وافشاندن وریختن وپاشیدن وانداختن وچکیدن مستعمل ؎

زطوف مشهدم آشفته میرود بلبل ٭ که ام بی ادبم در کفن گلاب انداخت ٭ درویش واله هروی در صفت هرات ؎ بتوان سستن ز کثرت بو ٭ از سایهٔ گل گلاب نیکو ٭ سنجر کاشی ؎ گر چه در چمن خلق تو زنبور عسل ٭ چه عجب گر ز گل شمع بگیرند گلاب ٭ طالب آملی ؎ ز بس گریسته ام گل فتاد در چشمم ٭ کنون بحسرت ازان گل گلاب می گیرم ٭ وله ؎ بوی هرزه می آید ازین قطره خوناب ٭ بر پیرهن افشان که گلابی به ازین نیست ٭ ملا قاسم مشهدی ؎ گل شود منها بچشم مردم دنیا گلاب ٭ کی بهوش آید هزن بصورت دیبا گلاب ٭ میرزا صائب ؎ ز حسن شوخ تسلی مشو بدیدن خشک ٭ گلی که میرود از دست از وگلاب بگیر ٭ وله ؎ ز گریه عاقبت کار گل فتاد بچشم ٭ ز گل گلاب کشیدم گل از گلاب گرفتم ٭ باقر کاشی ؎ ابر گشته عبیر بیز مگر ٭ از گل آفتاب برده گلاب ٭ میرزا بیدل ؎ به تدبیر دگر از خواب غفلت برنمی خیزم ٭ ز بهم پاشیدن اعضا مگر پاشد گلاب من ر میرخسرو ؎ خلق گلابی ز گلی ریخته ٭ تو ز گلابی گلی آویخته ٭

گلاب پاش بای فارسی بالف کشیده و بشین معجمه زده ف. ظرفی است معروف که ازان گلاب پاشند در گلابی بیاید. فر

گلابِ چشم باضافت . اشک . صائب ؎ هر چند از آفتاب بود تلخی گلاب ٭ شد تلخ از ندیدن روت گلاب چشم ٭ ب.

گل آبر . ف. کنایه از تکهٔ ابر. ملا طغرا ؎ چراغ خرقه پوشی زبید لبشاه ٭ گل ابر زیباست بر دور ماه ٭ میرزا طاهر وحید ؎ در شفق هر گل ابر آئینهٔ خورشید است ٭ روی پوشیده صد جای نمایان شده ٭ حکیم صاحب ؎ قدح کج کرده اشکی زان بت پیمان شکن دارم ٭ گل ابری بمژگان یادگار آن چمن دارم ٭ میرزا صائب ؎ تازه می گردد ز چشم اشکبار ے جهان ما ٭ مجلس ما را گل ابری گلستان می کند ٭ ب.

گل ابریشم . ف. نوعی از گلها که مانند ابریشم ریشه دارد. محسن تاثیر ؎ حلقهٔ خط رخت دام ره مردم است ٭ طرفه قماشی ترا زین گل ابریشم است ٭ ب.

گلاب طبری بطای حطی . ف. گلابیکه در طبرستان حاصل شود. غ.

گِلابه بکسر . ف. گل ولای و گل باب سرشته که بدان دیوار اندایند. غ.

گُلابی بالضم . ف. هرچه منسوب بگلاب عموماً و شیشهٔ کوچکی که گلاب و شراب و مانند آن دران کنند خصوصاً لیکن از اهل ایران شنیده شد که بدین معنی محاورهٔ ولایت نیست لفظ تراشیدهٔ اهل هند است و شعرای هند آمده بسته اند در ایران گلاب افشان گویند. بیانی در شیرین خسرو گوید ؎ دهان تنگ خوبان گل اندام ٭ چو سوراخ گلاب افشان می آشام ٭ سلیم ؎ بی خودم از لب مستی که چو آب زمزم ٭ غنچهٔ جرعهٔ او را بگلابی دارد ٭ ملا طغرا ؎ باز آنکه گلابی در چشم ٭ بی روی تو از گلاب خالی است ٭ و بر گلاب کش نیز اطلاق کنند. میرخسرو ؎ گلابی صفت بر حقا نگذرند ٭ که گل را ز شبلیند و آلبش برند ٭ میرزا صائب ؎ می کشا نزا بادهٔ گلرنگ خندان می کند ٭ یک گلابی مجلس ما را گلستان می کند ٭ ملا ابوالبرکات منیر ؎ ای کوکب طالع تو عالم افروز ٭ دلها شده از بزم تو عشرت اندوز ٭ خواهیم شگفت همچو گل کز لطفت ٭ داریم امید گلابی امروز ٭ و رنگی هم رنگ گل سرخ و آنرا چهرهٔ نیز گویند. اخوند مسیحائی که از افاضل ایران است گوید ؎ از تربیت آنجیات گل رویش ٭ فرد است که آن سیب ذقن گشته گلابی ٭ ملا مفید بلخی ؎ گلی چو روی عرقناک او گلابی نیست ٭ پیالهٔ چو لب لعل او شرابی نیست ٭ ارادت خان واضح ؎ بهر رنگی که باشد آب نرگس رنگ میگیرد ٭ بیاد چشم مستی ریختم اشک گلابی را ٭ و برین تقدیر ایراد بر شعر میرزا احمد حسین مخلص که گلابی بمعنی رنگ مذکور فارسی نیست از قلت تتبع باشد. و آن اینست ؎ بدل پیچیده رنگین معنی سرسبز مضمونی ٭ نگر پست آن صنم امروز دستار گلابی را ٭ و نام شیرینی که اکثر برگ گل دران اندازند و بدین معنی نیز ناپرساختهٔ اهل هند است و از قوسی قسمی از امرود و اقسام آن بسیار است بلخی و نظری و عباسی و گلابی و آمیری شرف الدین علی یزدی در شمارهٔ گلها و فواکه باغ گوید ؎ بگلابی نفس کنم مشکین ٭ با کنم سیب سرخ را تحسین ٭ میجمای جنبی در تعریف کشمیر گفته. فقره . گلابی چاشنی بخشش سرستان هوای باغ را شیرهٔ شهد و شربت نبات صراحی بصراحی بیهوده. میرزا طاهر وحید ؎ گلابی بخوشبوئی شکنابه درخشنده چون شیشهٔ پر گلاب ٭ ب.

گل آتشی . ف. همان گل سرخ و آنرا گل سوری نیز گویند. خواجه آصفی ؎ درین بهار چو پروانه و چو بلبل خوشست گل چراغ و گل آتشی هزار ارا ٭ و ازین بیت عبدالله هاتفی مستفاد می شود که گل آتشی آن گل سرخ نیمرنگ است که در عرف هند سدا گلاب خوانند و او همیشه شگفته و بصورت گل گلاب باشد ؎ وفا و شرم مجو از بتی که رخ افروخت که لاله عطر و گل آتشی گلاب ندارد ٭ و جناب سراج المحققین میفرمایند این بیت هر دو مصرع علیحده دارد و بیت دیگر این غزل نیز و آن اینست ؎ بمیرد آنکه بگرداب زندگی افتد ٭ دلم العشق تو باکی ز پیچ و تاب ندارد ٭ و بر متتبع دواوین ظاهر است که درین بحر همین بیچاره را سهو پیش نیامده بسیا استادان که درین ورطه افتاده اند فتامل. ب.

گُلاج بضم اول و بجیم زده . ف. نام نانی است تنک چون کاغذ که اصل آن از نشاسته و سفیدهٔ تخم مرغ است و در شربت ریزند و خورند و آنرا لابرلا گویند. نسبتی اطعمه گوید ؎ خوشنویسان قطایف با قلمهای شکر ٭ جمله عاجز گشته انداز خط تعلیق گلاج ٭ و در لغت دری کلاغ را گویند و قتی برای امتحان طبع بطرز رباعیات طبری گفته ام ؎ ته مشکینه پرچیم سواداج ره مونه ٭ ته پرخم کلاک سیو کلاج ره مونه ٭ ته روشنه سینه اسپی عاج ره مونه ٭ منه دل ته عشق تفته ساج ره مونه ٭ معنی چنان باشد که پرچم یعنی کاکل مشکین تو لشب داج می ماند زلف و کاکل تو بکلاغ سیاه میماند و سینهٔ روشن تو بعاج سفید میماند و دل من در عشق تو بساج تفته یعنی تابهٔ تافته گرم شده میماند. ن.

گل اربه بضم اول و کسر ثانی و همزهٔ مضموم برای قرشت زده و فتح بای ابجد . ف. دوائی است که آنرا از شام آورند و عنبر بید نیز خوانند گزندگی جانوران را نافع است و بعربی جعل لا گویند. سا.

گل ارمنی بکسر اول و ثانی . ف. گلی باشد سرخ رنگ بسیاهی مائل و بعربی طین ارمنی خوانند و تپی را که در ایام وبا و طاعون بهم رسد نافع است گویند وقتی که در ارمن وبا و طاعون عظمی بهم رسید چنانکه معدودی چند مانده بودند چون از ایشان

انحص کردند دران ایام ازین گل میخوردند - سا -

گل اَفسار بالضم و فتح ہمزہ و سکون فا و سین مہملہ بالف کشیدہ و رای مہملہ زدہ - ف - از لوازم زین از نقرہ وطلا وغیرہ در افسار اسپ کہ بصورت گل باشد و برکلۂ اسپ بندند - ملا طغرا در تعریف دلدل ؎ با وجرح از قہری پای بست ٭ گل افسارش از ہالۂ مہ بدست ٭ ب -

گل افشان - ف - در گلفشان بیاید - ب -

گِل اقرِیطِس بکسر اول و فتح ثالث و سکون قاف و رای قرشت و تحتانی رسیدہ و طای حطی مضموم بسین بی نقطہ زدہ - ف - نوعی از گل باشد و آنرا از جزائر یونان آرند گویند اگر زن آبستن بر خود بندد او را آسیبی نرسد - سا -

گُلاگونہ بضم اول و کاف فارسی بواو رسیدہ و فتح نون - ف - بمعنی غازہ و گلگونہ است و آن چیزی باشد سرخ کہ زنان بر روی مالند - سا -

گُل آگین کردن بضم اول - ف - کنایہ از لبریز کردن یعنی پر ساختن پیالہ و صراحی باشد از شراب لعلی - سا ک -

گلال ہ عبیر سرخ کہ از رنگ بقم سازند و متعارف ہندوستان است - ملا قاسم مشہدی ؎ ہیچو چنار گر بود ت صد ہزار دست ٭ برگ طرب بخاک فشان و گلال گیر ٭ ب -

گلالہ بفتح - ف - بمعنی زلف و کاکل مجعد پیچیدہ است و گفتہ اند ؎ اگر گلالۂ مشکین ز رخ براندازی ٭ کنند در قامت عاشقان سراندازی ٭ عثمان مختاری گفتہ ؎ گلالہ شبہ گون را قرین لالہ مکن ٭ دلم فریفتہ زان لالہ و گلالہ مکن ٭ دیگری گلالہ یعنی زلف پیچیدہ را مخصوص اہالی دیلم دانستہ و گفتہ ؎ بت دیلم مہ مشکین گلالہ ٭ بمشک چین گرفتہ روی لالہ ٭ آنرا گلالک نیز گویند و در فرہنگ جہانگیری آوردہ کہ بمعنی پیراہن نیز باشد این بیت رفیع الدین طبانی را سند کردہ کہ گفتہ ؎ اگر گلالہ او از حریر و گل دوزند ٭ شود ز نازکی آزردہ تودۂ سمنش ٭ و چنین نیست غلالہ بکسر غین بمعنی پیراہن است و آن نیز عربی است نہ پارسی و تیقی گفتہ ام ؎ خون مرا خورد زان نہفتہ تبسم ٭ ہوش مرا برد زان شکنج گلالہ ٭ دولتش در حلقہ ہای زلف کجش بین ٭ راست زیر زرہ چو سرخ غلالہ ٭ حکیم ناصر خسرو در مذمت دنیا گفتہ ؎ نبینی اگر گرچون تو ہزاران ٭ خوردہ است این گندہ پیر زشت نکالہ ٭ فتنہ کند خلق را چو روی بپوشد ٭ ہمچو عروسان ز زیر سبز غلالہ ٭ ن -

گلالۂ تسبیح - ف - علی قلی بیگ علی خراسانی ؎ صد پارگی دل نشود بیش کس عیان ٭ تسبیح سان بسر نہم تا گلالہ را ٭ ولہ ؎ دلی کہ نالہ در دست دوش چون تسبیح ٭ بسر زدود جگر تا سحر گلالہ گرفت ٭ ب -

گلان بالضم - ف - جمع گلہا بر خلاف قیاس چنانکہ حکیم فردوسی گفتہ ؎ بنالد ہمی بلبل از شاخ سرو ٭ چو دراج زیر گلان با تذرو ٭ و قسمی از نان شیرین کہ در روغن بریان کنند و دو کوفتہ شود و در شیر اندازند و شعیر را نجو دکشند و بسیار لذیذ گردد بسوزنی گفتہ ؎ رخ احباب توطری است چو گل ٭ خوش و شیرین تر از گلان و گلاج - و بمعنی افشاندن و گانیدن نیز آمدہ زراتشت بہرام پارسی گفتہ ؎ سحر کہ باد برگ گل گلان است ٭ ز دردان فغان بلبلان است ٭ و گلانیدن بمعنی افشانیدن است - ن -

گل انداز بالضم - ف - آنقدر مسافت کہ اگر گلی را بیندازند تا آنجا تواند رسید لیکن این فارسی صناعی است - میرزا بیدل ؎ زین چمن ہر چند گلچین تماشای توام ٭ دور از آغوش وصالت یک گل اندازم ہنوز ٭ ب -

گل اندام بالضم - ف - از اسمای محبوب است - میرزا صائب ؎ شوق می از بہار گل اندام تازہ شد ٭ پیوند بوسہ لب بلب جام تازہ شد ٭ و این بمعنی اسپ ہم آید - بیانی در شیرین خسرو ؎ شتابان بر گل اندام آن پریزاد ٭ چو آن برگ گلی کو را برد باد ٭ ب -

گل انگیختن بالضم - ف - بمعنی ایجاد کردن گل - عرفی ؎ درچنین فصلی کہ از فیض ہوای نوبہار ٭ در زمین شورہ می روید بنوک خار گل ٭ شاید ار گلبن صفت در گلخن از فیض ہوا ٭ پردہای عنکبوت انگیزد از ہر تار گل ٭ پوشیدہ نیست کہ اطلاق انگیختن بر گل محل نظر است و ہمچنین سوسن انگیختن میر معزی خطاب بمعشوق گوید ؎ از بہر ستم جوشن آویختی از سوسن ٭ وز بہر بلا سوسن انگیختی از عبہر ٭ پس آنچہ بعض محققین گفتہ اند کہ اطلاق انگیختن بر گل جای تردد است جای تردد باشد - میر خسرو ؎ ہر گل بالا کہ دید بوستان ٭ بیشتری ہست بہندوستان ٭ وان گل ہندی کہ چمن کردہ است ٭ نی بخراسان کہ بعالم نخاست ٭ ن -

گلانی بضم اول و کسر نون - ف - گل فروش و باغبان -

گلانیدن بضم اول - ف - بمعنی گانیدن و افشانیدن دامن جامہ و قالین و امثال آن باشد - سا ک -

گلاوہ بالکسر و فتح نون - ف - بمعنی گلابہ گذشت - فرخ -

گلاہ بفتح اول - ف - بمعنی سیاہ است و لقب شیخ زین الدین علی بودہ کہ او و اجداد و اولادش لباس و دستار سیاہ رنگ سنت و شعار خود کردہ بودند - ن -

گل باب انداختن و گل در آب کردن و انداختن - ف - فتنہ تازہ برپا کردن چنانچہ نقل آنکہ دختر پادشاہی بر دریای نشستہ بود گلدستہ در کمال لطافت بدست داشت قضارا گلدستہ از دستش بآب افتاد و روان شد تا در شہری بدست پادشاہزادہ افتاد او دل از دست داد و بر بوی وصال صاحب گلدستہ جامۂ جان چاک زدہ در سراغ مطلوب قطرہ زن شد - سلیم ؎ شب ز مستی شور در بزم شراب انداختیم ٭ بادہ نوشان گل بآب و ماکباب انداختیم ٭ مص -

گل بادام - ف - معروف - و شگوفۂ بادام نیز گویند - خواجہ آصفی ؎ بیاض دیدہ ز می سرخ گلعذار انرا ٭ بود شگوفۂ بادام نوبہار انرا ٭ میرزا صائب ؎ مارا نگہ چشم تو از چشم تو خوشتر ٭ بادام صفائی گل بادام ندارد ٭ ب -

گلبار بروزن گلزار - ف - نام شہری و مدینہ بودہ و محلہ الیست از صفاہان از انجاست مولانا ہمام الدین گلباری - محمد قلی سلیم ؎ گر باد از اثر فیض ہوا در گجرات ٭ مید ہد یاد صفاہان و منار گلبار ٭ ب -

گلباز بزای ہوز - ف - آنکہ بازی بگل کند - عبد الرزاق فیاض ؎ زبس صحن چمن از خندۂ گلزار خرم شد ٭ درو چون دست گلباز از ہوا گل میتوان چیدن ٭ ب -

گلبازی بالضم - ف - تغیر رنگ ؎ بسیم بیخود بہا شعلہ آہنگ ٭ من و گلبازی و گردیدن رنگ ٭ ب -

گلبام و گلبانگ بالضم - ف - آواز بلند کہ شاطران و قلندران و طبالان برکشند لیکن بمعنی مطلق شور ہر دم کہ در وقت شادی می باشد مستعمل می شود و در برہان بمعنی آواز شاطران و آواز بلبل آوردہ و در فردوس اللغات بمعنی

آواز خوش و مژدهٔ نیک. خاقانی گفته ؎ ساغر گلفام خواه کز دهن کوس ٭ نعرهٔ گلبام وقت بام برآمد ٭ حافظ شیرازی گفته ؎ دولت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد ٭ که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست ٭ مهر تقدیر. تازه. پریشان. عاشقانه از صفات اوست و بالفظ بلند شدن و زدن و بر چیزی زدن و کشیدن مستعمل. عرفی ؎ باز گلبانگ برین میزنم ٭ آتش اندر عندلیبان می زنم ٭ عبد اللطیف خان تنها ؎ رفتن هوشم ببزم یار ساقی دیر شد ٭ قلقل مینا بگو گلبانگ بر ساغر زند ٭ صائب ؎ عندلیبان از خجالت سر بزیر پا کشند ٭ هر کجا صائب شود گلبانگ کلک ما بلند ٭ محمد قلی سلیم ؎ زمستی چون کشد گلبانگ در باغ ٭ شود مرغ چمن قربان حافظ ٭ و نیز گلبانگ نام لحنی از لحنهای موسیقی. ن غ ب.

گلبانگ بالضم مرادف گلبام که بالا گذشت.

گلبانگ برقدم زدن .ف. کنایه از جلد و تیز رفتن و قدم را گلبانگ بر راه زدن و بانگ برقدم زدن نیز گذشت. محمد سعید ؎ بسکه در راه تو اشرف برقدم گلبانگ زد ٭ چشم بکشود هست پای او ز خواب آبله ٭ حسن رفیع ؎ آمد بباغ بلبل اندیشه کن ز آهش ٭ گر گل بدست داری گلبانگ برقدم زن ٭ ب.

گلبت بفتح اوّل و بای موحده .ف. بمعنی کشتی و جهاز بزرگ است در فرهنگها بکاف فارسی آورده اند و ظن من آنست که بکاف عربی بوده و کشتیهای متداوله را بکسی بچیزی تشبیه نموده و نامی بران نهاده چنانکه غراب از دو لغراب سیاه ماند و جهاز بجهاز شتر ماند و ناوه که کشتی کوچک دراز است بناؤدان ماند و بطیل آنست که به بط ماند می تواند بود که وقتی بطیل را عربی از دور در دریا دیده باشد کالبط گفته باشد و علم گردیده باشد بط معرب بت است که مرغابی است والله اعلم بالصواب. ن.

گل بچشم افتادن .ف. ماؤف شدن بمرض گل چشم که بسپین بیاید. میرزا صائب ؎ بچشم شبنم این بوستان گل افتاده است ٭ ز بس گریسته در عرصهٔ چمن بی تو ٭ وله ؎ ز گریه عاقبت کار گل فتاد بچشم ٭ ز گل گلاب کشیدم گل از گلاب گرفتم ٭ ب.

گل بحری .ف. نوعی از گل سرخ مثل شنجرف و ظاهرا از دریا آرند. شفیع اثر ؎ دور از تو بسکه زمزمه سنج مصیبتم ٭ از موج گریه شد گل بحری غبار ما ٭ ب.

گل بجالت .ف. در مقام تحسین و لطف گویند. محسن تاثیر ؎ فتاد سرو بپایش که من غلام نهالت ٭ برخ بهار خطش حلقه زد که گل بجالت ٭ ب.

گل بدست کسی دادن .ف. میرزا سعید ؎ از مروت نیست گل دادن بدست دوستان ٭ تا توان خاری ز راه دشمنان برداشتن ٭ ب.

گل بدن .ف. از اسمای محبوب است و نوعی از قماش متعارف هندوستان مثل تافته لفوقانی که قماش دو رنگ بود مثلا سرخ که بسیاهی زند. میر یحیی شیرازی ؎ تا تو پوشش کار پوشش مختصر کرد ٭ چو گلبن گلبدن باید ببر کرد ٭ ملا فیض بلخی ؎ اگر ترا سر آرائش است چون طاؤس ٭ لباس گلبدن داغ میتوان پوشید ٭ ب.

گل بد نامی .ف. آتشک که مرضی است مشهور. میرزا صادق دست غیب در بیان حال زنان متعدر و ایران گوید. نثر. از اطوار ناملائم جمعی ازین طبقه گل بد نامی شگفته و صیت شهرت آن طائفهٔ پاکدامنان را بلوث تهمت آلوده ساخته. ب مص.

گل برسر زدن و گل انشاندن و برفرق و بر تارک زدن و بدستار زدن و برسر دستار زدن و لبستن .ف. عبارت از استوار کردن گل است بران و تنها گلبستن کنایه از گلپوش شدن. خواجه نظامی ؎ شفق سرخ گل لبست بر سور شاه ٭ طبق بر شکر کرد خورشید و ماه ٭ میرزا صائب ؎ ز شور عشق اگر گل بر سر دستار می بستم ٭ سر شوریدهٔ منصور را بردار می بستم ٭ وله ؎ در گلستانی که باشد چشم بلبل در کمین ٭ پیش ما معراج بیدردی است گل بر سر زدن ٭ میر صیدی طهرانی ؎ در صفانیست چو آئینهٔ پیشانی تو ٭ صبح اگر صد گل خورشید بدستار زند ٭ محسن تاثیر ؎ چشمی است جلوه گر که طائک ز خون خویش ٭ گل می زنند بر سر تیر نظاره اش ٭ علی خراسانی ؎ ابا دئی که ز وحدت ببوستان خلیل ٭ زند بتارک موسی گل تجلی را ٭ ب.

گلبرگ بالضم .ف. قلب برگ گل و با لفظ خاییدن مستعمل ظهوری ؎ برلبی تیز کرده ام دندان ٭ میل گلبرگ خائی دارم ٭ ب.

گلبرگه بالضم .ف. نام جائی است مشهور در ممالک دکن. فر.

گلبن بالضم و حرف سوم بای موحده مضموم .ف. درخت گل سرخ و بُن بمعنی اصل است و درخت را بملاحظهٔ ریشه بن گویند مثل سروبُن و ناربُن و جوزبُن. و بفتح بای موحده خواندن خطاست. ن غ.

گلبند و گلبندی بالضم .ف. نوعی از قماش رنگین که آنرا در عرف باندهنو گویند. محمد سعید اشرف ؎ چشم بلبل پوشم ار گرد دستم گلبند پوششش ٭ عشقبازی می کنم با لاله رویان در لباس ٭ وله ؎ از سراپایم بکار عشق حاجتمند نیست ٭ چشم بلبل جامه ام از جامهٔ گلبند بست ٭ و نیز گلبند بمعنی باغبان آمده. نظام دست غیب ؎ هیچو گلبند یکه تا افتد گلی بند. و بجا ٭ داغ دیگر می نهم یک داغ چون بهتر کنم ٭ ب.

گل بید باضافه بکسر موحده .ف. محمد اسحق شوکت ؎ بیجا اصلی از بسکه سمر گشت بعالم ٭ از مردم دنیا لب خندان گل بید است ٭ ب مص.

گل بیگانه .ف. گل خودرو و بعضی بمعنی گل نو نوشته اند. غ.

گل پاپوش و گل کفش .ف. گلی که از ابریشم و کلابتون و مانند آن بر تماج و سقلات کفش دوزند و بعلم از چوب سازند و در پاشنهٔ کفش تعبیه کنند. و گلهای عاج دران پرچین نمایند. و آنرا کوکب کفش نیز گویند و گلی که در کفش داشته که آن خاصهٔ زنان است از پاشنه تا وسط از تماج سازند و آنرا کتیبه بکاف تازی و مثناة فوقانی و یای مجهول و بای تازی گویند. محسن تاثیر ؎ هاله را از رشک نعلت آتش اندر خرمن است ٭ از گل کفشت چمن را خار در پیراهن است ٭ وله ؎ آسمان از مه نو نعل در آتش دارد ٭ که گل کفش ترا بر سر دستار زند ٭ ب مص.

گل پارسی ببای پارسی .ف. گلی است سرخ خوشرنگ و آنرا صد برگ و گلنار گویند و کمال الدین اسمعیل در تاراج شهر سپاهان گفته ؎ زنی پارسا چون گل پارسی ٭ برون او فتاده ز پرده سرا ٭ ب ن.

گل پایکان .ف. نام شهری است بعراق در میان

اسپاهان وہمدان و بانی آن ہمای چهرآزاد بنت بهمن درکرد پدر اسفندیار روئین تن بوده وآنرا چہرزادگان می نامیدند جرفادقان معرب آنست - ن -

گل پلاس . ف . پلاس بفتح بای فارسی درختی است که آنرا در فارسی پله هم گویند وگل نارنجی مثل ناخن شیر بار آرد. سلیم ؎ لعزم سیر چمن چون روم زخانه برون ✻ که خارهاست بپا از گل پلاس مرا ✻ ب -

گل پوش وگل پیرهن . ف . قریب بمعنی ہم مرزا صائب ؎ زمین زسایۀ ابر بہار گلپوش است ✻ ز جوش لاله وگل خون خاک درجوش است ✻ وله ؎ زخجلت باغبان برخاک مالد روی گلها را ✻ غبار خط چو از رخسار گلپوش توبرخیزد ✻ ب -

گل پیاده . ف . هرگلی که ساق داشته باشد چو لاله وسوسن وگل نرگس وبعضی گل خودرو را گویند لهذا جمیع گلهای صحرائی را گل پیاده خوانند وتحقیق آنست که لفظ پیاده درینجا بمعنی پست استعمال یافته زیراچه نسبت سوار پیاده پست میباشد پس بمعنی اول صحیح بود ازینجاست که سرو کوتاه قد را سرو پیاده گویند وہمچنین گلهای صحرائی را گل پیاده ازان جهت که بوته هاے آنها کوتاه وپست بودند ازان جهت که خرد است والا بالیستی که گلهای درختان بزرگ مثل شگوفه بادام کوہی را نیز گل پیاده می گفته باشند وآن صحیح نیست مرزا صائب ؎ نهال عمر ابد باکمال رعنائی ✻ گل پیاده نماید نظر بقامت دوست ✻ وله ؎ عمر دراز سرو باقبال سرکشی است ✻ خون گل پیاده بطلان ہدر رود ✻ عبد اللطیف خان تنها ؎ در رکاب سوار سرکش من ✻ صد خیابان گل پیاده ببین ✻ طاطغرا ؎ آنجا که ترک حسن تو سرلشکری بود ✻ گلها سوار ولاله وسنبل پیاده است ✻ وگل سواره مثل ارغوان ویاسمن وامثال آنهاست - ب ان -

گل تابوت بتای مثناة . ف . گلهائی که برسر تابوت میت دارند - جناب سراج المحققین ؎ چیدیم ز باغ جو فلک طرفه دکانی ✻ غیر از گل تابوت ندارد سبد ما ✻ ب -

گل تر بکسر ثانی وفتح فوقانی وسکون رای قرشت . ف . معروف است که گل تازه باشد وکنایه از عارض خوبان ودست محبوبان ہم ہست - ما کا -

گل تراش . ف . بمعنی گلگیر - فر -

گل تراشیدن . ف . تحقیق این لغت در گل نشاندن مع سند بیاید - ب -

گل تراویدن . ف . معروف . سند در کرشمه زار گذشت - ب -

گل تریاک وگل کوکنار . ف . معروف محسن تاثیر ؎ گر چنین سینه ام از نشۀ غم چاک شود ✻ پنبۀ داغ جنونم گل تریاک شود ✻ بدیع الزمان نصیرآبادی ؎ کشتۀ زہر تغافل تا ابد بی نشا نیست ✻ چون گل تریاک تلخی در کفن داریم ما ✻ ب -

گل تسبیح . ف . امام سجه - صائب ؎ چه حرف از گل تسبیح میزنی صائب ✻ خمش چو سنبل زنگار رنگ می باید ✻ ب -

گل تنک بکسر اول وفتح تای مثناة . ف . گل حسیان فو

گل جام بالضم بجیم . ف . شیشه های رنگین که در عمارت خانه وحمام در نابدانها تعبیه کنند وآنرا آئینه جامی نیز گویند محسن تاثیر ؎ روشن بود زعالم بالا فضای دل ✻ گل جام دارد ازمه تابان سرای دل ✻ فطرت ؎ دران خلوت که عرش برقع از رخسار بردارد ✻ کند معمار عشق از شیشۀ ناموس گل جامش ✻ ب -

گل جبین بالضم . ف . از اسمای محبوب است ناظم ہروی ؎ باخسان آن گلجبین گر سیر گلشن می کند ✻ زود گلهاے پشیمانی بدامن می کند ✻ ب -

گل جعفری . ف . گلی است زرد رنگ محسن تاثیر ؎ آن رنگ طلائی خط مشکین خواهد ✻ هرجا گل جعفری است باریحان است ✻ ن -

گل جنگ . ف . آنرا گویند که پهلوانان ولایت بحریف خود گل می فرستند واین بمنزلۀ پیغام طلب جنگ وکشتی است - اراد تخان واضح ؎ وضحا باغ وفا طرفه ہوائی دارد ✻ هرنهالی که نشانم گل جنگی برخاست ✻ ولتوانند که مراد از گل جنگی ہمان گل بود که در ہندوستان آنرا گڈهل بضم کاف فارسی وفتح دال ہندی خوانند واندا ختن جنگ درمیان مردم از خواص اوست - ب -

گل چراغ بجیم فارسی . ف . معروف . فسا -

گل چشم . ف . داغی که در سیاہی چشم گل کند - ملا ابوالبرکات منیر ؎ ای آنکه کسی ہمچو تو بی مهر ندیده ✻ در دیدۀ روشن تو گل نیست پدیدا ✻ اشکی است که در چشم تو براحوالم ✻ ناکام رسیده بود لیکن نچکید ✻ گل بمعنی داغ بسیار است وحشی ؎ صد گل تازه شگفته است زگلزار رخش ✻ گل گل افتاده ز پروازمی نالش نگرید ✻ -

گل چکان بالضم . ف . نوعی از آتشبازی است فرا

گل چهر وگل چهره بالضم . ف . از اسمای محبوب است - ب -

گل چیدن وگل شکستن وگل کندن بفتح کاف تازی . ف . تماشا کردن واز چیزی گلچیدن مثله والیضاً از کسی فیض برداشتن - مرزا صائب ؎ بسیر باغ ولستان احتیاجی نیست عاشق را ✻ که ہم از کار خود فرہاد شیرین کار گل چیند ✻ وله ؎ فارغ بود ز جلوۀ رنگین نوبہار ✻ هرکس که چید گل از خوان حنای تو ✻ وجناب خان آرزو می فرمایند که در اشعار یکی از اساتذه شکستن گل بمعنی چیدن گل دیده شده واین نیز غریب است - ب -

گلچین . ف . معروف است ؎ نه از گلچینم از آنان فغان است ✻ که گل در دامن گلچین پسندند ✻ ن -

گل حجر بفتح حای حطی وجیم وسکون رای بی نقطه . ف . کنایه از آتش زیرا که از سنگ بیرون می آید - ب -

گل حکمت بکسر کاف وکسر لام وکسر حای مهمله . ف . انچه پارچهای کرباس بگل رقیق آلوده کرده بر ظرف گلی یا شیشه وصل کنند تا بآتش ترقیده نشود - غ -

گل حمرا وگل احمر بالضم . ف . معروف وآن ترجمۀ وَرد وحوجم است - خواجۀ شیراز ؎ شگفته شد گل حمرا وگشت بلبل مست ✻ صلای سرخوشی ای عاشقان باده پرست ✻ خواجه جمال الدین سلمان ؎ باد صبا بوی تو درباغ رفته است ✻ لیس خورده ها که برگل احمر گرفته است ✻ ب -

گل حلوا . ف . گلی است زرد رنگ صحرائی که بوی خوش ومزه شیرین دارد وآنرا داخل حلوا سازند ونیز تحقیق حلوا چنانچه گویند یک گل ازین حلوا بدہید که بخوریم محسن تاثیر

ﮯ خونبار شد لعل تو چشم تر آب ما ٭ رنگین شد است از گل حلوا شراب ما ٭ میرزا عبد الغنی قبول ﮯ بیش کسیکه دیده بخال لب تو دوخت ٭ نان کلاغ از گل حلوا نکوتر است ٭ ب۔

گِل حیا بکسر اول و فتح حای مہملہ و تحتانی بالف کشیدہ ۔ف۔ گلی است که بعربی طین بلد المصطکی گویند و آن سپید بسیاهی مائل می باشد سوختگی آتش را نافع است ٭ بح

گل خار بخای معجمہ و رای مہملہ ۔ف۔ رنگی است معروف شبیہ برنگ گل خار و آن نباتی است خاردار که گل سرخ دارد و مائل بکبودی و در عرف ہند کٹائی گویند۔ محمد اسحق شوکت ﮯ امروز قبائی تو برنگ گل خار است ٭ ترسم بتن نازکت آسیب رساند ٭ فقیر مؤلف گوید در تذکرۂ طاہر نصیر آبادی در اشعار آقا حسن نوادہ شیخ حسن داود که در زمان شاہ عباس ماضی داخل خدم امام ثامن ضامن بود یافتہ غائتش در انجا مصرعۂ دوم مقدم بر مصرعۂ اولی است ۔ ملا طغرا ﮯ بیخۂ رنگرزان شد کف ساقی ز شراب ٭ جامۂ سبز صراحی گل خار است امشب ٭ و ظاہر امراد از صراحی دریںجا از شیشہ است که خود سبز رنگ باشد و پر تو شراب سرخ از ان ظاہر گردد و می تواند که جامۂ بشیر بشین معجمہ و تحتانی رسیدہ و رای مہملہ باشد که آن نیز نام رنگی است چنانکه گذشت ۔ب۔

گُل خج بضم اول و سکون ثانی و فتح خای نقطہ دار و جیم ساکن ۔ف۔ گلولۂ چنگالی و گلولۂ خمیر باشد ٭ برہان

گِل خراسانی بکسر اول ۔ف۔ گلی است که آنرا بریان کردہ خورند و بعربی طین ماکول و طین نیشاپوری خوانند و آن بغایت سفید می باشد و بشیرازی گل سفید گویند منع قی کردن کند ۔ کاما۔

گُل خطائی و لالۂ خطائی بفتح خا ۔ف۔ قلغه که بوته ایست خوشرنگ و آنرا خوش نظر نیز خوانند ۔ مرزا طاہر وحید ﮯ فغان که شعله کند سرخ و سبز و زرد از دل ٭ گل خطائی گلزار شرم معصیت است ٭ ب۔

گُلخن بالضم و فتح خای معجمہ ۔ف۔ جای را گویند که روفته دران اندازند و آن عبارت از آتشگاہ حمام و مانند آن بود و بس بمعنی روفته چنانکه صاحب شرفنامہ آوردہ مجاز است ٭ ب

گُلخن تاب و گُلخنی بالضم ۔ف۔ آنکه بر روفته حمام را گرم کند و بالیسین بمعنی حمامی است ۔ حکیم زلالی ﮯ دہقان بدر گلخنی از لطف ہوا باز ٭ چینہ بدل سنبل تر شاخ دخان را ٭ میر خسرو ٭ ﮯ گلخنی کرد لبنا ہی نگاہ ٭ رفت دلش در دم بکران شاہ ٭ ملا وحشی ﮯ بگلخن چون رود از ننگ گلخن تاب در بندد ٭ بروی ناکسی چون من در بستان که بگشاید ٭ سلیم ﮯ از جہان دل بغم عشق تو الفت دارد ٭ ہمچو دیوانه که ہم صحبت گلخن تاب است ٭ ب۔

گل خندیدن ۔ف۔ بمعنی عرفی ﮯ گلی کرشمه بخندد چو چشم باز کنی ٭ بہار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی ٭ ب

گل خواران ۔ف۔ قریه ایست قریب بشہر اردبیل و در انجاست مرقد سید امین الدین جبرئیل پدر صفی الدین اسحق اردبیلی مشہور و شاہ عباس ماضی در انجا عمارتی و باغی ساخته و جائی باصفاست و زیارت آن اتفاق افتادہ و مرقد خود شیخ صفی در شہر است ۔ ن۔

گل خواندن ۔ف۔ باصطلاح قماربازان ولایت ہمه نقد خود را دریکبار بر داو نہادن چه وقتی که نقد خود را یکبار بر داو می نہند آن وقت لفظ گل بضم کاف فارسی بر زبان می رانند چنانچه قماربازان ہند درچنین حالت لفظ جُہل بضم جیم عربی مخلوط التلفظ بہا می گویند ۔غ۔

گل خوچه بضم اول و فتح آخر که جیم فارسی باشد بر وزن برخوشه ۔ف۔ جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و خاریدن پہلو و کف پای مردم تا بخندہ آید ۔ سا کا فر۔

گل خودرو در آخر واو مجہول ۔ف۔ بعضی از گلہای نباتات متعارفه و غیر متعارفه که بصحرا و حوالی باغ خود بخود روید مثل لالۂ کوہی وغیرہ ۔غ۔

گِل خون ۔ف۔ در گل مختوم بیاید ۔ ب۔

گل خیر ۔ف۔ نتیجه نیک ۔ خان خالص ﮯ نیست جز زخم خار در راہت ٭ گل خیر برہنه پائیہا ٭ میر معز فطرت ﮯ گل خیر علامتهای ناصح بود شوق من ٭ ازان خاری که در پا داشتم آتش بسر دارم ٭ آری گل بمعنی نتیجه در کلام فصحا آمدہ طالب کلیم ﮯ عزت گل ملائمت است ارنه پنبه را ٭ ایام تاج تارک مینائی کند ٭ سالک یزدی ﮯ زیر دست چرخ گردیدن گل بی فطرتی است ٭ مہر بر بالای طغرائی قضا باید زدن ٭ ب مص

گل خیری بفتح خای معجمہ ۔ف۔ معروف ۔ ب۔

گل دادن بدال مہملہ ۔ف۔ شادمان ۔ گلکہر ﮯ شاخ شکسته گل ندہد لیک زلف یار ٭ ہر جا شکست خورد و گل آفتاب داد ٭ حکیم رکنای مسیح ﮯ از عکس رخت گل اسیران گل داد ٭ و ز بوی خوشت دہان شیران گل داد ٭ تا از بر رویت ای جوان باز گذشت ٭ چون گلبن تر عصای پیران گل داد ٭ ب

گُلدار بالضم ۔ف۔ داغدار ۔ جلالای کاشی ﮯ زنہار که از عیب کسان چشم بپوش ٭ حیف است که این آئینه گلدار شود ٭ ب۔

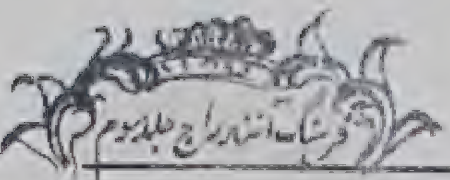
گُلدام بوزن گلجام ۔ف۔ در اصل دام خردی است اما در عرف بمعنی مطلق دام ۔ میرزا معز فطرت ﮯ حسن چون دانه بگلدام نگاہش ریزد ٭ بشکند آئینه و بر سر راہش ریزد ٭ میرزا صائب ﮯ تا چہرہ گلگل از می گلفام کردہ ٭ صد مرغ دل اسیر بگلدام کردہ ٭ ب۔

گلدان بالضم ۔ف۔ ظرفی که گلہا را دسته بسته دران نہند از عالم نرگسدان ۔ محسن تاثیر ﮯ خلطه نسبت کند آمیزش بی نسبت را ٭ گل بر تراود شود شیشه چو گلدان باشد ٭ وله ﮯ چو آن گلدان پر آبی که گلہا نگہدارد ٭ طراوتہاست از چشم تر من گلعذاران را ٭ ب۔

گل داؤدی بالضم ۔ف۔ گلی است معروف و مشہور شبیه بگل نسرین و برگ آن مانند برگ پنبه و گیاہ آن بقدر ذرعی و تا یدو ذرع بالد و بوی آن شبیه ببوی برنجاسف و برنگہا شود زرد و سفید و بنفش و نا اوائل خزان گل دہد و گلی با دوام است چون آنرا برند سالی دیگر از بیخ آن گلہا بروید در مخزن گوید عرق آن مفرح و مقوی دل بود و آشامیدن گل آن با شراب محلل و دافع خون منجمد در معدہ است ۔ سراج المحققین ﮯ چون گل داؤدی اینجا در خزان باشد بہار ٭ از فریب آسمان ہرکس که غافل ماند ٭ ن ب۔

گل در آب کردن و در آب انداختن ۔ف۔ کنایه از فتنه و ہنگامه تازہ برپا کردن ۔ اسناد و شواہد این در گل بآب انداختن گذشت ۔ ب مص۔

گل در آب گرفتن و کردن ۔ف۔ مہیا ساختن



کاری شدن وسامان وسرانجام دادن . مخلص کاشی ؎ فلک گر بهر تعمیرم گلی در آب می گیرد ٭ پی ویرانی دل وعده اش سیلاب می گیرد ٭ محسن تاثیر ؎ سرای عشق زراندود کن ولا چه عجب ٭ گلی در آب گرفتست رنگ کاهی را ٭ ظهوری ؎ فلک بهر تعمیر دیر خراب ٭ گرفته گل شادمانی در آب ٭ طالب کلیم ؎ کلبهٔ ویران ما خواهد بآبادی رسید ٭ کز پی تعمیراو سیلاب گل در آب کرد ٭ سالک یزدی ؎ سرشک از دیده می بارم گلی در آب میگیرم ٭ غبار من مبادا آب از کوی تو برگیرد ٭ مرزا صائب ؎ هر کجا گیری گلی در آب معمار خودی ٭ کار هر کس را دهی انجام درکار خودی ٭ ب .

گل در آغوش ریختن و در جیب ریختن و بجیب آمدن و در گریبان کردن و در گریبان ریختن و گل در دامن ریختن و کردن و گل در کنار کردن . ف . معروف . مرزا بیدل ؎ خوشم بیاد خیالش که گلبن جنبش ٭ گل نظاره در آغوش خواب می ریزد ٭ میان ناصر علی ؎ گل بجیب مهر میریزد شکستن کج ماه ٭ آنقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توام ٭ طالب آملی ؎ تهی برون شدم از گلستان خرم دهر ٭ نه گل بجیب هوس آمد و نه خار مرا ٭ وله ؎ یک نفس باشد نشاط خنده کاظهار چو برق ٭ خنده دزدیدن بدل گل در گریبان کردن است ٭ وله ؎ ز ان چهره گل بدامن اندیشه می کنم ٭ خورشید می فتد ام و در شیشه می کنم ٭ ظهوری ؎ سیه کاری از زلفش و باد عنبر ٭ گل سرخ روی کند در کنار ٭ عرفی ؎ کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند ٭ زمانه را گل آشوب در کنار کند ٭ ب .

گل در چراغ افتادن . ف . کنایه از روشن شدن چراغ . محسن تاثیر ؎ حسن بی عاشق نمی ماند بهر صورت که هست ٭ در چراغ افتد چو گل پروانه بلبل می شود ٭ ب .

گل در ریسمان و جوهر در سلک بندند . ف . مثلیست . ب .

گلدسته . ف . بقلب اضافت دستهٔ گل . سراج المحققین ؎ زند زداغ تو گلدسته بر سرم آخر ٭ جنون که ساخت چو طاؤس باغ باغ مرا ٭ و جائی بلندی که در مساجد برای دور رفتن بانگ موذنان سازند و آن در منار باشد نزدیک گنبد مسجد و قبهٔ منار نیز عبارت ازین است و قبه بالضم و تشدید باء فا بمعنی نشیمن که بالای منار سازند . سالک قزوینی در تعریف مسجد صفاهان ؎ خوش نغمه موذنان چو بلبل ٭ گلدسته برنگ دستهٔ گل ٭ محمد قلی سلیم در بهاریه ؎ بنوخوانی در آمد مرغ گستاخ ٭ موذن وار بر گلدستهٔ شاخ ٭ ب .

گُلدُم بضم اول و ثالث . ف . بمعنی بلبل ٭ فر .

گلدمیدن . ف . بمعنی . سنجر کاشی ؎ گر نشد مرغ سحر داور بشیرین ما ٭ گل خورشید دمید از چمن روزن ما ٭ ب .

گل دُورُوی . ف . گلی است یک روی آن زرد و روی دیگر سرخ و آنرا گل رعنا و زیبا خوانند و بجهت دو رنگی آنرا گل قحبه نام نهاده اند و عرب آنرا در الفجّار خوانند و آنرا دوقه گل نیز خوانند . فرخی گفته ؎ هنگام گل است ای بت و رخ چو گل خود روی ٭ همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی ٭ از مجلس ما هر دم دو رویی برون کن ٭ پیش آر می سرخ فرو کن گل دو روی ٭ باغی است بدین زینت آراسته از گل ٭ یکسو گل دو روی و دگر سو گل خود روی ٭ ن ب .

گلدوز بالضم . ف . چیزیکه در ان نقش گلها دوخته باشند . میرزا معز فطرت ؎ در پرده نظربازی ما نقش نباید دست دگران بهلهٔ گلدوز نما برد ٭ ملا صفی بلخی ؎ رنگین لباس کرده مرا چشم خونفشان ٭ فصل بهار جامهٔ گلدوزی من است ٭ عرفی ؎ مرید مرشد ما جبهٔ گلدوز میخواهد ٭ خوشی است این رنگین بیا لائید یا لاتش ٭ ب .

گُلدیده بالضم . ف . مرادف گل چشم که گذشت ٭ صائب ؎ نیک پیش از بد حجاب راه بینایان شود ٭ زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را ٭ ب .

گل راست کردن برای مهمله . ف . بمعنی . میرخسرو ؎ وآن گل هندی که چمن کرد راست ٭ نی بخراسان که بعالم نخاست ٭ ب .

گلرخ و گلرخسار بالضم . ف . از اسمای محبوب است . ب .

گل رستن . ف . بمعنی . مولوی معنوی ؎ در بهاران کی شود سرسبز سنگ ٭ خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ ٭ ب .

گل رعنا و لاله دورو . ف . بمعنی گل دو روی که بالا گذشت .

گلرنگ بالضم . ف . بمعنی . مرزا صائب ؎ از ان چون زخم میبازم گریبان پاره از شادی ٭ که خونم رزق آن لبهای گلرنگ است میدانم ٭ ب .

گلرو باضافت . ف . میرنجات ؎ ما را حجابت ای گل و غنچه کرده است ٭ دایم در بغل ز تو جیب دریده را .

گل رومی بکسر اول . ف . بعربی طین رومی گویند . مجفف و قابض بود و بآب کاسنی طلا کنند خونی که از چشم برآید باز دارد . سا ه .

گل روی بالضم بلا اضافت . ف . از اسمای محبوبه است . ب .

گل روی سبد . ف . گلی که بهتر از نوع خود باشد چه گلها که در سبد گل بر روی چینند بهتر از سایر گلها می باشد . محسن تاثیر ؎ رنگین غزل چون شنوی بوی حقیقت تاثیر ٭ گل روی سبد دفتر دیوان من است ٭ محمد اسحق شوکت ؎ خورشید که باشد گل روی سبد چرخ ٭ یک برگ گل از غنچهٔ آن طرف کلاه است ٭ وله ؎ هر غزل یک گلبن از باغ خرد باشد مرا ٭ مطلع رنگین گل روی سبد باشد مرا ٭ ب .

گلریز بالضم . ف . پارچه که گلهای سرخ در ان بافته و نوعی از آتشبازی و آنرا گلریز آتشبار نیز گویند و بهندی پهولجهڑی گویند . میرخسرو ؎ تو کنی خنده که گلریز که بازی من است ٭ هر دم از آه کنم پیش تو نفت اندازی ٭ میر محمد افضل ثابت ؎ ز بسکه داغ مسلسل ز مغز من بارد ٭ غلط کنند بگلریز استخوان مرا ٭ مرزا عبد الغنی قبول ؎ تا دم زدیم آتش پنهان قبول سوخت ٭ گلریز وار از نفس ما لباس ما ٭ و موسم ریختن برگ گلها . سالک یزدی ؎ تا هوای داغ مهرش در سر دستم فتاد ٭ آستینم از هجوم داغ چون گلریز شد ٭ وله ؎ نو بهار آتش شوق از دل ما جوش زند ٭ از فغان گلریز آتشبار شد منقارها ٭ میر عیسی یزدی ؎ آستین طومار گلریز است در دستم ز اشک ٭ هر دم چشم مرا تا گریه آتشبار کرد ٭ محمد عصار ٭ ع ٭ قبای اطلس گلریز والا ٭ و گلریزان نیز خوانند . مرزا صائب ؎ سرخ رو می گردد از ریزش کف احسان ما

چون خزان در برگریزان است گلریزان ما × محمد سعید اشرف ؎ عشرت ما هیچگه بیداغ اندوهی نبود × در بهار عیش گلریزان ما از لاله شد × مرزا رضی دانش ؎ فصل گلریز بهار ناله آتش سید × می کشد صوتی بگوش نغمه سنجان بهار × طالب آملی ؎ دارم دلی بیک نگه تیزش احتیاج × چشمی بیک تبسم گلریزش احتیاج × آتش بهار عجم . وخان آرزو میفرمایند خزان را گلریزان نمیگویند گلریز یعنی موسم ریختن برگ گلها سند میخواهد و گلریزان بی تکلف بدین معنی صحیح است .

گل ریختن . ف . معروف . ب مص .

گلزار بالضم وزای معجمه بالف کشیده وبرای زده . ف . معروف است وآنرا گلستان نیز گویند . زار و ستان جای بسیاری گل است ودر سار و زار گذشته است ؎ هرکجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد × مرغ شبگیران سرایان بر سر گلزار زار و نام نوائی نیز آمده . زراتشت بهرام پارسی یزدانی گفته ؎ خروشان بلبلان در صحن گلزار × بوقت صبحدم بر لحن گلزار × و بمعنی شگفته و خرم بالفظ شدن وساختن مستعمل سالک یزدی ؎ هوائی آن بهشتی رو مرا گلزار می سازد × که هیچو خار مو گل زمژگان نرم روید × ف ب .

گلزار ابراهیم . ف . در تفاسیر منقول است وقتی که نمرود ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت آتش بحکم الهی سرد گردیده اقسام گلها در انجا شگفتند . غ .

گل زدن . ف کنایه از طلب کردن حریف را برای جنگ واین رسم کشتی گیران ولایت است واین گل همان گل جنگ و گل کشتی که گذشت . مرزا صائب ؎ بخصم گل زدن از دست مانمی آید × وگرنه آبله ام تشنه مغیلان است × ب .

گل زرد بکسر اول . ف . گلی است که آنرا از موضعی که نزدیک است بقسطنطنیه آورند وآنرا بعربی طین الصنم وطین الاصفر خوانند . سرد و خشک است بر ورمهای گرم طلاکنند نافع باشد واسهال خونی را به بندد . سا ه .

گل زرد فلک بضم اول . ف . کنایه از آفتاب عالمتاب است . ه سا .

گل زریون بضم اول . ف . نام شهری بوده بدان سوی شهر چاچ بماوراءالنهر . حکیم فردوسی گفته ؎ سپهدار با گنج و تاج × بگل زریون زانسوی شهر چاچ × هم او گفته ؎ چو آمد بنزدیک گل زریون × زمین شد بسان که بی ستون × از آن لیس نه هیتال و ترک و ختن × به گل زریون پیشدند انجمن × و نام رودخانه ایست که این شهر بنام او موسوم شده چنانکه فردوسی گفته ؎ بدی نام آن رود گل زریون × که بد در بهاران چو دریای خون × ن . وصاحب کشف اللغات زریون بتقدیم را بر زای مشدد آورده .

گل زمین . ف . تحقیقش در گل گیتی کرده آید . مرزا صائب ؎ یکدل هزار زخم نمایان نداشت است × یک گل زمین هزار خیابان نداشت است × وله ؎ بر هر گلی زمین گل ابری گذشته است × روی شگفته تازه کن جان آدم است × ابو طالب کلیم ؎ ناسازی زمانه بهرکس که رو دهد × گر بر گل زمین گذرد خار پا شود × وبعضی از محققین ما بین معنی گل خاک در ترجیح بند ابوطالب کلیم نشان می دهند . ودرین بیت سیدی محمد عرفی که ؎ حکم نوازش آور دبکشیم وگرنه × آن گل که از آن خاک باین خاک در آید × بمعنی مذکور نیست بلکه گل بمعنی همان گل سرخ است که ترجمه ورد باشد . سالک یزدی ؎ باشد نشان پای تو آرامگاه ما × یک گل زمین ز سایه گلبن مرا بس است × نعمت خان عالی ؎ هر قطره خون ز آبله پای است غنچه × بر هر گل زمین که رسم گلشن من است × و گل روی زمین هم آمده . اسیر گوید ؎ هر گل روی زمین آئینه دار دگر است × برگ گل کرو ز عکس که بدامن مهتاب × ب غوامض سخن .

گل سبحه بالضم . ف . امام سبحه . ملا قاسم مشهدی ؎ آن برهمن که مرا طعن مسلمانی زد × صبر دارم که گل سبحه شود زنارش × زلالی ؎ نشسته لاله جنب محرابه × گل سبحه ز نرگس کرده شاداب × ب .

گلست بفتح اول بر وزن است . ف . سیاه مست را گویند وبعربی طافح خوانند . سا ه .

گلستان . ف . بضم اول وکسر ثانی وسکون سین مهمله وگاهی بضم اول وسکون ثانی وکسر سین مهمله نیز می آید بمعنی معروف است وبالفظ کردن و شگفتن و درگریبان ریختن مستعمل . حکیم زلالی ؎ ز سرو خفته اش دستان چه خیزد × گلستان در گریبانی که ریزد × ابوطالب کلیم ؎ وگر بهار جهان از جبان گلستان کرد × که شوق سیر چمن سرو را خرامان کرد × مرزا صائب ؎ خاک را از آبروی خود گلستان می کنم × قطره تا در بساطم هست طوفان می کنم × ب .

گلستان زاده و بستان زاده . ف . گل و سبزه . میر الهی همدانی ؎ در باغ خوش است آسمان گون زنبق × کز بوی دهد دماغ را هم رونق × این طفل کبود پوش بستان زاده × از صفحه وشت بایدش داد سبق × وله ؎ گلستان زادگان دارند دلکش صورتی اما × حیا از روی گل درچشم نرگس باز بایستی بشکوهی ؎ ما نه چون گل نازپرورده گلستان زاده ایم × پنجه شوخیم واز چاک گریبان زاده ایم × وآلتشار اه زاده . ملا منیر لاهوری ؎ گلستان زاده نثرش فصاحت × نمک پرورده نظمش ملاحت × محمد اکرم غنیمت ؎ خاطرش پژمرده گردد گویمش گر راه رست × شگفد چون گل اگر گویم گلستان زاده است × ب .

گلستو بضم اول وکسر ثانی وسکون ثالث وفوقانی بواو کشیده . ف . بمعنی گلستان است که گلشن نیز گویند . ن ر .

گلستوخ . ف . معروف است یعنی هر گل که سرخ باشد وکنایه از آفتاب عالمتاب هم هست . سا ه .

گل سرچین . ف . بمعنی گل روی سبد که گذشت محسن تاثیر ؎ زچین آن جبه سر مشق نگوئی × گل سرچین باغ خوبروئی × ب .

گل سرخ . ف . معروف وآن ترجمه ورد وخوجم است . شیخ شیراز ؎ گل سرخش چو عارض خوبان × سنبلش همچو زلف محبوبان × ب .

گل سرسبد و گل سرشاخه . ف . بمعنی گل روی سبد که گذشت . طغرا ؎ گل سرسبد را دهد باغبان × در آخر بالای گلها مکان × سنجر کاشی ؎ گل سرسبدم اشک سرخ و چهره زرد × زباغ عشق بچیدیم خبر گل حرمان × مرزا صائب ؎ گل سرسبد عمر چشم بیدار است × برغم دیده گلچین روزگار مخسب × حکیم زلالی ؎ گل سرشاخه و مست و پیاله × بدل چسپیده تر از باغ لاله × ب مص .

گل سرشتن بالکسر . ف . کنایه از سرشتن و خمیر کردن

گل - خواجه شیراز ؎ دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند ٭ گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند ٭ ب -

گل سرشوے . ف . گلی که زنان و بعضے از جوانان موی را بدان شویند و آنرا گل جه بسا نیز گویند . محمد قلی سلیم ؎ چون تواند کسی از خاک وطن سر پیچد ٭ خشت خم دختر رز را گل سرشو باشد ٭ ب -

گل سفیل بالضم . ف . نوعی از گل سرخ که سفید و خوشبوی باشد چنانچه در هندوستان گل سیوتی - حکیم ازرقی ؎ بهر زمین که برافگند سایهٔ رخ و زلف ٭ گل سفید بر و توده کرد و مشک سیاه ٭ ب -

گل سنگ . ف . زنگی را گویند که بر روی سنگ پیدا می شود و آنرا العربی زهر الحجر و بعق الحجر گویند . برهٔ

گل سوار . ف - گل بوٹه دار مثل گل و شگوفه چنانکه گذشت - ب -

گل سوری . ف . در گل آتشی گذشت ٭ ب -

گل شاموسی بالکسر بشین معجمه و ضم میم . ف . بعربی طین شاموسی خوانند - میر محمد افضل ثابت ؎ مگر علاج رعاف شفق کند خورشید ٭ که از سفیدهٔ صبح آورد گل شاموس ٭ -

گل شاه بکسر اول . ف . لقب شخص اول آدمی است که پارسیان کیومرث خوانند و عربان آدم دانند و کیومرز را بزرگ زمین معنی کرده اند چه کی بمعنی بزرگ و مرز زمین است و بعضی کاف عجمی دانسته اند زنده گویا تفسیر کوه المی و بعضی گرشاه گفته اند چه گر بمعنی کوه و پشته است و او در اوائل ظهور در کوهسار می زیسته ؎ نخستین خدیوی که کشور کشود ٭ سر پادشاهان کیومرث بود ٭ چون ثای مثلثه در پارسی نیامده بسین و زا دانند . و گلشاه بالضم نام معشوق ورقه بوده است مانند لیلی و مجنون و ویسه و رامین مشهور شده اند - مولوی گفته ؎ عقل همه عاقلان خیره شود چون رسد ٭ ورقه بگلشاه من ویسه برامین من ٭ سوزنی گفته ؎ مونس مجلس میمون قمر گس بود ٭ بتو دلشاد بود همچه بگلشه ورقه ٭ ن -

گل شب افروز . ف . نام گلی و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب معن -

گل شب بو . ف . گلی معروف که شبها بو دهد - سید حسین خالص ؎ هست در شام نمود دگران گیسو را ٭ شب چو شد عطر شود بیش گل شب بو را ٭ ب -

گل شخ و گل شخ بالکسر و فتح شین معجمه و نیز بضم معجمه و سکون خای معجمه . ف . گل چسپنده - فر -

گل شدن بالضم . ف . کنایه از ظاهر شدن و بالفظ شمع و چراغ بمعنی خاموش شدن و کنایه از عظمت و بزرگی یافتن و کنایه از آلوده شدن و این بکسر کاف فارسی است نه بضم آن - میرزا طاهر وحید ؎ میر سد از ساز شنی ما یار را آلودگی ٭ گر خدا را دست از تخمیر آدم گل شود ٭ ب سان

گل شدن شمع و چراغ بالضم . ف . خاموش شدن شمع - اسلام خان والا ؎ درین داورگاه ظلمت نشان ٭ شد از باد شمشیر گل شمع جان ٭ ب -

گل شده سرو بالضم . . ف . کنایه از عظمت یافتن از ملحقات فرهنگ ناصری -

گلشکر و گل بشکر و گلقند . ف . مرکبی از شکر و برگ گل سازند و بهترین آن آفتابی است و گاهی بجای قند شهد اندازند و آنرا گل انگبین خوانند و جلنجبین معرب آنست - حکیم ثنائی ؎ دل گرم مرا ساز از لطف ٭ گل بشکر خای افسنتین ٭ لیکن درین بیت گل بشکر بتشدید کاف نیز موزون می شود فتامل - شیخ شیراز ؎ گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ٭ ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود ٭ ب -

گل شکستن . ف . تحقیق در گلچیدن گذشت - حیاتی گیلانی ؎ هر گلی را که شکستند ز شاخ ٭ جای بر گوشهٔ گریبان است ٭ ب -

گل شگفتن . ف . بمعنے و کنایه از امر غریب بظهور آمدن نیز باشد همچنین چه گل شگفته چنانکه گذشت و گل دیگر شگفت چنانچه درین بیت سید حسن خان خالص ؎ هر جا که حرف درد و جفائی تو گفته شد ٭ شد تازه داغم و گل دیگر شگفته شد ٭ ب -

گل شمع . ف . بمعنی - محسن تاثیر ؎ گر چه در چمن حسن تو زنبور عسل ٭ چه عجب گر ز گل شمع بگیرند گلاب ٭ ب

گلشن بالضم . ف . جای گل و این مرکب است از گل و شن که کلمهٔ نسبت است و مرادف گلستان باشد - فطرت ؎ چو گلشن کرد رخسار تر ایمانه دانستم ٭ که مینا گریهٔ ابر بهاری در گلو دارد ٭ ب -

گلشن آراے و گلشن طراز . ف . باغبان - مرزا بیدل ؎ زهی گلشن طراز بزم نیرنگ ٭ چو بوی گل نهان در پردهٔ رنگ ٭ ب -

گلشن سرا . ف . مرادف بستانسرا . ابو النصر نصیرای بدخشانی ؎ گام ربائی می کنم در سایهٔ دیوار تو ٭ بهتر من خوشتر ازین گلشن سرا کاشانه نیست ٭ ب -

گل شو بالکسر و ضم شین معجمه . ف . همان گل سرشوے باشد - فر -

گلشه بالکسر . ف . همان گلشاه است که بالا گذشت . بر

گلشهر بالضم . ف . نام زن پیران ویسه وزیر و سردار افراسیاب بوده مرادف گلچهر است و نام زنی معشوق اورنگ چنانکه گفته اند - ع . اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو ٭ ن -

گلشی . ف . تخلص شاعری - غ -

گل شیرین . ف . مایه و اصل نیک - محسن تاثیر ؎ گل شیرین او از ناز لیلی ٭ نگاهش را چو لیلی صد طفیلی ٭ و له ؎ تنش از گل لطافت بیشتر داشت ٭ گل شیرین او هوا از کمر بخت ب

گل صبح بصاد مهمله . ف . کنایه از سپیدهٔ صبح - ظهوری ؎ فیضے عجب درین گل صبح از صبا رسید ٭ بیرون گشیم رخت کلهٔ تر صفا رسید ٭ مرزا صائب ؎ بد شمن شبیخون زدن عاجزی است ٭ گل صبح بر قلب گردون زنیم ٭ ب -

گل صد برگ و لاله صد برگ . ف . همان گل سرخ که اعلای افراد نوع خود است - مسیح کاشی ؎ با گل صد برگ زین بستان ندارم هیچ کار ٭ هم دل صد لخت من باشد گل صد برگ من ٭ و بعد تتبع معلوم شد که گل صد برگ همان گل گلاب است . صائب ؎ چون گل صد برگ صائب درمیان خارزار ٭ زیر شمشیر حوادث با لب پرخنده ایم ٭ خواجه سلمان ؎ گل صد برگ ز صد برگ نهد خوش خوانی ٭ تا بران خوان بنوا بلبل خوشخوان باشد ٭ و له ؎ بلبلان بر گل صد برگ سرایند سرود ٭

عاشقان بر رخ معشوق نوازند غزل ٭ تو در هندوستان گلی باشند زرد و بعضے زعفرانی و برگهای بسیار دارد ٭ ب ۔

گل صد برگ آسمان ۔ ف ۔ کنایه از آفتاب است ۔ ن ۔

گل عباسی و لاله عباسی ۔ ف ۔ ملاطغرا ے میشود از سایهٔ چترش به از عباس شاه ٭ چون گل عباسی را زینت افسر کند ٭ ملا ابوالبرکات منیر ع ۔ گل عباسیش صاحب خلافت آمده ۔

گلعذار بالضم ۔ ف ۔ از اسمای محبوب است ۔ خواجه آصفی ے هزار گل ز گلم آصفی شگفت چه سود ٭ چو سوی من گذری نیست گلعذار مرا ٭ ب ۔

گل عشر بضم اول و عین مهمله ۔ ف ۔ سر عشر یعنے کاغذی که معلم برای اطفال ابجد خوان ده آیه قرآنی بران نویسد و دائره بران کشد ۔ علی نقی کمره ے کلام بلبلان نظم را اگرچه گل عشرم ٭ بود عشر عشیری از قلیل او کثیر من ٭ ب ۔

گلغچه بضم اول و کسر غین نقطه دار و فتح جیم فارسی ۔ ف ۔ بمعنی غلغلیچ است که جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل مردم تا خنده آید ۔ سا ۔

گُلغر بروزن دختر ۔ ف ۔ پشم نرمی که از بن موی بز بشانه برآرند و ازان جامه و شال بیافند و آن موی را کرک و کلک نیز و تبت و تبد نیز گویند ۔ حکیم نزاری قهستانی گفته ے نه از شالبافان این روزگارم ٭ که گلغر ندانم باز از بریشم ٭ ن ۔

گلغنچه بضم اول و ثالث ۔ ف ۔ گلگونه و سرخی که زنان بر روی مالند ٭ شیخ ابوالفیض فیاضی در مثنوی نلدمن بمعنی غنچهٔ گل آورده و درین بیت میرخسرو نیز همین مراد است ے بهر سوی گلغنچه نو شگفته ٭ ملک در میان همچو سرو بلند ٭ ب ۔

گل غنده بروزن جنبنده ۔ ف ۔ پنبه زده و گلوله کرده و آنرا گل غونده نیز گویند ۔ ن ۔

گلغونده بالضم ۔ ف ۔ بالا گذشت ۔ سا ۔

گلغونه ۔ ف ۔ بروزن و معنی گلگونه است و آن غازهٔ رخسار زنان است که روی را سرخ کند ۔ خاقانی گفته ے مفریب دل بنقش جهان کان نه پارسا است ٭ گلغونه چگونه کند پیر را جوان ٭ و اصل معنی گلگون و گلگونه یعنی رنگ گل سرخ ۔ ن ۔

گلغیچه بروزن سرخیچه ۔ ف ۔ بمعنی غلغلیچ است ۔

گلف بضم اول و فتح ثانی ۔ ف ۔ نام گلی است مشابه گل سرخ ۔ فر ۔

گلفام بالضم ۔ ف ۔ بمعنی گلرنگ که گذشت ۔ ب

گل فرستادن بکسے ۔ ف ۔ مرادف گل زدن که گذشت ۔ سلیم ے گل فرستاد بمن تا کنم آزاد مرا ٭ میروم تا که زنم برسر دشمن گل را ٭ منصف طرانی برادر میرزا مقیمای کتابدار ے درین بهار نشد کس حریف خرابادم ٭ به بلبلان چمن هم گلی فرستادم ۔

گلفشان و گل افشان ۔ ف ۔ افشاندن گلها چنانچه در ایام جشن خاصه در نوروز کنند ۔ سنجر کاشی ے خونی ز زخم خار بر و بال بلبلان ٭ در پای گلبن است گل افشان داغها ٭ میر معزی ے من و عشیرهٔ من گر رضای امروز ٭ همه بجای گل افشان کنیم جان افشان ٭ خواجه شیراز ے می نوش گل افشان کن ٭ از دهر چه میجوئی ٭ این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می گوئی ٭ خواجه حسین ثنائی ے باز از عیش گلفشان کردم ٭ صحن خاطر چو بوستان کردم ٭ و نوعی از آتشبازی از عالم پهولجهڑی که متعارف هند باشد ترجمهٔ گلفشان است ۔ نظام دست غیب ے چون گل افشان که شرر بار کند آتشباز ٭ نقطها ریزد از کاغذ بجیده بران ٭ و این را گلریز و گلریز آتشبار نیز گویند ۔ و شیشهٔ کوچکے که گلاب و شراب و مانند آن دران کنند و گاهی آنرا از سیم و طلا و گاهی از بلور و کانچ سازند ۔ میرزا طاهر وحید در تعریف آتشبازے چو بیند یار مرا گلرخان ٭ شود روی گلفام شان گلفشان ٭ ب ۔

گل فلان چیز است بالضم ۔ ف ۔ ای نتیجهٔ آنست ۔ محمد رضای فکری اصفهانی ے اگرم ز اشک گلگون شده لاله گون زمینها ٭ نتوان شدن پریشان گل عاشقی است اینها ٭ و له ے گله نیامدنها گل وعدهاست ورنه ٭ بهمین خوش است فکری که تو نامه میفرستی ٭ ۔

گلفهشنگ بضم اول و فتح فا و شین نقطه دار و سکون ثانی و ها و نون و کاف فارسی ۔ ف ۔ آبی است که در فرو ریختن از جای بلندی یخ بسته باشد و آنرا ذنگدا له نیز گفته اند ۔ فزالاوی گفته ے آب گلفهشنگ گشته از فسردن ای عجب ٭ همچنان چون شیشهٔ سیمین نگون آویخته ٭ بحذف

نون هم آمده است ۔ ن سا ۔

گل قبرسی بکسر اول و قاف قرشت ۔ ف ۔ گلی است که از جزیرهٔ قبرس که یکی از جزایر یونان است آورند و آن سرخ میباشد و چون بر دست بمالند سرخی آن در دست بماند و چون بشکنند درون آن رگهای زرد باشد و آن قایم مقام گل مختوم است ۔ بر ۔

گل قعبه بضم اول و کسر ثانی ۔ ف ۔ بمعنی گل دوری که گذشت ۔ ن ۔

گلقند بالضم ۔ ف ۔ تحقیقش در گلشکر گذشت عماره بن المروزی گوید ے گر بر کران دجله کسی نام او برد ٭ انگبین ناب شود گل گلنگبین ٭ میرزا طاهر وحید ے دی بطبیب گفتم احوال ضعف خود را ٭ از لعل یار فرمود گلقند آفتابے ٭ و گلقند کنایه از لب معشوق نیز هست ۔ ملاطغرا ے طرب فزائی گلقند نکته پردازش ٭ سر و مرغ چمن بر پرگس بند ٭ ب

گُلَک بضم اول و فتح لام بکاف عربی زده ۔ ف ۔ سخنی است که از روی طعنه و سرزنش بطریق کنایه گویند چنانکه زن و سپید بر زنان هرزه و منظور رو سیاه است و اکنون بر وسپی معروف است گلک مصغر گل است و ازان خار منظور است و گلک زدن کنایه از طعنه زدن است ۔ حکیم سوزنی گفته ے گر بیش گل کشم گلهٔ مشکبوی تو ٭ بر من گلک مزن که بنیدیشم از گلک ٭ دیگر نوعی از صمغ است و آن از بوتهٔ خار جهودانه حاصل می شود و آن صمغ را کوزده نیز گویند و در برهان گوید بعربی عنزروت خوانند و در کاف تازی نیز دیده شده ۔ ن ۔

گلکار و گلی گر بالکسر ۔ ف ۔ بنّا و معمار ۔ سیفی ے تن خاکی است گل از گریهٔ بسیار مرا ٭ آه اگر دست نگیرد بت گلکار مرا ٭ ملاطغرا ے چو مرگم رسد ساقیا روز ابر ٭ بده خشت خم را بگلکار قبر ٭ ب ۔

گلکاری بالضم ۔ ف ۔ نقش و نگار گل و بوته که بالای جامه و دیوار و مانند آن نمایند ۔ فر ۔

گُل کاغذ بو نمیدهد ۔ ف ۔ مثل است ۔ ب

گُل کاغذی ۔ ف ۔ گلهای که از کاغذ الوان بهم رسانند شفیع اثر ے گل ملاحتم از بیغمی که ساختگی است ٭ درین چمن چو گل کاغذین شگفتن من ٭ ب ۔

گلکامه بالضم ۔ ف ۔ ثفلی بود که بعد از کشیدن گلاب

می ماند و بکار رنگ کردن و چهاپه کردن جامه ها می آید ابدالنصر نصیرای بدخشانی ؎ زلف و رخ او دیده بهم گفت نصیرا « از عنبر و گل ساخته گلکامهٔ خورشید « ب.

گُلنگ انار . ف. گل انار بوستانی است و آن را بعربی جُنبذ الرمان گویند بضم جیم و سکون نون و کسر بای ابجد و ضم اول بی نقطه و رمان خود معلوم است منفعت آن بگل انار نزدیک است . ساکه .

گُلنگ بستن آتش . ف. مشتعل گردیدن و برافروختن آتش . محسن تاثیر ؎ ریخت ساقی بقدح بادهٔ شوق افزا را « بسته آتش گلکی تا که بسوزد ما را « و له ؎ خنده بر برق زند گرمی خاکستر ما « چه گلک بسته ای آتش می برسر ما « ب.

گلنج بضم اول و فتح کاف و سکون ثانی و جیم . ف. بمعنے گلنج است که گلولهٔ چنگال و گلولهٔ خمیر باشد . ساکه .

گل کدو . ف. سلیم ؎ چه دل بجاست اگر سر رود چه غم دارم « گل کدو بود این ساغر بلور مرا « ب.

گل کردن بالضم . ف. کنایه از ظاهر شدن چنانچه گویند کجه گل کرد و گل کردن بمعنی ظاهر کردن نیز آمده . مرزا جلال طباطبا در تعریف چشمه دردناک آورده . فقره . به پشت گرمی آب و تاب گلزار جویبارش که کجه پیشانی آفتاب گل کرده او ست شاه نهرش همواره با بحر برمیزند . و بالفظ شمع و چراغ بمعنی خاموش کردن و شدن اینها چنانچه گذشت . ملا طاهر غنی ؎ هزار حیف که گل کرد بی نوائی ما « بچشم آبله آمد برهنه پائی ما « ظهوری ؎ که فزون پرده پوشی از گل کرد « عاقبت راز بلبلان گل کرد « و بمعنی فائده دادن شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ پروانه خس و هوا شرر پرواز « چه گل کند درین کار « و خان آرزو می فرمایند که درین بیت بمعنی ظاهر شدن است و کلمهٔ چه درین مقام بمعنی نفی و کنایه از سرشتن و خمیر کردن لیکن باین معنی بکسر کاف فارسی است نه بضم آن . حافظ شیرازی ؎ خاک وجود ما را از آب باده گل کن « ویران سرای دل را گاه عمارت آمد « ظهوری ؎ گر به گفتم فرو نشانند گرد « رفت و گل کرد جلوه گاهش را « و نیز کنایه از آلوده کردن هادی ؎ و رجنبد رحمتش چه نماید گناه خلق « یکمشت خاک گل نکند آب بحر را « و نیز گل کردن چراغ روشن شدن چراغ و کنایه از خاموش کردن آن . مرزا طاهر وحید ؎

افتاد نگاهش بلب و عارض جانان « پروانه گمان برد که گل کرد چراغی است « ب.

گل کُشتی بالضم . ف. همان گل جنگ که گذشت . میر نجات ؎ نیست خورشید که در چرخ در افتاده بچرخ « گل کشتی است که تیغ نگهت داده بچرخ « ب.

گل کشیدن بر چیزے بکسر کاف فارسی . ف. تطلیه کردن و مالیدن گل بران چیز . خواجه نظامی ؎ گل کشیده برستون سرای « گل افشان لیک ماند بجای « جناب خیر المدققین در شرح همین بیت میفرمایند که گل کشیدن متعارف است بلکه گل مالیدن می گویند مگر آنکه گفته شود که گل که آنجا میگویند که مراد مرمت جای باشد و اینجا گل کشیدن عبارت ازان است که برای عیب ناک کردن چیزی بدان چیز گل زنند و حسن آنرا زائل سازند پس گل پرده باشند که بر روی وے کشیده باشند و اگر گل بضم بود هم می تواند شد اما اینقدر هست که مثل بساتخه روی داده مناسب نمی شود چه برستون کشیدن بموجب تزئین وی است و اینجا خود ذکر خراب ساختن و شکستن در میان آمده هر چند که لفظ کشیدن ملائم همین گل بضم است انتهی . ب.

گل کفش بالضم . ف. همان گل پاپوش که گذشت و سندش هم در گل پاپوش گذشت . ب.

گل کندن بالضم . ف. تحقیق معانیش در گل چیدن گذشت . عبدالله وحدت قمی در مذمت گلکنڈه که شهری است در دکن گوید ؎ گل کندنش از شاخ بو قطع گلی حاشا که ز گلکنده کسی کام بر آرد « گلبن چو گلش کنده شود بوته خار است « گل کنده کجا کام با برام بر آرد « حکیم حاذق گیلانی ؎ منکه هرگز گل نکندم بال بلبل چون کنم « من چراغی را نکشتم چون کشم پروانه « ب.

گلکنده بضم اول و ثالث و کاف عربی است و سکون نون و دال مهمله مفرس و مخفف گول کنڈه است نام شهری است بهندوستان از کرناٹک در حدود حیدر آباد دکن حکایت آن عرب که بپارسی بیان میخواست کرد که امروز رفتم ببازار گلکنده پنج سیر پنبه گرفتم مشهور است که باین عبارت میگفت عمروز رفتی بیزار جبل جنده فنج سیر فنبه جرفتی . ع . ن

گل کوبی بضم اول و دوم کاف عربی . ف. در اصطلاح سیر و گردش باشد که در اول بهار کنند و آن وقتی باشد که بیشتر از گلها گل زرد بروید و مردم ازان گلها چیده در صحنهای باغ ریزند و عیش و عشرت کنند و در خارج شهر طهران امام زاده ایست که درختهای گل زرد دران هست زنان و مردان بچیدن گل زرد آنجا روند و آنرا باصطلاح خود امام زاده گل زرد نام کرده اند . مولوی معنوی گفته ؎ خداگان جمال و خلاصهٔ خوبی « بباغ عقل در آمد بر سیم گل کوبی « ن

گل کوزه بالضم . ف. مثل گل سفید که گذشت و صاحب رشیدی گوید که آنرا گل مشکین نیز گویند و در اکثر فرهنگها بمعنی گل نسرین آورده اند باستناد این بیت میرخسرو ؎ کنون خالی نباید کوزه از می چون گل کوزه « پر از شبنم نخندد ار چه پر نگردد کوزه از شبنم « لیکن در اشعار اهل ولایت دیده نشده بلکه میر علیه الرضوان در بعضی از مثنویات خود تصریح کرده که گل کوزه و گل صدبرگ که گلی است دیگر زرد و سرخ رنگ فارسی هندوستان است و بعضی اتناطبای این زمان درین دیار گل نسرین همین گل کوزه را گویند و بعضی نسترن خوانند و گلقند آنرا بهتر از گلقند گل سرخ دانند . ب.

گل کوئی بکسر اول و ضم ثالث . ف. گل سیاه است . فر

گلگچه بالضم و حرف سوم کاف فارسی مفتوح و جیم پارسی مفتوح . ف. رسوم و آدابی باشد که از اول مولود اطفال تا آوان عقیقه و گاهواره بطریق سنت عرف رعایت کنند . خواجه عمید در تهنیت پسر ممدوح خود گفته ؎ با چنبر کمان صفتش رسم گلگچه « از عکس بر سقف مستر نموده اند « ن.

گل گز بضم اول و فتح ثالث و زای معجمه . ف. رنگی است سرخ مائل بتاریک کبودی که در عرف آنرا عباسی نامند و آن رنگی است که مشابه بگل گز باشد و گز درختی است که بهندی جهاؤ گویند . خسرو دهلوی گفته ؎ چتر گه گلگز و گلگون چون نه چوب وی اکنون فلک کرده گز « .

گلگزو بکسر اول و فتح ثالث . ف. جاروب کهنه را گویند . فر

گلگشت بضم اول و فتح ثالث . ف. در اصل بمعنی سیر گل است و بمعنی مطلق سیر مجاز و بالفظ زدن و کردن

واز گلگشت جای خاستن وآمدن هم محاوره است. میرزا صائب ﴿ عرق گلک سکیمرا پاک کنید ٭ که ز گلگشت سر کوی سخن می آید ٭ شیخ العارفین ﴿ نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت ٭ دماغ خرد را معطر نماید ٭ ودرینصورت خیز بمعنی پیدا شود وآید باشد. ملا قاسم مشهدی ﴿ ز اشک لاله گون خود می نالی لرزانم زد ٭ ز رنگ خولیشتن گلگشت مینایی نوانم زد ٭ حکیم زلالی در مرثیه ﴿ جانم درون غنچهٔ تنگ حباب خون ٭ گلگشت دل شگافی آزار می زند ٭ ب.

گل گفتی بالضم. ف. در ایران چون بمشوره نشینند هرکرا حرف رای بدیهی داشته باشد گویند گل گفتی یعنی خوب گفتی از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب.

گلگل بفتح هردو کاف. ف. نوعی از لیمو است بمقدار نارنج وچنان ترش است که اگر سوزنی دران خلانند و بگذارند بعد از اندک زمانی سوزن گداخته شود وبضم هردو کاف صمغی است که آنرا مقل گویند ومقل نام عربی است و گوگل تبدیل نام فارسی و مانند مرکی است ریاح سودایه را رفع کنند و نیز گلگل بمعنی بسیار بسیار وهمچنین لاله لاله. صائب ﴿ خون لاله لاله میچکد از رنگ آل تو ٭ گلگونهٔ هم اند جلال جمال تو ٭ وکنایه از لب یار شگفته وخندان ﴿ دوش گلگل روی بزم افروزت از پیمانه بود ٭ در بر شوخیت شور جلوهٔ مستانه بود ٭ وبرین قیاس گلگل شگفتن وگلگل کردن. محمد سعید اشرف ﴿ کرده گلگل چهره تا می در ایاغ انداخته ٭ حسن آب آورده است وطرح باغ انداخته ٭ محمد قلی سلیم ﴿ درین گلشن من آن نخل کهن پروردهٔ خشکم ٭ که گلگل بشگفد پیش پری چون نام آتش را ٭ میرزا صائب ﴿ شگفت از غنچه وپیکان او گلگل دل تنگم ٭ که جان از صحبت یاران یکدل تازه میگردد ٭ ب.

گل گلاب. ف. مرادف گل احمر که گذشت. ملا طغرا ﴿ ز خوی جمال نبی چون گل گلاب شده است ٭ ز نقاب ازحسد بخت گل کباب شده است ٭ قزلباش خان امید ﴿ چو بلبل است ز مستی همیشه فریاد م ٭ بود گلابی می چون گل گلاب مرا ٭ ودر هندوستان شراب دو آتشه را که ازین گل کشند گل گلاب گویند - ب.

گل گندم بکسر لام. ف. بیخ گیاهی است ودیگر وچنان در نظر آید که پنج وشش دانهٔ گندم بهم چسپیده است درجهانگیری وبرهان زیاده برین ننامده رشیدی در فرهنگ خود آورده که مسموع چنانست که از قسم نباتات نیست بلکه از مکنونات است ودرمیان گندم چیزی بشکل گندم می باشد سمن ومسهی است اگر یک دو رطل آنرا با ده رطل آب وعسل ممزوج کنند فی الفور شراب مسکر شود ووجود حبندم معرب آنست - ن.

گل گندلا بضم اول وفتح کاف ثانی. ف. گیاهی بغایت بدبوی که آنرا اکما گویند - ن.

گل گورستان بالضم. ف. سماروغ باشد - فن.

گلگون بضم اول وثالث. ف. بمعنی گلرنگ است ونام اسپ خسرو پرویز که همتای شبدیز بوده. بنامی گفته ﴿ شبدیز آهم از فلک نیلگون گذشت ٭ گلگون اشکم از کمر بیستون گذشت ٭ ن.

گلگون چرخ. ف. کنایه از آسمان است - سراج.

گلگون کمیت. ف. کنایه از شراب سرخ است زیرا که کمیت نام رنگی از اسپ است وشراب را نیز گویند چنانچه گفته اند ﴿ نقرهٔ خنگی صبح را در تاخت سلطان ختن ٭ ساقیا گلگون کمیت را بمیدان درفگن ٭ میدان نیز درینجا کنایه از ظرف می است مانند گلدان ونمکدان. سلمان ساوجی درینمعنی نیز گفته ﴿ کمیت قلعه زادت که داغ جم دارد ٭ سبک در آر بمیدان وگرم گردانش ٭ ن.

گلگونه بالضم. ف. مرادف گلغنچه است بمعنی اول وبالفظ زدن وکردن وآلودن وکشیدن ودادن وبستن مستعمل. طالب آملی ﴿ چیدند گل از بال هما اهل داغ ما ٭ گلگونه بخت از پر زاغی نکشودیم ٭ وله ﴿ نازم بشیع روی تو که پشعلهای حسن ٭ گلگونهٔ عذار دهد مهر وماه را ٭ وله ﴿ عشق چون گلگونه بر رخسارهٔ لیلی کشد ٭ گوید این خونی است کز دامان مجنون میچکد ٭ تسلی در تعریف بنگ نوشته که گلگونه بند سیمای خورشید. شیخ خیر الله ﴿ چو دست قضا زشت روئیت سرشت ٭ میالای گلگونه بر روی زشت ٭ میرخسرو ﴿ سیاهان که گلگونه بر رو کنند ٭ بخندیدن مردمان خو کنند ٭ حکیم زلالی خوانساری ﴿ تازه گلگونه صحت زگردش ایام ٭ ماه گردخته را بر آستان انداخته ٭ حسین ثنائی ﴿ تا بی سرگرمی عاشق ستم مشاطهٔ وار حسن ٭ گلگونه از ناز وعتابی میزند ٭ چهره آرائی خلائق خاک درگاه تو باد ٭ کز غبار رخ عارض خورشید تابی میزند ٭ ب.

گلگونهٔ ادیم آدم. ف. یعنی سرخ کنندهٔ روی آدم که کنایه از حضرت رسالت پناه حضرت محمدی صلوة الله علیه وآله باشد - سراج.

گل گیتی بضم اول وکسر ثانی وکاف فارسی بیای حطی رسیده وفوقانی بتحتانی کشیده. ف. نوعی از گلها که برگهای آن از هر طرف سه جا خار دارد وآن دو نوع میشود سفید وزرد وگل پیاده وگل زمین را نیز گویند کذا فی البرهان وجناب خان آرزو میفرمایند این غلط محض است چه گلی که برگهایش خار دارد گیتکی بکاف تازی ویای مجهول وفوقانی موقوف وکاف دوم فارسی لغت هندی است وبمعنی گل پیاده وقطعهٔ زمین هر دو سند میخواهد اما بمعنی بسیمین گل زمین باضافت وبدون اضافت قطعهٔ زمین نیز آمده - ب.

گلگیر بضم اول وکسر ثالث. ف. مقراضی که گل شمع وچراغ را بدان گیرند. میرزا عبد الغنی قبول ﴿ خاکساران ز اغنیا محتاج همراهی نیند ٭ شمعدان گل کجا در بند گلگیر طلاست ٭ ب.

گل ماله بالکسر. ف. آلتی است معماران را که بدان گل وآهک بر دیوار مالند بهندی آنرا کرنی گویند - غ.

گل مختوم بکسر اول. ف. گلی از تریاقات است وچون بر لطیف می باشد زود ونقش مهر در میگیرد واین را طین مختوم نیز میگویند. وگل خون کنایه ازان است زیرا که برنگ خون می باشد وآنرا ذریه کردن جراحتهای عسر الالتیام اثر تمام است. محسن تاثیر ﴿ ختم است بما خشته دلان باده کشیدن ٭ پیمانهٔ ما از گل مختوم سرشته است ٭ ب.

گلمر بروزن دختر. ف. نام گلی است خوشبو ونوعی از پیکان تیر است. خسرو گفته ع. بوستان شیر مرد بیابرگ وگلمر است ٭ ن.

گل مخمل بالضم. ف. گلهای که درمیان مخمل بافند. محمد اسحق شوکت ﴿ در دسر فرشی است زیر بوریای فقر ما ٭ از گل مخمل گلاب خواب می باید کشید ٭ ب.

گل مشکین و گل مشکیچه بضم میم . ف . نام گلی بغایت خوشبو. محسن تاثیر ؎ ناسور دلم باج گرفتست ز عنبر × گویا گل مشکیچه بود بنبهٔ داغم × اسمعیل ایما ؎ کنم ز بوی وفا زخم غیر را ناسور × بدست چون گل مشکی است نقد داغ مرا × ب .

گل مصری بکسر اول . ف . بعربی طین مصری خوانند طلا کردن بر بدن مستسقی بغایت نافع است . سراج .

گلموژ بضم اول وسکون آخر که زای فارسی است . ف . جلپاسه و سوسمار را گویند . سراج .

گلموش بضم اول و فتح ثانی و ضم میم . ف . نوعی از بید است . فرا .

گل مهتاب بالضم . ف . لکهٔ سایه که در مهتاب از درختان بر زمین افتد . محمد قلی سلیم ؎ سایهٔ یار از سر عاشق مبادا کم سلیم × بر سر مستان گلی به از گل مهتاب نیست × محمد اسحق شوکت ؎ صاف دل را نبود رنگ زوال × گل مهتاب نمی گردد خشک × وله ؎ از رنگ بناگوش تو چون خون نخورد × می روشن که بروی گل مهتاب نخورد × مرزا معز فطرت ؎ شراب با گل مهتاب نشأ بیش دهد × لبش بخندهٔ دندان مار بود مرا × و در هندوستان گلی باشد که در آخر برشکال شبها بشگفد . و گل چاندنی نام دارد × و چاندنی ترجمهٔ مهتاب است پس گل مهتاب بدین معنی فارسی ساختهٔ اهل هند باشد از عالم گل کوزه و گل صدبرگ و گل اورنگ . ب .

گل مهره بکسر اول . ف . هر گلوله و مهره را گویند که از گل سازند عموماً و مهرهٔ کمان گروهه را خصوصاً و کرهٔ زمین را هم گفته اند و کنایه از آدمی هم هست . سراج .

گل میخ بالضم . ف . نوعی از میخ آهن که سرش پهن می باشد . ظهوری ؎ در از سدرهٔ بوستان ثواب × ز گل میخش روشناس آفتاب × ابوطالب کلیم ؎ بیا به درگه شاهنشهی که از در او × شگفته غنچهٔ گلمیخ بر رخ ایام × مسیح کاشی ؎ شب وصل تو تنها آمده ام تا دم صبح × ماه را ساخته گلمیخی و بر در زده ام × ب .

گل میزان بالضم . ف . کنایه از زهره چنانکه خار عقرب کنایه از بهرام . ب .

گلنار بالضم و نون بالف کشیده و برای مهمله زده . ف . شگوفه و گل انار است که در سرخی رنگ بی نظیر است . حکیم قطران طبریزی گفته ؎ یکچند بود لاله و گلنار همیشه × تو لاله بلب داری و گلنار برخسار × پیرایهٔ گلنار تو از عنبر سارا است × وان لاله بود زیر زن لولو شهوار × گلنار یکی هفته بود دلستان نهار را × بر ماه دو هفته است ترا دایم گلنار . ن .

گلنار فارسی بالضم . ف . قسمی از انار که گل آن صدبرگ و بغایت سرخی و کلانی بمقدار گل صدبرگ باشد . غ .

گل نافرمان . ف . نوعی از گل است که رنگش کبود می باشد و گل بنفشه . فرغ .

گلناک بکسر اول بر وزن ترباک . ف . بمعنی بازوی دژ یعنی قلعه و بازوی دژ تصحیف خوانی شده است و در لغت کشف اللغات گلشانک بمعنی بازوی در آمده . ن .

گلنده بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و فتح دال ابجد . ف . زن بدفعل و بدکار را گویند . دفرا .

گل نشاط بضم اول و کسر ثانی و ثالث و شین نقطه دار بالف کشیده و بطای بی نقطه زده . ف . کنایه از شراب که خوردنش نشاط می آرد . ب .

گل نشاندن . ف . از عالم نهال نشاندن . باقر کاشی ؎ من آن مستم که گر گل می نشانم تاک میروید × ز تاکم برگ هم با سینهٔ صدچاک می روید × خواجه کمال خجند ؎ گل فرو تر نشانده از سرو × بر گذشتی از آن بیالا تو × خواجه نظامی ؎ عمارت همی کرد و زر می فشاند × همه خار میکند و گل می نشاند × وله ؎ چنین کز سخن بر نشانم گلی × بر آن گل زنم نغمه چون بلبلی × و در بعضی نسخ مصرعهٔ اول چنین است . که از هر سخن برتراشم گلی × و گل تراشیدن نیز محاوره است و در هندوستان گلها و نقشها و ابیات و عبارات و مانند آن از کاغذ می تراشند بهر تقدیر کنایه از ایجاد کردن گل است و درین بیت شیخ شیراز که ؎ به تیشه کس نتراشد بروی خاره گل × چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل × بنا بر نسخ صحیحه نخراشد از مادهٔ خراشیدن است . ب .

گل نفسی بفتح ثالث که حرف نون است و فا . ف .

کنایه از خوشبوی و خوش کلامی باشد . سراج .

گلنگبین بضم کاف و فتح لام . ف . بمعنی گل و انگبین یعنی عسل است چنانکه سکنگبین مرکب از سرکه و عسل و گلقند معروف است و آنرا گلشکر نیز گویند و صاحب مخزن الادویه گفته آنکه شکر و گل آن هم وزن باشد گلقند . و آنچه شکر زیاده باشد بر گل آنرا گلشکری گویند استاد عماره گفته ؎ گر بر گران دجله کسی نام او برد × آب انگبین ناب شود گل گلنگبین × ن .

گل نم دیده را آبی تمام است یعنی صاحب استعداد را باندک محرکی کارش نظام می یابد چنانکه گل نم دیده باندک آبی که باو رسد از هم باشد . ب .

گلو بضم اول و ثانی . ف . حلق است و بالفظ تر کردن و خراشیدن و پاره کردن مستعمل و پسین کنایه از بسیاری شور و غوغا و بلندی آواز و درشتی و صلابت بود . ابوطالب کلیم ؎ ای جرس تا بکی از ناله گلو پاره کنی × کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسد × مرزا صائب ؎ گلوی خویش عبث پاره می کند بلبل × چو گل شگفته شود در چمن نمی ماند × طالب آملی ؎ از اتحاد عاشق و معشوق دور نیست × گر آه عندلیب خراشد گلوی گل × ب .

گلوبسته . ف . کنایه از ساکت و خاموش و سند آن در لفظ فریادخواه گذشت . ب .

گلوبند . ف . گردن بند . فر .

گلوبنده . ف . تابع حلق و شکم و مرد بسیارخوار چه گلو معروف است . ن .

گلوته بضم اول و فتح فوقانی . ف . کلاهی که برای اطفال دوزند و گوشهای آنرا در زیر گلوی آنها بندند که از سرشان نیفتد و وجه تسمیه آن ظاهر است و بکاف عربی صحیح نیست . ن .

گلودن . ف . بر کردن . فر .

گلوژ بکسر اول . ف . فندق است و معرب آن جلوز است بکسر جیم و بمعنی بادام خطا است و بمعنی جلغوزه نیز گفته اند و اول اصح است . ن .

گلوسوز بضم اول و ضم سین بی نقطه . ف . بغایت شیرین و خوش آینده چه هر چیز که بسیار شیرین باشد گلو را میسوزد

وازین است که خوردن شیرینی تشنگی بهم می آرد - محسن تاثیر ؎ هوای دلبر شیرین شمایلی دارم ٭ کز التفات گلوسوزتر بود ستمش ٭ مرزا صائب ؎ چون سرو قمریان همه گردن کشیده اند ٭ در آرزوی شوق گلوسوز غبغبش ٭ وله ؎ بیاض گردن او گر بدست من افتد ٭ چه بوسهای گلوسوز انتخاب کنم ٭ وله ؎ چه میوهای گلوسوز در قفا دارد ٭ سجاک ره زر خود چون شگوفه پاشیدن ٭ وله ؎ هرکجا حسن گلوسوز تو منزل سازد ٭ میتوان بوسه برغبت ز لب بام گرفت ٭ وله ؎ شود قند گلوسوز مکرر چون شد ٭ چه شود گر سخن تلخ مکرر گردد ٭ وله ؎ صائب ز فکرهای گلوسوز من نماند ٭ جا در بیاض گردن خوبان روزگار ٭ ب -

گلوفشار و گلوبند و گلووند ف. معروف طالب آملی ؎ خمی نصیب دلم کن چنانکه خود دانی ٭ که مست عبثم و دلا گلوفشاری هست ٭ ب -

گلوگیر بالضم ف. چیزی زمخت که گلو را بگیرد چون مازو و هلیله و مانند آن - و نیز کنایه از مردم طامع و هیچ و ناهموار و همه کس از و نفرت کنند - ظهوری ؎ بخواهش گلوگیرتر از خناق ٭ دهان باز تر در طمع چون شقاق ٭ مرزا صائب ؎ یاد آور از خمار گلوگیر صبحگاه ٭ خالی مکن ز باده بیکبار شیشه را ٭ وله ؎ که باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد ٭ که در بدیهه مینای می روانی نیست ٭ خواجه نظامی ؎ بدارا رسانداز سکندر جواب ٭ جوابی گلوگیر چون زهر ناب ٭ ب -

گلوله ف. بروزن و معنی غلوله است که گروهه ریسمان وغیره باشد - سا ۵ فر -

گلولهٔ کمان بقلب اضافت ف. کمانی که از آن گلوله اندازند - ملا قاسم مشهدی ؎ قوس قزح گلوله کمان خیال ماست ٭ گنجشک کس مباد نشیند ببام تو ٭ ب -

گلوند بروزن فرزند ف. مرسله را گویند عموماً یعنی هر چیز که بطریق تحفه و هدیه بجایی فرستند و چیزی باشد که آنرا مانند گلوبند از جوز و انجیر سازند و بجایی فرستند خصوصاً و آنرا گلونده نیز گویند - و نام کوهی نیز هست - رفر -

گلوه بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث ف. سوراخ تنور نان پزی را گویند ٭ رفر -

گِلوی بکسر اول و ثالث ف. کنگرهٔ ستون را گویند - فر -

گلوی آسیا ف. سوراخ وسط آسیا که دانه از آن راه ریزند تا آس گردد - ب -

گلوی سرخ ف. سرخ روده را گویند و آن محل گذشتن آب و دانه است - سا ۵ -

گلوی لب گرفتن ف. کنایه از خاموش گردانیدن عرفی ؎ شریان ز پوست برکن و بر کام تیغ نه ٭ لب را گلو مگیر ز قاتل امان مخواه ٭ ب -

گلّه بفتح اول و تشدید لام و تخفیف آن ف. بمعنی گله اسب و شتر و گاو و گوسفند و در توپخانهٔ بادشاهان هند و ستان گله کلنگ و گلهٔ قرقره نیز گویند - شیخ اوحدی مراغنه گفته ؎ گرگ اجل دما دم ازین گله می برد ٭ وین گله را نگر که چه آسوده میچرد ٭ و بکسر اول بلا تشدید بمعنی شکایت ؎ از دست جفای تو دارم گله بسیار ٭ ما را گله بسیار و ترا حوصله بسیار ٭ و بالضم زلف و موی مجعد و پیچیده چنانکه بدیع الزمان گفته ؎ رخسار چون و مشکین گله چون آفتاب و سنبله ٭ این مرغ جانها را تله و آن درد دلها را دوا ٭ و برخی باینمعنی با کاف عربی دانسته اند و خطا است گله مخفف گلاله است که سابقاً مرقوم شده و بمعنی غوزهٔ پنبه نیز آمده که آنرا کوزغه گویند و جوزاغه معرب آنست و در جهانگیری بمعنی دانهٔ انگور از خوشه جدا شده و افتاده آورده و راهی که در میان دو کوه واقع شده گفته اند و آنرا دره غاله گویند مؤلف گوید عموماً راه میان دو کوه را دره غاله نگویند بلکه راه دره و غار را گویند و اصل در آن دره و غاله یعنی غار و دره بوده است - ن ب -

گل هاشم ف. صاحب مخزن الادویه نوشته بزبان شیرازی گلی را گویند که بیاسمین مشهور است و بعربی مجلاط بضم گویند و بهندی چنبیلی خوانند و نیز گفته اند گلی است سفید و زرد و کبود و شاخ شجر سفید آن اندک پیچدار و برگ آن اندک ریزه طولانی بسیار لطیف و خوشبوی و بویش بیشتر از دو رنگ دیگر که زرد و کبود باشد - ن -

گلهای پیکانی ف. لالهای پیکانی مثل گل عباسی و لاله عباسی مرزا طاهر وحید ؎ بروی نازک آن شوخ بیباکی می غلطم ٭ بعنوانی که بر گلهای پیکانی وزد بادی ٭ ب -

گلهای خنجر ف. گلهای که از کوفت و زرفشان وغیره بر خنجر نشانند و نیز چیزی باشد مرصع از سنگ یا طلا و نماید آن که بر خنجر بعلاقه نصب کنند و بند خنجر را آنان بگذرانند و آنرا در عرف هند بهول کٹارا خوانند - بمعنی اول محسن تاثیر ؎ باشد از یاقوت رخساری سرشک لعلی ام ٭ کز دل عاشق گل خنجر کند مژگان او ٭ ب -

گلهای شراب کنایه از سرخی یا عرق که از خوردن شراب بر روی پدید آید - خواجه آصفی ؎ خوش آن مستی که از رخسار زیبایت نقاب افتد ٭ بجای پرده بر روی تو گلهای شراب افتد ٭ ب -

گله بان موحده بالف کشیده و بنون زده ف. نگهبان گله و شبان - فو ب -

گله دوست بفتح ف. بمعنی سرفه نوشته اند ولی ازین بیت معلوم می شود که غیر سرفه است که صیرذوقی گفته است همانا درد گلو را گفته اند زیرا که گلیچه بمعنی فواق است و جایدی ؎ سرفه گر باشد ت و گر گله دوست ٭ حق شفا میدهد مکن گله دوست ٭ ن -

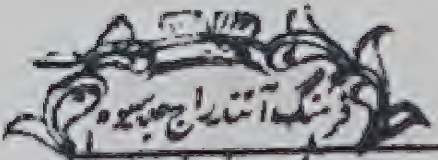
گِلَهری بفتح اول و ثانی و کسر رای بی نقطه - جانوری است مانند موش میوهای درختان میخورد و بر پشتش خطهای سیاه بود بعربی در محاورهٔ حال آنرا فارة التمر و فارة النخل گویند و بفارسی موشک پران و موش خرما گویند و یحیی کاشی گلهری را در شعر خود آورده شاید که فارسی باشد یا لفظ هندی را آورده و آن اینست ؎ هر چه افتد بدست آن طرار ٭ بدو دستغش خورد گلهری وار ٭ از نفائس اللغات و فرهنگ فرنگ و بهار عجم -

گِله گاه بالکسر و کاف دوم نیز فارسی ف. جائی که مردم اجلاف هرزه جانه در آنجا جمع باشند - حکیم شفائی ؎ حرفی که دگر نام ز مجلس شاه است ٭ افسانه آیند و روند گله گاه است ٭ ب

گل همچشمی و گل همکاری ف. بمعنی گل کشتی

گِله مَند بکسر اول و فتح میم ف. آنکه از کسی شکوه داشته باشد - ب -

گُله موش بضم اول و فتح ثانی و میم بواو کشیده و بشین



نقطه دار زده .ف. بید مشک را گفته اند که بعربی بهراج خوانند ولی آن گربکو بوده و به بچه گربه مشابهت داشته ندانم گربه چرا موش شده - ن -

گل هنگامه .ف. همان گل جنگ که گذشت طغرا ؎ صد مرغ خوش آهنگ بهر گوشه کباب است ؞ هنگام بهار از گل هنگامه مستان ؞ ب -

گلی بضم اول .ف. رنگ سرخ بگونهٔ گل - ن -

گلیچه بفتح کاف .ف. بمعنی جستن گلو که بعربی فواق گویند و بفارسی ذغلک نامند آمده و در هر دو فرهنگ بضم کاف نوشته شده و خطاست و بر متتبع از ترکیب لغت معلوم میشود که اصل دران گلوچه بوده بکسر جیم بمعنی جهیدن که همان جستن است و گلو را بپارسی دری و تبری گلی نیز میگویند و بجیم پارسی که نوشته اند خطا کرده اند درینصورت گله دوست گلو دوست بوده یعنی گلو درد که نوشته شد - ن -

گلیز بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و بزای نقطه دار زده. ف. آب و لعابی که از دهن رود - ع - غرق گشته تا بگردن در گلیز ؞ ن -

گل یکچشم بالضم .ف. باصطلاح لوطیان نره شیخ شیراز ؎ چند سر گردانی خاطر دهد ؞ این گل یکچشم سرگردان من ؞ ب -

گلیگان بروزن گریزان .ف. کمامی را گویند و آن گیاهی باشد بغایت گنده و بدبوی - س ک -

گلیگر بکسر کاف فارسی و رای مهمله در آخر .ف. گلکار است - اثیر الدین اخسیکتی گفته ؎ زمانه هست بد و لیتسرای نو معمار ؞ چو آفتاب و مهش صد گلیگر و مزدور ؞ ن -

گلیم بکسر تین .ف. پوشش معروف که از موی بز و گوسفند بافند - ن ب -

گلیم از آب برآوردن و بیرون آوردن و گلیم از دریا بیرون آوردن و گلیم از سیاهی بیرون آوردن و گلیم از موج بیرون بردن .ف. کنایه از مهلکه نجات یافتن میرزا صائب ؎ خضر آورد برون ز سیاهی گلیم خویش ؞ ای عقل واگذار بسودای او مرا ؞ دوله ؎ درین عبرت سرا کس که دستی در کرم دارد ؞ گلیم خویش را چون آب از دریا برون آرد ؞ شیخ شیراز در ترجیع عالم بر عابد گفته ؎ گفت آن گلیم خویش برون می برد ز موج ؞ وین سعی می کند که بگیرد غریق را ؞ ب

گلیم بیرون آوردن .ف. مثله - شیخ شیراز ؎ دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ؞ گویند چه غم گر همه عالم مردند ؞ ب -

گلیم شوی .ف. معروف است یعنی شخصی که گلیم و پلاس می شوید و امر باینمعنی هم هست و بیخ خاری باشد که گل آنرا آذرگون خوانند و آن بیخ را چوبک اشنان گویند و بدان چیزها شویند خصوصاً پشم را بغایت پاکیزه سازد و بعضی از مشایخ محاسن را نیز بدان شویند و بعضی گویند بیخ زعفران است - والله اعلم - س ک -

گلیم عمرو عیّار .ف. گلیمی بود که عمرو عیار که داخل قصه موضوعهٔ حمزه است داشت - درویش واله هروی در هجو سگان اولیه گوید ؎ لنگسته همه بحیله ناهار ؞ از سفرهٔ گلیم عمرو عیار ؞ ب -

گلیم گوش .ف. جمعی از نسل قابیل بن آکرم که در حدود بلاد مشرق سکونت دارند و گوش ایشان بمثابهٔ بزرگ است که یکی را بستر و دوم را لحاف سازند چنانچه از کتب تواریخ معلوم میشود ؎ از بناگوش برگ گل پیداست ؞ غنچه خسپان گلیم گوشانند ؞ ب -

گلین بضم اول .ف. منسوب بگل مانند سیمین منسوب بسیم و مشکین منسوب بمشک ؞ و گلین بکسر کاف فارسی منسوب بگل را گویند چنانکه کمال الدین اسمعیل اصفهانی ملقب بخلاق المعانی در مرثیه جوانی جمیل گفته ؎ گلین اندام او را حال چونست ؞ که در وقت گلش بستر گلین است ؞ در فرهنگ و برهان نیست از لغت شرفنامهٔ احمد منیری که جامع آن ابراهیم قوام فاروقی است نقل شده و نام دیهی در حوالی ری که قلعهٔ گلین داشته و منسوب بدانجا را گلینی میخوانده و کلین بکاف عربی همانا معرب آن باشد در قاموس گفته کلین بروزن امین دیهی است از دیههای ری و از انجا بوده است شیخ حافظ محمد بن یعقوب بن اسحق الکلینی الرازی و اینکه او را بضم کاف و فتح لام بوزن عبید می گویند غلط است چنانچه بابویه را که بای مضموم است بغلط بواو مفتوح میخوانند و گلین گوی کنایه از دنیا و عالم آب و گل است و گلیون مخفف انگلیون که گویند بافته الیست زنگار رنگ پارسی نیست و همان صحیفهٔ مانی است که نقوش گوناگون داشته و جمال الدین عبدالرزاق سپاهانی گفته - ع - صحیفهای فلک شد چو صحف انگلیون ؞ بعضی انجیل را معرب و مرخم انگلیون دانسته اند چنانکه گذشته است.

گلین گوی بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و نون. ف. کنایه از کرهٔ خاک است چنانکه شیخ نظامی گفته ؎ چو در خاطر آمد جهانجوی را ؞ که در چنبر آرد گلین گوی را ؞ ن فرو

گل یوسف بضم اول .ف. گل بستان افروز را گویند که گل تاج خروس باشد و بعضی گل زرد را گفته اند ؞ ر

گلیون بروزن افسون .ف. نوعی از اقمشه هفت رنگ باشد چنانکه هر هفت رنگ را دران توان دید و آن را بوقلمون هم میگویند - س ک -

گم بالضم و سکون میم .ف. ترجمهٔ مفقود - فر -

گمار بالضم بروزن گذار .ف. امر است بگماشتن کسی را بر سر کاری و آن را بگمار نیز گویند - شیخ سعدی گفته ؎ که مشرف چو دست از امانت بداشت ؞ بر و مشرفی بر بباید گماشت ؞ و مردم چنان فهمند که مشرفی دیگر بران مشرف اول باید گماشت که نگهبان او باشد و اگر چنین باشد با یکدیگر بسازند و خائن و شریک شوند - یکی دزد گردد یکی دستیار ؞ و مشرفی شمشیر است یعنی بابا او را گشت و شمشیر مشرفی منسوب است بمشرف و مشرف زمین بلندی است از شام و شمشیر آنجا در عرب مثل بوده و بفتح میم آمده است - ن -

گماشتن بالضم .ف. سپردن و تفویض نمودن و حواله کردن - فر -

گماشته بضم اول .ف. عامل و کارگذار و کیل خود

گماشه بضم اول و فتح شین معجمه .ف. بمعنی سیم و نقره

گمان و گمانه بالضم .ف. بمعنی ظن و حدس و فکر که از روی یقین نباشد و با لفظ بردن و بستن و داشتن و افتادن مستعمل - میر نجات ؎ گر نه آن بیگانه خو بر خود گمانی برده است ؞ گفتگو از چیست با خود عاشقی دیوانه را ؞ میرزا شریف الهام ؎ اگر حاتم شوم بخلی همان با خود گمان دارم ؞

که گرد راه او جان میدهم منت بجان دارم ٭ میر خسرو ؎ گمان براعتمادش بسته بچاره کبوتر نازک وشاهین ستمگار ٭ خواجه سلمان ؎ که تا بخاک جنابت مشرف است سرم ٭ از انچه در حق من بنده برد اند گمان ٭ بجز ثنای شما در نیایدم بضمیر ٭ بجز دعای شما بر نیایدم ز زبان ٭ مرزا اسمعیل ایما ؎ در شکستم آسمان بیجرودت شورکرد تا گمان زور بر خود داشت بر من زور کرد ٭ دیگر بمعنی اول چاهی است که برای کاریز بکنند تا بحدس وگمان دوری نزدیکی آب را معین نمایند چنانکه ابن یمین گفته ؎ ای لبکه دلم زار زدی چشمه نوشت ٭ در بادیهٔ فکر فرو برده گمانه ٭ -

گمان پذیر بباي فارسی .ف. از عالم عذر پذیر. میر خسرو ؎ زان سه نکته که گوش گیر شدش ٭ دل نازک گمان پذیر شدش ٭ ب -

گماند بالضم .ف. یعنی گمان می کند - فردوسی گفته ؎ گماند که از تیغ او در جهان ٭ بلرزد همی کشور کهان و مهان ٭

گمان زد بفتح زای هوز وسکون و دال مهمله .ف. مظنون - ملا تشبیهی ؎ بغیر گرم در آمیختی حذر زنهار ٭ گمان زد تو نشد انچه من یقین دانم ٭ ب -

گمانم بضم .ف یعنی گمان دارم - مرزا طاهر وحید ؎ ز شور بیخودی چون سیل می بینم جهانی را ٭ قوای بدخو گمانم فتنهٔ آخر زمان باشی ٭ ب -

گمانه بضم وفتح نون .ف. در گمان گذشت - فرن

گمانیدن بضم اول .ف. مصدر جعلی از گمان و بر این قیاس گمانه بمضارع - فردوسی گوید ؎ سپاهی که سگسار خوانندشان ٭ پلنگان جنگی گمانندشان ٭ از خواص سخن

گم بودگی بالضم .ف. هراسان شدن از شرح سکندرنامه -

گمج بضم اول وفتح ثانی وسکون جیم .ف. نان خمیر نا کرده فد

گمراهی بالضم .ف. ضلالت و با لفظ دادن مستعمل ب

گم رفتن بضم .ف. غلط رفتن. غنیمت ؎ بسی گم میروی خود را ادب کن ٭ بهی گم کرده خضری طلب کن ٭ ب

گم زدن بضم وفتح زای هوز .ف. پنهان شدن وثیبی ؎ ستر دهانت ذره که هرگز نشد بر من یقین ٭ دل می برد دزدیده او در گوشهٔ گم می زند ٭ ب -

گم زده .ف. بمعنی گمراه - غ -

گم زن بالضم .ف. معدوم وخراب کننده و تارک - غ -

گمست بفتح اول وثانی وسکون سین بی نقطه و فوقانی .ف. جوهری است فرومایه دارزان ورنگ آن کبود بسرخی مائل می باشد. ومعدن آن بمدینه طیبه نزدیک می باشد گویند در پیاله وظروف گمست هرچند شراب خورند مستی نیاورد واگر قدری ازان در ظرف شراب اندازند همین خاصیت دهد واگر در زیر بالین گذارند وبخوابند خوابهای خوش بینند ٭ ساله -

گم شدهٔ لب دریا .ف. کنایه از کسی که شناوری وآب ورزی نداند وناچار در آب فرو رود - ب -

گم کردن بالضم .ف. معروف . ب -

گم کرده پی بفتح بای فارسی .ف. گم شده که پی او بجائی نرسد و بمجاز بر کسی اطلاق کنند که کاری کند که پی بمطلب او برده نشود - ب -

گم کرده فرزند .ف. کنایه از حضرت یعقوب علیه السلام شیخ شیراز ؎ یکی پرسید ازان گم کرده فرزند ٭ که ای روشن گهر پیر خردمند ٭ ب -

گم گرفتن چیزی .ف. معدوم انگاشتن آن چیزی را وقصد نه نمودن بآن چیز - غ -

گم گم بضم هر دو کاف فارسی .ف. آواز کننده بیده لقب - غ -

گمنام بالضم .ف. بی نام ونشان ونیز علتی است که اسپان را می شود - فر -

گمه بکسر .ف. در برهان گفته رستنی باشد مانند رازیانه و دواب خورند و بعربی آنرا قزاح خوانند صاحب تحفة المومنین گفته لفظ قزاح بقاف وزای معجمه اسم مغربی نباتی است خوشبو شبیه برازیانه دازان کوچک تر و تخمش مانند انیسون باشد - ن -

گمیز بوزن تمیز و بعضی بکسر دانند .ف. بمعنی شاشه است یعنی پیشاب که بول تفسیر عربی آنست وسروری بکاف تازی دانسته - ن -

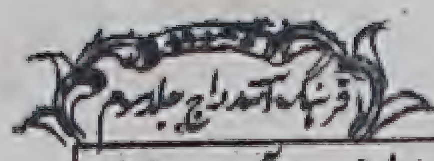
گمیزیدن بالفتح .ف. شاشیدن - فر -

گمیژه بکسر اول وثانی وفتح زای فارسی .ف. چیز یکه باهم مخلوط وآمیخته باشد - فر -

گن بکسر اول وسکون نون .ف. مخفف گین است مانند شوخگن وتنرگمن وخشمگن ورنگن وامثال آن وافاده معنی صاحب سکن. وبالضم مخفف گند بود که خصیه است - ن فر

گن ابلیس بالضم .ف. یعنی خایهٔ شیطان چه گن بمعنی خصیه است ودانه ایست بسیار سخت وسیاه رنگ بزرگی جوز بوا چون آنرا حرکت دهند وبجنبانند مغز آن در درون آن صدا دهد. واگر در زیر زن آبستن قدری ازان دور کنند باسانی بزاید وآنرا عربان حجرة الولادة النسر نیز خوانند. ساله

گناه وگنه بالضم .ف. جرم گناهان جمع وبالفظ برخاستن ورفتن وکردن وافگندن وتسبتق ونهادن ونوشتن بخیری مستعمل ابو طالب کلیم ؎ بره گریزش پای خود نه بینی ٭ گنه برعقل دوراندیش افگن ٭ ملا شانی تکلو ؎ خون می چکد از تیغ ستم باز ندانم ٭ دشمن بمن سوخته خرمن چه گنه بست ٭ میر معزی ؎ حال خویش اندر بلای او دل مسکین من دی گنه کرد و گنه بر چشم روشن من نهاد ٭ خواجه سلمان ؎ چه گنه رفت دگر نیز گناهی کردم ٭ شاید از لطف تو از گردن ما برخیزد ٭ وله ؎ منم بر آنکه چو جورت کشیده ام در حشر ٭ قلم کشند گناهان بحسابم را ٭ انوری ؎ کنون چو عذر گناهان خویشتن خواهم ٭ ز شرم خون دو دم از بدن بجای عرق ٭ باید دانست که مقابل ثواب بثای مثلثه عقاب و مقابل صواب بصاد مهمله خطاست امافارسیان بجای عقاب لفظ گناه می آرند ودر صحت آن سخن نیست. مرزا صائب ؎ بیهوده دل مشوش دارد در فکر گناه یا ثواب است ٭ وله ؎ نیست صائب فرصت پیمان راه صواب ٭ در میان دارد مرا از پس گناه از ستش جهت ٭ میر نجات ؎ اشکم کز گناه شود غرقهٔ ثواب ٭ یک ذره از تموج بحر عطا شناس ٭ و بر این تقدیر اعتراض بعضی بر این شعر شیخ علی حزین که ؎ دو سه روزی است که وز دیده نگه دین عجب است ٭ نه ثوابی زمن آمد نه گناهی گاهی ٭ مقابلهٔ ثواب وگناه دظاهر خطاست ثواب وعقاب است واگر صواب بصاد مهمله باشد که کاتب بتحریف ثای مثلثه نوشته هم صحیح نبود چه مقابل صواب خطاست نه گناه واگر در کلام بعضی



ثواب وگناه واقع شده باشد احتمال تحریف است واگر صحیح هم باشد غالباً صحیح نباشد انتهی - ب -

گناه آمرز وگناه بخش وگناه بخشای ف. مقابل گنهگار. خواجه شیراز ع خسرو ا پیرانه سر حافظ جوانی میکند ٭ بر امید عفو جان بخش گنه بخشای او ٭ ب -

گناه کسی از کسی خواستن ف. بمعنی شفاعت او کردن - شیخ شیراز در بوستان در حکایت ع کسی دید صحرای محشر نا آخر - ع دران وقت نومیدی آن مرد راست ٭ گناهم ز داد ار داور بخواست ٭ ب -

گناهگار ف. بزه مند و سیاه کار و عاصی - قرا

گنبد وگنبده بضم اول و فتح بای موحده و سکون ثانی و دال بی نقطه ف. عمارتی مدور که سقف آن محدب بوده باشد. وگنبد قابوس که در بهشت فرسنگی استرآباد است قبر امیر کیکاوس بن ابوطالب مشهور بوشمگیر است وارتفاع آن پنجاه و پنج ذرع است و کاوس همانست که در حرف کاف تصحیح وتشریح یافته است واز مشاهیر شاهان طبرستان است وگنبد را بنا بر این بهر چیز مدور اطلاق نمایند و غنچه گل را نیز گویند زیرا که آن نیز بشکل گنبد است - خاقانی گفته ع زیب گنبد نیلوفری مخور که کنون ٭ اجل چو گنبد گل بر گشاده عمدا ٭ هم او گفته ع گنبد نیلوفری گنبده گل شود ٭ پیش سنانت کز وست قصر حمل متین ٭ و دیگر آذین بندی است که بشکل گنبد بازند و بپارسی کوپلا گویند و بعربی قبه خوانند و در اصل قبه معرب کپه است و حباب روی آب را نیز بمعنی مشابهت کوپله گویند - فردوسی گفته ع هم راه و بیراه گنبد زده ٭ جهان شد چو دیبا بزر آزده ٭ حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته ع بمنزل پذیراشده ٭ باسپاه ٭ ز آئین زیبا و گنبد براه ٭ بهمه راه آئین و گنبد بهم ٭ ز هر گنبدی در فشاندن درم ٭ و دیگر بمعنی جستن و جهیدن و خیز کردن آمده امیر خسرو دهلوی گفته ع ز همت ساختم رخش فلک رام ٭ بیک گنبد رسیدم بر نهم بام ٭ مولوی در مثنوی گفته ع تازیانه بر زدی اسپم بگشت ٭ گنبدی کرد و زدون در گذشت ٭ هم او در جست و خیز شیر گفته ع شیر گنبدهمی کرد از نغز ٭ در هوا چون موج دریا بیست گز ٭ و

بپاله را نیز گویند اما سرنگون بگنبد ماننده است و بمعنی خیمه جامه چادر قلندری پس مناسب است که بیک ستون برپاست آن نیز از خارج ناپیداست - و نیز گنبد کنایه از کفل و سرین محسن تاثیر ع بر در گنبد خاتون تو هر شب قندیل ٭ زیرک آویخته از خایه بادنجانی ٭ ن ب -

گنبد آب ف. کنایه از حباب است و آن شیشه مانندی باشد که بوقت باریدن باران بر روی آب بهم میرسد - سراج

گنبد ازرق ف. کنایه از آسمان است -

گنبد اعظم ف. بمعنی فلک اعظم است - سرا -

گنبد آفت پذیر ف. کنایه از آسمان است - سرا

گنبد تیزرو وگنبد جان ستان وگنبد دو دگشت وگنبد دولاب رنگ وگنبد دولابی وگنبد شگرف وگنبد گیتی نورد وگنبد نارنج رنگ وگنبد نیلوفری ف. همه کنایه از آسمان است چنانکه شیخ نظامی گفته ع که چون آتشین روز روشن گذشت ٭ برا زدو دشد گنبد دو دگشت ٭ ن -

گنبد چار بند ف. کنایه از آسمان است باعتبار چار نقطه مشرق و مغرب و جنوب و شمال و کنایه از دنیا هم هست باعتبار چهار عنصر - سراج -

گنبد چهل دختران ف. گنبدی است در دولت میرزا عبدالغنی قبول ع لبکه در سرهست زاهد را نهان ذوق جماع ٭ می نماید گنبد چهل دختران عمامه اش ٭ ب -

گنبد حراقه رنگ بفتح حای حطی و تشدید رای مهمله ف. بمعنی گنبد جان ستان است که کنایه از آسمان باشد - سراج -

گنبد خضرا ف. مثله - سرا فر -

گنبد دماغ بدال مهمله ف. کام و کاخ دماغ - فر -

گنبد زدن وگنبد کردن ف. نوعی از جست حیوانات که بهر چهار پا چند مانند جست آهو - محمد قلی سلیم ع درین نخچیرگه افلاک را بنگر سراسیمه ٭ که شد گنبد زنان گویی گریزان خیل آهویی ٭ میر خسرو ع هر خدنگی که سپاه گور کشاد ٭ گور گنبد زده خدنگ افتاد ٭ ولد ع راند بر آب ابرش یک براق جا کرش ٭ بر سر هر کام صد گنبد کنند چو حباب ٭

دوم دم ما کردن امرد - سعدای اشرف ع آن سهی قد از لطافت بیکرش پرورده است ٭ جفته اش از لبس پرست استاده گنبد کرده است ٭ ملا طغرا ع اوچی شده امرد ز سپهرت معلوم از خاک ستم مکن عمارت بسیار ٭ فرد است که بهر یک لب نان سپهرت ٭ گنبد ساز د بصنعت چار منار ٭ ب

گنبد ساختن کنایه از سرین خود بر داشتن برای فعل بد - غ -

گنبد شگرف وگنبد صوفی لباس وگنبد طاقدیس وگنبد فیروزه خشت وگنبد گیتی نورد وگنبد مقرنس وگنبد نارنج وگنبد نارنگ وگنبد نیلوفری ف. کنایه از آسمان باشد - سراج فر ب -

گنبد عمامه وگنبد دستار باضافت تشبیهی چه دستار و عمامه ولایت همه بصورت گنبد می باشد - مخلص کاشی ع گشته فرش زیر پای گنبد عمامه خم ٭ در شیخی جاهل ما نیفتد رها پیر لیست ٭ مرده است دل زاهد دم سرد زنده کرد چون بر سر خود گنبد دستار نساز ٭ ب -

گنبد گل بضم کاف ثانی ف. غنچه گل را گویند وکنایه از پیاله زرین هم بنظر آمده است - سراج -

گنبد مایل بمیم ف. کنایه از فلک چهارم است که فلک آفتاب باشد - سراج فر -

گنبد معنبر ف. موی سر معشوق را گویند اگرچه موی را بگنبد مناسبتی نیست اما وقتی این تشبیه را می توان کرد که معشوق سر برهنه کرده باشد - سراج -

گنبده بالضم ف. در گنبد گذشت - سراج ان

گنبدی بروزن دنبگی ف. بمعنی گنبد باشد و خیمه را نیز گویند که بیک ستون برپای می باشد و بمعنی جستن و خیز کردن هم هست - سراج -

گنج بالفتح ف. خزینه زر و سیم است که معروف است وکنز معرب آنست ع گنج زر گر نبود کنج قناعت باقی است ٭ آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد ٭ و چون پادشاهان ایران هر یک گنجی می نهاده اند خسرو پرویز و نیز آخرین دودمان ملوک فرسی بوده اغلب گنجها بدو رسیده و هفت گنج از انها

بزرگ و نامور بوده مانند گنج بادآورد که قیصر از بیم پرویز در کشتیها نهاده به جزیره میفرستاد باد کشتیها را اسباب حلے که قریب بخسرو بود آورده بدست او افتاد و آنرا بادآورد نیز گفته اند چنانکه فردوسی گفته ع دگر گنج بادآورش گفته اند ٭ باربد بنام اغلب گنجها نوائی ساخته در بزم پرویز برای رامش و خوشی او مذکور می کرده ٭ منوچهری درین باب گفته ٭ وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تگاو ٭ ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد ٭ و گنج بالفظ کشیدن و ریختن مستعمل ـ و گنج بالضم بمعنی گنجایش است که از گنجیدن و درآوردن و راست آمدن چیزی در چیزی و درآمدن در جای تنگ باشد ـ و حصه و بهر را نیز گویند که درمیان جمعی از مردم کنند و بهرکس قسمتی رسانند ـ

گنج آب آورده

. ف . اشک . سالک یزدی ٭ اگر یک گنج بادآورد خسرو دیده در عمری ٭ مراصد گنج آب آورده هر دم در کنار افتد ٭ ب ـ

گنجا

بالضم وجیم بالف کشیده . ف . بمعنی گنجایش فر

گنجار

بروزن زنگار . ف . بمعنی غازه باشد و آن سرخی است که زنان بر روی مالند و آنرا غازه و غنجار و غنجاره و غنجره و گلگونه نیز خوانند ـ سا ـ

گنجاره

بالفتح . ف . مثله ـ سرہ

گنج افراسیاب

. ف . نام گنجی است که افراسیاب نهاده بود و پرویز آنرا بیافت و آن گنج چهارم است از جمله هشت گنج خسرو پرویز که گنج عروس و گنج بادآورد و دیبهٔ خسروی و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضرا و گنج شادآورد و گنج بار باشد ـ سالا ـ

گنج الهی

. ف . قرآن مجید ـ غ ـ

گنج بادآور و گنج بادآورد و گنج بادآورده

. ف . نام گنجی که قیصر روم بر کشتیها بار کرده پیشکش خسرو پرویز فرستاده بود ٭ محمد قلی سلیم ٭ عجب جمعیت از بوی زلف او بدست آمد ٭ پریشانی دگر زین گنج بادآور نمی بینم ٭ وله ٭ دماغ من پراست از بوی آن گل کس چه میداند ٭ که در ویرانهٔ خود گنج بادآورده دارم ٭ میرزا رضی دانش ٭ کاسهٔ دایم پرشود از کیسهٔ خالی چه باک ٭ همی کشان را ابر کم از گنج بادآورد نیست ٭ میر صیدی ٭ پیاله نوش ندارد غم تهیدستی ٭ بهار باده گسار است گنج بادآورد ٭ از بهار عجم ـ و در برهان و رشیدی و مؤید و مدار و کشف نوشته که گنج بادآورد گنج دوم است از هشت گنج خسرو پرویز و وجه تسمیه اش اینکه قیصر روم از خوف پرویز چند کشتی از زر سرخ پر کرده بجزیره می فرستاد و باد مخالف آن کشتیها بسوی ملک پرویز آورد و پرویز آن مال را گرفت لهذا آن مال را گنج بادآورد نام کردند و در چهار شربت نوشته که گنج بادآورد باصطلاح مال مفت را گویند ـ

گنجبار

بالفتح . ف . از عالم رود بار و دریا بار ٭ حکیم فردوسی ٭ بیارم نشانش بر تخت یار ٭ وزان پس کشایم در گنجبار ٭ ب ـ

گنجبان

بالفتح . ف . بمعنی ستاد فرخی ٭ منکه او را ادب مدیحی رو ستم خواند همی ٭ وین چنین باشد که خواند گنجبان را گنجبان ٭ ب ـ

گنج بخش

. ف . کنایه از جوانمرد و بسیار بخش ـ ب ـ

گنج حکیم

بحای حطی . ف . اشاره بسوی فاتحة الکتاب که سورهٔ اول قرآن باشد ـ سالا ـ

گنج خاکی

بخای نخذ . ف . کنایه از آدم صفی علیه السلام و فرزندان باشد که بنی آدم است ـ سا ـ

گنج خانه و گنجدان

بالفتح . ف . جای نگهداشتن گنج ـ میر معزی ٭ اگر قیاس کنم پیش همت عالیش ٭ چه گنج خانهٔ قارون چه نیم پرّ ذباب ٭ خواجه نظامی ٭ بآن گنج خانه که دریافتند ٭ ره اژدها پر خطر یافتند ٭ وله ٭ کجا گنجدانی لبشیزی درو ٭ که از گنج او نیست چیزی درو ٭ وله ٭ گر او تند رآمد تو هستی دخش ٭ اگر او گنجدان شد تو گنج بخش ٭ و جناب خان آرزو درین شرح همین بیت میفرماید نکته در اختیار کردن لفظ گنجدان بجای گنجدار برای مهمله که ظاهر مستعمل همین است آنست که هر که دولت دارد و بجای کار صرف نمی کند و از و بهره بر نمی گیرد آن شخص گوئیا انسان نیست بلکه جمادی و آوندی است که برای نهادن زر مخلوق گشته است و چنانچه آن گنجدان یعنی ظرف زر از زر منتفع نمی شود همچنین آن صاحب گنج نیز از گنج خویش منتفع نخواهد گردید ـ ب ـ

گنج خضرا

بالفتح . ف . نام گنج ششم است از جمله هشت گنج خسرو پرویز ـ سالا ـ

گنج دار

بکسر جیم و دال ابجد بالف کشیده و برای مهمله زده . ف . نام نوائی و صوتی است از موسیقی ـ سا ـ

گنج دیبه

بکسر دال مهمله و سکون تحتانی و فتح بای موحده . ف . همان دیبهٔ خسروی است که نام گنج سوم خسرو پرویز باشد

گنج دیوار بست

. ف . بمعنی گنجی که مثل دیوار بلند افتاده باشد و نام گنجی که شخصے پسر صغیر داشت بوقت مردن مال خود را برای آن پسر در بنای دیوار نهاده بعد از مدتی چون دیوار قریب افتادن گشته بود حضرت خضر علیه السلام برفاقت موسی علیه السلام آن دیوار را شکسته باز درست ساخت که تا بالغ شدن یتیم از دست دیگران محفوظ ماند ـ غ ـ

گنجر

بروزن سنجر . ف . سرخی و غازه باشد که زنان بر روی مالند ـ سالا ـ

گنج روان

برای مهمله . ف . کنایه از گنج قارون چرا که پیوسته در زیر زمین حرکت بسوی تحت میکند ـ حیاتی گیلانی ٭ تا بزانو آزرا برد گریش ٭ پای بر گنج روان آید همی ٭ غ سا ب ـ

گنجره

بروزن پنجره . ف . بمعنی گنجر است که بالا گذشت ـ سالا ـ

گنج ریز

. ف . کنایه از جوانمرد و بسیار بخش ـ خواجه نظامی ٭ بآواز پوشیدگان گفت خیز ٭ گذارش کن از خاطر گنج ریز ٭ ب ـ

گنج سوخته

بضم سین بی نقطه . ف . نام گنج پنجم است از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز و معنی ترکیبی آن گنج سنجیده است چه سخته و سوخته بمعنی سنجیده هم آمده است ـ سا ـ

گنج شادآورد

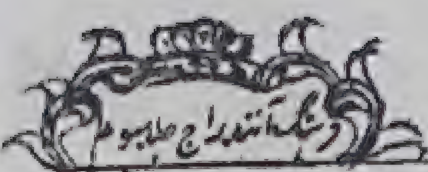
بشین نقطه دار . ف . نام گنج هفتم است از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز ـ سا ـ

گنج شایگان

. ف . گنج بسیار ـ مرزا صائب ٭ نامه روی تو پر تو در جهان انداخته ٭ پیش هر ویرانه گنج شایگان انداخته ٭ ب ـ

گنجشک

بضم اول و کسر جیم عربی . ف . طائری است صغیر جثه معروف و آنرا بفارسی بنجشک و جغوک و بترکی سرچه و شارچه و به بنگالی گوریه و بهندی نر آنرا چڑا و مادهٔ آن را چڑیه گویند و بعربی عصفور خوانند ـ شیخ سعدی گفته



گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست * بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول * ن.

گنجشک توئی توئی گوئی جانوری است که آنرا در هند طوطی خوانند. مسیح کاشی ؎ تو از همه روئی و زیک روی منم * تو از همه سوئی و زیک سوی منم * آن شهباز منم منم گوئی توئی * وین گنجشک توئی توئی گوئی منم * ب.

گنج عروس . ف. نام گنج اول است از جمله کنوز ثمانیه خسروی گویند آن گنج را خضر جمع کرده گذاشته بود و نام یکی از تصنیفات باربد هم هست. سا.

گنج فریدون بکسر ثالث و فا . ف. نام نوائی است از موسیقی. سا.

گنج قارون بقاف قرشت . ف. امام فخر گفته که چهل تن کلیدهای کنوز قارون میکشیدند و هر کلید بمقدار انگشت بود و امام ثعلبی گفته که خزانه قارون چهارصد هزار و چهل هزار انبان بود پر از زر و نقره و بدعای موسی علیه السلام قارون و همه خزانه او بزمین فرو رفته که تا قیامت بسوی اسفل روان خواهد ماند. غ.

گنج گاو بکاف فارسی . ف. دو گاومیش زرین بودند که چشمهای آنها از یاقوت و شکمهای شان پر از نار و سیب و بهی زرین و در درون هر یک که مجوف بودند مروارید های بزرگ خوشاب پر بوده و در پیش گاوها آخور زرین بسته بودند و در آخورها جواهر از زمرد و لعل و یاقوت ریخته و بران گاومیشها نام جمشید منقور کرده بودند و در اطراف گاومیشها جانوران پرنده و چرنده از شیر و پلنگ و گرگ و گور و تذرو و طاوس زرین که چشمها و سینهاشان از لعل و مروارید بود بسیار ساخته بودند علی الجمله خسرو پرویز حکم کرد که آن گنجها را فروخته قیمت و بهای آنرا بدرویشان و مستحقان قسمت کردند. الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود. خاقانی گفته ؎ مرا جان دعوت عیسی است عیدی هر زمان در دل * وطم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش * ن.

گنج گاومیش . نام لحن هفتم است از سی لحن باربد و آنرا گنج گاو هم میگویند. در رسم الخط این زمان بیک واو هست. ب.

گنج گاه . ف. بروزن و معنی بنجگاه است که شعبهٔ بلندی مقام است و شعبهٔ پستی آن مبرقع است. سا.

گنج نامه بنون . ف. کاغذ یا چیز دیگر که جای پنهان کردن گنج مقدار زر در آن نوشته باشد. محمد قلی سلیم ؎ روزگار قدر نشناسد ز نادانی که طفل * گنجنامه گر بیابد کاغذ بادش کند * ب.

گنج نه بکسر نون و های ملفوظ . ف. صاحب و مالک گنج. ب.

گنجور بروزن رنجور . ف. بمعنی خزینه دار است و در اصل گنجور بالفتح واو بوده یعنی صاحب گنج و رنجور و دستور نیز بهمین طرز یعنی صاحب رنج و صاحب دست یعنی مسند و مفید معنی وزیر و پیشکار. حکیم سنائی گفته ؎ از گران سنگی گنجور سپهر آمده کوه * وز سبکساری بازیچه باد آمده خس * هست ایجد کن چند تا که دریابی * که دولت گنج و عشق گنجور است * گر بجز حق مؤثری بینی * دیده بینش تو رنجور است * و گنجور بن اسفندیار نام یکی وزرای بادشاهان عجم بوده که کتاب جاویدان خرد که از هوشنگ شاه پیشدادی است از پارسی قدیم بپارسی متداوله ترجمه کرده و حسن بن سهل وزیر مامون عباسی آنرا بزبان عرب نقل نموده و ابوعلی مسکویه بالحاق حکمتهای هند و روم و عرب آنرا انجام داده و هنوز در میان مردم متداول و معروف و در غایت نفاست می باشد. ن.

گنجویر بتحتانی مجهول رسیده بروزن سردسیر . ف. بلغت زند و پازند بمعنی گنجور است که خزانه دار باشد و در جای گنجور بجای تحتانی بای ابجد نوشته بودند والله اعلم. سا.

گنجه بروزن رنجه . ف. نام شهری است از ولایت اران منسوب بدان را گنجوی گویند. شیخ سعدی گفته ع. یکی پادشهزاده در گنجه بود * منوچهری گفته ع. چون کافر روم بر در گنجه * و گنجه را معرب کرده جنزه گویند و بمعنی حمار ابتر یعنی خر دم بریده نیز آورده اند. ن.

گنج هفت خوان . ف. علی حزین در شعر خود بسته لیکن مسموع نیست جنگ هفتخوان که مقلوب اوست شهرت دارد و هفت گنج پرویز که در کلام اساتذه واقع است نشنیده ایم که آنرا گنج هفتخوان گفته باشند من ادعی فعلیه البیان. ب.

گنجیدن بالضم . ف. معروف و سزاواری و لیاقت و این مجاز است. ب.

گنجیفه بالفتح . ف. نام بازی است معروف و آنرا بحذف تحتانی گنجفه نیز خوانند. فر.

گنجینه بالفتح . ف. منسوب بگنج و جای گنج و مجازا باطلاق ظرف بر مظروف بمعنی مال کثیر نیز می آید. ع ب.

گنجینه دار و گنجینه سنج بالفتح . ف. بمعنی ملا عبدالله هاتفی ؎ گره کز زر و سان ترازوی گنج * که شد آبله دست گنجینه سنج * ب.

گنجینه کشائی . ف. صاحب و مالک گنج. شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ رضوان خدای بر صحابه * گنجینه کشای نه خرابه * ب.

گند بالضم . ف. بمعنی خایه است و گند بیدستر خایه سگ آبی است و جند معرب است و بالفتح بوی بد را گویند. ن سا.

گندا بالفتح . ف بمعنی گندیده و بدبوی. قاضی حکیم آملی مازندرانی گفته ؎ مانداین شعر تو با سفل تو * راست گوید که سخت گندای است * ن.

گنداب بالفتح . ف. آب گنده و بدبوی. فر.

گنداموی بالفتح و الضم . ف. پرهای زرد و کوچک بجای طیور و نیز موی نخستین که بالای اندام اطفال روید. فر.

گندانه بالفتح . ف. جای سکونت جانوران و محل خواب و آسایش آنها. فر.

گندآور بضم اول و فتح واو بروزن خنیاگر . ف. مردم شجاع و دلاور و مردانه را گویند و سپهسالار را نیز گفته اند. سا کا.

گندای بروزن دردای . ف. بمعنی گند است که هر چیز بدبوی و گنده و متعفن باشد. سا کا.

گند بیدستر . ف. بمعنی خایه سگ بود چه گند بمعنی خایه و بیدستر حیوانی است آبی شبیه بسگ و معرب آن جند بیدستر باشد و آنرا آش بحکان گویند. و بعربی خصیة البحر خوانند. سا کا.

گندبیر بالضم و دال مهمله موقوف و کسر بای موحده و یای معروف و رای مهمله . ف. بمعنی زال و عجوز یعنی پیرزن سالخورده از برهان و رشیدی و در سراج اللغات نوشته که گندبیر بفتح کاف فارسی و صحیح اند که بضم کاف عربی و بای فارسی

باشد یعنی کسیکه حافظه اش کند بود و بمجاز بمعنی پیر خرف مستعمل شده لهذا قند فیر بقاف و فا معرب آن آمده است اگر بکاف فارسی می بود در تعریب بجیم بدل می شد و در قاموس نیز بنظر آمده که قندفیر معرب کندپیر است پس از قاعدهٔ تعریب دریافت میشود که کندپیر بکاف عربی و بای فارسی است.

گندژ بضم اول و کسر دال و زای فارسی زده. ف. مخفف کهن دژ است یعنی قلعهٔ کهنهٔ قدیم و نام شهری بوده تختگاه افراسیاب که آنرا بیکن دبای کنت می نامیده اند و در حرف با گذشته و اکنون بچین مشهور است و تفصیل آن مرقوم شده. ن.

گندسلت بضم اول و کسر ثالث و فتح سین بی نقطه. ف. تفسیر خصی الکلب است و آن بیخی باشد مانند خصیهٔ الثعلب و هر زوجی بر هم چسپیده یکی بزرگ و دیگری کوچک اگر مرد بزرگ آنرا بخورد و بازن جماع کند فرزند نرینه آورد و اگر زن کوچک آنرا خورد و مادینه خشک آن قطع شهوت کند و تر آن مقوی باه باشد و عربان آنرا قاتل خیه گویند بواسطهٔ آنکه انهاده بیخ اند. مانند دو زیتون بر هم چسپیده که یکسال یکی فربه و دیگری لاغر میشود و سال دیگر آنکه فربه بود لاغر و آنکه لاغر بود فربه می گردد. سا ک.

گندش بکسر ثالث بروزن رنجش. ف. گوگرد را گویند و آن دو قسم می شود احمر و ابیض گوگرد احمر یک جزو از اجزای اکسیر است و گوگرد ابیض یک جزو از اجزای باروت.

گندک بروزن اندک. ف. بمعنی گوگرد است و باروت را نیز گویند. سا.

گندگی بالفتح و کسر کاف فارسی. ف. عفونت و بوی ناخوش. فر.

گندگیاه بفتح اول و کسر کاف. ف. بمعنی خرس گیاه است گویند شقاقل بیخ گندگیاه است و خرس آنرا بغایت دوست میدارد و بعضی گویند کرفس صحرائی است. سا.

گندلاش بالفتح. ف. نوعی از رستنی است که بوی ناخوش دارد و نیز بمعنی بیضهٔ گندهٔ شده و متعفن. سا ک.

گندم بفتح اول و ضم سوم. ف. معروف و دل چاک از صفات اوست گندمی رنگ و گندم گون مرزا صائب ــ کم نگردید ز خط خوبی روز افزونش ٭ عنبر در سنبرشد از خط رخ گندم گونش ٭ وله ــ حسن گندم گون اگر صائب نباشد در نظر ٭ رخت بیرون از بهشت جاودانی می کشم ٭ خواجه نظامی ــ بدان گونه بر گندمی رنگ او ٭ ز مشک سیه خال چون سنگ او ٭ ب.

گندمان . ف. نام جای از مضافات ایران که ییلاق لران است. حکیم شرف الدین شفائی در هجو فکری ــ باین طلب ز لرستان شدستم آواره ٭ ز گندمان بعراق آمدم از این فتاده گذار ٭ ب.

گندم با بای موحده بالف کشیده. ف. آش گندم را گویند که حلیم باشد. سا.

گندم مکه . ف. صنفی از حبوب شبیه بگندم است نان آن شیرین تر از گندم و طعام اهل صفاهان است و بسیار از آن خورند و آنرا العربی علس بفتح عین و لام گویند.

گندم نمای جو فروش آنکه خویشتن یا چیزی را بظاهر خوب نماید و در واقع چنان نباشد. ب.

گندمه بروزن ترجمه. ف. گرهی باشد سخت و آن از بدن آدمی بر می آید و عربان ثولول می گویند و فارسیان آزخ. سا ک ن.

گندن بالفتح. ف. گندیدن و بد بو شدن. فر.

گندنا بفتح اول و ثالث و نون بالف کشیده. ف. سبزی معروف و مشهور است و تیغ و شمشیر را بآن نسبت کنند چنانکه گفته اند ع. چون گندنا در وده به تیغ چو گندنا.

گندناگون بالفتح و ضم کاف فارسی. ف. بمعنی سبز رنگ باشد چه رنگ گون بمعنی لون و رنگ هم آمده است سا ک فر.

گندناگوهر بالفتح. ف. نباتی است که آن را علقم می گویند و آن حنظل است که هندوانه تلخ باشد و بعضی گویند گندناگوهر بیارهٔ هند وانه تلخ است که بوتهٔ حنظل باشد. سا ک فر.

گندو بفتح اول و ضم ثالث. ف. شان عسل. فر.

گندواله بالفتح و واو بالف کشیده و فتح لام. ف. گرگ دیوانه. بالضم بمعنی شان عسل باشد. فر.

گندوری بالفتح و کسر رای مهمله. ف. سفره که بالای تختهٔ میز بگسترند. فر.

گندوله بالفتح و ضم ثالث و فتح لام. ف. سبدی که در آن حبوب و غله نگهدارند. فر.

گنده بالضم. ف. ضد باریک و لاغر است چنانچه ریسمان و جامهٔ گنده و مردم فربه را نیز گویند. و بمعنی چیز مدور و گلوله کوفتهٔ بزرگ که از گوشت وغیره پزند و با نان خورند. بسحق اطعمه گفته ــ من نگویم صفت گنده بر داروی گرم ٭ تا نخوانند مرا مدعیان کوفته خوار ٭ بمعنی مرد فربه مولوی گفته ــ گندهٔ را لوطی در خانه برد ٭ پس بروی افگند و اندر وی فشرد ٭ و بفتح چیز گندیده بدبوی را گویند. شیخ سعدی گفته ــ اگر ابلهی مشک را گنده گفت ٭ تو مجموع باش او پراگنده گفت ٭ ن.

گنده بوی بالفتح. ف. آنکه بوی ناخوش و گندیده دارد. فر.

گندبهار بالفتح. ف. بارانی که در فصل سرما بارد. فر.

گنده پیچ بالفتح و کسر بای فارسی. ف. چرخ که بران ریسمان رسیند. فر.

گنده پیر بالفتح. ف. پیرزنیکه بغایت سالخورده باشد و بدبوی گردد چه گویند که چون زنان بسیار پیر گردند گنده و بدبوی شوند. انوری گفته ــ گنده پیر جهان جنب نکند ٭ عشق را که در جناب من است ٭ و معوب آن جنبل تقلیر است. ن رشم.

گنده پیر کابلی . ف. کنایه از پیرزال ساحره باشد چنانکه مولوی معنوی گفته ــ آوارگی نوشت شده خانه فراموشت شده ٭ آن گنده پیر کابلی بس سحر کردت از دو ابد ن.

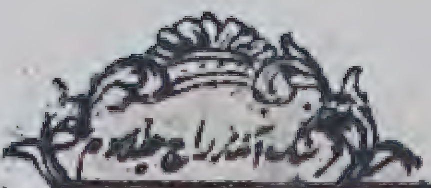
گنده خایه بخای معجمه. ف. بیضهٔ تباه شده. فر.

گنده دماغ و گنده مغز . ف. کنایه از متکبر و سرکش شیخ شیراز ــ اگر میرود در پی این سخن ٭ بدین گفتگو گنده مغزی مکن ٭ ب.

گنده دهن بالفتح. ف. معروف. فر.

گنده فیروزه . ف. نام صمغی است که آنرا العربی لبان خوانند و بفارسی کندر گویند. فرا.

گنده مغزی بفتح اول و میم و سکون غین نقطه دار



. ف. کنایه از تکبر کردن و سخنان متکبرانه گفتن و برزه درباره برزبان راندن و درشتی و کج خلقی نمودن. سرا فر.

گندیدگی بالفتح . ف. بمعنی گندگی است. فر.

گندیدن بالفتح . ف. بوی بد دادن چیزی. غ

گنگ بالفتح . نام بتخانهٔ چین. حکیم ارزقی گفته ؎ زمین ز باد صبا شد نگارخانهٔ چین ٭ چمن ز فیض هوا شد بهار خلخ ٭ حکیم فرخی گفته ؎ ز کوه گیلان او راست تا بد النسوی ٭ ز آب خوارزم او راست تا بدالنسوی گنگ ٭ و نام رودخانه ایست بزرگ در ملک هند که منبع آن کوههای سوالک است و از کنگاله گذشته بعمان میریزد. و در نزد هندوان حرمت بسیار دارد و آب آنرا اشرف و عزیز می دارند و خاکستر مردگان خود را بعد از سوختن دران رود میریزند. دیگر بمعنی هر چیز خمیده و خمیده پشت نیز آمده و مرد خمیده پشت را گنگ میخوانند. مسعود سعد گوید ؎ بار منت لبی است بر سر جود ٭ زین سبب گشته بر سر فرش گنگ ٭ و نام کوهی بلند گفته اند. فردوسی گفته ؎ یکی زنده پیل است بر کوه گنگ ٭ اگر با سلاح اندر آید بجنگ ٭ و بادی را گویند که بسبب سودا در تن مردم پدید آید و بن موها خاریدن گیرد و تا موی را بر نکنند آرام نه پذیرد لهذا حکیم سوزنی گفته ؎ نا بر کند حسود تو سبلت بدست خویش ٭ در سبلت حسود تو افتاده باد گنگ ٭ و بمعنی امرد قوی جثه است و گنگ غال امرد باز را گویند چنانکه در غال گذشت و گویند نام شهری است در شرقی ختا که شب و روز در انجا برابر است و گنگ دژ همان شهر گنذر است که مرقوم شده و آنرا گنگ بهشت و بهشت گنگ گفته اند. و بضم اول معروف و آنرا بفارسی لال خوانند و بعربی اَبْکَم خوانند یعنی شخصی که بایما و اشاره حرف زند نه بزبان و نیز گنگ بمعنی لوله ایست که از سفال سازند و در راه آب گذارند که آب از درون او بگذرد و بحوض رسد. ن ز فرا

گنگاس بضم اول و سکون نون . ف. ماری را گویند که تازه پوست فگنده باشد. سرا.

گنگ بهشت بالفتح . ف. نام قلعی است که ضحاک در شهر بابل ساخته بود و چاه هاروت و ماروت در انجاست و آنرا بهشت گنگ نیز گویند. و نام شهری هست در حدود مشرق از بلاد ترک منسوب بخوبان و دران شهر معبدی

است مشهور بتبت بار. سرا.

گنگ دژهخت و گنگ دژهوخت بالفتح و کسر دال و ضم ها و واو مجهول و خای ساکن . ف. بمعنی بیت المقدس است گویند بانی آن ضحاک بوده و معنی ترکیبی آن یعنی عمارت محکم برکشیده. حکیم فردوسی گفته ؎ بخشکی رسیده سر جنگجوی ٭ به بیت المقدس نهادند روی ٭ بتازی زبان خانهٔ پاکدان ٭ برآورده ایوان ضحاک دان ٭ چو بر پهلوانی سخن رانند هم ٭ همی گنگ دژهوختش خوانند ٭ گویند آن خانه را بزبان عبرانی ایلیا می نامیدند. ن.

گنگ ده زبان . ف. کنایه از گل سرخ باشد چنانکه خواجه عمید لوکی گفته ؎ اگر در باغ بخرامد بروی گل سخن گوید ٭ ز لطف نطق گویائی بگنگ ده زبان بخشد بون

گنگل بفتح هر دو کاف فارسی . ف. هزل و ظرافت باشد. مولوی گفته ؎ منتظری باش چو مه نور گیر ٭ ترک کن این گنگل نظاره را ٭ ظرافت کردن را گنگل زدن نیز گفته اند. نزاری گفته ؎ باده میخوردیم و گنگل میزدیم ٭ از سر شب تا بگاه صبحدم ٭

گنگلاج بضم اول و فتح ثالث و لام بالف کشیده و جیم زده . ف. کسی را گویند که زبانش گرفتگی داشته باشد و بتازی اَلْکَن خوانند. ن.

گنگی بالضم . ف. لکنت و گرفتگی زبان. فر.

گنگوار بالفتح . ف. بمعنی دزد و غارتگر. فر.

گنور بروزن تنور . ف. نام قلعه ایست از ولایت هندوستان در جانب مالوه. سرا.

گنوره بضم اول و فتح رای قرشت . ف. بمعنی کننده و سازنده باشد یعنی شخصی که کاری میکند و چیزی میسازد. دیران

گنه بضم اول . ف. مخفف گناه. فر.

گنهکار بضم اول . ف. بزه مند و عاصی. فر.

گو بالفتح و سکون واو . ف. مخفف گاو است و بمعنی شجاع و دلیر و پر قوت. و در لغت گاو ده تفصیل تحقیق آن پرداخته ام حکیم فردوسی ؎ یکی بچه بد چو گو شیرفش ٭ ببالا بلند و بدیدار خش ٭ و گوان جمع آنست ؎ بیاوردگان چون گوان آمدند ٭ زره هم بر پهلوان آمدند ٭ دیگر بمعنی مغاک است که آنرا گود و گودال نیز گویند. شیخ عطار گفته ؎ جان بگوی و بیفتاد و برفت ٭ جمشید بگلخنی بیفتاد و برفت ٭ دانم موت و حیات چند پرسی از من ٭ خورشید بروزنی بیفتاد و برفت ٭ سیف اسفرنگی گفته ؎ ای ز فر تو بحر و کان در جوش ٭ ای ز قدر تو آسمان در گو ٭ و بواو مضموم گوی را گویند که با چوگان زنند سعدی گفته ؎ تو اهم اندر بایش افتادن چو گو ٭ گر بچوگانم زند هیچش مگو ٭ دیگر بمعنی تکمه جامه باشد گریبان را نیز گویند. و درین بیت تکمه منظور است که نظامی گفته ؎ بهر جانب که بردی باد را پی ٭ شکستی در گریبان گوی خورشید ٭ و امر بگفتن نیز هست. و افادهٔ معنی فرض و خیال هم کند. خواجه نظامی ؎ جوانی شد و زندگانی نماند ٭ جهان گو همان جو جوانی نماند ٭ و گاهی کلمه که بدان ملحق نمایند گویند. گو که چنین باشد و یاز گو. و بد گو. برهنه گو. پراگنده گو. پریشان گو. سنجیده گو. پوچ گو. بینش گو. تازه گو. خوشگو. چرب گو. حقگو. زورگو. از مرکبات آنست. ن. جب. سرا.

گوا بفتح اول . ف. مرخم گواه است. حکیم فردوسی گفته ؎ بلی مور بر هستی او گواست ٭ که ما بندگانیم او پادشاست ٭ و هم او گفته ؎ اگر بر خرد چیره گردد هوا ٭ نخواهد بدیوانگی بر گوا ٭ از فرهنگ ناصری. و در مدار و کشف و برهان و غیاث گوا بضم اول نوشته.

گواب بفتح اول . ف. جایی است ولنشیب و بمعنی آبگیر و حدقهٔ چشم. فر.

گواچو با جیم فارسی بروزن دعاگو . ف. ریسمانی باشد که در روزهای عید از درخت آویزند و بران نشینند و در هوا آیند و روند. سرا فر.

گواچه بضم اول . ف. مثله. فر سرا.

گوار و گوارا و گواران بالضم . ف. هر چیز خوش ذائقه و زود هضم و آنرا خوشگوار گویند. امیر خسرو گفته ؎ می تلخ است جور گلعذاران ٭ که هر چندش خوری باشد گواران ٭ و برین قیاس گوارد و گوارید و گوارنده و بالفظ بودن بصله بر مستعمل. میرزا صائب ؎ زخم از مرهم گواراتر بود بر عارفان ٭ رخنه در زندان بود از نقش این محبوس را ٭ ابو طالب کلیم ؎ حال کلیم و عیش گوارای او مپرس ٭ گر آب خورد در گلوش استخوان گرفت ٭ میر خسرو ؎ کسی را

باشد ای بهشربت گواران * که داند خوردن اندر روی یاران * میرحسن دهلوی ؎ لذان می گون لبت جانان * به یک جرعم روزی * تو خونم نوش کردی نوش بادا و گوارانت * ب ن

گوارا افتادن صحبت کنایه از موافق آمدن صحبت درویش واله هروی ؎ بمذاق تو گوارا نفتد صحبت واله * برو دا از خود اگر داردت از خویش معذب * ب.

گوارش وگوارشت باول مضموم . ف. چیزیکه ترکیب کنند برای هضم وگواریدن طعام . حکیم اسدی گفته ؎ خورش را گوارش می افزون کند * ز دل درد واندوه بیرون کند * سیحی گفته ؎ قرص لیمو وگوارشت لطیف عنبر * گلشکر باشد و گلقند و شراب دینار * از فرهنگ ناصری. و در برهان وسراج ومؤید وکشف ومدار وغیاث نوشته که گوارش خوش مزگی وهضم طعام ونام دوائی مرکب برای هضم طعام شیرطلیکه خوش مزه باشد وجوارش معرب آنست.

گوارون بروزن همایون جوششی باشد که بجهت سودا بر پوست تن آدمی ظاهر شود و روز بروز پهن گردد وبعربی قوبا گویند . ن.

گواره بروزن شراره . ف. مخفف گهواره است وبمعنی گله گاو وگاومیش هم آمده . ن.

گواریدن . ف. هضم شدن طعام . فرك.

گواز وگوازه بروزن گراز وگرازه . ف. چوب سیخ بود که خر وگاو را بدان رانند . ع . بکوب تارک اعدای مملکت بگواز * وبمعنی سیخ چوبین که خر رانند آمده وآنرا خرگواز گویند وهاون چوبی را نیز گفته اند جواز معرب آنست . ن.

گواژ وگواژه بالفتح بزای فارسی . ف. سرزنش وطعنه . انوری گفته ع . همی گواژه زند بر بلندی کیوان * وازرقی گوید ع . همی گوازه زند بر بلندی محور * وبتشدید واو نیز آمده لیکن بجهت ضرورت شعر . کسائی گفته ع . گواژه زند بر تو اهرمن محتال * ن.

گواژیدن . ف. سرزنش کردن وطعنه زدن فرهنگ.

گواس وگواسه بالضم . ف. صفت وگونه وبشین معجمه نیز آمده . ن فر.

گواشه بالضم وبشین معجمه بکسوره . ف. بمعنی آسانی وبمعنی مقنعه زنان نیز گفته اند . ن.

گواشیر بفتح اول بروزن تباشیر . نام قدیم شهر کرمان است و در فرهنگها و برهان مختصر ومبهم نوشته اند که نام ولایتی است که آنجا فیروزه کم بها پیدا شود . ن.

گواك بالضم . ف. صعوه را گویند . فر.

گوال بالضم . ف. بمعنی بالیدگی ونشو ونما کننده و نشو ونما شده وامر بدین دو معنی متعدی ولازم هر دو آمده . سیف گفته ؎ ای ز سحاب کفت نخل امل تر گوال * وی ز هوای درت گلشن جان خوشنما * وگوالیدن مصدر آنست وبمعنی جمع کردن وجمع کننده وامر بجمع کردن وبرین قیاس گوالیدن وگوالنده . طیان بمی گفته ؎ بزرگان گنج وسیم وزر گوالند * تو از آزادگی مردم گوالی * ودر سروری بکاف عربی گفته ودر فرهنگ بمعنی جوال نیز آمده وجوال معرب گوال است در قاموس گفته جُوالَق بضم جیم وفتح لام معرب جوال است وجوالِق بفتح جیم وکسر لام جمع آن . ن.

گوالنده . ف. بالا گذشت.

گوالیدن بضم اول وفتح اول هر دو آمده است . ف. بمعنی بالیدن ونمو کردن اعم از نبات وحیوان . برهان فرهنگ.

گوان بروزن روان . ف. بمعنی دلیران وپهلوانان چنانچه گذشت دلیر بپارسی شجاع عربی وتنها در بکسر دال بامعنی آمده است . رن.

گوانجی بفتح اول وسکون رابع وجیم بتحتانی کشیده . ف. افاده معنی سرداری گوان وسپهسالاری پادشاهان کند فردوسی قول بهرام چوبینه بساده شاه گوید ؎ بدرگاه شاه هست میانجی منم * که در شهر ایران گوانجی منم * ن.

گوانگه وگوانگل بضم اول وفتح ثالث . ف. بمعنی تکمه وانگله حلقه که تکمه را دران کنند . در جامه ولباس استعمال شود . اثیرالدین اخسیکتی گفته ؎ هر آن گوانگل ندین که چرخ از اختران سازد * لباس عمر او را چو طرازی جاودان زیبد * کمال اسمعیل گفته ؎ ای کریمی که کند چرخ زخورشید وهلال * جامه قدر ترا هر سر مه گوی انگل زرین

گواه بالفتح ونیز بالضم . ف. شاهد وبیّنه . گواهجد ظ وگوه بحذف الف مخفف آن چون پادشاه وپادشه . وبالفظ کردن وکشیدن وگرفتن وآوردن مستعمل . درویش واله هروی ؎ دل از غلامی غم خواست تا رهد واله * کشید بر رخش از داغها گواهان را * وله ؎ زهر که هرچه رسد دل دقبول کشا است * فراخ حوصلگی را گرفته ایم گواه * وله ؎ خدای را ورسول وی ترا اکردم * گواه خویش بهر ائمه اطهار * میر مغزی ؎ سوگند خورد چرخ که با او وفا کند * بر خویشتن فرشتگان را گواه کرد * شیخ شیراز ؎ گواکرد بر خود خدا و رسول * که دیگر نگردم بگرد فضول * فردوسی ؎ حکایت نباید بگفتار راست * بمن برکنون پاک یزدان گواست * خواجه شیراز ؎ وام حافظ بگو که باز دهد * کرده اعتراف وما گواهیم * از بهار عجم . ودر غوامض سخن نوشته که گواه هرگاه صله آن بر باشد اکثر آنست که شهادت بر افعال بود مثلاً گویند او گواه برین سخن است یا برین کار . وگاهی بر ذات نیز دیده شده نظامی گوید ؎ که شاهی چو بر من کند شغل راست * وزیر او بود بر من ایزد گواست * .

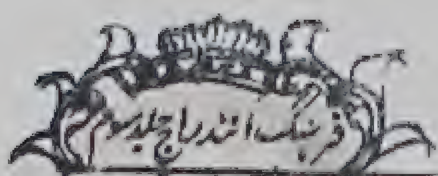
گواه عاشق صادق در آستین باشد یعنی قول وفعل او همان گواه صادق است . ب.

گواه لباسی . ف. آنکه گواهی او فروغ صدق نداشته باشد . مرزا صائب ؎ بیک گواه لباسی که ماه مصر آورد * سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را * طرف وفروع و لطف ایهام این لفظ درین بیت ظاهر است . ب.

گواهی . ف. شهادت وبالفظ آوردن ودادن مستعمل میر مغزی ؎ اگر ز حاتم طی شاعران سخن گویند * دهند جمله گواهی بجود تو وسخا * خواجه نظامی ؎ گواهی در و آرم از چار یار * که صد آفرین باد بر هر چهار * **فائده** گواهی گاهی منسوب میشود بطرف مدعی وصله آن برای فلان آید وگاهی برای مدعا علیه وصله این بر فلان آید . خواجه نظامی ؎ که شاهی چو بر من کند شغل راست * وزیر او بود بر من ایزد گواست * ب.

گوائی بکسر همزه . ف. همان گواهی است . فر.

گوباره باول مفتوح وموحده بالف کشیده . ف. بمعنی گله گاو وگاومیش است وافاده معنی گاوبان وطویله گاو نیز می کند . حکیم ناصر خسرو گفته ؎ ناید بکار ز زین بلیه گوباره * جز درد ورنج عاقل بیچاره * هرگز کس آن ندید که من دیدم *



زین بی شبان رمه بله گوباره * حکیم سنائی گفته ؎ درین کوی چون کردی براخر چون خرعیسی * بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی * ن -

گوبان .ف. در رشیدی بوزن ومعنی خوبان آورده در جهانگیری بمعنی چوپان نوشته اند همانان گوبان بفتح دارنده گاو است که گاو را بچرا برد - ن -

گوبشا بضم اول وسکون ثانی مجهول و فتح بای ابجد وشین نقطه دار بالف کشیده بزبان زند و پازند انگبین را گویند - برہان

گوبیا با یای مجهول بروزن لوبیا .ف. بلغت زند و پازند زبان را گویند. وبعربی لسان خوانند - سا ک -

گوپال با بای فارسی بروزن زوال .ف. نام مبارزی بوده از خویشان پادشاه روس و بمعنی گرز و عمود باشد وتخت داورنگ آهنین و چوبین هم آمده است از برہان و در فرهنگ انجمن آرای ناصری وغیاث وبهار عجم این لغت را در باب کاف تازی آورده اند -

گوپان .ف. بروزن ومعنی چوپان است که شبان باشد وبا بای ابجد هم آمده است لیکن بمعنی گواره بان یعنی شخصے که گاو میش را بچرانیدن می برد - سا ک -

گوپازه بکسر بای فارسی وزای نقطه دار .ف. طعامی است متعارف در بلخ وبعضی نوشته نام تره بدبو - سا غ -

گوت بالفتح وسکون ثانی و فوقانی .ف. کفل و سرین مردم را گویند وبضم اول وثانی مجهول بزبان ترکی نیز همین معنی دارد - سا -

گوتازی بفتح اول وتای فوقانی وزای معجمه .ف. لاف و دعوی بی حقیقت در غلبه و زور بر حریف - غ -

گوتلز بالفتح .ف. نوعی از پیمانه باشد - سا

گوج بفتح اول وثانی وسکون جیم .ف. صمغ درخت را گویند. وبضم اول وسکون ثانی وجیم بزبان ترکی بمعنی زور وقوت باشد وگوج داد بمعنی زور وکمک و مدد دادن - از برہان وفرهنگ وصاف -

گوچاه با جیم فارسی بروزن همراه .ف. گوی را گویند که چندان عمیق نباشد وبن آنرا توان دید - سا -

گوچی بروزن اوچی .ف. بمعنی گودال وجای عمیق باشد - سا ک -

گود بفتح اول وثانی بروزن شود .ف. مخفف گوید می باشد - مولوی گفته ؎ ایمان گودت پیش آئی آن گفرگود پس رو * چون شمع تنت جان شد نا پیش ونه پس باشد * و بفتح اول وسکون ثانی و دال ابجد بمعنی گو باشد که جای عمیق وپست ومغاک است - ن سا ک -

گوداب باول مضموم .ف. آشی را گویند که از برنج وگوشت پزند وسرکه ودوشاب دران ریزند - حکیم سنائی گفته ؎ چه طمع داری از جهان آبی * چونمی بیش لیسه کوداب * سوزنی گفته ؎ گندم امید دادی وگر تخم وعده داد * کز نوا در تخیل می پزم کوداب وکشک * ن -

گودبان بواو مجهول و دال مهمله وبای موحده .ف. بمعنی کوهان شتر وغیره - غ -

گودر وگودره بالفتح .ف. مرغابی است که گوشت آن بدبو است - فرخی گفته ؎ بیل از تو چنان ترسد چون ورده از باز * شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین * دیگر بمعنی بچه گاو است چه گو مخفف گاو است و دره بچه گاو که گوساله گویند و جوذر معرب گودر است - زراتشت بهرام پارسی موبد آئین زرادشتی در منع کشتن گوساله وبره وبچه جمیع حیوانات گفته ؎ بکشتن نبایدکسی گودره * وزان گوسفندی که باشد بره * و بمعنی بچه گوزن یعنی گاو کوهی نیز آمده - دیگر نوعی از غله خرد دکوچک که در کشت زار جو وگندم پیدا شود - دیگر نام پسر شاپور وپهلوانی دیگر بوده وگودر را بر شجاعان اطلاق می کرده اند وگودر یعنی پهلوان زاده و بمعنی پوست گوساله نیز گفته اند - ن -

گودرز باول مضموم مشهور است ولی مفتوح اصح یعنی دلیر زاده وبچه شجاع چنانکه گذشت ونام دو پادشاه است از اشکانیان یکی گودرز بن بلاش دیگر گودرز بن نرسی ونجه صاحب جهانگیری درین باب نوشته اشتباه است آنکه مساجد ومعابد وبیت المقدس را خراب کرده بنام بسر گودرز بود ونام دو تن از پهلوانان ایران که نوشته نیز خطا است گودرز بن کشواد بن قارن بن کاوه پدر گیو سپهسالار ایران بود دلیران بسیار داشت حالات او در تواریخ خاصه شاهنامه مسطور و منظوم است - فردوسی در مدح وصفت گودرز گفته ؎ مجیبه سپهدار بسیار هوش * همش رای ودانش همش خنگ وجوش خداوند گوپال تیغ بنفش * فراز نده گاویانی درفش * ن -

گوده بواو مجهول در فرهنگ ترکی بمعنی تن گویند ای گوده حرام یعنی از حرام تن ونوش بهم آورده - داراب بیگ جویا ؎ حیف است کز دختر رز جوئی کام * کاین خاسته باشد از ذوات اعلام * تاکی سر خود بپای خم خواهی بود * تا چند کشی منت این گوده حرام * دب ا فو -

گور باول مضموم بواو مجهول .ف. بمعنی قبر معروف است و دیگر بمعنی صحرا و دشت است وازین است که خر دشتی را گور خر می گویند چنانکه گفته اند ؎ بهرام که گور میگرفتی آخر دیدی که چگونه گور بهرام گرفت * میر خسرو در تعریف گوز هر ؎ طرفه گوری دود یده چون پر زاغ * راست چون درسران گور چراغ * سخت بی چون کمان محکم ساز * خانه کوتاه گوشهای دراز * بادل آزاد از عنان تازی * گردنی فارغ از رسن بازی * پهلویش زیر چرم گلناری * چون کمان زیر توز گلناری * از خیالش خراش در سینه * زده با کوه ودشت سر سینه * شکم از خط سبزه برده برات * از برون شیر وتر درونش نبات * الی آخر و بمعنی اول با لفظ نهادن مستعمل مولوی معنوی در دفتر دوم گفته ؎ کین ها را آنها که از کین گمرهند * گورشان پهلوی کین داران نهند * و پیروان آئین زردشت را که مغ مجوس گویند بفتح کاف پارسی گور خوانند وگبر بتبدیل با و واو است بیکدیگر وقومی از اهالی هند وشهری از هندوستان باین نام بوده وقیل معرب گور است کاف را قاف کردند و واو را با وضمه را فتحه - ن ب غ -

گوراب بضم اول .ف. نام شهری بوده بخراسان واز اجزای زابلستان محسوب می گشته گویند از شهر مرو تا آنجا چهار ده روز راه مسافت دارد چون در زمان قدیم سیستان ودستد در تصرف سام وزال ورستم بوده مردگان خود را در گوراب دخمه می ساخته اند شاید سبب این نام همین باشد وگوراب گنبدی را نیز گویند که بر قبر بزرگان سازند وآن شهر را گورابه نیز گفته اند - حکیم فردوسی در مرگ سام گفته ؎ نهم پدر زال با سوگ ودرد * بگورابه اندر همین دخمه کرد * فخر الدین گرگانی در ویس ورامین گفته وباسم نظامی مشهور شده ؎

ع اگر خواست آرش را کمانگیر ✻ که از ری بیان برو انداخت یک تیر ✻ تو اندازی بجان من ز گوراب ✻ همی هر ساعتی صد تیر پرتاب ✻ هم او گفته ع براه اندر نخفتنش بود و ناخواب ✻ بیکیفته زهر و آمد بگوراب ✻ آنان که گفته اند گوراب از توابع مازندران است اصلاً خبری ندارند و این بیت را ابداً نشنیده اند و گویند بمعنی میدانی که ساخته باشند نیز آمده است - خسرو دهلوی بمعنی گنبد که بر بالای قبر سازند گفته ع مردم نادان ز بهر زین دو گور ✻ بالا گوراب و فرو چاه گور ✻ هم او گفته ع جهان غرق بادا بدریای شور ✻ که بالاست گوراب و ته چاه گور ✻ صاحب برهان گفته که گوراب فارسی جوراب است و جوراب معرب آنست و چنین نیست - ن -

گورابه بروزن رودابه . ف . بالاگذشت - فر -

گوراگور . ف . بروزن و معنی زود از زود آمده - امیر خسرو گفته ع سنان در چشمها بر زور ملیشه ✻ درون دیده گوراگور می شد ✻ و آنرا گور گور نیز گفته اند یعنی زود زود - ن -

گورب بضم اول و فتح ثالث . ف . چیزی از ابریشم یا پشم که پا در آن کنند و زیر موزه پوشند و این که بجای جورب ترجمه کرده اند نیز صحیح نیست و اصل در جا جورب ساق جور است زیرا که ناساق آید - حکیم سوزنی گفته ع بهای گورب و موزه فرست ✻ و کوکب و نعل ✻ بهاست نزد تو اینها که من بها کردم ✻ و جورب معرب گورب است و جمع آنرا جواربه گویند و جورب کذا فی القاموس - ن -

گورب بانک . ف . مرغکی است کوچک که بر شاخهای درخت از خس و خاشاک شبیه بگورب خانهٔ بافد که از شاخ درخت آویخته باشد . و دهن آن تنگ باشد و زیر آن فراخ تر و مادر آن بیضه نهد و بچه بر آرد شنیده شده که اگر مار برای خوردن بیضهٔ او یا بچهٔ او بآشیانهٔ او درود و او در جهت او را بیند برود خس و خاشاک بیاورد و دهن آن آشیانه را ببافد چنانکه مار نتواند بیرون آمدن هم در انجا بماند و این مرغ بیشتر در هند و ستان باشد العهدة علی الراوی - برهان گفته آنرا بعربی وصع خوانند والله اعلم بالصواب - ن -

گور باهی فون بکسر ثالث . ف . کنایه از آن ماهی باشد که یونس علیه السلام را فرو برده بود باین معنی بجای بای ابجد فون هم بنظر آمده است - سر -

گورجا بالضم . ف . گورستان - فر -

گورچشم بسکون را و ضم کاف . ف . پارچهٔ ایست ابریشمی که در بافندگی چشم گور دشتی بران نقش کنند چنانکه بر پارچهٔ دیگر چشم بلبل نقش کنند و بهمین نام خوانند - شیخ نظامی گفته ع قزاگندی از گورچشم حریر ✻ بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر ✻ هدایت ع در بر مد گورچشم آن گورچشم آمد ز راه ✻ همچو چشم شیر روی و چون تنگ آهو نگاه ✻ ن -

گورخان بخای نقطه دار بروزن مولتان . ف . نام و لقب پادشاه ترکستان و ختا است - شهاب مدارائی گفته ع منم آن خسی کم از کم که بجبهٔ شیر زم ✻ اگرم جوی بدانی بخری بلای کابم ✻ ز هوس بروی عشرت شده مست لاابالی ✻ ز هوا برآه تهمت زده گام کامرانی ✻ دل و عقل سر کشیده ز گزند گورخانه ✻ بر سینه بر نهاده بیرند گورخانی ✻ پادشاهان ترکستان و ختا را گورخان و گراخان بکاف فارسی و غراخان گفته اند - ن -

گورخانه . ف . مقبره و مدفن - میر خسرو ع نادرین کهنه گورخانه نشست ✻ گورخان هم ز داغ گور نرست ✻ خواجه نظامی ع چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت ✻ نهادند در آن جایگه جام و تخت ✻ همان گورخانه ز غاری گزید ✻ که زآتش در آن غار نتوان خزید ✻ ب -

گورخر بالضم . ف . بمعنی خر صحرائی چه گور بمعنی صحرا و زمین هموار و دشت است - غ -

گورخون آلود . ف . کنایه از قبر شهیدان است خاقانی شروانی گفته ع که گور کشتگان باشد بخون آلوده بیرون شو ✻ ولیکن از درون باشد بمشک آلوده رضوانش - ن -

گوردین بروزن پوستین . ف . جامه ایست از پشم تا کمر مانند کپنگ فقرا و درویشان پوشند - خاقانی گفته ع حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد ✻ سندس خضر از پلاس عبقری از گوردین ✻ سروری بمعنی گلیم در کاف پارسی آورده و رشیدی در کاف عربی - ن -

گورس بضم اول و سکون ثانی و ثالث و سین بی نقطه . ف . بمعنی گرس است که از گرسنگی باشد - سافر -

گورستان بالضم . ف . قبرستان - فر -

گورسرین . ف . از اسمای محبوب است چنانکه گردسرین . استاد فرخی ع مجلس تو همه سال ای ملک آراسته باد ✻ از بت کبک خرام و صنم گورسرین ✻ ب -

گورش بروزن شورش . ف . نام داماد دارای فارسی است که از جانب لهراسپ پادشاه بابل بوده است بعد از و بحکم شاهنشاه ایران بر جای داریوش پادشاهی آن ولایت یافت و حکم شد که بیت المقدس را که بخت نصر خراب کرده وی بسازد و او بتهیهٔ این کار پرداخت بنی اسرائیل را مامور باتمام کار کرد از جمله اوانی و ظروف که از آن خانهٔ شریف بتاراج آورده بودند پنجهزار و چهارصد عدد را باز به بیت المقدس فرستاد و اسرای بنی اسرائیل را که در بابل بودند مرخص کرد اما بیت المقدس در زمان داریوش ثانی صورت اتمام یافت گورش مدت سه سال در سلطنت بابل استقلال داشت - ن -

گورشگاونه بالضم و واو مجهول و رای موقوف . ف . مخفف گورشگافنده است که بعربی نباش گویند و آن کسی است ارذل دزدان که گور شکافد و کفن مردگان دزدد - ن فر سا -

گورشگافنده . ف . آنکه شبها گورها را شگافته کفن مردگان را بکشد و آن ترجمهٔ نباش بروزن نقاش است - ب -

گورغریبان بغین معجمه . ف . مدفن مسافران - فر -

گورك بروزن بویک . ف . سنگ گازری را گویند یعنی سنگی که گازران جامه بران زنند و شویند - فر -

گورکن بالضم و فتح کاف عربی و سکون نون . ف . نام جانوری است چارپایه بهند بجّو گویند و نیز شخصی که معاش او منحصر در کندن گورها باشد - ب غ -

گورگا بفتح اول و ضم ثالث و هر دو کاف فارسی بمعنی کوس و طبل باشد - از فرهنگ وصاف و آنرا گورگه نیز گویند شرف الدین علی یزدی ع سپه کار پیکار بر خاسته ✻ ز گورگه زده سورن انداخته -

گورگان بواو مجهول . ف . بمعنی کسی که لائق عیش و عشرت باشد چه گور بمعنی عیش و عشرت و شراب است و گان بمعنی لایق و سزاوار و لقب شاه تیمور نیز از بعض کتب دریافت می شود و هر پادشاه جلیل القدر را گورگان گویند - غ -

گورگور بروزن مورمور . ف . یعنی گورا گور است که زود زود و جلد جلد باشد و نوعی از پرنده هم هست که آنرا خرجل هم می گویند ـ رفره ـ

گورگیاه . ف . گیاهی است که گورخر برغبت تمام خورد و چون بخایند مزه قرنفل و مصطکی دهد و آنرا العربی اذخر گویند ـ ن ـ

گورگیر بالضم . ف . آنکه صید گور کند ـ خواجه نظامی ؎ چو با گورگیران ندارند زور ٭ بپای خود آیند گوران بگور ـ ب ـ

گورماست میم بالف کشیده . ف . ماستی را گویند که از شیر گورخر باشد و ماستی هم هست که صحرا نشینان سازند و آن ماست چکیده ایست که شیر خام دران داخل کنند و بر هم زنند و خورند ـ سا فره ـ

گورن بضم اول و ثانی مجهول و فتح ثالث و سکون نون . ف . بمعنی حلقه زدن مردم باشد و بعضی گویند بایستی نرگی است ـ رفر ـ

گورنامدفون نون بالف کشیده . ف . درگور با مدفون گذشت ـ سا ض فر ـ

گورنفس بکسر ثالث و فتح نون و فا و سکون سین بی نقطه . ف . کنایه از تن و بدن آدمی است ـ سا ـ

گورنین بفتح اول و ثانی و سکون رای مهمله و کسر نون . ف . متاع و رخت خانه و متاع غیر منقوله و بمعنی خندق ـ فر ـ

گوره بفتح اوّل و ثالث . نام قبیله ایست در ملک هندوستان . سا .

گوره خر بالضم . ف . همان گورخر که گذشت فر .

گوره ماست . ف . همان گورماست که بالا گذشت فر .

گوری بواو مجهول . ف . مخفی نماناد که در فارس خاصه سواحل و بنادر و قشلاقات قانون است که در صحرا ها زیر زمین ها کنند و مانند گور و قبر و چاه خالی نمایند و غالبا سر آن تنگ است و زیر آن فراخ است و گندم را دران زیر زمین انبار کرده سر آنرا به بندند که جز خودشان کسی نداند که درانجا انبار گندم است و این کار را گاهی بملاحظه حفظ از دشمن و لشکر بیگانه نمایند و گاهی برای حفظ گندم و زیادتی قیمت آن بجهت فروختن چون قیمت غله گران گردد گندم را بیرون آورند و بفروشند آن گندم را نیز گندم گوری گویند ـ از فرهنگ ناصری و در برهان بضم اول بروزن حوری بمعنی عشرت و نشاط و بعشرت و نشاط رفتن باشد و دویدن بمانند گورخر را هم گویند ـ

گوز بواو مجهول و زای موقوف . ف . بادی که از راه اسفل برآید گوزیدن مصدر آن و بالفظ زدن و دادن و جستن مستعمل ملا فوقی یزدی ؎ چون مروت ز راین دار الفلاکت رحلیده ٭ هر دم اکنز گوز بر باگاه عشرت داده اند ولہ ؎ گو نالہ که گوز بریش اثر دهد ٭ گو گریه که ریشه او خنده برزند ولہ ؎ تا بروتی چرب کرده همتم از خوان فقر ٭ گوز بر قیماق استغنای گردون میزنند ٭ ولہ ؎ روزگار بی بقا را گوز استغنا زنند ٭ آنکه او طی ره از قاف قناعت می کند ٭ ولہ ؎ چو دختر باده از جام هوس زده ٭ گذشتش از سر کبیر پدر قد ٭ دگر جالیش بود در زیر شوهر ٭ که گوزد بر بروت کیر شوهر ٭ خوشا کو از غم دنیا شد آزاده ٭ بریشش نه فلک گوزید و جان داد ٭ و نیز گوز بد را گفته اند که مقابل نیک است چه هر گاه گویند با لغز الغزی و با گوزا گوزی مراد این باشد که با نیکان نیکی و با بدان بدی و گوز بفتح اول و ثانی مخفف گوزن است که گاو کوهی باشد و بسکون ثانی گردگان را گویند و معرب آن جوز است و بضم اول هم بمعنی گردگان آمده و بمعنی مقل هم آمده است و بهترین آن مقل ازرق است و بعضی گویند نبات مقل است یعنی علف مقل و مقل صمغی است که ازان بهم میرسد و تبرکی فصل پائیز باشد ـ ب سا ـ

گوزاب بفتح اول بروزن مهتاب . ف . آشی را گویند که از گوشت و برنج و نخود و گردگان پزند ـ سا فر ـ

گوزان بضم اول و سکون آخر که زای نقطه دار باشد . ف . نام پرنده ایست خوش آواز شبیه به بلبل ـ سا ه ـ

گوزاگند بفتح اول و کاف فارسی . ف . بروزن و معنی جوزاغند است و آگند و آغند بمعنی پر شده است و گوز بمعنی گردگان است و جوز معرب است ـ ن رفره ـ

گوزبان بروزن بوستان . ف . بار دم که در زیر دم اسپان گذارند ـ مولوی گفته ؎ چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان ٭ من از کجا غم پالان و گوزبان ز کجا ـ ان فر ـ

گوز بر گنبد فشاندن و افشاندن . ف . کنایه از حرکت لغو کردن و برین قیاس گردگان بر گنبد ـ میر معزی ؎ هر که با تو چو گوی گردانی است ٭ بر فشاند همی بگنبد گوز ٭ فردوسی ؎ تو با این سپه پیش من آمدی ٭ همه گوز بر گنبد افشاندی ٭ شیخ شیراز ؎ بر تو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بد است ٭ تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبد است ٭ ب ـ

گوزبن بفتح اول و ضم بای ابجد و سکون نون . ف . درخت گردگان را گویند و بضم اول هم درست است ـ سا فر ـ

گوزچهر بفتح اول و ثانی و بجیم فارسی مکسور . ف . ستاره دمدار و ذوذوابه . فر ـ

گوزد بفتح اول بروزن اوحد . ف . بمعنی جعل باشد و آن جانوری است که سرگین را گلوله کند و غلطاند و برد رفر ـ

گوزده بالضم بواو معروف و فتح دال ابجد . ف . نوعی از صمغ است سرخ رنگ که از بوته خاری که جهود دانه گویند حاصل شود و آن صمغ را کلک نیز گویند و بجای زای هوز زای فارسی هم آمده است ـ ن سا ـ

گوزشکسته بالفتح . ف . کنایه از آسمان است ـ سا ه فر ـ

گوزغه بفتح اول و ثالث و فتح غین معجمه . ف . غوزه و غلاف پنبه و معرب آن جوزقه است ـ ن سا هو ـ

گوزك بالضم . ف . استخوان برآمده کعب پاست چه گوز بمعنی خمیده و کج است ـ ن ـ

گوزکانی بروزن مولتانی . ف . تماج و سختیان را گویند و بازای فارسی هم بنظر آمده است ـ سا فره ـ

گوزگره بفتح اول . ف . گرهی است بترکیب جوز یعنی گردگان که به جوز گره معروف است و بر کمر بندند ـ ن فره ـ

گوزگند با کاف فارسی بروزن نوشخند . ف . یعنی سخنان هرزه و بد و زشت ـ خاقانی گفته ؎ حاسد چو بلید این سخن بیچو شیر و می ٭ هر که نماید آن سخن گوز گند او دهن ـ

گوزگندم بفتح اول . ف . بیخ گیاهی است که در نظر چنان نماید که گویا پنج شش دانه گندم است که بر هم چسپیده اند و خوردن آن منع آرزوی خاک خوردن کند گویند اگر یک گیله ازان را با ده رطل عسل و سی رطل آب نیک درهم آمیزند و در ظرفی کرده سر آنرا بگیرند در ساعت شراب رسیده خوشگوار گردد

وآن شراب فربهی آورد و قوت باه دهد وآن را معرب کرده جوزجندام خوانند - رفر -

گوزنام بالضم . ت . بمعنی چشم من چه در ترکی گوز بمعنی چشم ومیم برای تکلم واین لفظ بلهجه ازبکان بکاف عربی است وبلهجه قزلباشان بکاف فارسی - غ -

گوزن بفتح اول وثانی وسکون ثالث ونون . ف . گاو کوهی را گویند که شاخهای بلند دارد واز گوشهای چشم او تریاق برآرد وچون از ما در برآید بران آن نقطی چند سیاه پدید است وهر نقطه در سالی برطرف شود ازین است که حکیم انوری در مدح ممدوح گفته ؎ در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک ٭ هم سال نخست از نقطه بیهده ران را ٭ و در گوشه دو چشم آن جائی است که از آب چشم آن در انجا تریاق جمع وبسته شود ولقدر یک بند انگشت عمق دارد وخالی است وگوزن را مرخم کرده گوز نیز گویند چنانکه شهاب الدین در مرثیه گفته ؎ مگر آمد خبر تعزیت میر کبیر ٭ آنکه در جنگ بجنگش چو گوز بود پلنگ ٭ وگوز با دل مفتوح گردگان را گویند وجوز معرب است حکیم سنائی گفته ع . گوز بر پشت قبه کی پاید ٭ وارزقی مضمون گفته ؎ ای مبارکتر از ستاره روز ٭ بزم را آفتاب بزم افروز ٭ هیزم گوز را بر آذر نه ٭ که توان بر شمر شکستن گوز ٭ یعنی یخ بند است - وحشی گفته ؎ گوزنی پس قوی بنیاد باید که بروی شیر سیلی آزماید ٭ ن -

گوزنج بکسر ثالث وفتح زای نقطه دار ونون . ف . چاه زنخ باشد - فر -

گوزنه بالضم وفتح زای معجمه ونون . ف . میدان گوی بازی واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب -

گوزه با ثانی مجهول بروزن روزه . ف . غلاف وگوزه خشخاش وپنبه وپیله ابریشم وامثال آنرا گویند وبتازی فارسی هم آمده است - سا فر -

گوزهر بفتح اول وکسر ثانی . ف . عقده راس وذنب را گویند وآن دو نقطه تقاطع فلک حامل ومائل قمر است وآن جوزهر معرب شده - ن -

گوزهمخ بضم اول ومیم وسکون خای نقطه دار . ف . غلاف گل خیار را گویند - کا فر سا -

گوزیل بالفتح وکسر زای معجمه . ف . جعل را گویند - فر -

گوزیدن بالضم . ف . تیز دادن - فر -

گوزین بالفتح وزای معجمه . ف . متاع ورخت خانه - فر -

گوزینه بروزن لوزینه . ف . حلوای را گویند که از مغز گردگان بزند - فر سا -

گوژ بواو مجهول وسکون زای فارسی . ف . همان گوز است که با دال باشد - فر -

گوزلک بالضم وکسر لام وسکون کاف . ف . گوز بلبشت را گویند - فر -

گوساله . ف . معروف است که بچه گاو باشد ودر اصل بچه گاو یکساله باشد از فرهنگ ناصری ودر غیاث نوشته که گوساله بچه گاو باشد وبچه شتر وبچه فیل نیز وبمعنی مطلق بچه هم آمده چو گو بواو مجهول بمعنی خرد وکوچک آمده است پس گوساله بمعنی خرد ساله باشد وگو بواو مجهول بمعنی گاو هم نوشته اند وها برای نسبت باشد پس معنی گوساله گاو یک ساله باشد ودر سراج چنین نوشته که گوساله بالفتح بچه گاو چه گو بالفتح مخفف گاو است وساله در اصل ساله بود چه سال بمعنی آرام وقرار است یعنی چیزیکه گاو بدان آرام میگیرد وآن بچه او است -

گوساله بزور میخ میجهد . ف . یعنی حکم عرض دارد که قائم بغیر است - ب -

گوساله فلک کنایه از برج ثور است که برج دوم باشد از جمله دوازده برج فلکی - سا کا -

گوساله مرده پرکاه کردن . ف . رسم است که چون بچه گاو دوشه بمیرد در پوست او کاه پر کرده در نظر گاو آرند تا آنرا بچه خیال کند وشیر دهد ٭ ناظم هروی ؎ صاحب طمعان ستائیش جاه کنند ٭ تا در دل جاه پروران راه کنند ٭ دلجوئی گاو نیست شیر است مراد ٭ گوساله مرده را چو پرکاه کنند - ب -

گوسپند وگوسفند بواو مجهول . ف . بز ومیش مولانا جامی ؎ شمار گوسپندش از بز ومیش ٭ دران وادی شد از مور وملخ بیش ٭ وعجب از صاحب کشف اللغات که تفسیر بگوسفند کرده وگفته دنبکی باشد یا غیر دنبکی وتفسیر بره بر بچه گوسفند که آنرا دنبکی گویند وباز گفته وبز را که گوسفند گویند غلط است اما از کلام صاحب نصاب که تفسیر معز به بز و گوسفند هر دو کرده مستفاد می شود گوسفند در فارسی مثل معز است در تازی ودر قاموس وصراح معز خلاف ضان وضان خلاف معز ومعز بز گوسفند ومیش پس اطلاق هر یکی بر دیگری از راه تجوز باشد ودر کشف اللغات در تفسیر لفظ میش نوشته که گوسفند دنبه دار ماده واین هیچ نیست گوسفند مطلق است بز باشد یا ماده دنبه دار بود یا نبود پس درین بیت مولانا جامی که گوسفند را به بز ومیش تفسیر نموده بنابر تغلیب خواهد بود - ب -

گوسپند از برای قربانی است یعنی آنکه لائق ومردانه است در کار خدا وند نعمت خود را قربان میسازد وجان خود را دریغ نمیدارد چنانچه ایجاد گوسفند برای قربانی است بخلاف گرگ وسگ که این کاره نیستند - ب -

گوسفند انداز . ف . فنی از کشتی که چون حریف را بجنگ بر زمین فرازند یکدست پس گردنش ودیگر در میان هر دو شاخش بند کرده از جا بردارند وباز بر زمین زنند - میر نجات ؎ نیخ مرطوبی ما دنبه سستی دارد ٭ گوسفندی است که انداز درشتی دارد ٭ ب -

گوسفند تسلیم . ف . گوسفندی که در قربانگاه برای قربان کردن حاضر سازند وبمجاز بر شخصی که در کمال تسلیم باشد اطلاق کنند . ملا شانی تکلو ؎ دل سلیم من آن گوسفند تسلیم است ٭ که جز به تیغ تو قربان شدن نمی داند ٭ ب

گوسفند کشان بضم کاف عربی . ف . بمعنی عید قربان است - استاد رودکی گفته ؎ خجسته باد ترا عید گوسفندکشان ٭ که تو همیشه درخت خجستگی کاری ٭ ودر پارسی کشتن گوسفند را گزبان دیده ام شاید قربان بقاف معرب آن باشد زیرا که گربان بمعنی کشتن گوسفند نیامده ومعنی چیزیکه در راه خدا تصدق کنند . وبدان تقرب جویند بخدا آمده وآن نیز مناسب است وبمعنی همنشین ونزدیکی معروف است - ن -

گوست بروزن پوست . ف . کوفتگی وکوفته شده را گویند وبمعنی کوس هم هست که نقاره بزرگ باشد - سا فر -

گوش بواو مجهول . ف . چند معنی دارد آول بمعنی گوش مشهور است که عضو معروف باشد وبعربی اُذن خوانند وسخن شنو . عاشق نغمه . گهر بند . کر . از صفات ودریچه . چوبی . قفس . ساغر . صدف . چشم . از تشبیهات

اوست . ملا طاهر غنی ؎ شاید ز گرد ره رسد آواز پای یار * شد
مدتی که چشم براه است گوش را * وله ؎ آید از تار نفس طائر معنے
در دام * های حریفان قفس گوش مهیا دارید * و بدین قیاس *
حلقه بگوش . دُر بگوش . دراز گوش . زر دو گوش . سفید گوش
سوسن گوش . سیه گوش * و گوش نیز بمعنی گوشه آمده که کنار
و کنج باشد . شیخ سعدی گفته ؎ گوش گرفتم ز خلق فائده
نیست * گوشه چشمت بلای گوشه نشین است * منوچهری گفته
؎ در فگند سرخ می بر طل دو گوشه * روشن گرد و جهان زگوشه بگوشه
شیخ نظامی ؎ جگر گوش مراد مستمندی * نتر سیاهی که در ره
او فگندی * دیگر نام فرشته ایست که موکل است بر مهمات خلق .
حکیم فردوسی گفته ؎ چو دیگ آن زمان آورد جوش گوش * فزا
یبنده
بادت جوانی و هوش * دیگر روز چهاردهم از هر ماه شمسی ست
و پارسیان درین روز عید کنند و آنرا سیر سور گویند و درین روز
سیر خوردندی و گوشت زاگبیاه خوردندی و چنین گویند که آن
امان بود از مس جن و بدان دو ا ساختندی بجهت دفع امراضی که منسوب
بجن ست و نیک است درین روز کودک بدبستان سپردن و پیشه
آموختن . زراتشت بهرام گفته ؎ بروز گوش اسفندار
مذ ماه * بگاه یزد جرد آخر شهنشاه * دیگر بمعنی نظر و انتظار که
منتظر باشد . حکیم فردوسی گفته ؎ پاس مید آشتم برای و
بهوش * درخطای کسم نیاید گوش * مولوی بمعنی منتظر گفته
؎ خلقی نشسته گوش ما مست خوش ملهوش ما * نعره زنان
در گوش ما گرموی شاه آ ای گ . اه * والله اعلم بالصواب . ن ب فر

گوشابه
. ف . شوربا . فر .

گوشاد
بالضم . ف . اسم فارسی حنظل نبات است بنا . ق

گوشاسپ
بضم اول و ثالث بالف کشیده و بسین بی نقطه و بای فارسی زده . ف . بمعنے خواب دیدن است . فردوسی گفته . ع . چنان شد که خسرو بگوشاسپ دید * و بمعنی احتلام نیز گفته اند . ن .

گوش افتادن
. ف . کنایه از کر شدن و شنوائی رفتن . میرخسرو ؎ کوفت چو آن کوس شغبناک را * گوش فتاد اختر چالاک را * ب .

گوش افگندن و گوش انداختن
. ف . کنایه از متوجه شدن و ملاحظه فرمودن . عرفی ؎ شاهدے
که بیک نفس گوشی * بدل درد پرور انداز د * طالب آملی
؎ گوشی بنوحه سنجی طالب فگن که باز * خون می تراود از لب
شیرین طراز او * حامد بهبهانی ؎ بعد عمری که با فسانهٔ ما گوش
انداخت * بخت بد بین که بجز حرف شکایت نشنید * ب .

گوشان
بروزن جوشان . ف . شیرهٔ انگور را گویند . ن

گوشانه
بروزن روزانه . ف . طرف و کنج خانه و جز آن و دلنشین گیرا از صفات اوست . حکیم نزاری ؎ هنوز م عشق میدار و ز نکبت در پناه ارچه * خرد بر من برون آرد ز هر گوشانه غوغائی * وله ؎ دلاور چار صد مرد گزین داشت * بجل گوشانه ده ده در کمین داشت * و نیز کمین گاه و همین بیت مستند این معنی است . ب ن .

گوش آواے
با واو بالف کشیده بتحتانی زده . ف . کنایه از کسی که هرچه بشنود خوب بفهمد و یاد گیرد و همین معنی است گوش تیز . ب ر .

گوش بانگشت گرفتن
. ف . بند کردن سوراخ گوش بانگشت تا شنیده نشود . ب .

گوش بپا کردن
. ف . مرادف گوش تیز کردن که بیاید . شیخ شیراز ؎ ذوق سماع مجلس انست بگوش دل * وقتی رسد که گوش طبیعت بپا کنی * ب .

گوش بدر و گوش بردر
. ف . کنایه از انتظار کشیدن باشد . ن .

گوش برآواز و گوش براه
. ف . کنایه از ترصد و منتظر وصول خبر . ب .

گوش بر تافتن از کسے
. ف . کنایه از اعراض نمودن . طالب آملی . طالب از دستان ما گوش حقیقت برمتاب * یک نوائی ما کم از صد نغمهٔ داؤدی نیست * ب .

گوش برداشتن
کنایه از نا امید شدن . ب .

گوش بر در و گوش بر زنگ و گوش بزنگ بودن و گوش بر صدا
مرادف گوش برآواز و دوم بفتح زای معجمه کنایه از گوش بآواز زنگ شاطران بوده است چه مادام که شاطران نمی رسند صدای زنگ ایشان بگوش نمی رسد . ملا طغرا در الهامیه گفته نثر . نغمه زدائی فغان عشق و گوش صدا
مقام شناسان . سالک یزدی ؎ رفت اگر قاصد مشو نومید از برگشتنش * میرسد آخر نویدی گوش دل بر زنگ باش * محمد قلی سلیم ؎ شمع افسرده شد از بس نشستم براه * محمل او گوش بر زنگ * ملیسر مرزا شجاع ابن عم ملک حمزه ؎ امشب از دور صدای جرسی می آید * همه تن گوش بزنگم که کسی می آید * ب .

گوش بستر
بکسر بای ابجد و سکون سین مهمله و فتح تای قرشت . ف . گویند قومی باشند که ایشان را اکلیم گوش گویند و در افسانهای دروغ اسکندر آمده که از آنها را اسکندر دیده و نام پرسیده ؎ بد و گفت شاهنشها باب و مام * مرا گوش بستر نهادند نام * ن .

گوش پر کردن و پُر شدن از چیزے
کنایه از بسیار شنوانیدن و شنیدن چیزی . مرزا صائب ؎ خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان می شود * زلف پر کرد ست از حرف پریشان گوش تو * حسین ثنائی ؎ ازین حدیث لبالب است که گوش جان پر شد * دهان چو غنچه زبالیدن زبان پر شد * ب .

گوش پنهان کردن و پهن کردن
. ف . کنایه از امید خبری داشتن و انتظار کشیدن که مراد شنیده شود . محمد قلی سلیم ؎ پیش گل نتوان حدیث روی او گفتن سلیم * هر که گوشی پهن سازد محرم این راز نیست * خواجه شیراز ؎ دو شم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود * گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش * ب .

گوش پیچ
. ف . شالی را گویند که بواسطهٔ دفع اذیت سرما بر گوش بپیچند و نیز کنایه از آگاهانیدن و ادب دادن . خواجه نظامی ؎ تر ا آن به ای سرور و میان * که هندی بعید چو هند و میان * وگرنه چنانت دهم گوش پیچ * کدوانی که هیچی و کمتر ز هیچ * ب ن سا .

گوش پیچیده و گوش خورده
کنایه از آگاهانیده شده و لهذا بر شاگرد اطلاق کنند . ب سا .

گوشت
بفتحتین و شین معجمه و تای فوقانی . ف . نام یکی از شش آوازه موسیقی و آن نوروز و مایه و سلک و گوشت و شهناز و گردانیه باشد . و گوشت بضم اول و بواو مجهول ترجمهٔ لحم . ب رفر .

گوشتاب
بروزن بو نقاب . ف . بمعنی گوش پیچ است

که گوشمال و پارچه باشد که بر دور گوش پیچند - سا ک.

گوشتاسپ بسکون سین بی نقطه و بای فارسی. ف بمعنی احتلام و شیطانی شدن باشد و منقار مرغان را نیز گویند - سا ک.

گوشت آگنده ف. نام طعامی و آشی است. فر.

گوش تاگوش ف. ازین سر تا آن سر گوش - سنجر کاشی ؎ گوش تاگوش جهان از عمل حکمت اوست ٭ چو دماغ لب پر جیم خالی ز خلل ٭ ب.

گوشت آویز ف. جاییکه گوشت در آن فروشند. فر.

گوشت آهنج و گوشت آهنگ ف. قلابی را گویند که بدان گوشت از دیگ بیرون آرند. و غلیواج را نیز گویند که گوشت ربا باشد - ن فر ر.

گوشتابی ف. بمعنی بر قیاس گوش تاب و بالفظ دادن و خوردن و کشیدن مستعمل. ملا مفید بلخی ؎ سر رشته گشته پنبهٔ غفلت بکار من ٭ از بسکه گوشتابی استاد خورده ام.

گوشت رُبا بضم رای قرشت و بای ابجد بالف کشیده. ف. غلیواج را گویند که زغن باشد و قلابی را نیز گفته اند که بدان گوشت از دیگ بیرون آرند - سا ک.

گوش تر شدن از چیزے ف. کنایه از متلذذ شدن از سماع - میر خسرو ؎ چو زان نغمه شد شعله را گوش تر ٭ دران بیهشی گشت بیهوش تر ٭ ب.

گوش تیز کردن کنایه از متوجه شدن و ملاحظه فرمودن است. مولوی معنوی ؎ رسید وحی خدائی که گوش تیز کنید ٭ که گوش تیز بچشم خدای بین کند ٭ ب.

گوش جنبانیده است یعنی از غفلت برآمده و آگاه گشته است - ب.

گوشچی بالضم و کسر جیم فارسی. ف. شنونده و مستمع و بمعنی جاسوس و نگهبان - فر.

گوش چلین ف. کنایه از مردم خبیث و تنگ حوصله که هر چه بشنود پیش هر کسی باز گوید - ب.

گوش خارک با خای نقطه دار بالف کشیده و فتح رای مهمله و سکون کاف. ف. هر چیز که بدان گوش خارند و جانوری را نیز گویند بسیار بای که بگوش مردم رود و مردم بی آرام سازد و لبا باشد که هلاک کند و آن را هزار پا هم میگویند - سا ک فر.

گوش خاریدن ف. کنایه از مکث و درنگ کردن. مولوی معنوی ؎ شکار گشته بجون اندرون همی نگرد ٭ که ای فسردهٔ غافل بیاد گوش مخار ٭ ب.

گوش خبه بفتح خا و بای ابجد. ف. میلی که بدان گوش بخارند و جانورکی است که گویند بگوش رود و آنرا گوش خزک و هزار پا گویند و این خود سخن عوام است گوش را رخنهٔ نیست که جانور دران رود و جز همیکه پیداست - ن.

گوش خراشیدن ف. کنایه از ایذا رسانیدن بگوش. مرزا صائب ؎ گوشی نخراشید صدای جرس ما ٭ ما نرم روان قافلهٔ ریگ روانیم ٭ ب.

گوش خز و گوش خزک ف. جانورکی است که آنرا هزار پا گویند بهندی کنسلائی. ب ان و نفایس فر.

گوش خوابانیدن ف. مرزا صائب ؎ بخاموشی زمکر دشمن بدرگ مشو ایمن ٭ چو توسن گوش خوابانید لگدها در قفا دارد ٭ ب.

گوش خورده ف. مرادف گوش پیچیده که گذشت. بیان.

گوش دادن بدال ابجد. ف. مرادف گوش افگندن که گذشت. سید حسین خان خالص ؎ صلهٔ شعر من اینست که کس گوش دهد ٭ بجز این خالصم از کس چو تو چشم صله نیست ٭ محمد قلی بیگ سلیم ؎ داده گل گوشی بفریادم درین گلشن سلیم ٭ نالام گویا بطرز عندلیبان آشناست ٭ و صاحب برهان گوش دادن بمعنی ترک دادن و واگذاشتن هم آورده و درین تامل است. ب.

گوشدار بروزن هوشیار. ف. محافظت کننده و نگاه دارنده را گویند و امر باین معنے هم هست یعنی نگاهدار و محافظت کن - سا ک.

گوشداری ف. کنایه از پرداخت احوال و تربیت وغیره. درویش دهکی ؎ چو دُر غلام بناگوش همچو سیم توام ٭ بگوش داری ما گوش چون یتیم توام ٭ و یتیم درینجا بمعنی غلام و لؤلؤ است. ب.

گوش داشتن ف. مرادف گوش افگندن که گذشت و نیز کنایه از محافظت کردن و نگهداشتن. خواجه شیراز ؎ ای ملک العرش مرادش بده ٭ وز خطر چشم بدش دار گوش ٭ خواجه سلمان ؎ ای صبا گر خاک پای او بدست آید ترا ٭ ذره زان گوش داری از برای چشم من ٭ میر حسن فراهانی ؎ شاد کی گردم اگر درد دلم گوش کنی ٭ نشنوی به که کنی گوش و فراموش کنی ٭ ب.

گوش درازکردن ف. مرادف گوش پهنا کردن که گذشت - ب.

گوش دریا ف. صدف و بمعنی پیالهٔ کوچک مجاز است. سعید اشرف ؎ تا سخنهای ترم مشهور بحر و بر شده ٭ گوش دریا آب بُرد و نام او گوهر شده. ب.

گوش دریده ف. دف. بدر چاچی ؎ راه زنی میکند گوش دریده از آنکه ٭ سیلی بسیار خورد زخم طپانچه چشید ٭ ب.

گوش رباب و گوش طنبور ف. مرزا بیدل ؎ بود گوش طنبور تا کی گران ٭ گره تا بکی تار را بر زبان ٭ و له ؎ بهال از ره لطف گوش رباب ٭ که شور طلب یادش آمد بخواب ٭ ب.

گوش زد بفتح زای هوز و سکون دال ابجد. ف سخنی که یکبار شنیده باشند بلکه بمعنی مطلق شنیده شده و مسموع است. درویش واله هروی ؎ ناله تا پنهان گوش زد گل سازد ٭ بر بلبل شود از رشک گل نیست عجب ٭ باقر کاشی ؎ شب ناله من گوش زد مرغ چمن شد ٭ بیچاره گرفتار گرفتاری من شد ٭ ب.

گوش ساغر مالیدن ف. ساغر را بکف آوردن و می نوشی کردن - غ ب.

گوش سبک داشتن ف. بحرف هر کس گوش گذاشتن و این مقتضای تلون مزاج بود - ب.

گوش سرای ف. مرادف گوش آوای که گذشت. بیان.

گوش سنگین ف. کنایه از آن گوش که بدیر شنود. ب.

گوش شدن ف. کنایه از بسیار سخن شنو گردیدن و این مرادف گوش گشتن است که بیبین بیاید - ب.

گوشش گرفته است یا گوشش زنگ گرفته یعنی ذوق شنیدن ندارد یا خوب نمی تواند شنید. میرزا اهدی که تخلص نیز همین است ؎ از عمر رفتهٔ ما آوازهٔ نیامده

بانگ درا رسانیست یا گوش ما گرفته * ب.

گوشِ قلم و دُمِ قلم بضم دال مهمله. ف. تنها و جریده و این همان است که باسپ و قیچی شهرت دارد - ب

گوشک باثانی مجهول بروزن موشک. ف. دو گوشت پاره را گویند که بر سر حلقوم آدمی که مجرای طعام است می باشد و آنرا العربی لوزتان خوانند و صاحب طلازه را نیز گویند و اوراکام فرود آمده هم میگویند و تصغیر گوش هم باشد که بعربی اُذُن خوانند - رکا.

گوش کردن . ف. بمعنی شنیدن و نگاه کردن بچیزی - خواجه شیراز ؎ بتیر کمان ابروش لابه همی کنم ولی * گوش گزیده است ازان گوش بمن نمی کند * ملا وحشی ؎ گفتم مرنج گوش کن از من حکایتی * رنجش نمود و گوش بگفتار من نکرد * مرزا صائب ؎ با پردهای گوش خود از هوش رفته ایم * پندی که داده اند بما گوش کرده ایم * خواجه نظامی ؎ کلاغی تگ کبک را گوش کرد * تگ خویش را هم فراموش کرد * جناب خیر المدققین در شرح همین بیت میفرمایند که گوش کردن عبارت است از مجموع اجتماع آواز با وعمل کردن بر آن یا قصد تقلید نمودن آنرا یعنی کلاغی صدای خوشخرامی کبک در گوش کرد و مساعی تقلید آن شد و این خلاف صاحب جهانگیری است که بمعنی نگاه کردن نوشته و همین سند آورده و صاحب رشیدی نیز همین معنی نوشته و باز گفته که در ینجا گوش بکاف تازی بمعنی کوشش مناسب تر است و درین تامل است.

گوش کسے برتافتن . ف. کنایه از آگاهانیدن ظهوری ؎ اگر سر لفظت بدل یافتند * بمعنی ترا گوش برتافتند *

گوش کشادن . ف. مرادف گوش پهن کردن که گذشت. ظهوری ؎ گوشی بکشای تا بگویم * از بی خبران شنو خبرها * ب.

گوش کشان . ف. مولوی معنوی ؎ جان گوش کشان آمد دل سوی خوشان آمد * در ایکه بهار آمد رفت وی دی دیوانه * ب.

گوش کشودن . ف. توجه باستماع فرمودن. خوجه نیشابوری ؎ گرد سر گردم ترا بر شکوهٔ فوجی چو گل * گوش می باید کشود اما نمی باید شنید * ب.

گوش کشیدن . ف. کنایه از ترک شنیدن. ب

گوش گاؤ خوابیده است یعنی از حوادث و فتن خبر ندارد و غافل است کذا فی مجمع التماثیل - ب.

گوش گذار بضم کاف فارسی . ف. یعنی رسانیدن بگوش. خواجه شیراز ؎ کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ من * مگرش باد صبا گوش گذاری بکند * ب.

گوش گران بکسر کاف فارسی . ف. کنایه ازان گوش که بدیر بشنود. مرزا معز فطرت ؎ زبان پند گویان اگرچه چون خار مغیلان است * لباس کعبهٔ دل پردهٔ گوش گران باشد * ب.

گوش گرفتن . ف. کنایه از متنبه شدن و اعتراف بجهل خود کردن. مرزا صائب ؎ ز حرف مردم بیگانه گوش میگیریم * بآشنا ز سخن های آشنا چه رسد * وله ؎ آتش از گرمی افسانهٔ من گوش گرفت * گوش هر خام کجا لائق گفتار من است * ب.

گوش گردون کر . ف. نفرین است که در مقام حصول مراد و کامیابی گویند. یعنی آسمان حسد پیشه می شنود گوش کر باد تا کار تمام بر هم نزند. میرزا معز فطرت ؎ در لبش از بوسه مضمونی فرو نگذاشتم * گوش گردون کر که جای گفتگو نگذاشتم * ب.

گوش گرفته . ف. کنایه ازان گوش که بدیر بشنود. ب

گوش گشتن . ف. کنایه از بسیار سخن شنو گردیدن ضیائی نخشبی ؎ اگر خواهی سخن گوئی سخن بشنو سخن بشنو * زبان آنکس تواند زد که اول گوش گردد او * ب.

گوش لب . ف. آنکه خطش هنوز ندمیده باشد. برهان

گوشمال و گوشمالی . ف. مثل گوش تابی و گوشتاب که گذشت و بالفظ دادن و خوردن و کشیدن مستعمل. طالب آملی ؎ یکی طفل دبستان زاده ام شخص ملامت را چو می بینی که بازی گوش عیشم گوشمالم ده * مفید بلخی - ع - ازبسکه گوشمالی ایام خورده ام * ظهوری ؎ دل خیره سر میکند دستبازی * بزلفی که افعی خورد گوشمالش * ملا طغرا خطاب بمغنی گوید ؎ بقانون گرم نیست صوت مقال * بده همچو طنبوره ام گوشمال * اما گوش مالیدن بمعنی آگاهانیدن و آگاهانیده شدن هر دو آمده و درین بیت خواجه نظامی گنجوی ؎ بآتش کشی بازمالیده گوش * چو پروانهٔ کاید ش خون بجوش * اشاره است بقاعدهٔ پهلوانان و اهل هنر که در وقت پیش آمدن کار سترگ استاد را یاد کرده گوش خود را می مالند و آنرا در حق خود تنبیه گوشمال استاد تصور می کنند. ب.

گوش مالیدن . ف. بالا گذشت. فر.

گوش ماهی . ف. بمعنی گوش دریا که گذشت. سلیم در صفت نهر ؎ چنان تنگی در و از جوش ماهی * که نبود جای دُر در گوش ماهی * ملا عبدالله هاتفی ؎ شد از موج آن بیکران بحر قیر * پر از گوش ماهی هزار آبگیر * ب.

گوش مردم افتاده کنایه است از انکه رمز مخفی آشکارا گشته. ب.

گوش موش . ف. گیاهی است که آنرا مرزنگوش خوانند و مرزموش است مرزنجوش معرب آنست و بعربی آنرا اذن الفار میگویند. ظهیر گفته ع. چه مرزنگوش کردم سراسر گوش * ن.

گوش نهادن بنون . ف. مرادف گوش افگندن که گذشت و نیز کنایه از امید چیزی داشتن و انتظار کشیدن که مراد شنیده شود. ب.

گوشوار و گوشواره بالضم . ف. زیوری که در گوش آویزند و آنرا بتازی قرط خوانند. و ستاره و برق از تشبیهات اوست. مرزا صائب ؎ باشد ستاره در شب تاریک رهنما * شد زیر زلف رهزن من گوشواره اش * ابوطالب کلیم ؎ قربان آن بناگوش و آن برق گوشواره * باهم چه خوش نماید این صبح و ان ستاره * و باصطلاح شعرا مطلعی را گویند که بعد از مقطع گفته شود. ملا طغرا ؎ درین غزل چو به از گوشواره بیتی نیست * من از نیابت طغرا گهر نثار شوم * وله ؎ طغرا در آخر غزل آورد مطلعی * کان گوشواره طرز سخندانی من است * و باصطلاح مرزایان دفتر وسط عرض فرد دفتر که عدد میزان در ان نویسند و سند آن در لفظ ابواب گذشت - ب غ.

گوشوار فلک . ف. ماه نو. انوری ؎ دیدم اندر سواد طرهٔ شب * گوشوار فلک ز گوشهٔ بام * ب غ.

گوشه بالضم . ف . مرادف گوشانه که گذشت و برین قیاس . جگر گوشه . چار گوشه . چار گوشی . زر گوشه دو گوشی . سه گوشی . ب .

گوشهٔ ابرو بلند کردن و بلند شدن . در مقام بیدماغی باشد . مرزا صائب ؎ کدام گوشهٔ ابرو بلند شد یارب » که همچو قبله نما قبله گاه می لرزد » سنجر کاشی ؎ در محفلی که گوشهٔ ابرو کند بلند » گیرم ز رشک وسمه برابرو زند هلال » کو قدرت اشاره و کو جذبهٔ قریب » نتوان بزرگ بودن تنها بجاه و مال » ب .

گوشهٔ ابرو جنبانیدن و گوشهٔ ابرو نمودن اشاره بگوشهٔ ابرو کردن . مرزا صائب ؎ زخم ما چون ماه نو تا گوشهٔ ابرو نمود » تیغ چون دیوانگان زنجیر جوهر پاره کرد ولهٔ ؎ اگر برق تجلی گوشهٔ ابرو بجنباند » که از راه کلیم الله سنگ طور بردارد » طالب آملی ؎ عطارد بشکند لوح تفاخر بر سر کیوان » بتحسین خطش گر گوشهٔ ابرو بجنبانی » ب .

گوشهٔ باغی گرفتن . ف . کنایه از خلوت گرفتن ب .

گوشهٔ بالش . ف . کنارهٔ مسند . ب .

گوشهٔ جام شکسته . ف . کنایه از ماه نو باشد که هلال گویند . مسافره .

گوشهٔ چشم بچیزے کردن و داشتن ف التفات کردن بوی . خواجه شیراز ؎ آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند » آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند » ب .

گوشهٔ چیزے شکستن . ف . کنایه از خم دادن گوشهٔ آن از چون کلاه و دستار و نقاب و فرد و مانند آن . مرزا صائب ؎ کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست » که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست » وله ؎ نیست در طالع دل بیحاصل ما را قبول » کیست صائب گوشهٔ این فرد باطل بشکند » ب

گوشهٔ زنجیر بزای معجمه . ف . کنایه از حلقهٔ زنجیر . مرزا صائب ؎ نی همین مجنون نظر بند است در دامان دشت » عشق در هر گوشهٔ زنجیر دارد شیرها » محمد قلی بیگ سلیم ؎ خستگان از بسکه میریزند در زندان عشق » هر زمان در گوشهٔ زنجیر شیون میشود ب

گوشهٔ کار باضافت و فک اضافت . ف . روی کار مرادف چشمهٔ کار . مفید بلخی ؎ بود پیشه ام ناله سازی مفید »

فغان چون کمان گوشه کار من است » ب .

گوشه گرفتن . ف . بیکسو نشستن . خواجه شیراز ؎ عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو » دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست » ب .

گوشه گیر و گوشه گزین و گوشه نشین . ف معروف . ب .

گوشی . ف . محصول معینی که بشمار اعداد مواشی در ایران از رعایا گیرند چنانکه در هند چون فوجداران مواشی از موضعی آورده باشند و باز برعایا خواهند استرداد کنند یک چیزی نذرانه مقرر نمایند و آنرا گوشی گویند و این مقابلهٔ سر انه هست و آن محصول بشمار سر مردمان باشد چنانکه گذشت . ب .

گوشیار بروزن هوشیار . نام یکی از حکمای پارس است که ابو علی شاگرد وی بوده . امیر خسرو گفته ؎ قول شریع آموز و باقی رنجه دان قول حکیم » کان خط بو معشر است و آن کتاب گوشیار » و در رشیدی بکاف عربی تام منجی است . ن غ .

گوشیدن بالضم . ف . گوش کردن و شنیدن فر

گوف . ف . بوم این لغت در جهان گیری بکاف تازی و در محاوره بکاف فارسی است . حکیم شفائی ؎ چون جولی گرسنه ساده جولی » بی نعمت الوان زنیفان جولی » از شهر همه خرج غذایان رفتند » چون گوف بگنج خانه تنها جولی » ب

گوك بفتحتین و در آخر کاف عربی . ف . مغاک و خندق کوچک . و بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون کاف فارسی دوم در ترکی آسمان و رنگ کبود را نیز گویند . غ .

گوك و گوکه با اول مضموم و واو مجهول . ف . بمعنی تکمه است و معرب آن قوقه است و دیگر دانه هائی است که از اعضای آدمی برآید و آنرا ابرخ گویند و بعربی لؤلول خوانند گوساله را نیز گوک و گوکه گفته اند و اصل در آن گاوک بوده بکاف تصغیر در تبرستان مستعمل است . ن .

گوکه بواو مجهول . ف . باوجودکه و باوصف که . فر .

گوگار و گوگال و گوگردانك با اول مضموم . ف مخفف گه است و آنرا گوه نیز گویند . حکیم سنائی بطریق طعنه با سنان گفته ؎ بهر آن کرده پادشاست عزیز » تا کنی نان و آب گوه و کمیز » و این هر سه لغت بمعنی جعل است که آنرا خنفسه نیز گویند . ن رفر .

گوگده بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون کاف فارسی و فتح دال در ترکی لفظ مرکب است بمعنی در آسمان چه گوک بمعنی آسمان و ده بهای مختفی بمعنی در . غ .

گوگرد بالضم و کسر کاف فارسی . ف . جوهری است که آنرا کبریت هم گویند و آن چار نوع می باشد سفید و زرد و سرخ و سیاه و بعضی گویند چشمه ایست روان چون منجمد شود کبریت گردد و بعضی گویند معدنی است و آن بخاری باشد دخانی که بعضی از آن در زمین منجمد میشود و بعضی از فرجها و ترا کهای کوه بر می آید و در اطراف آنها پیروی هم نشیند و گوگرد می شود و گوگرد از جواهر است و معدن آن در وادی موران می باشد و موران آنجا مقابل برزی میشوند گویند در شب مانند آتش می درخشد چنانکه روشنائی آن چند فرسخ می رود و چون از معدن بیرون آورند این خاصیت ندارد و آن جزو اعظم اکسیر است چنانکه سیماب را ابو الارواح خوانند آنرا ابو الاجساد نامند گرم و خشک است در چهارم و اقسام آن منافع بسیار دارد آنچه نوشته شد قائل این خلف تبریزی صاحب برهان است آنجا که موران آن بزرگی بزی می شود ندیده ام در کجای این عالم است صاحب مخزن الادویه گفته معدن گوگرد خوب بر موز از اعمال فارس و جزائر عمان است و معتمد الملک سید علوی خان ششتری گفته دیدم معدن آنرا در جزیره از جزائر عمان که زمین را حفر نموده کبریت سرخ صافی بر می آورند و در کبریت احمر اقوال بسیار است و باصطلاح اهل صناعت کیمیا اکسیر مصنوع در غایت سرخی را کبریت احمر نامند و نام رساله ایست از افضل المتاخرین میرزا محمد تقی کرمانی که در سلوک و اورادو نوشته والله اعلم . ن .

گوگرد احمر و گوگرد سرخ . ف . گویند بکار اکسیر می آید . سابق ؎ ترک تعلقات بود کیمیای دل » گوگرد احمر است محبت برای دل » خواجه نظامی ؎ نه گوگرد سرخی نه لعل سپید » که جوینده گردد ز تو ناامید » ب .

گول بروزن غول . ف . ابله و نادان را گویند . و بمعنی مکر و فریب شهرت یافته است و با لفظ زدن و خوردن مستعمل مثل است هر که دفعهٔ اول بمن گول بزند او جوانمرگ شود و اگر دفعهٔ دوم گول او بخورم من جوانمرگ شوم یعنی چرا با وصف تجربه دو باره بازی خورم . ظهوری ؎ زود گولم منجم کذاب »

الف ابدال خویش را دریاب ٭ باقر کاشی ؎ نخوری گول سکندر بروی همره خضر ٭ چند گردی زپی چشمهٔ حیوان مخلج ٭ حیاتی گیلانی ؎ گولی که بفهم از من آنرا که توان فهمید ٭ بر گول چنین خود را نادان نتوان کردن ٭ اهل ایران بکاف تازی خوانند۔

گولاج بضم اول وثانی مجهول ولام بالف کشیده وجیم ساکن ․ف․ نام حلوائی است که آنرا لابرلامی گویند۔ رفو۔

گولاد بروزن پولاد ․ف․ نام پهلوانی بوده ۔ن فو۔

گولاک در محاوره بکاف تازی ودر جهانگیری بهردو کاف تازی ․ف․ موج بزرگ ٭ محتشم ؎ محتشم گر بحر غم گولاک خواهد زد چنین ٭ سیل اشک ما زماهی تا بمه خواهد شدن ٭ ب۔

گولان بالفتح ․ف․ نام دوائی است که از بیخ درخت شمشاد سازند۔ فو۔

گولانج بسکون نون وجیم ․ف․ بمعنی گولاج است که نوعی از حلوا باشد وبعضی گویند نانی است در غایت نزاکت که از سفیدهٔ تخم مرغ ونشاسته پزند ودر شربت قند اندازند وخورند رفو۔

گولبار بالضم وبای موحده بالف کشیده وبرای مهمله زده ․ف․ بار سنگین۔غ۔

گولخ وگولخن بروزن دوزخ وکوهکن ․ف․ گلخن حمام است که آتشگاه است ․سوزنی گفته ؎ چو گولخ است قوافی قصیده چون گلشن ٭ مراست دست که گلشن بر آرم از گولخ ٭ مولوی گفته ؎ کی خورد شه باده اندر گولخن ٭ بی تو گر در گلشنم در گلخنم ٭ با تو گر در گلخنم در گلشنم ٭ ن ما۔

گول غنچه بالضم ․ف․ غازه وگلگونهٔ زنان را گویند وآن سرخی باشد که بر روی مالند۔ رفره۔

گولک بواو مجهول وفتح لام ․ف․ همان غولک است که گذشت۔ فرن۔

گولکنداز بواو مجهول ․ف․ توپچی باشد۔ فر۔

گوله باثانی مجهول ․ف․ مخفف گلوله است ؎ ز سنگ منجنیق وگولهٔ رعد ٭ جدا می شد همه بنیاد وارکان ٭ بمعنی کوزه نیز در فرهنگ آمده است۔ ن ما۔

گوله بار باثانی مجهول ․ف․ بارگران که بر پشت بردارند۔ میر یحیی شیرازی ؎ نه خم از گوله بار رنج عشقم ٭ بدست خود کلید گنج عشقم ٭ ظهوری ؎ ذرهٔ صبر در جدائی یار ٭ گوله بار هزار ایوب است ٭ وله ؎ سر کشاده گوله بار راز را ٭ سادگی بین گول بحکم خورده ایم ٭ ب۔

گولیدن بالضم ․ف․ عوعو کردن سگ۔ فر۔

گوم بروزن موم ․ف․ گیاهی است خوشبوی که بعربی آنرا اذخر گویند۔ رفره۔

گوما بالضم ومیم بالف کشیده ․ف․ نام رستنی است که برای دفع درد گوش نافع باشد۔ فر۔

گومباش ․ف․ بمعنی ․شیخ شیراز ؎ خاتون خوب صورت وپاکیزه روی را ٭ نقش ونگار وخاتم فیروزه گو مباش ٭۔

گومتی بالضم وکسر تای فوقانی ․ نام رودخانه ایست معروف در ممالک هند۔ فر۔

گومست بفتح اول وسکون ثانی وکسر میم وسکون سین بی نقطه ․ف․ در فرهنگها نوشته اند نام کتابی بوده که بر یکی از انبیای عجم نازل شده وآنرا برهفتاد شتر بار میکرده اند مجوسان آن پیغمبر را کشتند وآن کتاب را سوختند ونام آن پیغمبر جومست بوده والله اعلم بالصواب ۔ن ما۔

گومشون بضم اول وسکون وفتح ثالث وشین نقطه دار بواو کشیده ومنون زده بزبان ژند وپاژند بمعنی ایشان واوشان وآنها باشد۔ ما ه۔

گومن بروزن سوزن ․ف․ بلغت ژند وپاژند بمعنی این باشد وبعربی هذا ۔ ه ما۔

گومه باثانی مجهول وفتح ثالث ․ف․ خانه را گویند که از چوب وعلف ونی سازند۔ ما ه فو۔

گون بضم وواو معروف ․ف․ بمعنی رنگ که بعربی لون گویند ودر طرز وروش وصفت نیز اطلاق می شود وگوناگون بمعنی رنگارنگ وگونه گونه بهمین معنی است چگونه یعنی چه طور۔ مسعود گفته ؎ ای لاهور ویحک بی من چگونه ٭ بی آفتاب روشن روشن چگونه ٭ وگونه مجاز از رخسار وچهره را نیز گویند ․رودکی در صفت قلم گفته ؎ لنگ دونده است وگوش نی وسخن یاب ٭ گنگ فصیح است وچشم نی وجهان بین ٭ تیزی شمشیر دارد وروش مار ٭ کالبد عاشقان وگونهٔ غمگین ٭ وگون بروزن چمن نام بوته ایست خاردار۔ میرزا طاهر وحید ؎ گل رویی که با خورشید میزد لاف همچشمی ٭ گون شد کر گردن شد همچون شد بد تر از من شید ٭ ن۔

گوناوگوناب بالضم ․ف․ بمعنی سرخی که زنان بر روی مالند وگلگونه گویند۔ ن۔

گوناگون بالضم ․ف․ بمعنی رنگارنگ است که جنس بجنس وانواع باشد۔ ما ه۔

گونجی بضم اول وکسر ثانی وسکون نون وجیم تحتانی کشیده ․ف․ بمعنی عزیز وگرامی باشد وبمعنی شجاع ودلیر وپهلوان هم آمده است۔ ما ه فر۔

گونده بفتح اول وثانی ․ف․ جوال حبوب وغله فر۔

گون ژده بفتح زای فارسی ودال ابجد بروزن شیرزده ․ف․ بمعنی رنجره است وآن جانوری باشد شبیه بملخ که شبها آواز طولانی کند۔ رفره۔

گونسته بروزن گلدسته ․ف․ هر طرف سرین وکفل را گویند۔ ما۔

گونند بروزن موبند ․ف․ جوال دوز را گویند بره۔

گونه بواو معروف ․ف․ رنگ ولون ووضع واسلوب وبالفظ شکستن ودادن مستعمل طالب آملی ؎ بسکه بر خهای زرد گونهٔ گل داده شسته می لبست دست رنگ رزان را ٭ فیاض ؎ دیگر غمی که گونهٔ خورشیده اشکست ٭ بر روی مه خراش کلف نه ابتلای کیست ٭ ب غ۔

گونهان بالضم ․ف․ عبارت از جهان۔ فرما۔

گونیا بالضم وسکون واو ․ف․ تخته چوبی است سه گوشه که معماران بدان راستی وکجی گوشهٔ عمارات وبناها مشخص کنند۔ خاقانی با حرکت واو ونون گفته ؎ گونوح که ساز باش بخشم ٭ بامنظر وگونیاش بخشم ٭ وبعضی بمعنی ریسمان معماران گفته اند۔ ن فو ما۔

گواره بفتح اول ․ف․ بروزن ومعنی گهواره است وبعربی مهد گویند۔ وگلهٔ گاو وگاومیش را نیز گفته اند بره۔

گوه بفتحتین ․ف․ بمعنی گواه است ․ع․ شهد الله بوحدتش گوئیم ٭ وبالضم بواو معروف پس افگندهٔ حیوانات وبدین معنی مشترک است در هندی ․ حکیم شرف الدین شفائی ؎ زیر لب بسکه گوه سگ خورده ٭ دفن کرده است صد سگ زرد لب

گوهدان بالضم . ف. بیت الخلا است - فر-

گوهر بضم اول . ف. بمعنی اصل وذات شی ونسب وحقیقت واصل هر چیز ولعل ومروارید وامثال آن وناگو عرض که مقابل آنست - حکیم فرخی گفته ؎ که این خجسته پسر وین بزرگوار خلف * زد ونژاد بزرگ آمده شریف وگهر * هم او گفته ؎ ببیند دل خویش اورا درخواست زنی * زتباری که ستوده است باصل وبگهر * وله ؎ جهان چو تو هرگز نیاورده شاهی * بجود وبعلم وبفضل وبگهر * وبمعنی جواهر ومروارید گفته ؎ اه فرود وین برگنج وگهر تاخت مگر * که بیاراست همه روی زمین را بگهر * ابر فرودین همه روزه همی بارد در * وان همی گردد گوهر بدل خاک اندر * گرم قز توت برشیم کند ار نیست عجب * چه عجب گر زمی از دره بدگوهر * هر که از خانه بابخت آید چندانکه رود * بر گهرپای نهد چون سپه اسکندر * حکیم قطران گفته ؎ گهر گرامی بود از جهان و دانا خوار * زتو گرامی دانا کنون وخوار گهر * وجوهر معرب گوهراست وجواهر جمع آنست عثمان مختاری گفته ؎ شاخ مرصع شد از جواهر الوان * شخ تل یاقوت شد زلاله نعمان * وگوهری یعنی جواهر فروش وخداوند اصل ونسب وآنرا گهری نیز گویند - صاحب علی مازندرانی گفته ؎ نه در بزم نقصان نه در گهرم خسران * سخن بهتری دارم بهتری گهری دارم * وبدگهر یعنی بدذات و دلیل مقصوم بودن این لغت بهمین بیت کافی است - وجوهر شمشیر وآهن وفولاد وعناصر راهم میگویند زیراکه اصل مولید اند گوهران جمع وگرامی - نایاب - ارجمند - روشن - غلطان - سفتن - سنجیده - سیراب - آبدار - فربه - یکدانه - شوخ - ناب از صفات - ودیبه - عقد دندان - غنچه از تشبیهات اوست - مرزا صائب ؎ راه مقصود طی از آبله پا نشود * گره از رشته بدندان گهر وا نشود * حکیم زلالی ؎ بیه گهر از تف قهرش بگداخته * کرده یاقوت را سنگ برشته بجا * میرخسرو ؎ گهرهای مبین دیدندا چوه * نه در دریا نه در ساحل نه در کوه * صائب ؎ گوهر شوخ گریبان صدف پاره کند * چرخ اگر تربیت ما نکند معذور است * جناب خان آرزو ؎ بند پیراهن کشودی صد چمن محشر شگفت * خوش بهار آید که چون گل غنچه گوهر شگفت * وبمعنی فرزند وبمعنی صفات نهانی عقل وفرهنگ - ب ن غ -

گوهر آدم . ف. بمعنی ذات واصل آدم باشد و فرزند آدم را نیز گویند وخاک راهم گفته اند - سا ک -

گوهر آسمان . ف. کنایه از اصل وجرم آسمان است و کنایه از کواکب هم هست - سا ک -

گوهر آگین . ف. هر چیز که دران جواهر نشانده باشند چون برند گوهر آگین وکمر گوهر آگین ایضاً - خواجه نظامی ؎ برآمود گوهر بمشکین کمند * فروهشته بر گوهر آگین پرند * وکنایه از مردم شجاع ودلاور وپهلوان هم هست * سا ک ف ب.

گوهر آمای . ف. چون گوهر بمعنی ذات هم آمده پس گوهر آمای بمعنی هستی بخش نیز صحیح بود - خواجه نظامی ؎ تو ئی گوهر آمای چار آخشیج * مسلسل کن گوهران درج درج * ب.

گوهران بر وزن سروران . ف. بمعنی اصل عناصر اربعه وآنرا چار گوهر نیز گویند.

گوهر انداز و گوهر افشان . ف. بمعنی گوهر افشاندن - خواجه نظامی ؎ باد مبارک گهرافشان او * هر ملکی کاین گهر است آن او * وله ؎ تماشای دریای خضران کنم * زجرعه بره گوهر افشان کنم * میرخسرو ؎ برد از خزه گوهر انداز کرد * پس از پای او نامه را باز کرد * ب.

گوهر به تیشه شکستن . ف. دگرگوهر کندن بیات ب.

گوهر بار بای موحده بالف کشیده وبرای مهمله زده . ف. کنایه از جوانمرد وبخشنده گوهر وواعظ ناصح - صائب ؎ بر خموشی مید هی ترجیح حرف پوچ را * مثنوی قانع بکف از بهر گوهر بار حیف * وله ؎ قابل قسمت شمارد نقطه موهوم را * هر که بیند در سخن لعل گهربار ترا * ودر بین قیاس گوهر بار ریدن - میر معزی ؎ جود وعدلش هر دو نعمت ساز ومحنت سوز باد * دست وتیغش هر دو گوهر بار وگوهر دار باد * ب.

گوهر تاب پیراهنی که زنان در موسم گرما در بر کنند وچنان باریک ولطیف باشد که بدن از اندرون بنماید فیا

گوهر تر بکسر رابع وفتح فوقانی . ف. کنایه از اشک وسخن باآب وتاب - ب سا فر -

گوهر تف دار بفتح فوقانی . ف. گوهری که داغ سفید داشته باشد - مرزا صائب ؎ تمام رس نبود بادهٔ کف دار * که عیب دار بود گوهری که تف دارد * ب.

گوهر خاتون بخای معجمه . ف. نام زن سلطان سنجر - غ -

گوهر خانه و گوهر دار . ف. هر دو معروف حکیم زلالی ؎ چو شد در گوش مقبولان درگاه * در معنی گوهر خانهٔ شاه * تا آخر - ب -

گوهر خانهٔ خیز . ف. کنایه از حضرت رسالت پناه محمد صلواة الله علیه وآله هست - فر سا ک -

گوهر خای . ف. مثله - سا ک -

گوهر در رشته کشیدن سند این در سخن در رشته کشیدن گذشت وتحقیقات معانی در گوهر کشیده بیاید - ب -

گوهر زای بزای معجمه . ف. بمعنی بزرگ زاده واصیل زاده باشد چه گوهر بمعنی اصل ونژاد هم آمده است وبمعنی نیکوکار وعادل وهنرمند وفصیح نیز هست - سا -

گوهر سفتن . ف. سوراخ کردن گوهر وبمعنی بکارت بردن مجاز است وهمچنین بمعنی سخن موزون وآبدار گفتن - ب -

گوهر سفته . ف. کنایه از سخن مبتذل ومشهور خواجه نظامی ؎ دران نامه کان گوهر سفته راند * بسی گفتنیهای ناگفته ماند * ب -

گوهر شب تاب . ف. گویند نوعی است از لعل که شبها مثل چراغ می تابد ولهذا گوهر شب چراغ هم خوانند مرزا صائب ؎ می نماید گوهر شب تاب ورشب خویش را * از خط مشکین فروغ آن لب میگون فزود * نظامی ؎ هر حرف از و شگفته باغی * افروخته تر زشب چراغی * ب -

گوهر شکستن . ف. بمعنی - مرزا صائب ؎ انصاف نیست گر بیتیمی شود غریب * ورنه شکستی گهر آبدار خویش * ودر برهان کنایه از خندیدن وتبسم کردن وازدست دادن دولت ومنصب وتحقیق آنست که گوهر شکستن بر چیزی کنایه از زائل کردن منصب ودولت است - ب -

گوهر فروش . ف. معروف - ب -

گوهرفروش کنعانی . ف. مالک که حضرت یوسف علیه السلام را از اخوان خریده بمصر برد - ب.

گوهرکده بکاف تازی . ف. مولف طالب آملی ؎ کلکم جز خط عقد نگار آید گوئی ٭ گوهرکدها در دل تاریک مداد است - ب.

گوهرکش بفتح کاف تازی . ف. بمعنی دستابرنجن است که کُلّش بجواهر سازند. رفیع الدین لبنانی گفته ؎ زبهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهرکش ٭ که قطره دُر خوش آب است وسبزه شنبه دوال ٭ ن ب.

گوهرکشیدن . ف. بمعنی بر قیاس گوهر کشیده که بیاید - ملا قاسم مشهدی ؎ بی چراغی ره ی او ای دیده تر مژگان مکن ٭ روز مالی او سیاه است و تو گوهر میکشی ٭ ب.

گوهرکشیده . ف. چیزیکه گوهر در آن کشیده باشند چو رشته و جز آن و این فعل را گوهر کشیدن و گوهر در رشته کشیدن و گوهر برشته کردن گویند - ب.

گوهرکندن و گوهر به تیشه شکستن این در صوفی معقول است که مراد از گوهر غیر مروارید بود چون لعل و یاقوت و مانند آن چه اینها را از کان به تیشه برمی آرند برخلاف مروارید که از دریا برمی آرند - خواجه نظامی ؎ سخن تا نه پرسند لب بسته دار ٭ گهر تشکنی تیشه آهسته دار ٭ وله ؎ بگوهر کنی تیشه را تیز کن ٭ عروس سخن را شکر ریز کن ٭ ب.

گوهرگر بفتح کاف فارسی و سکون رای مهمله . ف. گر کلمه ایست که هرگاه با کلمه ترکیب شود بمعنی صناع از آن ظاهر گردد چون تیرگر و کمانگر و این مخصوص صنعت است و لفظ ساز اعم است از آن مثل شیشه گر و شیشه ساز هر دو صحیح است و هوا را ابرسازی توان گفت بخلاف ابرگر لیکن در شعر سالک یزدی از این عالم بنظر آمده و آن این است ؎ ز اشکم نشان چشم ترم سالکا شود پیدا که قدر کار تو دریا ابر گوهرگر نمی داند و نیز کسی که گوهر را حکاکی کند یا در رشته کشد - خواجه نظامی ؎ سبک شاه بنگشت گوهرگران ٭ چنین است خود رسم گوهرگران ٭ و حق آنست که گر کلمه نسبت است گاهی بمعنی فاعل مستعمل میشود و گاهی زایده آید. و رامشگر و پیروزگر چنانکه گذشت حسین ثنائی ؎ آسمان داند که در گوهرگری ٭ طعنها زین سینه بر کان میزنم ٭ ب.

گوهرگرای . ف. هرچند گرایش بمعنی میل است لیکن چون میل بر چیز مقید و نفی ندارد و پس گرایش همانست که بسوی مقصد رفته بود و بنابرین گوهرگرای بمعنی حاصل کننده گوهر باشد - خواجه نظامی ؎ از آن کان چو گوهرگرای آمدند ٭ چو گنجینه داران بازجای آمدند ٭ ب.

گوهرگسستن برچیزی . ف. کنایه از نثار کردن و ریختن گوهر بران است - خواجه نظامی ؎ چو بدگوهران را قوی کرد پشت ٭ جهان بین که گوهر و چون شکست ٭ وله ؎ هوا بر سبزه اش گوهر شکسته ٭ زمرد را بمروارید بسته ٭ ب.

گوهرگِش بکسر کاف فارسی و سکون شین معجمه . ف. شجاع و دلیر و پهلوان - فو.

گوهرمریخ صفت . ف. کنایه از انگشت وزغال و آنرا گوهر صفت مریخ هم میگویند - رفره.

گوهرمطهر بکسر رابع . ف. هر چیز پاک و پاکیزه و سره و پاک اصل نیکو را گویند - سا.

گوهرملک بضم میم و سکون لام و کاف . ف. کنایه از پادشاهزاده باشد و پادشاه را نیز گویند - ساک.

گوهرنثار . ف. بمعنی گوهرفشان - فو.

گوهرنگار . ف. مرادف گوهرآگین که گذشت. خواجه نظامی ؎ نخست از جواهر در آمد بکار ٭ که دراعه و درع گوهرنگار ٭ وله ؎ مرصع لبی تیغ گوهرنگار ٭ نطهای زراقه آبدار ٭ ب.

گوهرنیم سُفت . ف. کنایه از کلام سربسته و مغلق و درین بیت خواجه نظامی ؎ تو دانی که این گوهر نیم سفت ٭ چه گنجینها دار داند رنهفت ٭ کنایه از سکندرنامه بری است زیرا که سکندرنامه بحری بعد از اتمام بری گفته و جناب خان آرزو میفرمایند گوهر نیم سفت عبارت از آنست که سوراخ آن بُرّ باریک بود و هنوز گشاده نکرده باشند که در رشته استوار یا تار مضبوط توان کشید چنانچه در مرواریدهای نو مستعمل این حالت یافته می شود و تواند بود که عبارت از گوهری بود که سوراخ آنرا گذاره نکرده باشند تا کسی ظن نبرد که این را استعمال کرده اند - ب.

گوهری بروزن جوهری . ف. خداوند اصل و نژاد و گوهرفروش که آنرا جوهری نیز گویند و هر چیز که از گوهر ساخته باشند و نیز کنایه از چیز صاف و روشن که آب و تاب گوهر داشته باشد - خواجه نظامی ؎ هم از آب حیوان اسکندری ٭ زلالی چنین ساختم گوهری ٭ ب.

گوهریدن . ف. یعنی چیز را بچیزی عوض و بدل کردن - ساک.

گوهنج بالضم و فتح ها و سکون نون و جیم . ف. نام میوه باشد و درختی است - فو.

گوهلین بالضم و کسر ها . ف. بمعنی خندق و آبلیه - فو.

گوی و گو بواو مجهول . ف. چیزی بشکل کره که بچوگان بران زنند و بدان بازی می کنند. و غنچه از تشبیهات اوست. و با لفظ زدن و جستن و باختن مستعمل و با لفظ شدن کنایه از مراقبه کردن و سر بزانو نهادن و با لفظ بُردن و ربودن کنایه از سبقت و پیشدستی کردن و غالب و افزون آمدن بر کسی یا چیزی - شیخ شیراز ؎ که سعدی که گوی بلاغت ربود ٭ در ایام بوبکر بن سعد بود ٭ خواجه سلمان ؎ خیال کنار تو بسی داشتند ٭ زهی پیرهن کز میان گوی برد ٭ مرزا صائب ؎ می برد گوی سعادت از میان رهروان ٭ هر که از سر پای می سازد بجُست و جوی دوست ٭ بدر چاچی ؎ جیب خود بر بوی مهرش صبح گل کرد نا چاک ٭ هر دو دازان بر گریبان گوی زر بست آسمان ٭ خواجه شیراز ؎ عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است ٭ چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد ٭ استاد فرخی ؎ هر کرا گفتم آن کیست مرا گفت که او ٭ آفتاب است و همی گوی زند در میدان ٭ و آمر از گفتن چون دعاگو. بذله گو. بدگو. خوشگو. نیزگو. دروغگو. سپیدگو. نغزگو. سردگو. و نیز گوی بمعنی گلوله است و بمعنی هر چیز مدور و گوی گریبان تکمهٔ گریبان است که در حلقه اندازند تا بسته شود و آن حلقه را بپارسی انگله گویند - خاقانی در نعت نبی صلی الله علیه و آله وسلم گفته ؎ بر جیب کمال آن مقدس ٭ گوی انگله است چرخ اطلس ٭ ن ب سا.

گویا بروزن جویا . ف. حیوان ناطق که عبارت از مردم باشد و اطلاق گویا بر قلم مجاز است - مرزا صائب ؎ مردمک بحر خموشی است نظر بازان را ٭ در حریمی که نباشد نظر گویائی ٭

وامیر معزی گویا بمعنی معشوق گفته ؎ گوهر گویا کز او شد دیده ٭ برگ گوهر حرا کرد مشکین چنبر او شت چون چنبر حرا ٭ ن ب سا.

گویافت بالضم .ف. حرامزاده و بدنفس - فر.

گویاک بالضم وتحتانی بالف کشیده .ف. بسیارگو وسخن ران - فر.

گوی انگل وگوی انگله بضم هر دو کاف فارسی وبفتح همزه وسکون نون .ف. تکمه وحلقه که بر گریبان وغیره دوزند گوی بمعنی تکمه وانگله بمعنی حلقه که دران تکمه گذارند طالب آملی درصفت اسپ ؎ شوخیش چون کند آشفته بچوگان زوست ٭ برباید زگریبان قمر گوانگل ٭ ب غ.

گویای گهواره .ف. کنایه از حضرت عیسی علیه السلام است وگویای مهد هم میگویند - ره.

گوی باز موحده بالف کشیده وزای هوز زده .ف. چوگان باز وبازیگری که چند عدد گوی الوان در دست گرفته یک یک را بر هوا بیندازد وبازگیرد - ب.

گوی بُردن بضم موحده .ف. فوقیت یافتن وزیادت کردن وغالب آمدن - غ.

گوی پیراهن بفتح بای پارسی .ف. مرادف گوی انگل که گذشت. کمال اسمعیل ؎ گر جلال تو کسوتی دوزد ٭ مهر را گوی پیرهن خواهد ٭ ب.

گویر بفتح اول وثانی بتحتانی مجهول رسیده وبرای مهمله زده .ف. در شرح نصاب بمعنی زمین هموار ودر برهان بمعنی سراب که از دور مینماید وبمعنی صحرا - غ.

گویز بالفتح وزای هوز در آخر .ف. نوعی از پیمانه باشد - فر.

گولیس بروزن نفیس .ف. ظرف واناء شیر وماست را گویند - سا ه.

گولیست بفتح اول وکسر ثانی وبای مجهول .ف. کوفتگی باشد که از ضرب چوب وسنگ وامثال آن بکسی رسیده باشد وبخاطر میرسد که صاحبان فرهنگ در نگارش این لغت تصحیف خوانی کرده باشند وبا را یا خوانده باشند وضم را فتح دانسته باشند وکاف عربی را عجمی واصل لغت کوبست یعنی کوفته شده بوده باشد. کولبسته نیز بمعنی کوفته وکوبیده بهمین معنی آمده آنرا نیز در برهان کولبسته نوشته ودر جهانگیری گفته کولبسته بادل مفتوح وثانی بکسور ویای مجهول بمعنی غله کوفته است واین نیز کولبسته بوده یعنی کوبیده والله اعلم - ن.

گولیسته بروزن نوبخته .ف. بالا گذشت - سا.

گولیسه بروزن هرلیسه .ف. بمعنی گولیس است که ظرف واناء شیر وماست باشد - سا ه.

گوی سیم وگوی سیمین .ف. کنایه از ماه است - سا ه.

گویش وگویشه بروزن خشیش وهمیشه .ف. بمعنی ظرف شیر وماست آمده ودر برهان بسین مهمله هم باین معنی آورده - ن.

گوی شدن .ف. کنایه از سر بزانو نهادن وبمراقبه رفتن باشد - ٭ سا.

گویک بروزن خویک .ف. در جهانگیری گریبان وگوی که بر سر ازار بندند وگوی که بر سر فرج باشد. حکیم شفائی ؎ سیلی خورد از گویک زهدار خاتون ٭ هر نطفهٔ افسرده که جست از کمر تو ٭ وزین جهان رحم را وزه نطفه را گویند - ب.

گوی کفش .ف. ملا طغرا ؎ گوی بخت ما بچوگان سرافرازی نیافت ٭ پای مال نیک وبد چون گوی کفش بسته شد ٭ ب.

گوی کوکناری .ف. غنچهٔ خشخاش کوکناری ودر جرت ودر اشعار غزالی مشهدی واقع است - ب.

گوی گردان وگوی گردانک .ف. جانوری است که سرگین را گلوله کند. وبغلطاند وبیرد وبعربی جعل وخنفساء خوانند - سا ه.

گوی گریبان .ف. مرادف گوی انگل که گذشت حکیم زلالی ؎ موج خیابان سر وقطرهٔ خون تذرو ٭ آه پریشان من گوی گریبان او ٭ میرزا صائب ؎ شاخ گل از دست چوگان تو یاد میدهد ٭ غنچه از گوی گریبان تو یاد میدهد ٭ ب.

گوینده بالضم .ف. بمعنی حکایت کننده ونقل نماینده - فر.

گوینده بالضم .ف. مرادف گویا که گذشت وبمعنی متکلم وپرسنده ومطرب وسرود گو وقصه خوان وسخنگو وشاعر نیز آمده شیخ شیراز ؎ همین پنج بیتم خوش آمد بگوش ٭ که میگفت گویندهٔ خوب دوش ٭ خواجه نظامی ؎ چو در جز گوینده نباید جواب ٭ سخن یاوه گفتن نباشد صواب ٭ فردوسی ؎ بدینگونه از چرم پویندگان ٭ بپوشید بالای گویندگان ٭ ب.

گویه بروزن مویه .ف. بمعنی غار باشد وآن گوی وشکافی است که در کوهها بهم رسد وبیشتر مردم فقیر در انجا بسر برند - سا ه فر.

گوئی بالضم بدو تحتانی .ف. خطاب است از گفتن وبمجاز بمعنی تشبیه وتشکیک آید وگاهی بالفظ مگر که هم برای تشکیک است جمع نمایند وافادهٔ معنی تاکید کند. باقر کاشی ؎ در هم شکستهٔ دل چون آبگینه‌ام ٭ گوئی مگر که سد سکندر شکسته ٭ ونیز گوئی یعنی مدور مانند گوئی چنانکه در نامه ست مه آباد پیغمبر بزرگ سپاسیان ایران آمده که سراسر سپهران گوی ودویژه وپاک اند ومرده نمی شوند وهمیشه گردنده اند بچرخ وگردش ایشان خودخواسته وآهنگیده خود است - ب ن.

گوئیا .ف. بمعنی گوئی الف در آخر زیاده استعمال این لفظ اکثر بجهت تشبیه باشد - غ.

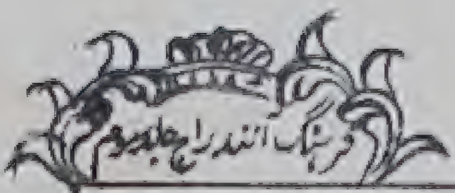
گوئیدن .ف. نطق کردن - فر.

گه بالفتح وسکون های هوز .ف. مخفف گاه است که بمعنی وقت وجای باشد ونیز گه بمعنی صبح وبوته زرگران که زر ونقره دران گدازند وبمعنی زود وشتاب وبمعنی کوچک نیز آمده - از برهان وجهانگیری - وگُه بالضم بمعنی سرگین وفضلهٔ حیوانات - غ فر.

گهان .ف. بروزن ومعنی جهان آمده است هر چیز ماسوی الله وبعضی گهان را مخفف گیهان دانسته اند وهر دو یکی است - ن.

گهبار بروزن رفتار .ف. همان گاهنباری است که مرقوم شده وآن شش روز است که دران شش روز جمیع موجودات خلق شده چنانکه در قرآن مجید آمده که خلق السموات والارض فی ستة ایام - لهذا عالم را زادهٔ شش روز گویند. وشش روزه گان نیز اشاره بر آنست چنانکه حکیم خاقانی در جواب قصیدهٔ رشید که سی ویک بیت بود در بیست وپنج ساگی گفته ؎ طرایهٔ سخنش سی ویک جواهر بود ٭ بها دهمش بهای هزار ویک احسنه ٭ بسال عمر من از بیست وپنج بگذریدم ٭ شش دیگر از شش روز کون بود بهادن.

گهر بروزن هنر .ف. همان گوهر است که مرقوم شد بتخ



گهرباری کردن . ف. کنایه از گریه کردن و سخن خوب گفتن - ب -

گهربفت . ف. مرادف گوهرآگین که گذشت - فردوسی ؎ قباد کلاه گهربفت خویش ٭ دگرباره هر چیز ده گنج بیش ٭ ب -

گهربند و گهرخا و گهرستان . ف. معروف - ظهوری ؎ فصل نیسان غم دو دیده تر برسر کار ٭ عالم از اشک ظهوری گهرستان گشت است ٭ ب -

گهربرور ببای فارسی . ف. بمعنی صدف - فر -

گهرخانهٔ اصلی . ف. کنایه از جوار و قرب حق سبحانه و تعالی است - سا -

گهرریز و گهرپاش . ف. بمعنی . فر -

گهرعقد فلك بکسر ثالث . ف. کنایه از ستارهای آسمانی است - سا ک -

گهرگستر . ف. مرادف گوهربار که گذشت - ب -

گهرمهره . ف. مهره که در مغز مار باشد گویند بدست هر که افتد دولت او زائل نشود - طالب آملی ؎ بجز خامرات کاور د در پدید ٭ گهرمهرهٔ مار ارقم که دید ٭ ب

گهرنیمروز . ف. قسمی از مروارید که یک طرفش گرد و طرف دیگر مسطح باشد و آن سهل البیع است . خان خالص ؎ حق القدم گرفت گهرهای نیمروز ٭ پای کسی که آبله زد در سراغ دوست ٭ ب -

گهری بالضم و کسر ثالث . ف. بمعنی گوهرے که جواهر فروش باشد - فر -

گهزن بروزن رهزن . ف. یکی از افزار کفش دوزی است - ر ک -

گهغلط بالضم . ف. همان گه گردان است که بعربی جعل گویند - فر -

گهگیر بفتح اول و کسر کاف دوم نیز فارسی . ف. اسپی که تن بسواری ندهد و اگر بجهد بران سوار شوند هر چند مهمیزش کنند قدم بر ندارد و پاپس کشد و گه در فرس قدیم خشتک زیر جامه را نیز گفته اند از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ظهوری ؎ سمند عشق را نشاید ز گهگیری برون آری ٭ ظهوری

در رکاب غم عنان وادی خوشی را ٭ ب -

گهله بروزن بهله . ف. در برهان بمعنی گاو میش طلا و نقره آورده - ن -

گهن بضم اول و سکون ثانی و نون . ف. کرمے را گویند که چوب را خورد و خوردهٔ آن مانند آرد از چوب فرو ریزد و آن آرد را بعربی نشارة خوانند - سا ہ فر -

گهنبار بروزن سمن زار . ف. بمعنی گهبار است که بالا گذشت - سا ن -

گهنبایت نام شهری است در دکن - غ -

گهوارہ بالفتح . ف. همان گاهواره است که مرقوم شده - خاقانی ؎ طفلی هنوز بسته بگهوارهٔ قضا ٭ مرد آن زمان شوی که شوی آن زمان جدا ٭ ن -

گهوارهٔ دیو . ف. نام فنی از کشتی که دو حریف یکدیگر را تکان میدهند تا یکی دیگری را بجبر کرده بر زمین بنوازد - میرنجات ؎ همه رنگ همه مکر و همه ریو است رقیب ٭ بی سخن صورت گهوارهٔ دیو است رقیب ٭ ب -

گهوارهٔ فنا . ف. کنایه از عالم و دنیا است - سا ک -

گهولی بروزن قبولی . ف. عوض و بدل کردن چیزی باشد بچیزی دیگر - سا فر -

گی با اول مفتوح و سکون تحتانی . ف. نام جانوری است که بر آن ابلق و بر تیر نصب کنند ؎ عارف پر تیر نی زنگی خواهد کرد ٭ در رشتهٔ جان خصم پی خواهد کرد ٭ بر سینهٔ دشمنان شه باید زد ٭ شنگرف ز خون دل وی باید کرد ٭ و بکسر اول لفظی است که در آخر کلمه در آید معنی حاصل مصدر دهد همچون خوانندگی و بخشندگی و امثال آن و در طبرستان توتون و طنس کیلگی و میانهٔ الوار غائط را گی گویند چنانکه هشمی توتی یعنی هاشمی بلغت توتی در هزل گفته ؎ خایه گفته بکس که وقت جماع ٭ بدن ناز کم بی مخره ٭ یعنی بیخود کس جواب آنرا العرض کیر رساند ٭ کیر گفتا که خایه گی مخره ٭ یعنی خایه گه میخورد - ن -

گیا بکسر اول . ف. بمعنی گیاه است که علف باشد - سا غ -

گیاخن با اول و خای معجمه مفتوح . ف. نرمی و آهستگی فخری گفته ؎ همه اعدای او را دوست کردی ٭ باحسان و بمردی و گیاخن ٭ ن -

گیار بالکسر و رای مهمله در آخر . ف. آهستگی و بردباری و خوف و بی گیار تیز و چالاک و خوش - فر -

گیازار با اول مکسور . ف. بمعنی علف زار - فر -

گیاشیر بکسر اول . ف. شیرهٔ گیاه را گویند مطلقاً هر گیاه که باشد - سا -

گیاغ بالکسر و غین معجمه در آخر . ف. بمعنی گیاه است که علف باشد سندش در گیاه بیاید - سا ک -

گیاه بالکسر . ف. معروف است آنرا گیاغ نیز گویند - بهرامی گفته ؎ عجب نیست کز سوز من گر بباغ ٭ بتوفد درخت و بسوزد گیاغ ٭ ن -

گیاه آبگینه . ف. گیاهی است که آبگینه را بدان جلا دهند سرفهٔ کهنه را نافع باشد و آنرا بعربی شجاة الزجاج خوانند - سا -

گیاه سرشم . ف. نام درختی است - فر -

گیاه قیصر . ف. داروئی است که اکلیل الملک خوانند اورام مفاصل و احشا را نافع باشد - سا -

گیاه نمناك . ف. سبزه ایست که آنرا خرفه بهین میگویند و بعربی بقلة الحمقا خوانند - سا ک -

گیبُر بفتح اول و ضم بای ابجد و سکون ثانی و رای قرشت . ف. نوعی از پیکان تیر باشد - سا ک -

گیپا بکسر اول و یای معروف و بای فارسی بالف کشیده . ف. قسمی از پلاؤ و در لغات ترکی بکاف عربی نوشته لهذا در فصل کاف عربی بتفصیل مرقوم شد - سلیم ؎ بی گیپا چو او روانه شود ٭ دشمن صد هزار خانه شود ٭ غ -

گیپائی بالکسر . ف. فروشنده گیپا - فر -

گیت بیای معروف و تای فوقانی . بزبان هندی نوعی از سرود است مثل دهرپد - ملا طغرا ؎ بود گیت نزد طرب سنج رود ٭ درین کشور ذوق نام سرود ٭ غ -

گیت خوان . ف. مطرب - ب -

گیتی با اول مکسور و یای مجهول . ف. عالم سفلی چنانچه مینو عالم علوی - ظهیر گفته ؎ گیتی که اولش عدم و آخرش فنا ست ٭ در حق آن گمان ثبات و بقا خطاست ٭

و بر سبیل تغلیب دو گیتی نیز گویند چنانکه دو دنیا در اشعار بعضی از متاخرین واقع است در دبستان آورده که پیش پارسیان گیتی هفت است نخست هستی مطلق و وجوب بحت که آنرا رنگ گویند یعنی لاهوت دوم جهان عقول که برنگ خوانند یعنی جبروت سوم جهان نفوس که آنرا ارنگ خوانند. چهارم اجسام علوی که نیرنگ دانند. پنجم اخشیجان که رنگ سرایند. ششم پیوستگان چهار گوهر و آنرا نگارنگ قرار دهند. هفتم سارنگ و آن انسان است یعنی ناسوت. ن ب.

گیتی آرای و گیتی بان و گیتی پژوه و گیتی پناه . ف. پادشاه. خواجه نظامی ؎ همه کار شاهان گیتی پژوه ٭ ز دیگر وزیران پذیرد شکوه ٭ ملا عبد الله هاتفی ؎ چو بگذشت ازان تهنیت چند گاه ٭ خدیو جهانگیر گیتی پناه ٭ تا آخر. ب.

گیتی آفرین . ف. از صفات ایزدی است. میر معزی ؎ امام الحق که او را آفرین گوئی است در گیتی ٭ هر آنکو طاعت یزدان گیتی آفرین دارد ٭ ب.

گیتی خرام . ف. آنکه تمام جهان را گشته باشد. خواجه نظامی ؎ همه کرده شاه گیتی خرام ٭ در بن یک ورق کاغذ آرم تمام ٭ ب.

گیتی دار و گیتی ستان و گیتی کشای . ف. همان گیتی آرای و گیتی بان که بمعنی پادشاه باشد. کمال اسمعیل ؎ بلند همت و لب باره دان و اندک سال ٭ جهان کشای و ممالک ستان و گیتی دار ٭ میر معزی ؎ جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد ٭ جاودان بر سگال شاه گیتی دار باد ٭ ب.

گیتی فروز بالکسر . ف. معروف. فر.

گیتی گروه بکاف فارسی . ف. کنایه از آدمیان. ب.

گیتی نمای بالکسر بنون . ف. بمعنی جهان نمای که عبارت از آئینه اسکندری است. فر.

گیتی نورد . ف. آنکه تمام جهان را گشته باشد. خواجه نظامی ؎ جهان مرزبان شاه گیتی نورد ٭ برافروخت کاین داستان گوش کرد ٭ ب.

گیج و گیجه بیای مجهول و جیم فارسی . ف. در توسی گیج بمعنی سرگشته و احمق و آنرا گیجیده نیز گویند از اینجاست که کسی را که مغز سرش پریشان شده باشد گویند گیج شده و گیج و سرگیجه و گردش

ایضاً. حیاتی گیلانی ؎ طرفه دارانش از هر سو عنان پیچ ٭ سر سیاره را آورده در گیج ٭ اسیری لاهیجی نوربخشی ؎ من ندیدم به ز خلق نیک هیچ ٭ خوی بد مر آدمی را کرد گیج ٭ ظهوری ؎ دام کردم سعیها در جستجوی خویشتن ٭ گیج دارم چرخ را از پای و هوی خویشتن ٭ حکیم رکنای مسیح ؎ گفتم بازلف وقت بیچ‌ابیچ است ٭ میراث بسنک ده که عالم هیچ است ٭ گفتا بروای سادهٔ مسکین که هنوز ٭ از موی یکی تار و عالم گیج است ٭ ب ن.

گیجیده بجیم پیچیده . ف. در گیج گذشت. مبا فر.

گید بالکسر . ف. غلیواج که شش ماه نر و شش ماه ماده است و از کسی صحت این معنی برسید ند گفت من یک سال غلیواج بوده ام که دانسته باشم و بنابرین کسی که رجولیت و غیرت ندارد به گید نسبت کرده گیدی گویند یکی پادشاهان هند گفته ؎ با ماجرا کرد دیدی ملا جلال گیدی ٭ از مصطفی شنیدی لا خیر فی عبیدی ٭ ن.

گیدی بالکسر . ف. در گید گذشت. فر ما.

گیر بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت . ف. بمعنی ارغ است و آن تیزی و تلخی باشد که در مغز بادام وپسته و گردگان و امثال آن بهم میرسد. ما ق.

گیرا بالکسر و یای معروف . ف. اسم فاعل از گرفتن بمعنی گیرنده چنانکه دانا داننده و بمعنی گزنده نیز آمده چنانکه سگ گیرا یعنی گزنده. و بمعنی شرفه نیز آمده و بمعنی تاثیر کننده مجازست چون دم گیرا و چشم گیرا و مژگان گیرا و جز آن. میرزا صائب ؎ گر بود دست من از دامن قاتل کوتاه ٭ خون گیرندهٔ من دست درازی دارد ٭ وله ؎ چگونه جان برد صید از کمین چشم فتانش ٭ که گیرا تر بود از خون ناحق تیغ مژگانش ٭ وله ؎ من ازین مژگان گیرای گران ابرو کمان دیدم ٭ بجولانگاه کثرت می کند وحدت گزینان را ٭ وله ؎ چشم گیرا می کند نخچیر را بی دست و پای ٭ از کمند و دام مستغنی بود صیادها ٭ وله ؎ همه تن شانه صفت پنجهٔ گیرا شده ام ٭ بامیدی که فتد زلف تو در چنگ مرا ٭ وله ؎ گرچه هر گوشه از کنج دهانش گیرا است ٭ بوسه را چشم بجایست که من میدانم ٭ وله ؎ خال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست ٭ دانه چون افتاد گیرا احتیاج دام نیست ٭ ظهوری ؎ کرد خلاصش ز رنج و راحت مرهم ٭ غمزه گیرا که دلفگار برآرد ٭ و برین قیاس آفاق گیر. آسمان گیر. آفتاب گیر. جهانگیر. زنهار گیر. آبگیر. آتشگیر. آینه گیر.

باد گیر. سر گیری. بغلگیر. باگیر. تپش گیر. واگیر. تنگ گیری. بغلگیری. جاگیر. ته گیری. ته گیرا. عام گیر. جام گیر. جابگیر. جهانگیر. عالمگیر. دست گیر. چاشنی گیر. حرف گیر. حیله گیری. خامه گیر. گرگ گیر. خرده گیر. خریدار گیر. خوگیر. دامن گیر. دزد گیر. دشنام گیر. دلگیر. دل فرو گیر. دندان گیر. دهان گیر. راه گیر. زبان گیر. زمین گیر. زه گیر. سگ خاموش گیر. سیلاب گیر. ب.

گیراندن بالکسر . ف. مقید گردانیدن و در پای حساب آوردن و بسزا و لی محصلان شدن. مثلاً ساختن و قید شدن برای ادای زر واجبی و در بعضی جاها بزور کسی را قید کردن و تاوان گرفتن. محسن تاثیر ؎ می کند او بار را اقبال روشن گوهری ٭ شمع در هنگام گیراندن بدولت می رسد ٭ میرزا صائب ؎ گرچه از افسردگیها چون چراغ کشته ام ٭ میتواند یک نگاه گرم گیراندن مرا ٭ ملا طغرا ؎ شاهی که زمین را بزن گیرانده ٭ دنبالهٔ چین را بختن گیرانده ٭ زان پیش که یک خطابه بند از ما ٭ مار بد و دیو را هزن گیرانده ٭ ب.

گیراندن چراغ . ف. برافروزانیدن چراغ. ب.

گیرانده . ف. بپای حساب آمده و قید شده تا از تحصیل زر کنند. محمد سعید اشرف ؎ شمع شد و رد و حسنت پای بست شمعدان ٭ شرط باشد کنده بر پا عامل گیرانده را ٭ ب.

گیرخ باول مکسور بیای معروف و فتح رای مهمله و سکون خای معجمه . ف. بمعنی رحل که کتاب و قرآن بران نهاده بخوانند.

گیرفتن بمعنی گرفتن باشد. فر.

گیرکردن ناخن . ف. بند شدن ناخن. ملا طغرا ؎ هیچ جا ناخن من گیر نکرد است چو گل ٭ مگر از دست تو در سینهٔ من گیر کند ٭ ب.

گیرم بالکسر . ف. فرض کردم. شیخ شیراز ؎ ای که باقبال تو در عالم نیست ٭ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ٭ فر.

گیرنده بالکسر . ف. مرادف گیرا که گذشت. ید.

گیرنگ بالکسر . ف. نام قصبه ایست بخراسان و در برهان گفته از مضافات باورد میباشد و قاضی گیرنگ در عظم آلت تناسل مشهور و ضرب المثل بوده. انوری ابیوردی گفته ؎ حبذا کیر قاضی گیرنگ ٭ آنکه دارد ز سنگ خارا ننگ ٭ جستن باد ها درو لشتاب ٭ رفتن آبها از و بدرنگ ٭ ظهیر الدین فاریابی بکنایه گفته

برات بخشش تو بر وجوه عامل ؎ معاش دشمنت از نقد قاضی گیرنگ ؎ کمال گفته ؎ ز تیر کتباز در خانهٔ تناسل او ؎ شکسته باد بگو بال قاضی گیرنگ ؎ ن۔

گیرو بروزن نیرو ۔ف۔ نام پهلوانی ایرانی بوده است ۔ن

گیرودار و گیرو بدار بالکسر ۔ف۔ کنایه از حکومت و فرماندهی ۔ ملا مسکین بخاری ؎ سری بلند لسانم زلنشا چون منصور ؎ دران دیار که از عشق گیر و داری نیست ؎ ب ن

گیره بروزن تیره ۔ف۔ سبد خرد که دران میوه نهند ۔ن

گیریان ۔ف۔ در برهان گفته بوزن شیروان بمعنی فدا باشد یعنی بدلی که خود را یا دیگری را بدان از بلاها بخرند ظن غالب مؤلف اینست که گیربان بابای ابجد بوده که قربان او قربانی معرب و مبدل آن گردیده ؎ برای عید بود گوسفند قربانی ؎ ن

گیز بالکسر و سکون زای معجمه ۔ف۔ درخت صنوبر را گویند ۔فر۔

گیس بکسر اول و سکون ثانی و سین بی نقطه ۔ف۔ موی بلند سر زنان است ۔ اسدی در صفت دختر کورنگ شاه که زن جمشید جم شد گفته ؎ همبرفت پیش جم آن سعتری ؎ چمان در چمن همچو کبک دری ؎ سر گیش در پای چنبر کشان ؎ خم زلف بر باد عنبر فشان ؎ و آنرا گیسو نیز خوانند ۔ فردوسی از قول دختر مهراب زال گفته ؎ بگیر این سر گیسو از یک سوم ؎ ز بهر تو باشد همه گیسوم ؎ از آن پرورید من این تار را ؎ که تا دستگیری کند یار را ؎ ن ۔

گیس بند بالکسر ۔ف۔ گیسوبند را گویند ۔ حکیم سهدی گفته ؎ ز یاقوت و الماس و لعل و گهر ؎ نبد هیچ آنجا بها گیر تر ؎ از زین هر دو از بهر نام بلند ؎ کله ساختی هر دو زان گیس بند ؎ ن ۔

گیسو بیای مجهول و ضم سین مهمله ۔ف۔ موی درازی که از دو جانب سر کشیده باشد و این غیر زلف است گیس مخفف و گیسوان جمع ۔ ملا قاسم مشهدی ؎ یکسر مو در سر لیلی و شان بیکار نیست ؎ هر چه می آید ز با د از زلف گیسو می شود ؎ و با لفظ بریدن و کشادن و پریشان کردن مستعمل و این احوال زنان را اکثر در ماتم می باشد ۔ خواجه آصفی ؎ مید مد صبح مگر با در ایام کشاد ؎ در دفاتم شب هجران تو گیسوی سفید ؎ حکیم زلالی در تعریف شب ؎ زنگی آن چنان پیچیده در هم ؎ که موئیده بر او گیسوی ماتم ؎ طالب آملی ؎ شهید زلف او را ماتم افروزی نمی بینم ؎ مگر سنبل که بخاکش پریشان کرد گیسوی ؎ مرزا صائب ؎ بید مجنون گیسوی ماتم پریشان کرده است ؎ تا گرا قسمت شهید سنگ طفلان کرده است ؎ ازینجا مستفاد می شود که گیسوی ماتم عبارت از آن موهاست که زنان در ماتم می کشایند ۔ ب ۔

گیسوان دیده ۔ف۔ ملا ابوالبرکات منیر برین لفظ اعتراض دارد که هیچ گوش گیسوان دیده نشنیده و این اگرچه از عالم استعاره که منظور و مختار بطرز و طور طالب آملی صاحب این مطلع درست است لیکن اگر مراد از آن مژگان باشد بی تکلف درست میشود و تشبیه تازه بهم میرسد ؎ افسرد آتش دل و آب سرشک ماند ؎ بر گیسوان دیده خضاب سرشک ماند ؎ ب ۔

گیسو بریده کنایه از زن بیحیای هرزه جانه ۔ واله هروی ؎ پوشیده جامه دختر رزنه نقابه بین ؎ مستوری لباسی گیسو بریده را ؎ ب

گیسوبند ۔ف۔ بمعنی گیس بند که گذشت ۔ ب فرن ۔

گیسودار بدال مهمله ۔ف۔ کنایه از مولازاده و سید و پیرزاده ۔ ب رله ۔

گیسوکمند بکاف ۔ف۔ از اسمای محبوب است حکیم زلالی ؎ شبی چون کاکل بالابلندان ؎ سوادی از خم گیسو کمندان ؎ ب ۔

گیسوی چنگ بجیم فارسی ۔ف۔ کنایه از تارهای چنگ ۔ خواجه شیراز ؎ گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب ؎ تا حریفان همه خون از مژه ها بکشایند ؎ شاهی سبزواری ؎ دوروزه مهلت باقی بعیش ده شاهی ؎ چو عمر با لب ساغر گذشت و گیسوی چنگ ؎ ب ۔

گیسوی شمع بشین معجمه ۔ف۔ ملا گنجی جربادقانی ؎ گیسوی شمع چو آتش نفسان شانه زدند ؎ سکه سوختگی بر پر پروانه زدند ؎ ب ۔

گیسینه بکسر اول و ثالث و فتح نون ۔ف۔ منسوب بگیسو ۔فر۔

گیک باول مفتوح ۔ف۔ جانوری سیه رنگ کوچک از جنس سپش که در لباس افتد و بگزد ۔ حکیم سنائی گفته ؎ چه بندار گفت لبیکی ؎ جامه منگن بر آتش از گیکی ۔ع۔ بهر گیکی گلیم نتوان سوخت ؎ مثل است ۔ ن ۔

گیل بروزن نیل ۔ف۔ ولایتی است بگیلان اولاد بنی اعمام انوشیروان داد که سالها در بند و خزر و سقلاب حکمرانی داشتند و سد دربند در زمان نرسی بن سرخاب ساسانی بسته شد پسرش فیروز نام بجانب مازندران روی نهاده اراضی گیلان را بتصرف درآورده از وی پسری بوجود آمد او را گیلان شاه نام نهاد چون درگذشت گیل پسرش تبرستان را بتصرف آورد و او را گاوباره لقب بود و این در زمان یزدگرد شهریار آخرین پادشاه ایران بوده و گیلان ولایتی است معمور و آباد مشتمل بر قصبات و معدن ابریشم که به آفاق برند و بر کنار بحر خزر واقع است طرف شمالیش خزر و طالش جانب جنوبیش بعراق عجم می پیوندد و از طرف مشرق تبرستان و رستمدار و از جهت مغرب بموغان و آذربایگان طولش از رستمدار الی موغان چهل فرسخ است و عرضش از طالش تا دیلمان قریب بپانزده فرسخ می باشد رشت و کسکر و فومن و لاهیجان از بلاد گیلان معروف و سلاطین دیالمه از انجا ظهور کرده و جمعی از سادات از زیدیه سالها در انجا حکمرانی داشته اند و از متاخرین حکام آنجا هدایت خان بکرم و جود مشهور گیتی بود چنانکه در روضة الصفای ناصری نوشته ام و رعیت و عامی و روستائی آنجا را گیلک گویند و منسوب بگیلان را گیلی بکسر کاف و یای مجهول نوشته اند اما درین رباعی سید معین الدین قاسم الانوار تبریزی با کاف مفتوح آمده ؎ ای جان جهان جان دلبر گیلی ؎ می دل همه روح دارد حتی میلی ؎ سیلاب سرشک قاسم از ابر غمت ؎ اندیشه که بورده گیلان تا سیل ؎ ن ۔

گیلان بالکسر نام ملکی است و نام دهی است نزدیک بغداد مولد حضرت شیخ عبدالقادر رحمة الله علیه و جیلان معرب آنست ۔غ ۔

گیلانی بالکسر منسوب به گیلان ۔ فر ۔

گیل دارو بکسر اول ۔ف۔ چوبکی باشد سیاه رنگ و آنرا بساحل دریا یابند و آنها نر و ماده می باشد و کدو دانه را نافع است که کرم شکم باشد و معرب آن جیل داره است ۔ برهان

گیلک بانانی مجهول بروزن میلک ۔ف۔ بزبان گیلان

مردم عامی و روستائی و رعیت را گویند - سر ه -

گیلکرو بالکسر و فتح کاف تازی و ضم رای حطی و سکون واو . ف . نباتی است که از ان جاروب سازند - فر -

گیله بروزن حیله نام جائی و مقامی است - سر ه -

گیلی بروزن ضیلی . ف . منسوب بگیلان عموماً واز سپر و تروبین و اسب راهوار خصوصاً . نظامی گفته ؎ چو براه گیلم ازین پل گذشت * بگیلان ندارم سر باز گشت * ن .

گیمیا بروزن سیمیا . ف . بمعنی رحاز است که نوعی از جامه و پارچه نفیس و لطیف باشد . سر فر ه -

گین بروزن سین . ف . صاحب و خداوند مانند غمگین و شرمگین و بمعنی پر و مملو و درین صورت مخفف آگین است از رشیدی - سر ان فو غ -

گینده بروزن دهنده . ف . غالب و چیره را گویند - ن -

گینه بروزن سینه . ف . مخفف آبگینه یعنی شیشه است - سوزنی گفته ؎ هر که دل از مهر تو چو نقره دارد * ز آتش غم درگداز باد چو گینه * ن ب -

گیو بروزن دیو . ف . نام پسر گودرز و پدر بیژن بوده است و او بترکستان تنها رفته بعد از هفت سال تفحص کیخسرو را پیدا کرده با مادرش فرنگیس سوار کرده روی بایران نهادند و پیران سپهسالار افراسیاب بر دنبال وی آمده گرفتار گردیده بتوسط کیخسرو رخصت یافته بترکستان شد و کارهای او در شاهنامه مذکور است و نام او در اصل گو بوده یعنی پهلوان پر قوت و یای آن مجهول نه معروف چنانکه غو بمعنی فریاد بلند است و آن را غیو نیز گویند ؎ فرکانت همی کند از جوش * ماتمیستان گیتی در جنگ پشن * و بالفتح اول بروزن عمو بمعنی گویا باشد - ن

گیودر بالکسر و فتح دال و سکون رای مهمله . ف . کرمها که در آب بسکون می شود - فر -

گیور بروزن زیور . ف . در برهان گفته بمعنی مرد نقل کننده و سخن گوینده و افسانه گوی و در اصطلاح بمعنی حس مشترک است . ن -

گیوزان بالفتح و ضم تحتانی و زای هوز بالف کشیده و نون زده . ف . نام کوهی است که احجار آن توتیا باشد - فر -

گیوگان بروزن مهمان . ف . نام پهلوانی بوده ایرانی که پسر او گرازه نام داشته است - ن سر ه -

گیومرت بفتح اول و ثانی بثالث کشیده و میم مفتوح برا و تای قرشت زده . ف . در گیومرز بزای هوز بیاید - سر -

گیومرز بفتح اول و ضم ثانی و فتح میم و زای هوز در آخر و بعضی بجای را سین گفته اند و باکید بگر بتبدیل این دو جایز و متعارف است اما تای مثلثه در عجم نبوده بنابرین بعضی تا در آخر نوشته اند در همه صورت او نخستین مردی بوده که درین دنیا بزرگی یافته و پادشاهی داشته بعضی او را آدم دانند و ابوالبشر خوانند و بجهت سکونت او در کوهستان او را گرشاه گفته اند و بعضی گلشاه خوانده اند یعنی شاه زمین و خاک و در لغت گی بکاف عربی مرقوم شد که گی و گیا و گیو بمعنی اصل و بزرگ است درین صورت معنی این اسم بزرگ زمین خواهد بود چه مرز زمین برآمده و بلند و بوم زمین صاف و هموار است بعضی این نام یعنی گیومرز را به زنده گویا تفسیر کرده اند و کاف فارسی دانسته اند که در عربی حی ناطق گویند و بنا بر ملاحظه این معنی درین مقام مرقوم شد و بعضی ارباب تواریخ او را پسر زاده نوح خوانده اند بدین ترتیب که گیومرز بن لاود بن ارم بن سام بن نوح . صاحب مرآة الکائنات که تاریخی است معتبر بلغت ترکی عثمانی از کتاب نصیحت الملوک محمد غزالی نقل کرده که امور دین و شرع آدم علیه السلام با شیث پیغمبر علیه السلام بوده و امور سلطنت و پادشاهی و تسخیر کشور و ترتیب لشکر با گیومرز تعلق داشته و او موسس اساس شهریاری و شهرسازی و آبادی عالم و تعیین طبقات ذریت آدم گردیده و ابوریحان در آثار الباقیه آورده که جماعتی از فرس را عقیده آنست که از زمان آغاز گیتی تا ظهور گیومرز سه هزار سال بود و شش هزار سال پیش از و افلاک ساکن بوده و حرکتی نکرده اند و طبیعتها استحاله نیافته و امهات امتزاج نپذیرفته کون و فساد نداشتند پس از ان مدت افلاک بحرکت آمدند و موجود شد انسان اول در زیر دائره معدل النهار در حالتی که نصف آن از جانب طول قامت در طرف شمال و نصفی دیگر در جانب جنوب بوده و متولد شد حیوان و نسل گذاشتند بنی نوع انسان بسیار شدند و دنیا روز بروز آباد تر شد صاحب دساتیر گیومرز را پسر یاسان داند و گوید چون مردم را از خوی بد بصفات انسانی باز آورد و بنابرین او را پدر مردم آن روزگار خواندند از اینکه پیش از و مخلوقی نبوده زیرا که خلق و خالق را چون پرتو آفتاب از آفتاب چاره و گزیر و دوئی نیست - ن

گیوه بروزن شیوه . ف . پای پوشی است مخصوص پیاده روان و سفر کنندگان گویند مخترع آن گیو گودرز بوده خاصه در سفر ترکستان که بطلب کیخسرو رفته بود و چند سال دران بیابان می گشت و آن کفشی بوده زیر آن چرم و رویه آن ریسمان اکنون تکمیل یافته متداول است و بهترین آن گیوه پیکانی است و پیکان دهی است از صفهان - ن

گیوه کش بفتح کاف تازی . ف . شخصی را گویند که کفشها را از پا بر آورده بدو سپارند و این قسم مردم اکثر بر در مزارات و مانند آن می نشینند . محمد طاهر نصیر آبادی در احوال اطهری قهپایه نوشته که او گیوه کش بوده و حکیم شرف الدین شفائی ؎ تا کی ز دست بلینت ای غول گیوه کش * از روی این و آن بملامت خجل شوم * و بعضی گویند کفش دزد - ب -

گیه بظهور ها بروزن سیه . ف . مخفف گیاه است حکیم ازرقی گفته ؎ زمرد و گیه سبز هر دو یکرنگ است * ولیک از ان بنگین دان کنند ازین بجوال * ن -

گیها بکسر اول و فتح ثانی و ثالث بالف کشیده . بلغت زند و پازند گیاه و علف را گویند - سر ه فر -

گیهان بفتح اول بروزن جهان . ف . بمعنی دنیای طبیعی است که اصل آن عناصر اربعه است زیرا که گی بمعنی عناصر است و از عبارات سخندان فرخ فریدون است که در نامه های باستان مانده و بزبان دری گفته که این گیهان که زیر چرخ جائی است که تاریکه و انچه که در او نه سود و زیان دی نگریستن خرد مندرا سزاوار نیست پس هنگامی را که وابسته تنی دانستنی را بدان و روی ازین گیهان بگردان و خود را بایوان یزدان رسان - از فرهنگ انجمن آرای ناصری - و در برهان نوشته که گیهان بمعنی روزگار و جهان و در سراج نوشته که گیهان بالکسر و قیل بالفتح بمعنی جهان و روزگار و بکاف عربی و فارسی هر دو صحیح است باعتبار تغیر لهجه و بعضی از محققین نوشته اند که گیهان بیای مجهول اماله گاهان است منسوب بگاه یعنی وقت و زمانه چون اکثر اشیای عالم تعلق باوقات دارند لهذا بمعنی جهان آید -

باب اللام
ل

شعرا زلف خوبان را بلام تشبیه دهند چنانکه بجیم. و از نشان اوست که برای مهمله بدل شود چون الوند و اروند بالفتح نام کوهی مشهور در همدان و اصلش آلوند بالمد و آل رنگ سرخ را گویند. و بهار کوه الوند شهرت دارد. افضل الدین خاقانی ؎ شراری جهد ز آتش نعل اسبش * که حراقش اروند و ثهلان نماید * و بکاف تازی بدل شود و هرده بالعکس چنانکه گذشت و این حرف بحساب ابجد سی باشد.

لا ع. بعربی حرف نفی است و بفارسی بمعنی برده و تو که آنرا ته نیز گویند و لا برلا بمعنی تو برتو. از مؤید. و بمعنی مقراض ظاهرا باین معنی کنایه است بمقراض بمشابهت شکل لا غ. و در برهان لا بمعنی لاف و گزاف و هرزه گوئی و ژاژگوئی باشد. و نیز لا بفارسی مخفف لای که بمعنی گل تیره و سیاه را نیز گویند که در ته حوضها نشیند.

لأء کشداد ع. مروارید فروش. ا.

لا أُبالي بضم حرف ثالث که همزه است صیغهٔ متکلم وحده از مضارع ع. بمعنی باک ندارم و در فارسی بمعنی شخصی بی باک و بی پروا مستعمل است و بجای همزه مضموم واو نوشتن و خواندن خطاست از مؤید و مدار و کشف و غیاث.

لا أُحْصِي بضم الف و سکون حای مهمله و کسر صاد مهمله ع. اشارت است بحدیث شریف نبوی صلی الله علیه و آله و سلم لا احصی ثناء علیك انت كما اثنیت علی نفسك یعنی شمار نتوانم کرد صفات را بر تو لولی حق تعالی چنانکه توصیف کردی بذات خود. غ.

لاب بروزن باب. ف. بمعنی آفتاب و نام حکیمی بوده یونانی که اصطرلاب منسوب بدوست و نیز لاب مرادف لابه علی خراسانی ؎ چه زیرم ستاره زهرگان بهر سو * شود حرز جنبان من دامن لاب * ن ب سا.

لابَة بفتح بای موحده ع. سنگلاخ سوخته لاب و لابات جمع. و نیز لابة شتران سیاه فراهم آمده. ا.

لابِث بکسر ثالث و سکون ثای مثلثه ع. درنگ کننده. ا.

لابِد بکسر ثالث و سکون دال مهمله ع. شیر بیشه (و مال لابد) مال بسیار. و لابُدّ بضم ثالث و تشدید دال مهمله بمعنی ناچار و ناگزیر و بالضرور مرکب از لا که حرف نفی است و بُدّ بمعنی چاره و عوض. ام غ.

لابُدّي بضم بای موحده و تشدید دال ع. آنچه که بالضرور باشد. و از ان چاره نبود. غ.

لابرلا بروزن پابرجا. ف. بمعنی تو برتو و ته برته و نام نوعی از حلواست که آنرا کلاج گویند. ن.

لابِس بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع. آنکه جامه پوشد. فر.

لابلا ف. بمعنی لابرلا که بالا گذشت. فر.

لابِن کصاحب ع. خداوند بسیار شیر لابنون جمع. و شیر خوراننده. ا.

لابه بروزن تابه. ف. تملق و چاپلوسی از اینجاست که گردانیدن سگ دم خود را پیش خاوند و آشنا دم لابه گویند و اینکه بمعنی فریب و خواهش و فروتنی و عجز و اخلاص با نیاز و خوشی نوشته اند نزدیک بمعنی اول است نه معنی اصلی آن و اگر بثبوت رسد پس مجاز خواهد بود بهر تقدیر با لفظ نمودن مستعمل میرخسرو ؎ کار ز دست شد مرا دست بکار در نشد * لابه نمودمش بسی هیچ بیار در نشد * خاقانی گفته ؎ بس لابه که بنمودم و دلدار نپذرفت * صد بار فغان کردم و یکبار نپذرفت * و بیان

لابه پرداز و لابه گو ف. بمعنی. عرفی ؎ خصمت چو روبه صفتی لابه گر آید * از سردی او تب نشکند شیر اجم را * ظهوری ؎ بخت بیدار بخواب تو رحم خواهد داد * خوش با فسانه لب لابه گرم لبریز است * وله ؎ کند در داگر قصد ناسازی * کند نالهام لابه پردازی * ب.

لابیدن ف. بروزن و معنی لافیدن است. ن.

لات بتای مثناة در آخر ع. نام بتی که قوم شعیب علیه السلام او را می پرستیدند از شرح نصاب و غیاث اللغات.

لاتِب بکسر ثالث و سکون بای موحده ع. پای برجای و استوار و برچسبنده. ا.

لاتِح بکسر ثالث و سکون حای مهمله ع. مرد خردمند بینا در امور زیرک. ا.

لا تَذَر بفتح فوقانی و فتح ذال معجمه ع. صیغهٔ نهی بمعنی مگذار. غ.

لا تُكُف بضم کاف و تشدید فا ع. از باب نصر نهی بمعنی باز ایستاده مشو و باز ایستاده مکن. غ.

لاتو بضم ثالث. ف. در جهانگیری بمعنی زد و بان آمده فرخی گفته ؎ دست و زبان بد و نرسد کس را * آری بماه بر نرسد لاتو * دیگر چوبی است گرد مخروطی میخی کوچک بر سر او نصب کنند و ریسمان بر گرد آن پیچند و بطوری بیندازند که مدتی در گردش باشد از لعبهای اطفال است. ن.

لاث بثای مثلثه در آخر ع. گیاه درهم پیچیده. ا.

لاثاني بکسر نون ع. بی نظیر و بی مثل. فر.

لاثِم کصاحب ع. کوبنده و شکننده. فر.

لاج بجیم عربی. ف. بمعنی برهنه باشد و بمعنی سگ ماده که لاس گویند. ن سا فر.

لاجُرعه بضم جیم و سکون رای مهمله ع. یکبارگی همه نوشیدن آنچه در پیاله باشد بی آنکه دم گرفته اندک اندک نوشند. ظهوری ؎ جان از خمار رشک ظهوری بلب رسید * کو رطل بزم هجر که لاجرعه سر کشم * غ ب.

لاجَرَم ناگزیر و بالضرور و لاعلاج چه لا حرف نافیه است و جَرَم بفتحتین بمعنی علاج و گزیر و چاره. غ.

لاجورد بفتح واو و سکون رای مهمله و دال بی نقطه. ف. سنگی است کبود که از ان نگین انگشتر سازند و صلایه کرده بجهت مذهبان و نقاشان بعمل آورند و تفریح و تقویت کند و بدخشی آن بهتر از دیار ماری است و جامهٔ نیلی. رفره و فرهنگ سکندرنامه.

لاجوردخم بضم خای نقطه دار و سکون میم. ف. کنایه از آسمان است و آنرا خم لاجورد هم میگویند. رفر.

لاجوردقبا ف. از عالم گل پیرهن. ابونصر نصیرای بدخشانی ؎ بهر طوف حریم او گردد * روز و شب چرخ لاجوردقبا * ب.

لاجوردکشیدن ف. کنایه از نوشتن. از فرهنگ سکندرنامه.

لاجوردي بساط ف. کنایه از فلک. از فرهنگ سکندرنامه.

لاجوردي سقف ف. کنایه از آسمان باشد. رفره

لاجوردي نقاب ف. کنایه از جامهٔ ماتم. از فرهنگ سکندرنامه.

لاجوردینه خُم . ف. آسمان. رفره.

لاچ باجیم فارسی . ف. بمعنی بازی وفریب ولاغ باشد که بمعنی سخره وظرافت است. سا ه.

لاچار . ف. بمعنی ناگزیر مستعمل می شود لیکن صحیح ناچار بنون است چه ترکیب لفظ چار که فارسی است بالفظ لا که کلمهٔ عربی است برای نفی باوجود موجود بودن ناکه لفظ فارسی است وجهی ندارد. غ.

لاچی بروزن کاچی . ف. بمعنی قافله که آنرا مال وسیل هاهم نیز گویند. وبادیهٔ حاره دطعام کنند. ن سا فر.

لاچین . ت. شاهین شکاری را گویند. غ.

لاحّ بحای حطی مشدد . ع. جای تنگ. ا.

لاحِب بکسر ثالث وسکون بای موحده ع. راه روشن وفراخ وهو فاعل بمعنی مفعول ای مَلحُوب. ا.

لاحِد بکسر ثالث وسکون دال ابجد ع. گور با لحد. ا.

لاحِسَة بکسر ثالث وفتح سین مهمله ع. سال سخت. ا.

لاحِق کصاحب ع. رسنده و(ابولاحق) باز. ا.

لاحِقَه بکسر ثالث ع. آنکه ازپس واصل شده باشد وآن چیزی که بعد اول در رسد ماخوذ از لحوق که بمعنی از دنبال چیزی پیوستن ست غ.

لاحِم بکسر ثالث ع. خداوندگوشت وگوشت خوراننده وبازگوشت خوار یا آزمند گوشت لواحِم جمع. ا.

لاحِن بکسر ثالث ع. خطاکننده در قرأت واعراب ودانای انجام سخن. ا.

لاحُوس بسین مهمله کگابوس ع. مرد نافرجام وشوم داشته. ا.

لاحِی بکسر ثالث ع. دشنام دهنده. فر.

لاخ بخای معجمه ف. بمعنی جای باشد واین لفظ بی ترکیب گفته نمیشود مانند سنگ لاخ و دیولاخ یعنی جای بسیاری سنگ وجای بسیاری دیو وهمچنین رود لاخ که درجا ماسپ نامه آمده دبرجایهای مهیب ومحل خطر استعمال می شود. امیرخسرو آتش لاخ نیز گفته اهرمن لاخ نیز بمعنی دیولاخ است ؎ دران اهرمن لاخ نرم ودرشت × زماهی شکم دیدم ازماه پشت × نظامی ؎ بجنبی کامده درسنگلاخش × شگوفه وارگرده شاخ شاخش × ن رفر.

لاخشته بروزن آغشته . ف. نوعی از آش آرد باشد وبعضی گویند آش تماج است وسروری گفته بکاف فارسی است ولاگچه است بسکون کاف وجیم فارسی ولاگشته نیز بشین گویند ولاخشتة نیز معرب آنست. رن ه.

لاخشه بروزن فاحشه . ف. مثله. ر ه.

لاخه بفتح ثالث . ف. بمعنی پنبه وپاره باشد ولاخه دوز پنبه دوز را گویند. سا ه.

لاخیز بزای معجمه بروزن فالیز . ف. رشیدی گفته سیل باشد که ازگل ولای میخیزد. شیخ سعدی گفته ؎ امروز بایدار کرمی میکند سحاب × فرداکه تشنه مرده بود لای گومخیز × ن سا.

لاد بدال ابجد بروزن شاد . ف. چند معنی دارد اول بمعنی بنای دیوار ست. سوزنی گفته ؎ شود بنیه ماخراب وبی آب × گرازخاره داریم دیولا ولاد × مجد همگر شیرازی ؎ ولامجوی سلامت زآستان وجود × که بر ندامت وحسرت نهاده اندش لاد × دوم بن لاد وسرلاد یعنی بن دیوار وسردیوار است چنانکه گفته اند ع. سرلاد چنان بند که برتابد بنلاد × برین تقدیر لاد دیوار است. شمس فخری گفته ؎ لاد را بر بنای محکم نه × که نگهدار لاد بنلاد است × دیگر هر رده از دیوار وگل وتخته را گویند. وآزاد رشیراز نسبه بالون مکسور بسین زده وبای عجمی مضموم نامند. فرخی گفته ؎ بتان شکسته وبتخانها فکنده زپای × حصارهای قوی برکشاده لاد از لاد × هم او گفته ؎ جاودان زی وهمین رسم وهمین عادت دار × خانهٔ قرمطیان را بفکن لاد از لاد × دیگر دیبای تنک بود. شرف شفروه گفته ؎ اینک اینک زکاروان بهار × زرمهٔ پرنیان ولاد آمد × حکیم قطران منظم آورده ؎ باد بیجون لاد وپیش تیغ تو پولاد نرم × پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد × دیگر خاک را گویند منوچهری گفته ؎ درهمه کاری صبور ودرهمه کاری نفور × کالبد مانزلاد × هم او گفته ؎ نه ریزد از درخت ماس کافور × نخیزد از میان لاد لادن × دیگر لادن نامند وشرح آن بعد ازین مرقوم خواهد شد. کسائی منظوم کرده ؎ از عبیر وعنبر واز مشک ولاد ودار بوی × درسرابستان خویش اندر خزان میدار بوی × دیگر نام شهر لار است. فردوسی گفته ؎ سپاهان بگودرز وکشواد داد × بگرگین ومیلاد هم لاد داد × دیگر گل وشگوفه را گویند. شرف شفروه گفته ؎ برلاله کزدامن کهسار برآید × ازلطف تو بود ارنه زخار اندملاد × و دیگر بمعنی آباد آنی آمد است. ن.

لادّ بدال مشدد ع. سخت خصومت کننده. ا.

لادغ بکسر دال مهمله وسکون غین معجمه ع. بمعنی گزنده ونام دردی است که پوست رامی گزد چنانکه مار وکژدم میگزد از منتخب وشرح نصاب وبعضی شارحان نصاب نوشته که بذال معجمه وعین مهمله نام دردی است که صاحبش پندارد که کسی از آتش میسوزد. غ.

لادِم بکسر ثالث ع. درپی کنندهٔ جامه وزننده وطبانچه زننده لدم محرکة جمع. ا.

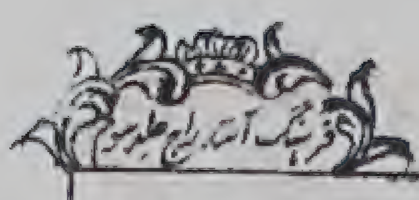
لادن بفتح ثالث . ف. نوعی از مشمومات باشد که آنرا در دواها بکار برند گویند از زمین ریگستان حاصل شود بدین طریق که گیاهی ازان زمین بروید به لادن غشته مانند وبزآن گیاه را دوست دارد وهنگام چرا بر ریش ها بدنش آلوده شود وبعدازان جدا سازند وانچه بر ریش او چسبیده باشد بهتر ازان است که بران بود. حکیم خاقانی گفته ؎ آهوی مشک نیست چه چاره زگاو وبز × گز برد ها برگ عنبر ولادن برآورم × دیگر نام رزمگاهی است که جنگ گودرز با پیران واقع شده چنانکه مرقوم شده ع. بلادن که آمد سپاهی کشن × ن دفر.

لادِنه بدال مکسوره وفتح نون . ف. گیاهی است که از پوست ساق آن ریسمان سازند ودرهندسن گویند. ن ر ه.

لادوا بفتح دال وواو بالف کشیده . ف. مرضی که علاج نپذیرد. فر.

لادوام ذاتي ع. سلب کردن صفتی ازشئی دروقتی از اوقات چنانکه کل کاتب متحرك الاصابع بالضرورة مادام کاتبًا لادائمًا ای لاشئ من الکاتب بمتحرك الاصابع بالفعل. غ.

لاده بروزن ساده . ف. بیعقل واحمق را گویند شیخ اوحدی گفته ؎ نه که هرزن دغا ولاده بود × شیرنر



هست شیر ماده بود ن را۔

لاذة بفتح ذال معجمه ع. جامهٔ حریر چینی سرخ لاذ جمع ۔ ا۔

لاذِع بکسر ذال معجمه و سکون عین مهمله ع. سوزان و سوزنده ۔ م غ۔

لاذِقیة بکسر ذال و قاف ع. شهری است از اعمال حلب از انست ربیع بن محمد لاذقی شیخ نسائی ۔ ا۔

لار برای مهمله ۔ ولایتی است از فارس در میانهٔ کرمان و ولایت هرمز و بگرمی هوا معروف و از بلاد آنجاست فرک و طارم و زرند و کراش و بلوک سبعه با بندر عباسی قریب است حکام آنجا از احفاد گرگین میلاد می شمردند و تا زمان شاه عباس صفوی بوراثت حکومت داشتند آخرین ایشان ابراهیم خان لاری بود که در سن هزار و ده هجری الله وردی خان حاکم فارس او را گرفته بخدمت شاه عباس فرستاد و سلسلهٔ ایشان منقرض شد و صاحب تاریخ عالم آرا نوشته که بعد از فتح لارستان تاجی مرصع و مکلل بدر و یاقوت موسوم بتاج کیخسروی که بگرگین میلاد داده بود بحضور شاه آوردند و مشهور است که کیخسرو گاه تقسیم ولایات بامرا چنانکه فردوسی گفته ؎ سپاهان بگو درز کشواد داد ٭ بگرگین میلاد هم لاد داد ٭ و بعضی گویند لار را لاد نام بوده چنانکه ازین بیت مستفاد می شود و بعضی گویند لار نام پسر گرگین بوده و بنام او شهرت نموده. والله اعلم و رشیدی نوشته لار ملکی است معروف و نام آبی است در کشمیر که آنرا آب لار گویند. فارسی گفته ع. بهشت و جوی شیرش آب لار است ٭ ازین بیان چیزی معلوم نشد و در فرهنگها بنظر نرسید و در میان طهران و نور و کجور نیز جائی است موسوم بلار از ییلاقات معروف است ن.

لارجان ۔ ف. نام ولایتی است از طبرستان و بیشتر آن کوهستان است قدیم ترین بلدی است از مازندران و بعد از جمشید مادر فریدون از بیم ضحاک بمازندران رفته بعد از چندی که فریدون ببلوغ رسید بولایت لفور در ده موسوم به ماجکو بمانو هر دم امید وار کوه که اکنون از کثرت استعمال بتخفیف امیاره کوه خوانند منزل گزید و مردم بدو پیوستند و چنانکه در تواریخ مسطور است پس از گاو سواری خروج کرد و باعانت گاوه بر ضحاک مستولی شده استقلال تمام یافت و گویند در ان چشمهٔ آب گرم معدنی است ۔ ن ر۔

لارگی ۔ ف. درختی است عظیم ببزرگی گردگان و برگ آن بسیار سبز اطلس مائل بسفید و بر و سیاه و ضخیم و گل آن زرد طلائی و غلاف آن بمقدار شبری و کوتاه تر و دانه های آن شبیه بباقلی و شیرین طعم بهترین آن بستانی خشک آن است که مغز آن شیرین صادق الحلاوت است و در تنکابن آنرا کرات و مازندران لارگی و بعربی خُرنُوب بضم اول و سکون رای مهمله و ضم نون و سکون واو و بای موحده ۔ ن۔

لارو بضم ثالث و سکون واو ۔ ف. نام درختی است فی.

لاری بکسر ثالث ۔ ف. نوعی از سکهٔ نقرهٔ فارس قبل.

لارَیب بفتح ثالث ۔ ع. بیشک و آنچه در ان شک نباشد ۔ غ۔

لازِب بکسر زای هوز و سکون بای موحده ع. بمعنی چسپنده و ضربت لازب ضربی را گویند که نشان آن بعد به شدن باقی ماند ۔ ک ص غ۔

لازِق بکسر ثالث و سکون قاف ع. برچسپنده مقر۔

لازِقة بکسر ثالث ع. هر چیز که چسپنده باشد مثل سریش ۔ غ۔

لازِم بکسر ثالث ع. مقابل متعدی و آنکه در عرف لازمی میگویند بزیادت تحتانی غلط است چراکه لازم خود صیغه اسم فاعل است حاجت بیای فاعلیت ندارد و در متعدی یای اصلی است مقابل لام کلمه زیراکه صیغهٔ اسم فاعل است از تعدی که بمعنی گذشتن چیزی باشد از یکی بدیگری از غیاث و در بهار عجم نوشته که لازم آنچه همیشه باچیزی باشد و بالفظ بودن و داشتن مستعمل. واله هروی ؎ سفری بی المی نیست که لازم دارد ٭ سفر باده ز سر زحمت مخموری را ٭ و بمعنی ملازم. اسیری لاهجی ؎ دامن معشوق می آید بکف ٭ هر که باشد لازم درگاه عشق ٭ ب عاشق ۔ ن۔

لازِمی بکسر ثالث ع. در لازم گذشت ۔ فر۔

لازَوال ع. باقی و پاینده ۔ فر۔

لاژ بزای فارسی ۔ ف. نام دهی است از مضافات جام پوربهای جامی گفته ؎ بود در دیه لاژ حیدر رئی ٭ بچنتهٔ پاک روح قلندرئی ٭ بود زاهد بلا از شد فاسق ٭ امردی دید و شد او

لاژورد ۔ ف. بروزن و معنی لاجورد است و آن سنگی است کبود که نقاشان و مصوران بکار برند گویند اگر زنی خواهد که بچهٔ او ساقط نشود نیم درم لاجورد بار و غن بهت آمیخته بخور بر کمر دهد بچه بسلامت بماند تا بظهور آید. ن.

لاس بسین مهمله بروزن طاس ۔ ف. دو معنی دارد اول ابریشم فرومایه بود. حکیم انوری گفته ؎ از چه خیزد سخن چشواز خطا بینی طبع ٭ وز چه افتد برزه بر دیبا ز نا جنسی لاس ٭ اثیر الدین اخسیکتی گفته ؎ هیچ هیچ است و بد درون دغل ٭ راست گوئی گلابه لاس است ٭ دوم ماده هر حیوانی را گویند عموماً و سگ ماده را خوانند خصوصاً که آنرا لاچ نیز گویند. ۔ ن ر ة۔

لاسِع بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. بمعنی گزنده. فوا

لاسکوی با سین و کاف مفتوح و واو مکسور و یای معروف ۔ ف. نام جانوری است کوچک و خوش آواز منوچهری گفته ؎ غول طنبورهٔ تو کوزند و لاسکوی ٭ از درختی بدرختی شود و گوید آه ٭ ن ر ة۔

لاش بشین معجمه بروزن فاش ۔ ف. سه معنی دارد. اول تاراج و غارت بود. حکیم سنائی گفته ؎ رنج کاران گنج لاش نشانند ٭ که نگهدار راز پاشانند ٭ حکیم خاقانی گفته ؎ فاش کند تیغ تو فائدهٔ انتقام ٭ لاش کند رمح تو مائدهٔ رونگار ٭ دوم زبون و فرومایه را گویند. شاه داعی شیرازی گفته ؎ هله اسرار خدا فاش نمی باید کرد ٭ همچنین کار سخن لاش نمی باید کرد ٭ سوم بمعنی هیچ و چیز اندک بود ٭ شیخ سعدی شیرازی گفته ؎ بدین زمین که تو بینی ملوک طبعانند ٭ که ملک روی زمین پیش شان نیرزد لاش ٭ و در ترکی لاش تن مرده را گویند و بعربی مخفف لاشیٔ که معدوم عبارت از انست بن ک

لاشکن با کاف بروزن بادزن ۔ ف. نام کوهی است نزدیک بملک روس و باین معنی بحذف شین نقطه دار هم آمده است ۔ ن ر۔

لاشه بروزن ماشه ۔ ف. زبون و ضعیف و لاغر از حیوان و انسان. میر معزی ؎ هست پنجه روز تا با خط عامل رفته اند ٭ چاکران و لاشکیم سوی بیهق سر بسر ٭ یک درم

حاصل نگشت وانزد ویدن کشته اند * لاشکانم سست پای وجاکرانم خیره سر * ملا سروری لاشه یعنی تن و کالبد و پیر لاشه بسکون را درین بیت شیخ شیراز گفته ع وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک * خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند * و درین بحث است زیرا که پیر لاشه اگر باضافت باشد این خود هرگز در عرف نیامده که گویند جوان کالبد یا پیر کالبد و اگر ترکیب محمول برقلب باشد پس مراد از ان کالبد پیر خواهد بود و این نیز ترکیب ضعیفی است که از بلغا صادر نشود و این قدر هست که در بعضی از کتب لغت بمعنی کالبد آدمی و دیگر حیوانات بعد از مردن نوشته اند پس اگر بهمین معنی گفته آید صحت دارد لیکن هنوز فائده آوردن لفظ پیر هیچ معلوم نمی شود مگر آنکه تصحیف باشد و صحیح نیز بنون که ترجمهٔ ایضاً هست و مرادف کلمهٔ هم و واو عطف و افادهٔ اشتراک ما سبق می کند بکلمهٔ دیگر و هذا ما هو المرام فی هذا المقام. ب.

لاشيء ع. بمعنی معدوم ولاش مخفف آنست فر غ

لاشیدن ف. بروزن و معنی پاشیدن. فر

لاصِف بکسر صاد مهمله و سکون فا ع. سنگ سرما. ا

لاصِق بکسر ثالث ع. برچسپنده. فر.

لاطائل بطای مهمله و کسر همزه ع. بیفائده چه طائل بمعنی فائده است. غ.

لاطِم بکسر ثالث ع. نامردی. ا.

لاعَ بعین مهمله ع. ناشکیبا و بسیار دوستی و محبت لاعون ولاعة بالتاء والواع جمع. و رجل هاعٌ لاعٌ مرد بددل ترسنده. و رجل هائعٌ لائعٌ کذلک. یا نیک آزمند بدخوی. ا.

لاعِب بکسر ثالث ع. بازی کننده. فر.

لاعَة بفتح ثالث ع. زن عشقباز و آنکه قادر نکند مرد را برخود و زن تیزخاطر و چالاک و شهری است در کوه. ا

لاعِج بکسر ثالث و سکون جیم ع. عشق سوزان و مولم. ا

لاعلاج ولاعلاجاً بتنوین ع. بمعنی ناگزیر و ناچار. محمد سعید اشرف ع دیدم که علاج جز می گلگون نیست * هرچند پیاله لاعلاجا خوردم * ب.

لاعِي بکسر ثالث ع. بددل و بیمناک که ادنی چیزی در فزع آرد او را دلبسنده. ا.

لاعية بکسر ثالث و فتح تحتانی ع. نوعی از درختان کوهی شیردار گلش زرد هرگاه از شیر آن در حوض ماهی افتد بمیراند و عرق برگ کوفتهٔ آن سخت مسهل و شیرش نیز مسهل قوی و نیز بلغم و صفرا را بقی بیرون کند. ا.

لاغ بغین معجمه بروزن باغ ف. دو معنی دارد اول بازی باشد چنانکه مولوی گفته ع امروز روز شادی و امسال سال لاغ * نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ * دوم هزل وظرافت باشد. حکیم نزاری قهستانی گفته ع فکر با معلوم می فرما اگر گه گه ابرامی رود * در حد لاغ بدن.

لاغَر بفتح ثالث ف. مقابل فربه و بمعنی باریک و بمعنی خالی مجاز است. خواجه سلمان ع پهلوی الضاف و دین عدل تو فربه کرده است * کیسهٔ دریا و کان جود تو لاغر می کند * جمال الدین عبد الرزاق ع خداوندا مکن اسراف در جود * که کان را کیسه لاغر می نماید. میرزا صائب ع میکند چون موی آتش دیده مشق پیچ و تاب * در رشتهٔ زنار از شرم میان لاغرش. ا

لاغریدن ف. نحیف و باریک شدن. فر.

لاغوس بروزن ناقوس. بزبان رومی در مؤید الفضلا خرگوش را گویند و بعربی ارنب و بخطای توشقان خوانند گوش ولاغون بنون باین معنی آمده با می وی تا با زن باشد آبستن نشود اگر پنیرمایه او را بامسکه و عسل حل کنند و هر زنی که بخورد دیگر آبستن نشود و اگر بخود برگیرد آبستن گردد. مر. ا.

لاغِيَة بکسر ثالث گیاهی است شیردار بسیار گرم و بعربی بمعنی باطل و زن بیهوده گوی را گویند. رم غ.

لاغیدن بکسر ثالث ف. هزل و ظرافت کردن. فر.

لاغینه بروزن آدینه ف. درختی است که آب از بالای آن بتدریج فرود آید و جمع شود و باین معنی بحذف نون هم بنظر آمده است که لاغیه باشد و بجای نون ثای مثلثه هم دیده شده است که لاغیثه باشد. والله اعلم. ره فر.

لاغیه بروزن بادیه ف. در لاغینه گذشت. ره.

لاف ف. سخن زیاده از حد و دعوی بی اصل و با لفظ زدن و داشتن و پیمودن و آوردن و ساختن مستعمل خواجه سلمان ع جواب داد که با ما سخن دراز مکن * مسیار لاف و بهانه مجوی و قصه مخوان * کمال اسمعیل اصفهانی ع چه عذر خواهم ازین لافها که پیمودم * که طبع من چو فلان هست و خاطرم بهمان * غواصی یزدی ع ماه تمام داشت بروی تو لاف حسن * زد وقت صبحگاه بروخنده آفتاب * عرشی یزدی ع هرچند غیر لاف محبت زند برت * ما را امید ها بدل بدگمان تست. ب.

لاف باف ولاف باش ولاف پیمای ولاف زن ولاف سنج ف. بمعنی. ظهوری در تعریف فانوس ع نزاکت زبیراهنش لاف باف * که گرد از ان پرتو شعله صاف * انوری گوید ع گو لاف باش هست بنزدیک فاضلان * شعرم بروی دعوی برهان روزگار * دانش ع مکن خود را تسلی از علاج لاف پیمایان * ز خاموشان طلب کن نسخهٔ درد سر خود را * عرفی ع هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود مسنج * ترک تازیها مسلم لاف سنجیها صواب * ب.

لافِح بکسر ثالث و سکون حای مهمله ع. سموم سوزنده. ا

لاف زن ف. در لاف باف گذشت. فر.

لافظة بکسر ثالث و فتح ظای معجمه ع. دریا بدان جهت که بیرون اندازد جواهر و عنبر و جز آن و بمعنی خروس بدان جهت که دانه را بمنقار خود بردارد و پیش ماکیان اندازد و کبوتر و دیگر مرغ که جوزه را بدهان خورش دهد بدان جهت که دانه از شکم بیرون آرد و خوراند و بمعنی گوسفند که چون بدوشیدن خوانند نشخوار بیندازد و شادان پیش آید و بمعنی دنیا بدان جهت که هرچه دران است بسوی آخرت دفع کند. ا فر.

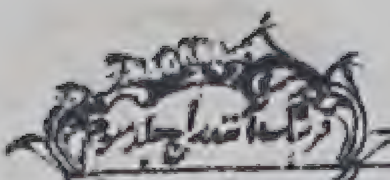
لافگاه ف. از عالم خوابگاه. میرزا صائب ع دل دونیم نداری بگوشه ننشین * بلافگاه محبت بیک گواه مرو * ب.

لافیدن ف. سخن زیاده از حد گفتن و دعوی بی اصل کردن. فر.

لافِیس بکسر ثالث و تحتانی کشیده و بسین بی نقطه زده ف. نام دیوی است که مردم را در نماز وسوسه کند و باین معنی بجای حرف ثالث قاف هم بنظر آمده. ره فر.

لاقِح بکسر قاف قرشت و سکون حای حطی ع. ناقهٔ آبستن شده لواقح جمع. و آنچه فحل را بوی جفتی دهند و بادی که ابر پیدا کند و درخت را بارور کند لواقح جمع آن. ا غ.

لاقِس بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع. عیب کننده و کر. ا.



لاقِط بکسر ثالث وسکون طای مهمله ع. رفوگر وبنده آزاد کرده .ا.

لاقِطَة بکسر ثالث وفتح رابع ع. خوار ناکس للذکر والانثی. و(لاقطةُ الحصی) سنگدانهٔ مرغ.

لاقیس بکسر ثالث ویای معروف وسین مهمله .فد. نام دیوی که در شمار بطار وسوسا تاز و از مصروف و بر کشف وصاحب رشیدی بجای قاف فا گفته ونوشته که بعضی کسان بجای قاف فا خوانند. ودر برهان بقاف نوشته وگفته که بقاف نیز آمده. ودر سراج اللغات بقاف است واز منتخب هم قاف مستفاد می شود غ.

لاک بروزن خاک .ف. چهار معنی دارد اول طغار وکاسهٔ چوبین باشد. حکیم سوزنی گفته ؎ همه بلاک کهنک در دو پسیگی × بلب هرحرخف گوی وبوس نوش گوار × حکیم نزاری قهستانی گفته ؎ شیوهٔ مستان چالاک است بین × برکف ما نه لبالب لاک می × دوم لاک پشت را گویند. حکیم سنائی گفته ؎ لاک کژدم به پشت خویش گرفت × بعد ازان راه سحر پیش گرفت × سوم داروی باشد وآن شبنمی است که بسبب برودت هوا بر شاخ درخت کناره وچند درخت دیگر که مخصوص ملک هندوستان است منجمد گردد وآنرا کوفته بپزند وازان رنگ سرخی حاصل شود که جامها بدان رنگ کنند ورنگ آن قراری باشد بشستن زائل نشود ومصوران ونقاشان در تصویر نقاشی بکار برند وبنجاله وسفل آن خنجر وشمشیر وکارد وامثال آنرا در دسته محکم کنند. وجزاین در بسیار جا بکار آید چنانکه از غایت اشتهار زیاده برین محتاج بشرح نیست وآنرا لاک ولکا نیز گویند. حکیم سنائی گفته ؎ زین سپس عکس خون زکرهٔ خاک × آسمان راکند بسرخی لاک × چهارم چیزی زبون وضائع را گویند وآنرا نیز لکات خوانند. حکیم سوزنی گفته ؎ هرکی همچو سگ لاک دوان از پس وی × مد آفت نقل هلاک قدح ومرگ سبوی × ودر عربی بمعنی جاویدن وخائیدن آمده است. ن رفو.

لاک پُشت بضم بای فارسی .ف. مرادف سنگ پشت وبهندی کچهوه گویند. ب اغ.

لاکچه بروزن باغچه .ف. بمعنی تمتاج باشد وآن آشی است معروف. مالا فو.

لاکلام .ف. بی سخن وبی حجت. فر.

لاکن بفتح ثالث بروزن لادن .ف. بمعنی لاشکن است وآن کوهی باشد نزدیک بملک روس. ره فرهنگ سکندرنامه.

لاکِی بکسر ثالث ج. عیب جوی مردم .ا.

لال .ف. سه معنی دارد. اول گنگ باشد. حکیم انوری گفته ؎ بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست × به پیش رای مصیبش زبان حجت لال × دوم رنگ سرخ را گویند وبدین معنی مشترک است در هندی. فرخی گفته ؎ آن تازه گل لاله که در باغ بخندد × در باغ نکوتر نگری جشم شود لال × سوم نام جوهری است گرانمایه که رنگ آن سرخ باشد وبهترین اجناس آن از کوه بدخشان حاصل شود ومعرب آن لعل است چنانکه گفته اند ؎ سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب × لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن × در رسالهٔ خواص جواهر گفته لعل در روزگار قدیم نبود وقتی بزلزله کوهی خراب شد ولعل پدیدار آمد وآن گوهر هفت لون متغایر وبهترین آنها رنگ رمانی است وازین جهت لعل را لال گویند که سرخ است وهمچنین لاله ولالگان که در اصل لال لگا بود ویعنی سختیان ولالس نوعی از بافتهٔ ابریشمی است سرخ رنگ مخفف لال لاس مرکب از لال مذکور واز لاس که نوعی است از ابریشم فرو تر از انواع دیگر. ولآل بروزن جمال که جمع لولو است در اصل لآلی بوده بوزن مالی که بحذف یا استعمال کرده اند. کلیم ؎ زمانه گرفته امتداد وفرح × چو شعر که پنهان شود از لآل × ن ب.

لالا بروزن کالا .ف. بنده وخادم وگیاهی است که از طرف مکهٔ معظمه آرند وجهت بواسیر بخور کردنش نافع است. سلمان گفته ؎ سرفراگوش کنیزانش نیارست آورید × لولوی لالا فروش تا نام خود لالا نکرد × مولوی گفته ؎ همین بزن دستی که آن شاهد رسید × نان بکن قرصی که لالا میرود × ولالا که یعنی خواجه سرای ومرد پیری که مربی ومواظب خدمت بزرگ زادگان کنند نیز لالا گویند چنانکه از بیت مولوی مفهوم میشود ودرین ازمنه لله خوانند چنانکه خدمتگار قدیم وپیر از کنیزان را دادا گویند ودرین ایام بی الف مشهور شده ده خوانند. ونیز لالا بمعنی روشن وتابنده وبدین معنی جز در صفت لولو مستعمل نیست. شیخ شیراز ؎ ز ابر افکند قطرهٔ سوی یم × زصلب آورد نطفهٔ در شکم × ازان قطره لولوی لالا کند × وزین صورت سرو بالا کند × م ب ن.

لالاکسلسال ع. شادمانی تمام .ا.

لالاة بروزن فعللة ع. نیکو کشادن چشم را ودیده نگریستن وذنب جنبانیدن آهوبرگان وافروخته شدن آتش وگشن خواه گردیدن گوسفند وروان کردن اشک را .ا.

لالاسرا بفتح سین بی نقطه .ف. خواجهٔ سرا را گویند یعنی غلامی که آلهٔ تناسل او بریده باشند. ره.

لالان .ف. جمع لال که بمعنی گنگ باشد. فر.

لالایان .ف. غلامان وخدمتگاران. ج وغ ر.

لالای چشم .ف. عبارت از مردمک چشم باعتبار سیاهی آن چراکه لالا غلام را گویند وغلام حبشی سیاه باشد. غ.

لالَس بفتح لام دوم وسکون سین مهمله .ف. نوعی از بافتهٔ ابریشمی سرخ که بغایت نازک ولطیف بود وآنرا لاله نیز گویند. بدر جاجرمی گفته ؎ گه در قدم باغ کشد فضل تو دیبا × گه بر سر کهسار نهد حکم تو لالس × برهان گفته بزبان علمی اهل هند بمعنی روی است که وجه باشد ومصحح برهان انکار نموده. ن.

لال شهباز .ف. درویشی که صاحب کمال بوده است مگر اکثر قلندران باو اعتقاد تمام دارند وبوقت بنگ نوشی او را یاد کنند. غ.

لالک ولالکا .ف. بمعنی کفش باشد. حکیم سوزنی گفته ؎ دریغ ازان شرف وخوبی فضائل او × که عاشق است بران لاله روی لالک دوز × حکیم سنائی گفته ؎ بل تا کفت پای تو ببوسیم × پندار که مهر لالکائیم × آخر از چه عقل ما کم شد ولیک از روی حسن × سر ز بالش باز میدانیم یا از لالکا × وبمعنی تاج آمده عموماً وتاج خروس خصوصاً. رودکی گفته ؎ تیر از پلک زد بدشمن کوس × سرخ شد همچو لالکای خروس × ن رفو.

لالنک بروزن پالنگ .ف. زله ونان پارهٔ گدائی. مولوی گفته ؎ مرثیه سازم که مرد شاعرم × تا ازینجا برگ ولالنگی برم × پارهای نان ولالنگی طعام × در میان کوی با شهر خاص وعام × ن.

لاله بروزن هاله . ف. هر گل خودروی یا چون مطلق گویند لالهٔ لعل مراد باشد که میانهٔ آن سیاه است وآنرا لالهٔ نعمان هم خوانند واگر با صفتی استعمال کنند مثلاً لالهٔ کبود ولالهٔ سبز مراد فرد خاص باشد ـ وجمیع لاله ها هفت نوع اند لالهٔ کوهی ولالهٔ صحرائی ولالهٔ شقائق ولالهٔ دورو ولالهٔ دلسوز ولالهٔ دل سوخته ولالهٔ نعمان واین را لالهٔ خطائی نیز گویند واین محقق است از بندگی شیخ اوحدی شیرازی علیه الرحمة کذا فی المؤید ودر واقعات بابری مذکور است که در کوهستان کابل باقسام رنگ میشود چنانچه حسب الحکم بکبر شمار آمد سی ودو قسم بود ونوعی است از لاله که ازان بوی گل سرخ می آید من آنرا لالهٔ گلبوی خطاب دادیم وبهمین شهرت یافت ـ مهر تقدیر سیراب ـ خونین پیاله ـ خونین کفن ـ سیاه روی ـ صحرانشین ـ سیاه چشم ـ از صفات وشمع ـ چراغ ـ مشعل ـ تنور ـ جام ـ پیاله ـ قدح ـ کلاه ـ گوش ـ هاون ـ بستان ـ سقبنان از تشبیهات اوست ومنسوب است به بربر ـ حکیم رودکی گفته ؏ آن بت عیار فتنه آن بت فرخار ـ آن بدو رخسار چون دو لالهٔ بربر ـ وآنچه بعضی گفته اند درین بیت مقطع که ؏ داغ وفا مباد زدل پاک شد حزین ـ این لالهٔ غریب الصحرا نگاهدار ـ لالهٔ الصحرا نگاهدار فرمایش بجای است ومعقول بباعث نگاهدار وازین قید مستفاد می شود که لالهٔ الصحرا النسبتی ندارد واین باطل است ونیز باید دانست که چون معشوق را بنام گل میخوانند بنام لاله خواندن نیز مستفاد می شود که صحیح باشد چراکه شیخ ابوالفیض فیاضی در مثنوی نلدمن اشاره بمعنی کرده ؏ شاهان جهان بروز میعاد ـ دیوانهٔ حسن آن پریزاد ـ مستانه بجشن میرسیدند ـ صفهای نثار می کشیدند ـ وان لاله بصد شمائل گل ـ می گشت بکف حمائل گل ـ سلیم طهرانی ؏ ز گل مپرس که مرغ چمن چه می گوید ـ که من برآمده ام همچو لاله در صحرا ـ میر معصوم کاشی ؏ دو هم داغ دل آن بهتر که دور از یکدگر باشند ـ من وغمخانهٔ خود لاله ودامان صحرا اش ـ وتشبیه بچشم نیز کرده اند محسن تاثیر ؏ گلشن که بی تو دیدهٔ خونین ز لاله داشت ـ از هر گلی ز وصف تو چندین رساله داشت ـ محمد قلی سلیم ؏ کردم سلیم آخر قطع نظر ز خوبان ـ چون لالهٔ داغ کردم این چشم خونفشان را ـ ملا ابوالبرکات منیر ؏ شده از شاهدان آتشین رو ـ سیه چشمی نصیب لالهٔ او ـ وایضاً سلیم ؏ چو لاله چشم سیاه از خمار داری سرخ ـ پیاله تا بسحر دوش در کجا زده ـ خواجه سلمان ؏ لالهٔ لاله سیه روی وزبان در کام دل ـ از سیه روی سر اندر پیش چون اهل عزام ـ وله ؏ برای هاون لاله که لعل است وشبه درهم ـ بسازد دستهٔ مشکین نسیم عنبر سارا ـ وله ؏ سحرگهی که چمن شمع لاله درگیرد ـ بخون لعزم صبوحی پیاله درگیرد ـ خواجه آصفی ؏ چو باده نیست زگلزار ولاله زار چه حظ ـ ز جام لاله که خالی است از خمار چه حظ ـ وله ؏ ساقیا رنج خمار وقدح لاله تهی است ـ چه بجز ادراک ترا چند کنایت گویم ـ حکیم زلالی ؏ کلاه لالهٔ حسرت برباد داده ـ بخون آلوده خون خود فتاده ـ وله ؏ بی غم میزد وراه پیاله ـ لب گل می برید گوش لاله ـ وله ؏ زبس نرگس نظر بر شعله میدوخت ـ کبابش در تنور لاله میسوخت ـ میرزا رضی دانش ؏ در دشت ابر رنگ شبستان لاله ریخت ـ نقش ونگار خانه تماشا چه می کنی ـ میرزا صائب ؏ نیست بیمی باغ را نور می روشن بیار ـ تیره میسوزد چراغ لاله ها روغن بیار ـ ظهوری ؏ چنان پرتو افشاند شمع قمر ـ که زد شعله از مشعل لاله سر ـ واز اقسام اوست لالهٔ سرخ ولالهٔ زرد ولالهٔ سپید ولالهٔ رومی ولالهٔ صحرائی ولالهٔ مقراضی ولالهٔ خودروی وآنرا لالهٔ خودرنگ نیز میگویند ولالهٔ قرمزی ولالهٔ آل ولالهٔ دلسوز ولالهٔ دلسوخته ولالهٔ داغدار ولالهٔ کوهی ولالهٔ الوند ولالهٔ نعمان وآنرا شقائق نعمان ولالهٔ شقائق وتنها شقائق وآذرگون ولالهٔ دختری هم گویند کناره هایش بغایت سرخ رنگ ومیانه اش سیاه بود وبیانی در شیرین خسرو گوید ؏ چنان شد ره ز عکس هر پری سرخ ـ که باغ از لاله های دختری سرخ ـ شفیع اثر در صفت چراغان ؏ گلستان راست در مابین سر جیج ـ عیان از لالهٔ مقراضی شمع ـ خواجوی کرمانی ؏ چه خوری خون چو لالهٔ دلسوز ـ خوش نظر باش وبوستان افروز ـ میر مغزی ؏ یکی بغایت سرخی فروخته ز قدح ـ چنان کجا سمن برگ لالهٔ نعمان ـ لیکن این بیت ملا طغرا که ؏ لاله در کار چراغان بیشتر سرگرم شد ـ چون شقائق چید هر سو در چمن صد شمعدان ـ مستفاد می شود که شقائق گل دیگر است نه از انواع لاله وهمچنین لالهٔ نعمانی نباتی است برگش شبیه برگ نیق منحصر وسه چهار عدد وگلش مانند شقائق وبزرگتر از آن وبیخش مانند پیاز وبقدر فندقی وطولانی ودر چند پردهٔ او چیزی شبیه بابریشم مطبوخ وبسیار نرم وپرده بیرون سیاه ومغزش سفید وشیرین وساقش بقدر چهار انگشت کذا فی تحفة المؤمنین وازین مستفاد میشود که نبات مذکور غیر شقائق است حکیم زلالی ؏ شب نور مرا گلزار نار است ـ تجلی لالهٔ زرد بهار است ـ دانش ؏ پس از حیات کند گل بهار حسرت من ـ بس است لالهٔ زردی چراغ تربت من ـ میر خسرو ؏ جام زر ونقره بباغ امید ـ کرده عیان لالهٔ سرخ وسفید ـ سلمان ؏ لالهٔ رومی زبان بر سنبل هندی کشد ـ زان زبان لالهٔ رومی سیه گردید دل ـ لال سید حسین خالص ؏ آتش از خوی تو از رخت الصحرا انگشت ـ داغ بر دل که کند لالهٔ صحرائی را ـ ب ـ

لاله بناگوش ولاله بدن . ف. از اسمای محبوب است ـ حکیم زلالی ؏ بیا ای ساقی لاله بناگوش ـ گل خلوت نشینان قدح نوش ـ ب ـ

لاله پیکانی بپای فارسی . ف. همان گل پیکانی ـ محسن تاثیر ؏ میخورد بسکه بدل بی رخ او باغ وبهار ـ نیست یک گل که مرا لالهٔ پیکانی نیست ـ وله ؏ بی رخت در باغ تنها گل بچشم خار نیست ـ تیر بر دل میخورد بر لالهٔ پیکانیم ـ میرزا معز فطرت ؏ دوش مژگان خدنگ تو بیادم آمد ـ چمن سینه پر از لالهٔ پیکانی شد ـ

لالهٔ چوغاسی وعباسی ومقراضی بجیم فارسی . ف. قسمی از لاله که سیاه میباشد ـ داراب بیگ جویا ؏ آنکه خال سیاه سند از وی ـ چمن لاله های چوغاسی است ـ شفیع اثر در صفت چراغان گوید ؏ گلستانی است در مابین سر جیج ـ عیان از لالهٔ مقراضی شمع ـ محسن تاثیر ؏ برداند وه زدل تهمت زرداری هم ـ داغ بر دل نبود لالهٔ عباسی را ـ مص ـ ب ـ

لاله چین ولاله خطائی . ف. از بعضی ثقات تحقیق پیوسته که درختی است که برگهائش سرخ وزرد بود وآنرا بترکی قلغه ولفارسی خوش نظر هم خوانند ودرین تقدیر از انواع لاله نباشد ـ مص ب ـ

لالهٔ دورو بدال ابجد . ف. همان گل دورو ـ ب ـ

لاله رخ ولاله رخسار ولاله رنگ ولاله روی

برای مهمله . ف. دوم معروف واول وسوم وچهارم از اسمای محبوب است . ب فر.

لاله زار بزای هوز . ف. معروف . لاله زاران مزید علیه قیدی کرمانی ؎ دمیداز آب چشم لاله زاران ٭ که میمانم بایام بهاران ٭ ب فر.

لاله سار بسین ورای مهملتین . ف. مرغی است خوش آواز . اسدی گفته ؎ پراگنده با مشک دم سنگخواره ٭ خروشان بهم ساری ولاله ساره ب فرن.

لاله سرا . ف. بوزن ومعنی خواجه سرا . ب ن ر

لالهٔ سرنگون . ف. در تحفة المؤمنین نباتی است معروف که در باغچها غرس کنند . ب.

لالهٔ صد برگ . ف. همان گل صد برگ وتحقیق آنست که صد برگ مطلق گلی را گویند که برگهای بسیار داشته باشد و آنرا در هندوستان هزاره خوانند وخصوصیت بلاله ندارد . نرگس صد برگ وگل صد برگ وشگوفه صد برگ نیز دیده شده شفیع اثر ؎ بالی زری چو لالهٔ عباسی از چه رو ٭ باید هر ابرام و صبح پسین شگفت ٭ ولهٔ ؎ بسکه بربالای هم داغ محبت چیده است ٭ دل برنگ لالهٔ صد برگ آید در نظر ٭ میرزا طاهر وحید ؎ دیده نادیده جمالش دل وجان ترک شده است ٭ دلم از داغ جنون لالهٔ صد برگ شده است ٭ ب.

لالهٔ طور بطای حطی . ف کنایه از آتش طور ٭ میرزا صائب ؎ اگرچه لالهٔ طوراست روی روشن او ٭ چراغ صبح بود بیاض گردن او ٭ ب.

لالهٔ عباسی بعین مهمله . ف. همان گل عباسی عاشق پیچان در هندوستان گل عباسی خوانند و در ولایت لالهٔ عباسی غالبش گل عباسی وقت شام بشگفد ولالهٔ عباسی صبح وشام هردو وقت . تاثیر ؎ برد اندوه زدل نعمت زرداری هم داغ بر دل نبود لالهٔ عباسی را ٭ ب.

لاله عذار مقطوع الاضافت . ف. از اسمای محبوب است . ب.

لالهٔ غلیان بغین معجمه . ف. اخگری که بر سر غلیان گذارند . محسن تاثیر ؎ هر زه نفس اند و فا سراغ ندارد ٭ لالهٔ غلیان نشان داغ ندارد ٭ ب.

لالهٔ فتراک بفا . ف. میرزا صائب ؎ من کیم کیستم تا سر سودا زنم ٭ داغ گذارد بدل لالهٔ فتراک را ٭ ب

لاله کار بکاف . ف. معروف . ب.

لاله کاشتن وبنفشه درودن کنایه از روشن کردن زغال بآتش است . چنانکه شیخ نظامی گفته ؎ بباغ شعله ور دهقان انگشت ٭ بنفشه میدرود ولاله میکشت ٭ ن

لاله لاله . ف. از عالم کلکل . میرزا صائب ؎ نجوان لاله لاله میچکد از رنگ آل تو ٭ گلگونه هم اند جلال وجمال تو ٭ ب

لاله لب . ف. از اسمای محبوب است . ب.

لالهٔ موم . ف. چنانکه در هندوستان گلها وتختهٔ گلها از موم وکاغذ می سازند ظاهرا در ولایت هم می ساخته باشند مفید بلخی ؎ نیم علاج طلب بهر سینهٔ مجروح ٭ که مرهم است مرا داغ همچو لالهٔ موم ٭ ب.

لآلي بفتح اول ومد ثانی وکسر لام بروزن بهالی ع. بمعنی مرواریدهای بزرگ واین جمع لولو است وبضم اول چنانکه مشهور شد خطا است . غ.

لالي بکسر لام . ف. مزید علیه لال که گذشت بمعنی گنگ . اسیر لاهجی ؎ شد طوطی نطق بافصاحت ٭ در وصفت رخ تو گنگ ولالی ٭ ب.

لأم بالفتح ع. کالبد ونام مردی وتیر پرهای راست وموافق یکدیگر چسپانیده ونیز لام بنا کسی باز خواندن کسی را وپر راست ساختن بر تیر واصلاح چیزی کردن واستوار کردن زخم را وگفشیر کردن کفتگی را . ا.

لام بروزن جام . ف. ژندهٔ درویشی . طبیبی گوید ؎ خلق خوشبوی تو باشاه ریاحین می گفت ٭ کی گل کهنه قبا بازچه لام آوردی ٭ ودر شرح خاقانی نوشته که لام نوعی از کلاه نمدی که فقیران بر سر نهند وعنبر ومشک وسپند سوخته ونیل ولاجورد که بجهت دفع چشم زخم بر چهرهٔ اطفال کشند وچشم آرد نیز گویند . انوری گفته ع . انگهش از لاجورد سروری بر چهره لام ٭ عطار گفته ع . روت هم زیباست لامی هم بکش ٭ ولاف وگزاف . حکیم سنائی گفته ؎ باز زان خواجه زادهٔ بی باک ٭ آن همه لاف ولام ولامانی ٭ وبمعنی زیور نیز آمده . ابوالفرج گفته ؎ بعون جود تو سهم هنر بیارایه ٭ تن تو نگرو روش بی تکلف لام ستاغ

لام ع. بمعنی ترس **لأمة** بالتاء مثلثه وکالبد مردم ودرشت از هر چیزی ونزدیکی ونیز لام یکی از حروف هجا است وبمعنی زره ها ویک زره را **لأمة** گویند وزلف خوبان را باین حرف تشبیه کنند . اغ.

لامان کسکران ع. ناکس وزغت وباینمعنی بضم هم آمده . ا.

لامان بروزن سامان . ف. بمعنی فریب ودروغ از شرح خاقانی وانبوهی وبمعنی بیوفائی دام است بمعنی بجنبان وبمعنی مغاک . از لطائف وغیاث.

لاماني بروزن خاقانی . ف. گزاف وچاپلوسی ولابه گری حکیم سنائی گفته ؎ چه سستی دیدی ازسنت که رفتی سوی بی‌بنیان ٭ چه تقصیر آمد از مصحف که گردی گرد لامانی ٭ خاقانی گفته ؎ خرد کن نطع آزادی براگن لام درویشی ٭ که بالام سیه پوشان نماند لام ولامانی ٭ ن.

لأمة بالفتح ع. زره **لأم** بحذف تا ولین لهٰذا لُؤَم کصرد جمع . ا.

لامة بفتح میم ع. کار ملامت ناک وزره وکلاّمَة بتشدید میم مفتوح چشم زخم یا هرچه که بدان ترسد از فساد وبدی ومانند آن . ا.

لامج بکسر ثالث وسکون جیم ع. بسیار خوار وبسیار جماع

لامجه بروزن باغچه . ف. بمعنی عنبر ومشک وسپند سوخته ومانند آن که بر پیشانی اطفال کشند بجهت چشم زخم . عمید لوکی گفته ؎ تا بود لامجه زعنبر ومشک ٭ خد را بر عذار تو برلون

لامح بکسر ثالث وسکون مهمله ع. درخشنده . ا.

لامحاله بفتح میم وفتح لام ودر آخر تای مصدریه که بجالت وقف ها شده است ع. معنی لفظی آن اینست که نیست بازگردیدن در اصل چنین است لامحالة من هذا الامر یعنی نیست بازگردیدن ازینکار پس خلاصه معنی لامحاله بالضرور است از ترجمهٔ مشکوة شریف کسانی که میم را مضموم خوانند ودر آخر های ضمیر دانند غلط ودر سراج ومنتخب نوشته که محاله بفتح میم بمعنی چاره وگزیر ولامحاله بمعنی ناچار وناگزیر . غ.

لَامِخ . بکسر ثالث وسکون خای معجمه ع. نام پدر نوح علیه السلام است که پسر ملک باشد و اوپیش از لمک پرورش داشت و بعضی گویند پدر نوح لامک نام داشت . رق .

لَامِس بکسر ثالث وسکون سین مهمله ع. بساینده بدست . ا .

لَامِسَاس ع. اقتباس است از آیت فَاذْهَبْ فَاِنَّ لَكَ فِی الْحَیٰوةِ اَنْ تَقُوْلَ لَامِسَاسَ یعنی گفت موسی علیه السلام سامری گوساله ساز را که پس برو از میان ما پس بدرستیکه هست ترا از عقوبت در زندگی که گوئی هر کرا که نزد تو آید که سودن مکن مرا یعنی دور شو از من چرا که هر که نزدیک شدی باو اورا و آنکس را تب گرفتی ازین هم مردمان از وی و او از همه وطن گریزان می بود . از تفسیر حسینی .

لَامِسَه بکسر ثالث وفتح سین ع. قوتی است در جلد بدن انسان که بسودن چیزی ادراک سختی و نرمی آنچیز میکند غ .

لَامِشگر بکسر میم وسکون شین معجمه بروزن دانشور . ف . درخت پشه دار که آنرا آغال پشه نیز گویند . ن .

لَامِع بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع. روشن و درخشان غ .

لَامِعَة بکسر ثالث وفتح رابع ع. جان دانکه و دل .

لَامك ولَامه بفتح میم . ف . چارگزی که بالای دستار پیچید . حکیم سوزنی گفته ع . بپیچیده کی لامک میرانه بسر بر . و نام پدر نوح که در برهان لامک نوشته لمک است و لامه بمعنی زره که در جهانگیری و برهان است عربی است و فارسی نیست . ن .

لَامکان ع. تعریف لامکان از حیز امکان برونست

ــه هر دو عالم گشته است اجزای تو ٭ برتر از کون و مکان ماوای تو ٭ لامکان اندر مکان کرده مکان ٭ بی نشان گشته مقید در نشان ٭ از شرح گلشن راز .

لَامکان پرواز و لامکان جولان و لامکان سیر

. ف . قریب بمعنی هم . میرزا صائب ــه از فروغ آفتاب لامکان جولان تو ٭ حلقه ذکری است گرم از ذره در هر روزنی ولهٔ ــه نباشد لامکان پرواز را با آسمان کاری ٭ که هر کس گشت دریاکش وساغر دست بردارد ٭ ولهٔ ــه لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما ٭ شعلهٔ ما رقص در پیراهن مجمر میکند

لَامه بروزن نامه . ف . در لامک گذشت . رق فر .

لَان بروزن جان . ف . چار معنی دارد . اول بمعنی بیوفائی و بی حقیقتی باشد . دوم امر از جنبانیدن باشد یعنی بجنبان . سوم محل انبوهی و بسیاری چیزیرا خوانند مانند شاخسار و نمکسار چه نمک سار را نمک لان هم میگویند چهارم گوی و مغاک را گویند . ن رق فر .

لَانَد بفتح نون وسکون دال ابجد . ف . بمعنی جنباند وافشاند و بسکون ثالث ماضی لاندن است یعنی تکان داد و افشانید و جنبانید . رق .

لَاندن بروزن خواندن . ف . بمعنی جنبانیدن وافشاندن . حکیم سنائی گفته ــه یک قصیده دو بیت جا خوانده ٭ پیش هر سفله ریش را لانده ٭ ولاند ولانی یعنی افشاند . وافشانی و برین قیاس طیان گفته ع . من شعر همیخوانم و او ریش همی لاند ٭ ناصر خسرو گفته ــه پیش من چون کر بخنبد ت زبانی هرگز ٭ خیره پیش سفها چند همی لانی ولان بمعنی بی حقیقتی و بیوفائی است . مولوی گفته ــه می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی لون ٭ برکنده بخشم دل از یار مهربان بمعنی مغاک نیز آمده است . ن رق .

لَانُسَلِّم بضم نون وفتح سین مهمله وکسر لام مشدد وضم میم ع. بمعنی سلامت نمیداریم یعنی قبول نمی کنیم مگر در نظم فارسی ضم میم را تلفظ نمی کنند . ومیم را موقوف خوانند غ .

لَانه بروزن خانه . ف . آشیانهٔ جانوران پرنده و چرنده و بمعنی کاهل و بیکاره . ناصر خسرو ــه کنون بارسائی همیکرد خواهی ٭ که ماندی با بستان خر پیر لانه ٭ و در فرهنگ بمعنی نداو نغمه پردازی آورده مستند بشعر مولوی که گفته ــه خود گلشن سخت است این یارب چه درخت است این ٭ صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه ٭ در جهانگیری سهو کرده این بیت یعنی مهمان آشیانه است یعنی برین درخت صد بلبل آشیانه خواهد کرد . ن ر ا .

لَانِی بکسر نون . ف . منسوب به لان که نام کوهی است از مضافات آذربیجان و تریاک لانی منسوب بآنست غ .

لَانیدن بروزن مالیدن . ف . بمعنی جنبانیدن وافشانیدن باشد . ر .

لَاوُ بروزن کاوُ . ف . خاک سفیدی است که خانه بدان سپید کنند و غالب مردم در ایام بهار خانه های خود را بدان صفا دادندی تا در دید و باز دید خانه سیاه و کهنه ننماید شیخ آذری گفته ــه شود رواق سپهر از ظلام دوده شب ٭ چو کلبه های عجم شسته در ربیع از لاو ٭ و آنرا گلابه نیز گویند و بازی را گویند که طفلان با دو چوب کنند و بعربی مِقلَاة خوانند و این همان چالیک بازی است بهندی گلی ڈنڈا گویند . ن .

لَأوَاء بالفتح والمد ع. سختی . ا .

لَاوَرشِیر بروزن عالمگیر . ف . صمغ درختی است که در دواها بکار برند و عربان جاوشیر گویند . رق .

لَاوشِیر . ف . بروزن و معنی جاوشیر است و آن صمغی باشد دوائی . ر .

لَاوَك بروزن ناوک . ف . تغاری باشد کناره بلند که دران آرد را خمیر کنند و بمعنی لواش هم هست که نان تنک باشد رق .

لَاوَلَد ع. بی فرزند . فر .

لَاوَنَعَم بفتح نون وفتح عین مهمله ع. هر دو ایجاب اند برای نفی و انکار بمعنی نی و نیست و نعم برای اثبات و اقرار بمعنی آری و بلی غ .

لَاوَه بروزن ساوه . ف . نام بازی اطفال که بهندی گلی ڈنڈا گویند . رغ .

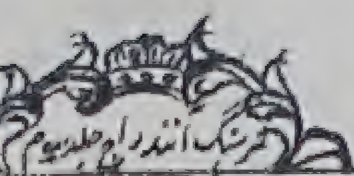
لَاوُهور بروزن گاوُزور . بمعنی لاهور است که شهری است مشهور . مسعود سعد گفته ــه ای لاوُهور ویحک بی من چگونهٔ ٭ بی آفتاب روشن روشن چگونهٔ ٭ ن .

لَاه بروزن ماه . ف . بمعنی لاس باشد که نوعی از پارچهٔ ابریشمی سرخ رنگ است . رق .

لَاهِرَه نوعی از صورت کشتی که بادبان از دریا عبور کنند این لفظ هندی است ع .

لَاهِز بکسر ثالث وسکون زای هوز ع. کوه و لخته را که راه را تنگ و دشوار نماید و لاهزان هر دو کوه بهم پیوسته چنانکه مابین آنها تنگ گردد و (دَائِرَةُ اللَّاهِز) دائرهٔ تندی زیر بناگوش اسپ و آن منحوس است . ا .

لَاهِزَان بکسر ثالث ع. در لاهز گذشت . اص .



لاهِف بکسر ثالث ع. بمعنی ملهوف است که ستم دیده مضطر دادخواه وحسرت خورنده باشد ومذکر ومؤنث در وی یکسان است ۔ ا۔

لاهُور بروزن گاؤزور بمعنی لاهور است وآن شهری باشد معروف درهند ۔ رشـ ۔

لاهُوت بضم ثالث ع. عالم ذات الٰهی که سالک را دران مقام فنافی الله حاصل می شود ومرتبهٔ صفات را جبروت ومرتبهٔ اسما را ملکوت نامند ازکشف ولطائف وبعضی گویند که لاهوت دراصل لاالٰهوا لاهو است وحرف تا زائد وقانون عرب است که چون کلمات متلاحقه گویند چیزی حذف نمایند وچیزی زیاده نمایند تا محرمان محروم ازحقیقت آن باشند پس لاالٰهو نفی است یعنی نیست تجلی صفات مرتبهٔ افراد را ولفظ هو اسم ذات است الاهو مگر تجلی ذات وحق اینست که لاهوت دراصل لغت مصدر است بروزن فعلوت مشتق از لاه چنانکه رغبوت ورحموت ولاه دراصل لفظ الله است ماخوذ از لیه بمعنی پوشیدن ودرپرده رفتن ۔ ص غ ۔

لاهور .ف. نام شهری است معروف درهندوستان برخی ازاحوال این شهر در لفظ لوها وربباید ۔ فرن ۔

لاهوره بروزن ماشوره .ف. بمعنی برش وکرچ خربزه وهندوانه که بترکی آنرا قاش گویند ۔ ن رشـ ۔

لاهُون بضم ثالث ع. آنانکه لقصد بگناه مبتلا نشده باشند بل بغفلت وخطا یا کودکان گناه ناکرده ۔ ا ۔

لَأْی بالفتح ع. سختی ودرنگ ونیز سختی زندگانی بمعنی درنگی وآهستگی کردن وبازایستادن لأی محرکة سختی **لَأْواء** بالفتح والمد مثله ۔ وبمعنی گاو نر دشتی یا گاو **اَلْآء** کالعلاء جمع لاةً مؤنث وبمعنی سپر وموضعی است بمدینه وموضع دیگر دران ۔ ا ۔

لائی .ف. امر از لائیدن یعنی گفتن ولاینده یعنی گوینده ومیلاند یعنی می گوید وهرزه لای یعنی هرزه گوی دبرین قیاس ۔ نجیب الدین گفته ؎ جائی که از سخاوت طبعت سخن رود ٭ حاتم بحجر هرزه باشد وهم ابرهرزه لای ٭ مولوی گفته ؎ ۔ ملاهم مکنید اندرازمی لایم ٭ تونوعی ازبافتهٔ ابریشمی که درگجرات بافند وساده ورنگارنگ هردو نیکو است وبمعنی گل تیره که در بن حوض وجوی آب باشد ودردی شراب وامثال آن ۔ وعجب است که با وجود این بیت شیخ سعدی که گفته ؎ امروز باید از گرمی میکند سحاب ٭ فردا که تشنه مرده بود لای گو مریز ٭ صاحبان فرهنگ بمعنی باران نیاورده اند واین بیت صریح است بر باریدن ابر وبا لفظ کشیدن وریختن مستعمل ۔ خواجه آصفی ؎ ریخت لای می ومحتسب زد بر گذشت ٭ رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت ٭ ملا قاسم مشهدی ؎ هرقطرهٔ اشک مالبصد چشم زخم شد ٭ لای گزند میکشم از کاسهٔ سیند ٭ دیگر بمعنی تای از جامه وریسمان ومانند آن آمده چنانکه گویند این جامه وریسمان یک لائی است یعنی یکتا است ۔ وجامهٔ کوتاهی که درویشان دارند ویک لائی نیز گویند ۔ میرنجات ؎ جامه یک لائی انوار جمالت ناهید ٭ یک کلاهی بسرابردهٔ قدرت خورشید ٭ ونیز بمعنی هررده وچینه از دیوار چنانکه یک لای دیوار ودو لای دیوار ۔ ب ا ن ۔

لَائِب بکسر همزه ع. تشنه لُوُب کشهود ولوائب جمع ۔ ا ۔

لَایَجُوز ع. بمعنی ناجائز ۔ فر ۔

لای جگر بجیم .ف. کنایه از خون جگر ۔ قاسم مشهدی ؎ آنجا که دیده سیر ز لای جگر بود ٭ سائل گر بخواب نه بیند کریم را ٭ ب ۔

لایچه با جیم فارسی .ف. آب وگل اندک که سیاه وگندیده شده باشد ۔ از کشف ۔

لَائِح بکسر ثالث وسکون حای حطی ع. درخشان وپیدا شونده ۔ غ ۔

لایُحصی بضم یای تحتانی ع. بیشمار ۔ فر ۔

لَایَزال ع. دایم وبی زوال ۔ این صیغهٔ مضارع منفی است از باب خاف یخاف که برای استمرار درصفت حق تعالیٰ واقع شود بجهت اظهار کمال بی زوالی او یعنی الحال هم بی زوال است ودر استقبال هم بی زوال خواهد ماند ۔ غ ۔

لَائِس بکسر همزه وسکون سین مهمله ع. در لوس بباید ۔ ا ۔

لایُعَدّ بضم تحتانی وفتح عین مهمله ع. بیشمار ۔ فر ۔

لایَعْقِل بفتح تحتانی وکسر قاف وباستعمال فارسیان لام آخر بوقف خوانده می شود ع. صیغهٔ مضارع منفی است برای استمرار می آید ودرصفت حیوان واقع میشود بجهت اظهار کمال نادانی او یعنی الحال یعقل است ودر استقبال هم یعقل خواهد ماند ۔ غ ۔

لایَعلَم بفتح تحتانی وفتح لام دوم ع. صیغهٔ مضارع منفی است ومیم این در محاورهٔ فارسیان بوقف خوانده می شود واین برای استمرار نیز می آید وصفت حیوان واقع میشود بجهت اظهار کمال نادانی او یعنی الحال هم نادان است ودر استقبال هم بی علم وموصوف بنادانی خواهد ماند ۔ غ ۔

لایَعْنی بفتح تحتانی ع. بیهوده وبمعنی ولوچ وفحش ۔ فر ۔

لایَفُوت بفتح تحتانی وضم فا ع. بمعنی بی موت ۔ فر ۔

لایُفهَم بضم تحتانی ع. آنچه که درفهم نمی آید ۔ فر ۔

لائِق بکسر همزه ع. درخور وموافق ۔ ا ۔

لای کش بفتح کاف عربی .ف. کنایه از شراب خوار ۔ دانش ؎ بهار گشت وهوا مژدهٔ شراب رساند ٭ زمین میکده را لای کش بآب رساند ٭ ب ۔

لائِل بکسر همزه ع. در ترکیب (لَیلٌ لائِلٌ) شب نیک تاریک ۔ ا ۔

لائِم بکسر همزه ع. نکوهنده وملامتگر لوّام کزُنّاء ولُوَّم ولُیَّم کرکّع فیها جمع ۔ ا ۔

لائِمة بکسر ثالث وفتح رابع ع. نکوهش ۔ ا ۔

لایَمُوت بفتح تحتانی وضم میم ع. بی موت ۔ فر ۔

لاینده بروزن آینده .ف. نالهٔ کننده وهرزه گوینده را گویند ۔ سا ۔

لایِنی بروزن قالبی .ف. جامهٔ کوتاهی که درویشان پوشند ۔ ن ر ۔

لایه .ف. مرادف لای است ۔ ن ۔

لائیدن بروزن خائیدن .ف. سخن گفتن ولاف زدن وهرزه گوئی کردن ۔ از سراج وبرهان وغیاث ۔

لب بفتح اول وسکون بای موحده .ف. ترجمهٔ شفت لبان جمع برقیاس چشمان وابروان وپرخنده . خندان .

خنده خیز. شگفته. بوسه فریب. بوسه ریز. بوسه ربا. خوش
بوسه. خوش سخن. خوش گفتار. خوش حرف. خاموش.
بی سوال. حرف آفرین. رنگین سخن. سنجیده گفتار. سخن
سنج. حاضر جواب. فسانه طراز. شیرین فسانه. معجز بیان.
سحر آفرین. فسون پرداز. سحر آموز. شیرین. شیرین کار.
شیرین تکلم. شکر بار. شکر شکن. شکر گفتار. شکرین.
شکر فشان. شکر خا. شکر ریز. نمکین. می رنگ. می آلود.
می چکان. می خواره. می آشام. می پرست. می نوش.
میخوش. شراب آلود. باده پرور. باده پرست. باده نوش.
باده آشام. نورس. جرعه نوش. نوخط. تازه خط. تر.
آلوده. لعل عقیق رنگ. یاقوت فام. یاقوت فروغ.
گلرنگ. گلناری. پان خورده. خونچکان. خونخوار.
گوهر نثار. گوهر فشان. گوهر فروش. گوهر بار. جان پرور.
جان بخش. جان افزای. روح پرور. روح فزای.
تشنه پرور. تشنه دریاکش. تبخاله جوش. تر. خشک.
لطیف. باریک. آتشین. آتشین رنگ. آتش بیان.
آتش فشان. فریاد خیز. سیراب. آبدار. زمزمه جوش.
زمزمه ناک. زمزمه پرداز. نکته سنج. روشن گهر. شیون طراز.
ناله زیب. بنده نواز. دلنواز. دلکش. دشنام ده.
عذر خواه. دلدار. دلستان. پر قند. نوشین. نوش مهر.
نوش قند. سبز رنگ. فسون خوان. فسون ساز. سخنگوی.
مسرت افزای. خالدار. از صفات. و قند. شکر. شهد.
انگبین. جلاب. جاندارو. نوشدارو. گلقند. مفرح
یاقوت. شربت بنفشه. انبوسه. شفتالو. رطب. عناب.
خرما. ناردانه. دانه نار. حقه. لال. مرجان. یاقوت
یاقوت شکربار. عقیق. گوهر شاداب. رگ ابر. برق.
مشرق. خانه دربسته. قفل. نگین. انگشتری. خاتم جم.
برگ گل. غنچه محجوب. غنچه مستور. غنچه جان پرور. طوطی.
مصرع. نقطه. کوچه. بستر تیغ. از تشبیهات اوست.
محسن تاثیر ؎ از بوسه آب گردد بوسنده در دهانش *
از بسکه شکرین است سنبوسهٔ لبانش * میرزا صائب ؎ لبهای
می آلود بلای دل و جان است * زان تیغ حذر کن که بخون
ترشده باشد * وله ؎ رگ ابری است آن لبهای نوخط

بوسه بارانش * که عمر جاودان بخشد بعاشق * مدا احسانش ؎ وله ؎
لعل لبش ز سبزهٔ خط دلنوازش * زین قفل زنگ بسته در عیش ما ببند
وله ؎ قدر یاقوت لب او را که میداند که چیست * جوهری قیمت نداند
گوهری نادیده را * وله ؎ افزود خوف بوسه مرا از لبان تو * صفرای من
زیاده شد از ناردانه تو * خواجه نظامی ؎ لب از ناردانه
دلاویزتر * زبان از شکر ریزتر * میرزا عبدالغنی قبول
؎ کنون سبزه واری شد از پهلوی خط * لبت بوده زین
پیش اگر قند پارسی * ملا مفید بلخی ؎ ای خسرو شوخ طبع
موزون و فصیح * روشن ز دو مصرع لبت شعر ملیح * افگنده
زهر بندگی حلقهٔ زر * لعل تو ز آفتاب در گوش مسیح * وله ؎
جز بندگی ز خاتم حسنش طمع مدار * نقش تو با نگین لبش بر نشسته
است * دانش ؎ دانش آباد ز فیض مژهٔ گریانم * گشته
مارا خطر از برق لب خندان است * میر محمد افضل ثابت ؎
پیوسته لعل نوخط او بر لب من است * آن شربت بنفشه علاج
تب من است * میر خسرو ؎ دانم که لبت بنده نواز است و لیکن
آن به که مگس بر سر جلاب نیاید * میر یحیی شیرازی ؎ لب نبود
بر لبش بوسیم از بس تشنه وصلم * که شفتالو چو پیوندی بود آبی
دگر دارد * ظهیر فاریابی ؎ طاوس جان بجلوه درآید ز خرمی
گر طوطی لبت بحدیث زبان دهد * بابا فغانی ؎ ماخود ز ندامت
سر انگشت گزیدیم * تا روزی دندان که باشد رطب تو *
تاج الدین حلوائی ؎ عید آمده عید برگ عیدم نیست *
خرمای لبت که بوی شیر آیدانه * خواجه سلمان ؎ بکشا سر چشمه
لب لعل و رسان بکام * جانرا ازان مفرح یاقوت دلکشا *
وله ؎ تا لب سیر نقطهٔ العطش رسیدن دهم راه * در رها سرگشته
چون پرکار می باید شدن * خواجه آصفی هروی ؎ زهر بر سبت
آن عقیق لب تا روز * سرشک گرم روا مشب مرا سهیلی بود *
ظهوری ؎ بر کوچهٔ لب خنده دگر راه نینداخت * تا خانه نشیم
زغمت گریه نشین شد * حسین ثنائی ؎ حیران شده تر الصید
نیش * از بستر لب فغان نجنبد * و نیز لب بمعنی سیلی و گردنی
باشد. و کنار و اطراف هر چیز را نیز گویند - ب ر.

لَبّ بالفتح و تشدید بای موحده ع. مقیم و لازم گیرنده جای را و
لازم گیرنده کاری را. بمعنی اقامت کردن و جای گرفتن. و پیش بند
پالان بر لبب ستور را و بر سر سینه زدن و محاکمی در دو باری
شدن. و لُبّ بالضم بمعنی زهر و خالص و چیده و برگزیده از
هر چیزی و میانه و دل آن و مغز بادام و جاروب مغز و مانند آن
لُبُوب جمع. و پیه خرمابن و خرد الباب و آلبّ و آلبُبّ
کافلس جمع و میز بمعنات آلبّ کافلس و بفتح الباء چیزیک
است در دل که مهربانی و رقت ازان خیزد - ا.

لَبْ بالفتح ع. قبیله است که بمعنی فله دوشیدن و
خورانیدن فله را و جوشانیدن فله را و نخستین آب دادن کشت را

لِبا بالکسر ع. فله و آن شیری غلیظ است که از وقت
زادن حیوان تا سه روز می باشد بهندی کهنیس گویند و پیوسی
نیز نامند از شرح نصاب و منتخب و غیاث.

لباب کسحاب ع. گیاه اندک. و لُباب کغراب خالص
از هر چیزی و (حسب لباب) حسب خالص بی آمیغ.

لبابة بالفتح و بضم ع. خردمند شدن - ا.

لب آتش فشان ف. کنایه از سه چیز است اول
کنایه از لب معشوق است. دوم کنایه از لب و دهان آتشت
که از وآه سوزناک آید. سوم کنایه از طعنه زن باشد - ن.

لباث بثای مثلثه کسحاب ع. اسب بطی و آهسته رو - ا.

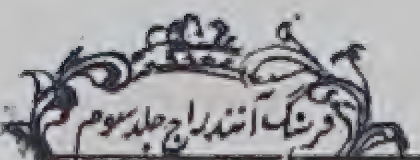
لباج بالکسر و جیم ع. گول و سست - ا.

لباچه بالفتح ف. فرجی یعنی جامه که پیش آن بریده باشد
و بمعنی جبّه و خرقه نیز استعمال می شود اصل آن دریدن
بوده است چنانکه مولوی گفته ؎ صوفی بدرید جبه از حرج
و زدریدن پیشش آمد صد فرج * کرد نام آن دریده فرجی
این لقب شد فاش زان مرد نجی * و در قطعه انوری آمده
ع. دران لباچه که تشریف داده و شم * اثیر اوبانی گفته
بمعنی دریدن ع. چو غنچه تنگش را کند لباچه قضا * ن.

لباخ بالکسر و خای معجمه ع. باهم طپانچه زدن و کشتی
کردن - ا.

لُباخیة کغرابیة ع. منسوب بازن گوشت ناک و
تمام اندام - ا.

لَباد و لباده بفتح اول ف. بمعنی جامهٔ بارانی
مولوی گفته ؎ دهشا گنج روان و بر ندیج روان * دهند
جامهٔ اطلس برون برند لباد * و در عربی بمعنی نمد آمده. و بالضم
چوبی را گویند که بر گردن گاو نهند که تا ارابه و قلبه را بکشد - ن.



شیخ نظامی ہ کشاو تیر گاو بند دلگباد ہ نہ گاو آہن وگاو جوبد مراد ہ وہم در نصیحت آدمی از قضایای فلکی گفتہ ہ لُباد ت راجنان بر گاو بند دہ کہ چشمی گرید و چشمیت خندد ہ ن.

لَبّاد کشداد ع. نمد ساز ۔ ا۔

لُبادة کرمانة ع. بارانی نمدین ۔ ا۔

لُبادیٰ بالضم وتشدید با مقصوراً وتخفیف ع. بمعنی **لُبَدِي** است کہ مرغ است گویند چون لفظ لُبادیٰ و لُبَدیٰ را نزدیکش گویند و مکرر نمایند بر زمین فرود آید ومیدود و سد پس میگیرند آنرا و گروه فراہم آمده از مردم ۔ ا۔

لِباس ککتاب ع. جامہ و پوشش و با لفظ بافتن وسافتن ودادن و بر دوش آمدن و داشتن و گرفتن و چسپیدن مستعمل وبا لفظ نہادن و از تن افگندن و کندن بمعنی ۔ میرزا صائب ہ بی تن خاکی چو نام نیکمردان زنده ام ہ سالہا شد این لباس عاریت را کندہ ام ہ طالب کلیم ہ دست جنون لباس چو کند از تنم کلیم ہ چون غنچہ غیر زخم بزیر قبا نداشت ہ طالب آملی ہ آن دل کہ لباس خودی از خویش نیفگند ہ زین دجلہ خون دامن خاکی گذراند ہ میان آفرین لاہوری ہ چنان خو کرده با ناز آفرین نخلش خرامیدن ہ کہ بی خواہش لباس جلوه اش بر دوش می آید ہ ہ با شک از چہرہ شستم دوش رنگ زعفرانی را ہ لباس از شبنم گل ساختم برگ خزانی را ہ میرزا صائب ہ لباس فقر بر خاکی نہاده نزود می چسپد ہ کہ آسان بر زمین نرم نقش بوریا بندد ہ محمد قلی سلیم ہ برای شعلہ عریان آه افلاک ہ لباس برق زتار شہاب می بافند ہ مولانا کاہی ہ مباش کاتبی اندوہگین زکسوت فقر ہ کز اہل خرقہ نشد ہر کہ این لباس نہاد ہ (لباس الرجل) زن مرد و (لباس المرأة) شوی زن ۔ قال اللہ تعالیٰ هُنَّ لِبَاسٌ لَّكُم وَأَنتُم لِبَاسٌ لَّهُنَّ ۔ و (لباس التقوی) ستر عورت یا ایمان یا شرم و جامہ درشت و سطبر و قولہ تعالیٰ واذاقهم الله لباس الجوع) یعنی گرسنگی آنہا بنہایت رسیده و نیز لباس آمیختگی و فراہم آمدگی و لَبّاس کشداد مرد نیک نہان دارنده مکر و عیب را و آمیزنده لغت است از تلبیس و مرد بسیار لباس ۔ ا ب۔

لِباسات بکسر اول ع. کنایہ از تملق و چاپلوسی این جمع لباس ہست چنانکہ جمادات و نباتات جمع جماد و نبات ۔ غ۔

لباس پرست ۔ف. میرزا صائب ہ ای عزیز تر از کعبہ ای لباس پرست ہ خراب گشتہ دلی را بر و عمارت کن ہ ب

لباس راهب ۔ف. کنایہ از لباس سیاه است چہ لباس رہبانان بیشتر سیاه می باشد ۔ سا ہ۔

لباس روغني ۔ف. دو صورت دارد یکی آنکہ برای محافظت از آب در موسم باران جامہ را در روغن کتان چرب کرده خشک سازند و بپوشند ۔ دوم آنکہ زنان و مردان رعنا جامہ ہای خود را بروغن خوشبو یا عطریات چرب سازند واین از مخترعات اہل ہند است و می تواند کہ مراد از ان مطلق جامہ چرب باشد چنانکہ جامہ عصاران و طباخان و بمعنی جامہ روغنی نیز گذشت ۔ محمد قلی سلیم ہ تو نگہ آشنائی عشق چون شد دشمن خویش ہست ہ حذر ز آتش بہ آنرا کہ لباس روغنی دارد ہ ب۔

لباس شمعي ۔ف. شمعی نوعی ہست از رنگ سبز کہ آنرا در عرف ہند تیلیا موگیا گویند چنانکہ در ہمین لفظ گذشت ۔ ب۔

لباس عبّاسي ۔ف. کنایہ از لباس سیاه زیرا کہ از بعض تواریخ بہ ثبوت میرسد کہ خلفای عباسیہ سیاه پوشی را شعار خود ساختہ بودند ۔ ب غ۔

لباس عنبرسا ۔ف. بمعنی لباس رہبانان است کہ کنایہ از لباس سیاه باشد ۔ رہ۔

لباس قلمي ۔ف. رخت قلمکار چنانچہ در جامہ شستی گذشت ۔ ب۔

لباس گرداندن ۔ف. تغیر دادن آن ۔ میرزا صائب ہ نہ از رحم ہست کز رخسار جانان رنگ گرداند ہ کہ از تیر نگ ہر ساعت لباس رنگ گرداند ہ ولہ ہ تا نظرم داشت منصب آئینہ داریت ہ گرداندن لباس تو تغیر رنگ بود ہ ب۔

لباس مرصّعي ۔ف. جامہ کہ زه گریبان او را و دور دامن او را دُر ہا آویختہ باشند ۔ میرزا طاہر وحید ہ ای آنکہ ساختی تو لباس مرصّعی ہ از بہر عبرت است بی اعتبار نیست ہ ب۔

لباس نوکردن ۔ف. جامہ نو پوشیدن سند آن در بحث قاف در اصطلاح قبا نو کردن گذشت ب۔

لَباشن بفتح اول وشین نقطہ دار بر وزن فلاخن ۔ف. بمعنی لواشہ ہست و آن حلقہ ریسمانی باشد کہ بر چوبی نصب کنند ولب بالای اسپان و خران بد نعل را در آن ریسمان نہاده تاب دہند تا عاجز شوند و حرکات نا پسندیده نکنند ۔ سا ہ۔

لباشه بالفتح ۔ف. مثلہ۔

لب آفتاب ۔ف. کنایہ از شعاع آفتاب کہ متصل بسایہ باشد ۔ ب۔

لب افسوس ۔ف. معروف ۔ ب۔

لُباكة کثمامة ع. گوسفندان باہم آمیختہ با گوسفندان دیگر ۔ ا۔

لبالب ۔ف. یعنی از ین لب تا آن لب کہ عبارت از مجموع و تمام باشد بمعنی مملو و پر و بمعنی پیالہ مملو و پر از شراب مجاز است ۔ میر خسرو ہ خسرو بیدل توام مست شبانہ لبت ہ یک دو لبالبم بده تا بخمار در کشم ہ ولہ ہ ہنوز عقل ز تر دیر میده خبرم ہ لبالبم ده سہ پیش آر بیخبر گردان ہ ب۔

لب آلودن ۔ف. بمعنی مرادف لب خشک کردن بچیزی کہ بیاید ۔ ا۔

لُبان بالضم ع. صمغی ہست کہ آنرا کندر گویند ۔ و صنوبر ۔ و لِبان ککتاب سینہ یا میانہ سینہ یا ما بین دو پستان یا بخصوص سینہ ستور شگافتہ شم ۔ و بالکسر شیر دادن ۔ ام غ۔

لُبانة کثمامة ع. حاجت و نیاز در امور معضل و معالی لُبان بحذف تا جمع ۔ ا۔

لُبایة بالضم ع. درخت امطی ۔ ا۔

لَبَب بفتحتین ع. مر سینہ و حمائل جای از سینہ و ریک تنگ و پیش بند پالان ۔ آلباب جمع ۔ ا۔

لب بادیه ولب بام ولب دیوار ولب جوی ولب کشت ولب جام ہرکدام بمعنی حقیقی خود بر قیاس معنی لب گریبان کہ بمعنی حقیقی خود ہست و لب استعاره از طرف و کنار سند ہر یک بمحل خود بیاید ۔ ب۔

لب بازگرفتن و برگرفتن و برداشتن . بمقابل لب برلب شکستن و دادن و نهادن چنانکه بیاید و بصلهٔ از مستعمل . شیخ شیراز ؎ لب را از لب چه چشیم خروس ابلهی بود برداشتن بگفتن بیهوده خروس ٭ مولانا جامی ع . گرفتی گه بنوشین چشمه اش لب ٭ ظهوری ؎ چو آن زال لب از فغان برگرفت ٭ شهنشاه سر از عنان برگرفت ٭ علی خراسانی ؎ ما غمزدگان سوختهٔ لای تمامیم ساقی لب پیمانه بصد ناز گرفت است ٭ ب .

لب بام . ف . تحقیق معنی در لب بادیه گذشت ٭ صائب ؎ این چه شرم است که خورشید فلک جولان را جز عتبی بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست ٭ ب .

لب بحرف سپردن و افگندن . ظهوری ؎ همان بدیدن اول سپرده شد طاقت ٭ بحرف پرسش بی طاقتان لبی بسپار ٭ وله ؎ می باید از نسیم بهاری نفس مرا ٭ تا لب بحرف آن لب خندان در افگنم ٭ ب .

لب بدندان خستن و خائیدن و گزیدن در حالت غضب و در حالت تعجب و در حالت ندامت نیز مستعمل می شود . میرخسرو ؎ کسی کاین کرم دید یا خود شنید ٭ تعجب کنان لب بدندان گزید ٭ وله ؎ لب چه خائی برای کشتن من ٭ خود فلک پشت دست میخاید ٭ وله ؎ فرو بست از سخن لبهای خندان ٭ بخائید از غضب لبها بدندان ٭ وله ؎ چو در گوش آمدش آواز شیرین ٭ بدندان خست لب در کار شیرین ٭ ب .

لب برچیدن . ف . فراهم آوردن لبها برای گریه یا خنده . سعید اشرف ؎ چنان بر خنده ام را گریه از پی روان باشد ٭ که در وقت تبسم طفل لب برچیده را مانم ٭ ظهوری ؎ لبی برچیده ساقی تا دگر بر توبه ام خندد ٭ چه در کام و زبان بیهوده استغفار می چینیم ٭ ب .

لب برلب شکستن و دادن و نهادن مقابل لب باز گرفتن و برگرفتن و برداشتن بصلهٔ از مستعمل چنانکه گذشت حسین ثنائی ؎ در شرح لبت بگاه بوسه ٭ لب بر لب ارغوان شکستم ٭ میر معزی ؎ من جان خویش بر تو فشانم ز خرمی ٭ گر بر نهی لب شکر افشان خویش ٭ ظهیر فاریابی ؎ در خط شوم ز سبزهٔ خط تو هر زمان ٭ تا لب چرا بران لب شکر فشان دهد ٭ ب .

لب بستن . ف . مقابل لب کشادن . ب .

لب بلب . ف . مرادف لبالب که گذشت . میرزا طاهر وحید در تعریف شمشیر گر گوید ؎ بی دشمنان بخت آشتی عجب ٭ زما بچیز دکان شده لب بلب ٭ ب .

لب بلب جستن کنایه از بسیار جستن و از هر کس سراغ مطلوب پرسیدن . میرزا صائب ؎ مجستم از زمین خبر صدق لب بلب ٭ از غیب اشاره ام بدم صبحگاه شد ٭ ب .

لب بیکدیگر زدن . ف . کنایه از لب بستن و خاموش شدن . محسن تاثیر ؎ شوخ چشم من چو از مژگان فسون سازی کند ٭ لب بیکدیگر زند خواهد چو گلبازی کند ٭ ب .

لَبَّة بالفتح و تشدید با ع . سر سینه و زن پاکیزه و پاکیزه خوی و زن شوی دوست - ا .

لَبْت بالفتح ع . پیچیدن دست کسی را و چوب دستی زدن بر سینه و شکم و تهیگاه - ا .

لب ترکردن . ف . کنایه از شراب پنهان خوردن و سخن گفتن مرادف زبان زدن . میرخسرو ؎ ز چندین نکتها گم گشت لب تر ٭ ندیدم هیچ نقشی زین نکوتر ٭ ب ن .

لب ته دندان کشیدن مرادف لب بستن که گذشت . ظهوری ؎ لب ته دندان کش از حرف کنار ٭ این حکایت در میان عیب است عیب ٭ ب .

لَبْث بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع . درنگ کردن و لباث لغت است از آن لبث مثله - ا .

لُبْثَة بضم اول و فتح ثالث ع . درنگی - ا .

لَبْج بالفتح و جیم ع . بر زمین زدن کسی را و بر زمین افگنده شدن و افتادن و چوب دستی زدن - ا .

لب جام . ف . تحقیق معنی در لب بادیه گذشت . ب

لُبْجَة بالضم ع . دام آهنین شاخدار سر کج که بدان گرگ شکار کنند لُبَج محرکة و لُبُج کصرد جمع - ا .

لب جنبیدن . ف . بمعنی حسین ثنائی ؎ بیجران زده را لب بتبسم ٭ جز در رخ دوستان نجنبد ٭ ب .

لب جوی . ف . تحقیق معنی در لب بادیه گذشت . فطرت ؎ از لب جو سرو همچو ناله می آید برون ٭ در چمن چون جلوه گر گردد قد آن دلربا ٭ ب .

لب چَرا بجیم فارسی بر وزن مرحبا . ف . نخود و کشمش و نقل و اقسام میوهای خشک که مردم در وقت صحبت داشتن در شبهای زمستان در میان گذارند و کم کم خورند و بمجاز بمعنی مطلق خوردنی و شب چرا نیز نامند حتی که بر علف چارپا نیز اطلاق کنند . ب .

لب چش و لب چش کردن از چیزی اندکی خوردن برای استعلام کیفیت و مزهٔ آن . میرزا صائب ؎ بوسهٔ شیرین دهانان را مکرر بخو قند ٭ کرده ام لب چش لب شیرینی چو دشنام تو نیست ٭ ظهوری ؎ تمام مست بوسه ز زهر جرأت افتم بیا ٭ خواهم بلب چشی بنوازی شراب را ٭ وله ؎ بکلفت چشمک ساقی و لب چش ساغر حذر ٭ که آفت رندان پارسا اینجاست ٭ ب .

لَبَح بالفتح و حای حطی ع . پیر بزرگ سال گردیدن و بفتحتین پیر سالخورده و مردی است که او را ذکری است در حدیث و بمعنی شجاعت - ا .

لب حسرت . ف . معروف . ب .

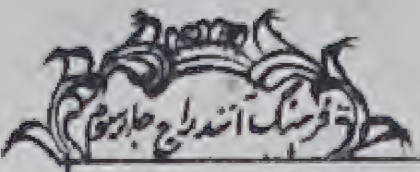
لَبْخ بالفتح و خای معجمه ع . زدن و گرفتن و کشتن و فرو افگندن بجهت گرفتن چیزی و دشنام دادن - ا .

لب خائیدن . ف . حالتی است که آدمی را در وقت غضب رو میدهد در اثنای سخن گفتن بمغضوب علیه . ظهوری ؎ نصیحت عبث کو لب خود مخائی ٭ که شد همزبان گریه های های

لَبَخَة محرکة ع . درختی است بزرگ شبیه درخت خیار و بار کوچک و سبز شبیه خرمای شیرین اما نا خوشبوی و مزه و برگش مایل بدرازی و چوبش را اگر کسی بشکند و بوی کند خون از بینی او جاری گردد و دو تختهٔ آنرا چو باهم منضم کنند هر دو التیام پذیرد و یک گردد - ا .

لب خضرا بکسر ثانی و بضم خای نقطه دار . ف . کرانهٔ آسمان را گویند که کنایه از افق باشد . س .

لب خند و لب خنده . ف . کنایه از نرم خندیدن و دندان سپید کردن و حق آنست که لفظ لب در ینجا مستدرک



است محمد سعید اشرف ؎ دیدن روی تو زمینده بود آئینه را ٭ بتماشای تو لب خنده بود آئینه را ٭ مرزا طاهر وحید ؎ عین خواهد منوعی صید خود را چشم صیادت ٭ که بهچو کبکی لب خنده از شهباز میرنجی ٭ وله ؎ برقع از رخ بیک طرف افگند ٭ عالمی زنده کرد از لب خندیده ٭ ب۔

لب خوش کردن بچیزی بمعنی ۔ عباس قلیخان بن حسنخان ؎ تلخ اند بسکه آدمیان در مذاق هم ٭ لب خوش نمی کنند بشهد وفاق هم ٭ ب۔

لِبَد بالکسر و دال ابجد ۔ ع ۔ نمد و خوی گیر زین و هم پشم موی نشسته و چفسیده اَلْبَاد و لُبُود جمع ۔ و بمعنی کاسّ و لَبَک بفتحتین مقیم شدن بجائی و لازم گرفتن و چفسیدن چیزی بزمین و حلق و سینه گرفتن شتر از بسیار خوردن صلیان و بالفتح زدن پشم را و نیز بآب تر کرده بر نیام شمشیر دوختن تا حائل آن پاره نگردد و لَبِدٌ گلتف آنکه پیوسته در خانه باشد و بسفر نرود و جای را نگذارد و لُبَد کصرد مرد خانه نشین و لبد جانگیر که بتلاش روزی نرود و سفر نگزیند ۔ و کرگس لسین لقمان بود (مالٌ لُبَدٌ) مال بسیار منه قوله تعالیٰ مالاً لُبَداً و ابو لُبَد) شیر بیشه ۔ ا۔

لب دادن ۔ ف ۔ کنایه از بوسه دادن و رخصت دادن و بدینمعنی مرادف زبان دادن است ۔ میر خسرو ؎ لب بخسرو ده و انگاه بلاغ ٭ بانگس گو زشکر دور شو ٭ ظهوری ؎ لب بحرف نگار نتوان داد ٭ رخ بخون جگر نکرده نگار ٭ ب۔

لب داشتن و لب و دندان داشتن ۔ ف ۔ لیاقت و شایستگی داشتن ۔ غ۔

لِبْدَة بالکسر ۔ ع ۔ هر پشم که در یک دیگر در آمده و بر هم چفسیده و نمد و هو اخصّ من اللِبْد ۔ و جامه پاره که بر سینه پیراهن دوزند یا رشته فتیله مانندی که در گریبان پیراهن در آرند و موی انبوه شانه گاه شیر و (ذو لِبْدَة) کنیت شیر بیشه و نیز لِبَدَة نسال گیاه صلیان و باطن ران و ملخ و نیز شهری است میان برقه و افریقیه ۔ و بالضم پشم و صوف در هم شده و بر هم چفسیده و گروه مردم و لَبَدَة کفرحة ناقه گلو و سینه گرفته از بسیار خوردن صلیان

ابلٌ لبادی کسکاری کذلک ۔ ا۔

لب دزدیدن ۔ ف ۔ مرزا محمد اکبر دولت آبادی در جلوس خسرو شیرین گوید ؎ بلب دزدی دهان ز غنچه گون کرد ٭ دهان غنچه را یکبار خون کرد ٭ ب۔

لُبَّدَى بالضم و تشدید بای مفتوحه مقصوراً ۔ ع ۔ مرغی است ۔ ا۔

لب دیوار ۔ ف ۔ تحقیق معنی در لب بادیه گذشت ۔ سید حسین خالص ؎ گاهی که آهی از ستم چرخ می کشم ٭ آن هم ز ضعف تا لب دیوار میرسد ٭ ب۔

لب را چشمهٔ خضر ساختن کنایه از شراب خوردن همیشه است بی فاصله شبی یا روزی ۔ ما۔

لَبْرِیز ۔ ف ۔ مثل لبالب که گذشت ۔ ب۔

لَبْز بالفتح و زای هوز ۔ ع ۔ نیک خوردن و فرو بردن و بینی بند بر بستن و بر پشت زدن بدست و سخت زدن و راندن یا لقب دادن و لگد زدن شتر و سخت زدن ناقه سم را بر زمین ۔ و بالکسر ضماد بستن زخم را ۔ ا۔

لب زدن ۔ ف ۔ خاموش شدن و سخن گفتن ظهوری ؎ لب چو در حرف آستان تو زد ٭ بر زبانی حرف آسمان تا وان ٭ فصیحی ؎ سحاب جود گفتم دست او را خطا کردم ٭ سرود نغمه کز شرم لب زد موج عمانی ٭ میر خسرو ؎ چو لب زنی بمی و در میان بگردانی ٭ من آن شراب نگویم که جان بگردانی ٭ وله ؎ جانان مخور این قدر که مستی ٭ لب را بزن و دهن بده باز ٭ و بنفسه کنایه از بد گفتن و دشنام دادن است ۔ حکیم نزاری قهستانی ؎ آن یکی می خورد و لب زند و جنگ کند ٭ وقت رفتن بشکند جام و صراحی در هم ٭ ب۔

لب زنهار ۔ ف ۔ عرفی ؎ آتش افروز تب بحریم و سر گر کس ندید ٭ جوش خوشحال شفاعت بر لب زنهار یاب ٭

لَبْس بالفتح و سین مهمله ۔ ع ۔ پوشانیدن بر کسی کار را و مشتبه ساختن و آمیختن تاریکی و روشنائی ۔ و بالضم پوشیدن جامه را و بر خورداری گرفتن از زن زمانی ۔ و بالکسر جامه و پوشش و پوست تنگ سر و نوعی از جامه و (لِبْس الکعبة) پوشش آن لِبْس الهَوْدَج کذلک ۔ اغ۔

لَبْسَاء بالفتح کصحراء ۔ ع ۔ (داهیةٌ لَبْسَاء) سختی

و بلای نیک بد ۔ ا۔

لبسان بالفتح ۔ ف ۔ یعنی لب مانند چه سان بمعنی مانند باشد و رستنی را گویند که آنرا بترکی قیچی خوانند و با ماست خورند و بعضی گویند لبسان خردل صحرائی است ۔ رکا۔

لب سفید کردن خنده کردن و تبسم نمودن و آنرا دندان سفید کردن نیز گویند چنانکه حسن غزنوی گفته ؎ زان تا لبی سفید کند هر سیه زبان ٭ در داکه چون زبان قلم گشت دفترم ٭ ن ر۔

لِبْسَة بالکسر ۔ ع ۔ یک نوع پوشیدن و نوعی از جامه و بالضم شک و شبه ۔ و بالتحریک تره است ۔ ا۔

لب سنگ ۔ ف ۔ خاموش ۔ ب۔

لب شکر و شکر لب ۔ ف ۔ کسی که لب چاک متولد شده باشد و بعضی گویند در اصل شترلب بوده که از جهت کراهت تشبیه چنین خوانده اند ۔ میر معصوم تجلی ؎ ای بحجوج دهن دریده زشت ٭ که خرد در نفاق تو غالی است ٭ لب شکر بو العجوبه که ترا ٭ پایه زشتی سخن عالی است ٭ لوحش الله حکمت ازلی ٭ که ز لبس هرزه گفتنت حالی است ٭ لب شکر گشته کرتا داند ٭ جای دندان شکستنت خالی است ٭ و معشوق شیرین لب ۔ اشرف ؎ سوز عشقم بسر از لب شکری نیست که نیست ٭ کوه غم در دلم از خوش کمری نیست که نیست ٭ ب۔

لب شمع ۔ ف ۔ مصطلح است مثل زبان شمع ۔ راغب اردبیلی ۔ ع ۔ می مکد شمع ز لذت لب خود را راغب ٭ صائب ؎ خموش باش که چندین هزار شمع اینجا ٭ مکیده اند لب خامشی و مدهوشند ٭ از بهار عجم و غوامض سخن ۔

لب شیرین ۔ ف ۔ محمد قلی سلیم ؎ شراب با تو چه تلخی دهد که لب از تو ٭ چه جای باده که گردد پیاله لب شیرین ٭ ب۔

لب شیرین شدن ۔ ف ۔ کنایه از نرم خندیدن و دندان سپید کردن ۔ سلیم ؎ انجمن خنده ز بس بر گریه مستانه ام ٭ نیست یک ساغر که همچون باده لب شیرین نشد ٭

لب شیرین کردن ۔ ف ۔ خنده کردن ۔ ملا مفید بلخی ؎ غنچه اش هر گه لبی از خنده شیرین می کند ٭ پرتو ش روشن چراغ حسن پروین میکند ٭ شانی تکلو ؎ خدای را که باغیار لب مکن شیرین ٭ که تلخ بر تو جان نوشخند خواهم کرد ٭

یحیی کاشی ؎ بی روی تو دل دیده بخون رنگین کرد ✻ سرگرم
کریا صحبت دیرین کرد ✻ کیفیت لبهای تو تا یافت دلم ✻
جان در گرو شراب لب شیرین کرد ✻ شراب لب شیرین
شرابی که تلخ و تند باشد و پاره شیرینی دارد - ب -

لَبَطْ بالفتح و طای حطی ع. بر زمین زدن و از پای
درافتادن و دراگنده شدن و زکام زده گردیدن
مَلْبُوط نعت است ازان و دست و پای بر زمین زدن
در رفتار و دویدگی - ا -

لَبَطَة محرکة ع. دست و پا بر زمین زدگی شتر
در رفتن و دویدگی لنگ و رفتار بلنگی - ا -

لَبْع بالفتح و عین مهمله ع. رایگان - ا -

لب عذار - ف. معروف - ب -

لب فلان چلیز نیست و دندان فلان چیز نیست
یعنی استعداد و لیاقت و شایستگی و حوصلهٔ آن چیز از
عالم دهن انجیز و این نیز منفی آید - ملا طغرا ؎ مار الب شایان
صهبای وصل نیست ✻ این باده را مگر بلب گل تو ان چشید ✻
مسیح کاشی ؎ گرفتم کاسه ام برگشته از می ✻ چه سازم چون لب
می خوردنی نیست ✻ ب -

لَبِق بالفتح ع. نرم و نازک گردانیدن و زیرک و ماهر
و چرب زبان گردیدن و برچسپیدن جامه - و لَبِق لَکِیق
مرد زیرک و ماهر در کار و چرب سخن و تنگ لباس و جامه بر اندام
چسپنده لَبِقَة مونث و نیز لَبِقَة زن نیکو کرشمه - ا -

لَبْك بالفتح ع. چیز آمیخته - لُبْكَة بالتا مثله - و نیز
لَبْك آمیختن کار و گرد آوردن اشکنه را جهت خوردن و آمیختن
بست با انگبین و جز آن - ا -

لَبَكَة محرکة ع. لقمه یا پارهٔ از اشکنه و طعامی است که
خرما و روغن و بینو را البثور انند و گاهی بجای بینو لیست ریزند -

لب کسے گرفتن - ف. از سخن گفتن باز داشتن کسی را
میرخسرو ؎ سخن گو بداز پیش دست تو دریا ✻ روان آب
لبهای دریا بگیرد ✻ ب -

لب کشادن - ف. مقابل لب بستن که گذشت - ب -

لب کِشْت بکسر کاف - ف. تحقیق معنی در لفظ بادیه
گذشت - ب -

لب کشتی گاه - ف. کنایه از معبر یا ساحل - ب -

لب گردان بکاف فارسی - ف. حوض و کاسه مانند
آن که لبها مائل بشیب داشته باشد - محمد سعید اشرف ؎ چون
باندازد شناسیمین تنش عریان شود ✻ دیده ام از اشک حسرت
حوض لب گردان شود ✻ ب -

لب گردان کردن حوض - ف. پر کردن حوض
چنانکه آب از سرش بگذرد - سعیدای اشرف در مرثیه ؎ فرش
درایوان جنت بلکه در راه افگنید ✻ حوض کوثر را البالب بلکه
لب گردان کنید ✻ ب -

لب گریبان - ف. جای از گریبان که سنجاف و نیز
بران دوزند و آن طرف بالا بود - مرزا صائب ؎ خیال
بوسه بآن گردن بلند مبند ✻ لبی که میرسد آنجا لب گریبان
است ✻ ب -

لب گزیدن و لب بدندان گرفتن - ف.
در وقت ندامت و پشیمانی باشد و لب گزیدن در چهار حالت
رود یکی از ندامت و پشیمانی دوم از خشم و غضب سوم از
شرم و خجالت - چهارم در منع و همچنین در حالت تعجب نیز آمده
مخلص کاشی ؎ پشیمانی نفهمید است ظالم از دل آزاری ✻ اگر
گاهی گزد لب میکند مشق گزیدنها ✻ سنجر کاشی ؎ لب میگزی و بیخبر
از حال درونی ✻ زخمی است سراپای دلم چون بزمستان ✻ حکیم
عطا ؎ از شرم کشتن ما دردمندان ✻ گزد تیغش ز جوهر لب
بدندان ✻ حسن بیگ رفیع ؎ فتد هر که بلعلش چشم خوبان ✻
گزند از شرم لبها را بدندان ✻ خواجه شیراز ؎ سوی من لب چه
میگزی که مگو ✻ لب لعل گزیده ام که مپرس ✻ خواجه آصفی ؎
ساقی ما چو لب ساغر عشرت گیرد ✻ زاهد از دور بدندان لب حسرت
گیرد ✻ مرزا صائب ؎ از پشیمانی سخن در عهد پیری میزنم ✻ لب
بدندان میزنم اکنون که دندانم نماند ✻ عرفی ؎ بلحد چگونه
زین غم دلم آرمیده باشد ✻ که لبی چنان بمرگم چو تو لبی گزیده باشد
واله هروی ؎ قلم بچشم سخن لب گزید یعنی بس ✻ که دلنشین
نبود گفتگوی طولانی ✻ فقیر مؤلف گوید سهو است چرا که تدبر معنی
لب بدندان گزیدن است نه تنها لب گزیدن ✻ ب -

لِبلاب بکسر بمعنی عشقه که بر درخت پیچد - صبائی کاشانی
گفته ؎ مهر تنی زو با صد هزار رنج محیط ✻ چو برگیاه ضعیفی احاطه
لبلاب ✻ و بفتح عزایم خوان و افسونگر را گویند - حکیم ازرقی گفته ع
پری بمهرهٔ لبلاب برگرفت گذر ✻ و له ؎ مدیح خویش تو گوئی
همی نه من گویم ✻ زمن نباید تصویر روی در لبلاب ✻ بمعنی اول
عربی است نه فارسی - ن -

لَبْلَب کجعفر و قنفذ ع. مرد نیکو کننده با اهل همسایهٔ
خود - و (کَبْشٌ لَبْلَبٌ) کجعفر نکهٔ با بانگ - ا -

لَبْلَبَة کدحرجة ع. تنگدلی و مهربانی نمودن بر فرزند
و مهربانی کردن و لیسیدن گوسفند بچه را پس زائیدن و
پراگنده شدن و بانگ کردن نکه وقت بر جستن بر ماده مُلَبْلِب
نعت است ازان - ا -

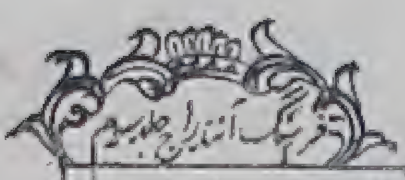
لبلبو بفتح هر دو لام - ف. چغندری که پزند و در بازار
فروشند و گاهی بکشک و شیر خورند - مولوی گفته ؎ چه برد
طفل از لبش ✻ که بود مست لبلبو ✻ و بضم هر دو لام هرزگی آمده
چنانکه مولوی گفته ؎ من کلاهی داشتم از لبلبو گم شد زمن ✻
در میان دفتر ملا سلیمان یافتم ✻ لیکن حقیقت معنی این بیت از
جواهر الاسرار شیخ آذری معلوم شود - ن -

لب لعل و لب لعلی - ف. لعلی بمعنی سرخ است چنانکه
شراب لعلی گویند و نیز لعلی نقاشان که بمعنی رنگ سرخی است که
آنها بکاسه دارند - طاهر وحید ؎ پیمانهٔ مهر لوسه لبهای لعلی است ✻
صد بار پیش شیشهٔ می کاسه بند کرد ✻ و برین تقدیر اعتراض بعضی
برین شعر حزین که لب لعل مسموع است نه لب لعلی از عدم اعتنا بود
؎ تلقین لب لعلی جان پرور ساقی است ✻ گر ذکر دوام است
و گر شرب مدام است ✻ ب -

لَبَم محرکة ع. مختلف شدن شانه - ا -

لب مکیدن - ف. معروف و این را در دو جا استعمال
کنند یکی در وصل معشوق که بعد از بوسه همین کار است دیگر در
مقام خوف و هراس - محسن تاثیر ؎ نقل مکد لب زشکر خند
او ✻ گل تر آن خندهٔ آهسته است ✻ ب -

لَبَن بالفتح ع. شیر خورانیدن و بر سینه زدن بعصا و
بسیار خوردن و خشت زدن - و بالکسر جائی است از حدود
حرم براه یمن - و بالضم معرفة کوهی است - و بفتحتین شیر و
هو اسم جنس اَلْبان جمع - و آب هر درخت شیر دار - و
بنات اللّبن روده‌ها که شیر دران باشد و نیز لَبَن درد گردن



از بالش وشیرناک شدن میش وجُز آن ولَبِن لَکتف خشت خام. ولِبن بالکسر وکسر بین لغتی است دران لِبنة یکی لَکلمة وکلِم. وشیر نوشنده ودوستدارنده آن و خشتک پیراهن - ا.

لُبنان بالضم. نام کوهی است درشام نزدیک جبل عامل که مسکن فقرا است - م غ.

لب نان - ف. مرکب کنایه از پارهٔ نان. محسن تاثیر. لب نان در دهن مالب افسوس بود هر گر بود در خور تقصیر پشیمانی ما لیکن درینجا بمعنی یکتای نان خوب می نماید چه مشبه به که لب افسوس است نیز مرکب است - ب.

لُبنانِیَّة بالضم ع. منسوبا (حاجت) بزرگ وسترگ - ا.

لِبْنَة بالکسر ع. خشتک پیراهن - وبالضم نواله یا نوالهٔ بزرگ و (نَاقَةٌ لَبِنَةٌ) کفرحة ناقه باشیر یا ناقه بسیار شیر - ا.

لبنك بفتحتین وسکون نون وکاف عجمی - ف. کرم چوب خوار که بعربی ارضه گویند - ن ر.

لبنه بفتح اول وثالث - ف. بمعنی شپشه باشد و آن کرمی است که غله را ضائع وتباه کند وبضم اول نام آلتی است از اسطرلاب - س ک.

لبني بروزن مدنی - ف. صمغ درختی است که از روم می آورند وآنرا میعه میگویند آنچه ازان روان وآبکی باشد میعه سائله خوانند وعسل لبنی هم میگویند گرم وخشک است دراول ودوم وهر چیزرا می گویند که از شیر وماست سازند - ر ک.

لُبُوب بضمتین ع. جمع لُبّ که گذشت - ا.

لُبُوخ بضمتین وخای معجمه ع. بسیاری گوشت اندام - ا.

لُبُود بضمتین ودال ابجد ع. جمع لِبْد بالکسر که گذشت ونیز لُبود مقیم شدن بجائی ولازم گرفتن آن را و چفسیدن بزمین - ا.

لَبُوس بسین مهمله کصبور ع. جامه وپوشش وزره - ا.

لَبُون بنون کصبور ع. شیردار یا آنکه شیر در پستانش فرود آمده باشد. کَبُوْنَة بالثا کذلک فیهما لبان لکتاب ولُبُن بالضم وبالکسر ولَبائن جمع. وابن اللبون شترکرهٔ دوساله یا بسال سوم درآمده اِبْنَة لَبُون مؤنث بنت لَبُون کذلک وبنات لَبُون شالان عرفط - ا.

لَبُوَه بالفتح - ف. مایهٔ شیر - فر.

لَبِي بالفتح ع. بسیار خوردن طعام را - ا.

لبیاب بالکسر وسکون بای موحده وتحتانی بالف کشیده وبای زده - ف. رودخانه ایست - ن.

لَبِیب کامیر ع. خردمند اَلِبّاء جمع ولازم گیرنده کاری را ومرد محرم - ا.

لَبِیبَة کسفینه ع. شاماکچه - ا.

لَبِیثَة بثای مثلثه کسفینة ع. گروه مردم از قبائل پراگنده واز هر جنس آمیخته - ا.

لَبِیخ بخای معجمه کامیر ع. مرد بسیار گوشت - ا.

لَبِیخَة کسفینة ع. نافهٔ مشک - ا.

لَبِید بدال مهمله کامیر ع. جوال خُرد ولوبره وعلف دان و مرغی است وآنرا اَلْبَیْد کزبیر خوانند ونام شاعری مشهور از عرب - اغ.

لبید بروزن طپید - ف. بمعنی سخن وگفتگوی لاف وگزاف باشد واشاره بشاعر وقصه خوان وسخن گذار هم هست چه لبیدی بمعنی شاعری وقصه خوانی وسخن گذاری باشد - ر ک.

لبیدن بروزن رسیدن - ف. سخنان لاف وگزاف زدن وهرزه گوئی کردن باشد - ر ک.

لبیدي - ف. در لبید گذشت - ر فر.

لبیذیون بفتح اول وکسر ذال نقطه دار وتحتانی بواو کشیده وبنون زده بلغت یونانی دوائی است که آنرا بفارسی شیتره گویند وبعربی عصاب خوانند ومعرب آن شیطرج است. وبتعریب اشتها دارد ودرد دندان را بغایت نافع است - ر ک.

لبیس بسین مهمله کامیر ع. جامه بسیار پوسیده کهنه شده وهمتا ومانند - ا.

لبیش ولبیشه ولبیشن بفتح اول - ف. بمعنی لواشه است وآن حلقه باشد از ریسمان که بر لب اسپان وخران بدنعل گذارند وپیچند ونعل کنند - ر ن فر.

لَبِیق کامیر ع. زیرک وماهر در کار وچرب سخن وجامه براندام چفسان لَبِیقه مونث - ا.

لَبِیقَة کسفینة ع. زن نیکو شیخ ودلال - ا.

لَبَّیْك بالفتح وتشدید بای موحده مفتوح وسکون تحتانی ع. یعنی استاده ام درخدمت تو استادنی وگاهی بعد لبیک لفظ سعدیک نیز می آید ومعنیش چنین باشد یاری میدهم یاری دادنی از منتخب واین کلمهٔ ایجاب است هر گاه مخدومی خادمی را بطلب ندا کند خادم در جواب گوید لبّیك وحاجیان نیز این لفظ را در مقام عرفات بار بار میگویند - ع.

لَبِیکَة کسفینة ع. بزباهم آمیخته وگوسفندان آمیخته باگوسفندان دیگر وگروه مردم وجُز آن ونیز پالیت آمیخته با خرما با روغن آمیخته - ا.

لبیك زدن - ف. بمعنی لبیک گفتن وجواب دادن. کمال اسمعیل ع خسرو سیارگان لبیک زد چون غدر تو ٭ حلقهٔ گردون گرفت وبانگ در زد کای غلام ٭ ب.

لَبِین کامیر ع. اسپ پرورده بشیر - ا.

لَبِینَا بروزن امینا - ف. نام نوائی است از موسیقی - ر.

لُبَیْنَة کسفینة ع. شیردار وخشتک پیراهن - ا.

لُبَیْنیٰ مصغرا ع. زنی است یا نام دختر ابلیس لعنة الله یا نام پسر او وازینجا است که شیطان را ابولبینی گویند - ا.

لپ بفتح اول وسکون بای فارسی - ف. لقمهٔ کلان ونکه بزرگ را گویند - ر ک.

لپاچه بروزن سراچه - ف. بمعنی فرجی وبالاپوش باشد وبمعنی دریدن وشگافتن وپاره کردن هم آمده است - ر ک.

لپان بکسر اول بروزن فسان - ف. بمعنی درخشنده وتابنده باشد وبا یعنی بجای حرف ثانی یای حطی هم آمده - ا.

لپ لپ بفتح دو لام وسکون دو بای فارسی - ف. صدا وآواز آش خوردن وآب خوردن سگ را گویند - بما.

لپوت بفتح اول وضم ثانی - ف. بمعنی کج وبضمتین اندرون رخسار - فر.

لپوش بفتح اول وضم ثانی - ف. بمعنی کج - فر.

لَپّه بتشدید بای فارسی - ف. موج وبالفظ زدن مستعمل - مرزا طاهر وحید. در تعریف نخود دیرپز سوز دل خود نیام نخود هر چو دریا زند لپه این یک نخود - ب.

لت بفتح اول وسکون تای مثناة فوقانی - ف. بمعنی کتک زدن وپهلو زدن وصدمه زدن پهلوان - محمود مشهور

بجور پای دلی خوارزمی گفته ۵ آنیم که سیل هزیمت بدلت ما * برچرخ زنند نوبت شوکت ما * گر در صف ماموری درگیرد جای * آن مورچه شیر گردد از دولت ما * استاد لبیبی گفته ۵ ریشت زدم خنده و سبلت زدم تیز * گردن زدم سیلی و پهلو زدم لت * امیر خسرو گفته ع * زلت معزول گشته چوب چاوش * و بمعنی پاره پاره و لخت لخت و بمعنی گرز نیز آمده شمس فخری گفته ۵ ز تازیانه خصمت اشارتی کافی است * برزم خصم چه حاجت ترا به نیزه و لت * دیگر بمعنی توپ است از اجناس مثل زربفت و مخمل و امثال آنها و درحقیقت بمعنی لخت است و لخت بمعنی پاره و بمعنی گرز. حکیم فردوسی گفته ۵ سواران توران همه هم گروه * کشیدند هم از دست آن لخت کوه * شمس فخری بمعنی توپ از قماش گفته ۵ برزم و بزم دهد جامه گنج گنج طلا * به بدره بدره دهد گاه جود بالت لت * و بمعنی شکم نیز آمده چنانکه مرد پرخوار را لت انبان و لت انبار گویند یعنی شکمش انبان است یا انبار و نام رودی است از ملک ولمیان که بلترود مشهور است این

لَتّ بالفتح و تشدید ثانی ج. ظرفی است از آبگینه بقدر یک بالشت دراز گردن که بدان آب خورند لُتُوت جمع. و نیز لَتّ کوفتن و بستن و در آشوردن لیت و استوار کردن و شکستن و سائیدن و ریزه ریزه نمودن و جفسانیدن و نزدیک کردن. ا.

لَتْءٌ بالفتح ج. گذشتن و انداختن تیر و جز آن و گائیدن و کم کردن و تیز دادن و پلیدی انداختن و تیز نگریستن و زادن. ا.

لُتَات کغراب ج. ریزهای شکسته از پوست درخت و سائیده و شکسته و کوفته و آمیخته. ا.

لُتَاح بحای حطی کغراب ج. مرد خردمند رسا در امور زیرک لاتِح کصاحب مثله. ا.

لَتَالَت بمعنی لَتْ لَتْ که بیاید. فر.

لت انبار و لت انبان .ف. مرد شکم پرست پرخوار را نامند. روحانی گفته ۵ شنیده ام که تو سوگندها بسی خوردی * ز گفتهٔ دو سه محراب کوب لت انبان * اثیر اخسیکتی گفته ۵ مسیح زندگی بخشی و ناموسی است تا محشر * بجای لت

این گردنده سیاحی لت انبان را * مولوی گفته ۵ در چرخ در آورده نه گنبد نیلی را * استیزه چه می بافی ای شیخ لت انبانی. ن غ.

لَتَب بالفتح و لُتُوب بضمتین ج. استوار و پای برجای بودن و برچفسیدن و لازم گرفتن و نیزه زدن و بستن و جامه پوشیدن و جل بر اسب بستن. ا.

لَتْح بالفتح و حای مهمله ج. کلوخ انداختن بر اندام یا بر روی کسی پس داغدار ساختن یا کور کردن چشم او را و نگاه کردن و گائیدن و چیزی باقی نگذاشتن و بدست زدن. و بفتحتین گرسنه گردیدن و لَتِح ککتف و سکّیت مرد خردمند رسا در امور زیرک رَجُلٌ لَتِحَة کهمزة مثله.

لَتْحَان کسکران ج. گرسنه لَتْحیٰ مونث. ا.

لَتْخ بالفتح و خای معجمه ج. بیالودن و شکافتن و باز پوست کردن کسی را و کفته نمودن. ا.

لَتْخَان کسکران ج. مرد گرسنه. ا.

لِتَخَة کفرحة ج. مرد زیرک رسا. ا.

لت خوردن .ف. کوفته شدن بلکد. ب.

لت خوردن کار .ف. برهم شدن کار. ملا طغرا ۵ دل گر از سینه رود کار غم از وی مطلب * لت خورد کار چو کاسب ز دکان برخیزد * وله ۵ ای آنکه زمانهٔ دنی با تو دوروست * گر دشمن خود دلی بیابد در دوست * تا در پیتک آسمان لت نخوری * همچو ورق طلا برون آید ز پوست * ب مص.

لَتْد بالفتح و دال مهمله ج. مشت زدن. ا.

لتر بفتحتین و سکون رای مهمله .ف. بمعنی نیم من تبریز است و بمعنی ظرفی که در آن شراب خورند نیز آمده. و رطل معرب آنست. حافظ گفته ۵ رطل گرانم ده ای مرید خرابات * شادی شیخی که خانقاه ندارد * ن.

لُتره بالضم .ف. زبانی که دو کس با یکدیگر قرار داده باشند تکلم نمایند و دیگران نفهمند آنرا لوتره نیز گویند و بزبان زرگری نیز مشهور است و کسی را نیز گویند که بند زبان نداشته باشد و هرچه بشنود در همه جا و همه کس بگوید و بالفتح جامهٔ پاره پاره و کهنه را نیز گویند. مسعود سعد گفته ع. لترهٔ برتن و یکی برسر * شمس فخری گفته ۵ آنکه

باشد بر جلالت او * اطلس چرخ ژنده لتره * و در و م قربه را نیز گویند. عمید گفته ۵ خلعت ایمان تازه بر امید خسته پوش * تا بدان خلعت ز فضلت لتره کمتر شود. ن ره.

لَتْغ بالفتح و غین معجمه ج. گزیدن و بمشت زدن. ا.

لتک بر وزن لچک .ف. نام بازی است. رق.

لت کردن و خوردن مهره .ف. کنایه از مفرد شدن مهره ملا طغرا ۵ لت خورد ز خال سیهش مهره گردون * نقش مه و خورشید درین پرده چه باشد * ب.

لنک وگوجی .ف. بهندی ناؤ و در فارسی زورق و بزبان انگریزی بوٹ نامند بواو مجهول. از مسافرت نامهٔ شاه ایران نوشته شد.

لت لت بفتح دو لام و سکون دو تای قرشت .ف. بمعنی لخت لخت و پاره پاره باشد. ره.

لَتْلَتَة کدحرجة ج. سوگند دروغ که بدان مال کسی را تلف کنند یا سوگندی که صاحب خود را بگناه فرو برد. ا.

لَتْم بالفتح ج. بر سوراخ بینی زدن و زدن و تیر انداختن و بفتحتین زخم جراحت. ا.

لَتِن ککتف ج. شیرین. ا.

لتنبر بر وزن قلندر .ف. مخفف لت انبار است شمس الدین فخری گفته ۵ حسودت بخورد و بخفت است قانع * چو بدنفس مردم خسیس و لتنبر * ن.

لَتْنَة کدخة ج. خارشت را گویند.

لُتُوب بضمتین ج. در لتو گذشت. ا.

لَتّه بفتح اول و ثانی مشدد .ف. پاره جامهٔ کهنه است و از شعر امیر خسرو معنی لباس کهنه فهمیده نمی شود عموماً جامه که از پنبه باشد بخاطر میرسد که گفته ۵ دو زیم قبا هر قدت از گل سوری * تا خلعت زیبای تو از لته نباشد. و بمعنی فالیز خربوزه و خیار می آید و در دری و تبری مستعمل است. ن ر.

لته بدهن نیامدن .ف. دستمال پیش دهن گرفتن در حالت افراط خنده چنانچه گویند اختیارش از خنده رفت و لته بدهن نیامد. ب مص.

لته چین .ف. آنکه لته ها را از میان کوچها و راهها برچینند. ب.

لته لته - ف. پاره پاره و لخت لخت - فر.

لتین بروزن یقین - زبان فرنگی را گویند - سراه -

لث بفتح اول و تشدید ثای مثلثه ع. تری و نم و ترنیل روز و ستیهیدن و مقیم بودن بجای و پیوسته باریدن باران نم رسیدن درخت را - ا.

لثع بالفتح ع. آب خوردن سگ از خنور و جز آن - ا.

لثات بالکسر و تای قرشت در آخر ع. جمع لثة کعدة که بیاید - ا.

لثام بالکسر ع. دهان بند - ا.

لثة کعدة ع. نوعی از درخت و بن دندان اصلها لثی و الهاء عوض من الیاء لثات و لثی کعنب جمع - از منتهی الارب - و در غیاث و منتخب و شرح جزری ملا قاری نوشته که لثه بحرکات ثلاثه و تشدید ثای مثلثه گوشت گرداگرد دندان و بالکسر نیز و اکثر است -

لثد بالفتح و دال مهمله ع. فراهم آوردن و برنگدیگر کردن ثرید را و برابر گردانیدن و برهم نهادن متاع را - ا.

لثدة بکسر اول و فتح ثالث ع. گروه مقیم بجای که از آن جای نروند و کوچ نکنند - ا.

لثط بالفتح و طای مهمله ع. نرم و سبک انداختن و سبک آهسته زدن یا آهسته آهسته طبانچه زدن بر پشت و زیر لب و دشنام دادن و نرم نرم انداختن بهانه جوی - ا.

لثعة بالفتح و فتح عین مهمله ع. لب به بن دندان چسپیده -

لثغ بالفتح و غین معجمه ع. آلثغ گردانیدن کسی را و آلثغ آنکه در زبانش لثغه و گنگی باشد و بفتحتین آلثغ گردیدن -

لثغاء بالفتح ع. زنی که در زبانش لثغه و گنگی باشد -

لثغة بضم اول و فتح ثالث ع. گنگی زبان یعنی حرف سین را ثا گفتن یا را را غین یا لام یا یا یا حرفی را بجای حرفی دیگر یا آنکه بر داشته نا شدن زبان جهت گرانی و لثغة محرکة دهان - ا.

لثق بفتحتین ع. تری و تر شدن سخت نمناک گردیدن هوا و ایستادن باد - و (طائر لثق) ککتف مرغ تر نمناک - ا.

لثقة بفتح اول و کسر ثانی و فتح قاف ع. نوعی از تب نمجی و بالکسر خطاست غ.

لثلاث بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. درنگ کار که هرگاه گمان بری که بانجاح حاجت پردازد آهستگی و سستی ورزد و حبس بماند لثلاثة بالثا مثلثه - ا.

لثلثة بفتح اول و ثالث و فتح ثای ثانی ع. ستیهیدن و سست شدن و بند کردن و باز داشتن و آشکارا ناکردن سخن را و بجوله و متردد شدن در کار و در خاک غلطانیدن و مانده کردن شتر را و اندک راحت رسانیدن - ا.

لثم بالفتح ع. کوفتن و شکستن شتر سنگ را بسپل و شکستن و خون آلوده کردن سنگ سپل شتر را و بمشت زدن بربینی و دهان بند نهادن و بوسه دادن و باینمعنی بفتحتین هم آمده - و لثم بالضم جمع لاثم است - ا.

لثمة بالکسر ع. هیئت دهان بند بستگی - ا.

لثوم بضمتین ع. بوسیدن و بوسه دادن جز آن - غ.

لثوی بالکسر ع. منسوب به لثه - فر.

لثی بالفتح ع. اندک اندک آب خوردن و سخت لیسیدن دیگ را و ریم و چرک آلودن جامه را و لثی محرکة نمناک گردیدن درخت و شلم روان شدن از آن و بر آوردن شلم را و یا سردن ذی اخفاف آب یا خون را و نمناک شدن جامه و جز آن و لثی کعلی شلم تنک که از درخت بچکد یا شلم درخت طلح و آن سپیدی است سفید که بر درختها افتد و بسته گردد و سطبر و لزج از چیزش و شیر و مانند آن - ا.

لج بفتح لام و سکون جیم - ف. لکد باشد. منجیک گفته ؎ یک روز بگرمابه فرو آب همی ریخت * مردی بزدش لج بغلط بر در دهلیز * فخری گفته ؎ گر کینه کشد پای وی از انجم افلاک * درهم شکند طارم افلاک بیک لج * و بمعنی لجاجت عربی است - ن.

لج بفتح اول و تشدید جیم ع. آواز کردن و کشتی میان لجه در آمدن و ستیزه کردن - و بالضم گروه بسیار و میانه و معظم آب و (جمل ادهم لج) شتر نیک سیاه و نیز لج شمشیر و کرانه رود بار و جای درشت از کوه - ام -

لجأ محرکة ع. پناه جائی و غوک لجأة مؤنث و مثنی است -

لجاب بالکسر ع. جمع لجبة که بیاید - ا.

لجاة محرکة ع. غوک ماده - ا.

لجاج بالفتح و جیم در آخر ع. ستیهیدن و پیکار کردن - ام.

لجاجة کرامة ع. مبالغه کردن ستیهیدن و پیکار کردن و بمعنی شوریدگی و طپیدگی از گرسنگی - اغ -

لجاذ بذال معجمه ککتاب ع. سرشتیم و پیاپی کردن کاری را و ستیهیدن - ا.

لجاف ککتاب ع. آستانهٔ در و آنچه بلند بر آمده باشد بر غار و پیچ کوه از سنگ و جز آن - ا.

لجام ککتاب ع. معرب لگام و آنچه زنان بوقت حیض بندند و داغی است مر شتر انرا لجم ککتب و الجمة کاغلمة جمع و یقال جاء فلان وقد لفظ لجامه یعنی آمد و از حاجت خود برگردید جهت سختی و رنج و ماندگی و تشنگی و لجام کغراب آنچه بدان فال بد گیرند و هوا - ا.

لجام در سر کردن اسب را مرادف لجام انداختن والهٔ هروی ؎ زیر فلک هر چه هست گشته مسخر ترا * کرده شکوهت لجام در سر این چار وا *

لجان بالفتح ع. سرکش گردیدن ستور و گران رفتن در رفتار - و لجان ککتاب فی النوق کالحرون فی الخیل - ا.

لجب محرکة ع. بانگ و فریاد و بانگ و فریاد کردن و پریشان و مضطرب شدن موج دریا - و (جیش لجب) ککتف لشکر با فغان و شور و غوغا و (سحاب لجب) ابر با بانگ - ا.

لجبة مثلثة ع. گوسفند بسیار شیر و کم شیر از لغات اضداد است و گوسفندی که چهار ماه بر نتاجش گذشته و پستان خشک کرده باشد یا خاص است مر بز را لجبة کفرحة و لجبة کعنبة کذلک لجاب بالکسر لجبات مثلثة شذ و ذا - ا.

لجة بالفتح و تشدید ثانی مفتوح ع. آواز و بانگ و فریاد - و بالضم میانهٔ آب دریا و معظم آن - و آئینه و سیم و جماعت بسیار - ا.

لجج بضم لام و فتح جیم اول ع. جمع لجة که بمعنی میان دریا و عمیق ترین موضع دریا است غ.

لججة کهمزة ع. مرد ستیهنده و تا دیر پیکار کننده - ا.

لجح بالضم و حای حطی در آخر ع. تنگ پستی چاه و وادی و لجح محرکة پلک بالائین چشم و بمعنی گوشت گرفتن بام چشم یا

روان شدن خم چشم - ا.

لجذ بالفتح وذال معجمه ع. خوردن و نخستین چریدن و بکرانهٔ زبان و بلب گیاه خوردن ستور و اندک گرفتن و بسیار خواستن چیزی را بعد از آنکه یکبار داده باشند و لیسیدن سگ خور را و برانگیختن - ا.

لجز بزای هوز ککتف ع. لغزان و چسپان مقلوب لزج - ا.

لجف بالفتح ع. سخت زدن و کندن در بن خوابگاه آهو - و بفتحتین گندگی کرانهٔ خوابگاه آهو هم است و مغاکی بر کرانهٔ چاه و جای آب خورده از حوالی تک چاه و میانهٔ رودبار واستادنگاه توجبه الجاف جمع و چاه سرتنگ فراخ چشم - ا.

لجلاج بالفتح و هر دو جیم تازی ع. نام شطرنج باز معروف که عوام آنرا الیلاج گویند و او ندیم یکے از خلفای بنی عباسیه بوده چنانکه در تاریخ ابن خلکان آمده و در عربی به صولی مشهور است. هدایت ؎ سخن که یار دگفتن چو من بهر شیوه ✻ گرو که تاند بردن ببازی از لجلاج ✻ و بزعم بعضے لجلاج نام شخصی واقع شطرنج گویند اول کسی که مات شده او بود و باصطلاح اکسیریان زیبق صاف و در عربی کسی که سخن درست و فصیح نگوید - ب ن.

لجلج کجعفر ع. درهم آمیخته و مشتبه و مردود و ناروا ولقال الحق أبلج والباطل لجلج - ا.

لجلجة کدحرجة ع. در دهان گردانیدن سخن را و خائیدن لقمه را - ا.

لجم بالفتح ع. دوختن جامه را. و بالضم غوک لجم بالتحریک مثله و هوا و لجم کصرد جالوزی است یا آن آفتاب پرست است یا غوک و لجم ککتب جمع لجام که بالا گذشت - ا.

لجم بفتح اول و سکون ثانی .ف. گل تیره و لای سیاهی را گویند که در ته حوضها و کولابها و جویهای آب می باشد در لجن بیاید و بلغت بعضی از عربان غوره باشد که انگور نارسیده است - د ک.

لجمة بضم اول و فتح ثالث ع. کوه هموار گسترده بر زمین و کرانهٔ رودبار - و لجمة محرکة لگام بستن گاه از روی ستور - ا.

لجن و لجم اول بفتحتین و ثانی بالفتح بروزن نجم .ف. گل سیاه تیره ته حوض و جوی و امثال آنها. مولوی گفته ؎ تا جری بر در نهد لجم سیاه ✻ تا شود نار یک مرج و سبزه گاه ✻ رفیع الدین گفته ؎ پیش دست تو مگر لاف سخا زد دریا ✻ بحر را بهر چه در حلق نهادند لجن ✻ ن -

لجن محرکة ع. برگ کوفته با آرد آمیخته و لجین ککتف ریم و چرک و لجن بالفتح لیسیدن بزبان و برگ کوفته با آرد یا بجو آمیختن جهت ستور - ا.

لجن بهشت .ف. کنایه از احمق و گول و از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب مص.

لجنة بفتح اول و ثالث ع. گروه مردم که بکاری فراهم آیند و بدان خوشنود باشند - ا.

لجوج بجیم کصبور ع. ستیهنده و لجوجة مثله والهاء للمبالغه - ا.

لجون کصبور ع. شتر سرکش گران رفتار مذکر و مونث در وی یکسان است. و بضمتین سرکش گردیدن ستور و گران رفتن در رفتار - ا.

لجة بالضم و تشدید ثانی ع. میانهٔ دریا و عمیق ترین موضع دریای ژرف. طالب آملی ؎ کشش کرد آن قدرم لجهٔ غم جانب ظلمت ✻ که دل در زیر بار ناله ام غرق سیاهی شد ✻ ب غ م.

لجي بالضم ع. (بحر لجي) منسوب بدریای بسیار آب و بکسر - ا.

لجيف کامیر ع. تیر پهن پیکان او الصواب النجیف بالنون. و نیز لجیف پهلوی در - افو.

لجين کامیر ع. کفک دهان شتر و برگ افتاده و لجین کزبیر سیم خالص - ا.

لچ بالضم و سکون جیم فارسی .ف. برهنه و لوچ نیز بهمین معنی است و نام قومی است که بزرگان ایشان سینه عریان میداشتند و در فارسی قدیم بمعنی لب و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - و لچ بالفتح رخساره غ ب ن.

لچك بروزن کجک .ت. معجر دو باکه مربع که در آن تکلف بکار برند و بالای سر آغوش گذارند و بسر بند مضبوط سازند میر یحیی شیرازی ؎ آنکه مردانگی بود کارش ✻ لچک قحبه بزد دستارش ✻ وفا از زن طلب کردن زنامردی بود یحیی ✻ نمی بینی که چرخ از ماه بر سر لچک دارد ✻

لچن بضم اول و فتح ثانی .ف. زن قحبه و در برهان بمعنی برهنه و عریان و مجازاً بمعنے لولی - غ.

لچه بالفتح و تشدید ثانی مفرس لچه که لفظ هندی است غ.

لح بفتح اول و تشدید حای حطی ع. بر چفسیده و قریب بر چفسیده و نزدیک و ملصق گردیدن خویشی و قرابت - ا.

لحاء ککساء ع. پوست درخت - ا.

لحادة کسحابة ع. خطا در اعراب و پارهٔ از گوشت - ا.

لحاسة بسین مهمله ککتابة ع. شیر مادة - ا.

لحاسم بفتح اول و کسر رابع ع. رهگذرهای آب وادی که تنگ باشد جمع لحسم - ا.

لحاص کقطام بصاد مهمله ع. بلا و سختی علم است مرداهیه را یا امری بزرگ و مشتبه که مضطر گرداند صاحب خود را بکاری - ا.

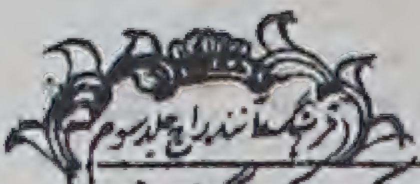
لحاظ بظای معجمه کسحاب ع. دنبال چشم متصل صدغ و لحاظ ککتاب داغی است زیر چشم و پر سترده از بال مرغ و پر اعلای تیر و نیز لحاظ نگهداشتن بچشم چیزی را - ا غ.

لحاف ککتاب ع. بالاپوش مرادف نهالی و زیرپوش و گویند نوعی از قزاگند. و گویند برگستوان و بهر تقدیر بالفظ بر پشت افگندن و بر دوش بستن و در سر کشیدن مستعمل محمد طاهر نصیرآبادی در احوال میرزا خصمی نوشته که او لحافی بر دوش بسته و درین بیت خواجه نظامی که ؎ لحافی بر افگند بر پشت بور ✻ در آمد بزین آن تن پیل زور ✻ مراد از لحاف عبائی است که بر پشت اسب اندازند جهت محافظت گرد و غبار و اذیت گرما و سرما و آنرا مردم بغلط آبائی بالف می نویسند و بمعنی برگستوان نیز درست میشود - ب غ ا.

لحاق ککتاب ع. خلاف کمان و لحاق بالفتح رسیدن کسی را - ا.

لحاك بالکسر ع. سخت کردن پیوستگی چیزی را - فر.

لحام بالکسر ع. آنچه بدان سیم و زر را پیوند دهند و جمع لحمة پارهٔ از گوشت - ا.



لَحّان کشداد ع. خطاکننده در اعراب وقرأت لحّانة بالتاء مثله. بناء الکلمة یدلّ علی المبالغة - ا.

لَحْب بالفتح وبای موحده ع. راه روشن وفراخ و پاسپر کردن راه فراخ را وگذشتن دران وتیغ زدن کسی را ونشان گذاشتن دچیزے وبدزا الاِبریدن گوشت راوتابان گردیدن پشت اسپ باندک پستی وباز کردن گوشت را از استخوان وبرکردن پوست را از چوب و روشن وواضح کردن طریق را وگائیدن زن را وبر زمین زدن وبراه راست رفتن یاشتاب رفتن ولَحَب بفتحتین لاغر گردانیدن پیری کسی را - ا.

لحت بالفتح وتای مثناة درآخر ع. سردی خالص وکامل وبچوب دستی زدن کسی را وخراشیدن وبرکندن پوست عصا را - ا.

لَجّ بالفتح وجیم درآخر ع. زدن وچشم زخم رسانیدن و پناه بردن واستوار کردن شمشیر درنیام ولُج بالضم گوشهٔ خانه وخانهٔ چشم ومغاکی آن وبابن معنی بفتح هم آمده ومغاکی در زمین ووادی اَلحاج جمع و(مکانٌ لَجٌّ) ککتف جای تنگ - ا.

لَحَح بفتحتین وسکون حای ثانی ع. برچفسیدن چشم بچشم و(مکان لَحِح) ککتف جای تنگ - ا.

لَحْد بالفتح وبالضم ودال مهمله ع. شگاف درمیان گور اَلحاد ولُحود جمع - ونیز لحد شگافتن یک کرانهٔ گور را ودرلحد کردن مرده را وخمیدن ومیل کردن نظر بگوشهٔ چشم و برگشتن از دین خدای - از منتهی الارب - ودر بهار عجم نوشته که لحد بالتحریک شگافه که در یک طرف گور کنند ومرده را دران نهند.

لحد بستن ف. قبر ساختن بالای زمین از خشت وگل - ب.

لَحْز بالفتح وزای هوز ع. ستهیدن وبالکسر بخیل وتنگخوی لَحِز ککتف مثله ولَحَز بفتحتین زفت ودشوارخوی گردیدن - ا.

لحس بالفتح وسین مهمله ع. خوردن کرم پشم را وملخ سبزی را ولیسیدن بزبان - ا.

لَحَسَة بفتح اول وثالث ونیز بضم اول ع. لیسیدن بزبان - ا.

لُحُسُم بضم اول وثالث ع. در لحاسم گذشت - ا.

لَحْص بالفتح وصاد مهمله ع. درآویختن در کاری و بیابان رسانیدن خبر را واندک اندک آشکار کردن بفتحتین سخت از تنگنائی بام چشم - ا.

لَحَصان محرکة ع. دویدن وشتافتن - ا.

لَحْط بالفتح وطای حطی ع. آب پاشیدن وسپوختن و راندن - ا.

لَحْظ بالفتح وظای معجمه ع. بدنبال چشم نگریستن وهُوَ اَشَدُّ اِلتفاتًا مِنَ الشَّزْر - ا.

لَحَظان محرکةً ع. مثله - ا.

لَحَظَة بفتح اول وثالث ع. جای است خیرناک بتهامه ونیز لحظة یکبار نگاه کردن بگوشهٔ چشم - ام.

لَحْف بالفتح ع. قرا اگندن ومانند آن پوشانیدن و لیسیدن بزبان - وبالکسر شگاف میان سرین وبن کوه - ا

لِحْفَة بکسر اول وفتح ثالث ع. حالت لحاف پوشی - ا

لَحْق بالفتح ع. رسیدن وبفتحتین جای از رود باره چون خشک شود وتخم دران کارند اَلحاق جمع - وانچه با دل خود ملحق گردد وانجیر وخرما که سپس نخستین رسد - ا.

لَحَقَة بفتحات ع. از پس رسانندگان واز دنبال پیوستگان این جمع لاحق است غ.

لَحْك بالفتح وکاف عربی ع. درآوردن چیزی در چیزی چسپیدن بهم شدار ودر دهان ریختن وبفتحتین لیسیدن انگبین را و لَحِك ککتف آنکه انزال وی دیر شود - ا.

لُحَكاء بالضم ع. کرمکی است کبود دراز دُم شبیه کرلسه - ا

لُحَكَة کهمزة ع. مثله - ا.

لَحْلَح بفتح هردو لام وسکون هردو حای مهمله ع. جای تنگ - ا.

لَحْلَحَة کدحرجة ع. نان خشک وپیوسته بودن بجای ونگذاشتن جای را - ا.

لَحْم بالفتح وبالتحریک ع. گوشت ونیز لحم بالفتح استوار کردن کار را وگوشت را باز کردن از استخوان وخوردن وپیوند دادن نقره را واصلاح آن کردن وکشته شدن و گوشت خورانیدن وگوشت ناک گردیدن وآزمند گشتن بخوردن گوشت - وبفتحتین درآمدن درجای ودرآویختن ولَحِم ککتف شیر بیشه ومرد گوشت ناک دنیاک گوشت خوار و خواهان وآزمند آن وخانه که دران اکثر عیب مردم کرده شود و(بازٌ لَحِمٌ) باز گوشت خوار یا آزمند گوشت - ا.

لُحمان بالضم ع. جمع لحمة که بیاید - ا.

لَحْمَة بفتح اول وثالث ع. پارهٔ از گوشت اَلحُم کافلس ولُحوم ولِحام - ککتاب ولُحمان بالضم جمع و لب ودل وخلاصهٔ هرچیزی - وبضم اول خویشی وقرابت و پود کرباس وگوشت پاره از صید باز که اورا خورانند و یفتح فیها - ا.

لَحْن بالفتح ع. آواز وآواز خوش وموزون وگفتن کسی را سخنی که او فهمد وبر دیگران پوشیده ماند ومیل کردن وخطا کردن در سخن ودر خواندن ودر اعراب وخوش خواندن قرآن وجز آن - لحَن بفتحتین ولُحُون بضمتین ولَحانة ککرامة ولَحانیة ککراهیة مثله ونیز لحن آواز گردانیدن بالفاظ زدن مستعمل ناصر خسرو ؎ هچو بلبل لحن ودستانها زند چون لبالب شد جهان از بلبله - وتعریض کردن در سخن - و لَحَن بفتحتین فهمیدن سخن را ودریافتن وآگاه وخبردار گردیدن بحجت خود وزیرک شدن - ام غ ب.

لُحَنَة بالفتح وتحرّک ع. بسیار خطاکننده در اعراب وقرأت ولُحْنَة کهمزة بسیار بخطا نسبت کننده مردم را.

لَحْو بالفتح وواو ع. دشنام دادن وپوست باز کردن از درخت - ودور کردن چیزی از چیزی وزشت گردانیدن.

لُحُوب بضمتین ع. روشن وفراخ گردیدن راه - ا.

لَحَوجَة بفتح اول وثالث وفتح جیم ع. درهم کردن خبر را وآمیختن وآشکاره کردن خلاف آن که در دل باشد - ا.

لُحُوح بضمتین وحای حطی درآخر ع. نانی باشد شبیه کطائف مراهل یمن را که با شیر خورند - ا.

لُحُود بدال مهمله کصبور ع. چاه مغاک دور تنگ مخالف توسط واعتدال وبضمتین جمع لحد - ا.

لَحُوس بسین مهمله کصبور ع. شیرینی جوی هچو مگس ولَحُوس بجرول آزمند - ا.

لُحُوق بضمتین ع. باریک میان گردیدن وبهم شدن دوچیز یا بیشتر وبدنبال چیزی پیوستن - ام.

لُحُوم بضمتین ع. جمع لحمة -ا-

لُحُون بضمتین ع. جمع لحن آواز و آواز خوش موزون و نیز لُحُون خطا کردن در خواندن و اعراب -ا-

لَحْي بالفتح ع. پوست از درخت باز کردن و نکوهیدن کسی را و نیز لَحْي جای ریش از مردم و جز آن و هما لحیان آلحی علی افعل جمع و لُحِيّ کهدیّ و ید رو دباری است بجا بینه -ا-

لِحْيان بالکسر ع. نام شکلی از شانزده اشکال رمل بدین صورت ـ ـ ـ و در لغت مرد صاحب ریش دراز و آنکه اندک و گوکه سیل کنده باشد -اغ-

لِحْيانِي بالکسر و کسر نون ع. منسوب با مرد بزرگ ریش یا دراز ریش -ا-

لَحِيب کامیر ع. ناقه کم گوشت پشت وی -ا-

لِحْيَة بکسر اول و فتح تحتانی ع. ریش که بر چهره مردان می باشد لُحًی بالضم و الکسر مقصورًا جمع لِحَوِيّ بفتح ثانی منسوب بآن و (لِحْيَةُ التَّيْسِ) ریش بز و آن گیاهی است و (لِحْيَةُ الحِمارِ) برسیاوشان) -ا-

لُحَيْزاء کحمیراء ع. گنجینه و کنجی -ا-

لَحِيص بصاد مهمله کامیر ع. تنگ -ا-

لَحِيظ بضاد معجمه کامیر ع. مانند و همتا و معرفه آبی است یا منغای مشهور یا پکیزه و خوش آب -ا-

لَحِيف کامیر و کزبیر ع. اسپی بود مر آنحضرت را صلی الله علیه و آله و سلم -ا-

لَحِيم کامیر ع. باید دانست که در عربی ماده لحم مخصوص بمعنی وصل و پیوند است چنانچه در قاموس لحم بمعنی محکم کردن و مضبوط کردن چیزی و در صراح ملاحمة بمعنی بر چسپانیدن چیزی و لَحِيم بمعنی مرد پر گوشت و فربه بدین تقدیر لحیم بمعنی پیوند کننده باشد و این مجاز است کما صرح به سراج المحققین - و چیزی است که بدان ظروف مسی و برنجی پیوند کنند و آنرا ادرنه بستان بعیم بتقدیم تحتانی علی الهاء گویند. مرزا طاهر وحید ـه مینداز که ضعف تن این مقیم ٭ شود رخنه ز رنگ خود را لحیم ٭ ب ا -

لُخ بضم اول و سکون خای معجمه ف. گیاهی است که از آن بوریا بافند -ن-

لَخّ بالفتح و تشدید ثانی ع. سخن سربسته و مشتبه گفتن و درنیدن -

و بر آمدن بر کوه و میل کردن و رکندن و کج مائل کردن و خوشبوی آلودن و بسیار اشک شدن چشم و طپانچه زدن و پرسیدن خبر را وطلب تمام آن نمودن و کوشش کردن در آن -ا-

لَخا بالفتح ف. کفش که لکا گویند -ن-

لَخاء بالفتح ممدودًا و نیز کرحی ع. دارو دادن که بدان دارو در بینی ریزند یا نوعی از پوست ستور دریائی که بدان دارو در بینی ریزند و فرج آبناک فراخ. و لِخاء ککتاب نان ترنهادن یا ترنهادگی نان و بمعنی باهم دوستی کردن و خلاف ورزیدن و باهم نرمی کردن و آسان فرا گرفتن کار و برافزولیدن بر یکدیگر و دروغ گفتن و بدروغ آراستن سخن را و تمامی کردن از لغات اضداد است -ا-

لِخاص بصاد مهمله ککتاب ع. جمع لَخَصَة محرکة بمعنی گوشت پاره اندرون پیه چشم -

لِخاف ککتاب ع. جمع لَخْفَة که بیاید -ا-

لَخاقِيق بالفتح و کسر قاف ع. جمع لُخْقُوق کعصفور که بیاید -ا-

لَخْب بالفتح ع. گائیدن زن را و طپانچه زدن کسی را و بفتحتین درخت مقل -ا-

لَخَّة بالفتح و تشدید خای مفتوح ع. زن پلید بدبوی اندام -ا-

لَخْت بر وزن سخت ف. مراوف لت بدو معنی یعنی گرز یعنی عمود آهنی و پاره از چیزی و اندکی. الوری گفته ـه باد دستش تهی واز دستش ٭ دشمنش لخت لخت گشته بلخت ٭ کمال گفته ـه بلخت در شکنند آرزو بکاسه سر ٭ که هر که لختی از آن خورد سیر گشت از جان -ع-

لَخْت بالفتح ع. بزرگ اندام و زن مفضاة که پیش و پس او یکی شده باشد و (حَرٌّ سَخْتٌ لَخْتٌ) گرمای شدید سخت -ا-

لَختان بر وزن سخدان ف. جمع لخت است یعنی اجزاء پاره ها -رة-

لخت دوز بالفتح ف. بمعنی لاخه دوز است که پینه دوز و پاره دوز باشد یعنی شخصی که بر کفش پاره شده پینه بدوزد -رة-

لخته بر وزن تخته ف. بمعنی لخت و پاره باشد -ماة-

لختی بالفتح و کسر فوقانی ف. بمعنی قدری و اندکی از فرهنگ سکندرنامه -

لختی آسمانها ف. افلاک جزئیه و تفصیل افلاک جزئیه و حرکات آنها در کتب علم هیئت روشن است از فرهنگ دساتیر نقل شده -ن-

لختینه بالفتح ف. جائی بر ستونهای چوبین که از زمین بقدر هفت یا هشت گز بلند و مرفوع باشد و مردم بالای آن بخسپند تا از زحمت نمناکی زمین محفوظ باشند -فر-

لختیها بر وزن سختیها ف. بمعنی جزئیات باشد که در مقابل کلیات است -ماة-

لَخَج محرکة و جیم در آخر ع. بدترین نم چشم که از چشم رود -ا-

لَخِجَة کفرحة ع. چشم نمناک -ا-

لَخْجَم کجعفر ع. شتر فراخ شکم و راه روشن و فراخ و زن سر و کس فراخ -ا-

لَخْچ بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی ف. زراج سیله و شنجار باشد و آنرا قلیا نیز گویند و بفتح اول و ثانی هم گفته اند -رة-

لخچه و لخشه بر وزن کفچه ف. شعله آتش و بمعنی اخگر. اورمزدی گفته ـه آتش عشق را زلبس سوز است ٭ آب شعله است و غم بود لخشه ٭ بدر جاجرمی گفته ـه مه بکمند آورد سنبل تو هر نفس ٭ لخچه پدید آورد آتش تو دمبدم ٭ آن لب پسته خندان نگر و ان چشمه حیوان نگر ٭ وان لخچها پنهان نگر در آتش جان پرورش ٭ این دو بیت را رشیدی شاهد لخچه آورده و چنان فهمیده که لخچه بمعنی شعله است و آتش جان پرور روی معشوق و خطا کرده این در وصف لب و دهن معشوق است و انچه او لخچه خوانده بخچه بوده و بخچه بمعنی نکرگ است و درین مقام بخچها کنایه از دندانهاست که در آتش جان پرور او که لبهای سرخش باشد پنهان شده اند -ن-

لَخْز بالفتح و زای هوز ع. کارد تیز -ا-

لخشان بالفتح ف. چیز صاف و املس که بران پای بلغزد و این مشتق از لخشیدن بمعنی لغزیدن است از ینجاست یخ لخشک بمعنی لغزیدن بر یخ انیقدر هست که بر جای لغزیدن اطلاق لخشان مجاز است -ب ع-

لخشش ف. بر وزن و معنی لغزش -فر-

لخشک بر وزن کشک ف. نوعی از آش آرد باشد

و نام حلوائی هم هست و بمعنی ترترک هم آمده است و آن سنگی باشد لغزنده در بعضی از کوهها که مردم بر بالای آن نشسته خود را سر دهند و همه جا لغزیده به پائین آیند و بجی را نیز گویند که در روی زمین سطح بسته باشد و طفلان و جوانان بنوعی پای بران زنند که همه جا لغزیده روند - رکا -

لخشه .ف. بروزن و معنی لخچه که بالا گذشت - رخ

لخشیدن .ف. بروزن و معنی لغزیدن - رفرہ -

لَخَص بالفتح و صاد مهمله ع. نگریستن چشم ستور را که پیه دارد یا نه - و بفتحتین گوشت گرفتن بام چشم و آماسیدن گرداگرد چشم و (ضَرعَ لَخِص) گکتف پستان بسیار گوشت که شیرش بدشواری برآید - ا -

لَخَصَة محرکةً ع. گوشت پارهٔ اندرون پیه چشم لِخاص کسحاب جمع - ا -

لَخع بفتحتین و سکون عین مهمله ع. فروهشتگی اندام - ا

لَخف بالفتح ع. مسکهٔ تنگ و فراخ کردن داغ و نشان را و زدن سخت - ا -

لَخفَة بفتح اول و ثالث ع. سُرین و حلقهٔ دُبر و داغی است و سنگ سپید تنگ لِخاف گکتاب جمع - ا -

لُخقُوق کعصفور ع. شگافی در زمین هم چو سوراخ کلاکوش و کفتار و جز آن لَخاقیق جمع - ا -

لَخلَخ بفتح هر دو لام و سکون هر دو خای معجمه .ف. بمعنی ضعیف و لاغر - مولوی گفته ؎ مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین * فربه و زفت کند گر چه بگاه لخلخی - ن -

لَخلَخانی بفتح اول و ثالث و کسر نون ع. ناسزا مرد غیر فصیح - ا -

لَخلَخانِیَّة بالفتح و تشدید تحتانی ع. گنگ لاجکی و پیچیدگی و در هم آمیختگی در گفتار - ا -

لَخلَخه بفتح هر دو لام و هر دو خای معجمه ع. خوشبوی چند که آنها را بهم آمیخته می بویند - غ م ما -

لخلخهای عنبری .ف. گوی است از عنبر و مشک و غیره ترتیب داده شده و کنایه از ساعات شب هم هست - ما -

لَخم بالفتح ع. بریدن و طپانچه زدن - و بالضم نام است دریائی و آنرا کوسج نیز گویند - ا -

لَخمَة بفتح اول و ثالث ع. سستی و لَخمه محرکة مرد گران رنج کند خاطر افسرده دل ناکس لُخمَة کهمزة مثلثة جای دشوار گذار از زمین درشت و رود باری است بحجاز

لَخن بالفتح ع. سپیدی که در غلاف سر نرهٔ کودک ختنه ناکرده باشد و سپیدی نرهٔ خر - و بفتحتین گنده و بدبوی گشتن مشک و جز آن و تباه گردیدن لوز و گندگی کس و گندگی بن ران و درشتی سخن - ا -

لِخنَة بکسر اول و فتح ثالث ع. گوشت پارهٔ پائین شانه جای - ا -

لَخو بالفتح و واو در آخر ع. دارو در بینی ریختن - ا -

لَخواء بالفتح ع. زن فراخ کس و عقاب که منقار و بالائیش از زیرین دراز باشد - ا -

لَخی بالفتح ع. دادن کسی را مال خود و دارو در بینی یا در گلو ریختن و لَخیٰ محرکة بیهوده بسیار گفتن و هرزه درائیدن و لَخیٰ کرحیٰ و بید داروان که بدان دارو در بینی ریزند یا نوعی از پوست ستور دریائی که بدان دارو در بینی ریزند و فرج آهناک فراخ - ا -

لَدّ بفتح اول و تشدید دال مهمله ع. جوال و دارو در کرانهٔ دهن ریختن و دارو در دهن ریخته شدن مَلدُود لغت است ازان و خصومت کردن و بازداشتن و بند کردن و لُدّ بالضم دهی است بفلسطین گویند که عیسی علیه السلام دجال را بر در آن ده خواهد کشت - ا -

لِدات بالکسر ع. جمع لِدَة کعدة همزاد و هم سن - ا

لِداد بالکسر و دال ابجد در آخر ع. جمع اَلَدّ بمعنی شتر دراز گردن و مرد سخت خصومت که بحق میل نکند - ا -

لُدّاغ بغین معجمه کزنار ع. خار و لوک خار - ا -

لُدّاغة بالضم و فتح غین ع. مرد آزارنده و ناخوش کن مردم - ا -

لِدام گکتاب ع. پارهای در پی کردن جامه و موزه و بخوآن - ا -

لِدان گکتاب ع. جمع لَدن بالفتح نرم تر از هر چیزی - ا

لَدانَة کلرامة ع. نرم گردیدن - ا -

لِدَة کعدة ع. همزاد والهاء عوضٌ من الواو لانه من الولادة و هما لِداته لدات و لِدُون. جمع ولیدات و وُلیدُون مصغر آن نه لُدَیّات و لُدَیّون بتشدید تحتانی چنانکه بعض بغلط می گویند. و هنگام زه آوری و زادن - ا -

لَدح بالفتح و حای مهمله ع. بکف دست زدن بر پشت نرم نرم - ا -

لَدَد بفتحتین و سکون دال مهمله ع. سخت خصومت بکار گردیدن اَلَدّ نعت است ازان - ا -

لَدس بالفتح و سین مهمله ع. انداختن و لیسیدن بزبان و زدن بدست - و بالکسر سست و نرم از مردم و از هر چیزی - ا -

لَدغ بالفتح و غین معجمه ع. گزیدن کژدم و مار و این حاج نوشته آنکه بموخر خود نیش زند مثل زنبور و کژدم گزیدن آنرا لدغ و لسع گویند و آنکه بدندان گزد مثل سگ و سباع و مار گزیدن آنرا نهش . و طعن کردن کسی را بسخن - اغ.

لُدغاء کامراء ع. غیبت کنندگان مردم را - ا -

لَدغَة بالفتح ع. نیش زدن مار و کژدم - غ.

لَدك بالفتح و بالتحریک ع. و چفسیدن - ا -

لَدم بالفتح ع. آواز سنگ و جز آن که بر زمین افتد و طپانچه زدن و زدن بچیز گران که آوازش شنیده شود و در پی کردن جامه را و روی بر زدن و کوماج را بکف زدن تا پهن شود و دست بر سینه زدن زنان در نوحه و لَدَم بفتحتین حرمهای خویشان بدانجهت که حرمت مصلح و اهل خویشان است همچو در پی جامه را - و یقال اللَّدَم اللَّدَم یعنی حرمت ما حرمت شما است و خانهٔ ما خانهٔ شما فرقی میان ما و شما نیست و قسم گویند که اراده تاکید مخالفت دارند - ام -

لَدن بالفتح ع. نرم از هر چیزی لَدنَة بالهاء مؤنث لِدان گکتاب و لُدن بالضم جمع - و لَدُن بفتح اول و ضم دال بمعنی نزد مرادف عند نیز آمده - ام -

لُدُنّة کدجنة و تفتح اللام ع. حاجت و نیاز - ا -

لَدُنّی بضم اول و ضم ثانی و نون مشدد مکسور ع. آنچه کسی را بدون سعی او و کوشش غیر محض بفضل خویش از نزد خود حق تعالی عطا فرموده باشد یا بدون تعلیم غیر از نزد طبیعت

ذهن او باشد این منسوب است به لَدُن که بمعنی نزد است غ

لَدُود کصبور ع. دارو که در یکی از دو کرانهٔ دهان ریزند. بدارودان **اَلِدَّة** جمع و درد است که در دهان و گلو حادث شود و خصومت کننده و لُدُود بضمتین دارو در کرانهٔ دهن ریختن و ریخته شدن طلد ود نعت است از ان و خصومت کردن و باز داشتن و بند کردن!

لُدُونَة بضمتین و فتح نون ع. نرم گردیدن!

لَدَي کعلی ع. نزد و لغة فی لَدُن قوله تعالی والقیاس ید هالدی الباب والصاله بالمضمر کالتصال علی .ا.

لَدِید بدال مهمله کامیر ع. دارو که در کرانهٔ دهان ریزند و آبی است عربی اسدرا .ا.

لَدِیدَان بالفتح ع. دو کرانهٔ گردن پس گوش و دو کرانهٔ وادی و دو جانب از هر چیزی .ا.

لَدِیدَة کسفینة ع. مرغزار پاکیزه باشگوفه .ا.

لَدِیس بسین مهمله کامیر ع. فربه و ناقة لدیس ناقهٔ آگنده گوشت اَلْدَاس جمع .ا.

لَدِیغ بغین معجمه کامیر ع. مارگزیده لَدْغَی کقتلی جمع .ا.

لَدِیم کامیر ع. جامه کهنه و جامه درپی کرده .ا.

لَذّ بفتح اول و تشدید ذال معجمه ع. خواب و (ماءٌ لَذٌّ) آب خوش مزه و لُذّ بالضم جمع لَذِیذ کامیر بامزه و هی .ا.

لَذَّات بالفتح ع. جمع لَذّة بمعنی مزه .ا.

لِذَاذ بذال معجمه کتاب ع. جمع لذید کامیر بامزه

لَذَّاع بعین مهمله بفتح اول و تشدید ثانی ع بسوزننده!

لَذَائِذ بالفتح و کسر همزه که حرف چهارم است ع. جمع لذّة مستفاد از شروح شافیه .اغ.

لَذَّة بالفتح ع. مزه و طعم لَذَّات جمع و هی و با لفظ دانستن و شناختن و بخشیدن و دادن و دیدن و چشیدن و گرفتن و بردن و برداشتن و تراویدن مستعمل ظهوری ـه سخن از زهر حرفش پوست افگند ٭ ز مغز کام لذت می تراود ٭ اسیری لاهجی ـه یک ذره در عشق لعالم نمی دهند ٭ چون لذت شراب محبت چشیده اند ٭ واله هروی ـه برند از سینه اعضا لذت دردش نهان از هم ٭ که گیرند اهل خدمت رشوت پنهان یکدیگر ٭ ابو طالب کلیم ـه لذت بوسه رکاب از کف پای تو گرفت ٭ که نیاید بمیان پای شمارد عددی ٭ میرزا صائب ـه بیقراران بیشتر از وصل لذت میبرند ٭ شعله تابر خویش می پیچد پیشتر در منزل است ٭ وله سرانگشت پشیمانی گزیدن ٭ لذتی دارد ٭ که طفل شیر از پستان مادر دست بردارد ٭ وله ـه میزداید زنگ از دل جلوه گاه یار هم ٭ لذت دیدار از آئینه می بینیم ما ٭ ظهیر الدین فاریابی ـه شرح غم تو لذت شادی بجان دهد ٭ ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد ٭ طالب آملی ـه آنم که لبم چاشنی راز ندانست ٭ مرغ نگهم لذت پرواز ندانست ٭ ا ب .

لَذَّت پرست و لذت سرشت و لذت کده ف. بمعنی. محمد عرفی ـه کام جانرا تازه کردی ای غم لذت سرشت ٭ نی غلط گفتم چه غم ای من و ای سلوای من ٭ ب.

لَذْج بالفتح و جیم ع. فرو خوردن آب را یا اندک اندک فرو بردن آنرا و ستیهیدن و درخواست و سوال کردن!

لَذْع بالفتح و عین مهمله ع. سوختن آتش و برگردانیدن گونه کسی را و رنجانیدن دوستی دل را و سوزش دادن کسی را بزبان و نیم داغ کردن شتر را .ا.

لَذْعَة بفتح اول و ثالث ع. یکبار سوختن .ا.

لَذْلاذ بالفتح و ذال معجمه در آخر ع. شتاب رو و چست و سبک در کار و گرگ .ا.

لَذْلَذَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. تیز و چست و سبک گردیدن در کار .ا.

لَذْم بفتحتین ع. بشگفت آوردن و بوسه دادن و لازم گرفتن جای را .ام.

لُذَمَة کهمزة ع. مرد خانه نشین که بسفر نرود .ا

لُذُوب بضمتین ع. مقیم گردیدن و جای گرفتن!

لَذِیذ بذال معجمه کامیر ع. بامزه و هی و لُذّ بالضم و لِذاذ کتاب جمع .ا.

لَر بفتح اول و سکون رای مهمله ف. بمعنی جوی آب باشد اعم از آنکه سیلاب لورا کنده یا ساخته باشند و بمعنی تغل هم آمده ابو الفرج گفته ع. این دست بلر کرده و آن پشت خمیده است و بمعنی لاغر و ضعیف ٭ و بالضم طائفهٔ معروف صحرا نشینان که جمع آنها اَلْوار است. از فرهنگ ناصری. و در نگارستان مذکور است که لر قومی بوده ذریات شیاطین حضرت سلیمان علیه السلام معتمدی را جهت آوردن جواری باکره بترکستان گسیل کرده حرزی باو آموخته بود که از شر اما لسه محفوظ باشد چون او بانیل مقصود برگشت قضا را در منزلی حرز محفوظ از یاد برد اما بسر وقت غنیمت دانسته با جواری جمع شده ازالهٔ بکارت نمود و حضرت سلیمان جواری را پلید یافت و از ان شخص پرسید که هیچ جا حرز را فراموش کردی گفت درین منزل و همانجا گذاشته برگشت اما دیگر کنیزان در آمیختند و قوم لر از انها بوجود آمد حالا در هر دم بموارد کلام بمعنی احمق و روستائی واقع میشود. سالک یزدی ـه توبه دارم از ظرافت همچو سالک ورنه من ٭ صد ظرافت پیشه را از یک سخن لر میکنم ٭ و لر کوچک و لر بزرگ ولایتی است بزرگ و حاکم نشین و بلرستان موسوم است.

لَرْد بالفتح و دال مهمله ف. میدان و صحرا را گویند و گفته اند ـه تا خنجر تو کشت جگر گاو در بزد ٭ گلگون ز خون خصم و خل شد فضای لرد ٭ و میدانی است در شیراز که لورا لرد قاضی می گویند و میدانی است در بند هرمز که بابر قیر مشهور است - ک رفر.

لرز و لرزش و لرزه بالفتح ف. حاصل مصدر لرزیدن و با لفظ زدن و کردن و انداختن و افتادن مستعمل خواجه سلمان ـه لرز چو تو سود ابسر خصم در افتاده ٭ رخت بدلش راست چو اندیشه در آمد ٭ محمد عرفی ـه جامه هنگام ثبت هیبت او ٭ لرزه در نقش مسطر اندازد ٭ میر خسرو ـه سهم تو گر بر فلک آرد شتاب ٭ لرزه کند چرخ تو دریای آب ٭ محمد طاهر نصیرآبادی ـه زینت از نام بلندش زر و کو زر و سیم ٭ سکه چون موج زند لرزه بروی دینار ٭ ب.

لَرْزِیدن بالفتح ف. طپیدن و جنبیدن و ارتعاش کردن و غم چیزی خوردن. میرزا صائب ـه ز انقلاب چرخ میلرزم بآب روی خویش ٭ جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده ام ٭ و ترسیدن و شفقت کردن. میرزا صائب

سه بدور خط انان چاه زنخدان بیش میلرزم ٭ ز آسیب چه خس پوش برجان بیش میلرزم ٭ ب فر.

لوستان بضم نام شهری است و در لر گذشت. فرن

لرطاهرتاتی بطای حطی و هر و تای قرشت نام قبیله میر سنجات سه یک قبیله همه کز ولرطاهرتاتی ٭ چه بگویم طبق تلمهٔ حیواناتی ٭ ب.

لرفیلی تحقیق آن در لفظ فیل بفای مفتوح گذشت. ب

لرکیماس ف. صاحب مخزن الادویه گفته بپارسی نام زعفران است و آنرا بسریانی کرکم و جادی ٭ بهندی کیسر نامند و آن گلی است معطر معروف وزرد تیره رنگ مائل بسرخی و اول گل آن از زمین روید بعد از اتمام آن ساق و برگ آن و طول ساق آن یک و نیم شبر و برگ آن شبیه برگ یاسمین و بیخ آن شبیه بزراوند مدحرج و مانند پیاز نرگس و گل آن تارها و در هر گلی سه چهار تار زعفران میباشد و آن تارهای بزرگ رنگین و خوشبو است و آنچه باریک کم رنگ کم بو است زعفران نیست و منبت آن در مازندران در قریهٔ پیاده کوه که عوام پاکو نامند و در صفهان و گیلان و شام و مصر و مغرب و کشمیر بهترین همه کشمیری است پس اصطهبانی پس مازندرانی و پاکوئی

لرلر بفتح دو لام و سکون دو را. ف. یکی از نامهای خدای تعالی است جل جلاله. رفره.

لَزّ بفتح اول و تشدید زای معجمه ع. حلقه در موضعی است بجزیرهٔ قیس و (لَزّ لَزّ) از اتباع است یعنی سخت بخیل و نیز لَزّ بستن و سخت کردن و چسپانیدن و نیزه زدن و لازم بودن چیزی را و لازم چیزی گردانیدن چیزی را. ا.

لزاب کتاب ع. جمع لَزِب ککتف بمعنی اندک. ا

لِزاز بهر دو زای معجمه ککتاب ع. پشتیوان در و سرایش و نام اسپ آنحضرت صلی الله علیه وسلم که مقوقس والی مصر با ماریه قبطیه هدیه فرستاد. ا.

لِزاق ککتاب ع. آنچه بدان چیزی چسپانند و جامع و (لزاق الذهب) صمغ نباتی است و نیز داروئی است کراثی رنگ که از ارمنیه آرند و داروی دیگر که بدان کودک را در هاون مس سایند مس و زنگار ش چیزی مخلل گرد و در آفتاب خشک کنند و آن نافع است جهت زخم خبیث و لِزاق الحجر یا لزاق الرخام داروی است که از سنگی خاص سازند. ا.

لِزام ککتاب ع. مرگ و شمار و ملازم چیزی و حاکم نیک انصاف کننده. و بالفتح پیوسته ماندن باکسی و لازم گردیدن و واجب شدن حق برکسی. ا.

لزائز بالفتح و کسر همزه و سکون زای ثانی ع. جمع لَزِیز کامیر استخوان سینه که فراهم آمدن جای گوشت است. ا

لَزِب بالفتح ع. گزیدن کژدم و دخپسیدن و در آمدن بعض چیزی در بعض و چسپیدن گل و سخت شدن و بالکسر راه تنگ و لَزِب ککتف اندک لِزاب ککتاب جمع. ا

لَزَبات بالفتح ع. جمع لَزْبَة که بیاید. ا.

لَزْبَة بفتح اول و ثالث ع. سختی و خشک سالی لَزْب بحذف التا و لزبات جمع. ا.

لَزَج محرکة و سکون جیم ع. لزج گردیدن و دوشیدن و لغزان و چسپان شدن لزوجة چسپانی اسم است و آزمند گشتن و لَزِج ککتف لغزان و چسپان. ا.

لَزِجَة بالفتح ع. مرد لازم گیرنده که از جای نرود و لَزِجَة کفرحة مثله. ا.

لَزَنا بفتحتین و سکون زای ثانی ع. پشتیوان در. ا

لِزْق بالکسر ع. ملاصق و قریب به پهلو. و لَزَق محرکة آنچه از باران شب بامدادان در پائین سنگ پیدا گردد از گیاه. ا.

لَزْك بالفتح ع. برابر گردیدن بالیدگی گوشت جراحت و هنوز به نشدن والصواب لذك بالذال. ا.

لَزْم بالفتح ع. پیوسته ماندن باکسی و لازم گردیدن و واجب شدن حق برکسی و لَزَم محرکة فصل چیزی. و لِزَم ککتف حاکم فیصل. ا.

لُزْمان بالضم ع. بمعنی لَزْم بالفتح که بالا گذشت. ا

لُزَمَة بضم اول و فتح میم ع. بمعنی لزم که گذشت. ا

لَزْن بالفتح و بالتحریک ع. انبوهی نمودن و گرد آمدن قوم بر آب و در هر کاری که باشد و (مشرب لَزْن) بالفتح آبخوری که بران مردم بسیار گرد آیند بجهت آب و انبوهی کنند لِزان ککتاب مثله. ا.

لَزْنَة بفتح اول و ثالث ع. سختی زندگانی و تنگی و سال سخت و نیک تنگ لزن بحذف تا جمع و (لیلة لزنة) و بکسر شب تنگ یا شب سرد. ا.

لزوب بضمتین ع. چسپیدن و چسپیدن گل و خشک شدن آن و ثابت و برپای بودن و خشک گردیدن سال. ا.

لُزُوجَة بضمتین ع. در لَزَج گذشت. ا.

لَزُوق کصبور ع. مرهمی است که تا به شدن جراحت چسپان ماند لازوق کقاموس کذلک. ا.

لُزُوم و لِزَم نخستین بضمتین و بیین بالکسر. ف. کمان نرم که از اول بآن مشق کمانداری کنند تا یاد گیرند. حکیم سوزنی گفته سه ای ببازوی قوت تو شده ٭ مر فلک را کمان کمان لزوم ٭ ن.

لُزُوم بضمتین ع. پیوسته ماندن باکسی و لازم گردیدن و واجب شدن حق برکسی. و باصطلاح لزوم آنست که منشی یا شاعر در هر مصرعی یا فقرهٔ آوردن یک چیز یا چند چیز لازم گیرد چنانکه اکثر شعرا قصیدهٔ لازم گفته اند و این مطلع از قصیدهٔ ثنائی تکلو است که برین صنعت گفته سه ای که بر هر سر موئیم ز تو صد بند بلاست ٭ موی موئیم بگرفتاری عشق تو گواست ٭ قصیدهٔ کاتبی که بالتزام شتر حجره گفته مشهور است یحیی کاشی نیز ملتزم آن شده این مطلع از وست سه شتر در حجره از کرمات پنهان ٭ شتر حجره است حرف سلر بانان ٭ عماد اکبر درین رباعی لفظ چشم سه بار در هر مصرع لازم گرفته سه چشم تو که چشمش مرساد از چشم ٭ چشمی است که چشمها گشاد از چشم ٭ تا چشم تو شد چشم مرا چشم چراغ ٭ چشم چشم تو چشمها فتاد از چشم ٭ علی نقی ایراد نام دو جانور درین رباعی التزام گرفته سه ای در مروی چو باز و در کین چو عقاب ٭ عنقا هوائی و چو طوطی بخطاب ٭ از باده بطی فرست این قمری را ٭ چون خون خروس در شب هجو غراب ٭ مولانا لطف الله نیشاپوری درین رباعی چهار گل و چهار سلاح و چهار جوهر و چهار رز و چهار عنصر آورده سه گل داد پرورد رعد فیروزه بباد ٭ دی جوشن لعل لاله برخاک فتاد ٭ داد آب سمن خنجر مینا امروز ٭

یاقوت ستان آتش نیلو داد. از منتهی الارب و مطلع السعدین.

لزمجه بفتح اول و کسر ثانی و فتح جیم فارسی. ف. گروهه ریسمان. فر.

لزیر بروزن وزیر. ف. بمعنی هوشمند و عاقل و دانا و بزرگ و پرهیزگار باشد. رفره.

لزیز بزای هوز کامیر ج. استخوان سینه که فراهم آمدن جای گوشت است لزائز جمع. و (لزیز بغیر) ملازم بدی.

لزیق کامیر ج. متصل و ملازق. ا.

لزیقاء مصغر احمدوا ج. انچه از باران شب بامداد آن در پائین سنگ پیدا گردد از گیاه. ا.

لژ بضم اول و سکون زای فارسی. ف. جای باشد در تماشاخانها که دران نشسته بازی تماشاگران معائینه نمایند از مساوت نامه شاه ایران نوشته شد.

لژج بالفتح. ف. کوریک چشم. فر.

لژدان بالفتح و دال بالف کشیده و بنون زده. ف. گل سیلو و تیره. فر.

لژم و لژن . ف. گل تیره سیاه ته حوض و جوی. اثیر اخسیکتی گفته ؎ آب ناخورده این برکه نیلوفر گون ٭ هیچ نیلوفر تا فرق چرا در لژنم. ن.

لژه بفتح اول و ثانی. ف. چیزی سطبر و غلیظ و بمعنی کهنه و پوسیده و پاره شده. فر.

لژمجه . ف. بروزن و معنی لزمجه که گذشت. فر.

لسّ بفتح اول و تشدید سین مهمله ج. خوردن و لیسیدن و به پتفوز بر کردن ستور گیاه را. ا.

لساس بسین مهمله کغراب ج. گیاه نورسته که ستور خوردن تواند و گیاهی است سخت و درشت شبیه به گاوزبان یا آن لسان کزنار است. ا.

لسام ککتاب ج. اندک هرچه باشد. ا.

لسان بالکسر ج. زبان و سخن و منه قوله تعالی وجعلنا لهم لسان صدق علیا و جعلنی لسان صدق ای ثناء احسنا یذکر و یونث. الْسُن کافلس و الْسِنَة و لُسُن بالضم جمع. فمن ذکره قال فی الجمع ثلاثة السنة و من انثه قال ثلاث السن هکذا القیاس فی فعال من المذکر و المؤنث و نیز لسان بمعنی لغة قال الله تعالی الا بلسان قومه. و نیز ناطق و تلماچی و سخن گذار و زبانه ترازو و زبانه آتش و شاعری است فارس مقری و زمینی است بکوفه و (لسان الله) حجت و کلام خدای. و (لسان الحمل) بارتنگ خائیدن تخم بی جهت درد دندان نافع و برگش قابض و مجفف و ضماد آن جهت ریشهای خبیث و داء الفیل و ساعیه و آکله و ناره فارسی و سوختگی به آتش و نمله و شری و قطع سیلان خون و گزیدگی سگ دیوانه و ریش خنازیر و خناق و غیر ذلک. و (لسان الثور) گاوزبان نهایت مفرح و ملین و مقوی اعضای رئیسه و حواس و مخرج سودا و صفرا و جهت خفقان و امراض سوداوی نافع. و (لسان العصافیر) زبان گنجشک که بار درخت دردار است بغایت محرک باه و نافع درد تهیگاه و درد پهلو و کمر و خفقان و مفتت حصاة و مدر بول و مقوی اعضای تناسل. و (لسان الکلب) گیاهی است تخم آن باریک جهت و بیخش سفید پر شعبه و شعبها مثل ریسمان متشبک و گلش بنفش در حوالی آب باول تابستان روید ضمادش جهت التیام زخمهای تازه و گوشت آور زخمهای کهنه نافع سپرز. و (لسان السبع) گیاهی است برگش دراز و اطراف او شبیه اره مایل بسپیدی و زردی و شاخهای پراگنده شرب آب مطبوخش نافع سنگ گرده و سنگ مثانه و تخمش جهت کشودن حیض و اخراج جنین نافع. و (لسان الابل) غیر دعی الابل است نباتش مابین گیاه و درخت پر شاخ و پراگنده مرتفع مایل بسپیدی برگش شبیه برگ بید و از آن درازتر و (لسان البحر) سپستان است. و (لسان المزمار) طرف نای گلو. و نیز لسان گیاهی است بالز و جبت و آنرا آذان الغول نیز نامند و سوادی بود در پشت کوفه در قدیم و لسان کزنار گیاهی است و لَسّان کشداد فصیح الکلام و تیز زبان. ا.

لسان الحق بالکسر ج. انسان کامل که متحقق بود بمظهریت اسم متکلم ؎ هرکه باشد لسان حق جانا ٭ بکلام خدا بود گویا. ک.

لسب بالفتح و بای موحده ج. گزیدن مار و زنبور زدن کسی را و چسپیدن بچیزی و لیسیدن عسل و جز آن. ا.

لست بالفتح و تای مثناة در آخر. ف. چیزی قوی و خوب و نیکو. لبیبی گفته ؎ گر صرف شد بی نیاز من در خور هست ٭ زیرا که ندارم ای صنم چیزی لست ٭ ن.

لستن بالکسر. ف. لیسیدن. حکیم سوزنی گفته ؎ لستند آستانت بزرگان و مهتران ٭ چون یوز برگشته پلیب کاسه پنیر ٭ ن.

لسد بالفتح و دال مهمله و قد یحرک ج. مکیدن بچه همه شیر مادر را و بزبان لیسیدن آوند و شهد را. ا.

لسس بضمتین و سکون مهمله ج. شتر باتان زیرک و ماهر. ا.

لسع بالفتح و عین مهمله ج. گزیدن کژدم و مار یا اللسع نیش زدن صاحب نیش است. و اللدغ بالفتح گزیدن بدهان و رفتن و سفر کردن بزمین و اذیت دادن و رنجانیدن بزبان.

لسعه کهمزه ج. سخت رنجاننده مردم را بزبان و عیب کننده. ا.

لسق بالکسر ج. متصل و ملاصق لسیق کامیر مثله و لسق بفتحتین بر چسپیدن شش بر پهلو و تهیگاه از تشنگی. ا.

لسلاس بسین مهمله کقرطاس ج. کوهان بریده. ا.

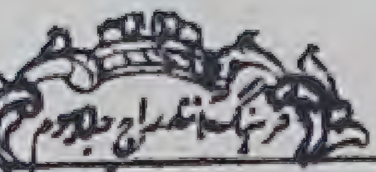
لسلسه کزبرجه ج. مثله. ا.

لسم محرکة ج. خاموش از درماندگی در سخن و عجز از خردمندی و پیوسته بودن براهی و لازم گرفتن و چسپیدن. ا.

لسن بالفتح و نون ج. بزبان گرفتن و چیره گردیدن برکسی در کلاسنه و دشنام دادن و خراشیدن سینه نعل را و باریک ساختن علای و براو مکیدن آب زبان دختر را و گزیدن کژدم. و بالکسر زبان و سخن و لغت. و بفتحتین زبان آوری و فصاحت و لسن ککتف زبان آور فصیح و انچه سرش را باریک شبیه زبان ساخته باشند و بضمتین جمع آن یعنی فصیحان و زبان آوران. و بضم اول و سکون ثانی جمع الْسَن بمعنی فصیح و زبان آور است. اغ.

لسوب ببای موحده کصبور ج. چیزی اندک لسوب کتنور مثله. ا.

لسوع بعین مهمله کصبور ج. زن دشمن دارنده شوی را.



و بضمتین شگافها - ا۔

لُسُوق بضمتین ع. چسپیدن - ا۔

لِسیدن بکسر اول وثانی . ف بمعنی لیسیدن ا

لَسِیع بعین حطه کامیر ع. گزیده مار وکژدم - ا۔

لَسِیعَة بفتح اول وکسر ثانی ع. گیاهی ست - ا۔

لُش بضم اول وسکون شین معجمه . ف. همان لژن که مرقوم شد لوش آنرا نیز گویند ع. تیره شد آب دشمنانت ز لُش - ن -

لَشّ بفتح اول وتشدید شین معجمه ع. تمتم وماش و نیز لش راندن - ا۔

لشتن بالفتح . ف. تماشا وتفرج وگردیدن. وبالکسر بمعنی لیسیدن وزبان مالیدن بهر چیزی - ن رفر۔

لَشْك بفتح اول وسکون دوم . ف. بمعنی پاره باشد ولشک لشک یعنی پاره پاره وماخذ لشکر ازینجاست ولاش ولشن بمعنی گشته آدمی یا کشته گوسفند آمده - ن -

لَشْکر بالفتح . ف. سپاه عسکر معرب آن ودریا شکوه جنگجوی - جرار - شکسته - گسسته - برگشته - از صفات وبحر وکوه وچشم خروش - از تشبیهات اوست - وبا لفظ شکستن کنایه از مغلوب وناتوان شدن وبا لفظ کردن وکشیدن وآوردن وفراز آوردن وانگیختن بمعنی فراهم آوردن وبا لفظ بهم ریختن مستعمل - خواجه نظامی ؎ یکی لشکر انگیخت از ترک وتیغ * فروزنده برقش برآمد بمیغ * دوسالار بردو لبسان پلنگ * فراز آوریدند لشکر بجنگ * خواجه کمال خجندی ؎ لشکر بقصد ملک دل ما چه میکشی * زین سور واه ساز سواری همین ولبس * ابوطالب کلیم ؎ چشم ما ودیده زنجیر را طالع یکی است * خواب اگر لشکر شد نتواند ایشانرا گرفت * وله ؎ حسن هم مانند عشق افتادگی میسازدش * لشکر زلف بتان تا لشکند منصور نیست * مجد همگر ؎ دگرچه چاره کنم عشق باد لشکر کرده * به تیغ قهر دل خسته را مسخر کرد * فردوسی ؎ بزد نای رویین وبر گشت کوس * ببار است لشکر چو چشم خروس *

لشکر آرای ولشکر افروز ولشکر پناه . ف. بمعنی ۔ خواجه نظامی ؎ بدان آمدن شادمان گشت شاه * از آن پهلوانان لشکر پناه * میر معزی ؎ ملک شخصی وتو جانی و وزیر تو دل است * شخص را از دل وجان نیست بهر حال گزیر * تو بملک اندر مانند معز الدینی * لشکر افروز مخالف شکن وشیر پذیر * ب۔

لشکر پژوه بکسر بای فارسی . ف. جاسوس وخبر گیر لشکر

لشکر شکن ولشکر شِگوف بکسر شین معجمه . ف. کنایه از مرد شجاع ودلاور ولشکر شگاف ولشکر شکن نیز بهمین معنی است. خواجه نظامی ؎ جز اندیشت در لشکرش تیغ زن * نه بی لشکر آرای لشکر شکن * شیخ شیراز ؎ که لشکر شگوفان مغفر شگاف * نهان صلح جستند وپیدا مصاف * ن ب۔

لشکر شناس . ف. عارض یا نقیب که شمار فوج مردم میکند بتخمین وقیاس ومی گوید که این فوج چندین هزار سوار است. خواجه نظامی ؎ سپاهی نه چندانکه لشکر شناس * باندازه آن رساند قیاس * ب۔

لشکر کش . ف. سپه سالار ولشکر کشی سپهسالاری فر۔

لشکر گاه بکاف فارسی . ف. خیمه واردو وبا لفظ زدن مستعمل. میر معزی ؎ گر گماری لشکری بر کوهسار از جور خویش * ابرها تا اند که لشکرگه زند بر کوهسار - ب۔

لشکر نشین بنون . ف. معسکر واردو - فر۔

لشکری بالفتح . ف. مرد سپاهی غ۔

لَشْك لَشْك بفتح هردو لام . ف. پاره پاره ولخت لخت فر

لشکه بفتح اول وکاف وسکون ثانی . ف. بمعنی لشک است که پاره باشد ولشکه لشکه بمعنی پاره پاره وبمعنی شبنم هم آمده است - ره۔

لَشْلاش بالفتح وشین معجمه در آخر ع. مضطرب جگر و جزآن - ا۔

لَشْلَشَة کدحرجة ع. بسیار تردد وآمد وشد کردن در وقت ترس وبیم وحرکت واضطراب احشا جای بعد جائی - ا۔

لشن بروزن چمن . ف. چیزی نرم ولغزنده وبی خشونت را گویند وبمعنی بی نقش وساده وهموار نیز آمده است وبسکون ثانی هم گفته اند وبفتح اول وکسر ثانی نیز درست است - ره۔

لَشُو بالفتح دواو ع. ذلیل وخوار گردیدن بعد شوکت ورفعت - ا۔

لِشِیّ کغنی ع. بسیار دوشنده - ا۔

لَصّ بفتح اول وتشدید صاد مهمله ع. در پرده کردن چیز برا ولبستن در را وبرهم داشتن آن وبالکسر وتثلیث بمعنی دزد وبضم اجود عند الاصمعی لصوص والصاص جمع لصة بالتا مونث لصات ولصائص جمع - ا۔

لَصاء بالفتح ممدوداً ع. پیشانی تنگ وگوسفند که یک سرونش پس در آمده باشد ودیگری پیش رفته وزن تنگ چفسیده ران - ا۔

لِصاب ککتاب ع. جمع لِصب بالکسر وبیاید - ا۔

لِصّات بالکسر وتشدید ثانی ع. جمع لِصّة ودر لِصّ گذشت - ا۔

لصاص بصاد مهمله کسحاب ع. دزدیدن - ا۔

لَصائِص بالفتح وکسر همزه وسکون صاد مهمله ع. جمع لِصّة که در لِصّ گذشت - ا۔

لِصْب بالکسر ع. شگاف خرد در کوه تنگتر از لهب وکشاده تر شعب وتنگ جای از کوه یا تنگجای از رودبار لصاب ککتاب ولصوب جمع. ولَصِب کتف بخیل ودشوار خوی ونوعی از جو ولَصَب بفتحتین چسبان گردیدن انگشتری در انگشت ونجنبیدن واستوار شدن شمشیر در نیام چنانکه نتوان کشید وبرچفسیدن پوست بر استخوان از لاغری - ا

لِصّة بالکسر وتشدید ثانی ع. در لِصّ گذشت - ا

لَصْت بالفتح وتثلیث وتای مثناة در آخر ع. دزد لصوت جمع - ا۔

لَصَص بفتحتین وسکون صاد مهمله ع. دزدیدن وباهم نزدیک شدن هردو دوش وقریب ومتصل گردیدن دندان باهم ومنضم گشتن دو آرنج اسپ در بر وی سینه یا برسینه ا

لَصْف بالفتح ع. سنگ برهم نهادن در بنای وبیلے برهم چسپیدن ودرخشیدن چیزی - وبفتحتین خیار کبر یا چیزی است که درین خیار کبر رو یدیا گیاهی است که اذن الارنب نیز نامندش برگش شبیه به برگ بار تنگ ونهایت تنگ ونیکو ورنگش کبود مائل بسپیدی وبخش بر شبها وچون از بیخ بر آورد بر رخسار مالند سرخ رنگ ونیکو گرداند ونوعی از خرما خشک شدگی پوست وبرچفسیدگی آن - ا۔

لَصَق بفتحتین ع. برچسپیدن وشش بر تهیگاه وپهلو از تشنگی -

لَصْلَصَة بفتح اول و ثالث و فتح صاد مهمله ع. جنبانیدن. ا.
لُصُوب بضمتین ع. جمع لِصْب بالکسر و گذشت. ا.
لُصُوت بضمتین ع. جمع لَصّ بالفتح که گذشت. ا.
لُصُوص بضمتین و صاد مهمله در آخر ع. در لِصّ گذشت و نیز لُصُوص بمعنی دزدیدن. ا.
لُصُوصَة بضمتین و فتح صاد مهمله ع. دزدیدن. ا.
لُصُوصِیَّة بضمتین ع. مثله. ا.
لُصُوق بضمتین ع. برچسپیدن. ا.
لَصِیف کامیر ع. درخشیدگی. ا.
لَضّ بالفتح و تشدید ضاد معجمه ع. (رَجُلٌ لَضٌّ) مرد تنگ در و کننده و دور کردن فرماینده. ا.
لَضْلاض بالفتح و ضاد معجمه در آخر ع. رهبر زیرک. ا.
لَضْلَضَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. بسیار نگریستن رهبر بچپ و راست و التفات آن. ا.
لَضْم بالفتح ع. سختی و درشتی کردن و شتابانیدن. ا.
لَضْو بالفتح و واو ع. زیرک گردیدن برهنمائی. ا.
لَضِیَ کغنی ع. خَضِیٌّ بَضِیٌّ لَضِیٌّ از اتباع است. ا.
لَطّ بالفتح و تشدید طای مهمله ع. حمیل و گردن بند از دانهای حنظل رنگ کرده لطاط کتاب جمع. و نیز لَطّ چسپیدن بکاری و لازم گرفتن آنرا و پنهان کردن کسی و پوشیده داشتن و بند کردن در را و چسپانیدن خبر را و انکار کردن حق کسی را و دم میان ران آوردن ناقه وقت دویدن و پرده فروهشتن. ا.
لَطْء بالفتح ع. دوشیدن بزمین و چسپیدن و بچوب یا سنگ زدن یا خاص است برپشت زدن بعصا. ا.
لَطَاة بالفتح ع. زمین و جای و پیشانی یا میانهٔ پیشانی دزدان که نزدیک باشند از تو و گرانی و (دارة اللطاة) گردش موی که بر پیشانی اسب و جز آن باشد. ا.
لَطَاط کقطام ع. خشک سال سخت که در آن دهش و عطا یکجای فراموش کنند و لطاط کتاب کرانهٔ سر کوه برآمده و نیز جمع لَطّ که گذشت. ا.
لَطَافَة بالفتح ع. ریزه و خرد شدن و باریک گشتن و فارسیان بمعنی نرمی و نازکی و پاکیزگی استعمال نمایند و نهان و نهانی سرشار از صفات اوست و بالفظ تراویدن و دیدن و کردن مستعمل و بر بنقیاس لطافتگری ملا طغرا در تعریف لطیف گوید ۵ زهی دلربائی لطافتگری ٭ چو راه آب حور و پری ٭ اب.
لِطَام بالکسر ع. طپانچه زدن بیکدیگر (الملاطمة مثله). ا.
لَطَائِفُ الْحِیَل بالفتح و کسر حای مهمله و فتح یای تحتانی ع. نیکوئیهای حیلها و خوبیهای حیلها. غ.
لَطَائِف سِتّه بکسر سین مهمله و تشدید تای فوقانی ع. مقرر است که سالک بمراتب علیا و معرفت وصل نمی گردد تا این شش لطیفه او را روشن نگردد. اول لطیفهٔ نفس است محل آن ناف باشد. دوم لطیفهٔ قلب است محل آن دو است که جانب یسار است. سوم لطیفهٔ روح است که محل آن در سینه جانب یمین. چهارم لطیفهٔ سر است محل آن فم معده که مابین یمین و یسار سینه است. پنجم لطیفهٔ خفی است که محل آن در پیشانی باشد. ششم لطیفهٔ اخفی است محل آن تحت سر است و اینها را اطوار سته نیز گویند. غ.
لَطَائِم بالفتح و کسر همزه ع. جمع لَطِیمَة کسفینه طبلهٔ مشک. فر.
لَطْث بالفتح و ثای مثلثه ع. تباهی و بمعنی پهنائی دست زدن کسی را یا بچوب پهنا زدن و سخت زدن و کوفتن و فراهم آوردن و سنگ انداختن بر کسی و دشوار شدن کار و گران شدن بار. ا.
لَطْح بالفتح و حای حطی ع. بشکم کف دست زدن یا بکف دست برپشت کسی زدن نرم نرم و برزمین زدن کسی را و نیز لَطْح مثل لَطْخ چیزی که چون بعد خشک شدن خراشیده شود اثرش باقی نباشد. ا.
لَطْخ بالفتح و خای معجمه ع. اندک و بمعنی آلودن و در هم و تباهی افگنده شدن و لِطْخ کنتف بدغذا. ا.
لُطَخَة کهمزة ع. گول لُطَخات جمع. ا.
لَطْس بالفتح و سین مهمله ع. کوفتن و سپردن سخت و جز برابر چیزی پهن زدن و سنگ و جز آن انداختن و طپانچه زدن و سنگ را بسنگ زدن. ا.
لَطَط بفتحتین و سکون طای ثانی ع. افتادن دندان یا کسی و خورده شدن دندان و ماندن بیخهایش و منکر شدن حق کسی را. ا.
لَطْع بالفتح و عین مهمله ع. بچوب و دستی زدن و لیسیدن و پیش پای بسپس کسی زدن و محو کردن نام کسی را و ثابت کردن آن از لغات اضداد است و بر چشم طپانچه زدن و برهدف رسانیدن تیر و همه آب چاه خشک شدن و بفتحتین کام دهان و زیر زنخ هر دم و اَلْطاع جمع. و نیز لَطَع سپیدی درون لبها و آن بیشتر در سیاهان باشد از مردم یا باریکی لب یا ریختن دندان هر دم چنانکه بیخها ماند و کمی گوشت کس زن. ا.
لَطْعاء بالفتح و المد ع. زن دندان فرو ریخته که بیخش باقی مانده و نیز لطعاء زن که فرج او کم گوشت یا خشک یا خرد باشد. ا.
لُطْف بالضم ع. نرمی و نازکی در کار و کردار و لطف از خدای توفیق و عصمت و رحمت و رفق که بر بندگان مبذول دارد و بسکون طا و بفتح آن نیز آمده. خواجه عمید لویکی گوید ۵ صنعش ز سر کوه برویانده شقایق ٭ در باغ دمانده لطفش سوری و آلو ٭ و آلو بمعنی نیلوفر است. و لَطَف بفتحتین نرمی و توفیق خدای هم است اِلطاف را. و اندک از طعام و جز آن و نیکو شدن و نکوئی الم گدا از حکیم سنائی ۵ ای بلطف لعل تو چشمهٔ حیوان جان ٭ وی بشرف کوی تو روضهٔ رضوان تن ٭ حکیم خاقانی ۵ صد لطف از کردگار روز لب تو یک سخن ٭ صد ستم از روزگار روز دل تو یک جفا ٭ کمال اسمعیل ۵ ای نسیم لطفت عنبرسای ٭ وی زلال کرمت جان افزای ٭ حسین ثنائی ۵ آب چه ریزد نه چشم در دم نظارهٔ تیغ ٭ گر نگذرد او درون لطف تنت از قبا ٭ خواجه شیراز ۵ گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید ٭ در آتش رشک از غم دل عرق گلاب است ٭ فالیضای ابهری ۵ لطف کردن بعد و کم ز غضب کردن نیست ٭ پشت شمشیر بدخواه دم شمشیر است ٭ ب ا غوامض سخن.
لُطْفان کسکران ع. نیکوئی کننده. ا.
لَطَفَة بالتحریک ع. هدیه. ا.

لطف گفتی . ف. یعنی لطف فرمودی واین از زبان الواطاست . میرنجات ع لطف گفتی که چه حلواست مرادت سحنک ، گرد خلق تو وطرز توشوم مقراضک . ب .

لُطلِط کزبرج ع. سطبر بزرگ دندان وناقهٔ کلان سال گننده پیری دندان . ا.

لَطم بالفتح ع. طپانچه زدن بر رخساره وبراندام وبرچسپانیدن وسفیدروی شدن اسپ ولُطم گکتب جمع لَطیم کامیرکه بیاید . ا.

لَطَمات بفتحات ع. طپانچها . غ.

لَطمَة بالفتح ع. طپانچه زدن وبالفظ زدن وخوردن مستعمل . میرخسرو ع پاچه نهد برسر دریا خسی ، لطمه خورد از کف دریالبسی . ب.

لُطوءْ بضمتین ع. دوسیدن بزمین وچسپیدن وبچوب ودستی زدن یاخاص است برپشت زدن بعصا . ا.

لُطوخ بخای معجمه کصبور ع. انچه بدان چیزی آلوده گردد . ا.

لِطِّیخ بخای معجمه کسکین ع. بول . ا.

لَطِیف کامیر ع. باریک وریزه وسخنی غامض که معنیش خفی وپوشیده باشد ونرم وپاکیزه چون دماغ لطیف وسینه لطیف وخاطر لطیف وبرین قیاس لطیف بازو ولطیف مزاج . صائب ع صائب مراز بی خبری نیست شکوهٔ ، برخاطر لطیف بود بار آگهی ، کمال خجند ع زبکر وفکر دماغ لطیف راخلل است ، بنوش جان وبجا فکرهای ناسزا را ، ونیز لطیف یکی از نامهای باری تعالی یعنی مهربان رساننده نیکیها ومنافع به بندگان خود برفق ولطف یا دانای خفایای امور ودقائق کارها . اب.

لطیفة بالفتح ع. هرچیز نیکو ونکوئی وفارسیان بمعنی سخن نیکو ولپسندیده استعمال نمایند . ب غ.

لطیفه طراز ولطیفه گوی . ف. آنکه سخن نیکو بیارد . ف ب.

لَطِیم کامیر ع. اسب سپید رخسار ویک روی سفید لُطم گکتب جمع واسپ نهم رهان ومشک وهرخوشبوی که بربامین چشم وگوش مالند وبی پدر وآنکه پدر ومادرش مرده باشند ویحیی مادر مرده وشتربچه سهیل دیده گویند که چون سهیل برآید شبان گوش شتربچه گرفته روی او بسوی سهیل کند وگوید " اتری سُهَیلًا والله لاتذوق بعد قطرة لبن " پس آن طپانچه بررخ او میزند ومیگذارد وبعد ازان پستان ناقه به بندد تا شیر نمکد وتام گشتی از شتر و(لَطیم لَطِیم) کلمهٔ ایست که بدان بزان را بدوشیدن خوانند . ا.

لَطِیمَة کسفینة ع. مشک وطبلهٔ مشک یا بازار عطاران ودستور که بار درخت عطر وبزازی برداشته باشد . ا.

لَظّ بفتح اول وتشدید ظای معجمه ع. مرد دشوارخوی درشت سخت گیر ونیز لَظّ لازم بودن چیزیرا ویعدّی بالباء . وستیهیدن لظیظ کامیر مثله وراندن . ا.

لَظَا بفتحتین ع. زبانه زدن آتش . ا.

لَظلَاظ بالفتح وظای معجمه درآخر ع. مرد دشوارخوی سختی کننده وروز گرم . ا.

لَظلَظَة بفتح اول وثالث ورابع ع. جنبیدن وسر جنبانیدن مار از شدت خشم . ا.

لَظَی محرکة ع. نام دوزخ وآتش زبانه زننده . اغ.

لَظِیظ کامیر ع. لازم بودن چیزی را وراندن . ا.

لَعّ بفتح اول وتشدید عین مهمله ع. مرد حریص تیز ومخففة بمعنی لَعَا وهی کلمة یقال للعاثر اذا دعی له بالانتعاش . ا.

لُعاب کغراب ع. آب دهن که روان باشد وبالفظ زدن وافشاندن وریختن ونهادن مستعمل . خواجه جمال الدین سلمان ع درکام طفل خصم توچون دایه غیر کرد ، گردون لعاب عقربیش درلبان نهاد ، عرفی ع چوبهر خوراعطارد خواندم ودمدم که خصم ، زهرخندش برلب از کاه حسد ریزد لعاب ، حسین ثنائی ع هیچو کرم پیله از دیبا وطلس فاخرم ، برتن عریان تعالی ا دهان افشانده ام ، وله ع عنکبوتی داتش کز غایت بیدانشی ، روز وشب بردوک نادانی لعابی میزند . و(لعابُ النّحل) انگبین را گویند . اب.

لُعابَة بالضم ع. چیزیکه بآن بازی کنند . غ.

لُعاب شمس بفتح شین معجمه ع. کنایه از سراب وآن زمین خشکی باشد که اندر مثل آب نماید . ب.

لعاب عنکبوت ع. کنایه از طراحی ونقشنگاری وتنیدهٔ عنکبوت . ب ره.

لعاب گاو ولعاب گوزن بکاف فارسی . ف. کنایه از کاغذ سفید وروشنائی وسفیدهٔ صبح وبرق وشبنم افضل الدین خاقانی ع برکوه چون لعاب گوزن اوفتد ز صبح ، هموی گوزن وار الصحرا برآورم . ب مص.

لعاب لعل . ف. کنایه از شراب سرخ وآفتاب وظاهر آنست که بمعنی لعاب کوه باشد چراکه آفتاب از پس کوه برمی آید . ب.

لعاب نحل ولعاب مگس . ف. کنایه از انگبین . ب.

لَعاة بالفتح ع. سگ ماده . ا.

لُعاع بعین مهمله کغراب ع. گیاهی نازک دراول رستن . ا.

لُعاعَة کثمامة ع. کاسنی وارزانی سال واینچنان بدان جهت که زود تر رود وزائل شود ویک آشام شراب وگیاه سبک ستور چریده باشد یانه ولَعّاعَة کجبّانة آنکه بتکلّف الحان آرد بنادرستی وصواب وقیل من غیر صوت . ا.

لُعاق کغراب ع. انچه در دهان بماند پس از لیسیدن چیزی . ا.

لَعامِظَة بالفتح وکسر میم وفتح ظای معجمه ع. در لَعمَظ کجعفر بیاید . ا.

لِعَان بکسر ع. بالکسر بریکدیگر لعنت خواندن شوی وزن مُلاعَنَة مثله . ونیز لِعان حکم کردن واندکی اسم است لِعانِیَة ککراهیة مثله . ا.

لِعانِیَة ککراهیة ع. بالاگذشت . ا.

لَعِب بالفتح ع. بازی وبازی کردن وباین معنی بکسر اول ونیز بفتح اول وکسر ثانی آمده وفارسیان لعب خوانند وبالفظ باختن وخوردن وکردن مستعمل وبمعنی کنایه از فریب خوردن بود . درویش واله هروی ع ترکم نخور ولعب گرفتاری دنیا ، دیدیم وشنیدیم لبسی حالت هم راه وله ع وین لعب که می کنند با ماه با او جهدی نکرد

انجا * حکیم زلالی ـه به بیتا بیش رخت فتنه میتاخت * برنج موی لعب عشوه میباخت * و لَعَب بفتحتین رفتن آب از دهن کودک - و لَعِب گلتف بازی و بازیگر - لِعْب بالکسر و لُعبة کهمزه مثله - اب مص -

لَعَبَة بفتح اول و ثالث ع. داروی است شبیه بسورنجان فربه کن بدن لغة بربری - و بکسر اول نوعی از بازی - و بضم اول پیکر نگاشته و صورتی که از پارچه سازند و دختران بدان بازی کنند و بازیچه هچو شطرنج و جزان - و گول بیخرد که بدان فسوس کنند و بازی بازند - اب -

لعبتان دیده ف. کنایه از مردمان دیدهٔ آدمی - سابع قبق

لعبت باز ف. مرادف شب باز عموماً و بعضی گویند لکیتی باسے که امردان را بشکل زنان برآورده رقصانند خصوصاً والاول هوالاصح - حکیم حاذق گیلانی ـه هجو لعبت تمار لعبت باز * خلق در پیچ و تاب رشتهٔ اوست * مرزا بیدل ـه مشو حیران لعبتهای صورتخانهٔ گردون * بلعبتها زبنگر کز لپیس چادر کند بازی * ب ار -

لعبتخانه ف. صورتخانه میر معزی ـه بروی خویش کوی و برزن من * چو لعبت خانهٔ نوشاد دارد * ب -

لعبت زرنیخ بفتح زای نقطه دار و سکون رای مهمله و کسر نون ف. کنایه از آفتاب عالمتاب - برکا

لعبت مطلقه بضم میم و فتح طای حطی و لام مشدد و قاف کنایه از مردم گیاه است و آن گیاهی باشد شبیه بانسان و بعربی یبروج الصنم - ره -

لَعَّة بالفتح و تشدید ثانی ع. زن پارسا ملیحه - ا -

لَعَث بفتحتین و سکون ثای مثلثه ع. آهسته رو گران سنگ گردیدن - ا -

لعثمة بفتح اول و ثالث و رابع ع. درنگ کردن و توقف نمودن یا سپس بازگی رفتن و نیک نگریستن و تامل کردن درکاری - ا -

لَعْج بالفتح و جیم درآخر ع. خلیدن و گداشتن و خطور کردن کاری درسینه و پوست سوختن و سوختن حب کسی را و دردناک کردن اندام را - ا -

لَعْذَمَة بالفتح و فتح ذال معجمه و میم ع. درنگ کردن و توقف ورزیدن یا سپس بازگی رفتن و تامل کردن - ا -

لَعْز بالفتح و زای هوز ع. گائیدن زن را و لیسیدن ناقه بچهٔ خود را - ا -

لَعْس بالفتح و سین مهمله ع. گزیدن بدندان - و بفتحتین سرخی لب که بسیاهی زند - و سیاهی لب که نیکو نماید و سرخ سیاهی آمیز شدن - ا -

لَعْساء بالفتح کصحراء ع. زن که رنگ لبش بسیاهی زند لُعس بالضم جمع و لب مائل بسیاهی و دختر نهایت سرخ رنگ که اندکی بسیاهی زند - ا -

لَعَص بفتحتین و سکون صاد مهمله ع. دشواری و بخیلی آزمندی و حرص درخور و نوش - ا -

لَعْض بالفتح و ضاد معجمه ع. بزبان گرفتن - ا -

لَعْط بالفتح و طای مهمله ع. خطی که حبشیان بر روی کنند اَلعاط جمع و بمعنی بر پهنائی گردن کسی داغ کردن و تمام خواستن حق و نگهداشتن و تیر انداختن و چشم زخم رسانیدن و شتافتن و چریدن ستور و لُعط بالضم پهلوی دیوار و کوه که بمقابلش روند و گذر کنند - ا -

لَعْطاء کصحراء ع. گوسفند سیاه گردن - ا -

لُعَطة بضم اول و فتح ثالث ع. تیراندازی و چشم زخم رسانی اسم مصدر است و سیاهی گردن گوسفند و گردن بند با سیاهی که بدان زنان بروی خط کشند و سیاهی سرخی آمیز روی چرغ و سیاهی گردن و خطی است سیاه که زنان بر روی خط کشند - ا -

لَعْق بالفتح ع. لیسیدن و مردن - و (رجلٌ وَعِقٌ لَعِقٌ) گلتف مرد نیک آزمند - ا -

لَعْقَة بفتح اول و ثالث ع. یکبار لیسیدن و اندک هرچه باشد - و بضم اول انچه در کفچه و ملعقه برداشته شود - ا -

لعل بالفتح ف. معرب لال هر چیز سرخ عموماً و بمعنی جوهر سرخ قیمتی خصوصاً از رسالهٔ معربات و در سراج نوشته که لعل معرب لال است که بهندی و فارسی مشترک باشد یا تصرف فارسی عربی دان است و در بهار عجم گفته که لعل جوهری است سرخ رنگ و این در اصل بالف بود که فارسیان متعرب بعین می‌نویسند میر صدرالدین محمد از جواهرنامه آورده است اینکه می‌گویند معدن لعل در بدخشان است از متحدثات است زیراکه معدن آن مخفی بود تا در زمان خلافت اوائل عباسیان در ارض ختل دلزلهٔ عظیم پدید آمده و کوه سکنان شگافته شد - و کان لعل پیدا گشت و لعل از شهر بدخشان نمی‌خیزد بلکه از معادن دیگر در بدخشان آورده میفروشند و بدان شهرت گرفته و لعل الواع می باشد - رمانی و پیازی و تمری و لحمی و عنابی و بقمی و آدرسی و دوشابی و لعل پیکانی و لعل عقربی و لعل قطبی و آن نگینه دار بهین باشد و بهترین آن عقربی است و بعد ازان پیازی و پس تمری و رمانی و پیکانی لعلی که آنرا بشکل پیکان تراشند و زنان آنرا گوشواره سازند و آب از صفات لعل است - میرزا صاحب ـه حدت طبعم جو آید بر سر مشاطگی * غنچهٔ پژمرده دل را لعل پیکانی کند * و کلوخی نیز از اقسام لعل است و این بد اسلوب می باشد - رضی الدین نیشاپوری ـه اشکم از شوق تو چون لعل بهاری وانگهی * تو بطبیت مرمرا هر لحظه میگوئی چو سیر * شفیع اثر ـه برده دل از من اثر معشوق نوتراشیده * ترسم این لعل کلوخی شیشه ام را بشکند * محسن تاثیر ـه اگر از اهل دولت کام میجوئی نمی یابی * دهان هیچکس شیرین نشد از لعل دوشابی * ابوطالب کلیم ـه جراحتهای چشم از اشک خونین کی شود بهتر * خراش دیده افزون می شود از لعل پیکانی * خواجه شیراز ـه زچشم لعل رمانی چو می بینند میخندند * زروی راز پنهانی چو می بینند می خوانند * -

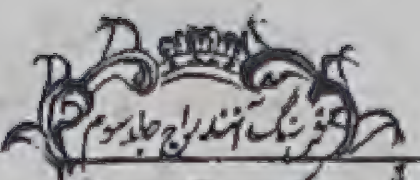
لَعَلَّ بفتحتین و تشدید لام ع. بمعنی مگر و کاش و بمعنی امید چیزی که وصول آن ممکن باشد و گاهی بمعنی شاید آید از غیاث و منتهی الارب نوشته که لعلّ بتشدید و تخفیف آخر مگر و کاش و آن کلمه است جهت امید و ترس و شک و اصل آن عَلّ و لام زائد است -

لعل آبدار ف. معروف است و نیز کنایه از لب معشوق باشد - ره -

لعل از سنگ زادن ف. کنایه از حاصل کردن چیزی بمشقت بسیار - ب ره -

لَعْلاع بالفتح و عین مهمله درآخر ع. بددل - ا -

لعل بوگرک ف. قسمی از لعل که بصورت گرده باشد -



چه لوگرک بکاف اول فارسی و دوم تازی بلغت ترکی بمعنی گروه است. جلالای طباطبا وصفت باغ کشمیر گفته نلث لعل لوگرک ثمر نیک اخترش راجگر گوشه آفتاب باشد یا گوشواره لعل شاداب. ب.

لعل پیازی بپای فارسی . ف. و لعل گذشت برب

لعل پیکانی . ف. در لعل گذشت . ب.

لعل خفتانی . ف. کنایه از مریخ. سنجر کاشی در معراج گوید ــه سلاحش از صلاح افتد مرتب ۰ بجز لعل خفتان تاخت مرکب ۰ و لقب یکی از امرای دست چپ امیر حمزه که قصه مصنوعهٔ آن مشهور است. میر نجات ــه زدست چپ ساقی آمد بمجلس ۰ ملک قاسم لعل خفتان بمینا

لعل خوشاب بواو معدوله . ف. بمعنی لعل سیراب است و کنایه از لب معشوق هم هست. رق.

لعل رنگدار بفتح رای مهمله و سکون کاف فارسی و دال مهمله بالف کشیده و برار زده . ف. کنایه از معشوق داغدار. میرزا معز نظرت ــه شود چون خواهش پیمانه نوشی چشم مستت را ۰ کند رنگدار موج باده لعل می پرستش را. ب

لعل روان و لعل سفته . ف. کنایه از شراب سرخ. خواجه نظامی ــه گهی سفته لعل به پیمانه خورد ۰ گهی گوش بر لعل ناسفته کرد ۰ خواجه سلمان ــه لعل روان زجام زر نوش غم فلک مخور ۰ زین فلک زمردین بهر چه مار میخوری ۰ ب.

لعل زر بفتح زای معجمه و سکون رای مهمله . ف. کنایه از روشنی صبح. از فرهنگ سکندرنامه.

لعلستان . ف. از عالم گهرستان. ب یه

لعل شکربار بشین نقطه دار . ف. بمعنی لعل آبدار است و نیز کنایه از لب معشوق باشد. رق.

لعل طراز و لعل گر . ف. کنایه از ایجاد کنندهٔ لعل. ب ر.

لَعْلَع بعین مهمله در آخر کجعفر ع. سراب و کوهی است و کرک و موضعی و آبی در بادیه و درختی است حجازی. ا.

لَعْلَعَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. شکستن استخوان و مانند آن و درخشیدن سراب و اندوهمند شدن از گرسنگی و طپیدن و بی آرامی کردن از هر چیزی. ا.

لعل عقربی . ف. نوعی از لعل و آن در لعل گذشت برب

لعل فشان . ف. از صفات ساقی است. میر خسرو ــه لعل فشان ساقی زرین کمر ۰ گشته چو خورشید فلک لعل گر ۰ ب.

لعل فلک . ف. کنایه از آفتاب. ب.

لعل قبا بفتح قاف و بای ابجد بالف کشیده . ف. معروف است که بار جامهٔ قرمزی باشد و کنایه از خون هم هست که لعبی دم خوانند و کنایه از جگر باشد و شراب لعلی انگوری را نیز گویند چنانکه بنگ را سبز قبا. رق.

لعل قبائی . ف. کنایه از سنی و سکر باشد. رق.

لعل قطبی . ف. قسمی از لعل که نگینه وار بهین باشد. نخ

لعل کهربا بفتح کاف عربی و سکون ها و فتح رای مهمله و بای موحده بالف کشیده . ف. کنایه از لب معشوق آمده است. س ا ک.

لعل گون بضم کاف فارسی . ف. لعل رنگ. فر.

لعل لب . ف. کنایه از معشوق. ب.

لعل ماهی بمیم . ف. نوعی از ماهی است که استخوانش سرخ باشد. فر.

لعل مذاب بضم میم و ذال معجمه و موحده . ف. بمعنی لعل گداخته و این کنایه است از شراب سرخ انگوری. خواجه شیراز ــه ازپی تفریح طبع و زیور حسن طرب ۰ خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب ۰ غ ب.

لعل ناسفته بنون . ف. بمعنی لعل سوراخ ناکرده و کنایه از سرود و خوانندگی تازه و تصنیفات بکر باشد و سخنان دلکش و تازه را نیز گویند. س ا ک ب.

لعلی بالفتح . ف. سرخی و سرخ چون اشک لعلی باده لعلی. لب لعلی. ملا طغرا ــه زینگونه که از لعلی رنگ تو سبک شد ۰ مشکل که بود سنگ معصفر تر از د ۰ حضرت شیخ ــه تلقین لب لعلی جان پرور ساقی ست ۰ گر ذکر دوام است و گر شرب مدام است ۰ و رنگی است سرخ که مصوران و نقاشان بکار برند. صائب ــه صائب درین دو هفته که گل جوش میزند ۰ چون داغ لاله باده لعلی مده ز چنگ

لعل یک رنگ . ف. سنجر کاشی ــه کنون تو صیرفی شخص و من زر نورش ۰ کنون تو جوهری طبع و لعل یک رنگ من

لَعلین بالفتح . ف. بمعنی سرخ و این منسوب بلعل که جوهری است معروف. غ.

لَعَم بفتحتین و سکون میم ع. لعاب دهن. ا.

لِعَاظ بظای معجمه کقرطاس ع. مردلافی. ا.

لَعْمَظ بظای معجمه کجعفر ع. آزمند و آرزومند گوشت لَعْمُوظ کعصفور و لُعْمُوظَة بالتاء مثله. لَعامِظَة و لَعامیظ بفتحهما جمع. ا.

لَعْمَظَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. گوشت بدندان برکندن از استخوان لِعماظ بالکسر مثله. ا.

لُعْمُوظ بضم اول و ثالث ع. آزمند و آرزومند گوشت و ناخوانده در مهمانی آینده. ا.

لَعْن بالفتح و نون در آخر ع. راندن و دور کردن از نیکی و رحمت و در دعای گویند أَبَيْتَ اللَّعْن و گاهی در مدح آرند انکار کردی و آوردی چیزی را که بران لعنت کنند ترا. ا.

لَعْنَة بفتح اول و ثالث ع. راندگی اسم است لعن را قال الله تعالیٰ انّ لعنة الله علی الظالمین لِعان کَکتاب لعنات جمع. و لُعْنَة بضم اول آنکه بسیار لعنت کنند بدوی. و لُعَنَة کهمزة بسیار لعنت کننده مردم را لُعَن کصرد جمع. و لعنت بالفظ گفتن و کردن مستعمل. شیخ شیراز ــه یکی مال مردم بتلبیس خورد ۰ چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد ۰ ب

لَعْو بالفتح و واو در آخر ع. بدخو و فرومایه بی مروت و نیک آزمند و حریص و مرد تیز شهوت لَعْوَة مونث لِعاء ککتاب جمع. ا.

لَعُوب کصبور ع. زن بازیگر و زن نیکو کرشمه نیکو ناز. ا.

لَعْوَة بفتح اول و ثالث ع. سگ ماده و سیاهی گرداگرد سر پستان و بضم هم آمده. و قومی از عرب و ذو لَعْوَة پادشاهی است از پادشاهان حمیر و نیز نام مردی و (لَعْوَةُ الجُوع) تیزی و شدت گرسنگی. ا.

لَعُوس بسین مهمله کصبور ع. چیزی اندک و لَعُوس کجرول گرگ و مرد سبک خوار و حریص.

لَعُوض بضاد معجمه کجرول ع. شغال - ا.

لَعُوق کصبور ع. لیسیدنی و داروی لیسیدنی ولَعُوق کجرول کم خرد - ا.

لَعَیٰ کرحیٰ ع. نیک آزمند و تیز شهوت - ا.

لَعِیعَة کسفینة ع. نان گاورس - ا.

لَعِین کامیر ع. رانده و لعنت کرده شده مذکر و مؤنث در وی یکسان است یقال رجلٌ لَعِینٌ و امرأةٌ لَعِینٌ اما هرگاه موصوف مذکور نباشد در مؤنث لَعِینَة بتای تانیث آید و نیز لعین آنکه هر کس او را لعنت کند و دیو سرکش و مرد و مسخ کرده و کرک و دشنام داده شده و مترس و خوشه که بپالیزها بشکل مردم برپا سازند بجهت گریختن سباع و وحش و در بلا افتاده خوار شده - ا.

لغ بالفتح و سکون غین معجمه ف. بمعنی صاف و بی موی و صحرای خشک بی علف و آنکه سرش موی نداشته باشد و تخم مرغ ضائع شده که آن را لق گویند و بالکسر کلمه ایست در ترکی افادهٔ اثبات کند بمعنی هست . ن غ ما .

لَغا کعصا ع. بیهوده گفتن و خطا کردن در سخن و شیفتگی کردن بچیزی و آزمند آن شدن و بسیار خوردن آب را و سیر نشدن - افر.

لُغاب کغراب ع. تیر بیچکاره نباده نیکو ناتراشیده و پرهای زرد ریزهٔ مرغ - ا.

لُغابَة کثمامة ع. گولی و سستی لُغوبة بضمتین مثله - ا.

لُغات بالضم ع. جمع لُغَة کثبة و بیاید - ا.

لَغادِید بالفتح و کسر دال مهمله ع. جمع لُغْدُود کعصفور که بیاید - ا.

لَغّاز بزای هوز کشداد ع. نیک غیبت کننده مردم را - ا.

لَغام ف. بمعنی لگام است و لجام معرب آنست - ن.

لُغام کغراب ع. کفک دهان شتر - ا.

لَغانِین بالفتح و کسر نون ع. جمع لُغنُون که بیاید - ا.

لَغَب بالفتح ع. گوشت پاره میان دندان پیشین و پر تباه زرد ریزهٔ مرغ و سخن تباه و مرد سست گول و تیر بیچکاره نیکو نتراشیده و بمعنی سخت مانده گردیدن و خبر دروغ بیدا کردن و تباهی انداختن میان قوم و نزبان آخر زدن سگ از خوردن و لَغَب بفتحتین موی گردن یقال آخذ بلَغَب رقبة یعنی دریافت آن را - ا.

لُغَة بضم اول و فتح ثانی ع. زبان قوم را گویند هر زبانی که باشد و باصطلاح الفاظی که معانی آن شهرت ندارد در اصل لُغَو بود واو متحرک ماقبل آن مفتوح آن واو را بالف بدل کردند بعده التقای ساکنین شد میان الف و تنوین الف را حذف کردند و عوض آن تا در جایش آوردند لُغَت شد از غیاث و در منتهی الارب نوشته که لُغَت آوازها که بدان هر قوم مقصد و غرض خود بیان نمایند اصلها لُغوًا و لُغَیٌ والهاء عوض لُغات و لغون و لُغَیٌ کهدیٰ جمع لُغَوِي بضم اول و فتح ثانی و کسر واو منسوب بوی - ا.

لُغَت دان و لُغَت ساز و لغت نویس ف. بمعنی . ملا طغرا در تعریف قوال ؎ لغت ساز قاموس خوانندگی است ٭ شفادان علم نوازندگی است ٭ ب.

لغت لیبی ف. کاسه لیبی و آشمالی - ب مص.

لَغَد بالفتح و دال مهمله ع. برگردانیدن شتران را برجادهٔ راه و دراز کشیدن گوشها را تا راست شود و باز داشتن کسی را از حاجت و بالضم گوشت کرانه گردن و گوشت پاره در گلوی یا گوشت پاره اندرون گوش گویا آن زائد است یا گوشت در پایان دهن بسوی حلق اَلغاد جمع یا منتهای نرمه گوش بطرف پائین - ا.

لُغْز بالضم و سکون زای معجمه ع. چیستان لُغُز بضمتین و بالتحریک و کصرد مثله اَلغاز جمع هر چهار و سوراخ کلاکموش و سوسمار و موش و باین معنی بالفتح هم آمده لُغَز کصرد مثله و باصطلاح کلامی است موزون که دلالت کند بر ذات شیئی از اشیا بذکر خواص و لوازم آن شیئی مشروط بآنکه مجموع الصفات مخصوص بدان ذات باشد و در غیر او یافته نشود هر چند هر یک از انها در غیر او موجود باشد بطریقی که ذهن مستقیم و طبع سلیم انتقال کند از ان کلام بدان ذات و عجم این قسم را چیستان خوانند . چیستان ؎ چیست آن درج زمرد رنگ ناپیدا دهان ٭ چون صدف یکتا دری ناسفته دارد در میان ٭ حیرتی دارم که چون آن درج بشگافد کسی افگند آن گوهر ناسفته از کف رایگان ٭ بیدع صورت چو ترکیب وجودش نقش بست ٭ پوستش بر مو پدید آورد و مو بر استخوان ٭ که آنبه باشد . چیستان ؎ چیزی چه بود مرده بیک کنج نهاده ٭ زنده نشود تا نکنی ز آتش بریان ٭ که شمع باشد . چیستان ؎ آن چیست که خود برهنه و خود با قد جامه ٭ خود جامه همی با قد او باشد عریان ٭ که عنکبوت باشد - ا ه.

لَغْز بالفتح ف. بمعنی خزیدن باشد از جای خود یعنی لغزیدن - سا ه.

لَغْزِش و لَغزك بالفتح ف. مثل لغزیدن و سستی از صفات اوست و با لفظ خوردن در قلابهٔ بیخ کشتی گذشت - ب.

لغزیدن بالفتح ف. پای از پیش بدر رفتن . صائب ؎ مگر گویا از آئینهٔ رخسار شد صائب ٭ که می لغزد زبان در حالت گفتار طوطی را ٭ ب.

لَغْسر بروزن افسر ف. شخصی را گویند که سر او موی نداشته باشد چه لَغ بمعنی بی موی و صافی آمده - ر ه.

لَغَط بالفتح و تحریک و طای مهمله در آخر ع. بانگ و فریاد کردن و بانگ کردن کبوتر و سنگخوار یعنی خروش یا آوازهای مبهم که فهمیده نشود اَلغاط جمع - و بالفتح صحن پیش در خانه - ا.

لَغَف بفتحتین ع. فرو بردن نانخورش را و لقمه ساختن - ا.

لُغَفاء کامراء ع. جمع لَغِیف کامیر که بیاید - ا.

لُغْفَة بالضم ع. لقمه - ا.

لَغْلَغ بفتح اول و ثالث و سکون هر دو غین معجمه ع. مرغی است غیر لکلک - ا.

لَغْلَغَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. نیک تر کردن اشکنه را و بمعنی شکستگی زبان - ا.

لَغْم بالفتح ع. کفک انداختن شتر از دهن و خبر دادن از چیزی که یقین آن نبود - و بفتحتین بوی خوش اندک و تاک زبان و رگهای آن بمعنی سخت آشفتگی و بی آرامی - ا.

لَغَم بفتح اول و ثانی ف. بمعنی لگام که گذشت . فر.

لَغْماء کصحراء ع. گوسفند سپید روی - ا.

لَغْن بالفتح ع. خورسندی و نشاط جوانی ، و بالضم کرکرانک نزدیک گوش و گوشت کرانهٔ گوش و گردن - و بمعنی

دروغ - ا -

لَغَنّك بالفتح ع. بمعنی لعلك در لغت بنی تمیم - ا -

لُغنُون کعصفور ع. گوشت پاره کرانه گردن لغانین جمع - واندرون بینی وبن آن - ا -

لَغو بالفتح وواو ع. سخن بیهوده وبیکاره از هر چیزی وخطا وانچه در حساب وشمار نیاید از شتر بچه وگوسفند ریزه که در دیت داده شود بسبب حقارت و خردی وی لغی کرحی مثله فی الکل - وبمعنی سخن گفتن ونا امید گردیدن وترکردن اشکنه را از چربش وبانگ کردن سگ وبیهوده گفتن وخطا کردن در سخن - وبالضم نوع سخن وزبان قومی - اغ م ص -

لَغُوب کصبور ع. مرد سست گول وبضمتین سخت مانده گردیدن ورنجوری - اغ -

لُغُوبة بضمتین ع. گولی وسستی لغابة کثمامة مثله - ا -

لغوخاے بالفتح ف. کنایه از هرزه درائی - ملا طغرا در هجو محمود صدر گنجی گوید ؎ زبس گشته در گفتگو لغوخا × دو دندان بود در دهانش جوتا × ب -

لَغُوس بسین مهمله کجرول ع. گرگ ومرسبک جست در خوردن وآزمند ودزد بسیار فریبنده پلید طبع وگیاهی است ستور چرد آنرا وگیاه سبک وتنک ونهال که بجنبد از نرمی ونازکی - ا -

لَغُوسَة کدحرجة ع. خبر که حقیقتش معلوم نشود - ا -

لغونه بروزن نمونه ف. بمعنی آرایش وگلگونه - اغ ر ع -

لَغوی کسکری ع. سخن بیهوده وبیکاره از هر چیز وخطا وبانگ وخروش مرغ سنگخوار ولُغَوِیّ بضم اول وفتح ثانی وکسر واو منسوب بلغت که گذشت - ا -

لَغَوِیات بالفتح ع. سخنان بیهوده وبیکاره - فر -

لَغیً کرحیً ع. در لغو گذشت - ا -

لَغِیب کامیر ع. بر تباه شده - ا -

لَغِیث بثای مثلثه کامیر ع. انچه زهر آمیخته جهت شکار کرگس گسترند وگندم جو آمیخته - ا -

لُغَیزاء زای هوز بالف کشیده کحمیراء ع. چیستان لُغَیزی کسمیهی مثله - ا -

لَغِیط بطای مهمله کامیر ع. بانگ کردن کبوتر سنگخوار - ا -

لَغِیف کامیر ع. آنکه هم طعام دزدان باشد وجای ایشان را نگهدارد ودزدی نکند با ایشان ونیز خاصه مرد ونیت ونهانی او لُغَفاء کامراء جمع - ا -

لَغِیفَة کسفینة ع. تبابه که حلوائی است - ا -

لَفّ بالفتح وتشدید فا ع. در نوردیدن وپیچیدن خلاف نشر وآمیختن دو لشکر را بهم در جنگ وبانداختن کسی را از حق وی وفراهم آوردن چیزی را واقسام طعام آمیخته خوردن یا زشت گردانیدن وخم کردن چیزی را بچیزی ودر هم پیچیده شاخ گردیدن درخت - وبالکسر نوعی وصنفی از مردم وگروهی از آن وقوم گرد آمده از هر جائی وانچه از جای جای فراهم آرند مانند گواهان دروغ که کسی جمع کنند ولِقال جاء ومن لَفّ لِفّهم ولفتح وتثلیث یعنی آمدند با کسی که شمرده شد در آنها ومرغزار درهم پیچیده گیاه وبستان انبوه درخت - اَلْفاف جمع - ونیز اَلْفاف درختان انبوه بهم در پیچیده ومنه قوله تعالی وَجَنّاتٍ اَلْفافاً وواحد لِفّ است بالکسر وبالفتح یا لُفّ بالضم جمع لَفّاء پس اَلْفاف جمع الجمع شد - ا -

لَفْء بالفتح ع. بازکردن پوست درخت وبرهنه نمودن وبازکشادن وبازکردن باد ابر را از هوا وبازکردن گوشت از استخوان وبعصا زدن وزدن وبرگردانیدن ومائل کردن از رای وغیبت کردن ودادن حق کسی را - ا -

لَفاء کسحاب ع. خاک وچیز اندک وکمتر از حق ودر خست ومتاع بر زمین افتاده - ا -

لِفات کسحاب ع. گول بدخوی - ا -

لُفّاح بحای مهمله کرمان ع. گیاهی است که بیابادنجان ماند وآن نوعی از یبروح است زرد رنگ ونیز بار درخت یبروج - ا -

لِفاظ بالکسر وظای معجمه ع. تره - ا -

لُفاظَة کثمامة ع. انچه از دهان بیرون اندازند وسخن از دهان بیرون افتاده وپس مانده از هر چیزی - ا -

لِفاع بعین مهمله ککتاب ع. چادر یا گلیم انگشتری ازار دیم یا رداوهر جامه که زنان بر سر گشند ولبستان پشمین ستور ونام شتری - ا -

لِفاعَة بالکسر وفتح عین مهمله ع. جامه پاره که بر قمیص زیاده کنند - ا -

لِفاف بالکسر ع. جامه برونی که بر مرده پیچند - م -

لِفافَة ککتابة ع. انچه بر چیزی پیچند وجامه بیرونی که بر پا ومرده پیچند - لَفائِف جمع - ائ -

لِفاق ککتاب وتلفاق بالکسر ع. دو جامه که هر دو را بر هم دوزند - ا -

لِفام بالکسر ع. روی بند ونقاب که بر بینی اندازند - ائ -

لَفائف بالفتح وکسر همزه ع. جمع لِفافَة که گذشت - ا -

لَفْت بالفتح ع. در نوشتن وپیچیدن وپوست از درخت بازکردن وبر بر ترجیانیدن وروی گردانیدن از کسی واز رای واراده وی برگردانیدن وبالکسر شلغم ونیمه چیزی وکرانه آن وباروگاو وزن گول وسست تاوقد ولشته کوه قدید میان حرلین وبالفتح هم آمده - ا -

لَفْتاء کصحراء ع. زن کج چشم وبزماده کج هر دو شاخ - ا -

لُغَتَة کهمزة ع. آنکه بزند ستور را وپروا نکند که کجا رسد - ا -

لفتره بالفتح بروزن شب چره ف. سفله وفرومایه شیخ عطار گفته ؎ جام زر بر دست نرگس میدهی × لفتره را میر مجلس میکنی × ن ر -

لَفْج بالفتح وجیم ع. خوارمی - ا -

لفج بالفتح ف. لب گنده وبزرگ وستبر چون کسی متغیر شود واعراض کند گویند لفج انداخته یعنی لبهایش آویخته شده - فردوسی گفته ؎ خروشان زنابل همیرفت نال × فرو هشته لفج وبرآهخته یال × ن ر -

لفجان بروزن المثان ف. شخصی را گویند که بسبب خشم وقهر لبهای خود را فروهشته باشد - سا ه -

لفچین ولفچ بالفتح وفتح جیم فارسی ف. گوشت بی استخوان - نظامی گفته ؎ بیاور دخوان زیرک هوشمند × بران لفچهای سر گوسفند × ولفچن لب گنده مانند چرکین که ناپاک وکثیف است - منوچهری گفته ؎ خداوندم ربائی

روی کرده است ، سیاه و لخچن و باریک و رنجور ـ ن ر.

لَفح بالفتح وحای حطی ع . بشمشیر زدن و سوختن آتش وگرما وسموم لَفَحان محرکة مثله ـ ا.

لَفخ بالفتح وخای معجمه ع . بچوب دستی زدن بر سر کسی یا طبانچه زدن ـ ا.

لَفظ بالفتح وظای معجمه ع . سخن لَفظَة یک سخن اَلفاظ جمع ـ وانداختن وازدهن بیرون افگندن وسخن گفتن وبمردن ولفارسی عذب ـ گهربار ـ نازک ـ جسکر وح . دلکشا انشین برداخته ـ لوچ ـ مرصع ـ بدیع ـ ازصفات اوست ، ملا اسفید بلخی ۵ شاهنشه قلمرو معنی نازکم ، باشند لفظهاے مرصع سر برمن ـ اب ـ

لفظ پرداز بفتح بای فارسی ـ ف . معروف . ب .

لَفع بالفتح وعین مهمله ع . همه سر سپید گردیدن ـ ا.

لَفَف بفتحتین ع . پیچیدگی رگ در بازوی کارکننده چنانکه انکار معطل سازد وگرانی زبان چندانکه از سخن در ماند اَلَف لغت است ازان ـ ا.

لَفق بالفتح ع . دوختن دو درز جامه را بهم نهاده و جستن کاری را ونیافتن وگذاشته شدن چرغ پس شکار نکردن و بالکسر یک کرانهٔ درز چادر و جز آن ـ ا.

لَفلَف بفتح اول وثالث ع . مردسست لَفلاف بالفتح مثله ـ ا.

لَفلَفَة بفتح اول وثالث ورابع ع . نیک خوردن و مضطرب شدن بازوی شتر از پیچیدگی رگ ـ ا.

لَفر بالفتح ع . روی بند بستن زن و استوار بستن ـ ا.

لَفُوت بتای مثناة در آخر کصبور ع . زنی که از شوی دیگر بچه دارد وهرد گول بدخوی وناقه که وقت دوشیدن تنگ وبی آرامی نماید وزن که نگاهش بیکجا نماند وبران باشد که هرگاه تو غافل شوی دیگر برا اشاره کند ـ ا.

لَف ونَشر بالفتح ع . لَف در لغت پیچیدن است و نشر پراگنده کردن ودر اصطلاح ذکر کردن چند چیز است در محل واحد واین لَف است وبعد ازان آوردن چند چیز دیگر که متعلق آنست بلا تعین واین را نَشر گویند واین بر دو قسم است اول آنکه نشر بر ترتیب لَف باشد اول متعلق باول دوم متعلق بدوم چنانکه ولی قلی بیگ شاملوی هروی گفته ۵ بروز مصاف وبهنگام کار ، چو لبت از پی کین کمر ذوالفقار سر وبای خصم وسرای ووطن ، زروسیم بدخواه وفرزند وزن بخست وبه بست وبکند وبسوخت ، گرفت وبداد وخرید وفروخت مثال دیگر از نواب وحید الزمانی ۵ از تو دارند گل وغنچه غزال وطوطی ، خوش لبی خوش دهنی خوش نگهی خوش سخنی ، برهمن ایرانی ۵ خمار ماو در توبه ولب ساقی ، بیک تبسم مینا شکست و بست وگشاد ، قسم دوم نشر بر ترتیب لف نباشد واین دو طریق دارد طریق اول آنست که ترتیب نشر برعکس ترتیب لف باشد و آنرا معکوس الترتیب گویند ـ محمد صالح صاحب بهار سخن گوید ۵ گل ونرگس بهم براهل البصار ، نموده جلوه های چشم ورخسار طریق دوم آنکه ترتیب نشر مختلط ودرهم باشد وآنرا مختلط الترتیب نامند ولف ونشر مشوش نیز خوانند ـ مثال شاعر ۵ در باغ شد از قد ورخ وزلف تو نایاب ، گلبرگ طری سرو سهی سنبل پرتاب ، از مطلع السعدین ـ

لَفِیتَة کسفینه ع . بنابه سطر یا شوربائی است مانند حیس که طعامی باشد ـ ا.

لَفِیظ بظای معجمه کامیر ع . انداخته ـ ا.

لَفِیف کامیر ع . گروه مردم پراگنده از هر جائی و (طعامٌ لَفیفٌ) خوردنی آمیخته به دو جنس یا زیاده ازان و دوست و نیز لفیف کلمه را گویند که از سه حرف اصلی وی دو حرف علت باشد خواه مقرون چون طوی خواه مفروق چون وعی ـ ا.

لَفِیفَة کسفینه ع . گوشت پشت شتر زیر پی ـ ا.

لَفِیك کامیر ع . گول ـ ا.

لَفِیئَة کسفینه ع . گوشت پارهٔ بی استخوان ـ ا.

لَق بفتح اول وسکون قاف ـ ف . بمعنی بی موئی و صاف باشد وتخم مرغ گنده بیده وضایع شده را نیز گویند وبمعنی فریب وبازی دادن هم آمده است وباین معنی بضم اول نیز درست است ر ق.

لَقّ بفتح اول وتشدید قاف ع . شگاف زمین و بر چشم زدن بدست یا به پنجه ـ ا.

لِقَاء بالکسر ع . دیدار کردن وفارسیان بمعنی روی وچهره استعمال نمایند چون حور لقا وماه لقا وخورشید لقا وخوش لقا وبرق لقا ـ صائب ۵ صائب نتواند گهر اشک نریزد ، آنرا که نظر بر رخ خورشید لقائی است ، میرزا طالب که احوال او در تذکرهٔ طاهر نصیر آبادی مذکور است ۵ حیرت زدهٔ لقای خود کن ، آئینهٔ رونمای خود کن ـ لاادری ۵ سیاهی تو روان باز پس فرستادم ، عطای تو بلقائی تو باد ارزانی ، کمال اسمعیل ۵ چو سایه پرده نشین گرد آفتاب زشرم ، چو بکر فکر تو بر دار داز لقا پرده ، ب ـ

لِقَاءَة بالکسر ع . دیدار کردن ـ ا.

لِقَاة بفتح اول ع . مثله ـ ا.

لَقَاح بالفتح وحای حطی ع . آنچه بدان خرمابن را گشن دهند وغورهٔ خرمابن نوگر وهی از مردم سرکش که فرمان بادشاه نباشند یا آنان در جاهلیت گاهی نوبت سباز سید آنها را وبمعنی آبستن شدن ناقه ـ ا.

لِقَاس بالکسر وسین مهمله ع . اسم است ملاقسة را

لَقَاط بطای حطی کسحاب ع . خوشه که در درون بماند و داس آنرا خطا کند ـ وبالکسر پیشا پیش ومقابل وباقیماندگی خوشه در در ودن اسم مصدر است ـ و بالضم خوشهٔ برچیده ـ ا.

لُقَاطَة بالضم ع . شکسته وریزهٔ هر چیزی رایگان و بی بها واز زمین برگرفته وخوشهٔ برچیده ـ ا.

لِقَاع بالکسر وعین مهمله ع . گلیم سطبر ـ ولَقّاع کشداد مگس ـ ا.

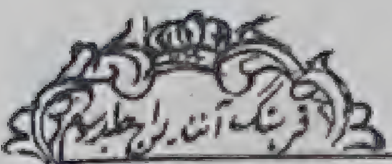
لُقَّاعَة کرمانة ع . گول ولقب نهنده مردم را وفسوس کننده ومرد نیک زیرک سخن ساز حاضر جواب ویقال فی کلامه لُقّاعات یعنی از اقصای حلق سخن میگوید ـ ا.

لَقَالِق بالفتح ع . جمع لَقلَق که بیاید ـ ا.

لَقَانَة بالفتح وفتح نون ع . تیزی دریافت وزودفهمی ـ ا.

لَقَانِیَة بالفتح وکسر نون وفتح تحتانی ع . مثله ـ ا.

لَقَب بفتحتین وسکون بای موحده ع . نامی که دلالت بر مدح وذم کند وبفارسی آنرا باژنامه گویند ـ اَلقَاب جمع وبالفظ یافتن وگرفتن وکردن ونهادن ودادن مستعمل ـ میر معزی ۵ در زدم خصمانت چون اشک حسام افسرده گشت ، اشک را گوهر لقب دادند بر روی حسام ، وله ۵ جود ترا لقب نه نهم آفتاب وبحر ، کز بحر ننگ دارد واز آفتاب عار ، مستلزم



ـه مار آتش فردش نهادی لقب چه بود * خواجه زبانزد
سحر بدی همی سخن * مخلص کاشی ـه بی نور خواتیم زجدای
رشک آفتاب * خوب است کس جمال ترا مه لقب کند *
ملا ابوالبرکات منیر ـه منیر سوخته دل را لقب سمندر کن *
که بوالهوس نسزد این خطاب رنگین را * ملا طغرا ـه یافت
جو او را لقب مهر سپهر سخن * هر غزلش را قدر عقد ثریا نوشت *
وله ـه دو آتش ز نرگس گرفته لقب * بریحان تر لیفه اش
هم نسب * ب -

لَقث بالفتح و ثای مثلثه ع. آمیختن و شتاب گرفتن و فرا گرفتن چیزی را - ا.

لَقح بالفتح و حای مهمله ع. گشن دادن خرمابن را و بفتحتین کوه و آب منی که از گشن گیرند تا بناقه دیگر دهند اسم است آنرا و آنچه نخل را بوی گشن دهند و آبستن شدن ناقه و باین معنی بالفتح هم آمده - ا.

لِقحة بالکسر ع. نفس لِقاح ککتاب جمع - و عقاب و زاغ و زن شیرده - ا.

لَقز بالفتح و زای هوز ع. مشت بر سینه زدن یا بر هر جا که باشد یا لگد زدن یا لَقز بمشت بر سینه و بر گردن زدن و وهز لگد زدن و بهز آرنج زدن و لهز بمشت بر گردن زدن - ا.

لَقس بالفتح و سین مهمله ع. کر و عیب کردن و بفتحتین کشیدن دل بسوی چیزی و مائل ساختن و شوریدن دل و تباه شدن و لَقِس ککتف مردم را لقب نهنده و فسوس کننده و بدی اندازنده میان مردم و آنکه بر یک روش نپاید و دانا و دریابنده چیزی - ا.

لَقص بالفتح و صاد مهمله سوختن پوست را - و بفتحتین شوریدن دل و تباه شدن و تنگ گردیدن - و لَقِص ککتف تنگ و مرد بسیار سخن زود بدی انگیز - ا.

لَقط بالفتح و طای حطی ع. از زمین برگرفتن چیزی را و در پی نهادن جامه را و رفو کردن - و بفتحتین آنچه برداشته و برچیده شود از خوشه و جز آن و پارهای زر که در کان یافته گردد و نوعی از تره پاکیزه که ستور حریص آن باشد لَقطة یکی - ا.

لُقَطة بضم اول و فتح ثالث ع. آنچه برداشته و برچیده شود از خوشه و جز آن لُقَطَة کهمزة مثله و لَقَطَه بفتحات در لَقَط گذشت - ا.

لَقع بالفتح و عین مهمله ع. انداختن چیزی را و بچشم کردن کسی را و گزیدن مار و سر بینی گرفتن مگس چیزی را - ا.

لَقَعان محرکة ع. شتابان گذشتن - ا.

لُقَعَة کهمزة ع. آنکه دشنام دهد کسی را و بسخن برساند او را و بس - ا.

لَقف بالفتح ع. شتاب و سبک گرفتن و بفتحتین افتادن دیوار و از زیر فرو دریدن حوض بسبب نااستواری بنا و فراخ شدن کرانهای وی و نیز لَقف جانب و کرانهای حوض و چاه القاف جمع - و رجل لَقف لَقِف بالفتح و ککتف مرد چست و سبک و زیرک و نیز لَقِف ککتف حوض فرو دریده از زیر و چاه نا استوار کرده بنا از کلوخ بر آورده یا چاه پر آب که در کندن روان گردد - و لِقف بالکسر آب چند چاه است اعلای قوران نهایت شیرین - ا.

لَقَفان محرکة ع. شتاب و سبک گرفتن - ا.

لَقَقَة محرکة ع. آنانکه بر چشم مردم زنند بچه و چاههای سر تنگ - ا.

لَقلاق بالفتح ع. در لَقلَق بیاید - ا.

لَقلَق کجعفر ع. زبان و فی الحدیث من وُقِیَ شَرَّ لَقلَقِه و لکّ لکّ لَقلاق بالفتح مثله او هو افصح لَقالِق جمع و آواز - ا.

لَقلَقة کدحرجة ع. آواز لک لک و هر بانگ که با اضطراب و حرکت باشد یا سختی آواز و پیوسته جنبانیدن مار زنخ خود را و زبان بر آوردن و جنبانیدن آن جنبانیدن چیزی را - ا.

لَقم بالفتح ع. بستن دهانه راه و غیر آنرا و بند کردن و بفتحتین میانه راه و معظم آن لُقَم کصرد مثله - و بمعنی شتاب و سبک خوردن - ا.

لُقمان باعورا کعثمان. حکیم پسر خواهر ایوب علیه السلام یا پسر خواهر مادر وی است و گویند تلمیذ داود علیه السلام و گویند قاضی بنی اسرائیل است و گویند بنده بود نوبی آزاد از سیاهان مصر و در نبوت او اختلاف است و این غیر لقمان عاد است و لقمان بن شیبة بن مُعیط صحابی است و لقمان بن عامر حمصی محدث. و لقمان بن باعور باشنده ملک نمونه واقع در افریقیه میباشد. و در شهر رمله علاقه فلسطین واقع در ملک شام ازین جهان سست بنیان بسرای جاودان رحلت نموده اگرچه صورت ظاهری او مانند مردم ملک حبش سیاه کریه المنظر لبان سطبر و آویخته بینی بد وضع و پا دراز مگر سیرت باطنی او چنان زیبا که لکها خوبصورتیها بران نثار و کرورها وجاهتها در مواجهه آن شرمسار بودند. حکیم مذکور باعث سواد لون مدتی چند بار بغلامی رسیده هیزم کشیده و چوپانی گوسفندان کرده و زمانی آقاهم مانده - از منتهی الارب و دیگر کتب معتبره نوشتم.

لُقمة بالضم و الفتح ع. نواله و مقدار طعامی که یکبار در دهن نهند و بفارسی فربه از صفات اوست و با لفظ خوردن و نوشیدن و چشیدن و زدن مستعمل. میر یحیی شیرازی ـه جز و بدن نمی شود ارباب فقر را * هر گر لقمه لعابیه همچو تفک خورد * ظهوری ـه بخوان غصه ز لب لقمهای چرب زنم * همیشه بیضه غم دارم و زهیر عنا * طالب آملی ـه لقمه کام چشیدی بیهات * تا ابد کامت ازان بی نمک است * خواجه کمال خجندی ـه اگر لبیب نفرستی ز غم نصیب کمال * هر آ لقمه کسی بی نمک چگونه خورد * شیخ شیراز در گلستان در حکایت جدال با مدعی آورده - نثر - نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار نوشند.

لقمهٔ آهن چشیدن ف. کنایه از زخم خوردن - ب.

لقمه آهن کشیدن ف. کنایه از زنجیر برپا بودن - ب.

لقمه بر گلویش فرو نمیرود ف. کنایه از نهایت بخل و خست است - فر.

لقمه پرهیزی ف. احتیاط در لقمه کردن از حلال و حرام - حافظ شیرازی ـه مرا چو نیست ره و رسم لقمه پرهیزی * همان به است که میخانه را اجاره کنم * از غواص سخن.

لقمهٔ خلیفه ف. نام نوعی از حلوا باشد - ک.

لقمه شمار ف. کسی که بضیافت اغنیا پی طلب رود

ولقمه شمارد. فر.

لَقْن بالفتح ع. تیزی دریافت وزود فهمی اسم است

لَقَنَة بالتاء ولِقَانَة کراهة ولقانیة ککراهیة مثله وبفتحتین یادگرفتن کلام را وفهمیدن سخن را وتیز فهم گردیدن وبالکسر کرانه وستون. و(غُلَامٌ لَقِنٌ) کودک تیز فهم

لَقْو بالفتح ع. لقوه زده گردیدن مُلْقُوّ لغت است ازان ولقوه زده گردانیدن -ا.

لَقْوَة بالفتح وفتح واو ع. بیماری کجی دهان وروی از علت ونیز (لَقْوَة) وبکسر. زن زود بارگیر که دراول دفعه بارگیرد. وناقة لِقْوَة کذلک وعقاب ماده یا زن شتاب کار جست وسبک لِقَاء ککساء والْقَاء جمع. وذُ ولَقْوَة عقاب سیه گون

لَقُوح بجای مهمله کصبور ع. باردار لُقُح ککتب جمع وشتر لِقَاح ککتاب جمع. ونیز لَقُوح شتر ماده شیر دار یا ناقه بچه آورده تا دو ماه یا سه ماه ولبعد لَبُون خوانند

لَق ودَق لفظ اول بفتح اول ولفظ دوم که تابع اول است بفتح دال مهمله بمعنی زمین هموار وسخت که گیاه ودرخت نداشته باشد واین در اصل لَغ ودَغ بغین معجمه بود از سراج وغیاث.

لَقَوماجس این لفظ را خان آرزو در شرح سکندرنامه نَقَوماجس تحقیق کرده بفتح نون وقاف وکسر جیم عربی وسین مهمله نام حکیم که پدر ارسطو بود -غ.

لقوماش بفتح اول وثانی بواو رسیده ومیم بالف کشیده وشین نقطه دار زده همان لقوماجس است که بالا گذشت. ره.

لقومه بفتح اول وثانی بمعنی لقوماش است. ساه.

لَقْي بفتح اول ع. انداخته اَلْقَاء جمع. ولِقْي بالکسر دیدار کردن ولُقِي اول وکسر ثانی مثله. ولَقِيّ کغنی باهم دیدار کننده ومتصل شونده وهمان لِقْيَان. وشَقِيّ لَقِيّ از اتباع است -ا.

لِقْيَان بالکسر وبالضم ع. دیدار کردن -ا.

لُقْيَانَة بالضم وبالکسر وفتح نون ع. دیدار کردن -ا

لَقِيط بطای حطی کامیر ع. از زمین برگرفته وبچه نوزاده بر زمین افگنده وجز آن که بردارند او را وچاه کهنه عادی که ناگاه برافتد وواقع شود بلُ لَقِيطَة کذلک -ا.

لَقِيطَة کسفینه ع. خوار وناکس فرومایه مذکر ومونث در وی یکسان است -ا.

لُقَيْطَى کسمیهی ع. جوینده خبر را تا سخن چینی نماید -ا

لَقِيف کامیر ع. جست وزیرک وحوض فرو ریخته از زیر فراخ کرانه وچاه استوار ناکرده بنا از کلوخ برآورده یا چاه پرآب که بکندن آب جاری گردد -ا.

لَقِيم کامیر ع. نواله فروخورده ولُقَيْم کزبیر از اعلام است (حِنْطَةٌ لُقَيْمِيَّة) مصغرا منسوبا گندم بزرگ سیر یا گندم منسوب بسوی لُقَيْم که دهی است در طائف -ا.

لُقَيَّة بضم اول وفتح ثالث ع. ملاقات از لطائف وغیاث.

لك بفتح اول وسکون کاف عربی. ف. ابله ونادان هندوشاه گفته ـ زدوست آسمانم مخلصی نخشد که بس حیرت است این جابر لک ✶ ونیز عدد معروف که صد هزار باشد لیکن بالیقین هندی است زیرا که هندیان برای شمار مرتبه ها مقرر کرده اند چنانکه در کتب وحساب مرقوم است ونزد فارسیان وتازیان مرتبه مقرر نیست غیر از یک وده وصد وهزار. حکیم عنصری گوید ع. دو لک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان ✶ دیگر همان لاک مرقوم که از درخت کنار ودیگر اشجار حاصل شود ودر عربی بتشدید کاف آمده ظاهرا معرب کرده اند. وبعضی بدین معنی بضم گفته اند. وبالکسر نخاله آنرا گفته اند که بدان چیزها را پیوند کنند. وطائفه از گردان نیز جامه پاره وبعضی از مردم روستا جامه ورخت پوشیدنی را گویند چه نو وکهنه باشد. وبالضم چیز گنده وسطبر وناتراشیده ولته کهنه وکعب پا که شتالنگ گویند. نزاری گفته ـ محیط بر لک پایم نمی‌رسد بمراتب ✶ غدیر دنیا دانکه من غریق علائق ✶ ودر لغات ترکی نوشته که بالضم لک بمعنی سطبر وگنده ترکی است ودر برهان لطائف بمعنی چیزی که از ورنگ سرخ گیرند ودر سامی گفته ریشی است که در شکم پیدا شود چنانکه شکم را سوراخ کند ولعربی دُبیله گویند. وبکسر مرغ کاردانک که آنرا الیاک ولیکک خوانند وگوشت لذیذ دارد -ن غ.

لَكّ بالفتح وتشدید ثانی ع. گوشت وآمیزش وصمغ درختی است که بدان رنگ سرخ نمایند نه گیاه هندی لاک است شرب مقدار درهم آن نافع است جهت خفقان ویرقان واستسقا ودرد جگر ومعده وسپرز وسنگ مثانه ولاغر کننده اندام ونیز لک زدن وکوفتن ومشت بر پشت وگردن زدن یا زدن وراندن ودور کردن وباز گوشت را از استخوان وجدا نمودن. وبالضم درد لک یا کنجاره آن یا پارهای پوست رنگ کرده بلک که نیام ودسته کارد سازند وبدین معنی بفتح هم آمده. ودرشت اندام پر گوشت وشهری است در اندلس وشهری میان اسکندریه وطرابلس معرب -ا.

لکا باول مفتوح. ف. دو معنی دارد اول کفش بود وآنرا لالکا نیز گویند. حکیم ناصر خسرو علوی گفته ـ حب علی ز رضوان بر سر نهدت تاج ✶ وز پایها برون کندت مالکی لکا ✶ دوم سختیان سرخ را گویند. منوچهری گفته ـ کباب چون طالب علم است ودرین نیست شکی ✶ مسئله خواند تا بگذرد از نه شب سه یکی ✶ بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی ✶ ساخته پایکها را ز لکا موزه لکی ✶ وبمعنی لاک هم آمده. قطران گفته ـ نار چون در حقه زرین نگینهای عقیق ✶ سیب چون بر مهره سیمین نشانها نهای لکا ✶ آن دو روی گل چو روی عاشقان از خون دل ✶ یا چو بر زرین ورقها ریخته آب لکا ✶ وصاحب فرهنگ بضم دانسته وچنین است میگویم در مخزن الادویه گفته که آن صمغ نباتی است که در هند وبنگاله از سر شاخهای کنار وبعضی اشجار بری آید ومنعقد می گردد وسرخ رنگ شبیه به توت سرخ است وچیزی که آن بقدر لیمو نارنج میشود واین را لاک خام گویند وانچه از درخت سدر که بپارسی کنار گویند بعمل آید از امثال دیگر بهتر است واز طبق لک خام در آب واخذ آب آن انواع رنگهای سرخ بعمل می آید وهر یک را نامی وانچه آب آنرا در پنبه گرفته اقراص نازک ساخته خشک مینمایند بفارسی کتا وبهندی الناو عها در نیز گویند. وثفل لاک مطبوخ آب گرفته را ورقهای نازک سازند وآنرا بهندی چپرا ولبشیرازی دوس می نامند وبهترین آن سرخ صافی شفاف است که لوله کرده سر کاغذها بدان چسبانند وبمعنی زمین وملک وولایت نیز آورده -ن

لَكَاء بالفتح والمد ع. پوست رنگ کرده بلک -ا.

له شیخ نظامی ـ سه لقوه جنبش آنکو خردمند بود ما ارسطوی دانش خرد نه بود ...

لکات بروزن نبات .ف. هرچیز ضایع و زبون را گویند - سراج.

لکاته بالفتح و فتح فوقانی .ف. زن بدکاره و بیحیا و آنرا در عرف هند تهاری خوانند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب.

لُکاث بثای مثلثه کغراب ع. سنگیست درخشان لغزان برای کجلکاری و بیماری شتر که آبله ریزه مانندی بر دهان وی برآید و لُکاث کرمان کجکر - ا.

لُکاثی بالضم و کسر ثای مثلثه ع. منسوبًا سخت سپید - ا.

لکاز بزای هوز ککتاب ع. چوب و جز آن که در سوراخ بکره داخل کنند تا تنگ گردد - ا.

لکاع بعین مهمله کقطام ع. در لکع بیاید - ا.

لکاعة کگرامة ع. ناکس گردیدن - ا.

لکاف ککتاب ع. خوی گیر یعنی سطبر که زیر پالان بر پشت خر نهند - ا.

لِکاك ککتاب ع. انبوهی و شتر ماده سخت گوشت لُکك کصرد و لِکاك علی لفظ الواحد جمع - ا.

لکالِك کعلابط ع. شتر سخت گوشت سطبر فربه - ا.

لکام کغراب و تشدید بنیز ع. کوهیست بشام در برابر حماة شیر. ذواقامیه گذران بجانب شمال. و (حُفٌّ لکام) کشند و سیل شتر سخت که سنگ نشکند - ا.

لکام بروزن غلام .ف. امرد قوی جثه و بیحیا. حکیم سوزنی گفته ؎ هرچند که کنکیم و کلوکیم و لکامیم تن داده و دلبسته آن دول غلامیم ٭

لکانه بالفتح و فتح نون .ف. روده که از گوسفند پاک کنند و گوشت و نخود در پر کنند و بپزند و بخورند و بعربی آنرا عصیب خوانند و بکنایه قضیب را گویند ظاهراً عصیب و قضیب بتصحیف شده باشد فخری گفته ؎ بدنیا رامی و میل آن نباشد ٭ ملک نی فرج خواهد نه لکانه ٭ ناصرخسرو گفته ؎ چه خر بیخبر زانی اکنون که انگه ٭ بمزد و لبستان خریدی لکانه ٭ از فرهنگ انجمن آرای ناصری. و در برهان لکامه بامعنی بمیم نیز نوشته.

لکائی بروزن هوائی .ف. بمعنی سرخی و رنگ سرخ باشد چه گل سرخ را الکامی گویند - رشیدی.

لکث بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. زدن و رنجانیدن و بار کردن برکسی فوق طاقت وی. و بفتحتین بیماری شتر که آبله ریزه مانندی بر دهان وی برآید و لکاث زده شدن شتر و در چسپیدن ریم و چرک - ا.

لَکِثة کفرحة ع. شتر ماده فربه - ا.

لکد بفتح اول و ثانی و سکون دال مهمله .ف. بیاید در لگد.

لکد بالفتح ع. بدست زدن یا دور کردن و راندن و بفتحتین چسپیدن برکسی چرک و ریم و لازم گردیدن - ا.

لکد بخت خورده است .ف. کنایه از نحست که از آنکه قدر عافیت ندانسته بود و پشیمان است - ب.

لکد برابر زدن .ف. کنایه از داعیه رفعت کردن و مردم را بچشم کم دیدن - ب.

لکد بر گور حاتم زدن .ف. کنایه از سخاوت بکمال رسانیدن و اطلاق آن بر شخصی کنند که با وجود مایهٔ کم جود بسیار کرده باشد - ب.

لکد خوردن .ف. مرادف لکد کوب خوردن که بیاید - ب.

لکد در کار زدن .ف. کنایه از برهم کردن کار باشد.

لکد روزگار خورده است .ف. مرادف لکد بخت خورده است که گذشت - ب.

لکد زدن تفنگ .ف. صدمه زدن تفنگ از عقب بعد سر دادن. میر یحیی شیرازی ؎ مشو ایمن که این وامانده لنگ است ٭ که با یکبا لکدزن چون تفنگ است ٭ ب.

لکد سپر .ف. مثل لکد کوب که می آید. اوحدالدین انوری ؎ کاب در جوی تست چرخ چو پل ٭ دشمنان را لکدسپر دارد ٭ ب.

لکد کوب .ف. مطلق ضرب خواه از لکد باشد خواه از غیر لکد و بمعنی کوفته و پامال مجاز است. طالب آملی ؎ مرا فتاده چو بینی غمین مشو طالب ٭ که من ز روز ازل سبزهٔ لکد کوبم ٭ ب.

لکد کوب خوردن .ف. بمعنی. ملا وحشی ؎ از دست روزگار لکد کوب محو زده ٭ بی عشق هرکه می بردایم خود بد ٭ ب.

لکد کوبه .ف. مرادف لکد کوب که گذشت. خواجه نظامی ؎ لکد کوبه گر زه هفت جوش ٭ برآورده از گاو گردون خروش ٭ ب.

لکز بالفتح و زای هوز ع. شهریست بر لب دریا و نیز لکز لکد زدن بر سینه و مشت بر گردن زدن و بدست یا بکار و زدن بر سینه و گلو - ا.

لَکِس بسین مهمله ککتف ع. دشوار خوی سرکش نافرمانبردار - ا.

لکع بالفتح و عین مهمله ع. گزیدن مار و کژدم و خوردن و نوشیدن و سبر زدن بر پستان مادر را وقت شیر مکیدن. و بفتحتین برچسپیدن چرک برکسی و لازم شدن و ناکس گردیدن. و بالکسر کوتاه بالا و لُکَع کصرد ناکس بنده نفس و خوار و بنده و گول لکاع کقطام مؤنث. و نیز لکع آنکه متوجه گفتگو چیزی نشود و اسپ کره و خر کره و کودک خرد و ریم و چرک - ا.

لُکَعاء ع. مؤنث الکع که ناکس و فرومایه بود - ا.

لُکَك کصرد ع. جمع لِکاك که گذشت.

لِکَك بکسر اول و فتح ثانی و سکون کاف .ف. آلوی ترش را گویند - سراج.

لِکَل بکسر اول و فتح ثانی و سکون لام .ف. میوه ایست که آنرا امرود گویند. و بعربی کمثری خوانند - سراج.

لکلك و لکلکه بفتح هر دو لام و هر دو کاف زده .ف. سخنان یاوه و هرزه باشد مانند فریاد لک لک که مرغی است معروف مولوی گفته ؎ بس کن ای لکلک بیهوده ز گفتار تهی ٭ تا سخنها همه از جان مطهر گویند ٭ و چوبی باول مکسور چوبکی را گویند که بر دول آسیا بطوری نصب کنند که چون آسیا بگردد سر آن چوب بجنبد و بدول خورد و دانه از دول بآسیا ریزد چنانکه مولوی گفته و در دول نوشته شده ؎ چو لکلک است کلکت بر آسیای معنی ٭ طاحون ز آب گردد و نیز بکلک معین ٭ زان لکلک ای برادر گندم ز دول بجهد ٭ بر آسیا در افتد معنی زهی معین - ن.

لکم بالفتح ع. مشت زدن یا لکد زدن بر سینه و

راندن و دور کردن - ا.

لگن بفتحتین ع. لگن که تشت باشد و بکاف فارسی بیاید و بمعنی درماندن بسخن و بفتح اول و کسر دوم کند زبان شده مرادف لکنت - و لکن بالف ملفوظ بعد از لام و کسر کاف و تخفیف نون و تشدید آن حرفی است که برای تدارک چیزی آرند بفارسی اما ولیکن گویند - ا م.

لکنت بضم اول و فتح ثالث ع. درماندن بسخن - ا م

لکنونة بضم اول و ثالث و فتح نون ع. مثله - ا

لت و پت باول مفتوح . ف. این لغت از اتباع است و بمعنی اسباب خانه از فرش و رخوت وغیره و بمعنی بی هنر و بیخرد و بمعنی تگاپوی نیز گفته اند - با اول و سوم مضموم بمعنی گنده و ناتراشیده - پور بهای جامی گفته ع ای ستور بخت مدبر معلول شوم پی * ای ترش روی ناخوش مکروه لک و پک * ن.

لت و پت برهم زده . ف. یعنی اثاث البیت را فروخته نقد کرده شمس فخری ع جهان چو خاک درشت عرصهٔ ملکت * چرا نگوید عقلش بهست لک و پک * ب.

لکوع بعین مهمله کصبور ع. ناکس و فرومایه - ا.

لکوک بضمتین . ف. جمع لک که معرب و مفرس لکهه و آن بهندی نام عدد صد هزار است غ.

لک و لنج . ف. ظاهرا بمعنی لب است - ملا فوقی یزدی در تعریف محبوب ع من بگرد سر لک و لنجش * که ز شهد و قبیده منتخب است * ب.

لکونة بضمتین و فتح نون ع. درماندن بسخن - ا

لکه بالضم و تشدید کاف عربی و های مختفی . ف. بمعنی داغ و پارچه غ ب.

لکهن بفتح اول و سوم بمعنی روزهٔ هندوان است چنانچه منوچهری گفته ع الا تا مومنان گیرند روزه * الا تا هندوان دارند لکهن * ن.

لکهنوتی بالفتح - در زمانه سابق شهری بوده در اقصای شرقیه ملک بنگاله و بعضی نوشته که نام ملک گور که ولایتی است از بنگاله ع.

لکی . ف. نام جنگلی است بزرگ که گویند پانصد فرسخ طول آنست ابتدای آن از جبال کاشغر است یعنی طرف شمالی آن جنگل متصل است بکوهستان کاشغر پس میرسد بکوهستان کشمیر و بلاد هند و پورب و بنگاله را قطع نموده منتهی بدریای شور - عرض آن از ده روز الی یکماه راه مسافت است و در آن جنگل پیل و کرگدن و درندگان وحشی جثه بسیار است تا اکنون هیچ یک از سلاطین اسلام را تسخیر آن کشور ممکن نگشته و نام آن کشور نیپال بفتح نون و سکون یای تحتانی و بای فارسی بالف زده و لام موقوف است در حوالی چین و هند و نزدیک بحر سند است و در حرف نون بیاید - ن

لکیع بعین مهمله کامیر ع. ناکس - ا.

لکیعة کسفینة ع. کنیزک فرومایه و (بنو لکیعة) گروهی است - ا.

لکیک کامیر ع. لشکر درهم پیوسته و گوشت و درشت اندام پر گوشت لکاک لکاک جمع . و قطران و در فتح است سست - ا.

لکیکة کجهینة ع. ناقه سخت گوشت - ا.

لکین بضم اول و یای معروف . ف. بمعنی نمد باشد پور بها گفته ع همی تا بود نزد اهل خرد * سقرلات افزون بها از لکین * ن.

لگ بفتح اول و سکون کاف فارسی . ف. بمعنی هرزه و هرزه - خاقانی گفته ع بانظم و نثر خاطر خاقانی * طبع کشاجم از در لگ باشد * با سنبله که آهوی چین خاید * عطر ملنگ مشک چه سگ باشد * ن.

لگام و لغام بالفتح . ف. معروف لجام بالکسر معرب آن و بالضم غلط است صحیح بفتح چنانکه مصحح برهان نوشته است - ن ب.

لگام از سر گرفته . ف. کنایه از توسن و خودسر و بدلجام بمعنی است بی لگام - ملا عشرتی ع مرا در خانه ای ابلق سواری * لجام از سر گرفته استری هست * زند بر تیغ جوهردار خود را * باین معنی که جو در جوهری هست * ب.

لگام انداختن . ف. باز داشتن مرکب را از سرکشی و نافرمانی کردن - ابو نصر نصیرای بدخشانی ع آه مار و بفلک کرد که مانع گردد * توسن سرکش ما را که لجام اندازد * ب.

لگام بر اسپ کردن و لگام بر سر اسپ کشیدن و کردن و نهادن و لگام برگردن اسپ نهادن . ف. بمعنی . میرمعزی ع چون بجیحون شاه مشرق پای کرد اندر رکاب * کرد دست عزم تو بر اسپ کام تو لگام * وله ع تا نهاد اقبال تو برگردن گردون لگام * ملک بی آرام و توسن رام گشت و آرمید * وله ع گره دار افلاک بر آن گونه که خواهد بخشش * بخت او کرد مگر بر سر افلاک لگام * انوری ع کند از جهد کند دولت تو بر سر توسن افلاک لگام * وله ع گر بگوی کفایت تو کشد * بر سپهر توسن سپهر لگام * ب.

لگام خائیدن . ف. کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن مقابل لگام لیسیدن - انوری ع هر کجا با تیغ چون ماه بود چنین کلکی معین * چرخ در فرمانبری حاشا اگر خاید لگام * ب.

لگام دادن بچیزی . ف. کنایه از متوجه شدن بچیزی - خواجه نظامی ع همه ملک ایران مرا شد تمام * بدینسان داد خواهم لگام * ب.

لگام ریز بکسر رای مهمله بیای مجهول . کنایه جلد و شتاب . میرخسرو ع مه بخت از لجام براقش چو برق نور ریز * زنبیان لگام ریز شه آمد بشهر در * ب ر.

لگام کشیدن . ف. کنایه از احتیاط کردن و مکث نمودن در کاری . سنجر کاشی ع آن عزور تکبر کشته آنم * رسید چون بسر تربتم لگام کشید * ب.

لگام لیسیدن . ف. کنایه از مطیع و منقاد بودن است . انوری ع صاعد و هابط گردونش ببوسند رکاب * اشهب و ادهم گیتیش بلیسند لگام * ب.

لگان بالفتح . ف. بمعنی لگن است - فر.

لگلگ بفتح هر دو لام و سکون هر دو کاف فارسی . ف. مرغی است مشهور که گردن و منقار و پای دراز دارد و مار شکار کند و چندان از هوا بر روی خار و سنگلاخ فگند که مجروح و هلاک شود پس بآشیانه برده بخورد - حکیم سنائی گفته ع آن لگلگ گوید که لک الحمد و لک الشکر * تو طعمهٔ من کردهٔ آن مار ژیان را * ن.

لگاك پای خود در آب نهاد. ف. کنایه از است که زمستان رفت تابستان آمد. ب.

لگله بفتح اول وثانی وثالث. ف. بمعنی لگدکوب یا شش وآن کنک ولتی است که با پای بزنند نه بادست. سراه.

لگن بفتح اول وثانی وسکون نون. ف. بمعنی تشت که دران دست شویند وآنرا درعرف سلفچه گویند ودر ترکی چلم چی چنانکه درفرهنگ ترکی آمده. اشرف ۵ هلال نیست که برطرف نیلگون چمن است * کز آفتاب زرین مهر را لگن است تو در جهانگیری انچه در زیر پیه سوز می باشد تا موم بپایه گداخته وآب شده دران ریزد وبدین معنی معروف است. ظهوری ۵ نبرد تا زخورشید را فلک بگداز * برای شمع ضمیرش خرد نساخت لگن * طالب کلیم ۵ هر شمع که سرکش تر از آن نیست درین بزم * روشن کند آخر ز وفا چشم لگن را * ن ب. صاحب جهانگیری بمعنی فانوس هم آورده.

لگنه بالکسر. ف. درجهانگیری مرادف لنگ بالکسر و آن انیچ دران تا سر انگشتان پا است انتهی. واین در اصل لنگنه بوده که بتصرف لوطیان لگنه شده ونام فنی از کشتی از اهل زبان بتحقیق پیوسته. ب غ.

لگور بروزن صبور. ف. جمعی از صحرانشینان که در نواحی هرات وسیستان می باشند * ن سراه.

لم بالفتح. ف. بمعنی رحمت وبخشایش ولمیده بمعنی آسوده وبرین قیاس والمیدن یعنی آسودن وخفتن وبلفظ دادن وداشتن وزدن بمعنی واکشیدن وخواب کردن بفراغ. ملافوقی یزدی ۵ نگه مست او ارنیزی ولب عزبال جان بزی * بچشم غمزه جا دارد * بتخت عشوه کم دارد * وله ۵ کام دل مراچه شود گر بر آورد * شیرین لبت که لم زده بر متکای ناج * ن ب.

لم بالفتح ع. حرف نفی. وبالکسر وفتح میم یعنی چرا وبالفتح وتشدید میم گرد وفراهم آوردن ونیکو کردن و اصلاح نمودن وفرود آمدن وخوردن بخش خود ویاران خود وگناه صغیره کردن. ام.

لمأ بالفتح ع. دست برکسی زدن آشکارا و نهان و تمام چیزی را گرفتن ونگریستن. ا.

الماء بالفتح والمد ع. رنگ گندم گون. ولمّا بالفتح والتشدید یعنی نه وچون وگرد. لـ.

لماج بجیم کسحاب ع. کمتر چیزی که بخورند. لقال ما ذقت لماجاً ولماجاً ای شیئاً. ا.

لماح بحای حطی کشداد ع. درخشنده ولماح کوئی مرغان شکاری چون مرغ وشاهین. ا.

لماخ بالکسر بخای معجمه ع. همدیگر را طپانچه زدن. ا.

لماز بزای هوز کسحاب ع. عیب کننده یا آنکه روبروی تو عیب کند. ا.

لماس بسین مهمله کقطام ع. دردجای. ا.

لماسة کثمامة ع. حاجت ونیاز. ا.

لماظ بظای معجمه کسحاب ع. چیزی اندک و(شربه لماظاً) اندک اندک بنوک زبان چشید آنرا. ا.

لماظة کثمامة ع. انچه ماند از طعام در گوشه های دهان. ا.

لماع بعین مهمله ککتاب ع. جمع لُمعة بالضم پارهٔ گیاه خشک میان گیاه تر. ا.

لماعة ککتانة ع. عقاب ودشت درخشان سراب و جان دانی یعنی طپش سر کودک تا وا سکه بجنبد. ا.

لماق کسحاب ع. چیزی. ا.

لماك کسحاب ع. چیزی. وبالضم سرمه ولماك ککتاب مثله. ا.

لمال کسحاب ع. سرمه بالضم هم آمده. ا.

لمالم بضم بر دو لام. ف. یعنی مالامال یعنی لبریز. حکیم فردوسی گفته ۵ نه از لشکر ما کسی گم شده است * نه این کشور از خون لمالم شده است * واین بیت دلالت می کند که بفتح است * نه بضم وکاف کم درین شعر عربی است نه فارسی رشیدی خطا کرده است. ن.

لمام ککتاب ع. لمة که بیاید و(لقال هو یزورنا لماماً) یعنی او روزمیان می آید مارا. ا.

لمة بالضم ع. یاران وگروه از سه تا ده وهمزاد مرد وهمشکل ومانند وپیشوا. ا.

لمتر بفتح اول وضم تا نب. گنده وفربه وقوی وکاهل وبی رگ. حکیم سنائی گفته ۵ عقل جز راست گوئی لمتر نیست * حیله سازنده وگلو بر نیست * مولوی گفته ۵ فربه شده عشق وزفت ولمتر * نهاد خرد بلاغری روی بدن.

لمج بالفتح وجیم ع. بگنجهای دهن خوردن وگائیدن وسمج لمج که از اتباع است. سمج لمج لکتف کذلک. ا.

لمحة بالضم ع. تاسنا شکستن. ا.

لمح بالفتح وحای حطی ع. نگریستن ودیدن بنگاه پنهان وخفی. وبفتحتین درخشیدن برق وستاره. ا.

لمحة بفتح اول وثالث ع. دزدیدگی نگاه وپنهان دیدگی ودرخشش وشبه ومانند وخوبی وحسن روی که آشکار گردد وملامح بالفتح جمع بر غیر لفظ نادراً. ومجازاً بمعنی زمانه اندک که بمقدار قلیل باشد. اغ.

لمحه لمحه بالفتح ع. دمبدم وهمیشه. ف.

لمد بالفتح ودال مهمله ع. فروتنی کردن بخواری و زدن یا طپانچه زدن. ا.

لمذان کسکران ع. خوار فروتن. ا.

لمذ بالفتح وذال معجمه ع. نگریستن ودزدیده دیدن.

لمز بالفتح وزای هوز ع. آشکار شدن بیرون و اشاره کردن بچشم ومانند آن وعیب کردن وزدن ودور کردن وسپوختن. ا.

لمزة کهمزة ع. عیب کننده یا آنکه در پس مردم عیب کند. ا.

لم زدن. ف. بمعنی واکشیدن وخوابیدن بفراغت باشد. رکا.

لمس بالفتح وسین مهمله ع. سودن بدست وگائیدن جاریه را. ا.

لمس بروزن شمس. ف. هرچیز که نرم وسست باشد. ره.

لمشك بکسر اول وثانی بروزن سرشک. ف. جغرات وماستی را گویند که سیر ونمک دران ریزند وخورند وبا سین بی نقطه هم بنظر آمده است. سراه.

لمظ بالفتح وظای معجمه ع. زبان را گرد دهان بر آوردن بعد خوردن طعام جهت فراگرفتن لماظه ولب لیسیدن یا فراگرفتن مزهٔ طعام را وچشیدن. ا.

لُمظة بالضم ع. سپیدی لب زیرین اسپ. لمظ محرکةً مثلثه. یا سپیدی هر دو لب یا سپیدی یکی از دو لب و نکتهٔ سیاه در دل یا نکتهٔ از سپیدی ضدّهٔ. و اندک از روغن که بانگشت برداشته شود و اندکی سپیدی در دست اسپ یا در پای آن بر موهای گرداگرد سُم - ا.

لمع بالفتح و عین مهمله ع. درخشیدن برق و روشن شدن و ربودن چیز را و بدست اشاره کردن و پریدن مرغ و آشکارا شدن از در و برآمدن - ا.

لَمَعات بفتح اول و ثانی ع. روشنی‌ها و نام کتاب در علم حدیث - غ.

لَمَعان بالفتح ع. درخشیدن - غ.

لُمعَة بالضم ع. پارهٔ گیاه خشک مانند گیاه تیلما کگتاب جمع و گروه مردم و پاره از عضو که خشک ماند در وضو و غسل و اندکی از زندگانی و جای درخشان رنگ از اندام. و بالفتح روشنی و بفارسی بالفظ زدن و شکستن مستعمل. طالب آملی ع تا شمع ماه شعله کشد در زمان سیاه تا تیغ مهر لمعه زند در جهان بجان * غ ب ا.

لَمغان با غین نقطه‌دار بروزن کنعان ف. نام شهری بوده میان غور و غزنین علاء الدین حسین غوری ملقب بجهانسوز که با سلاطین غزنویه مخاصمه داشته و غزنین گرفته و آتش زده گفته ع جان و اند که من شاه جهانم * چراغ دودهٔ ساسانیانم * علاء الدین حسین ابن حسینم * اجل باز نگیرد لوک سنانم * بر آن بودم که از لمغان بغزنین * به تیغ تیز جوی خون برانم * و لیکن گنده پیرانند و طفلان * شفاعت میکند بخت جوانم * و این شهر از بلاد کابل و بانی آن شهر لام نام داشته چون بمنزلهٔ خانهٔ او بوده بلام خان موسوم شده لمغان مخفف و مبدل آنست چه در پارسی خا با غین تبدیل می یابد چون اصل این لغت در فرهنگها نبود بتصریح نمودم من.

لَمق بالفتح ع. نوشتن و محو و پاک کردن از اضداد است و بکف بر چشم زدن و چشم مالیدن و نگریستن. و بفتحتین میانهٔ راه و لُمُق بضمتین جمع لامق چشم مالنده - ا.

لَمك بالفتح ع. سرمه یا نوعی از آن و نرم کردن خمیر و بفتحتین نام پدر حضرت نوح علیه السلام لامك كهاجر كذا لك - ا.

لمَلوم کعصفوق ع. گروه - ا.

لَمَم محرکةً ع. نوعی دیوانگی و گناه صغیره و نزدیکی بگناه - ا.

لمن الملك زدن ف. مکر راست ملک گفتن. میرزا صائب ع نکند گوش به پیرانه معزولی خط * حسن غافل لمن الملک زنان است هنوز * خواجه نظامی ع کیست درین دائرهٔ دیرپای * کو لمن الملک زند جز خدای * ب.

لَمُوح بحای حطی کصبور ع. درخشنده - ا.

لَمُوس بسین مهمله کصبور ع. شتر ماده که در فربهی وی شک باشد لُمُس ککتب جمع. و پیرخوانده یا آنکه در گوهر و حسب وی علتی باشد - ا.

لَمُوسَة بالفتح ع. راه بد انجهت که گم شده بدست بساید آنرا تا نشان معلوم شود و یا بد پس شناسد فعولة بمعنی مفعوله - ا.

لُمُوع بضمتین و عین مهمله ع. درخشیدن و بمعنی روشنی‌ها و تا بشها باین معنی جمع لمعه است که بمعنی درخشیدن باشد - غ.

لِمَّة بالکسر و تشدید میم مفتوح ع. موی بچه و تا زیر نرمهٔ گوش فرو آویخته لِمَم کعنب و لمام ککتاب جمع. و آنچه پراگنده شود از سر میخ فرو کوفته بسنگ. و بالضم اهل یا رسفر و مونس و مخوار و واحد و جمع در وی یکسان است - ا.

لَمَی مثلثة اللام ع. گندم گونی و ام لب یا اندکی سیاهی آن که بحسن و ملاحت انجامد - ا.

لَمیاء بالفتح ع. زن سیاه یا گندم گون لب - ا.

لَمیج بجیم کامیر ع. بسیار خوار و بسیار جماع و سمیج لمیج از اتباع است - ا.

لَم یَزَل بالفتح ع. همیشه و پاینده و بی زوال و عبارت از ذات حق تعالی و لم یزل در اصل یزال بود چون لم جازم بر یزال در آوردند آخرش جزم کردند الف بالتقای ساکنین افتاد.

لَمیس بسین مهمله کامیر ع. زن نرم و نازک پوست و نیز از اعلام زنان است. و لُمَیس کزبیر از اعلام مردان است - ا.

لَمیك کامیر ع. مرد سرمه کرده چشم - فر.

لَن بالفتح و سکون نون حرف نفی که بر مستقبل داخل می شود ع. و معنی آن هرگز نه - ا م.

لُنب بالضم ف. بزرگ و سنگین. حکیم نزاری گفته ع بتر از بتر جبیت بدست لنب * کنارت براضی است بر خود مجنب * ن.

لُنبان بالفتح ف. زنی که از فاحشگی گذشته بقیادت و قوادگی مشغول شود. نزاری گفته ع بخود گفتم عجب نبود که الفرت * که از صحبت لنبان ببیبان * لنبان ترکیبی است از دو لغت. یکی لن یعنی آلت تناسل رجال و دیگر بان که افادهٔ معنی محافظ و نگهبان و مراقب کند. و لُنبان بالضم نام دیهی است باصفهان. کمال اصفهانی گفته ع تا زبانم بکام جنبان است * در هجای رئیس لنبان است * ن.

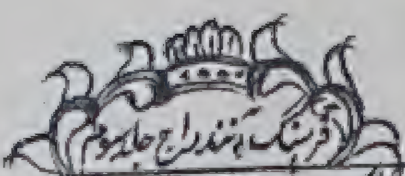
لُنبر بروزن عنبر ف. فربه و گنده و مشتق از لنب است که مرقوم شد و بروزن عنبر خطا است که در فرهنگها و برهان آمده و بضم اصح است و بمعنی کفل و سرین فربه نیز آمده است - ن.

لُنبك ف. نام سقائی بوده در عهد بهرام گور به یاری کریم قصه او و براهام یهود در شاهنامه مفصل است. خاقانی گفته ع بهرام ننگرد به براهام چون نظر * بر نان و خوان لنبك سقا بر افگند * در برهان بفتح بروزن اندک نوشته خطا است و بضم صحیح است در جهانگیری و رشیدی بکسر لام آمده و در مجمع الفرس سروری بضم لام و فتح با آمده و آن اصح است زیرا که سقای فربه بوده - ن.

لُنبوس بضم اول و سکون ثانی و ثالث بواو مجهول رسیده و بسین بی نقطه زده ف. اندرون دهان را گویند یعنی گرد بگرد رخساره از جانب درون - ساک.

لُنبه باول مضموم ف. بمعنی فربه و سرین بزرگ عماره مروزی گفته ع چرا که خواجه نجبل و زنش جوان مرد است * زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه * این نیز بفتح غلط است - ن.

لنبه سر ف. نام کوهی است از مازندران که بمنزلهٔ سرگرد کوه است و مذکور شد که گرد کوه کوهی بود از ولایت دامغان که ملاحده در انجا اجتماع داشتند و در طرف اعلای آن کوه برآمدگی بوده که بمنزلهٔ سر آن کوه تصور می شود و چون لنبه بمعنی فربه و گرد و مدور آمده آن کله کوه را لنبه سر میخواندند لهذا پور بهای جامی در هجو کسی که عمامهٔ بزرگ داشته گفته ع



ای ملحدی که بر سر چون گرد کوه تو × دستار شوخگین تو شد شکل لنبه سر بدن .

لَن ترانی بالفتح . ع . هرگز نخواهی دید مرا ومجازاً بمعنی خودستائی باشد وبیانش در لفظ ارنی گذشت . غ .

لُنج بالضم وجیم . ف . بمعنی لب . مولوی گفته ؎ چشم بر در ودل نشسته او بکنج × رو ترش کرده فرو آگنده لُنج × هم او گفته ؎ آن لب که بود لنج خری بوسه که آن هکی باید در خورد شکر بوس سیحا × دیگر درون دهن است که آنرا اکب واکب ولنج ولوچ خوانند ودر خراسان لنبوس خوانند وگفته‌اند ؎ نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست × لُنج بر باد مکن مشتِ فرو کتف بر مفراز × حکیم سنائی گفته ع . من لُنج پر از باد از ین کوی با نکوی × وآدم شل را نیز گویند . وبا اول مفتوح بمعنی آهیختن وکشیدن وبیرون بردن . طیان مرغزی گفته ؎ کسی را کو بگیرد درد قولنج × تو لنبگاقش شکم سرگین برون لَنج × وبمعنی خرام ناز نیز آمده . ن غ ر .

لِنجان بالکسر بروزن فنجان . ف . بلوکی است در حوالی اصفهان که در انجا برنج خوبی لعل می آید . ن .

لَنجه بالفتح . ف . بمعنی خرام ورفتار از روی ناز . خاقانی گفته ؎ سیمرغ بد بسیجه بنجه نکند رنجه × او کبک که لنجه من بازیگر جولان × حکیم نزاری گفته ؎ بخنده گفتن شیرینش دیدیدید بلنجه رفتن رعناش ببنید . ن .

لنجیدن بروزن رنجیدن . ف . بمعنی بیرون کشیدن باشد . رہ .

لَند بالفتح ودال مهمله . ف . پسر را گویند وبزبان هندی پسر را گویند چنانکه حکیم سوزنی گفته ؎ قولی که لند ی وسکی بهندی بترکی × تولی که کیری وایری بفارسی وبتازی × وبا اول مضموم بمعنی لاف وگزاف مولوی گفته ؎ گر چه صرصر بس درختان میکند × بر گیاه سبز احسان میکند × بر ضعیفی گیاه آن باد تند × رحم کرد ای دل تو از قوت ملند × دیگر بمعنی سخن کردن در زیر لب از غایت غضب وآنرا دندیدن ولندیدن نیز گویند . وهم مولوی در قصهٔ خضر وموسی وخراب کردن دیوار ودوباره ساختن وآب وخاک آوردن موسی گفته ؎ بود فرمانش ولی لندش فرود × کاین که ما کردیم کاری سرزه بود . ن .

لُندره بالفتح . ف . نوعی از سفرلات کم بها . محمد طاهر نصیرآبادی در احوال محمد هاشم شیرازی نوشته که او در فن لندره دوزی وحید عصر بوده . ب .

لُندِش بالضم . ف . سخن کردن در زیر لب از غایت غضب . ن .

لند هور این لغت مرکب است از لند وهور ولند چنانکه گذشت بمعنی پسر است وهور بمعنی آفتاب است ودر هندوستان بادشاهی بی پدر بزاد واو در زبان هندی راجه کرن نام کرد ندچه عقیده هنود آن بود که آفتاب بمادرش کنتی نام داشت نظر عنایت کرده او حامله شده . ن .

لُندیدن بروزن جنبیدن . ف . بمعنی خود بخود سخن گفتن باشد از روی قهر وغضب . رہ .

لنطي بفتح اول وسکون ثانی وطای حطی بیای کشیده نام پسر یونان است که شهر یونان منسوب بدوست . رہ .

لنگ بالفتح وکاف فارسی در آخر . ف . آنکه از پا رفتن نتواند وبمعنی آلهٔ تناسل ومرادف لَند که گذشت حکیم سوزنی گفته ؎ ربالش در برش چون کشتی نوح × بر ویش در کشیده خام خنگی × برشها بران مانند رگها × باستش زخمه مانند لنگی × وبمعنی در اثنای سفر مقام در جای کردن . وبا کسر بمعنی پا که از بیخ ران باشد تا سر انگشتان . فردوسی گفته ؎ یکی مادیان تیز بگذشت خنگ × برش چون بر شیر وکوتاه لنگ × ودر هندی لنگ بالکسر بمعنی آلهٔ تناسل . وبمعنی نیم بار یکتا از کفش وموزه وآنرا نیز لنگه گویند . وبالضم فوطه ولنگی ن غ .

لنگا بالفتح . ف . بمعنی کفش وچرم بز سرخ وچرم وبمعنی گل سرخ . فت .

لنگاک بالفتح . ف . بمعنی سخن ناخوش درشت طیان گفته ؎ من با تو سخن بلابه گویم × از چه دهیم جواب لنگاک . ن .

لنگ بره بتشدید رای مهمله . ف . نوعی از آش است که از آرد گندم می سازند وبران نهاده مثل رسن میتابند وبریان کرده در گوشت می پزند . محمد قلی سلیم ؎ کی مهمان شود ز اهل کرم × دیدش مغز بره لنگ قلم × غ ب .

لنگ بره بر لنگ زدن . ف . گریختن . غ .

لُنگ بند بالضم . ف . حقیقت است . محمد سعید اشرف ؎ سر وادجوش لاله وسنبل × لنگ بندی است زلف کاکل دار × ب .

لنگ خاکی بالکسر . ف . چون حریف را در خاک میکنند آن حریف خوابیده لنگ میزند . میر نجات ؎ هیچ نقش قدمش خوش بنوازی چالاک × لنگ خاکی که دگر غیر نخیزد از خاک × ب غ .

لنگر بروزن بندر . ف . چیزی است آهنی گران وزن که کشتی را بدان بجای خود نگهدارند وچون برکشند کشتی روان شود . هدایت ؎ ذاتش چه لجه است وجودش چون موج × عرشش چون کشتی است وخرمش لنگر × وچوبی که در دست رسیمان بازان است وبر ریسمان راه روند هم لنگر گویند . وجائی که هر روز از آنجا بمردم طعام برسد از ین است که خانقاه را نیز لنگر گویند چنانکه لنگر شیخ جام ولنگر شاه قاسم انوار در خراسان شهرت دارد وبمعنی تمکین ووقار مجاز است وبدین معنی با لفظ باختن واز کف دادن ونگاه نداشتن مستعمل . میرزا صائب ؎ بخاموشی شوم مهر دهان بیهوده گویان را نمی‌بازم چو کوه از هر صدائی لنگر خود را × وبمعنی اول با لفظ انداختن وافگندن وکشادن وگسستن ونهادن وفرو کشیدن مستعمل حکیم انوری ؎ بدان صفت که شود غرق کشتی زرین × بطرف دریا چون بگسلد از و لنگر × کمال اسمعیل ؎ دست وپای بزن درین دریا از خود این لنگر گران بگشای × شفیع اثر ؎ نیست طوفان زا دگر یارای شور وشر در آب × کشتی عدلش بینداز دا اگر لنگر در آب × محمد قلی بیگ سلیم ؎ بدریائی که همچو نوح من افگنده ام لنگر × سفینه بر سر موجش بود تابوت ساحلها × واز ین بیت استاد فرخی که ؎ تو هر دم کریمی من لنگر گرانم × ترسم ملول گردی یا آن کرم ز لنگر × بمعنی گدا ودریوزه گر مستفاد می شود . ب ان غ .

لنگر انداخته . ف . کنایه از مرد متحمل وبا وقار که بسخن هر کس از جا در نیاید . ب .

لنگر بجود گرفتن . ف . کنایه از جای خود نرفتن . میرزا صائب ؎ بحر پر شور چون لنگر نمی‌گیرد بخود × کی ز سنگ کودکان دیوانه شورش کم شود . ب .

لنگرخانه . ف . جائی که از انجا بمردم طعام برسد فقیر .

لنگردار بدال مهمله . ف . بمناسبت بمعنی لنگر چیز بسیار گران را گویند ودر صفات تیغ وورود چون تیغ لنگردار

و مژگان لنگر دار و تیر لنگر دار و دریای لنگر دار دریائی که آبش ایستاده باشد مقابل دریای بی لنگر. علی رضای تجلی ؎ می کشاید چاک زخمم هر نفس آغوش را * می کشد خمیازه بر مژگان لنگر دار تو * میرزا صائب ؎ عشق می آرد دل افسرده مارا بشور * مضطرب از طوفان بود دریای لنگر دار را * وله ؎ گوهر دل را چو آوردی سلامت بر کنار * کشتی تن را باین دریای بی لنگر گذار * ملا طغرا ؎ کار نکشاید ز خلوت حیله ات گرانزکی است * تیر لنگر دار کی باب کمان کوچکی است * و همچنین تیغ لنگر دار بمعنی خمدار و سنگین زیرا که تیغ خمدار خوب می نشیند و زخم کاری میکند و از جا کم می جنبد. میرزا صائب ؎ از تغافل گشت مژگان گران خواهش مرا * تیغ لنگر دار چندین پاس دم سیراب است * ب.

لنگر شمشیر . ف. سنگینی شمشیر. داراب بیگ جویا ؎ تا از ان ابروی خونریز بدل کار کند * ترسم اول لنگر شمشیر سپه تابکشی * ب.

لنگر کردن در چیزی . ف. کنایه از جا گرفتن و تمکن ورزیدن. میرزا صائب ؎ لنگر نکرده ایم چو گوهر درین محیط * از بوستان دهر چو شبنم گذشته ایم * ب.

لنگر گیر . ف. کشتی که بسبب گرانی بجای خود تواند ایستاد. محمد سعید اشرف ؎ بود معذور گر و جد آید سالک واصل * که کشتی نیست لنگر گیر چون گردید دریائی * ب.

لنگری بالفتح . ف. نوعی از تشت بزرگ و منسوب بلنگر. محسن تاثیر ؎ نشین به بحر سفره شاهان که اندرو * گرداب شاه کاسه و طوفان لنگری * غ ب ن.

لنگ سرکش بالکسر . ف. فنی است از فنون کشتی و آنچنان باشد که پای خود را ببعضی از اعضای حریف بند کرده بزور کشیدن است. میر نجات ؎ با بکش ای صنم از بزم رنود و اوباش * لنگ سرکش ز حریفان مخور و غالب باش * ب غ.

لنگ کردن بالفتح . ف. در اثنای سفر در جای مقام کردن گویند در فلان کاروان سرا قافله چند روز لنگ کرد. میرزا صائب ؎ هر کرا در طلب هست زیان نشیند * هست در قافله ریگ روان صائب لنگ * ب.

لنگ کمر بالکسر و اضافت . ف. نام فنی از فنون کشتی که پای خود را در پای حریف بند کردن و زور بر کمرش آوردن است تا بر زمین افتد و بالفظ خوردن بمعنی رسیدن زور و صدمه بر کمر و بالفظ زدن بمعنی رسانیدن. میر نجات ؎ همه افتاده اطوار تو ایم ای سرور * هیز ند طور تو بر کوه کمر لنگ کمر * درویش واله هروی ؎ شیطان نه شد از تو گرچه مدبر * لنگ کمری و ساز د آخر * وله ؎ افتاد ز صلب پاکت اطفال * زان لنگ کمر لبسی در ضلال * محسن تاثیر ؎ گر شوکت بی ستون دگر الوند است * لنگ کمری ز کوه تمکین تو خورد * ب.

لنگن بروزن بهمن . ف. بمعنی گرسنگی و فاقه و روزه باشد که هندوان موافق آئین و کیش و ملت خود بجا آرند. حکیم سنائی ؎ گر ترا لنگنت کند فربه * سیر خوردن ترا و لنگن به * از برهان و فرهنگهای دیگر نوشتم.

لُنگوته بضم اول و کاف عجمی مضموم و فتح تای منقوط . ف. لنگی کوچک که فقرا و درویشان در میان بندند و بدان ستر عورت کنند. بشاه داعی شیرازی گفته ؎ دل فراغت ده و لنگوته بند * از جهت زر نه بجان لوته بند * و در هند نیز بهمین نام خوانند. مؤلف گوید اصل این لغت لنگ کوته بوده یک کاف را بجهت سهولت کلام چنانکه رسم پارسیان است حذف کرده اند از فرهنگ انجمن آرای ناصری. و صاحب بهار عجم گوید تحقیق آنست که لنگوته لغت هندی است مرکب از لنگ بالکسر بمعنی نره و اوٹ بواو مجهول بمعنی پناه و پرده و فارسیان های بدان ملحق نموده استعمال کنند.

لنگوته بستن . ف. کنایه از ترک دنیا گفتن و عزلت گرفتن. سندش در لنگوته گذشت. ب.

لِنگه بالکسر . ف. مرادف لنگ که گذشت و لگنه بتقدیم کاف بر نون از تصرفات لوطیان است. ن.

لنگه کشیدن . ف. بمعنی پای کشیدن و سندش در شد مخالف گذشت. ب.

لنگی بالفتح . ف. در لنگ گذشت.

لنگیدن بالفتح . ف. لنگ کردن. فر.

لَو بالفتح و سکون واو . ف. حلوا باشد. مجیر الدین بیلقانی گفته ؎ لو لوزینه اش درکار کردم * ز خواب عشرتش بیدار کردم * و بمعنی پشته و بلندی نیز آمده. حکیم فردوسی گفته ؎ بد و سر بیابان گفت زید برو بره تازه پیش اندر آیدت لو * و دیگر بمعنی زرد آلو که بتازی صفرا گویند. مولوی گفته ؎ غلط مکن ز ترش گر براین در فع لو است * زرنک چو نقو نگاری است رنگ و بوی ترش * و نام قصبه ایست از بلاد مازندران و بمعنی لب نیز آمده چنانکه تو بمعنی شب است. ن.

لَوْ بالفتح ع. بمعنی اگر حرف تمنّ وهی لامتناع الثانی من اجل امتناع الاول لقول لو جئتنی لاکرمتك و هو خلاف اِنَّ الشرطیة لانها توقع الثانی من اجل وقوع الاول از صراح و کشف.

لِواء بالکسر و المد ع. درفش لشکرکشان و علم خورد. لوی بتحتانی مثله اَلْوِیَة جمع اَلْوِیَات بالفتح جمع الجمع و بفارسی بر هنه از صفات و خورشید از تشبیهات اوست و بالفظ افراختن و زدن و بستن مستعمل. ظهوری ؎ شکر خدا که صبر بنصرت لوا نبست * طرفی رفو ز چاک گریبان ما نه بست * میر خسرو ؎ ای لوای فتح و فیروزی بچار ارکان زده * بندگان هندوت بر قلب ترکستان زده * مولانا مطهر ؎ بهر جانب که خورشید لوایت سایه افگندی * ملازم بوده ام چون سایه نور عالم آرا را * نور العین واقف ؎ هر کس لوای راستی افراخت شد بلند * بالانشین جمله حروف است زین الف * و لِقال لَعَنُوا بالسواء والِلْواء یعنی برانگیختند باستغاثه و فریاد کردن. و (لِواءُ الحَیَّة) پیچیدگی مار. و لَوآء کشداد مرغی است. اب.

لُؤاب کغراب ع. در لوب بیاید و نیز لواب آب دهن شتر. ا.

لَوءَة بفتح اول و ثالث ع. عورت یا رسوائی و سخت بدی.

لُواثَة بالضم و فتح ثای مثلثه ع. گروه و آرد که بر خوان زیر خمیر افشانند لُوات کغراب کذلک و آنکه بهر چیز آلوده گردد.

لُواح بحای حطی کغراب ع. تشنه شدن و درخشیدن برق و برگردانیدن گونه را سفر یا تشنگی و دیدن کسی را و پیدا شدن ستاره و جز آن. ام.

لَواحِظ بفتح اول و کسر حا و سکون ظای معجمه ع. دنباله های چشم. غ ص.

لِواخَة بالکسر و فتح خای معجمه ع. مسکه گداخته مع شیر لیاخة بتحتانی مثله. ا.

لِوَاذ بالکسر و ذال معجمه ع. خلاف کردن و بهم گریختن و باهم کشتی گرفتن و فریب دادن. در لوذ نیز بیاید.

لوارَه بروزن شراره. نام قصبه‌ایست در هندوستان. ر ک.

لَوَّاز بزای هوز کشداد ع. بادام فروش. ا.

لَوَاس بالفتح و سین مهمله ع. چشیدنی. و لَوَاس کشداد شیرینی و جز آن جوینده جهت خوردن. ا.

لَوَاسَة کثمامة ع. لقمه یا طعام کمتر از لقمه. ا.

لَوَاش بالفتح و شین معجمه. ت. نان تنک و نرم از گندم و در جهانگیری لباش بموحده هم آمده. یحیی کاشی در هجو اکول ؎ وانگهی برصف لواش زند ٭ یا علی گوید و برش تند. حکیم نزاری گفته ؎ یوز خود را لویشه کردستم ٭ تا طمع نگسلد ز قرص لواش ٭ ب ان ع.

لَواشه بالفتح. ف. چیزی است از ریسمان که چوبکی هم دارد و در هنگام لغل بستن اسپ سرسخت را لب بالائین ریسمان می بندند و بعد از آن پابندش یا پچهاڑی میکنند و لواشه مخصوص اسپ نیست خر و قاطر را هم می بندند و در بیت میرنجات ؎ شیخ را دل شده بوسه چون قند شکن ٭ دل ای دوست لواشه کن و پابندش کن ٭ بالفظ بوسه خیلی نشست کرده که بوسه و لواشه هر دو با لب است و این زاهل زبان بتحقیق پیوسته. حکیم شفائی ؎ ذوقی که کنم بلاشه بینی تو ٭ صد کوه بود تراشه بینی تو ٭ بندم تو چون لغل بیجا می سازم ٭ از قوس قزح لواشه بینی تو ٭ از بهار عجم و در غیاث و چراغ هدایت لواشه بکسر اول نام فنی از فنون کشتی.

لَوَاص بصاد مهمله کسحاب ع. پالوده و انگبین صافی.

لِوَاطَة بالکسر و فتح طای حطی ع. کار قوم لوط کردن و بگل درگرفتن و گل اندود کردن حوض را و چسپیدن بدل و دوست گردیدن و تیر انداختن و چشم زخم رسانیدن و پنهان کردن چیزی را. ا.

لَوَاطِف بالفتح و کسر طا ع. استخوانهای پهلوی نزدیک سینه. ا.

لَوَاعِج بعین مهمله و جیم ع. بمعنی سوزشها جمع لاعجه که بمعنی سوزنده است. غ ص.

لَوَّاف کشداد ع. کسی که ریسمان و چادر و کره وغیره سازد و این عربی است و بفارسی شالنگی و در هندوستان شالنگی گویند. میرزا طاهر وحید ؎ من عاشق خسته ستمندم ٭ زلواف افتاده ام در کمند ٭ زموی که او ریسمان بافته ٭ رگم را بتار غمش تافته ٭ ب.

لَوَاق کسحاب ع. چیزی (ماذقت لواقا) نچشیدم چیزی را. ا.

لَوَاقِح بفتح اول و کسر رابع و سکون حای مهمله ع. جمع لاقح ناقه آبستن شده و نیز لواقح بادها که درخت و ابر را باردار گرداند. ا.

لَوَاقِن بالفتح و کسر قاف ع. پایین شکم. ا.

لَوَاك کسحاب ع. آنچه خایند آنرا. ا.

لَوَالِب بالفتح و کسر لام ثانی ع. جمع لولب که جوهر که بیاید. فر.

لَوَالَو بروزن دوادو. ف. شخصی را گویند که سبک و بی تمکین باشد. سا.

لوالوا بفتح هر دو لام. ف. مرد سبک بی وقار و بی تمکین و رذل و سفله. کمال اسمعیل در هجو گفته ؎ هر که در کون ملید لغا باشد ٭ کرد مزکی شهر ما باشد ٭ تیز بر ریش آن مزکی کو ٭ کارسازش لوالوا باشد. ن.

لُوَام کغراب ع. نیاز و حاجت و پرهای راست کرده تیر. ا.

لَوَّام کشداد ع. بسیار ملامت کننده. ا.

لَوَامِع بفتح اول و کسر میم و سکون عین مهمله ع. اثرهای روشن و پرتوهای درخشان این جمع لامعه و لامع است. غ.

لَوَاهِب بالفتح و کسر های هوز ع. آتشهای شعله زن این جمع لاهب است چنانکه سواحل جمع ساحل. غ.

لَوَايَا بالفتح ع. جمع لویّة کغنیة. آنچه پنهان کنی و نگاه داری و طعام نهاده بخش کسے. ا.

لَوَائِح بالفتح و کسر همزه و سکون حای حطی ع. روشنیها جمع لائحه. و نام کتاب در تصوف. از مدار و آنچه در ابتدای تاج المدائح طغرا لوائح بمعنی جمع لوح مستفاد میشود در هیچ کتاب لغت و صرف بثبوت نمیرسد. غ.

لُوب بالفتح و بالضم و بای موحده غ. تشنگی یا گرد گشتن تشنه حوالی آب بی آنکه برسد آنرا لُؤُوب کدخول و لُوَاب کغراب مثله و نیز لُوب بالضم گوشت پاره که در دیگ بگردد و مگس انگبین و زمین سنگستان بی آب. ا غ.

لُوبَاء بالضم والمد ع. لوبیا که دانه است کوچک تر از باقلی و غلافش شبیه بغلاف باقلی بعض آن سپید و بعض سرخ باشد. ا.

لُوبَان بالضم ع. تشنگی یا گرد گشتن تشنه حوالی آب بی آنکه برسد آنرا. ا.

لُوبَة بالضم ع. گروهی است که با گروهی دیگر باشند و در مشورت امری شریک نشوند و سنگلاخ سوخته لُوَب جمع. ا.

لوبره بضم اول. ف. بمعنی میش دشتی آورده اند برهان گوید که بمعنی گاومیش دشتی نیز آمده معلوم شد که میش دشتی را گاومیش دشتی خوانده چه در فرهنگها چنان چیزی نیست. ن.

لُوبِشه بضم اول و فتح بای ابجد و شین قرشت. ف. غلهٔ کوفته شده را گویند که هنوز از کاه جدا نشده باشد. سا.

لُوبِي بالضم ع. حبشی. فر.

لوبیا بروزن توتیا. ف. غله‌ایست معروف که در طعام کنند و بخورند. مولوی گفته ع. که به تخم از برایت لوبیا بدن.

لَوت بالفتح و تای مثناة ع. خبر دادن کسی از آنچه نپرسند او را و نهان داشتن خبر را. ا.

لُوت بالضم. ف. برهنه را گویند که بعربی عریان باشد دیگر اقسام طعامهای لذیذ را نیز گویند. خاقانی گفته ؎ اینها همه مردلات لوت اند ٭ با دجبروت بروت اند. ن.

لوترا بضم واو مجهول و تای موقوف. ف. زبانی که دو کس باهم قرار دهند. کمال اسمعیل گفته ؎ خرد سخن بی کن فهم از و ٭ چه گوید سر کاک لو لو ترا ٭ و آنرا لوتره نیز گویند بهامه و آنی چه نام دارد کلکت بلوتره ٭ اندر زبان اهل سخن

ناودان شکر ٭ ن -

لوت ولوت . ف . این لغت از توابع است و بمعنی انواع خوردنیهاست . مولوی در مثنوی گفته ع . که بخور اینست بارا لوت ولوت ٭ ن -

لَوث بالفتح وثای مثلثه ع . نیز وقوت وبدی و زخم وشبه دلالت و نیز لوث دستار پیچیدن وگردگشتن وبند شدن وپناه گرفتن ونیافتن چیزی از کان بعد جستن ودر روغن گردانیدن لقمه را ولازم بودن درخانه وخائیدن چیزی را ودرنگ باهستگی نمودن درامور وتر نهادن خرما درآب وجزآن وانگشت خویش خائیدن کودک ونیز لوث آلایش وآلودگی واضافت آن بطرف آلودگی محل تامل است . شیخ العارفین ؎ بنده جام شرابیم حزین زانکه برد ٭ لوث آلودگی از خرقهٔ پشمینهٔ ما ٭ داغ ب -

لَوثاء کصحراء ع . باران پیوسته که گیاه را بر هم افکند ا

لُوثَة بضم اول وفتح ثالث ع . گلولهٔ لته که بدان بازی کنند و سستی وآهستگی ودرنگی وفروهشتگی وگولی و بوی از جنون وافزونی گوشت وپیه - ا

لَوج بالفتح وجیم عربی ع . در دهان گردانیدن چیزی را ا

لُوج باول مضموم وواو مجهول وبجیم عربی . ف . نوشته آنند که نام ولایتی است وبمعنی کاج یعنی احول نیز آمده . سنائی گفته ؎ گوش کر را سخن بشناس که دید ٭ دیده لوچ راست بین که شنید ٭ درین معنی بجیم فارسی اصح است - ن -

لَوجاء . بالفتح ع . شک وشبه . یقال ما فی صدری لوجاءُ ولا حَوجاءُ ومافیه حَوجاءُ ولا لوجاءُ ولا حُوَیجاءُ ولا لُوَیجاءُ مصغراً یعنی نیست حاجت - ا .

لوجیا بروزن لوبیا . بلغت یونانی بمعنی دراز باشد که بعربی طویل خوانند - سا ۷ -

لُوچ بواو معروف وجیم فارسی . ف . عریان وبرهنه واین ظاهرا مشتق لچ است - ملا طغرا ؎ صائب از پردهٔ حیا لوچی ٭ دختر تا بیچ وخواهر لوچی ٭ وطائفهٔ مشهور به بلوچ که بلوص معرب آنست بعضی برآنند که دراصل برلچ بوده زیرا که بزرگان ایشان سینه را عریان وبرهنه میداشتند چنانچه این حال درایشان نیز مشاهده می شود - ب -

لَوح بالفتح وحای حطی ع . هرچه پهن باشد از استخوان کتف وچوب وتخته وجزآن وبران نویسند - اَلواح جمع اَلاویح جمع الجمع وهوا میان زمین وآسمان وتخته کشتی و قال الله تعالی فی لوح محفوظ قیل هو لوح فی السماء مکتوب فیه وقیل انه من نُورٍ وقیل هو اُمّ الکتاب وقیل هو فی حفظ الله کانّه فی لوحٍ - ونیز لوح بالفتح وبالضم ولُوُوح که دخول تشنه شدن ودرخشیدن برق وبرگردانیدن سفر یا تشنگی گونهٔ کسی را ودیدن وپیدا شدن وبرآمدن ستاره وبفارسی لوح بالفظ کردن وتراشیدن مستعمل . طالب آملی ؎ مگر زغمزهٔ شیرین به تیشه داد الماس ٭ که لوح فتنه تراشید کوهکن نازک ٭ میرزا بیدل ؎ صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشه ام ٭ یاد ایامی که این آئینه بی پرواز بود ٭ ا ب -

لَوحان محرکة ع . تشنه شدن ودرخشیدن برق و پیدا شدن وبرآمدن ستاره - ا -

لوح پا بالفتح وبای فارسی . ف . بمعنی پا افشار است وآن دو تختهٔ کوچک باشد که بافندگان وجولاهگان چون پای راست بریکی افشارند نصفی از رشتها پائین رود وچون پای چپ را بر دیگری افشارند نصفی دیگر - سا ۷

لَوح پاك . ف . کنایه از تختهٔ ساده وبی نقش - صائب ؎ عالمی از راست گوئی دشمن ما گشته اند ٭ ما چه می گردیم چون آئینه لوح پاک را ٭ ب

لَوح تُربت . ف . تختهٔ سنگ که آیات وابیات و مانند آن بران کنده یا نوشته برقبر نهند وگاهی همچنان ساده بی نقش نهند . ملا قاسم مشهدی ؎ فنا شدیم ندیدیم خاطر جمعی ٭ ز سنگ تفرقه کردند لوح تربت ما ٭ ب

لوح تعلیم همان تختهٔ تعلیم . میرزا صائب ؎ تا نیایم در سخن میدان نمی آیم بحرف ٭ همچو طوطی لوح تعلیم است همواری مرا ٭ مولوی جامی ؎ ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم بکشید جوی آبش جدولی از سیم ٭ ب -

لوح خاموشی بخای معجمه . ف . بمعنی خاموشی است ولوح را استعاره کرده اند - سا ۷ -

لوح دورنك . ف . کنایه از دنیا وروزگار یعنی شب وروز - ر ۷ -

لوح دیوان . ف . لوحهٔ که بر سر دیوانها از طلا یا از رنگ سازند شفیع اثر ؎ بسکه داده طبع ارباب سخن افسردگی میدهد سر لوح دیوان یاد از لوح مزار ٭ ب -

لوح ساده وساده لوح مثل لوح پاک که گذشت ونیز کنایه از احمق وبیخرد وبهردو معنی ساده لوح نیز گذشت ب

لوحش الله ع . دراصل لا اوحش الله بوده یعنی وحشت ندهاد او را الله . اگر گفته شود که نفی ماضی بر ما می کنند نه بلا گوئیم مسلم لیکن در کتب قدیمه به لا هم آمده چنانکه شیخ الرئیس در اکثر مواقع قانون آورده که لا کان وصاحب کامل الصناعت نیز ماضی به لا می آرد واین را فارسیان در محل تعظیم واستعجاب گویند . عرفی ؎ لوحش الله ز سکندر سمند تو که هست ٭ دو دمان گسل از شوخی او مستاصل ٭ خواجه شیراز ؎ ز رکنا باد ما صد لوحش الله ٭ که عمر خضر می بخشد زلالش ب

لَوح طلسم . ف . صفحهٔ مس یا برنج ویا کاغذ وغیره که دران وجه کشادن طلسم وحقیقت آن کنده یا نوشته پنهان کرده باشند شفیع اثر ؎ ز بس غبار کدورت ز آسمان دیدم ٭ بزیر خاک چو لوح طلسم پیچیدم ٭ ب .

لوح قبر ولوح مرقد ولوح مزار . ف . مرادف لوح تربت که گذشت . محسن تاثیر ؎ حرام باد بران کوهکن شهادت عشق ٭ که لوح مرقدش از سنگ بیستون نه کنند ٭ ب

لوح مشق همان تختهٔ مشق که گذشت - ب .

لوح ناخوانده . ف . علم لدنی ودر بعضی شروح مراد از کتب غیر مروج ودر بعضی شروح کنایه از لوح محفوظ از غیاث ودر فرهنگ سکندرنامه لوح ناخوانده مراد شعرای خام

لَوحیٰ کسکری ع . شتران تشنه - ا .

لَوخ بالفتح وخای معجمه ع . آمیختن - ا .

لُوخ باول بثانی کشیده وبخای نقطه دار زده . ف . همان لخ است که از ان حصیر بافند وبمعنی خمیده وکوز در جهانگیری آمده برهان نیز چنین گفته زرادشت بهرام گفته ؎ شود رخ زرد وپشت لوخ گردد ٭ تنت باریک همچو دوخ گردد ٭ رشیدی گفته ظاهرا کوخ باشد که لوخ نوشته یعنی خانهٔ خرپشته مرادف کاخ - ن -

لوخن بضم و واو مجهول . ف . ماه باشد که بتازی قمر گویند . مولوی گفته ؎ چندانکه خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدیدها ٭ سیدان که دور لوخن است مهر چه می نالی ابا ٭

لوده بالفتح . ف . همان سبد دراز که بر پشت گیرند و بر اسپ و خر نیز بار کنند و آنرا گواره نیز گویند . ن .

لوذ بالفتح و ذال معجمه ع . کرانهٔ کوه و جانب آن و آنچه بدان احاطه کنند و خم رودبار . اَلْوَاذ جمع . و کوهی است در یمن و نیز لَوْذ پناه گرفتن بچیزی و پوشیده شدن کوی لِوَاذ مثلثةً و لِیَاذ بالکسر مثله . ا .

لَوْذَعِیْ بفتح اول و ثالث و کسر عین مهمله ع . لغایت زیرک و زود یابندهٔ معانی . م ص غ .

لور برای مهمله بروزن کور . ف . زمینی که سیلاب کنده باشد . و اور الورگند نیز گویند . امیر خسرو گفته ؎ صفی گرازدهای بدگزنده ٭ بلور ماریچه شد خزنده ٭ یکی از عجز تن داده بتسلیم ٭ یکی در لور ولُر در بیشه از بیم ٭ و بمعنی روغن ٭ مسکه محمد عصار گفته ؎ چرب و شیرین تری زشکر و شیر ٭ نرم و نازکتری ز لور و پنیر ٭ و بمعنی بحیا و کمان ندافی که آنرا لورک نیز گویند آمده است و نوعی از کشتی و سفینه . ن رخ .

لورا با ثانی مجهول بوزن نورا . ف . پنیر تر گویند و آنرا دلمه پنیر خوانند . ر ک .

لورانك بضم و واو مجهول . ف . دبهٔ روغن را گویند و ظرف و برنجی که روغن دران کنند . ن سا .

لورادر بروزن زور آور . ف . مثله . ک سا

لورك بروزن خوبک . ف . بمعنی کمان حلاجی باشد و نوعی از تیر پیکان دار هم هست . سا ک .

لوره و لورگند بروزن شوره و هوشمند . ف . یعنی زمین سیلاب کنده . فرخی گفته ؎ ترا بزرگ سپاهی است و بن دراز رهی است ٭ همه سراسر پُر خار و مار و لورهٔ و جر ٭ شیخ نظامی گفته ؎ ز ری تا دهستان و خوارزم و جند ٭ لوبدی هیبالی بجز لورگند ٭ امیر خسرو گفته ؎ شد از آب کنور آنسو دو فرسنگ ٭ دران دشت فراخ و لورگه تنگ ٭ ن .

لوری باول مضموم و واو معروف . ف . نام مرضی است که بعربی جذام خوانند . و مُسری است و در آذربایجان بروز دارد علاج نتوانسته اند الا بیرون کردن ایشان و با واو مجهول لُری را گویند و لُری جمعی هستند که در هند ایشانرا کاولی گویند . و در ایران الف را حذف کنند و کولی گویند . و شعرا در اشعار لوری و لولی گفته اند چنانکه کمال اسمعیل گفته ؎ یا زکتاز طرهٔ هندوی تو مرا ٭ همواره همچو بنگه لوری است خان و مان ٭ جمال الدین عبدالرزاق پدر او گفته ؎ رومی روز آب کارت برد و تو در کار آب ٭ لوری شب رخت عمرت بر دو تو در پنج و چار ٭ گویند شاپور هنگام بستن بند شوستر چند هزار ازین طائفه از کابل احضار کرده بخوزستان شوستر آورده روز مردان ایشان عملگی کردندی و شب زنان ایشان بکار آب برقاصی و بهیستری مردم بسر بردندی . خواجه حافظ گفته ؎ صبا زان لولی شنگول سرمست ٭ چه داری آگهی چونست حالش ٭ و در زمان دولت کریم خان زند در خارج شیراز ازین طائفه بوده اند و بهمان احوال رفتار می نموده اند و معنی لولی بی شرم و بیحیا است . ن .

لوریان بواو مجهول . ف . قومی است صحرانشین که اکثر ایشان رهزن باشند و بازیگری و بکوچها سرائیدن نیز پیشه دارند و بمهرهای بلور نیز بازی کنند و بلولوریان کنایه از پیالهٔ بلور . غ .

لَوْز بالفتح و زای هوز ع . بادام لَوْزَة یکی و پناه گرفتن و خوردن چیز برا (لیقال مالیوز منه) یعنی نخواهد یافت از وی . ا .

لوزتان با فوقانی بروزن همزبان . بمعنی ملازه یا باشد و آن گوشت پاره است که در بن حلقوم آدمی آویخته است گویند عربی است لیکن در فرهنگ جهانگیری نوشته بود ند .

لوزه بروزن روضه . ف . هر چیز که آن چرب و شیرین باشد خواه لقمه و خواه سخنان خوب و دلکش و بمعنی فروتنی و چاپلوسی و تقریب هم هست . سا ک .

لَوْزِیَات بالفتح ع . حلوای بادام . غ .

لَوْزِینَج بفتح اول و کسر ثالث و فتح نون و سکون جیم ع . معرب لوزینه . ا .

لوزینه بروزن جوزینه . ف . حلوائی است که از مغز بادام و پسته پزند . احمد اطعمه شیرازی گفته ؎ زردی ما شبادارد برنج زرد و سر سبزی ٭ ز مغز پسته می باید دل لوزینه فیروزی . ن .

لوزینه بگاؤ دادن . ف . وضع شیٔ بر غیر موضع آن . ب .

لوس باول مضموم و واو مجهول و سین مهمله . ف . فروتنی و چرب زبانی و حیله . امیر خسرو گفته ؎ آمد و با غزل لابه و لوس ٭ داد بر دست و پای بر نابوس ٭ شیخ سعدی گفته ؎ چو دستی نتانی گزیدن ببوس ٭ که با غالبان چاره زرق است و لوس ٭ دیگر غشی است که با کافور مخلوط سازند چنانکه غشی را که در مشک کنند ناک می نامند . استاد کسائی گفته ؎ کافور تو با لوس بود مشک تو با ناک ٭ با لوس تو کافورکنی دائم و مغشوش ٭ و لوسیدن بمعنی فریب دادن و چاپلوسی کردن است . ن ر .

لَوْس بالفتح ع . شیرینی و جز آن جستن جهت خوردن لائس لغت است ازان . و چشیدن و بزبان گردانیدن چیزی در دهان . و بالضم طعام . و لَوُوس کصبور شیرینی و جز آن جوینده جهت خوردن . لَوّاس کشداد مثله . ا .

لُوس زَن بالضم و فتح زای معجمه . ف . چاشنی گیر و چشنده . فر .

لوسانه بروزن روزانه . ف . بمعنی چاپلوسی کردن و فروتنی و تملق نمودن باشد . ر ک .

لوسیدن بالضم و واو مجهول . ف . فریب دادن و چاپلوسی کردن . ن .

لوش بروزن موش . ف . گل تیرهٔ ته حوض و جوی آب و لوشاک آب گل آلوده و لوشتن بزیادتی نون نیز گویند . عطار گفته ؎ چون همه شد غرقه فرعون آن زمان ٭ کرد پُر از لوش جبریلش دهان ٭ اسدی گفته ؎ نهانی بر زمین ز لوشن بدی ٭ ز بر چادرش آب روشن بُدی ٭ و در بلاد خوارزم صاحب مرض جذام را گویند . و بمعنی کج دهان نیز آمده فرخی گوید ؎ یکی دو بیت البته دیدهٔ احول ٭ سخن کج آید لب پیچ

سنگ زلهجه لوش «و نام حکیمی از حکمای روم که لوشانیز گویند وآن در نقاشی نظیر مانی است که در ختا بود چنانکه کتاب مانی را انکلیون وارتنگ گویند کتاب اوراتنگلوش تنگلوشا گویند و در تنگلوش مرقوم شد. از فرهنگ ناصری و در برهان نوشته که لوش بمعنی بیخبر و بیهوش آمده.

لوشا بواو معروف. نام حکیمی از حکمای روم که اورا لوش هم گویند. غ ن.

لوشابه بروزن نوشابه. ف. بمعنی چرب وشیرین و دلکش باشد اعم از طعام و خوردنی و سخن و کلام شنیدنی و بجای بای ابجد نون هم آمده است. سا ک.

لوشاره بثانی مجهول و فتح رای مهمله. ف. زمینی را گویند که آنرا اسیلاب کنده باشد. ره.

لوشانیدان بالضم. ف. بیخبر و بیهوش گردانیدن. فرن.

لوشن بروزن سوزن. ف. در لوش گذشت. ره ن.

لوشناک بانون بالف کشیده و کاف زده. ف. آب تیره و گل آلود را گویند. سا ک.

لوشنگی بالضم. ف. آب گل آلود و گل تیره. فرن.

لوشیدن بالضم. ف. بیخبر و بیهوش شدن. فرن.

لوص بالفتح و صاد مهمله. ع. درد گوش یا درد ... و بمعنی نگریستن از سوراخ در و جز آن و میل کردن و برگشتن. ا.

لوصة بفتح اول وثالث. ع. درد پشت. ا.

لوط بالفتح و طای مهمله. ع. مادر و پدر او مرد چست دست اندازنده در کارها و ربا و چیز در چسپنده مصل ما یوصف به. و بمعنی کار قوم لوط کردن و بگل درگرفتن و گل اندودن حوض را و تیر انداختن و چشم زخم رسانیدن و پنهان کردن چیز برا. و لوط بالضم نام پیغمبری علیه السلام وآن پسر برادر ابراهیم علیه السلام است یعنی هاوان بن تارخ و زن لوط علیه السلام کافر بود و قوم او به امارد مغلم می شد حق تعالی زمین شهر ایشان را منقلب ساخت و بر باقی ماندگان سنگ وآتش بارید. غ.

لوطوس باول و طای مهمله بواو کشیده و بسین بی نقطه زده بمعنی انده قوقو باشد. بلغت یونانی وآن درختی است که آنرا اخندقوقی خوانند بهترین آن صحرائی است وآنرا لوطوس اغریوس خوانند بیونانی چه اغریوس صحرا را گویند کلف و بهق را نافع است. ره.

لوطی بواو معروف باصطلاح اهل ایران رند و حریف و شوخ و بیباک و شلتاق که در هندوستان آنرا بانکا گویند بموحده و نون غنه و کاف تازی رسم است که سر لوطی ولایت بیکی از سلاطین وامرا منسوب می باشد مثلاً گویند فلان لوطی بهمان امیر است یا لوطی فلان پادشاه است ولوطی اللهی لوطی خدائی. میرنجات «ما همه در نظر سوختگان شاهی توبه تو چه شیر خدا لوطی اللهی توبه تو چه شیر خدای بر سر باآورده» حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه. ب.

لوطی اللهی بالضم. یعنی بانکه خدا بجهت عظم شان بانکا را بخدا منسوب کردند و معنی بانکا بالا گذشت. غ.

لوظ بالفتح و ظای معجمه. ع. راندن کسی را. ا.

لوع بالفتح و عین مهمله. ع. سوختن دل کسی را دوستی و بیمار ساختن و بد دل گردیدن و حریص و بدخو گشتن و برگردانیدن آفتاب گونه چیز برا. ا.

لوعه بالفتح. ع. سوختن دل کسی را دوستی و بیمار ساختن و ناشکیبائی و بی آرامی کردن یا بیمار شدن. ا.

لوغ بالفتح و غین معجمه. ع. در دهان گردانیده انداختن چیز برا و در پیوستن بکسی و لازم گرفتن. ا.

لوغ بروزن دوغ. ف. بمعنی دوشیدن و آشامیدن است لوغیدان مصدر آنست و میلوغد یعنی می آشامد و لوغید آشامید. و بر بقیاس منجیک گفته «من هجا تو باز گشت نجیم بدنات فلک خوان خواسته نکند لوغ بدن»

لوغانیدن بالضم. ف. دوشانیدن. فر.

لوغیدن بالضم. ف. در لوغ گذشت. فرن.

لوف بالفتح. ع. نامرغوب از طعام علف خوردن یا خائیدن و گیاه خشک خوردن شتران. و بالضم دهی است و فیلگوش که گیاهی است لوفة یکی وبیخش را که بیخ پیاز دشتی باشد صرالحیة نامند بدان جهت که در روز مهرجان آنرا آوازی باشد گویند هر که آوازش را بشنود دران سال بمیرد و بوئیدن گل نر مرده آن مسقط جنین است و خوردن بیخ آن مدر و منعظ و مولد منی و محرک باه و طلای بیخ سائیده آن با روغن بهترین ادویه جذام است و جذام را بجای خود موقوف دارد. ا.

لوفا بالضم مقصورا. ع. گیاهی است شبیه بگیاه حی العالم یا نوعی از آن مجرب است جهت اسهال کهنه. ا.

لوق بالفتح. ع. نرم گردانیدن طعام را بروغن و بچشم کسی زدن و نیکو ساختن سیاهی دوات را. و بفتحتین گول گردیدن. ا.

لوقا بواو معروف نام حکیمی یونانی پدر قسطا و بعضی گویند که قسطا نام کتابی است. غ.

لوقاب بالضم. ف. دیگ بزرگ. فر.

لوقابین بضم اول و بای ابجد بتحتانی کشیده و بنون زده بلغت سریانی سپندان را گویند وآن خردل فارسی است و بعربی حب الرشاد خوانند و اسفند اسفید همان است سفوف آن برص را نافع است. سا ک.

لوقة بفتح اول و ثالث. ع. ساعت و بضم اول مسکه یا مسکه یا خرمای تر یا روغن یا خرمای تر آمیخته. اقو.

لوقس بضم اول و کسر ثالث و سکون سین بی نقطه بلغت یونانی سفید را گویند که در مقابل سیاه است. ره.

لوقن بفتح اول و ثالث. ع. پائین شکم. فر.

لوقیون بروزن مؤمنون. بلغت سریانی بمعنی فیل زهرج است که درخت حضض باشد و ثمر آن مانند فلفل است و حضض عصاره آن بود در دسپر زور یرقان را نافع است. سا ک.

لوک بالفتح و کاف تازی. ع. خائیدن یا نرم خائیدن و خائیدن اسب لگام را و در پوستین مردم افتادن. ا.

لوک بالضم و واو مجهول. ف. شتر کم موی بارکش را گویند. مظفر کرمانی گفته «رهروان ره حق بارکش مست چو لوک «ما درین ره همه را قافله سالار سلوک» و بمعنی آنکه بزانو و دست راه رود بطور اطفال از شدت ضعف و سستی و بمعنی عاجز و زبون میرزا کاشی «درین خرابه من آن بی زبان بی نانم «که بخش خویش مهر سست و لنگ و لوک آرم «گشوده ام بسخا این دو دست کوته بعج «که چرخ را خود از این رشک در خدوک آرم» و در اعجاز خسروی است نثر. بیل کوه شکن را کجا یارای آنکه بر گذرگاه مور لوک

برعنائی تواند خرامید. ب غ ون و سروری۔

لُوکان بواو مجہول . ف. آنکہ بزانو و دست راہ رونده باشد۔ غ۔

لوکر بضم اول و فتح کاف و سکون رای قرشت نام شہری است در ہندوستان۔ رہ۔

لوکستود باکاف و شین نقطه دار و واو و رای بی نقطه باعتقاد شاکمونی و تناسخیه وجودی باشد که ہرگز فانی نشود و ارواح کامله را از قید صور ناقصهٔ حیوانی خلاص دہد و بمرتبهٔ انسانی رساند۔ رکا۔

لوکه بضم اول و فتح کاف . ف. مطلق آرد را گویند خواه آرد گندم باشد و خواه غیر گندم و آردی را نیز گویند که گندم نخود و انچه ازان آرد کرده باشند بریان کرده باشند کمال گفته ؎ من که بہر تو از خدا خواہم ٭ کاروان برنج و لوکه و قند ٭ و بنیره دانه که از پنبه جدا کرده باشند و ہنوز حلاجی نشده باشد و بمعنی آواز گریه و ناله سگ ہم آمده است که بتازی کلی راهر و دیگری را کلب خوانند۔ لکا۔

لوکیدان بروزن کوشیدن باواو مجہول . ف. یعنی درشت و ناہموار رفتن از ضعف و سستی دست و پا مولوی گفته ؎ لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب ٭ سوی او می غیژ و او را می طلب ٭ و بمعنی چیز حقیر و زبون ہم بنظر آمده۔ ن۔

لول بروزن غول . ف. بیشرم و بیحیا۔ مولوی گفته ع۔ گر ہمی گویم لول و رنی گویم کول ٭ و لولی را بسبب بی شرم و بیحیائی این نام نہاده اند و بدین معنی خوانده اند ہدایت در مثنوی بحر الحقائق گفته ؎ باده و چنگ و شاہد و لولی ٭ عقلہا را دہند معزولی ٭ ن۔

لولا بالفتح ع. بمعنی اگر نه۔ ص۔

لولاك بالفتح ع. اشارت است بلولاک لما خلقت الافلاک یعنی اگر نبودی تو البته نه پیدا کردی افلاک و این حدیث قدسی است و حدیث قدسی آنرا گویند که آنحضرت صلعم بخواب وحی رسیده باشد۔ غ۔

لولانج بضم اول و لام بالف کشیده و نون و جیم فارسی زده . ف. نوعی از حلوا باشد که آنرا لالا براہمی گویند۔ بر کا

لولانك بضم اول و فتح نون و سکون کاف . ف. بمعنی لورانک است که دبهٔ روغن و ظرف برنجی بزرگ باشد که روغن و امثال آن دران کنند۔ رکا فر۔

لولاور بروزن زور آور . ف. بمعنی لولانک است۔ رفرہ

لَوَلَع بعین مہمله کجوہر ع. سیاہی سر پستان۔ ا۔

لَوَلَو بفتح ہر دو لام و سکون ہر دو واو . ف. بمعنی لوالو است که مردم سبک و بی تمکین باشد و بضم ہر دو لام صورت مہیبی که بجہت ترسانیدن اطفال سازند۔ فرکا

لُؤلُؤ بضم اول و ثالث ع. مروارید لُؤلُؤة یکی لَآلی جمع دگاو دشتی و بمعنی اول لاله۔ مکنون۔ آفتاب۔ از صفات اوست و فارسیان لآل بروزن کمال استعمال نمایند۔ اب۔

لُولُوباد و لُولُوپاش . ف. بمعنی۔ فر۔

لَولَوشَم بفتح ہر دو لام و فتح شین معجمه . ف. بعض شارحان سکندر نامه نوشته که نام گلی است۔ غ۔

لُولَه بضم اول و فتح ثالث . ف. معروف است بمعنی ماشوره و ناوه کوزه مستعمل است۔ ن۔

لُولَه پیچ بباء فارسی . ف. ہر قماشی که آنرا مثل مکتوب به پیچند چنانکه دارائی و اطلس و ساٹن۔ طغرا ؎ ظفر انگشت دست فروش دیار عشق ٭ تا لوله پیچ داغ نبرد از دکان ما۔ غ ب

لُولِی بضم اول و کسر ثالث . ف. معروف است و این منسوب به لول است که بمعنی بی شرمی و بیحیائی باشد۔ از رشیدی و غیاث۔

لولی خانه . ف. قحبه خانه۔ فر۔

لُولِیَین بدو لام و دو تحتانی و واو مجہول بروزن موحجین . ف. آفتابه لوله دار که بیشتر مصرف آن آبخانه است و این از اہل زبان بتحقیق پیوسته اگرچه ظاہر است که لُولیین بیگ یا بروزن روئین باشد مرکب از لوله و ین که کلمهٔ نسبت است و لوله چیزی است مخروطی شکل که با ظروف وصل کنند و آنرا نائزه بنون نیز خوانند و در ہندی ٹونٹی بہر دو تای چہار نقطه و واو مجہول و نون غنه۔ داعی انجدانی ؎ ساقی قدحی مار معین تو کجاست ٭ آن آئینهٔ خدای مبنی تو کجاست ٭ خواہم که طہارتی دہم باطن را ٭ آن لوله شکست لولیین تو کجاست ٭ ب۔

لَوْم بالفتح ع. نکوہش و ترس و بیم و ملامت کردن و محرکهٔ افزونی نکوہش۔ غ ا۔

لُؤم بالضم ع. ناکسی و زفتی خلاف کرم و لُؤم کصرد جمع لَأمة بالفتح زره۔ ا۔

لَوْمَا بالفتح ع. اگر نه و ھی بمنزلة لولا تقول لوما تاتینا بالملئکة۔ ا۔

لُؤَمَاء کامراء ع. جمع لَئِیم کامیر ناکس و بخیل۔ ا

لَوْمَا بالفتح ع. نکوہش لُومی کسکری مثله۔ ا۔

لُؤمَان بالضم ع. جمع لئیم کامیر ناکس و بخیل۔ ا۔

لُومَة کہمزة ع. آنکه کار کرده دیگری را حکایت کند. و افزارہای آماج و ساختگی آن و انچه از رخت خانه بعاریت نہند از لغزی آن۔ ا۔

لَوْمَة بفتح اول و ثالث ع. نکوہیدن و بمعنی کار ملامت ناک و (رجلٌ لُومَة) بضم اول مرد نکوہیده و (لی فیه لُومَة) مراد ازان درنگی و گرانی است۔ ا۔

لُومی کسکری ع. کوہش لَوْمَاء ممدوداً مثله۔ ا

لَوْن بالفتح ع. گونه چون زردی و سرخی و مانند آن و نوع و پیکر و ہیئت و انچه فصل نماید میان چیزی و غیر آن خرمابن بسیار بار یا نوعی از خرما لُونَة بالضم و لِینَة بالکسر یکی لِین جمع لِینَة و لِیَان جمع الجمع منه قوله تعالی ما قطعتم من لینةٍ و تمرها یسمی العجوة۔ ا۔

لَوِند بفتح اول و کسر دوم . ف. مردم کاہل و تنبل عشرت دوست وزن فاحشه را گویند از فرہنگ انجمن آرای ناصری و در بہار لوند بمعنی معطل و کون ده نوشته نعمتخان عالی در ہجو کس و کوی خانجہان ؎ خوفی نکنند از لوندی ٭ ہر چند که مردمان خاف اند ٭ از ضربت بوسه ہا چو ہاون ٭ سر تا بقدم بشکل ناف اند ٭

لونه بفتح اول و ثالث و سکون ثانی . ف. غازه و گلگونه و سرخی زنان باشد که بر روی مالند۔ رفرکا

لُؤُوب کدخول ع. تشنگی یا گردشتن تشنه حوالی آب بی آنکه برسد آنرا و نیز لُؤُوب جمع لاهب بمعنی تشنه۔ لا

لُؤُوح کدخول وحای حهمله ع. تشنه شدن و درخشیدن برق و دیدن و پیدا شدن و برآمدن ستاره - ا.

لُؤُوع بعین مهمله کدخول ع. بددل گردیدن و حریص و بدخوی گردانیدن آفتاب گونه را - ا.

لوولیس زدن ف. ظاهرا بمعنی لب جنبش کردن و اندک خوردن است. ملا فوقی یزدی ؎ کسی که سفره همت لوولیسی زند دیگر × چرا باید کشیدن از خسیسان منت نان و ولد ؎ شعرش از نه سفره هر لم لوولیسی زند هست ازان رو گربه شیریش نسبت داده اند × ب.

لوویا بروزن ومعنی لوبیا است وآن غله باشد معروف - رفرفه.

لَوَه بالفتح وهای هوز ع. سراب و درخشیدن و مضطرب گردیدن وآفریدن - ا.

لوه بفتح اول وثانی ف. بمعنی زغن است که غلیواج باشد وبلغت هندی برنده باشد شبیه به تیهو که آنرا شکار کنند - رفرفه.

لوهاور بفتح اول و واو - همان لاهور است ولوهاور لهاوور نیز بیاید ولاهور نیز گویند. چنانکه امیر مسعود سعد سلمان پس از عزل از حکومت لاهور گفته ؎ ای لاهور ویحک بی من چگونه × بی آفتاب روشن روشن چگونه × نظامی گفته ؎ ندیمی خاص بودش نام شاوور × جهان گشته زمغرب تالهاوور × مؤلف گوید از لاهور بدین اختصار گذشتن حیف است زیرا که شهری بدان خوبی در دنیا کمتر است وآن شهر بر کنار رود موسوم به راوی واقع شده ملوک بابریه در آنجا عمارات غریب ساخته اند از جمله ارک مخصوص سلطانی گرداگردش شش هزار گام و مشتمل است بر دیوانخانها که چهل ستون یک پارچه هفت گزی از سنگ سماق دارد و تخت آن نیز یک پارچه از سنگ سماق دارد و تخت آن نیز یک پارچه از سنگ سماق دو گز در یک گز و نیم وحمامی مرمرو ستونهای سه گز یکپارچه وحوضی از سنگ یشم هفت پارچه ساخته شده واندرون آن خانه صد حجره وبرخی مثمن و ایوان وصحن خانه مربع ومجموع صحن خانه احجار بلوان مانند قالین وسند وکناره نقاری نموده چنان جفت گیری شده که در نظر ناظر صحن خانه مفروش می آید وهمیشه بو قلمون آن از سنگ مرمر وسنگهای الوان از عقیق ومرجان و پیروزه وغیره مرصع نموده اند که هر که ببیند منقوش پندارد ومسجد جامع سه پله بلندی آن مشتمل بر منارها وگنبد وصحن وسیع از سنگهای مرمر وسماق که پنجهزار کس توانند در آن مسجد نماز گذارند زیاده ازین ازسوق کلام لغت نگاری ببرون ولی چون نام کتاب انجمن آراست از فوائد دیگر خالی نباشد بهتر است - از فرهنگ انجمن آرای ناصری.

لَوهُر ولَوهور بالفتح همان لوهاور است که بالا گذشت - رفرفه.

لوهنین با اول مضموم ونون بروزن خوشه چین ف. آلتی است که بدان پنبه از پنبه دانه جدا کنند - ن.

لَوَی بالفتح والقصر ع. پیچش شکم و درد آن وکجی ونیز (اَللَّوی) آنانکه جمع اللّتی بر غیر لفظ اللّائی بسکون تحتانی کذلک ولِوَی بالکسر والقصر پایان ریگ توده وجای باریک وکج شده ازان الواء واَلْوِیَة جمع ولُوی بالضم ناچیزها وباطلها - ولَوِیّ کغنیّ گیاه خشک یا گیاه پژمرده ولُوَیّ کسمی درختی است - ا.

لَوِیَّة کغنیّة ع. آنچه پنهان کنی ونگاه داری طعام نهاده بخشش کسی لَوایا جمع - ا.

لَوِیثَة بثای مثلثه کسفینة ع. گروه وگروه مردم از قبائل پراگنده واز هر جنس - ا.

لُوَیحِق بضم اول وفتح ثانی وکسر حای حطی ع. مرغی است که کبک نر را شکار کند - ا.

لوید بفتح اول وکسر ثانی بیای مجهول ف. دیگ سرگشاده را گویند. حکیم فردوسی گفته ؎ بیاورد از زیر رویین لوید × برافروخت آتش بدار سفید × شیخ نظامی گفته ؎ دهان فراخ سیه چون لوید × کز و چشم بیننده گشتی سفید × ن غ ر.

لَویزَه بروزن عزیزه ف. نام دختری باشد که با هابیل از یک شکم آمده بود چنانکه اقلیما با قابیل - ره.

لویش ولویشن ولویشه بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی مجهول ف. هر سه لغت حلقه باشد از ریسمان که بر سر چوبی نصب کنند ولب اسبان وخران بدنعل را دران حلقه کنند وبتابند تا حرکات ناپسند نکنند - ن رفرفه.

لُوَیطَة بطای حطی کجهینة ع. نوعی از خوردنی ونیز منیخته - ا.

لَویَه بروزن مویه ف. بمعنی لای است یک لویه یعنی یک لایه وبیشتر در لباس استعمال کنند وهرته از جامه را خواهند که آنرا تاه نیز گویند. انوری گفته ؎ جامهٔ جنگ تو یک لویه همی گشت که خصم × نطفه را در رحم از جملهٔ ایتام گرفت بدن.

لوی ایل بواو مجهول ت. سال نهنگ که نزد ترکان مقرر است - غ.

لَه بفتح اول وظهور های هوز ف. بمعنی شراب انگوری حکیم سنائی گفته ؎ هر چه بستاند از حرام وحرج × از بهای نماز وروزه وحج × یا بله یا به بنگ صرف کند × برف را یار دوزخ وژرف کند × هم او گفته ؎ دولت آنراست در بهشت که آبش از له × صلت آنراست درین شهر که نالش از بنگ × مولوی گفته ؎ من چه گفتم کجا بماند دلی × کز دلم له نبرده رخت از کار × دیگر نام شهری بوده است از ترکستان که کنون در تصرف دولت روس است. وباول مفتوح واخفای ها نام درختی است که بماوراء النهر آنرا ناژو گویند. وباول مکسور بمعنی مضمحل واز هم پاشیده ومهتر گشته وبمعنی فرخ شکاری باول مضموم آورده اند گویند عقاب است وآن خطا است - ن.

لَهّ بالفتح وتشدید ثانی ع. تنگ ورقیق ساختن موی را ونیکو گردانیدن - ا.

لُهاء کغراب ع. مقدار و (لُهاءُ مائةٍ) مقدار یک صد - ا.

لُهاب کغراب ع. تشنگی وشعلهٔ آتش وزبان زدن آتش بیدود - ا.

لَهاة بالفتح ع. کام گوشت پاره است آویخته در اقصای اعلای دهن او ما بین منقطع اصل اللسان الی منقطع القلب لَهیٰ ولَهوات ولَهَیات ولُهِیّ ولِهاء ککتاب جمع - ا.

لَهاث بثای مثلثه کسحاب ع. تشنگی لَهَث محرکة مثله - وبضم اول زبان بیرون انداختن سگ وجز آن از تشنگی وسختی وماندگی وبمعنی گرمی تشنگی وسختی مرگ ونجکهای

برگ خرما بن عن الفراء والقياس الكسر كنقاط - و لُهَاث كزنار زنبيل سازان از برگ خرما - ا.

لُهَاثِي بالضم ع. منسوب بمرد يكه برروی او خالهای سرخ بسيار باشد - ا.

لُهَاد بدال مهمله كغراب ع. هكچه بوقت مرگ يا عام است - ا.

لَهَاذِم بالفتح وكسر ذال معجمه ع. جمع لِهْذَم كجعفر بسنان برنده وروان - ا.

لهار بروزن خار . ف. نام شهری ومدينة اليست نامعلوم - سا ک.

لِهَاز بزای هوز ككتاب ع. چوب پاره كه بدان سوراخ قبر وجرخ وچاه را تنگ كنند - ا.

لَهَازِم بفتح اول وكسر رابع ع. جمع لِهْزِمَة كزبرجة وبيايد - ا.

لُهَاس بسين مهمله كغراب ع. طعام اندک لُهَاسَة بالثا مثله - ا.

لَهَاسِم بفتح اول وكسر رابع ع. جمع لُهْسُم كقنفذ آبراهه رود بار تنگ - ا.

لَهَاشَم بالفتح وضم شين منقوطه . ف. بمعنی زشت ونا زيبا و دون آمده - حكيم خاقانی گفته ؎ از ناتوان كرم كن واين قصه را بخوان × هرچند خط هزور و كاغذ لهاشم است × حكيم نزاری گفته ؎ جان زجود تو هستند خوم قرين تكلف عزيق تنعم × گر ازخورده بنيان بخرد نباشم × نباشم هم ازابلهان لهاشم × ن ر.

لَهَاعَة بعين مهمله كسحابة ع. بيخبری وفروگذاشتن لَهِيْعَة كسفينة مثله - ا.

لِهَاف لِهَافَى ككتاب وسكاری ع. جمع لَهْفَى كسكری زن ستم ديده پريشان روزگار فرياد خواه دريغ خورنده - ا.

لَهَاق كسحاب ع. گاو نرسپيد وسپيد از هرچيزی - ا.

لَهَّاك بالفتح وتشديد ها . ف. نام برادر پيران ويسه بوده كه بعد از قتل پيران بدست گودرز فرار كرده با فرشيدورد برادرش بردست گستهم كشته شدند چنانكه حكيم فردوسی گفته ؎ برفتند لهاک وفرشيد ورد × بدان ديده كه بربدشت نبرد × بديدند كشته بديدار خويش × سپهبد برادر جهاندار خويش × ع

و لِهَاك بمعنی علت وماده چيزی آمده - ن.

لَهَالِه بالفتح وكسر لام ثانی ع. جمع لُهْلُه زمين فراخ كه در وسراب بسيار باشد - ا.

لُهَام كغراب ع. لشكر بسيار - ا.

لَهَانُور ولَهَاوَر همان لاهور است كه مرقوم شده ن رک.

لَهَاوِس بالفتح وكسر واو وسكون سين مهمله ع. شتاب كاران وجابكدستان - ا.

لِهْب بالكسر وبای موحده وككتف ع. كشادگی ميان دو كوه يا شكاف در كوه يا شعبه خورد دران يا روی كوه همچو ديوار برآمده كه بران برآمدن نتوانند الهاب ولهوب ولِهَاب ولِهَابَة بكسرها جمع - وقبيله است از ازد ولَهْب بالفتح وبالتحريک زبانه زدن آتش بيدود ونيز لَهَب بفتحتين زبانه آتش يا شعله آن وگرد بلند وبالا برآمده و (اَبُولَهَب) وليكن كنيت عبد العزي بن عبد المطلب كنی لجماله والتهاب وجهه اولماله - ا.

لَهَبَان محركة ع. سختی گرمی وشعله آتش وروز گرم وتشنگی وزبان زدن آتش بيدود - ا.

لُهْبَة بضم اول وفتح ثالث ع. تشنگی وسفيدے خالص بی آميغ - ا.

لَهْبَرَة حرف رابع رای مهمله كدحرجة ع. زن كوتاه بالا زشت روی يا آن مقلوب زَهْبَلَة است يا زن گران رفتار - ا.

لهبله بروزن مسئله . ف. بمعنی ابله ونادان و احمق است - ن ر.

لَهْبَى كسكری ع. زن تشنه - ا.

لَهَث بالفتح وثای مثلثه ع. زبان بيرون انداختن وجز آن از تشنگی وسختی وماندگی لُهَاث كغراب مثله - ا.

لَهْثَان كسكران ع. تشنه - ومحركة تشنگے - ا.

لُهَثَة بضم اول وفتح ثالث ع. رنج وتشنگی و نحک سرخ دربر خرما - ا.

لَهْثَى كسكری ع. زن تشنه - ا.

لَهَج بفتحتين وسكون جيم ع. شيفتگے كردن وآزمندی نمودن چيزی همواره - ا.

لَهْجَة بالفتح وبحركة ع. زبان ومحاوره ووضع تكلم وآواز خوش ولغت يقال فلانٌ فصيحُ اللهجة. وبضم اول ناشته شكن - اغ.

لَهْجَم كجعفر ع. كاسه بزرگ وراه كشاده كوفته ياسپرده - ا.

لَهْد بالفتح ودال مهمله ع. مرد گران سنگ ناكس كند خاطر افسرده درون بددل وشگافتگے سينه شتر از آسيب ومانند آن وآماس جنبر ستور وبيماری است در پای وران مردم شبيه شگافتگی وكفتگی وگرانی بار و گران كردن بار كسی را ودر سختی وتعب انداختن ستور را وبكار گشت داشتن آنرا وخوردن يا ليسيدن چيزی را وبخواری راندن كسی را يا در بن پستان وبيخ شانه كسی زدن يا درخستن بدست وسپوختن بخواری مَلْهُوْد سپوخته نعت است ازان - ا.

لِهَذَا بالكسر وذال معجمه بالف كشيده ع. بنابران وازان جهت وازان سبب - فر.

لَهْذَم كجعفر ع. سنان برنده وروان لَهَاذِم جمع وكش فراخ - ا.

لَهْذَمَة بفتح اول وثالث ورابع ع. برندگی - ا.

لهر بفتح اول وثانی ورای مهمله . ف. بمعنی شرابخانه است چه لَه بمعنے شراب مرقوم شده وبعضی قحبه خانه گفته اند واول اصح - ن.

لهراسب باول مضموم . ف. نام پادشاهی است مشهور وكيخسرو چون بر افراسياب غالب گشت واورا بخون پدر كشت بخيال بندگی خدا ترک پادشاهی كرده ولايات را با امرای خود تقسيم نمود وچون اولادے نداشت لهراسب را بشاهنشاهی ايران منسوب كرد كه او نيز از نجبای كيان بوده ونسب لهراسب چنين است. لهراسب بن فنوخی بن كيمس بن كساسير بن كيابيه بن كيقباد ولهراسب از سوم بطن است از فرزندان برادر ولهراسب درهنگام پيری سلطنت خود را به پسرش گشتاسب واگذاشت وخود

بآتشکدهٔ بلخ که نوبهار نام داشت رفته به یزدان پرستی پرداخت چنانکه دقیقی گفته ع بلخ گزین شد بسوی نوبهار * که یزدان پرستان آن روزگار * مر آن خانه را داشتندی چنان * که مر مکه را تازیان این زمان * و بعد از چندی که او بولایت سیستان رفته بود ارجاسب نبیرهٔ افراسیاب لشکر بایران کشیده ببلخ رسید لهراسپ با وی محاربه کرده کشته شد و بعد از تسخیر بلخ زردشت را نیز بکشتند - ن

لَهْز بالفتح و زای هوز ع. در آمیختن و درمیان قومی شدن و لکد زدن بر سینه و مشت بر سینه زدن و ابوزید گفته مشت بر تندی زیر بناگوش و بر گردن زدن و نیزه بر سینه زدن و لبسر زدن شتر بچه و بره پستان مادر را وقت شیر مکیدن و دوموی شدن و آمیختن سپیدی موی با سیاهی - ا

لَهَزَة محرکة ع. تندی زیر بناگوش و لِهزة کفرحة زن فربه بر آمده کنج دهان - ا

لَهْزَمَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. بریدن تندی زیر بناگوش و دوموی شدن رخسار و در آمیختن سپیدی با سیاهی موی و لُهزمة کزبرجة تندی زیر بناگوش که استخوانی است بر آمده و هما لهزمتان لَهازِم جمع - ا

لَهْس بالفتح و سین مهمله ع. لیسیدن و پستان لیسیدن کودک بی مکیدن و انبوهی کردن بر طعام از حرص و آز - ا

لُهْسَة بضم اول و فتح ثالث ع. چیزی (مالَكَ عِنْدِي لُهْسَةٌ) یعنی برای تو نزد من چیزی نیست - ا

لُهْسُم کقنفذ ع. آبراهه رود بار تنگ لَهاسِم بالفتح جمع - ا

لَهْط بالفتح و طای مهمله ع. طپانچه زدن و تیر انداختن و دوختن جامه را و بر زمین زدن کسی را و زادن - ا

لَهْطَة بفتح اول و ثالث ع. چیزی که بشنوی و نه راست شماری آنرا و نه دروغ - ا

لَهَع بفتحتین و سکون عین حطی ع. بهر یک انس گرفتن و گستاخ گردیدن و بتکلف فصیح شدن و لب پیچیدن در سخن و لَهِع ککتف مرد بهر یک انس گیرنده و گستاخ - ا

لَهْف بالفتح ع. دریغ و آن کلمهٔ ایست که بآن حسرت خورند بر گذشته و فوت شده لَهْفَة بالتا کذلک و بفتحتین اندوهگین گردیدن و دریغ خوردن - ا

لَهْفان کسکران ع. ستم دیده مضطر دادخواه و حسرت خورنده - ا

لهفت .ف. بروزن و معنی لعبت است که طفلان و دختران بدان بازی کنند. و آن صورتی است سایه دار و فارسیان عین را بها بدل کنند چنانکه عفعف سگ را هفهف گویند - ن

لَهَق بالفتح و بحرک ع. سخت سپید گردیدن و سپید شدن لَهِق ککتف لغت است ازان و نیز لَهَق محرکة و ککتف شتر خاکستر گون لَهِقَة مونث لِهاق ککتاب و لَهِقات جمع و گاو نر سپید و هر چیز سپید لِهَقَة کفرحة مونث یا لَهِق ککتف سپید بی فروغ و بی تابانی وصف است در گاو و جامه و شیب - ا

لَهْلَه کجعفر ع. جامه سست بافته و سخن و شعر رکیک بلایه. و لُهْلُه و لُهْلُهَة بضم اول و ثالث زمین فراخ که در و سراب بسیار باشد لَهالِه بالفتح جمع - ا

لهلهان بروزن بهروان .ف. تخمی است دوائی که آنرا فرنجمشک خوانند - ره

لَهْلَهَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. تنگ بافتن جامه را - ا

لَهِم بالفتح ع. مرد بسیار خیر و نیز لَهِم بالفتح و بحرک بیکبار فرو خوردن و بالکسر گاو نر کلان سال و سالخورده از هر چیزی لُهُوم جمع - و لَهِم ککتف و صُرد مرد بسیار خوار و لَهَمّ لحذب مرد روشن رای جوانمرد نیک کار گذار بسیار عطا لَهَمُّون جمع - و دریای بزرگ و مرد سبقت گیرنده و اسپ نجیب نیکو در گذرنده از اسپان - ا

لُهْمَة بالضم ع. یکمشت از بیت - ا

لُهْمُوم بضم اول و ثالث ع. ناقهٔ بسیار خیر و زخم فراخ و فی بعض النسخ والخُرج الواسع یعنی خرجین فراخ و کُس زن و ابر بزرگ قطره و عدد بسیار و لشکر گران و مرد بسیار خیر و نیکوئی - ا

لُهْنَه بضم اول و فتح نون ع. ناشتا شکن و آنچه هدیه آرد مسافر از منتهی الارب و در شرح مقامات حریری بمعنی طعام قلیل که بروی پیش مهمان نهند تا بدان شغل کند قبل از غذای ضیافت -

لَهَنج بفتحتین و سکون نون و جیم .ف. سنگ کارد که فسان گویند و درین لغت تصحیف خوانی کرده اند و اختلاف شده چنانکه سنگ گازرو غیره - ن

لهنه بروزن شحنه .ف. بمعنی ابله و احمق و نادان و این همان لهبله است که مرقوم شد و بمعنی سنگ نیز نوشته اند - ن ما

لَهنهٔ جانگزا بفتح اول .ف. سنگی است در موجگاه دریای محیط سیماب است و آفتاب هم بآن غروب میکند گویند هر که آن سنگ را ببیند چندان بخندد که بمیرد و آنرا لهنهٔ جانگزای هم گویند که بعد از الف یای حطی باشد و بعربی حجر الضحاك خوانند - ره لئ

لَهْو بالفتح و واو ع. زن که بدان بازی کنند یا فرزند و بمعنی بازی کردن و جماع کردن - ا

لُهُوب بضمتین ع. جمع لِهب که گذشت - ا

لُهْوَة بالضم و بالفتح ع. خورش دستاس یعنی یکمشت از دانه و جز آن که بآسیا دهند لُهیً کهدیً جمع - و عطیه یا بهترین از عطا یا و سترگ ترین آن و یکمشت یا دو مشت از مال یا هزار دینار و هزار درم نه غیر آن - ا

لَهْوَجَة بالفتح و فتح جیم ع. ناتمام و خام گذاشتن کار را و نیم پخت ماندن بریان را - ا

لَهْوَق کجرول ع. مرد نا آزموده کار و آنکه بگوید و نکند. و مرد لافی نازنده بچیزے که ندارد - ا

لَهْوَقَه بفتح اول و ثالث و رابع ع. ترک مبالغه کردن در کار و سخن و آراستن و نیکو نمودن خود را بچیزی که ندارد و نیز لَهوقة آنچه در وی مبالغه نکرده شود از سخن و کار - ا

لَهُوم کصبور ع. مرد بسیار خوار و بمعنی و ناقهٔ بسیار ناک

لُهِیّ بالضم و الکسر و تشدید یای تحتانی ع. جمع لهاة که گذشت - ا

لهی بالکسر .ف. بمعنی رخصت و اجازه آمده است - ن

لَهَیات محرکة ع. جمع لَهاة که گذشت - ا

لَهِیب بیای موحده کامیر ع. گرمی آتش یا شعله آن خالص از دود - ا.

لَهِید بدال مهمله کامیر ع. ستور مانده شده - ا.

لَهِیدَة کسفینه ع. بنایه نرم وسست - ا.

لَهِیعَة بعین مهمله کسفینه ع. بیخبری و فروگذاشت - ا.

لَهَاعَة کسحابة مثله - وکاهلی وسستی درخرید وفروخت چنانکه مغبون گردد - ا.

لَهِیف کامیر ع. درازقامت درشت وبیچاره ستم رسیده پریشان روزگار فریادخواه دریغ خورنده - و (لَهِیفُ الْقَلْب) سوخته دل - ا.

لَهَیْم کزبیر ع. سختی وبلا ومرگ وتپ - اُمّ اللُّهَیْم مثله فی الکل - ودیگ فراخ - ا.

لِیّ بالکسر وسکون یای تحتانی ع. بمعنی مرا - ولَیّ بالفتح وتشدید ثانی تافتن رسن را ودوتاکردن ومائل گردانیدن واعراض کردن ودرپیچان ساختن کاری را ومیل کردن بکسی باچشم داشتن ودُم جنبانیدن ناقه وبرگزیدن کسی وگرامی داشتن ونیز لَیّ بالفتح وبالکسر دیر داشتن وام را بردستگردان وواردار کردن ومنکر حق کسی گردیدن - الک.

لِیاء کگساء ع. نوعی ازحبوب مانند نخود نیک سفید وبدان زنان اسپید کنند بسپیدی ونوعی ازماهی که از پوست آن سپر نهایت محکم ونیکو باشد وزمین دور از آب لَیاء کشداد مثله - ا.

لَباب بیای موحده کسحاب ع. طعام کم از پری دهان یا باندازه لیسیدن از طعام خائیده - ا.

لَیاح بحای حطی کسحاب وکتاب ع. بامداد وگاو نر دشتی وهرچیز سپید ونام تیغ حمزه رضی الله عنه و (اَبْیَض لَیاح) سپید خالص بی آمیغ - ا.

لِیاخَة بالکسر وفتح خای معجمه ع. مسکه گداخته مع شیر لِواخَة مثله - ا.

لَیاد بالفتح ودال مهمله درآخر ع. چیزی اندک وحقیر - ا.

لِیاذ بالکسر وذال معجمه ع. بمعنی پناه گرفتن - ا.

لِیاس بسین مهمله کتاب ع. زن جلب که پیوسته درخانه باشد - ا.

لِیاط بطای حطی ککتاب ع. آهک وگچ وحدث وسرگین ونیز جمع لِیطَة بالکسر بمعنی پوست نی وکمان ونیزه وپوست هرچیزی - ا.

لِیاع بالکسر بعین مهمله ع. تند وسخت - و (ریح لِیاعٌ) باد تند وسخت - ا.

لِیاغَة بغین معجمه ککتابة ع. کول - ا.

لَیاق کسحاب ع. پایداری وثبات درامور وپیوستگی دران وچراگاه - وبالکسر شعله آتش - ا.

لِیاقَة بالکسر وفتح قاف ع. فضل ودستگاه - فی.

لَیال بالفتح ع. جمع لَیل وفارسیان جمع لولیم لَیال آورده اند واین خلاف قیاس است - لف فر.

لَیالِي بالفتح وکسر لام ثانی ع. جمع لَیل است بمعنی شبها - غ.

لِیام بالکسر ع. بخیلان این جمع لَئِیم است - غ.

لِیامَة بالکسر وفتح میم ع. ملامت کردن از لوم بالفتح - غ.

لَیان کسحاب ع. فراخی وتازگی زندگانی وبمعنی نرم گردیدن - ا.

لیان بالفتح بروزن کیان ف. درخشان وتابان خاقانی گفته ؎ جمشید کیانی نه که خورشید لیانی ٭ گرنور عیانی همه رخ عین سنانی ٭ فرخی گفته ع. گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان ٭ ن ما لا.

لَیَّة بالفتح تشدید تحتانی مفتوح ع. زن لوی کعنب جمع - والتصاق خویشی - وبکسر اول چوبی که بدان بخور کنند - ا.

لَیْتَ بالفتح وسکون تحتانی وفتح فوقانی ع. کلمه ایست که بوقت آرزوی چیزی گویند وبفارسی ترجمه آن کاشکی باشد وبعضی نوشته اند که لَیْتَ برای آرزوی چیزی که حصول آن ناممکن باشد بخلاف لعل که برای آرزوی چیزی است که حصول آن ممکن باشد ونیز لَیْت بازداشتن کسی را وبرگردانیدن از آهنگ وی وبکسر اول یکسوی گردن ویکسوی روی وهمالیتان - ا.

لیتک بالکسر بروزن زیرک ف. بمعنی مفلس وبی ویا شاید امالهٔ لات ولوت باشد یعنی برهنه بی سروپا که باکاف تصغیر جمع کرده باشند - حکیم سنائی گفته ؎ آخر این لیتک کتاب فروش ٭ برسانید کاربنده بجان ٭ برهمه مهتران فگنده رکاب ٭ وزهمه لیتکان کشیده عنان ٭ ن.

لَیْث بالفتح وثای مثلثه درآخر ع. شیر بیشه ونوعی از عنکبوت که بجستن گیرد مگس را وزبان آور بلیغ وپدرحی است و (لَیْثُ عِفِرِّیْن) شیر بیشه وبشیه شیر وجانورکی که درخاک بن دیوار ماند وجانورکی شبیه گربه که برسوار عارض شود وبدُم زند ومنسوب به عفرین که شهری است ومرد تمام اندام وضابط وتوانا وزیرک وبغایت رساننده امور ولِیُوث بالکسر جمع اَلْیَث بمعنی دلیر - ا.

لیثرغس بکسر اول وضم ثای مثلثه وضم غین معجمه ی. سرسام بلغمی از حاوی والامراض - غ ما.

لیجور بالفتح وضم جیم وبرای مهمله زده ف. کناره ولب رودخانه وصعوه - فر.

لیجار بروزن دیدار ف. بمعنی ریچار است که مطلق مربا باشد عموماً ومربائی را که از دوشاب سازند خصوصاً وانچه از شیر ودوغ وماست پزند - مولوی گفته ؎ ترش دیدم جهانی را من از ترس ٭ دران دوشاب چون لیجار گشتم ٭ فردوسی ؎ یکی ترم بریان ونان از برش ٭ نمکدان لیجار کرد اندرش ٭ ن ما لا.

لیجال بلام ف. بمعنی لیجار است که بالا گذشت - فی.

لیذیون بکسر اول وذال معجمه وتحتانی بواو کشیده وبنون زده ی. رستنی باشد دوائی که آنرا شیتره گویند وشیطرج معرب آنست - ما لا.

لیر بیای مجهول برای مهمله زده ف. آب غلیظ که از دهان وگوشهٔ لب فرو آید - ن ما.

لیرت ولیرد بثانی مجهول واول مکسور ف. بمعنی خود آهنین است که در جنگ بسر گذارند وبترکی آنرا دولغه گویند ودرلسان شعرا بمعنی غراره که یکی از اسلحه جنگ است آمده - ن.

لَیْز بالفتح وزای هوز ع. پناه گرفتن - ا.

لیز بالکسر ف. زمین لغزنده ولیزیدن آمیختن است ولیزد یعنی آمیخته شود - ن.

لیزم بروزن هیزم .ف. کیاده راگویند وآن کمانی باشد نرم وسست که بدان مشق کمان کشیدن کنند - سراج

لیزه بروزن ریزه .ف. بمعنی آمیخته باشد چه لیزیدن بمعنی آمیختن آمده است ودست افزار برچیزی کشیدن را نیز گویند - سراج -

لیزیدن بروزن بیچیدن .ف. بمعنی آمیختن - ن ج

لِیس بالکسر وسین مهمله ع. جمع اَلْیَس بمعنی دلیر ولَیْس بفتح اول وثالث بمعنی نیست واین فعل ماضی بمعنی نفی است ولَیَس بفتحتین دلیری وبخیری وفروگذاشت - ا

لیسنه بکسر اول وثانی مجهول وفتح سین بی نقطه .ف. بمعنی کوله وماشوره باشد وبعضی این لغت را بهمین معنی بازیادتی بای فارسی بکسور ما بین سین ونون آورده اند وسین را ساکن ساخته اند باین صورت لیسپنه - سراج ن -

لیسیدن بالکسر .ف. خائیدن از برهان ودرعرف چیزی را بانگشت یازبان گرفته خوردن چون خاک لیس وکاسه لیس - غ ب -

لَیط بالفتح وطای حطی ع. رنگ وگونه چیزی وبدین معنی بکسر هم آمده است - وچسپیدن چیزی بدل ودوست گردیدن وبرباچشم زخم رسانیدن ولعنت کردن وسزاوار شدن چیزی راونهان داشتن چیزیرا ولاحق گردانیدن کسی را بدیگری - ا

لَیطان بالفتح ع. (شیطانٌ لیطانٌ) دیو لعنت کرده - ا.

لِیطَة بالکسر وفتح ثالث ع. پوست نی وکمان ونیزه وپوست هرچیزی لِیط ولِیاط بکسرهما واَلْیاط جمع وگونه هرچیزی وخوی وعادت لِیط مثله - ا.

لَیَعان بفتحتین وعین مهمله بالف کشیده ع. مالیدن وطپیدن وتخته گردیدن از اندوه وتنگدل شدن.

لَیعَةُ الجُوع بالفتح ع. تیزی گرسنگی وسوزش آن - ا.

لِیغ بالکسر وغین معجمه ع. بدل از لطائف - غ.

لِیف بالکسر ع. پوست درخت خرما لیفَة بالتا پاره آن وهی اخص منه - ودر توسی دسته کیاهی که جولاه پیش کار خود را بدان ترکند وآب زند - اغ.

لیف دان بالکسر ودال مهمله بالف کشیده بنون زده .ف. دوات مرکب خوشنویسان راگویند ودوات شنجرف وصل را نیز گفته اند - سراج -

لیف وصابون بمجاز اختلاط ناموافق. محسن تاثیر
ربط اغیار وناصحان فرخ * هجو تالیف لیف صابون است

لَیق بالفتح ع. لیقه انداختن در دوات ونیکو کردن سیاهی آنرا وجنبانیدن وجنبیدن سیاهی دوات در لیقه ونیکوگردیدن لازم متعد - وپناه گرفتن وچسپیدن ودرست آمدن جامه برکسی و(هذا لایلیق بک) این امر درخور تو ودرمی آویزد - ولِیق بالکسر چیزی است سیاه که درسرمه آمیزند ودرمحاوره برصوف دوات مستعمل است - خلاق معانی ؎ مگر که لیق دوات شود درین سودا * هی بپیچد برخویش زلف حورالعین * ولیق کعب پاره ابر تنگ - اب مص -

لِیقَة بفتح اول وفتح ثالث ع. انچه در دوات نهند از ابریشم وموی وجزآن وگل چسپنده که بردیوار اندازند وچسپید وجامه کهنه آب مستعمل - علامی شامی درآئین اکبری دربیان ضوابط شمع وچراغ خانه نوشته فقره - درقبیله یک سیر روغن ونیم سیر لیقه بکار رود ودرمحاوره برصوف دوات اطلاق کنند وبدین معنی لیق هم گویند سندش بالا گذشت - ب مص -

لیک بکسر اول وسکون ثانی وکاف .ف. خرچال راگویند وآن پرنده ایست که بچرغ وشاهین شکار کنند وخورند وپیمانه را نیز گویند که بدان غله وخرما پیمایند مختصر لیکن هم هست - سراج -

لیکک باکاف بروزن زیرک .ف. بمعنی لیک است سراج

لیکن بالکسر .ف. کلمه استدراک است ودرین شعر حکیم رکنای مسیح کاشی که ؎ زفرسایه گریزند بیدلان لیکن * که درمصاف زافراسیاب نگریزند * استدرک می نماید -

لَیل بالفتح ع. شب - لَیلاة مثله هو واحد کمی بمعنی جمع واحدها لیلة کتمرة وتمر - لیالی ولیائل جمع فزادوا فیها الیاء علی غیر قیاس کاهل واهالی وهو جمع لیلاة وهی اصل اللیل لان تصغیرها

لُیَیلِیَة ونیز لیل مثوات ولیاچه او آن وجزئه گرد دان تو (لیلٌ الیل) کاحدث شب نیک تاریک - ا.

لَیلا بالفتح ع. معشوقه قیس که بمجنون مشهور است ولیلة لیلاء کصحرا ولیفضر شب دراز سخت یا شب سخت تاریک از ماه یا شب سی ام ماه - اغ.

لَیلاج بالفتح بنابر مشهور نام واضع شطرنج وصحیح واضع نرد مسیح کاشی ؎ گر تخته نرد و سازد تابوت سرکشم را ده لیلاج هم نبازد زان تخته برو کردن وطوری ؎ رو دای شهید قناعت بدوش دارم لیک * زنم بنرد طمع تخته بر سر لیلاج - ب.

لَیلةُ الاسری بالفتح ع. شب معراج - غ.

لَیلةُ البدر بالفتح ع. شب چاردهم که دران نور ماه بکمال میرسد - غ.

لیلةُ القدر بفتح قاف وسکون دال ع. شبی است درسال یکبار ودرتعین آن اختلاف روایات است مگر نزدیک اکثر شب بیست وهفتم رمضان است عبادت این شب بهتر از عبادات هزار ماه است - غ.

لیلج بکسر اول .ف. بمعنی لیلنج است که بیاید - سراج.

لَیلک بالفتح بترکی کلگ راگویند - فر.

لیلنج ولیلنگ بالکسر .ف. بفارسی نیله گویند وآن عصاره نیل است که بدان چیزها رنگ کنند واصل دران نیل رنگ بوده ولام وجیم تبدیل یافته اند چنانکه لیلوپل - ن سراج.

لیلو بالکسر .ف. اسطخر واکبر باشد - ن.

لیلوپر بابای فارسی .ف. بروزن ومعنی نیلوفر است ولیلوپل بدل آنست - ن ر.

لیلوپل .ف. بمعنی لیلوپر است - فرن.

لیلوفر .ف. بروزن ومعنی نیلوفر است - سراج.

لیلی بفتح لام وسکون تحتانی وکسر لام دیگر ویای معروف ومجهول هردو وضع درست نام معشوقه قیس واین اسم مفرس است باین تصرف که لیلی باعتبار قاعده عربی شاید که دراصل لیلی باشد چه افعل صفتی که معنی لون وعیب وغیره داشته باشد بروزن فعلا می آید چون لون معشوق مذکوره سیاه بود ولهذا باین اسم مسماة شد فارسیان همزه آخررا اعتبار نکردند لیلاء را بالقاعده اماله لیلی کردند بیای مجهول چون نزد ایشان اکثر جابای مجهول را معروف خواندن فصیح

است لهذا یای اخیر لیلی را معروف خوانند - غ -

لیلیا بروزن انبیا - ف - بلغت ژند و پاژند بمعنی شب است که عربان لیل گویند - دفره

لِئَم بالکسر ع - سازداری و اتفاق میان دو کس و آشتی و انگبین - ا -

لیمو باول بثانی رسیده و میم بواو کشیده - ف - میوهٔ ایست معروف و ترش که آب آنرا گیرند و خورند و دافع سموم است و مقوی قلب است و لیموی شیرین نیز بهم رسد و درشت و بزرگ شود چون اصل آن از عربستان خاصه مدینه بایران آمد آنرا پارسیان مدنی گویند - ن -

لیمودارو بدال ابجد بالف کشیده و برای قرشت بواو رسیده - ف - گیاهی است که در بهار از سنگ روید و بوی لیمو کند - ن -

لیموسک بکسر لام و ضم میم و سکون واو و فتح سین مهمله - ف - نام قریه ایست دریک فرسخی استرآباد واقع شده - ن -

لیمونی بالکسر و کسر نون - ف - چیزی که لیمو دران انداخته باشند چون سکنجبین لیمونی که بجای سرکه دران لیمو می اندازند - ب -

لیمونیون بکسر نون و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بلغت سریانی دوائی است که بیخ آنرا الشبرازی حلیم خوانند ضماد کردن آن در درد نقرس و مفاصل را نافع است - ماخ -

لیموئی بالکسر - ف - رنگ زرد چون رنگ لیموئی و حسن لیموئی که اهل هند آنرا چنپک برن گویند چنانکه گذشت - ملا صید بلخی ؎ چهره ام دور از بهار خطش * شد خزان همچو رنگ لیموئی * ب مص -

لیه بالکسر - ف - چرک و کفش چرکناک از چرم دباغت ناکرده - فر -

لیه گوش بالکسر - ف - چرک گوش - فر -

لَیْن بالفتح ع - نرم لَیِّن بتشدید مثله یا لِیْن مخففهٔ خاص است در مدح لَیِّنُون بتشدید تحتانی و اَلْیِنَاء جمع و (هَیْنٌ لَیْنٌ) ویشتدان - چیزی اندک و نرم و سست و فرو هشته اَلْیِنَاء جمع و نیز لِین نرم گردیدن - و بالکسر نرمی ضد خشونت و حروف لِین واو و الف و یای تحتانی ساکن ماقبل مفتوح - ا غ -

لِیْنَة بالکسر و فتح نون ع - نرمی و آنچه است براه مکه کندهٔ سلیمان علیه السلام و در صراح و شروح نصاب لینه بمعنی تنهٔ درخت خرما آمده و بفتح اول تکیه جای چرمین نرم - ا غ -

لینج بروزن ایرج - ف - نوعی از اقلیمیا است که آنرا در جزیرهٔ قبرس در معدن مس یابند - ماخ -

لیو بالکسر و یای مجهول - ف - یکی از نامهای آفتاب است چنانکه انوری گفته ؎ ای ساقی مهر دی در انداز * و مراده * زان می که زرش مادر و لیوش پدر آمد *

لیوان بالکسر - ف - جای مشورهٔ و خیمهٔ شاهی - فیر

لُیُوث بضمتین و ثای مثلثه در آخر ع - جمع لَیْث شیر بیشه - فر -

لَیُّوس بفتح لام و ضم تحتانی و سین مهمله ع - بی غیرت - غ

لیوک بروزن زیرک - ف - پسر امرد ضخیم که آنرا لک و پک گویند - ن ر -

لیولنگ - ف - برهان گفته چیزی است سفید مانند برف که در زمستان از هوا آید رشیدی تصریح کرده که لیولنگ بفتح هر دو لام و ضم یاو سکون نون بمعنی برف است که بعربی ثلج گویند و در جهانگیری نیز چنین است - ن -

لیوه بروزن شیوه - ف - در قوسی احمق و نادان و هرزه گو و هرزه گرد - یحیی کاشی ؎ بیدرد و ناتلنگ و تلنگی و لیوه ای * آن درد کو که باخبر از درد ما شوید مسیح کاشی ؎ من چون ستور بکیس بی آبروی رشش * در پهن دشت دهر چرم خاک لیوه * و لیوه آئین نیز خوانند - باقر کاشی ؎ غیر از نتوان باب و آتش از تو دور کرد * ای خنک ای لیوه آئین ای سرشتم اختلاط بهار بجم - و در فرهنگ انجمن آرای ناصری لیوه بروزن میوه فریبنده و چالاک نوشته -

لَیَه بالفتح و های هوز - ف - پوشیده شدن و بلند گردیدن - ا

لییدن بدو یای تحتانی بروزن دویدن - ف - بمعنی جاویدن و خائیدن و لییده بمعنی خائیده - مسعود گفته ؎ مسعود سعد چند لبئی ژاژ * چه فائده ز ژاژ لییدی * -

لَئِیم کامیر ع - ناکس و بخیل لِئَام ککتاب و لُؤَمَاء کامراء و لُؤْمَان بالضم جمع و مانند و همتا الیام ککتاب مثله اَلْاٰم و لیام ککتاب جمع - ا -

باب المیم

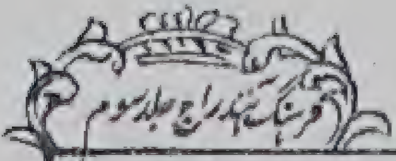
م

این حرف در اول افاده نهی کند چون مباد و مرو و منشین و مخیز - و درین صورت هرگز از افعال جدا نوشته نشود و هرگاه بر اعلام در آید مرکب بهای مختفی نویسند مثل که وچه و نه برای رفع اشتباه با کلمهٔ دیگر - حکیم سنائی ؎ بر سر جور تو شد دین من و دنیی من * که مذهب پوش و قبا بادت و مه زین و فرس * ناصر خسرو ؎ بر راه امام خود همی نازد * او را مشناس و مه امامش را * افضل الدین خاقانی ع - چو صرع آمیخت با عقلی مه سر باد و مه دستارش * و در آخر افعال ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل و منصوب و مجرور متصل هرسه آید اول چون گفتم و کردم و مانند آن و ثانی چنانچه درین بیت مولانا لسانی ؎ بعشوهای جگر سوز گرد شمع رخت * خطی نوشتی و پروانه ساختی بازم * شیخ شیراز ؎ تولای مردان آن پاک بوم * برانگیختم خاطر از شام و روم * ای خاطر مرا - و همچنین درین قطعهٔ حکیم ؎ روز بر بندهٔ دل بسوخت * که میگفت فرمان هشت می فروخت ترا هیچو من بنده افتد بسی * مرا چو تو خواجه نباشد کسی * که میم ضمیر از کلمهٔ دل مقطوع شده با کلمهٔ یک ملحق گشته - و ثالث چنانچه درین بیت نور الدین ظهوری ؎ نتوان بر دستی زپای دگران رفت * دنبال خود انداخته ام راهبرم را * شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ گفتم که بر دکلف زرویم * او رنجیت غبار غم بمویم * قول او زرویم ای از روی که مراست ولی رهبر خود را لیکن صحیح بمعنی راهبری که مراست چنانچه درین بیت پس بمعنی اول مجاز بود - **فائده** بعضی از ائمهٔ لغت و شراح نوشته اند که خدا ما گاه باشد که ضمیر مطلقاً خواه مفرد و خواه جمع و خواه غائب و خواه حاضر و خواه مخاطب و خواه متکلم حذف می کنند اگر قرینه دال داشته باشد چنانچه درین بیت ؎ رفتم که گلی بچینم از باغ * گل دیدم و مست شد بیوی * و همچنین درین ابیات اوحد الدین انوری ؎ چون و الهان زجای بجستم و دیدمش * بگرفتمش کنار و برانداختم نقاب * آوردمش

بجای نشاند و نشست پیش ٭ بر دست بوسه دادم و بر روی زد گلاب ٭ و حق آنست که این حذف نیست بلکه التفات است و آن عبارت است از آنکه از ذات واحد یکی از طرق سه گانه که غیبت و خطاب و تکلم باشد تعبیر نمود بطریق دیگر عدول کنند بشرطی که معبر بشخص واحد باشد و این شش قسم باشد عدول از غیبت بخطاب چنانچه محمد عرفی از حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب صلوٰة الله علیه بغیبت تعبیر نموده بخطاب عدول می کند ؎ عزم او گر باغبان دهر گردد دور نیست ٭ گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل ٭ ای که از اندیشهٔ عدل صلاح اندیش تو ٭ بر نفس بند دره غمازی اسرار گل ٭ و از غیبت بتکلم چنانچه درین بیت ؎ عاقبت هم بکند نالهٔ سلمان اثری ٭ که کند کی گمر آن دم که نماند اثرم ٭ و همچنین درین قطعه ؎ بنده امشب با جمال الدین خطیب ٭ او برای و کلک چون خورشید و تیر ٭ تا باکنون خیز و میزی داشتم ٭ زانکه در عشرت نباشد نوگزیر ٭ و از تکلم بغیبت چنانچه ؎ ورنه فردا دست ما و دامنت ٭ کای مسلمانان ازین کافر نفیر ٭ انوری این خرد گیها گر کند ٭ تو بزرگی کن بر و خورده مگیر ٭ و از تکلم بخطاب چنانچه ؎ قصهٔ مهر و وفا با تو نیارم گفتن ٭ کاین حکایت چو نهایت نه پذیرد اول ٭ عرفی بافسانه مخوان نوبت دیگر شعر است ٭ گوشه چشم نمودند که تنگ است محل ٭ و از خطاب بتکلم چنانچه ؎ عرفی آغاز گریه کن شاید ٭ کاین کهن خاندان خراب شود ٭ شیشهٔ آسمان بدست من است ٭ گر بیفتم جهان خراب شود ٭ و از خطاب بغیبت چنانچه ؎ بدیده سوی تو می آیم حور ٭ بروبت گرفتند نور علی نور ٭ بجاه عارضش آن سیب سیمین ٭ حبابی خاسته از عین کافور ٭ و برین تقدیر در بیت شیخ و ابیات مابعد التفات از تکلم بغیبت باشد و در نیلم افادهٔ معنی نسبت کند زیرا که در رنگ مانا بنیل است و در یکم و دوم و مانند آن افادهٔ معنی فاعل کند ای ماقام به الوحدة و ماقام به الاثنینیة ولهذا در عربی بدین معنی واحد و ثانی و مانند آن می آید و ما قبل این میم در همین لفظ دوم مفتوح می باشد و سائر الفاظ مضموم و هیچکجا مکسور یافته نشده ـ خواجه نظامی ؎

دهم چار چیزش که بی نجمیند ٭ بنوباوگی نغز هفت انجمند ٭ درویش واله هروی در تعریف هرات گوید ؎ اقلیم چهارم از تو بجیم ٭ و ز نام تو نام آسمان گم ٭ باقر کاشی ؎ گروهی چو صبح یکم روی شان ٭ همه آتش و دود شان موی شان ٭ میر خسرو ؎ نشین یکدم که ما ماندیم عمری ٭ گرفتار که او عمری دوم شد ٭ مدار قافیه این غزل بر دم و غم و مانند آن است و گاهی این میم را حذف کنند چنانچه درین بیت درویش واله هروی ؎ بر چار فلک مجرز عیسی ٭ در چار زمین علی موسی ٭ ابو طالب کلیم ؎ ایوان نتوان گفت که با سایهٔ سلطان ٭ بر منزل خورشید جهان چرخ چهار است ٭ تاریخ تولد ظهیر الدین محمد بابر پادشاه ملا منیر بخاری یافته ؎ چون در شش محرم زاد آن شه مکرم ٭ تاریخ مولدش هم آمد شش محرم ٭ رشیدی در لفظ تیرم بفوقانی آورده که بفتح راے مهمله بانوی اعظم و خاتون بزرگ چه تیر بمعنی برگزیده است و میم بر لقب زنان زیاده کنند چون بیگم و خانم پس تیرم بمعنی زن برگزیده و تحقیق آنست که میم درین کلمات علامت تانیث است و ما قبل این میم مضموم است لهذا با انجم و سم و مانند آن قافیه می کنند درین صورت صحیح تیرم کما فی البرهان و ایضاً فی السروری نه بالفتح چنانکه او گفته ؎ اندرین عهد از بزرگی کشور خوارزم را ٭ ستر عالی مهد عالم تیرم ترکان تولی ٭ و از نشان اوست که بجاے معجمه بدل شود چون برم و برخ بفتح بای تازی تالاب و آبخور ـ ابو الحسن شهید ؎ چون تن خود برم پاک بشست ٭ از مسامش تمام لولو رست ٭ نرم نرمک ز برم بیرون شد ٭ مهرش از انچه بود افزون شد ٭ و بغین معجمه چون بیغان و بیغانه بوزن و معنی بیجان و بیجانه ـ و بفا چون محفز ـ فخیز ـ بجاے معجمه بوزن مویز آهن سر تیز که بر پاشنه کفش و موزه نصب کنند و بر پهلوی اسب خلانند و آنرا بتازی مهماز گویند و مهمیز اماله آنست ـ شیوای طوس ؎ چو رستم ورا دید زان گونه تیز ٭ بر آشفت و سالن که بوراد مخیز ٭ و بنون چون کجیم و کجین بفتح کاف فارسی و جیم تازی برگستوان و بام و بان سطح که سقف مرادف

آنست مولوی معنوی ؎ سر فرو کن یکدمی از بام چرخ ٭ تا زنم من چرخها بر سان چرخ ٭ خواجه جمال الدین سلمان ؎ هر جهان منسوخ شد رسم کجا غنج ٭ و همچنین ٭ بعد ازین کس را خیال کج نگردد در کمان ٭ مولانا کاتبی ؎ ز آتش تیغ غضب گر شعله بر چرخ افگند ٭ نقرهٔ خنگ چرخ خاکستر شود بانه کجیم ٭ ملا شانی تکلو ؎ و هم را یادش برفع غصه خوشتر از نوید ٭ جسم را حفظش به از کجیم بهتر از کجیم ٭ و بها چون تارم و تاره بفتح را و ضم آن خانهٔ چوبین چون خرگاه و سراپرده و گنبد و محجری که از چوب سازند و باطراف باغ نهند تا مانع از در آمدن شود و چوب بندی که از برای انگور و یاسمین و کدوی صحرائی کنند و آنرا دار بند هم گویند و طارم معرب آنست و برین قیاس مسره و مسر بتحریک و مسیر بروزن امیر یخ و مسر یده یعنی یخ بست و این جاے مسر است یعنی سرد است و رشیدی گوید اصح بمیم است و در فرهنگ مجد الدین علی قوسی و سراج اللغات برعکس ـ حکیم سنائی ؎ امروز از خجالت دوشینه بنده را ٭ جانی است پر ز آتش و طبعیست پر ز مسیر ٭ شمس فخری ؎ گردد از سردی دم اعدات ٭ آب در تیره بحکم مسیر ٭ ناصر خسرو قطعه ؎ نه خواننده نه داننده بینم ٭ همی بینم ستاره چون نظاره ٭ مگر کالیشان همی بیرون کشند ٭ ازین همواره وے در سپر تاره ٭ و میم مصدر و ماضی در مضارع و امر و اسم فاعل از باب آمدن بیا بدل شود چون می آید و بیا و آینده و ایان و آئی ـ و زائد چون از برد از برم حفظ و یاد ـ اوحد الدین انوری ؎ این مرکب بیداد تو توسن چو دل تست ٭ آنرا چه دلت خویش چرا نرم نداری ٭ از فرط تندی و درشتی نه همانا ٭ یک سوره بر آید که تو از برم نداری ٭ و صاحب فرهنگ درین بیت آن برم بالمد مع النون خواند و تنها لفظ برم بمعنی ماخوذ آورده و این سهو است زیرا که از برم نیز مزید علیه از بر است مثل از بیر بوزن زنجیر و معنی ترکیبی از بر چیزی که از سینه بود پس بمعنی ماخوذ مجاز باشد ـ استاد فرخی ؎ با عطار دلبر خامه سخن داند گفت ٭ هر سر دبیر که بدیوان کند آنرا تقریر ٭ از پی رسم در آموختن نام کنند ٭



نامه خواجه بزرگان و دبیران از بیر ٭ چرا و چرام بمعنی چریدن
مثل چراغ و آن نیز مزید علیه آنست چنانچه گذشت حکیم
سنائی ؎ آن شنیدی که در ولایت شام ٭ بره تا بود نه
اشتران بچرام ٭ و از ین مرکب است چرامین بمعنی کاه و
علف نه بمعنی چراگاه کما فی الفرهنگ و از بیت شمس فخری
که باستناد آورده نیز همین معلوم می شود و هو هذا ؎ چو
حیوانی است مانده در بیابان ٭ ز بخت بد نه آب و نی چرامین ٭
و کماس و کماسه کشکول گدایان مزید علیه کاس و کاسه
طیان مرغزی ؎ در دست کماسه و بدرها ٭ گردیده و
جمع کرده زرها ٭ و کوزه پهن مدور کوتاه گردن که آنرا
اُتنک بضم فوقانی و سکون نون نیز گویند ـ حکیم سوزنی
؎ امام بلخ کماسه خری نکو داند ٭ که از کماسه همی اندر پیاله
گرداند ٭ کماسه خر نه همانا کراسه خر باشد ٭ که با کماسه
کراسه ببود نتواند ٭ و کراسه بالضم مطلق کتاب را گویند ـ
و بِشخشم بکسر بای تازی و فتح هر دو شین معجمه و خای
زده مزید علیه بشخش بمعنی لغزیدن و لغزش ـ حکیم سنائی
در مذمت دنیا گوید ؎ آن خوش از نقش شهوت و نمره است ٭
ورنه جای لغزش و بشخشم و بنه است ٭ و بحساب ابجد میم عدد
چهل است ـ

مَا میم بالف کشیده بدون همزه ع. حرف نفی
است بمعنی نیست و کلمه استفهام است بمعنی چه چیز است
و اسم موصول است بمعنی انچه از منتخب و کنز و غیاث ـ
و در صراح **مَا** بمعنی چه و چیست و هر چه و آنچه و چیزی ـ
و نه و نیست و آنکه و چند انکه ـ و آن کلمه ایست بر معانی
مختلفه بمعنی اسم و بمعنی حرف ـ

ما .ف. ضمیر متکلم مع الغیر و بیان آن بجمیع و مفرد
هر دو آمده چون ما بیچدان و مانند خود و مانندان آن محسن تاثیر
؎ مانند خود چو شعله اثمیعم بقید ٭ کز خنجر کشنده ما ز الخورده
است ٭ شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ از کنه کمال او چه یابیم ٭
ما بیچدان آفرینش ٭ حیاتی گیلانی ؎ یاد آن وقت که ما
دل شده را یاری بود ٭ هر کسی را بسر کوی کسی کاری بود ٭
و زیادت این در صورت مضاف الیه در کلام فصحا شائع
چون بجز طبیده ما و از ین قبیل است درین شعر شیخ العارفین

؎ صف مژگان تو گر سایه بدریا فکند ٭ خار قلاب شود در
بدن ماهی ما ٭ چه برای اتمام مطلب تنها لفظ بدن ماهی
کافی است بلکه بعضی لفظ صف را نیز درین بیت زائد شمرده اند
لیکن چون صف مژگان لفظ آمده است انکار صحت آن
نمی توان کرد فتامل ـ

مَاء بهمزه ع. بمعنی آب است والهمزة فیه بدل
من الهاء ـ ماءة بالتا و ماه علی الاصل مثله
اصله مَوَه محرکة مائی منسوب بوی ماوِیّ کذلک
امواه و میاه ککتاب جمع مُوَیْه و مُوَیْهَة مصغر
آن مَاءة مؤنث ـ ا ـ

مَاءُ الحَیٰوة ع. آبحیات و باصطلاح مهوسان
دوائی است مرکب از شهد و تنکار و روغن زرد که بهر فلز
کشته آمیخته آتش دهند آن فلز زنده می گردد ـ ع ـ

مَاءُ اللَّحم ع. باصطلاح اطبا آبی باشد که بعضی
دارو با گوشت حلوان دران انداخته بطریق عرق کشند و
باصطلاح لوطیان آب منی بود ـ ب ـ

مَاءُ الوَرْد بفتح واو و سکون رای مهمله و دال ابجد
ع. گلاب که عرق گل باشد ـ غ ـ

مَاءَة بفتح همزه ع. در مَاء گذشت ـ ا ـ

مَاءِیْ بکسر همزه ع. منسوب به مَاء که آب باشد
ماوِیّ کذلک ـ ا ـ

مآب بمد همزه ع. جای بازگشتن ـ فر ـ

مَآبِد بالفتح و کسر موحده ع. موضعی است ـ فر ـ

مَآبِر بفتح اول و مد ثانی و بکسر موحده و سکون رای
مهمله ع. جمع مِئْبَر بالکسر که بیاید ـ ا ـ

مَآبِض بفتح اول و کسر ثالث و سکون ضاد معجمه
ع. باطن زانوی مردم و باطن آرنج شتر مَأبِض
بالمد جمع ـ ا ـ

مَابَعْدَ الطَّبِیعَة ع. چیزی که سوای طبیعت
است یعنی علم الهی ـ غ ـ

مَأبَلَة بفتح اول و ثالث و رابع که لام است ع.
زمین شتر ناک ـ ا ـ

مَأبُوت بفتح اول و ضم ثالث ع. مرد گرم مزاج ـ ا ـ

مَأبُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله ع. خرمابن
گشن داده و (منه سکة مأبورة) یعنی رسته خرمابن
گشن و اصلاح داده شده سوزن خورانیده و منه
کَلْبٌ مَأبُورٌ و شَاةٌ مَأبُورَةٌ یعنی سگ و گوسفند
سوزن خورانیده و کسی که او را کژدم نیش زده باشد و از انست
قول امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بطریق استعاره لست
بِمَأبُورٍ فِی دِینِی یعنی نیستم تهمت و طعن کرده شده بدین
اسلام خود و درین قول مَأثُور بثای مثلثه بجای بای
موحده هم آمده است ـ ا ـ

مَأبُون بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنی متهم و
صاحب قاموس گفته که لفظ مابون در خیر و شر هر دو مستعمل
شود یقال هو مأبُونٌ بخیرٍ او مأبُونٌ بشرٍّ لیکن
اگر آنرا مطلق استعمال کنند مراد از ان متهم بشر باشد ـ ا ـ

مَابُون بر وزن صابون .ف. نام علتی است
و حیز و مخنث و پشت پای را هم گویند و در عربی نیز همین
معنی دارد چه مفعول ابنه است و ابنه علتی باشد در موضع
مخصوص ـ سا ه ـ

مَابِهِ الاِبتِهَاج ع. چیزی که دران سرور و
شادمانی باشد ـ فر ـ

ماپروین بفتح بای فارسی .ف. مخفف ماه پروین
و آن بیخ گیاهی است که دفع سموم کند و نفعش آن معتبر باشد
و آنرا اژدوار نیز گویند و جدوار معرب آنست چنانکه
یوسفی طبیب گفته ؎ نیست جدوار بغیر ماپروین ٭ که تلطف بنمود
چو بوزیدان ٭ ن صا ـ

مات بتای مثناة ع. باصطلاح شطرنج بازان
گرفتار و مقید شدن شاه شطرنج ظاهر الفظ مات در اصل
صیغه ماضی خواهد بود بفتح تای فوقانی از موت حالا بکثرت
استعمال تای آنرا موقوف خوانند و بکسر اول و فتح همزه بر وزن
صفت بمعنی صد که عدد معروف است و بکسر میم و مد همزه
بر وزن صراط بمعنی صدها از کنز و غیاث ـ

مَاتَّة بفتح تای مشدد ع. حرمت و پیوند و سیلت
مَوَاتّ جمع ـ ا ـ

مَاتِح بکسر ثالث و سکون حای مهمله ع. آب کشنده ـ ا ـ

ماترا گفته ایم و آمده ایم چون پناه کسی می برند و او را مربی خود می دانند می گویند - ب -

مَاترِنك بکسر تا و رای قرشت و سکون نون و کاف فارسی . ف . گلپاسو را گویند و جلباسه معرب آنست - ن ب -

مَاتِع بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع . دراز و نیکو از هر چیزی و میزان چرب و غالب یا فاضل و افزون و رسن نیکو تافته محکم و نبیذ سخت سرخ و جید و نیکو از هر چیزی - ا -

مَاتقدّم ع . گذشته و ماضی - فر -

مَأتَم بفتح اوّل و ثالث ع . مجمع مردم در اندوه یا شادی یا خاص است بمجمع زنان یا بمجمع زنان جوان مآتم بمد همزه جمع - و در عرف مخصوص شده است بانجمن زنان هنگام مرگ کسی و نزد عامه مصیبت و نوحه گری است چنانکه گویند کُنّ فی مأتم فلان بودند زنان در ماتم فلان و ابن انباری گفته این محاوره خطا است و صواب آنست که گویند کُنّ فِی مناحةِ فلانٍ و بفارسی ماتم بالفظ داشتن و گرفتن مستعمل . میرزا صائب ؎ مزن دست تاسف بر هم از مرگ سیه کاران ٭ که خون مرده را هرگز کسی ماتم نمی گیرد ٭ طالب آملی ؎ این دیده تر که ماتم گیرد ٭ طوفان را بپیش اشک خود کم گیرد ٭ گویند ز بحر ابر نم گیرد لیکن ابریست مرا که بحر از وی نم گیرد ٭ عرفی ؎ عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن ٭ حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن ٭ ا ف -

ماتم پُرسی بضم بای فارسی و کسر سین مهمله . ف . بمعنی تعزیت - فر -

ماتم دیده . ف . بمعنی ماتمی - میرزا صائب ؎ از آن چون زلف ماتم دیدگان ژولیده زنجیرم ٭ که چون برگ خزان دیده ست زور دست تدبیرم ٭ ب -

ماتم زده بفتح زای معجمه و دال ابجد . ف . مثله فر -

ماتمکده . ف . غمکده - فر -

ماتمی . ف . بمعنی ماتم دیده که گذشت . فر -

ماتورنك بضم فوقانی و فتح رای مهمله و سکون نون و کاف فارسی . ف . همان ماترنگ که گذشت - رک فر -

مَأتُونا بفتح اوّل و ضم ثالث و نون بالف کشیده ع . جمع اتان که خر ماده باشد - ا -

مَأتی مَأتاة بالفتح ع . جانب امر و جهت آن گویند . أتیتُ الأمرَ مِن مأتاته آمدم این کار را از جهتی که باید آمد می شود و مأتیّ بفتح اوّل و کسر ثالث و تشدید تحتانی آینده اسم مفعول است بمعنی اسم فاعل - قال الله تعالی إنّه کانَ وَعدُهُ مَأتِیّاً ای آتیاً - ا -

مِأتَین بالکسر ع . دو صد و نیز نام اصولی از موسیقی چنانچه از الهامیه ملا طغرا بوضوح می پیوندد - ب -

مَاثاة بالفتح و ثای مثلثه بالف کشیده ع . غازی الی -

مَاثِد بکسر ثالث و سکون دال ابجد ع . طلایه و دیدبان - ا -

مَآثِر بمد همزه و کسر ثالث و سکون رای مهمله ع . آثار و نشانهای نیک و کارهای پسندیده - م لث غ -

مَأثُرة بفتح اوّل و ثالث و نیز بضم ثالث ع . بزرگواری موروثی که زبان زد هر دم باشد مآثر جمع - ا -

مَاثِل بکسر ثالث ع . نشان سرای که اثرش باقی نباشد - ا -

مَاثِلَة بکسر ثالث و فتح رابع ع . چراغپایه - ا -

مَآثِم بمد همزه که حرف دوم است و کسر ثای مثلثه ع . گناههای جمع مأثم که مصدر میمی است بمعنی إثم غ -

مَأثَم بفتح اوّل و ثالث ع . پاداش بزه و بمعنی گناه کردن و پاداش گناه دادن کسی را - ا -

مَأثُور بضم ثای مثلثه ع . اثر پذیر شده و جزا داده شده در لغت عرب نیامده مگر فارسیان می آرند صحیح بجای آن متأثر است و ادعیه مأثوره بمعنی ادعیه که از آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم و صحابه منقول است - م غ -

مَأثُورَه بضم ثالث ع . جزا داده شده و ادعیه مأثوره یعنی ادعیه که از آنحضرت و صحابه منقول است - غ -

مَأثُوم بضم ثالث ع . گنهگار - ا -

مَاثِیَة بفتح اوّل و کسر ثالث و فتح تحتانی ع . غازی ا -

مَاج بسکون جیم . ف . بمعنی ماه است و در پارسی جیم با ها تبدیل می یابد چنانچه ناگاه را ناگاج گویند و مرقوم شده - حکیم فردوسی گفته ؎ چو نوشاه بنشست بر تخت عاج ٭ فروغ از او گیرد همی مهر و ماج ٭ و مج بمعنی راه می مطلق آمده و ماچ بجیم عجمی بوسه را گویند بزبان هندی نیز بهمین معنی است و ماچ و موچ مانند لوس و لوس و بمعنی بوسیدن و لیسیدن آمده - ن ا ما -

مَأْج بالفتح ع . گول مضطرب خلقت و بیکاره و فتال و آب شور تلخ و پراگندگی و اضطراب و مأج بفتح جیم آنکه پیوسته او دهانش لعاب روان باشد از پیری و کلان سالی و جبس آن متواند و گول و ناقه کلان سال - ا -

مَاجِد بکسر ثالث و سکون دال ابجد ع . بزرگوار و گرامی و بسیار مجد و بخشنده و نیکو خو و جوانمرد - ا -

مَاجِدَه بکسر ثالث و فتح دال ع . زن بزرگوار غ -

مَاجَرا ع . مرکب است از ما و جری صیغه ماضی است فارسیان بمعنی سرگذشت و قصه و واقعه و هنگامه و گفتگو مجاز آرند و با لفظ خواندن و گفتن و راندن و رفتن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان ؎ با عفو خود بگو که بیاید برون بلطف ٭ تا وا کشیم با دحیایی ز ماجرا ٭ وله ؎ ز خون دل مژه ام دوش ماجرای راند ٭ بعینه همه امروز باز میرانیم ٭ واله هروی ؎ با عشق حسن را سر الفت نبود و نیست ٭ این ماجرا ازین ورق ساده خوانده ایم ٭ ظهوری ؎ انتظار برق صد ره خرمنم را سوخته است ٭ ماجرای عشق و حسن شعله خو آخر نشد ٭ از بهار عجم و مطلع السعدین -

ماجرا کردن . ف . از عالم درد دل کردن بمعنی اظهار درد دل کردن و قضیه و جنجال نمودن - میر خسرو ؎ خوش آن زمان که دگر سوی بینی و شنوی ٭ چون من بگریه خون ماجرای خویش کنم ٭ مسیح کاشی ؎ ای آنکه با شکسته دلان ماجرا کنی ٭ ما از تو ایم اگر بکشی ور رها کنی ٭ خواجه شیراز ؎ گر دلم از غمزه دلدار بازی برد برد ٭ درمیان جان و جانان ماجرای رفت و رفت ٭ ب -

مَاجِردان بکسر جیم نام ولایتی است از ملک آذربایجان معروف و معمور قریب بشیروان و قصبه آن محمود آباد است -

مَاجُشُون بضم ثالث و شین معجمه ع . نوعی از کشتی یا کشتی و جامه رنگ کرده و لقب محدثی است معرب ماهگون - ا -

مَاٰجَل بفتح اول وثالث ع. گرداب مَاٰجِل مع ماخوذ از اجل و مَاٰجِل بکسر ثالث آب زیر کوه یا آب جمع وادی ماخوذ از مجل ـ ا ـ

مَاٰجِن بکسر ثالث ع. مرد شوخ چشم بیباک در قول وفعل گویا روی درشت وسخت دارد مُجان کرتار جمع ـ ا ـ

ماجو بضم ثالث ف. بمعنی مازوست که بیاید

مَاٰجُوج بضم ثالث ع. در یاجوج بیاید ـ ا ـ

مَاٰجُور بفتح اول وضم ثالث ع. اجر داده شده ونواب داده شده ـ غ ـ

مَاٰجُوسُون بضم ثالث ع. بمعنی مَاٰجُعُون که گذشت ـ فر ـ

ماچ بجیم فارسی ف. بوسه ماچیدن مصدر آن فوقیا ـ فوقیا می ماچمت لبها که غیر از نواگر ، در هر حرف نشا اصاف حقیقت داده اند ، ب ـ

ماچوچه بهر دو جیم عجمی بر وزن ماسوجه ف. ظرفی که بدان دوا در گلوی اطفال ریزند ـ ن ـ

ماچین بکسر ثالث ـ نام ملکی و شهری وچین ماچین شهرت دارد واز تاریخ چناکنی چنان معلوم می شود که چین وحهاچین وحها لفظ هندی است بمعنی بزرگ وعظیم و در فارسی ماچین بمعنی چیزی که آنرا بوسه داده باشند چه ماچ بوسه را گویند محسن تاثیر ـ دلم در زلفش از فکر دهانش بر نمی آید اگر در بند چین افتاده ام در قید ماچینم ، ب ـ

مَاٰح بحای حطی ع. زرده تخم مرغ یا سپیدی آن ـ ا ـ

مَاٰحَة بفتح ثالث ع. کشادگی میان سرابها ـ ا ـ

مَاٰحِش بکسر ثالث وسکون شین معجمه ع. مرد بسیار خوار چنانکه شکمش بزرگ گردد وبلند بر آید وسوزنده ـ ا ـ

مَاٰحَصَل بفتح حا وصاد مهملتین ع. مرزا باقر همگی مشهور بابیک ـ بغیر اینکه پریشانیم بطول کشید شکایت از سر زلفت چه ماحصل دارد ، ب ـ

مَاٰحِض بکسر ثالث وسکون ضاد معجمه ع. خداوند شیر خالص و مرد آزمند شیر خالص ـ ا ـ

مَاٰحَضَر بفتح ثالث ورابع ع. آنچه که حاضر شده در فارسیان اسم طعام قلیل بی تکلف که موجود وحاضر باشد لهذا بلحاظ اسمیت یای تنکیر در آخر آورده ماحضری گویند والا یای تنکیر در آخر فعل ماضی چه معنی دارد بخلاف لفظ مادام که از جهت ما مصدریه اسمی شده برای تعیین وقت چیزی بر آید چیزی چون اسمیت غالب شده یای تنکیر در آن آوردن خطاست وماحضر را ماحضری در وشانه نیز گویند میرزا اسد عریان ـ آبرو هر جا چو باشد چیز دیگر گو مباش مجلت از مهمان ندارد سفرهٔ بی ماحضر ، میرزا مهدی خلف میرزا عریسا ـ نیست انعام خدا روزی انعامی چند ، شنو دخا رحق ماحضر عامی چند ، غ ب ـ

ماحَضری ع. بالا گذشت ـ غ ـ

مَاٰحِق بکسر ثالث ع. (یَوْمٌ مَاٰحِق) روز سخت گرم و (مَاٰحِقُ الصَّیف) شدت گرمای تابستان ـ ا ـ

مَاٰحِل بکسر ثالث ع. ساعی وفی الدعاء وَلَا تجعله مَاٰحِلًا مُصَدِّقًا ـ وبمعنی شهر قحط رسیده وزمان قحط رسیده ـ ا ـ

مَاٰحُوز بضم ثالث وزای معجمه در آخر ع. نوعی از شاه سپرم وآنرا مَرْوٌ مَاٰحُوزِیٌّ و مَرْوٌ مَاٰحُوزٌ نیز گویند ـ ا ـ

مَاٰحِی بکسر ثالث ع. محو کننده ونیست ونابود کننده ونبی صلی الله علیه وآله وسلم بدان جهت که الله تعالی محو کرد کفر را بوسیلت ذات آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم وتمام مکه شرفها الله ـ اغ ـ

مَاٰخ بسکون خای نقطه دار ف. فرومایه و مرد دون همت ـ فخری گفته ـ بصلاح ودامن بخشند زر تمام عیار ، نه سیم ماخ دهد بر مثال مردم ماخ ، و منصور شیرازی گفته ـ زهی بجود بر دست تو محیط بخیل ، خهی بعلم بر طبع تو عطار دماخ ، ن ـ

ماخاریون با ثالث بالف کشیده وکسر رای بی نقطه وتحتانی بواو رسیده وبنون زده ـ بلغت یونانی نوعی از سوسن صحرائی است که برگهای دراز دارد وبدین سبب آنرا عربان سیف الغراب خوانند وبیخ آنرا نافوخ گویند ودر بغداد بسیار باشد علاج بواسیر کند ـ سا ک ـ

مَاٰخَان قریه ایست از مضافات مرو وپهلوانی از پهلوانان چین ـ ن ـ

ماخچی بسکون ثالث وجیم فارسی بتحتانی کشیده ت. اسپی که از یک جانب ترکی باشد واز جانب دیگر عربی که آکدش گویند کذا فی المؤید ودر سامی گوید اسپی که عربی نباشد بتازی بِرْذَوْن گویند وشیخ ابو جعفر ماخچی در ترجمه برذون آورده برذون بکسر باو فتح ذال معجمه اسپی که پدر ومادرش عجمی باشند نه عربی وچون ماخ بمعنی زبون ودون است و ازین قسم اسپ بنسل زبون بهم رسد بدین نام موسوم است مختاری گفته ـ یکرو زصد قصیده تازی وماخچی ، باساز رزم که داد مردان کارزار ، ن ـ

مَاٰخِذ بمد بکسر خای معجمه وسکون ذال معجمه ع. دامها وجز آن که بدان مرغان را صید کنند ـ ومَاٰخَذ بلا مد بفتح خا جائیکه چیزی را از آن گیرند ـ اغ ـ

مَاٰخِر بکسر ثالث وسکون رای مهمله ع. کشتی که در رفتن بانگ کند یا کشتی که بشکافد آب را بسینه خود یا کشتی که یکبار در پیش آید وبپس رود ومَوَاخِر جمع منه قوله تعالی مواخر فیه ای جواری فیه ـ ا ـ

مَاٰخِض بکسر ثالث وسکون ضاد معجمه ع. درد زه گرفته یا نزدیک بزادن رسیده مَوَاخِض ومُخَّض کرکع جمع وگوسفند باردار ـ ا ـ

مَاٰخِل بکسر ثالث ع. گریزنده مثل مَاٰلِخ ـ ا ـ

مَاٰخُوذ بضم ثالث وذال معجمه ع. گرفته شده وگرفتار ـ غ ـ

ماخور بر وزن لاهور ف. خرابات را گویند که شرابخانه وبوزه خانه وقمارخانه باشد ـ سا ک ـ

مَاٰخُول بضم ثالث ی. مخفف ماخولیا وماخولیا مخفف مالن خولیا بنون بعد لام وخای معجمه بمعنی مرضی که در دماغ بهم میرسد وترجمهٔ خلط سیاه بود وچون این مرض سوداوی است تسمیهٔ آن باسم مادهٔ آن کرده اند ومالیخولیا بتحتانی بجای نون غلط عوام است مالنخ مخفف آن حکیم سوزنی ـ نخوت ملک سلیمان رشته شد در مغز من ، هر زمان مالنخ من بخته بر دمن خام تر ، ملا وحشی ـ ملخولیا گرنیستم جویم چرا خونخوارهٔ ، کو قصد جان من کند من جان برای او دهم ، و نیز بمجاز اطلاق ماخول بر صاحب این مرض کنند ـ

اسیر لاهجی ؎ کی بود جز شاهد و می رند را دیگر خیال ٭ زاهد ماخول هر دم در خیال دیگر است ٭ ب -

مَاخولیا بواو معروف . ی . در ماخول گذشت -

مَاد بسکون دال مهمله . ف . مخفف مادر است که را حذف شده و گاه دال را حذف کنند و ما گویند یعنی مادر - ن -

مَأد بالفتح ع . گیاه نرم و نازک و نرم و نازک از هر چیزی و زه‌آب گرد آمده پیش از آن که روان گردد و (مِأجَل مَأدُ) مرد نازک نازپرورده **مَأدَة** مؤنث و نیز مَأد گوالیدن و جنبیدن نبات و نادیدن و سیراب گردیدن و روان شدن آب در آن و نادیدن شاخ نازک - م -

مَادَام ع . از افعال ناقصه است بمعنی تا وقتی که ما در لفظ مادام مصدریه است که فعل مدخول خود را بمعنی مصدر گرداند و مادام صورةً فعل است و در معنی اسم و احکام اسم برین جاری است چنانچه توقیت پس این لفظ مادام برای توقیت مضمون جمله مدخول خود می آید و بمعنی مدام و همیشه نیز آمده چنانچه در تحفة العراقین مگر بدین معنی الف اوّل زائده باشد ؎ خوش خنده و زهر باش مادام ٭ ضحاک دهان و اژدها کام ٭ وله ؎ مانده همه سالکان ش مادام ٭ در سعی و وقوف و طوف و احرام ٭ از غیاث و غوامض سخن -

مَآدِب بفتح اوّل و مدالف و کسر دال و سکون موحده ع . جمع مَأدَبَة که بیاید - ا -

مَأدَبَة بالفتح و ضم دال ع . طعام مهمانی یا طعام کدخدائی - ا -

مَادَّة بتشدید دال مفتوح ع . افزونی پیوسته از منتهی الارب - و در منتخب و زبدة الفوائد نوشته که مادّه اصل هر چیز و سامان ترکیب هر شئی که مدد باشد برای غیری و زیادهٔ متصله بچیزی و لفظ مادّه در خطوط مرسله گاهی بجای لفظ باب و لفظ مقدمه مستعمل میشود چنانکه در مادهٔ سعی فلان و در مادّهٔ ارسال رسل و رسائل - از غیاث -

مَادِح بکسر ثالث و سکون حای حطّی ع . ستایشگر و مدح کننده - فر -

مَادِخ بکسر ثالث و سکون خای معجمه ع . بزرگ و ارجمند - ا -

مَادَر بفتح دال و سکون رای مهمله . ف . ترجمهٔ اُمّ که والده باشد - و بکسر دال نام مردی است که بلغات بخیل بود - ترک -

مَادرِ آب و آتش . ف . کنایه از گریه کننده بسوز است یعنی شخصی که از روی سوز گریه کند - د فرن -

مَادرِ باغ بکسر رای قرشت . ف . کنایه از زمین است - حکیم انوری گفته ؎ مادر باغ سترون شده زادن بگذاشت ٭ چه کند نامیه عنّین و طبیعت عزبست ٭ ن

مادراندر . ف . بمعنی زن پدر که مادر غیر حقیقی این کس باشد . **مادندر** مخفف آن . رودکی گفته ؎ جهانا چو بینی تو از بچه کان ٭ که مادر گهی گاه مادندری ٭ چنانکه فرخی گفته ؎ مهر فرزندی بر خواجه فگند است جهان ٭ این جهان مادر او نیست که مادندر اوست ٭ ن غ -

مَادرِ بخطا . ف . لفظی است مشهور و دشنامی معروف و مادر بختن که حرفی است مهمل بمقابلهٔ آن کرسی نشین شده - ملا طغرا ؎ طعنهٔ مشک خطائی زده مادر بختن ٭ بسکه پیدا شده مادر بخطا در کشمیر ٭ ارسلان بیگ ؎ مشک گویند بخالش سر دعوی دارد ٭ این عجب نیست از آن هندوی مادر بخطا ٭ ب غ -

مادرِدخت بضم دال ابجد و سکون خای ثخذ و تای قرشت . ف . توری را گویند و آن تخمی باشد ریزه و آنرا در صفاهان قدومه خوانند خوردن آن قوت باه دهد - سرا -

مادرزاد و مادرزاده . ف . همشیره یا برادر از بطن یک مادر یعنی هم شکم - فر -

مادرزادی شدن . ف . بر حالتی شدن که بر وقت ولادت بوده است خاقانی در تعریف آب و هوای عراق خطاب بآفتاب گوید ؎ آن آب و هوا کند علاجت ٭ مادرزادی شود مزاجت ٭ از غوامض سخن -

مادره بکسر ثالث و فتح رابع نام ولایتی است در مغرب زمین - سرا -

مَادَندَر بر وزن غارتگر . ف . مخفف مادراندر که بالا گذشت - ره -

مَادُور بالفتح و ضم ثالث ع . دبه‌خایه - ا -

مَادُوم بالفتح و ضم ثالث ع . نان با نانخورش و از لفظ مأدُوم نزول اطعمتك مأدومی عدل مراد است بطریق مجاز یعنی آورد م پیش تو عذر خود را -

مَادُون بضم ثالث ع . ماسوا بمعنی فروتر نیز آمده - غ -

مَادَه بفتح دال . ف . مقابل نر - فر -

مَادِه بکسر ثالث و سکون های هوز - ع - ستایشگر - مَدَهَ کرکع جمع - ا -

ماده بر عضو ضعیف ریزد . ف . این مثل در جای گویند که با وجود قوی آسیب بضعیف رسد و حادثهٔ دهر ضعیف را التصدیع دهد - ب -

مادّی بتشدید دال مکسور ع . منسوب به مادّه فی

مَادِیان . ف . لفظ مفرد است جمع نیست بمعنی یک اسپ ماده و حاجت بالحاق لفظ اسپ ندارد پس اسپ مادیان گفتن خطا باشد و ماده دیگر حیوان را مادیان نمی گویند خاص مادهٔ اسپ را گویند ظاهر همین است که مادیان تمام یک لفظ است و می تواند که مزید علیه ماد بود چون سالیان بمعنی سال - غ -

مَآدِر بمد الف و کسر دال ع . جمع مَادُور که بمعنی دبه‌خایه است - ا -

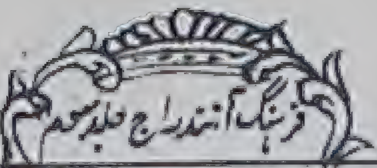
مَادِین و مادِینه بکسر دال . ف . مادهٔ هر حیوان عموماً - فر -

مَاذ بذال معجمه ع . نیکو خو و خوش طبع زیرک - ا -

مَآذِن بمد الف و کسر ذال معجمه ع . جمع مِئذَنَة بالکسر جای اذان و مناره - فر -

مَاذُون بضم ثالث ع . اذن داده شده و اجازت داده شده - فر -

مَاذِی بکسر ثالث ع . انگبین سفید و سلاح آهنی هر چه باشد - ا -



مَاذِیَانَات بکسر ثالث و فتح آن و تحتانی وزن بالف کشیده ع. کاریزها و آبراهه و آنچه بر کنارهٔ آب رآید روید یا بر پیرامون جویها خیزد -ا.

مَاذِیَّة بکسر ثالث و فتح رابع ع. می آسان فرو شونده و زرهٔ نرم یا زره سفید -ا.

مأس بفتحتین و رای مهمله ع. تباه گردیدن زخم و دشمنی اندیشیدن بر کسی و مأس بفتح اول و سکون ثانی پر کردن مشک را و تباهی انداختن میان قوم و بر دشمنی انگیختن و دشمنی کردن -ا.

مار بسکون رای قرشت ف. معروف که بزبان عربی حَیَّة خوانند. مخفف مادر هم هست که والده باشد. مولوی گفته ؎ بگذر ز جز از عشق که گر دُرّ یتیمی ٭ مانندهٔ این عشق تو را مار و پدر نیست ٭ و پیر بمعنی پدر است و مار مخفف میار است که نهی و منع از آوردن باشد. ناصر خسرو گفته ؎ آنچه نخواهی که من بپیش تو آرم ٭ پیش من از قول و فعل خویش چنان مار ٭ و بمعنی بیمار است و بیمارستان را مارستان خوانند. جامی گفته ؎ بروش از قصر چون نگارستان ٭ همچو دیوانگان بمارستان ٭ دیگر بمعنی مار معروف و کنایه از مرد ظالم. ناصر خسرو گفته ؎ مرد را چون نبود غیر جفا پیشه ٭ مارش انگارند مردم سوی ما مارش ٭ و حکام و امرای غرجستان را مار گویند چنانکه شاه را شار خوانند. خاقانی گفته ؎ شور و مور ز حسود انت ولیکن گه لاف ٭ هشیار و مارند و نفر بالنفر آمیخته اند ٭ استاد فرخی گفته ؎ درین دیار بهنگام شار چندین مار ٭ پلنگ وار نمودند غرجه گان عصیان ٭ و بمعنی زدن نیز آمده در هندی نیز بهمین معنی است و قدمای شعرا نیز استعمال کرده اند. چنانکه سعدی گوید ؎ اگر ماری و کژدمی است طبیعتش ٭ بصحرائش چو مار و کژدم بماری ٭ و بمعنی حساب نیز آمده که آنرا آواره و آماره و باره نیز گویند - ن ر - و فرهنگ سکندرنامه.

مارّ بتشدید رای مهمله ع. رونده و گذرنده فو.

ماراب بروزن داراب ف. بمعنی تازه و نو و مساعد بخت در برهان مسطور است - ن.

ماراسپند و ماراسفندان بارای موقوف و همزه مکسور بسین زده و بای عجمی مفتوح ف. روز بیست و نهم است از ماههای شمسی که آنرا از روزهای سعد می شمرده اند و نام ملکی است که موکّل باشد بر آب و تدبیر امور و مصالحی که در روز مار اسفند اتفاق افتد باو متعلق است و نام پدر آذرباد است که در زمان خود موبد موبدان بوده - ن.

مارافسا ف. کسی که مار را افسون کند و گیرد. انوری گفته ؎ گر حسودت لبسی است عاجز نیست ٭ اژدها از جواب مارافسا ٭ شیخ سعدی گفته ؎ قتل مارافسا نباشد جز بمار ٭ ن.

ماراهم ازین نمد کلاهے ف. یعنی آنچه ترا میسر شده بخشی هم مارا هم. محمد قلی سلیم ؎ ای فقر خوش است کسوت تو ٭ ماراهم ازین نمد کلاهی ٭ چون کسی بدولت دنیا یا کثرت اولاد نازد گویند من هم یا ما هم ازین نمد کلاهی داریم این همه نازش و تفاخر چرا. مؤمن استرآبادی ؎ گلبسترهٔ چند گفته شد تا دانند ٭ ما نیز ازین نمد کلاهی داریم ٭ چون گویند فلان کس را ازین نمد یک کلاه رسیده مراد آن باشد که بکلیات آن نرسیده جزوی از آن نصیب او گردیده. شوکت بخاری ؎ لکن بموی سر خویش نازای مجنون ٭ رسیده از نمد فقر یک کلاه ترا ٭ ب.

مآرِب بمد الف و کسر ثالث ع. جمع مَأْرَبَة که بیاید. و مآرب کمنزل موضعی است در یمن که در آنجا نمک خیزد -ا.

مَأرَبَة بالفتح و بهر سه حرکت رای مهمله ع. حاجت مآرِب جمع. در مثل است **مَأرَبَةٌ لَا حَفَاوَةٌ** یعنی سبب اختیار این امر حاجت است نه شفقت و مهربانی -ا.

ماربدست دیگرے گرفتن ف. کار دشوار بکسی فرمودن که دران خطر تمام بود بلکه شهرت کار خود هم دران منظور داشتن. نورالدین ظهوری ؎ ای دل بعزیزی که مرا خوار مگیر ٭ هر چند و رتو نیستم زمن کار مگیر ٭ تاکی به نیابت چشم زهر طلب ٭ زنهار بدست دیگری مار مگیر ٭ سلطان علی رهی ؎ نمیداند چه خونها خورده ام در طره آرائی ٭ بدست دیگری افسون گر من مار میگیرد ٭ ب.

ماربدست گرفتن ف. کنایه از کار دشوار کردن باشد - سا ک.

ماربستن ف. رام کردن مار. مخلص کاشی ؎ زبان خصم نتوان کرد کوته جز بخاموشی ٭ بافسون دگر این مار را کی میتوان بستن ٭ ب.

مار بے پاے پیش ازان دود که گوش خر بهزار پاے ف. مثل است - ب.

ماربین بروزن پاک دین ف. نام ناحیه ایست از ولایت اصفهان مشتمل بر پنجاه و هشت پاره ده گویند این ناحیه مانند یک باغی است بجهت آنکه باغستان اکثر مواضع بیک دیگر پیوسته است و در تواریخ آمده که فرعون مصر که معاصر حضرت موسی و فراعنه از اولاد او بوده اند و چار صد سال حکومت داشته اند جد ایشان اصلش از جوزان قریهٔ ماربین بوده و صدرالدین خجندی در تعریف اصفهان و بلوکات آن گفته ؎ اصفهانا در آرزوی تو ام ٭ شوقمند دیار و کوی تو ام ٭ ماربینت که نسخهٔ ارم است ٭ آفتاب اندرو ز رم درم است ٭ ن.

مارپیچ بکسر بای فارسی ف. پرچم و بعضے بمعنے پرچم علم لشکر نوشته و آنچه مصوران شکلی بوضعی کشند که گویا چند مار باهم پیچیده اند - غ.

مارپیکر درفش ف. کنایه از شب یا آسمان غ.

مارتن بفتح تای فوقانی ف. کسی که تنش مثل مار باشد - فر.

مارثون باثای مثلثه بروزن خالدون. لغت یونانی و بعضے گویند بسریانی رازیانهٔ بستانی باشد و آنرا بادیان هم میگویند - سا ک.

مارِج بکسر ثالث و سکون جیم ع. آتش که دود نداشته باشد و نام پدر نوع جن چنانکه آدم نام پدر نوع انسان است - غ ا.

مارچوبه باجیم فارسی بواو رسیده و فتح بای ابجد ف. تلم دوائی که بعربی هلیون خوانند و در کشف نوشته که گیاهی است دافع زهر مار و کژدم و هم گره گره بصورت مار بوده - ن غ.

مارِحمیری بکسر حای مهمله و سکون میم و فتح یای تحتانی

.ف. کنایه از ضحاک چراکه ضحاک از قبیلهٔ حمیر بود. غ-ک

مار خانگی را نمی کشند .ف. این مثل در جائی گویند که کسی با کسی قرابتی و ربطی واشته باشد. واین دیگری هرچند باو آزاری و آسیبی رساند او در پی مکافات او نباشد وطالب انتقام نشود. شفیع اثر ؎ باوجودیم و آفت چون شود دشمن دخیل ٭ همچو مار خانگی دیگر نباید کشتنش ٭ ب۔

مار خوار با خای نقطه دار و واو معدوله بروزن کارزار .ف. گاو کوهی است زیرا که مار میخورد ۔ن

مار خوردن .ف. کنایه از غم وغصّه خوردن ورنج وسختی بسیار کشیدن ۔ مسیح کاشی ؎ ماتم همه لخت جگر بریان است ٭ آهم همه اشک دیدهٔ گریان است ٭ کو زهر کشد کسی که انیش آب است ٭ کو مار خورد کسی که انیش نان است ٭ ب۔

مارِد بکسر ثالث وسکون دال ابجد ع. سرکش ودرگذرنده **مَرَدَة** جمع ۔ وبلند و برآمده از اطراف ببنی کوه معروف بعارض است ۔ا۔

مار در پیراهن .ف. کنایه از دشمن نزدیک باشد ۔ر ک

مار در زبان .ف. کنایه از مردم منافق ودوروی باشد ۔ س ا ک۔

ماردِی بکسر را و وقوف آن وکسر دال .ف. رنگ سرخ را گویند ۔ دقیقی گفته ؎ خروشان وکفک افگنان وسلاحش ٭ همه ماردی کشته وخنکش اشقر ٭ منوچهری گفته ؎ نماز شام گاهی گشت صافی ٭ زروی آسمان ابر معکّن ٭ چو بردارد زپیش روی اوشان ٭ حجاب ماردی دست برهمن ٭ ن۔

مارِز بکسر ثالث وسکون زای هوز ع. جای علو ۔ا

مارسا و مارسار .ف. لقب ضحاک است ۔ن

مارِسان بکسر ثالث بروزن عاشقان .ف. بمعنی مارستان است که بیمارستان و دار الشفا باشد ۔ر ک

مارستان بروزن خارستان .ف. بمعنے مارسان است لیکن بفتح را معرب بیمارستان است نه آنکه مار بمعنی بیمار باشد وبعربی دار الشفا گویند ۔ن۔

مارِش بفتح را وسکون شین معجمه .ف. یکی از هفت آتشکدهٔ مشهور ایران است که گشتاسپ شاه در سه فرسخی اصفهان ساخته است ۔ ن۔

مار شکم سوراخ .ف. کنایه از نای هفت بند است که استادان نای نوازند ۔ س ا ک۔

مار ضحّاکی بضاد معجمه .ف. کنایه از زنجیر است که بر پای مجرمان نهند ۔ و مار ضحاک ماری که در شانهٔ پشت ضحاک پیدا شده بود و همیشه مغز سر آدمی میخورد ۔ر ک غ

مارِض بکسر ثالث وسکون ضاد معجمه ع. بیمار ۔ا

مارِغ بکسر ثالث وسکون غین معجمه ع. کول ۔ا

مار فش بروزن بارکش .ف. کنایه از ضحاک ماران است ۔ س ا ک۔

مارِق بکسر ثالث ع. از سیم بیرون رونده و گمراه ۔م غ۔

مارِقَة بکسر ثالث وفتح قاف ع. گروه خوارج ۔ا

مارقیشا بفتح قاف وشین تحتانی رسیده و شین دیگر بالف کشیده ۔ بمعنی مرقیشا است وآن جوهری است که در دواهای چشم بکار برند. وآن اقسام می باشد ذهبی وفضّی ونحاسی وحدیدی وشبهی بهترین آن ذهبی است گویند چون آنرا بشکنند درون آن زر فشان باشد ۔ س ا ک۔

مارگزه بضم کاف فارسی وسکون رای مهمله وفتح زای معجمه .ف. مار سیاه کفچه دار ۔ غ۔

مار گزیده از ریسمان ترسد مثلے است مشهور یعنے کسی که از موذی آزار کشیده باشد همیشه از مثل وشبیه او خائف میباشد ۔ ب

مار گزیده از ریسمان میرمد قریب بمعنے الفا ۔ ملا طاهر غنی ؎ زتار خستهٔ گیسوی دلبران ترسد ٭ چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد ٭ میرزا بیدل ؎ سنبل اسیر زلف ترا دام وحشت است ٭ افعی گزیده می رمد از شکل ریسمان ٭ ب۔

مارگیاه .ف. نباتی است قریب بدو ذرع وبرگ آن شبیه به برگ بید وگل آن زرد و قبّهٔ آن شبیه بسر مار منبت آن آذربایجان است ۔ ن ر۔

مارگیر .ف. کنایه محیل ومکار ۔ ملا محمد صالح شوستری ؎ حرف زنار سر زلف تو ورد زاهد است ٭ از کجا این مارگیر آموخت افسون مرا ٭ ب۔

مارگیری .ف. محیلے ومکاری ۔ اسمعیل ایما ؎ آخر رقیب سالوس آن طرّه رساند ٭ ترسم بدست آرد از لب که مارگیر است ٭ ب۔

مارمانه میم بالف کشیده وفتح نون وسکون ها ف بمعنے مار مانند ۔ فر۔

مارماهی با رای ساکن .ف. ماهی است عظیم الجثّه فربه که در دریای مصر بهم میرسد سیاه رنگ وبی فلس و باستخوان کمی ومشارب آن مانند مار باریکی نه دراز وسر آن طویل ودهن آن مستطیل مانند خرطوم وبهودان آنرا میخورند ودر تحفه گفته به مازندران آنرا کلیس گویند وبه تنکابن اسپلی وبعربی جرّی گویند ۔ ودر اصطلاح وکنایه مردم منافق ودوروی مزوّر را گویند چنانچه حکیم سنائی گفته ؎ بمار ماهی مانی نه این تمام و نه آن ٭ منافقی چکنی مار باش یا ماهی ٭ هدایت در باب نفاق شیخ عرب حکمران بندر بوشهر که رعیت فرمانروای فارس بوده وچون از مطالبه وجوه دیوانی می کرده اند بدریا میرفته درکشتی توقّف مینموده ؎ چو مار ماهی بود آن عرب که حاکم شهر ٭ در آب همچون ماهی بخاک همچون مار ٭ **مارماهج** معرب آنست ۔ ن۔

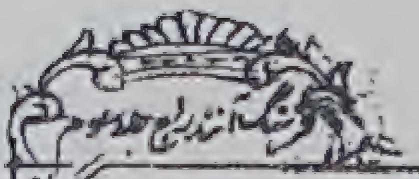
مار مصری بکسر ثالث .ف. کنایه از نیزه وسنان مصری باشد ۔ س ا ک۔

مار مهره بضم میم دوم .ف. مهره باشد که از سر مار بیرون می آرند وتیز بمعنے فادزهر ۔ ر غ۔

مار مویزک بفتح میم و واو تحتانی رسیده وفتح زای ماری .ف. نوعی از مار که خود را در خاک پنهان کند وسر خود را که مثل مویز باشد نمایان دارد وچون بگمان مویز کسی دست بران بگذارد بگزد واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته ۔ ب

مارِن بکسر ثالث ع. بینی یا سر آن یا نرمهٔ بینی ونیزهٔ نرم ۔ا۔

مارناک نون بالف کشیده وبکاف زده .ف.



جائی که پران ماران باشد - فر -

مادندر بروزن غارتگر . ف . مخفف مادر اندر است که زن پدر باشد - ر ۵ -

مارنه بکسر ثالث وفتح نون . ف . نام گیاهی است که بعربی آنرا الحیة التیس خوانند - سا ۵ -

مارنه سر بضم نون . ف . کنایه از فلک بلحاظ آنکه مجموع فلک نه طبق است - غ سا -

مارو بروزن خارو . ف . بمعنے مادر است که والده باشد و بزبان هندی نام مقامی است از موسیقی - ر ۵ -

ماروت بضم ثالث نام فرشته لغت عجمی است - ا -

ماروره بضم ثالث وفتح رای ثانی ع . دختر نازنین و نرم و نازک اندام و جنبان از نشاط و تلخه است که در گندم باشد - ا -

ماروش بفتح اول وضم ثالث ع . مخلوق - ا -

ماروض بفتح اول وضم ثالث وضاد معجمه ع . گرفتار بمرض زکام و کسی که دیوانگی وار دل بسبب اهل زمین یا جن و جنبانند . و سر و بدن خود را بدون قصد - و چوبیکه خورده باشد آنرا دوچه - ا -

ماروط بفتح اول وضم ثالث وحای حطی در آخر ع . شتری که پیوسته خوردارطی را و شتری که از خوردن ارطی بدرد شکم مبتلا باشد و پوست دباغت داده ببرگ ارطی - ا -

ماروغ بضم ثالث وغین معجمه ع . بمعنے سماروغ که آنرا چترمار هم می گویند - فر -

ماروق بفتح اول وضم ثالث ع . کشت آفت زده رسیده - ا -

ماروك بفتح اول وضم ثالث ع . اصل - ا -

مارومة بفتح اول وضم ثالث وفتح میم ثانی ع . زمینی که دران نه بیخ درخت مانده باشد و نه شاخ آن و دختر خورد سال نیکو خلقت - ا -

مارون بروزن قارون . ف . سنگی است که آنرا با سرمه در چشم کشند وسفیدی را ببرد و نام دوائی هم هست که آنرا مردخوش گویند بخار آن درد سر را نافع است - ر ۵ -

ماره بروزن جاره . ف . دفتر حساب مخفف آماره و مهره را نیز گویند - ن سا ۵ -

ماری بروزن لاری . ف . هلاک شده و کشته گردیده را گویند - سا ۵ -

ماري بکسر ثالث ع . گوساله سفید تابان بدن درست پشت و کلیم خرد با خطهای دراز و تسکال کننده سنگخوار و از اربگارین کیشی هر آب کش را و جامهٔ کهن تا پیر - سرین - ا -

مارية بکسر ثالث وفتح رابع ع . زن سفید درخشان رنگ تابان بدن و گوساله ماده سفید رنگ و گاو ماده با بچهٔ سفید تابان بدن و مارية بنت شمعون قبطیه مادر ابراهیم پسر رسول صلی الله علیه وسلم که مقوقس قبطی صاحب اسکندریه و مصر برای آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم هدیه فرستاده - و مارية بتشدید یای تحتانی سنگخوار را گویند - ا -

مادیره بروزن نادیده . ف . همان مادندر که مرقوم شد یعنے نامادری و بعضی دایه نیز گفته اند چنانکه مولوی گفته ؎ چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی ۵ چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر مادیره - ن ۵ ا -

مار یعقوب بسکون ثالث . ف . نام شخصی است که مجتهد و صاحب مذهب ترسایان بوده - ر ۵ -

مآرین بمد الف وکسر را ع . جمع مئران بالکسر جای باش وحوش - ا -

ماز بزای هوز . ف . چین و شکنج - منوچهری در صفت اسپ گفته ؎ نه بدستش در خم و نه پالنش در عطف ۵ نه بدستش در پیچ و نه به پهلو در ماز ۵ هم او گفته ؎ آن خداوندی که علمش گر بمازل برنهی ۵ پهلوی او یک بدیگر برنشیند ماز ماز ۵ و بمعنے شکاف نیز آمده و مخفف مازو نیز هست و دیگر نام کوهی است در طبرستان و سبب تسمیه او بمازندران همین بوده یعنی اشخاصی که در درون آن ولایت که مازندران است ساکن باشند و آنرا موز نیز گویند - حکیم منوچهری گفته ؎ برآمد یکوه ابر مازندران ۵ چو مار شکنجی و مازندران و آن کوه از حد گیلان تا بلار و گفته اند تا بجاجرم کشیده بوده و گفته اند ماز نام مردی بوده از نژاد سوفراد دیواری از جاجرم تا گیلان کشیده و دران دروازه قرار داده که بی اذن او آمد و شد نشود و از ترکستان می ترکمانان و اتراک دیگر محفوظ باشند و آن دیوار را ماز میخواندند و هرچه در درون آن دیوار بود مازندران گفتند و مازیار نام حاکم مازندران بوده چنین نام دلالت می کند که ماز نام کوه می باشد و مازیار بمعنے ملک الجبال باشد چنانکه شهریار حاکم شهر را گویند و مازیار بازدار و قوشچی را نامند و مازندران با واو و الف هردو صحیح است و طبرستان نیز مرادف کوهستان است چنانکه گذشته است - والله اعلم -

مازار بروزن بازار . ف . مخفف میازار است که منع از آزار دادن باشد یعنے آزار مده - هدایت ؎ توه کاناه است آینه شده و نالهٔ بم زیره هجران نور آورده ۵ کار دل مازار ۵ مازار العشق تو و دل غمزهٔ تست ۵ زین بیش دل غمزده ما را مازار ۵ و بمعنی آزرده هم نیز آمده چنانکه فتوحی در عذر خواهی از انوری گفته ؎ گر بفرمان سخنی گفتم مازار زمن ۵ زانکه جرم است دران حضرت نافرمانی ۵ من -

مازاغ ع . اشاره است بآیهٔ کریمه مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ یعنی آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم در شب معراج در مقام قرب نگردانید چشم را بسوی دیگر اشیا و نه بغرمانی گرد از حکم خدا ما نافیه و زاغ صیغهٔ ماضی است از زیغ که بمعنے کجی و میل کردن است - غ -

مازباری بای موحده بالف کشیده وکسر رای مهمله . ف . نوعی از حلوا باشد - فر -

مازج بکسر ثالث وسکون جیم ع . آمیزنده - ا -

مازریون بروزن آذرگون . ف . گیاهی است که بجهت قبض و استسقا نافع است - ن -

مازفة کمعرفة ع . نجاست و سرگین مردم و ستور مازف جمع - ا -

مازق کمجلس ع . جای تنگ و حربگاه - ا -

مازل بروزن کاکل . ف . کوهی است بهندوستان منوچهری گفته ؎ آن گرگی باگرگی گوید سخن ترکی ۵ طوطی سخن هندی گوید بکه مازل - ن -

مَازِل کمجلس ع. جای تنگ - ا.

مَازِم کمنزل ع. زمین تنگ و فرج تنگ و عیش تنگ و حربگاه مآزِم جمع. و نیز مَأزِم و مَازِمان نام تنگنائی که میان مکه و منیٰ است و تنگنائی که میان مزدلفه و عرفه است - ا.

مَازَن و مَازَه بفتح ثالث . ف. استخوان میان پشت که بعربی صُلب گویند و پشت مازه مشهور است - ن.

مَازِن کصاحب ع. بیضهٔ مور - ا.

مَازَندر بروزن غارتگر . ف. مخفف مازندران منسوب بدان انجار را مازندری گویند - ن.

مَازِنی بکسر ثالث و رابع ع. اسم نحوی است که منسوب بسوی مازن که قبیلهٔ ایست از تمیم از لب اللباب - غ.

مازنین بروزن پاک دین . ف. نام مردی بوده که حصار سنگویه را او و زن او مازینه در هند ساخته اند و ستون‌ها یکپاره است. حکیم اسدی گفته ؎ بهندوستان نام آن هر دو تن * بُدی مازنین مرد و مازینه زن * ن.

مَازُو بروزن بازو . ف. ثمر درختی است که بدان پوست را دباغت کنند و چوبی که زمین کشت را بدان هموار کنند و کلوخ را بدان بشکنند و مازو را مازه نیز گویند - ن.

مازون بروزن هامون . ف. مازو را گویند - ره.

مازَه بروزن غازه . ف. همان استخوان پشت که مرقوم شد و آنرا پشت مازه نیز گویند و درد پشت را نیز پشت مازه درد خوانند - ن.

مازه دَرْد بفتح دال ابجد . ف. درد پشت را گویند - ره.

مَازِی بکسر ثالث ع. مخالف و دور - ا.

مازیار بروزن بازدار . ف. نام مردی است از حکام مازندران که در اصل از پارسیان ایران بوده و آیین زردشتی داشته و مازیار پسر قارن بوده که بعد از پدر بحمایت بزیست ستاره شمر فارسی پسر فروز که خلیفه او را یحیی بن منصور میخواند از جانب خلیفه حکومت مازندران یافت و مولای امیر المؤمنین از مامون لقب گرفت و بعد از تسلط در طبرستان خلع اطاعت خلیفه کرده بعد از مامون ابراهیم معتصم در فکر استیصال او افتاده و به عبدالله بن طاهر والی خراسان حکمی نوشته آخر الامر او را گرفته بند بر نهادند و به بغداد بردند و معلوم شد که مازیار با افشین که به حیدر بن کاوس معروف بوده معاهده دارند که خلیفه را خلع کنند و خلافت را بعجم باز گردانند لهذا خلیفه مازیار و افشین و بابک را در سال دویست [۲۲۴] و بیست و چهار هجری بکشت و بسوخت و مازیاره نوعی از خوردنی و طعام است و معربه آن **مازِیارَة** است - ن.

مآزِیب بمد همزه و کسر زای هوز ع. جمع مِئزاب ناودان - ا.

مازینه بروزن آدینه . ف. در مازنین گذشت.

ماژ بسکون زای فارسی . ف. بمعنی عیش و عشرت و فراغت باشد - سراه.

ماژدر بدال مهمله بروزن چارسر . ف. مخفف مار اژدر است که مار بزرگ باشد و عربان ثعبان خوانند - ره.

ماژدیستان بسکون زای نقطه دار و دال تحتانی رسیده و بسین بی نقطه ساکن و فوقانی بالف کشیده و بنون زده بلغت ژند و پاژند بمعنی دوری از بدیها و پاکیزگی از گناه باشد. - سراه.

ماژندران بفتح زای فارسی - ملک طبرستان از توابع ایران در اقلیم چهارم و در زمانهٔ قدیم آن ملک مسکن دیوان بود - غ.

ماژوموژ بروزن سازوسوز . ف. این لغت از توابع است بمعنی فریادی باشد که موش در وقتی که گربه را ببیند یا ماری قصد گرفتن او کرده باشد کند - ره.

ماس بسین مهمله بروزن طاس . ف. مخفف آماس است و معرب الماس و معدن الماس غالباً در هندوستان است و در آتش نسوزد و شش پهلو است و چند رنگ میشود و در جواهرنامه آمده که نباتی و زیتی و پستهٔ و زرد و سرخ و سیاه است و بهترین آن بلوری و نباتی است و گفته اند اگر الماس خورده بخورد کسی دهند امعای او را ریش کند صاحب مخزن الادویه تفصیلی از آن نگاشته و بهترین آنرا از معدن دکن دانسته و نام پارسی آنرا ماس گفته - ن.

مَأس بالفتح ع. خشم گرفتن بر کسی و بدی و تباهی افگندن و فتنه انگیختن و مالیدن پوست و نیک گردآمدن شیر در پستان ناقه و فراخ شدن زخم - ا.

ماسائے . ف. مخفف میاسای یعنی آسوده مباش - ن.

مَاسَبَق بالتحریک ع. آنچه گذشته باشد - فر.

مَاست بروزن رست . ف. جغرات و گویند جغرات چکیده و گویند که مایه بر شیر زنند و لهذا کسی که مایه را بر شیر زده ماست به بند و ماست بند گویند - ملا طغرا ؎ نه بند دلب از جستجوی پنیر * دهد ماست بندش اگر جوی شیر *

ماست چکیده بخایه میمالد . ف. مثل است - ب.

ماست بند بفتح موحده . ف. در ماست گذشت - فر.

ماست دان . ف. ظرفی که در آن ماست سازند - فن.

ماست مایه بمیم . ف. معروف که آنرا مایهٔ شیر نیز خوانند - فر.

مَاسِح بکسر ثالث و سکون حای حطی ع. بسیار گاینده و بسیار دروغ گوی و شانه کننده و شتر که پنجم سبل او بر آرنج او در خورده و خون آلوده نکرده باشد - ا.

مَاسِخ بکسر ثالث و سکون خای معجمه ع. بمعنی تفه یعنی بی مزه که بهندی پهیکا گویند - غ.

مَاسِخَة بکسر ثالث و فتح رابع ع. نام کمان سازی از دی یا لطنی است از آن مَاسِخِیَّة و مَاسِخِیَّات کمانهای منسوب بوی - ا.

مَاسِخِیّ بکسر ثالث و رابع ع. منسوباً کمانساز - ا.

مَأسَدَة بفتح ثالث و رابع ع. جمع أسد که شیر نر باشد - ا.

مَاسِط بکسر ثالث و سکون طای حطی ع. هر چیز شور که شکم راند و آب و گیاه شور شکم ران و گیاهی است تابستانی که شکم شتر راند - ا.

مَاسِکَة بکسر ثالث و فتح کاف ع. پوست پاره که بر روی کودک و اسپ کره باشد و قولی است که غذا را

گیرد مدت طبخ ہاضمہ ۔ ا۔

مَاسَل بفتح اوّل وثالث ع۔ نام کوہی وریگی است ۔ ا۔

مَاسَلَف بفتح سین ولام ع۔ گذشتہ ماسبق فر

ماسُو بضم سین ۔ف۔ در رشیدی بمعنی گلیم نوشتند ۔ ن ۔

مَاسِوَا بکسر ثالث ع۔ انچہ سوای ذات باری تعالی وآنہمہ موجودات ومخلوقات است ۔ غ ۔

ماسُوچه بروزن آلوچہ ۔ف۔ مرغی است مانند قمری کہ آنرا موسیچہ گویند ۔ مختاری گفتہ ۔ باز چون دید کہ موسیچہ سخن خواہد کرد ۔ برزدش مدحت صاحب تر دہان اندر حین ۔ ن ۔

مَأسُور بفتح اوّل وضم ثالث ورای مہملہ در آخر ع۔ گرفتار ومحبوس وکسی کہ باحتباس بول مبتلا باشد ا

ماسُور ۔ف۔ در برہان بروزن ناسور بمعنے چیزی درہم آمیختہ آوردہ ۔ ن ۔

مَأسُوکَة بفتح اوّل وضم ثالث وفتح کاف ع۔ زنی کہ ختانۂ وی خطا کردہ غیر موضع ختنہ را بریدہ باشد ا

مَاسِي بکسر ثالث ع۔ کسی کہ بہ پند واندرز احدی التفات نہ کند ونشنود آنرا ۔ فر ۔

ماسیدن بروزن واچیدن ۔ف۔ شیر را ماست کردن ولیسیدن ومنجمد شدن باشد ۔ سان ۔

ماش بشین معجمہ ع۔ غلہ ایست کہ در ہندوستان رامبحور انند وآدمیان نیز خورند وبرگ او را آفتاب پرست گویند ۔ ونیز ماش رخت خانہ ومتاع سقط وبیکارہ ومنہ المثل اَلْمَاشُ خَیْرٌ مِنْ لَاشٍ ای مَاکَانَ فِی الْبَیْتِ مِنْ قُمَاشٍ لَاقِیمَةَ لَہ خَیْرٌ مِنْ خُلُوِّہٖ ا

ماشاد بروزن آزاد ۔ف۔ جامۂ پشمین را گویند ان

مَاش دارو ۔ف۔ خشیشی است کہ گل بنفش رنگ دارد وبآخر تخم گردد وآنرا بیونانی خرمانیطس گویند یعنی صنوبر الارض وبلفظ دیگر عصف خوانند وکماقیطوس ہمان است خوردن آن باعسل عرق النسا را نافع است ۔ رکا

ماشرا بروزن نامزا ۔ بلغت سریانی درہم دموی

راگویند کہ مادہ او از خون باشد ۔ واکنون در پارسی مستعمل است ۔ ن ۔

مَاشَرَز بفتح ثالث وسکون رای بی نقطہ وزای ہوز در آخر ۔ف۔ انبر راگویند کہ دست افزاری زرگران وآہنگران را وبعربی آنرا کلبتین خوانند وبفارسی ماشہ مشہور است وآہنی کہ فتیلۂ تفنگ در آن نہند وآتش دہند نیز ماشہ گویند ۔ ن رکا ۔

مَاشِطَة بکسر ثالث وفتح طای مہملہ ع۔ زن شانہ کنندہ ۔ ا ۔

ماشقة ع۔ بمعنے جاذبہ وصحابت است وزنندۂ تازیانہ نیز آمدہ ۔ از فرہنگ وصاف ۔

ماشِلَة بکسر ثالث وفتح رابع ع۔ ران کم گوشت ا

ماشو بضم شین ۔ف۔ غربال وطبقی مانند کفگیر سوراخدار کہ آنرا ترشی پالا گویند ۔ طغرای معنی از ذرہ ہای توو ف چو ماشوی است ۔ برای نان طرب میدۂ سرود بہ بیزد ۔ ن ب ۔

ماشوب بروزن آشوب ۔ف۔ بمعنے اوّل ماشو است کہ غربال وآرد بیز باشد ۔ ومخفف میاشوب ہم ہست یعنی آزردہ مشو وشور وغوغا مکن ۔ ن ر ا ۔

ماشور برای مہملہ بروزن عاشور ۔ف۔ چیزہای درہم در آمیختہ را گویند ۔ رکا ۔

ماشوره بروزن قارورہ ۔ف۔ نی میان تہی کہ جولاہگان ریسمان بدان پیچیدہ در ماکو نہند وجامہ ببافند ومطلق لولہ را نیز گویند ۔ ن ر ۔

ماشورۂ عاج ۔ف۔ کنایہ از گردن معشوق باشد ۔ رکا ۔

ماشوه وماشیوه ۔ف۔ ہمان ماشو است کہ مرقوم شد ۔ اثیر اخسیکتی گفتہ ع۔ خلیل سکبا ماشیوہ کن ۔ ن ۔

ماشه بفتح ثالث ۔ف۔ آلتی است آہنی آہنگران را کہ آہن گرم کردہ بدان می گیرند وگاہی چیز محکم را بدان بزور می کشند بہندی سنداسی گویند وبمعنے لوتہ بندوق کہ در آن فتیلہ یا تو ڑہ نہادہ در باروت

پیالۂ بندوق آتش میرسانند ۔ ونیز ماشہ یک حصہ از دوازدہ حصہ تولچہ را نیز گویند ۔ وتولچہ دو مثقال ونیم است وبہ ہر چیز را نیز گویند کہ بقدر ماش باشد ۔ سا غ ج ۔

ماشِ هِنْدِي غلہ ایست عودی رنگ باندام گندم کوچکے وآنرا بعربی حبّ القِلْت خوانند بکسر قاف ا

مَاشِي بکسر ثالث ع۔ سخن چین نزدیک والی یا عام است مُشَاة بالضم جمع ۔ وبمعنی روندہ ۔ ا ۔

ماشِیا بروزن باقیا ۔ف۔ حشیش ارغامونی است وآن رستنی باشد مانند خشخاش وبشیرازی مامیثای سرخ گویندش ۔ سا ۔

مَاشِیَة بکسر ثالث وفتح رابع ع۔ ستور وستور بسیار زہ وشتر وگوسپند ۔ مَوَاشِي جمع ۔ وزن بسیار فرزند ۔ ا ۔

ماشیوه بروزن نادیدہ ۔ف۔ در ماشوہ گذشت ۔ سا ن ۔

مَاص بسکون صاد مہملہ ۔ بمعنے ماہ است کہ بعربی قمر می گویند لیکن معلوم نیست بلغت کجا است ۔ سا ۔

مَاصَّة بصاد مہملہ مشددہ مفتوح ع۔ بیماری است کودک را کہ از موہا کہ بر سر استخوان پہلو بسوی پشت رویا حادث گردد وتا کہ آن موہا را نہ برکنند اکل وشرب او را گوارا نشود ۔ ا ۔

مَاصَدَق بفتح صاد ودال مہملہ ع۔ در اصل ماصدق علیہ بود یعنے انچہ صادق شد بر آن در محاورہ بمعنی مضمون ومعنی مستعمل ۔ غ ۔

مَأصِر بفتح اوّل وکسر ثالث ونیز بفتح آن ع۔ زندان مَآصِر بالمد جمع وعامہ آنرا معاصر بعین خوانند ۔ ا ۔

مَاصِر بکسر ثالث بلاہمزہ ع۔ ناقہ کہ شیر وی کم کم وبدرنگ برآید ۔ مِصَار جمع ۔ وبردہ وعاجز میان دو چیز و (لِقْحَةٌ مَاصِرٌ) یعنی کم شیر ۔ ا ۔

مَاصِع بکسر ثالث وسکون عین مہملہ ع۔ آب شور واندک وتیرہ وآب روشن از اضداد است وبرگردندہ وسپری شوندہ از ہر چیزی و (شَيْءٌ مَاصِعٌ) چیز درخشندہ ۔ ا ۔

مَاصِعَة بکسر ثالث و فتح رابع ع. ناقهٔ برگشته شیر از پستان .ا.

مَاصِل بکسر ثالث ع. اندک از دوشش و از شیر .ا.

مَاضِر بکسر ضاد معجمه و سکون رای مهمله ع. شیر ترش زبان گز و شیر نیک سپید .ا.

مَاضِغَان بکسر ثالث و غین معجمه بالف کشیده ع بن هر دو زنخ متصل بن ضراس یا دو رگ است در دو زنخ .ا.

مَاضِغَة بکسر ثالث و فتح رابع ع. احمق .ا.

مَاضِي بکسر ثالث ع. گذارنده و گذشته و قاطع هر چه باشد و شیر بیشه و شمشیر و مرد رسا در امور و رونده و پیشی گیرنده در کار .ا.ث.

مَاضِيَة بکسر ثالث و فتح رابع ع. بمعنی گذشته غ.

مَاطِخ بکسر طای حطی و سکون خای معجمه ع. اسپ نرم تگ سست دو .ا.

مَاطِر بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. (یَوم مَاطِر) روز با باران .ا.

مَاطِع بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. بدبش دهان و بدندان بیش خورنده .ا.

مَاطُور بفتح اوّل و ضم ثالث و رای مهمله ع. چاهی که در پهلوی آن چاه دیگر باشد و آبی که در زمین نرم باشد و گرداگرد آن از چوب محکم کنند تا خراب و ویران نگردد .ا.

مَاطُورَة بفتح اوّل و ضم ثالث ع. شیر دوشنده چرمین که بر سر آن چوب گرد گذاشته کناره آنرا بدان چوب بدوزند .ا.

مَاطُوم بفتح اوّل و ضم ثالث ع. مبتلا بعلت اطام که بستگی بول و شکم از بیماری باشد .ا.

مَاطُونِيُون بواو رسیده و کسر نون و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی نام درختی است که بارزد صمغ آن درخت است و آن صمغ را بالعربی قنه گویند .سا.

مَاعَدَا بفتح عین مهمله و دال ابجد بالف کشیده ع. بمعنی ماسبق و گذشته بمعنی ماسوا .فر.

مَاعِز بکسر ثالث و سکون زای هوز ع. یک بز واحد مَعز است کصاحب و صحب مذکر و مؤنث در وی یکسان است مَاعِزَة مؤنث مَوَاعِز جمع و مرد درشت بی استوار خلقت و پوست بز و مرد تیز خاطر چالاک مانع مادر رای خود را .ا.

مَاعِض بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع خشمناک و کسی که کار بروی دشوار شده باشد .ا.

مَاعُون بضم ثالث ع. زکوٰة مال و انچه بدان معاونت جویند و اسباب خانه مثل دیگ و تابه و آتش و کلند و مثل آن .م غ.

مَاعِي بکسر ثالث ع. طعام نرم .ا.

مَاعِيَة بکسر ثالث و فتح تحتانی ع. زن زود خشم .ا.

مَاغ بغین معجمه .ف. نوعی از مرغ آبی فام بقدر ماکیان که بیشتر در آب باشد. حکیم اسدی گفته ع ـ شناور شده ماغ بر روی آب × مجد همگر گفته ـ گر در آتش شدی ز حرص ثنات × یافتی خلعت سمندر ماغ × دیگر بمعنی تیرگی و بخاری که در زمستان بهوا پدید آید و از او نمی ببارد ـ مولوی گفته ـ در آفتاب فضل کشا پر و بال را × کز پیش آفتاب برفته است میغ و ماغ × دیگر نوعی از کبوتر که هر دو بال و سینه او سبز و سرخ باشد یا سیاه باشد اول را سبز ماغ و ثانی را سرخ ماغ و ثالث را سیه ماغ گویند و بعضی میغ و ماغ را مرادف دانسته اند رشیدی گفته در اشعار قدما عطف تفسیری بسیار واقع است بنابرین میغ اماله ماغ تواند بود که ابر رقیق باشد .ن.

مَافَات ع. انچه فوت شده غ.

مَافَارِقِين بکسر قاف ع. نام ولایتی است از شرح خاقانی .غ.

مَافُوك بضم فا ع. ضعیف عقل و رای و فریب خورده از رای خود و بازگردانیده شده از چیزی .ا.

مَافُول بضم ثالث ع. ضعیف رای و عقل ابدال مَافُون است بنون .ا.

مَافُون بضم ثالث ع. ضعیف رای و عقل یا تکلف کننده در مدح خود بچیزی که نداشته باشد و چار مغز روی و فاسد و طعامی که خوش نماید و خیر در آن نباشد .ا.

مافه بروزن شافه .ف. چوبی را گویند که در پس در نهند تا در کشوده نگردد .سا ه.

مَافِي البَال و مَافِي الضَمِير و مَافِي الفُؤاد ع. هر سه مرادف اند .فر.

مَأَق و مَاقَة بفتحتین ع. هکه زده شدن کودک در گریستن حَیِق گکتف لغت است از ان و فی المثل اَنتَ تَئِقٌ و اَنا مَئِقٌ فَکَیفَ نَتَّفِق. از منتهی الارب و در غیاث نوشته که ماق حرف دوم الف بمعنی گوشه چشم که بطرف بینی است و همین لفظ بفتح میم و سکون همزه که بصورت الف است نیز بمعنی گوشه چشم که بطرف بینی است.

مَاقَبل بفتح قاف ع. مقابل مابعد .فر.

مَأقَة محرکةً ع. هکه گریستن .ا.

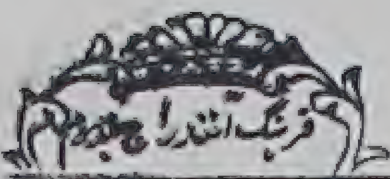
مَأقِط بطای حطی کمنزل ع. کارزار جای یا مضیق آن .ا.

مَاقِط بکسر ثالث حرف دوم الف ع. فال سنگک زننده و آزاد کرده آزاد کرده و شتر نزار و برجای مانده از ماندگی و لاغری و تنگترین جای از جنگاه و رسن دلو مَقَط گکتب جمع و رسن لگام اسپ .ا.

مَاقَلَّ وَدَلَّ بفتح قاف و دال و تشدید هر دو لام ع. کنایه از کلام قلیل که دلالت کند بر مراد و مطلب یار .غ.

مَاقُوت بروزن یاقوت .ف. نوعی از حلوا و آنرا ماقوتی هم میگویند .سا.

مَأقُوط بفتح اوّل و ضم ثالث و طای حطی در آخر ع. ثقیل گرانبار و (طعام مَاقُوت) آنکه دران قروت آمیخته باشند .ا.



مَاقِي بکسر ثالث ع. گوشهٔ چشم که بطرف بینی است. ا
مَاكَان بروزن پاکان . ف. نام یکی از حکام مازندران بوده و پدرش کاکی نام داشته و کاکی بمعنی کاکو است و کاکو خالو را گویند. و وی بشجاعت معروف بوده ژوبین که حربه ایست نیزه مانند و آنرا در روز جنگ بر دشمن می اندازند وی از همه بهتر می افگنده و درین کمال و درین هنر از امثال و اقران برتر و برسر بوده چنانکه ابومنصور قطران گفته ؎ بزخم تیر چون آرش بزخم خشت چون ماکان * بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوزر * و آل بویه در بدو حال ملازمت ماکان کاکی را می کردند همچنین اسفار بن شیرویه و مرد آویج بن زیار و برادرش ابو طاهر وشمگیر که پدر قابوس بوده همه متابعت ماکان میکردند تا از جانب ابو نصر سامانی سپاهی بمحاربت ماکان مامور شدند و وی دران رزم کشته شد و ابو حنیفهٔ اسکافی کاتب الحضرت درین باب این چند کلمه را بایجاز مرقوم و بحضرت بخارا مرسول داشته که اما ماکان فصار کاسمه - حکیم خاقانی گفته ؎ سلاحت بهر دین بهتر که زنبوران پی شهد * چو گیلی کو ردین پوشد و ژوبین کرده ماکانی * -
مَاكَانِي بروزن خاقانی . ف. نام شهری و ماکان نام پادشاهی که شهر مذکور منسوب باوست از شرح خاقانی
مَاكِث بکسر ثالث و سکون ثای مثلثه ع. درنگ وانتظار کننده - فر -
مَاكِدَة بکسر ثالث و فتح دال ابجد ع. ناقهٔ بسیار شیر و چاه که آبش پیوسته بر یک قرار باشد و کم نشود
ماكر بروزن ذاکر . ف. بمعنی پس فردا که پاد و کیک فرداست - رد -
مَاكِر بکسر ثالث ع. فریبنده و بدسگال و ستور مونث بار کرده یا کار ده ان شترکه غله کشانند - ا -
مَاكِس بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع. ده یک گیرنده - ا -
مَآكِل کمقعد ع. کسب مأکل جمع - و طعام خوردنی
مَأكَلَة بفتح اوّل و ثالث و نیز بضم ثالث ع. خوارو بار و خوردنی و باین معنی صفت هم آید گویند شاة مَأكَلَة - ا -
مَأكَمٌ و مَأكَمَة بفتح اوّل و ثالث و نیز بکسر دوم کاف ع. گوشت پارهٔ سر سرین و آن دو است یا دو گوشت پاره که مابین سرین و هر دو پهلوی پشت است مَآكِم بمد الف جمع - ا -
مَاكو بروزن ماشو . ف. دست افزار جولاهان که ماشوره را دران کنند و بدان جامه بافند دیگر نام ولایتی است به آذربایجان که اکراد محمودی تصرف دارند و بران کوه حصنی است از سنگ که معبری ندارد و اگر خواهند کسی یا چیزی را بران بالا کشند با بریسمان فرو گذارند و بآن سبد بالا کشند و الا محال است اثیر اخسیکتی بمعنی اول گفته ؎ ز آغاز جبریل آنچه کار * بفر جام ادریس ماکو زنش بدن
مَأكُول بفتح اوّل و ضم ثالث ع. رعیت و خورده شده
ماكول بروزن شاکول . ف. غلامی را گویند که بمرتبهٔ بزرگی رسیده باشد. و در فرهنگ جهانگیری آمده که صاحبان فرهنگ تفصیل آنرا گلوبنده نوشته اند بکاف عربی چه کلو بمعنی بزرگ است چنانکه مرقوم شده و هندوشاه و حافظ اوبهی گلوبند را بکاف فارسی دانسته اند و بریسمن تفسیر کرده اند. و حال اینکه ایشانرا غلط عظیم افتاده اما شمس فخری ماکول بضم کاف بمعنی رسن آورده و در معیار جمالی گفته ؎ بهر ماکول تابکی داری * حلق جان را بغصه در ماکول * و در نسخهٔ وفائی بمعنی پرخوار و اکول گفته ع. تا بخورد آن دو ماکول نهنگ * و در نسخهٔ میرزا مالی بلام شکم بنده و بنده بلند مرتبه معنی کرده حاصل آنکه درین لغت اختلاف بشمار کرده اند - والله اعلم بالصواب ن
ماكي بروزن باکی . ف. بمعنی ماکیان آمده فر
مَاكِي بکسر ثالث ع. شخولنده بدهن و بانگ کننده
ماكيان بروزن مادیان . ف. بمعنی مرغ خانگی چنانکه گفته اند ؎ کیان را نشان بجای کیان * برابر کبی جفت با ماکیان * از فرهنگ ناصری - و در برهان و غیاث نوشته که ماکیان لفظ مفرد است بمعنی یک مرغ خانگی که ماده باشد و نرّ آنرا خروس گویند -
ماكيان بدر كردن و ماكيان بر در كردن . ف. کنایه از نهایت تجمل و حشمت - ن سنا ۵ -
ماكيان زاغ رنگ . ف. کنایه از شب است که بعربی لیل باشد - خواجه عمید لوبکی گفته ؎ ماکیان زاغ رنگ از اختران بیضه ورد بیضه مین چون بی خروس از ماکیان آمد پدیدن -
ماگوك بضم کاف فارسی . ف. مکر و فریب - فر -
مَآل بمد همزه بروزن مقال ع. جای رجوع و جای بازگشت و بمعنی انجام کار مستعمل است و این لفظ صیغهٔ اسم ظرف است از آول که بروزن قول است بمعنی بازگردیدن ع
مَأل محرکة و نیز بفتح اوّل و کسر ثانی ع. مرد فربه سطبر مَألَة بالتا مونث - ا -
مَال بروزن حال ع. خواسته و آنچه در ملک کسی باشد اَموَال جمع - و مال را مال ازان گویند که طبع انسان مائل بسوی آن باشد و باصطلاح اهل حساب مال آنرا گویند که عددی را در نفس خودش ضرب کنند آنچه حاصل شود آنرا مال گویند. چنانکه چهار را در چهار ضرب کردند شانزده حاصل شد پس این شانزده را مال گویند و مجذور نیز نامند و آن چهار را جذر خوانند. لیکن در مال و مجذور فرق است که اوّل را در جبر و مقابله اطلاق کنند و ثانی را در عددیات و نیز مال بمعنی مرغزار با درخت و مُوَیل مصغر آن و العامة تقول مُوَيّل بالتشدید و (رَجُلٌ مَالٌ) مرد بسیار مال و مال بفارسی با لفظ خوردن کنایه از تمتع یافتن از وی - شیخ شیراز ؎ بخور چیز بازمال و چیزی بده * نه بهر کسان نیز چیزی بنه * و باصطلاح متاخرین بمعنی ملک خاص هم مستعمل محسن تاثیر ؎ مضمون غیر مال سخنور نمی شود * دست اینکه حسرت اسباب می برد * اغ ب -
مَال . ف. امر از مالیدن . چنانکه سر مال - دستمال پامال - توشمال - گوشمال - خاکمال - خشت مال - پنامالیده رستمال - ب -
مَالاَكَلام ع. آنچه دران جای سخن و مجال حرف زدن نباشد - فر -
مَالاَمَال . ف. اگرچه بمعنی کثیر و بسیار است لیکن

مجازاً بمعنی پُر و مملو مستعمل میشود صاحب غیاث گوید هرچند که در کتب عربی و فارسی تلاش نمودم مگر دریافت نشد که در ترکیب مالا مال لفظ مال برای کدام معنی است آخرش بالقای غیبی جنان قرین صواب مینماید که درین ترکیب مال مصطلح اہل حساب است که چون عددی را در نفس خودش ضرب کنند آنچه حاصل شود آنرا مال گویند پس مالامال بالف اتصال یعنی مال با مال باشد وازین کثرت مال مفهوم شد و مثال کثرت مال اینست چنانچه پنج را در پنج ضرب کردیم بیست و پنج حاصل شد واین مال است پس این مال را که بیست و پنج باشد در بیست و پنج ضرب کردیم ششصد و بیست و پنج حاصل شد چون ششصد و بیست و پنج را ضرب کردیم سه لکهه و نود هزار و ششصد و بیست و پنج بهم رسید و علی هذا القیاس چون اجتماع مالها را کثرت لازم است لهذا مالامال بمعنی وافر و فراوان باشد و فراوانی شئی موجب پُری ظرف است ازین باعث مجازاً بمعنی پُر و مملو آید واین مجاز در مجاز است و بعضے گویند درین ترکیب مال مخفف مالی است اسم فاعل از مَلاء بهمزه اسم فاعل بسبب کسرهٔ ماقبل یا گردیده بعده بکثرت استعمال یا افتاده مال بمعنے پُر حاصل شد بعدازان الف اتصال لاحق نموده مالامال بمعنی پُر باپُر حاصل شده وظاهر است که هریک مملو با مملو گنجایش ظرفیت اجزای همدگر ندارد - غ -

مآل اندیشی .ف. عاقبت بینی و دوراندیشی - فر.

مالانک بالام الف و فتح نون و سکون کاف .ف. بمعنی سفتلنگ است که شفتالو باشد - ن سا -

مالاے بسکون یای حطی .ف. مخفف میالای است مانند مازار که مخفف میازار گذشته - ن -

مالایطاق بفتح تحتانی ع. آنچه که در قدرت کسی نباشد - غ -

مالایعنی بفتح تحتانی ع. آنچه که مراد ندارد کسی ازو - غ.

مالاینحل بفتح تحتانی وسکون نون ع. آنچه قابل واشدن نیست - غ -

مال بخش بروزن تاج بخش .ف. نام روز هشتم است از ماههای ملکی و معنی دیگر خود معلوم است - برهٔ

مال بکوری رفتن بکاف تازی .ف. ازبی پروائی بخیل مالک مال بی مصرف تلف شدن محسن تاثیر ے اهل دولت تنگ چشمانند و مال این گروه ٭ همچو نقد عمر نابینا بکوری میرود - ب

مال پرست بفتح بای فارسی .ف. بندهٔ سیم و زر - فر.

مَأْلَة بفتح اوّل و ثالث ع. مرغزار سبز آسیا مثال گکتاب جمع - ا.

مَأَلَة کگرامة ع. فربه و سطبر گردیدن - ا.

مَالِج بجیم کهاجر ع. مالهٔ گلکاران معرب است - ا.

مَالِح بکسر ثالث وسکون حای مهمله ع. شور و نمکین - غ.

ملخانه .ف. خانهٔ که مال و متاع دران نهند - فر.

مال خاوند .ف. صاحب و مالک مال و نیز مالدار - فر.

مالخولیا .ف. بمعنے ماخولیا که گذشت - فر.

مالداده بسکون لام .ف. چیز یکه بقیمت خریده باشند و در محاوره بغلام اطلاق کنند مخلص کاشی ے ای دل بمال داده مزن لاف اعتبار ٭ نان روکه قیمتی نبود زرخریده را ٭ ب -

مالدار .ف. صاحب مال و دولتمند - فر.

مالزاده .ف. قحبه زاده و حرام زاده بمعنی زن جلب - فر.

مالُس بضم ثالث وسکون سین بی نقطه - بلغت یونانی بمعنے سیاه است که نقیض سفید باشد - سا ک -

مالش بکسر ثالث وسکون شین معجمه .ف. حاصل بالمصدر مالیدن و بالفظ خوردن و دادن مستعمل - خواجه نظامی ے چنانت دهم مالش از تیغ تیز ٭ که یا مرگ خواهی زمن یا گریز ٭ ملا منیر در ستایش نیل ے بود دل بستهٔ پیچیده مویان ٭ خورد مالش ز دست خوبرویان ٭ و نیز مالش بمعنی ماندگی و کوفتگی راه - از فرهنگ زلیخا و بهار عجم -

مالشگر بکسر ثالث .ف. کسی که در حمام مردمان را بوقت بدن مالد - فر.

مالشگری بکسر ثالث و کاف فارسی .ف. ملابت بازنان -

مال صامت صاد مهمله بالف کشیده وکسر میم ع. زر و نقره و مانند آن - ب -

مال ضامن بضاد معجمه - معروف -

مَالِغ بکسر ثالث وسکون غین معجمه ع. تباه کار فاسق - مُلّاغ کزنّار جمع - ا -

مال غائب ع. مالی که مالکش پیدا نباشد مثلاً شخصے بسفر رود و مدتی خبر مرگ و حیاتش منقطع و درمیان نباشد بادشاه مال او را ازجهت احتیاط زیر مُهر خود امانت نگهدارد مادامی که از سفر بیاید پس بدو سپارد - مخلص کاشی ے ملک دنیا را که هرکس پنجروزی صاحب است ٭ پادشاهان عاریت دارند مال غائب است ٭ هاتفی در قصد گریختن ملوا جُدولی وضبط نمودن اموال او ے فرستادامینان دفترنگار ٭ که آرند در مال غائب شمار ٭ ب -

مَأْلَف بفتح اوّل و ثالث ع. جای الفت و درخت بسیار برگ که شکاریان در آن قریب شود - ا -

مَالِق کهاجر ع. ماله که بدان زمین کشت را هموار و برابر کنند و مالهٔ گلکاران - ا -

مَالِك بکسر ثالث ع. خداوند و پادشاه مُلّاك کرمّان و مُلّاك کرکع جمع و نیز مالک نام امام مدینه و هو مالک بن انس و نام دو صحابی و گروهی از محدثان - و ابومالک گرسنگی یا دندان یا پیری و نام خدای تعالی جلشانهٔ و نام خازن دوزخ - و نیز مالک نام سوداگری که یوسف علیه السلام را از اخوان او خریده بود - لـ غ ا -

مَالِكُ الْحَزِين ع. مرغی از مرغان آبی - ا -

مال کاسب بکسر سین مهمله - مال پُر ارزان چون میوه ارزان شود گویند مال کاسب شده است یعنی بجایے ارزان گشته که هر دم کاسب و اهل حرفه که اکثر مفلس و مفلوک می باشند می توانند رسید - محمد قلی سلیم ے ای دل نماند خیر ز کالای عاشقی ٭ خر د زمتاع آبله کان مال کاسب است ٭ و جنسے که از ملبوسات دیرمدار باشد مثل سقرلات و مخمل و امثال آن زیرا که شاه عباس ماضی بنا گذاشته بود که اقمشه مذکوره مخصوص الیه اهل حرفه باشد تا ازو محتاج بتبدیل رخت نشود - مخلص کاشی ے بر منبل دمداری ٭ بر در اهل ستم مخمل صوف و سقرلاتی که مال کاسب است ٭ ب -

مال کاسِد بکسر سین وسکون دال ابجد - مالی که کم

فروخته شود لهذا کسا دبازار یعنی عدم فروخت می آید - ب -

مالکانه بروزن شاخشانه . ف . نام حلوائی است که بیشتر در گیلان پزند و بخورند . و او را ملکانه نیز گویند - و ابوالعباس گفته ؎ کارِ من خوب کرد بی صلتی ٭ آنکه بی طمع مالکانه دهد ٭ و بمعنی قضیب نیز گفته اند لیکن بدین معنی در ملکانه گذشت - ن -

مالک دینار بکسر کاف و دال ابجد . لقب یکی از اولیاء الله است روزی که آن بزرگ در کشتی نشسته بود یک دینار از ناخدا گم شد آن ناخدا بران بزرگ تهمت دزدی کرد آن بزرگ گریه بجناب الهی نمود ماهیان آنقدر دینارها در کشتی ریختند که اگر آن ناخدا توبه از خطای خود نمی کرد کشتی از بار دینار غرق شدی - ب غ -

مالک رقاب برای مهمله ع . صاحب گردنان نورالدین ظهوری ؎ گردنم سرفرازی دارد ٭ طوق مالک رقاب میخواهم ٭ ب -

مالکا بامیم و کاف بروزن بابرجا . ف . بمعنی اول مالکانه است و آن حلوائی باشد معروف - سا ک -

مالگذار . ف . کسی که مال تحصیل اراضی را در سرکار ادا نماید - فر -

مال مردم خور . ف . کسے که مال دیگران را بتصرف خود درآرد و غصب نماید و نیز کسی که قرض گیرد و ادا نه نماید - فر -

مالمیزیّه و معرفیّه بزای معجمه از تاریخ عالم آرای عباسی بتشدید تحتانی نام دو قبیله از اصفهان - حکیم شرف الدین شفائی ؎ مالمیزیّه و معرفیه ٭ هر دو در کودکی مهم سازند ٭ ب -

مال ناطق نون بالف کشیده و کسر طای مهمله ع . حیوانات چون اسپ و اشتر و مانند آن - ب -

مَاْلُوّ بفتح اول و ضم ثالث و واو مشدّد ع . مشکے که بدرخت الاء دباغت یافته باشد - ا -

مال واجب . ف . مالی وزری معین که ادای آن بر ذمه کسی واجب الادا باشد - فر -

مالوالی بروزن پارسالی . ف . نوعی از حلوا باشد

است که آنرا سام ابرص می گویند - سا ک -

مال وجهات نقد و نقش و اسباب و اشیاء - حسین خان خالص ؎ برخاست هر که ذره و تراز آفتاب است و ٭ مال وجهات مملکت شیروان صبح ٭ ب -

مال وَر بفتح واو و سکون رای مهمله . ف . مالدار و غنی - فر -

مَاْلُوس بفتح اول و ضم ثالث و سین مهمله ع . دیوانه و شیرے که ستهٔ آن نه برآورده و مزهٔ آن تلخ شده باشد - ا -

مَاْلُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله در آخر ع . دیوانه مماْ لُوع مثله ملحق برباعی است بزیادت واو - ا -

مَاْلُوف بالفتح ع . خوگر شده و دوستی کرده شده - غ -

مَاْلُوق بفتح اول و ضم ثالث ع . دیوانه ا -

مَاْلُوك بفتح اول و ضم ثالث ع . دیوانه - افر -

مالول بروزن شاقول . ف . گلوبند را گویند . و آن غلامی باشد که بمرتبه بزرگی رسیده باشد چه گلو بمعنی بزرگ است و شکم پرست و جوعی را نیز گفته اند - سا ک -

ماله بروزن غاله . ف . چوبی که در زمین شیار کرده بکشند تا کلوخها نرم شود و افزاری که جولاهگان از خس بمانند جاروب و لیف سازند و بآن تانه را آهار دهند در معنی اول - ابوالفرج ؎ تا ماله نزد هیچ زمین هیچ کشاورز ٭ تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را ٭ حکیم سنائی گفته ؎ بزر گرفت و نان دوغ ببرد ٭ ماله و جفت و داس و یوغ ببرد ٭ در بن معنی هم فخری گفته ؎ شود اطلس ببافته جولاه ٭ چو بمالد بنام او ماله ٭ اثیر اخسیکتی در صفت شتر خود گفته ؎ چون عنکبوت جولهه چالاک و تیز پای ٭ تن بر مثال ماله و کف همچو ریسمان ٭ دیگر بمعنے تبه و ملا مال آمده - سوزنی گفته ؎ سیکے ده بخانه رام شده است ٭ بیخ از آن خوله بیخ از آن ماله ٭ و خوله بمعنی خالی است و بمعنی مالش نیز آمده - ادیب صابر گفته ؎ بیرون از او کشیدم و گفتم کس تراکه برکوکه تا بکیر که داده است ماله ٭ دیگر افزاری است که بنّایان بدان کاهگل مالند و گچ دیوار خانه را سفید کنند -

مَآلِي بمد الف و کسر لام ع . جمع مِئْلاة بالکسر خرقه که زنان بروقت نوحه بر میان بندند - ا -

مالي بروزن خالی . ف . بمعنی بسیار . سیف گفته ؎ هر که سرمایهٔ مالی ز تو دارد حاصل ٭ آفتابش ز دل سنگ برآید مالی ٭ ن -

مَالِي بکسر لام ع . پرکننده و پرشونده - غ -

مالیا بروزن بالیا . ف . درختی است باریک و دراز که از چوب آن درخت نیزه و تیر سازند و بلغت یونانی بمعنے سیاه باشد که در برابر سفید است - سا ک -

مَالِيّت بکسر لام و تشدید تحتانی مفتوح ع . دل از آن گشت گرانمایه که در دو تو در وست ٭ ورنه معلوم بر ما و تو مالیّت دل ٭ ب -

مَالِيخ با ثالث بتحتانی کشیده و بجای نقطه دار زده . ف . بمعنی مالیخولیاست - سا ک -

مَالِيخُولِيا بکسر ثالث . ی . خلل دماغی و سودا و خیال خام و صحیح مَالَنْخُلِيَا است و بنون چه آن مرکب است از مَلَن بفتح میم و لام و سکون نون بمعنی سیاه و از خُلِيا بفتح خای نقطه دار و سکون لام و تحتانی بالف بمعنے صفرا و معنی ترکیبی آن صفرای سیاه چنانکه بعضے از انگریزان که در زبان یونانی مهارتی داشتند بتحقیق رسیده مردم دران تصرف کرده مالیخولیا و گاهی ماخولیا و ماخول و مالخ گویند و بمجاز بر صاحب مرض هم اطلاق کنند - وحشی گوید ؎ ماخولیا گرنیستم جویم چرا خونخواره ٭ کو قصد جان من کند من جان برای او دهم ٭ اسیری لاهیجی ؎ کی بود جز شاهد و می رند را دیگر خیال ٭ زاهد ماخول هر دم در خیال دیگر است ٭ سوزنی ؎ نخوت ملک سلیمان رسته شد در مغز من ٭ بر تر ما نے مالخ من بخته نزد خام تر ٭ از برهان و غیاث و نفائس -

مالیده گوش .ف. ای هوشیار شده ـ غ.

مالیدن .ف. معروف و تنبیه و گوشمال دادن گویند و او را بسیار مالیدم و این مجاز است و بر حلق و گلو خنجر و کارد و امثال آن مالیدن عبارت از راندن و ذبح کردن است ـ شیخ شیراز ؎ شنیدم گوسفندی را بزرگی ٭ رهانید از دهان و دست گرگی ٭ شبانگاه کارد بر حلقش بمالید ٭ روان گوسفند از وی بنالید ٭ ب ـ

مالیز و مالین بکسر ثالث .ف. ژاله را گویند ـ فر.

مالیطرنا بفتح طای حطی و سکون رای قرشت و نون بالف کشیده بلغت یونانی زاج سیاه باشد و آنرا زاج کفشگران هم میگویند و بحذف ثانی هم آمده که ملیطرنا باشد ـ م ا ۵ ـ

مام و مامک .ف. بمعنی مادر ـ انوری در حادثهٔ غزان گفته ؎ شاد الّا بدر هر گه نه بینی هر دم ٭ بکر جز در شکم مام نیابی دختر ٭ ن ـ

مأماة بفتح اوّل و ثالث و رابع ع. مِی مِی کردن گوسفند ـ ا ـ

مَامَاجه بفتح جیم .ف. قابله را گویند ـ فر ـ

مامضی ع. انچه گذشت و زمانهٔ گذشته ـ غ ـ

مامک بفتح میم دوم .ف. تصغیر مام که بمعنی مادر است و این تصغیر برای ترحم باشد نه بمعنی تصغیر حقیقی و تصغیر تحقیری و در مخاطبات بوقت ترحم دختر را نیز گویند و نام بازی اطفال و آنرا سر مامک نیز گویند ـ غ ـ

مُأمَل بفتح اوّل و ثالث غ. جای امید ـ فر ـ

مَأمَن بفتح میم دوم ع. بمعنی جای امن ـ غ ـ

مام ناف .ف. بمعنی ماماچه است که آنرا پازاج نیز گویند و بعربی قابله خوانند ـ ن ـ

مأمنِ رضا یعنی جای امن و رضا و این استاره از مشهد مقدّس رضویه که مزار مطهر امام علی موسی رضا در انجاست و این پیش بعضی حکم کعبه دارد و هر گنهگار که در انجا آید از باز خواست گناه امین باشد ـ غ ـ

مأموت بفتح اوّل و ضم ثالث ع. معین و (اَجَلٌ مَأمُوتٌ) مدّت معین و موقّت ـ ا ـ

مَأمُود ع. (آمَدٌ مَأمُودٌ) غایت منتهی الیه ـ ا ـ

مَأمُور بفتح اوّل و ضم ثالث ع. فرمان داده شده ـ فر ـ

مَأمُول بفتح و ضم میم ثانی ع. امید داشته شده ـ غ ـ

مَأمُوم بفتح اوّل و ضم ثالث ع. شتری که از ضرب بار از ریش و صدمهٔ پالان موی پشت آن ریخته باشد و آنکه دماغ او را ضربی رسیده باشد ـ ا ـ

مَامُون بروزن هامون .ف. نوعی از بودنهٔ کوهی است و آنرا بعربی صعتر الحمام خوانند و سعتر اگرچه با سین بی نقطه است لیکن در کتب طبی بصاد نوشته اند تا بشعیر مشتبه نشود و خوردن آن در طعام ضعف چشم را نافع باشد و قوت باصره را نگهدارد ـ ر ۵

مَأمُون بفتح اوّل و ضم ثالث ع. امانت دار و معتمد علیه و امن کرده شده و محفوظ و زنهار داده و نام خلیفهٔ بغداد که پسر هارون رشید بود ـ ا غ ـ

مَأمُوهَة بفتح اوّل و ضم ثالث ع. گوسفند مبتلا به جدری ـ ا ـ

ماهستان بفتح ثالث و کسر ها بروزن ناوکستان .ف. دوائی است که آنرا اساذج هندی گویند و آن برگی است مانند برگ گردگان و در روی آب پیدا می شود بخور آن بچه را از شکم بریزاند ـ م ا ۵ ـ

مَامِیثا با ثالث بتحتانی رسیده و ثای مثلثه بالف کشیده ـ بلغت سریانی نام رستنی باشد بغایت بی مزه و در آب بهم رسد و در مقابضات بکار برند و عصارهٔ آنرا شیاف مامیثا خوانند ـ و این لفظ را بالشین معجمه و مهمله خواندن و نوشتن خطا است ـ ص غ ـ

مامیران برای مهمله بروزن غازی خان .ف. بیخی است مشابه زرد چوب که بدوای چشم بکار آید ـ غ م ا

مَأن بالفتح ع. چوب یا آهن که زمین شیار کنند بوی و تهیگاه ـ مَوُن جمع ـ و نیز مَأن ـ برتهیگاه یا بر ناف کسی زدن و پرهیز کردن و ترسیدن و برداشتن بار و گرانی قوم را و خورش دادن ـ ا ـ

مان بروزن خان .ف. مرادف خانه و مان خانه است چنانکه خان و مان گویند ـ حکیم اسدی گفته ؎ چو آمد بر بهمن و مان خویش ٭ ببردش بصد لابه مهمان خویش ٭ مولوی گفته ع. در جسم من جان دگر در خان من مان دگر ٭ و امر بماندن یعنی گذاشتن چیزی و بمعنی مانده یعنی باشنده و بقا کننده ـ خاقانی گفته ع عمر تو چون عقل تو جاوید مان ٭ و بمعنی مانند نیز آمده ـ خواجوی کرمانی گفته ؎ بر وای باد قاصدا و ببوس ٭ خاک درگاه آسمان مانش ٭ و بمعنی ما را آمده که جمع من ضمیر متکلم است ـ مولوی گفته ؎ چون خدا خواهد که مایاری کند ٭ میل ما را جانب زاری کند ٭ ن و فرهنگ سکندرنامه ـ

مانا بروزن دانا .ف. بزبان ژند و پاژند نام ایزد تعالی است و صاحب دساتیر مونا الصحیح کرده و بمعنی شبه و نظیر و مثل و مانند و مخفف همانا نیز آمده ـ ازرقی بمعنی مثل و مانند گفته ع. بدرانی صف لشکر بدان تیغ فلک مانا ٭ امیر خسرو مخفف همانا گفته ؎ زلف تو سیه چرات مانا که ٭ بسیار در آفتاب گشته ٭ و مانادن یعنی مانند شدن بچیزی و بمعنی گذاشتن هم آمده چنانکه گویند بمان یعنی بگذار و مالستن نیز گویند بمعنی مانند شدن بچیزی ـ ن

مانافـ بروزن آلاف .ف. بمعنی مام ناف که گذشت ـ م ا ـ

مَأنَة بفتح اوّل و ثالث ع. ناف و گرداگرد آن یا تهیگاه یا پیه پارهٔ چسپیده در باطن پوستک و دو نح مَأنات و مَوُن جمع ـ ا ـ

مَانِح بکسر نون و سکون حای حطی ع. بخشنده ـ فر

مَاندکار .ف. در صفاهان فاحشه بوده و کاولی خان نام خواهرش در کمال قباحت منظر چنانکه طاهر نصیر آبادی در ضمن احوال میر غیاث الدین منصور ذکر کرده ـ ب ـ

ماندگان .ف. اشاره از کسانی که بعلت پیری و بیماری در یلغار مانده ـ از فرهنگ سکندرنامه ـ

ماندگی .ف. تعب و کوفت ـ فر ـ

ماندن . ف. معروف وگذاشتن وپای کم آوردن واین مجاز است ـ میرزا طاهر وحید ؎ دل ودین در تماشایش دگر با من نمی ماند ٭ هلاک دوستی کردم که از دشمن نمی ماند ٭ وبرین قیاس بازماندن ـ وامانده ـ درمانده ـ دنبال مانده ـ ب

مانستن بروزن دانستن . ف. بصفت چیزی شدن باشد یعنی شبیه ومانند ونظیر شدن ـ سراج ـ

مانسته . ف. مانند کرده شده ـ غ ـ

مانطس بالون وطای حطی وسین سعفص وحرکت نامعلوم حجری است هندی یعنی سنگی است که در هندوستان می باشد گویند باطل السحر است هرکه با خود دارد سحر بروی کار نکند واز جمیع امراض محفوظ باشد ـ سراج ـ

مانع بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع. بازدارنده مَنَعَة محرکة جمع ـ ا ـ

مانگ بروزن دانگ بنون موقوف وکاف فارسی . ف. بمعنی ماه است ـ عنصری گفته ؎ بگرمی بدرخشان یکی بانگ زند ٭ کزان بانگ تب لرزه بر مانگ زند ـ ن ـ

مانگ دین . ف. نام مردی بوده ومعنی ترکیبی آن ماه رومی باشد چراکه دین بمعنی رومی است ـ ن ـ

مانمن بسکون ثالث وکسر میم ونون ساکن در آخر بلغت زند وپازند جامی باشد که دران شراب وآب وامثال آن خورند ـ سراج ـ

مانند ومانده وبمانند وبمانده بفتح نون . ف. اسم است وافاده معنی تشبیه کند ملا قاسم مشهدی ؎ بی روی تو خورشید فتاد از نظر من ٭ مانند سیفی که بکف زنگ برآورد ٭ وله ؎ لاف از نسب مزن که بمانند آئینه ٭ آدم نمی شود کسی از روی دیگران ٭ میرخسرو ؎ چرا شد پدید هفت مادر چهار ٭ چگونه سه فرزند شد آشکار ٭ چو این هرسه هم زین پدر مادرند ٭ چرا نه بمانند یکدیگرند ـ ب ـ

مانند آب . ف. قوس قزح باشد ـ فر ـ

مانند آباد . ف. بمعنی برزخ وعالم مثال است که درمیان ملک وملکوت حائل است ـ ن سراج ـ

مانند سنگ بستن . ف. کنایه از محکم بستن باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته ؎ چو سنگش ببستند یا محکم ببستند ٭ بجگنند وز انجا برنشستند ٭ ن ـ

مانده وبمانده . ف. درمانند گذشت ـ سراج ب ـ

مأنوت بفتح اول وضم ثالث ع. محمود ـ ا ـ

مانورک بضم نون وبرای مهمله مفتوح . ف. مرغی است تیز پر که آنرا سرخاب گویند ـ در جهانگیری چکاوک گفته ـ ن ـ

مأنوس بفتح اول وضم سین مهمله در آخر ع. انس گرفته وخوگر وخوگرشده وبمعنی پسندیده ومرغوب ایضاً ـ غ ـ

مانوسار بروزن آکوزار . ف. نام یکی از قاتلان دارای بن داراب است که او را فریب داد وقصد حیات او کرد ـ سراج ـ

مأنوسة بضم نون وسین ع. آتش را گویند ـ ا ـ

مانوش بروزن خاموش . ف. نام کوهی است که بقول صاحب برهان منوچهر دران کوه متولد شده وآنرا مانوشان نیز گویند ـ ن ـ

مأنوف بضم نون ع. یعنی جهان وقت حادث شده وتازه رسیده ـ از فرهنگ وصاف ـ

مانوک با ثالث بواو کشیده وبکاف زده . ف. مرغی است که آنرا بفارسی چکاوک گویند وبه عربی ابوالملیح گویند بعضی گویند مرغی است آبی که سرخاب گویندش ـ سراج ـ

مانویه مریدان واتباع مانی باشند که مصوری است معروف درلفظ مانی بیاید ـ

مانه بروزن خانه . ف. نام محلی است در ولایت خراسان که درمیانه اسفراین وسملقان واقع است ودرمیان مغرب وشمال بجنورد است در رود خانه شاه آباد که منبعش از الاداغ وبسمت مغرب آمده بعد بشمال مائل می شود به سمیار ومانه داخل می گردد وسمیار رودخانه ایست بزرگ ـ ن ـ

مانی بروزن دانی . ف. نام نقاشی است مشهور وولادت او ببابل در دهی موسوم بمردینو از نهر کوثی الاعلی ونام اصلی او قورنیقوس بن فاتن وشاگرد قادرون حکیم بوده دین زردشت وحضرت مسیح را ترکیب نموده وتصرفی در هردو کرده وچون او ظهور کرده اتباع او بسیار شدند واو آمیخت ادیان سابقه را در یکجا وکتابی چند تالیف کرد مثل انگلیون وشابورگان وکنز الاحیا وسفر الجبابره ومقالات کثیره وخلق را دعوت بخود کرد ومسافرت بسیار نمود ودر علم نقاشی از نقاشان روم وچین برسر آمده آخر الامر در زمان بادشاهی شاپور بایران آمده وکتاب خود را که دران صورتهای عجیب بود بنمود وعقائد خود باز گفت پادشاه دانشمند بود با او بمکالمه درآمد تا سخن بدانجا کشید که روانهای پاک از آسمان نزول کرده وبه تنهای تیره می پیوندند پس از زنان دوری باید کرد وبا ایشان نیامیخت تا این راه بسته شود وارواح پاک در آسمانها بماند شاه گفت بدین سخنان که تو گوئی گیتی خراب شود آبادی بهتر است یا خرابی مانی گفت در خرابی تن آبادی جان است شاه گفت اگر ترا بکشند در کشتن تو آبادی باشد یا ویرانی گفت ویرانی تن وآبادی روان شاه گفت با تو بگفت تو کار کنیم وچنین کردند واو را بکشتند واز دروازهٔ شهر شاپور بیاویختند ولیکن پیروان او بسیار بماندند وایشان را مانویه گویند ـ فردوسی در زمان شاپور ودیگران در زمان بهرام گفته اند فردوسی گفته ؎ بیامد یکی مرد گویا ز چین ٭ که چون او مصور نبیند زمین ٭ ز چین نزد شاپور شد بار خواست ٭ به پیغمبری شاه را یار خواست ٭ فرو ماند مانی میان سخن ٭ بگفتار موبد ز دین کهن ٭ بیاویختش از در شارسان ٭ دگر پیش دیوار بیمارسان ٭ ومعنی این اسم بپارسی دعاگونه ایست یعنی بمان صاحب برهان گفته که بمانی نادر باشد یعنی بی همتا ـ ن ـ

مانیا بکسر نون . ف. نوعی از جنون است که صاحبش را خصلت درندگان باشد اکثر غضبناک بودن وقصد ایذای مردم نمودن خاصیت او بود از کفایه منصوری ـ غ ـ

مانید بروزن جاوید . ف. یعنی گذاشت ونهاد

ورها کرد و چون کسی را کاری که باید کرد نه کند و سخنی که باید گفت نگوید گویند. مانید یعنی وانهاد و بمعنی جرم و گناه و تقصیر هم آمده است چنانکه کسی کاری کردنی و سخن گفتنی را نکند و نگوید مانید او را باشید یعنی گناه از وست و گنهگار اوست - ره-

مانیدن بروزن باریدن . ف. بصفت چیزی شدن باشد یعنی مثل و مانند و شبیه چیزی شدن و بمعنی گذاشتن و رها کردن هم هست - برها-

مانیستار بروزن آمیزکار . ف. نام نفس ناطقهٔ فلک الافلاک است - ن-

مَأو بالفتح و واو در آخر ع. فراخ کردن مشک سقا و دلو را و کشیدن و نیز جمع مَأوَة بمعنی زمین پست و نیز مَأو سختی - ا-

مَأوا بفتح اوّل ع. جای بودن و بالفظ دادن و ساختن و گرفتن و به ما واشدن مستعمل - شفیع اثر سه نخرد سایهٔ اقبال هما را بجوی × گیر دانکس که بر سایهٔ لطفش ماوا × میرزا جلال اسیر سه نه مژگانت آخر بجای رسیدیم × که در دیدهٔ خویش ماوا گرفتیم × ب-

مَأوَاة بفتح اوّل ع. بمعنے پناه جای و جائی که شب و روز باشش دران کنند - ا-

مَأوَة بفتح اوّل و ثالث ع. زمین پست مَأو جمع - ا-

مَأوِد بمد الف و کسر واو و سکون دال مهمله ع. بلاها - ا-

ماور بروزن داور . ف. مخفف میاور است - ن-

مَاوَرا و ماوَرَاے بفتح واو ع. انچه پس چیزی باشد و بمعنے ماسوا نیز آمده - غ-

ماورُالنّهر ع. مخفف ماوراءالنهر بمعنے انچه آنروی رود باشد چون ملک توران از ایران آنروی رود جیحون واقع است لهذا ملک توران را ایرانیان عربی دان ماوراءالنّهر نامند - غ-

مَأوَز بفتح اوّل و ثالث و سکون زای هوز ع زمین بطناک - فر-

ماوشان بفتح واو . ف. ناحیه و قریه ایست به نزدیک الوند دامن کوه همدان نزهت و صفا ضرب المثل عالم - شیخ عین القضاة نیز آنرا توصیف کرده - ن-

مَأؤُف بفتح میم و بضم همزه که حرف دوم است و سکون واو بروزن مَقتُول ع. بمعنی آفت رسیده شده - م خ-

مُأوَّل بضم میم و فتح همزه که بصورت الف است و تشدید واو مفتوح بروزن منوّر ع. تاویل کرده شده و کلام از ظاهر بخلاف ظاهر گردانیده شده - غ-

مُأوَّم کمعظّم ع. کلان سرزشت خلقت - ا-

مَأوِي بفتح واو و کسر آن ع. پناه جای و جائے که شب و روز باشش دران کنند ما واة مثله - ا-

مَأوِيَة بفتح اوّل و کسر ثالث ع. بخشودن و ترحم نمودن - ا-

ماه بروزن شاه . ف. قمر را گویند و بزبان دری و تبری مونک و مانک گویند و عدد ایام از رویت هلال تا دیدن هلال دیگر را یک ماه قمری خوانند و مدت ماندن آفتاب را در هر برج ماه شمسی گویند و اضافت ماه بطرف فلک و مترادفات آن حقیقت است و این از جهت اظهار خصوصیت فلک و شان و جلالت ملو بود - محمد سعید اشرف سه اختری نیست چو رویت افلاک × دیده ام ماهش و بالاتر را × و تابان - شب گرد - تاشسته رو - مهر پرور - از صفات و تشبیه - چراغ - مشعله - شعلهٔ نقره - چنبر - دائره - شیشه - ساغر - پیمانه - قرص - ترنج - سیب - نسرین - صندل - پنبه - گوی - کف - پنجه - از تشبیهات اوست - و بالفظ نشستن کنایه از فرو رفتن - حکیم زلالی سه چو شد کاشانه را آشوب درگاه × نشست از پای چون بنشستن ماه × و نیز ماه نام روز دوازدهم بود از ماه شمسی فرسی نام فرشته ایست که موکّل است بر قمر و تدبیر و مصالحه روز ماه که روز دوازدهم از ماه شمسی باشد باو تعلق دارد و بزبان تازی شهر و مملکت را ماه گویند و مدینه خوانند. حذیفه بعد از فتح همدان بنهاوند از بسبب کوچکی شهر نهاوند لشکر کوفه بدینور و سپاه بصره به نهاوند فرود آمدند چون ماه بزبان عرب شهر بوده نهاوند را ماه بصره و دینور را ماه کوفه میگفتند لهذا عربان هر دو را ماهین گویند خسرو دهلوی گفته سه از دیار فرخجه شش مه راه × هست ماهی ذمر دمانش چو ماه × والله اعلم بالصواب - ن بهار-

ماآب و مه‌آب بکسرها . ف. بمعنی آبانماه است و ماه آب و مهر آب نام دو فرزانهٔ فارسی بوده - ن-

ماهار بروزن ناهار . ف. بمعنی مهار است و مهار شتر - رودکی گفته سه که بر آب و گل نقش بنیاد کرد × که ماهار در بینی باد کرد × ن-

ماه از طشت آب جستن . ف. میرزا صائب سه از حقیقت روی صائب در مجاز آورده ایم × ماه را دایم ز طشت آب میجوئیم ما × ب-

ماه آفرید . ف. نام کنیزک ایرج بوده بعد از کشته شدن ایرج معلوم شد که حامله بوده و دختری آورد و او را تور نام کردند. گویند منوچهر از وی تزاد - ن-

ماهاما باها و میم هر دو بالف کشیده - مادرشاکمونی بوده که اهالی هند او را پیغمبر دانسته اند و صاحب کتاب خوانده اند - ن-

ماهان بروزن شاهان . ف. نام قصبه ایست از توابع کرمان بخوشی آب و هوا معروف و سید نورالدین حسین مشهور به شاه نعمت الله ولی در انجا متوطن بوده و خانقاه و ریاضتخانها داشته و از دور و نزدیک مریدان و معتقدان از هر صنف بانجا می آمده اند و تحصیل علوم صوری و معنوی می کرده اند و سلاطین از اطراف هدیه و نیاز بدانجا میفرستاده اند خاصه سلطان احمد شاه بهمنی که بواسطهٔ خوابی که قبل از سلطنت خود سید را دیده بود ارادت غائبانه داشت و تفصیل آن در تاریخ فرشته که در هند نوشته اند مرقوم است و این بیت که در جهانگیری آمده دلیل بران مطلب است که گفته اند سه در کن دست و خرقه در ماهان × تاج بخشند انچنین شاهان × آن رسالات نظم و نثر سید در تحقیقات و معارف الآن صد رساله در کتب حقیر موجود است و قرب صد سال بعبادت و تکمیل طالبان

بسر برد و سلسلهٔ منسوب بوی معروف است بعد از رحلت وی احمد شاه بهمنی از دکن معتمدی با زر بسیار بماهان فرستاده مرقد عالی بر سر مضجع سید ساختند و برافراختند در سفر کرمان زیارت آن روزی شاه مظفر علی شاه کرمانی گفته ؎ نعمت الله نعمتی گستر دخوش از بهر ما ٭ نعمت الله خوان بگسترد و خدا رزاق بود ٭ هم او گفته ؎ مگر مه را بگوش آمد که شد سیاره برگردون حدیث نعمت الله شاه نور الدین ماهانی ٭ گویند ماهان نام شهری بوده که آذر ماهان حکمران آن صفحات بروزگار انوشیروان عادل ساخته ٭ ناسخ التواریخ آمده خواست سدی از باب الابواب تا بحر خزر بکشد گنج او وفا نکرد و آذر ماهان بزر او را اعانت کرده بر اشتر بار نموده بگرگان فرستاد اشتر آباد از آن زر ساخته شده صاحب معجم گوید در بلاد عرب نیز ماهان نام قصبه و بلدیست چنانکه **ماه البصره** و **ماه النهاوند** ولیکن این ماه عربی و بمعنی قصبه و شهر است و هر دو بلد را که قریب اند در تثنیه **ماهین** گویند و نهاوند را ماه دینار میگفته اند زیرا که چون عساکر عرب بانجا رسیدند مردی عجمی را اسیر کردند که دینار نام داشت و بواسطهٔ او با حاکم نهاوند مصالحه کردند ولی در کتاب الموازنه حمزة بن الحسن وجهی دیگر درین تسمیه گفته که ماه سپندان اسم این کورهٔ عجم بوده و اسامی بلاد را نسبت بماه میداده اند چنانکه ماه نهاوند و ماه نهرازان و ماه شهریاران و ماه بسطام و ماه کرمان و ماه سکان یعنی سیستان و ماه هروم اما ماه دینار اسم کورهٔ دینور بوده و اصل آن دیناوران بوده زیرا که اهل آن دین زرادشت را بی اجبار و اکراه قبول کردند بنابراین آن شهر را ماه دین آوران گفتند نه بمعنی دینار که زر است و این قول ثانی اصح از اول است انچه در ماه سباهان و بصره گذشته نیز ازین قبیل است و ماه شهریاران اسم کوره نزدیک به حلوان و ماه بهزادان هم درین ناحیه بوده و ماه هروم نام کورهٔ جزیره بوده که آنرا چین جی نامیده اند و نام ماه را بر کل بلاد و شهرهای خصیب یعنی سبز و خرم با اشجار و اثمار برای شرف می نهاده اند زیرا که نیر اصغر مربی و موثر در آب و هوای باشد - ن -

ماهانه بر وزن جانانه . ف . نقد و جنسی ست که در ماه بماه که مقرری شده می دهند - ن -

ماهانه‌سر . ف . قلعه ایست بمازندران که در دست حکام انجا از سادات زیدیه بوده امیر تیمور تسخیر و تاراج نموده - ن -

ماهانی بر وزن شاهانی . ف . نوعی از سنگ است که آن زرد و سفید می شود و در خراسان بهم میرسد گویند دفع مرض سکته می کند و ضماد وی بواسیر را نافع است - برهان -

ماه برکوهان . ف . نام لحنی است از سی لحن باربد مطرب پرویز - ن -

ماه پار ببای فارسی . ف . مخفف ماه پاره است - بر -

ماه پاره و مه پاره ببای فارسی . ف . کنایه از صاحب جمال باشد چنانکه ملای گفته ؎ مه ز جور فلک دوتا شده است ٭ تا دمه پاره جدا شده است ٭ از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که ماه پاره ببای فارسی قطعه از ماه و اگر ببای تازی باشد پس کلمهٔ نسبت خواهد بود چنانکه در اژدها باره و غلام باره و جز آن و برین تقدیر ماه باره بمعنی خوبرو و صاحب جمال بود -

ماه پرست . ف . کنایه از عاشق - ب -

ماه پروین . ف . اسم پارسی جدوار است که گذشته - ن -

ماه پیکر . ف . از اسمای محبوب است - فر -

ماه پیکر درفش . ف . کنایه از شهان - ن -

مَاهَة بفتح ها . ع . چیچک (رَکِیَّة مَاهَة) چاه بسیار آب - ا -

ماهتاب و مهتاب بقلب اضافت . ف . پرتو ماه و بمعنی ماه مجاز است - محمد سعید اشرف ؎ فیض پیران ز جوانان نبود ٭ مهتاب و هلال و بدر یکسان نبود ٭ صائب ؎ صائب از کوتهی بخت ندارم امید ٭ که بویرانهٔ من پرتو مهتاب افتد ٭ محمد قلی سلیم ؎ ز قید چرخ نجستیم فکر گریز ٭ که باده پرتو مهتاب و ما غلامانیم ٭ باقر کاشی ؎ بر دلم شوق پرتو افگن شد ٭ نور مهتاب بر کتان افتاده ٭ گرد - نسخه - پنبه - چادر - یاسمن - پرنیان - صندل شیر - از تشبیهات اوست و با لفظ افتادن و ریختن مستعمل - معز فطرت ؎ جلوه کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ ٭ دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت ٭ رضی دانش ؎ مهتاب جا بجا بره افتاد در چمن ٭ گلهای سایه پرور برگ خزان ماست ٭ فتوت ؎ دریای چرخ نیلگون در تلاطم است ٭ هر سو فگنده است کف از جوش ماهتاب ٭ غ ب -

ماهتاب بگز پیمودن . ف . کنایه از کردن کار محال و حرکت لغو و بیفائده - غ -

ماهتابی و مهتابی . ف . عمارتی بلند مسطح بی سقف خواه از گچ و سنگ و خشت و خواه از خاک که پیش ایوان یا در میان صحن و سرای و باغ سازند برای نشستن و گویا سیر مهتاب از آن منظور است و چیزیکه مهتاب بدو رسیده باشد مثل آفتابی - حکیم شفائی ؎ جای در و نمانده که روزی رفو کنند ٭ مهتابی فروغ محبت کتان ماست ٭ میرزا صائب ؎ از بناگوش تو شد روی زمین مهتابی ٭ آسمان یاد ندارد سحری بهتر ازین ٭ و تخت ماهتابی و مهتابی نیز همین است صاحب مصطلحات الشعرا از آئین اکبری آورده که حضرت عرش آشیانی مابین دولتخانه و حرم سرای صحن دلکشا بطول یکصد و پنجاه ذرع و بعرض صد گز قرار داده بودند و آنرا مهتابی میگفتند - محسن تاثیر ؎ سنگی بمثال ماهتابی ٭ اورنگ فلک بکامیابی ٭ محمد سعید اشرف ؎ بوریای فقر در مهتابیم افتاده است ٭ فرشی از خاکستر سنجابیم افتاده است ٭ ملا طغرا ؎ گل بر شمع فروغ افگن مهتابی شد ٭ کز شبستان برو و سیر کنان در مهتاب ٭ و نوعی از آتشبازی متعارف هندوستان و رنگی است سفید مائل بزردی مثل رنگ مهتاب و در مصطلحات الشعرا رنگ شکسته - سالک یزدی ؎ رنگ بر رخسار خوبان گشت مهتابی از و ٭ وصف رخسارت مگر گلریز در طومار داشت ٭ ملا طغرا در تعریف کدو ؎ خم باده گر میخورد آن نگار ٭ بود رنگ مهتابیش برقرار ٭ و بمعنی اول ؎ چو گل کرد مهتابی از دست او ٭ بهار ضیا گشت پابست او ٭ ب -

مَاهِج بکسر ثالث و سکون جیم . ع . پیه تنک و شیر تنک - ا -

ماه جبین . ف . از اسمای محبوب است - فرب

ماه جلالی . ف . عبارت از ماه شمسی که منسوب است بتاریخ جلال الدین ملک شاه سلجوقی و بعضی ماه جلالی مراد از ماه فروردین دارند چراکه آفتاب را شرف دران ماه می باشد و ابتدای دفتر دوم ابوالفضل ماه جلالی منسوب است بتاریخ جلال الدین محمد اکبر پادشاه که آنرا ماه الهی نیز گویند و ابتدای آن ماه از تحویل آفتاب است از برجی به برجی - غ -

ماه چارهفته ماهی است که بعد از بیست و هشت روز از غایت کاهیدگی باریک شود - خاقانی ؎ چون ماه چارهفته رسیدیم بهوی عید * تا چارماهه روزه گشائیم بشکرش * از غوامض سخن -

ماه چاهکش . ف . ماه نخشب و کش بفتح کاف تازی و سکون شین معجمه نام شهری است از ماوراء النهر نزدیک نخشب و مشهور بشهر سبز هست گویند حکیم بن عطا که بمقنع اشتهار دارد مدت دو ماه هر شب ماهی از چاه سیام که در نواحی آن شهر است بیرون می آورد که چهار فرسخ در چهار فرسخ پرتو می انداخت بدر چاچی گوید ؎ همچو ماه چاهکش بدخواه می جست ارتفاع * از طلوع خویش هم در مبدأ آغاز ماند * از غوامض سخن -

ماه چو شاخ گوزن . ف . کنایه از ماه باریک و خمیده است که ماه شب اول و شب دوم و سوم باشد - بهار -

ماهچه بروزن باغچه . ف . انچه از زر و سیم شکلی مثل ماه مدور ساخته و صیقل زده بر سر علم فوج نصب کنند . و نیز ماهچه بمعنی ماشه است که باصطلاح هند ماشه دوازده یک توله است - غ - رمان -

ماهچه رایت . ف . معروف . میر محمد فضل ثابت ؎ بروز ماهچه رایت تو جرم قمر * کشید سر بگریبان شرم از تذویر * ب -

ماه خانگی . ف . از اسمای محبوب . میرزا صائب ؎ ز ماه خانگی آنرا که دیده روشن نیست * جلای دیده ز گلگشت ماهتاب خوش است * ب -

ماه خرگاهی و ماه خرگهی . ف . ماه هاله نشین چه خرگاه در جهانگیری بمعنی هاله آمده - شانی تکلو ؎ ز دند آتش غیرت بماه خرگاهی * ز سنبلی که ز اطراف یاسمین بستند * و نیز ماه خرگهی کنایه از معشوق است - معزی گفته ع - از روی ماه خرگهی خرگه همی منیم تهی * ب ان -

ماهد بکسر ثالث و سکون دال مهمله ع . بمعنی گسترنده و نامی از نامهای باری تعالی - فر -

ماه در عقرب . ف . بوقت بودن ماه در اخیر برج عقرب کردن کار نیک ممنوع است - غ -

ماهر بروزن ظاهر . ف . بلغت زند و پاژند بمعنی فردا باشد که بعربی غد می گویند - ساله -

ماهر بکسر ثالث ع . استاد هر فن و زیرک و رسا در هر امر و نیک شناور و مهرة محرکة و نام مردی - ا -

ماهرخ و ماهروے . ف . از اسمای محبوب است - ب -

ماه رمه بسکون ثالث و فتح رای بی نقطه و میم . ف . بر ماه را گویند و آن آلتی باشد که درودگران بدان چوب و تخته سوراخ کنند و بزبان عربی مثقب خوانند - ساله -

ماهروزه بروزن چارروزه . ف . بمعنی روزنامه است که نوشته شده که ماخذ تاریخ عربی گردیده است و آنرا سال و ماهه نیز گویند - دیگر بمعنی رمضان است مختاری گفته ؎ ز ماهروزه بماه من اندر آمد تاب * ز بر نقش آتش رخساره تابناک بآب * اما بکسر ها باید خواند - ن -

ماه سحاب آلوده . ف . شیخ العارفین ؎ کتان طاقتم را پرده واری می کند حسنش * ز رخش در شام خط ماه سحاب آلوده را ماند * جناب سراج المحققین میفرمایند انچه از محاوره معلوم می شود اطلاق آلودگی دو نوع است یکی آنکه دو جوهر باهم مخلوط گردند بحیثیکه حکم ناعت و منعوت بهم رسانند چنانکه تیغ خون آلود که تیغ گویا جوهر است و خون عرض او و دوم الصاق جوهری بعرضی چنانکه چشم شرم آلود برین تقدیر ماه سحاب آلوده صحیح نمی شود و حجاب آلوده و نقاب آلوده بمعنی شرم آلوده است مع هذا صحت لفظ تابع محاوره است و ماه سحاب آلوده مسموع نیست فمن ادعی فعلیه السند - مولانا امام بخش مغفور معالی محاکمه بر تنبیه الغافلین خان آرزو در قول فصیل می نگارند . **اقول** محقق گوید که حرف خون آلود و امثال آن که در محاوره واقع است حکم بتعمیم استعمال آلودگی میکند . و مع ذلک هرگاه دامن آلوده مراد از ان گنهکار است هیچ الصاق جوهرے بعرضی ندارد و ماه که در زیر ابر بود و سحاب که مرئی میشود چرا درست نباشد . انتهی کلامه و راقم اثم هیچدان صهبائی ژولیده بیان گوید که این همه تکلفات از معترض مجیب و جای شگفت و محل تعجب است انچه از معترض است بیانش اینکه تیغ خون آلود را امثال مخلوط شدن آورده و حال آنکه مخلوط شدن جائی گویند که دو چیز باهم چنان آمیزند که اجزای هردو از هم ممتاز نشوند پس مثال صحیح آن طعام زهرآلای است و تیغ خون آلود از قبیل نوع دوم است و حجاب آلوده و نقاب آلوده بمعنی شرم آلوده مجاز است نه حقیقت چه حجاب بمعنی پرده است و نقاب نیز پرده که بر رو باشد و چون کسی در زیر پرده یا نقاب باشد البته شرم آلود بود پس استعمال آلود بحجاب و نقاب مثبت صحت ماه سحاب آلوده تواند شد اگر گویند که حجاب بمعنی شرم هم آمده گویم اگر حجاب باین معنی آمده نقاب البته نیامده است من ادعی فعلیه السند - و انچه از مجیب است تفصیلش اینکه حرف خون آلود و از عالم تیغ خون آلود و چهره خون آلود است چه حرف را از قبیل آن اشیا تصور کرده که صلاحیت آلودگی داشته باشد و دامن آلوده دامنی است که آلوده بنجاسات بود و بمعنے گنهکار مجاز است پس همین نقاب آلوده را دلیل صحت استعمال بایستی آورد لیکن انچه خان آرزو میفرمایند که صحت لفظ تابع محاوره است حرفی است بآب زر نوشتنی ماه سحاب آلوده که بمجرد قیاس برای الفاظ دیگر نه بسته بل استعمال فصحا را قائد خود ساخته بر سر و چشم و الا خالی از تردد نیست -

ماه سیام بکسر ثالث و سین بی نقطه و تحتانی بالف کشیده و بمیم زده . ف . ماهی را گویند که مقنع بشعبده در نخشب ساخته بود که هر شب از چاه طلوع می کرد و سیام نام کوه نخشب است و گفته اند - ع -

نه ماهِ سیامی نه ماهِ فلک ٭ و آنرا ماه کش نیز گویند و ماه نخشب نیز همان است - ن -

ماه سی روزه . ف . بمعنی بسیار باریک و هلال یکشنبه و کنایه از معشوق بیمار و ضعیف هم هست - سا ه -

ماه سی شبه . ف . بمعنی ناچیز شده و محو گردیده و برطرف گشته باشد - سا ه -

ماه سیما . ف . از اسمای محبوب است - مرزا صائب ؎ دل روشن ز هم پاشید آخر چشم صائب را ٭ کتان کی پرده آن ماه سیامی تواند شد ٭ ن ب -

ماه شکسته . ف . بمعنی خلخال و نعل و آبرو از تشبیهات اوست - میرزا صائب ؎ جام شراب مرهم دلهای خسته است ٭ خورشید مومیائی ماه شکسته است ٭ ب -

ماه شیل . ف . نام ماه است چنانکه خورشید نام آفتاب است - ن -

ماه طلعت بطای حطی . ف . از اسمای محبوب است - ب -

ماه فرفین . ف . بمعنی ماه پروین است که گذشت - فر -

ماه قصب پوش . ف . کنایه از شاهد کتانی پوش است چه قصب جامهٔ کتان باریک را میگویند - سما -

ماه قصب دوخته . ف . مثله - سا -

ماه کاشغر بکسر ثالث . ف . ماه سیام است که کنایه از خوبان و ماه وشان ترک هم هست - سا -

ماه کش بکسر ثالث و فتح کاف و سکون شین نقطه دار . ف . همان ماه کاشغر است که ماه سیام باشد و کش شهری است مشهور بشهر سبز و کوه سیام در نواحی آن شهر است - سا -

ماه کنعان . ف . کنایه از حضرت یوسف علیه السلام - میرزا صائب ؎ بی دل بینا فزاید پرده برغفلت ٭ ماه کنعان اگر در زیر یک پیراهنی ٭ ب -

ماهگانه و ماهگانی . ف . بمعنی ماهانه است - فر -

ماه لقا . ف . از اسمای محبوب است - رت -

ماهلو بکسر ثالث و لام بواو کشیده . ف . نام دوائی است که آنرا العربی حماما گویند گرم و خشک است در دوم و سوم و خواص آن بسیار است بهترین آن زرد بسرخی مائل است و برگ سبز کوچک است و گل آن زرد و خرد - سا ه -

ماه ماه گفتن . ف . رسم است که مادر یا دایه و غیر آن بوقت روشستن اطفال که گریه و زاری می کنند بسوی آسمان اشاره نموده ماه ماه می گویند تا اطفال بدان مشغول شوند و از گریه باز مانند و این نوعی از لطائف الحیل باشد - محمد قلی سلیم ؎ روزگار او نسبت باکان کند اصلاح ما ٭ دایه شوید روی طفلان را و گوید ماه ماه ٭ ب -

ماه مزوّر بفتح واو مشدد و سکون رای مهمله . ف . بمعنی ماه سیام است که ماه مقنع باشد چه آنرا بسحر و تزویر ساخته بود - سا -

ماه مصر . ف . مرادف ماه کنعان که گذشت میرزا صائب ؎ زصد هزار پسر همچو ماه مصر یکی ٭ چنان شود که چراغ پدر کند روشن ٭ ب -

ماه مقنّع بضم میم و فتح قاف و فتح نون مشدد و عین مهمله . ف . همان ماه نخشب که بیاید چرا که مقنع نام حکیم آن است که ماه از طلسم ساخته بود و نورش تا چهار فرسنگ میرسید - غ -

ماه منجوق چتر بکسر فاف . ف . قبهٔ زرینه را گویند که بر سر چتر نصب کنند - سا -

ماهِن بکسر ثالث ع . بندهٔ خادم - ا -

ماه نخشب بفتح نون و شین معجمه و سکون خای نقطه دار و بای ابجد . ف . ماهی که حکیم بن عطا مشهور بابن مقنع بسحر و شعبده از سیماب و دیگر اشیا ساخته بود و آن ماه تا مدت دو ماه هر شب از چاهی که در پائین کوه سیام بود برمی آمد تا چهار فرسنگ نورش میرسید و نخشب نام شهری است در ملک ماوراء النهر از نخشب تا سمرقند سه روزه راه است و از آن چاه تا نخشب دو فرسنگ است - غ -

ماه نو بفتح نون . ف . مرادف ماه شکسته که گذشت - محسن تاثیر ؎ فلک را بعد ازین تاثیر می آرد بها پوست ٭ که خلخال مه نو خوب بر پای تو می زیبد ٭ ب -

ماه نو کردن . ف . کنایه از ماه نو دیدن مخلص کاشی ؎ میز ند سی روزه شامش خنده بر صبح عید ٭ ماه را هر کس بروی دلربائی نو کند ٭ ب -

ماهو بواو معروف بوزن کاهو . ف . بمعنی زیب و زینت باشد چنانکه شیخ آذری گفته ع . خوبرو را چه حاجت ماهو ٭ و دیگر نام یکی از حکام سیستان بوده که از جانب یزدگرد شهریار حکومت داشته پس از فرار یزدگرد از لشکر اسلام و رفتن بمرو ماهویه با خاقان ترکستان سازش کرده جمعی را فرستاد و یزدگرد را کشتند - هدایت ؎ گیرم که بسیستان بملکه باشی ٭ کو مالک سیستان ماهو ٭ و او را ماهویه نیز گویند و صاحب برهان نوشته که چوب دستی ساربانان را نیز گویند و بهو کرده آن باهو است نه ماهو و بمعنی عصا است - ن -

ماهوار و ماهواره . ف . همان ماهانه است که مرقوم شده و آنرا ماهیانه نیز گویند چنانکه مقرری سال را سالیانه گویند - ن -

ماهوب دانه و ماهُودانه بهای مضموم . ف . بمعنی حب الملوک است و آن غیر حب سلاطین است - ن -

ماهور بواو معروف و رای مهمله . ف . نام شعبهٔ موسیقی - سا غ -

ماه ورق . ف . مراد سپر - از فرهنگ سکندر نامه -

مَاهُول بفتح اول و ضم ها ع . (مکانٌ ماهُول) مکانی که اهل آن دران باشند - ا -

ماهُویَه بفتح یای حطی . ف . نام شخصی که از جانب یزدجرد حاکم سیستان و سپهسالار خراسان بود - در ماهو گذشت -

ماهه بفتح ها . ف . دوازده یکتوله که وزنی است معین و توله ده مثقال و نیم است که نود و شش حبه باشد و در هندوستان مستعمل است و برمه درود گران و حکاکان که بدان چوب و جواهر سوراخ کنند - ن غ ر -

ماهی بکسر ثالث . ف . ترجمهٔ سمک و حوت و نیز ماهی

ترجمهٔ قرّی و نام برجی است از دوازده برج - از نفائس اللغات و فرهنگ فرنگ.

ماهیابه بروزن آفتابه . ف . خورشی است که در گرمسیرات فارس خاصّهٔ لارستان سازند و آنچنان باشد که ماهی اشنه یعنی نارس و کوچک را در ظرفی ریزند و بعضی دوای گرم و خوشبو دران ریخته سر آن ظرف را بسته در آفتاب گذارند تا از شدّت و حدّتِ آفتاب جوشیده گردد و باصطلاح پخته شود انگاه آنرا با نان بخورند. و مسموع شده بسیار بدبو است و عفونتی دارد و آنرا ماهیانه نیز گویند - اشرف ؎ بپخش چرب رفتی مسهل خوار ٭ جوش غثیان ماهیابهٔ لار ٭ ن ب.

ماهیّات بتشدید یا ع . جمع ماهیّة یعنی حقیقت چیزی و ماهیات جمع مایت بمثلّه - لـ.

ماهی آشنه بفتح همزه و سکون شین معجمه و فتح نون . ف . نوعی از ماهی باشد بسیار کوچک و آنرا از جانب هرموز آورند و ماهیابه را ازان سازند و معنی ترکیبی آن ماهی نارس باشد چه آشنه بمعنی نارس آمده -

ماهیان بروزن ماکیان . ف . جمع ماهی است که حوت باشد و جمع ماه هم هست برخلاف قیاس همچو سالیان که جمع سال است . دیگر نام قریه ایست که از انجا تا شهر جرم شاهجهان دو فرسخ مسافت است و منسوب بدانجا بوده ابومحمد عبدالرحمان بن محمد فقیه ماهیانی ٭ رن -

ماهیانه بروزن رازیانه . ف . انچه ماه بماه در وجه مواجب و مقرری بکسی دهند همچو سالیانه که سال بسال می دهند - ما.

ماهیاوه . ف . بمعنی ماهیابه گذشت - رن -

ماهی بلورین . ف . کنایه از انگشت معشوق است - فر.

ماهی بینی دراز . ف . اسم فارسی لفظی است که بعربی خنزیر البحر و بفارسی خوک ماهی خوانند - ن -

ماهی پرنده بفتح بای فارسی . ف . حیوانی است بحری شبیه بخفّاش در رنگ و بال و شکل و در دنبالهٔ آن نیشی مانند خار است چون کسی را بگزد الم عظیم بوی عارض شود و آنرا خفّاش بحری گویند خفّاش بحری ترکیب عجمی است ؎

ماهی پشت بضم بای فارسی . ف . معروف

ماهیّة بکسر ها و تشدید یای تحتانی مفتوح ع . بمعنی حقیقت چیزی مستعمل بدانکه این مصدر جعلی است تراشیدهٔ اهل منطق و حکمت معنی لفظی لفظ ماهیت چیست این شدن باشد مرکب از مای موصوله و هی بکسر ها و فتح یا ضمیر مؤنث واحد و یای مشدد علامت جعل و تای مصدری مگر یای لفظ هی بجهت اجتماع یاات حذف شده است - غ -

ماهی توه بفتح تای فوقانی و واو . ف . بمعنی ماهی تابه که دران ماهیان را بریان کنند - فر -

ماهیچه بروزن تاریچه . ف . آنست که خمیر را بباریکی ریسمان مالند و برند و آنرا آش ماهیچه گویند چنانکه بسحق اطعمه شیرازی گفته ؎ بخال نان که تا دسفره شد بخورد و بیخوابم ٭ بزلف رشته کز این چرخ چون ماهیچه درتابم ٭ بسرخی رخ بریان و سبزی خط ترخان ٭ که ممکن نیست کز کنگر بخاری روی برتابم ٭ ن -

ماهی چین بکسر جیم فارسی . ف . نام طائری است - فر -

ماهی خوار بخای معجمه . ف . نام مرغی است که برلب دریا پرواز کند و خود را بر ماهیان کوچک زند و برداشته طعمه سازد چنانکه سعدی گفته ع . مرغ هوا را نصیب ماهی دریا ٭ و گاه باشد که دو ماهی بدو پای گرفته بردارد و یکی بیفتد و گاه باشد که هر دو از چنگش رها شود و مؤلف بر سواحل عمان بسیار دیده ام - حکیم ناصر لنبوی در شعری مثل آورده ؎ مرغی است بدریا در گویند که دو گیرم ٭ دلبر دو کمان چون سفری بر سر دوراه ٭ صیادی بکف آورده یکی دیگر جوید ٭ هرگز نبود سیر یکی روز بیکماه ٭ ناید ش بچنگ آنکه سوی وی کند آهنگ ٭ وان نیز که دارد شود از چنگش کوتاه ٭ و ماهی خوار را ماهی گیر نیز گویند - ن -

ماهی دان بدال مهمله . ف . حوض را گویند و کنایه از برج حوت نیز هست - ن -

ماهی دانه بروزن جاویدانه . ف . بمعنی ماهی دانه است که حبّ الملوک است و آن میوهٔ درختی باشد ...

ماهی روبیان بضم رای مهمله . ف . ملخ دریایی را گویند و آنرا خشک کنند و نمک زنند و ناپخته بخورند و گاهی نیز در روغن بپزند و داخل طعام کنند و با طعام بخورند و آنرا در فارس و جنادر فارس میگو بفتح میم و ضم کاف فارسی گویند و بعربی جراد البحر خوانند گویند ماهی است - ن

ماهی زرین بزای هوّز . ف . آنرا ریگ ماهی نیز گویند زیرا که در زیر ریگ حرکت می کند گویند چنان پر قوت بود که در زیر ریگ ده گز و پانزده گز رود و در نواحی بغداد و ملک سند پیدا شود و آنرا در معاجین بدل سقنقور بکار برند و بعضی او را سقنقور دانسته شرف شفروه گفته ؎ ای تنم ماهی زرین در ره عشق تو ریگ ای دلم تیهوی خونین و غمت باب زنی ٭ ن -

ماهی زهره . ف . پوست بیخ گیاهی است بغایت سیاه مانند جگر ماهی و آنرا بعربی سمّ السّمك و شیکران الحوت خوانند اگر قدری ازان در آب ریزند ماهیانی که در آب باشند مست شوند و تمام بر روی آب آیند و معرّب آن ماهی زهرج باشد - سا ک

ماهی سپهر بکسر سین مهمله و بای فارسی . ف . اشاره ببرج حوت است و آن برجی باشد از بروج دوازده گانهٔ فلکی - سا ک -

ماهی سرب بضم سین . ف . ماهیان سرب که باطراف دام بندند. سلیم در هجو اکول ؎ دامن سفره سخت کرد بترب ٭ چون باطراف دام ماهی سرب ٭ ب.

ماهی شوبا با شین نقطه دار بواو رسیده و برای بی نقطه زده . ف . نام یکی از پیغمبران صاحب شریعت کفرهٔ هند است گویند او را کسی نزائیده و هرگز میر زن و فرزند دارد وجود او از سه جسم است از آفتاب و ماه و آتش و تابعان او رقص و سماع بسیار کنند - سا ک -

ماهی شیلم بکسر شین معجمه . ف . ماهی کوچک که بر پشت نقطهای سپید دارد ٭ حکیم عمعق بخاری گفته ؎ زلفهایش بدست من چون شست ٭ من چو صیاد و او چو ماهی شیلم ٭ الوری گفته ع . پشتیزه داغ شود بر سلم

ماهی شیم - ن -

ماهی قزل آله بکسر قاف وزای تازی وسکون لام وفتح همزه ولام دوم وهای مختفی . ف . نوعی از ماهی که بسیار سرخ رنگ بود و در دکن انه بنا در دیگر می آید و در مصطلحات الشعرا در وجه تسمیه آن گفته قزل در ترکی شیر سرخ و در محاوره هر چیز سرخ استعمال کنند واله همان ماهی درم دار که آنرا آل گویند مؤلف گوید بمعنی شیر سرخ قزل ارسلان است نه تنها قزل پس صحیح همان معنی دوم باشد حسن تاثیر ؎ یا بست کرد وست حنا بسته مرا ؞ این ماهی قزل آله کر دانچه دام کرد ؞ ب -

ماهی گویا بضم کاف فارسی بواو مجهول . ف . یعنی زبان - ك -

ماه یکشبه . ف . همان ماه شکسته که گذشت ب

ماهی گیر . ف . معروف ونیز بمعنی ماهی خوار که بالا گذشت - فر -

ماهی مار . ف . همان مار ماهی که گذشت - فر -

ماه یمانی بفتح رابع . ف . اشاره برخسار منور سرور کائنات صلوة الله علیه وآله است - ر ك -

ماهی نخواهی دُمش گیر . ف . بضم دال مثلی است وغرض ازان این می باشد که اگر کار نمیکنی بحیلها از سر وا کن محمد قلی سلیم ؏ . اگر ماهی نمیخواهی دُمش گیر ؞ ف ب

ماهی مراتب . ف . نام قسمی از اعزاز واکرام باشد که از پیشگاه سلاطین بامرا و وزرا مرحمت میگردد - فر -

ماهینه بکسر ثالث . ف . بمعنی ماهیانه که گذشت فر

ماهی وچشمهٔ خضر . ف . کنایه از زبان ودهان معشوق - سر ك -

مَأْي بالفتح . ع . مبالغه کردن وفزونی نمودن وبغور نگریستن وتباهی انداختن وشگوفه برآوردن درخت وبرگ آوردن آن وصد کامل نمودن قوم اعداد خود وفراخ گون پوست بکشیدن - ا -

مائی بروزن نائی . ف . مخفف میائی است که منع از آمدن کند - حکیم ناصر خسرو گفته ؎ نه برهان حجت سپر ساز وجوشن ؞ بمیدان مردان برون مائی عریان ؞ دیگر جانوران خزنده را گویند مانند مار و مور و ملخ - حکیم فردوسی گفته ؎ بدو گفت خسرو درست آمدی ؞ همیشه زتو دور دست بدی ؞ توئی پهلوان جهان کدخدای ؞ بفرمان تو مرغ وماهی ومائی ؞ ن -

مِائَة بکسر میم وفتح همزه . ع . بمعنی صد - جمله مِأْيٌ کمِعًى والهاء عوض من الیاء مِئات کِتاب ومِئُون ومُئُون بالکسر والضم جمع - ا -

مَائِت بکسر همزه . ع . (مَوْتٌ مَائِتٌ) مرگ سخت ا

مِأْتَان بالکسر . ع . دو صد - فر -

مَا یَتَحَلَّل . ع . چیزیکه تحلیل می شود از بدن فر

مَأْتَیْن بکسر میم وفتح همزه وفتح تای فوقانی ع بمعنی دو صد چرا که مِأْتَه است که بمعنی صد باشد و باصطلاح موسیقیان عجم نام یکی از اصول موسیقی است غ

مَأْج بکسر همزه وسکون جیم . ع . موج زن غ

ماح بکسر همزه وسکون حای حطی . ع . بتگ چاه فرو شونده جهت آب - ماحة جمع - ا -

ما یُحْتاج بضم یای تحتانی . ع . در اصل ما یُحْتاجُ اِلَیه بود یعنی انچه حاجت کرده شود بسوی آن ودر استعمال لفظ الیه را که صله آنست حذف نمایند غ

مائِدَة بکسر حرف سوم که حرف همزه است . ع . بمعنی خوان پُر از طعام ونعمت غ لث -

مائدهٔ خرگهی بفتح خای نقطه دار . ف . کنایه از نعیم آسمانی است - ر ك -

مائده سالار . ف . سفرچی را گویند ودر هندوستان چاشنی گیر خوانند - سر ك -

مائدهٔ مسیح . ع . تا مدتی هر روز بوساطت ابر خوان بر عیسی علیه السلام نازل می شد ودران ماهی بودی بریان بی خار که روغن ازو میچکید نزدیک سر آن نمک ومتصل دُم آن سرکه وبر حوالی خوان انواع ترها چیده وپنج گرده نان بر یکی روغن زیتون وبر دیگری عسل وبر سوم روغن زرد وبر چهارم پنیر وبر پنجم قدید یعنی گوشت بریان - از تفسیر حسینی وغیاث -

مائدهٔ بکسر نون وظهور ها . ف . بمعنی مانده است که گذشت - سا -

مائِر بکسر همزه وسکون رای مهمله . ع . خوار بارآور میتاد گزشار ومَیّار ؤ گکتانه جمع (سهمٌ مائِرٌ) تیر سبک درگذرنده ودرآینده در اجسام - ا -

مائِس بکسر همزه وسکون سین مهمله . ع . خرامنده مَیُوس کصبور مثله - ا -

مائِع بکسر ثالث وسکون عین مهمله . ع . هر چیزیکه رقیق باشد مثل روغن وسرکه وشهد ومثله غ -

مائِعَة بکسر ثالث وفتح رابع . ع . موی پیشانی اسپ چون دراز وآویزان باشد ومیعه که عطری است نیک خوشبوی - ا -

ما یُعْرَف . ع . بضم یای تحتانی بصیغهٔ مجهول مراد متاع خانه ومالی که ته بساط کسی باشد - ملا طغرا ؎ تا کی ای تاک از لب هم بهره باشد ترا ؞ از جهر ومالیعرف خود صرف دختر می کنی ؞ غ ب -

مائِق بکسر ثالث . ع . بیهوش و(اَحْمَقُ مائِقٌ) گول بیهوش مُوقی کسکری جمع - ا -

ما یُقْرأ بضم تحتانی . ع . خوانا وانچیکه ممکن خوانده شدن باشد - فر -

مائِل بکسر ثالث . ع . گراینده بچیزی مالة ومُیَّل کرکع جمع وبا لفظ شدن وگشتن مستعمل وبا لفظ آمدن وفتادن عبارت تازه است - شیخ العارفین ؎ تن را بهر چه دادی ؞ انجام کارت آفت ؞ دیوار افتد آخر سوی که مائل آید ؞ میرزا صائب ؎ کجا مائل بهر دل گردد ابروئی که من دانم ؞ که سر می پیچد از یوسف ترازوی که من دانم ؞ ب ا -

مائلات بکسر ثالث . ع . زنانی که خمان وجهان روند از ناز وگردن کشی یا مائل اند از طاعت خدای وانچه ایشانرا لازم است از حفظ فروج یا شانه میلاد میکنند که کراهت ازد یا مائل اند بسوی بدی وفساد - ا -

مایمرغ بفتح وضم میم . ف . نام قریه ایست از قرای بخارا - ن -

مایندر بروزن آهنگر . ف . بمعنی مادر اندر است که زن پدر باشد ومرقوم شده - حکیم ناصر خسرو گفته

ـ فاطمه را عایشه ماینده راست ٭ پس تو مرا شیعهٔ ماینده رسی ن

مَأیُوس بضم تحتانی ع. چیزیکه ازان امید بریده شده باشد و بمعنی بی امید که آنرا در عرف نا امید گویند مستعمل فارسیان و بدینمعنی در عربی یَوَّاس بفتح تحتانی ماخوذ از یَاس و آیِس بالمد ماخوذ از اَیِس بالفتح که قلب یاس است وهذا غایة التحقیق فی هذا المقام. ب غ

مَأیُوف بضم تحتانی ع. آفت رسیده - از فرهنگ وصّاف.

مَائی و مَنِی ف. عُجب و غرور و کبر - فر.

مایون بروزن قارون ف. نام گاو فریدون است - ن ر.

مایه ف. بمعنے مقدار باشد - رضی الدین نیشاپوری گفته ـ چه مایه رنج کشیدم زیار تا این کار ٭ بآب دیده و خون جگر گرفت قرار ٭ دیگر مادهٔ هر چیز را گویند خاصّة مادهٔ شتر و بمعنی مال التجارة کم نیز آمده که بعربی بضاعت گویند و نام یکی از شش آوازه موسیقی چنانکه شاعر گفته ـ نه اصفهان و زنگوله است و سلمک ٭ عراق و کوچک آمد اصل مایه ٭ ن ب.

مایه دار بدال مهمله ف. هر چیز را گویند که باوی گندگی و ضخامتی باشد و بزبان گیلان جماعتی را گویند که در عقب لشکر می ایستند و آنها را ترکی چنداول خوانند - سر ا.

مایهٔ شب ف. کنایه از تاریکی و سیاهی شب است - ن ر.

مایه شیر ف. بمعنی شیرمایه است - فر.

مایهٔ صدق بکسر صاد بی نقطه و سکون دال و قاف ف. کنایه از ابا بکر بن ابی قحافه است رضی الله عنه - سر ا.

مائی بکسر همزه ع. بمعنی آبی منسوب بآب و مخفف ماوراء النهری - ع.

مایین از نواحی شیراز است - ن.

مائتین بکسر میم وکسر همزه و سکون یای تحتانی ع. بمعنی صدها این جمع مِأته است بحذف تای فوقانی ع.

مُبا بالضم و بای موحده بالف کشیده ف. روده گوسفند که از برنج و قیمه پر کرده پزند - یحیی کاشی ـ روده گندرا کنند مُبا ٭ بود آن نیز روزی غربا ٭ و بفتح میم مخفف مباد است - هدایت در خورم بهشت گفته ـ همه قصرها کو مبادا نگار ٭ سپنجی سرا نیز آید بکار ٭.

مَباءة بالفتح و فتح همزه ع. جای باش و خانهٔ زنبور عسل در کوه و جای بچه در رحم و جای باش گاو و شتر - ا.

مَبات بالفتح ع. شب گذراندن و جای شب گذراندن - غ.

مُباح بالضم و حای مهمله ع. حلال داشته شده و جائز داشته شده. مباحات جمع آن - غ فر.

مُباحَة بضم اوّل و فتح رابع و فتح تای مثناة ع. خوردن آب را بی آمیغ چیزی و دوستی ساده و بی آمیغ کردن و دشمنی پیدا کردن با کسی - ا.

مَباحِث بالفتح وکسر حا و سکون ثای مثلثه ع. جمع مَبحث - و بفارسیان بمعنی بحث استعمال کنند. خواجه شیراز ـ مباحثی که در آن حلقهٔ جنون می رفت ٭ ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود ٭ د (مَباحِثُ البقر) زمین بی آب و گیاه یا جای غیر معلوم - اب.

مُباحَثة بروزن مفاعلة ع. با یکدیگر بحث کردن - ا.

مَباد ف. بفتح صحیح و بضم خطا نفی باد که برای دعا باشد - غ.

مبادا ف. استعمال این لفظ در صورتی معمول است که نبودن آن امر اهم متوقع باشد اما در صورت تیقن وقوع بیجا است - ب.

مُباداة بالضم ع. آشکارا کردن دشمنی - ا.

مُبادّة بالضم و تشدید دال مهمله مفتوح ع. فروختن چیز را بمعارضه و برآوردن هر کس چیز را و بعد فراهم آمدن آن تقسیم نمودن میان خودها - ا.

مُبادَرة بالضم و فتح دال و رای مهمله ع. پیشی گرفتن و شتابی کردن و دلیری نمودن - ا غ م.

مُبادَلة بروزن مفاعلة ع. معاوضه کردن

مُبادَهة بروزن مفاعلة ع. ناگاه گرفتن کسی را بِداهة بالکسر مثله.

مَبادِی بالفتح و کسر دال ع. آغازها - فر.

مَبادِی عالیه ع. ملائک و عقول عشره - غ.

مَباذِل بالفتح و کسر ذال معجمه ع. جمع مِبذَل که جامه‌های روزه و کهنه - ا.

مَبار بالفتح و رای مهمله ف. رودهٔ گوسفند که از برنج و گوشت قیمه کرده پر کنند و بپزند و بخورند و بعربی آنرا عَصیب گویند بسحق اطعمه گفته ـ اگر چه دنبه بایک مقبل باشد خوار ٭ مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند ٭ ن ر.

مُبارا بالضم ع. در اصل مبارات بود و بمعنی برائت زوجین از یکدیگر - غ.

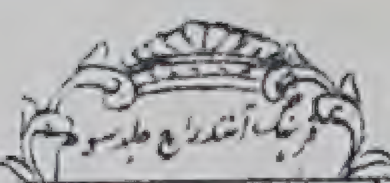
مُبارأة بروزن مفاعلة ع. برابری و نبرد نمودن و صلاح کردن با زن خود بر جدائی - ا.

مُبارِز بضم اوّل و تقدیم رای مهمله بر زای معجمه ع. آنکه با کسی بجنگ بیرون آید و آن سپاهی باشد اسم فاعل است از مُبارزة که بمعنے بیرون آمدن باشد در جنگ بمقابلهٔ حریف - م غ و شرح نصاب.

مُبارَزة بالضم حرف پنجم زای هوز بروزن مفاعلة ع. از میان صف بیرون آمدن برای حرب بِراز بالکسر مثله - ا.

مُبارَك بفتح را ع. برکت کرده شده و خجسته و بزرگ کرده شده - و بفتح میم وکسر را جمع مَبْرَك است که خفتنگاه شتر باشد - م غ وصاف.

مبارکباد و مبارکبادی ف. تهنیت و بالفظ کردن و دادن و زدن مستعمل - علی خراسانی ـ وصل جانان ظاهرا نزدیک شد کامشب دلم ٭ میدهد بر لحظه از شادی مبارکباد من ٭ حکیم زلالی ـ خلیل الله اندر سلخ خونریز دلبندش ٭ مبارکبادی فرمان بجاه عید قربان زد ٭ واله هروی ـ شوق طوفان خیز اشکی در کنار دیده ریخت ٭ آسمان بر هجر جانسوزی مبارکباد کرد ٭ امیر شاهی سبزواری ـ دلم بار دگر لاف غلامی میزند جائی ٭ بیا ای غم بمرگ نو مبارکباد کن ما را ٭ ابوطالب کلیم ـ مبارکباد وصلم گو مکن چرخ ٭ که عید ماتمی را تهنیت نیست ٭ ب.



مبارک مُرده آزاد کردن - ف. مُرده بضم میم در جهانگیری است که در ایام جاهلیت برای صحت مریض جانوری را گرد سرش گردانده سر میدادند و این عبارت کنایه از انست که در فرهنگ سید علیه الرحمة بمعنی کاری باحصل کردن و اصل قصه اینست که مردی غلامی داشت مبارک نام که شب و روز او را در شکنجه میداشت چون او بمرد گفت مبارک را آزاد کردم این مثل گردید. میرزا جلال اسیر ــــه دل سرو از خرامی شاد کردی ⁂ مبارک مُرده آزاد کردی ⁂ خواجه نظامی در خسرو شیرین ــــه بعشوه عاشقی را شاد میکن ⁂ مبارک مرده آزادی کن ⁂ صاحب بهار عجم میگوید در بعض نسخ بَرده ببای تازی و در بعضی بنده بنظر آمده و لفظ آزادی هم را نخواهد اما اصل قصه لفظ مرده بمیم را. فتامل - ب.

مُبَارَکَة دهی است بخوارزم و گندم دراز خوشه و (اللّیلَةُ المبارَکَة) شب نیمه شعبان. و نیز مبارَکَة برکت دادن خدای کسی را و (بارِكْ علیٰ مُحَمَّدٍ وَعلیٰ آلِ مُحَمَّدٍ) همیشه دار برای محمد و آل محمد انچه داده از بزرگی و کرامت و نیز مُبارَکَة مداومت کردن - ا.

مَبارِم بالفتح و کسر رای مهمله ع. جمع مِبْرَم کمنبر دوک که بران ریسمان تابند - ا.

مُبَاسَطَة بضم میم و فتح سین مهمله و طای حطی. ع. باکسی فراخی ورزیدن و این عبارت از دوستی است - غ.

مُبَاسَلَة بروزن مفاعلة ع. حمله کردن در حرب - ا.

مباسِم بالفتح و کسر رابع ع. جمع مَبْسِم کمنزل دندان پیشین - فرا.

مباش بفتح اوّل. ف. نفی باش - فر.

مُبَاشِر بضم اوّل و کسر رابع ع. اختیارکننده و بخود بکاری درشونده و جماع کننده - غ.

مُبَاشَرَة بروزن مفاعلة ع. جماع کردن و بخود بکاری درشدن - ع.

مُبَاصَرَة بصاد مهمله بروزن مفاعلة ع. از دور برافراشته نگریستن و نبرد کردن در دیدن چیزی.

مباضَعَة بضاد معجمه و عین مهمله بروزن مفاعلة ع. جماع نمودن بِضَاع بالکسر مثله - ا.

مُبَاطَشَة بطای حطی و شین معجمه بروزن مفاعلة ع. بایکدیگر حمله آوردن و گرفتن - ا.

مُبَاعَدَة بفتح عین مهمله بروزن مفاعلة ع. دور کردن و دور شدن لازم است و متعدی و دوری و مفارقت - ا.

مُبَاعَلَة بروزن مفاعلة ع. مصاهرة کردن قوم باهم و مجالست کردن و ملاعبت زن و شوی باهم و جماع نمودن و زناشوی کردن - ا.

مُبَاغَاة بالضم و غین معجمه بالفک یاء ع. زنا کردن - ا.

مُبَاغَتَة بروزن مفاعلة ع. کسی را ناگاه گرفتن - ا.

مُبَاغَضَة حرف پنجم ضاد معجمه بروزن مفاعلة ع. دشمنی کردن بایکدیگر - ا.

مُبَاغَمَة بروزن مفاعلة ع. سخن گفتن باکسی باواز نرم - ا.

مُبَاغِي بکسر غین ع. مطلوبات باشد از فرهنگ وصاف.

مَبَاقِل بفتح میم و کسر قاف ع. مزرعه‌های تره چنانکه کشت زار پیاز و سیر و بادنجان و شلجم و حلبه یعنی میتهی - غ.

مُبَاکَاة بالضم ع. گریستن باهم - ا.

مُبَاکَرَة بروزن مفاعلة ع. آمدن بامداد.

مَبال بفتح ع. جای بول یعنی محل پیشاب که عبارت از فرج زن و قضیب مرد باشد - غ.

مُبَالا بالضم ع. مخفف مبالات بمعنی باک داشتن - غ.

مُبَالات بالضم ع. التفات کردن و باک داشتن - ا.

مُبَالَدَة حرف پنجم دال مهمله بروزن مفاعلة ع. بشمشیر و چوب و ستی زدن یکدیگر را - ا.

مُبَالَصَة بصاد مهمله بروزن مفاعلة ع. باکسی برجستن جنگ را - ا.

مُبَالَطَة بطای مهمله بروزن مفاعلة ع. عیب کردن و کوشش کردن در شناوری و شمشیر زدن یکدیگر را - ا.

مَبَالِغ بفتح اوّل و کسر لام ع. جمع مَبْلَغ بالفتح بمحاورهٔ فارسی مال را گویند. و مُبالِغ بضم اوّل تمام رسنده در کار - لث فر.

مُبَالَغَة بروزن مفاعلة ع. کوتاهی نکردن در کوشش. و باصطلاح ممکنی یا محالی را در صفت بیان کردن و این بر سه نوع است. اوّل تبلیغ و آن ممکن بودن مدعاست عقلاً و عادةً مثالش از علی حزین تجلّی ــــه مغز خون آلود ریزه‌های استخوان ⁂ همچنان باشد که گوئی گشته شبنم دارگل ⁂ دوم اغراق و آن چنان ست که مدعی ممکن الوجود باشد عقلاً ولا عادةً مثال شاعر گوید ــــه اگر سعادت تو یک نظر کند بزحل ⁂ بدل شود بسعادت همه نحوست او ⁂ مثال دیگر اسمعیل حجاب گوید ــــه گر کند حکم که چون آب روان گردد کوه ⁂ در زمان یابد سنگ از شرر خویش گداز ⁂ سوم غلو آنست که مدعا عقلاً و عادةً مستحیل باشد و این بر دو نوع است مقبول و مردود مقبول آنکه محال عقلی و عادی را بر توجیهی آرد که بصحت نزدیک بود مثالش علی رضای تجلّی ــــه دور نبود که ز اعجاز مسیحائی بهار ⁂ غنچه را تبخاله گردد بر لب بیمار گل ⁂ و مردود آنکه محال موصوف برمثلی واقع شود که لطافتی نداشته باشد. فاضل فراهانی شارح دیوان انوری از حدائق العجم نقل کرده که عدول از جادهٔ صواب شعر متنوع بچهار نوع است نوع سوم آنکه در بعضی اوصاف مدح چندان غلو کند که بحد استحالهٔ عقلی رسد یا ترک آداب شرعی را ملزم بود و نعوذ بالله من الضلال انتهیٰ کلامه - مثالش انوری گوید ــــه کشد کلک خطا بر رخ قضا و قدر ⁂ نهد نطق حنا بر کف صواب و خطا ⁂ شیخ علی نقی کمره ــــه نیست در فعل قضا و قدر استقلالی ⁂

زاهد زنهی تو مگر منتظر امداد انه * طالب آملی سه شخص
دانش اعتماد الدوله کز لطف کمال * می نهد دست کلیمش
کفش پیش پای نطق * ایضًا در تعریف پادشاه سه عقاب
علم او داوش پر و بال * وگرنه بودی بر تیر تقدیر * از
منتهی الارب و مطلع السعدین وغیره۔

مُبَالَهَة بروزن مفاعلة ع۔ ابلهی نمودن فیه

مَبَانِي بفتح میم وکسر نون ع۔ جاهای بنا این
جمع مَبْنَی است که بفتح میم وفتح نون جای بنا است
گاهی بمعنی مضامین باشد وکنایه از اعضا واندام باشد غ

مبانی نهادن ف۔ بمعنی بنا کردن۔ درویش انیس
والهروی سه بامداد بنای فکرت نهادم * ز خشت متانت
سخن را مبانی * ب۔

مُبَاوِك بالضم وکسر واو ع۔ خلیط و همسایگی و
صحبت۔ ا۔

مُبَاهَات بالضم ع۔ نبرد کردن کسی را در حسن
وخوبی و نازیدن بچیزی و بالفظ کردن و داشتن مستعمل
میر معزی سه قیصر روم عظیم است ولیکن بقیاس *
گر مباهات کند با تو کمی مسکین است * خواجه شیراز سه دلا
دلالت خیرت کنم براه نجات * مکن بفسق مباهات و زهد هم
مفروش * ب۔

مُبَاهَان بالضم ف۔ نازان سنجر کاشی سه
از لطف تو آنانکه ندانند تفاخر * از فرحت و لطف تو باشند
مباهان * ب۔

مُبَاهَجَة بجیم بروزن مفاعلة ع۔ نبرد کردن
کسی در خوبی و نکوئی و مفاخرت نمودن۔ ا۔

مُبَاهَرَة بروزن مفاعلة ع۔ مفاخرت کردن ا

مُبَاهَلَة بروزن مفاعلة ع۔ همدیگر را نفرین
ولعنت کردن یعنی دعای بد کردن۔ م غ ا۔

مُبَاهِي بالضم وکسر ها ع۔ فخر کننده و نازنماینده فر

مُبَايَضَة بضم اول وفتح یای تحتانی وضاد
معجمه ع۔ در سپیدی کردن کسی را۔ ا۔

مُبَايَعَة بعین مهمله بروزن مفاعلة ع۔ با یکدیگر
خرید و فروخت کردن و بیعت نمودن۔ قال الله تعالیٰ
اِذْ يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ۔ ا۔

مُبَايَنَة بالضم بتقدیم یا بر نون بروزن مفاعلة
ع۔ از همدگر جدا شدن۔ ا غ۔

مَبْت بالفتح ع۔ عار و ننگ۔ از لطائف
وغیاث۔

مُبْتَدَاء بالضم ع۔ آغاز چیزی و در نحو
اسمی را گویند که مخبر عنه واقع شود و از عوامل لفظی
خالی باشد مانند۔ زَيْدٌ قَائِمٌ۔ ا۔

مُبْتَدِر بالضم وکسر دال ع۔ کسی که بسوی
چیزی شتابد برای گرفتن آن۔ فر۔

مُبْتَدِع بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع
ع۔ بدعت کننده۔ ا۔

مُبْتَدِي بالضم وکسر دال ع۔ آغاز کننده
ومقابل مُنْتَهِي۔ فر۔

مُبْتَذَل بالضم وفتح ذال معجمه ع۔ ذلیل
وخوار و بیقدر۔ غ۔

مُبَتَّر بضم اول وفتح ثانی وفتح تای فوقانی شدد
ع۔ دم بریده و بی فرزند و خراب و بمعنی دشمن نیز آمده غ

مُبْتَرِد بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع۔
آنکه غسل کند بآب سرد و آب سرد خورد۔ فر۔

مُبْتَرِك بالضم وکسر رای مهمله ع۔ شتابنده
وآنکه بزیر سینه گیرد کسی را۔ فر۔

مبتری بالضم مقصورًا ع۔ بمعنی تراشیده و
بکسر را بمعنی تراشنده۔ فر۔

مُبْتَزَل بالضم وفتح زای هوز ع۔ شکفته
مثل غنچه خرما بن۔ فر۔

مُبْتَسِر بالضم وکسر سین مهمله ع۔ آنکه کاری
را پیش از وقت آن کند و آنکه بگیرد چیزی تازه را۔ ا

مُبْتَسِل بالضم وکسر سین مهمله ع۔ افسونگر
با مزد گیرنده۔ ا۔

مُبْتَسِم بالضم وفتح ثالث وکسر سین مهمله ع۔
شگفتگی کننده و دندان سفید کننده۔ غ ا۔

مُبْتَغَا بالضم وغین معجمه بالف کشیده ع۔ خواسته
شده و آرزوی۔ غ۔

مُبْتَغَيَات بضم اول وسکون ثانی وفتح فوقانی
وفتح غین معجمه وبعده تحتانی ع۔ بمعنی آرزوها غ

مُبْتَكِر بضم اول وفتح ثالث وکسر کاف وسکون
رای مهمله ع۔ آنکه بامداد برخیزد۔ وآنکه میوه اول
رسیده خورد وکسی که در رسد آغاز خطبه را۔ افر۔

مُبْتَكِرَة بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع۔
زنی که در نخستین بار پسر زاید۔ افر۔

مُبْتِل و مُبْتِلَة بالضم ع۔ درختی که از بن آن
نهالی بر آمده جداگانه از آن مستغنی گردیده باشد و جمله
جمع در وی یکسان است۔ افر۔

مُبْتَلَع بضم اول وفتح ثالث ورابع ع۔ چیزی
فرو برده در حلق وبکسر لام بسیار خوار۔ افر۔

مُبْتَلِي بالضم ع۔ آزماینده و مبتلا گرفتار شونده مدرک

مُبْتَنِي بالضم وفتح فوقانی وکسر نون ع۔ بنا کننده
وبنا شونده وبفتح نون بنا کرده شده۔

مُبْتَلِج بضم اول وفتح ثالث وکسره ها وسکون جیم ع۔ شادان غ

مُبْتَهِر بالضم وکسر ها وسکون رای مهمله ع۔ آنکه
دعوی دروغ کند و گوید زنا کردم و حالانکه نکرده
وزاری کننده والحاح نماینده در دعا۔ افر۔

مبتئس بضم اول وفتح ثالث وکسر همزه وسکون
سین مهمله ع۔ کاره و اندوهگین۔ فرا۔

مَبْثُوث بالفتح وضم ثای مثلثه ع۔ پراگنده
وگسترده۔ قال الله تعالی كَالْفَرَاشِ الْمَبْثُوثِ
وَزَرَابِيُّ مَبْثُوثَةٌ۔ فر۔

مَبْثُوثَة بفتح اول وضم ثالث ع۔ پراگنده
و پریشان۔ ص م افر۔

مُبَجَّل بضم اول وفتح ثانی وفتح جیم مشدد ع۔
بسیار گرامی و بزرگ وبکسر جیم آنکه گرامی دارد و
بزرگ شمارد۔ فرا۔

مَبْحَث بالفتح وفتح حای مهمله وسکون ثای
مثلثه ع۔ بمعنی بحث است و جای بحث مباحث
جمع و (مَبَاحِثُ الْبَقَر) زمین بی آب و گیاه

یا جای نحر معلوم - فرا ک -

مُبْخَرا بضم اوّل و فتح ثالث ع. آب شور - ۲.

مُبْخَزِج بضم اوّل و فتح ثانی و فتح زای معجمه و سکون جیم ع. آب نهایت گرم جوش یافته - اقر -

مُبْخَبْخَة بضم اوّل و فتح ثانی و سکون خای معجمه و فتح با و خای ثانی ع. شتر بزرگ شکم - فرا -

مُبَخَّر بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید خای مفتوح ع. بخور کرده شده - فرا -

مَبْخَرَة بفتح اوّل و ثالث و رابع ع. سبب گنده دهنی و منه حدیث عمر رضی الله عنه ایّاکُمْ وَ نَوْمَةَ الْغَدَاوَةِ فَاِنَّهَا مَبْخَرَةٌ مَجْفَرَةٌ مَجْعَرَةٌ - از منتهی الارب - و در فرهنگ بمعنی عود سوز نوشته -

مَبْخَلَة بفتح اوّل و ثالث و رابع ع. سبب بخل و منه - اَلْوَلَدُ مَجْبَنَةٌ مَبْخَلَةٌ - انو -

مُبَخَّلی بالضم ع. بخیلی و بخل نسبت کرده شدن غ

مَبْخُوَر بالفتح ع. بمعنی مخمور - از منتهی الارب و در فرهنگ فرنگ بمعنی بخور کرده شده -

مُبْدَء بالضم ع. صیغهٔ اسم ظرف از ثلاثی مجرّد یعنی محل آغاز کردن و جای آشکارا شدن - و بالضم و دال مکسور بعده همزه صیغهٔ اسم فاعل از باب افعال بمعنی آغاز کننده و آشکارا کننده و آفریننده و بالضم دال مهمله مفتوح صیغهٔ اسم ظرف از باب افعال بمعنی آغاز کردن و جای آشکارا کردن و ازین لفظ در هر سه وضع مذکوره گاهی ذات حق تعالی مراد باشد و در صورت ظرفیت بمعنی مطلع غزل و قصیده نیز می آید - غ -

مَبْدَأ بالفتح ع. جای آغاز و در اصطلاح متصوّفه مبدء اسماء کلّی کونی را گویند و معاد اسماء کلّی الهی را نامند و آمدن سالک از راه اسماء کلّی کونی بود که مبدأ او ست و رجوع او از راه اسماء کلّی الهی باشد که معاد او ست و در شرح گلشن راز آورده است که مبدأ هر یکی آن اسم است که از آن اسم ظهور یافته است کَمَا بَدَأَکُمْ تَعُودُوْنَ - ای برادر هر شی مظهر اسمی است و مبدأ و معاد او همان اسم است و عارف همان اسم است که مظهر آنست گر

انسان کامل که مظهر و عارف جمیع اسماء است از کشف

مُبْدِءِ فیّاض بضم میم و سکون موحده و کسر دال موحده و کسر همزه ع. بمعنی آغاز کننده بسیار فیض رسان و ازین مراد حق تعالی باشد - غ -

مِبْدَان بالکسر ع. ستور یکه باندک علف فربه شود - ا -

مُبَدَّد بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید دال مهمله مفتوح ع. پریشان و چیزهای پراگنده - و مبدّدات متفرقات و غایات هر چیز و قسمت شده باشد - از فرهنگ وصاف و فرهنگ فرنگ -

مُبَدِّرِق بضم اوّل و فتح ثانی و کسر رای مهمله ع. بمعنی رهبر - ع -

مُبْدِع بضم اوّل و کسر ثالث و سکون عین مهمله ع. از خود چیزی پیدا کننده و نو بیرون آورنده و یکی از صفات باری تعالی - و طرز نو نهنده در شعر - غ ا -

مُبَدَّن کمعظم ع. مرد تناور - ا -

مَبْدُوع بفتح اوّل و ضم ثانی ع. آنکه مبتلا باشد بآزار جدری یا بحصبه - افر -

مِبْدَه بهای هوز کمنبر ع. بسیار بدیهه گوی و ناگاه آینده - ا -

مُبْدِی بضم اوّل و کسر ثالث ع. کار نو و بدی آورنده و یکی از اسمای باری تعالی و مَبْدَا بالفتح و بآخر الف بصورت یا صحر اختلاف محضر - ا -

مُبَذِّر بضم اوّل و فتح ثانی و ذال معجمه مشدد مکسور ع. اسراف کننده و بی محل و بیدریغ خرج کننده افو غ

مُبَذِّقَة کمحدّثة ع. آنکه گفتارش از گزارش نیکو باشد - ا -

مِبْذَل کمنبر ع. جامهٔ کهنه و جامهٔ بادروزه - ا

مِبْذَلَة بکسر اوّل و فتح ثالث و رابع - ع - جامه بادروزه و کهنه مَبَاذِل جمع - ا -

مِبْذَم کمنبر ع. قوی و توانا (ذاتهٔ مِبْذَم) ا

مَبْذُول بالفتح ع. بخشیده شده و قبول کرده افو

مُبَرَّس بضم اوّل و کسر ثانی و تشدید رای مهمله ع. ضابول - ا -

مُبَرَّا بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید رای مهمله ع. بیزار شده و دور شده و پاک کرده شده - غ م

مِبْرَاة بالکسر ع. کارد کمان تراش و بالضم نامه بُرَة در بینی کرده شده و بُرَة کشته حلقهٔ بینی شتر از مس و موی و جز آن - ا -

مُبَرَّات بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید ثالث ع. هر چیز مؤنث که پاک کرده شده باشد - غ -

مَبَرَّة بفتح اوّل و ثانی و تشدید رای مفتوح ع. فرمانبرداری مادر و پدر و نیز نام چشمه ایست نزدیک مدینه - ا -

مُبَرْتَج بجیم کمعظم ع. نوعی از حله که بر وی صورت برج باشد - ا -

مِبْرَد بکسر اوّل و فتح ثالث ع. سوهان - و بفتح اوّل و ثالث سبب خنکی بدن و جز آن مَبْرَدَة مثله

مُبَرِّد بضم اوّل و فتح ثانی و کسر رای مشدد و سرد کننده و بفتح رای مشدد و نام نحوی است ماهر فن نحو - غ ا -

مُبَرِّدَات بضم اوّل و ضم ثانی و کسر رای مهمله مشدد ع. سرد کنندگان و ادویهٔ سرد که به مزاج سردی بخشد - غ -

مَبْرَدَة بفتح اوّل و ثالث و رابع ع. در مبرد گذشت - و (اَرْضٌ مَبْرُوْدَةٌ) زمین تگرگ رسیده ا

مُبَرِّز کمحدث ع. بیش ماده که در پستانش غالبا باشد - ۲ -

مَبْرَز بالفتح و تقدیم رای مهمله بر زای معجمه ع. بمعنی پاخانه و حاجت جائے و مبرّز بتشدید را شخصے که بر اصحاب خود فائق آمده باشد در فضل و شجاعت - م ا غ وصاف

مُبَرْسَم بضم اوّل و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح سین مهمله ع. مبتلا به بیماری برسام - ا -

مُبَرْطِس بضم اوّل و فتح ثانی و کسر طای حطی و سکون سین مهمله ع. آنکه شتران و خران برای مردمان بکرایه گیرد و بران مزد ستاند و میانجی میان بایع و مشتری ا

مُبَرْطِش بضم اوّل و فتح ثانی و کسر طا و سکون شین

مجمه ع. دلال و میانجی میان دو شخص و خریدار و کان عمر رضی الله عنه فی الجاهلیة مُبَرْطِشًا اَوْ مُبَرْطِسًا بالسین المهملة -ا-

مُبَرِّق کمحسن ع. ناقه که دُم را بلند کند تا آبستن نماید و تلبیس -افر-

مُبَرْقَع بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح قاف و عین مهمله ع. نام نغمه از موسیقی. ملا طغرا « طرب کرده چون ساز نور و ز خویش * مبرقع به تن زن سکان خوانده بیش » غ ب فر.

مُبَرْقَعَة بضم اول و فتح ثانی ع. گوسفند سپید سر و بکسر قاف سپیدی پیشانی اسپ که تمام روی را در گرفته باشد و در سیاهی نمایان بود -ا-

مُبَرَّك کمقعد ع. جای خواب شتران مُبارك جمع - و موضعی است بتهامه و خانه ایست در مدینه که هرگاه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بهجرت آمد ناقه اش در انجا فرو خفت -افر-

مِبْرَم کمنبر ع. دوک که بران ریسمان تابند مَبَارِم جمع - و مُبْرَم کمکرم جامه که دو تاه بافته باشند و نوعی از جامه و رسن دو تاه برهم تافته و بمعنی محکم و استوار و قضای مُبْرَم قضائی که اجتناب ازان ممکن نباشد - و مُبْرِم کمحسن چیننده برعضاه و برمه گریا آنکه کحت ساختن برمه از کوه سنگ کند و مرد لئیم و حریص بخره کوی غ افو.

مُبَرْنَدَة بضم اول و فتح ثانی و فتح نون و دال مهمله ع. زن بسیار گوشت -ا-

مُبْرَنْشِق بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و سکون نون و کسر شین معجمه ع. شادمان -ا-

مَبْرُود بفتح اول و ضم ثالث ع. آب سرد و نان که بران آب ریخته باشند -ا-

مَبْرُور بالفتح و ضم ثالث و رای مهمله در آخر ع. نکوئی کرده شده - و حَجّ مَبْرُور حج مقبول و (بیع مَبْرُور) آنکه دران شبه و خیانت و دروغ نباشد -غ افو-

مَبْرُوز بفتح اول و ضم ثالث و زای هوز در آخر ع. (کتاب مَبْرُوز) نامهٔ باز کشاده -ا-

مَبْرُوص بفتح اول و ضم ثالث و صاد مهمله ع. پیس اندام -ا-

مُبَرْهَن بضم اول و فتح ثانی و فتح ها ع. بحجتهای روشن و بدلائل قاطع ثابت کرده شده غ.

مُبْرِي بالضم و بآخر الف بصورت یا ع. بمعنی مبراة که گذشت و مُبَرّي بضم اول و فتح ثانی و تشدید ثالث پاک کرده شده و دور کرده شده غ.

مُبَرَّج بضم اول و فتح ثانی و فتح زای مشدده سکون جیم ع. آراسته شده و زینت داده شده و بکسر ثالث آراینده و زینت دهنده -فوا-

مِبْزَغ بغین معجمه که کمنبر ع. نشتر -ا-

مِبْزَل کمنبر ع. پالونه و نائزه گرمابه و خم و جزآن مِبْزَلَة مثله -ا-

مَبْزُول بفتح اول و ضم ثالث ع. شگافته فو.

مُبْزِي بضم اول و کسر ثالث ع. گیرنده و دار و گیر کننده -ا-

مِبْسَاق بالکسر و سین مهمله بالف کشیده و بقاف زده ع. گوسفند دراز پستان -ا-

مِبْسَام بالکسر ع. مرد بسیار تبسم -ا-

مُبَسِّرَات بضم اول و فتح ثانی و تشدید مکسور ع. بادهاییست که وزیدن آن دلیل باران دانند -ا-

مَبْسَط بطای حطی کمقعد ع. جای فراخ و مُبَسَّط بضم اول و فتح ثانی و تشدید سین مفتوح گسترده و پهناور گردیده و بکسر ثالث گسترنده -فو-

مُبْسِق بضم اول و کسر ثالث ع. ناقه که پیش از زادن شیر در پستان او آید -افو-

مُبَسَّل کمعظم ع. حنظله که بی آمیزش چیزی خورده ناخوش دار تلخ مزه آنرا -ا-

مَبْسَم کمقعد ع. تبسم و مَبْسِم کمنزل دندان پیشین -ا-

مَبْسُوط بالفتح ع. فراخ کرده شده و نام کتاب فقه غ.

مَبْسُوطَة - بالفتح ع. فراخ و فراخی کرده شده

وجز غیر مرکب -غ-

مُبَشِّر بضم اول و فتح ثانی و کسر شین معجمه مشدد ع خبر خوش رساننده غ-

مُبَشِّرَات بالضم ع. بادهای که بعد آن باران آید -ا-

مُبَشِّرنام بضم اول ف. کنایه از حضرت عیسی علیه السلام است چه مردم را بشارت داد بآمدن خاتم پیغمبران زیرا چه او گفته - وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ -ر ا-

مَبْشَل بفتح اول و شین نقطه دار و سکون ثانی و لام ف. منع از درآویختن و آویختن و پیچیدن و خوابیدن باشد یعنی در میاویز و میاویز و مپیچ و مخواب کا

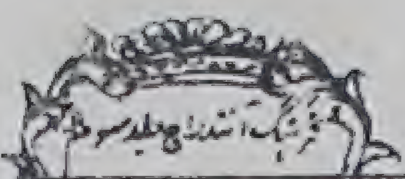
مَبْشُوش بفتح اول و ضم ثالث ع. تازه رو و شادمان -فوا-

مبشول بفتح اول و سکون ثانی و شین نقطه دار بواو کشیده و بلام زده ف. منع از برهمزگی و پریشانی باشد یعنی برهم زده مشو و کسی را نیز برهم زده و پریشان مکن و منع از دیدن و دانستن و کار گذارده کردن هم هست -ر ا-

مُبْصِر بضاد مهمله کمحسن ع. متوسط از جامه از گویائی و رفتار آویزنده پرده و سایبان بر در و شیری که شکار را از دور دریافته قصد آن نماید و قوله تعالی وَالنَّهَارَ مُبْصِرًا یعنی دیده می شود در آن هر چیز - و مَبْصَر بفتح اول و ثالث حجت و مُبَصِّر بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد بیننده -اف-

مَبْصَرَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. حجت و بضم اول و کسر ثالث روشن و پیدا و منه قوله تعالی وَجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً و قوله تعالی - وَآتَيْنَا ثَمُودَ النَّاقَةَ مُبْصِرَةً ای آیة بینة و حجة و بمعنی بینا کننده منه قوله تعالی - فَلَمَّا جَاءَتْهُمْ آيَاتُنَا مُبْصِرَةً - ای تجعلهم بصراء -ا-

مِبْضَع بالکسر و فتح و ضاد معجمه و سکون عین مهمله ع. نشتر فصاد -اغ-



مِبْطان بالکسر وطای مهمله ع. بسیار خوار شکم پرور وکلان شکم -ا-

مَبْطَخَة بفتح اوّل وثالث وفتح خای معجمه ع. بطیخ زار وفالیز خربزه . وباین معنی بضم ثالث هم آمده-ا

مُبْطِل بضم اوّل وکسر ثالث ع. باطل کننده-غ

مُبَطَّن کمعظم ع. باریک شکم مُبَطَّنَة مؤنث واسپ سپید پشت وشکم -ا-

مَبْطُون بفتح اوّل وضم ثالث ع. دردمند شکم-ا-

مُبْطِیء بضم اوّل وکسر ثالث ع. سست وکاهل-فر-

مُبَظِّرَة بضم اوّل وفتح ثانی وکسر ظای معجمه مشدّد ع. زن ختانه-ا-

مِبْعار بالکسر وعین مهمله بالف کشیده وبرای مهمله زده ع. گوسپند که برو وشنده پشکل افگند-ا

مِبْعَل بکسر اوّل وفتح ثالث ع. (رَجلٌ مِبعَلٌ) مرد دورسفر- مُبَعَّل بضم اوّل وفتح ثانی وتشدید عین مهمله مفتوح بمعنی دور وبعید-افو-

مَبْعَر برای مهمله کمقعد ومنبر ع. جرب روده وجای بعر مَباعِر جمع -ا-

مَبْعُوت بتای مثناة درآخر ع. بروزن ومعنی مَبْعُوث است-۲

مَبْعُوث بفتح اوّل وضم ثالث وثای مثلثه درآخر ع. -فرستاده-ا-

مَبْعُوج بفتح اوّل وضم ثالث وجیم درآخر ع. شکم کفانیده-ا-

مَبْغاة بالفتح وغین معجمه ع. جانب جستنی یقال بَغَیتُ المال مِن مَبغاتِه -ا-

مُبَغْبِغ بضم اوّل وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر بای ثانی وسکون غین ع. آمیزنده وشتابنده وسبک- و(قرْبٌ مُبَغْبَغٌ) وبفتح الباء الثانیة ایضاً یعنی نزدیک-ا-

مَبْغُوشَة بفتح اوّل وضم ثالث وفتح شین معجمه ع. زمینی که باران نرم وضعیف باریده باشد بران

مَبْغُوض بفتح اوّل وضم ثالث وضاد معجمه ع. دشمن داشته شده-لف-

مَبْغُولاء بفتح اوّل وضم ثالث ع. گاه استران-فرا-

مُبَقَّة بضم اوّل وفتح ثانی وفتح قاف مشدد ع. مرد احمق-ا-

مَبْقَرَة بفتح اوّل وثالث وفتح رای مهمله ع. راه وطریق-ا-

مَبْقَلَة بفتح اوّل وثالث ورابع ونیز بضم ثالث ع. تره زار-ا-

مُبَقَّم بفتح اوّل وفتح ثانی وتشدید قاف مفتوح ع. رنگ کرده شده برنگ بقم-فر-

مَبْقُوث بفتح اوّل وضم ثالث وثای مثلثه درآخر ع. بمعنی مخلوط-فر-

مَبْقُور بفتح اوّل وضم ثالث ورای مهمله ع. شگافته شده-ا-

مُبْقِی بضم اوّل وکسر ثالث ع. باقی دارنده چیزی وقایم وبرپا دارنده-غ-

مُبْقِیات بضم اوّل وکسر ثالث ع. اسپانی که باقیماند رفتار آنها بعد انقطاع رفتار اسپان دیگر-ا

مِبْکار بالکسر ع. خرمابن زود رس- و(اَرْضٌ مِبْکارٌ) زمین زود روینده گیاه-ا

مُبَکِّت بتای مثناة کمحدّث ع. زنی که بعید از هر دختر پسر زاید-ا-

مُبْکِر برای مهمله کمحسن ع. باران اوّل وسمی ومُبَکِّر کمحدّث بگاه خیزاننده وبگاه آینده-ا-

مُبَکِّع بضم اوّل وفتح ثانی وکسر ثالث مشدد وسکون عین مهمله ع. پاره پاره کننده وینک برنده-ا

مُبَکِّل کمحدّث ع. آمیزنده-فر-

مَبْکُونَة بفتح اوّل وضم ثالث وفتح نون ع. زن خوار وذلیل-ا-

مُبْکِی بضم اوّل وکسر ثالث ع. گریاننده-فر-

مُبِلّ بضم اوّل وکسر ثانی وتشدید لام ع. زن تر صحت یافته وترکننده واشکبار- از غیاث ومنتهی الارب مُبِلّ یاری دهنده در هر کار که خواهند-

مِبْلاس بالکسر وسین مهمله درآخر ع. شتر ماده استوار کشش خواه-ا-

مُبْلِت بضم اوّل وکسر ثالث ع. سوگند خورانده ومُبَلَّت کمعظم سخن آراسته وکابین باضمانت بلغت حمیر-فو-ا

مُبْلِد بدال مهمله کمحسن ع. حوض کهنه- و مُبَلِّد کمحدّث آنکه خود را بر زمین زند وبخیل وبی توجه وابر بی باران واسپی که سبقت نه کند در دویدن-ا-

مُبْلِس بضم اوّل وکسر ثالث وسکون سین مهمله ع. ناامید وانده گین وشکسته خاطر ومتحیر- افو-

مُبَلِّص بصاد مهمله کمحدّث ع. آنکه فراگیرد همه مال را ونگذارد چیزی-فر-

مُبْلِط بالضم وکسر وفتح لام وسکون طای حطّی ع. محتاج وبی مال- ومُبَلِّط کمحدّث مانده شده در رفتار وآنکه انگشت سبابه برگوش کسی زند ودرد رساند-فر-

مَبْلَع بعین مهمله کمقعد ع. حلق ومُبْلِع کمنبر مرد بسیار خوار ومُبَلِّع کمحدّث موی که سپید شدن گیرد-فر-

مَبْلَعَة کمکرمة ع. چاهی که از تک تا لب با بوزد باشد-افر-

مَبْلَغ بغین معجمه کمقعد ع. کمال وحد رسیدن وجای رسیدن- شیخ شیراز ؎ همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق ٭ بدان همی کند ودرکشم بخویشتنش ٭ ولیک دست نیارم زدن بران سر زلف ٭ که مبلغ دل خلق است زیر هر شکنش ٭ وفارسیان در مال وزر نقد نیز استعمال نمایند-نورالدین ظهوری ؎ مبلغ عشق شهیدشان ندارد هیچ وزن ٭ هر چه بید بر سر مبلغ ومقدار داشت ٭ وله ؎ نه آن وزن رفعت در کار او ٭ که مبلغ کشد بار مقدار او ٭ میر معزی ؎ سپهر مبلغ عمرت کشیده بر عادی ٭ که عشر آن عدد آید هزار بار هزار ٭ ومُبَلِّغ کمحسن رساننده-افو-ا

مُبَلْبِل کمحدّث ع. شتر همیشه آواز وطاوس بسیار آواز وآنکه نیک ترکند چیزی را بآب-افر-

مُبْلِمْ کمحسن ع. ناقه که بانگ نکند از غایت آرزوی کشن و آماسیده فرج از شدت آرزوی نر و ناقه که هنوز نر بروی نجسته باشد و بچه نزاده و نیز مُبْلِم آماسیده لب و آنکه زشت نماید کار بر کسے. افر.

مُبْلَنْدِي بضم اوّل و فتح ثالث و سکون بای و نون و کسر دال مهمله ع. شتر استوار اندام پر گوشت. ا.

مَبْلُود بفتح اوّل و ضم ثالث و دال ابجد در آخر ع. دل شده بی عقل. ا.

مَبْلُوع بفتح اوّل و ضم ثالث و عین مهمله ع. چیز فرو برده و فرو خورده. فر.

مَبْلُول بفتح اوّل و ضم ثالث ع. سرد و نمناک. فر.

مُبَلِّي بضم اوّل و فتح ثانی و کسر ثالث مشدد ع. آنکه ناقه را بر سر گور خداوندش بندد تا بمیرد. ا.

مَبْنَاة بالفتح والکسر و نون بالف کشیده ع. نطع و پرده و جامه دان. ا.

مُبَنِّت کمحدّث ع. خبر پرسنده و بسیار سوال کننده و آنکه هرچه در دل دارد در میان نهد با کسی. فر.

مُبَنِّج بجیم کمحدّث ع. آنکه بنگ خوراند کسی را. لطائف.

مُبْنِس بسین مهمله کمحسن ع. گریزنده از شر و بدی. و مُبَنِّس کمحدّث آنکه پس ماند. فرا.

مُبَنِّش بشین معجمه کمحدّث ع. سست در کار. فر.

مُبَنِّق کمحدّث ع. اقامت کننده در جائی و جمع کننده و بیارا ینده سخن خود را و بر بافنده دروغ را و آرا ینده آنرا و مجروح کننده پشت را بتازیانه و آنکه در گردن کسی چیزی کند و عده ادنماید. و بنیقه سازنده برای پیراهن و آنکه ترکش را فراخ دهن و تنگ دنباله سازد. افر.

مُبَنِّن کمحدّث ع. آنکه گوسفند را بند برای فربه گردانیدن. ا.

مَبْنُور بفتح اوّل و ضم ثالث و رای مهمله در آخر ع. مرد آزموده کار. ا.

مَبْنِي بفتح اوّل و کسر ثالث ع. بنا کرده شده و در اصطلاح صرفیان لفظی که حرف آخرش همیشه بر وضعی که هست ثابت باشد و باختلاف عوامل متغیر نشود. و بفتح اوّل و ثالث و در آخر الف بصورت یا بمعنے جای بنای چیزی. و مُبَنِّي کمغنے بر آورنده خانه را. غ فر.

مِبْوَر بکسر اوّل و فتح واو ع. فعل نیک شناسنده ناقه که بار دار است یا نه. ا.

مُبَوِّش بشین معجمه کمحدّث ع. درهم آمیخته. فر.

مُبَوَّق کمعظّم ع. کلام باطل. ا.

مِبْوَل کمنبر ع. کمیزدان که دران بول کنند. و مُبَوِّل بضم اوّل و کسر ثالث مشدد بول. فر.

مِبْوَلَة بکسر اوّل و فتح ثالث و رابع ع. کمیزدان که دران بول کنند. ا.

مِبْهَاج بالکسر و های هوز بالف کشیده و بجیم زده ع. زن نیکو و خوب و کوهان فربه. ا.

مُبْهِج بضم اوّل و کسر ثالث و نیز بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید های مفتوح ع. شاد و مسرور سازنده. و مُبْهِج بضم اوّل و سکون ثانی و کسر ها زمینی که صاحب نبات زیبا باشد. اغ.

مُبْهِر بضم اوّل و کسر ثالث و سکون رای مهمله ع. شگفت آورنده و آنکه توانگر شود بعد فقر و سوخته از گرمای نیمروز و متلوّن در نرمی خو و درشتی آن و آنکه نکاح کند با زن نکهیره. افر.

مُبْهَرَج بضم اوّل و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح رابع ع. آب مهمل غیر ممنوع و خون هدر و باطل. ا.

مِبْهَز بزای هوز کمنبر ع. مرد سخت راننده و دور کننده (رَجُلٌ مِبْهَزٌ). ا.

مُبْهَشّ بشین معجمه کمعظّم ع. سیر سریع. (سَیْرٌ مُبْهَشٌّ). ا.

مُبْهِص بضم اوّل و کسر ثالث و سکون صاد مهمله ع. منع کننده. ا.

مُبْهِض بضم اوّل و کسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع. امر گران و دشوار. فر.

مُبْهِل بضم اوّل و کسر ثالث ع. آنکه شتر را بی شبان یا بی مهار گذارد تا بچرد هرجا که خواهد و آنکه گذارد کسی را برمراد وی و آزاد کند. فر.

مُبْهَلَة بضم اوّل و ثالث و رابع ع. آنکه ناقه را بی شبان یا بی پستان بند یا بی مهار گذارد تا بچرد هرجا که خواهد. ا.

مُبْهَم بضم اوّل و فتح ثالث ع. در بسته و گنگ و کار فرو بسته و مشتبه و زنی که گاهی نکاح با وی درست نباشد. و کلامیکه هیچگونه دریافت نشود. و مُبَهِّم کمحدّث جدا کننده و اقامت کننده در جای. افر.

مَبْهُوت بفتح اوّل و ضم ثالث ع. حیران و حیران کرده شده. الف.

مَبْهُور بفتح اوّل و ضم ثالث ع. تاسه و دم برافتاده. ا.

مَبْهُوض بفتح اوّل و ضم ثالث و ضاد معجمه ع. گرانبار. افر.

مُبْهِي بضم اوّل و کسر ثالث ع. خالی و معطل کننده خانه را و فارغ و تهی سازنده آوند را. و مُبَهِّي کمغنی فراخ سازنده خانه را. ا.

مُبْهِيَات بالضم ع. ادویه که باه انگیزد در تبنهی بیاید. فر.

مَبِيت بفتح اوّل و کسر ثانی و یای معروف ع. بمعنی شب گذراندن و جای شب گذراندن ماخوذ از بیات بفتح که بروزن فعال بمعنی شب کردن است یا مشتق از بَیُوتَة که مصدر بمعنی شب گذراندن است از مهذب غیاث. و مُبَیَّت بضم اوّل و فتح ثانی و کسر تحتانی مشدد و آنکه اراده کاری کند در شب و تدبیر آن نماید و پیرا ینده و خشاوه کننده خرابی را و شبخون آورنده بر کسی. غ ا.

مُبِيث بضم اوّل و کسر ثانی و ثای مثلثه در آخر ع. بحث کننده و کاونده. فر.

مُبِيح بضم اوّل و کسر ثانی و حای حطی ع. شیر که اسد باشد و ظاهر کننده راز را. افر.

مُبِيخ بضم اوّل و کسر ثانی و خای معجمه ع. فرو نشاننده آتش و خشم. فر.

مُبِيد بضم اوّل و کسر ثانی و دال ابجد ع. هلاک گرداننده. فر.

مُبیر بضم اوّل وکسر ثانی و رای مهمله ع. هلاک کننده. فر.

مبیثره بروزن ومعنی منیثره است که دختر ادیبانِ باشد اگرچه این لغت بنون شهرت دارد لیکن در موید الفضلا هم بابای ابجد بود والله اعلم. سامع.

مُبَیِّض بضم وفتح ثانی وکسر یای مشدد وسکون ضاد معجمه ع. جامهٔ سفید پوشنده وسفیدگرداننده. افو.

مُبَیِّضَة کمحدثة ع. گروهی است از ثنویه از اصحاب مقنع بدان جهت که جامهای سفید پوشیدندی ضد مُسَوِّده از عباسیان و (امرأة مُبَیِّضَة) بضم اوّل وفتح ثالث ورابع زنی که بچگان سفید زاید ضد مُسَوِّدَة. افو.

مُبَیْطِر بضم اوّل وفتح ثانی وکسر طای مهمله وسکون رای مهمله ع. بیطار. ا.

مَبِیع بفتح اوّل وکسر ثانی وعین مهمله ع. خریده شده وفروخته شده وفروختن وخریدن. وبضم اوّل وکسر ثانی فروشنده وخرنده. اع فر.

مُبَیِّغ بضم اوّل وفتح ثانی وکسر ثالث مشدد وسکون غین معجمه ع. فرومانده درراه بسببی. فر.

مُبِین بضم اوّل وکسر ثانی ع. آشکارا کننده وآشکارا شده. وبضم اوّل وفتح ثانی وتشدید یای مکسور بیان کننده وبفتح تحتانی بیان کرده شده. ع.

مبیناد بفتح اوّل وکسر موحده ونون بالف کشیده وبدال ابجد زده ت. کلمه ایست که محل نفرین مستعمل همچون روی نیکی مبیناد. فر.

مَبْیُوع بفتح اوّل وضم ثالث وعین مهمله ع. فروخته وخریده. ا.

مُبِیهِی بالضم ع. پیدا کننده قوّت باه و بدون یای تحتانی وتشدید یا غلط است لذا هم بسببی منسوب است بر صیغه که صیغه اسم فاعل است بروزن مصور از باب تفعیل ماخوذ از باه به حرف یای تحتانی مکسور لذا انوری که بنیته ای مکسر مشدد که ماقبل او حرف صحیح باشد در وقت نسبت چون سیدی و میتی. غ.

میپرایش بالفتح وفتح بای فارسی. ف. پیرایش مکن. فر.

میپلش بفتح اوّل وفتح ثانی ویای مجهول لشین معجمه زده. ف. امالهٔ میپاش یعنی مریز. غ.

مَتّ بالفتح وتشدید تای مثناة ع. دراز کشیدن وکشیدن آب با چرخ چاه و پیوند وخویشی جستن. مَتَمَتَه بالتا مشاه ونیز مَتّ نام حیاتی از محدثان. ا.

مَتْء بالفتح ع. کجب وسعنی زدن وکشیدن رسن را وبر انگیختن. ا.

مَتاب بالفتح ع. بازگشتن از گناه تائب وتواب گشتن او لغت است از آن وتوفیق توبه دادن خدای کسی را یا آسان گردانیدن دشواری کسی را یا بازمهربان شدن. تواب لغت است از آن. ا.

مُتَابِب بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وکسر بای مشدد وسکون بای موحده ثانی ع. متعجب و فرخناک. فر.

مُتَأَبِّت بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وکسر موحده مشدد ع. برافروزندهٔ اخگر. فر.

مُتَأَبِّد بضم اوّل وفتح ثانی وتشدید بای مکسور وسکون دال مهمله ع. وحشت ونفرت نماینده وخانهٔ خالی از مردم که بدان وحوش الفت گیرند. فر.

مُتَأَبِّس بضم اوّل وفتح ثانی وکسر بای مشدد وسکون سین مهمله ع. دیگرگون ونرم. فر.

مُتَأَبِّض بضاد معجمه بروزن متقدم ع. آنکه رسن اباض بزرد شتر را. فر.

مُتَأَبِّط بطای حطی بروزن متقدم ع. آنکه درآورد چادر زیر دست راست وانداز و از زبر دوش چپ. فر.

مُتَایِع بالضم وفتح موحده وسکون عین مهمله ع. محکم واستوار. وبکسر موحده بمعنی پس رو و پیرو.

مُتَابَعَة بالضم بروزن مفاعلة ع. پس روی کسی کردن و در پی یکدیگر رفتن در عمل. ا.

مُتَأَبِّق بروزن متقدم ع. پنهان یابنده گشته وکناره گیرنده وتوبه کننده از گناه وانکار کننده.

مُتَأَبِّل بروزن متقدم ع. گیرنده شتر برگزیده سران. وشتران بی نیاز از آب بسبب خوردن گیاه وآنکه باز ایستد از جماع زن خود. فر.

مُتَأَبِّه بهای هوز بروزن متقدم ع. تکبر کننده. فر.

مُتَأَتَّب بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وکسر تای مثناة مشدد ع. زنی که اتب پوشد وآنکه حمائل کمان بر سینه گذارد وآنکه کمان نهد بر پشت خود. فر.

مُتَأَتِّی بروزن متقتی ع. رفق ونرمی کننده. فر.

مُتَأَثِّث بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وکسر ثای مثلثه مشدد وسکون ثای ثالث ع. دولتمند و مالدار. فر.

مُتَأَثِّر بالضم وکسر ثای مشدد ع. پذیرنده اثر چیزی را. افر.

مُتَأَثِّل بروزن متقدم ع. گردآورنده مال وکنندهٔ چاه وفراهم آورنده. افر.

مُتَأَثِّم بروزن متقدم ع. توبه کننده از گناه. فر.

مُتَاجَرَة بضم وفتح جیم ورای مهمله ع. باهم بازرگانی کردن. ا.

مُتَأَجِّل بروزن متقدم ع. آب گرد آمده در قرارگاه خود. ا.

مُتَأَجِّج بروزن متقدم ع. آتش زبانه زننده وروز سخت گرم وبمعنی خشمناک. ا.

مَتَّاح بفتح اوّل وتشدید تای مثناة وحای مهمله ع. (لیل مَتَّاح) شب دراز. و(فرس مَتَّاح) ای بعید الخطو. ا.

مُتَأَخِّر بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وکسر خای معجمه مشدد وسکون راء ع. درنگ کننده وپس مانده.

مُتَاخَمَة بروزن مفاعلة ع. متصل شدن حدود زمین یکدیگر. ا.

مُتَآخِي بضم اوّل و فتح ثانی و کسر خای معجمه ع. برادر گیرنده کسی را با برادر خواننده و قصد چیزی کننده و صواب آن جوینده - فرا -

مُتَأَدِّب بالضم اوّل ع. ادب گرفته - لک فو -

مُتَأَذِّي بالضم و کسر ذال معجمه مشدد ع. ایذا یابنده و آزرده شونده - غ فرا -

مُتَارَبَة بالضم و فتح رای مهمله بای موحده ع همزاد و همسن شدن - ا -

مُتَأَرِّض بضاد معجمه بروزن متقدم ع. یعنی متصدی و متعرض و لازم گیرنده زمین را و گیاه آنقدر بالیده که بریدنش ممکن شود و درنگ کننده فرا

مُتَارَكَة بروزن مفاعلة ع. با یکدیگر دست برداشتن و جفای یکدیگر بگذاشتن - و لا بارك الله فیه و لا تارك و لا دارك از اتباع است - ا -

مَتَارَه بروزن هزاره . ف. ظرفی که بدان وضو کنند از چرم دوزند و در اسفار همراه خود برند رشیدی گفته ظاهرا در اصل مطهره است و عربی است - از فرهنگ انجمن آرای ناصری -

مُتَآزِح بضم اوّل و مدّ الف و کسر زای هوز و سکون حای حطی ع. درنگی کننده و باز ایستنده از کاری و پس مانده - فر -

مُتَآزِّز بالضم و کسر زای هوز مشدّد و سکون زای ثانی ع. دیگی که سخت بجوش آید - فر -

مُتَآزِف بالضم و مدّ الف ع. کوتاه قامت که دست و پایش کوچک و باهم نزدیک باشد و مکان تنگ و مرد بدخو و تنگدل - ا -

مُتَأَزِّف بروزن متقدم ع. کام نزدیک نهنده - فر -

مُتَأَزِّق بروزن متقدم ع. آنکه تنگ شود سینهٔ او یعنی غمگین یا تنگ آینده در جنگ - فرا -

مُتَأَزِّل بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث ع. غمگین و تنگدل - فر -

مُتَأَزِّم بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث ع. آنکه او را اخیر سال رسیده باشد و اقامت کننده در خانهٔ خود - افر -

مُتَآزِي بالضم و مد الف و کسر زای معجمه ع. آنکه با هم نزدیک یکدیگر نشینند - فر -

مُتَأَزِّي بالضم و فتح همزه ع. بازگردنده و تیری که در شکار رسد و جنبد در ان - افر -

مُتَاسَاة بالضم و سین مهمله بالف کشیده ع. رنجانیدن کسی را و استخفاف او کردن - افر -

مُتَأَسِّد بدال مهمله بروزن متقدم ع. برانگیخته و غضبناک مانند شیر - فر - ا -

مُتَأَسِّر برای مهمله بروزن متقدم ع. بهانه کننده و درنگ نماینده - فرا -

مُتَأَسِّف بروزن متقدم ع. دریغ کننده و دردخورنده و اندوهگین - فر -

مُتَأَسِّل بروزن متقدم ع. آنکه مانند پدر خود گردد - فر

مُتَأَسِّن بنون بروزن متقدم ع. آب متغیر و آنکه اخلاق پدر خود گیرد و آنکه در چاه بدبو آمده بیهوش گردد و بهانه جوینده و تاخیر و درنگ کننده - فر -

مُتَآسِي بالضم و مد الف و کسر سین مهمله ع غمخواری و تعزیت نماینده بعض مر بعض را - فر -

مُتَأَسِّي بالضم و کسر سین مشدد ع. تسلی گیرنده - فر -

مُتَأَشِّب بشین معجمه بروزن متقدم ع قوم بهم در آمیخته و مجتمع گردندگان - فر -

مُتَآصِر بالضم و مد الف و کسر صاد مهمله و سکون رای مهمله ع. همسایه - و (حَیٌّ مُتَآصِرُون) ای متجاورون) افر -

مُتَأَطِّم بالضم و کسر طای مهمله مشدد ع. خشمگین و دریای موج زن و شب سخت تاریک دگر به که در خواب آواز کند و آنکه خاموش شود و ظاهر نکند انچه در دل دارد - فر -

مَتَاع بالفتح و عین مهمله ع. آخریان و کالا و سود و منفعت و سامان و هر چه حوائج را سود مند باشد اَمْتِعَة جمع - و نیز متاع برخورداری و آخریان فانی منه قوله تعالی مَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا اِلَّا مَتَاعُ الْغُرُور - و بفارسی بالفظ کشادن مستعمل - نور الدین ظهوری ؎ سفر پاکند طائر نامه بر ٭ که در وی کشاید متاع هنر ٭ اب -

متاع آب بردار و متاع آبدار . ف. بکنایه از متاعی که قیمتش زیاده از ارزش کرده باشند این از اهل زبان بتحقیق پیوسته سلیم ؎ زنهار که از دکان نام آتش و خری که آب دار د ٭ ب -

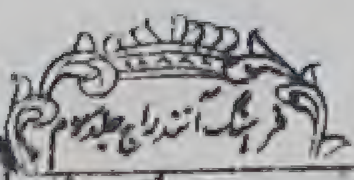
متاع آبدیده و متاع آب زده . ف متاع معیوب و ملوّث بآب - نادم گیلانی ؎ تو پاکدامنی ای گل ز جنس حسن تونیست ٭ که هست لاله و گل داغدار و آب وزده ٭ سالک قزوینی ؎ متاع لخت دل از چشم اعتبار فتاد ٭ دگر که میخرد این جنس آبدیده ما ٭ میرزا صائب ؎ شیرینی نشاط جهان اگرفته است ٭ صبح از هوای ترشکر آبدیده است ٭ ب -

مَتَاعِب بفتح اوّل و کسر عین مهمله و سکون بای ع. رنجها و ماندگیها این جمع تعب خلاف قیاس ع

متاع بزرنزدیك . ف. جیسے که زود فروخته شود - باقر کاشی ؎ سرگرانی مکن ای جان ز خریدار دل ما ٭ کاین متاعی هست که بسیار بزر نزدیک است ٭ ب -

متاع پَردار بفتح بای فارسی و سکون را و دال ابجد بالف کشیده و برای مهمله زده . ف. متاع رایج و کثیر المنفعت و برین قیاس بردار یعنی رونق و رواج دارد - میرزا محمد سعید اشرف ؎ هنر فتاده فضیلت شکسته بازار است ٭ همان سخن که متاع دروغ بردار است ٭ مخلص کاشی ؎ همین نه ناوک او بردلم گذر دارد ٭ متاع تیر بهر جا برند بردار د ٭ ب -

متاع تنك بفتح تای مثناة . ف. متاع نایاب مخلص کاشی ؎ و لغایت متاع دل چنین گر تنگ خواهد شد ٭ وقط دل میان دلربایان جنگ خواهد شد ٭



متاع دروغ بردار .ف. مرادف متاع آب بردار که گذشت -ب-

متاع دُولابی .ف. محمد سعید اشرف ـه
برکسی نیست فیض گردون را آب دارد متاع دولابی ـه

متاع روان .ف. مرادف متاع بردار که گذشت مخلص کاشی ـه نشه بالا دماغم هرگز از جوش خریداران متاعم چون روان گردید از سرمایه کم کردم ـه ب -

متاع روی دست ومتاع سر دست .ف. کنایه از کالای سهل وکم بها که پیش از متاع نفیس وگرانمایه نمایند - عرفی ـه تا فرسید ابلهان را او متاع روی دست ـه آسمان پیش از تو یوسف را ببازار آورد ـه ولهٗ ـه دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی ـه که جنت را متاع روی دست آن دکان بینی ـه ب -

متاع شیرین .ف. کنایه از کالای کمیاب وگران بها وسندش در شیرین بودن متاع ونیز در لفظ بوسه گذشت

متاع غرقی بفتح غین معجمه .ف. آلهٔ تناسل شفیع اثر در هجو باوی ـه هرچه بودش ز نقد وجنس کسادٔ قیمت این متاع غرقی باد ـه ب -

متاع غرور .ف. لته حیض وآنرا کهنه حیض هم گویند واز جهت مرداری بر دنیا اطلاق کنند - دارابگیر جویا ـه بسرخ و زرد جهان دل منه که پیوسته مزاج مرد نفور است از متاع غرور ـه ب -

متاع کس مخرا بفتح کاف تازی ومیم .ف. متاع کاسد سهل البیع سندش در ذیل بیاید -ب

متاع کس میاب .ف. متاع نایاب - طالب ـه در چارسوی دهر نشانی وفا مجو ـه کاینجا متاع کس مخر وکس میاب نیست ـه -

متاع نیك از هر دکان که باشد یعنی هنر وخوبی از هر که باشد پسندیده است مثل است - خواجه کاتبی ـه دکان حسن یوسف گر بسته شد تو ملول مباش ـه متاع نیکو از هر دکان که باشد ـه ب -

مُتَأفِّن بروزن متقدم ع. آنکه عیب کند و گیرندهٔ خوی کسی باشد و خود را نزد ... زیرک نماید -ا

مِتَاق کمنبر ع. شتابنده به بدی واسب جوان پر نشاط - افر -

مُتَاکِّر بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وکسر کاف مشدد وسکون رای مهمله ع. آنکه اگره کند واگره گوی را گویند - افر -

مُتَاکِّل بروزن متقدم ع. شمشیر درخشنده وخورنده - فر -

مُتَالِّب بضم اوّل وفتح ثانی وثالث ع. گرد آمده وجمع شده - فر -

مُتَالَّة بالضم وثانی بالف کشیده وفتح لام مشدد ع. برای اسپ ماده نر خواستن -ا-

مُتَألِّف بروزن متقدم ع. مدارات نماینده باکسی وعطا کننده کسی را تا تا آلف سازد او را بسوی خود - فر -

مُتَألِّق بروزن متقدم ع. برق درخشان -

مُتَألِّم بضم اوّل وفتح ثانی وثالث بکسر لام مشدد ع. دردناک درد مند - فر غ -

مُتَألِّهِیْن بضم میم وفتح فوقانی وفتح همزه وتشدید لام مکسور وکسر ها ع. بمعنی پرستش حق کنندگان وعبادت کنندگان حق تعالی وحکماء صاحب اسلام از غیاث

مُتَالِی بالضم وکسر لام ع. دکمش سرود گوی -ا

مِتَآم کمحراب ع. زن که پیوسته دوگان زاید -ا-

مُتْئِم بالضم وکسر همزه ع. زنی که دوگان زاید -ا-

مُتَاءَمَة بروزن مفاعلة ع. دوگانه تا بود بافتن جامه را -ا-

مُتَأمِّر برای مهمله بروزن متقدم ع تسلط وغلبه یابنده - فر -

مُتَأمِّع بعین مهمله بروزن متقدم ع. مرد سست رای وفرمانبردار هرکس - فر -

مُتَأمِّل بروزن متقدم ع. درنگ کننده در کار واندیشنده برای معلوم کردن عاقبت آن - فرا

مُتَأمِّم بروزن متقدم ع. مادر گیرنده مادر خواننده ویتیم کننده - افر -

مُتَأمِّی بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وکسر میم مشدد ع. کنیزک گیرنده - افر -

مِتَان لکتاب ع. جمع مَتْن بالفتح زمین درشت وبلند - افر -

مَتَانَة کگراهة ع. درشت اندام وسخت گردیدن وبمعنی درشت وبلند شدن زمین واستوار ومحکم شدن - افر -

مُتَأنِّث بثای مثلثه در آخر بروزن متقدم ع. نرم گرداننده - افر -

مُتَانَخَة حرف پنجم خای معجمه بروزن مفاعلة ع برپای داشتن در جنگ -ا-

مُتَأنِّس بسین مهمله بروزن متقدم ع. شیر سیری که شکار را از دور احساس کند - وآرام یابنده - فرا -

مُتَأنِّف بروزن متقدم ع. مرغزار ستور نارسیده - افر -

مُتَأنِّق بروزن متقدم ع. خوشنود کننده افر

مُتَأنِّی بروزن متمنّی ع. درنگ کننده وانتظار نماینده - فرا -

مُتَأوِّب بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وکسر واو مشدد ع. بشب آینده - ومُتَأوَّب بفتح واو مصدر میمی است از تأوُّب که بمعنی آمدن بشب باشد - افر -

مُتَأوِج بضم اوّل وکسر واو وسکون جیم ع. کلاه پوش - افر -

مُتَأوِّد بضم اوّل وفتح ثانی وثالث ع. کج وخمدار ومنعطف وکسی که کار بر او ثقیل شده باشد از فرهنگ وصاف وفرهنگ فرنگ -

مُتَأوِّق بروزن متقدم ع. باز ایستنده از کاری - فرا -

مُتَأَدِّح بروزن متقدّم ع. بیان کننده چیزی که کلام بدان بازمی گردد - قوا.

مُتَأَدِّهْ بهای هوز بروزن متقدم ع. آه گوینده - افر.

مُتَأَدِّیات بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر واو مشدد ع. پرندگان بهم آمده از هر جا. کذا (مُتَأَدِّیات) - افر.

مُتَأَهِّب بروزن متقدم ع. ساختگی کننده برای کاری - قوا.

مُتَأَهِّل بالضم ع. صاحب اهلیت و خداوند خانه و صاحب زن و فرزند - ع.

مُتَاهَهَة بروزن مفاعلة ع. بتهام بدان یا وکش شدن در آن - افر.

مُتَأَوِّه بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر های مشدد و سکون های آخر ع. اندوه و ناله کننده و آه گوینده - افر.

مُتَأَيِّب بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر تحتانی مشدد و سکون موحده ع. لشب آینده و مُتَایِب بفتح تحتانی لشب آمدن مصدر میمی است از تأیّب - افر.

مُتَأَيِّد بدال مهمله بروزن متحیّر ع. قوی و توانا - افر.

مُتَأَيِّس بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر تحتانی مشدد و سکون سین مهمله ع. نرم و خوار - قوا.

مُتَايَسَة بروزن مفاعلة ع. مزاولت و سکالبت و ممانعت نمودن - افر.

مُتَائِم بالضم و کسر همزه ع. اسپی که دوشی آرد بعد دوشی - ا.

مُتَأَيِّم بضم اول و فتح ثانی و ثالث ع. مرد یا زن ناکتخدا - افر.

مُتَأَنِّی بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر تحتانی مشدد ع. قصد نماینده شخص و آیت کسی را و توقف نماینده و درنگ کننده در جائی - فرا.

مُتَبِّب بضم اول و کسر ثانی و تشدید بای موحده ع. سست و ضعیف گرداننده - افر.

مُتَبِّب بضم اول و فتح ثانی و کسر موحده مشدد و سکون بای ثانی ع. هلاک کننده و زیان کننده - افر.

مُتَبَادّ بضم اول و فتح ثانی و بای موحده بالف کشیده و دال مهمله مشدد ع. آنکه حریف و همتای خویش را گیرد در حرب و غیر آن - افر.

مُتَبَادِر بالضم و کسر دال و سکون رای مهملتین ع. آنکه پیشی گیرد و شتابد. و زود درسنده و زود کننده و بسرعت شتابنده بسوی ذهن - از فرهنگ وصاف و فرهنگ فرنگ و غیاث.

مُتَبَادِل بالضم و کسر دال ع. معاوضه کننده - فر.

مُتَبَادِي بالضم و کسر دال ع. بادیه نشین - فر.

مُتَبَارّ بضم اول و فتح ثانی و تشدید رای مهمله ع. نکوئی کننده با همدیگر - فر.

مُتَبَارِز بالضم و کسر رای مهمله و سکون زای معجمه ع. آنکه بیرون آید برای جنگ دیگر - فرا.

مُتَبَارِك بالضم و کسر را و سکون کاف ع. پاک و منزه و این صفت خاص است بخدا - فرا.

مُتَبَارِي بالضم و کسر را ع. معاوضه کننده باهم یکدیگر را - افر.

مُتَبَارِيَان بالضم و کسر را ع. روز و شب - فر.

مُتَبَازِج بالضم و فتح ثانی و کسر زای هوز و سکون جیم ع. فخر کننده باهم یکدیگر - فر.

مُتَبَازِي بالضم و کسر زا ع. آنکه گام فراخ نهد و بسیاری نماینده بچیزی که نیست نزد او - فرا.

مُتَبَاسِق بالضم و کسر سین مهمله ع. نورانی و درخشنده - از فرهنگ وصاف.

مُتَبَاشِر بالضم و کسر شین معجمه و سکون رای مهمله ع. مژده دهنده یکی مر دیگری را - فرا.

مُتَبَاطِئ بالضم و کسر طای مهمله و سکون همزه ع. درنگی کننده در رفتار - فرا.

مُتَبَاعِد بالضم و کسر عین مهمله و سکون دال ع. دور - فرا.

مُتَبَاغِض بالضم و کسر غین معجمه و سکون ضاد معجمه ع. دشمنی کننده با یکدیگر - فرا.

مُتَبَاغِي بالضم و کسر غین ع. بغاوت کننده باهم - فرا.

مُتَبَاك بضم اول و فتح ثانی ع. بر هم نشیننده و ازدحام نماینده - فرا.

مُتَبَاكِي بالضم و کسر کاف ع. گریه دروغ نماینده - افر.

مُتَبَالِط بالضم و کسر لام و سکون طای مهمله ع. شمشیر زننده یکی مر دیگری را - فرا.

مُتَبَالِه بالضم و کسر لام و سکون ها ع. خود را ابله نماینده بی آنکه باشد - فرا.

مُتَبَالِي بالضم و کسر لام ع. آزماینده - فرا.

مُتَبَاهِج بالضم و کسر های هوز و سکون جیم ع. مرغزار بسیار شگوفه - افر.

مُتَبَاهِل بالضم و کسر ها ع. مباهله کننده یکی مر دیگری را - فرا.

مُتَبَاهِي بالضم و کسر ها ع. تفاخر کننده یکی بر دیگری - افر.

مُتَبَايِش بالضم و کسر تحتانی ع. گیرنده یا دهنده - فر.

مُتَبَايِع بالضم و کسر تحتانی و سکون عین مهمله ع. خرید و فروخت کننده با یکدیگر - فرا.

مُتَبَايِن بالضم و کسر تحتانی که همزه و سکون نون ع. جدا شونده از یکدیگر - افر.

مُتَبَّب بضم اول و فتح ثانی و کسر بای موحده مشدد و سکون بای دیگر ع. هلاک کننده و نیز باهلاک شده - افر.

مُتَبَتِّل بضم اول و کسر تای مثناة مشدد ع. برنده از ما سوای خدا - فرا.

مُتَبَحِّر بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر حای حطی مشدد و سکون رای مهمله ع. بسیار علم - افر.

مُتَبَخِّر بالضم و کسر خای معجمه مشدد ع. بخور کننده - افر.

مُتَبَدِّد بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر دال مهمله مشدد و سکون دال ثانی ع. پریشان و متفرق

وجعه کننده را نیز گویند - فرا و فرهنگ وصاف -
مُتَبَدِّع بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر دال مشدد و سکون عین مهمله ع. نو بیرون آورنده و مُبتَدِع افر.
مُتَبَدِّل بالضم و کسر دال مشدد ع. بدله چیزی گیرنده - افر.
مُتَبَدِّي بالضم و کسر دال مشدد ع. آنکه برآید و آشکار گردد و مقیم شونده در بادیه - افر.
مُتَبِّر بضم اول و فتح ثانی و کسر ثالث مشدد و سکون رای مهمله ع. شکننده و هلاک کننده و بفتح موحده بمعنی هلاک شده باشد - فرا فرهنگ وصاف.
مُتَبَرِّج بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر رای مشدد و سکون جیم ع. خودنما و خودآرا - فرا.
مُتَبَرِّر بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر رای مشدد و سکون رای ثانی ع. فرمانبرداری کننده - افر.
مُتَبَرِّز بالضم و کسر رای مشدد و سکون زای هوز ع. آنکه برآید بسوی صحرا برای قضای حاجت - افر.
مُتَبَرِّص بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون صاد مهمله ع. زمین پاک چریده - فرا.
مُتَبَرِّض بالضم و کسر رای مشدد و سکون ضاد معجمه ع. آنکه باندک معیشت روزگار گذراند و اندک گیرنده چیز برا - افر.
مُتَبَرِّع بالضم و کسر رای مشدد و سکون عین مهمله ع. دهش کننده چیزی که بروی واجب نبود و بمعنی فائق آمده باشد در فضل و شجاعت - افر و فرهنگ وصاف.
مُتَبَرَّك بالضم و فتح رای مشدد ع. میمون و مبارک - و (رَجُلٌ مُتَبَرِّكٌ) بکسر رای مشدد مرد اعتماد کرده بچیزی و الحاح نماینده - افر.
مُتَبَرِّم بضم اول و کسر رای مشدد ع. بستوه آمده و ملول و بفتح را محکم را گویند - افر فرهنگ وصاف.
مُتَبَرِّي بالضم و فتح ثانی و ثالث و کسر رای مشدد ع. بمعنی متعرض - افر.
مُتَبَزِّل بالضم و کسر زای معجمه مشدد ع. شگافته شده - افر.

مُتَبَسِّر بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر سین مهمله مشدد و سکون رای مهمله ع. روز خنک و پای خفته و گاوی که ریشه های گیاه خشک چرد - افر.
مُتَبَسِّط بالضم و فتح ثانی و کسر سین مهمله مشدد و سکون طای مهمله ع. گسترده و پهناور - فرا.
مُتَبَسِّل بالضم و کسر سین مشدد ع. شیر که اسد باشد و ترشروی از خشم یا از شجاعت - افر.
مُتَبَسِّم بالضم و کسر سین مشدد ع. بمعنی آهسته خنده کننده که هیچ آوازش از دهن و بینی بیرون نیاید و تبسم کننده و بمعنی شگفته نیز مستعمل میشود - اکنز وغیاث.
مُتَبَشْبِش بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون شین معجمه و کسر بای موحده و سکون شین ثانی ع. شادمان و تازه روی - افر.
مُتَبَصْبِص بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون صاد مهمله و کسر بای موحده و سکون صاد ثانی ع. چاپلوسی کننده - فر.
مُتَبَصِّر بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر صاد مشدد و سکون رای مهمله ع. شناسا و نیک نگرنده و تأمل کننده - افر.
مُتَبَضِّض بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر ضاد معجمه مشدد و سکون ضاد ثانی ع. آنکه گیرد حق خود را اندک اندک - افر.
مُتَبَضِّع بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر ضاد معجمه مشدد و سکون عین مهمله ع. پیشانی که خوی ازان روان باشد - افر.
مُتَبَطِّن بالضم و فتح ثانی و ثالث و کسر طای مشدد ع. ستوران گردنده در چراگاه - فر.
مُتْبِع بضم اول و کسر موحده و سکون عین مهمله ع. گوسفند با بچه و کذلک بَقَرَةٌ مُتْبِعٌ و جارِيَةٌ مُتْبِعٌ - و مُتَّبِع بضم اول و تشدید ثانی مفتوح - طلب کننده چیزی برفتن در پی آن - افر.
مُتَبَعِّث بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر عین

مشدد و سکون ثای مثلثه ع. شعری که روان باشد - افر.
مُتَبَعِّص بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر عین مشدد و سکون صاد مهمله ع. بمعنی اضطراب کننده - افر.
مُتَبَعِّض بضاد معجمه بروزن متقدم ع. بهره بهره - افر.
مُتَبَعِّل بروزن متقدم ع. زن فرمان بردار شوهر خود - افر.
مُتَبَغِّض بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر غین معجمه مشدد و سکون ضاد معجمه ع. دشمنی نماینده - افر.
مُتَبَغِّم بروزن متقدم ع. بانگ کننده مثل آهو و شتر و گوزن و بزکوهی و گاو دشتی - افر.
مُتَبَغِّي بروزن مُتَمَنِّی ع. جوینده - افر.
مُتَبَقِّر بکسر قاف مشدد و سکون رای مهمله ع. فراخ در مال و علم - افر.
مُتَبَقِّل بروزن متقدم ع. آنکه بطلب بقل برآید و کسی که چراند سبزه ستوران خود را - افر.
مُتَبَكِّر بکسر کاف مشدد و سکون رای مهمله ع. پیش شونده - افر.
مُتَبَكِّل بروزن متقدم ع. فروگیرنده کسی را بزدن و دشنام و قهر و آمیزنده سخن را و خرامنده بناز - افر.
مُتَبَلِّد بروزن متقدم ع. درمانده در سخن - افر.
مُتْبِل بضم اول و کسر ثالث ع. دوستی که تباه کند و بیمار سازد دل کسی را - افر.
مُتَبَلْتِع بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون لام و کسر تای ثانی و سکون عین مهمله ع. آنکه بتکلف ظرافت و زیرکی نماید و چیزی ازان نداشته باشد بَلْتَعانِی مثله - افر.
مُتَبَلِّج بجیم بروزن متقدم ع. صبح روشن و خندان و شاد - ا.
مُتَبَلِّخ بخای معجمه بروزن متقدم ع. آنکه بزرگ منشی کند - افر.
مُتَبَلِّد بدال مهمله بروزن متقدم ع. دست بر دست زننده و افتاده بسوی زمین و فروکش زمینی که

دران کسی نباشد و بمعنی بلید و کند ذهن و افسرده دل - افز.

مُتَبَلِّص بصاد مهمله بروزن متقدم ع. آنکه پنهان طلب کند چیزیرا و میل کننده بدل و جوینده دگوسفند که پاک چره دگیاه جائی را - افز.

مُتَبَلِّغ بغین معجمه بروزن متقدم ع. اکتفا و بسند نماینده بچیزی - و بیماری سخت - افز.

مُتَبَلِّل بروزن متقدم ع. بمعنی تر و نیز شیر که اسد باشد - افز.

مُتَبَلِّه بهای هوز بروزن متقدم ع. ابله و بی راه رونده بدون رهنما و استفسار از کسی - افز.

مَتْبَن بفتح اوّل و ثالث ع. کاه خانه و مُتَبَّن کمعظم جامهٔ زعفرانی که برنگ کاه ماند و مُتَبِّن بکسر ثالث ریزه کاری و باریک بینی کننده و مُتَّبِن بضم اوّل و تشدید تای مفتوح و کسر ثالث - تبان پوشنده - افز.

مَتْبَنَة بفتح اوّل و ثالث و رابع ع. کاه خانه افز.

مُتَبَنِّك بروزن متقدم ع. مقیم و جاگیر افز.

مُتَبَنّیٰ بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و فتح نون مشدد و در آخر الف بصورت یا ع. پسر خوانده و بفرزندی گرفته شده - یعنی شخصی که او را کسی بفرزندی گرفته پرورده باشد و بکسر نون آنکه بفرزندی گیرد کسی را ع. افز.

مُتَبَوَّأ بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث ع. جای باش افز.

مُتَبَوَّب بفتح واو مشدد ع. دربان گرفته و بکسر واو دربان گیرنده - افز.

مَتْبُور بفتح اوّل و ضم ثالث و رای مهمله در آخر ع. هلاک شده - افز.

مُتَبَوِّش بکسر واو مشدد و سکون شین معجمه ع. قوم در هم آمیخته - افز.

مَتْبُوع بفتح اوّل و ضم ثالث و عین مهمله - پیروی کرده شده ع.

مُتَبَوِّل بکسر واو مشدد ع. آنکه بول کند افز.

مُتَبَهِّر بکسر های مشدد و سکون رای مهمله ع. بمعنی بر دابر روشن - افز.

مُتَبَهِّش بکسر های مشدد و سکون شین معجمه ع. قوم فراهم آمده - افز.

مُتَبَهِّم بکسر های مشدد ع. سخن بسته افز.

مُتَبَهْنِس بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و سکون رابع و کسر نون و سکون سین مهمله ع. شیر که اسد است و خرامنده و برفتار شیر رونده - افز.

مُتَبَيِّن بکسر یای تحتانی مشدد ع. پیدا و آشکار و پیدا و آشکار کننده - افز.

مُتَتَابِع بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث که بمثناهٔ فوقانی است ع. پی در پی شونده و بایکدیگر پس روی کننده و (فرسٌ مُتَتَابِعُ الْخَلْقِ) اسپ متناسب الاعضا - و (رجلٌ مُتَتَابِعُ الْعِلمِ) مردیکه علوم او بایکدیگر مشابه باشد - و (غُصنٌ مُتَتَابِعٌ) شاخ بی گره - افز.

مُتَتَارِك بکسر رای مهمله ع. دست بدارنده و گذارنده - افز.

مُتَتَالِع بکسر لام و سکون عین مهمله ع. آنکه گردن سیخ کند و سر بلند کند در رفتار - افز.

مُتَتَالِي بکسر لام ع. در پی یکدیگر شونده افز.

مُتَتَالِيَه بدو تای فوقانی مفتوحه ع. پی در پی آینده و پس یکدیگر رونده ماخوذ از تلو بضمتین و تشدید واو بمعنی در پی کسی رفتن - از منتخب و غیاث.

مُتَتَايِع بکسر تحتانی و سکون عین مهمله ع. شتابنده و خودرای و برروی در افتنده در بدی و سرعت نماینده و بادی که ناوا اندر گیاه را - افز.

مُتَتَبِّع بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و کسر موحدهٔ مشدده و سکون عین مهمله ع. طلب کننده چیزیرا و رونده در پی آن - افز.

مُتَتَحْتِح بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و سکون حای حطی و کسر تای ثالی و سکون حا ع. جنبنده - افز.

مُتَتَرِّب بکسر رای مشدد ع. خاک آلوده افز.

مُتَتَرْتِر بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و سکون هردو رای مهمله ع. جنبان و مضطرب - افز.

مُتَتَرِّح بکسر رای مشدد و سکون حای مهمله ع. اندوهگین - افز.

مُتَتَرِّس بکسر رای مشدد و سکون سین مهمله ع. سپر پیش دارنده - افز.

مُتَتَرِّع بکسر رای مهمله مشدد و سکون عین مهمله ع. ببدی شتابنده - افز.

مُتَتَرِّف بکسر رای مشدد و سکون فا ع. بناز و نعمت زیست کننده - افز.

مُتَتَلِّع بکسر لام مشدد و سکون عین مهمله ع. منتظر و چشم دوخته برکار و سر سیخ کننده تا برخیزد و در پیش شونده - افز.

مُتَتَلّي بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و کسر لام مشدد ع. در پی شونده - افز.

مُتَتَنِّخ بکسر نون مشدد و سکون خای معجمه ع. مقیم شونده در جایی - افز.

مُتَتَهِّم بکسر های مشدد ع. آنکه بتهامه در آید یا فرود کش شود دران - افز.

مُتَتَيِّع بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و کسر تحتانی مشدد و سکون عین مهمله ع. آنکه برروی در افتد در بدی - افز.

مُتَثَابِر بالضم و حرف ثالث ثای مثلثه بالف کشیده و کسر موحده و سکون رای حمله ع. برجهنده یکی بر دیگری - افز.

مُتَثَاقِل بالضم و کسر قاف قرشت ع. کاهلی کننده و پس مانده و خویشتن را گران سازنده و بد دلی کننده در جنگ - افز.

مُتَثَاوِن بالضم و کسر واو ع. حیله و فریب کننده افز.

مُتَثَائِب بالضم و کسر همزه ع. کاهل سست فز.

مُتَثَبِّت بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و کسر بای مشدد ع. درنگ کننده و بجای آورنده و برقرار باشنده - افز.

مُتَثَبِّن بالضم و کسر بای مشدد ع. آنکه دامن

برچیزی درپیچد و برداربنده چیزی را در دامن - افر-

مُتَشَنِّج بالضم وکسر نای مشدد ع. سخن زشت گوینده و جاره پاره پاره وگوشت مهرا گردیده و چاه منهدم - افر-

مُتَشَعِّث بالضم وکسر عین مهله مشدد ع. در شگفت آورنده - افر-

مُتَشَفِّي بالضم وکسر فای مشدد ع. بدرگی کرکوتاهی کند بکسی از مکارم - فرا-

مُتَشَقِّب بضم اول وفتح ثانی وثالث وکسر قاف مشدد ع. سوراخ دار و سوراخ دار کننده - افر-

مُتَشَلِّل بضم اول وفتح ثانی وثالث و فتح لام مشدد ع. خانه ویران گردیده - افر-

مُتَشَلِّم بالضم وکسر لام مشدد ع. آونده یا دیوار رخنه دار - افر-

مُتَشَمِّل بالضم وکسر میم مشدد ع. برآشامنده - افر-

مُتَشَنِّي بالضم وکسر نون مشدد ع. دراز بی غرض وآنکه دوتاه شده بازگردد و خرامد - افر-

مُتَشَوِّب بالضم وکسر واو مشدد وسکون بای موحده ع. نوافل خواننده بعد فریضه وکسب ثواب کننده - افر-

مُتَشَوِّر بالضم وکسر واو مشدد وسکون رای مهله ع. برانگیخته و برخاسته - افر-

مُتَشَوِّل بالضم وکسر واو مشدد ع. فروگیرنده بدشنام ولقهر وزدن - افر-

مُتَشَيِّب بکسر همزه مشدد وسکون بای موحده ع. سست وکاهل - وتجسس کننده - افر-

مُتَجَاثِي بضم اول وفتح ثانی وجیم بالف کشیده وکسر ثای مثلثه ع. همدیگر برزانو نشسته - افر-

مُتَجَاحِف بالضم وکسر حای مهمله ع. بشمشیر یا عصا فراگیرنده بعض مر بعض را - افر-

مُتَجَادِع بکسر دال مهله وسکون عین مهله ع. باهم دشنام دهنده وخصومت کننده - افر-

مُتَجَادِل بکسر دال ع. باهم خصومت کننده - افر-

مُتَجَاذِب بکسر ذال معجمه وسکون موحده ع. باهم کشنده - افر-

مُتَجَارِي بکسر رای مهله ع. باهم رونده - افر-

مُتَجَازِي بکسر زای هوز ع. بمعنی تقاضی و تقاضا کننده وام - افر-

مُتَجَاسِر بکسر سین مهله وسکون را ع. گردن کش وسربلند و دلیر شونده - افر-

مُتَجَافِي بکسر فا ع. قرار ناگیرنده درجای و چیزے برداشته شده از جای - افر-

مُتَجَالِد بکسر لام وسکون دال مهله ع. بشمشیر زننده بعض مر بعض را - افر-

مُتَجَالِس بکسر لام وسکون سین مهله ع. باهم نشسته - افر-

مُتَجَالِل بکسر لام ع. بزرگی نماینده - افر-

مُتَجَالِي بکسر لام ع. هویدا کننده باهم حال خود را - افر-

مُتَجَانِب بکسر نون ع. دور شونده - افر-

مُتَجَانِس بکسر نون وسکون سین مهله ع. مانا بچیزی - افر-

مُتَجَانِف بکسر نون ع. میل کننده. منه قوله تعالیٰ غَیْرَ مُتَجَانِفٍ لِإِثْمٍ - افر-

مُتَجَانِن بکسر نون وسکون نون ثانی ع. دیوانه وخود را دیوانه وانماینده - افر-

مُتَجَاوِب بکسر واو ع. جواب گوینده بعض مر بعض را - افر-

مُتَجَاوِر بکسر واو وسکون رای مهله ع. همسایگی کننده باهم - افر-

مُتَجَاوِز بکسر واو وسکون زای هوز ع. چشم پوشنده واغماض کننده واز حد درگذرنده - افر-

مُتَجَاوِل بکسر واو ع. بایکدیگر بگردنده در حرب - افر-

مُتَجَاهِد بکسر های هوز وسکون دال مهله ع. بسیار کوشش کننده وآنکه قوت وتوانائی را کار بنده - افر-

مُتَجَاهِل بکسر های هوز ع. خویشتن را نادان نماینده - افر-

مُتَجَبِّرَه بفتح جیم وکسر بای موحده ع. فرقهٔ ظالمان وجماعهٔ ظلم کننده - غ-

مُتَجَبِّس بضم اول وفتح ثانی وثالث وکسر بای مشدد وسکون سین مهله ع. خرامنده - فر-

مُتَجَبِّن بکسر بای مشدد ع. شیر خفته بسطبر - افر-

مُتَجَحْدِل بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون حای حطی وکسر دال وسکون رای مهلتین ع. طایری که مستعد پریدن باشد - افر-

مُتَجَدِّد بکسر دال مشدد وسکون دال ثانی ع. نوگردیده - افر-

مَتْجَرَة بفتح اول وثالث وفتح رای مهله ع. سوداجای - (یقال ارضٌ مَتْجَرَةٌ) افر-

مُتَجَرِّد بکسر رای مشدد وسکون دال مهله ع. برهنه گردیده - افر-

مُتَجَرِّس بکسر رای مشدد وسکون سین مهله ع. سخن گوینده - افر-

مُتَجَرِّع بکسر رای مهله وسکون عین مهله ع. فرو خورنده خشم وجرعه جرعه خورنده آب ومانند آن - افر-

مُتَجَرِّم بکسر رای مشدد ع. شب گذشته وتمام گردیده ودعوی گناه کننده برکسے که نه کرده است آنرا - افر-

مُتَجَزِّي بکسر زای هوز مشدد ع. پاره پاره گردیده - افر-

مُتَجَسِّد بکسر سین مهله مشدد وسکون دال مهله ع. تناور شده - افر-

مُتَجَسِّس بکسر سین مشدد وسکون سین ثانی ع. خبر جوینده - افر-

مُتَجَسِّم بتشدید سین مکسور ع. تناور و آنکه برکار بهین فرابیش رود برکاری بزرگ شود وآنکه بربلندی ریگ یا کوه برشود - افر-

مُتَجَشِّع بتشدید شین معجمه مکسور وسکون عین ع. سخت حریص - افر-

مُتَجَشِّم بتشدید شین مکسور ع. بتکلف کار کننده و رنج آن کشنده - افر-

مُتَجَشِّي بتشدید شین مکسور ع. آروغ دهنده - افر-

مُتَجَضِّم بتشدید ضاد معجمه مکسور ع. آنکه بدهان گیرد چیز را - افر-

مُتَجَعِّب بکسر عین مشدّد و سکون بای موحده ع. اوفتاده - و نیز مُتَجَعَّب مَبنیاً للفاعل مرده. افر.

مُتَجَعْجِع بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و سکون عین مهمله و کسر جیم ثانی و سکون عین آخر ع. خود را بر زمین زننده از دردی که رسیده باشد - افر.

مُتَجَعِّد بتشدید عین مهمله مکسور و سکون دال مهمله ع. موی پیچان - افر.

مُتَجَعِّر بتشدید عین مکسور و سکون رای مهمله ع. آنکه بر میان بند و رسن چهار را و چهار رسنی که آنکش یکسر آن محکم استوار کرده سر دیگران را بر میان خود بند و وقت فرو شدن در چاه - افر.

مُتَجَعِّم بکسر عین مهمله مشدّد ع. طمع کننده - افر.

مُتَجَفْجِف بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و سکون فا و کسر جیم ثانی و سکون فای دیگر ع. جامهٔ نیم خشک گردیده - افر.

مُتَجَفِّر بکسر فای مشدّد و سکون را ع. بزغالهٔ چهار ماه از شیر باز مانده - افر.

مُتَجَلْجِل بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و سکون لام و کسر جیم ثانی ع. فرو رونده بزمین و جنبنده - افر.

مُتَجَلِّد بتشدید لام مکسور و سکون دال ابجد ع. بتکلف چابکی کننده - افر.

مُتَجَلِّق بکسر لام مشدّد ع. نیک خندنده تا اینکه اقصای دندانها نمایان شود - افر.

مُتَجَلِّل بکسر لام مشدّد ع. برآینده بر کسے و آنکه معظم چیزی گیرد - افر.

مُتَجَلِّي بکسر لام مشدّد ع. ظاهر شونده و روشن و آشکار - افر ک غ.

مُتَجَمِّر بکسر میم مشدّد و سکون رای مهمله ع. فراهم آمده - افر.

مُتَجَمِّع بکسر میم مشدّد و سکون عین مهمله ع. فراهم آمده - افر.

مُتَجَمِّل بکسر میم مشدّد ع. زینت داده و آراسته - افر.

مُتَجَمِّي بکسر میم مشدّد و سکون یای تحتانی ع. جماعت مجتمع شده - افر.

مُتَجَنِّب بکسر نون مشدّد و سکون موحده ع. دور شونده - افر.

مُتَجَنِّث بکسر نون مشدّد و سکون ثای مثلثه ع. نسبت دهنده خود را بسوی غیر اصل خود - افر.

مُتَجَنِّح بکسر نون مشدّد و سکون حای مهمله ع. اعتماد کننده بر دو کف دست در سجده و کشاده دارنده هر دو بازو را - افر.

مُتَجَنِّن بکسر نون مشدّد و سکون نون ثانی ع. خود را دیوانه وانماینده و دیوانه گردنده - افر.

مُتَجَنِّي بکسر نون مشدّد ع. منسوب کننده کسے را بگناهی که نکرده است - افر.

مُتَجَوِّر بکسر واو مشدّد و سکون رای مهمله ع. افتاده و منهدم گردیده و بر پهلو خفته - افر.

مُتَجَوِّز بکسر واو مشدّد و سکون زای هوز ع. آسان فراگیرنده کاری را - افر.

مُتَجَوِّع بکسر واو مشدّد و سکون عین مهمله ع. گرسنه و خود را گرسنه دارنده بقصد - افر.

مُتَجَوِّف بکسر واو مشدّد ع. کاواک و میان تهی - افر.

مُتَجَوِّق بکسر واو مشدّد ع. گرد آمده - افر.

مُتَجَهِّز بکسر های هوز مشدّد و سکون زای معجمه ع. آماده و ساخته - افر.

مُتَجَهِّم بکسر های هوز ع. ترش روی - افر.

مُتَجَيِّش بکسر تحتانی مشدّد و سکون شین معجمه ع. لشکر گرد آورده - افر.

مُتَحّ بالفتح و حای حطی در آخر ع. تیز دادن و بلندی انداختن و آب کشیدن از چاه و جز آن و بر زمین زدن و برکندن و بریدن و زدن و دُم بزمین سوختن ملخ تا بیضه نهد و بلند شدن روز - افر.

مُتَحَابّ بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید بای موحده ع. یکدیگر را دوست گیرنده - افر.

مُتَحَاجّ بضم اوّل و تشدید جیم ع. باهم خصومت کننده - افر.

مُتَحَاجِز بالضم و کسر جیم و سکون زای معجمه ع. از یکدیگر باز شده در حرب - افر.

مُتَحَاجِي بالضم و کسر جیم ع. باهم چیستان گوینده - افر.

مُتَحَادّ بالضم و تشدید دال ابجد ع. با یکدیگر مخالفت کننده و بازدارنده - افر.

مُتَحَادِث بالضم و کسر دال و سکون ثای مثلثه ع. باهم سخن گوینده - افر.

مُتَحَارِب بالضم و کسر رای مهمله ع. با یکدیگر جنگ کننده - افر.

مُتَحَاسِب بالضم و کسر سین مهمله ع. با یکدیگر حساب کننده - افر.

مُتَحَاسِد بالضم و کسر سین مهمله و سکون دال ابجد ع. یکدیگر را حسد کننده - افر.

مُتَحَاشِي بالضم و کسر شین معجمه ع. بیکسو شونده - افر.

مُتَحَاصّ بالضم و تشدید صاد مهمله ع. قسمت کننده مال را میان خودها - افر.

مُتَحَاضّ بالضم و تشدید ضاد معجمه ع. باهم برانگیخته شونده - افر.

مُتَحَاقِر بالضم و کسر قاف و سکون رای مهمله ع. خوار نماینده یکدیگر را - افر.

مُتَحَاكِم بالضم و کسر قاف ع. با یکدیگر نزدیک حاکم شونده - افر.

مُتَحَالِف بالضم و کسر لام ع. باهم عهد و پیمان بندنده و سوگند خورنده با یکدیگر - افر.

مُتَحَالِم بالضم و کسر لام ع. حلم نماینده از خود که نباشد - افر.

مُتَحَالِي بالضم و کسر لام ع. شگفتی و زیبی نماینده یقال تحالت المرأة اذا ظهرت حلاوة و عجباً - افر.

مُتَحَامِق بکسر میم ع. خویشتن را گول سازنده - افر.

مُتَحَامِل بکسر میم ع. بخود گیرنده کار را بمشقت - افر.

مُتَحَامِي بکسر میم ع. خویشتن را نگهدارنده و پرهیز نماینده - افر.

مُتَحَاوِر بالضم و کسر واو و سکون رای مهمله ع. با یکدیگر سخن گوینده - افر.

مُتَحَاوِز بکسر واو و سکون زای معجمه ع. دو گروه

ازہم بکرانه شونده - افر-

مُتَخاوِص بکسر واو وسکون صاد مهمله ع. خود را اِخوص وانماینده - افر-

مُتَحَبِّب بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وکسر بای مشدد وسکون بای ثانی ع. دوستی نماینده - افر-

مُتَحَبِّس بکسر بای مشدد وسکون سین مهمله ع. خود را در بند دارنده - افر-

مُتَحَبِّش بکسر بای مشدد وسکون شین معجمه ع. گرد آینده - افر-

مُتَحَرِّش بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وکسر را وسکون شین معجمه ع. گرد آینده - افر-

مُتَحَتِّك بکسر تای مشدد وسکون کاف ع. شتاب رونده وگام خرد نهنده - افر-

مُتَحَتِّم بکسر تای مشدد ع. خورندهٔ نان ریزه وجز آن از خوان و واجب کننده وبفتح تای مشدد بمعنی واجب - افر-

مُتَحَتِّمات بضم اوّل وفتح تا وفتح حای مهمله وتای فوقانی مشدد مکسور ع. واجب شوندگان غ

مُتَحَجِّر بضم اوّل وفتح ثالث ع. سخت گردیده وحجره سازنده وتنگ گیرنده بر کسی وجراحتی که ریمناک وسخت گردد-

مُتَحَجِّي بکسر جیم مشدد ع. مقیم شونده بمکان وقصد کنندهٔ چیزی - افر-

مُتَحِّد بضم اوّل وتشدید تای مفتوح وکسر حای مهمله ع. یکی شده - فر-

مُتَحَدِّب بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وکسر دال مشدد وسکون با ع. مهربانی کننده برکسی - افر-

مُتَحَدِّث بکسر دال مشدد وسکون ثای مثلثه ع. سخن گوینده وبفتح دال مشدد جای سخن گفتن - افر

مُتَحَدِّر بکسر دال مشدد وسکون را ع. فرود آینده افر

مُتَحَدِّس بکسر دال مشدد وسکون سین مهمله ع. تفحص اخبار کننده - افر-

مُتَحَدِّي بکسر دال مشدد ع. برابری کننده

در کاری - افر-

مُتَحَرِّج بکسر رای مشدد وسکون جیم ع. پرهیز کننده از گناه - افر-

مُتَحَرِّس بکسر رای مشدد وسکون سین مهمله ع. خود را پاس دارنده - افر-

مُتَحَرِّف بکسر رای مشدد ع. برگردنده و میل کننده - افر-

مُتَحَرِّق بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وتشدید را ع. سوخته شده - افر-

مُتَحَرِّك بکسر رای مشدد ع. جنبنده - افر-

مُتَحَرِّي بکسر رای مشدد ع. قصد کننده افر

مُتَحَزِّز بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وتشدید زای هوز وسکون زای ثانی ع. بریده شده - افر-

مُتَحَزِّق بکسر زای هوز مشدد ع. مرد سخت بخیل - افر-

مُتَحَزِّن بکسر زای هوز مشدد ع. اندوهگین افر-

مُتَحَسِّب بکسر سین مشدد وسکون موحده ع. تفحص اخبار کننده - افر-

مُتَحَسِّر بکسر سین مشدد وسکون را ع. دریغ خورنده - افر-

مُتَحَسِّس بکسر سین مشدد وسکون سین ثانی ع. پرسندهٔ خبر وجویندهٔ آن - افر-

مُتَحَشِّد بکسر شین معجمه مشدد وسکون دال ابجد ع. قوم گرد آمده -

مُتَحَشِّف بکسر شین مشدد ع. آنکه جامهٔ کهنه پوشد - افر-

مُتَحَشِّم بکسر شین مشدد ع. ننگ دارنده افر-

مُتَحَصِّل بکسر صاد مهمله مشدد ع. گرد آرنده - افر

مُتَحَصِّن بکسر صاد مشدد وسکون نون ع. حصار نشیننده وقلعه نشین - افر غ-

مُتَحَطِّم بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وتشدید طای مهمله ع. شکسته - افر-

مُتَحَظِّي بکسر ظای معجمه مشدد ع. بمعنی بهره ور غ

مُتَحَف بالضم وتشدید تای فوقانی مفتوح وکسر حای مهمله ع. تحفه دهنده - وبفتح حای مهمله تحفه کرده شده

مُتَحَفِّظ بکسر فای مشدد وسکون ظای معجمه ع. پرهیز کننده وهشیار وبیدار ویاد گیرنده - افر-

مُتَحَفَّل بفای مشدد ع. جمع گردیده وپرشده افر

مُتَحَفِّي بکسر فای مشدد ع. فرحت وسرور ظاهر نماینده ونوازش فراوان کننده - افر-

مُتَحَقَّق بفتح قاف مشدد ع. خبر درست وصحیح و بکسر قاف صحیح ودرست کننده خبر - افر-

مُتَحَكِّم بکسر کاف مشدد ع. فرمان بردار وحکم کننده - افر-

مُتَحَلِّب بکسر لام مشدد ع. روان شل خوی عرق بدن وآب دهن - افر-

مُتَحَلْحِل بضم اوّل وثانی وثالث وکسر حای ثانی وسکون هر دو لام ع. جنبنده از جای ودور شونده - فر

مُتَحَلِّق بکسر لام مشدد ع. مردم حلقه حلقه نشسته - افر-

مُتَحَلِّم بکسر لام مشدد ع. بتکلف بردباری نماینده وکوودک بیه ناک - افر-

مُتَحَلِّي بکسر لام مشدد ع. آراسته شونده وزیور پوشنده غ-

مُتَحَم بضم اوّل وفتح ثالث بابه (فَرَسٌ مُتَحَّمُ اللَّوْن) المعظم - اسپی که رنگش مائل بسرخی وسپیدی باشد - افر-

مُتَحَمَة کمکرمة ومعظمة ع. نوعی از چادرهای یمن افر

مُتَحَمْحِم بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وکسر حای ثانی وسکون هر دو میم ع. اسپ بانگ کننده-

مُتَحَمِّس بکسر میم مشدد وسکون سین ع. سخت ودرشت در دین - افر-

مُتَحَمِّل بکسر میم مشدد ع. بردارندهٔ بار وبرخود گیرنده - افر-

مُتَحَنِّث بکسر نون مشدد وسکون ثای مثلثه ع. توبه کننده از گناه - افر-

مُتحنّط بکسر نون مشدد و سکون طای حطی ع. مُرده که خوشبوی شده باشد بحنوط و حنوط بوی خوشی است برای مُردگان - افر.

مُتحنّف بکسر نون مشدد ع. آنکه دین حنیف اختیار کند و ختنه کرده - افر.

مُتحنّک بکسر نون مشدد ع. آنکه عمامه از زیر زنخ برآورد - افر.

مُتحنّن بکسر نون مشدد و سکون نون دیگر ع. مهربانی نماینده - افر.

مُتحنّی بتشدید نون ع. خمیده و کج - افر.

مُتحوّب بکسر واو مشدد ع. توبه کننده از گناه - افر.

مُتحوّس بکسر واو مشدد و سکون سین مهمله ع. دلیری نماینده - افر.

مُتحوّش بکسر واو مشدد و سکون شین معجمه ع. گوشه گیر و دور - افر.

مُتحوّف بکسر واو مشدد ع. آنکه چیزی از کناره کم کند - افر.

مُتحیّر بکسر تحتانی مشدد و سکون رای مهمله ع. سرگشته - افر.

مُتحیّش بکسر تحتانی مشدد ع. رمنده و ترسنده - افر.

مُتحیّض بکسر تحتانی مشدد و سکون ضاد معجمه ع. زن بازمانده از حیض - افر.

مُتحیّف بکسر تحتانی مشدد ع. آنکه کم کند چیزی از کرانه - افر.

متخ بالفتح و خای معجمه ع. دُم بزمین فرو بردن ملخ جهت خایه نهادن و استوار شدن و پایدار و از جای برکندن و گائیدن و زدن و در ساختن و بلند برآمدن - افر.

مُتخاتل بضم اول و فتح ثانی و کسر تای مثناة ثانی ع. فریفته شونده بایکدیگر - افر.

مُتخادع بکسر دال مهمله و سکون عین ع. خود را فریب خورده وانماینده و نیست - افر.

مُتخاذل بکسر ذال معجمه ع. فرو گذارنده یکدیگر را و بریده شونده از یکدیگر - افر.

مُتخازر بکسر زای معجمه و سکون رای مهمله ع. آنکه تنگ کند پلک چشم را تا نگاهش تیز شود - افر.

مُتخاسی بکسر سین مهمله ع. باهم سنگ انداز کننده - افر.

مُتخاصر بکسر صاد مهمله و سکون را ع. دست بیکدیگر گرفته در رفتن - افر.

مُتخاصل بکسر صاد مهمله ع. گروبندنده بر تیراندازی - افر.

مُتخاصم بکسر صاد ع. بایکدیگر خصومت کننده - افر.

مُتخاصمین بکسر صاد و فتح میم ع. مدعی و مدعی علیه - فر.

مُتخاطر بکسر طای حطی و سکون رای مهمله ع. گرو بندنده باهم - افر.

مُتخاطی بکسر طای مهمله ع. خطا کننده - افر.

مُتخافّ بالضم و فتح ثانی و تشدید فا ع. سبک شونده - فر.

مُتخافت بکسر فا و سکون تای قرشت ع. پنهانی گوینده - افر.

مُتخافف بکسر فا ع. سبک شونده نقیض مُتثاقل - افر.

مُتخالّ بالضم و تشدید لام ع. باهم دوستی کننده - فر.

مُتخالج بکسر لام و سکون جیم ع. چیزی خلنده در دل - افر.

مُتخالس بکسر لام و سکون سین مهمله ع. رباینده از یکدیگر - افر.

مُتخالع بکسر لام و سکون عین مهمله ع. زن و شوی جدا کننده از هم بمالی - افر.

مُتخالل بکسر لام ع. باهم دوستی کننده - افر.

مُتخامص بکسر میم و سکون صاد مهمله ع. ادا کننده حق کسی را - افر.

مُتخاوص بکسر واو و سکون صاد مهمله ع. آنکه چشم فرو خوابانیده تیز نگرد بسوی چیزی - افر.

مُتخبّر بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر بای موحده مشدد و سکون رای مهمله ع. خبر پرسنده - افر.

مُتخبّس بکسر بای مشدد و سکون سین مهمله ع. غنیمت گیرنده - افر.

مُتخبّط بکسر بای مشدد و سکون طای حطی ع. برگزاف بی راه رونده و دیوانگی دارنده - افر.

مُتخبّق بکسر بای مشدد ع. بلندگردنده و بلند [illegible] - افر.

مُتخبّی بکسر بای مشدد ع. خبا افرازنده و خباء گلیم خرگاه را گویند - افر.

مُتخثّر بکسر تای مشدد و سکون رای مهمله ع. برآگنده ذهن از خوردن شیر و مانند آن - افر.

مُتختّم بکسر تای مشدد ع. انگشتری در انگشت کننده - افر.

مُتخدّب بتشدید دال مکسور و سکون با ع. احمق و دراز شتاب کار - افر.

مُتخدّد بتشدید دال مکسور و سکون دال ثانی ع. انجوق گرفته و لاغر شده - افر.

مُتّخِذ بضم اول و تشدید تای مفتوح و کسر خاد و سکون ذال معجمه ع. گیرنده - فوا.

مُتخرّج بضم اول و فتح ثانی و ثالث و تشدید رای مهمله و سکون جیم ع. طالب العلم قرار ادا افتاده در علم ادب و برساخته شده - فر.

مُتخرّص بکسر رای مشدد و سکون صاد مهمله ع. افترا کننده - افر.

مُتخرّق برای مشدد ع. دریده و پاره پاره - افر.

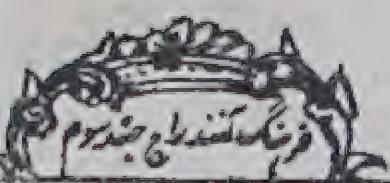
مُتخرّم بتشدید را ع. از بیخ برکنده و بریده - افر.

مُتخزّب بتشدید زای هوز ع. آماس کرده و تهیج کرده - افر.

مُتخزّع بکسر زای مشدد و سکون عین مهمله ع. تخلف کننده از قوم خود - افر.

مُتخشّب بکسر شین معجمه مشدد ع. شتری که چوب با گیاه خشک خورد - افر.

مُتخشخش بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون



هردو شین معجمه وکسر خای ثانی ع. آواز کننده مثل کاغذ و آلات حرب - فر.

مُتَخَشِّع بتشدید شین وسکون عین مهمله ع. تضرع کننده وفروتنی نماینده - افر.

مُتَخَشِّل بتشدید شین ع. فروتن وخوار - افر.

مُتَخَشِّم بتشدید شین ع. گوشت بوی گرفته - افر.

مُتَخَشِّن بتشدید شین ع. درشت گردیده وسخت شده - افر.

مُتَخَشِّي بتشدید شین ع. ترسنده - افر.

مُتَخَصِّص بتشدید صاد مهمله وسکون صاد ثانی ع. خاص گردیده - افر.

مُتَخَضْخِض بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون هردو ضاد معجمه ع. جنبیده - افر.

مُتَخَضْرِع بکسر رای مهمله وسکون عین ع. بخیل که بتکلف سخاوت کند - افر.

مُتَخَضِّع بسکون عین مهمله ع. فروتن - فر.

مُتَخَطِّر بتشدید طای مکسور وسکون رای مهمله ع. تیری که از نشانه گذرد وتجاوز کند - فر.

مُتَخَطِّف بکسر طای مشدد ع. رباینده - افر.

مُتَخَفِّر بکسر فای مشدد وسکون رای مهمله ع. سخت شرمگین - افر.

مُتَخَفِّس بتشدید فا وسکون سین مهمله ع. بر زمین افتاده وبر پهلو خفته - افر.

مُتَخَفِّف بتشدید فا ع. موزه پوشیده - افر.

مُتَخَلْخِل بضم اول وفتح ثانی وفتح هردو خای معجمه وسکون هردو لام ع. زنی که خلخال در پا کند و (عسکر مُتَخَلْخِل) بکسر خای ثانی لشکر پریشان - افر.

مُتَخَلِّس بکسر لام مشدد وسکون سین مهمله ع. رباینده - افر.

مُتَخَلِّص بتشدید لام وسکون صاد مهمله ع. رهائی یافته - افر.

مُتَخَلِّع بتشدید لام وسکون عین مهمله ع. بمعنی جدا - فر.

مُتَخَلِّف بتشدید لام ع. سپس مانده - فر.

مُتَخَلِّق بکسر لام مشدد ع. خلق وخوی نیک آموزنده - فر.

مُتَخَلِّل بکسر لام مشدد ع. آنکه خلال کند در دندان بعد طعام خوردن ونیز مُتَخَلِّل خلل انداز - افر.

مُتَخَلِّي بکسر لام مشدد ع. گذاشته وخالی - افر.

مُتَخَمِّه بضم اول وتشدید تای مفتوح وکسر خای معجمه ع. تخمه زده از طعام - افر.

مُتَخَمِّر بتشدید میم مکسور وسکون رای مهمله ع. زن معجر پوشیده - افر.

مُتَخَمِّط بکسر میم مشدد وسکون طای حطی ع. قهار بسیار غلبه وسخت خشم که او را آواز باشد از شدت خشم وی - افر.

مُتَخَنِّث بکسر نون مشدد وسکون ثای مثلثه ع. دوتاه وشکسته ودوتاه وخمیده - افر.

مُتَخَنِّس بکسر نون مشدد وسکون سین مهمله ع. غیبت کننده - افر.

مُتَخَوِّت بکسر واو مشدد وسکون تا ع. کم مال واندک مایه - فر.

مُتَخَوِّس بکسر واو مشدد وسکون سین مهمله ع. آنکه گوشت وپیه وی هویدا باشد از فربهی - ا.

مُتَخَوِّص بکسر واو مشدد وسکون صاد مهمله ع. گیرنده عطیه - افر.

مُتَخَوِّع بتشدید واو وسکون عین مهمله ع. کم واندک - افر.

مُتَخَوِّق بتشدید واو ع. فراخ گردیده وواشده - افر.

مُتَخَوِّن بکسر نون مشدد ع. تیمار دارنده - فرا.

مُتَخَيِّل بکسر تحتانی مشدد ع. بفراست دریابنده خیر یا شر را - و آسمان که مستعد باریدن باشد وتکبر کننده - افر.

مُتَخَيَّله بتشدید یا ع. خیال کرده شده ومحل خیال که در دماغ باشد وبکسر یای تحتانی قوتی است در دماغ که ترکیب بعضی صور به بعض معنی می کند وگاهی چیزهای دیده ونادیده راست یا دروغ را نقش می نماید از کشف وغیاث.

مُتَخَيِّم با بای مکسور مشدد ع. خیمه خود زننده بجائی - افر.

مُتَدَاءِهْر بالضم وفتح ثانی وثالث ودال مهمله بالف کشیده وفتح همزه ع. متهم وبدنام وبکسر همزه انبوهی کننده - افر.

مُتَدَابِر بکسر بای موحده وسکون رای مهمله ع. برنده از همدیگر - افر.

مُتَدَاثِر بکسر ثای مثلثه وسکون را ع. جامه ورسم کهنه - افر.

مُتَدَارِس بکسر رای مهمله وسکون سین ع. سبق گوینده باهم - فر.

مُتَدَارِك بکسر رای مهمله ع. چیزی را رسنده بچیزی. وباصطلاح متدارک آوردن الفاظی است در ابتدای کلام که موهم ذم باشد وباقی کلام بنحوی آوردن که رفع توهم شود فرق میان تاکید المدح بما یشبه الذم آنکه آنجا تاکید مقصود است ودر اینجا تاکید نیست محض صفت مراد است شاعر گوید حیف باشد زانکه انسان گویمت از بهر آنکه به تن بود نا پاک انسان را و تو پاکی چو جان - افر ومطلع السعدین.

مُتَدَارِكَه بکسر را ع. دریابنده چیزی را که از دست رفته باشد - غ.

مُتَدَاعِك بکسر عین مهمله ع. سوده وخاریده در کارزار باهم - افر.

مُتَدَاعِي بکسر عین ع. دشمن پیش آینده ودیوار شکسته وویران - افر.

مُتَدَافّ بالضم وتشدید فا ع. بر یکدیگر نشسته - افر.

مُتَدَافِع بکسر فا وسکون عین مهمله ع. یکدیگر را دفع کننده در کارزار - افر.

مُتَدَافِن بالضم بکسر فا وسکون نون ع.

پنهان دارنده چیزی با یکدیگر - فر-

مُتَدَافِی بالضم وکسر فا ع. شتری که کشاده بود از گرانباری - افر-

مُتَدَاقّ بالضم وتشدید قاف ع. همدیگر دقت کننده - افر-

مُتَدَاکِس بالضم وکسر کاف وسکون سین ع. دشوار خوار مردم و بسیار - افر-

مُتَدَالِح بالضم وکسر لام وسکون حای حطی ع. بردارنده چیز برا بر چوب میان خود - افر-

مُتَدَامِج بکسر میم وسکون جیم ع. یاری کننده یکدیگر را - افر-

مُتَدَامِل بکسر میم ع. همدیگر صلاح نماینده افر

مُتَدَانِی بالضم وکسر نون ع. همدیگر نزدیک افر

مُتَدَاوِل بالضم وکسر واو ع. فراگیرنده چیز را نوبت بنوبت - وبفتح واو از یکدیگر نوبت بنوبت گرفته شده و دست بدست گردانیده شده - اغ فر-

مُتَدَاوَلَه بفتح واو ولام ع. از یکدیگر نوبت بنوبت گرفته شده و دست بدست گردانیده شده غ

مُتَدَاوِی بالضم وکسر واو ع. آنکه خود را دارو کند - افر-

مُتَدَایِن بالضم وکسر تحتانی ع. بنسیه و وام خرید و فروخت کننده با هم - افر-

مُتَدَبِّر بالضم وتشدید موحدهٔ مکسور وسکون رای مهمله ع. اندیشه کننده و حقیقت چیزی دریابنده. فم

مُتَدَبِّق بکسر بای مشدد ع. طائر شکار شونده ببسر اشیم - افر-

مُتَدَثِّر بالضم وکسر ثای مثلثه مشدد وسکون رای مهمله ع. پوشنده دثار وگشن که برماده برآید وکسیکه برپشت اسپ برجهد و برنشیند - افر-

مُتَدَجِّج بکسر جیم مشدد وسکون جیم ثانی ع. در پوشنده تمام سلاح - افر-

مُتَدَحْرِج بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون حای مهمله وکسر دال ثانی وسکون رای مهمله ع. غلطنده افر

مُتَدَحِّی بکسر حای مهمله مشدد ع. وارونده بهطرف - افر-

مُتَدَخْدِخ بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون هر دو خای معجمه ع. منقبض وگرفته - افر-

مُتَدَخِّل بکسر خای مشدد ع. درآینده یا اندک اندک درآینده - افر-

مُتَدَخِّن بتشدید خای معجمه وسکون نون ع. بوی دود گرفته - افر-

مُتَدَرِّج بتشدید رای مهمله وسکون جیم ع. آنکه اندک اندک قریب گردد - افر-

مُتَدَرِّع بتشدید رای مهمله وسکون رای مهمله ع زره پوش - غ افر-

مُتَدَرِّئ بکسر رای مشدد ع. دست ظلم دراز کننده - افر-

مُتَّدِع بضم اول وتشدید تای مفتوح وکسر دال وسکون عین مهمله ع. تن آسان وآرام وقرار گیرنده - افر-

مُتَدَعِّر بکسر عین مشدد وسکون رای مهمله ع. روی زشت گون و پلید - افر-

مُتَدَعْکِس بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون عین وسین مهملتین وکسر کاف ع. دست بند بازنده افر

مُتَدَعِّی بکسر عین مشدد ع. دعوی کننده فر

مُتَدَفِّق بکسر فای مشدد ع. آب ریزان - افر

مُتَدَفِّن بکسر فای مشدد ع. پنهان گردنده افر

مُتَدَکِّل بکسر کاف مشدد ع. تکبر کننده و خود را بزرگ پندارنده و بردارنده - افر-

مُتَدَلِّث بکسر لام مشدد وسکون ثای مثلثه ع. درآینده و برروی افتنده - افر-

مُتَدَلِّس بکسر لام مشدد وسکون سین مهمله ع. پوشیده دارنده واندک اندک گیرنده طعام و شتران که بزبان اندک چیز رالیسند درچراگاه - افر-

مُتَدَلِّف بکسر لام مشدد ع. رونده و نزدیک شونده - افر-

مُتَدَلِّک بکسر لام مشدد ع. خود را مالنده بوقت شستن اندام - افر-

مُتَدَلِّل بکسر لام مشدد ع. ناز کننده و گستاخی نماینده - افر-

مُتَدَلْمِص بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون لام وکسر میم وصاد مهمله ع. آنکه موی پیش سراو افتاده باشد - افر-

مُتَدَلِّه بتشدید لام مکسور وسکون ها ع. بیخود ودل ربوده گشته و عقل رفته گردانده - افر-

مُتَدَلِّی بکسر لام مشدد ع. خرامنده وچیزی آویزنده از درخت وفرود آینده از بالا بنشیب - افر-

مُتَدَمِّر بکسر میم مشدد وسکون رای مهمله ع. هلاک شونده - افر-

مُتَدَمِّل بکسر میم مشدد ع. زمین صالح و نیرو دار -

مُتَدَمِّن بکسر میم مشدد وسکون نون ع. مکان سرگین ناک - و (مَاءٌ مُتَدَمِّنٌ) آب پشکلناک - افر-

مُتَّدِن بضم اول وتای مشدد مفتوح وکسر دال وسکون نون ع. ترکننده وترنهنده وچیزی تر - افر

مُتَدَنِّئ بکسر نون مشدد وسکون همزه ع. برانگیزنده برفرومایگی ماخوذ از دَنَا - افر-

مُتَدَنِّی بکسر نون مشدد وکسر تحتانی ع. اندک اندک نزدیک شونده ماخوذ از دُنُوّ - افر-

مُتَدَهْدِم بضم اول وفتح ثانی وثالث وکسر ها وسکون ها ومیم ع. بیفتنده - افر-

مُتَدَهْدِه بکسر دال ثانی وسکون هر دو ها ع. غلطنده - افر-

مُتَدَهْقِن بکسر قاف ع. کشاورزی نماینده افر

مُتَدَهْکِر بکسر کاف وسکون ها ورا ع. غلطنده وجنبنده ولرزنده - افر-

مُتَدَهْکِم بکسر کاف ع. درآینده در کار سخت افر

مُتَدَهِّن بکسر های مشدد ع. آنکه طلا کند بروغن برخود - افر-

مُتَّدِي بالضم وتشدید تای مفتوح وکسر دال ابجد ع. دیت گیرنده - افر.

مُتَدَیِّث بکسر تحتانی مشدد وسکون ثای مثلث ع. زن جلبی نماینده - افر.

مُتَدَیِّن بکسر تحتانی مشدد ع. دیندار و راستکار - افر.

مُتَذَائِب بالضم وذال معجمه بالف کشیده وکسر همزه وسکون موحده ع. انچه بلباس مانند گرگ باشد برای ناقه تا بر بچهٔ غیر مهربان گردد و بادکه زهم و مختلف وزد - افر.

مُتَذَابِح بکسر بای موحده وسکون حای حطی ع. همدیگر را ذبح نماینده - افر.

مُتَذَاکِر بکسر کاف وسکون رای مهمله ع. یاد کننده همدیگر را - فر.

مُتَذَامِر بکسر میم وسکون را ع. یکدیگر را برانگیزنده برای جنگ - افر.

مُتَذَامِم بکسر میم ع. همدیگر را نکوهنده افر.

مُتَذَبْذِب بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون هردو موحده وکسر ذال ثانی ع. جنبنده - افر.

مُتَذَبِّل بکسر بای مشدد ع. زنی که برفتار مردان رود - افر.

مُتَذَرِّع بکسر رای مشدد وسکون عین مهمله ع. برگو - افر.

مُتَذَرِّي بکسر رای مشدد ع. آنکه زن از برتران قبیله خواهد وبرآینده بر بالای ذروه - افر.

مُتَذَعِّب بکسر عین مشدد ع - ترسنده از بری - افر.

مُتَذَعْذِع بسکون هردو عین مهمله وکسر ذال ثانی ع. مال پراگنده وجدا - افر.

مُتَذَعِّر بکسر عین مشدد وسکون رای مهمله ع. ترسناک - افر.

مُتَذَعِّلِب بکسر لام ع. مرد سبک جاره پنهان رونده وبر پهلو خفته - افر.

مُتَذَقِّط بکسر قاف مشدد وسکون طای مهمله ع اندک اندک گیرنده - افر.

مُتَذَکِّر بکسر کاف مشدد وسکون را ع. یاد کننده - افر.

مُتَذَلِّل بکسر لام مشدد ع. ذلیل وخوار افر.

مُتَذَمِّر بکسر میم مشدد وسکون را ع. نکوهش کننده نفس خود را بر چیزی که فوت کند - افر.

مُتَذَمِّم بکسر میم مشدد ع. ننگ دارنده افر.

مُتَذَنِّب بکسر نون مشدد ع. آنکه دنباله گذارد عمامه خود را - افر.

مُتَذَوِّق بکسر واو مشدد ع. پاره پاره چشنده چیز را - افر.

مُتَّذِي بالضم وتشدید تای مفتوح وکسر ذال ع. عیب وسرزنش پذیرنده - افر.

مُتَذَیِّل بکسر یای مشدد ع. بذلة پوشنده آنکه عمل بنفس خود کند - افر.

مُتَذَیَّلَة بتشدید یای مفتوح وفتح لام ع زمین اندک باران رسیده - افر.

مُتَذَیِّي بکسر تحتانی مشدد ع. گوشت جدا شده از استخوان بفساد خون وجز آن وروی آماساک افر.

مَتْر بالفتح ورای مهمله ع. سرگین انداختن و بریدن و دراز کشیدن رسن ومانند آن وگائیدن وانداختن - افر.

مَتَرَا بالفتح ف. بلغت ژند و پاژند باران را گویند بعربی مطر - رکا فر.

مُتَرَابِط بضم اول وفتح ثانی وکسر بای موحده وسکون طای مهمله ع. آب که سپری نشود - افر.

مُتَرَاجِع بکسر جیم وسکون عین مهمله ع. بسپس بازگی بازگردنده - افر.

مُتَرَاجِم بکسر جیم ع. سنگ اندازے کننده باهم - افر.

مِتْرَاح بالکسر وحای مهمله در آخر ع. ناقه که زود شیر کم کند مَتَارِیح جمع - افر.

مُتَرَاخِي بالضم وکسر خای معجمه ع. درنگ کننده افر.

مُتَرَادِف بالضم وکسر دال وسکون فا. ع. در پس یکدیگر سوار شونده وبمعنی پی درپی نیز مستعمل می شود و دو سه لفظ که در معنی شریک باشند چنانچه قلب و فواد وجنان که هر سه بمعنی دل است - افرغ.

مُتَرَاسِل بالضم وکسر سین مهمله ع. همدیگر فرستنده نامه وجز آن - افر.

مُتَرَاصّ بالضم وتشدید صاد مهمله ع. چسپنده هر یکدیگر را - افر.

مُتَرَاصِع بالضم وکسر صاد مهمله وسکون عین مهمله ع. کنجشک نر برجهنده بر ماده - افر.

مُتَرَاصِف بالضم وکسر صاد ع. بایکدیگر نزدیک ایستنده در صف - افر.

مُتَرَاضِخ بالضم وکسر ضاد معجمه وسکون خا ع. همدیگر را سنگ اندازنده.

مُتَرَاضِي بالضم وکسر ضاد معجمه ع. یکدیگر خوشنود شونده - افر.

مُتَرَاطِن بالضم وکسر طای مهمله وسکون نون ع. همدیگر سخن بزبان عجم گوینده - افر.

مُتَرَاغِي بکسر غین معجمه ع. بایکدیگر بانگ وفریاد کننده - افر.

مُتَرَافِد بکسر فا وسکون دال مهمله ع. همدیگر را یاری دهنده - افر.

مُتَرَافِق بالضم وکسر فا ع. همدیگر همراه شونده در سفر - افر.

مُتَرَافِئ بکسر فا وسکون همزه ع. یکدیگر موافقت نماینده وقوت دهنده - افر.

مُتَرَاقِي بکسر قاف ع. افسون خوان - اغ.

مَتَرَاك بروزن افلاک ف. منزلی است از منازل قمر که بتازی عوا گویند - ن رکا.

مُتَرَاکِب بالضم ع. برهم نشسته - غ.

مُتَرَاکِض بالضم وکسر کاف وسکون ضاد معجمه ع. دواننده اسپان را بسوی چیزی - افر.

مُتَرَاكِل بالضم بکسر کاف ع. جنگ لکد کننده بایکدیگر - افر -

مُتَرَاكِه بکسر کاف ع. گرد آینده و برهم نشیننده - افر -

مُتَرَامِي بکسر میم ع. بهمدیگر را تیر اندازنده افر

مُتَرَاوِغ بکسر واو بسکون غین معجمه ع. حیله گر کشتی گیرنده و دستان آورنده - افر -

مُتَرَاهِص بکسر ها و سکون صاد مهمله ع. سنگهای برهم نشیننده و محکم و استوار شونده - افر

مُتَرَاهِن بکسر ها و سکون نون ع. باهم گرو کننده - افر -

مُتَرَائِي بکسر همزه ع. بیننده خود را در آئینه و دوچار شونده - افر -

مَتْرَب بفتح اوّل و ثالث ع. محتاج گردیدن ترب گلتف لغت است از آن - ا -

مُتَرَبِّب بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و کسر را و کسر بای مشدد ع. پرورنده و گرد آینده - افر

مَتْرَبَة بفتح اوّل و ثالث و فتح بای موحده ع. درویشی - افر -

مُتَرَبِّث بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و کسر موحده مشدد و سکون ثای مثلثه ع. درنگ کننده - افر -

مُتَرَبِّج بکسر بای مشدد و سکون جیم ع. مادر که مهربان شود بر بچهٔ خود - افر -

مُتَرَبِّخ بکسر بای مشدد و سکون خا ع. نرم و فرو هشته - افر -

مُتَرَبِّد بکسر بای مشدد و سکون دال مهمله ع. متغیر و ترش رو و آسمان که ابرناک باشد - افر -

مُتَرَبِّص بکسر بای مشدد و سکون صاد مهمله ع. چشم دارنده و انتظار چیزی نماینده - افر -

مُتَرَبِّع بکسر بای موحده مشدد و سکون عین مهمله ع. ستور که علف بهاری خورد و فربه شود - و بفتح با فرود آمدنگاه در بهاران - افر -

مُتَرَبِّق بکسر بای مشدد ع. در آویزنده چیزها بگردن خود - افر -

مُتَرَبِّلَة بکسر بای مشدد و فتح لام ع. زن بسیار گوشت - افر -

مُتَرَبِّي بکسر بای مشدد ع. غذا دهنده - افر

مُتَرَتِّب بکسر تای مشدد ع. بر جای ایستنده افر

مُتَرَتِّل بکسر تای مشدد ع. آهسته خواننده کلام را - افر -

مُتَرَتِّم بکسر تای مشدد ع. آنکه رتمه بندد و رتمه رشته که بر انگشت بندند جهت یاد دادن چیز که گفته باشند - افر -

مُتَرَثِّن بکسر ثای مثلثه مشدد و سکون نون ع. زنی که طلا کند روی را بغمره که نوعی از طلا است - افر -

مُتَرَجِّح بکسر جیم مشدد و سکون حای مهمله ع. گراینده و جنبنده و مایل گرداننده - افر -

مُتَرَجْرِج بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و سکون هر دو جیم و کسر رای ثانی ع. لرزنده و جنبنده - افر -

مُتَرَجِّز بکسر جیم مشدد و سکون زای هوز ع. تندر آواز کننده - افر -

مُتَرَجِّل بکسر جیم مشدد ع. پیاده پا رونده و در چاه فرود آینده - افر -

مُتَرْجَم بضم اوّل و فتح ثانی و سکون را و فتح جیم ع. ترجمه کرده شده و از زبانی بزبانی دیگر بیان کرده شده و بکسر جیم ترجمه کننده - غ -

مُتَرَجِّي بکسر جیم مشدد ع. امیدوارنده -

مُتْرِح بضم اوّل و کسر ثالث و سکون حای حطی ع. آنکه پیوسته چیزهای نامرغوب بیند و شنود و مُتَرَّح کمعظّم جامهٔ سبز رنگ و زندگانی تنگ و سیل اندک که زود منقطع گردد و بکسر رای مشدد اندوهگین کننده - افر

مُتَرَحْرِح بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و سکون هر دو حای مهمله و کسر رای ثانی ع. اسپ که فراخ کند پایها را تا کمیز اندازد - افر -

مُتَرَحِّل بکسر حای مشدد ع. کوچ کننده افر

مُتَرَحِّم بکسر حای مشدد ع. مهربانی نماینده - افر -

مُتَرَحِّي بکسر حای مشدد ع. مار که گرد شود افر

مُتَرَخِّص بکسر خای معجمه مشدد و سکون صاد مهمله ع. آسان گیرنده -

مُتَرَدِّد بکسر دال مشدد و سکون دال ثانی ع. بمعنی متفکر و بمعنی رونده نیز آمده - غ -

مُتَرَدِّس بکسر دال مشدد و سکون سین مهمله ع. فرود افتنده - افر -

مُتَرَدِّم بکسر دال مشدد ع. جامهٔ کهنه و بپاره آمده و درپی کننده جامه را - افر -

مُتَرَدِّي بکسر دال مشدد ع. در افتنده در چاه افر

مُتْرِز بضم اوّل و کسر ثالث و سکون رای هوز ع. دوندگی که سخت کند گوشت اسپ را و سخت کننده خمیر را - افر

مُتَرَزِّن بکسر زای مشدد و سکون نون ع. وقار پیدا کننده و ثبات ورزنده - افر -

مَتَرس بفتحتین و رای ساکن . ف . چوب کنده که درپس در نهند تا گشوده نشود یا بر سر کنگرهٔ قلعه گذارند که چون غنیم نزدیک بیاید بر سر او اندازند - اثیر اخسیکتی گفته ؎ بدان حصار گروهی پناه برده همی * ز ترس قالب بی روح چون مترس حصار * و صورتی که برای رمانیدن جانوران در کشت زار نصب کنند و داهول نیز گویند و صاحب قاموس گوید که فارسی است و بمعنی نهی از ترسیدن معروف است و راست گفته شیخ سعدی گفته ؎ مترس از محبت که خاکت کند * که باقی شوی گر هلاکت کند - د ن -

مترس از بلائی که شب در میان است . ف . یعنی از بلا و مکروهی که هنوز بوقوع نیامده خود را در معرض غم و الم نباید انداخت چه ممکن است که فلک تا صباح بکام تو بگردد و عسرت بعشرت مبدل گردد - ب -

مِتْرَسَة بکسر اوّل و فتح ثالث و رابع ع. هرچه آنرا بجای سپر پیش دارند - افر -

مُتَرَسِّل بکسر سین مشدد ع. نامه فرستنده - غ -

مُتَرَسِّم بکسر سین مشدد ع. نویسنده و رسم کننده

و صاحب رسم ع۔

مُتَرَّش بفتح رای مشدد ع۔ بصیغهٔ اسم مفعول از باب تفعیل مرد ریش تراشیده و این لفظ تراشیده فارسی زبانان متعرب است از عالم تحرم و تکشمر۔ ابونصر نصیرای بدخشانی ؎ بدره شرح دره ایمان ٭ رهبر باید صاحب ایمان ٭ نیز مسلمان شود و شایان ٭ بهر امامت مرد مترش ٭ ملا مفید بلخی ؎ هرگل که خار خار طمع ... از و نهد در دیده بد قماشی چون روی مترش است ٭ منصور ؎ از یکه بسهد مان بدیار رشدی ٭ چون حسن مترش بنظر خوار رشدی ٭ تبخاله صفت کنج لبت آبله کرد ٭ آخر ببلای بد گرفتار رشدی ٭ ضمنی ؎ صاحب مدار الافاضل ؎ امروز ان گرچه گل گلشن حسن اند ولی ٭ خار خار دل از ان شوخ مترش باشد ٭ ب ع۔

مُتَرَشِّح بتشدید شین و سکون حای مهمله ع۔ تراوش و شتر بچه که با مادر رفتن تواند ۔غ فر۔

مُتَرَشِّف بتشدید شین ع۔ مکنده آب و جز آن ۔افر۔

مُتَرَشِّی بتشدید شین مکسور ع۔ نرمی نماینده افر۔

مُتَرَصِّص بضم اول و فتح ثالث و سکون صاد مهمله ع۔ محکم و راست (مِیزَانٌ مُتَرَصِّصٌ) ترازوی راست محکم۔ و بکسر ثالث محکم کننده و راست گرداننده و باین معنی مُتَرَصِّص بضم اول و فتح ثانی و کسر رای مشدد نیز آمده ۔افر۔

مُتَرَصِّد بکسر صاد مشدد ع۔ امید وار و چشمداشت دارنده ۔غ افر۔

مُتَرَضِّب بکسر ضاد معجمه مشدد و سکون موحده ع۔ مکنده آب دهن ۔ا۔

مُتَرَضِّی بکسر ضاد مشدد ع۔ آنکه خواهد خشنود کسی و خوشنود کند ۔افر۔

مُتَرَطِّم بکسر طای مهمله ع۔ آنکه باز دارد پلیدی را ۔افر۔

مُتْرَع بضم اول و کسر ثالث و سکون عین مهمله ع۔ پُر کننده ۔ (رَجُلٌ ذُو مُتَرَعَةٍ) بفتح اول و ثالث و رابع ۔ مرد حلیم با وقار ۔ و مُتَرِّع بضم اول و فتح ثانی و کسر رای مشدد ۔ آنکه در بند و ۔افر۔

مُتَرَعِّث بکسر عین مهمله مشدد و سکون ثای مثلثه ع۔ آنکه با گوشواره شود ۔افر۔

مُتَرَعْرِع بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون هر دو عین مهمله و کسر رای ثانی ع۔ جنبنده در بالنده افر۔

مُتَرَغِّظ بکسر غین مشدد و سکون ظای معجمه ع۔ آنکه برابر کردن خواهد بار شتر تا تیز رود ۔افر۔

مُتَرَعِّی بکسر عین مشدد ع۔ ستور چرنده افر۔

مُتَرَغِّم بکسر غین معجمه مشدد ع۔ خشمناک افر۔

مُتْرَف بضم اول و فتح ثالث ع۔ گذاشته شده بطور خود و هرچه خواهد کند و بناز و نعمت پرورده و ستمگار و مُتَرَّف بضم اول و فتح ثانی و رای مشدد مفتوح نعمت پرورده ۔ و مُتْرِف بضم اول و کسر ثالث و نیز مُتَرِّف بکسر رای مشدد پرورنده بنعمت ۔ و نیز مُتْرِف نعمت که بی راه گرداند کسی را ۔افر۔

مُتَرَفِّض بکسر فای مشدد و سکون ضاد معجمه ع۔ پراکنده شده و پریشان شونده و شکسته گردنده ۔افر۔

مُتَرَفِّغ بکسر فای مشدد و سکون غین معجمه ع۔ آنکه فراخی نماید در عیش ۔افر۔

مُتَرَفِّق بکسر فای مشدد ع۔ نرمی کننده ۔افر۔

مُتَرَقِّب بکسر قاف مشدد ع۔ چشمداشت دارنده ۔افر۔

مُتَرَقْرِق بسکون هر دو قاف و کسر رای ثانی ع۔ درخشنده ۔افر۔

مُتَرَقِّش بکسر قاف مشدد و سکون شین معجمه ع۔ زینت دهنده و آراینده ۔افر۔

مُتَرَقِّص بکسر قاف مشدد و سکون صاد مهمله ع۔ بلند شونده و برآینده و پست گردنده و فرو شونده ضد ۔افر۔

مُتَرَقِّع بفتح قاف مشدد و سکون عین مهمله ع۔ جنبنده که بدان نکوهند و دشنام دهند و بکسر قاف ورزنده و فراهم آورنده ۔افر۔

مُتَرَقِّق بکسر قاف مشدد و سکون قاف ثانی ع۔ در بانی نماینده ۔افر۔

مُتَرَقِّن بکسر قاف مشدد و سکون نون ع۔ زنی که خضاب کند بحنا یا بزعفران ۔افر۔

مُتَرَقِّی بکسر قاف مشدد ع۔ افزون شونده غ

مُتَرَكِّب بکسر کاف مشدد ع۔ برهم نشیننده و استوار گردنده ۔افر۔

مُتَرَكِّن بکسر کاف مشدد و سکون نون ع۔ استوار و صاحب وقار ۔افر۔

مُتَرَمِّز بکسر میم مشدد و سکون زای هوز ع۔ جنبنده و اضطراب کننده ۔افر۔

مُتَرَمِّس بکسر میم مشدد و سکون سین مهمله ع۔ جنبنده یا تهدید کننده از خشم ۔افر۔

مُتَرَمِّق بکسر میم مشدد ع۔ اندک اندک خورنده افر

مُتَرَمِّل بکسر میم مشدد ع۔ آلوده بخون ۔افر

مُتَرَمْرِم بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون رای میم و کسر رای ثانی ع۔ آنکه جنباند لبها بجهت سخن ۔افر

مُتَرَمِّد بکسر میم مشدد ع۔ متفرق و پراکنده افر

مُتَرَمِّی بکسر میم مشدد ع۔ آنکه تیر در نشانه اندازد

مُتَرَنِّح بکسر نون مشدد و سکون حای مهمله ع۔ نازنده از مستی ۔افر۔

مُتَرَنِّخ بکسر نون مشدد و سکون خای معجمه ع۔ جنگ در زننده و در آویزنده ۔افر۔

مُتَرَنِّق بکسر نون مشدد ع۔ آب تیره ۔افر۔

مُتَرَنِّم بکسر نون مشدد ع۔ سراینده ۔ و کبوتر که با بانگ کند ۔افر۔

مُتَرَنِّی بکسر نون مشدد ع۔ آنکه پیوسته نگرد ببوی محبوب خود ۔افر۔

مُتَرَوِّح بکسر واو مشدد و سکون حای حطی ع۔ گیاه بالنده و آنکه مروحه باد کند و آنکه بوی چیزی گیرد از جهت قرب ۔افر۔

مُتَرَوِّع بکسر واو مشدد و سکون عین مهمله ع۔ ترسنده ۔افر۔

مُتَرَوِّغ بکسر واو مشدد و سکون غین معجمه ع۔

ستوری که غلطد در خاک - افر.

مَتْرُوك بفتح اوّل وضم ثالث ع. گذاشته شده (مال متروك) ملکی که از میت بماند - افر.

مُتَرَهِّب بکسر های مشدد وسکون موحده ع. ترساننده وپرستش کننده - افر.

مُتَرَيِّق بکسر یای مشدد ع. سراب که نمایان شود ودرخشد - افر.

مَتْز بالفتح وزای هوز در آخر ع. پلیدی انداختن وریح زدن - افر.

مُتَزَاجِف بضم اوّل وفتح ثانی وکسر حای مهمله ع. همدیگر نزدیک گردنده در جنگ - افر.

مُتَزَاحِم بکسر حا ع. انبوهی نماینده وگرد آینده - افر.

مُتَزَائِر بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وکسر همزه مشدد وسکون رای مهمله ع. شیر که بانگ کند غرغر کنان - افر.

مُتَزَاوِر بکسر واو وسکون رای مهمله ع. همدیگر را زیارت کننده - افر.

مُتَزَاوِل بکسر واو ع. اشتغال نماینده در کاری وباهم داوکوشنده - افر.

مُتَزَائِد بکسر تحتانی وسکون دال ابجد ع. افزون شونده - افر.

مُتَزَايِغ بکسر یای تحتانی وسکون غین معجمه ع. گرداننده سوی یکدیگر - افر.

مُتَزَايِل بکسر تحتانی ع. جدا وجدا شونده - افر.

مُتَزَبِّع بکسر بای موحده مشدد وسکون عین مهمله ع. خشمگین وبدخلق - افر.

مُتَزَبِّي بکسر بای موحده مشدد ع. زبیه ساختن برای شکار دده وزبیه مغاکی جهت شکار شیر ودده - افر.

مُتَزَتِّه بکسر تای مثناة مشدد ع. آنکه بیاراید عروس را - افر.

مُتَزَجِّي بکسر جیم مشدد ع. بس کننده بچیزی - افر.

مُتَزَحْزِح بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وسکون هردو حای حطی وکسر زای ثانی ع. دور شونده - افر.

مُتَزَحِّف بکسر حای مشدد ع. رونده بسوی کسی - افر.

مُتَزَحِّل بکسر حای مشدد ع. دور شونده از جای - افر.

مُتَزَحْلِف بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وسکون رابع وکسر لام ع. غلطنده ودور شونده - افر.

مُتَزَحِّن بکسر حای مشدد وسکون نون ع. آنکه بنا پسندی کاری کند ودرنگ کننده - افر.

مُتَزَخِّر بکسر خای معجمه مشدد وسکون رای مهمله ع. پُر شونده وپُر - افر.

مُتَّزِر بضم اوّل وتشدید تای مفتوح وکسر زای هوز وسکون رای مهمله ع. گناکننده - افر.

مُتَزَرِّي بکسر رای مشدد ع. عیب نماینده - افر.

مُتَّزِع بالضم وتشدید تای مفتوح وکسر زا وسکون عین مهمله ع. سنگدل ودرشت اندام وباز ایستنده - افر.

مُتَزَعْزِع بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وسکون هردو عین مهمله وکسر زای هوز ع. جنبنده - افر.

مُتَزَعِّم بکسر عین مهمله مشدد ع. دروغ بربندنده وکاذب گوینده - افر.

مُتَزَغِّم بکسر غین معجمه مشدد ع. سخن گوینده درخشم - افر.

مُتَزَقِّم بکسر قاف مشدد ع. بسیار خورنده ولقمه کننده - افر.

مُتَزَكِّر بکسر کاف مشدد وسکون را ع. طفل نیکو حال - افر.

مُتَزَكِّي بکسر کاف مشدد ع. صدقه کننده - افر.

مُتَزَلِّج بکسر لام مشدد وسکون جیم ع. آنکه اصرار کند برشرب نبیذ ولغزنده - افر.

مُتَزَلْزِل بالضم وفتح زای اوّل وکسر زای ثانی وسکون هردو لام ع. جنبنده ولرزنده - مخ.

مُتَزَلِّف بکسر لام مشدد ع. پیش درآینده ومتفرق شونده - افر.

مُتَزَمْزِم بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وسکون هردو میم وکسر زای ثانی ع. شتر بانگ کننده - افر.

مُتَزَمِّل بکسر میم مشدد ع. آنکه درپیچیده شود بجامه - افر.

مُتَّزِن بالضم وفتح تای مشدد وکسر زا وسکون نون ع. سنجیده گیرنده وشعر سنجیده - افر.

مُتَزَنْتِر بضم اوّل وفتح ثانی وثالث وسکون نون وکسر تای ثانی ع. خرامنده - افر.

مُتَزَنِّح بکسر نون مشدد وسکون حای حطی ع. بردارنده وبلند کننده نفس خود را زاید از مرتبه خود وتکبر نماینده - افر.

مُتَزَنِّخ بکسر نون مشدد وسکون خای معجمه ع. واکشوده شونده در سخن وتکبر نماینده - افر.

مُتَزَنِّد بکسر نون مشدد وسکون دال مهمله ع. آنکه تنگ آید بجواب وخشم گیرد - افر.

مُتَزَنْدِق بسکون نون وکسر دال ع. زندیق شونده وزندیق - افر.

مُتَزَوِّج بکسر واو مشدد وسکون جیم ع. زن کننده - افر.

مُتَزَوِّد بکسر واو مشدد وسکون دال ع. توشه گیرنده - افر.

مُتَزَهِّد بکسر های مشدد ع. عبادت کننده - افر.

مُتَزَهْلِق بالضم وسکون ها وکسر لام ع. سفید گردنده وسفید وصاف وروشن وفربه - افر.

مُتَزَيِّد بکسر یای تحتانی مشدد وسکون دال مهمله ع. گران کننده نرخ وآنکه بتکلف افزاید در سخن وجز آن - افر.

مُتَزَيِّق بکسر یای مشدد ع. زنی که خود را آراید وسرمه کند درچشم - افر.

مُتَزَيِّل بکسر یای مشدد ع. پراگنده ومتفرق شونده وپراگنده - افر.

مُتَزَيِّن بکسر یای مشدد وسکون نون ع. آراسته - افر.

مُتَزَيِّي بکسر یای مشدد ع. آراسته شونده وپوشش گیرنده - افر.

مُتَسَائِل بالضم وکسر همزه وسکون لام ع. خواهنده چیز برا همدیگر - افر.

مُتَسَابِق بالضم وکسر بای موحده ع. پیشی گیرنده بر یکدیگر - افر

مُتَسَائِل بکسر تا ع. برآینده یکی با دیگری افر

مُتَسَاجِل بکسر جیم ع. فخر کننده با یکدیگر افر

مُتَسَارّ بالضم و فتح ثانی و تشدید را ع. رازگوینده با کسی - افر

مُتَسَارِع بالضم وکسر را و سکون عین مهمله ع. شتابنده افر

مُتَسَافِد بالضم وکسر فا و سکون دال ع. دوان برجهنده - افر

مُتَسَاقِط بالضم وکسر قاف و سکون طای مهمله ع. برهم فرو ریزنده - افر

مُتَسَاقِي بالضم وکسر قاف ع. آب خوراننده یکدیگر را - افر

مُتَسَاکِر بکسر کاف و سکون رای مهمله ع. مستی نماینده از خود بی مستی - افر

مُتَسَالِف بالضم بکسر لام ع. همدیگر شوی دو خواهر شونده - افر

مُتَسَالِم بکسر لام ع. همدیگر صلح کننده - افر

مُتَسَامِح بالضم وکسر میم و سکون حای مهمله ع. آسانی کننده همدیگر - افر

مُتَسَامِع بکسر میم و سکون عین مهمله ع. از یکدیگر شنونده - افر

مُتَسَامِي بکسر میم ع. باهم نبرد کننده به بزرگی افر

مُتَسَانِد بکسر نون و سکون دال مهمله ع. پشت باز نهنده بسوی چیزی - افر

مُتَسَاوِق بکسر واو ع. شتران که پی همدیگر شونده - افر

مُتَسَاوِك بکسر واو و سکون کاف ع. شتران لاغر که از ناتوانی بجنبند در رفتن و بد روند - افر

مُتَسَاوِي بکسر واو ع. باهم برابر شونده افر

مُتَسَاهِل بکسر ها ع. همدیگر آسان گیرنده - افر

مُتَسَاهِم بکسر ها ع. قرعه زننده با یکدیگر افر

مُتَسَایِر بکسر یای تحتانی و سکون رای مهمله ع. باهم رونده - افر

مُتَسَايِف بکسر یا ع. باهم شمشیر زننده - افر

مُتَسَايِل بکسر یا ع. لشکر که روان شود از هر جهت - افر

مُتَسَبِّخ بضم اول و فتح ثانی و ثالث وکسر بای موحده مشدد و سکون خای معجمه ع. حرارت که بسیار اندک و سست و ضعیف گردد - افر

مُتَسَبْسِب بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون هر دو بای موحده وکسر سین ثانی ع. آب روان جاری - افر

مُتَسَتِّر بالضم وکسر تای مشدد و سکون رای مهمله ع. پوشیده شونده و در پرده شونده - افر

مُتَسَجِّج بالضم وکسر حای مهمله مشدد و سکون جیم ع. بسیار خراشیده شونده و خراشیده - افر

مُتَسَحِّر بکسر حای مشدد و سکون را ع. طعام سحری خورنده - افر

مُتَسَحِّن بکسر حای مشدد و سکون نون ع. نیکو بیننده و نیکو یابنده - افر

مُتَسَخِّط بکسر خای معجمه مشدد و سکون طای مهمله ع. ناخوشنود شونده و کم شمرنده - افر

مُتَسَخِّي بکسر خای مشدد ع. بتکلف جوانمردی کننده - افر

مُتَسَدِّي بکسر دال مهمله مشدد ع. برزبر چیزی شونده - افر

مُتَسَرِّب بکسر رای مهمله مشدد و سکون موحده ع. در سوراخ درآینده - افر

مُتَسَرْبِل بکسر بای موحده ع. پوشنده پیراهن را - افر

مُتَسَرِّر بکسر رای مشدد و سکون رای ثانی ع. سریه گیرنده - افر

مُتَسَرِّع بکسر رای مشدد و سکون عین مهمله ع. شتابنده - افر

مُتَسَرِّم بکسر رای مشدد ع. پاره پاره شونده افر

مُتَسَرْمِط بالضم وکسر میم و سکون را و طای مهملتین ع. موی اندک و تنک - ا.

مُتَسَرْوِل بکسر واو ع. ازار پوشنده - افر

مُتَّسِع بالضم و تشدید تای مثناة مفتوح وکسر سین و سکون عین مهملتین ع. فراخ شونده - افر

مُتَسَعِّب بکسر عین مهمله مشدد ع. دراز شونده مانند رشته از آب لزج و نحو آن - افر

مُتَسَعِّر بکسر عین مشدد و سکون را ع. آتش برافروخته شونده - افر

مُتَسَعْسِع بالضم و سکون هر دو عین مهمله وکسر سین ثانی ع. پیر خرف و آنکه زندگانی او سپری شود - افر

مُتَسَفِّر بالضم وکسر فای مشدد و سکون رای مهمله ع. بسفر رونده - افر

مُتَسَفِّط بکسر فای مشدد و سکون طای مهمله ع. برخاستن جهنده آب و مانند آن - افر

مُتَسَفِّل بکسر فای مشدد ع. فرو شونده و پست گردنده و به نشیب آینده - افر

مُتَسَقِّط بکسر قاف مشدد و سکون طای مهمله ع. خطا و لغزش جوینده - افر

مُتَسَقِّف بکسر قاف مشدد و سکون فا ع. اسقف شونده - افر

مُتَسَقِّي بکسر قاف مشدد ع. چیزی قبول کننده آب را - افر

مُتَسَكِّع بالضم وکسر کاف مشدد و سکون عین مهمله ع. سرگشته افر

مُتَسَكِّن بکسر کاف مشدد ع. درویش - افر

مُتَسَلِّب بکسر لام مشدد ع. زن جامه سوگ پوشنده بر شوی - افر

مُتَسَلِّج بکسر لام مشدد وکسر جیم ع. آنکه دوام کند بر خوردن شراب - افر

مُتَسَلِّح بکسر لام مشدد و سکون حای حطی ع. سلاح پوشنده - افر

مُتَسَلْسِل بفتح هر دو سین مهمله و سکون هر دو لام ع. آب درهم پیوسته و روان (نوف مُتَسَلْسِل م)

بکسر سین ثانی جامهٔ بدباف - افر۔

مُتَسَلِّط بفتح لام مشدد و سکون طای مهمله ع. برگماشته شده و کسی که بر و دست یافته باشد. و بکسر لام بر کسی دست یابنده و غلبه کننده - افر۔

مُتَسَلِّع بکسر لام مشدد و سکون عین مهمله ع. شگافته شونده - افر۔

مُتَسَلِّف بکسر لام مشدد ع. وام گیرنده و بهای پیشی گیرنده - افر۔

مُتَسَلِّق بکسر لام مشدد ع. بدیوار برشونده - افر۔

مُتَسَلِّم بکسر لام مشدد ع. پذیرنده چیزی - افر۔

مُتَسَلِّی بکسر لام مشدد ع. خورسند و بیغم - افر۔

مُتَسَمَّم بالضم و تشدید تای مفتوح و فتح سین ع. داغ کرده شده و بنشانی مخصوص کرده شده و بکسر سین آنکه خویشتن را بچیزی داغ و نشان کند - افر۔

مُتَسَمِّط بکسر میم مشدد و سکون طای حطی ع. آویخته شونده بچیزی - افر۔

مُتَسَمِّع بکسر میم مشدد و سکون عین مهمله ع. شنونده و گوش نهنده بسوی کسی - افر۔

مُتَسَمِّل بکسر میم مشدد ع. آنکه خورد آب باقیمانده را - افر۔

مُتَسَمِّن بکسر میم مشدد ع. فربه شونده و فربه - افر۔

مُتَسَمِّی بکسر میم مشدد ع. نامیده شونده - افر۔

مُتَسَنِّم بکسر نون مشدد ع. برآینده بر چیزی - افر۔

مُتَسَنِّه بکسر نون مشدد و سکون ها ع. نان گرده بسته و برگردیده و تباه و سال زده مثل خرمای و جز آن - افر۔

مُتَسَنِّی بکسر نون مشدد ع. برگردیده و متغیر - افر۔

مُتَسَوِّخ بکسر واو مشدد و سکون خای معجمه ع. در گل و لای افتنده - افر۔

مُتَسَوِّد بکسر واو مشدد و سکون دال مهمله ع. نکاح کننده - افر۔

مُتَسَوِّر بکسر واو مشدد و سکون رای مهمله ع. یاره و بر دست.

مُتَسَوِّق بکسر واو مشدد ع. خرید و فروخت کننده و بازار جوینده - افر۔

مُتَسَوِّک بکسر واو مشدد ع. مسواک کننده - افر۔

مُتَسَوِّم بکسر واو مشدد ع. آنکه نشان حرب بندد برخود - افر۔

مُتَسَوِّی بکسر واو مشدد ع. مستوی و برابر - افر۔

مُتَسَهِّل بکسر های مشدد ع. آسان و نرم - افر۔

مُتَسَیِّی بکسر تحتانی مشدد و سکون تحتانی دیگر ع. شتر ماده که فروگذارد شیر را از پستان بدون دوشیدن - افر۔

مَتَش بالفتح و شین معجمه ع. نقطهٔ اسفید که بر ناخن بهم رسد و کندی بینائی و علتی است در چشم و نیز متش بالشین جدا کردن چیزی را - افر۔

مُتَشائِم بالضم و کسر همزه ع. فال بد زننده - افر۔

مُتَشابِر بالضم و کسر بای موحده و سکون رای مهمله ع. دو گروه با یکدیگر نزدیک شونده در حرب گوئی میان ایشان اندازه تیری مانده است - افر۔

مُتَشابِک بکسر موحده ع. امور مختلط و درهم - افر۔

مُتَشابِه بکسر موحده ع. مانند شونده و مانند - افر۔

مُتَشابِهات بکسر بای موحده ع. آیات مخفی المعنی - از کنز و غیاث۔

مُتَشاتِم بکسر تای مثناة ع. یکدیگر را دشنام دهنده - افر

مُتَشاجِر بکسر جیم و سکون رای مهمله ع. منازعت و خلاف کننده باهم - افر۔

مُتَشاحّ بالضم و فتح ثانی و تشدید حای حطی ع. همدیگر حریصی کننده بر کاری تا فوت نشود - افر۔

مُتَشارِس بکسر رای مهمله و سکون سین بی نقطه ع. همدیگر دشمنائگی کننده از منتهی الارب باینمعنی در فرهنگ هم حرف آخر بشین معجمه آمده۔

مُتَشارِک بکسر را ع. انباز - افر۔

مُتَشازِب بکسر زای هوز و سکون با ع. آنکه چشم دارد بهرهٔ خود را - افر۔

مُتَشازِر بکسر زای هوز و سکون رای مهمله ع. همدیگر نظر کننده بدنبال چشم - افر۔

مُتَشاعِر بکسر عین مهمله و سکون رای مهمله ع. آنکه خود را شاعر پندارد و شعر فروشنده و خود را شاعر نماینده - افر۔

مُتَشافّ بالضم و تشدید فا ع. خورنده همه باقی آب را از پیاله - افر۔

مُتَشاکِس بالضم و کسر کاف و سکون سین مهمله ع. با یکدیگر بدخوئی کننده و مخالفت کننده - افر۔

مُتَشاکِل بکسر کاف ع. موافقت کننده - افر۔

مُتَشاکِی بکسر کاف ع. همدیگر را گله کننده - افر۔

مُتَشامّ حرف آخر میم مشدد ع. همدیگر را بوینده - افر۔

مُتَشانّ بتشدید نون ع. مشک کهنه خشک پوست - افر۔

مُتَشاوِر بکسر واو و سکون رای مهمله ع. کنگاش کننده - افر۔

مُتَشاوِس بکسر واو و سکون سین مهمله ع. نگرنده بگوشهٔ چشم از تکبر یا از غضب - افر۔

مُتَشاوِظ بکسر واو و سکون ظای معجمه ع. باهم دشنام دهنده - افر۔

مُتَشاوِل بکسر واو ع. حمله کننده به نیزه و جز آن بسوی یکدیگر - افر۔

مُتَشایِع بکسر یای تحتانی و سکون عین مهمله ع. شریک و همدیگر شریک شونده - افر۔

مُتَشَبِّث بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر بای مشدد و سکون ثای مثلثه ع. درآویزنده بچیزی و جنگ درزننده - افر۔

مُتَشَبِّع بکسر بای مشدد و سکون عین مهمله ع. بتکلف سیر نماینده خود را و خویشتن آرا بزیادت از وسع خود و نازنده بدان - افر۔

مُتَشَبِّک بکسر بای مشدد ع. چیزی درآینده بیکدیگر و کار درهم و مختلط - افر۔

مُتَشَبِّه بکسر بای مشدد و سکون ها ع. مانده بچیزی - افر۔

مُتَشَتِّی بکسر تای مشدد ع. اقامت کننده در جائی

برزستان - افر.

مُتَشَجِّع بکسر جیم مشدد و سکون عین مهمله ع. بتکلف دلیری نماینده - افر.

مُتَشَحِّج بضم اول وفتح تای مشدد و سکون حای مهمله ع. آنکه حایل بگردن در افگند - افر.

مُتَشَحِّط بکسر حای حطی مشدد و سکون طای مهمله ع. کشته که درخون خود بطپد - افر.

مُتَشَخِّص بکسر خای معجمه مشدد و سکون صاد مهمله ع. جدا و ممتاز - افر.

مُتَشَدِّخ بکسر دال مشدد ع. شکسته - افر.

مُتَشَدِّق بکسر دال مشدد ع. بتکلف فصاحت نماینده و فسوس کننده مردم را - افر.

مُتَشَذِّر بکسر ذال معجمه مشدد و سکون رای مهمله ع. آنکه دامن بمیان بای گیرد - افر.

مُتَشَرِّب بکسر رای مشدد ع. سرایت کننده و درگذرنده از چیزی بچیزی - افر.

مُتَشَرِّط بکسر رای مشدد و سکون طای مهمله ع. نیک نگرنده در کار خود - افر.

مُتَشَرِّف بکسر رای مشدد ع. بزرگ و بزرگی گیرنده - افر.

مُتَشَرِّق بکسر رای مشدد ع. بآفتاب گاه نشیننده - افر.

مُتَشَرِّه بکسر رای مشدد ع. شگفته شونده و شگافته - افر.

مُتَشَرِّی بکسر رای مشدد ع. خارجی - افر.

مُتَشَزِّر بکسر زای هوز مشدد و سکون رای مهمله ع. خشمناک - افر.

مُتَشَزِّن بکسر زای هوز مشدد ع. برپا و آماده شونده جهت خصومت - افر.

مُتَشَعِّب بکسر عین مهمله مشدد ع. پراگنده شونده و پراگنده و شاخ شاخ - افر.

مُتَشَعِّث بکسر عین مهمله مشدد و سکون ثای مثلثه ع. پراگنده و پریشان - افر.

مُتَشَعِّر بکسر عین مهمله مشدد و سکون رای مهمله ع. بچه موی ناک در شکم - افر.

مُتَشَعِّل بکسر عین مهمله مشدد ع. آتش در گرفته و فروزان - افر.

مُتَشَغِّر بکسر غین معجمه مشدد و سکون رای مهمله ع. شتری که بغایت جهد و امکان رود و سخت دود - افر.

مُتَشَفِّع بکسر فای مشدد و سکون عین مهمله ع. شفاعت کننده - افر.

مُتَشَفِّی بکسر فای مشدد ع. آنکه شفا یابد از چیزی - افر.

مُتَشَقِّق بالضم وفتح تای مشدد وکسر شین ع. قدید کننده گوشت را شقیق سازنده - افر.

مُتَشَقِّق بضم وفتح ثانی و ثالث وکسر قاف مشدد ع. شگافته شونده و شگافته - افر.

مُتَشَکِّر بکسر کاف مشدد ع. سپاسداری کننده - افر.

مُتَشَکِّک بکسر کاف مشدد و سکون کاف ثانی ع. گمان کننده - افر.

مُتَشَکَّل بفتح کاف مشدد ع. انگور بخشی در آمده و رسیده شده بعض آن - وبکسر کاف مشدد صورت گیرنده - افر.

مُتَشَکِّی بکسر کاف مشدد ع. گله کننده - افر.

مُتَشَلْشِل بالضم و سکون هر دو لام وکسر شین ثانی ع. کم گوشت لاغر سبک و چالاک. (ماءٌ مُتَشَلْشِل) آب بهم چکان. (دَمٌ مُتَشَلْشِل) کذلک - افر.

مُتَشَمِّت بکسر میم مشدد ع. خائب بازگردنده - افر.

مُتَشَمِّر بکسر میم مشدد و سکون رای مهمله ع. آماده کار - افر.

مُتَشَمِّز بکسر میم مشدد و سکون زای هوز ع. روی که گونهٔ آن برگردیده باشد و ترنجیده - افر.

مُتَشَمِّس بکسر میم مشدد و سکون سین مهمله ع. در آفتاب ایستنده - افر.

مُتَشَمِّل بکسر میم مشدد ع. چادر شمل پوشنده و صاحب آن - افر.

مُتَشَمِّم بکسر میم مشدد ع. بوینده - افر.

مُتَشَنِّج بکسر نون مشدد و سکون جیم ع. پوست درکشیده و ترنجیده - افر.

مُتَشَنِّع بکسر نون مشدد و سکون عین مهمله ع. بر اسب سوار شونده و سلاح درپوشنده - افر.

مُتَشَنِّف بکسر نون مشدد ع. گوشواره نهنده خود را - افر.

مُتَشَنِّن بکسر نون مشدد و سکون نون دیگر ع. کهنه و ترنجیده - افر.

مُتَشَوِّذ بکسر واو مشدد و سکون ذال معجمه ع. عمامه بر سر بندنده خویشتن را - افر.

مُتَشَوِّر بکسر واو مشدد و سکون رای مهمله ع. شرمنده و شرمنده شونده - افر.

مُتَشَوِّش بکسر واو مشدد و سکون شین ثانی ع. کار شوریده - افر.

مُتَشَوِّط بکسر واو مشدد و سکون طای مهمله ع. نیک راننده اسب را - افر.

مُتَشَوِّف بکسر واو مشدد ع. دختر آراسته - افر.

مُتَشَوِّق بکسر واو مشدد ع. بتکلف ظاهر کننده شوق را و آرزومندی نماینده - افر.

مُتَشَوِّه بکسر واو و سکون های هوز ع. ناشناسا و چیزیکه شناخته نشود - افر.

مُتَشَهِّد بکسر های مشدد و سکون دال مهمله ع. آنکه اشهد ان لا اله الا الله گوید - افر.

مُتَشَهِّی بکسر های هوز ع. خواهانی چیزی کننده - افر.

مُتَشَیِّئ بضم اول وفتح تای مشدد وکسر شین معجمه ع. استخوانی که بشود از شکستگی که دارد - افر.

مُتَشَیِّخ بکسر تحتانی مشدد و سکون خای معجمه ع. خواجه و پیر شونده - افر.

مُتَشَیِّط بکسر تحتانی مشدد و سکون طای حطی ع. خوشیده و لاغر و نزار - افر.

مُتَشَیْطِن بضم اول وفتح ثانی و ثالث وکسر طای مهمله و سکون نون ع. دیو و نافرمان و سرکش گردنده - افر.

مُتَشَیِّع بکسر یای تحتانی مشدد و سکون عین مهمله ع. دعوی شیعت کننده و خود را شیعی نماینده - افر.

مُتَشَیِّم بکسر تحتانی مشدد ع. درآینده در چیزی - افر.

مُتَصَابّ بضم وفتح ثانی وصاد مهمله بالف کشیده وتشدید بای موحده ع. خورنده آب باقی مانده - افر.

مُتَصَابِی بالضم وکسر موحده ع. میل کننده بسوی کودکی وبازی ولهو - افر.

مُتَصَاتّ بالضم وتشدید تا در آخر ع. همدیگر جنگ کننده - افر.

مُتَصَادِق بالضم وکسر دال ابجد ع. باهم دوستی کننده وبایکدیگر راست شونده در دوستی وسخن افر.

مُتَصَادِم بالضم وکسر دال ع. برهم زننده وباهم کوبنده افر.

مُتَصَارِم بالضم وکسر رای مهمله ع. باهم برنده افر.

مُتَصَاعِد بکسر عین مهمله وسکون دال مهمله ع. چیزی دشوار وبالا برآینده وبر بلندی رونده - افر.

مُتَصَاغِر بالضم وکسر غین معجمه وسکون رای مهمله ع. خرد نماینده بخویشتن وخوار وحقیر - افر.

مُتَصَافِح بکسر فا وسکون حای حطی ع. همدیگر دست گیرنده - افر.

مُتَصَافِق بکسر فا ع. همدیگر دست زننده در بیع وبیعت - افر.

مُتَصَافِن ع بکسر فا بخش بخش کننده آب را - افر.

مُتَصَالِح بکسر لام وسکون حای حطی ع. باهم آشتی کننده ونیکو نماینده - افر.

مُتَصَالِخ بکسر لام وسکون خای معجمه ع. خویشتن را کر سازنده - افر.

مُتَصَامّ بضم اول وفتح ثانی وتشدید میم ع. خویشتن را کر نماینده - افر.

مُتَصَاوِل بکسر واو ع. بیکدیگر حمله نماینده افر.

مُتَصَایِح بکسر یای تحتانی وسکون حای مهمله ع. بیکدیگر را آواز دهنده - افر.

مُتَصَبِّب بضم اول وفتح ثانی وثالث وکسر بای مشدد وسکون بای ثانی ع. ریخته شونده وریخته وآب فرود آینده از بالا بنشیب - افر.

مُتَصَبِّح بکسر بای موحده مشدد وسکون حای حطی ع. بگاه آینده - فر.

مُتَصَبِّر بالضم بکسر بای مشدد وسکون رای مهمله ع. شکیبائی کننده وخود را بستم باز دارنده - افر.

مُتَصَتِّع بکسر تای مشدد وسکون عین مهمله ع. دو دله در کاری - افر.

مُتَصَتِّه بکسر تای مشدد وکه حرف چهارم است ع سخت دونده - افر.

مُتَصَحِّف بکسر حای مشدد ع. بخطا خواننده نوشته را - افر.

مُتَصَدِّد بکسر دال مشدد وسکون دال ثانی ع. پیش آینده - افر.

مُتَصَدِّر بکسر دال مشدد وسکون رای مهمله ع. در صدر جای نشیننده از مجلس - افر.

مُتَصَدِّع بکسر دال مشدد وسکون عین مهمله ع. درد سر یابنده واین لفظ بجای مُصَدِّع بکسر دال که بمعنی درد سر دهنده است آوردن خطا است چنانچه بعضی در انشا نویسند که متصدع خدمت میشوم ودرین صورت مصدع باید نوشت از غیاث ونیز متصدع متفرق وپریشان گردنده ومتفرق وشگافته - افر.

مُتَصَدِّف بکسر دال مشدد ع. روبرگردنده افر.

مُتَصَدِّق بکسر دال مشدد ع. صدقه کننده افر.

مُتَصَدِّی بکسر دال مشدد ع. پیش آینده از تصدی که بمعنی پیش آمدن است از منتخب وصراح واینجا مراد از پیشکار است غ.

مُتَصَرِّخ بکسر رای مشدد وسکون خای معجمه ع. تکلف کننده از فریاد - افر.

مُتَصَرِّف بکسر رای مشدد ع. دست در کاری کننده وبرگردنده - افر.

مُتَصَرِّم بکسر رای مهمله مشدد ع. بریده گردنده وبریده - افر.

مُتَصَعِّد بکسر عین مهمله مشدد وسکون دال مهمله ع چیزی دشوار وشاق - افر.

مُتَصَعِّر بکسر عین مهمله مشدد وسکون رای مهمله ع. کج کننده رخسار وروی - افر.

مُتَصَعْصِع بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون حرف چهارم عین مهمله وکسر صاد ثانی ع. متفرق وپراگنده وبدحال وخوار وذلیل وفروتن - افر.

مُتَصَعْلِک بالضم وکسر لام ع. درویش ومحتاج افر.

مُتَصَّف بضم اول وفتح تای مشدد وفتح صاد ع صفت کرده شده - افر.

مُتَصَفِّح بکسر فای مشدد وسکون حای حطی ع. نظر کننده در ظاهر کار وجستجوی آن نماینده - افر.

مُتَصَفِّق بکسر فای مشدد ع. ناقه که برگردد بشکم - افر.

مُتَّصِل بضم اول وفتح تای مشدد وکسر صاد ع رسنده وپیوسته شونده بی جداشدگی - افر.

مُتَصَلِّع بکسر لام مشدد وسکون عین مهمله ع. آفتاب بالا برآینده یا در وسط آسمان رسنده یا از ابر بیرون آینده - افر.

مُتَصَلِّف بکسر لام مشدد ع. چاپلوسی کننده ولاف زنی نماینده - افر.

مُتَصَلِّق بکسر لام مشدد ع. زن که فریاد کند از درد زه - افر.

مُتَصَلِّی بکسر لام مشدد ع. گرمی آتش کشیده وبآتش تابیده - افر.

مُتَصَمِّع بکسر میم مشدد وسکون عین مهمله ع. خون آلود - افر.

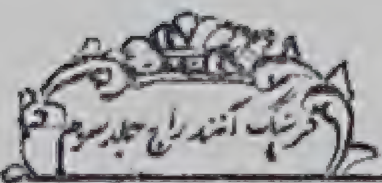
مُتَصَنِّع بکسر نون مشدد وسکون عین مهمله ع. خویشتن را آراینده وبتکلف نیکو سیرتی نماینده - افر.

مُتَصَنِّف بکسر نون مشدد ع. لب خراشیده ولپوست کنده - افر.

مُتَصَوِّب بتشدید واو مکسور ع. باران فرود آینده - افر.

مُتَصَوِّح بکسر واو مشدد وسکون حای حطی ع. موی پراگنده وکفیده - افر.

مُتَصَوِّر بکسر واو مشدد وسکون رای حطی ع.



باخود صورت کننده چیزیرا وصورت بندنده ونزدیک شونده بافتادن - افر.

مُتَصَوِّع بکسر واو مشدد وسکون عین مهمله ع. موی پراگنده وپریشان وقوم همدیگر دور ومتفرق - افر.

مُتَصَوِّق بکسر واو مشدد ع. آلوده گردنده. یقال تصوّق بعذراته آلوده گردید به پلیدی خود - افر.

مُتَصَوِّك بکسر واو مشدد ع. آلوده شونده بسرگین - افر.

مُتَصَيِّد بکسر یای مشدد وسکون دال ابجد ع. شکار جوینده - افر.

مُتَصَيِّر بکسر یای مشدد وسکون رای مهمله ع. مانا شونده به پدر خود - افر.

مُتَصَيِّف بکسر تحتانی مشدد ع. تابستان بجائی اقامت نماینده - افر.

مُتَضَاجِم بضم اول وفتح ثانی وخای معجمه بالف کشیده وکسر جیم ع. مرد کج دهان ومخالف در امری - افر.

مُتَضَاحِك بکسر حای حطی ع. باهم خندنده - افر.

مُتَضَادّ بالضم وتشدید دال مهمله ع. باهم مخالفت کننده - غ.

مُتَضَادَّة بدال مشدد مفتوح ع. باهمدیگر ضد کننده - غ.

مُتَضَارِب بکسر رای مهمله وسکون موحده ع. باهم خصومت کننده وجنگ نماینده - افر.

مُتَضَارِس بکسر رای مهمله وسکون سین مهمله ع. بنای ناهموار - افر.

مُتَضَاعِف بکسر عین مهمله ع. دوچند شونده ودوچند وچندان کننده - افر.

مُتَضَاغِط بکسر غین معجمه وسکون طای حطی ع. فراهم آینده وانبوهی کننده وفشرنده همدیگر را - افر.

مُتَضَاغِن بکسر غین معجمه ع. باهم کینه ورزنده - افر.

مُتَضَافّ بالضم وتشدید فا ع. انبوهی کننده ودگرد آینده - افر.

مُتَضَافِر بکسر فا وسکون رای مهمله ع. باهم مدد کننده ویاری نماینده در کار - افر.

مُتَضَافِط بکسر فا وسکون طای مهمله ع. گوشت پر - افر.

مُتَضَافِن بکسر فا ع. باهم مدد کننده - افر.

مُتَضَامّ بالضم وتشدید میم ع. فراهم شونده - افر.

مُتَضَايِف بالضم بکسر همزه ع. باهمدیگر نسبت دارنده - غ.

مُتَضَائِق بکسر همزه ع. باهم تنگی کننده - غ.

مُتَضَائِل بکسر همزه ع. باریک خرد وحقیر - افر.

مُتَضَبِّب بضم اول وفتح ثانی وثالث وکسر بای موحده مشدد وسکون بای ثانی ع. کودک نیک فربه - افر.

مُتَضَبِّط بکسر بای مشدد وسکون طای مهمله ع. بقهر وبندی گیرنده کسی را - افر.

مُتَضَجِّر بکسر جیم مشدد وسکون رای مهمله ع. نالنده وبیقراری کننده - افر.

مُتَضَجِّع بکسر جیم مشدد وسکون عین مهمله ع. فرو ایستنده از کار - افر.

مُتَضَحِّح بضم اول وفتح ثانی مشدد وسکون حای مهمله ع. پیدا شونده وپیدا - افر.

مُتَضَحِّك بکسر حای مشدد ع. خندنده - افر.

مُتَضَحِّي بکسر حای مشدد ع. خورنده وقت چاشت - افر.

مُتَضَرِّب بکسر رای مهمله مشدد ع. جنبش نماینده وحرکت کننده - افر.

مُتَضَرِّج بکسر رای مهمله مشدد وسکون جیم ع. خون آلوده - افر.

مُتَضَرِّر بکسر رای مشدد وسکون رای مهمله ثانی ع. ضرر رساننده وبفتح را ضرر رسانیده شده - افر.

مُتَضَرِّع بکسر رای مشدد وسکون عین مهمله ع. زاری کننده - افر.

مُتَضَرِّم بکسر رای مهمله مشدد ع. آتش فروزان - افر.

مُتَضَعِّع بضم اول وتای اول مشدد مفتوح وکسر ضاد معجمه وسکون عین ع. فرومایه وناکس ودون مرتبه - افر.

مُتَضَعْضِع بالضم وسکون هردو عین مهمله وکسر ضاد ثانی ع. فروتنی کننده وعاجز ونیازمند شونده - افر.

مُتَضَعِّف بکسر عین مشدد ع. بسیار ضعیف شونده چراکه باب تفعیل برای مبالغه نیز می آید یا برای صیرورت - غ.

مُتَضَلِّع بکسر لام مشدد وسکون عین مهمله ع. پر شکم از سیری - افر.

مُتَضَمِّخ بکسر میم مشدد وسکون خای معجمه ع. آلوده ببوی خوش - افر.

مُتَضَمِّر بکسر میم مشدد وسکون رای مهمله ع. پوست چفسیده وترنجیده از لاغری - افر.

مُتَضَمِّن بکسر میم مشدد ع. تاوان دهنده - افر.

مُتَضَوِّج بکسر واو مشدد وسکون جیم ع. رودباری که خمهای آن بسیار گردد - افر.

مُتَضَوِّر بکسر واو مشدد وسکون رای مهمله ع. آنکه از اندوه والم درپیچد وغلطد برپشت وشکم - افر.

مُتَضَوِّع بکسر واو مشدد وسکون عین مهمله ع. نافه که بوی آن بدمد چون جنبانیده شود - افر.

مُتَضَوِّك بکسر واو مشدد ع. آلوده در پلیدی خود - افر.

مُتَضَيِّح بتشدید تحتانی وسکون حای مهمله ع. آنکه وارد حوض انگاه شود که اکثر آب آنرا خورده وبقیه غیر خالص گذاشته باشند - بفر.

مُتَضَيِّع بتشدید یای تحتانی وسکون عین مهمله ع. نافه که چون جنبد بدمد بوی آن وپراگنده گردد - افر.

مُتَضَيِّف بکسر تحتانی مشدد ع. مهمان وآفتاب که بغروب نزدیک شود - افر.

مُتَضَيِّق بکسر تحتانی مشدد ع. تنگ - افر.

مُتَطَابِق بضم اول وفتح ثانی وطای مهمله بالف کشیده وکسر بای موحده ع. اتفاق کننده - افر.

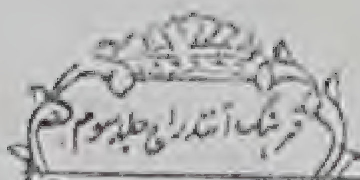
مُتَطَارِش بکسر رای مهمله ع. خود را کر نماینده وبتکلف کر سازنده - افر.

مُتَطَارِق بکسر رای مهمله ع. شتران در پی یکدیگر رونده - افر.

مُتَطَاعِن بالضم وکسر عین مهمله ع. با یکدیگر نیزه زننده - افر.
مُتَطَال بالضم وتشدید لام ع. آنکه گردن دراز کند تا دور نگرد - افر.
مُتَطَاوِع بالضم وکسر واو وسکون عین مهمله ع. نرم گردن نماینده - افر.
مُتَطَاوِل بکسر واو ع. گردن دراز وتکبر نماینده وبلنده - افر.
مُتَطَایِر بکسر یای تحتانی وسکون رای مهمله ع. پراگنده - افر.
مُتَطَبِّب بضم اول وفتح ثانی وکسر بای مشدد ع. علم طب خواننده وبرکار دارنده - افر.
مُتَطَبِّع بکسر بای مشدد وسکون عین مهمله ع. خوی گیر - افر.
مُتَطَبِّق بکسر بای مشدد ع. برابر شونده وبرابر آ افر.
مُتَطَخْطِخ بضم اول وفتح ثانی وثالث وسکون هردو خای معجمه وکسر طای ثانی ع. سیاه وابر سیاه وتو بر تو وسست بینای - افر.
مُتَطَرِّب بالضم وکسر رای مشدد ع. در طرب آورنده وشادمان کننده - افر.
مُتَطَرِّز بکسر رای مشدد وسکون زای هوز ع. جامه نگارین وپرهیز کننده از چیزی وچیزی پاک ونفیس خورنده - افر.
مُتَطَرِّش بکسر رای مشدد وسکون شین معجمه ع. آنکه بشود از بیماری - افر.
مُتَطَرِّف بکسر رای مشدد ع. ناقه که در اطراف چراگاه بچرد - افر.
مُتَطَرِّق بالضم وتشدید رای مهمله ع. ضربخورده ومتفرق وراه گیرنده باشد - از فرهنگ وصاف.
مُتَطَرِّم بکسر رای مشدد ع. خفی ونهان گوینده سخن را - افر.
مُتَطَعِّم بکسر عین مهمله مشدد ع. چشنده - افر.
مُتَطَغِّم بکسر غین معجمه مشدد ع. خویشتن را نادان

نماینده - افر.
مُتَطَفِّل بکسر فای مشدد ع. ناخوانده بمهمانی آینده - افر.
مُتَطَلِّب بکسر لام مشدد ع. پیاپی جوینده باجوینده - افر.
مُتَطَلِّس بکسر لام مشدد وسکون سین مهمله ع. نبشته که پاک ومحو شود - افر.
مُتَطَلِّع بکسر لام مشدد وسکون عین مهمله ع. پیوسته در چیزی نگرنده وانتظار کننده - افر.
مُتَطَلِّی بکسر لام مشدد ع. قطران مالیده - افر.
مُتَطَمِّس بکسر میم مشدد وسکون سین مهمله ع. محو وناپدید گردنده - افر.
مُتَطَوِّح بکسر واو مشدد وسکون حای مهمله ع. سرگردان واینجا وآنجا اندازنده خود را - افر.
مُتَطَوِّف بکسر واو مشدد ع. گرد چیزی گردنده افر.
مُتَطَوِّق بکسر واو مشدد ع. گردن بند پوشنده افر.
مُتَطَوِّل بکسر واو مشدد ع. منت نهنده افر.
مُتَطَوِّی بکسر واو مشدد ع. مار که حلقه زند افر.
مُتَطَهِّر بکسر های مشدد وسکون رای مهمله ع. پاک - افر.
مُتَطَهِّل بکسر های مشدد ع. آب که برگردد رنگ ومزه آن - افر.
مُتَطَهِّم بکسر های مشدد ع. نان خوش دارنده طعام را - افر.
مُتَطَیِّب بکسر یای مشدد ع. آلوده ببوی خوش افر.
مُتَطَیِّخ بکسر یای مشدد وسکون خای معجمه ع. بزشتی آلوده شونده - افر.
مُتَطَیِّر بکسر یای مشدد وسکون رای مهمله ع. فال بد گیرنده - افر.
مُتَطَیِّن بکسر یای مشدد ع. آلوده بگل افر.
مُتَظَالِم بکسر لام وسکون میم ع. همدیگر را ستم کننده - افر.
مُتَظَاهِر بکسر های هوز وسکون رای مهمله ع.

یار مند شونده باهم - افر.
مُتَظَرِّف بکسر رای مشدد ع. بتکلف زیرکی نماینده افر.
مُتَظَلِّل بکسر لام مشدد ع. سایه گیرنده - افر.
مُتَظَلِّم بکسر لام مشدد ع. دادخواهنده - افر.
مُتَظَهِّر بکسر های مشدد وسکون رای مهمله ع. مرد یکه مرزن خود را اَنْتِ عَلَیَّ کَظَهْرِ اُمِّی گوید - افر.
مُتْع بالفتح وعین مهمله ع. ربودن وبرآمدن روز ودراز شدن آن پیش از زوال وبپایان رسیدن چاشت وَهُوَ عِنْدَ الضُّحَی الْاَکْبَر یا برآمدن وبلند شدن روز بنهایت رسیدن بلندی آن مُتُوع بضمتین مثله ودروغ گفتن کسی را مُتْع بالضم مثله - وبلند شدن سراب ودرشت ومحکم گردیدن رسن ونیک سخت وتند وسرخ گردیدن نبیذ ونیکو وزیرک شدن مردم ومنفعت گرفتن بچیزی صلة بالباء وجربیدن بوزن - افر.
مُتَعَادِي بضم اول وفتح ثانی وکسر دال ابجد ع. همدیگر دشمنی کننده - و(مَکَانٍ مُتَعَادٍ) جای متفاوت وناهموار و(اَرْضٌ مُتَعَادِیَةٌ) زمین مختلف باسنگ وکلوخ - افر.
مُتَعَار بالضم وتشدید رای مهمله ع. آنکه بیدار ماند وپهلو به پهلو گردد در بستر در شب با بانگ وآواز - افر.
مُتَعَارِض بالضم وکسر رای مهمله وسکون ضاد معجمه ع. خبر وجز آن که خلاف یکدیگر آید - افر.
مُتَعَارِف بالضم وکسر را ع. همدیگر را شناسنده افر.
مُتَعَارِك بکسر رای مهمله ع. مالنده گوش وگوشمال دهنده وخراشیده ومحو ومندرس کننده وحاجت روائی کننده وکامیاب شونده وکارزار کننده وانبوه شونده افر.
مُتَعَازِل بکسر زای هوز ع. از همدیگر گوشه گیرنده ویکسو ودور شونده - افر.
مُتَعَازِي بکسر زای هوز ع. همدیگر را صبر کردن فرمایند - افر.
مُتَعَاسِر بکسر سین مهمله وسکون رای مهمله ع سخت دشوار گردنده ودشوار شونده وباهم دشواری کننده افر.
مُتَعَاشِر بکسر شین معجمه وسکون را ع. آمیزنده



همدیگر را - افر-

مُتَعَاشِي بکسر شین معجمه ع. شب کوری نماینده از خود - افر-

مُتَعَاطِف بکسر طای مهمله ع. بر همدیگر مهربانی کننده - افر-

مُتَعَاطِي بکسر طای مهمله ع. بدست گیرنده - افر

مُتَعَاظِل بکسر ظای معجمه ع. سگان که در پی ماده زبر یکدیگر روند - افر-

مُتَعَاظِم بکسر ظای معجمه ع. بزرگ شونده و بزرگ - افر-

مُتَعَاقِب بکسر قاف قرشت ع. از پس همدیگر دونده و از پس دونده - افر-

مُتَعَاقِد بکسر قاف و سکون دال ع. همدیگر عهد و پیمان نماینده - افر-

مُتَعَاقِم بکسر قاف ع. پیروی نماینده - افر

مُتَعَاكِر بکسر کاف و سکون رای مهمله ع. باهم در آمیزنده - افر-

مُتَعَاكِظ بکسر کاف و سکون ظای معجمه ع. باهم پیکار آورنده و حجت کننده و باهم نازنده و فخر کننده - افر

مُتَعَال بالضم ع. بلند شونده در اصل متعالی بود اسم فاعل از تعالی که ناقص واوی است از تفاعل در حالت رفعی ضمه بر یا ثقیل بود ساقط کردند بعد اجتماع ساکنین که میان یا و تنوین یا را حذف کردند و در آخر وقف کردند تنوین هم ساقط گردید متعال باقی ماند - غ قرا-

مُتَعَالِم بکسر لام ع. باهم داننده - افر-

مُتَعَالِي بالضم و کسر لام ع. بلند شونده اسم فاعل از تعالی که بکسر لام است باب تفاعل از ناقص ماخوذ از علو - غ-

مُتَعَامِس بالضم و کسر میم و سکون سین مهمله ع. بقصد غافل نماینده خود را - افر-

مُتَعَامِش بکسر میم و سکون شین معجمه ع. تغافل ورزنده در چیزی - افر-

مُتَعَامِي بکسر میم ع. کوری نماینده - افر-

مُتَعَانِق بکسر نون ع. دست در گردن یکدیگر انگنده در محبت - افر-

مُتَعَاوِر بکسر واو و سکون رای مهمله ع. دست بدست گرداننده چیزی را و بنوبت گیرنده - افر-

مُتَعَاوِك بکسر واو ع. باهم کارزار کننده - افر

مُتَعَاوِن بکسر واو ع. یکدیگر را یاری کننده - افر

مُتَعَاوِنَة بالضم و کسر واو و فتح نون ع. زن کلان سال تندار - ا.

مُتْعَب بمکرم ع. مانده گرداننده - افر-

مُتَعَبِّب بالضم و کسر بای مشدد ع. سپهنده در خوردن نبیذ - افر-

مُتَعَبِّد بکسر بای موحده مشدد و سکون دال مهمله ع. عبادت کننده و بسیار عبادت کننده و بتکلف عبادت کننده - غ-

مُتَعَبْهِل بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون با و کسر ها ع. باز ایستاده از چیزی یا آنکه باز داشته نشود از چیزی که خواهد و اراده کند - افر-

مُتْعَة بضم اول و فتح ثالث ع. ربودن چیزی را - افر

مُتَعَتِّب بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر تای مشدد و سکون موحده ع. باهم خشم گیرنده و عیب کننده - افر-

مُتَعَتِّت بکسر تای مشدد و سکون تای مثناة ع. استقرار نگیرنده بر سخن خود و نرونده بران - افر

مُتَعَتِّه بکسر تای مشدد ع. خویشتن را نادان نماینده - افر-

مُتَعَتِّي بکسر تای مشدد ع. بزرگ منشی کننده و در گذرنده از حد - افر-

مُتَعَثِّر بالضم و کسر ثای مثلثه مشدد و سکون رای مهمله ع. زبان که در سخن شکوخد و شکوخیده زبان - افر

مُتَعَثْكِل بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر کاف ع. خرما بن که بسیار خوشه گردد - افر-

مُتَعَثْلِب بکسر لام ع. زشت حال و لاغر و نزار - افر-

مُتَعَجِّب بکسر جیم مشدد ع. بشگفت آینده - افر

مُتَعَجْعِج بکسر جیم مشدد و سکون جیم ثانی ع. خانه کرانه دو و بر گردد - افر-

مُتَعَجِّر بکسر جیم مشدد و سکون رای مهمله ع. شکم که نورد گیرد از فربهی - افر-

مُتَعَجِّل بکسر جیم مشدد ع. شتابی نماینده و زود گیرنده - افر-

مُتَعَجِّه بکسر جیم مشدد و سکون های هوز ع. خود را نادان نماینده - افر-

مُتَعَدِّد بکسر دال مشدد و سکون دال ثانی ع. زیاده زاید از هزار - افر-

مُتَعَدِّي بکسر دال مشدد ع. تجاوز کننده از حد خود و باصطلاح علم صرف فعلی را گویند که معنی آن از فاعل تجاوز کرده تعلق گیرد بمفعول و ضد آن لازم است که معنی آن فقط بفاعل تمام شود و مفعول را نخواهد - غ-

مُتَعَذِّب بکسر ذال معجمه مشدد ع. خوشگوار - اغ

مُتَعَذِّبَة بکسر ذال معجمه مشدد ع. خوردنی و نوشیدنی خوشگوار و عقوبت و عذاب کننده - غ-

مُتَعَذِّر بکسر ذال معجمه مشدد ع. دشوار - غ

مُتَعَذِّل بکسر ذال مشدد ع. نکوهش پذیرنده - افر

مُتَعَرِّب بکسر رای مهمله مشدد ع. خویشتن را بعرب مانند کننده - افر-

مُتَعَرِّج بکسر رای مشدد و سکون جیم ع. بنای کج - افر-

مُتَعَرِّز بکسر رای مشدد و سکون زای معجمه ع. سخت و دشوار گردنده - افر-

مُتَعَرِّس بکسر رای مشدد و سکون سین مهمله ع. دوستی کننده با زن و فریفته گردنده بروی - افر-

مُتَعَرِّش بکسر رای مشدد و سکون شین معجمه ع. پاینده و ثابت ورزنده بجائی - افر-

مُتَعَرِّص بکسر رای مشدد و سکون صاد مهمله ع. اقامت نماینده بجائی - افر-

مُتَعَرِّض بکسر رای مشدد و سکون ضاد معجمه ع پیش آینده و سائل - غ ا -
مُتَعَرِّق بکسر رای مشدد ع. گوشت از استخوان باز کننده - افر-
مُتَعَزِّب بکسر زای معجمه مشدد ع. ترک نماینده نکاح را - افر-
مُتَعَزِّز بکسر زای مشدد و سکون زای ثانی ع ارجمند و کمیاب گردنده - افر-
مُتَعَزِّل بکسر زای مشدد ع. بیکسو شونده و کناره گزیننده - افر-
مُتَعَزِّی بکسر زای مشدد ع. نسبت پذیرنده افر
مُتْعِس بضم اوّل و کسر ثالث و سکون سین مهمله ع. ہلاک گرداننده و گویند (أَتْعَسَهُ اللّٰهُ) یعنی ہلاک گرداند او را خدا - افر-
مُتَعَسِّر بکسر سین مهمله مشدد و سکون رای مهمله ع. دشوار - غ.
مُتَعَسْعِس بالضم بسکون ہر دو سین مهمله و کسر عین مهمله ثانی ع. بشب شکار جوینده مثل گرگ افر
مُتَعَسِّق بکسر سین مشدد ع. آزمند شونده و ستهنده در طلب چیزی - افر-
مُتَعَسِّقِر کمتدحرج ع. مرد شتاب کار ناشکیبا افر
مُتَعَسِّن بکسر سین مهمله مشدد و سکون نون ع اثر به پدر خود مانا باشد - افر-
مُتَعَشِّب بکسر شین معجمه مشدد ع. شتر که گیاه تر چریده و فربه گردیده باشد - افر-
مُتَعَشِّق بکسر شین مشدد ع. عاشقی نماینده افر
مُتَعَشِّح بکسر شین مشدد ع. خشک شونده فر
مُتَعَشِّی بکسر شین مشدد ع. طعام شبانگاهی خورنده - افر-
مُتَعَصِّر بکسر صاد مهمله مشدد و سکون رای مهمله ع. فشارده شونده و فشرده - افر-
مُتَعَطِّر بکسر طای مهمله مشدد ع. خوشبوی شونده افر
مُتَعَطِّش بکسر طای مهمله مشدد ع. تشنه نماینده بتکلّف - افر-
مُتَعَطِّف بکسر طای مشدد ع. مهربانی نماینده افر
مُتَعَطِّل بکسر طای مشدد ع. بیکار - افر-
مُتَعَطِّی بکسر طای مشدد ع. عطا خواهنده - افر
مُتَّعِظ بضم اوّل و تشدید تای مفتوح و کسر عین مهمله و سکون ظای معجمه ع. پذیرنده - افر-
مُتَعَظِّم بکسر ظای معجمه مشدد ع. بزرگی نماینده و بزرگ منشی کننده - افر-
مُتَعَفِّج بکسر فای مشدد و سکون جیم ع. شتر که کج رود - افر-
مُتَعَفِّر بکسر فای مشدد و سکون رای مهمله ع. خاک آلود - افر-
مُتَعَفِّف بکسر فای مشدد ع. متقی و پارسا افر
مُتَعَفِّن بکسر فای مشدد و سکون نون ع. سخت پوسیده و تباه - افر-
مُتَعَفِّی بکسر فای مشدد ع. ناپدید شونده و نیست گردنده - افر-
مُتَعَقِّف بکسر قاف مشدد ع. خمیده و کج افر
مُتَعَقِّل بکسر قاف مشدد ع. ہوش بخود آورنده افر
مُتَعَکِّز بکسر کاف مشدد و سکون زای هوز ع. تکیه کننده بر چوب دستی آهن دار - افر-
مُتَعَکِّس بکسر کاف مشدد و سکون سین مهمله ع برفتار مار رونده - افر-
مُتَعَکِّش بکسر کاف مشدد و سکون شین معجمه ع موی پیچیده گردنده و بر ہم نشیننده - افر-
مُتَعَکِّن بکسر کاف مشدد و سکون نون ع. شکم که نورد و تاک گردد - افر-
مُتَعَلِّق بکسر لام مشدد ع. در آویزنده بچیزی و بفتح لام بہترین و قیمتی شتران - افر-
مُتَعَلِّم بکسر لام مشدد ع. تعلیم گیرنده یعنی تلمیذ و شاگرد - غ ك-
مُتَعَمِّج بکسر میم مشدد و سکون جیم ع. پیچان رونده - افر-
مُتَعَمِّق بکسر میم مشدد ع. دور اندیشنده در سخن و بیخ سخن رسنده - افر-
مُتَعَمِّل بکسر میم مشدد ع. سختی کشنده - افر-
مُتَعَمِّم بکسر میم مشدد ع. آنکه عمامه بر سر خود دارد افر
مُتَعَنِّت بکسر نون مشدد ع. سهو و خطای کسی جوینده و عیب گیرنده - ع-
مُتَعَنِّد بکسر نون مشدد و سکون دال مهمله ع. دشمن و بدخواه و عنا دکننده - افر غ-
مُتَعَنِّک بکسر نون مشدد ع. ریگ بسته و ملبد شونده - افر-
مُتَعَنِّی بکسر نون مشدد ع. رنج کشنده - افر
مُتَعَوِّب بفتح اوّل و ضم ثالث ع. مانده گردانیده - افر-
مُتَعَوِّس بتشدید واو مکسور و سکون سین مهمله ع. سرگشته - افر-
مُتَعَوِّج بکسر واو مشدد ع. کج - افر-
مُتَعَوِّد بکسر واو مشدد و سکون دال مهمله ع. خوگر و عادت کننده - اغ فر-
مُتَعَوِّذ بکسر واو مشدد و سکون ذال معجمه ع. پناه گیرنده - افر-
مُتَعَوِّر بکسر واو مشدد و سکون رای مهمله ع. عاریت گیرنده و ہمدیگر بنوبت گیرنده چیزی را - افر-
مُتَعَوِّق بکسر واو مشدد ع. باز ایستنده از نیاز و حاجت - افر-
مُتَعَیِّب بکسر یای تحتانی و سکون بای موحده ع. عیب کننده - فر-
مُتَعَیِّش بتشدید تحتانی و سکون شین معجمه ع. آنکه او را اندک کفاف باشد - افر-
مُتَعَیِّط بکسر یای تحتانی و سکون طای مهمله ع. شتر ماده که سالها باردار نگردد - افر-
مُتَعَیِّل بکسر یای مشدد ع. خرامنده و خمنده و نازنده در رفتار - افر-
مُتَعَیِّن بکسر یای مشدد و سکون نون ع. متکبر

ازان آب چکد یا مُشک نو و بخشم کننده مال را و بمعنی لازم نشونده - افر۔

مُتَغَابِن بالضم و غین معجمه بالف کشیده و کسر بای موحده و سکون نون ع. در زیان افگنند بعض مر بعض را - افر۔

مُتَغَابِي بکسر بای موحده ع. غفلت ورزنده افر

مُتَغَاثِي بکسر ثای مثلثه ع. فریاد خواه که زبان زد بعضے مردم میشود محض غلط چراکه این را از ثلاثی مزید باخص سیدانند و حال آنکه مصدری که بجهت این معنی است آمده اف است صحیح بجای آن مُسْتَغَاثِي است بمعنی داد خواه بدو وجه یکی آنکه مُسْتَغَاث صیغهٔ اسم مفعول است بمعنی کسی که ازو دادرسی خواهند چنانکه مُسْتَعَان و یای تحتانی در آخر برای نسبت است یعنی منسوب به مُسْتَغَاث و آن دادخواه باشد - دیگر آنکه مُسْتَغَاث صیغهٔ مصدر میمی نیز می تواند شد چراکه مصدر میمی اسم مفعول و ظرف می آید و یای تحتانی برای نسبت یعنی منسوب به استغاثه فافهم ع.

مُتَغَازّ بالضم و تشدید زای هوز ع. خصومت و پیکار نماینده - افر۔

مُتَغَازِل بکسر زای هوز ع. باهم بغزل سخن گوینده و عشق ورزنده - افر۔

مُتَغَاضِي بکسر ضاد معجمه ع. بیخبری نماینده و تغافل کننده - افر۔

مُتَغَاطِس بکسر طای مهمله و سکون سین مهمله ع. غفلت ورزنده - افر۔

مُتَغَافِل بکسر فا ع. بقصد غافل شونده از چیزی و چشم پوشی نماینده - افر۔

مُتَغَالِي بکسر لام ع. گوشت ناقه که نزار گردد و روز افر

مُتَغَامِز بکسر میم و سکون زای هوز ع. یکدیگر را بچشم اشاره کننده - افر۔

مُتَغَانِي بکسر نون ع. بی نیاز گردنده از یکدیگر افر

مُتَغَاوِر بکسر واو و سکون رای مهمله ع. بر یکدیگر غارت آورنده - افر۔

مُتَغَاوِظ بکسر واو و سکون طای مهمله ع.

یکدیگر را در آب فرو برنده - افر۔

مُتَغَاوِي بکسر واو ع. گرد آینده ببدی و بیراهی افر

مُتَغَايِب بکسر یای تحتانی ع. غایب باشنده و غائب - افر۔

مُتَغَايِد بکسر تحتانی و سکون دال مهمله ع. دوتا و کج گردنده از نرمی و نزاکت - افر۔

مُتَغَبِّث بضم اول و کسر ثالث ع. هلاک شونده و فاسد گردنده - افر۔

مُتَغَبِّر بالضم و کسر بای موحده مشدد و سکون رای مهمله ع. فرزند حاصل کننده - افر۔

مُتَغَبِّق بکسر بای موحده مشدد ع. بشبانگاه دوشنده - افر۔

مُتَغَدِّن بکسر دال مهمله مشدد ع. خمنده و امیل نماینده - افر۔

مُتَغَدِّي بکسر دال مشدد ع. چاشت خورنده افر

مُتَغَذِّم بکسر ذال معجمه مشدد ع. بسیار خورنده که هرچه یابد خورد - افر۔

مُتَغَذِّي بکسر ذال معجمه مشدد ع. خورنده افر

مُتَغَرِّب بکسر رای مهمله مشدد ع. دور رونده افر

مُتَغَرِّد بکسر رای مهمله مشدد و سکون دال مهمله ع. مرغ که بلند و طرب انگیز سازد آواز را و در گلو گرداننده - افر۔

مُتَغَرْغِر بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون هر دو رای مهمله و کسر غین ثانی ع. آب در حلق گرداننده - افر۔

مُتَغَسِّل بکسر سین مهمله مشدد ع. بغسل آمرزنده افر

مُتَغَشِّي بکسر شین معجمه مشدد ع. پوشنده و فرو گیرنده - افر۔

مُتَغَضِّب بکسر ضاد معجمه مشدد ع. بخشم شونده - افر۔

مُتَغَضِّر بکسر ضاد معجمه مشدد و سکون رای مهمله ع. بازگردنده از چیزی - افر۔

مُتَغَضْغِض بالضم و سکون هر دو ضاد معجمه و کسر غین ثانی ع. کم گردنده - افر۔

مُتَغَضِّف بکسر ضاد معجمه مشدد ع. خمنده و دوتاه و کژ شونده - افر۔

مُتَغَضِّن بکسر ضاد معجمه مشدد و سکون نون ع. آژنگ روی و ترنجیده پوست - افر۔

مُتَغَطْرِس بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون طای مهمله و کسر را و سین مهملتین ع. خشمناک - افر

مُتَغَطْرِف بکسر را ع. بزرگی منشی نماینده افر

مُتَغَطِّش بکسر طای مهمله مشدد ع. شب تاریک افر

مُتَغَطْغِط بسکون هر دو طای مهمله و کسر غین ثانی ع. دریای موج زن - افر۔

مُتَغَفِّق بکسر فای مشدد ع. همه روز شراب خورنده - افر۔

مُتَغَفِّل بکسر فای مشدد ع. غفلت ورزنده بقصد - افر۔

مُتَغَلِّب بکسر لام مشدد ع. بچیرگی تمام دست یابنده بر چیزے - افر۔

مُتَغَلِّت بکسر لام مشدد ع. بر غفلت گیرنده کسی را - افر۔

مُتَغَلِّج بکسر لام مشدد و سکون جیم ع. ستم کننده - افر۔

مُتَغَلِّد بکسر لام مشدد و سکون دال ابجد ع. کشنده. (سَمٌّ مُتَغَلِّدٌ) زهر کشنده و جان افر

مُتَغَلِّل بکسر لام مشدد ع. خود را خوشبوی مالنده افر

مُتَغَمِّد بکسر میم مشدد و سکون دال مهمله ع. خرد پوشنده و پنهان دارنده - افر۔

مُتَغَنِّج بکسر نون مشدد و سکون جیم ع. ناز و کرشمه نماینده - افر۔

مُتَغَنِّم بکسر نون مشدد ع. غنیمت شمرنده افر

مُتَغَنِّي بکسر نون مشدد ع. سراینده و سرود گوینده و بی نیاز گردنده - افر۔

مُتَغَوِّر بکسر واو مشدد ع. بغور آینده - افر۔

مُتَغَوِّل بکسر واو مشدد ع. گوناگون شونده افر

مُتَغَیِّب بکسر یای تحتانی مشدد ع. ناپیدا گردنده - افر.

مُتَغَیِّر بکسر یای مشدد و سکون رای مهمله ع. برگردنده از حال خود - افر.

مُتَغَیِّظ بکسر یای مشدد و سکون ظای معجمه ع. بخشم شونده - افر.

مُتَغَیِّف بکسر یای مشدد ع. شاخ درخت بچپ و راست نادمده - افر.

مُتَغَیِّق بکسر یای مشدد ع. چشم تاریک - افر.

مُتَغَیِّل بکسر یای مشدد ع. مرد در بیشه درآینده و پاینده دران و ثابت در غیل و درخت سایه افگن و درهم پیچیده - افر.

مُتَفَاتِح بضم اول و فتح ثانی و فای سعفص بالف کشیده و کسر تای مثناة و سکون حای مهمله ع. باهم سخن پوشیده گوینده - افر.

مُتَفَانِی بکسر تای مثناة ع. آنکه بفتوی نزدیک مفتی شود - افر.

مُتَفَاجّ بالضم و تشدید جیم ع. کشاده دارنده میان هر دو پا در رفتن - افر.

مُتَفَاحِش بکسر حای مهمله و سکون شین معجمه ع. فحش گوینده - افر.

مُتَفَاخِر بکسر خای معجمه و سکون رای مهمله ع. بر همدیگر نازنده - افر.

مُتَفَادِی بکسر دال مهمله ع. سر بهای همدیگر دهنده و واخرنده - افر.

مُتَفَارّ بالضم و تشدید رای مهمله ع. دو گروه از همدیگر گریزنده - افر.

مُتَفَاسِح بکسر سین مهمله و سکون حای حطی ع. فراخ نشیننده در مجلس - افر.

مُتَفَاسِد بکسر سین و سکون دال ابجد ع. برنده ارحام را - افر.

مُتَفَاصِح بکسر صاد مهمله و سکون حای حطی ع. بتکلف فصاحت نماینده - افر.

مُتَفَاضِل بکسر ضاد معجمه ع. همدیگر افزون آینده و افزونی جوینده - افر.

مُتَفَاقِح بکسر قاف و سکون حای حطی ع. گشتیت بسوی یکدیگر کننده - افر.

مُتَفَاقِد بکسر قاف و سکون دال ابجد ع. یکدیگر را گم کننده حافر.

مُتَفَاقِس بکسر قاف و سکون سین مهمله ع. سر یکدیگر بزرگ کننده - افر.

مُتَفَاقِم بکسر قاف ع. کار بزرگ - افر.

مُتَفَالِی بکسر لام ع. سپس جستن خواهنده - افر.

مُتَفَانِی بکسر نون ع. یکدیگر را نیست و سپری گرداننده در جنگ و جز آن - افر.

مُتَفَاوِت بکسر واو ع. از هم جدا و دور شونده - افر.

مُتَفَاوِض بکسر واو و سکون ضاد معجمه ع. با یکدیگر انبار شونده در کار - افر.

مُتَفَاوِل بکسر واو ع. فال گیرنده این لفظ را بواو نوشتن خطا است بجای واو همزه نوشتن و خواندن صحیح باشد باین شکل - مُتَفَائِل - غ.

مُتَفَایِد بکسر یای تحتانی و سکون دال ابجد ع. همدیگر را فائده دهنده - افر.

مُتَفَائِل بکسر همزه ع. فال گیرنده و کسانی که متفاول بواو نویسند خطا است - افر.

مُتَفَتِّت بکسر تای مشدد ع. شکسته و ریزه شونده - افر.

مُتَفَتِّح بکسر تای مشدد و سکون حای حطی ع. کشاده گردنده و کشاده - افر.

مُتَفَتِّق بکسر تای مشدد ع. شگافته و کشاده گردنده - افر.

مُتَفَتِّل بکسر تای مشدد ع. تافته گردنده - افر.

مُتَفَجِّر بکسر جیم مشدد و سکون رای مهمله ع. آب روان گردنده - افر.

مُتَفَجِّس بکسر جیم مشدد و سکون سین مهمله ع. بزرگی نماینده - افر.

مُتَفَجِّع بکسر جیم مشدد و سکون عین مهمله ع. دردمند شونده از سختی و اندوه - افر.

مُتَفَحَّة بفتح اول و ثالث و فتح حای حطی ع. سیب زار - افر.

مُتَفَحِّج بکسر حای مشدد و سکون جیم ع. هر دو پا را کشاده دارنده در رفتن و جز آن - افر.

مُتَفَحِّش بکسر حای مشدد و سکون شین معجمه ع. بیهوده گوینده - افر.

مُتَفَحِّص بکسر حای مشدد و سکون صاد مهمله ع. بازکاونده و جستجو کننده - م غ.

مُتَفَحِّل بکسر حای مشدد ع. درخت که بار نیارد - و بتکلف نماینده فحولت را در لباس و طعام - افر.

مُتَفَخِّت بکسر خای معجمه مشدد ع. شگفت دارنده از چیزی - افر.

مُتَفَخِّذ بکسر خای معجمه مشدد و سکون ذال معجمه ع. در رنگ نماینده و سپش ماننده - افر.

مُتَفَخِّر بکسر خای مشدد و سکون رای مهمله ع. بزرگی نماینده - افر.

مُتَفَخِّز بکسر خای مشدد و سکون زای هوز ع. بزرگی نماینده و بزرگ منشی کننده - افر.

مُتَفَذِّح بکسر ذال مشدد و سکون حای حطی ع. ناقه که کشاده نماید پاها را جهت کمیز انداختن - افر.

مُتْفَر بضم اول و فتح ثالث و سکون رای مهمله ع. زلیبی که گیاه آن تا بالیده چریده شود و مُتَفِّر بضم اول و فتح تای مشدد و کسر فا و سکون رای مهمله افزون شونده - افر.

مُتَفَرَّج بالضم و فتح رای مهمله مشدد و سکون جیم ع. جای سیر و تماشا - غ.

مُتَفَرِّد بکسر رای مشدد و سکون دال ابجد ع. تنها و یگانه و یکسو گردنده - افر.

مُتَفَرِّس بکسر رای مشدد و سکون سین مهمله ع. داننده بعلامت و نشان - افر.

مُتَفَرِّش بکسر رای مشدد ع. مرغ که بال بازکننده و گسترده آنرا بخواهش فرود آمدن بر چیزی - افر.

مُتَفَرِّعْ بکسر رای مشدد و سکون عین مهمله ع
فرع چیزی شونده و از چیزی مثل شاخ بیرون آینده ع
مُتَفَرِّغْ بکسر رای مشدد و سکون غین معجمه ع.
پردازنده از کاری و فراغت کننده خود را بجهت کاری افر
مُتَفَرَّقْ بفتح رای مشدد ع. جای پراگندگی
و پراگنده شدن - افر.
مُتَفَرْقِعْ بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر قاف
و سکون عین مهمله ع. آنکه بانگ آرد از انگشتان
بجنبانیدن - افر.
مُتَفَرِّكْ بکسر رای مشدد ع. آنکه در کلام و
رفتار او شکستگی پیدا گردد - افر.
مُتَفَرِّيْ بکسر رای مشدد ع. شگافته شونده
و شکافته - افر.
مُتَفَسِّحْ بکسر سین مهمله مشدد و سکون حای حطی
ع. کشاده و آنکه فراخ نشیند در مجلس - افر.
مُتَفَشِّجْ بکسر شین معجمه مشدد و سکون جیم ع.
آنکه پایها از هم دور نهاده نشیند - افر.
مُتَفَشِّلْ بکسر شین معجمه مشدد ع. آب روان
شونده - افر.
مُتَفَصِّحْ بکسر صاد مهمله مشدد و سکون حای حطی
ع. زبان آور و بتکلف فصاحت نماینده - افر.
مُتَفَصِّدْ بکسر صاد مهمله مشدد و سکون دال
ابجد ع. روان شونده و روان - افر.
مُتَفَصِّمْ بکسر صاد مشدد ع. شکسته گردنده
بی جدائی - افر.
مُتَفَصِّيْ بکسر صاد مشدد ع. رهائی یابنده
از سرچه باشد مثل آفت و بلا و وام - افر.
مُتَفَضِّلْ بکسر ضاد معجمه مشدد ع. افزون شونده
و افزونی نماینده و نکوئی کننده و دعوی فضل کننده
بر اقران خویش - افر.
مُتَفَطِّرْ بکسر طای مهمله مشدد ع. شگافته گردنده
و شگافته - افر.
مُتَفَظِّعْ بکسر ظای معجمه مشدد و سکون عین مهمله
ع. کار زشت - افر.
مُتَفَغِّمْ بکسر غین معجمه مشدد ع. گل شگفته افر
مُتَّفِقْ بضم اول و فتح طای مشدد و کسر فا ع.
باهم یکی شونده و همدیگر سازواری نماینده و باهم
نزدیک گردنده - افر
مُتَفَقِّحْ بکسر قاف مشدد و سکون حای مهمله ع
آماده بدی و گل کشاده و شگفته - افر.
مُتَفَقِّدْ بکسر قاف مشدد و سکون دال مهمله
ع. گم شده را جوینده - افر.
مُتَفَقِّرْ بکسر قاف مشدد ع. زمین بسیار چاه
و بسیار گو - افر.
مُتَفَقِّهْ بکسر قاف مشدد و سکون ها ع. بچه
فقیه - افر.
مُتَفَكِّرْ بکسر کاف مشدد و سکون را ع. اندیشنده افر
مُتَفَكِّنْ بکسر کاف مشدد ع. پشیمان شونده
و دریغ خورنده - افر.
مُتَفَكِّهْ بکسر کاف مشدد و سکون ها ع. شگفت
آینده - افر.
مُتْفِلْ بضم اول و کسر فا ع. بوی ناک کننده افر
مُتَفَلِّجْ بکسر لام مشدد و سکون جیم ع. پای
کفته - افر.
مُتَفَلِّعْ بکسر لام مشدد و سکون عین مهمله ع.
شگافته و بریده شونده و پای ترکیده - افر.
مُتَفَلِّكْ بکسر لام مشدد ع. دختری که پستان
او گرد شود و بجنبی گردد - افر.
مُتَفَلِّلْ بکسر لام مشدد ع. تیغ و کارد و مانند آن
که رخنه دار شود و خفته باشد - افر.
مُتَفَنِّقْ بکسر نون مشدد ع. با ناز و نعمت زیست
نماینده - افر.
مُتَفَوِّقْ بکسر واو مشدد ع. بچه که فواق
فواق مکد شیر را - افر.
مُتَفَوِّهْ بکسر واو مشدد و سکون ها ع. سخن
گوینده - افر.
مُتْفَهَةٌ کمکرمة ع. ناقه رام - افر.
مُتَفَهِّرْ بکسر های مشدد و سکون رای مهمله ع.
فراخ حال - افر.
مُتَفَهِّقْ بکسر های مشدد ع. فراخ و کشاده افر
مُتَفَهِّمْ بکسر های مشدد ع. اندک اندک دریابنده افر
مُتَفَيِّظْ بکسر یای مشدد و سکون ظای معجمه ع.
جان دهنده - افر.
مُتَفَيِّلْ بکسر یای مشدد ع. رای ضعیف شونده
وخطا کننده - افر.
مُتَفَيْهِرْ بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون
تحتانی و کسر ها ع. اسپی که آنرا تاسه گرفته باشد - افر.
مُتَفَيْهِقْ بکسر ها و سکون قاف ع. فراخی کننده
در سخن و پر گرداننده دهن را بسخن - افر.
مُتَقَابِلْ بالضم و فتح ثانی و قاف بالف کشیده و کسر
بای موحده ع. باهم روی باروی گردنده - افر.
مُتَقَاتِلْ بکسر تای مثناة ع. کارزار کننده و بهم
کشش نماینده - افر.
مُتَقَادِعْ بکسر دال مهمله و سکون ع. نیزه زننده
یکدیگر را - افر.
مُتَقَادِمْ بکسر دال ابجد ع. دیرینه شونده و دیرینه افر
مُتَقَاذِفْ بکسر ذال معجمه ع. اسپ تیز شتابنده
و همدیگر را سنگ اندازنده - افر.
مُتَقَارّ بالضم و تشدید رای مهمله ع. قرار و ثبات
ورزنده و آرمنده - افر.
مُتَقَارِبْ بکسر رای مهمله ع. بایکدیگر نزدیک
گردنده و بحری است از بحور عروض و دران هشت فعولن
بیت تمام شود - افر.
مُتَقَارِشْ بکسر را و سکون شین معجمه ع. نیزهای
باهم پیوسته در معرکه - افر.
مُتَقَارِضْ بکسر رای مهمله و سکون ضاد معجمه ع.
یکدیگر نیکی یا بدی پیش فرستنده - افر.
مُتَقَارِظْ بکسر رای مهمله و سکون ظای معجمه ع.
همدیگر را ستاینده و مدح کننده - افر.

مُتَقَارِع بکسر را و سکون عین مهمله ع. میان همدیگر قرع زننده - افر.

مُتَقَاسِم بکسر سین مهمله ع. بهم سوگند خورنده و میان خود بخش کننده مال را - افر.

مُتَقَاصّ بتشدید صاد مهمله ع. قصاص از یکدیگر گیرنده - افر.

مُتَقَاصِر بکسر صاد مهمله و سکون را ع. اظهار کوتاهی نماینده و باز ایستنده از امری - افر.

مُتَقَاضِي بکسر ضاد معجمه ع. وام باز خواهنده و وام باز گیرنده - افر.

مُتَقَاطِر بکسر طای مهمله و سکون را ع. چیزی پیاپی گرونده و قطره قطره چکنده - افر.

مُتَقَاطِع بکسر طای مهمله و سکون عین ع. از همدیگر برنده - افر.

مُتَقَاعِس بکسر عین مهمله و سکون سین مهمله ع. باز پس شونده از کاری و سپس مانده - افر.

مُتَقَافِس بکسر فا و سکون سین مهمله ع. باهم برجهنده - افر.

مُتَقَافِط بکسر فا و سکون طای مهمله ع. نر و ماده بهم یارمندی نماینده بگشنی کردن - افر.

مُتَقَالّ بتشدید لام ع. کم شمرنده - افر.

مُتَقَامِر بکسر میم و سکون رای مهمله ع. همدیگر بگرو چیزی بازنده - افر.

مُتَقَاوِل بکسر واو ع. گفت و شنید نماینده و باکسی قول کننده - افر.

مُتَقَاوِم بکسر واو ع. ایستاده شونده بعض برای بعض در حرب - افر.

مُتَقَايِل بکسر یای تحتانی ع. بایع و مشتری که باهم برانداز ند بیع را - افر.

مُتَقَبِّب بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر بای موحده مشدده ع. بقبه درآینده - افر.

مُتَقَبِّض بکسر بای مشدد و سکون ضاد معجمه ع. بر آماده جستن - افر.

مُتَقَبِّي بکسر بای مشدد ع. قبا پوشنده - افر.

مُتَقَتِّر بکسر تای مشدد ع. آماده شونده کارزار را - افر.

مُتَقَحِّز بکسر حای حطی و سکون زای هوز ع. سخن درشت و زشت بر زبان راننده - افر.

مُتَقَحْزِن بضم اول و فتح ثانی و سکون حای مهمله و کسر زای هوز ع. افتنده از بیتابی از زدوکوب - افر.

مُتَقَحِّل بکسر حای مهمله مشدد ع. مرد خشک اندام و بدحال - افر.

مُتَقَحِّم بکسر حای مشدد ع. سرنگون - افر.

مُتَقَدِّد بکسر دال مهمله مشدد و سکون دال ثانی ع. شگافته شونده و بریده گرونده و مختلف و متفرق - افر.

مُتَقَدِّر بکسر دال مشدد و سکون رای مهمله ع. آماده شونده - افر.

مُتَقَدِّس بکسر دال مشدد ع. پاک شونده و پاک - افر.

مُتَقَدِّم بکسر دال مشدد ع. پیش آینده و بسیار پیشی نماینده - افر.

مُتَقَدِّمِين بکسر دال مشدد و کسر میم ع. مقابل مُتَأَخِّرِين - افر.

مُتَقَذِّر بکسر ذال معجمه مشدد و سکون رای مهمله ع. مرد پلید - افر.

مُتَقَذِّع بکسر ذال معجمه مشدد و سکون عین مهمله ع. آنکه آماده بدی شود برای کسی - افر.

مُتَقَرِّب بکسر رای مهمله مشدد ع. نزدیکی جوینده بچیزی - افر.

مُتَقَرِّش بکسر رای مشدد ع. فراهم آینده - افر.

مُتَقَرِّط بکسر رای مشدد و سکون طای مهمله ع. باگوشواره شونده و باگوشواره - افر.

مُتَقَرِّع بکسر رای مشدد و سکون عین مهمله ع. برگردنده از پهلو به پهلو - افر.

مُتَقَرْفِص بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر فا و سکون صاد مهمله ع. بچوزی که بجامه در پیچیده شود - افر.

مُتَقَزِّخ بالضم و کسر زای هوز مشدد و سکون خای حطی ع. گیاهی که بسیار شاخ گردد و پراگنده افتد - افر.

مُتَقَزِّز بکسر زای مشدد و سکون زای ثانی ع. تنک پاک از آلایش و از بیم و چرک - افر.

مُتَقَزِّع بکسر زای مشدد و سکون عین مهمله ع. اسپی که آماده دویدن شود - افر.

مُتَقَسِّط بکسر سین مهمله مشدد و سکون طای مهمله ع. برابر قسمت نماینده چیز را در خود و بخش گیرنده - افر.

مُتَقَسْقِس بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون هر دو سین مهمله و کسر قاف ثانی ع. شنونده - افر.

مُتَقَسِّم بکسر سین مهمله مشدد ع. پراگنده شونده و پراگنده کننده - افر.

مُتَقَشِّط بکسر شین معجمه مشدد و سکون طای مهمله ع. هوائی که بی ابر گردد - افر.

مُتَقَشِّف بکسر شین مشدد ع. مرد شکیبا که بر قوت روز گذارد و بجامه دریده در پی نهاده و مرد تنگ زیست و آنکه از آلایش پلیدی و جز آن باک ندارد - افر.

مُتَقَصِّد بکسر صاد مهمله مشدد و سکون دال ابجد ع. نیزه شکسته - افر.

مُتَقَصِّص بکسر صاد مهمله مشدد و سکون صاد ثانی ع. در پی رونده - افر.

مُتَقَصِّع بکسر صاد مشدد و سکون عین مهمله ع. جراحتی که پر شود از ریم و آب ندهد - افر.

مُتَقَصِّف بکسر صاد مشدد ع. کشتی که شکسته شود از طوفان - افر.

مُتَقَصِّم بکسر صاد مشدد ع. شکسته شونده و شکسته - افر.

مُتَقَصِّي بکسر صاد مشدد ع. بنهایت رسنده - افر.

مُتَقَضِّب بکسر ضاد معجمه مشدد ع. بریده گرونده و بریده - افر.

مُتَقَضِّض بکسر ضاد مشدد و سکون ضاد ثانی ع. مرغی که از هوا فرود آید - افر.

مُتَقَضِّع بکسر ضاد مشدد و سکون عین مهمله ع.

پاره پاره شونده و پراگنده گردنده - افر -

مُتَقَطِّر بکسر طای مهمله مشدد و سکون رای مهمله ع. آنکه آماده شود کارزار را - افر -

مُتَقَطِّع بکسر طای مشدد و سکون عین مهمله ع. پاره پاره و بخش بخش گردنده - افر -

مُتَقَطِّي بکسر طاے مشدد ع. درنگ و تاخیر نماینده - افر -

مُتَقَعِّد بکسر عین مهمله مشدد و سکون دال مهمله ع. ترک دهنده کار سراو نشیننده از آن - افر -

مُتَقَعِّف بکسر عین مشدد ع. چیزے که از جاے رود - افر -

مُتَقَعْقِع بالضم و بسکون هر دو عین مهمله و کسر قاف ثانی ع. راه دور و دراز که رونده را کوشش تمام لازم آید - افر -

مُتَقَفِّر بکسر فاے مشدد و سکون رای مهمله ع. در پی رونده و پیروی نماینده - افر -

مُتَقَفِّز بکسر فای مشدد و سکون زای معجمه ع. زنی که دست و پا را بحنا نگارین کند - افر -

مُتَقَفِّس بکسر فای مشدد و سکون سین مهمله ع. برجهنده - افر -

مُتَقَفِّع بکسر فای مشدد ع. درنجیده - افر -

مُتَقَفِّي بکسر فای مشدد ع. پیروی نماینده و در پی کسی رونده - افر -

مُتَقَلِّب بکسر لام مشدد ع. برگردنده - افر -

مُتَقَلِّد بکسر لام مشدد و سکون دال ابجد ع. قلاده پوشنده - افر -

مُتَقَلِّس بکسر لام مشدد و سکون سین مهمله ع. کلاه پوشنده - افر -

مُتَقَلِّص بکسر لام مشدد و سکون صاد مهمله ع. درهم کشیده شونده و گرد آینده باهم - افر -

مُتَقَلِّع بکسر لام مشدد و سکون عین مهمله ع. از بن برکنده شونده - افر -

مُتَقَلْنِس بالضم و فتح ثانی و ثالث و کسر نون و سکون سین مهمله ع. بمعنی کلاه دار - از فرهنگ وصاف -

مُتَقَمِّح بکسر میم مشدد و سکون حای حطی ع. شتری که سر برآورد و باز ایستد از آب خوردن - افر -

مُتَقَمِّر بکسر میم مشدد ع. غالب آینده در قمار و بماهتاب بیرون آینده - افر -

مُتَقَمِّع بکسر میم مشدد و سکون عین مهمله ع. خری که جنبانید سر را و راند مگس را - افر -

مُتَقَمِّحو بکسر میم مشدد ع. اسپ که بر مادیان برآید - افر -

مُتَقَمِّن بکسر میم مشدد و سکون نون ع. موافقت جوینده - افر -

مُتْقَن بالضم و قاف مفتوح ع. استوار محکم - از شرح نصاب و منتخب - و بکسر قاف آنکه استوار و محکم کند کار را - و مُتْقِن بگمان داننده - افر -

مُتَقَنِّص بضم اوّل و فتح ثانی و ثالث و کسر نون مشدد و سکون صاد مهمله ع. شکار جوینده و شکار کننده - افر -

مُتْقَنَه بالضم و قاف مفتوح ع. بمعنی استوار و محکم - افر -

مُتَقَوِّب بتشدید واو مکسور ع. پوست برکنده - افر -

مُتَقَوِّت بتشدید واو مکسور ع. خورش سازنده - افر -

مُتَقَوِّح بکسر واو مشدد و سکون حای حطی ع. زخم ریمناک - افر -

مُتَقَوِّر بکسر واو مشدد و سکون راے مهمله ع. مار پیچنده - افر -

مُتَقَوِّس بکسر واو مشدد و سکون سین مهمله ع. کج و با کمان - افر -

مُتَقَوِّض بکسر واو مشدد و سکون ضاد معجمه ع. هنگامه که بشکند و حلقه که پراگنده شود - افر -

مُتَقَوِّع بکسر واو مشدد و سکون عین مهمله ع. خمیده رونده همچو رونده در خارستان - افر -

مُتَقَوْعِس بالضم و کسر عین و سکون سین مهمله ع. بمعنی کهن سال - افر -

مُتَقَوِّف بکسر واو مشدد ع. باز دارنده و سخن آموزاننده یقال فَلَانٌ یَتَقَوَّفُ فُلَاناً فِی المجلس ای یاخذ علیه فی کلامه و یقول له قل کذا او کذا - افر -

مُتَقَوِّل بکسر واو مشدد ع. افترا کننده - افر -

مُتَقَوِّي بکسر واو مشدد ع. توانا - افر -

مُتَقَهْقِر بالضم و فتح ثانی و ثالث و کسر قاف ثانی و سکون ها و را ع. بسپس بازگی رونده - افر -

مُتَقَهِّل بالضم و کسر های مشدد ع. بد حال - افر -

مُتَّقِي بضم اوّل و فتح تای مشدد و کسر قاف ع. پرهیزگار - افر -

مُتَقَيِّح بضم اوّل و کسر تحتانی مشدد و سکون حاے حطی ع. جراحت ریمناک - افر -

مُتَقَيِّد بکسر یای مشدد و سکون دال مهمله ع. خویشتن را بند کننده - افر -

مُتَقَيِّض بکسر یای مشدد و سکون ضاد معجمه ع. دیوار ویران و افتنده - افر -

مُتَقَيِّظ بکسر یای مشدد و سکون ظای معجمه ع. آنکه در تابستان اقامت کند در جائے - افر -

مُتَقَيِّل بکسر یای مشدد ع. آنکه در نیمروز شراب خورد - افر -

مُتَقَيِّن بکسر تحتانی مشدد ع. آراسته شونده و آراسته - افر -

مَتْک بفتح اول و سکون ثانی و کاف . ف. ترنج را گویند و آن میوه ایست که پوست آن را مربا سازند از برهان -

مَتَک بالفتح ع. بینی مگس یا کیران یا سر بینی یا سر نره هر چیزی و رگ پائین سر نره یا پوست پاره گرداگرد سر نره بجانب باطن سر نره یا و تر سر نره یا رگ اندرون کیر در پائین سر ذکر و مُتْک کعتل مثله

باقی ماندهٔ ختنه از قلاق زن یا رگ آن و ترنج و کسر ورز مادر در سوسن مُتُّك بالضم وضمتین مثله فی الکل وگیاهی است که شیره اش منجمد گردد و نیز مَتك بالفتح بریدن - افر-

مُتْکاء کصحراء ع. زن ختنه ناکرده و زن که هر دو راهش یکی شده باشد. و زن که ضبط بول نتواند و مُتّکاء بضم اوّل و تشدید تای مفتوح بمعنی تکیه گاه و مُتّکای ریسمانی عبارت است از رسنی که از ریسمان پنبه یا پشم بافند و درویشان بوقت مراقبه گرد اگرد کمر و هر دو زانو بکشند آنرا کمند وحدت نیز گویند بهندی سیلی نامند - افر غ -

مُتَکائِد بالضم و کسر همزه و سکون دال مهمله ع. کار دشوار - افر-

مُتَکابِر بالضم و کسر بای موحده و سکون رای مهمله ع. تکبر و بزرگ منشی نماینده - افر-

مُتَکاتِب بکسر تای فوقانی ع. بیکدیگر نامه نویسنده - افر-

مُتَکاتِع بالضم و کسر تای فوقانی و سکون عین مهمله ع. پیاپی شونده بایکدیگر پس روی کننده - افر-

مُتَکاثِف بالضم و بثای مثلثه ع. غلیظ و سطبر شدن ضد متخلخل - از منتخب و غیاث -

مُتَکادِر بکسر دال مهمله و سکون رای مهمله ع. پیوسته نگرنده چیزی را - افر-

مُتَکاذِب بکسر ذال معجمه ع. باهم کذب کننده بدوستی - افر-

مُتَکاری بکسر رای مهمله ع. بکرایه گیرنده - افر-

مُتَکاشِف بکسر شین معجمه ع. آنکه بهمدیگر آشکارا کنند عیب را - افر-

مُتَکاصّ بالضم و تشدید صاد مهمله ع. باهم انبوهی نماینده - افر-

مُتَکاظّ بالضم و ظای مشدد ع. از حد گذرانندهٔ دشمنی را بهمدیگر - افر-

مُتَکافی بالضم و کسر فا ع. برابر شونده و برابر ایستنده - افر-

مُتَکالِب بالضم و کسر لام ع. جنگ و بدی کننده باهم - افر-

مُتَکالِم بالضم و کسر لام ع. باهم سخن گوینده افر

مُتَکامِل بالضم و کسر میم ع. تمام شونده و تمام - افر-

مُتَکاوِح بالضم و کسر واو و سکون حای حطی ع. بایکدیگر حروسنده در شر و بدی - افر-

مُتَکاوِس بالضم و کسر واو و سکون سین مهمله ع. تو بر تو و برهم - افر-

مُتَکاوِل بکسر واو ع. اظهار کوتاهی نماینده و باز ایستنده از امری - افر-

مُتَکایِد بکسر یای تحتانی و سکون دال مهمله ع. باهم فریبنده و مکر نماینده - افر-

مُتَکائِل بکسر یای تحتانی ع. بیکدیگر پیماینده افر

مُتَکَبِّب ببای موحده مشدد مکسور غ. بر رکوع در افتنده - افر-

مُتَکَبِّد بکسر موحده مشدد و سکون دال مهمله ع. آفتاب که در میانهٔ آسمان در آید - افر

مُتَکَبِّر بتشدید موحده مکسور و سکون رای مهمله ع. بزرگ منش و گردن کش - افر-

مُتَکَبِّی بکسر بای مشدد ع. جامه در واداشته بر بوی سوز و بخور کرده - افر-

مُتَکَتِّب بکسر تای مثناة مشدد ع. فراهم آینده و مجتمع شونده - افر-

مُتَکَتِّف بکسر تای مشدد ع. جهجهان رونده افر

مُتَکَتِّل بکسر تای مشدد ع. آنکه برفتار بستگان رود - افر-

مُتَکَثِّم بکسر ثای مثلثه مشدد ع. سر گشته افر

مُتَکَحِّل بکسر حای حطی مشدد ع. سرمه کشنده یعنی آنکه در چشم خود سرمه کشد - افر-

مُتَکَدِّح بکسر دال مشدد و سکون حای حطی ع. پوستیکه خراشیده شود - افر-

مُتَکَدِّر بکسر دال مشدد و سکون رای مهمله ع. تیره - افر-

مُتَکَدِّس بکسر دال مشدد و سکون سین مهمله ع. اسپی که گرانبار باشد - افر-

مُتَکَذِّب بکسر ذال معجمه مشدد ع. بتکلف دروغ گوینده - افر-

مُتَکَرِّب بکسر رای مهمله مشدد ع. کرابه چیننده و کرابه خرمای را گویند که از بیخ شاخ چینند بعد درو - افر-

مُتَکَرِّج بکسر رای مشدد ع. نان تباه و سبز افر

مُتَکَرْدِس بکسر دال مهمله و سکون سین ع. اندامها که فراهم آید و در ترنجیده شود - افر-

مُتَکَرْدِم بکسر دال مهمله ع. از ترس دونده - افر

مُتَکَرِّر بکسر رای مهمله مشدد و سکون رای ثانی ع. دو دله شونده و مکرر - افر-

مُتَکَرْسِف بکسر سین مهمله ع. چیزی در آینده در چیزی - افر-

مُتَکَرِّع بکسر رای مشدد و سکون عین مهمله ع. وضو کننده جهت نماز - افر-

مُتَکَرْفِس بکسر فا و سکون سین مهمله ع. مجتمع و منضم شونده - افر-

مُتَکَرِّم بکسر رای مشدد ع. بتکلف کرم نماینده و آنکه از لوم و جز آن دور باشد - افر-

مُتَکَرِّه بکسر رای مشدد و سکون های هوز ع. ناپسند و ناخوش دارنده -

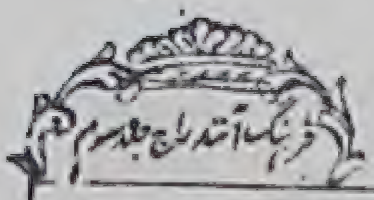
مُتَکَرّی بکسر رای مشدد ع. بخواب شونده افر

مُتَکَسِّب بکسر سین مهمله مشدد ع. ورزنده و گرد آورنده و تکلف نماینده در کسب - افر-

مُتَکَسِّر بکسر سین مشدد ع. شکننده و شکسته شونده غ-

مُتَکَسّی بکسر سین مهمله ع. پوشنده کسا یعنی گلیم - افر-

مُتَکَشِّح بکسر شین معجمه مشدد و سکون حای حطی ع



گاشناده - افر.

مُتَکَشِّف بکسر شین معجمه مشدد ع. برهنه وکشاده - افر.

مُتَکَعْکِع بالضم وسکون هردو عین مهله وکسر کاف ثانی ع. بددل شونده و بددل - افر.

مُتَکَعِّنِش بکسر نون وسکون شین معجمه ع. فرو شونده در چیزے - افر.

مُتَکَفِّف بالضم وکسر فاے مشدد ع. دست پیش کسے دارنده بخواهش - افر.

مُتَکَفِّل بکسر فای مشدد ع. ضامن ومتعهد وپذیرفتار کسے گردنده - افر.

مُتَکَفِّئ بکسر فای مشدد وسکون همزه ع. نا و ناوان رونده ماخوذ از کفا - افر.

مُتَکَفِّي بکسر فای مشدد وسکون یای تحتانی ع. گیاه دراز ماخوذ از کفی - افر.

مُتَکَل بضم اوّل وفتح تاے مثناة فوقانی مشدد وفتح کاف ع. آنکه باو کاری گذاشته شود - افر.

مُتَکَلِّد بکسر لام مشدد وسکون دال مهله ع. درشت وسطبر - افر.

مُتَکَلِّع بکسر لام مشدد وسکون عین مهله ع. فراهم آینده - افر.

مُتَکَلِّف بکسر لام مشدد ع. پیش آینده بکاری که افزون باشد از حاجت - افر.

مُتَکَلِّم بکسر لام مشدد ع. سخن گوینده - افر.

مُتَکَلِّمِین بکسر لام مشدد ومیم ع. صاحبان علم کلام وعلم کلام علمی است که دران مقدمات علم منقول را بدلائل عقلی ثابت کنند وعقائد را با دلهٔ عقلیه موجه سازند - غ.

مُتَکَلِّئ بکسر لام مشدد وسکون همزه ع. مهلت وزمان خواهنده قرض ماخوذ از کلا - افر.

مُتَکَمِّش بکسر میم مشدد وسکون شین معجمه ع. شتاب کننده - افر.

مُتَکَمْکِم بسکون هردو میم وکسر کاف ثانی ع. کلاه گرد پوشنده - افر.

مُتَکَمِّل بکسر میم مشدد ع. تمام شونده و تمام کننده لازم متعد - افر.

مُتَکَمِّم بکسر میم مشدد ع. فرو گیرنده چیزی را - افر.

مُتَکَمِّه بکسر میم مشدد وسکون های هوز ع. سرگشته - افر.

مُتَکَمِّي بکسر میم مشدد ع. مرد سلاح پوشیده و دلیر - افر.

مُتَکَنِّس بکسر نون مشدد وسین مهله ع. آهوی که پنهان شود در خوابگاه خود - فر.

مُتَکَنِّع بکسر نون مشدد وسکون عین مهله ع. اسیری که در هم کشیده شود بدوال - افر.

مُتَکَنِّف بکسر نون مشدد ع. احاطه کننده - افر.

مُتَکَوِّز بکسر واو مشدد وسکون زای هوز ع. قوم گرد آمده - افر.

مُتَکَوِّس بکسر واو مشدد وسکون سین مهله ع. نگونسار گردنده ونگونسار - افر.

مُتَکَوِّع بکسر واو مشدد وسکون عین مهله ع. آنکه ساق دست او دردگین شود - افر.

مُتَکَوِّف بکسر واو مشدد ع. مانند کننده خود را با کوفیان ونسبت نماینده بایشان - افر.

مُتَکَوِّل بکسر واو مشدد ع. فراهم آینده و پیش آینده کسی را بدشنام وضرب - افر.

مُتَکَوِّن بکسر واو مشدد ع. هست شونده وموجود شونده - افر.

مُتَکَوِّه بکسر واو مشدد وسکون ها ع. پراگنده وپریشان - افر.

مُتَکَوِّي بکسر واو مشدد ع. در تنگ جائے درآینده - افر.

مُتَکَهِّف بکسر های مشدد ع. کوهی که کهف ناک گردد - افر.

مُتَکَهِّن بکسر های مشدد ع. فال گوئی کننده وفال گو - افر.

مُتَکِّي بضم اوّل وفتح ثانی مشدد وکسر کاف ع. تکیه کننده - غ.

مُتَکَيِّس بکسر یای تحتانی مشدد وسکون سین مهمله ع. تکلف زیرکی نماینده - افر.

مَتَل بالفتح ولام ع. جنبانیدن - افر.

مُتَلَاءِم بالضم وکسر همزه وسکون میم ع. جراحتی که کفشیر پذیرد - افر.

مُتَلَاحِز بالضم وکسر حای مهله وسکون زاے هوز ع. خلاف یکدیگر آینده - افر.

مُتَلَاحِق بالضم وکسر حا ع. رسنده یکے بدیگری - افر.

مُتَلَاحِك بکسر حا وسکون کاف ع. چیز درهم آمده وسنه اخل - افر.

مُتَلَاحِکَة بالضم وکسر حا وفتح کاف ع. ناقهٔ استوار اندام - افر.

مُتَلَاحِمَة بکسر حا وفتح میم ع. شجه یعنی شکستگی که بگوشت رسیده باشد - و (اِمْرَاَةٌ مُتَلَاحِمَةٌ) زن تنگ کس از بسیاری گوشت کرانهٔ آن یا زن که کسی جماع آن نتواند - افر.

مُتَلَاحِي بکسر حا ع. باهم پیکار کننده وخصومت نماینده - افر.

مُتَلَاشِي بکسر شین معجمه ع. پریشان و خراب ومعدوم درین صورت ماخوذ است از لاشئ - واین قسم اشتقاق از مرکبات بسیار آمده وانچه در مردم مُتَلَاشِي بمعنی تلاشی وتلاش کننده مشهور است محض غلط چراکه تلاش لفظ ترکی است واز الفاظ ترکی وفارسی بطور عربی اشتقاق کردن خطاست اگرچه بندرت بعض فارسیان کرده اند اَلنَّادِرُ کَالْمَعْدُوْمِ - غ.

مُتَلَاطِث بالضم وکسر طای مهله وسکون ثای مثلثه ع. موج برهم زننده - افر.

مُتَلَاطِف بکسر طا ع. باهم نرمی کننده - افر.

مُتَلَاطِم بکسر طا ع. باهمدیگر طپانچه زننده وبکدیگر لطمه زننده این لفظ اکثر درصفت دریای شدید الامواج واقع میشود - غ.

مُتَلَاعِن بکسر عین مهله ع. باهمدیگر لعنت

خواننده - افر-

مِتْلاف بالکسر ع. بسیار تلف کننده
مِتْلَف مثله - یقال رَجلٌ مِتلافٌ مِتلافٌ
وَ مُخلَفٌ مِتْلَفٌ - افر-

مُتَلافِي بضم اول و فتح ثانی و کسر فا رسنده و
دریابنده چیزی - افر-

مُتَلاقِي بکسر قاف ع. دیدار کننده و همدیگر
را بیننده - افر-

مُتَلالي بکسر لام ع. روشن و تابان اسم فاعل
از تلالو که بر وزن تفعلل است رباعی مزید ماخوذ از
لولو که بمعنی مروارید است و این قسم اشتقاق از جامد
در کلام عرب مستعمل است چنانچه اعرق بمعنی رسید در
عراق ماخوذ از عراق که جامد است - غ-

مُتَلاوِم بکسر واو ع. یکدیگر را نکوهنده افر

مُتَلاهِي بکسر ها ع. باهم بازی کننده - فر

مُتَلايِس بکسر یای تحتانی و سکون سین مهمله ع
نیکوخوی - افر-

مُتَلَبِّب بالضم و کسر بای موحده مشدد ع.
آنکه دامن چینه و میان دربندد - افر-

مُتَلَبِّث بکسر موحده مشدد و سکون ثای مثلثه
ع. درنگ کننده - افر-

مُتَلَبِّد بکسر موحده مشدد و سکون دال مهمله
ع. موی که در آید و در چسپد بعض آن در بعض (شعر
مُتَلَبِّد) افر-

مُتَلَبِّس بکسر موحده مشدد و سکون سین مهمله
ع. جامه پوشنده و پنهان شونده و پوشیده - غ

مُتَلَبِّط بکسر موحده مشدد و سکون طای مهمله
ع. بر خاک غلطنده - افر-

مُتَلَبِّك بکسر بای موحده مشدد ع. کار آمیخته
و درهم - افر-

مُتَلَبِّج بکسر موحده مشدد ع. درنگ
کننده - افر-

مُتَلَتِّخ بکسر تای مثناة فوقانی و سکون خای معجمه
ع. آلوده شونده - افر-

مُتَلَثْلِث بسکون هر دو ثای مثلثه بکسر لام ثانی
ع. دو دله شونده در کار - افر-

مُتَلَثِّم بکسر ثای مثلثه مشدد ع. آنکه
دهان بنا بندد - افر-

مُتَلِجّ بضم اول و فتح تای مشدد و کسر لام و سکون
جیم ع. در آینده و در آورنده - افر-

مُتَلَجِّج بکسر جیم مشدد و سکون جیم ثانی ع.
آنکه دعوی کند متاع کسی را - افر-

مُتَلَجِّف بالضم و کسر جیم مشدد ع. آنکه مغاک
کند گرداگرد چاه را - افر-

مُتَلَجْلِج بسکون هر دو جیم و کسر لام ثانی ع.
آنکه در دهان گرداند سخن را - افر-

مُتَلَجِّم بالضم و تشدید جیم ع. اسب لجام
بسته - فر-

مُتَلَحِّز بکسر حای مهمله مشدد و سکون زای معجمه
ع. بخیل و دشوار خوی - افر-

مُتَلَحِّف بکسر حای مشدد ع. لحاف
سازنده - افر-

مُتَلَحِّي بکسر حای مشدد ع. آنکه عمامه زیر
حنک در آورده بندد - افر-

مُتْلَد بضم اول و فتح ثالث و سکون دال
ابجد ع. مال کهنه و قدیمی موروثی و ستوری که
نزد صاحبش زاده و نتاج داده و مُتَلَّد بضم
اول و کسر ثالث خداوند مال کهنه و قدیم - و مُتَلِّد
بالضم و کسر لام مشدد گرد آورنده و بازدارنده - و
(خلق مُتَلَّد) کمعظم خلق قدیم - افر-

مُتَلَدِّد بکسر دال مشدد ع. آنکه چپ و راست
برگشته نگرد - و بفتح لام مشدد گردن - افر-

مُتَلَدِّم بکسر دال مشدد ع. جامه کهنه افر

مُتَلَدِّن بکسر دال مشدد ع. درنگ کننده افر

مُتَلَذِّذ بکسر ذال معجمه مشدد و سکون ذال ثانی
ع. آنکه خوش مزه یابد چیزی را - افر-

مُتَلَذِّع بکسر ذال معجمه مشدد و سکون عین مهمله
ع. خوش سیر نماینده و شتابان - افر-

مُتَلَسِّن بکسر سین مشدد و سکون نون ع.
فصیل عاریت داده جهت دوشیدن ناقه غیری - افر

مُتَلِّص بالضم و کسر لام مشدد و سکون صاد
مهمله ع. نرم و هموار گرداننده - افر-

مُتَلَصِّص بکسر صاد مهمله مشدد و سکون صاد
ثانی ع. بمعنی دزد - افر-

مُتَلَطِّخ بکسر طای مهمله مشدد و سکون خای معجمه
ع. آلوده شونده و آلوده - افر-

مُتَلَطِّط بکسر طای مشدد و سکون طای ثانی ع
آنکه منکر شود حق کسی را - افر-

مُتَلَطِّع بکسر طای مشدد و سکون عین مهمله ع.
دندان ریخته از پیری - افر-

مُتَلَطِّف بکسر طای مشدد ع. بر یکدیگر نرمی
کننده - افر-

مُتَلَطِّي بکسر طای مشدد ع. آنکه اظهار غفلت
دشمن کند - افر-

مُتَلَظْلِظ بسکون هر دو ظای معجمه و کسر لام ثانی
ع. ماری که جنباند سر خود را از شدت خشم - افر-

مُتَلَظِّي بکسر ظای معجمه مشدد ع. آتش زبانه زن افر

مُتْلِع بضم اول و کسر ثالث و سکون عین مهمله ع
زن خوب و بسیار نگرنده چپ و راست و آنکه گردن کشیده
کند - و مُتَلَّع بتشدید ثانی مفتوح و کسر لام - آنکه
پوشیده شود بر او کار کسی و نمی داند که زنده است یا مرده افر

مُتَلَعِّب بکسر عین مشدد ع. بسیار بازی کننده

مُتَلَعْثِم بالضم و کسر ثای مثلثه ع. درنگ
کننده و توقف نماینده - افر-

مُتَلَعِّجَة بکسر عین مهمله مشدد و فتح جیم ع.
زن بسیار شهوت جوشان گرم کس - افر-

مُتَلَعْذِم بالضم و کسر ذال معجمه ع. خورنده [illegible]

مُتَلَعِّص بکسر عین مشدد و سکون صاد مهمله
ع. تنگ گیرنده بر کسی و دشوار کننده - افر-

مُتَلَعِّعْ بکسر عین مشدد و سکون عین ثانی ع. آنکه برچیند گیاه لُعاع را و لُعاع بخراب گیاهی نازک در اول رُستن - افر-

مُتَلَعْلِعْ بالضم و سکون هر دو عین مهمله و کسر لام ثانی ع. غلطنده از گرسنگی - و (عَسَلٌ مُتَلَعْلِعٌ) انگبین که دراز شود وقت برداشتن - افر-

مُتَلَعِّمْ بکسر لام ثانی ع. درنگ کننده در کار و توقف نماینده - افر-

مُتَلَعِّي بکسر عین مشدد ع. انگبین فرو خفته و گره بسته - افر-

مُتَلَغِّبْ بکسر غین معجمه مشدد ع. مانده گردانده و دور و دراز راننده - افر-

مُتَلَغِّفْ بکسر غین معجمه مشدد ع. شیر و شتر که آماده گرفتن کسی شود - افر-

مُتَلَغِّمْ بکسر غین معجمه مشدد ع. آنکه ملاغم جنباند وقت سخن گفتن و ملاغم گرداگرد درون دهان را گویند - افر-

مُتْلِفْ بضم اول و کسر ثالث ع. بمعنی تلف کننده و خراب و ضائع کننده. و مُتْلَفْ کمقعد جای هلاک و بیابان - افر غ-

مُتَلَفِّتْ بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر فای مشدد ع. نیک برگشته نگرنده - افر-

مُتَلَفِّظْ بکسر فای مشدد و سکون ظای معجمه ع. سخن گوینده - افر-

مُتَلَفِّعْ بکسر فای مشدد و سکون عین مهمله ع. آنکه جامه در خود پیچد و آنکه فرو گیرد پیری او را - افر-

مُتَلَفِّفْ بکسر فای مشدد و سکون فای ثانی ع. آنکه جامه در خود پیچد - افر-

مُتَلَفِّقْ بکسر فای مشدد ع. آنکه در پیوندد بچیزی - افر-

مُتَلَفِّمْ بکسر فای مشدد ع. آنکه روی بند و عمامه بندد - افر-

مُتَلَقِّبْ بکسر قاف مشدد ع. آنکه بلقب شود - افر-

مُتَلَقِّحْ بکسر قاف و سکون حای حطی ع. ناقه که آبستنی وا نماید - افر-

مُتَلَقِّطْ بکسر قاف مشدد و سکون طای مهمله ع. آنکه خرما و جز آن از جا بجا برگیرد - افر-

مُتَلَقِّفْ بکسر قاف مشدد ع. فرو خورندهٔ طعام - و (بَعِيرٌ مُتَلَقِّفٌ) شتر که دو پیش دست را بجانب جیب مایل دارد در رفتار - افر-

مُتَلَقِّنْ بکسر قاف مشدد ع. دریابنده و واگیرنده - افر-

مُتَلَقِّي بکسر قاف مشدد ع. ملاقات کننده و بفتح قاف مشدد بمعنی ملاقات کرده شده - غ-

مُتَلَمِّجْ بکسر میم مشدد و سکون جیم ع. ناشتا شکننده و لب لیسنده - افر-

مُتَلَمِّخْ بکسر میم مشدد و سکون خای معجمه ع. سخن زشت آورنده - افر-

مُتَلَمِّسْ بکسر میم مشدد و سکون سین مهمله ع. بار بار جوینده - افر-

مُتَلَمِّظْ بکسر میم مشدد و سکون ظای معجمه ع. آنکه زبان گرد دهان برآورد بعد از طعام - افر-

مُتَلَمِّعْ بکسر میم مشدد و سکون عین مهمله ع. رباینده چیزی - افر-

مُتَلَمِّقْ بکسر میم مشدد ع. خورنده - افر-

مُتَلَمِّئْ بکسر میم مشدد و سکون همزه ع. زمینی که فرا گیرد و بپوشد ماخوذ از لَمأ - افر-

مُتَلَمِّيْ بکسر میم مشدد و سکون تحتانی ع. گونه که برگردد یا گندم گون شود ماخوذ از لمی - فر-

مُتَلَوِّثْ بکسر واو مشدد و سکون ثای مثلثه ع. آلوده شونده - افر-

مُتَلَوِّصْ بکسر واو مشدد و سکون صاد مهمله ع. پیچنده و برگردنده - افر-

مُتَلَوِّطْ بکسر واو مشدد و سکون طای حطی ع. کار قوم لوط کننده - افر-

مُتَلَوَّلْ بفتح اول و ضم ثالث ع. بر زمین زننده کسی را یا برگردن و روی افکننده تلیل مثله - و (ثَوْرٌ مُتَلَوَّلٌ) گاو استوار خلقت - افر-

مُتَلَوِّمْ بکسر واو مشدد ع. انتظار و درنگ کننده - افر-

مُتَلَوِّنْ بکسر واو مشدد ع. رنگ برنگ شونده - غ افر-

مُتَلَوِّهْ بکسر واو مشدد و سکون ها ع. سراب درخشنده و مضطرب - افر-

مُتَلَوِّهُ الْعَقْلِ بالضم ع. دیوانه و سودائی و مجنون - فر-

مُتَلَوِّي بالضم و کسر واو مشدد ع. تافته و دو تاه گردنده و خمنده - افر-

مُتَلَهِّبْ بکسر های مشدد ع. آتش فروزان و روشن - افر-

مُتَلَهِّثْ بکسر های مشدد و سکون ثای مثلثه ع. سگی که زبان بیرون اندازد از تشنگی و تعب و ماندگی - فر-

مُتَلَهِّفْ بکسر های مشدد ع. افسوس خورنده و اندوهگین - افر غ-

مُتَلَهِّقْ بکسر های مشدد ع. چیزی سخت سپید - افر-

مُتَلَهِّمْ بکسر های مشدد ع. بیکبار فرو خورنده - افر-

مُتَلَهِّنْ بکسر هاے مشدد ع. ناشتا شکننده - افر-

مُتَلَهِّي بکسر های مشدد ع. بازی کننده - افر-

مُتَلَيِّثْ بکسر یای تحتانی مشدد و سکون ثاے مثلثه ع. بشیر ماننده در هوا و حرص - افر-

مُتَلَيِّنْ بکسر یای مشدد ع. نرم گردنده و چاپلوسی کننده - افر-

مُتِمّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید میم ع. زنی که نزدیک رسد ایام زادن او و بمعنی تمام کننده و بدیه تمام - و مُتَمّ بفتح ثانی جای انقطاع رگ ناف اهل

مُتَمارِئ بالضم وکسر همزه وسکون رای حطی ع. فخر کننده وتازنده - افر.
مُتَمارِر بالضم وکسر تا وسکون رای مهمله ع. باهم کشنده وآتش که پی در پی فرو ریزد از آتش زنه - کف
مُتَماثِل بکسر ثای مثلثه ع. مشابه ومانند یکدیگر شونده وبیماری که به شدن نزدیک شود - افر
مُتَماجِد بکسر جیم وسکون دال ع. باهم نازنده وفخر کننده به بزرگی - افر.
مُتَماجِع بکسر جیم وسکون عین مهمله ع. باهم بیباکی نماینده وفحش گوینده - افر.
مُتَماحِك بکسر حای حطی ع. باهم ستیهنده وخصومت کننده - افر.
مُتَماحِل بکسر حای مهمله ع. دراز مضطرب خلقت از شتر ومردم وخانهٔ دور از خانها ومرد متغیر الحال (سَبْسَبٌ مُتَماحِلٌ) بیابان دراز وبی پایان - افر
مُتَمادِخ بکسر دال مهمله وسکون خای معجمه ع. گرامی وارجمند ومردم دستیاب کار - افر.
مُتَمادِي بکسر دال مهمله ع. بمعنی دراز وستیهنده در چیزی - افر وغ.
مُتَمارِس بکسر رای مهمله وسکون سین بی نقطه ع. باهم جنگ وپیکار کننده - افر.
مُتَمارِض بکسر رای مهمله وسکون ضاد معجمه ع آنکه بیمار نماید خود را بی علت - اف
مُتَمارِي بکسر رای مهمله ع. بشک شونده - افر
مُتَمازّ بتشدید زای معجمه ع. دور شونده ودو - افر
مُتَمازِح بکسر زا وسکون حای مهمله ع. باهم مزاح کننده - افر.
مُتَماسِح بکسر سین مهمله وسکون حای حطی ع باهم راحت شونده در سخن - افر.
مُتَماسِك بکسر سین مهمله ع. چنگ در زننده وخویشتن دارنده - افر.
مُتَماشِق بکسر شین معجمه ع. باهم کشنده گوشت را - افر.

مُتَماشِي بکسر شین معجمه ع. بهمدیگر رونده - افر
مُتَماصِع بکسر صاد مهمله وسکون عین ع. باهم مروسنده در جنگ - افر.
مُتَماطِر بکسر طای حطی وسکون رای مهمله ع. ابر که ساعتی بارد وساعتی باز ایستد - افر.
مُتَماكِس بکسر کاف وسکون سین مهمله ع. بهمدیگر حریصی کننده در خریدن چیزے - افر.
مُتَمالِئ بکسر لام وسکون همزه ع. فراهم آینده وانبوهی کننده - افر.
مُتَماوِت بکسر واو وسکون تا ع. پرستنده خدای تعالی بریا - افر.
مِتْماه بالکسر وهای هوز در آخر ع. گوسفندی که شیرش بعد دوشیدن تباه وبدبوی گردد - افر.
مُتَماهِك بکسر ها ع. باهم ستیهنده - افر
مُتَمايِح بکسر یای تحتانی وسکون حای مهمله ع. پیچ پیچان رونده - افر.
مُتَمايِط بکسر تحتانی وسکون طای مهمله ع. از هم دور شونده ودور - افر.
مُتَمايِل بکسر همزه ع. میل وخواهش کننده ودر خم وچم شونده ماخوذ از تمایل بمعنی خمیدن غ
مُتَمَتِّع بکسر تای مشدد وسکون عین مهمله ع. برخورداری یابنده وعمره گذرانندهٔ حج - افر.
مُتَمَثِّل بکسر ثای مثلثه مشدد ع. پدید کننده مثل وانچه برمثال چیزی شود - افر.
مُتَمَجِّد بکسر جیم مشدد ع. بمعنی بزرگ - افر.
مُتَمَجِّس بکسر جیم مشدد وسکون سین مهمله ع. مجوسی - افر.
مُتَمَحِّق بکسر حای مشدد ع. محو وپاک شونده - افر
مُتَمَحِّك بکسر حای مشدد - ع - ستیهنده - افر
مُتَمَحِّل بکسر حای مشدد ع. مکر نماینده وفریبنده - افر.
مُتَمَخِّخ بکسر خای معجمه مشدد وسکون خای ثانی ع. آنکه مغز از استخوان برآورد - افر.

مُتَمَخِّض بکسر خای معجمه مشدد وسکون ضاد معجمه ع. شیر که جنبد ومُمَخَّضَه بمعنے قسیر زنه یا آنکه در آن دوغ زنند - افر.
مُتَمَخِّط بکسر خای مشدد وسکون طای مهمله ع. آنکه بینی بیفشاند - افر.
مُتَمَخِّي بکسر خای مشدد ع. بیزار شونده وکناره گزیننده - افر.
مُتَمَدِّح بکسر دال مهمله مشدد وسکون های حطی ع. فخر کننده وتکلف نماینده در ستایش خود - افر.
مُتَمَدِّد بکسر دال مشدد ع. کشیده شونده - افر
مُتَمَدِّن بکسر دال مشدد ع. ناز پرورده - افر
مُتَمَدِّه بکسر دال مشدد وسکون ها ع. ستاینده وتکلف نماینده در ستایش خویش - افر
مُتَمِّر بضم اول وکسر ثالث وسکون رای مهمله ع غذا دهنده یا خرما. ومُتَمِّر بتشدید میم مکسور رطب که بحد خرما رسد - افر.
مُتَمَرِّد بضم اول وفتح ثانی وثالث وتشدید رای مکسور ع. بمعنی سرکش ونافرمان وبغی - م غ افر
مُتَمَرِّض بسکون ضاد معجمه ع. سست در کاری - افر.
مُتَمَرِّط بسکون طای مهمله ع. موی کننده - افر
مُتَمَرِّع بسکون عین مهمله ع. شتابنده - افر
مُتَمَرِّغ بتشدید رای مفتوح وسکون غین معجمه ع. جای غلطیدن - وبکسر رای مشدد غلطنده در خاک - افر.
مُتَمَرِّق بالفتح رای مشدد ع. رنگ کرده بزریق یا بزعفران - وبکسر رای مشدد اسپ فربه شدن گرفته - افر
مُتَمَرْمِر بسکون هر دو رای مهمله وکسر میم ثانی ع جنبنده ولرزنده - افر.
مُتَمَرِّن بکسر رای مشدد ع. خوی گیرنده بر چیزی وصاحب فضل - افر.
مُتَمَرِّئ بکسر رای مشدد وسکون همزه ع.

بتکلف مردمی کننده ماخوذ از مروّة - افو.
مُتَمَرِّي بکسر رای مشدد و سکون تحتانی ع. بمعنی آراسته - افو.
مُتَمَزِّز بکسر زای هوز مشدد و سکون رای مهمله ع. آنکه یک یک بمکد و اندک نوشد - افو.
مُتَمَزِّع بکسر زای مشدد و سکون عین مهمله ع پاره پاره و غش غش - افو.
مُتَمَزِّق بکسر زای مشدد ع. پاره شونده - غ.
مُتَمَسِّك بکسر سین مهمله مشدد و سکون کاف ع چنگ در زننده و باز ایستنده از چیزی - افو.
مُتَمَشِّر بکسر شین معجمه مشدد و سکون را ع. آنکه اثر توانگری پیدا شود بر او - افو.
مُتَمَشِّش بکسر شین مشدد و سکون شین معجمه ثانی ع. آنکه اطراف استخوان را بساید و استخوان خاید - ا.
مُتَمَشِّع بکسر شین مشدد و سکون عین مهمله ع. آنکه پاک کند خود را از پلیدی - افو.
مُتَمَشِّق بکسر شین مشدد ع. جامه که پاره شود و شب که آخر گردد - افو.
مُتَمَشِّي بکسر شین مشدد و سکون تحتانی ع. جاری و روان شونده و فارسیان بمعنی سرانجام یافتن کار و سرانجام پذیر استعمال نمایند بیعیب. اشرف س
از پی او مرادی کبک که این طور خرام نیست کاری که ز پرسش متمشی گردد غ. ب.
مُتَمَصِّر بکسر صاد مهمله مشدد و سکون رای مهمله ع. آنکه باقی شیر را دوشد - افو.
مُتَمَصِّرَة بکسر صاد مشدد و فتح را ع. غرهٔ جای باریک و جای گنده - و (اِبِلٌ مُتَمَصِّرَةٌ) شتران پراگنده - افو.
مُتَمَصِّص بکسر صاد مهمله مشدد و سکون صاد ثانی ع. یک یک مکنده - افو.
مُتَمَضِّر بکسر ضاد معجمه مشدد و سکون رای مهمله ع آنکه خویشتن را بمضریان مانند کند - افو.
مُتَمَضْمِض بسکون هر دو ضاد معجمه و کسر میم ثانی مخفف ع. آنکه آب در دهان جنباند - افو.
مُتَمَضِّي بکسر ضاد معجمه مشدد ع. درگذرنده - افو.
مُتَمَطِّر بکسر طای مهمله مشدد ع. اسپان که بهم بگرو پیشی گیران آیند - افو.
مُتَمَطْمِط بسکون طای مهمله و کسر میم ثانی ع. دفترک گردنده - افو.
مُتَمَطِّي بکسر طای مهمله مشدد ع. خرامنده - افو.
مُتَمَظِّع بکسر ظای معجمه مشدد و سکون عین مهمله ع سایه که جای بجای رود - افو.
مُتَمَعِّر بکسر عین مهمله مشدد و سکون را ع. رنگ روی که برگردد از خشم - افو.
مُتَمَعِّز بکسر عین مشدد و سکون زای معجمه ع. روی آنکه رنگ ناک و در ترنجیده - افو.
مُتَمَعِّص بکسر عین مشدد و سکون صاد مهمله ع. درد آگین شکم - افو.
مُتَمَعِّط بکسر عین مشدد و سکون طای مهمله ع برافتاده موی از بیماری - افو.
مُتَمَعِّك بکسر عین مشدد ع. در خاک غلطنده - افو.
مُتَمَغِّط بکسر غین معجمه مشدد و سکون طای مهمله ع. شتر که سخت کشد دست را وقت دویدن - افو.
مُتَمَغِّي بکسر غین مشدد ع. انبان فرو هشته و نرم - افو.
مُتَمَقِّس بکسر قاف مشدد و سکون سین مهمله ع. شوریده دل - افو.
مُتَمَقِّق بکسر قاف مشدد ع. اندک اندک خورنده شراب را - افو.
مُتْمِك بضم اول و کسر ثالث ع. گیاه که فربه گرداند ناقه و غیر آنرا - افو.
مُتَمَكِّس بضم اول و فتح ثانی و ثالث و کسر کاف مشدد و سکون سین مهمله ع. درنگ کننده و خشم دارنده در کاری - افو.
مُتَمَكْمِكَة بضم اول و فتح ثانی و ثالث و سکون کاف و کسر میم و فتح کاف ثانی ع. لن کوتاه گرداندام

مُتَمَكِّن بکسر کاف مشدد ع. مکان گیرنده و جای گیرنده و باصطلاح اسمی که در آخر آن اعراب های مختلف پیدا آیند باختلاف عوامل - غ.
مُتَمَلِّخ بکسر لام مشدد و سکون خای معجمه ع. چشم برکننده. و (رَجُلٌ مُتَمَلِّخُ الصُّلْب) مرد سست پشت - افو.
مُتَمَلِّز بکسر لام مشدد و سکون زای معجمه ع. آنکه بر هد از کاری - افو.
مُتَمَلِّس بکسر لام مشدد و سکون سین مهمله ع. تابان و نرم - افو.
مُتَمَلِّص بکسر لام مشدد و سکون صاد مهمله ع. آنکه بر هد و رسته - افو.
مُتَمَلِّط بکسر لام مشدد و سکون طای مهمله ع تیر بی پر - افو.
مُتَمَلِّغ بکسر لام مشدد و سکون غین معجمه ع. گول نماینده خود را - افو.
مُتَمَلِّق بکسر لام مشدد ع. چاپلوسی کننده - افو.
مُتَمَلِّك بکسر لام مشدد و سکون کاف ع. بقهر ملک گرداننده چیزی را - افو.
مُتَمَلِّل بالضم و تشدید لام ع. داخل بدین و ملت باشد از فرهنگ وصاف.
مُتَمَلْمِل بالضم بسکون هر دو لام و کسر میم ثانی ع. بی آرام و برگردنده از جانبی بجانبی از بیماری و اندوه - افو.
مُتَمِّم کمحدّث ع. تمام کننده و کامل کننده آنکه داو او در قمار بارها بر آید پس او گوشت حصهٔ خود بمساکین دهد. یا آنکه به بقیهٔ گوشت حصهای گوشت جزور را که ناقص بود کامل گرداند. و مُتَمَّم کمعظّم تمام در تمام - غ افو.
مُتَمِّمَات بکسر میم مشدد ع. تمام کنندها و کامل کنندها - غ.
مُتَمَنِّن بکسر نون مشدد ع. سست و مانده نماینده - افو.

مُتَمَنّیٰ بکسر نون مشدد ع. آرزو مند و بفتح نون آرزو کرده شده - غ فر-

مُتَمَنّیات بفتح نون مشدد و یای تحتانی بالف کشیده ع. آرزوها و آرزو کرده شدها - غ فر-

مُتَمَوَّر بفتح اوّل و ضم ثالث ع. آنکه او را از خط توشه داده باشند - افر-

مُتَمَوِّل بالضم بکسر واو مشدد ع. بسیار مال - افر-

مُتَمَوِّن بکسر واو مشدد ع. بسیار نفقه دهنده عیال را - افر-

مُتَمَهِّد بالضم و کسر های مشدد و سکون دال مهمله ع قادر شونده - افر-

مُتَمَهِّر بکسر های مشدد و سکون رای مهمله ع. ماهر و رسا و شیر زیرک در شکار افگنی - افر-

مُتَمَهِّص بکسر های مشدد و سکون صاد مهمله ع. فرو رونده در آب - افر-

مُتَمَهِّل بکسر های مشدد ع. درنگ کننده افر-

مُتَمَهْمِه بالضم بسکون هر دو ها و کسر میم ثانی ع. باز ایستنده و برگردنده - افر-

مُتَمَئِّر بضم اوّل و فتح ثالث و کسر همزه و رای مهمله مشدد ع. نیزهٔ سخت و بمعنی نره و کلاکموش سخت - افر-

مُتَمَيِّز بکسر تحتانی مشدد و سکون زای هوز ع. جدا شونده - افر-

مُتَمَيِّس بکسر تحتانی مشدد و سکون سین مهمله ع. خرامنده - افر-

مُتَمَيِّع بکسر یای مشدد و سکون عین مهمله ع. روان و گداز نده - افر-

مَتْن بالفتح و نون ع. زمین درشت و بلند. - متان گکتاب جمع - دو فرود بر از تیر تا در میان آن یعنی ما بین بر تا وسط تیر و مرد درشت اندام و سخت. و (مَتْنَا الظَّهْر) دو تندی رگ پشت از دو جانب مذکر و مؤنث هر دو آمد و (مَتْنُ الطَّرِيق) میانه راه. و بمعنی پشت و بمعنی استوار و مجازاً بمعنی عبارت کتابی که شرح آن توان کرد بمعانی مذکوره بفتحتین خواندن خطاست مگر مَتَن بفتحتین در فارسی صیغهٔ نهی است از تنیدن. و نیز مَتْن کفانیدن خایهٔ قچقار راو بیرون آوردن خصیه وی و بمعنی گائیدن و سوگند خوردن و زدن با سخت زدن و رفتن در زمین و دراز کشیدن و بر پشت کسی زدن - اغ فر-

مُتَنائِش بالضم و کسر همزه و سکون شین معجمه ع. آنکه سپس ماند - افر-

مُتَنائِف بالضم و کسر تا ع. موی که برکنده شود - افر-

مُتَناتِل بکسر تا ع. علف دراز و انبوه افر-

مُتَناثِر بکسر ثای مثلثه ع. پراگنده افر-

مُتَناثِل بکسر ثای مثلثه ع. ریزنده - یقال تناثلوا الیه ای انصبّوا - افر-

مُتَناجِح بکسر جیم و سکون حای مهمله ع. آنکه خواب او راست آید - افر-

مُتَناجِز بکسر جیم و سکون زای معجمه ع. همدیگر بیکار نماینده - افر-

مُتَناجِش بکسر جیم ع. افزاینده در بیع و جز آن و فی الحدیث لاتناجشوا ای لا یزید بعضکم علی بعضٍ من ثمن مبیع من غیر ان یزید له - افر-

مُتَناجِل بکسر جیم ع. باهم بیکار و نزاع کننده - افر-

مُتَناجِي بکسر جیم ع. باهم راز گوینده - افر-

مُتَناحِب بکسر حای حطی ع. باهم پیمان نماینده و وعده نهنده تا وقتی در قتال و جز آن افر-

مُتَنادّ بتشدید دال مهمله ع. پراگنده شونده و از هم گریزنده و رمنده - افر-

مُتَنادِس بکسر دال مهمله و سکون سین بی نقطه ع. یکدیگر را لقب نهنده - افر-

مُتَنادِم بکسر دال مهمله ع. همدیگر را همنشینی کننده - افر-

مُتَنادِي بکسر دال ع. همدیگر را خواننده افر-

مُتَناذِر بکسر ذال معجمه و سکون رای مهمله ع. همدیگر را ترساننده و بفتح ذال شیر بیشه - افر-

مُتَنازِع بکسر زای هوز و سکون عین مهمله ع. همدیگر خصومت کننده - افر-

مُتَنازِق بکسر زای معجمه ع. یکدیگر را دشنام دهنده - افر-

مُتَنازِك بکسر زای معجمه ع همدیگر را نیزه زننده - فر-

مُتَنازِل بکسر زای معجمه ع. باهم بیکار و کوشش کننده - افر-

مُتَناسِف بکسر سین مهمله ع. پنهان سخن گوینده - افر-

مُتَناسِق بکسر سین مهمله ع. با یکدیگر منتظم و آراسته شونده - افر-

مُتَناسِي بکسر سین مهمله ع. فراموش نماینده کسی را - افر-

مُتَناشِب بکسر شین معجمه ع. فراهم شونده و در یکدیگر آویزنده - افر-

مُتَناشِد بکسر شین معجمه ع. همدیگر شعر خواننده - افر-

مُتَناصِف بکسر صاد مهمله ع. یکدیگر را انصاف دهنده - افر-

مُتَناضِل بکسر ضاد معجمه ع. نبرد کننده در تیراندازی - افر-

مُتَناطِي بکسر طای مهمله ع. باهم پیشی گیرنده - افر-

مُتَناظِر بکسر ظای معجمه و سکون رای مهمله ع. بر یکدیگر نگرنده و مقابله نماینده - افر-

مُتَناعِي بکسر عین مهمله ع. آنکه برانگیزاند یکدیگر را بر جنگ بگفتن خبر کشتگان خود - افر-

مُتَنافِذ بکسر فا و سکون ذال معجمه ع. بقاضی رسنده - یقال تنافذوا الی القاضي ای

تخلصوا الیه فاذا عدل کلّ منهم بحجته
فیقال تنافذوا بالدال المهمله - افر.

متنافز بکسر فا وسکون زاے معجمه ع. باهم برجهنده - افر.

متنافس بکسر فا ع. رغبت کننده بچیزے بطریق مبارات - افر.

متناقض بکسر قاف وسکون ضاد معجمه ع. عهد شکننده - افر.

متناکث بکسر کاف وسکون ثای مثلثه ع. همدیگر عهد و پیمان شکننده - افر.

متناکد بکسر کاف وسکون دال مهمله ع. سخت و دشوار و دشواری کننده باهم - افر.

متناکر بکسر کاف وسکون راے مهمله ع. خویشتن را نادان نماینده و ناشناخته آورنده - افر.

متناکف بکسر کاف ع. بنوبت گوینده سخن را - افر.

متناوح بکسر واو وسکون حاے مهمله ع. باهم روباروی گردنده - افر.

متناوش بکسر واو ع. آنکه دست نادیده فراگیرد چیزی را - افر.

متناول بکسر واو ع. گیرنده - افر.

متناولات بکسر واو ع. خوراکها و اطعمه - افر.

متناوم بکسر واو ع. خویشتن را خوابیده نماینده - افر.

متناهب بکسر ها ع. شتر که زمین بسیار گیرد زیر سیل خود - افر.

متناهدان بکسر ها وسکون دال مهمله ع. مسافران که هر کسی چیزی از نفقه بیرون آورد برابر یکدیگر - افر.

متناهز بکسر ها وسکون زای معجمه ع. شتابی کننده بر یکدیگر - افر.

متناهض بکسر ها وسکون ضاد معجمه ع. آهنگ کننده باهم در حرب - افر.

متناهی بکسر ها ع. بپایان رسنده و بمنتها رسنده و مجمع آب که در حوض بایستد و آرمد و سانند
خبر و یکدیگر را بازدارنده - افر.

متناهیه بکسر ها و فتح یای تحتانی ع. بپایان چیزی رسنده و بمنتهای چیزی رسنده - افر.

متنایث بکسر تحتانی ع. پلیدها که فرونشیند بر یکدیگر - افر.

متنائی بالضم وکسر همزه ع. دور شونده - افر.

متنبّب بضم اول و فتح ثانی و ثالث وکسر بای موحده مشدد وسکون بای ثانی ع. آب روان شونده - افر.

متبجّ بکسر بای مشدد وسکون جیم ع. استخوان آماسناک - افر.

متبنّع بکسر بای مشدد وسکون عین مهمله ع. آب که اندکی اندک برآید - افر.

متنبّل بکسر بای مشدد ع. تیردار - افر.

متنبّه بکسر بای مشدد ع. بیدار و هوشیار شونده - افر.

متنبّی بکسر بای مشدد ع. دعوی نبوت کننده - افر.

متنّة بفتح اول و ثالث ع. زمین درشت و بلند - افر.

متنثّر بکسر ثای مثلثه مشدد وسکون راے مهمله ع. پراگنده - افر.

متنجّث بکسر جیم مشدد وسکون ثای مثلثه ع. بازکاونده - افر.

متنجّح بکسر جیم مشدد وسکون حای حطی ع. رواے خواسنده - افر.

متنجّد بکسر جیم مشدد وسکون دال مهمله ع. بلند - افر.

متنجّز بکسر جیم مشدد وسکون زاے هوز ع. روائی خواهنده - افر.

متنجّس بکسر جیم مشدد وسکون سین مهمله ع. ناپاک - افر.

متنجّع بکسر جیم مشدد وسکون عین مهمله ع. بطلب آب و علف شونده - افر.

متنجّم بتشدید جیم ع. ستاره شناس و وقت شناس - افر.

متنجوشه بضم اول و فتح ثانی و ضم ثالث و فتح شین ف. پودنه و النعناع را گویند - فر.

متنجّی بکسر جیم مشدد ع. آنکه زمین بلند را جوید - افر.

متنحّس بکسر حای مهمله مشدد وسکون سین مهمله ع. جستجوی خبر کننده و پرسنده از آن - افر.

متنحّل بکسر حای مهمله مشدد ع. آنکه شعر دیگری را برخود بندد - افر.

متنحّی بکسر حای مهمله مشدد ع. بزامل شونده و دور شونده - افر.

متنخ بضم اول وکسر نون وسکون خای معجمه ع. روغنی که ناگوار کند کسی را - افر.

متنخّع بکسر خای معجمه مشدد وسکون عین مهمله ع. آنکه آب بینی اندازد - افر.

متنخّل بکسر خای مشدد ع. آنکه بهترین را برگزیند - افر.

متنخّم بکسر خای مشدد ع. آنکه نخامه اندازد از سینه یا از بینی و نخامه کنایه آب بینی و دماغ و سینه - افر.

متنخنخ بسکون هر دو خای معجمه وسکون نون ثانی ع. شتر فروخفته - افر.

متنخّی بکسر خای مشدد ع. بزرگ منش و خودبین - افر.

متندّح بکسر دال مهمله مشدد وسکون حاے مهمله ع. گوسفندان که متفرق گردند از جای خویش از سیری و چربی شکم - افر.

متندّخ بکسر دال مهمله مشدد وسکون [illegible] مهمله ع. بتکلف سیر نماینده خود را از آنچه ندارد - افر.

متندّس بکسر دال مشدد وسکون سین مهمله ع. پرسنده خبر - افر.

متندّل بکسر دال مشدد ع. دست پاک کننده بمندیل - افر.

متندّم بکسر دال مشدد ع. پشیمان - افر.

متندّی بکسر دال مشدد ع. بتکلف جوانمرد

نماینده و افزون تر شونده - افر.

مُتَنَزِّز بکسر زای هوز و سکون رای مهمله ع. خود را به بینی نزار منسوب یا مانند کننده یا دخل سازنده در انها - افر.

مُتَنَزِّل بکسر زای هوز ع. به درنگ و مهلت فرود آینده - افر.

مُتَنَسِّب بکسر سین مهمله مشدد و سکون موحده ع. دعوی کننده خویشی و نزدیکی کسی را - افر.

مُتَنَسِّر بکسر سین مشدد و سکون رای مهمله ع. رسن گسسته شونده و گسسته - افر.

مُتَنَسِّك بکسر سین مشدد ع. پرستنده - افر.

مُتَنَسِّم بکسر سین مشدد ع. دم زننده و دم بخود کشنده و بوینده نسیم را - افر.

مُتَنَشِّر بکسر شین معجمه مشدد و سکون رای مهمله ع. گسترده گردنده - افر.

مُتَنَشِّز بکسر شین معجمه مشدد و سکون زای هوز ع. سخت گردنده - افر.

مُتَنَشِّط بکسر شین معجمه مشدد و سکون طای مهمله ع. شادمان و بنشاط رونده - و (رَجُلٌ مُتَنَشِّطٌ) مردی که ستور همراه دارد و هرگاه از سواری ملول شود فرود آید - افر.

مُتَنَشِّغ بکسر شین مشدد و سکون غین معجمه ع. نعره زننده و گریه در سینه گرداننده - افر.

مُتَنَشِّف بکسر شین معجمه مشدد ع. بخود کشنده مثل حوض آب را و کاغذ سیاهی را و جامه خوی را - افر.

مُتَنَشِّم بکسر شین معجمه مشدد ع. آغاز کننده کاری را - افر.

مُتَنَشِّي بکسر شین معجمه مشدد ع. بوینده و مست گردنده - افر.

مُتَنَصِّب بکسر صاد مهمله مشدد ع. برپای خیزنده - فر.

مُتَنَصَّح بفتح صاد مهمله مشدد و سکون حای حطی ع. جامهٔ درپی کرده و نیکو دوخته. و بکسر صاد مشدد آنکه بناصحان مانند شود - افر.

مُتَنَصِّر بکسر صاد مهمله مشدد ع. مرونده بیاری و ترسا شونده - افر.

مُتَنَصِّف بکسر صاد مهمله مشدد ع. خدمت کننده - افر.

مُتَنَصِّي بکسر صاد مهمله مشدد ع. زن خواسنده در برگزیده قوم - افر.

مُتَنَضِّح بکسر ضاد معجمه مشدد و سکون حای حطی ع. دور گردنده از آلائش وغیره - افر.

مُتَنَضِّي بکسر ضاد معجمه مشدد ع. انچه لاغر گرداند ستور را - افر.

مُتَنَطِّس بکسر طای مهمله مشدد و سکون سین مهمله ع. نیکو داننده و باریک رونده در دانش و جاسوسی کننده از خبر - افر.

مُتَنَطِّع بکسر طای مهمله مشدد و سکون عین مهمله ع. دور در شونده در سخن و بغور نگرنده و زیرکی و باریکی کننده در امور - افر.

مُتَنَطِّف بکسر طای مهمله مشدد ع. گوشواره در گوش نهنده - افر.

مُتَنَطْنِط بسکون هر دو طای مهمله و کسر نون ثانی ع. دور شونده - افر.

مُتَنَظِّر بکسر ظای معجمه مشدد و سکون رای مهمله ع. نگرنده در چیزی و درنگ کننده و مهلت دهنده - افر.

مُتَنَظِّف بکسر ظای معجمه مشدد ع. پاکی نماینده بتکلف و پاکی جوینده و پاکیزه شونده - افر.

مُتَنَظِّم بکسر ظای معجمه مشدد ع. مروارید که در کشیده و راست گردد در رشته - افر.

مُتَنَعِّل بکسر عین مهمله مشدد ع. نعل پوشنده - افر.

مُتَنَعِّم بکسر عین مشدد ع. بناز و نعمت گذران کننده و بمعنی هرچه پای رونده و ستیهنده بزبان ستور - افر.

مُتَنَعْنِع بسکون هر دو عین مهمله و کسر نون ثانی ع. دور گردنده - افر.

مُتَنَغِّر بکسر غین معجمه مشدد و سکون رای مهمله ع. دیگرگون گردنده بر کسی و خشم گیرنده - افر.

مُتَنَغِّش بکسر غین معجمه مشدد ع. چیزی لرزنده و جنبنده - افر.

مُتَنَغِّص بکسر غین معجمه مشدد و سکون صاد مهمله ع. زندگانی تیره - افر.

مُتَنَغِّض بکسر غین معجمه مشدد و سکون ضاد معجمه ع. جنبنده و مضطرب شونده - افر.

مُتَنَغِّم بکسر غین معجمه مشدد ع. سخن آهسته گوینده و آهسته سراینده - افر.

مُتَنَفِّج بکسر فای مشدد و سکون جیم ع. نازنده بر افزون تر از آن چیز که دارد - افر.

مُتَنَفِّر بکسر فای مشدد و سکون رای مهمله ع. رمنده و نفرت کننده - افر.

مُتَنَفِّس بکسر فای مشدد و سکون سین مهمله ع. دم برزننده - افر.

مُتَنَفِّش بکسر فای مشدد و سکون شین معجمه ع. موی واتیغ خاسته و بمعنی آماسیدهٔ نرم درون - افر.

مُتَنَفِّض بکسر فای مشدد و سکون ضاد معجمه ع. آنکه بیند جای را تا بشناسد - افر.

مُتَنَفِّغ بکسر فای مشدد و سکون غین معجمه ع. دست که آبله ناک و سست و تنگ گردد از کار - افر.

مُتَنَقِّح بکسر قاف مشدد و سکون حای حطی ع. شتر کم پیه - افر.

مُتَنَقِّد بکسر قاف مشدد و سکون دال مهمله ع. سره کردن درم و جز آن را - افر.

مُتَنَقِّذ بکسر قاف مشدد و سکون ذال معجمه ع. رهاننده - افر.

مُتَنَقِّر بکسر قاف مشدد و سکون رای مهمله ع. باز کاونده از چیزی - افر.

مُتَنَقِّص بکسر قاف مشدد و سکون صاد مهمله ع. عیب کننده و بدگوینده - افر.

مُتَنَقِّل بکسر قاف مشدد ع. آنکه چیزی را نقل

شراب گرداند. و بمعنی بسیار بر گردنده - افر.

مُتَنَقِّی بکسر قاف مشدد ع. برگزیننده. افر.

مُتَنَکِّب بکسر کاف مشدد ع. برگردنده و یکسو شونده - افر.

مُتَنَکِّر بکسر کاف مشدد و سکون رای مهمله ع. دیگرگون شونده و بد حال گردنده از حال نیکو. افر.

مُتَنَمِّر بکسر میم مشدد و سکون رای مهمله ع. خشمناک و زشتخو. افر.

مُتَنَمِّص بکسر میم مشدد و سکون صاد مهمله ع. آنکه خود را ابروی چیدن دهد - افر.

مُتَنَمِّل بکسر میم مشدد ع. جنبنده و بعض قوم در آینده در بعض - افر.

مُتَنَمِّی بکسر میم مشدد ع. بادکه از جای بجای رود و بلند شود - افر.

مُتَنَوِّح بکسر واو مشدد و سکون حای مهمله ع. چیزی جنبنده فروهشته آویزان - افر.

مُتَنَوِّخ بکسر واو مشدد و سکون خای معجمه ع. فروخوابانده چنانکه شتر ناقه را تا گشنی کند. افر.

مُتَنَوِّد بکسر واو مشدد و سکون دال مهمله ع. شاخ جنبنده - افر.

مُتَنَوِّر بکسر واو مشدد و سکون رای مهمله ع. آهک و قطران مالنده بر خود و از دور بیننده آتش را - افر.

مُتَنَوِّع بکسر واو مشدد و سکون عین مهمله ع. گوناگون شونده و شاخ جنبنده - افر.

مُتَنَوِّعَه بکسر واو مشدد و فتح عین مهمله ع. گوناگون شونده و نوع نوع شونده و اقسام اقسام شونده - افر غ.

مُتَنَوِّق بکسر واو مشدد ع. آنکه نیکو کند لباس خود را - افر.

مُتَنَهْنِه بسکون هر دو ها و کسر نون ثانی ع. باز ایستنده از کار - افر.

مُتَنَیِّب بالضم و کسر یای تحتانی مشدد ع. ناقه

که پیر و کلان سال گردد - افر.

مُتُوّ بالفتح و واو ع. درازکشیدن رسن را. افر.

مُتَوَاتِر بالضم و کسر تای مثناة فوقانی و سکون رای مهمله ع. پیاپی آینده یا پس یکدیگر آینده بمهلت و نیز متواتر قافیه که میان دو ساکن آن یک متحرک باشد چون مفاعیلن - از منتهی الارب -

مُتَوَاءِد بالضم بکسر همزه مشدد و سکون دال مهمله ع. آهسته رونده - افر.

مُتَوَادّ بضم اول و فتح ثانی و تشدید دال مهمله ع. یکدیگر را دوست دارنده - افر.

مُتَوَارِث بالضم و کسر رای مهمله و سکون ثای مثلثه ع. همدیگر وراثت جوینده - افر.

مُتَوَارِك بالضم و کسر رای مهمله ع. بر سرین تکیه کننده - افر.

مُتَوَارِي بالضم و فتح ثانی و کسر رای مهمله ع. پوشیده شونده و پنهان شونده فارسیان بسکون دوم بسته اند و این سکون نوعی از تصرف ایشان است. طالب آملی ؎ دمی که عقرب کلکش بجنبش آرد نیش ٭ شود حسود بسوراخ مار متواری. کمال اسمعیل ؎ ز شرم لفظ تو متواری است ابجیات ٭ درون پردهٔ ظلمت از آن نهان آمد ٭ ب غ -

مُتَوَازِي بالضم و کسر زای معجمه ع. باهم برابر شونده - غ فر.

مُتَوَاصِف بالضم و کسر صاد مهمله ع. باهم صفت کننده چیزی را. افر.

مُتَوَاصِل بالضم و کسر صاد مهمله ع. پیوستگی کننده - افر.

مُتَوَاصِي بالضم و کسر صاد مهمله ع. یکدیگر را اندرز و وصیت کننده - افر.

مُتَوَاضِع بالضم و کسر ضاد معجمه و سکون عین مهمله ع. فروتنی کننده و نرم گردنی و زاری نماینده - افر.

مُتَوَاطِح بالضم و کسر طای مهمله و سکون حای حطی ع. باهم فراگیرنده شر و بدی را و فتنه انگیزنده - افر.

مُتَوَاطِد بالضم و کسر طای مهمله و سکون دال ابجد ع. پای برجای و ثابت که یکی در پی یکدیگری باشد و استوار - افر.

مُتَوَاطِی بالضم و کسر طای مهمله ع. باهم موافقت و سازواری و اتفاق کننده - افر.

مُتَوَاعِد بالضم و کسر عین مهمله و سکون دال ابجد ع. یکدیگر نوید دهنده - افر.

مُتَوَافِر بالضم و کسر فا و سکون رای مهمله ع. بسیار. افر.

مُتَوَافِق بالضم و کسر فا ع. باهم یکی شونده و هم پشتی کننده - افر.

مُتَوَافِي بالضم و کسر فا ع. افزون شونده. افر.

مُتَوَاقِص بالضم و کسر قاف و سکون صاد مهمله ع. آنکه با وقص ماند - افر.

مُتَوَاقِف بالضم و کسر قاف ع. دو گروه که باهم بجنگ ایستاده شوند - افر.

مُتَوَاكِف بالضم و کسر کاف ع. روی گرداننده و کناره گزیننده - افر.

مُتَوَاكِل بالضم و کسر کاف + بر یکدیگر اعتماد کننده افر.

مُتَوَالِد بالضم و کسر لام و سکون دال مهمله ع. قوم بسیار شونده و هم زاینده - افر.

مُتَوَالِي بالضم و کسر لام ع. پیاپی شونده و پی در پی آینده - افر.

مُتَوَانِي بالضم و کسر نون ع. مانده و سست گردنده و کوتاهی کننده - افر.

مُتَوَاهِب بالضم و کسر ها ع. یکدیگر را بخشنده افر.

مُتَوَاهِس بالضم و کسر ها و سکون سین مهمله ع. شتاب رونده - افر.

مُتَوَايِل بالضم و کسر یای تحتانی ع. بر یکدیگر ویل گوینده - افر.

مُتَوَائِم بالضم و کسر همزه ع. موافق و سازوار و یقال غَنّی غِناءً مُتَوَائِمًا یعنی سرائید بی اختلاف لحن. افر.

مُتَوَبِّل بالضم و کسر بای موحده مشدد ع.

سخت چشم زخم رساننده - افر.

مُتَوَتِّح بالضم وکسر تای مثناة مشدد وسکون حای حطی ع. نوشنده اندک از شراب - افر.

مُتَوَتِّر بالضم وکسر تای مشدد وسکون رای مهمله ع. سخت پی وگردن - افر.

مُتَوَثِّب بالضم وکسر ثای مثلثه ع. بسم ستولی شونده - افر.

مُتَوَثِّق بالضم وکسر ثای مثلثه ع. استواری کننده - افر.

مُتَوَّج بجیم کصبور ع. بمعنے دور. و مُتَوَّج بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید واو مفتوح وسکون جیم بمعنے تاج نهاده شده و بکسر واو مشدد افسر پوشاننده - افر غ.

مُتَوَجِّد بالضم وکسر جیم مشدد وسکون دال ابجد ع. شکایت نماینده بیخوابی وجز آنرا و اندوهگین - افر.

مُتَوَجِّر بالضم وکسر جیم مشدد وسکون رای مهمله ع. آنکه فرو خورد دارو را - افر.

مُتَوَجِّز بضم وکسر جیم مشدد وسکون زای معجمه ع. روای حاجت خواهنده وجوینده آنرا - افر.

مُتَوَجِّس بالضم وکسر جیم مشدد وسکون سین مهمله ع. آنکه گوش دارد بآواز نرم - افر.

مُتَوَجِّع بالضم وکسر جیم مشدد وسکون عین مهمله ع. درد مند ورنجور - افر.

مُتَوَجِّن بالضم وکسر جیم مشدد ع. خوار و فروتن - افر.

مُتَوَجِّه بالضم وکسر جیم مشدد ع. روی آورنده وروی گرداننده - افر.

مُتَوَجِّي بکسر جیم مشدد ع. اسپ سوده سم - افر.

مَتُوح بحای حطی کصبور ع. آب کشنده از چاه وجز آن و (بِئْرٌ مَتُوحٌ) چاهی که از وی بدست آب توان کشید بے دلو یا آنکه از وی بدست آب بر چرخ کشند و (عُقْبَةٌ مَتُوحٌ) پشته دور و دراز - افر.

مُتَوَحِّد بالضم وکسر حای مهمله مشدد وسکون دال ابجد ع. مرد یگانه و (اَللّٰهُ الْمُتَوَحِّدُ) الله صاحب یگانگی - افر.

مُتَوَحِّش بکسر حای حطی وسکون شین معجمه ع. خانه وجاے ویران و بی اهل و بمعنی تهی شکم - افر.

مُتَوَحِّي بالضم وکسر حای مهمله مشدد ع. شتابنده - افر.

مُتَوَخِّم بکسر خای معجمه مشدد ع. گران و ناگوار گرونده مثل طعام وجز آن - افر.

مُتَوَخِّي بکسر خای معجمه مشدد ع. صواب جوینده و خوشنودی خواهنده - افر.

مُتُود بضمتین و دال مهمله در آخر ع. مقیم گردیدن در جاے - افر.

مُتَوَدِّد بضم وکسر دال مهمله مشدد وسکون دال ثانی ع. دوستدارنده - افر.

مُتَوَدِّر بکسر دال مشدد وسکون رای مهمله ع. باسراف رونده - افر.

مُتَوَدِّف بکسر دال مشدد ع. بز کوهی که بر سر کوه برآید - افر.

مُتَوَدِّن بکسر دال مشدد ع. جرم نرم - افر.

مُتَوَدِّي بکسر دال مشدد ع. آنکه منقطع گردد و پنهان شود و اخبار بروے - افر.

مُتَوَرِّد بکسر راے مهمله مشدد وسکون دال ابجد ع. کم کم در آینده در شهر. یقال تَوَرَّدَ الْخَيْلُ الْبَلَدَ ای دَخَلَتْهَا قَلِيلًا قَلِيلًا قِطْعَةً قِطْعَةً و نیز مُتَوَرِّد شیر بیشه - افر.

مُتَوَرِّط بکسر رای مهمله مشدد وسکون طای حطی ع. آنکه در هلاکت وبکار دشوار افتد - افر.

مُتَوَرِّع بکسر رای مهمله مشدد وسکون عین مهمله ع. پرهیزگار و پارسا - غ افر.

مُتَوَرِّق بکسر رای مهمله مشدد ع. شتری که برگ خورد - افر.

مُتَوَرِّك بکسر رای مشدد ع. بر سرین نشیننده - افر.

مُتَوَرِّم بکسر رای مشدد ع. آماسنده - افر.

مُتَوَرِّه بکسر رای مشدد وسکون ها ع. نادانستگی و نا استادی کننده در کاری - افر.

مَتُورَه بفتح اوّل وضم ثانی. اصلش مَتْهُرا بالفتح وضم فوقانی مخلوط الها و رای مهمله و الف نام شهری معروف معبد اهل هند. ملا طغرا ؎ چون زند سبز متوره حرف از باز دحسن ＊ بهر زیب نطق مصحف خوان گل از برکند. ب.

مُتَوَزِّر بکسر زای معجمه مشدد وسکون رای مهمله ع. وزیر شونده و وزیری نماینده - افر.

مُتَوَزِّع بالضم وکسر زای معجمه مشدد وسکون عین مهمله ع. پراگنده و پریشان - افر.

مُتَوَزِّم بکسر زای معجمه مشدد ع. نیک سپرنده بپاے - افر.

مُتَوَزِّي بکسر زای معجمه مشدد ع. منک پرنده - افر.

مُتَوَسِّخ بکسر سین مهمله مشدد وسکون خای معجمه ع. ریمناک و چرکین - افر.

مُتَوَسِّد بکسر سین مشدد وسکون دال ابجد ع. آنکه بالین گرداند چیزیرا - افر.

مُتَوَسِّط بکسر سین مهمله مشدد وسکون طای مهمله ع. میانجی کننده و چیزی میانه گیرنده نه جید نه ردی و در میان قوم نشیننده - افر.

مُتَوَسِّطَه بکسر سین مهمله مشدد و فتح طا ع. نام فریقی است از فرق اسلام - افر.

مُتَوَسِّل بکسر سین مهمله مشدد ع. نزدیکی جوینده بچیزی و بکاری. یقال تَوَسَّلَ اِلَيْهِ بِوَسِيلَةٍ ای عَمِلَ عَمَلًا تَقَرَّبَ بِهِ اِلَيْهِ. و بمعنی دزدیدن یقال تَوَسَّلَ اِبِلَهُ اے سرقه - افر.

مُتَوَسِّم بکسر سین مهمله مشدد ع. بعلامت پی برنده بچیزے - افر.

مُتَوَشِّح بکسر شین معجمه مشدد وسکون حای حطی ع. حمائل در افگنده و حمیل دار بگردن آویزنده جامه و شمشیر را - افر.

مُتَوَشِّز بکسر شین مشدد وسکون زای هوز ع. آماده کرونده بدی را - افر.

مُتَوَشِّح بکسر شین مشدد وسکون عین مهمله ع گوسفند که برکوه برآید بچرا - افر.

مُتَوَشْوِش بضم اوّل و فتح ثانی وثالث و سکون هردو شین معجمه وکسر واو ثانی ع. جنبنده و همدیگر پس وپیش وزیر وزبر شونده - افر.

مُتَوَصِّب بکسر صاد مهمله مشدد ع. بیمار. افر.

مُتَوَصِّل بکسر صاد مهمله مشدد ع. پیوستگی جوینده بلطف - افر.

مُتَوَصِّم بکسر صاد مهمله مشدد رنجور وکاهل ازتب - افر.

مُتَوَضِّح بکسر ضاد معجمه مشدد وسکون حای مهمله ع. پیدا وآشکار - وآنکه در راه ظاهر وآشکار گردد وبراه روشن ومیانه رود درجماعت وانبوه درنیاید وشتر اندک سپید ونیز مُتَوَضِّح تهیگاه - افر.

مُتَوَضِّم بکسر ضاد معجمه مشدد ع. گاینده افر.

مُتَوَضِّئ بکسر ضاد معجمه مشدد ع. وضوکننده نماز را.

مُتَوَطِّن بکسر طای مهمله مشدد ع. جای گیرنده ودل که برچیزی شود - افر.

مُتَوَطِّئ بکسر طای مهمله مشدد ع. آنکه زیر پا سپرد - افر.

مُتَوَّع بضمتین وعین مهمله ع. برآمدن و بلند شدن روز به نهایت رسیدن بلندی آن - افر.

مُتَوَعِّد بالضم وکسر عین مهمله مشدد وسکون دال مهمله ع. ترساننده به بدی - افر.

مُتَوَعِّل بکسر عین مشدد ع. برآینده برکوه - افر.

مُتَوَعِّن بکسر عین مشدد ع. شتر وگوسپند نهایت فربه - افر.

مُتَوَغِّر بکسر غین معجمه مشدد وسکون رای مهمله ع. برافروزنده خشم - افر.

مُتَوَغِّل بکسر غین معجمه مشدد ع. دررونده ودور درشونده در شهرها - افر.

مُتَوَغِّن بکسر غین معجمه مشدد ع. پیش درآینده درجنگ - افر.

مُتَوَفِّد بکسر فای مشدد وسکون دال مهمله ع. برآینده برچیزی - افر.

مُتَوَفِّز بکسر فای مشدد وسکون زای هوز ع. مرد غلطان بربستر که خوابش نبرد - افر.

مُتَوَفِّق بکسر فای مشدد ع. آنکه باهم مجتمع ویکی نماید کلام مردم را وآماده سازد - افر.

مُتَوَفّٰی بفتح فای مشدد ع. وفات یافته شده اسم مفعول از توفی که تفعل است وبکسر فا مشدد میراننده یقال توفی الله تعالی ای قبض روحه یعنی تمام گیرنده حق را - غ افر.

مُتَوَّق کمعظم ع. سخت آرزومند - افر.

مُتَوَقِّد بکسر قاف مشدد وسکون دال مهمله ع. آتش فروزان - افر.

مُتَوَقِّر بکسر قاف مشدد وسکون رای مهمله ع. آهستگی نماینده وبردبار - افر.

مُتَوَقِّص بکسر قاف مشدد وسکون صاد مهمله ع. اسپ که جهجهان راه رود - افر.

مُتَوَقِّع بکسر قاف مشدد وسکون عین مهمله ع. چشم دارنده وقوع چیزی - افر.

مُتَوَقِّف بکسر قاف مشدد ع. درنگ کننده وچشم دارنده وثابت برچیزی - افر.

مُتَوَقِّل بکسر قاف مشدد ع. برآینده برکوه - افر.

مُتَوَقِّم بکسر قاف مشدد ع. کشنده صید - افر.

مُتَوَقِّن بکسر قاف مشدد ع. برآینده برکوه - افر.

مُتَوَقِّی بکسر قاف مشدد ع. پرهیزکننده افر.

مُتَوَكِّد بکسر کاف مشدد وسکون دال مهمله ع ایستاده وآماده برکاری - افر.

مُتَوَكِّر بکسر کاف مشدد وسکون رای مهمله ع سنگدان مرغ که پرشود - افر.

مُتَوَكِّز بکسر کاف مشدد وسکون زای هوز ع پرشونده - افر.

مُتَوَكِّف بکسر کاف مشدد ع. چشم دارنده خیر ونکوئی را - افر.

مُتَوَكِّل بکسر کاف مشدد ع. تکیه کننده واعتماد نماینده برکسی واعتراف کننده بعجز خود - افر.

مُتَوَكِّن بکسر کاف مشدد وسکون نون ع. جای گیرنده - افر.

مُتَوَكِّئ بکسر کاف مشدد ع. تکیه نماینده - افر.

مُتَوَلِّد بکسر لام مشدد ع. پیدا شونده افر.

مُتَوَلِّه بکسر لام مشدد وسکون های هوز ع سرگشته وبیخود - افر.

مُتَوَلِّی بکسر لام مشدد ع. برسرکار باشنده ودوستی دارنده - غ افر.

مُتَوَلِّیِ چنبرهٔ زبان ف. کنایه از کوکب عطارد است - رکا.

مُتَوَّم کمعظم ع. مقلد وحمیل کرده شده افر.

مُتَوَمِّر بکسر میم مشدد وسکون رای هوز ع. شتابنده وبرجهنده در رفتار از شتابی افر.

مُتُون بضمتین ع. جای گرفتن واقامت کردن - افر.

مُتَوِّه بضم اوّل و فتح ثانی وکسر واو مشدد وسکون های هوز ع. هلاک گرداننده وسرگران سازنده - افر.

مُتَوَهِّس بکسر های مشدد وسکون سین مهمله ع. بغور نگرنده درکاری - افر.

مُتَوَهِّج بکسر های مشدد ع. آتش فروزان افر.

مُتَوَهِّر بکسر های مشدد وسکون رای مهمله ع. آنکه مضطر کند کسی را درسخن بچیزی که متحیر بماند دران افر.

مُتَوَهِّز بکسر های مشدد وسکون زای هوز ع. سخت سپرنده زیر پای - افر.

مُتَوَهِّس بکسر ہای مشدد وسکون سین مہملہ ع. شتابندہ وپاے درخزانندہ بزمین در رفتار افر.

مُتَوَهِّط بکسر ہاے مشدد وسکون طاے مہملہ ع فروشوندہ درگل ولاے - افر.

مُتَوَهِّق بکسر ہاے مشدد ع. سنگریزہ سخت گرم - افر.

مُتَوَهِّم بکسر ہاے مشدد ع. گمان برندہ افر.

مُتَوَيِّل بکسر یای مشدد ع. بویل دعاکنندہ برای چیزے کہ فرود آید - افر.

مَتَّه بالفتح وسکون ہاے ہوز ع. آب بدگوشیدن کردن ازجاہ وبفتحتین راز نہانی وغوایت - افر.

مَتَّه بفتح اوّل وتشدید ثانی ف. مثقب کہ برمۂ نجاران است کہ بدان چوب وتختہ سوراخ کنند وآنرا ماہہ نیز گویند چنانکہ گذشت. مسعود سعد گفتہ ع - چو متہ تو شدم درغم تو سرگردان ہمواز بیت محسن تاثیر کہ در متہ بر ذرہ نہادن بیاید بمعنی حد بصر ودقت نظر مستفاد می شود - ن ب -

مُتَهَاتِر بضم اوّل وفتح ثانی وکسر تای فوقانی ثانی ع. دعوی باطل کنندہ بریکدیگر ویکدیگر را تکذیب کنندہ افر.

مُتَهَاتِم بالضم وکسر تاے ثانی ع. دعوی باطل نمایندہ بریکدیگر - افر.

مُتَهَاجِر بالضم وکسر جیم وسکون راے مہملہ ع ہمدیگر برندہ وجدائی کنندہ - افر.

مُتَهَاجِي بالضم وکسر جیم ع. باہم ہجو کنندہ افر.

مُتَهَادِر بالضم وکسر دال مہملہ ع. باہم مباح گردانندہ خون را - افر.

مُتَهَادِن بالضم وکسر دال مہملہ ع. رہت ایستندہ وکار درست وراست - افر.

مُتَهَادِي بکسر دال مہملہ ع. بیکدیگر راہدیہ دہندہ - افر.

مُتَهَارِش بکسر رای مہملہ وسکون شین معجمہ ع. سگان کہ بریکدیگر برآغالانیدہ شوند - افر.

مُتَهَارِط بالضم وکسر رای مہملہ وسکون طای حطی ع. بیکدیگر را دشنام دہندہ - افر.

مُتَهَارِم بکسر راے مہملہ ع. خود را بیرخرف نمایندہ - افر.

مُتَهَافِت بکسر فا ع. بیاپی آیندہ - افر.

مُتَهَاكِل بکسر کاف ع. باہم پیکار کنندہ وخصومت نمایندہ - افر.

مُتَهَالِك بکسر لام ع. بر بستر افتندہ وخمان وجان روندہ - افر.

مِتْهَام بالکسر ع. آنکہ در تہامہ بسیار آید ورود - افر.

مُتَهَامِش بضم اوّل وفتح ثانی وکسر میم وسکون شین معجمہ ع. دریک دیگر درآیندہ وجنبندہ باہم - افر.

مُتَهَانِف بکسر نون ع. آنکہ خندہ نرم کند فوق تبسم مانند خندۂ فسوس کنندہ - افر.

مُتَهَاوِن بکسر واو ع. سستی کنندہ وخوار وحقیر داشتہ شدہ - غ -

مُتَهَاوِي بکسر واو ع. درپی یکدیگر فرود آیندہ در مغاک - افر.

مُتَهَايِج بکسر یای تحتانی وسکون جیم ع. باہم برجہندہ بکارزار - افر.

مُتَهَايِط بکسر یای تحتانی وسکون طای حطی ع. گرد آیندہ - افر.

مُتَهَبِّب بکسر بای موحدہ مشدد ع. جامہ کہنہ ودریدہ - افر.

مُتَهَبِّج بکسر بای موحدہ وسکون جیم ع. آماسندہ - افر.

مُتَهَبِّد بکسر بای موحدہ مشدد وسکون دال مہملہ ع. حنظل چینندہ وشکنندہ - افر.

مُتَهَبِّش بکسر موحدہ مشدد وسکون شین معجمہ ع. گرد آیندہ - افر.

مُتَهَبِّل بکسر موحدہ مشدد ع. ورزندہ جہت اہل خود - افر.

مُتَهَبْهِب بالضم ع. جنبندہ - افر.

مُتَهَتِّك بالضم وکسر تای فوقانی مشدد ع مرد بی پروای کہ از رسوائی باک ندارد - افر.

مُتَهَتِّم بکسر تای مشدد ع. دندان شکستہ افر.

مَتَّه بر خشخاش نهادن ومَتَّه بر ذرّه نهادن ف. یعنے در کاری غور تمام کردن متّہ برما یعنے ذرہ کہ گوئیا نقطۂ موہوم است کہ آنرا ہم دو نیم سازد - تاثیر ؎ آن چشم چہ شد کہ متہ بر ذرہ نہادہ گوش شنوا ونای بینائی گو ب -

مَتَّه بکون خشخاش گذاشته است یعنے در تزویر وحیلہ وہمہ چیز شش دانگ است - ب -

مُتَهَتِّي بکسر تای مشدد ع. جامہ پارہ پارہ وکہنہ - افر.

مُتَهَجِّد بکسر جیم مشدد وسکون دال مہملہ ع. آنکہ بشب بیدار باشد - افر.

مُتَهَجِّر بکسر جیم مشدد وسکون رای مہملہ ع. بمہاجران مانندہ - افر.

مُتَهَجِّس بکسر جیم مشدد وسکون سین مہملہ ع. نان فطیر ناخاستہ یعنے بی خمیر - افر.

مُتَهَجِّي بکسر جیم مشدد ع. آنکہ حروف مقطعات خواند - افر.

مُتَهَدِّج بکسر دال مشدد وسکون جیم ع. ناقۂ مہربان بربچہ - افر.

مُتَهَدِّد بکسر دال مشدد وسکون دال مہملہ ع. ترسانندہ - افر.

مُتَهَدِّك بکسر دال مہملہ مشدد وسکون کاف ع. سختی کنندہ بسخن وترسانندہ - افر.

مُتَهَدْكِر بالضم وکسر کاف وسکون رای مہملہ ع. شیر درہم آمیختہ - افر.

مُتَهَدْكِرَة بالضم وکسر کاف وفتح را ع. مسکۂ تنگ کہ در تابستان برآید ودر رقت بشیر ماند افر.

مُتَهَدِّل بکسر دال مہملہ مشدد ع. فرو هشتہ خوندہ - افر.

متہلل

مُتَهَدِّمْ بکسر دال مشدد ع. ویران - افر.
مُتَهَدِّمَة بکسر دال مشدد و فتح میم ع. ناقهٔ بیرفالی (عجوز متهدّمة) کذلک - افر.
مُتَهَدِّی بکسر دال مشدد ع. راه یابنده - افر.
مُتَهَذْکِر بالضم بسکون ذال معجمه و کسر کاف ع. خورسند و شادان - افر.
مُتَهَذِّی بکسر ذال معجمه زخم تباه و پاره پاره - افر.
مُتَهَرِّش بکسر رای مشدد و سکون شین معجمه ع. ابرکه واگردد - افر.
مُتَهَرِّع بکسر رای مشدد و سکون عین مهمله ع. نیزه راست شونده بسوی کسی - افر.
مُتَهَرِّئ بکسر رای مشدد و سکون همزه ع. گوشت نیک پخته - افر.
مُتَهَرِّی بکسر رای مشدد و سکون تحتانی ع. بچوب دستی زننده - افر.
مُتَهَزِّج بکسر زای هوز مشدد و سکون جیم ع. کمان که وقت زه کشیدن بانگ کند - افر.
مُتَهَزِّز بکسر زای معجمه مشدد و سکون زای ثانی ع. جنبنده - افر.
مُتَهَزِّع بکسر زای مشدد و سکون عین مهمله ع. شتابنده - افر.
مُتَهَزِّم بکسر زای مشدد ع. ابر با بانگ و تندر و عصای شکسته - افر.
مُتَهَسْهِس بسکون هر دو سین مهمله و کسر های ثانی ع. زره آوازکننده - افر.
مُتَهَشِّم بکسر شین معجمه مشدد ع. مهربان گردنده و مهربان شونده - افر.
مُتَهَشْهِش بسکون هر دو شین معجمه و کسر های ثانی ع. شادمان - فر.
مُتَهَشْهِشَة بکسر های ثانی و فتح شین ثانی ع. زن شوی دوست شادمان برشوی - افر.
مُتَهَضِّم بکسر ضاد معجمه مشدد ع. ستم نماینده و خشم گزنده برکسی - افر.

مُتَهَطِّر بکسر طای مهمله مشدد و سکون رای مهمله ع. چاه خراب و ویران - افر.
مُتَهَطْلِس بسکون طا و سین مهملتین و کسر لام ع. دزد حیله و فریب کننده و آنکه از بیماری افاقه یابد - افر.
مُتَهَقِّع بکسر قاف مشدد و سکون عین مهمله ع. فرومایگی کننده و امر زشت آورنده و شناعت شنواننده - افر.
مُتَهَقِّم بکسر قاف مشدد ع. آنکه کلان لقمه خورد طعام را - افر.
مُتَهَکِّر بکسر کاف مشدد و سکون رای مهمله ع. شگفت نماینده و سرگشته شونده - افر.
مُتَهَکِّک بکسر کاف مشدد و سکون کاف ثانی ع. زنی که چون بزادن نزدیک گردد بندهای او فروهشته شود و پستان او کلان - افر.
مُتَهَکِّم بکسر کاف مشدد ع. مرد متکبر - افر.
مُتَهَکِّن بکسر کاف مشدد ع. پشیمان - افر.
مُتَهَلِّل بکسر لام مشدد ع. روی درخشنده از شادی - افر.
مُتْهِم بضم اول و کسر ثالث ع. آنکه ناگوار شمارد آب و هوای شهری را. و مُتَّهِم بتشدید فوقانی مفتوح و کسر ها تهمت نهنده کسی را و تهمت پذیرنده و بدنام و بفارسی بالفظ داشتن و کردن بصله با مستعمل ملا نظیری نیشاپوری ؎ باین جمال و نکوئی که اوست میترسم * موحدان بخدائی کنند متهمش * میرزا صائب ؎ بلیلی متهم دارند مجنون را و زین غافل * که دار و گفتگوی مردم دیوانه محملها - افرب.
مُتَهَمِّش بالضم و فتح ثانی و ثالث و کسر میم مشدد و سکون شین معجمه ع. چشمهٔ چاه که روان شود - افر.
مُتَهَمِّط بکسر میم مشدد و سکون طای مهمله ع. آنکه بستم ستاند آب را - افر.
مُتَهَمِّک بکسر میم مشدد ع. ستیهنده و کوشنده - افر.

مُتَهَمِّم بکسر میم مشدد ع. جوینده و تجسس نماینده - افر.
مُتَهَمِّئ بکسر میم مشدد و سکون همزه ع. جامهٔ شگافته و کهنه - افر.
مُتَهَنِّئ بکسر نون مشدد و سکون همزه ع. گوارنده شونده - افر.
مُتَهَوِّد بکسر واو مشدد و سکون دال مهمله ع. توبه کننده و کار نیکو نماینده و جهود شونده - افر.
مُتَهَوِّر بکسر واو مشدد و سکون رای مهمله ع. آنکه در چیزی به بیباکی افتد - افر.
مُتَهَوِّش بکسر واو مشدد ع. آمیخته شونده و انبوهی کننده - افر.
مُتَهَوِّع بکسر واو مشدد و سکون عین مهمله ع. بستم قی کننده - افر.
مُتَهَوِّک بکسر واو مشدد ع. سرگشته و بیباکانه درآینده در چیزی و درافتنده در مغاکی - افر.
مُتَهَوِّم بکسر واو مشدد ع. آنکه از خواب سر فرود افگند و جنباند - افر.
مُتَهَیِّب بکسر یای تحتانی مشدد ع. بددل ترسنده - افر.
مُتَهَیِّث بکسر تحتانی مشدد و سکون ثای مثلثه ع. دسنده - افر.
مُتَهَیِّج بکسر تحتانی مشدد و سکون جیم ع. برانگیخته گردنده و جنبنده - افر.
مُتَهَیِّع بکسر تحتانی مشدد و سکون عین مهمله ع. ستمگار و شتاب رونده بسوی بدی - افر.
مُتَهَیِّف بکسر تحتانی مشدد ع. بسموم زده - افر.
مُتَهَیِّل بکسر تحتانی مشدد ع. ریخته و فرود آمده شونده مانند خاک و ریگ و جز آن - افر.
مَتی بفتح اول و ثانی ع. بمعنی کی و چون و هرگاه و مَتّی کحتّی یا مشتق بفک ادغام نام پدر یونس علیه و علی نبینا الصلوة و السلام و نام جد محمد بن یحیی

مدنی محدث - غ افر.

مِتیاح بالکسر و حای حطی در آخر ع. بسیار حرکت کننده و پیش آینده مردم را به بدی و کار تقدیر و اندازه کرده شده - افر.

مَتیِت بفتح اوّل و کسر ثانی و سکون تحتانی و فوقانی ف. شانه کرباس را گویند یعنی شانهٔ جولاهگان رشیدی

مِتیَح بکسر اوّل و فتح تحتانی و سکون حای حطی ع. آنکه پیش آید بکاری که نباید یا آنکه خود را در بلا افگند و السبی که از نشاط خمان و جهان رود (**قلب متیح**) دل مائل بهر چیز - افر.

مِتیخ بجای معجمه سکّین ع. چوب دراز نرم افر.

مِتیخَة کسکینة ع. چوب دستی و چوب پشم زدن باریک - افر.

مُتئِر بالضم و کسر همزه و سکون رای مهمله ع. نگرنده بچیزی و زننده بچوب دستی - افر.

مُتَیِّس بضم اوّل و فتح ثانی و کسر تحتانی مشدد و سکون سین مهمله ع. رام و منقاد گرداننده اسپ را افر.

مُتَیسِّر بکسر سین مهمله مشدد و سکون رای مهمله ع. آسان - افر.

مُتَیفِّع بکسر فای مشدد و سکون عین مهمله ع. بر لشتهٔ برآینده - افر.

مُتَیقِّظ بکسر قاف مشدد و سکون ظای معجمه ع. بیدار و هشیار و بیدار شونده از خواب - افر.

مُتَیقِّن بکسر قاف مشدد ع. بیگمان داننده افر.

مَتیل بالفتح و یای مجهول ف. در رشیدی سینه سوز آمده و در جهانگیری با اوّل و ثانی مکسور به لوز گفته - انا.

مُتئِم بالضم و کسر همزه ع. زن دوگانه زاینده افر.

مُتَیِّم بالضم و فتح ثانی و فتح تحتانی مشدد ع مشتاق در دمنده و رام و منقاد بکسر تحتانی مشدد زنیکه بنده خود کند کسی را و رام و منقاد گرداند - افرع

مُتَیمِّنات بتشدید میم ع. برکتها و چیزهای بابرکت - غ.

اَمتین بفتح اوّل و کسر ثانی ع. استوار و محکم و یکی از اسمای رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم غ.

مَتیوساء بالفتح و ضم تحتانی و سین مهمله بالف کشیده ع. جمع تکیس بالفتح بکنه و نر از آهو یا آنکه بران یکسال گذشته باشد - افر.

مَثّ بالفتح و تشدید ثای مثلثه ع. تراویدن خیک و مالیدن دست یا مالیدن دست بمندیل یا گیاه و روغن مالیدن بر سبلت یا سبلت مالیدن و ریم و گوشت مردهٔ زخم پاک کردن - افر.

مَثاب بفتح اوّل و در آخر بای موحده ع. جای باز آمدن و جای انبوه آب و جای آب گرفتن از چاه و ایستادن گاه ساقی و جای انبوه آو میان و بضم راهی که بکوه باشد و بمعنی جزا و پاداش ثواب داده شده - افر غ.

مَثابَه و مَثابَه بالفتح ع. این لفظ برای تشبیه آید بمعنی مانند از کشف و این لفظ در حقیقت اسم ظرف است مشتق از ثوب و ثوبان که بمعنی بازگشت باشد مثل مَنزله که از نزول است پس تجرید کرده بمعنی مطلق جای باشد و بمعنی حد و مرتبه مستعمل شود و نیز مثابه میانهٔ چاه که در آن گرد آید و سنگهای گرداگرد چاه یا لورد چاه و منزل و جای بازگشتن مردم بعد از آنکه رفته باشد و پای دام صیاد و جای آب گرفتن از چاه - افر غ.

مُثابَرة بالضم و بای موحده و فتح رای مهمله ع. پیوسته برکاری بودن - افر.

مَثاعِب بالفتح و کسر عین مهمله ع. جمع مثعب که بیاید - افر.

مُثاغَمة بالضم و فتح غین معجمه و میم ع. بوسه دادن زن را - افر.

مُثافِل بالضم و کسر فا ع. آنکه مداومت کند بر طعامی از حبوب - افر.

مُثافِن بالضم و کسر فا ع. همزانو نشیننده کسی را افر

مُثافَنَة بالضم و کسر فا و نون ع. همزانو نشستن کسی را - مُثافِن لغت است از آن - و نیز مثافنه بازی کردن کسی را - افر.

مَثافِید بالفتح و کسر فا ع. بمعنی بطانها یا آنچه از جامه یا چیزهاے خفی که زیر چیزی گذارند تفافید مثله - افر.

مُثافَقة بالضم و فتح قاف و فا ع. نبرد کردن کسی را در دانائی و استادی - افر.

مَثاقِیل بالفتح و کسر قاف ع. جمع مثقال که بیاید - افر.

مِثال ککتاب ع. مانند و شبیه و نظیر و حکمنامهٔ قاضی و بمعنی مانند و فرمان پادشاهی و پروانه و سلطان حکم و قصاص و کالبد و اندازه و مقدار و صفت چیزی و بستر و أمثلة و مُثُل بالضم و کتب جمع - و عالم مثال عالمی است فروتر از عالم ارواح و آنچه درین عالم ظاهری است مثل آن در عالم مثال هست و خواب که می بینند آنرا صور عالم مثالی گویند - اغ فر.

مَثالِب بالفتح و کسر لام ع. عیبها و زبونیها و بضم اوّل ستور ثلیب خوار - افر غ.

مَثالِث بالفتح و کسر لام و سکون ثای مثلثه ع سه تارها و گاهی کنایه باشد از ساز مطربان - فر.

مَثالِج بالفتح و کسر لام و سکون جیم ع. جمع **مَثلَجة** بمعنی جای برف - فر.

مَثانَه بالفتح و فتح نون ع. آب دان که جای بول و کمیز یا جای بچه باشد - افر غ.

مَثانی بالفتح و کسر نون ع. دوتاها و بمعنی سورهٔ فاتحه از آنکه دوباره خوانده می شود در دو رکعت و بمعنی تمام قرآن مجید بسبب اقتران آیهٔ رحمت و آیهٔ عذاب از صراح و بعضی از محققان نوشته که مَثانی جمع مَثنیٰ است که بفتح میم و سکون ثانی و فتح نون باشد معدول از اثنان اثنان بمعنی دو دو یا آنکه مثانی جمع مثنی باشد که بضم میم و فتح ثانی و تشدید نون مفتوح باشد بمعنی تثنیه کرده شده - غ افر.

مُثاوَرة بالضم و فتح واو و رای مهمله ع. برجستن

باکسی - افر -

مَثَاوِی بالفتح وکسر واو ع. جمع مثوی بالفتح منزل وجای باش - افر -

مُثْبَت بضم اول وفتح ثالث ع. نوشته شده ثابت کرده شده وباالان بسته شده به ثبات و بیماری که حرکت کردن نتواند و مُثْبَت کمحسن آنکه از ثقل برخاستن نتواند وپیوسته ملازم فرش باشد و مُثَبَّت بضم اول وفتح ثانی وبای موحده مشدد مفتوح برقرار داشته شده وبکسر بای مشدد ثابت گرداننده وبرجای دارنده - افر غ -

مُثَبِّج بالضم وفتح ثانی وکسر بای مشدد وسکون جیم ع. آنکه تعمیه نماید در سخن وخط وبیان نکند آنرا - افر -

مَثْبِر برای مهمله کمنزل ع. مجلس ومحل قطع و مفصل وجای زادن زن یقال هذا مُثْبِرُهُ ای مَسْقَط رأسه وجای زادن ناقه وکشتنگاه شتر قمار و مُثَبِّر بضم اول وفتح ثانی وکسر بای مشدد باز دارنده از حاجت - افر -

مُثْبِط بضم اول وکسر ثالث وسکون طای مهمله ع بیماری که مفارقت نکند از کسی و مُثَبِّط بضم اول وفتح ثانی وکسر بای مشدد وسکون طا آنکه باز دارد کسی را از کار وبر تاخیر در درنگ دارد اورا - افر -

مُثْبِن بضم اول وکسر بای موحده ع. آنکه ثبان سازد در جامه خود وثبان دامن جامه ومانند آن که دران خرما وجز آن کرده در بر گیرند - افر -

مَثْبَنَة بفتح اول وثالث ورابع ع. کیسه زنان که دران آئینه ودیگر ادوات گذارند - افر -

مَثْبُور بفتح اول وضم ثالث ورای مهمله در آخر ع. هلاک گردیده وهلاک گردانیده - فر -

مُثَبِّی بضم اول وفتح ثانی وکسر بای مشدد ع گرد آورنده وپیوسته باشنده بر کار وی واصلاح کننده چیزی وافزون وتمام کننده و

بزرگ داننده وبرخوبی پدر رونده وآنکه شکایت حال وحاجت خود پیش کسی برد ویاری خواهد - افر -

مَثْج بالفتح وجیم ع. آمیختن وخورانیدن و بیرون کشیدن آب یا گل ولای چاه را وجوانمردی نمودن در دهش - افر -

مِثْج بهرد وجیم کمعظم ع. جیکی که مسکه شیر آن بر گردد نمانده باشد - افر -

مُثَجَّا برای مهمله کمعظم ع. بید انبوب دار و مُثَجِّا بتشدید جیم مکسور آنکه کشاده و بهناور کند - افر -

مُثَجَّل کمعظم ع. مرد که شکمش کلان وفراخ باشد یا مرد برآمده تهیگاه ووادی میانه فراخ - افر -

مُثْجِم بضم اول وکسر ثالث ع. باران که همیشه واکثر بارد - افر -

مُثْجِی بضم اول وکسر ثالث ع. آنکه خاموش گرداند کسی را وآنکه حرکت دهد ومتفرق سازد متاع را وزیر وبالا نماید - افر -

مُثْخَنَج بضم اول وفتح ثانی وسکون خای معجمه وجیم وفتح بای موحده ع. مُثْبَنِیاً لِلْمَفْعُول لرزان گوشت - فر -

مُثْخِن بضم اول وکسر خا ع. بسیار کشنده دشمنان را وجراحتی که سست گرداند کسی را - افر -

مُثْخَنَة بضم اول وفتح خا ونون ع. زن سطبر وفربه - افر -

مَثْد بالفتح ودال مهمله ع. پنهان شدن میان سنگها ونگریستن از میان آنها دشمنان را ودیده بانی نمودن میان قوم وطلایه ودیده بان گردانیدن کسی را - افر -

مُثَدَّم کمعظم ع. ابریق سر پوشیده بپالونه - افر -

مُثَدَّن کمعظم ع. مرد بسیار گوشت گران و آنکه دستش کوتاه وگرد وناقص باشد - افر -

مُثْدَنَة کمکرمة ع. تن ناقص خلقت و مُثَدَّنَة بضم اول وفتح ثانی وفتح دال مشدد زن فربه بازشتی - افر -

مَثْرَاة بالفتح ورای مهمله بالف کشیده ع. سبب افزایش مال - افر -

مِثْرَاد بالکسر ع. سنگ یا استخوان یا آهن کند که بران ذبیحه را ذبح کنند. ونان آشکنه - افر -

مُثْرِب کمحسن ع. مرد کم عطا وسرزنش کننده ونکوهنده کسی را بر گناه - و مُثَرَّب بضم اول وفتح ثانی وتشدید رای مفتوح سرزنش کرده شده ونکوهیده بر گناه وبکسر رای مشدد در نوردنده وطی کننده وسرزنش کننده - افر -

مَثْرَة بفتح اول وثالث ع. جای بسیار مال - افر -

مُثَرْثِر بضم اول وفتح ثانی وکسر ثای ثانی و سکون هردو رای مهمله ع. بسیار خورنده وبسیار گوینده وبیهوده بتکرار حرف زننده - افر -

مُثْرِد بدال مهمله کمحدث ع. کسی که ذبیحه را بسنگ یا استخوان با آهن کند کشد - و (أَرْضٌ مُثْرِدَةٌ) کمعظمة زمین اندک باران رسیده - افر -

مَثْرِدْطَاس بالفتح وطای حطی بالف کشیده ع. مراد از طاس کلان که دران عربان ثرید میخورند وثرید پارهای نان در شوربا ترکرده شده را گویند غ.

مَثْرِدِیطُوس بفتح اول وثالث وکسر رابع ویای معروف وطای مهمله وواو معروف وسین مهمله بزبان یونانی دوائی است معجون واین مخفف مثرودیطوس است غ.

مُثَرِّز بضم اول وفتح ثانی وکسر رای مشدد ع. آنکه تر ونمناک گرداند جای را - افر -

مُثْرِم بضم اول وکسر ثالث ع. بیماری که اثرم گرداند کسی را واثرم آنکه دندانش از بن بر افتاده یا دندان پیشین ورباعی وی افتاده باشد - افر -

مُثْرِنِط بالضم ع. مرد احمق گران - افر -

مَثْرُود بفتح اول وضم ثالث ع. ثرید - افر -

مَثْرُودَة بفتح اول وضم ثالث وفتح دال ع. زمین اندک باران رسیده - افر -

مُثْرِی بضم اول وکسر ثالث ع. بسیار مال - و

باران رسنده به تری و ترنناک و مُتَرِّی بضم اول و فتح ثانی و کسر رای مشدد ترکننده خاک و آنکه آب ریخته است کند قروت را و آنکه آب زند بر جایی. افر.

مَتْط بالفتح و طای مهمله ع. بدست سپوختن چیزی را بر زمین. افر.

مُتَطِّع بالضم و کسر طای مهمله مشدد و سکون عین مهمله ع. شکننده. افر.

مَتَع بفتحتین و سکون عین مهمله ع. رفتاری است زشت مر زنان را مَتْعاء کصحراء مثله. افر.

مَتْعاء بالفتح ممدوداً ع. گفتار گنده بوی و رفتاری است زشت مر زنان را مانند رفتار گفتار افر.

مَثْعَب بفتح اول و ثالث ع. ناودان و آبراهه مَثاعِب جمع. افر.

مَثْعَل بفتح اول و ثالث ع. زمین روباه ناک. و بضم اول و کسر ثالث مهمانان بسیار و بهیج خلاف کننده و کار سخت. افر.

مُثْعَلِبَة بضم اول و فتح ثانی و کسر لام و فتح بای موحده ع. زمین روباه ناک. افر.

مُثْعَنْجِر بضم اول و فتح ثالث و سکون نون و کسر جیم ع. روان آب باشد یا اشک. و بفتح جیم میان دریا و جای ژرف آن و تصغیرش ثُعَیْجِر بضم اول و فتح ثانی و کسر جیم باشد چنانکه در مُحْرَنْجِم حُرَیْجِم. و مُثَیْعِج و مُثَیْعِیج. افر.

مُثْعَنْجِرَة بضم اول و فتح ثالث و سکون تای مثلثه و نون و کسر جیم و فتح را ع. یک چشم که چرک ریزد. افر.

مُثْعَئِدّ بضم اول و فتح ثالث و کسر همزه و تشدید دال مهمله ع. کودک خط دمیده نازک بدن. افر.

مُثَغْثِغ بضم اول و فتح ثانی و سکون هر دو غین معجمه و کسر ثای ثانی ع. آنکه سخن از میان دندانها گوید و تخلیط کند در آن. افر.

مُثْغِر بضم اول و کسر ثالث و سکون رای مهمله ع. کودک که دندان شیر ریزد یا کودکی دندان بر آورد از اضداد است. افر.

مُثْغِم بضم اول و کسر ثالث ع. پر کننده آوند و بمعنی سپید مانند درمنه و در خشم آورنده یا شاد گرداننده کسی را. افر.

مَثْغُور بفتح اول و ضم ثالث ع. کودکی که دندان شیر او بیفتد. افر.

مُثْغِی بضم اول و کسر ثالث ع. آنکه ببانگ آورد گوسپند را و عطا کننده چیزی. افر.

مِثْفاة بالکسر و فای سعفص بالف کشیده ع. داغی است ستور را که بدیگ پایها ماند و زنی که سه شوهر وی یا زیادة از آن مرده باشد و مِثْفَی مرد چنین کذا فی نسخ القاموس. افر.

مِثْفار بالکسر و رای مهمله ع. ستوری که زین سپس انداز دو مرد مابون. افر.

مِثْفان بالکسر ع. شتری که ثفنهٔ وی بپهلو و شکمش در خورده. و ثَفِنَة کفرحة آنچه بر زمین رسد از شتر چون بخسپد مانند زانو و سینه و دست و جز آن. افر.

مُثَفِّد بضم اول و فتح ثانی و کسر فای مشدد و سکون دال ابجد ع. آنکه بطانه کند زره را. افر.

مُثْفِر بضم اول و کسر ثالث و سکون رای مهمله ع. آنکه پاردم سازد یا پاردم بندد. و بمعنی از پس نیاید و پیش که نزدیک بزادن رسد. و مِثْفَر کمنبر بمعنی مِثْفار که گذشت. افر.

مُثْفِل بضم اول و کسر ثالث ع. شراب که دردگین شود و مُثَفِّل بضم اول و فتح ثانی و کسر فای مشدد آنکه طعام را با شیر خورد. افر.

مُثْفِن بضم اول و کسر فا ع. همزانوی کسی.

مُثْفِی بضم اول و کسر ثالث ع. شخصی که سه زن کند و آنکه دیگ را بر دیگپایه نهد. و مُثَفِّی بضم اول و فتح ثانی و کسر فای مشدد. مثله.

مُثَفِّیَة بضم اول و فتح ثانی و تشدید فای مکسور و فتح تحتانی ع. زنی که سه شوهر کند. فر.

مِثْقال بالکسر و قاف قرشت بالف کشیده ع. وزنی است که چهار و نیم ماشه باشد از کشف و قراباذین محمد شریف خان شاهجهان آبادی اگرچه درین اختلاف بسیار کرده اند مگر اقوی همین است. از غیاث و در منتهی الارب نوشته که مثقال سنگ زر و آن یک درم و سه سبع درم باشد و مِثْقالُ الشَّیء همسنگ چیزی مَثاقِیل جمع. افر.

مِثْقَب بکسر اول و فتح ثالث ع. آنچه بدان در چیزی سوراخ کنند. بهندی آنرا برما گویند این صیغه اسم آله است از ثَقْب که بالفتح است بمعنی سوراخ کردن و نیز مِثْقَب بمعنی راه بزرگ و باینمعنی بفتح اول هم آمده. و مُثْقِب بضم اول و کسر ثالث برافروزندهٔ آتش. و مُثَقِّب بضم اول و فتح ثانی و تشدید قاف مکسور سوراخ کننده در چیزی. افر غ.

مُثَقِّف بضم اول و کسر ثانی و فتح قاف مشدد و سکون فا ع. آنکه راست کند نیزه را به ثقاف و ثِقاف بالکسر آنچه نیزه و تیر را بوی راست کنند. افر.

مُثْقِل بضم اول و کسر ثالث ع. ستور آهسته رو و مُثْقِلَة بالهاء زن گران از بار پشت و زنی که گران و ظاهر شود آبستنی او و مُثَقِّل بضم اول و فتح ثانی و کسر قاف مشدد و گران سنگ گرداننده. افر.

مُثَقَّلَة کمعظمة ع. سنگ فرش. افر.

مَثْقُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. سوراخ دار. افر.

مَثْك بالفتح و کاف عربی بلغت سریانی دوائی است که آنرا سوسن گویند و اصل السوس بیخ همان است و بفارسی مهک خوانند. سر ۵.

مُثْكِل بضم اول و کسر کاف ع. زنی که لازم شود او را ثکل یعنی بی فرزندی و بی فرزند گرداننده. افر.

مِثْل بالکسر و بحرک ع. مانند اَمْثال جمع و نیز مَثَل محرکة مانند و همتا و داستان و دلیل و حدیث اَمْثال جمع. و علمای معانی گویند که مَثَل در محاورات حکم برهان دارد در عقلیات. باقر کاشی ع

مثل زن مثل زاد که تخم بدی * سرابش دهد آب ناخردنی

امیر خسرو ع

مثل نیکو زد آن مرد خدای * که یا عشرت بود یا پادشاهی *

و نیز مَثَل بمعنی صفت منه مَثَلُ الجَنَّةِ الَّتِی وُعِدَ المُتَّقُونَ. و مَثَل بالفتح ایستادن و

وبخدمت ایستادن وبزمین چسپیدن وهُوَمِنَ الْاَضْدَادِ. وازجای خودافتادن وتشبیه دادن و مانند شدن بچیزی وعقوبت کردن وعبرت دیگران گردانیدن مُثْلَة بالضم مثله وگوش وبینی بریدن. آغ
مَثُلَات بفتح اوّل وضم ثانی ع. جمع مَثُلَة که بیاید. افر.
مُثَلِّب بضم اوّل وکسر لام مشدد ع. ثلب گردیدن شعر وثِلْب بالکسر شتر پیر دندان ومومی و دُم ریخته. افر.
مَثْلَبَة بفتح اوّل وکسر ثالث وفتح موحده ونیز بضم ثالث ع. عیب ونقیصه وملامت مَثَالِب جمع. افر.
مُثْلَة بضم اوّل وفتح ثالث ع. گوش وبینی بریدگی اسم مصدر است ومَثْلَة بفتح اوّل وثالث وضم ثانی ونیز بسکون آن بمعنی عقوبت وکاری که بدان عبرت گیرند مُثُولَات بضمتین ومَثُلَات بفتح اوّل وضم ثانی جمع. افر.
مُثَلَّث بضم اوّل وفتح لام مشدد وسکون ثانی ع. سه کرده شده وسه تا وسه گوشه ونام خوشبوئی که قرصهای آنرا سه گوشه می سازند وبعضے گویند که آن خوشبورا مثلث ازان گویند که از مشک وصندل وکافور مرکب سازند ونوعی از شراب که بعد صاف کردن سوم حصه خود مانده باشد وآنرا بفارسی سیکی نامند چه در اصل سه یکی بود وباصطلاح فقها نوعے از شراب وآن شیرهٔ انگور باشد که دو ثلث آن بجوشیدن بسوزد ویک ثلث بماند منافع آن قریب بخمر است وباصطلاح لغت بمعنی لفظے که برای یک معنی حرف اوّل آنرا بهر سه حرکت که فتحه وضمه وکسره است خواندن صحیح باشد وگاه کنایه از کلمهٔ سه حرفی باشد چنانکه لفظ مهر وماه که هر یک سه حرف دارد وشکل دماغ انسان نیز مثلث است چنانکه شکلش در فصل هاى مهمله مع الواو مرقوم شد ومثلث نام شکلے است از اشکال علم تعویذات سه در سه که همه نه خانه دارد وآن بنسبت مربع مؤثر تر باشد وقومی از نصاری که بسه خدا قائل اند ونوعی از جلوس ادب ونام شکلی سه گوشه از اشکال علم هندسه از مدار وتحفة المؤمنین وبرهان ودیگر کتب لغات وغیاث ودر منتهی الارب نوشته که مُثَلِّث کمحدث وخفیف سخن چینی کننده نزدیک سلطان لِاَنَّهُ یُهْلِكُ ثَلٰثَةً نَفْسَهُ وَاَخَاهُ وَسُلْطَانَ. ومُثْنِث بضم اوّل وکسر ثالث سه شونده. ودر بهار عجم نوشته که مثلث لفظے است که در بعضے مواقع افادهٔ معنے مبارک کند ودر بعضی افادهٔ معنے نحس.
مُثَلَّثَات اَفْلَاك مراد از بروج فلک است چراکه منجمله دوازده بروج سه برج آتشی اند حمل. اسد. قوس. وسه برج بادی. جوزا. میزان. دلو. وسه برج خاکی. ثور. سنبله. جدی وسه برج آبی. سرطان. عقرب. حوت. غ.
مُثَلَّثَة بضم اوّل وفتح ثانی وتشدید لام مفتوح وفتح ثای ثانی ع. یکے از مثلثات چارگانهٔ مصطلح منجمین است اوّل مثلثه ناری که حمل واسد وقوس باشد دوم آبی که ثور وسنبله وجدی است سوم هوائی که جوزا ومیزان ودلو باشد چهارم مائی که مثلثه سرطان وعقرب وحوت است. ا.
مُثَلَّث مُتَسَاوِي الْاَضْلَاع شکلی است سه گوشه از اشکال علم هندسه که هرسه خط مستقیم آن برابر باشد مثالش برحاشیه نوشته میشود وبجهت تمیز ومثلث متساوی الساقین ومثلث مختلف الاضلاع نیز برحاشیه نوشته میشود. غ.
مُثَلَّث نشان ف. دیگر آنرا بادب پیش خود مثلث نشاننده ای دوزانو نشاننده وظاهر است که درحالت دوزانو نشستن شکل مثلث ظاهر میشود. غ.
مُثَلَّث ومُرَبَّع بالضم ع. هردو تعویذ است اما در خاصیت هردو اختلاف است بعضی مربع را نحس ومثلث را سعد وبعضے بالعکس گفته اند ونحوست مثلث ازینجا معلوم میشود. حزین گفته ؎ جهان یکسر خراب از وضع این مسندنشینان شد ، مثلث بود خاصیت بمانا این مربع را. طغرا ؎ سه برگه از مثلث دید تاخیر بدارد بعد ازین حاجت بتجربه ازغوامض سخن.
مُثَلَّثهٔ آبی ف. عبارت از سرطان وعقرب وحوت وآنرا مثلثهٔ مائی نیز خوانند. غ سا.
مُثَلَّثهٔ آتشی ف. کنایه از برج حمل واسد وقوس وآنرا مثلثهٔ ناری هم خوانند. سا ک.
مثلثهٔ بادی ف. کنایه از برج جوزا ومیزان ودلو وآنرا مثلثهٔ هوائی نیز گویند. ر ع.
مثلثهٔ خاکی ف. عبارت از ثور وسنبله وجدی. غ سا.
مُثْلِج بضم اوّل وکسر ثالث وسکون جیم ع. روز که برف باریده دران وبمعنی برف زده وبمعنی شادمان گرداننده. افر.
مَثْلَجَة بفتح اوّل وثالث ورابع ع. جای برف. افر.
مثل زن ف. آنکه مثل زند. ب.
مثل شدن ف. مشهور شدن. مرزا صائب ؎ ز زخم من برعنائی مثل شد تیغ خونریزش ، بکند اندام سیراب چون درجویبار افتد. ب.
مَثْلَط بطای حطی کمقعد ع. مخرج رنج. افر.
مُثْلَع بعین مهمله کمعظم ع. غورهٔ خرماکه از نخل بیفتد وبکفد یا صواب بغین معجمه است. افر.
مثل عطارد بودن ف. کنایه از دبیرو منشی ووزیر ومدبر بودن است. سا ک.
مُثَلَّغ بضم اوّل وفتح ثانی وتشدید لام مفتوح وسکون غین معجمه ع. رطب که از نخل بیفتد وبکفد. افر.
مُثَلَّل کمحدث ع. گرد آرندهٔ مال. افر.
مَثْلُوج بفتح اوّل وضم ثالث وجیم ع. برف زده. و(رجل مثلوج الفؤاد) مرد کند ذهن و(مَاءٌ مَثْلُوج) آب سرد. افر.
مَثْلُجَة بفتح اوّل وضم ثالث وفتح جیم ع. زمین برف زده. افر.
مُثْلَه بضم اوّل وفتح لام ع. گوش وبینی بریدن وعقوبت کردن. از منتخب وصراح لیکن این

قصد ر بمعنی اسم مفعول مستعمل نشود و چنانکه خَلق بمعنی مخلوق و در بعضی کتب بمعنی اعضاء بریده شده و دوم بریده شده و پوست برکنده و موی تن برکنده نیز نوشته اند۔ غ۔

مُثلیٰ بضم اوّل و فتح ثالث ع. مؤنث امثل (وَالطَّرِیقَةُ الْمُثْلیٰ) راه اشبه بحق۔ افر۔

مُثَمّ بفتح اوّل و ثانی و تشدید میم ع. جای بریدگی ناف اسپ . و مِثَمّ بکسر اوّل نیک محض۔ و (رَجُلٌ مِثَمٌّ و مِقَمٌّ) و (مِثَمَّةٌ و مِقَبَّةٌ) بکسرهن شخصی که همه طعام جید و ردی را بخورد۔ افر۔

مَثْنَات بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. جنبش اسم است مِثْبَاتْ را که بالکسر است و مَثْنَهَتَة بیاید۔ افر۔

مِثَمَّة بالکسر و فتح ثانی و تشدید میم مفتوح ع. در مثم گذشت۔ افر۔

مَثْمَتَة بفتح اوّل و ثالث و رابع که تای مثلثه است تراویدن خیک آب را و تر گردانیدن بلیته را بروغن و آمیختن و شورانیدن و جنبانیدن و غوطه دادن در آب مِثْمَاث بالکسر مثله۔ افر۔

مُثْمِج بضم اوّل و کسر میم و سکون جیم ع. آنکه زنگار رنگ نگار کند بر جامها مُثْمِجَة مؤنث۔ افر۔

مُثْمِر بضم اوّل و کسر ثالث ع. درخت رسیده و درخت میوه آورده۔ (وَالْعَقْلُ الْمُثْمِرُ) عقل مومن۔ و مُثَمِّر بضم اوّل و فتح ثانی و کسر میم مشدد بسیار مال و کشتی که دانه بندد۔ افر۔

مُثْمَعِدّ کمقشعر بعین مهمله ع. روی روشن نیکو هیئت۔ افر۔

مُثْمَغِد بضم اوّل و فتح ثالث و کسر غین معجمه و سکون دال ابجد ع. بزغاله بیه ناک۔ افر۔

مِثْمَل کمنزل ع. پناه جای۔ و قال الخلیل المَثْمَل بالفتح ۔ و مُثْمِل کمحدث از صفات آواز که خراست و سره و لَبَنٌ مُثَمِّلٌ لبنی که سر شیر بسیار بندد و مُثَمَّل کمعظم زهر کشنده۔ افر۔

مَثْمَلَة بفتح اوّل و ثالث و رابع ع. استاد نگاه آب و مِثْمَلَة بکسر اوّل پشم پاره که بدان روغن بر مشک و شتر مالند و آوندی است که دران ترف گذارند و خریطه شبان که بر دوش دارد۔ افر۔

مُثْمَن کمکرم ع. مبیع ۔ و مُثْمِن بالضم و کسر ثالث شخصی که شتران خود را در هشت روز یکبار آب دهد و مُثَمَّن کمعظم هشت پهلو و هشت گوشه کرده شده و گاهی کنایه باشد از بهشت زیرا که بهشت نیز اند و نیز مُثَمَّن مسموم و تب کرده۔ افر غ۔

مُثَمَّن رَوضَه بالضم ع. کنایه از هشت بهشت از فرهنگ زلیخای جامی۔

مَثْمُود بفتح اوّل و ضم ثالث و دال مهمله ع. آبی که از کثرت ورود مردمان کم مانده باشد و آنکه از بسیاری سائلان تهیدست گردیده و مردیکه زنان همه آب وی بر کشیده باشند۔ افر۔

مَثْمُور بالفتح و ضم ثالث و رای مهمله ع. بسیار۔ افر

مَثْمُوم بالفتح و ضم ثالث ع. خانه پوشانیده شده بگیاه تر۔ افر۔

مَثَن بفتحتین ع. تلافهای زنان و بمعنی حکمیزک شدن کسی را۔ و مَثْن بالفتح و سکون ثانی بر مثانه کسی زدن ۔ و مَثِن کَکَتِف مرد درد گین آبدان۔ افر۔

مَثْنَاء بالفتح ع. زن حکمیزک زده که نوشن قطره قطره چکد۔ افر۔

مَثْنَاة بالفتح ع. موضعی است و رسن از پشم یا از موی یا از غیر آن و یکتاه از تاهها و یکسر فیها۔ مَثَانِي جمع ۔ و آنچه نوشته شود از غیر کتاب الله یا کتاب اخبار بنی اسرائیل است که بعد موسیٰ علیه السلام دران تحریف کردند در حلال و حرام و بمعنی ترانه و دو بیتی۔ افر۔

مَثْنَان بروزن دربان ۔ بلغت سریانی درخت گرمدانه را گویند. و آن نوعی از مازریون است۔ ره فر۔

مُثَنِّط بضم اوّل و فتح ثانی و کسر نون مشدد و سکون طای مهمله ع. کفانندہ۔ فر۔

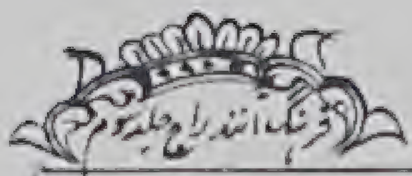
مَثْنَوِي بالفتح و کسر واو ع. منسوب به مثنی که بفتح میم و سکون ثای مثلثه و فتح نون و الف مقصوره ع. اسمی است معدول از اثنین اثنین که ترجمه آن بفارسی دو دو باشد الف مقصوره مطابق قاعده در حالت الحاق یای نسبت بواو بدل کردند چون در ابیات مثنوی در هر بیت دو قافیه علیحده باشند لهذا ابیات مختلف القوافی را مثنوی نام کردند و همین است وجه تسمیه هفت بحر برای مثنوی مشهور است که خمسه حضرت نظامی گنجوی در پنج بحر است از بحور سبعه مذکوره و بحر سادس بحر مثنوی مولوی روم و بحر سابع بحر سبحه مولوی جامی حضرت امیر خسرو دو بحر جدید بر هفت بحر مذکور افزوده نه سپهر نام مثنوی در نه بحر گفته اگرچه در هر دو بحر هزلور شعرا قصیده و غزل گفته اند اما هیچ یکی ورای امیر کشور سخن دران دو بحر مثنوی انشا نکرده براسی مثنوی ابداع امیر است۔ از مطلع السعدین۔

مُثَنّیٰ بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید نون مفتوح ع. دوباره کرده شده و دوم گردانیده شده و مُثَنّیٰ کمرمّی جامه دوتاه و شتر عقال بسته مُثَنَّیَة مؤنث و مَثْنیٰ بفتح اوّل و سکون ثانی دو دو۔ و یقال جَاؤُا مَثْنیٰ ای اِثْنَیْنِ اِثْنَیْنِ و ثِنْتَیْنِ ثِنْتَیْنِ۔ و بمعنی تار دوم عود مَثَانِي جمع و جای گشت وادی۔ و دو زانوی ستور و دو آرنج آن و نام مردی و (مَثْنیَ الْاَیَادِي) اعادهٔ احسان بار دوم یا زیاده از ان و بخششهای زیاده آمده از جزور قمار۔ افغ

مَثْوىٰ بالفتح و بآخر الف مقصوره بصورت یا ع. جای آرام و قرارگاه مَثَاوِي جمع و (اَبُو الْمَثْوىٰ) میزبان و مهمان و (اُمُّ الْمَثْویٰ) زن میزبان۔ و مُثَوِّي بضم اوّل و کسر ثالث نام نیزهٔ آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم۔ افر غ۔

مَثْوَب کمقعد ع. شهری است بیمن و مُثَوِّب بمعنی بازگردنده و دوبار خواننده۔ افر۔

مثوبة



مَثْؤُوب بالفتح وضم همزه ع. خمیازه کننده وکاهل وسست - افر-

مَثُوبَات بفتح اوّل وضم ثانی ع. عوضهای نیکی وجزای نیکی این جمع مَثُوبَة است بمعنی ثواب داده شده وثواب بمعنی مزد عبارت است در آخرت - لخ افر

مَثُوبَة بفتح اوّل وضم ثانی وفتح بای موحده ع پاداش ومَثْوَبَة بفتح اوّل وثالث ورابع مثله - افر غ-

مُثَوِّر بضم اوّل وفتح ثانی وکسر واو مشدد وسکون رای مهمله ع. برانگیزنده کسی را وبحث کننده از علم قرآن - افر-

مَثُوَرَة بفتح اوّل وثالث ورابع ع. زمین گاو ناک - افر

مُثُوْل بضمتین ع. ایستادن وبخدمت ایستادن وبزمین چفسیدن وهُوَ مِنَ الْاَضْدَاد و ازجای خود افتادن - افر-

مُثُلَات بضمتین ع. جمع مثلة بضم ثانی ونیز بسکون آن عقوبت وکاری که بدان عبرت گیرند - افر

مُثِیْب بضم اوّل وکسر ثانی ع. پاداش دهنده وباعتدال مزاج آینده - و (اِمْرَاَةٌ مُثِيْبٌ) کمعظم زن مرد دیده - افر-

مُثِیْرَة بضم اوّل وکسر ثانی وفتح رای مهمله ع. گاو شدکار - افر-

مُثَیْنِج بضم اوّل وفتح ثانی وسکون تحتانی وکسر عین مهمله وسکون جیم ع. مصغر مُثَغْنِجْ که بالاگذشت افر

مَثِیْل کامیر ع. مانند وافزون وبزرگ وفاضل ونیکو وبرگزنده - ومُثَیْل بضم اوّل وفتح ثانی مصغر مثل - ومِثْیل بکسرتین ویای مجهول امالهٔ مِثال ع افر

مَج ومَاج بالفتح وسکون جیم عربی . ف نام راوی رودکی که گذشت - چنانکه رودکی گفته ع ای مج کنون توشعر من از برکن وبخوان . از من دل وسگالش وزتو تن وزبان . شمس فخری گفته ع. استاد سخن رودکی وراوی او مج . ورشیدی گوید این مخفف مجد است ودر قدیم شائع بوده - از فرهنگ انجمن آرای ناصری . وماه را نیز گفته اند که بعربی قمر خوانند واز اتباع کج هم است که نقیض راست باشد همچون کج ومج ومهمل کج نیز هست از برهان -

مَجّ بالفتح وتشدید جیم ع. بمعنی مانش - وشراب یا خدوانداختن از دهن - وبضم اوّل مجکهای انگبین در سنگ - افر-

مُجَاب بالضم ع. جواب داده شده وقبول کرده شده - غ مر-

مُجَابَات بالضم ع. سخنهای جواب داده شده وباصطلاح شاعری شعر موزون سازد ودیگری از روی امتحان جواب آن گوید وآن سه قسم است اگر مجیب در درجهٔ اعلی است آنرا تبنیه گویند واگر ادنی است متابعت وتتبع واگر متساوی الدرجه است جواب نام گذارند - از غیاث ومطلع السعدین -

مُجَاثَاة بالضم وثای مثلثه بالف کشیده ع. زانو بزانو نشستن کسی را - افر-

مَجَاثِي بالفتح وکسر ثای مثلثه ع. برزانو نشینندها افر

مُجَاج بجیم درآخر کسحاب ع. درخت کج شده وشاخها بریده از وی یا خوشهٔ خرما خشک وکج گردیده ومُجَاج کغراب خدوی انداخته مُجَاجَة بالتاء مثله وشیرهٔ هرچیزی وانگبین وآنرا مُجَاجُ النَّحْل هم میگویند - و(مُجَاجُ الْمُزْن) باران و(مُجَاجُ الْعِنَب) شراب - افر-

مُجَاجَة بالضم ع. بالاگذشت - افر-

مُجَاچِنگ باجیم دوم فارسی بروزن شبانگ . ف. خرمینه را گویند وآن چیزی باشد که از چرم وغیره مانند آلة تناسل سازند وزنان حریص شهوت بکار برند بهار افر

مَجَاحِر بالفتح وکسر حای حطی وسکون رای مهمله ع. جمع مَجْحَر کمقعد نهان جای - افر-

مُجَاحَسَة بالضم وفتح حای حطی وسین مهمله ع. زحمت دادن خصم را در حرب وکوشش نمودن - افر

مُجَاحَشَة بالضم وفتح حای مهمله وشین معجمه ع. زحمت دادن کسی را ودفع کردن وکوشش نمودن - افر

مُجَاحَفَة بالضم وفتح حا وفا ع. بشمشیر وعصا فراگرفتن بعض مر بعض را - افر-

مَجَاد بدال مهمله کتاب ع. بزرگی نبرد کردن افر

مُجَادَبَة بالضم وفتح دال وبای موحده ع. بخشک سال رسیدن - افر-

مُجَادَعَة بالضم وفتح دال وعین مهمله ع. باهم دشنام دادن وخصومت کردن - افر-

مَجَادِف بالفتح وکسر دال مهمله ع. تیرها - افر-

مَجَادِل بالفتح وکسر دال مهمله ع. جمع مِجْدَل کمنبر کوشک - وبضم اوّل خصومت کننده - افر-

مُجَادَلَة بالضم وفتح دال ولام ع. خصومت کردن باکسی - افر-

مَجَادِیح بالفتح وکسر دال وسکون تحتانی وحای حطی ع. کنارهای دریا وستارهای مائل بغروب از فرهنگ وصاف -

مَجَادِیحُ السَّمَاءِ بالفتح وکسر دال مهمله وضم حای مهمله ع. انوار آسمان وفرو غروب کردن منزلی است از منازل ماه وطلوع کردن منزل دیگر مقابل آن وآن جمع مِجْدَح کمنبر است باشباع کسرهٔ والقیاس اَن یَکُوْن واحدها مِجْدَاحًا - افر-

مُجَاذَبَة بالضم وفتح ذال معجمه وبای موحده ع. منازعت کردن باهم درکشیدن چیزی وبرگردانیدن کسی را از جای وبا یکدیگر چیزی را کشیدن - افر-

مَجَاذِیب بالفتح وکسر ذال معجمه ع. کشیده شدگان وربوده شدگان واین جمع مجذوب است - م غ-

مُجَارَاة بالضم ورای مهمله بالف کشیده ع. باهم رفتن ومناظره کردن درسخن ودفع الوقت نمودن و چیزی را راندن - افر-

مُجَارَّة بالضم وتشدید رای مفتوح ع. برابری کردن کسی را ودریده داشتن حق کسی را یا گناه بستن بر کسی - افر

مُجَارَحَة بالضم وفتح را وحای مهمله ع. خسته کردن یکدیگر را - افر-

مُجَارِف بالضم وکسر رای مهمله ع. مردیکه خیر نبیند ودر مالش نفزاید - افر-

مَجارِي بالفتح وکسر رای مهمله ع. جاهای جاری شدن چیزی و راههای روان شدن چیزے وبضم اوّل باهم رونده - افرغ-

مَجارِيع بالفتح وکسر رای مهمله وسکون تحتانی وعین مهمله ع. جمع مِجْرَاع کمحسن ناقه اندک شیر - افر-

مَجاز بالفتح وزای هوز ع. راه وجای گذشتن وضد حقیقت وبمعنی کلمه که در غیر معنی حقیقی خود مستعمل شود ومعنی موضوع حقیقی آن متروک نشده بلکه در معنی موضوع له وغیر موضوع له علاقه مشابهت یا ظرفیت یا سببیت وغیر آن متحقق باشد چنانچه آخر در اصل بمعنی حیوان ناهق است وبعلاقه مشابهت که حماقت باشد برهر احمق اطلاق کنند وعلاقه ظرفیت چنانچه خوان خواستند یعنی طعام خواستند وعلاقه سببیت چنانچه اطلاق شمس ضو واطلاق کل برجزو مثلاً انامل را اصابع گفتن کقوله تعالی یَجْعَلُوْنَ اَصَابِعَهُمْ فِیْ اٰذَانِهِمْ - واطلاق جزو برکل مثلاً تمام سورهٔ فاتحه را الحمد گفتن واطلاق آلة الشئ بران شئ مثلاً حروف خط را قلم گفتن وکلام را زبان وتسمیة الشئ باسم مایؤل الیه مثل شیرهٔ انگور را شراب گفتن کقوله تعالی اِنِّیْ اَرَانِیْ اَعْصِرُ خَمْرًا وتسمیة الشئ باسم ماکان چنانچه یتیم گفتن کسی را بعد بلوغ وتسمیة الشئ باسم مادته چنانچه تیغ را آهن گفتن وعلی هذا القیاس چون بیان اقسام مجاز خالی از تطویل وتکلف نبود برای مثال آن بهمین قدر بسند نمود - غ-

مُجازا بالضم ع. مخفف مُجازات بمعنی بکدیگر جزا دادن این تصرف فارسیان است چنانکه مواسات ومدارات را مواسا ومدارا گویند از خیابان - غ-

مُجازات بالضم ع. پاداش دادن وجزا دادن در نیکی وبدی - غ م ك-

مَجازَة بالفتح وفتح زاے هوز ع. راه در شوره زار وجای بسیار جوز - افر-

مَجازِر بالفتح وکسر زا وسکون رای مهمله ع. جمع مَجْزَر کمجلس جاے شتر کشتن - افر-

مُجازَفَة بالضم وفتح زا وفا ع. بگزاف فراگرفتن - افر-

مَجازِي بالفتح وکسر زا ع. منسوب بمجاز یعنے غیر حقیقی وبضم میم جزا دهنده وپاداش دهنده - غ ك-

مَجاسِد بالفتح وکسر سین مهمله وسکون دال مهمله ع. جمع مُجْسَد کمکرم بمعنی سرخ - افر-

مُجّاع بعین مهمله کرمّان ع. آش تنگ که از آب وآرد ترتیب دهند ومُجّاع کسے را دانند که اکثر خرمای خشک با شیر خورد یا شیر برسر خرما خورد - ا-

مُجاعَة کثمامة ع. پس مانده خرما وشیر باهم آمیخته ومجاعة کرامت بیباکی کردن ماخوذ از مَجْع ونیز مَجاعة بمعنے گرسنگی وماخذ این جُوع است و مُجّاعة بالضم وتشدید ثانی آنکه دوست دارد بیباکی را ومرد بسیار خرمای خشک با شیر خورنده یا شیر برسر خرما نوشیده ونفتح فیهما - افرغ-

مَجال بالفتح ع. قدرت وامکان وفراخ وتنگ از صفات اوست وبالفظ دادن ودیدن ویافتن وبودن مستعمل - شیخ شیراز ؎ مجال سخن تا نه بینی زپیش ٭ به بیهوده گفتن مبر قدر خویش ٭ تو نکو روش باش تا بدسگال ٭ بنقص تو گفتن نیابد مجال ٭ طالب آملی ؎ بجرمان در بیگانگی مزن زنهار ٭ مجال رخنه بناموس اتحاد مده ٭ ونیز مَجال جاے جولان کردن که میدان باشد ومصدر میمی بمعنی جولان ومَجال کتاب جمع مَجَلَة بالفتح پوستک آبله که دران آب گرد آید از اثر کار - افرغ-

مُجالاة بالضم ع. آشکارا کردن کار را بر کسی - افر-

مُجالِح بالضم وکسر لام وسکون حاے حطی ع. ناقه که در زمستان شیر دهد مَجالِیح جمع - وخصم روباروے واسد که شیر باشد - افر-

مُجالَحَة بالضم وفتح لام وحا ع. باهم درشتی درشتی کردن ودشمنی آشکارا کردن وآشکارا نمودن کار را بر کسی وباکسی نبرد کردن به بزرگی وجنگ روباروے کردن - افر-

مُجالَدَة بالضم وفتح لام ودال ابجد ع. بشمشیر زدن

یکدیگر را - افر-

مَجالِس بالفتح وکسر لام وسکون سین مهمله ع. جمع مَجْلِس بالفتح جاے نشستن - وبضم میم همنشین - افرغ-

مُجالَسَة بالضم وفتح لام وسین مهمله ع. همنشینی کردن - افر-

مُجالَطَة بالضم وفتح لام وطای مهمله ع. سختی کشیدن وبایکدیگر مکر کردن - افر-

مُجالَعَة بالضم وفتح لام وعین مهمله ع. تنازع کردن مردم بفحش ودشنام در قمار یا شراب یا قسمت - افر-

مُجالَغَة بالضم وفتح لام وفتح غین معجمه ع. بخندیدن باندانها ورو باروی شمشیر زدن - افر-

مَجالِي بالفتح وکسر لام ع. جمع مَجْلَی است که بفتح میم وفتح لام صیغهٔ اسم ظرف است بمعنی جاے جلا که آئینه باشد پس مَجالِی بمعنی آئینه است وبمعنی جای جلوه - غ

مَجالِیح بالفتح وکسر لام وحای حطی در آخر ع. جمع مُجالِح بالضم ناقه که در زمستان شیر دهد - افر-

مَجالِید بالفتح وکسر لام ع. جمع مِجْلَد کمنبر پوست پاره نوحه بر روی زنند بدان - افر-

مَجامِر بالفتح وکسر میم وسکون رای مهمله ع. جمع مِجْمَر کمنبر لوے سوز - افر-

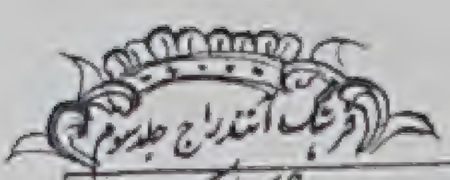
مَجامِع بالفتح وکسر میم وسکون عین مهمله ع. جمع مَجْمَع کمقعد ومنزل - جاے گرد آمدن - افرغ-

مُجامَعَة بالضم وفتح میم وعین مهمله ع. وطی کردن وبرکاری گرد آمدن باکسی - افرم-

مُجامَلَة بالضم وفتح میم ولام ع. نیکوئی کردن وبجمیل معامله کردن بدون مواخاة خالص یا حسن معاشرت نمودن لغرا غ-

مَجّان بالفتح وتشدید جیم ع. مفت وهرزه ورائگان وآب بسیار وفراخ وبسیار وبسنده هرچیزی ومُجّان کزنار جمع ماجن مرد شوخ چشم بیباک در قول وفعل گویا روی درشت وسخت دارد - افرغ-

مُجاناة بالضم ونون بالف کشیده ع. بر روے افتادن - افر-



مُجَانِبَة بالضم وفتح نون وفتح موحده ع. هم پهلو کسی گشتن و دور شدن از کسی از لغات اضداد است - فر.

مُجَانَسَة بالضم وفتح نون وسین مهمله ع. با چیزی مانیدن و همجنسی کردن - افر.

مَجَانِق و مَجَانِیق بالفتح وکسر نون ع. جمع منجنیق فلاخن مانندی است بزرگ که بر سر چوبی تعبیه کنند و سنگ دران کرده بطرف دشمن اندازند - افر.

مَجَانِین بالفتح وکسر نون ع. دیوانگان این جمع مجنون است - غ.

مُجَاوِب بالضم وکسر واو وسکون موحده ع. باهم سخن گوینده - افر.

مُجَاوَبَة بالضم وفتح واو وفتح بای موحده ع. باهم سخن گفتن - افر.

مُجَاوَتَة بالضم وفتح واو وتای مثناة فوقانی ع. بکلمهٔ جوت جوت خواندن شتران را - افر.

مُجَاوَدَة بالضم وفتح واو ودال مهمله ع. باکسی نبرد کردن بجوانمردی - افر.

مُجَاوِر بالضم وکسر واو وسکون رای مهمله ع. همسایگی کننده - غ.

مُجَاوِرَانِ فَلَک بالضم. ف. کنایه از سبعه سیاره است که زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد وماه باشند وثوابت را نیز گویند که باقی ستارهای آسمانی باشند - سا کا فر.

مُجَاوَرَة بالضم وفتح واو ورای مهمله ع. همسایگی کردن باکسی و در زنهار کسی شدن وباعتکاف نشستن در مسجد - افرغ.

مُجَاوِز بالضم وکسر واو وسکون زای هوز ع. گذرنده از جائے - افر.

مُجَاوَزَة بالضم وفتح واو وزا ع. گذشتن از جائے وپس افگندن کسی را برفتن از وی - فر.

مُجَاوَلَة بالضم وفتح واو ولام ع. بایکدیگر گشتن در حرب - افر.

مُجَاوِی بالضم وکسر واو ع. آنکه خواند شتران را بسوی آب - افر.

مُجَاهَاة بالضم وهای هوز بالف کشیده ع. برد کردن در فخر - افر.

مُجَاهِد بالضم وکسر ها وسکون دال ابجد ع. بکافران کارزار کننده وکوشش کننده - غ افر.

مُجَاهَدَة بالضم وفتح ها ودال ع. کارزار کردن بادشمنان در راه خدای ونیز مجاهده بمعنی مشقت وکوشش - افرغ.

مُجَاهَرَة بالضم وفتح ها ورای مهمله ع. باکسی روباروی جنگ کردن وبآواز خواندن ولیعدّی بالبا - ودشمنی کردن ودشنام دادن وآشکارا کردن امر.

مُجَاهِز بالضم وکسر ها وسکون زای هوز ع. ساختگی کننده واسباب دارنده وتاجر مالدار وغنی - اغ.

مُجَاهِزِ اَرْوَاح بالضم ع. اشاره بذات پاک حق سبحانه تعالی است وکنایه از سرور کائنات صلوٰة الله علیه وآله وسلم است - رکا فر.

مُجَاهِزْکَان بالضم وکسر ها وکاف تازی بالف کشیده وبنون زده ف. کنایه از خورشید عالم آرا باشد - سا کا فر.

مُجَاهَلَة بالضم وفتح ها ولام ع. نبرد کردن کسی را در نادانی - افر.

مَجَاهِیض بفتح اول وکسر ها وسکون تحتانی وضاد معجمه ع. جمع مُجْهِض بالضم ناقه که افگند بچهٔ تمام خلقت را - افر.

مَجْبَأَة بفتح اول وثالث ورابع که همزه است ع. زمین سماروغ ناک - افر.

مِجْبَالَة بالکسر وفتح لام ع. زن بزرگ خلقت - فر.

مُجَبَّب بهر دو بای موحده کمعظم ع. اسپی که سپیدی دست وپای او از زانو درگذشته باشد ومُجَبِّب بکسر بای مشدد رمنده وگریزنده - افر.

مَجَبَّة بفتح اول وثانی وبای مشدد مفتوح ع. جادهٔ راه - افر.

مُجْبَر بضم اول وفتح ثالث وسکون رای مهمله ع. بستم بر کاری داشته شده - ومُجْبِر کمحدث شکسته بند - افر.

مُجْبِل بضم اول وکسر ثالث ع. بکوه رونده - افر.

مُجْبِن بضم اول وکسر ثالث ع. آنکه بد دل یابد کسی را یا بد دل شمارد ومُجَبِّن کمحدث بد دل گوینده کسی را ومنسوب کننده به بددلی - افر.

مَجْبَنَة بفتح اول وثالث وفتح نون ع. سبب بددلی - ا.

مَجْبُور بفتح اول وضم ثالث ع. بعد از شکستگی بسته شده وبزور بر کاری داشته شده - غ.

مَجْبُورَة بفتح اول وضم ثالث ع. نام مدینه منوره - ا.

مَجْبُول بفتح اول وضم ثالث ع. آفریده شده وطبع وجبلت کرده شده و(رَجُلٌ مَجْبُولٌ) مرد بزرگ خلقت - افرغ.

مُجْبِی بضم اول وکسر ثالث ع. شخصی که فروخت کند کشت نارسیده را - ومُجَبِّی بتشدید بای مکسور آنکه بر دو دست خود را بر دو زانو نهد یا آنکه بر زمین یا بر روی افتد وشخصیکه پشت خم کرده بایستد - افر.

مُجْتَاز بضم وتای مثناة فوقانی بالف کشیده وبزای هوز زده ع. گذشته شده وتجاوز کننده - غ.

مُجْتَبِر بضم اول وفتح ثالث وکسر بای موحده وسکون رای مهمله ع. شکسته بندنده - افر.

مُجْتَبَی بالضم ودر آخر الف مقصوره ع. برگزیده شده وبضم اول وکسر با برگزیننده چیزیرا وبگیرندهٔ مال از جاهاے آن - افرغ.

مُجْتَثّ بضم اول وسکون جیم وفتح ثالث وسکون ثای مثلثه ع. از بیخ برکنده شده ونام بحری است از نوزده بحور شعر چراکه اجتثاث از بیخ برکندن است چون مسدس این بحر راکه مستفعلن فاعلاتن است از بحر خفیف برکنده گرفته اند زیراکه در ارکان این هر دو بحر اختلاف همین است که درین بحر مستفعلن مقدم است بر دو فاعلاتن ودر خفیف درمیان است واز مزاحفات این بحر وزن اکثر آید مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات - غ.

مُجْتَحِف بضم اوّل و فتح ثالث و کسر حای مهمله ع. رباینده چیزی را و آنکه بسه انگشت برگیرد اشکنه را - افر-

مُجْتَدّ بضم اوّل و فتح ثالث و رای مهمله مشدد ع. کشنده - افر-

مُجْتَرِح بضم اوّل و فتح ثالث و کسر رای مهمله و سکون حای حطی ع. کسب کننده و ورزنده - افر-

مُجْتَرّ بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را و سکون رای ثانی ع. نشخوار کننده و کشنده - افر-

مُجْتَرِس بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را و سکون سین مهملتین ع. گرد آورنده و کسب نماینده - افر-

مُجْتَرِم بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را ع. گناه کننده و بار خرما برنده - افر-

مُجْتَرِئ بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را و سکون همزه بصورت یا ع. دلیر گردنده و بمعنی شیر - افر-

مُجْتَزِر بضم اوّل و فتح ثالث و کسر زای هوز و سکون رای مهمله ع. نشتر کشنده - افر-

مُجْتَزّ بضم اوّل و فتح ثالث و کسر زا و سکون زای هوز ثانی ع. برنده و درونده و فرز کننده موی - افر-

مُجْتَزِع بضم اوّل و فتح ثالث و کسر زا و سکون عین مهمله ع. شکننده چیزی را و برنده و آنکه از درخت چوب را بشکند - افر-

مُجْتَزِم بضم اوّل و فتح ثالث و کسر زا ع. آنکه اندازه کند خرما را بر درخت - افر-

مُجْتَزِئ بضم اوّل و فتح ثالث و کسر زا و سکون همزه ع. بسنده کننده بچیزی - افر-

مُجْتَزِي بضم اوّل و فتح ثالث و کسر زا و سکون یای تحتانی ع. پاداش عمل خواهنده - افر-

مُجْتَسِس بضم اوّل و فتح ثالث و کسر سین مهمله ثانی ع. دست بساینده و نبض شناسنده - افر-

مُجْتَشِئ بضم اوّل و فتح ثالث و کسر شین معجمه و سکون همزه ع. شهری که موافقت نکند کسی را - افر-

مُجْتَعِل بضم اوّل و فتح ثالث و کسر عین مهمله ع. گیرنده و کننده - افر-

مُجْتَفِي بضم اوّل و ثالث و کسر فا ع. آنکه دور سازد کسی را از جای وی - افر-

مُجْتَلِب بضم اوّل و ثالث و کسر لام ع. آنکه کشد چیزی را از جای بجای دیگر و (اَلدَّائِرَةُ الْمُجْتَلِبَةُ وَ دَائِرَةُ الْمُجْتَلِبِ) بالتوصیف والاضافة - از دائرهای عروض است سُمِّيَتْ لِكَثْرَةِ اَجْزَائِهَا اَوْ لِاَنَّ اَجْزَاءَهَا مُجْتَلِبَةٌ - افر-

مُجْتَلِد بضم اوّل و فتح ثالث و کسر لام و سکون دال ابجد ع. آنکه بهمه نوشد آنچه در آوند بود و شمشیر زننده یکدیگر را - افر-

مُجْتَلِط بضم اوّل و فتح ثالث و کسر لام و سکون طای مهمله ع. رباینده - افر-

مُجْتَلَف بضم اوّل و فتح ثالث و فتح لام و سکون فا ع. بوت رسیده و لُوت بالضم مرگ عام ستوران را گویند همچنانکه مرگ عام مردمان را وبا گویند - افر-

مُجْتَبِل بضم اوّل و فتح ثالث و کسر لام ع. تشکیل برچیننده برای آتش افروختن - افر-

مُجْتَلِي بضم اوّل و فتح ثالث و کسر لام ع. آنکه بنگرد بتامل عروس جلوه داده را و آنکه بلند کند دستار را از پیشانی - افر-

مُجْتَمِع بضم اوّل و فتح ثالث و کسر میم و سکون عین مهمله ع. فراهم آینده و بمعنی مرد بکمال قوت رسیده - افر-

مُجْتَنّ بضم اوّل و فتح ثالث و سکون نون ع. پوشیده شونده - افر-

مُجْتَنِب بضم اوّل و ثالث و کسر نون ع. از چیزی دور کننده و دور شونده از چیزی و گوشه گیرنده و پرهیز کننده - افرغ-

مُجْتَنِح بضم اوّل و فتح ثالث و کسر نون و سکون حای حطی ع. میل کننده - افر-

مُجْتَنِي بضم اوّل و فتح ثالث و کسر نون ع. میوه چیننده - افر-

مُجْتَوِر بضم اوّل و فتح ثالث و کسر واو و سکون رای مهمله ع. همسایگی کننده - افر-

مُجْتَوِز بضم اوّل و فتح ثالث و کسر واو و سکون زای معجمه ع. گذرنده از جای و رونده و برنده مسافت - افر-

مُجْتَوِي بضم اوّل و فتح ثالث و کسر واو ع. مکروه دارنده - افر-

مُجْتَهِد بضم اوّل و فتح ثالث و کسر ها و سکون دال ابجد ع. کوشش نماینده و اجتهاد کننده و راه ثواب پیدا کننده - افر-

مُجْتَهِر بضم اوّل و فتح ثالث و کسر ها و سکون رای مهمله ع. آنکه پاک کند چاه را و آنکه ببیند زن را بی پرده و بسیار شمرنده چیزی را - افر-

مُجْتَيِف بضم اوّل و فتح ثالث و کسر یای تحتانی ع. مردار بو گرفته - افر-

مِجْثَاث بالکسر و ثای مثلثه بالف کشیده و سکون ثای ثانی ع. تیشه درخت کاو - افر-

مِجَثَّة بکسر اوّل و فتح ثانی و تشدید ثای مثلثه مشدد مفتوح ع. شلّه - افر-

مُجَثَّمَة کمعظمة ع. جانوری که آنرا ببسته تیر و مانند آن زنند تا کشته گردد - افر-

مُجْثِي بضم اوّل و کسر ثالث ع. بزانو نشاننده کسی را یا ایستاده کننده بر اطراف انگشتان - افر-

مُجْثَئِلّ بضم اوّل و فتح ثالث و کسر همزه و تشدید لام ع. پهناور و راست ایستاده - افر-

مَجَح بالفتح و حای مهمله در آخر ع. بزرگ منشی کردن و بفتحتین خورسند و شادان شدن بذکر کسی و (اَمْرَأَةٌ مُجِحٌّ) بضم اوّل و کسر ثانی و تشدید ثالث زن آبستن شونده - افر-

مُجْحِد بضم اوّل و کسر ثالث و سکون دال ابجد ع. گیاه نابالیده - افر-

مُجْحِف بضم اوّل و کسر حای مهمله ع. نزدیک شونده و برنده و مضرت رساننده - افر-

مُجحِفَة بضم اوّل وکسر ثالث وفتح فا ع. بلاده (سَنَةٌ مُجحِفَةٌ) سال قحط - افر-

مُجَحَّل کمعظم ع. بر زمین افگنده شده و بکسر ثالث حای مشدد بر زمین زننده کسی را - افر-

مُجَحِّم بضم اوّل وکسر حای مشدد ع. تیز نگرنده وکسی که چشم وانگر فته بنگرد - افر-

مُجحَن بمکرم ع. گیاه کوتاه بی آب و مُجحِن بکسر ثالث ونیز مُجَحِّن بضم اوّل وفتح ثانی وکسر حای مشدد تنگ گیرنده عیال خود را از فقر یا بخل - افر-

مَجحُوف بفتح اوّل وضم ثالث ع. مرد مبتلا بهیضه - افر-

مُجَخِّر بضم اوّل وفتح ثانی وکسر خای مشدد و سکون رای مهمله ع. فراخ کننده سر چاه را - افر

مُجَخِّي بضم اوّل وفتح ثانی وکسر خای مشدد ع. بر گشت خم کرده وشب میل کرده - افر-

مَجد بالفتح ودال ابجد ع. بزرگی و بزرگواری وجوانمردی وبمعنی چیره شدن برکسی در مجد و بزرگی ودر چراگاه بسیار افتادن شتران وسیری ولغر لاخی رسیدن وسیر خورانیدن شتران را یا پر شکم یا نیمه شکم علف دادن آنها را وبزرگوار وگرامی گردیدن - ومُجِدّ بالضم وکسر ثانی وتشدید دال کوشش کنندگان در کار وبمعنی نو کننده و رونده بر زمین جَدَد و جُدُد بمعنی زمین هموار و درشت و خرما بنی که توقت در وبید - افرغ

مِجدَاب کمحراب ع. زمین که هیچ نه رویاند - افرغ

مِجدَار بالکسر ورای مهمله در آخر غ. چیزی که در زراعت نصب کنند تا درندگان نیایند - ا-

مِجدَاف بالکسر ع. بال مرغ وبمعنی بیل کشتی که چوبی پهن باشد سه پهلو که بر پهلوی کشتی می بندند وکشتی را بآن میرانند بهندی آنرا پانه گویند - افرغ م

مِجدَال بالکسر ع. مرد سخت خصومت - ا-

مُجدِب بضم اوّل وکسر ثالث ع. آنکه زمین را خشک بی نبات یابد وقوم قحط رسیده وبا قحط و زمین خشک بی نبات - افر-

مِجدَح بجای حطی در آخر کمنبر ع. کپچه ایست شور و دبران که منزلی است ماه را یا ستاره ایست خرد میان دبران وثریا وداغی است که بر ران شتر کنند و مُجْدَح بمکرم دبران یا ستاره ایست خرد میان دبران وثریا و مُجدِح بضم اوّل وکسر ثالث شورانند دیت را - و(شَرَابٌ مُجَدَّحٌ) کمعظم شراب آمیخته - افر-

مُجَدِّد بدال ابجد در آخر کمحدث ع. اوّل از سر نو کننده کاری را - وبفتح دال از سر نو پیدا کرده شده و (کِسَاءٌ مُجَدَّدٌ) چادری که خطوط مختلفه دارد و (نَاقَةٌ مُجَدَّدَةُ الإِخلَافِ) ناقه که پستانش از پستان بند ریش گردیده - افرغ-

مُجَدَّدًا بالضم وتشدید دال مفتوح ع. از سر نو - فر-

مُجدَر بضم اوّل وفتح ثالث وسکون رای مهمله ع. زمین جدرناک وآن گیاهی است که در ریگ روید و مُجَدَّر کمعظم جیچک بر آورده وآنکه آبله در آبله داشته باشد ومجازاً بمعنی منقش این صیغه اسم مفعول است از تجدیر ماخوذ از جَدَر بفتحتین که بمعنی نشان گزیدن شتر که برگردن شتر وخر باشد - افرغ-

مَجدَرَة بفتح اوّل وثالث ورابع ع. بمعنی سزاوار - و (أَرضٌ مَجدَرَةٌ) زمینی که در آن مردم را جیچک بسیار گیرد - افر-

مُجدِع بضم اوّل وکسر ثالث وسکون عین مهمله ع. آنکه بخواری گرداند کودک را - و مُجَدَّع کمعظم علف که سر آنرا ستور خورده باشد و (حِمَارٌ مُجَدَّعٌ) خر برده گوش بریده - و مُجَدِّع بضم اوّل وفتح ثانی وکسر ثالث مشدد دجل عالی گوینده کسی را یعنی دست وبینی تو بریده باد - افر-

مَجدَف بفتح اوّل وثالث ع. بیل کشتی وبال مرغ و (رَجُلٌ مُجَدَّفٌ عَلَيهِ العَيشُ) کمعظم مرد تنگ عیش و مُجَدِّف بضم اوّل وفتح ثانی وکسر دال مشدد ناسپاسی کننده نعمت را - افر-

مَجدَل بفتح اوّل وثالث ع. جماعت مردم و نام شهری. و مِجدَل کمنبر کوشک مَجَادِل جمع و مرد سخت خصومت ونام موضعی - و مُجَدِّل کمحدث بر زمین زننده کسی را - افر-

مَجدُوب بفتح اوّل وضم ثالث ع. جای خشک بی نبات - افر-

مَجدُوح بفتح اوّل وضم ثالث وحای مهمله در آخر ع. خون فصد که آنرا در ایام قحط بریان کرده خوردندی در جاهلیت - افر-

مَجدُود بفتح اوّل وضم ثالث ع. صاحب بخت وروزی ونام حکیم سنائی - افرغ-

مَجدُور بفتح اوّل وضم ثالث ع. سزاوار و گوشت - افر-

مَجدُول بفتح اوّل وضم ثالث ع. مرد نیک خلقت بر پیچان نه از لاغری - افر-

مَجدُولَة بفتح اوّل وضم ثالث وفتح لام ع. زن نیک خلقت و زره محکم تافته و (سَاقٌ مَجدُولَةٌ) نیک خلقت بر پیچان نه از لاغری - افر-

مَجدِي بفتح اوّل وکسر ثالث ع. نوعی از خربزه محسن تاثیر برجا رطبی تری است نجدی هذا امنا گوی شهد مجدی هو وبضم اوّل بمعنی جراحت روان - افرب

مِجذَاء بالکسر و ذال معجمه بالف کشیده ع. چوبی است گرد که بدان بازی کنند. وآن صلاح است ف منقار - افر-

مِجذَاف بالکسر ع. بیل کشتی مِجذَافَة یکی وبدال مهمله لغتی است در ذال معجمه - افر-

مِجذَام بالکسر ع. مرد نیک یکسو کننده کار و زود دوستی برنده مِجذَامَة مثله والها للمبالغة افر

مُجَذَّر برای مهمله کمعظم ع. مرد کوتاه درشت سطبر اطراف وشتری که در اطراف استخوان ومفاصل وی گوشت بسیار باشد (اَلقَرَةُ مُجذِرٌ) کمحسن خداوند بچه - افر-

مُجذَع بعین مهمله بمکرم - بی اصل هر چیز وبی ثبات مُجَذَّع کمعظم مثله و مُجذِع بکسر ثالث بر زندان کننده

وستور جذع گردیده - افر-

مُجْذِف بضم اوّل وکسر ثالث ع. کوتاه گام زننده وتیز رونده - افر-

مِجْذَمْ بکسر اوّل وفتح ثالث ع. گرفتار بعلّت جذام - ومُجْذِم بضم اوّل وکسر ثالث برنده دست وتیز رونده واسپ سخت دونده وباز ایستنده از چیزی وقصد کننده - ومُجَذَّم کمعظم بریده دست ویا ومُجَذِّم کمحدث برنده - افر-

مَجْذُوب بفتح اوّل وضم ثالث ع. کشیده شده وربوده شده ودر اصطلاح سالکان مجذوب[1] مطلق آنرا گویند که معارف وترخان حق اند وتکلیف برایشان نیست چه تکلیف بر عقلاست وایشان مجانین اند وانکار این جماعت نمی توان کرد وبرایشان اقتدا هم نشاید نمود که لا یقتدی بهم ولا ینکر علیهم ومحقق صوفیه این طائفه را کامل نمی نامند چه ایشان درمقام شکر وفنا جمع اند ومرتبهٔ کمال بقا بعد الفنا وصحو بعد المحو وجمع الجمع است وبمرتبهٔ که ختم محمدی است علیه السلام ایشان نه رسیده اند - ك فر-

مَجْذُوذ بفتح اوّل وضم ثالث وذال معجمه ثانی درآخر ع. بمعنی بریده ومقطوع (وعَطَاءٌ غَیْرُ مَجْذُوذ) عطای دائمی غیر مقطوع - افر-

مَجْذُور بفتح اوّل وضم ثالث ورای مهمله درآخر ع. در اصطلاح حساب مضروبی که بضرب حاصل آید مثلاً دو را در دو ضرب کردند چهار حاصل شد این چهار را مجذور می گویند ومال هم میگویند - افر غ-

مَجْذُوف بفتح اوّل وضم ثالث ع. بریده پا - افر

مَجْذُوم بفتح اوّل وضم ثالث ع. کسی که آنرا بیماری جذام باشد وآن علتی است که خون فاسد شده اعضای صغار میریزند - غ-

مُجْذِي بضم اوّل وکسر ثالث ع. برجای ایستاده شونده وشتر بچه که کوهان او بیناک گردد وآنکه سنگ را ایستاده کرده پیش افگند - افر-

مَجَر بالفتح ورای مهمله ع. بچه شکم شتر وگوسفند وجزآن وسود وربا وخرد - یُقال مَا بِهِ مَجَرٌ ای عقل - وبسیار از هر چیزی ولشکر گران وبمعنی خریدن بچه در شکم شتر وگوسفند وفروختن آن وشتر خریدن به بچه شکم ناقه والتحریك لغة ردیة اولحن - وبگرو چیزی باختن وفروختن کشت سبز دانه نابسته یا کشت یا خوشه نادروده را وخرمای تر بر درخت بتخمین بخرمای خشک بپیموده فروختن وتشنه شدن وتشنگی - ومَجَرٌ محرکة پُر شدن شکم از آب وسیر ناشدن وکلان شدن بچه در شکم گوسفند وتشنگی وگرانباری گوسفند از بچه در شکم ومُجَّر بضم اوّل وفتح ثانی وتشدید رای مهمله شاه تیرخانه - افر-

مُجْرَا بالضم ع. روان کردن وجای روان کردن وروان کرده شده - وبالفتح جای روان شدن وجای جاری شدن ونام حرکت روی از منتخب وکشف وشمس العلوم وبرسم الخط عربی در آخر این لفظ الف مقصوره بصورت یا است وبیاید - وباصطلاح بعض متأخرین هندوستان ملاقات امرا وسلام وتسلیمات را گویند - غ فر-

مُجْرَائِی بالضم وکسر همزه ع. آنکه همیشه در مجرائی صاحب خود میرسیده باشد وزر تنخواه ومانند آن که وسان تحقیق وبازپرس را مدخلی نباشد بمعنی اوّل ملا فقیر الله آفرین لاهوری سلمه الله گوید ؎
شهِ سپاه تغافل بی صف آرائی است * نقیب ناله صدائی که اشک مجرائی است * ب-

مُجَرَّب کمحسن ع. صاحب شتران گرگین - ومُجَرَّب کمعظم آزموده مرد آزموده وشیر درنده ومُجَرِّب کمحدث دانای کارها - افرك-

مَجَرَّة بفتح اوّل وثانی وتشدید رای مفتوح ع. آسمان دره وراه کهکشان ودر غیاث باین معنی بکسر اوّل نوشته - ا-

مُجَرِّح بجای حطی کمحدث ع. خسته کننده - افر

مُجَرَّد کمعظم ع. نره ستور یا عام است ومرد تجربه کار وتنها وتارک دنیا ومرد بی زن وباصطلاح حکما چیزی از ممکنات که منزه از مادّه بود چون عقول ونفوس که اهل شرع ملائکه وارواح خوانند - ومُجَرِّد کمحدث آنکه بازکند پوست را وبرهنه کننده - افر غ-

مُجَرَّدَات بالضم ع. عبارت از عقول عشره ونزد بعضے ارواح وملائک - غ-

مُجْرَادَح بضم اوّل وفتح ثانی وفتح دال مهمله وسکون حای حطی ع. کودک کلان سال - افر-

مُجَرَّد رَوِی ف. تنهاروی خواجه نظامی در معراج ؎
مجرد روی را بجای رساند * که از بود او هیچ با وی نماند * ب-

مُجَرَّذ بذال معجمه کمعظم ع. مرد آزموده استوار رای - افر-

مُجَرِّر برای مهمله درآخر کمحدث ع. نیک کشنده وبسیار کشنده - افر-

مُجَرِّز بزای هوز درآخر کمحسن ع. ناقه لاغر - افر

مُجَرِّس بسین مهمله کمحسن ع. بال مرغ که بوقت تیز گذشتن وی آواز کند وپیرایه که آواز آید از آن - ومُجَرَّس کمعظم مرد کار آزموده ومُجَرِّس کمحدث آزماینده - افر-

مُجْرِض بضم اوّل وکسر ثالث وسکون ضاد معجمه ع. خاو در گلوگیراننده - افر-

مُجْرِع بعین مهمله کمحسن ع. ناقه اندک شیر مَجَارِع ومَجَارِیع جمع - ومُجَرَّع کمعظم رسنی که یکتاه آن تافته تر باشد ومُجَرِّع کمحدث فرو خوراننده وجزآن - افر-

مُجَرِّف کمحدث ع. سیل که زمین را کاود - و (رَجُلٌ مُجَرَّفٌ) کمعظم آنکه همه مال او را حوادث برده وهلاک کرده باشد - افر-

مُجَرِّفَة کمکسنة ع. بمعنی سیل - افر-

مَجَرْك بفتح اوّل وثانی وکاف فارسی بر وزن نگرگ ف. کاری بی مزد واجرت که آنرا بیگار وبیگاری گویند وبیغاری تبدیل آنست - ابوشکور بلخی گفته ؎
چنین گفت هارون هزار وزمرگ * مفرمای هیچ آدمی را مجرگ * ن ز ك-

مُجْرِم کمحسن ع. گنهگار و کافر و نام مردی - و **مُجَرَّم** کمعظم سال تمام والمونث بالها - افر -

مُجْرَمِّز بضم اول وسکون ثانی و فتح ثالث و کسر رابع وزای معجمه مشدد در آخر ع. فراهم شونده و (عَامٌ مُجْرَمِّزٌ) سالی که در اول آن باران نبارد و در وسط سال آب جمع شود - افر -

مَجْرُوح بفتح اول وضم ثالث وحای مهمله در آخر ع. خسته و آنکه گواهی او نا مقبول گردد - افر -

مَجْرُور بفتح اول وضم ثالث ع. کلمه که کسره دارد و بمعنی کشیده شده - فر -

مَجْرُوزَة بفتح اول وضم ثالث و فتح زای معجمه ع. زمین بی نبات که هیچ نروید یا آنکه علف خورانیده باشند یا زمین باران نارسیده - افر -

مُجَرِّهَة بهای هوز کمحدث ع. آشکارا کننده کاری را - افر -

مُجَاهِر بضم اول و فتح ثانی و کسر رابع ع. مرد دلیر و باکوشش در حرب و جز آن - افر -

مُجْرَی بالضم و بآخر الف بصورت یا ع. هر چیزی که از جمله چیزی محسوب شود و نوعی از سلام و بالفظ کردن و دادن و گشتن مستعمل محسن تاثیر ؎ مرا با کوه تمکینی سر و کار است از قسمت ٭ که گر سیلاب خون گریم نگردد پیش او مُجرا ٭ نور الدین ظهوری ؎ از حیات خود نگردد دست انچه خضر ٭ خرج در عشقت با و مجرا بده ٭ ملا طغرا ؎ پاک شیدم از ره عصیان زمن راضی نگشت ٭ عیشها از کیسه رفت و عیش او مُجرا نشد ٭ جناب سراج المحققین ؎ بگوشش بوی گل گم میکند خود را از مغروری ٭ کجا مُجرای بلبل آن قیامت ناز میگیرد ٭ و مَجرای بالفتح ره گذر و حرف آخر کلمه مَجَارِی جمع و در شعر حرکت حرف روی است و مُجْرِی بضم اول و کسر ثالث راننده و روان کننده و نیز مُجْرِی ماده سگ با بچه و کذلک مُجْرِیَة بالتا - افر -

مِجْرِی بکسر اول و ثالث. ف. ظرفی باشد دارو فروش و عطار را که در آن داروها گذارند - سا افر

مُجْرِیَة بضم اول و کسر ثالث و فتح تحتانی ع. بالا گذشت - افر -

مِجَزّ بکسر اول و فتح ثانی وزای معجمه مشدد ع. داس و دو کارد فریز - افر -

مُجَزَّا بضم اول و فتح ثانی و تشدید زای معجمه ع. پاره پاره کرده شده و جزو جزو علحده کرده شده - غ -

مِجْزَاب بکسر اول و فتح ثالث ع. نیکو روش پاک سیرت - ا -

مَجْزَر برای مهمله در آخر کمجلس ع. جای شتر کشتن مَجَازِر جمع - و مُجْزِر کمحسن شتر که هنگام کشتن وی آید و آنکه گوسفند را برای ذبح کردن دهد و خرمابن که بوقت باز کردن خرما رسد و پیر که بوقت مردن رسد - افر -

مُجَزِّع بضم اول و کسر ثالث و سکون عین مهمله ع. ناشکیبا گرداننده و (بُسْرٌ مُجَزَّعٌ) کمعظم و محدث غوره که نیم آن رسیده باشد و رُطبة مُجَزَّعَة کذلک و (نَوًی مُجَزَّعٌ) دانه خرما که بجهت سوده شدن بعض جا پیسه گردد و همچنین هر پیسه را مُجَزَّع گویند بر وزن معظم و محدث - و (حَوْضٌ مُجَزَّعٌ) کمحدث حوض کم آب - افر -

مِجْزَفَة کمکنسة ع. دام ماهی - ا -

مُجْزِل بضم اول و کسر ثالث ع. بسیار دهنده - افر

مُجَزِّم بضم اول و فتح ثانی و کسر زای مشدد ع. بددلی کننده و عاجز گردنده و پُر کننده مشک را - افر -

مَجْزُو بالفتح ع. بحر مسدسی است که در اصل وضع مثمن باشد آنرا مجزو گویند باعتبار دور کردن جزوی از آن - غ -

مَجْزُوم بفتح اول وضم ثالث ع. مقطوع و بریده شده و بمعنی یقین کرده شده - غ -

مُجْزِی بالضم والفتح ع. بی نیاز کننده - افر

مَجَسّ بفتحتین و تشدید سین مهمله ع. جای دست نهادن طبیب بر نبض بیمار از منتخب و در صراح بکسر میم و فتح جیم - غ -

مَجَسَّة بفتحتین و تشدید سین مفتوح ع. جای انگشت نهادن طبیب از دست بیمار مَجَاسّ جمع - فی المثل آخْنَاکُهَا اَوْ یقال اَبُوا هُمَا مَجَاسُّهَا - زیرا که شتر هر گاه علف بسیار خورد بینندگان بمجرد دیدن فربهی آن دریابند. و احتیاج بسودن دست ندارند. یُضْرَبُ فِی شَوَاهِدِ الْاَشْیَاءِ الظَّاهِرَةِ الْمُعْرِبَةِ عَنْ بَوَاطِنِهَا - و (فُلَانٌ ضَیِّقُ الْمَجَسَّةِ) یعنی تنگدل است - افر -

مِجْسَد بکسر اول و فتح ثالث و سکون دال مهمله ع. جامه که ملاصق تن باشد. و مُجْسَد بمکرم سرخ مَجَاسِد جمع و (ثَوْبٌ مُجْسَدٌ) جامه که بتن ملصق باشد و جامه رنگ شده بزعفران مُجَسَّد کمعظم شاید (صَوْتٌ مُجَسَّدٌ) آواز نیکو مناسب در لحن و سرود - افر -

مُجَسَّدَة بضم اول و فتح ثانی و فتح ثالث مشدد ع. چهار برج است - قوس - حوت - جوزا - سنبله و این هر چهار را اهل نجوم ذَوَاتُ الْاَجْسَاد خوانند - افر -

مِجَسْط بکسر اول و فتح ثانی و سکون سین و طای مهمله ع. نام موبدی بوده فارسی نژاد که کتاب مجسطی مغانی منسوب باوست - رکا -

مِجَسْطِی بکسر اول و فتح ثانی و کسر طای مهمله ع. نام کتابی است در علم ریاضی مشتمل بر دلائل و اصول اشکال علم هندسه موجد آن بطلیموس است و در اصل نام علمی است بهیئت افلاک و زمین و مقادیر حرکات و کمیت ابعاد و اجرام و بزبان یونانی بمعنی ترتیب است زیرا که این علم پیش از بطلیموس بدین ترتیب نبود و بعضی نوشته که از حکیم اقلیدس است و بالفعل که مجسطی موجود است ترجمه آنست که نصیر الدین طوسی تحریر کرده - ع -

مِجَسْطِی کُشَاے ف. کسی که حل مسائل کتاب مجسطی نماید - غ رکا -

مُجَسَّم بالضم و فتح ثانی و تشدید سین مفتوح ع. تن ساخته شده و بزرگ گردانیده شده - افر -

مُجَسَّمه بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید سین مفتوح ع. بمعنی بُت و لعبتی که از سنگ و آهن و دیگر فلزات سازند. و مجسمهٔ نیم تنه یعنی لعبت که تا نصف بدن باشد که بزبان انگلیش آنرا بسٹ خوانند و مُجَسّمهٔ جُڑلی لعبتی که آهن و مس و مانند آن گداخته در قالب ریزند این الفاظ را از سیاحت نامهٔ شاه ایران تحقیق نموده نقل کردم-

مُجَسّمهٔ یُولون بضم بای فارسی. ف. نام مجسّمه است که یونانیان آنرا خدای حُسن خوانند - از سیاحت نامهٔ شاه ایران نوشته شد-

مِجَشّ بکسر اوّل و فتح ثانی و تشدید شین معجمه ع. دستاس- و بضم اوّل و کسر ثانی کبیده کنندهٔ گندم و کوبنده و شکننده - افر-

مِجْشَاب کمحراب ع. طعام درشت و خشن یا بی نانخورش - افر-

مُجْشَب کمنبر ع. مرد سطبر دلیر نو (رَجُلٌ مُجَشَّبٌ) کمعظم مرد بد زندگانی - افر-

مُجَشَّر برای مهمله کمعظم ع. دور داشته شده از خانه - و مُجَشِّر کمحدث بچرا گذارنده ستور را شبانگاه و ترک کننده و مُجْشَر کمنبر حوضی که از آن آب برگرفته نشود افر-

مُجَشَّرَة کمعظمة ع. اسپان گذاشته شده بچراگاه - افر-

مُجَشِّم کمحسن ع. اسد که شیر است و تکلیف کننده بر کسی در کاری - افر-

مَجْشُوب بفتح اوّل و ضم ثالث ع. بمعنی مِجْشَاب که گذشت - افر-

مَجْشُور بفتح اوّل و ضم ثالث و رای مهمله در آخر ع. شتر سرفنده بسرفهٔ خشک - افر-

مُجَصِّص بضم اوّل و فتح ثانی و کسر صاد مهمله مشدد و سکون صاد ثانی ع. گچ انداینده بنا و سگ بچهٔ نوزاده که چشم باز کند - مُجَصَّص کمعظم گچ کرده - افر غ-

مُجَضِّض بهر دو ضاد معجمه کمعززه ع.

سخت دونده - افر-

مُجْظَئِرّ کمقشعر ع. آماده شر و بدی گویا که ایستاده است - افر-

مَجَع بالفتح و عین مهمله ع. نادان گردیدن و خرمای خشک را با شیر خوردن یا خرما را خوردن و بران شیر نوشیدن و مِجَع بالکسر گول که چون نشیند نخواهد که برخیزد و جاهل - افر-

مِجْعَار بالکسر و رای مهمله در آخر ع. مرد لیبار خشک طبیعت - افر-

مَجَعَة بفتح اوّل و ثالث ع. خرمای خشک را با شیر خوردن یا خرما را خوردن و بران شیر نوشیدن و مِجَعَة بکسر اوّل زن نادان مُجَعَة کهمزة و عِنَبَة مثله - مُجَّعَة بضم اوّل و بفتح گول که چون بنشیند برنخیزد و نادان کم خرد مذکر و مونث در وی یکسان است و مَجِعَة کفرحة زن بی شرم برهنه فرج و کم شرم - افر-

مُجَعْجِع بالضم و فتح ثانی و سکون هر دو عین مهمله و کسر جیم ثانی ع. آنکه جنباند شتر را تا بخسپد یا برخیزد و حبس کننده و تنگ کننده کار بر کسی و تنگ گیرنده بر غریم بمطالبه - افر-

مُجَعِّد بضم اوّل و فتح ثانی و کسر عین مهمله مشدد و سکون دال ابجد ع. مرغول کننده موی را - و مُجَعَّد کمعظم موی مرغول - افر-

مَجْعَر بفتح اوّل و ثالث و سکون رای مهمله ع. کون مرغ - افر-

مَجْعَرَة بفتح اوّل و ثالث و رابع ع. سبب خشکی طبیعت - افر-

مُجْعِل بضم اوّل و کسر ثالث ع. آب که کوکال ناک و اَرْضٌ مُجْعِلَةٌ کذلك و (كَلْبَةٌ مُجْعِلٌ) ماده سگ گشن خواه - و نیز مُجْعِل آنکه فرو دارد دیگ را از دیگپایه به دستمال - افر-

مَجْعَم کمقعد ع. ملجا و پناه جای - و مُجْعِم کمحسن از هیچ برگشنده - افر-

مُجْفَر بفا و رای مهمله کمکرم ع. اسپ میان فراخ مُجْفَرَة مونث و مُجْفِر بضم اوّل و کسر ثالث آنکه ترک ملاقات صاحب وی کند - و مُجَفَّر کمعظم مرد گنده بدن - افر-

مُجَفِّف بضم اوّل و فتح ثانی و فاء اوّل مشدد مکسور ع. خشک کننده - افر غ-

مُجْفِل کمحسن ع. باد تیز وزنده و شترمرغ شتابنده و رونده بر زمین - افر-

مُجَفِّن بضم اوّل و فتح ثانی و کسر فای مشدد و سکون نون ع. بسیار جماع کننده - افر-

مَجْفُوّ کمدعو ع. ستم رسیده - افر-

مُجْفِي بضم اوّل و کسر ثالث ع. کسی که زین از پشت اسپ بردارد و دور کننده کسی را و آنکه مانده گرداند ستوران را و چرا بدین ندهد - افر-

مُجْكِر بضم اوّل و کسر کاف عربی و سکون رای مهمله ع. ستیزه و الحاح کننده در بیع - افر-

مَجْل بالفتح ع. آبله و کنایه از پُری و سیرابی هم کنند - و نیز مَجَل بالفتح و التحریک آبله گرفتن و شوخ بستن دست از کار - افر-

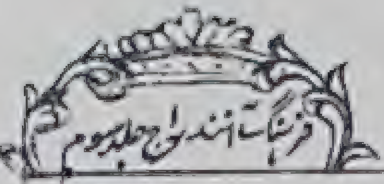
مُجَلّا بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید لام بالف کشیده ع. روشن و هویدا - فر-

مِجْلَاح بحای حطی کمحراب ع. ناقه که در قحط سال شیر دهد و شیر بجهاند - افر-

مُجْلِب بضم اوّل و کسر ثالث ع. فراهم آینده و بانگ کننده و جراحت که پوست فراهم آورد و به شود و آنکه بچرم خام پوشاند پالان را تا آنکه خشک گردد و یاری دهنده - و مُجَلِّب کمحدث گرد آینده و بانگ کننده - و (رَعْدٌ مُجَلِّبٌ) تندر بسیار آواز - افر-

مَجْلَبَة بفتح اوّل و ثالث و رابع ع. سبب کشیدن و برابر آوردن چیزی مَجَالِب جمع - و (اِمْرَأَةٌ مُجَلِّبَةٌ) کمحدثة زن بسیار فریاد بیهوده گوی - افر-

مَجَلَة بفتح اوّل و ثالث ع. پوست آبله که دران آب گرد آید از اثر کار مِجَال کتاب و مَجَل بحذف تا



جمع و **مُجَلَّة** بفتح اوّل و ثانی و ثالث مشدد و کتاب حکمت و ادب و هر چه باشد از کتاب بزرگ **مَجَالّ** بتشدید لام جمع - افر -

مُجَلْجِل بالضم و فتح ثانی و سکون هر دو لام و کسر جیم ثانی ع. سخت تابنده زه را - و (رَجُلٌ مُجَلْجَلٌ) بفتح هر دو جیم مرد بسیار ظریف بی عیب و شتر بسیار توانا - افر -

مُجَلِّح بجای حطی کمحدث ع. مرد بسیار خوار و پیش آینده و بقوت گذرنده از کاری و **مُجَلَّح** کمعظم خورده شده و درخت خورده - افر -

مُجْلَخِدّ بضم اوّل و فتح ثالث و کسر خای معجمه و تشدید دال مهمله ع. مرد ستان و دراز خفته - افر -

مِجْلَد بکسر اوّل و فتح ثالث و سکون دال ابجد ع. پوست پاره که زن نوحه بر روی زند بدان **مَجَالِید** جمع و **مُجَلِّد** کمحدث بمعنی صحّاف و پوست بازکننده و **مُجَلَّد** کمعظم مقداری است از بار معلوم الکیل و الوزن کذا فی الشرح و (عَظْمٌ مُجَلَّدٌ) استخوان که بجز پوست دیگر بروی نمانده و بمعنی کتاب جلد بسته شده - افر -

مُجَلِّز بضم اوّل و کسر لام مشدد و سکون زای معجمه ع. نوردنده و پیچنده و پی پیچنده بر تیر و تازیانه و دسته شمشیر و جُرزان - افر -

مَجْلِس بسین مهمله کمقعد ع. نشستن جالس لغت است از آن جُلُوس جمع - و **مَجْلِس** بفتح اوّل و کسر ثالث جای نشستن **مَجْلِسَة** مثله **مَجَالِس** جمع و بفارسی با لفظ انگیختن و کردن و چیدن و ساختن و نهادن و داشتن مستعمل پسین در ماتم داشتن گذشت و حکیم ازرقی ؎ در بوستان نشند بهر جای مجلسی * چون طبع عشق پرور و چون جان شادخوار * میر معزی ؎ در خانه و در خیمه چه در شهر چه در راه * هر گه که سنے مجلس و هر گه که نهی خوان * من پیش تو خواهم که بوم ور بهر وقتی * خالی نبود مجلس و خوانت ز ثناخوان * ؎ ز لطف طبع جز آزاده را طلب نکنی * بوقت ساختن مجلس و نهادن خوان * میر خسرو ؎ بعد ازین بینی در سایهٔ هر شاخ بلند * مجلسی کرده جوانان می آشام بهار * مرزا جلال اسیر ؎ تا بتاراج دلم انعزه لشکر نکشد * نکند مجلس و ننشیند و ساغر نکشد * خواجه کمال خجند ؎ هر کجا با یاد آن لب مجلسی انگیختند * می پرستان می بکف از هر طرف در ریختند * ب افر -

مَجْلِس افروز ف. کنایه از شراب انگوری باشد و شمع را نیز گویند. و نام نغمه هم هست از موسیقی - ر ف -

مَجْلِس گفتن بکاف فارسی ف. کنایه از وعظ گفتن - ب فر -

مَجْلِس نویس بنون ف. حضور نویس - محمد طاهر نصیر آبادی در احوال مرزا طاهر وحید نوشته - نثر - که چون جوهر قابلیت از جبهه اش نمایان بود بصلواید نواب خلیفه سلطان بمنصب نویسی سرافرازی یافت و چون الشان را در جای دیگر بواقعه نویس یاد کرده ازینجا معلوم می شود که مجلس نویسی و واقعه نویسی یکیست - ب -

مُجَلَّف کمعظم ع. آنکه مالهای وی را تنگسال تلف کرده باشد و آنکه از کناره های وی رفته باشد و آنکه چیزی ازوی مانده و **مُجَلِّف** کمحدث سال قحط که هلاک کند مالها را - افر -

مُجَلِّل کمحدث ع. ابر فراگیرنده همه زمین را بباران - افر -

مَجْلُوبَات بالفتح ع. مکتسبات بضم اوّل بیباک باشد - از فرهنگ وصّاف -

مَجْلُوَّة بفتح اوّل و ضم ثالث و واو مشدد مفتوح ع. عروس جلوه داده - افر -

مَجْلُوت بفتح اوّل و ضم ثالث ع. سبک سرین - افر -

مَجْلُود بفتح اوّل و ضم ثالث و دال ابجد در آخر ع. چابک و چالاک گردیدن - افر -

مَجْلُودَة بفتح اوّل و ضم ثالث و فتح دال ع. زمین پشک زده - افر -

مَجْلُوز بفتح اوّل و ضم ثالث و زای معجمه در آخر ع. (رَجُلٌ مَجْلُوزُ الرَّأْیِ) مرد استواررای - و (رَجُلٌ مَجْلُوزُ اللَّحْمِ) کذلک - افر -

مَجْلَى بالفتح و یای مقصوره ع. پیش سر موی ریخته مَجَالِی جمع و نیز مَجْلَى بمعنی جای زدودن و روشن و آشکارا کردن - و **مُجَلِّی** بضم اوّل و کسر ثالث آنکه قحط را از خانمان بیرون کرده باشد - و **مُجَلِّی** بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید لام مکسور روشن کننده و نام اسپ اوّل که از همه اسپان دهان پیشتر باشد و معمول سواران عرب چنان بود که در میدان معارضه آمده گروه ها بسته بجهت امتحان همه اسپان را برابر ایستاده کرده یکبارگی بهم بتاختند هر اسپی که از همه اسپان پیش شود آنرا المجلّی گویند و هر که عقب او باشد آنرا مُصَلِّی نامند از تَصْلِیَة که بمعنی سرین گرفتن است و نمازی را که مصلّی گویند ازان جهت است که در سجود سرین بر میدارد و چون اسپ دوم سر خود را در سرین اسپ اوّل نهاده مُصَلِّی گویند و هر که پس از مصلّی باشد آنرا مُسَلِّی خوانند و ازین ترتیب چهارم را تَالِی و پنجم را مُرْتَاح بالکسر و علی هذا القیاس تا ده دوازده را نام هست و باقی را نیست چنانچه دوازدهم را که از همه پس آن فِسْکِل نامند و تاسِکّیت که اسم دهم باشد همه اهل لغت متفق اند و در صحت قاشور و فسکل که یازدهم و دوازدهم باشد شک کرده انداز شروح نصاب - و نیز مُجَلِّی بعضی که سر برداشته بسوی شکار بتامل نگرد - و **مُجَلّی** بفتح لام مشدد جلا داده شده و روشن و آشکارا کرده شده - افر غ -

مِجْلِیق کمسکین ع. مرد کشاینده دندانها وقت خنده - افر -

مَجَمّ بفتحتین و تشدید میم ع. سینه - و **مُجِمّ** بضم اوّل و کسر ثانی آنکه پیمانه بپیمانه سر برآورده - افر -

مُجَمَّأ کمکرم ع. آبی که غرهٔ او فرو هشته و کشیده باشد - افر -

مَجْمَجَة بفتح اوّل و ثالث و سکون جیم اوّل و فتح جیم ثانی ع. بیان نکردن خبر را و ناپیدا گفتن و بی نقطه و بی اعراب نوشتن کتاب را و تعمیه نمودن در آن - افر -

مُجْمِد بدال مهمله کمحسن ع. بسیار بخیل و امین در قمار و امین میان قوم و در ماه جمادی درآمده و مرد

کم خیر. و مُجَمَّل کمعظم چیز رقیق که از سردی بسته شده باشد. افر.

مِجْمَر بکسر اول و فتح ثالث و سکون رای مهمله ع. انچه دران عود سوزند و زگال افروزند مجامر جمع از کشف و بهار عجم و موید و مدار و قاموس و صراح و حل اللغات و در منتخب مجمر بالکسر و بالضم آمده. و لفافه غنچه از تشبیهات اوست و بالفظ سوختن و افروختن مستعمل. مولانا مظهر ؎ سپس نهادم شمعی فروختم مجمر × حریف ساده طلب کردم و مغنی شاب × کمال اسمعیل ؎ هر کجا خُلق تو مجمر سوزد × نکند باد صبا عطاری × سراج المحققین ؎ آن سپند گلشن آرای بهار آتشم × کز نسیم نالهٔ من غنچهٔ مجمر شگفت × فوقی ؎ پی گزند تو در باغ بلبلان هر سو × سپند مجمر گل می کنند شبنم را × و نیز مجمر نام شکل سیزدهم از پانزده اشکال جنوب کواکبش هفت است. و مُجْمِر بالضم کمحسن عود سوزنده و لقب نعیم بدانجهت که در مسجد آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم عود میسوخت و (حَافِرٌ مُجْمَرٌ) بضم اول و فتح ثالث. سم سخت بامعنی بکسر ثالث هم آمده. و مُجَمِّر کمحدث برندهٔ پیه خرما بن را گویند و سنگریزه اندازنده. افر.

مِجْمَرِ آتش ف. معروف است که آتشدان باشد و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست. سراج.

مِجْمَرِ نُقْرَه پُوش بنون. ف. کنایه از دنیا و عالم است. سراج.

مِجْمَرَه سُوز و مِجْمَرَه گَرْدَان ف. بمعنی. نور الدین ظهوری ؎ سپهر مجمره گردان برای دفع گزند × سپند پرتو خورشید و ماه میسوزد × خواجه جمال الدین سلمان ؎ صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد × گل فرو کرده بدان مجمره دندان باشد × ولهٔ ؎ صباست غالیه سای و نسیم مجمره سوز × شمال چهره کشای زلال آئینه دار × ب مص.

مَجْمَع بعین مهمله در آخر کمقعد و منزل ع. جای گرد آمدن مجامع جمع و مُجَمِّع کمحسن سال قحطناک و مُجَمِّع کمحدث بسیار گرد آورنده و بنماز جمعه حاضر شونده. افر.

مَجْمَعُ الْبَحْرَیْن بالفتح ع. جای که دران دو دریا جمع شده باشند و نام مقامی که موسی و خضر علیهما السلام دران ملاقات کرده اند و آن جائی است که در انجا دریای روم و دریای فارس جمع شده اند. غ لـ ا

مَجْمَعَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. زمین بی آب و گیاه و ریگ توده و (فَلَاةٌ مُجْمِعَةٌ) بضم اول و کسر ثالث و فتح رابع بیابانی که در وی مردم گرد آیند و پریشان نشوند از خوف گم شدن و مُجَمَّعَة کمکرمة خطبهٔ بی خلل. افر.

مُجْمَعٌ عَلَیْه بضم اول و فتح ثالث ع. اجماع کرده شده بران یعنی متفق علیه. غ.

مُجْمَل بضم اول و فتح ثالث ع. فراهم آورده و درهم کرده و آنکه معنی آن محتاج بتفصیل باشد. و مُجْمِل بکسر میم ثانی گدازندهٔ پیه را و آهستگی کننده در طلب و افراط نه نماینده و جمله کننده حساب را و مرد بسیار شتران. و مُجَمِّل کمحدث زینت دهنده و آراینده و نیکو کننده. افر.

مُجْمَلَات بالضم ع. آیاتی که معنی آن محتاج بتفصیل باشد. غ.

مَجْمُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله در آخر ع. گرد آورده از هر جائی. افر.

مَجْمُوعَه بالفتح بمعنی را گویند و آن ظرفی باشد مدور و کلان که دران پیالها و مانند آن نهند. از مسافرت نامه شاه ایران نقل کردم.

مُجُون بالضم ع. بیباک گردیدن و شوخ چشم شدن و مِجَنّ بکسر اول و فتح ثانی و تشدید نون سپر که پناه زخم تیغ تراست مِجَنَّة کذالك مَجَانّ جمع. افر غ.

مَجْنَب بفتح اول و ثالث ع. کشیدن اسپ را بپالهنگ. و بالکسر بمعنی پرده و دروازه و مانند آن باشد که بالای آن بر آمده عسل از زنبور خانه چینند و کرانهٔ زمین عجم که بزمین عرب پیوندد و بمعنی سپر و بامعنی بضم اول هم آمده و یار و آن بیلی باشد از چوب مانند شانهٔ بی دندان که بدان گل برکنارهای حوض و راه و گشت و مانند آن بردارند و مُجْنِب کمنبر و مقعد چیزی بسیار. و مُجْنِب کمحسن در باد جنوب در آینده. و مُجْنَب کمعظم اسپ کتل. و مُجَنِّب کمحدث دور دارنده کسی را از کاری و چیزی و اسپی که کوژی ساقها دارد. افر.

مُجَنِّبَة بالضم و تشدید نون مفتوح ع. هراول لشکر. افر.

مُجَنِّبَتَانِ بالضم و تشدید نون مکسور و فتح بای موحده ع. میمنه و میسرهٔ لشکر. افر.

مِجَنَّة بکسر اول و فتح ثانی و تشدید نون مفتوح ع. نام بازاری قریب بمکهٔ معظمه و بامعنی بفتح اول هم آمده. و مَجَنَّة بفتح اول زمین پری ناک بالکسر هم آمده. و بمعنی دیوانگی و جای نهان شدن. افر غ.

مُجْنِح بضم اول و کسر نون و سکون حای حطی ع. میل دهنده. و مُجَنَّح کمفرح صاحب جناح یعنی صاحب بازو. افر غ.

مُجَنَّد بضم اول و فتح ثانی و تشدید نون مفتوح و سکون دال ابجد ع. لشکر گرد کرده و فی الحدیث اَلْاَرْوَاحُ جُنُوْدٌ مُجَنَّدَةٌ و مُجَنِّد کمحدث گرد کنندهٔ لشکر. افر.

مُجَنَّدَه بضم اول و فتح ثانی و تشدید نون مفتوح ع. جمع کرده شده و جای جمع شدن از تجنید که بمعنی لشکر جمع کردن است از منتخب و مدار مجازاً بمعنی پامال چراکه جای جمع شدن لشکر را پامال ضرور است. غ.

مُجَنِّز بزای هوز کمحدث ع. مرده را بر تخت نهنده. افر.

مُجَنِّس بضم اول و فتح ثانی و تشدید نون مکسور و سکون سین مهمله ع. جنس بجنس فراهم آورنده. افر.

مِجْنَف بکسر اول و فتح نون ع. مائل از حق. افر.

مُجَنِّق کمحدث ع. سنگ اندازنده بمنجنیق. افر.

مَجْنُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. آنکه بیماری ذات الجنب دارد و مبتلا به بیماری پهلو و آنکه در باد جنوب در آمده باشد و اسپ کتل. و (سَحَابَةٌ مَجْنُوبَةٌ) ابریکه باد جنوب دران وزد. افر.

مَجْنُوز بفتح اول وضم ثالث وزای معجمه در آخر ع. نعش ومرده - فر۔

مَجْنُون بالفتح وضم نون ع. جنون زده ودیوانه ولقب قیس که عاشق لیلی بود ے چو مجنون بهر لیلی در گریبان سر فرو دارد ہمہ اگر لیلی رسد کافر بود گر سر کند بالا ہمہ افر ۔ ل۔

مُجَنَّة کمعظم ع. طبق ساخته شده از بید و نے و مانند آن - افر۔

مُجْنِي بالضم وکسر نون ع. میوهٔ رسیده وزمین بسیار گیاه وسمارغ و مانند آن - افر۔

مِجْوَاد بالکسر وواو بالف کشیده وبدال زده ع. بسیار جید آرنده و(شَاعِرٌ مِجْوَادٌ) اشعار نیکو گوینده - افر۔

مِجْوَب کمنبر ع. سبر دو کارد گریبان گاؤ۔ ومُجَوِّب کمحدث گریبان کننده پیراهن را - افر۔

مُجَوَّبَة کمعظمة ع. زمینی که بران جابجا باران باریده باشد - افر۔

مَجْوُد بفتح اول وضم ثانی ودال مهمله در آخر ع. تشنه و(أَرْضٌ مَجْوُدَةٌ) زمین که باران نیکو بارد بران - ومُجُود بضمتین لسیری وفراخی رسیدن شتر - افر ل۔

مُجَوِّر برای مهمله کمحدث ع. برزمین افگنده کسی را بزدن ونسبت دهنده بجور - افر۔

مُجَوِّز برای معجمه کمحدث ع. روا دارنده وروا گرداننده کاری را وبفتح واو تجویز کرده شده وروا داشته شده - افر غ۔

مَجُوس بسین مهمله کصبور ع. مردے بود خرد گوش معرب منج گوش واو دینی وضع کرده مردم را بسوی آن خوانده - رَجُلٌ مَجُوسِيٌّ منسوب بوی ومجوس بحدوث عالم وقدم باری تعالی وقدم شیطان قائل اند وبعض انها بحدوث شیطان هم وگویند او با باری تعالی محاربه بود پس آن صلح کردند تعالی الله عن ذالك عُلُوًّا كَبِيْرًا - وگویند مجوسی مغ و آتش پرست است که پیرو زردشت باشد - افر غ۔

مَجُوسِيَّة بالفتح ع. مغی - افر۔

مُجَوَّع بضم اول وفتح ثانی وتشدید واو مکسور سکون عین مهمله ع. گرسنه کننده کسی را وگرسنه دارنده افر۔

مَجُوعَة کمرحلة ع. (عَامٌ مَجَاعِيَةٌ وَمَجُوعَةٌ) سال قحط وسختی - مجاعی جمع - افر۔

مَجْعُوف بفتح اول وضم ثالث ع. گرسنه وترسنده - افر۔

مَجُوف بفتح اول وضم ثانی ع. کلان شکم ومُجَوَّف کمعظم کاواک ومیان تهی وستوری که سپیدی تا شکم آن رسیده باشد ومرد بے عقل - وبکسر واو مشدد کاواک میان تهی کننده - افر غ۔

مُجَوَّق کمعظم ع. آنکه هر دو زنخ وی کج باشد ومُجَوِّق کمحدث جمع کننده - افر۔

مِجْوَل کمنبر ع. شاماکچه زنان یا شاماکچه دختران خرد وسپرو پای برنجن ودرم صحیح وتعویذ وگور خر وسیم وہلال مانندی باشد از سیم که در وسط قلاده تعبیه کنند. وخرقهٔ سپید که در دست آن کس باشد که تیرہاے قمار بدست وی اندازند - وبضمتین آبله گرفتن وشوخ بستن دست از کار ومُجَوِّل کمحدث گردبر آینده وبسیار سفر کننده - افر۔

مُجُون بضمتین ع. سخت ودرست گردیدن وبیباک گردیدن وشوخ چشم شدن - افر۔

مُجْوِي بضم اول وکسر واو ع. دیگ در جواء کننده وجِوَاء کَکتاب غلاف دیگ یا چیزے از چرم وجز آن که بران دیگ نهند - افر۔

مِجْهَار بالکسر ورای مهمله ع. کسی که عادت دارد که سخن آشکارا گوید مِجْهَر کمنبر کذالک - افر۔

مِجْهَاض بالکسر وضاد معجمه ع. ناقه که عادتش بچه افگندن باشد - افر۔

مُجْهِد بضم اول وکسر ثالث وسکون دال مهمله ع. آنکه بار کند بر ستور فوق طاقت او - و آرزومند طعام واحتیاط کننده در کار وصاحب ستور ناتوان از ماندگی - افر۔

مِجْهَر برای مهمله کمنبر ع. کسی که عادت دارد که سخن آشکارا گوید مِجْهَار کمحراب کذالک - ومُجْهِر کمحسن آشکارا کننده کلام را - و(كَلَامٌ مُجْهَرٌ) کمکرم سخن بلند - افر۔

مُجَهِّز برای هوز کمحدث ع. سازنده جهاز عروس ومرده ومسافر وغازی ومانند آن - افر۔

مُجْهِش بشین معجمه ع. کمحسن ع. آماده گریستن شونده وشتابنده - افر۔

مُجْهِض بضاد معجمه کمحسن ع. ناقه که بچه تمام خلقت افگند ومُجْهَض کمکرم بچه افتاده - افر۔

مِجْهَل کمنبر ع. چوب که بدان باده را جنبانند مِجْهَلَة بالتاء مثله - ومَجْهَل کمقعد زمین بی کوه ونشان که در ان کسی راه نیابد لَا يُثْنَى وَلَا يُجْمَع - افر۔

مَجْهَلَة بفتح اول وثالث ورابع ع. سبب نادانی ومنه قولهم (اَلْوَلَدُ مَجْهَلَةٌ) - افر۔

مُجْهِم کمحسن ع. آسمان بی ابر - افر۔

مَجْهُود بفتح اول وضم ثالث ودال ابجد ع. استطاعت وقدرت کرده شده وکوشش کرده شده وکوشش ومشقت وشیر که مسکه از ان بر آورده باشند - افر غ۔

مَجْهُورَات بفتح اول وضم ثالث ورای مهمله بالف کشیده ع. نزد قاریان از جمله حروف تهجی نوزده حرف است سوای ده حروف مهموسه که تفصیلش در ذیل بیاید - غ۔

مَجْهُورَة بفتح اول وضم ثالث وفتح را ع. چاه معمور و پاک کرده شده - وحُرُوف مَجْهُورَة نوزده است مجموع درین قول - ظِلُّ قَوٍّ رَبَضٍ اِذْ غَزَا جُنْدٌ مُطِيعٌ - افر۔

مَجْهُول بفتح اول وضم ثالث ع. نادانسته شده ونوعی از فعل که فاعل آن معلوم نباشد - غ۔

مُجْهِي بضم اول وکسر ثالث ع. بخیل وراے هویدا وروشن وزن باردار ناشونده وهوای گشاده شونده - ومُجَهِّي بضم اول وفتح ثانی وتشدید هاے مکسور فراخ گرداننده - افر۔

مَجِي بفتح اول وکسر ثانی ع. آمدن - ا۔

مُجِيب بالضم وکسر ثانی ع. جواب دهنده و

قبول کننده - و **مُجَیِّب** کمحدث گریبان کننده پیراهن را - افر غ.

مُجِیّت بفتح اوّل وکسر جیم وتشدید تحتانی وبعده فوقانی ع. بمعنی آمدن - غ.

مَجِیْد بدال مهمله کامیر ع. بزرگوار وگرامی وشریف وعالی مرتبت ونیز مَجِید جوانمرد وشریف کردار - افر.

مُجِیْر بضم اوّل وکسر ثانی ورای مهمله در آخر ع. بمعنی دستگیر وپناه دهنده و (حَوْضُ مُجِیْرَه) کمعظم حوض کوچک وحوض دور تنگ وحوض گِلکار - افر غ.

مُجِیْرُ الدِّیْن بَیْلَقَانِیْ رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه نام شاعری است بغایت خوشگو وظریف طبع وفاضل از اقران خواجه ظهیر فاریابی است ودر پیش اتابک ایلدگز راه تقرب ونیابت داشت وهمواره استعداد وتجمل ومعاش کردی وشعرا چنانکه رسم است بر وحسد بردند واو را بجهت تحصیل وجوه از دیوان اتابکی باصفهان فرستادند افاضل اصفهان چنانکه شرط است بروای او نکردند در هجوم مردم اصفهان این رباعی گفت رباعی گفتم ز اصفهان مدد جان خیزد ٭ لعلی است مروت که در وجان خیزد ٭ کی دانستم کاهل صفاهان کورند ٭ با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد ٭ واکابر صفهان ازو در خشم بودند بشرف الدین شفروه گفتند او را هجوهای رکیک گفته وایراد آن هجویات درین کتاب مناسب نیامد اما شرف الدین شفروه در جواب رباعی مجیر میگوید رباعی شهری که به از جملهٔ ایران باشد ٭ کی لائق هجو چون کشمان باشد ٭ سرمه چه کنی که از صفاهان باشد ٭ میل تو بمیلست فراوان باشد ٭ از تذکرهٔ دولتشاه -

مُجِیْز بضم اوّل وکسر ثانی وزای معجمه در آخر ع. ولی ووصی ومُصلح امر یتیم وبنده ماذون در تجارت - افر.

مُجَیِّش بشین معجمه کمحدث ع. گرد آورندهٔ لشکر - افر.

مُحَیِّض بضاد معجمه کمحدث ع. برگردنده از چیزی ومیل کننده - افر.

مَجِیْع بعین مهمله کامیر ع. نوعی از طعام که بشیر وخرما ترتیب دهند وشیر که بر سر خُرما نوشند - افر.

مُجِیْف بالضم وکسر ثانی ع. درون کاواک - افر.

مَحِیْل کامیر ع. گرد برآینده - فر.

مُجَیِّم کمحدث ع. جیم نویسنده - افر.

مَجَاچَنْگ بفتح اوّل وهر دو جیم فارسی بروزن شباهنگ . ف. چرمینه را گویند وآن چیزی باشد که از چرم وغیره بمانند آلهٔ تناسل سازند وزنان بعض شهوت بکار برند - فخری گفته ٭ کنند اعدای جاهت ماده وز بر ز مغز ودست خر نقل ومجاچنگ ٭ وسروری بجیم تازی نوشته وچنان نیست - ن ر -

مَجَرَك بفتح اوّل وثانی بروزن تگرگ . ف. بمعنی بیکاره وکار فرمودن بزور وستم وبی اجرت باشد از برهان - ودر فرهنگ ناصری باین معنی بجیم عربی نوشته سندش هم در انجا گذشت -

مَجَفْس بفتح اوّل وثانی وسکون فا وسین مهمله . ف. منع از جفسیدن باشد که بمعنی چسپیدن است یعنی مچسپ - ر ﻻ فر -

مَچَك بفتحتین بروزن لچک . ف. عدس را گویند - سوزنی گفته ٭ در آتش دل نظر زیرک ترین خصم ٭ جوشنی بران قیاس که در زیره با مچک ٭ وبعضی گویند بادام کوهی تلخ است که بریان کرده در غذاهای دوالی بجای روغن بکار برند - ن ر افر.

مُچَلْکَه بالضم لفظ ترکی است بمعنی عهد نامه - غ فر.

مَچْلِی پَٹَن بفتح میم وبای فارسی وتای چهار نقطه فوقانی وجیم فارسی ولام بتحتانی رسیده - نام بندری از هندوستان ودر اصل مخلوط الها است که تلفظ آن بر غیر هندی دشوار - ملا طغرا ٭ ز پوشیدن آن نگار ختن ٭ شده بر نیان چیت مچلی پٹن ٭ ب -

مُچَّه بضم اوّل وفتح ثانی مشدد . ف. غرست را گویند که آن گیاهی است بهاری مانند اسفناخ که در آشها کنند - ر ﻻ فر -

مُچَهْوَا بضم اوّل وواو بالف کشیده . ف. آشی باشد که از مُچه پزند چه وا بمعنے آش است ومُچّه گیاهی باشد خودرو وبهاری شبیه باسفناخ که بعربی قنابری خوانند - ر ﻻ فر -

مَچِیْدَن بروزن رسیدن . ف. بمعنی خمیدن است یعنی راه رفتن از روی ناز وخرامیدن وبکسر اوّل اصح است - ن -

مَحّ بالفتح وتشدید حای حطی ع. جامهٔ کهنه وبمعنی کهنه گردیدن جامه - وبالضم بی آمیغ از هر چیزی وزردهٔ تخم مرغ مُحّه بالتثلیه - افر غ -

مُحَابَا بضم اوّل ع. در اصل مُحابات است که فارسیان بحذف تا استعمال کنند معارضه کردن در بخشش وفروگذاشت کردن در معامله واعانت وصلح ونگهداشت ولحاظ وفارسیان بمعنی اندیشه وهراس استعمال کنند - میرزا صائب ٭ روشندلان ز مرگ محابا نمیکنند ٭ خورشید را ملاحظه از زوال نیست ٭ وله ٭ نفس ظلمانی نمیدارد محابا از گناه ٭ نیست پروا طفل زنگی را ز لستان سیاه ٭ افر غ.

مُحَابَبَة بضم اوّل وفتح ثالث ورابع ع. باهم دوستی گرفتن - افر.

مَحَابِر بالفتح وکسر موحده وسکون رای مهمله ع. جمع مَحْبَرَه بمعنے دوات - فر.

مَحَابِض بالفتح وکسر موحده وسکون ضاد معجمه ع. جمع مِحْبَض که بیاید - افر.

مَحَابِیْب بالفتح وکسر موحده ع. جمع مَحْبُوب ومَحْبُوبَه که بیاید - افر.

مِحَاج بالکسر وجیم در آخر ع. دیر واشتن دام چیزی را وتاخیر کردن - افر.

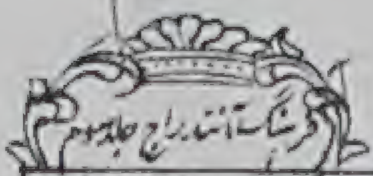
مُحَاجَات بالضم ع. پرسیدن از کسی چیزے نادر غلط افکنندا ورا یا چیستان گفتن - افر.

مُحَاجَّة بالضم وتشدید جیم مفتوح ع. حجت آوردن وخصومت کردن - قال الله تعالی اَتُحَاجُّوْنِیْ فِی اللهِ - افر.

مُحَاجَزَة بالضم وفتح رابع وزای معجمه ع. یکدیگر را از جنگ باز داشتن - افر.

مُحَاجِف بالضم وکسر جیم ع. مبارز صاحب سپر ومعارضه کننده - افر.

مُحَاجَفَة بالضم وفتح جیم وفا ع. معارضه کردن ومدافعت نمودن - افر.



مَحاجِم بفتح وثانی بالف کشیده وجیم مکسور ومیم زده بلغت اندلس دوای باشد که آنرا مخلصه خوانند ووجه تسمیهٔ آن بمخلصه آنست که شخصی دراول بهار سه روز یک مثقال ازین دارو باشراب خورده بود که گویند دران سال چندمرتبه اورا زهر دادند اثرنکرد وچون تفحص کردند ازین دارو خورده بود وبدین سبب مخلّصه نام نهادند - کشف.

مَحاح بحای حطی درآخر کسحاب ع. زمین که گیاه شور دران کم باشد وبضم اوّل گرسنگی ومَحاح گکتان نیک در وغگوئی وآنکه بسخن دل کند کسی را وبس افر.

مُحادَّة بالضم وفتح دال مشدد ع. باکسی حرب یاخلاف کردن وخشم گرفتن ودشمنی نمودن - قال الله تعالیٰ اِنَّ الَّذِیْنَ یُحَادُّوْنَ اللهَ وَرَسُوْلَهٗ ای یخالفون - افر.

مُحادَثه بالضم وفتح دال وثای مثلثه ع. باهم سخن گفتن وصیقل کردن شمشیررا - افر.

مُحاذاة بالضم وذال معجمه بالف کشیده ع. مقابل کشیدن کسی را ودر برابروی اُفتادن - افر.

مُحاذِرَة بالضم وفتح ذال معجمه ورای مهله ع. بایکدیگر تخویف نمودن - افر.

مُحاذِي بالضم وکسر رابع ع. مقابل وروبرو وبرابرشونده مشتق ازحذو و بالفتح که بمعنی برابرکردن دوچیز است - غ.

مَحار بالفتح ورای مهله ع. بازگشتن وکاستن وکم گردیدن - افر.

مُحارِب بالضم وکسر رای مهله ع. بایکدیگر جنگ کننده افر.

مُحارَبات بفتح رای مهله ع. جنگها وکارزارها غ.

مُحارَبة بالضم وفتح رابع وبای موحده ع. بایکدیگر جنگ کردن - افر.

مَحارَة بالفتح وفتح رابع ع. جای بازگشت واندرون گوش مَحارات جمع وپیوندکتف وصدف وهراستخوان که مانند صدف باشد وچیزیست مانند هودج ومابین غدد وتابش سُم وخط وکرانه وکام ستور ونیز مَحارة بازگشتن وکاستن وکم گردیدن - افر.

مُحارَدَة بضم اوّل ورابع ودال مهله ع. کم شیرشدن شتران یابندشدن شیر آنها ناقه مُحارِدٌ ومُحارِدَة بکسر را لغت است ازان ونیز مُحارَدَة بفتح راکم آب شدن سال - افر.

مُحارَزَة بالضم وفتح رابع وزای معجمه ع. باهم مزاح کردن که بدخصام ماند - افر.

مُحارَسَة بالضم وفتح رابع وفتح سین مهمله ع. نگهبانی کردن - افر.

مُحارَضَة بالضم وفتح رابع وضاد معجمه ع. پیوسته برکاری بودن وبایکدیگر زدن تیرتمام نارسیده پیکان نانهاده - افر.

مُحارَف بضم اوّل وفتح رابع ع. بی بخت و روزی خلاف مبارک - افر.

مُحارَفة بالضم وفتح را وفا ع. پاداش دادن کسی به بدی ومیل بجراحت فروبردن تاغور آن معلوم شود وکسی رابی روزی کردن - افر.

مُحارَقة بالضم وفتح را وقاف ع. گائیدن زن را برپهلوخوابانیده - افر.

مَحارِم بالفتح وکسر را ع. جمع مَحرَم کمقعد که بیاید - ونیز مَحارِم حرام کردهای خدا و (مَحارِمُ اللَّیلِ) مخاوف شب که بددلان را ازرفتن بازدارد - افر.

مَحارِیب بالفتح وکسر را ع. جمع مِحراب که بیاید - افر.

مَحارِین بالفتح وکسر را ع. انگبینها ودانهای پنبه وزنبور که برانگبین چسپیده باشد جمع مِحران است - افر.

مُحاسِب بالضم وکسر سین مهمله ع. حساب کننده - افر.

مُحاسَبة بالضم وفتح سین مهمله وبای موحده ع. حساب کردن -

مَحاسِن بالفتح وکسر سین وسکون نون ع. جمع حُسن بالضم جمال وخوبی ونیکوئی ونیز محاسن جاهای خوب ونیکو از بدن محسّن کمقعد. یکی بمعنی ریش مردان نیز آمده - افر.

مَحاسِن ازآسیا سفید کردن . ف. کنایه ازکمال ابلهی است یحیی شیرازی ؎ من وسرگرم مستی بودن وگردجهان گشتن ٭ مگرچون خورمحاسن راسپید از آسیا کردم ٭ ب ا مص -

مُحاسَنة بالضم وفتح سین ونون ع. به نکوئی فخرکردن باکسی - افر.

مَحاش بشین معجمه کسحاب ع. آخریان وکالا ورخت خانه - ومِحاش ککتاب گروه که ازقبیله فراهم آیند ونزدیک آتش باهم سوگند خورند وپیمان نمایند - وبضم اوّل سوخته وبریان - ومَحاشّ بالفتح وشین مشدد جمع مَحَشَّة بالفتح بمعنی دُبر - افر.

مُحاشاة بالضم ع. استثنا کردن کسی را ازجماعتی افر.

مَحاشِئ بالفتح وکسر شین معجمه وسکون همزه ع. ماخوذ ازحشا جمع مِحشَاء بالکسر که بیاید - افر.

مَحاشِي بالفتح وکسر شین ع. جمع مِحشیٰ بالکسر بالشجه که زنان بربستان یاسرین بندند تاکلان نماید - افر.

مَحاص بصاد مهمله کشداد ع. درخشان ازبرق وسراب - افر.

مُحاصَّة بالضم وفتح صاد مهمله مشدد ع. بهره بهره کردن میان خود - افر.

مُحاصِر بالضم وکسر صاد وسکون رای مهمله ع. حصاری کننده کسی را بجنگ - افر.

مُحاصَرَة بالضم وفتح صاد ورا ع. کسی را حصار کردن بجنگ - افر.

مُحاصَره کردن . ف. تنگ فروگرفتن. خواجه جمال الدین سلمان ؎ اگرمحاصرهٔ آسمان کند به مثل ٭ بیک دوماهش هرشه حصار بگشاید ٭ ب.

مِحاض بضاد معجمه ککتاب ع. جمع مَحض بالفتح شیر خالص بی آب - افر.

مُحاضَّة بالضم وفتح ضاد مشدد ع. یکدیگر را برانگیختن

برجزی ـ افر ـ

مُحاضِر بالفتح وکسر ضاد وسکون رای مهمله ع. جمع حاضر ـ فر ـ

مُحاضَرات بالضم وفتح ضاد ع. معلومات ویاد داشته ها وسخنهای موافق حال وحکایات سلف مناسب مقام یعنی علم تواریخ وبمعنی حاضر شدنها نیز آمده ـ غ ـ

مُحاضَرَة بالضم وفتح ضاد ورا ع. سوال وجواب کردن باهم وبرابری کردن در دویدن باهم ونزدیک حاکم شدن باخصم وغلبه کرده وحق کسی بردن ـ افر ـ

مُحاطِب بالضم وکسر طای مهمله ع. شتری که خار خشک خورد ـ افر ـ

مُحافّة بالضم وفای مشدد بالف کشیده ع. منازعت کردن باکسی در سخن ـ افر ـ

مُحافِد بالفتح وکسر فا وسکون دال ابجد ع. جمع مَحفِد کمجلس که بباید ـ افر ـ

مُحافِظ بالضم وکسر فا وسکون ظای معجمه ع. نگهبانی کننده ـ افر ـ

مُحافَظَة بالضم وفتح فا وظا ع. پیوسته بودن بکاری وباز داشتن از چیزهای ناروا ـ حِفاظ بالکسر مثله ـ ونگهبانی کردن ـ افر ـ

مَحافِل بالفتح وکسر فا ع. جمع مَحفِل کمجلس گرد آمدنگاه مردم وانجمن ـ افر ـ

مُحافه بالضم وفتح فا ع. چیزی است مانند هودج که زنان دران سوار شوند بدانکه مُحافه بضم میم بدون تشدید درست نباشد صحیح بتشدید فا است چرا که این صیغهٔ اسم ظرف مضاعف است از باب مفاعل مگر آنکه فارسیان اگر بتخفیف خوانند جائز باشد ـ غ ا

مُحاق بالضم وبکسر وبفتح هر سه آمده ع. کاستن ماه وابتدای آن از شب پانزدهم باشد وبمعنی سه روز آخر ماه که دران ایام ماه ناپدید می شود ـ ومُحاقّ بالضم وتشدید قاف شتران که در سال گذشته نزاده اند ونه شیر داده وبمعنی خصومت کننده باکسی ودعوی حق خود کننده ـ افر غ م ا ـ

مُحاقّة بالضم وفتح قاف مشدد ع. خصومت کردن باکسی ودعوی حق خود کردن ـ افر ـ

مَحاقِل بالفتح وکسر قاف ع. مَحقَلة بمعنی کشت زار ـ مُحاقِل بضم اول کشاورز ـ افر ـ

مُحاقَلة بالضم وفتح قاف ولام ع. فروختن کشت سبز دانه بسته یا کشت باخوشه نادرو ده بگندم بازیافت کردن بالنصیب معلوم از ثلث وربع مانند آن یا کرا گرفتن زمین را بعوض گندم وقد نُهي عن ذلك ـ افر ـ

مُحاکا بضم اول وکاف بالف کشیده ع. مخفف محاکات که بمعنی باهم سخن گفتن است ـ م غ ـ

مُحاکاة بالضم ع. باهم حکایت کردن وحکایت کردن قول وفعل کسی را بی زیادت ونقصان وشابه شدن ـ افر غ ـ

مُحاکّه بالضم وفتح کاف مشدد ع. برابر کردن وباهم پهلو سودن ـ افر ـ

مُحاکَمات بالضم وفتح کاف ع. جمع مُحاکَمَة که بمعنی رفع نمودن خصومت است ـ غ ا ـ

مُحاکَمَة بالضم ع. بردن کسی را پیش حاکم بخصومت ونزد حاکم رفتن برای رفع خصومت ومنصف شده ورفع خصومت نمودن ـ افر غ ـ

مَحال بالفتح کسحاب ع. چرخ دلو بزرگ وزینی از زیور ـ جمع مَحالة بمعنی مُهرهٔ پشت شتر ـ ونیز مَحال سعایت کردن بسلطان ورنج دادن کسی را بالسعایت ونیز مَحال جاهای فرود آمدن وجاهای کشادن مستعمل می شود وبمعنی مطلق جای درینصورت جمع مَحَل است ـ غ ـ

مَحال بالفتح در اصل مَحالِل بود لام را در لام ادغام کردند مَحال شد ـ ومُحال بالضم امر نابودنی که بودن آن ممکن نباشد ـ وبالکسر مکر وفریب وتوانائی ورنج وعذاب ودشمنی وانتقام وفوت وسختی وهلاکی ونیز مِحال زور آزمودن دو کس باهم تا ظاهر شود که کدام زور آورتر است وباهم دشمنی نمودن وباهم فرا گرفتن ومکر کردن وفرا گرفتن وبدسگالیدن وبفریب خواستن وخستن کاری را از پایان کاری نگریستن وخصومت کردن ودشمنی نمودن وهلاک کردن ـ افر غ ـ

مُحالاة بالضم ع. خوش طبعی کردن باکسی ـ ونیز مُحالات جمع مُحال بالضم امر نابودنی که بودن آن ممکن نباشد ـ فرا ـ

مُحالَبَة بالضم وفتح لام وبای موحده ع. یاری دادن کسی را در شیر دوشیدن ـ افر ـ

مَحالة بالفتح وفتح لام ع. چرخ دلو بزرگ مَحال ومَحاوِل جمع ومُهرهٔ پشت شتر مَحال جمع مُحُل ککتب جمع الجمع ـ وچوب که بران گلکاران قرار گیرند در وقت گلکاری ـ و(لامَحالةَ مِنه) نیست چاره ازان ـ ومُحالّة بالضم وفتح لام مشدد فرود آمدن باکسی وهم منزل شدن کسی را ـ افر غ ـ

مُحالَفة بالضم وفتح لام وفا ع. معاهده کردن باکسی ولازم گرفتن کسی را ـ افر ـ

مُحاماة بالضم ع. از کسی دفع کردن چیزی را ونگهداشتن ـ غ ص فر ـ

مُحامّة بالضم وفتح میم مشدد ع. مطالبه کردن ونزدیک کسی شدن وهم بودن ـ افر ـ

مَحامِد بالفتح وکسر میم وسکون دال ابجد ع. ستایشها وخصلتهای نیک این جمع مَحمَدة است افر غ

مُحامَقه بالضم وفتح میم وقاف ع. بگولے یاری دادن ـ افر ـ

مَحامِل بفتح میم اول وکسر میم ثانی ع. جمع مَحمِل کمجلس بمعنی کجاوه ـ و(محامل الذکر) رگهای بن نره وپوست آن ـ افر ـ

مُحامَلة بالضم وفتح میم ولام ع. باهم بر داشتن ـ افر ـ

مَحانی بالفتح وکسر نون ع. جمع مَحنِیة کمرحله خم وادی ـ افر ـ

مَحانیق بالفتح وکسر نون ع. شتران لاغر وشتران فربه از لغات اضداد است ـ افر ـ

مُحاوَتَه بالضم وفتح واو وتای مثناة ع. دشنام آوردن باکسی ومداهنت کردن وکنگاش نمودن باکسی

با هم سخن گفتن بمشوره یا وعده و آن در بیع باشد. افر.

مُحَاوِرَات بالضم ع. همکلامیها. غ.

مُحَاوَرَة بالضم و فتح واو و رای مهمله ع. پاسخ سخن گفتن و پاسخ دادن یکدیگر را. افر.

مُحَاوَزَة بالضم و فتح واو و زای هوز ع. بهم در آمیختن و پاسپر کردن. افر.

مُحَاوَصَة بالضم و فتح واو و صاد مهمله ع. بدنباله چشم نهان نگریستن. افر.

مُحَاوِل بالضم و فتح واو ع. گردگرداننده و حواله کننده. غ.

مُحَاوَلَة بالضم و فتح واو و لام ع. قصد کردن و چشم انداختن بسوی چیزی و تیز نگریستن. افر.

مُحَايَدَة بالضم و فتح یای تحتانی و دال مهمله ع. یکسو شدن. افر.

مُحَايَصَة بالضم و فتح تحتانی و صاد ع. چیره دادن کسی را در کار و غلبه کردن. افر.

مَحَايِض بالفتح و کسر تحتانی و سکون ضاد معجمه ع. جمع مَحِیضَة بمعنی لتهٔ حیض. افر.

مُحَايَقَة بالضم و فتح تحتانی و قاف ع. حسد کردن کسی را و دشمن داشتن. افر.

مُحَايَنَة بالضم و فتح تحتانی و نون ع. معامله کردن کسی را بهنگامها. افر.

مُحِبّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید بای موحده ع. دوست دارنده و (بَعِیرٌ مُحِبٌّ) شتر مانده و برجای مانده.

مِحْبَار بالکسر ع. (أَرْضٌ مِحْبَارٌ) زمین زود رویاننده نبات. افر.

مُحِبَّانَه بالضم و کسر ثانی ف. دوستانه. فر.

مُحَبِّب بضم اول و فتح ثانی و کسر بای مشدد ع. دوست و حبیب خود گرداننده کسی را. افر.

مَحَبَّت بالفتح صحیح است بمعنی دوست داشتن و آنچه بضم مشهور است غلط چه مصدر میمی از ثلاثی مجرد بضم اول مستعمل نشده از تحقیقات میر نور الله احراری. غ.

مَحَبَّت بَاخْتَن ف. عشق باختن. خواجه شیراز: صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت عشقش بروی دل در معنی فراز کرد. ب.

مُحْبِج بضم اول و کسر ثالث و سکون جیم ع. ناگهان پیدا گردنده. افر.

مَحْبَرَة بفتح اول و ثالث و رای مهمله ع. سیاهی دادن و بکسر هم آمده. و حُکِیَ مَحْبُرَةٌ کمقبرة و قد تشدد الراء. محابر جمع. یحیی کاشی در مناظرهٔ خود و قلمدان وار گوید: در آخر بدو گفتم ای مسخره چه کردی تو باری بدین محبره. و نیز مَحْبَرَة سبب شادی و فراخی عیش. افر و ب.

مُحْلُوم کمزعفر ع. شیرهٔ دانهای انار. افر.

مَحْبَس بسین مهمله کمقعد ع. بند و قید و بکسر اول پرده و نقش که بر روی چیزی کشند و جامه که بر روی فراش انداخته بران بخواب روند و جامهٔ گردپوش. و مُحْبَس کمکرم اسپی که آزاد راه خدا وقف گردانند. و بضم اول و کسر ثالث وقف کننده در راه خدای باین معنی مُحَبِّس کمحدث نیز آمده. افر.

مُحْبِش بضم اول و کسر ثالث و سکون شین معجمه ع. زنی که بچه سیاه زاید و مُحَبِّش کمحدث گردآورنده و کسب کننده. افر.

مِحْبَض بضاد معجمه کمنبر ع. چوبی که عسل بوی برون کنند یا زنبوران وارانند. و کمان نداف. افر.

مَحْبَل بفتح اول و ثالث ع. هنگام باردار شدن و کتاب نخستین. و مَحْبِل کمنزل زهدان و دهن زهدان و راه نزه ازان و بفتح الباء. و مُحْبِل کمحسن آبستن گرداننده و مُحَبَّل کمعظم موهای ژولیده و یروی بالکاف و قد تقدم و رسن. افر.

مُحْبَنْطِئ بضم اول و فتح ثالث و سکون نون و کسر طای حطی و سکون همزه بشکل یا ع. مرد کوتاه و فربه کلان شکم. افر.

مَحْبُوب بالفتح ع. دوست داشته شده و (أُمُّ مَحْبُوب) کنایه از مار. افر.

مَحْبُوبَة بفتح و ضم ثالث ع. بمعنی معشوق و نیز مدینه منوره. افر.

مَحْبُوبِ خُشْك ف. کنایه ازان معشوق که ازو انتفاع نتوان کرد. ب.

مَحْبُور بالفتح ع. خوش و شادمان. فر.

مَحْبُوس بالفتح ع. باز داشته شده و بند کرده شده و نیز مَحْبُوس اسپی که در راه خدا وقف کرده باشند. افر.

مَحْبُوس خَانَه بالفتح ف. قیدخانه. افر.

مَحْبُوك بفتح اول و ضم ثالث ع. اسپ استوار اندام و شتر استوار خلقت. محبوکة مونث. افر.

مَحْبُول بفتح اول و ضم ثالث ع. صیدی که بهر دام برای وی گسترده باشند اگرچه هنوز بدام نیفتاده. افر.

مَحْبُون بفتح اول و ضم ثالث ع. خشمناک. و مُحْبَئِن کمطمئن خشمناک ممتلی. افر.

مَحْت بالفتح و تای مثناة در آخر ع. صلب و سخت از هر چیز و روز گرم و مرد خردمند یا تیز خاطر. مُحُوت و مُحَتَاء کامراء جمع و خالص و بی آمیغ و نیز مَحْت خشمناک کردن. افر.

مُحْتَاج بالضم و جیم در آخر ع. نیازمند. تحقیق این لفظ در احتیاج گذشت. لک فر.

مُحْتَاط بالضم و طای مهمله در آخر ع. محاصره کرده. فر.

مُحْتَال بالضم ع. مکر و حیله کننده. لک فر.

مُحْتَالَه بالضم و فتح لام ع. زن حیله گر و مکاره. ع فرم.

مُحْتَبَس بضم اول و ثالث و فتح بای موحده ع. باز ایستاده و باز داشته و بند گردیده. و بکسر موحده باز ایستنده و بند کننده. افر.

مُحْتَبِك بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده ع. بند استوار و نیکو کننده چیزی. و منه الحدیث

اِنَّ عَائِشَةَ رضی الله عنها کَانَتْ تَحْتَبِكُ تَحْتَ الدِّرْعِ فِی الصَّلوٰةِ اَیْ تَشُدُّ الْاِزَارَ وَتُحْکِمُهٗ - افر-

مُحْتَبِل بضم اوّل و فتح ثالث و کسر موحده ع. گیرنده صید بدام یا دام گسترنده برای صید و (مُحْتَبَلُ الْفَرَسِ) بفتح بای موحده پیوند سُم اسپ و نیز مُحْتَبَل صید بدام افتاده - افر-

مُحْتَبِی بضم اوّل و فتح ثالث و کسر موحده ع. آنکه ساقین را بفوطه بندد - افر-

مُحْتَتِن بضم اوّل و فتح ثالث و کسر تای مثناة ع. نیک مستوی و هموار - افر-

مُحْتَثِث بضم اوّل و فتح ثالث و کسر ثای مثلثه و سکون ثای ثانی ع. برانگیخته کننده - افر-

مُحْتَجِب بضم اوّل و فتح ثالث و کسر جیم ع. در پرده شونده و پوشیده و پنهان شونده - افرغ

مُحْتَجِبَات بالضم و جیم مکسور و بای موحده ع. زنان پرده نشین - غ-

مُحْتَجِج بضم اوّل و فتح ثالث و کسر جیم و سکون جیم ثانی ع. خصومت کننده و حجت آورنده - افر-

مُحْتَجِر بضم اوّل و فتح ثالث و کسر جیم و سکون رای مهمله ع. آنکه برگزیند حجره را برای خود و منار بران نصب کند تا دیگر دران تصرف نکند - افر-

مُحْتَجِز بالضم و کسر جیم و سکون زای هوز ع آنکه ازار برمیان بندد و بحجاز آینده - افر-

مُحْتَجِم بالضم و کسر جیم ع. حجامت کننده افر

مُحْتَجِن بضم اوّل و فتح ثالث و کسر جیم ع. فراخویشتن کشنده چیزی را بچوگان و مانند آن و فراهم آورنده و گرد کننده مال را - افر-

مُحْتَد بدال مهمله بمنزل ع. اصل طبع - و **مُحْتَدّ** بالضم و تشدید دال خشم گیرنده - و (مَالِی عَنْهُ مُحْتَدٌّ) نیست مرا چاره و گزیر - افر-

مُحْتَدِم بضم اوّل و فتح ثالث و کسر دال ع. آتش زبانه زننده و روز سخت گرم و خون بسیار سرخ که مائل بسیاهی شود - افر-

مُحْتَذِر بضم اوّل و فتح ثالث و کسر ذال معجمه ع. پرهیز کننده - افر-

مُحْتَذِی بضم اوّل و فتح ثالث و کسر ذال معجمه کار کننده برنهاد کسے - افر-

مُحْتِر بالضم و کسر تای مثناة و سکون رای مهمله ع. نفقه تنگ گیرنده برای عیال و استوار بندنده گره و طعام خوراننده - افر-

مُحْتَرِب بضم اوّل و فتح ثالث و کسر رای مهمله ع. با یکدیگر کارزار کننده - افر-

مُحْتَرِث بضم اوّل و فتح ثالث و کسر رای مهمله و سکون ثای مثلثه ع. کشت کننده و کسب نماینده - افر-

مُحْتَرِز بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را و سکون زای معجمه ع. پرهیز کننده و خویشتن را نگهدارنده افر

مُحْتَرِس بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را و سکون سین مهمله ع. خود را پاس دارنده از چیزے - افر-

مُحْتَرِص بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را و سکون صاد مهمله ع. آزمند و کوشش نماینده - افر-

مُحْتَرِف بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را ع. هم پیشه و صاحب پیشه و بفتح را جای کسب کردن افرغ

مُحْتَرِفَه بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را و فتح فا ع. پیشه وران و صنعت گران - از کنز و این در اصل صیغهٔ اسم فاعل واحد مؤنث است از باب افتعال که صفت واقع شده موصوف او مثل لفظ فرقه و جماعه همیشه محذوف می باشد ازین جهت اطلاق در معنی جمع می نمایند چنانکه مُعتزله - غ فر-

مُحْتَرِق بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را ع. سوخته شونده و سوخته - اغ فر-

مُحْتَرِم بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را ع. حرمت دارنده - افر-

مُحْتَزِز بضم اوّل و فتح ثالث و کسر زای معجمه و سکون زای ثانی ع. بُرّنده - افر-

مُحْتَزِم بالضم و کسر زای معجمه ع. اسپ تنگ بسته و مرد میان در بسته - افر-

مُحْتَزِن بالضم و کسر زای معجمه ع. اندوهگین افر

مُحْتَسِب بالضم و کسر سین مهمله ع. نهی کننده از چیزهائی که در شرع ممنوع باشد و بشمار آرنده شیخ شیراز ع. محتسب گرمی خورد معذور دار و دست و انه
محتسب را درون خانه چه کار مثل است - ب-

مُحْتَشّ بضم اوّل و فتح ثانی و کسر ثالث مشدد و سکون شین معجمه ع. بریکدیگر آغالنده - افر-

مُحْتَشِد بضم اوّل و فتح ثالث و کسر شین معجمه و سکون دال مهمله ع. آماده و آنکه در بذل کوشش و مال و یاری دریغ ندارد - افر-

مُحْتَشِم بالضم و کسر شین معجمه ع. صاحب خدم و حشم و شرم دارنده از کسے - افرغ -

مُحْتَشِی بالضم و کسر شین معجمه ع. زن حائضه که پنبه در خود گیرد و زنی که بالشچه بر سرین یا پستان بندد تا کلان نماید - افر-

مُحْتَصِر بالضم و کسر صاد مهمله و سکون رای مهمله ع حصار بر شتر بندنده و حصار نوعی از پالان شتر و نیز مُحتصر شیر که اسد باشد - افر-

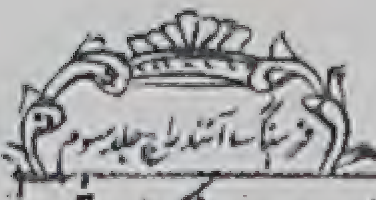
مُحْتَضِر بالضم و کسر ضاد معجمه و سکون رای مهمله ع بشهر آینده و حاضر شونده - و بفتح ضاد مرد نزدیک بمرگ - افر-

مُحْتَضِن بالضم و کسر ضاد معجمه و سکون نون ع. در بر گیرنده کودک را یا دایگی کننده و پرورنده آنرا و بازدارنده کسی را از حاجت وی و بفتح ضاد معجمه بمعنی کنار - افر-

مُحْتَطِب بالضم و کسر طای مهمله ع. هیمه جمع کننده و سرم ریزها خورنده - افر-

مُحْتَظّ بضم اوّل و فتح ثالث و تشدید ظای معجمه ع. بهره یاب و مجازاً بمعنی خوش و مسرور - غ -

مُحْتَظِر بالضم و کسر ظای معجمه و سکون رای مهمله ع.



حظیره سازنده - افر۔

مُحتَظِی بالضم وکسر ظای معجمه ع. بهره مند و دوستی - افر

مُحتَفِد بالضم وکسر فا وسکون دال مهمله ع. شمشیر زود برنده - افر۔

مُحتَفِر بالضم وکسر فا ع. کننده زمین را - افر

مُحتَفِظ بالضم وکسر فا وسکون ظای معجمه ع. بخشم شونده ونگهدارنده - افر۔

مُحتَفِف بالضم وکسر فا وسکون فای ثانی ع. زنی که برهنه وساده کند روی را از موی برای زینت وکسی که بخورد آنچه در دیگ باشد از طعام - افر۔

مُحتَفَل بالضم وفتح فا ع. انجمن وگردآمدنگاه مردم وبکسر فا وادی بسیار پرشده از سیل ومردم گرد آمده وپیدا وهویدا و واضح ونیک قیام کننده بکارها - افر۔

مُحتَفِن بالضم وکسر فا ع. برکننده درخت از بیخ وفراگیرنده چیزے را - افر۔

مُحتَفِی بالضم وکسر فا ع. از بیخ برکننده - افر

مُحتَقِد بالضم وکسر قاف وسکون دال مهمله ع. باران که ایستاده شود - افر۔

مُحتَقِر بالضم وکسر قاف ع. خرد وخوار شمرنده کسی را - افر۔

مُحتَقِق بالضم وکسر قاف وسکون قاف ثانی ع اسب باریک میان و باهم خصومت کننده - افر

مُحتَقِن بالضم وکسر قاف ع. بیماری که حقنه گیرد از بندشدن بول - افر۔

مُحتَکِر بالضم وکسر کاف وسکون رای مهمله ع غله فروش که بنیت گرانی غله نگهدارد - افر غ۔

مُحتَکِک بضم اول وفتح ثالث وکسر کاف وسکون کاف ثانی اسپی که خود را در مال بستونی - افر۔

مُحتَکِم بالضم وکسر کاف ع. حکم کننده وحاکم - افر

مُحتَلِب بالضم وکسر لام ع. دوشنده - افر

مُحتَلِط بالضم وکسر لام وسکون طای حطی ع. سوگند یاد کننده وستیهنده وخشم گیرنده وشتابی کننده وتافته سقر از گردنده - افر۔

مُحتَلِق بالضم وکسر لام ع. موی سترنده - افر

مُحتَلِل بالضم وکسر لام وسکون لام ثانی ع. فرود آینده در جاے - افر۔

مُحتَلِم بالضم وکسر لام ع. خواب بیننده وجماع کننده در خواب - افر۔

مُحتَمِد بالضم وکسر میم وسکون دال ابجد ع. روز سخت گرم - افر۔

مُحتَمِش بالضم وکسر میم وسکون شین معجمه ع. برافروزنده از خشم وجنگ کننده - افر۔

مُحتَمَل بالضم وفتح میم ع. احتمال کرده شده غ

مُحتَمِم بالضم وکسر میم ع. اندوهگین شونده افر

مُحتَمِی بالضم وکسر میم ع. پرهیز کننده ونگهدارنده خود را - افر۔

مُحتَنِک بالضم وکسر نون وسکون کاف ع. مرد استوار خرد بتجربه ومستولی شونده برکسی وملخ که نباتهای زمین را خورد - افر۔

مُحتَوِش بالضم وکسر واو ع. قومی که رماننده صید را بالطرف یکدیگر و در میان گیرنده کسی را - افر

مُحتَوِط بالضم وکسر واو وسکون طای مهمله ع. محاصره کننده - افر۔

مَحتُوم بفتح اول وضم ثالث ع. واجب کرده شده وحکم کرده شده - غ۔

مُحتَوِی بضم اول وفتح ثالث وکسر واو ع. گرداگرد گیرنده ومحیط شونده - افر۔

مُحتَی بالضم وفتح ثالث ع. اسپ استوار خلقت - افر

مُحِث بضم اول وکسر ثانی وتشدید ثای مثلثه ع. برانگیزاننده کسی را - افر۔

مُحِثّث بضم اول وکسر ثای مشدد وسکون ثای ثانی ع. مثله - افر۔

مُحَثحِث بضم اول وفتح ثانی وسکون هر دو ثای مثلثه وکسر حای ثانی ع. برانگیزنده وجنبانننده و برق جنبنده در ابر - افر۔

مُحثِل بضم اول وکسر ثالث ع. زنی که خورش ندهد کودک را و بد پرورد - افر۔

مُحِجّ بضم اول وکسر ثانی وتشدید جیم ع. حج فرستنده - افر۔

مَحجَاة بالفتح ع. سزاوار مذکر ومؤنث وواحد وجمع در وی یکسان است - افر۔

مِحجَاج بالکسر ع. میل جراحت ومرد بسیار حجت گوی - افر۔

مِحجَام کمحراب ع. بسیار پسپاشونده - ا۔

مُحَجَّب بضم اول وفتح ثانی وتشدید جیم مفتوح ع. در پرده کرده وبازداشته - و(مِنهُ مَلِکٌ مُحَجَّب) المعظم - افر۔

مَحَجَّة بفتح اول وثانی وفتح جیم مشدد ع. میانه راه - افر۔

مُحَجنجِج بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر حای حطی ثانی وسکون جیم ثانی ع. سپپایگی بازرونده و باز ایستنده از سخن - افر۔

مَحجَر بفتح اول وثالث وسکون حاو رای مهملتین ع. حرام ۔ و مَحجِر کمجلس ومنبر بمعنی بوستان و چشم خانه وچشم نمایان از برقع وگوشه چشم که از نقاب زنان وجهای عمامه مردان نمایان باشد وگرداگرد ده و مُحَجَّر کمعظم ماه که خرمن کند یا گرداگرد شود بخطی باریک وشتری که گرداگرد چشم با آهن مدور داغ کرده باشند - افر۔

مُحجِل بضم اول وکسر ثالث ع. آنکه بند از دست چپ اشتر برداشته بر دست راست وی نهد و مُحَجَّل کمعظم اسپی که هر چهار دست وپای او سفید باشد - و(ضَرعٌ مُحَجَّلٌ) پستان ناقه که داغ پستان بند وی سپید باشد - افر۔

مِحجَم کمنبر ع. رقیق وتنگ وشیشه حجامت وشاخ آن ونشتر حجامت - و مُحجِم کمحسن باز ایستنده وپس پاشونده از بیم - افر۔

مِحجَمَة بکسر اول وفتح ثالث ومیم ع. آله حجامت کردن

وآن اُستره باشد کوچک که بهندی گهینا گویند یا شیشهٔ حجّام یا کدوی حجام که دران خون می کشند و حجامت درینجا بمعنی اُستره زدن است برای خون کشیدن و بمعنی کسب حجام عرفی نیز آمده و مَحْجَمَة بفتح اوّل جائی که حجامت کنند مَحَاجِمْ جمع - افرغ -

مِحْجَنْ کمنبر ع. عصای کج و هر چوبی که سرش خمانیده و کج کرده باشند مانند چوگان وجز آن مِحْجَنَة بالتا کذلک فیهما مَحَاجِن - و مُحْجِنْ کمحسن گیاهی که برگ برآورد - افرغ -

مَحْجُوبْ بفتح اوّل وضم ثالث ع. در پرده کرده و باز داشته از درآمدن و بمعنی نابینا و آنکه ممنوع از میراث شود بوارثی دیگر - افرلت -

مَحْجُوبَه . بفتح اوّل وضم ثالث و فتح بای موحده ع. زن پرده نشین و چوبی که در پس دروازه می نهند افر

مَحْجُوبَهٔ اَحْمَدْ اشاره بهمزهٔ احمد است که حرف اوّل احمد باشد - ب فر رة -

مَحْجُوجْ ع. بروزن و معنی مقصود - افر -

مَحْجُوزْ بفتح اوّل وضم ثالث و برای هوز زده ع کسی که در ازار بستنگاه یا نیفه گاه وی ضربی رسیده باشد و شتر که سبل وی بسته باشند برسن حجاز افر

مَحْجُوفْ بفتح اوّل ع. مبتلا بدرد بُن ناف سفل افر

مَحْجُومْ بفتح اوّل وضم ثالث ع. مرد تنها ور و جسیم و مرد حجامت گرفته و شتر محجام بسته - افر -

مُحْجِي بضم اوّل وکسر ثالث ع. بخیل - افر -

مَحْحْ بفتح اوّل و ثانی و سکون حای ثانی ع. کهنه گردیدن جامه - افر -

مُحِدّ بضم اوّل وکسر ثانی و تشدید دال مهمله ع. تیز کنندهٔ کارد و تیز نگرنده بچیزی و زنی که جامهٔ سوگ پوشد بجهت عدت - افر -

مُحْدِبْ بضم اوّل وکسر ثالث ع. کوژپشت گرداننده و مهربان کننده کسی را - افر -

مُحْدِثْ بضم اوّل وکسر ثالث و سکون ثای مثلثه ع. پناه دهندهٔ گنهگار از خصم و نو پیدا کننده و بفتح دال نو پیدا کرده شده و شکسته شده و بی وضو گردیده و مُحَدِّثْ بضم میم و فتح ثانی وکسر دال مشدد دانندهٔ علم حدیث و اخبار نبوی صلی الله علیه وسلم و مُحْدَثَات کمکرمات چیزهای منکر و مبتدع و نام دواب است و دهی است بواسط و دهی است به بغداد - افرغ -

مُحْدِجْ بضم اوّل وکسر ثالث و سکون جیم ع. حدج بندنده بر شتر - و مِحْدَاجْ بالکسر مرکبی است زنان را مانند محفه - و مُحَدِّجْ کمحدث. تیز نگرنده

مُحَدِّدْ بدال مهمله کمحدث ع. حد چیزی پدید کننده - افر -

مُحْدِرْ بضم اوّل وکسر دال و سکون رای مهملتین ع. اندام که از زخم چوب آماس کند و آنکه رشتهٔ جامه اندرون کرده دوزد آنرا - افر -

مُحْدَرَجْ بضم اوّل و فتح ثانی و سکون دال و جیم ع. املس تافته و تازیانه - افر -

مُحْدِقْ بضم اوّل وکسر ثالث ع. گرد چیزی درآینده و احاطه کننده - و مُحَدِّقْ کمحدث تیز نگرنده افر

مَحْدُودْ بفتح اوّل وضم ثالث ع. حد پیدا کرده و محروم از بخت و نیکی و از بدی و حد زده افر

مِحْذَاءْ بالکسر و ذال معجمه بالف کشیده ع. بسیار غیبت کننده - افر -

مُحَذِّرْ بضم اوّل و فتح ثانی و ذال معجمه مشدد مکسور و سکون رای مهمله ع. ترساننده - افر -

مُحْذَرِفْ بضم اوّل و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح راء ع. چیزی ستوی مانند سُم اسب و خر و گاو و گوسفند و آهو وغیره و آوندی پر و مملو - افر -

مُحْذِلْ بضم اوّل وکسر ثالث ع. آنچه حاذله گرداند چشم را - و حَاذِلَة کصاحبة چشمی که روان گردد آب از ان و سرخ شود و ریزیده شود جای مژه - افر -

مُحْذَلِمْ بضم اوّل و فتح ثالث وکسر لام ع. شتابنده - افر -

مِحْذَمْ بکسر اوّل و فتح ثالث ع. شمشیر برنده و تیز - فر -

مَحْذُورْ بفتح اوّل وضم ثالث ع. آنچه از ان ترسیده شود - غ فرم -

مَحْذُورَة بفتح اوّل وضم ثالث و فتح رای مهمله ع. ترس و بلا که از ان پرهیز کنند و بمعنی جنگ و (اَبُو مَحْذُورَة) سَمُرَة بن مِعْيَر - که مؤذن آنحضرت است صلی الله علیه وآله وسلم - افر -

مَحْذُوفْ بفتح اوّل وضم ثالث ع. بمعنی خیک و بریده شده و اسپ دُم بریده و در اصطلاح عروضیان رکنی که از آخر آن سبب خفیف که دو حرف باشد افکنده باشند مانند فعو از فعولن و فاعلا از فاعلاتن و مانند آن افرغ

مَحْذُوقْ بفتح اوّل وضم ثالث ع. بریده شده

مُحْذِي بضم اوّل وکسر ثالث ع. آنکه بهره دهد کسی را از غنیمت -

مُحِرّ بضم اوّل وکسر ثانی و تشدید رای مهمله ع. روز گرم و خداوند شتران تشنه - افر -

مِحْرَابْ بالکسر ع. برواره و پیشگاه مجلس و شریف ترین جای نشستن و استادنگاه امام در مسجد و جای نشستن پادشاهان که از مردمان دور و ممتاز باشند و بیشه و گردن ستور - مَحَارِیبْ جمع - و (مَحَارِیبْ بنی اسرائیل) مسجد هائی که اسرائیلیان دران می نشستند و نیز مِحْرَابْ مرد بسیار جنگ آور و دلیر و بفارسی ابرو از تشبیهات اوست - افرب -

مِحْرَابِ جَمْشِیدْ . ف. کنایه از آفتاب باشد و آتش را نیز می گویند و بمعنی جام جهان نما نیز هست - ف

مِحْرَابِ شَکَرْ گُونَه . ف. کنایه از سنبوسهٔ قندی است - رة فر -

مِحْرَابگَه . ف. عبارت از مسجد - غ -

مِحْرَابِي بالکسر . ف. نوعی از شمشیر بمعنی مسجد نیز آمده - غ -

مَحْرَاة بالفتح ع. بمعنی سزاوار - افر -

مِحْرَاثْ بالکسر و ثای مثلثه در آخر ع. آتشکاو و (مِحْرَاثُ الْحَرْبِ) آنچه جنگ برانگیزد - افر -

مِحراف بالکسر ع. میل که بجراحت فرو برند تا غور آن معلوم شود - افر-

مِحراث بالکسر ع. چوب آتشگاو و بسیار حرکت دهنده و بسیار کننده و یکی از نامهای اسرافیل علیه السلام افرغ

مِحران بالکسر ع. انگبین - افر-

مُحرِبیة بالضم وکسر بای موحده ع. زمین حربناک - افر-

مِحرَث بکسر اوّل و فتح ثالث وسکون ثای مثلثه ع. آتشگاو - ا-

مُحرِج بضم اوّل وکسر ثالث ع. حرام گرداننده و درگناه اندازنده ومضطرب گرداننده و مُحَرَّج کمعظم سگی که در قلاده محرّة حرج در گردن وی کرده باشند وحرج بمعنی قلاده سگ - ومُحَرِّج کمحدث تنگ گیرنده وتنگ کننده - افر-

مُحَرَّد بدال مهمله کمعظم ع. وردوک خمانیده مانند طاق وکازهٔ که دران حرادی قصب باشد وگزو خمانیده شده از هر چیزی - ومُحَرِّد کمحدث کج کننده وخماننده - افر-

مُحَرِّر بضم اوّل وکسر رای مهمله مشدد ع. نویسنده وآزاد کننده وآنکه کلام را پاک کند از حشو وزواید وبفتح رای اوّل نوشته شده وآزاد کرده شده افرغ

مُحَرِّران فلک ف. کنایه از سبعه سیاره است که قمر وعطارد وزهره وشمس ومریخ ومشتری وزحل باشد - ره-

مُحرِز بضم اوّل وکسر ثالث وسکون زای هوز ع. گرد آورنده وگیرندهٔ خرد وبازدارنده فرج را از زنا وجای پناه دهنده ودر حرز کننده واستوار کننده - ومُحَرِّز کمحدث بسیار نگهدارنده افر-

مُحرَزِق بضم اوّل و فتح ثالث ورابع ع. درتنگی وبند مانده - افر-

مُحرِس بضم اوّل وکسر ثالث وسکون سین مهمله مقیم شونده درجای روزگاری - افر-

مُحَرِّش بضم اوّل و فتح ثانی وکسر رای مشدد وسکون شین معجمه ع. برافروزنده قوم وسگ بریکدیگر - افر-

مُحَرِّص بضم اوّل و فتح ثانی وکسر رای مشدد وسکون صاد مهمله ع. درحرص دراندازنده وبفتح را درحرص درانداخته شده - افر-

مُحَرَّض بضاد معجمه کمعظم ع. آنکه از عشق واندوه گداخته باشد ومرد برجای مانده که برخاستن نتواند ودرغلانیده شده وبرانگیخته شده - وبکسر رای مشدد درغلاننده وکسی را بر جنگ انگیزنده افر

مِحرَضَة بکسر اوّل و فتح ثالث ورابع ع. اشنان آن - افر-

مَحرِف بفتح اوّل وکسر ثالث ع. جای بازگشتن وجای کسب کردن ومُحرِف کمحسن خداوند مال افزوده وباصلاح آمده گردیده ولاغر گرداننده شتر ومُحَرَّف کمعظم برگردانیده شده از راستی ومُحَرِّف کمحدث برگرداننده از راستی یعنی کج کننده وقط محرف زننده قلم را - ونیز مُحَرَّف بروزن معظم باصطلاح آنست که لفظی را درحروف بیان سازند چنانکه بجای حی میم وحی موزون سازند چنانکه طغرا گوید ~ شوخ من چون پا نهد در باغ با آن ری وخی ، دختر خود را کند از شرم پنهان ری وزی ، ری وزی گر بشنود کان گل سری دارد بنزم ، برگ خود را شیشه می سازد برای میم وحی ، میم وحی از خون سودای جسان گردد خلاص ، کز فراق لعل او دارد همیشه لی وبی ، لی وبی از رشک بر بستر فگنده هاله را ، گشته تا عنبر فشان ذرد ورهاهش خی وطی ، خی وطی چون از لب شیرین او شد کامیاب ، تلخ شد بر طوطی فردوس شین وکاف وری ، بسته ام در عشق او برخلق راه اختلاط ، بیوفائی بین که نگشاید بچشم ری وخی ، رمز جویان گلستان سخن را مژده باد ، کاین ترنم سر زد از طغرا به ری ومیم وزی ، ظهوری ~ بر سپهر تلطفش هرگز ، کوکب نون ویا نکرد قران ، ومحرّف بفارسی بالفظ زدن ونوشتن وتراشیدن مستعمل - ملا نظیری نیشاپوری ~ چشمت به بی نامهٔ ما وا نمی شود ، تا کی قلم جلی ومحرّف زنیم قط ، حکیم زلالی ~ نگاهی کز تو می پیچد عنانش ، زند مژگان محرف بر میانش ، جناب خیر المتقدمین میفرمایند چون دست محرف زدن شمشیر برّش بسیار میکند این محرف زدن کنایه از زخم کاری باشد - افرغ ومطلع السعدین ب

مُحرِق کمحسن ع. حریقه سازنده وسوزاننده ومِحرَق کمنبر سوهان - و(ماءٌ مُحَرَّق) کمعظم آب جوش داده بآتش ومُحَرِّق کمحدث نیک سوزنده بآتش ومُحرَق بضم اوّل و فتح ثالث سوزانیده شده افرغ

مَحرَك کمقعد ع. بن گردن - ومُحَرِّك کمحدث جنباننده - افر-

مَحرَم بالفتح ع. بازگشتن جای است باب وبه سلمی کوه علی - وناشایست وحرام حرمت وذو محرم آنکه نکاح او روا نباشد ورحم محرم کذلك وآنکه در حرم راه یابد وباوی نکاح حرام باشد وکنایه از زن - سعید اشرف ~ محرم خود را نامحرم نمودن خوب نیست ، دختر رز را بهر محرم نمودن خوب نیست ، ومجازاً بمعنی واقف کار نیز آمده - ومُحرِم کمحسن آشتی کننده وآنکه در حریم خانه باشد وانّه لَمُحرِمٌ عَنكَ یعنی حرام است رنج او بر تو - وکسیکه احرام حج بسته باشد وبمعنی درحرم رونده وحرام گرداننده - ومُحَرَّم کمعظم شتر رام که هنوز ریاضت وی تمام نشده وبسواری نه درآمده ومُحَرَّمة مؤنث ونرمهٔ بینی وتازیانه نو وپوست وباغت تمام نایافته ونام ماهی از دوازده ماه عرب که سر سال است چون درین ماه در ایام جاهلیت قتال بر مردم حرام بوده است لهذا ماه مذکور باین اسم مسمّی گردیده مَحارِم ومَحارِمه ومُحَرَّمات جمع - ونیز مُحَرَّم گرداگرد کعبه ومکه - ومُحَرِّم کمحدث حرام گرداننده ناپیراسته پوست - افرغ ب-

مُحَرَّمات بروزن مقدمات ع. جامهٔ راه راه در هندوستان بفتح اوّل وتخفیف شهرت دارد واکثر

بهیئت محرمات گویند نه تنها مُحَرَّمات. محمد سعید اشرف
ع هنگام محرمست وبالشت دلم ٭ بیزار زگلزار حیاتست
دلم ٭ از بس الف زخم کشیدم بر سر ٭ از سر تا پا محرمات
است دلم ٭ میر نجات ع محرمات مکن بر من این محرم را ٭
برنگ ابرسیه بر صفای سرمی نوش ٭ ب.

مُحْرَمَة کمکرمة ویفتح الرّاء ع. حُرمت وآنچه
شکستن آن روا نباشد. مَحْرَمَات ومَحارِم جمع افر.

مَحْرَم غار بغین معجمه. کنایت از غایت رازدار
لیکن مشهور ومستعمل یار غار است. حاجی محمد جان قدسی
ع پیوسته زیک جیب برآرند بسر خویش ٭ شمشیر تراتیغ اجل
محرم غار است ٭ ب.

مِحْرَان کمنبر ع. کمان ٭ اف. ا.

مُحْرَنْجِم بضم اوّل وفتح ثالث وجیم وسکون
ثانی ونون ع. عدد بسیار. افر.

مَحْرُوب بفتح اوّل وضم ثالث ع. مال ربوده
وبی چیز گردانیده. افر.

مَحْرُوت بفتح اوّل وضم ثالث ع. بیخ انجدان
که درخت انگوزه باشد. افر.

مَحْرُور بفتح اوّل وضم ثالث ع. گرم مزاج وگرم
شده از خشم وحزن ولاغر مَحْرُورِی مثله. افرغ.

مَحْرُوس بفتح اوّل وضم ثالث وسین مهمله
ع. نگاهداشته شده. غ.

مَحْرُوسَة بفتح اوّل وضم ثالث وفتح سین مهمله
ع. نگهبانی کرده شد. وممالک محروسه کنایه از ملک
خود است چراکه اکثر آدمی چیز خود را حراست میکند و
در عرف کنایه از ملک پادشاهی است. غ فر.

مَحْرُوص بفتح اوّل وضم ثالث صاد
مهمله ع. بمعنی آزمند. افر.

مَحْرُوض بفتح اوّل وضم ثالث وضاد معجمه ع.
بلا یه ونابکار. افر.

مَحْرُوق بفتح اوّل وضم ثالث ع. کسی که سرش
از جا رفته یا سُرینش گسسته باشد وباب زن وبمعنی
سوخته. افر.

مَحْرُوقَة بفتح اوّل وضم ثالث وفتح قاف ع.
شمشیر بسیار بُرّان ٭ افر.

مَحْرُوم بفتح اوّل وضم ثالث ع. باز داشته شده
از خیر وکسی که مال او نیفزاید وبی بخت که کسب کردن
نتواند. وبفارسی با لفظ کردن ورفتن مستعمل. خواجه
شیراز ع زسرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را ٭ بدان
سرچشمه اش منشان که خوش آب روان دارد ٭ ب افر.

مَحْرِيّ بالفتح ع. سزاوار. افر.

مُحَزَّأ بزای معجمه مشدّد کمکرّم ع. مرد درشت کلام افر.

مُحَزِّب کمحدّث ع. ورد کننده قرآن. افر.

مَحْزِم بفتح اوّل وکسر ثالث ع. جای تنگ بستن
از ستور. ومِحْزَم کمنبر آنچه بوے بندند. مِحْزَمَة
کمکنسة کذلک. ومُحَزِّم کمحسن تنگ سازنده برای
اسپ. افر.

مُحْزِن کمحسن ومُحَزِّن کمحدّث ع. اندوهگین کننده
ومُحْزَن کمعظم اندوهگین. افر.

مَحْزُون بفتح اوّل وضم ثالث ع. اندوهگین. افر.

مَحْس بالفتح وسین مهمله ع. بدست مالیدن
پوست را وپیراستن. ومُحِسّ بضم وکسر ثانی و
تشدید سین دریابنده حس وحرکت چیزی. افر.

مِحْسَاب بالکسر ع. شمار کننده وحساب
دارنده. افر.

مُحْسِب بضم اوّل وکسر ثالث ع. بسند آینده
ودهنده. افر.

مِحْسَبَة بکسر اوّل وفتح ثالث ورابع ع.
بالش خورد. ومُحْسِبَة بالضم وکسر سین وفتح باء
موحده. بمعنی پنداشتن. افر.

مَحَسَّة بفتح اوّل وسین مهمله مشدد ع. خون
وسبب سوختن وبکسر اوّل شانه ستور خار. افر.

مَحْسِر برای مهمله کمجلس ع. باطن ودرون
مرد ضد منظر وبفتح سینه ورو وطبیعت و(بطن
مُحْسِرٍ) کمحدّث نزدیک مزدلفه است. ومُحَسَّر
کمعظم مرد آزرده وحقیر. افر.

مِحْسَرَة بکسر اوّل وفتح ثالث ورابع ع.
جاروب. افر.

مَحْسَمَة کمقعدة ع. سبب بریده شدن. افر.

مُحْسِن بضم اوّل وکسر ثالث وسکون نون ع.
نیکی کننده ومُحَسَّن کمعظم از اعلام است و(وجهٌ
مُحَسَّنٌ) روی خوب ونیکو. افر.

مُحْسَنَات بضم اوّل وفتح ثالث ونون بالف
کشیده ع. جمع مُحْسَنَة آنچه نیک داشته شده باشد
وبمعنی نکوئیها مستعمل. افر.

مَحْسَنَة بفتح اوّل وثالث ورابع ع. سبب حُسن
يُقَالُ هٰذَا الطَّعَامُ مَحْسَنَةٌ لِلْجِسْمِ. افر.

مَحْسُوب بفتح اوّل وضم ثالث ع. بشمار
آورده شده. افرغ.

مَحْسُود بفتح اوّل وضم ثالث ودال مهمله در آخر
ع. بدخواسته شده. فر.

مَحْسُور بفتح اوّل وضم ثالث ورای مهمله ع.
خیره چشم درمانده ودریغ خورنده. افر.

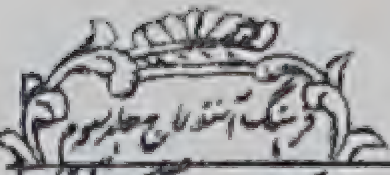
مَحْسُوس بفتح اوّل وضم ثالث ع. دانسته
ودریافته شده بیکی از حواس خمسه وبمعنی آشکارا. فرغ.

مَحْسُوف بفتح اوّل وضم ثالث ع. خرمای
جبا دور کرده از میان خرمای بد. افر.

مَحْسُول بفتح اوّل وضم ثالث ع. بکار نا آمدنی
از هر چیز. افر.

مَحْسُوم بفتح اوّل وضم ثالث ع. کودک باز داشته
شده از شیر وکودک بدغذا. افر.

مَحْش بفتح اوّل وشین معجمه ع. سخت گائیدن
وبنیک خوردن وتراشیدن پوست را وپوست برکندن
از گوشت ومجروح کردن وکندن توجبه زمین وحزازا
وسوختن آتش پوست را ونیز مَحْش سوزش. ومَحَشّ
بفتحتین وتشدید شین جای بسیار حشیش وبسیار خیر
ومِحْش بکسر اوّل آتشگاه آهنی ودلاور وگلیم سطبر
یا گلیم که در وی حشیش نهند وباین معنی بفتح میم افصح
است وداس علف درو وکسره افصح وزمین بسیار



حشیش و فراهم آمدنگاه پلیدی مردم و ستور و جزآن و (هُوَ مِحَشُّ حَرْبٍ) او افروزندهٔ آتش جنگ است ا۔

مَحَشَّاة بالفتح ع. پسترین جای طعام در شکم که نزدیک بدر رفتن است و حربهٔ روده ستوران ۔ ا۔

مَحشّا کردن ف. حاشیه نوشتن ۔ ملّا هاشم صبوری خوانساری ۔ مصرع ۔ روی بتان را خط محشّا می کند بمعنی آری نکته دان از لفظ پیدا میکند ۔ ب

مَحَشَّة بفتحتین و تشدید شین مفتوح ع. دُبر محاشّ جمع ۔ و زمین بسیار حشیش و بکسر اوّل آنشکاف آهنین و انچه دروی کاه نهند ۔ افر۔

مَحْشِر بفتح اوّل و کسر ثالث ع. مطلق جای گرد آمدن و جای گرد آمدن مردم در روز قیامت و این بفتح شین نیز آمده ۔ افر غ ب۔

مَحْشَر پناه و مَحْشَر خرام ف. از اسمای محبوب است ۔ ب فرمص۔

مَحْشَر فکن ف. از اسمای محبوب است ۔ ب مص

مُحْشِف بضم اوّل و کسر ثالث ع. درخت خرما بار آورد ۔ و مُحَشِّف کمحدث آنکه پلکهای چشم برهم نهاد و از رخنه های چشم بیند ۔ افر۔

مُحَشِّم کمحدث ع. بخشم آورنده کسی را ۔ افر

مَحْشُوّ بفتح و ضم ثالث و تشدید واو ع. آگنده و پر کرده شده و مملو و فارسیان بتخفیف نیز می آرند غ

مَحْشُود بفتح اوّل و ضم ثالث و دال مهمله در آخر ع. مرد مطاع که مردمان بخدمت وی شتابند ۔ افر

مَحْشُور بفتح اوّل و ضم ثالث و رای مهمله ع. حشر کرده شده یعنی در قیامت برانگیخته شده ۔ افر

مَحْشُوش بفتح اوّل و ضم ثالث ع. سوخته شده و آلوده شده و مکروه ماخوذ از حَشّ و تشدید بثانی که بمعنی افروختن آتش و جنبانیدن پر تیر و براز و قضای حاجت است ۔ ص غ۔

مَحْشی بالفتح ع. جای طعام در شکم و بکسر اوّل بالشچه که زنان بر پستان یا سرین بندند تا کلان نماید محاشی جمع ۔ و بالضم و بالف مقصوره انچه برکنار جیب

نوشته باشند و یا چیزی ساخته باشند ۔ الک فر۔

مَحْص بالفتح و صاد مهمله ع. اسپ توانا و استوار اندام و بمعنی خالص کردن زر را بگداز و دویدن آهو و یا برزدن مذبوح و پای بر زمین زدن و سرگین انداختن و درخشیدن سراب و برق و جلا دادن نیزه را از کوشیدن در رفتن و بمعنی گریختن و (حَبْلٌ مَحِصٌ) ککتف رسن ریشه بر افتاده نرم و شست شده ۔ و مُحِصّ بضم اوّل و کسر ثانی و صاد مشدد آنکه بهرهٔ خود کسی را دهد

مَحْصَاة بالفتح ع. زمین سنگریزه ناک افر

مِحْصَاف بالکسر ع. اسپ بشتاب گذرنده یا برانگیزندهٔ سنگریزه بسم یا کام فراخ نهنده بجهت رفتن بشتاب ۔ افر۔

مُحَصَّب کمعظم ع. شعبی است ما بین مکه و منی که بسوی ابطح میرود و جای سنگریزه انداختن بمنی و گرفتار بعلت سرفچه ۔ افر۔

مَحْصَبَة کمقعدة ع. زمین سنگریزه ناک افر

مِحْصَد بدال مهمله کمنبر ع. داس ۔ و مُحْصَد کمکرم زراعت نادروده خشک شده و رسن محکم تافته و (رَجُلٌ مُحْصَدُ الرَّأی) مرد استوار رای و مُحْصِد کمحسن کشت که بهنگام درو رسد و بدرو آید و سخت تابندهٔ رسن ۔ افر۔

مُحْصِر بضم اوّل و کسر ثالث ع. محاصره کننده و تنگ گیرنده و ناقه که سوراخ پستان او تنگ شود افر

مُحْصَرِم بضم اوّل و فتح ثانی و سکون صاد مهمله و کسر رای مهمله ع. مرد سخت بخیل و کم خیر ۔ و (زَبَدٌ مُحْصَرِمٌ) مسکه منتشر غیر مجتمع از شدت سرما ۔ افر۔

مِحْصَف بکسر اوّل و فتح ثالث ع. اسپ بشتاب گذرنده یا برانگیزنده سنگریزه بسم یا گام فراخ نهنده بجهت رفتن بشتاب مُحْصِف کمحسن مثله نیز مُحْصَف استوار تابندهٔ رسن و استوار کننده کار افر

مَحْصَل بفتح اوّل و ثالث ع. جای حاصل شدن و مُحَصِّل کمحسن خربن که غوره کند ۔ و مُحَصَّل کمعظم حاصل کرده شده و مُحَصِّل کمحدث تحصیل کننده و بسیار حاصل کننده ۔ افر غ۔

مُحَصِّلانه بالضم ف. اجرتی و مزدی که بفراهم آورندهٔ حاصلات و خراج بدهند ۔ فو۔

مُحَصِّلَة کمحدثة ع. زن که خاک معدن را تمیز کند در طلب زر رَجُلٌ مُحَصِّلٌ کذلک ۔ افر

مِحْصَن کمنبر ع. قفل و زنبیل ۔ و مُحْصَن کمکرم مرد پارسا و مرد که زن کند ۔ و مُحْصِن بضم اوّل و کسر ثالث بمعنی پارسا ۔ و مُحَصِّن کمحدث استوار گرداننده و در حصن کننده و گرداگرد شهر را بر آورنده ۔ افر غ۔

مُحْصِنَة بضم اوّل و کسر ثالث و فتح آن و فتح نون ع. زن پارسا ۔ افر۔

مَحْصُود بفتح اوّل و ضم ثالث و دال مهمله ع زراعت درووده ۔ افر۔

مَحْصُور بفتح اوّل و ضم ثالث و رای مهمله ع. آنکه شکم او قبض آورد و حصار کرده و باز داشته و شتری که بر پشت وی حصار بسته باشند ۔ افر۔

مَحْصُول بفتح اوّل و ضم ثالث ع. از هر چیزی انچه ثابت و باقی ماند بعد رفتن ماسوای آن ۔ افر۔

مَحْصُون بفتح اوّل و ضم ثالث ع. استوار شده بحصار و جزآن ۔ افر۔

مُحْصِی بضم اوّل و کسر ثالث ع. شمرنده و نگاهدارنده یا دریابنده ۔ افر۔

مَحْض بالفتح و ضاد معجمه ع. شیر خالص بی آب محاض ککتاب جمع و سیم بی آمیغ مذکر و مؤنث در وی یکسان است و بمعنی شیر خالص خورانیدن کسی را و خالص کردن دوستی و خیر خواهی را و خداوند شیر خالص شدن ۔ و بفتحتین شیر خالص خوردن ۔ و مَحِض ککتف مرد آزمند و حریص و شیر خالص ۔ لغ م

مِحْضَب کمنبر ع. چوب آتشگاو و تابه که در ان گوشت بریان کنند ۔ افر۔

مَحضَر بفتح اوّل وثالث وسکون رای حطی ع. سجل قاضی وحضور وحاضر شدن وجای حاضر آمدن ووقت حاضر آمدن ودر عرف نوشته را گویند که برای اثبات دعوی مهر اهالی وموالی رسانند. وبالفظ کردن وساختن ودرست کردن وسرانجام دادن مستعمل میرزا صائب ؎ بخون خویش سرانجام میدهد محضر؛ سیه دلی که چو طاوس در خود آرائی است ؛ و نیک محضر ونیکو محضر کسی که غائب را بنیکی یاد کند ب اغ مص۔

مُحضَرَب بضم اوّل وفتح ثانی وسکون ضاد وفتح رای مهمله ع. پرکرده شده وبکسر رای مهمله بندزر درسن یا سخت تابنده آن ۔ افر۔

محضر بر آب نوشتن ف. مثل نقش بر آب نوشتن کنایه از حرکت لغو وکار بیفائده کردن باشد ب

مُحضَرُون بضم اوّل وفتح ثالث ع. حاضر شدگان ۔ غ۔

مُحَضَّض بهر دو ضاد معجمه کمعظم ع. طلا کرده شده ۔ ومُحَضِّض کمحدث برانگیزنده کسی را بر جنگ افر

مَحضِ غَلَط بالفتح باضافت ع. غلطی که هیچ شائبه صحت نداشته باشد سنجر کاشی ؎ گر بر سر پاست نزاع من وسنجر ؛ محض غلط است این نه کسی او نه کسی است ب۔

مُحضِن بضم اوّل وکسر ثالث وسکون نون ع. عیب کننده ۔ افر۔

مَحضُور بفتح اوّل وضم ثالث ع. چیزی با بسیار آفت که پریان بران حاضر شوند ۔ یقال اَللَّبَنُ مَحضُورٌ فَغَطِّ اِنَاءَكَ وَكَذٰلِكَ الكَنِيف مَحضُورَةٌ ۔ افر۔

مِحضٰی بالکسر وبآخر الف بصورت یا ع. آتشکاو ۔ افر۔

مِحضِیر بکسر اوّل وثالث ع. اسب دونده افر

مَحَط بالفتح وطای حطی ع. آب بینی ۔ ومَحَطّ بفتحتین وتشدید طا بمعنی منزل ۔ وبکسر اوّل آهن چرم دوزی که آنرا کمال گویند وبدان خط کشند ونقش کنند

مِحَطَّة بالها کذلک ۔ ومُحِطّ بضم اوّل وکسر ثانی روئی که درستگی آورد یا فربه شود وتشنج کند ۔ افر

مِحطَب کمنبر ع. داس ۔ ومُحطِب بضم اوّل وکسر ثالث حطب که هنگام بریدن آن رسد ۔ افر۔

مُحَطَّمِر بضم اوّل وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر میم ع. مرد خشمناک ۔ افر۔

مَحطُوط بفتح اوّل وضم ثالث وطای مهمله در آخر ع گم کرده شده ۔ افر۔

مُحظَرِب بضم اوّل وفتح ثانی وسکون ظای معجمه وفتح رای مهمله ع. سخت تافته ومرد استوار خلقت وتنگخوی ۔ افر۔

مَحظُور بفتح اوّل وضم ثالث ع. حرام ۔ وقوله تعالی وَمَا كَانَ عَطَاءُ رَبِّكَ مَحظُورًا ای مقصورًا علیٰ طائفةٍ دونَ اُخریٰ ۔ افر

مَحظُوظ بفتح اوّل وضم ثالث ع. بهره مند وبختور ۔ افر غ۔

مُحظِی بضم اوّل وکسر ثالث ع. تفضیل دهنده کسی را بر کسی ۔ افر۔

مُحِفّ بضم اوّل وکسر ثانی وتشدید فا ع. آنکه بی روغن گذارد سر را مدتی ۔ افر۔

مَحَفَّة بفتح اوّل وثانی وتشدید فای مفتوحه وبکسر اوّل وباقی بدستور نیز ع. بمعنی هودج مانند چیزی که کهاران بر دوش برند. وفارسیان دران تصرف کرده محافه بزیادت الف استعمال نمایند ۔ هاتفی ؎ بگفتا محافه بدوش آورند ؛ خم روی را در خروش آورند ۔ ب غ فر۔

مِحفَد بدال مهمله کمجلس ع. چیزی است که ستور را دران علف دهند وبن کوهان شتر ونقش ونگار جامه وقصر سلطان محافد جمع ۔ ودهی است بیمن ۔ ومِحفَد کمنبر چیزی است که ستور را دران علف دهند وکناره جامه وپیمانه وآن قدحی باشد وزنبیل ۔ ومُحفِد کمحسن شتابنده ۔ افر۔

مُحَفِّس بضم اوّل وکسر ثانی وکسر فای مشدد وسکون سین مهمله ع. جنبنده بر بستر وبیقرار افر

مُحَفَّض بضاد معجمه کمعظم ع. زمین بسیار خشک ومُحَفِّض کمحدث اندازنده ۔ افر۔

مُحفِظ بضم اوّل وکسر ثالث وسکون ظای معجمه ع. بخشم آورنده

مُحفِف کمحدث ع. سخت عیش وکم مال وآنکه بوشد چیزی را بجامه وجز آن ۔ افر۔

مَحفِل کمجلس ع. گرد آمدنگاه مردم وانجمن محافل جمع ۔ وفی بعض نسخ القاموس کمقعد ایضًا ۔ ومُحَفَّل کمعظم زینت داده وآراسته ۔ افر۔

مُحَفَّلَة کمعظمة ع. گوسفند چند گاه ناد و شیده بجهت فروختن تا بزرگ پستان وپرشیر نماید ۔ افر۔

مَحفُود بفتح اوّل وضم ثالث ودال مهمله ع. بمعنی مخدوم ۔ افر۔

مَحفُوظ بفتح اوّل وضم ثالث وظای معجمه در آخر ع. نگهبانی کرده ویاد گرفته واز بر کرده ۔ افر۔

مَحفُوف بفتح اوّل وضم ثالث بدو فا ع. گرداگرد گرفته ۔ ام غ افر۔

مَحَفَّه بالفتح وتشدید فا وسکون ها ع. در مَحَفَّة بالتا گذشت ۔ افر۔

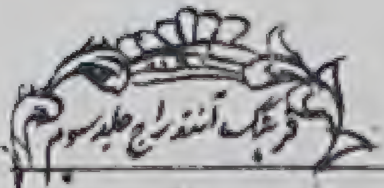
مُحفِی بضم اوّل وکسر ثالث ع. آنکه نیک برد بروت را وبرهنه پای وخداوند ستور سوده پای ۔ افر

مَحق بالفتح وقاف قرشت ع. باطل وناچیز گردانیدن ومحو وپاک کردن وکاهیدن وکاهانیدن وبرکت چیزی ربودن وسوختن گرما چیزی را ۔ وبضم اوّل وکسر ثانی وتشدید قاف آنکه حق بجانب او باشد وبمعنی امر معقول ۔ افر غ۔

مِحقَان بالکسر ع. کمیز نگهدارنده وبسیار ریزنده افر

مُحقَب کمکرم ع. بمعنی روبه ۔ ومُحقِب کمحسن تنگ بندنده بر شتر وآنکه پس خود سوار کند کسی را بر شتر ۔ افر۔

مُحقِد بضم اوّل وکسر ثالث وسکون دال ابجد



ع. بگینه آورنده و آنکه بعد جستن از معدن خیری نیابد فر
مُحَقَّر برای صله کمعظم ع. خُرد و خوار و حقیر - آم -
مُحَقَّرَات بضم اوّل و تشدید قاف مکسور ع. ریزگان - افر -
مَحْقَرَة بفتح اوّل و ثالث و رابع ع. خواری و خُرد و خوار شدن مرد حَقِیر لغت است ازان افر
مُحِقَّف بکسر اوّل و فتح ثالث ع. کسی که نخورد و ننوشد - افر -
مُحَقِّق بهردو قاف کمحدث ع. تحقیق کننده و آنکه سخن را بدلیل ثابت کند و مُدَقِّق آنکه دلیل را بدلیل ثابت کند و باصطلاح صوفیان کسیکه بر حقیقت اشیا کما ینبغی منکشف گشته باشد و این معنی کسی را میسر است که از حجت و برهان گذشته بمرتبهٔ کشف الٰهی رسیده باشد و بعین العیان مشاهده نموده باشد که حقیقت همه حق است و بغیر نور وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست و موجودات اشیای دیگر بجز اضافت بیش نیست از لطائف و در صورتی که قاف اوّل را مفتوح خوانند یعنی آن خبر یکه تحقیق شده باشد و نام خطی از شش خط که ابن مقله آنرا وضع کرده و نیز مُحَقَّق جامهٔ محکم بافت - افر -
مُحَقِّقَانه بالضم ع. از روی تحقیق و صداقت فر
مِحْقَن کمنبر ع. مشک که دران شیر دوشیده بر شیر خفته ریزند و لوله که بر سر خریطهٔ چرم بسته بدان حقنه کنند و مُحْقِن کمحسن بازدارنده و نگهدارنده - افر -
مُحَقَّو بفتح اوّل و ضم ثالث و واو مشدد ع. آنکه شکم او از خوردن گوشت درد گیرد - افر -
مَحْقُوق بفتح اوّل و ضم ثالث ع. سزاوار و درست کرده شده - افر غ -
مُحْقَوْقِف بضم اوّل و فتح ثالث و کسر قاف ثانی ع. مرد پشت دوتا - افر -
مَحَك بفتحتین و کسر اوّل و فتح ثانی هم ع. بمعنی سنگ زرکش و بران آزمایش زر کنند - میرزا صائب
سفلگان را نه زند چرخ چو نیکان بر سنگ ؎ محک سیم و زر از بهر مس آهن نیست ؎ و بمعنی آزمایش نیز آمده - و مَحْك بالفتح ستیهیدن و مَحِك ککتف ستیهنده از بهار عجم و غیاث - و در منتهی الارب نوشته که مِحَكّ بکسر اوّل و فتح ثانی و کاف مشدد و آن سوده سنگی که بران زر و سیم عیار کنند - و نیز محک بمعنی خط تراش - از کشف -
مِحْكَان کسکران ع. ستیهیده و مرد دشوار خوی و نام مردی - افر -
مَحْكِد بفتح اوّل و کسر ثالث و سکون دال ابجد ع. اصل مرد و پناه جای - و مُحْكِد کمحسن باز پس شونده و اعتماد کننده - فر -
مَحَكّ زرِ ایمان بالکسر ف. کنایه از حجر الاسود است و آنرا حجر الاسعد هم می گویند له -
مِحَكّ زرّین ف. کنایه از سنگی است که طلا را بدان امتحان کنند و کنایه از حجر الاسود هم هست لہ
مُحَكِّك بهردو کاف کمعظم ع. چوب که در عطن نهاده باشند تا شتر گرگین خود را بوی درمالد و مُحَكِّك کمحدث نیک خارنده - افر -
مُحْكِل بضم اوّل و کسر ثالث ع. کار دشوار و مبهم - افر -
مُحْكَم بضم اوّل و فتح ثالث ع. استوار و مُحْكِم کمحسن استوار گرداننده - و مُحَكَّم کمحدث پیر کار آزموده باحکمت و خود انصاف دهنده و کمعظم مردیکه او را اختیار دهند میان قتل و کفر و او قتل مع الاسلام را قبول کند و حدیث اِنَّ الجنّة لِلْمُحَكَّمِیْنَ بفتح کاف و کسر آن هردو مروی است وهم قوم من اَصْحَابِ الْاُخْدُوْد - و (مُحَكَّم الْیَمَامَه) کمعظم مردی است از اهل یمامه که همراه مسیلمه کذاب بود و خالد بن ولید او را قتل کردند - افر -
مُحْكَمَات بالضم و کاف مفتوح ع. آیات ظاهر المعانی یعنی آیاتی که معنی آن صریح باشد بریک وجه - غ فر -
مَحْكَمَة بالفتح ع. جای حکم کردن قاضی و داوری خانه - و (سُوْرَةٌ مُحْكَمَةٌ) کمکرمه سورهٔ غیر منسوخه - افر غ -
مَحْكُوك بفتح اوّل و ضم ثالث ع. سوده و خراشیده و خاریده و نگین که بران کنده شده باشد ازهر
مَحْكُوم بفتح اوّل و ضم ثالث ع. فرمان داده افر
مَحْكُوم عَلَیْه و مَحْكُوم بِه بالفتح ع. بیان هردو درین ترکیب است چنانچه زَیْدٌ قَائِمٌ پس درینجا لفظ زید را محکم علیه گویند و لفظ قائم را محکوم به نامند - بدانکه لفظ هو در عربی و لفظ است در فارسی و لفظ استین در یونانی و لفظ ہے در هندی برای نسبت حکمیه دلالت میکنند - غ -
مَحْكِیَّه بفتح اوّل و کسر ثالث و تشدید یای تحتانی مفتوح ع. حکایت کرده شده - غ -
مَحْل بالفتح و لام ع. مکر و بدی و فریب و گرد و خشک سال و ایستادگی باران و سختی و تنگی و زمین قحط رسیده و مرد بی خیر و بیفائده و نیز مَحْل خشکسال رسیدن زمین را و قحط زده شدن و سعایت کردن بسلطان و رنج دادن کسی را بسعایت و مَحِل ککتف آنکه براند او را چندانکه درمانده گردد - و مَحَلّ بفتحتین و تشدید لام جای فرود آمدن و بمعنی قدر و منزلت و فارسیان بتخفیف با لفظ نهادن و بردن استعمال نمایند - شیخ شیراز ؎ منه آبروی ریا را محل ؎ که این آب در زیر دارد وحل ؎ و بمعنی وقت و بی محل بیوقت ساحری چنابدی ؎ آغاز عشق از خاطرم بیتابی سر میزند ؎ مرغی که خواند بی محل در خون خود پر میزند ؎ صائب ؎ باران بی محل ندهد نفع کشت را ؎ در وقت پیری اشک ندامت چه فائده ؎ و نیز مَحَلّ بفتحتین و تشدید لام فرود آمدن در جای و فرود آوردن کسی را در جای - و مُحِلّ بضم اوّل و کسر ثانی و لام مشدد از حرم بیرون آمده و گو سفند که چون گیاه بهار خورد شیر فرو دارد و مرد شکننده حرمت حرام یا مرد که هیچ عهد بر خود ندارد یا آنکه ماه حرام بلد حرام را حرمت ننهد - و مَحِلّ بفتح اوّل و کسر ثانی دہی است بر یمن و جای کشتن هدی و زمان آن و (مَحِلُّ الدَّیْن) مهلت وام - افر -

مِحْلاب بالکسر ع. شیر دوشه - فر.
مِحْلاج بالکسر و جیم در آخر ع. خرسک [و]آنچه با... و چوبی که بدان نان را پهن و مدور سازند و آهن حلاجی
مِحْلال بالکسر ع. مرغزار و جائی که در وی مردمان بسیار فرود آیند - افر.
مَحْلَب بکسر اول و فتح ثالث ع. ظرفی باشد که شیر دران دوشند و نیز نام درختی است خوشبودار که تخم آنرا حب المحلب گویند بالمعنی فارسی است و مَحْلَب کمقعد انگبین - و مُحْلِب کمحسن یاری دهنده و بمعنی خداوند گوسفند و شتر شیر دار - و قوم فراهم آینده از هر سوی و یاری دهنده کسی را بر شیر دوشیدن یا عام است و آنکه از چراگاه شیر دوشیده بخانه فرستد - افر.
مَحَلَّة بفتح اول و ثالث ع. زمین قحط رسیده - و مَحَلَّة بفتحتین و تشدید لام مفتوح جای فرود آمدن و زمان آن و جای باش و جای فرود آمدن و منزل و مقام مردم و کسانیکه بضم خوانند خطا است - افرغ.
مِحْلَج بجیم کمنبر ع. تخت حلاجی مِحْلَجة مثله و خرسک نیز و آهن یا چوب که بران چرخ آب گردد - افر.
مُحْلِس بضم اول و کسر ثالث و سکون سین مهمله ع. آنکه حلس پوشاند شتر را و حِلس بالکسر گلیم سطبر که بر پشت شتر زیر بردعه نهند و باران پیوسته بارنده - افر.
مَحَلسرای بفتحتین ف. جای سکونت زنان - فر.
مُحْلِط بضم اول و کسر ثالث و سکون طای حطی ع. سوگند یاد کننده و ستیهنده - افر.
مُحْلِف کمحسن ع. سوگند دهنده و هر اسپ که مردم دران شک کرده سوگند خورند که چنین است و چنین نیست و منه کمیت مُحلِف یعنی منسوب اللون که بعض آنرا کمیت گویند و بعض سرخ و قولهم حضار والوزن مُحلِفان وهما نجمان یطلعان قبل سهیل فیظن الناظر بکل منهما انه سهیل و یحلف انه سهیل و یحلف آخر انه لیس بسهیل - و (غلام مُحلِف) کودکی که در بلوغ وی شک کنند و (ناقة مُحلِفة) ناقه که در فربهی آن شک کنند - افر.
مِحْلَق کمنبر ع. استره و گلیم درشت کانه یحلق الشعر - محالق جمع - و مُحَلِّق کمحدث خنور اندک خالی و رطب اندک رسیده و گوسفند لاغر و آنکه نیک سترد موی را - و مُحَلَّق کمعظم موی سترده و خرما که دو ثلث وی پخته باشد مُحَلَّقة کمی دیگر ازمنی که درانجا سر تراشند - افر.
مُحَلَّقة کمعظمة ع. شتران که بشکل حلقه داغ برانها کرده باشند - افر.
مُحْلَوْلِق بالضم و فتح ثانی و کسر قاف و سکون لام و لون ع. غوره خرما که رسیدن گیرد یا ثلث وی رسیده گردد - افر.
محل گوی ف. آنکه سخن بروقت و بموقع آن زند و بی محل گوی مقابل آن - افر.
مُحَلِّل کمحدث ع. حلال گرداننده و اسپ سوم رهان که اگر سبق یابد بگیرند و اگر مسبوق شود چیزی نه دهند و حلال کننده سه طلاقه را بتزویج بر شوهر اول و نیک کشاینده گره را - و مُحَلَّل کمعظم آسان مبالغه ناکرده و هر آبی که دران شتران فرود آمده تیره و کدر ساخته باشند - افر.
مُحَلِّم کمحدث ع. بردبار گرداننده و نام جوی و نام مردی - افر.
محل نظر ع. مقام فکر کنایه از جای اعتراض - غ.
مَحْلُوت بفتح اول و ضم ثالث ع. موی سترده - افر.
مَحْلُوج بفتح اول و ضم ثالث ع. پنبه از دانه پاک کرده شده - غ افر.
مَحْلُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. سوگند - محلوفة کذلک - افر.
مَحْلُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. موی سترده - فر.
مَحْلُول بفتح اول و ضم ثالث ع. حل کرده شده - افر.
مَحَلَّه بفتحتین و تشدید لام مفتوح ع. در محله گذشت - افر.
مُحَلِّی بضم اول و کسر ثالث ع. شیرین گرداننده و شیرین یابنده چیزی را - و مُحَلّی بالضم و تشدید لام و با آخر الف بصورت یا آراسته شده و زیور داده شده و صفت کرده شده و مجازاً بمعنی چهره آید - و مُحَلّی کمغنی شیرین گرداننده - افرغ.
مِحَمّ بکسر اول و فتح ثانی و تشدید میم ع. ظرفی خرد سرتنگ که دران آب گرم کنند - و مُحِمّ بضم اول و کسر ثانی گرم کننده آب و سیاه گرداننده و زمین تب ناک و شوینده با آب گرم و نیز مُحِمّ بمعنی ...
مِحْماق بالکسر ع. زن که بچگان احمق زاد و عادت دارد - افر.
مَحَمَّة بفتحتین و تشدید میم مفتوح ع. هر انچه بران قصد کنند و سبب تب و زمین با تب یا زمین بسیار تب
مُحَمِّج بجیم در آخر کمحدث ع. تیز نگرنده و آنکه چشم او فرو شود بمغاک و آنکه چهره او از خشم متغیر گردد و آنکه گرداند حدقه چشم از بیم - افر.
مُحَمْحِم بضم اول و فتح ثانی و سکون هر دو میم و کسر حای ثانی ع. اسپ که بانگ کند - افر.
مُحَمَّد بضم اول و فتح ثانی و تشدید میم ع. بمعنی بسیار ستوده و نام نامی پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم که ختم جمله پیغمبران بود و تن مبارک ایشان را معراج شده این مرتبه کسی پیغمبر را حاصل نشده و چنانکه فرموده اند قال رسول الله صلی الله علیه و سلم رایت ربی فی لیلة المعراج علی صورة شاب امرد قد وضع یدیه علی کتفی وجدت برد انامله فعلمت لنا علم الاولین والآخرین - قال ابلیس رایت ربی فی یوم المرصاد علی صورة شیخ مهیب فوضع یدیه علی صدری فوجدت حرق انامله فنسیت لنا علم الاولین والآخرین درین مقام اسامی متبرکه آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم که اکثر شعرای فارس در اشعار خود آورده اند تیمناً و تبرکاً سمت نگارش می یابد

طٰهٰ - یٰس - سیّدن - ابوالقاسم - اُمّی صادق - اُمّی گویا کلام - اُمّی دانا - آخرین آیت - اوّلین رایت - چراغ هدایت - چراغ شرع - خاتون عرب - خاتون کائنات - پیشوای فرستادگان - جان عالم - خسرو هشتم بهشت - خواجهٔ لعبت ولشر - خاجهٔ متاح درویش سلطان دل - سابقه سالار - ساقی کوثر - سالار بیت الحرام - سیّد الانام - سرور کائنات - امام رسل - شاه رسل - محبوب - سلطان درویشان - صاحب شق القمر - شاه مازاغ البصر - پادشاه یثرب - مقصود کن فکان - شحنهٔ غوغای قیامت - شحنهٔ شب وسحر - شاه نیمروز - شحنهٔ دریای عشق - شاهد لعمرک - شاه گویندگان - اصل وجود - هاشمی بیضهٔ دین - رحمة للعالمین - سیّد المرسلین - خاتم النبیین - شفیع المذنبین - عقل اوّل - کاف لولاک - گوهر خانه غیز - نور نخستین - نور مبین - نور مبین - هادی مهدی غلام - نقطهٔ دائره - نقطه دائره - بلبل بوستان مازاغ - علّت اوّل - ماه یمانی - مختار حق - اما نسب شریف وی صلی الله علیه وآله وسلم چنانچه در مواهب لدنیه ذکر کرده شده - محمّد بن عبد الله بن عبد المطّلب بن هاشم بن عبد مناف - بفتح میم بن قُصَی بضم قاف و فتح صاد وتشدید یا - بن کِلاب بکسر کاف بن مُرّة بضم میم وتشدید را - بن کعب بفتح کاف و سکون عین بن لُؤَی بضم لام و فتح همزه وتشدید یا - بن غالب بن فِهر بکسر فا وسکون ها بن مالک بن النَّضر بفتح نون وسکون ضاد معجمه بن کِنانه بکسر کاف و بنونین - بن خُزَیمه بخای معجمه وزای بر لفظ تصغیر بن مُدرِکه بضم میم وسکون دال مهمله وکسر را - بن الیاس - بکسر همزه بر قول بعض وبفتح آن نزد بعضی از یاس ضد رجا وهمزه برای وصل است وصاحب مواهب گفته که این قول اصح است - بن مُضَر بضم میم وفتح ضاد معجمه - بن نزار بکسر نون وبزای - بن مَعَد بضم میم و فتح عین مهمله وبعضی بفتح میم و سکون عین تصحیح کرده اند - بن عدنان بفتح عین مهمله وسکون دال - تا اینجا متفق علیه است نسب شریف میان ارباب سیر واصحاب علم انساب - فوق آن معلوم وصحیح نیست باتفاق بر آنکه آنحضرت از اولاد اسمعیل است وابراهیم ونوح وادریس وشیث علیهم الصلوٰة والسلام از اجداد اویند صلوٰة الله علیهم وسلامه - و در روایت است از ابن عباس که گفت که چون آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم ذکر نسب شریف خود می کرد تجاوز نمی کرد از معد بن عدنان پس از ان توقف می کرد - از معارج النبوة - ؎ قرن بر قرن تا بر سر مناصب محمّد نفس * ره رستگاری همین است وبس * ؎ چون نبی از هستی خود سر بتافت * فرق پاکش از لعمرک تاج یافت * داشت در حق زندگی در بندگی * شد لعمرک جادهٔ آن بندگی * ؎ مقام تو محمود ونامت محمّد * بدینسان مقامی ونامی که دارد * ؎ چراغ روشن از نور خدائی * جهان را داد از ظلمت رهائی * شیخ شیراز ؎ نماند بعصیان کسی در گرو * که دارد چنین سیّدی پیش رو * اگر دفترت از گنه پاک نیست * چو او عذر خواهست بود باک نیست * ؎ ورد عالم بخشش وبخشایش است * خلق را از بخشش آسایش است * شیخ شیراز ع - ثنای تو طٰهٰ ویٰس بس است * رباعی ای در جسد مدینه جسم تو نهان * دین تو گرفته قاف تا قاف جهان * در لفظ مدینه بنگر از اعجازت * مه شق شد وگرفت دین را بمیان * رباعی پیش از همه شاهان غیور آمده * هر چند که آخر بظهور آمده * ای ختم رسل قرب تو معلوم شد * دیر آمده ز راه دور آمده * ؎ موسیٰ بطور اگر سخنی با خدا بگفت * بالای عرش پایهٔ طور محمّد است * ؎ اُمّی دانا که بعلم فزون * راند رقم بر ورق کاف ونون * بی قلم وکاغذ وآب سیاه * معجزه آورد که روحی فداه * بی خط وقرطاس ز علم ازل * مشکل لوح قلمش گشت حل * فیضی ؎ آن ختم پیمبران مرسل * حلوای پسین طرح اوّل * والا گهر محیط لولاک * جا یک قدم بسیط افلاک * خاکی و براوج عرش منزل * اُمّی وکتابخانه در دل * ؎ ای جلوهٔ جمال طٰهٰ * وی آئینهٔ کمال یٰس * دارم ز لبت امید چندان * بگشا بکرم در لعل شیرین * ؎ عاصیان پرگنه در دامن آخر زمان * دست در دامان تو دارند جان در آستین * تا امید از حضرت غفران شدن * چون توئی در هر دو عالم رحمة للعالمین - شیخ شیراز ؎ تو اصل وجود آمدی از نخست * دگر هر چه موجود شد فرع تست * خاقانی ؎ خال مشک از روی کندم گون خاتون عرب * عاشقان را آرزو بخش دل جان آمده * نظامی ؎ چنین زد مثل شاه گویندگان * که یابندگانند جویندگان * ؎ یا صاحب الجمال و یا سیّد البشر * من وجهک المنیر لقد نوّر القمر * لا یمکن الثناء کما کان حقه * بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر *

محمّد بن یحییٰ امام محمد غزالی رحمة الله علیه - احوالش در لفظ غزالی گذشت - غ فو -

مَحمَدَة بفتح اوّل وکسر ثالث و فتح دال مهمله - ع - ستائش وخصلت نیک - و نیز مَحمَدَة بفتح میم وکسر آن ستودن کسی را وشکر کردن وراضی شدن ادای حق کسی کردن - افوم -

مَحمَدَه ساز ع - ستائش گر وسپاس گذار

محمد غزالی شرح احوال آنجناب در لفظ غزالی گذشت - فو -

مِحمَر برای مهمله کمنبر - م - اسب پالانی هماجن جمع - وآهن وجز آن که بران پوست یا موباز کنند وکسی را که صفت عطا نکنند ولئیم وناکس - و مُحمِر کمحسن ناقه که بچه از شکمش بر نیاید تا اینکه بمیرد - و مُحَمِّر کمحدث آنکه دیگری را گوید ای حمار) وانکه سخن بزبان حمیر گویند - افو -

مُحَمِّرَة کمحدثة ع گروهی از خرّمیه بخلاف سپید جامگان - افو -

مُحَمِّش کمحسن ومحدث ع بخشم آورنده وهنرم

بسیار نهنده دیگ را وقوت دهنده آتش را بهیمه - افر.

مُحَمِّصْ بصاد مهمله کمعظم ع. بریان کرده شده ومُحَمِّصْ بکسر میم بریان کننده - افر و غ.

مُحَمِّضْ بضاد معجمه کمقعد. وبضم اوله ع. موضعی که در وی گیاه شور خورد ستور - ومُحَمِّضْ کمحدث اندک کننده چیزی - افر.

مُحَمِّضَة بضم اول وکسر ثالث وفتح ضاد معجمه ع. زمین حمض ناک.

مُحْمَطِرَّة بضم اول وفتح ثانی وسکون میم وفتح طای ورای مهملتین ع. شتران استاده گرانبار - افر.

مُحْمِقْ کمحسن ع. اسب لاغر میان وسبک وماده اسپی که دیگری بر زادنش سبقت ننماید وزن بچگان احمق زاید - وآنکه گول یابد کسی را ومُحَمِّقْ کمحدث آنکه بحماقت نسبت کند کسی را - افر.

مُحْمِقَات بضم اول وکسر ثالث ع. شبهاکه در تمامه آن ماه باشد وگاه از ابر گمان برند که صبح شده.

مُحْمِقَة بضم اول وکسر ثالث وفتح قاف ع. زن که بچگان احمق زاید - افر.

مَحْمِلْ بفتح اول وکسر ثالث ع. کجاوه که بر شتر بندند وهودج واین صیغهٔ اسم ظرف است از حَمْل بالفتح که بمعنی باز برداشتن است محامل جمع - وبمعنی ظرف لفظ مجاز است - محمد قلی سلیم ؎ بود از شوق خرابات وحرم هر بتیم ٭ لیلی عشوه طرازی که دو محمل دارد ٭ میرزا صائب ؎ بلیلی متهم دارند مجنون را وزین غافل ٭ که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها ٭ میرزا عبد الغنی قبول ؎ باگوز شتر بود برابر ٭ شعری که نباشدش دو محمل ٭ وبالفظ کشیدن ونشاندن وکشادن وبستن مستعمل شیخ ابو الفیض فیاضی ؎ هم مرحلهٔ زمین بریدند ٭ هم محمل آسمان کشیدند ٭ ظهوری لعبی کشند محمل ناز تو هاناکه ز شوق ٭ کف مستی زدهن ریخته جمازهٔ صبح ٭ میر حسن دهلوی ؎ ابر بین آمده چون جوهری از دریا ٭ بر سر جارسوی باغ کشاده محمل ٭ خواجه شیرازی ؎ مرا در منزل جانان چه امن وعیش چون هردم ٭ جرس فریاد میدارد که بربندید محملها ٭ عرفی ؎ تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل ٭ سلمای حدوث تو ولیلای قدم را ٭ ونیز محمل زنبیل که بدان انگور کشند بسوی خرمن - ومُحْمِلْ کمنبر دوال شمشیر وریشهٔ درخت - ومُحْمِلْ کمحسن زن که شیرش فرود آید بدون حمل وباری کسی - اب غ.

مَحْمِلْ رَاندن ف. کنایه از ناقه راندن - درویش واله هروی ؎ ناقه از نقش قدم سلسلهٔ مجنون ساخت ٭ لیلی ان ناز اگر جانب محمل راند ٭

مُحْمَلِق بضم اول وفتح ثانی وسکون میم وقاف وکسر لام ع. آنکه چشم کشاده سخت نگرد - افر.

مُحَمَّم بضم اول وفتح ثانی وتشدید میم مکسور ع. آنکه متعه دهد زن مطلقه را وکسی که سیاه کند روی را بانگشت - وسری که بعد ستردن موی برآید بران وجوزه که پر برآورد - افر.

مُحَمْنَة حرف رابع نون کمقعدة ع. زمین بسیار کنه ومُحَمِّنَة کمحسنة مثله - افر.

مَحْمُود بفتح اول وضم ثالث ع. ستایش کرده شده ونام پادشاهی است ونام شخصی از مشاهیر مسخرگان ایران ودر عهد اکبر بهند آمده - سنجر کاشی ؎ از تلامید تو ابلیس یکی کند سواد ٭ وز مریدان تو محمود یکی حلقه بگوش ٭ وآنرا محمود مذاقی نیز گویند - حکیم سنائی ؎ گر لاف بنیی زنی امروز محقی ٭ محمود مذاقی است معزز پدر تو ٭ ونام فیلی است از افیال ابرهه که بجهت هدم کعبه آورده بود ودر قرآن مذکور است - افر و غ ب.

محمود غزنوی مآثر مناقب سلطان یمین الدوله ابو القاسم محمود انار الله برهانه از آفتاب روشن تر است پادشاهی بود موفق بتوفیق یزدانی عدلی شامل وفضلی کامل داشته علما را موقر داشتی وبا فقرا وصلحا اوزها در مقام خدمت وشفقت زندگانی می کرد لاجرم همچون نام شریفش عاقبت او محمود است ودر تاج الفتوح چنین آورده که چون سلطان محمود مملکت غزنین وخراسان را مستخلص ساخت اوراذوق آن شد که از دار الخلافت بلقبی معین مشرف گردد امام منصور ثعالبی را برسالت بدار الخلافة فرستاد وامام قرب یکسال بجهت این مهم در دار الخلافة تردد میکرد ومیسر نشد آخر الامر امام این صورت را بعرض خلیفه رسانید که امروز سلطان محمود پادشاهی است بزرگ ملکش وباشوکت ودر اعلای اعلام دین میکوشد وچندین هزار بتکده بسعی او مساجد شده وچندین هزار کفار بشرف اسلام مشرف شده اند نشاید چنین پادشاهی غازی دیندار را از لقب محروم کردن خلیفه از سخن امام متامل شد که این سخن بنده زاده است اورا لقبی از القاب سلاطین چگونه توان داد واگر مضایقه کنیم مردیست بزرگ وپرشوکت مبادا قصدی وعصیانی ازو در وجود آید باکابر حضرت درین امر مشاورت کرد اتفاق کردند که اورا لقبی باید نوشت که احتمال مدح وذم داشته باشد ونوشتند که سلطان یمین الدوله ولی امیر المؤمنین وولی در لقب هم دوست را گفته اند وهم بنده ومملوک را پس این کلمه بر دو جانب شامل باشد چون منشور از دار الخلافة بدین لقب صادر شد امام ابو نصر کیفیت این لقب بحضرت سلطان عرضه داشت کرد سلطان از غایت بزرگی وکیاست احتمال طرف دوم را ملاحظه کرد وفی الحال صد هزار درم بحضرت رسالت روان کرد وبخلیفه نوشت که محمود مدت سی سال بحرب کفار جهت تعظیم شرع خاندان مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم روزگار گذرانیده باشد ولکنون یک الف بصد هزار درم میخرد خلیفه که ثمرهٔ شجرهٔ فتوت است اگر یک حرف بصد هزار درم نفروشد ومضایقه کند کمال بیمروتی باشد چون رسول سلطان مال ومکتوب بدار الخلافة رسانید اکابر وفضلا بعرض خلیفه رسانیدند که مقصود محمود از خریدن یک حرف الحاق الفی است در لقب که والی امیر المؤمنین شود ومظنه طرف دوم بر طرف باشد خلیفه از کمال فضل وکیاست سلطان تعجب کرد وبالقاب والی سالها امثله ومناشیر از دار الخلافة در حق سلطان صادر میشد ووفات سلطان در سنه عشرین ۱۰

دار بعمائه بوده و شصت و نه سال عمر یافت و سی و چهار سال سلطنت اکثر ایران بدو تعلق بود - از تذکره دولت شاهی -

مَحْمُوْدَه بالفتح ع. سقمونیا که دوائی است تلخ و مسهل برای صفرا و بلغم - غ رفر -

مَحْمُوْدِی بالفتح ع. نام سکه ایست نقره معروف و نام قومی از افاغنه - فر -

مَحْمُوز بفتح اوّل و ضم ثالث و زای معجمه در آخر ع. شرابی که زبان را گزد - (وَجُلٌ مَحْمُوزُ الْبَنَان) مرد سخت سرهای انگشتان - افر -

مَحْمُوق بفتح اوّل و ضم ثالث ع. حُماق زده و حُماق چیچک و مانند آن که بر اندام برآید - افر -

مَحْمُول بفتح اوّل و ضم ثالث ع. بمعنی مظنون یعنی گمان کرده شده و بار برداشته شده بسر و به پشت (وَرَجُلٌ مَحْمُولٌ) مرد مهره مند از سواری مرکبهای خوش رفتار - و باصطلاح منطقیان بمعنی خبر که در مقابله مبتدا است و این محمول مقابل موضوع میباشد و منطقیین مبتدا را موضوع گویند چنانچه اَلْاِنْسَانُ حَیَوَانٌ - پس انسان موضوع است و حیوان محمول است - غ -

مَحْمُول بِالْمُوَاطَات ع. باصطلاح منطق خبر بودن از شئی و بلا واسطهٔ کلمهٔ دیگر یعنی بدون ترکیب کلمهٔ دیگر چنانچه ضَارِب در زَیْد ضَارِب - و دیگر محمول بالاشتقاق باشد و این محمول است بواسطهٔ کلمهٔ دیگر چنانچه لفظ مال در زَیْد ذُو مَال که محمول است بواسطهٔ ذُو - غ -

مَحْمُولَة بفتح اوّل و ضم ثالث و فتح لام ع. نوعی از گندم تیره رنگ بسیار دانه - افر -

مَحْمِی بفتح اوّل و کسر ثالث ع. شیر که اسد باشد و (حَدِیْدٌ مَحْمِیٌّ) آهن گرم کرده شده - و مُحْمِی بکسر محسن گرم کننده آهن در آتش - افر -

مَحْن بالفتح ع. زدن و آزمودن و بخشیدن جامه را و پوشیده کهنه ساختن آنرا و گائیدن و گل و خاک چاه برآوردن و پاک کردن و نرم گردانیدن چرم را یا برکندن پوست - و مَحَن محرکة نرم از هر چیزی و رنج دیدگی یا درماندگی از همه روز رفتن و جز آن و مِحَن کعنب جمع محنت بمعنی بلا و آزمایش - افر -

مُحَنًّا بضم اوّل و فتح ثانی و نون مشدد با الف کشیده ع. کج کرده و ضم داده - افر -

مُحَنَّب کمعظم ع. پیر کوژ پشت - و مُحَنِّب کمحدث اسب که در پشت و دستهای او کوژی باشد و جاهی است و زمینی است بمدینهٔ منوره - افر -

مِحْنَة بکسر اوّل و فتح ثالث ع. آزمایش و بلا - مِحَن کعنب جمع - افر -

مِحْنَت خور و مِحْنَت زده ف. آنکه معاش او برنج و محنت باشد - خواجه نظامی ؎
بیا ساقی آن می که محنت بر است * بجوی من کسی ده که محنت خور است * مگر بوی راحت بجانم دهد * ز محنت زمانی امانم دهد * سبزواری ؎ گر بعمری ز من دل شده یاد آید * جان محنت زده از بند غم آزاد آید * ب -

مِحْنَت کُش ف. جفاکش - فر -

مُحْنِث بثای مثلثه کمحسن ع. حانث گرداننده افر -

مُحْنِج بالضم و کسر نون و سکون جیم ع. کج کننده افر -

مُحْنِذ بضم اوّل و کسر ثالث و سکون ذال معجمه ع. کسی که اندک آب آمیزد در شراب بسیار افر -

مُحْنِط بطای حطی کمحسن ع. گیاه رمث که سفید شود و پخته گردد - و مُحَنِّط کمحدث آنکه حنوط باشد بر میت - افر -

مُحَنْظِی بضم اوّل و فتح ثانی و سکون نون و کسر ظای معجمه ع. نکوهش کننده و فحش شنواننده افر -

مُحْنَق کمکرم ع. سخت کینه گیرنده - و مُحْنِق کمحسن خر باریک و لاغر از بسیاری گشنی افر -

مُحْنَک کمکرم ع. مرد استوار تجربها - و مُحَنَّک کمعظم مثله و نیز مُحَنَّک کودک که خرما خائیده بر کامش مالیده باشند و مُحْنِک کمحسن استوار خرد گرداننده - افر -

مَحْنُوذ بفتح اوّل و ضم ثالث و ذال معجمه در آخر ع. اسپی که مهمیز کرده دوانیده شود یک دو تگ و بعد از آن در آفتاب استاده کرده جل بر آن انداخته شود تا عرق کند - افر -

مَحْنُوک بفتح اوّل و ضم ثالث ع. کودک که خرما خائیده بر کامش مالیده باشند - افر -

مَحْنُون بفتح اوّل و ضم ثالث ع. مبتلا بصرع و دیوانه - افر -

مُحْنِی بضم اوّل و کسر ثالث ع. زن مهربانی نماینده بر فرزند و شوی نکننده بعد مردن پدر او - و مُحَنًّى کمحلّی کج کرده و ضم داده - افر -

مُحَنِّئ کمحدث ع. رنگ کننده بحنا - افر -

مَحْنِیَة کمنزلة ع. خم وادی - مَحْنُوَة و مَحْنَاة کذلک محانی جمع - و زمین کج و شیر دوشیده از چرم شتر که ریگ در بعض پوست آن کرده بیاویزند تا خشک شده مانند کاسه شود - افر -

مَحْو بالفتح و واو در آخر ع. سیاهی که در ماه دیده می شود و بمعنی ستردن و زائل کردن و پاک کردن حروف و نقوش را از لوح و جز آن و محوٌّ لغت است از آن و نیز نام موضعی است - و باصطلاح صوفیان گم و نابود و معدوم شدن اوصاف و عادات بشری و فارسیان بمعنی شیفته و عاشق و دیوانه نیز آرند طالب آملی ؎ بنقش کلک تو محو بد قیاسان طالبا * چکیده گهر است این نه زاده رقم است * افر ب غ -

مُحَوِّب کمحدث ع. زجر کننده شتر نر ابکلمهٔ حوب و کسی که مال رفته باز یابد - افر -

مَحْوَة بفتح اوّل و ثالث ع. باران که دور کند خشک سال را و ناپدید گرداند آنرا و ننگ و عار و ساعت و نام باد پس پشت یا شمال بدان جهت که ابر را برده محو کند و موضعی است - افر -

مُحُوت بضمتین و تای مثناة در آخر ع. جمع مَحْت بالفتح روز گرم - افر -

مُحُوح بضمتین و حای حطی در آخر ع. کهنه

گردیدن جامه - افر -

مِحْوَر بکسر اوّل و فتح ثالث و سکون رای مهمله ع. صیغهٔ اسم آله از حَوْر بالفتح که بمعنی گردگشتن است و بمعنی تیر چرخ که چرخ دولاب بدان گردد و باصطلاح ریاضی خطی است موهوم که یکسر آن بقطب شمالی و یکسر آن بقطب جنوبی پیوسته است و نیز مِحْوَر حلقه که زبان کمرساز بدان بند می گردد و آهن که بدان داغ کنند و دسوره - و مُحَوَّر کمعظم منور که استروی از چرم سرخ کرده باشند و مُحَوِّر کمحدث پهن و گرد کننده و داغ کننده گرد اگرد چشم شتر - افرغ -

مَحْوَرَة کمشورة و تضم الواو ع. پاسخ - و **مُحَوَّرَة** کمعظمة کاسهٔ سپید کرده شده بکوهان و پیه - افر -

مُحَوِّز بزای هوز کمحدث ع. بنرمی و سبکی راننده شتر از سوی آب - افر -

مُحَوَّض بضاد معجمه کمعظم ع. مغاک که گرداگرد درخت کنند تا از آن آب خورد - و مُحَوِّض کمحدث حوض سازنده - افر -

مُحُوضَة بضمتین و فتح ضاد معجمه ع. خالص نسب گردیدن - افر -

مُحَوَّط بطای کمعظم ع. دیوار ساخته و دیوار بست کرده و مُحَوِّط کمحدث گرداگرد چیزے بر آینده و دیوار بست کننده - افر -

مَحُوطَه بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید واو مفتوح و طای مهمله ع. احاطه کردن و جاے نگهداشتن و جای گرد آوردن این صیغهٔ اسم ظرف است از باب تفعیل که در وحرف علت است سواے لام کلمه تعلیل و تبدیل نمی پذیرد و بفتح میم و سکون حا غلط است چه صحیح داشتن حرف علت در صیغهٔ ظرف اجوف از ثلاثی مجرد بدون موانع ثابت نشده یا آنکه در اصل مَحُوطَه به بوده باشد بفتح میم و ضم فا و سکون واو که بکثرت استعمال صله با حذف شده فقط محوطه بمعنی اسم ظرف مستعمل شده است - غ -

مِحْوَقَة بکسر اوّل و فتح ثالث ع. جاروب - افر -

مُحَوِّل کمحسن ع. خداوند شتران نازاینده که باردار نمی شوند از گشن یافتن و مقیم شونده در جاے یک سال و آنکه پیش آید بر کسی بتازیانه و بر جهنده بر پشت ستور و بر نشیننده و کودک یکساله و محال گوینده و برات دهنده و این را بر کسی - و مُحْوِل کمحدث ناقه که آبستن نشود بعد از گشن یافتن و شتر ماده که پس نر ماده زاده باشد یا عکس آن و گرداننده و حواله و سپرد کننده - و مُحَوَّل کمعظم موضعی است غربی بغداد و سپرد کرده شده - افرغ -

مُحُونَة بضمتین و فتح نون ع. کاهانیدن و کم کردن - افر -

مُحَوِّی بالضم کمعلآ ع. خانهای مردم بر یکجا از خرگاه و جز آن - ا -

مَحْی بالفتح ع. پاک کردن نوشته و نقش و جز آن - مُحْیِي کمرمی لغت است از آن - و مُحْیِي بالضم زنده کننده در اصل مُحْیِیٌ بر وزن مکرم ضم بر یا ثقیل بود انداخته یا را ساکن کردند اجتماع ساکنین شد میان یای ثانی و تنوین یا را حذف نمودند مُحْیِ ماند و بضم میم و فتح حا و تشدید نیز بمعنی زنده کننده و این در اصل مُحَیِّی بوده ضم بر یا دشوار بود انداختند باجتماع ساکنین یا حذف شد مُحَیّ ماند درینصورت از باب تفعیل است - غ افر -

مُحَیَّا بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید یای تحتانی بالف کشیده ع. بمعنی چهرهٔ انسان و غیر آن و در آخر این لفظ الف مقصوره بصورت یا هم می نویسند و مَحْیَا بالفتح و تحتانی بالف کشیده زندگی مَحَایا جمع - افرغ -

مَحْیَات بالفتح ع. زمین مار ناک مَحْوَات مثله - افر -

مُحْیِی الدّین بضم اوّل و سکون ثانی و کسر تحتانی و بضم میم و فتح ثانی و تشدید تحتانی مکسور نیز صحیح ع. لقب شیخ عبدالقادر جیلانی رحمة الله برخی از احوال آن جناب در لفظ عبدالقادر گذشت -

مُحْیِی الدّین اعرابی شیخ الشیوخ محی الدین اعرابی را نسب بحاتم طائی میرسد و اندلسی است و در روزگار خلفای عدی بن حاتم طائی باندلس رفت و آن دیار بکشود و فرزندان از نسل او در اندلس ماندند و نسب شیخ محی الدین بهان قبیله میرسد و این رباعی از شیخ محی الدین است رباعی قلبی قطبی و قالبی لبنانی ٭ سر عشقی و سر عرفانی ٭ هارونی و روحی و کلیمی و عقلی ٭ فرعونی و نفسی و هوا هامانی ٭ از تذکرهٔ دولتشاهی -

مُحَیَّر برای مهمله کمحدث ع. سرگشته کننده و نام پردهٔ موسیقی موافق تو ڈی هند و بعضی گویند که پردهٔ حسینی است - افرغ -

مُحَیِّص بصاد مهمله کامیر ع. نیزه جلا داده و شتر استوار خلقت هموار اندام و بمعنی گردیدن از چیزی و رستگاری یافتن و خلاص گردانیدن - افرغ -

مَحِیض بضاد معجمه کامیر ع. حالت حیض - غ

مُحِیط بضم اوّل و کسر ثانی و طای مهمله در آخر ع. در گیرنده و احاطه کننده و در فارسی بصله بر مستعمل - میرزا صائب ٭ خط پیمانه محیط است بر اسرار جهان ٭ هر که در عالم آبست همه عالم از وست ٭ شیخ نیراز ٭ محیط است علم ملک بر بسیط ٭ قیاس تو بر وی نگردد محیط ٭ و نیز مُحِیط دریای شور که تمام زمین را احاطه کرده است و نام کتاب از امام محمد در فقه - افرع -

مُحَیْعِل بضم اوّل و فتح ثانی و سکون تحتانی و کسر عین مهمله ع. آنکه حَیَّ عَلَی الصَّلٰوة و حَیَّ عَلَی الْفَلَاح گوید - افر -

مَحِیق کامیر ع. پیکان باریک تیز - افر -

مُحِیل بضم اوّل و کسر ثانی ع. حیله گر - غ -

مُحِیلَه بضم اوّل و کسر ثانی و فتح لام ع. زن حیله کننده - غ -

مُحَیْمِر کمکیل ع. کودک دانا گرم سر - افر -

مُحَیِّن کمحدث ع. آنکه ناقه را در یک وقت دوشد - افر -

مَحْیُوس بفتح اوّل و ضم ثالث و سین مهمله ع.

مرد که پدر و مادرش پرستار بوده باشند - افر -
مَخ بالفتح وسکون خای معجمه . ف . آتش را گویند جامی گفته ؎ درخلوت تنگ یافت آن سخ گرخ هوس « گرم تنورگی شب از سوزش مخ « و بمعنی چسپیدگی و چسپیدن و امر بچسپیدن نیز آمده - ناصرخسرو گفته ؎ دانش همه و چو نادان سپس میزان مخ « چو تو دانا شوی وانگه دگران بر تو مخند « و بالضم لجام گران که بر سر اسپان سرکش کنند - سنائی گفته ؎ نزر وی عزیزی است که چون مرکب شاهان « بر انُض هند بر سر خرکره همی مُخ « قطران گفته ؎ اگر خواهی که بر شیران نهی مُخ « ز خدمت شان تمامی داد بستان « و درخت خرما را نیز گویند لهذا خرماستان را که نخلستان باشد مخستان گویند - ن -
مَخّ بالفتح وتشدید خا ع . نرمی و فروهشتگی و بالضم مغز استخوان و مغز سر و پیه چشم و خالص و میانه هر چیزی مِخاخ کتاب و مِخَخَة کعِنَبَة جمع - و اینجا است - افرغ -
مَخا بالفتح ع . شهری است بساحل دریای یمن افر -
مُخابَرة بالضم وفتح بای موحده و رای مهمله ع . کشاورزی کردن و کشاورزی کردن بر نصف خراج و مانند آن - افر -
مَخابِز بالفتح وکسر موحده وسکون زای هوز ع جمع مَخبَزَة بالفتح بمعنی جای نان پختن - فر -
مُخاتِل بالضم وکسر تای مثناة ع . فریبنده افر
مُخاتَلة بالضم وفتح تا و لام ع . فریفتن - افر
مُخاتَمة بالضم وفتح تا و میم ع . ختم کردن و بپایان رسانیدن - فر
مَخاتِم بالفتح وکسر تا ع . جمع مَختوم است و مختوم بمعنی مُهر کرده شده پس پیمانه ها را مخاتیم از آن نامند که مُهر پادشاه بر آنها می باشد - افرغ -
مِخاخ بالکسر میم و خا ع . جمع مُخّ بالضم بمعنی مغز استخوان - افر -
مُخاخة کثمامة ع . مغز استخوان که بمکیدن بر آید - افر

مُخادِش بالضم وکسر دال مهمله وسکون شین معجمه ع . گربه - افر -
مُخادَشة بروزن مفاعلة ع . خراشیدن یکدیگر بناخنها - فر -
مُخادِع بالضم وکسر دال وسکون عین مهمله مکر و فریب کننده - غ فر -
مُخادَعات بالضم وفتح دال ع . مکرها و فریبها - افر -
مُخادَعة بالضم وفتح دال و عین مهملتین ع . باکسی فریب کردن و در آیهٔ کریمه بمعنی ظاهر کردن خلاف ما فی القلب است بدان جهت منافقان کفر پنهان داشتند و ایمان آشکارا کردند و اِذا خادَعُوا المُؤمِنِینَ فَقَد خادَعَ اللّٰهُ وَما یُخادِعُونَ اِلّا اَنفُسَهُم ای ما یَحِلُّ عاقِبَةُ الخِداعِ اِلّا بِهِم - افرغ -
مُخادَنة بالضم وفتح دال و نون ع . دوستی کردن - افر -
مَخادِیم بالفتح وکسر دال ع . مخدومان و بزرگان این جمع مَخدُوم است - غ -
مَخاذِیل بالفتح وکسر ذال معجمه ع . جمع مَخذُول است که بمعنی خوار کرده شده باشد - غ -
مَخارِج بالفتح وکسر رای مهمله ع . جمع مَخرَج بالفتح بمعنی وقت یا جای بیرون شدن - فر -
مُخارَجة بروزن مفاعلة ع . بر آوردن شخصی از انگشتان خود آنچه خواهد و شخص دیگر مثل آن - افر
مُخارَشة بشین معجمه بروزن مفاعلة ع . گرفتن چیزی از کسی بکراهت و ناخوشی و یکدیگر را خراشیدن - و (کَلبٌ خِراشٍ) مضافا سگ برانگیخته شده برای جنگ از سگ دیگر - افر -
مَخارِص بالفتح وکسر را و سکون صاد مهمله ع . سنانها - افر -
مُخارَف بالضم وفتح را ع . مرد بی بخت و روزی - ا
مُخارَفة بالضم وفتح را و فا ع . معامله خریف کردن باکسی - افر -

مَخارِم بالفتح وکسر را ع . راهها در زمین درشت و اوائل شب و (عَینٌ ذاتُ مَخارِمٍ) ای ذات مَخارِج - افر -
مَخارِیط بالفتح وکسر را و سکون تحتانی و طای مهمله ع . ماران پوست افگنده یا ماران که پوست افگندن هر سال عادت دارند مَخراط یکی - ا -
مَخارِیق بالفتح وکسر را ع . جمع مِخراق بالکسر بمعنی فوطهٔ پیچیده و تافته که بدان زنند و دره - افر -
مُخازاة بالضم و زای معجمه بالف کشیده ع . باکسی نبرد کردن بنجزی - افر -
مُخازَمة بروزن مفاعلة ع . رفتن دو کس از دو راه مخالف تا بیکجا پیش آیند - افر -
مَخازِن بالفتح وکسر زای معجمه ع . جمع مَخزَن که بمعنی جای نهادن خزانه است - غ فر -
مُخاساة بالضم و سین مهمله بالف کشیده ع . طاق و جفت باز یدن بگردگان - افر -
مُخاشاة بالضم و شین معجمه بالف کشیده ع . بزه کردن باکسی تبرسیدن - افر -
مُخاشَنة بالضم وفتح شین و نون ع . درشتی کردن باکسی در سخن یا در کار - افر -
مُخاصَرة بالضم وفتح صاد و رای مهملتین ع گرفتن دست کسی را در راه رفتن و رفتن دو کس از دو راه تا بیکجا بهم پیش آیند یا رفتن سوی پهلوی یکدیگر - افر .
مُخاصِم بالضم وکسر صاد مهمله ع . خصومت کننده - افر -
مُخاصَمة بالضم وفتح صاد و میم ع . پیکار کردن باکسی - افر -
مَخاض بالفتح و ضاد معجمه ع . درد زه یعنی دردیکه بوقت ولادت زنان را لاحق می شود و شتران آبستن یا شتران آبستن ده ماهه و شتر مادگان گشن گذاشته و درا اینها چندانکه از اضراب باز مانند جمع بلا واحد و (ابن مَخاض) شتر بچه که مادرش گشنی یافته باشد -

(بِنتُ مَخَاضٍ و ابنةُ مَخَاض) مونث - یا شتر بچهٔ بسال دوم در آمده بان جهت که مادرش لاحق بمخاض یا شتران آبستنی گردد اگر آبستن نباشد یا شتر بچه که مادرش خود آبستن شده یا شتر اینکه در وبود بنات مخاض جمع و نیز مَخَاض جوئی است نزدیک معرّه و بمعنی در کارے در آمدن وجای در آمدن و نیز مَخَاض بالفتح والکسر درد زه گرفتن زن وجز آنرا یا نزدیک بزادن رسیدن - افرغ -

مُخَاضَرَة بالضم و فتح ضاد و رای مهمله ع. میوه های سبز نارسیده بر درخت فروختن وهو منهی عنهُ - افر -

مُخَاضَعَة بالضم و فتح ضاد و عین مهمله ع. نرم کردن سخن را برای زن - افر -

مُخَاضَنَة بالضم و فتح ضاد و نون ع. عشقبازی کردن و باهم دشنام دادن بفحش - افر -

مُخَاط بالضم و طای مهمله در آخر ع. آب بینی و (مُخَاط الشیطان) آنچه شبیه خانهٔ عنکبوت در نیم روز از بالا فرود آید یا آنچه بینندهٔ هوا را در غیر و زنمایان شود یا آنچه نظر را بعد از دیدن آفتاب عارض گردد - افرغ -

مُخَاطِب بالضم و کسر طای مهمله ع. روبرو سخن گوینده و گاهی مراد از ان خشم و عتاب کننده باشد وبضم میم و فتح طا کسی که بوی سخن گفته شود و بمعنی نام ولقب کرده شده و گاهی مراد از ان خشم و عتاب کرده شده نیز باشد - غ -

مُخَاطَبَات بالضم و فتح طا ع. باهم کلام کردنها و گاهے مراد از ان مراسلات و مکاتبات باشد - غ -

مُخَاطَبَة بالضم و فتح طا و موحده ع. سخن در روی گفتن خِطاب بالکسر مثله و (فَصلُ الخِطاب) حکم به بیّنه و سوگند و دانای انفصال خصومات و کلمهٔ اما بعد - افر -

مُخَاطَة کثمامه ع. سپستان - محیط حمیر مثله - افر -

مُخَاطَرَة بالضم و فتح طا و رای مهمله ع. خود را در خطر افگندن یا نزدیک بیافتن یا دشنا ہے گردانیدن و بر مال خود گرو بستن - افر -

مَخَاطِم بالفتح و کسر طا ع. جمع مُخطِم بمجلس منقار مرغان و پیش بینی و دهن ستور و بینی مردم - افر -

مُخَاطِی بالضم و کسر طای مهمله ع. خطا کننده از باب مفاعلة و قسمی از بلغم که مشابه بآب بینی باشد - غ -

مَخَافَة بالفتح و فتح فا ع. بمعنی خوف و ترسیدن خائف لغت است از ان خَوَّف کسکر خَیِّف کقنب و خَوَف بالفتح جمع یا اخیر اسم جمع است از کنز و منتخب و منتهی الارب این مصدر میمی است از ثلاثی مجرد در اصل مَخوَفَة بود واو متحرک ما قبل آن حرف صحیح ساکن حرکت واو نقل کرده بما قبل دادند واو در اصل متحرک بود ما قبل آن اکنون مفتوح گردیدان واو را بالف بدل کردند مَخَافَة شد و بضم میم و کسر فا آهسته خوانده و بفتح فا آهسته خوانده شده -

مُخَافَتَة بالضم و فتح فا و تای مثناة ع. پنهانی گفتن و آهسته خواندن - افر -

مُخَالات بالضم ع. گذاشتن - افر -

مَخَالِب بالفتح و کسر لام ع. جمع مِخلَب کمنبر بمعنے چنگال جوارح دد باشد یا مرغ - افر -

مُخَالَبَة بروزن مفاعلة ع. فریفتن - افر -

مَخَالَة بالفتح و فتح لام ع. گمان بردن و مُخَالّة بالضم و تشدید لام مفتوح و دوستی کردن باهم - افر -

مُخَالَصَة بالضم و فتح لام و صاد مهمله ع. با یکدیگر دوستی ویژه داشتن - افر -

مُخَالَطَة بالضم و فتح لام و طای حطی ع. آمیزش کردن و آمیزش کردن باکسی آزار و گائیدن زن را - افر -

مُخَالَعَة بالضم و فتح لام و عین مهمله جدا لے کردن زن و شوی از هم برمالی - افر -

مُخَالِف بالضم و کسر لام ع. خلاف کننده و آنکه بر پای چپ زور دهد در رفتن گو یا بر یک پهلو میرود و باصطلاح موسیقیان نام شعبهٔ مقام عراق و مخالف مرکب از پنج نغمه باشد و آنرا بوقت زوال می سرایند و نام فنی از کُشتی - افزب غ -

مُخَالَفَة بالضم و فتح لام و فتح فا ع. خلاف کردن و رفتن نزدیک زنی در غیبت شوهر او - افر -

مُخَالِف مَال ف. بکسر فا کنایه از کریم و سخی و صاحب همت باشد. و بسکون فا کنایه از قهر کننده بر اعدا و دشمن شکن باشد - سراکافر -

مُخَالَقَة بالضم و فتح لام و قاف ع. معاشرت کردن باکسی با خوشخوئی - افر -

مُخَالَمَة بالضم و فتح لام و میم ع. دوستی کردن باکسی - افر -

مَخَالِیب بالفتح و کسر لام ع. جمع مِخلَب که بیاید - فر -

مُخَامَرَة بالضم و فتح میم و رای مهمله ع. مقیم گردیدن و پیوسته در خانه بودن و آزاد را بنده قرار داده فروختن و نزدیک شدن با یکدیگر و آمیختن باهم و پنهان شدن - افر -

مُخَاوَذَة بالضم و فتح واو و ذال معجمه ع مخالفت و موافقت از لغات اضداد است - افر -

مُخَاوَصَة بالضم و فتح واو و صاد مهمله ع. معارضه کردن در بیع و چشم فرو خوابانیده تیز نگریستن بسوی چیزے چنانکه در راست گردانیدن تیر و دیدن در جرم آفتاب باشد - افر -

مَخَاوِض بالفتح و کسر واو و سکون ضاد معجمه ع جمع مَخَاضَة آب که از وی سوار و پیاده تواند گذشت - افر -

مُخَایَرَة بالضم و فتح تحتانی و رای مهمله ع. نبرد کردن کسی را در خیر و نیکی و گزین کردن - افر -

مُخَایَلَة بالضم و فتح تحتانی و لام ع. آماده باریدن شدن ابر و برابری و نبرد کردن باهم در کاری - افر -

مُخِبّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید موحده ع. پویانندهٔ اسب را - افر -

مَخْبَأ بالفتح ع. جای پنهان کردن چیزی افر.

مَخْبَأَة کمکرمة ع. دختر مخدوره که هنوز متزوج نشده و مُخْبَأَة کمعظمة زن بسیار پنهان کرده شده - افر.

مُخَبِّب کمحدث ع. فریبنده و خیانت کننده و گریزی نماینده - افر.

مُخَبَّة بضم اوّل و فتح ثانی و بای موحده مشدد ع. شکم وادی - افر.

مُخْبِت بتای مثناة کمحسن ع. فروتنی کننده - افر.

مُخْبِث بثای مثلثة کمحسن ع. کسی که یاران خبیث داشته باشد - افر.

مَخْبَثَان بفتح اوّل و ثالث ع. مرد که یاران خبیث داشته باشد اما خاص است به ندا - افر.

مَخْبَثَة بفتح اوّل و ثالث و رابع ع. سبب خبث و فساد - افر.

مَخْبَر بفتح اوّل و ثالث و سکون رای مهمله ع. درون چیزی خلاف منظر و مُخْبِر کمحسن خبر دهنده - و مُخَبِّر کمحدث خبر دهنده و آگاه کننده افر.

مَخْبَرَة کمقعدة ع. آگاهی بچیزی و درون چیزے نقیض منظر و بضم الباء فیهما - و آبخانه - افر.

مَخْبَز بفتح اوّل و ثالث و سکون زای معجمه ع. جای نان پختن - افر.

مِخْبَصَة بکسر اوّل و فتح ثالث و فتح صاد مهمله ع کفچهٔ افروشه - افر.

مُخَبَّط بطای حطی کمعظم ع. درهم آمیخته و گاهی ازان مراد باشد معنی فاسد و تباه - غ افر.

مُخْبِل بضم اوّل و کسر ثالث ع. آنکه بعاریت دهد شتر ماده کسی را تا بخورد شیر آن و منتفع شود به پشم وی یا کسی که اسپ بعاریت دهد برای جهاد کردن بسواری آن - و مُخَبَّل کمعظم تباه خرد و فرومایه - و مُخَبِّل کمحدث نام روزگار است و تباه خرد و ناقص اعضا کننده - افر.

مَخْبُوء بفتح اوّل و ضم ثالث ع. پنهان کرده شده افر.

مَخْبُون بفتح اوّل و ضم ثالث ع. جامه در نوشته و دوخته و طعام پنهان کرده و نهاده برای روز سختی - و نیز مَخْبُون در عروض سبب خفیف که در اوّل رکن باشد اسکات حرف ساکن آن کرده شود چنانچه از فاعلن فعلن بکسر العین - افر.

مُخْبِي بضم اوّل و کسر ثالث ع. خباساز نده و خبا افرازنده و خِبَاء گلسا، خرگاه را گویند - افت.

مُخْت بالضم و تاء مثناة در آخر ف. امید و رجا - شهاب الدین گفته ؎ هر که دارد درجهان یک ذره مخت * دیگ سودایت بماند نیم پخت ؂

مُخْتِت بضم اوّل و کسر ثانی و تشدید تا ع. شرم دارنده و کم گرداننده بهره یا بخت کسی را - افر.

مُخْتَار بالضم و رای مهمله ع. صاحب اختیار و گزیننده و گزیده و تصغیر آن مُخَيْتِر است بحذف تاء و (اَنْتَ بِالْمُخْتَارِ) اختیار کن چیزی که خواهی افر.

مُخْتَار حق بکسر رای قرشت کنایه از حضرت رسالت صلواة الله علیه و آله است - ره فر.

مُخْتَال بالضم ع. متکبر - م غ.

مُخْتَبِر بضم اوّل و فتح ثالث و کسر موحده و سکون رای مهمله ع. آگاه بچیزی - افر.

مُخْتَبِز بضم اوّل و فتح ثالث و کسر موحده و سکون زای معجمه ع. نان پزنده - افر.

مُخْتَبِس بضم اوّل و فتح ثالث و کسر موحده و سکون سین مهمله ع. ربایندهٔ مال کسی را و شیر که اسد باشد افر.

مُخْتَبِط بضم اوّل و فتح ثالث و کسر موحده و سکون طای مهمله ع. خواهندهٔ چیزی از کسی بی وسیله و سابقهٔ معرفتی و در شب سوال کننده از جهت شرم و عار و کسی که بعصا برگ ریزد از درخت - افر غ.

مُخْتَبِل بضم اوّل و فتح ثالث و کسر موحده ع دیوانه و تباه خرد گرداننده - افر.

مُخْتَتِم بضم اوّل و فتح ثالث و کسر تای ثانی ع. بپایان برنده نقیض مُفْتَتِح - افر.

مُخْتَبِئ بضم اوّل و فتح ثالث و کسر تای ثانی و سکون همزه ع. پنهان گردنده از کسی به بیم یا بشرم و ترسنده و ربایندهٔ چیزی را - افر.

مُخْتَتِي بضم اوّل و فتح ثالث و کسر تای ثانی ع. کسی که متغیر شود رنگش از بیم سلطان و مانند آن - افر.

مُخْتَتِئَة بضم اوّل و فتح ثالث و کسر تای ثانی و فتح همزه ع. بیابان که در ان نه آواز احدے شنیده شود نه راه یافته - افر.

مُخْتَدِر بضم اوّل و فتح ثالث و کسر دال مهمله و سکون را ع. پنهان گردنده - افر.

مُخْتَدِف بضم اوّل و فتح ثالث و کسر دال مهمله ع. رباینده - افر.

مُخْتَدِم بضم اوّل و فتح ثالث و کسر دال ع خدمت کننده - افر.

مُخَتِّر برای مهمله کمحدث ع. تباه کنندهٔ ذهن مثل شراب و مانند آن - افر.

مُخْتَرِج بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را و سکون جیم ع. بیرون آورنده - افر.

مُخْتَرِجَة بضم اوّل و فتح ثالث و رابع و جیم ع شتر ماده که بر خلقت شتر بُختی بر آید - افر.

مُخْتَرِش بضم اوّل و فتح ثالث و کسر رابع و سکون شین معجمه ع. کسب کننده و طلب رزق نماینده افر.

مُخْتَرِط بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را و سکون طای مهمله ع. برکشندهٔ شمشیر را از نیام و کسی که خوشه را در دهن نهاده از دانه برهنه کند - افر.

مُخْتَرِع بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را و سکون عین مهمله ع. نگافنده و آفریننده و کار نو بیرون آورنده و خیانت کننده - افر.

مُخْتَرَق بضم اوّل و فتح ثالث و فتح رای مهمله ع مهب باد و بادگذر و بکسر را گذرنده و رونده و برافنده دروغ و بادگذرنده - افر.

مُخْتَرِم بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را ع. از بیخ برکننده و برنده - افر.

مُخْتَزِن بضم اوّل و فتح ثالث و کسر زای هوز

وسکون زای ثانی ع. به تیر و نیزه دوزنده و کسی که درجماعت آمده بگیرد کسی را از آن - افر-

مُختَزِع بضم اوّل و فتح ثالث وکسر زا وسکون عین مهمله ع. آنکه کسی را از قومی ببرد و جدا کند - افر-

مُختَزِق بضم اوّل و فتح ثالث وکسر رابع ع. شمشیر برنده - افر-

مُختَزِل بضم اوّل و فتح ثالث وکسر رابع ع. تنها و منفرد و انداخته و برنده - افر-

مُختَزَن بضم اوّل و فتح ثالث و فتح رابع ع. نگاهداشته و جمع کرده - افر-

مُختَشِب بضم اوّل و فتح ثالث وکسر شین معجمه ع. کسی که بدون فکر بسیار و تصنّع شعر گوید - افر-

مُختَشِع بضم اوّل و فتح ثالث وکسر شین معجمه و سکون عین مهمله ع. فروتنی کننده - افر-

مُختَصّ بضم اوّل و فتح ثالث و تشدید صاد مهمله ع. خاص کرده و خاص گردیده - افر-

مُختَصِر بضم اوّل و فتح ثالث وکسر صاد مهمله و سکون رابع ع. کسی که نزدیک ترین راه رود در رفتن و دورکننده زوائد را از چیزی و بفتح صاد چیزیکه زوایدانان دور شود و کوتاه کرده شده - افر ک-

مُختَصَران بضم اوّل و فتح ثالث ع. کنایه از فرومایگان و کم همتان باشد - سر فرلا

مُختَصَر نظری ف. بمعنی کوتاه نظری-
خاقانی ؎ تاکی بمختصر نظری جسم و جان نهی ٭ این از فروغ آتش و آن از نمای خاک ٭ از غوامض سخن-

مُختَصِف بضم اوّل و فتح ثالث وکسر صاد ع کسی که برهم نهد و چسپاند برگها رایگان بگان بر بدن تا عورتش بنظر نیاید - افر-

مُختَصِم بضم اوّل و فتح ثالث وکسر صاد ع. با یکدیگر خصومت کننده - افر-

مُختَصِی بضم اوّل و فتح ثالث وکسر صاد ع. خصی کننده خودرا - افر-

مُختَضِب بضم اوّل و فتح ثالث وکسر ضاد معجمه ع. رنگ کننده خودرا - افر-

مُختَضَر بضم اوّل و فتح ثالث و فتح ضاد معجمه ع. جوان میرنده و برنده گیاه سبز - افر-

مُختَضِع بضم اوّل و فتح ثالث وکسر ضاد و سکون عین مهمله ع. فروتنی کننده و گذرنده بشتاب - افر-

مُختَضِم بضم اوّل و فتح ثالث وکسر ضاد ع. برنده - افر-

مُختَطّ بضم اوّل وکسر ثالث و تشدید طای مهمله ع. خط برکشنده بجهت بنا گرداگرد زمین و جا بپاکننده و کسی که روی او خط دار گردد - افر-

مُختَطِب بضم اوّل و فتح ثالث وکسر طا ع- خواستگاری کننده زن را - افر-

مُختَطِف بضم اوّل و فتح ثالث وکسر طا ع. ربابنده و دورکننده تب - افر-

مُختَطِی بضم اوّل و فتح ثالث وکسر طا ع. گام زننده - افر-

مُختَفِض بضم اوّل و فتح ثالث وکسر فا و سکون ضاد معجمه ع. دختری که خویشتن را ختنه کند و ختنه کرده - افر-

مُختَفِق بضم اوّل و فتح ثالث وکسر فا ع. گوراب جنبنده و طپنده - افر-

مُختَفِی بضم اوّل و فتح ثالث وکسر فا ع. پنهان و پوشیده و بیرون آورنده و آشکارا کننده و نباش یعنی کفن آهنج - افر-

مُختَلّ بضم اوّل و فتح ثالث و تشدید لام ع. خلل یافته شده و کار سست و تباه و سخت تشنه و مرد درویش و محتاج - افر- و فارسیان مختل بتخفیف لام آرند - علی خراسانی ؎ گر بوالفضولی شده باشد معاف کن ٭ بسیار مختلم ز پریشانی حواس ٭ ب ص

مُختَلَج بضم اوّل و فتح ثالث و رابع و سکون جیم ع. کشیده و بیرون کرده - و (وَجهٌ مُختَلَجٌ) روی کم گوشت - و (رَجُلٌ مُختَلَجٌ) مردی که در نسب وی نزاع کنند - و مختلج بکسر لام کشنده و بیرون کننده و چشم برنده - افر-

مُختَلِس بضم اوّل و فتح ثالث وکسر لام و سکون سین مهمله ع. ربابنده - افر-

مُختَلِط بضم اوّل و فتح ثالث وکسر لام و سکون طای مهمله ع. آمیخته و شترکه پیه با گوشت وی آمیخته باشد از فربهی - افر-

مُختَلِع بضم اوّل و فتح ثالث وکسر لام و سکون عین مهمله ع. زن طلاق گیرنده بمال - و (اِمرَأَةٌ مُختَلِعَةٌ) زن آرزومند جماع - افر-

مُختَلِف بضم اوّل و فتح ثالث وکسر لام ع. اختلاف کننده و کنایه از هند و چراکه هند وان باهم در اکثر مقدمات اختلاف دارند در مقابله متفق که عبارت از مسلمان است و کسی که شکم او رود و بفتح لام اختلاف کرده شده بمعنی لغتی که دران اختلاف باشد که عربی است یا فارسی - افر غ-

مُختَلَق بضم اوّل و فتح ثالث و لام ع. تمام خلقت از هر چیزی - و بکسر لام دروغ بر بافنده - افر-

مُختَلِم بضم اوّل و فتح ثالث وکسر لام ع. برگزیننده - افر-

مُختَلُون بضم اوّل و فتح ثالث و ضم لام ع. گیاه دروندگان - افر-

مُختَلِی بضم اوّل و فتح ثالث وکسر لام ع. درونده و برکننده گیاه و برنده - و نیز مُختَلِی شیر - افر-

مُختَمّ بضم اوّل و فتح ثالث و تشدید میم - ع. روبنده خانه - و مختم کمبزگوز مالیده املس ساخته که آنرا ارزازند و بفارسی تیرگویند - و مختم بمعظم نیک مُهر کرده شده و مقفّل و مستور که در دست و پاهای آن اندک سپیدی باشد - افر غ-

مُختَمِر بضم اوّل و فتح ثالث وکسر میم و سکون رای مهمله ع. خمیر شونده و خمیر کننده و می رسیده و جوش زننده - افر-

مُختَنِث بضم اوّل و فتح ثالث وکسر نون و سکون ثای مثلثه ع. کسی که سر مشک را بیرون نورد دیده آب خورد از آن - افر-

مُخَنِّق بضم اول وفتح ثالث وکسر نون ع. خبه شونده واسپ که غرهٔ پیشانی وی تا رخسارش رسیده باشد وتنگی جای - افر-

مُخَنْتِوت بضم اول وفتح ثالث وکسر طاو سکون تای مثناة ع. باز فرود آینده از هوا بر شکار برای گرفتن آن وگیرندهٔ سخن ویاد دارنده وسیر کننده بشب - ورباینده گوسفند - افر-

مَخْتُوم بفتح اول وضم ثالث ع. مهر کرده شده ومقفل وبند کرده شده وبمعنی پیمانهٔ صاف - افرغ-

مَخْتُون بفتح اول وضم ثانی ع. ختنه کرده شده - ا

مُخَتَّوِي بضم اول وفتح ثالث وکسر واو ع. نیزه زننده اسپ را در خوا یعنی میان پایها ودستهای وی وسباع ودرنده که دُزد و دزد بچهٔ گاو را بخورد وعقل رفته وگیرنده - افر-

مُخَثِّر بضم اول وکسر ثای مثلثه وسکون رای مهمله ع. کسی که فسرانده مسکه را یعنی ناگداخته گذراند - افر

مُخَثْعَم بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وفتح عین مهمله ع. شیر که اسد است ومرد که رویش گوشت گرد آورده باشد - افر-

مُخَثَّم بضم اول وفتح ثانی وکسر ثای مثلثه مشدد ع. پهنا ور گرداننده و(نَعْلٌ مُخَثَّمَةٌ) کمعظمه کفش پهنا بی سر - افر-

مَخْج بالفتح وجیم در آخر ع. جنبانیدن دلو را در چاه تا پر گردد وگائیدن زن را - افر-

مُخْجَخِج بضم اول وفتح ثانی وسکون جیم وکسر خای ثانی وسکون جیم ثانی ع. گرفته حال از بیم وسر در کش شونده وپنهان گردنده وبا سخت جهنده وبرودی نشاننده ونهان دارندهٔ اندیشهٔ خود - افر-

مُخْجِل کمحسن ومحدث ع. خجل کننده - ونیز مُخْجِل کمحسن وادی بسیار گیاه وپیچیده گیاه - افر-

مِخَخَة بکسر اول وفتح هر دو خای معجمه ع. جمع مُخ بالضم مغز استخوان - افر-

مِخَدَّة بکسر اول وفتح ثانی ودال مشدد مفتوح ع. نازبالش وآهن که زمین را بدان بشگافند - افر-

مُخْدَج بجیم در آخر کمکرم ع. بچهٔ ناقص خلقت ناقه اگرچه بعد تمامی ایام زاده باشد ومرد ناقص دست - ومُخْدِج کمحسن صیف کم باران وناقه که بچهٔ ناقص خلقت زاید اگرچه ایام او کامل بود - افر-

مُخَدِّد بدال مهمله در آخر کمحدث ع. لاغر گوشت وکم گوشت ولاغر گرداننده - افر-

مُخَدِّر بضم اول وکسر ثالث وسکون رای مهمله ع. آنکه خوابیده دست وپای وسست اندام گرداند ومُخَدِّر کمحدث بی حس وسست کنندهٔ اندام وبمعنی در پرده نشاننده ومُخَدَّر کمعظم بی حس وسست کرده شده ودر پرده نشانیده شده - افرغ-

مُخَدَّرات بضم اول وفتح ثانی وتشدید دال مفتوح ع. زنان پرده نشین ماخوذ از خِدْر بالکسر که بمعنی پرده است ومکسر دال مهمله مشدد ادویه که بیخوابی وسستی اندام آرد - افرغ-

مُخَدَّرَة بالضم وفتح ثانی وتشدید دال مفتوح وفتح رای مهمله ع. زن پرده نشین ماخوذ از خِدْر بالکسر که بمعنی پرده است - افرغ-

مِخْدَش بکسر اول وفتح ثالث وسکون شین معجمه ع. میان دو کتف شتر - ومُخَدِّش کمحدث خراشنده - افر-

مِخْدَع بکسر اول وفتح ثالث وسکون عین مهمله ع. گنجینه وخانهٔ خرد در خانهٔ کلان مَخْدَع کمکرم مثله - ومُخْدِع کمحسن پنهان کننده - ومُخَدَّع کمعظم آنکه بارها در حرب فریب خورده باشد ومجرب شده ومُخَدِّع کمحدث فریب کننده - افر

مُخْدِم کمحسن ع. خادم دهنده کسی را. ومُخَدَّم کمعظم جای خلخال از ساق وخردگاه شتر وشلوار بند نزدیک اسفل پای زن وهر اسپ که سفیدی ساقش کوتاه گشته گرد اگرد خرگاه پای وی شده باشد - و(قَوْمٌ مُخَدَّمُوْنَ) یعنی بسیار خدم وبسیار حشم - ومُخَدِّم کمحدث اسپ که گرداگرد خردگاه وی سپیدی باشد - افر-

مَخْدُود بفتح اول وضم ثالث ع. شتر که بر رخسارهٔ وی داغ باشد - افر-

مَخْدُورَة بفتح اول وضم ثالث وفتح رای مهمله ع. زن پرده نشین - افر-

مَخْدُوش بفتح اول وضم ثالث ع. خراشیده شده وخراش داشته شده ومراد از آن وسوسه کرده شده - غ

مَخْدُوع بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله در آخر ع. مرد که رگ اخدع وی بریده باشد - افر-

مَخْدُوم بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله در آخر ع. مرد که او را تابع پری باشد وخدمت کرده شده - افرک -

مَخْدُوم کُرَّه بضم کاف تازی ف. عبارت از مخدوم زاده از عالم خرکره وشتر کره واین در مقام هجو ملیح بلکه بتوهین وتحقیر گویند - محمد سعید اشرف در مذمت اسپ گوید

زدُم بر خود زند بر سرگاه در خر تصویر را مخدوم کُرّه

وقاضی نور الله شستری در کتاب مجالس المؤمنین در حق مخدوم الملک که از علمای عهد اکبری بود از روی تاسف مذهب گفته که آن مخدوم کره مروان حمار - ب-

مَخْدُومِي بفتح اول وضم ثالث وکسر میم ف. مخدوم من وصاحب من - فر-

مُخْدِي بضم اول وکسر ثالث ع. آهسته آهسته رونده بر روی زمین - افر-

مُخْذَرِق بضم اول وفتح ثانی وسکون ذال معجمه وکسر رای مهمله ع. مرد بسیار ریخ زننده - افر

مُخَذَّع بضم اول وفتح ثانی وتشدید ذال معجمه مفتوح وسکون عین مهمله ع. کباب وهر نبات که اعلای وی خورده وبریده شده باشد یا بریده شده اطراف آن وپاره پاره کرده - ومُخَذِّع کمحدث برنده - افر-

مِخْذَعَة بکسر اوّل وفتح ثالث وعین مهمله ع. کارد - افر.

مِخْذَف بکسر اوّل وفتح ثالث ع. گوشهٔ مقرن که بآن تیردان یا ترکش استوار گردانند - افر.

مِخْذَفَة بکسر اوّل وفتح ثالث وفتح فا ع. چوبی که با ابهام وسبابه گرفته بدان سنگریزه اندازند وفلاخن وذُبر - افر.

مُخْذَقَة کمرحلة ع. ذُبر - افر.

مُخَذِّل کمحدث ع. برخذلان گذارنده - افر.

مِخْذَم بکسر اوّل وفتح ثالث ع. نام شمشیر حارث بن ابی شمر غسانی - وتیغ بُرّان - و مُخَذَّم کمعظم شمشیر که زود برد و مُخَذِّم کمحدث برنده وپاره پاره کننده - افر.

مَخْذُول بفتح اوّل وضم ثالث ع. خوار کرده شده وگذاشته شده - افرغ.

مُخْذِی کمحسن ع. رام وخوار کننده - افر.

مَخْر بالفتح ورای مهمله ع. روان شدن کشتی با پیش آمدن باد را در عین روانگی شگافتن آب را وبانگ کردن وآب را بدو دست شگافتن شناور وآب رها کردن برزمین تا نیکو گردد ونیکو شدن زمین از آب رها کرده وبهترین رخت خانه گرفتن وبجائیدن بسیاری شیر ناقه را یعنی ناقه بسیار بو دبس نیک دوشیدند آنرا پس از انزو رنج وتعب رسیده شده و (بَنَاتُ مَخْرٍ) ابرهای بهاری سفید - و مُخِرّ بضم اوّل وکسر ثانی وتشدید رای مهمله فرو داندازنده چیزی - افر.

مَخْرَأَة کمرحلة ع. آبخانه ودران دو لغت دیگر آمده مَخْرَآة بقلب همزه بالف و مَخْرُؤَة بضم را - افر.

مِخْرَاش بالکسر وشین معجمه ع. چوب خط کش چرم دوزان وچوب سرکج - افر.

مِخْرَاط بالکسر وطای مهمله ع. ناقه وگوسفند که عادت دارند که شیر منجمد وبازرد آب از پستان تنها برآید - افر.

مِخْرَاق بالکسر ع. مرد نیکو تن ودراز باشد یا نه وآنکه در سر کاری که درآید بخوبی سرانجام دهد ونرگاو دشتی ومهتر وجوانمرد واز اعلام است وفوطهٔ پیچیده وتافته که بدان زنند ودُرّه مَخَارِیق جمع و (هُوَ مِخْرَاقُ حَرْبٍ) او صاحب جنگها وسبک در جنگ است - افرغ.

مَخْرَان بروزن سخدان ف. نام دیری وکلیسائی است که معبد ترسایان باشد گویند ابنا کنندهٔ آن نام داشته وبنام او شهرت یافته - مدفرج.

مُخْرِب بضم اوّل وکسر ثالث ع. نا آباد گرداننده وویران کننده - و مُخَرَّب کمعظم شگافته گوش وسوراخ کرده - و مُخَرِّب کمحدث ویران کننده - افرغ.

مُخْرَنْبِص بضم اوّل وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر بای موحده وسکون صاد مهمله ع. مرد بسیار حسابی وتتبع کنندهٔ دقائق چیزها - افر.

مُخْرَنْبِق بضم اوّل وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر رابع ع. شگافندهٔ جامه وبُرنده وتباه وفاسد کنندهٔ عمل - افر.

مُخْرَنْبِقَة بضم اوّل وفتح ثانی وسکون ثالث وفتح رابع ع. زن که از جماع بیهوش شود - افر.

مَخْرَاة بفتح اوّل وثالث ع. تیز وکُند ونیز مَخْرَاة مثلثة چیزی برگزیده - افر.

مَخْرُت بتای مثناة ع. راه راست - افر.

مَخْرَج بفتح اوّل وثالث وجیم ع. جای بیرون آمدن - و مُخْرَج کمکرم بیرون کرده شده وزمان بیرون کردن وجای بیرون کردن وبیرون کردن و مُخْرِج کمحسن بیرون برآورنده وباج اداکننده وشکار کننده شتر مرغ ابلق - و مُخَرِّج کمحدث کسی که بعض لوح را نویسد وگذارد بعض آنرا وسال که دران فراخی وتنگی باشد - افر.

مُخَرَّجَة کمعظمة ع. زمین که جای از آن با گیاه وجای بی گیاه باشد - افر.

مُخْرِد بضم اوّل وکسر ثالث وسکون دال مهمله ع. شرم کننده وخاموش از خواری نه از حیا ومایل گردنده بلهو - افر.

مُخَرْدِل بضم اوّل وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر دال مهمله ع. برندهٔ گوشت وجدا کننده وبرندهٔ اندامهای گوشت را جدا جدا ونخل خرما که پخته گردد اکثر بار آن وکلان شود غورهای باقی آن - افر.

مِخْرَز بزای معجمه کمنبر ع. درفش - و مُخَرَّز کمعظم هر مرغ که بر بازوهای وی نقش ونگار باشد مانند خرز - افر.

مُخَرِّس بسین مهمله کمحدث ع. طعام معالی ولادت پزنده برای زن - افر.

مِخْرَش بشین معجمه کمنبر ع. چوب خط کش چرم دوزان مِخْرَشَة مثلثه وچوب سرکج - و مُخَرِّش کمحدث خوشهٔ زراعت که برآید سرآن - افر.

مُخْرِط بضم اوّل وکسر ثالث وسکون طای مهمله ع. آنکه ببد وخرلطیه را بدوال وگوسفند یا ناقه که منجمد وبازرد آب برآید شیر از پستان بجهت نشستن بر زمین نمناک - و مُخَرِّط کمحدث دوا که رانندگی کم را - افر.

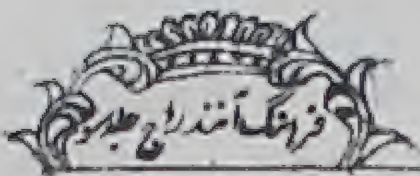
مُخْرَنْطِم بضم اول وفتح ثانی وکسر ثالث ع. زننده بر خرطوم فیل - ا

مَخْرَف بفتح اوّل وثالث ع. خرمای چیده تر وتازه وبستان ورسته میان دو قطار خرمابن که خرما چین از هر از انها که خواهد چیدن تواند وراه فراخ و مِخْرَف کمنبر زنبیل خُرد که خرمای تر ونفیس چیده دران گذارند - و مُخْرِف کمحسن گوسفند که بره زاید در خریف وناقه که بچه زاید در همان وقت که آبستن شده باشد - افر.

مَخْرَفَة کمرحلة ع. بستان ورسته میان دو قطار خرمابن که خرما چین از هر از انها که خواهد چیدن تواند وراه فراخ - افر.

مُخْرَنْفِج بضم اوّل وفتح ثانی وکسر فا وسکون جیم ع. فراخ - افر.

مَخْرَق بفتح اوّل وثالث وقاف ع. دشت



وبیابان وسنگ درکنار حوض که هرگاه خواهند آب ازان برآرند. - و **مُخَرَّق** کمحسن سرگشته ومتحیر گرداننده و **مُخَرِّق** کمحدث درنده وپاره پاره گرداننده وبسیار دروغ گو. - افرغ -

مِخْرَاقَه بفتح اوّل وثالث ورابع ع. شرمناکی وتیرگی - وبالکسر تیغ چوبین که بعض قلندران دارند وتام آلهٔ بازی وبعضی بمعنی خرقهٔ درویشان نوشته اند. - اغ -

مَخْرَم کمجلس ع. پشته یاکوه که منفرد باشد از دیگر وبینی کوه مَخَارِم جمع - و **مُخَرِّم** کمحدث محله ایست به بغداد مریزید بن مخرم را - و **مُخَرَّم** کمعظم از اعلام است - افر -

مُخْرَنْبِق بضم اوّل وفتح ثالث وسکون نون وکسر موحده ع. خاموش ودوسنده بزمین وفی المثل مُخْرَنْبِقٌ لِيَنْبَاعَ ای سَاكِتٌ لِدَاهِيَةٍ يُرِيدُهَا - افر -

مُخْرَنْشِم بضم اوّل وفتح ثالث وسکون نون وکسر شین معجمه ع. بزرگ منش وگونه گشته لاغر وترنجیده که بعض اندامش نزدیک بعض اندام باشد - افر -

مُخْرَنْطِم بضم اوّل وفتح ثالث وکسر طای مهمله ع. آنکه بلند کند بینی را وتکبر نماید وخشم گیرد - افر -

مُخْرَنْفِقَة بضم اوّل وفتح ثانی وکسر نون وفتح قاف ع. زمین خرگوش بچه ناک - ا -

مَخْرُوب بفتح اوّل وضم ثالث ع. ویران کرده شده ودزدیده - افر -

مَخْرُوءَة بفتح اوّل وضم ثالث وفتح همزه ع آبخانه - افر -

مَخْرُوت بفتح اوّل وضم ثالث ع. کفته بینی وکفته لب - افر -

مُخْرَوْرِق بضم اوّل وفتح ثالث وکسر رای مهمله ثانی ع. کسی لقابوی خودسبک برشتران بگردد - افر -

مَخْرُوش بفتح اوّل وضم ثالث ع. خراشیده شده مشتق از خرش بالفتح که بمعنی خراشیدن است چنانکه در منتخب وقاموس واقع است ودرین لفظ نوعی از قبیل توافق اللسانین است درعربی وفارسی ونیز مَخْرُوش شتر که بروی داغ خراش نهاده باشند. وخراش بالکسر نوعی از داغ است شتر را که دراز باشد - افرغ -

مَخْرُوط بفتح اوّل وضم ثالث وطای مهمله ع. خراشیده شده وجسمی که بشکل گرزه یعنی زردک یکسر آن سطبر ویکسر آن باریک باشد ومرد کم ریش وروی کشیده ودراز - افرغ -

مَخْرُوطَة بفتح اوّل وضم ثالث وفتح طا ع. ریش که دررخسار آن موی کم باشد ودر ذقن آن انبوه ودراز - افر -

مَخْرُوطِی بفتح اوّل وضم ثالث ع. باصطلاح علم اشکال هندسی چیزی که یکسر آن مدوّر وپهن باشد وسر دیگر باریک بتدریج بود چنانکه شکل گزر باشد - غ -

مَخْرُوعَة بفتح اوّل وضم ثالث وفتح عین مهمله ع. گوسفند که برگوش وی داغ خرع نهاده باشند وناقهٔ دیوانه - افر -

مَخْرُوف بفتح اوّل وضم ثالث ع. چیده شده - افر

مَخْرُوق بفتح اوّل وضم ثالث ع. مرد بی بخت که مال بدستش نیاید - افر -

مَخَزَّة بفتحتین وتشدید زای معجمه مفتوح ع. جای خزز ناک و خُزَز کصرد بمعنی خرگوش نر - افر -

مُخَزِّز برای مهمله کمحدث ع. تنگ کننده - افر

مِخْزَق کمنبر ع. چوبک که درطرف آن میخ تیز بود وآن پیش آنها باشد که غورهٔ خرما بعوض خسته فروشند مَخَازِق جمع واو مِخْزَقها بسیار دارد وکودکان پیش وی خسته آرند واو خسته گرفته بکودکان بعوض خسته هرقدر که باشد گروبندد وگوید که چندین بار مخزق خواهم زد پس هر مخزق که برنشانه افتد وغوره آرد کودکان بگیرند اندک باشد یابسیار واگر مخزق خطا کند پس کودکان محروم مانند وخسته مفت رود - افر -

مَخْزَن کمقعد ع. گنجینه - افر -

مَخْزُول بفتح اوّل وضم ثالث ع. شکسته پشت - افر

مَخْزُوم بفتح اوّل وضم ثالث ع. سوراخ کرده وپدر حی از قریش - افر -

مَخْزُون بفتح اوّل وضم ثالث ع. درخزانه نهاده شده - افرغ -

مَخْزُونَات بالفتح ع. کنایه از پوشیدگیها واراده های مخفی - افر -

مُخْزِی کمحسن ع. رسوا کننده - افر -

مُخْسْتَان بروزن گلستان ف. بخلسان وخرماستان راگویند - برہا فر -

مُخَسِّر برای مهمله کمحدث ع. هلاک کننده - افر

مُخْسِف کمحسن ع. کورچشم وکسی که خسیف یابد چاه را وخسیف کامیر چاه بسیار آب درزمین سنگناک که آب آن منقطع نشود - افر -

مُخَسَّل کمعظم ع. فرومایه وبکارنه آینده - افر

مُخْسِن کمحسن ع. کسی که خوار گردد بعد از ارجمندی - افر -

مُخْسُوخُس بروزن پرفسوس - نام حکیمی بوده یونانی بغایت عاقل ودانشمند - رلا -

مَخْسُور بفتح اوّل وضم ثالث ع. زیان یافته شده - افر -

مَخْسُول بفتح اوّل وضم ثالث ع. فرومایه وبکارنه آینده - افر -

مُخْسِی کمحسن ع. طاق وجفت بازنده اگردگان - افر -

مِخَشّ بکسر اوّل وفتح ثانی وتشدید شین معجمه ع نره ومرد دلیر درکارشب واسپ دلیر - و **مُخِشّ** بضم اوّل وکسر ثانی چوب دربینی شترکنند برای کشیدن مهار برآن - افر -

مَخْشَاة بالفتح ع. ترسیدن خاش وخشی وخشیان لغت مذکر است ازان وخشیاء لغت مؤنث

خَشَایَا جمع - افر-

مُخْشِف کمنبر ع. درآینده در چیزی و دلیر بشب روی و گرد برآینده لشب و شیر که اسد است و رهبر دانا - و مُخْشَف کمقعد منجمد شدن گاه آب و مُخْشِف کمحسن ماده آهوی بچه دار - افر-

مُخْشَم کمعظم ع. مرد مست بی خبر - افر-

مُخْشِن کمحدث ع. بخشم آورنده و کینه ورگردانیده - افر-

مَخْشَنَة بفتح اوّل و ثالث و رابع ع. درشت گردیدن - و مُخَشَّنَة کمعظمه شتر ماده بد نکو سیاه گشتنی - افر-

مُخْشِي کمغنی ع. ترساننده - افر-

مَخْشِيَة بفتح اوّل و کسر ثالث و فتح تحتانی ع. ترسیدن - کَخَاشٍ و خَشْي و خَشْیَان لغت مذکر است ازان و خَشْیَاء بالفتح لغت مؤنث خَشَایَا جمع - افر-

مِخْصَال بالکسر صاد مهمله بالف کشیده ع. داس - افر-

مُخْصِب کمحسن ع. جای فراخ سال و بسیار غله - افر-

مُخَصَّر برای مهمله کمعظم ع. باریک و (الْشحُ مُخَصَّرٌ) میان باریک - و (رَجُلٌ مُخَصَّرُ الْقَدَمَیْن) مرد که اخمص او بزمین نرسد از باریکی و (رَجُلٌ مُخَصَّرُ الْبَطْن) مرد باریک شکم - افر-

مِخْصَرَة کمکنسة ع. انچه در دست گرفته بران تکیه کند از عصا و مانند آن و انچه پادشاه در دست گرفته بدان اشاره کند در وقت سخن گفتن بکسی و انچه خطیب در دست گیرد وقت خواندن خطبه مَخَاصِر جمع - و (ذُو الْمِخْصَرَة) لقب عبدالله بن انیس است لِاَنَّ النَّبِیَّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ اَعْطَاهُ مِخْصَرَةً وَقَالَ تَلْقَانِیْ بِهَا فِی الْجَنَّةِ - و (نَعْلٌ مُخَصَّرَةٌ) کمعظمه کفش میان باریک - و (یَدٌ مُخَصَّرَةٌ) دست که بند آن باریک باشد گویا بسته شده است و دست که دران بریدگی مستدیر باشد - افر-

مُخْصَتِص بهر دو صاد مهمله کمحدث ع. خاص کننده - افر-

مِخْصَف بکسر اوّل و فتح ثالث ع. درفش نعل دوزی - و مُخْصِف کمحسن شتابنده و سرعت کننده و کسی که برهم نهد و چسپاند برگها را یگان یگان بربدن تا عورت بنظر نیاید - و مُخْتَصِف کمحدث بارجه پوشنده در تکلف انچه ندارد - افر-

مِخْصَل بکسر اوّل و فتح ثالث ع. شمشیر بران - افر

مَخْصُوص بفتح اوّل و ضم ثالث ع. خاص کرده شده - فر-

مَخْصَی بالفتح ع. موضع بریدن خصیه - و مَخْصِیّ بفتح اوّل و کسر ثالث و تشدید تحتانی خایه کشیده - افر-

مَخْض بالفتح و ضاد معجمه ع. مسکه برآوردن از شیر و دوغ زدن - (لَبَن مَخْضُوض) دوغ مسکه برگرفته لغت است ازان و نیز مَخْض جنبانیدن چیزیرا و جنبانیدن دلو در چاه و بشقشقه بانگ کردن شتر - و مُخَّض کرکع جمع مَاخِض بمعنی درد زه گرفته یا نزدیک بزادن رسیده - افر-

مِخْضَب کمنبر ع. طغاره و لگن - و مُخَضَّب کمعظم رنگین کرده شده و سمه کرده شده - و مُخَضِّب کمحدث رنگ کننده - افرغ-

مُخَضِّر برای مهمله کمحدث ع. سبز کننده - و کمعظم بمعنی سبز - افر-

مُخَضْرَم بضم اوّل و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح را ع. مرد ختنه ناکرده و کسی که نصف عمروی در جاهلیت گذشته باشد و نصف در اسلام یا آنکه جاهلیت و اسلام را دریافته و شاعر که جاهلیت و اسلام را دریافته باشد چون لبید و سیاه که پدرش سفید رنگ بود و مردم کم حسب و آنکه دعوی نسب کند و نباشد ازان و آنکه پدرش را کسی نشناسد و سریه زاده و گوشت که شناخته نشود که گوشت نر است یا ماده و طعام تفه و آب که نه ثقیل باشد نه سبک - افر-

مُخَضْرَمَة بضم اوّل و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و میم ع. ناقه که گوشه از گوش آن بریده باشد و زن ختنه کرده - افر-

مُخْضِع بضم اوّل و کسر ثالث و سکون عین مهمله ع. کسی که نرم کند سخن را برای زن و کلان سالی که پست گردن گرداند کسی را و فروتن گرداننده - افر-

مُخْضِفَة کمحسنة ع. تب - لِاَنَّهَا تُزِیْلُ الْعَقْلَ فَیَضْرِطُ شَارِبُهَا - افر-

مُخْضِل بضم اوّل و کسر ثالث ع. ترکننده چیزیرا بآب - و (عَیْشٌ مُخْضَلٌ) کمکرم عیش خوش و خرم و (سَیْفٌ مُخْضِلٌ) کمنبر شمشیر بران - افر

مُخْضِم کمحسن ع. آب که در شوریت بحد تلخی رسیده باشد و آنرا اشتران خورند نه مردم - و مُخْضَم کمکرم مرد فراخ روزی و حال در دنیا - و مُخَضَّم کمعظم مثله - افر-

مِخْضَن کمنبر ع. آنکه لاغر و رام گرداند ستور را - افر

مَخْضُود بفتح اوّل و ضم ثالث و دال مهمله در آخر ع. درخت پاک کرده شده از خار و بمعنی در مانده از استادن - افر-

مَخْضُوع بفتح اوّل و ضم ثالث و عین مهمله ع. فروتن - افر-

مَخْط بالفتح و طای مهمله ع. جامه کوتاه و خاکستر و سیر شتاب و شتافتن و کشیدن و دراز کردن شتر را و بیرون گذشتن تیر از نشانه و کشیدن کمان و شمشیر و جز آن و ستهیدن گشن بر ناقه در ضراب و انداختن آب بینی را و پاک کردن ناتج انچه بر بینی بچه نو زاده باشد از مشیمه و آب و جز آن و شتاب سیر کردن و ماندن پسر پدر را - و مَخِط ککتف مهتر جوانمرد اَمْخَاط جمع - و مِخَطّ بکسر اوّل و فتح ثانی و تشدید طا چوب خط کش جولاهه و غیر آن - افر-

مِخْطَاط بالکسر بهر دو طای مهمله ع. تختهٔ که بروی خط کشند چیزی را - افر-

مُخْطِب بضم اوّل و کسر ثالث ع. حنظل که زرد شود

وخطهای سبز بهر سه دران - افر -

مُخَطِّطْ برای مهمله کمحسن ع. کسی که خود را گرو گرداند برای حریف و برآید برای جنگ وی و مال را بگرو در میان نهنده و هم قدر و هم منزلت کسی و گرو بندنده - افر -

مُخْطَرِبْ بضم اوّل و فتح ثالث و کسر را ع. تنگ معاش - افر -

مُخَطْرِفْ بضم اوّل و فتح ثانی و کسر را ع. بشتاب رونده و گام فراخ نهنده و شمشیر زننده و زنی که پوست او مسترخی گردد - افر -

مُخَطَّطْ بهر دو طای مهمله کمعظم ع. صاحب خال وخط دار از هر چیزی - و **مُخَطِّطْ** کمحدث خط دار کننده چیزی را - افر -

مُخْطِفْ کمکرم ع. باریک شکم و تیز خطا کننده - افر -

مُخْطِلْ کمحسن ع. فحش گوینده - افر -

مَخْطَمْ کمقعد ع. زن - و **مَخْطِمْ** کمجلس ومنبر - منقار مرغان و پیش بینی و دهن ستور و بینی مردم مَخَاطِم جمع و **مُخَطَّمْ** کمعظم و محدث - عوره خرما که بروی خطهای سفید پیدا آید و اسپ که از بیفوز تا حنک اسفل وی سفیدی گرفته باشد و نیز **مُخَطِّمْ** کمحدث مهار در بینی شتر کننده - افر -

مَخْطُوبْ بفتح اوّل و ضم ثالث ع. زن خواستگاری کرده شده - افر -

مَخْطُوبَة بفتح اوّل و ضم ثالث ع. زن خواستگاری کرده شده - افر غ -

مَخْطُورْ بفتح اوّل و ضم ثالث و رای مهمله ع. بهلاک نزدیک کرده شده و اندیشه و انچه در دل گذرد - غ

مَخْطُورَاتْ بالفتح ع. فکرها و اندیشها و آن چیزها که بخاطر رسیده باشد و چیزهائی که دران خوف باشد - غ -

مَخْطُوفْ بفتح اوّل و ضم ثالث ع. شتر که بروی داغ بشکل خطاف چرخ چاه نهاده باشند - و (رَجُلٌ مَخْطُوفُ الْحَشَا) مرد باریک شکم - افر -

مَخْطُومْ بفتح اوّل و ضم ثالث ع. شتر مهار در بینی کرده و ممنوع الکلام نموده شده باشد - افر غ و فرهنگ وصاف -

مُخْطِئْ بضم اوّل و کسر ثالث ع. خطا کننده و کسی که اراده صواب کند ولی قصداً او خطا صادر گردد و مُخَاطِئ کسی که باراده خود خطا کند - افر غ -

مُخِفّ بضم اوّل و کسر ثانی و تشدید فا ع. سبک حال و خداوند ستوران سبک - افر -

مِخْفَارْ بالکسر و رای مهمله ع. زن بسیار شرمگین - افر -

مُخُفْت بضم اوّل و ضم ثانی ف. صیغه نهی است از خفتن برخلاف قیاس - از شرح عبد الواسع بر بوستان - غ -

مُخْفِرْ بضم اوّل و کسر ثالث و سکون رای مهمله ع. شکننده پیمان و غدر کننده و فرستنده با کسی بدرقه را - و **مُخَفِّرْ** کمحدث بدرقه و نگهبان شونده و خجل کننده - افر -

مُخَفِّسْ بسین مهمله کمحسن ع. شراب زود مست کننده - و **مُخَفِّسْ** کمحدث آب ریزنده در شراب - افر -

مُخَفِّشْ بشین معجمه کمحدث ع. بر زمین افگننده و بابسیر کننده و بدن ضعیف - افر -

مُخَفِّضْ بضاد معجمه کمحدث ع. کسی که آسان و سبک کند کار را - افر -

مُخَفِّفْ کمحدث ع. سبک کننده - افر -

مِخْفَقْ بکسر اوّل و فتح ثالث و سکون قاف ع. شمشیر پهن - و **مُخْفِقْ** کمحسن سر جنباننده از خواب و غنودن و مرغ بال زننده در پریدن و ستاره روی آورنده بفرو شدن و صیادی که بی صید باز گردد و بر زمین زننده و جوینده که بی مراد باز گردد - افر -

مِخْفَقَة کمکنسة ع. دره و تازیانه چوبین - فم

مَخْفُوضْ بفتح اوّل و ضم ثالث و ضاد معجمه ع. تواضع و فروتنی کننده - افر -

مَخْفُوعْ بفتح اوّل و ضم ثالث و عین مهمله ع. دیوانه - افر -

مَخْفُوفْ بفتح اوّل و ضم ثالث ع. سبک گردیده افر

مَخْفُوقْ بفتح اوّل و ضم ثالث ع. خفقانی و دیوانه - افر -

مَخْفِیْ بفتح اوّل و کسر ثالث ع. بمعنی پنهان - فم

مُخِلّ بضم اوّل و کسر ثانی و تشدید لام ع. خلل اندازنده و محتاج شونده و حاجتمند گرداننده و والی که اندک گرداند لشکر ثغور را - و مخل که تباه بار آورد و کسی که شتران را در علف شیرین چراند - و (رَجُلٌ مُخَلٌّ) بضم اوّل و فتح ثانی مرد درویش محتاج - افر -

مُخَلَّا بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید لام - طعامی است و آن چنان باشد که چند عدد بادنجان بزرگ را پخته با یک من گوشت بریان کرده فربه با ساطور نرم سازند و چند لیمون را بریده دران بفشارند و زرنبای پخته آب زده بپزند و بخورند - ره -

مِخْلَاة بالکسر ع. نره دان و علف دان و توبره که بدانه پر کرده بدهان اسپ بندند - افر غ -

مِخْلَاطْ بطای حطی کمحراب ع. مرد بهر کاری درآمیزنده و فساد درافگنده دران - افر -

مِخْلَافْ بالکسر ع. مرد بسیار خلاف کننده وعده و روستا - مَخَالِیف جمع و منه مَخَالِیفُ الْیَمَن - افر -

مِخْلَبْ کمنبر ع. داس بی دندانه و چنگال جوارح دد باشد یا مرغ یا بمعنی چنگال مرغان جوارح است و چنگال غیر جوارح را ظفر گویند مَخَالِب جمع - و **مُخْلِبْ** کمحسن آب لای ناک و **مُخَلَّبْ** کمعظم آنکه بسیار نقش و نگار داشته باشد - افر غ -

مُخَلْبِسْ بضم اوّل و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر بای موحده و سکون سین مهمله ع. دل برنده و مفتون گرداننده - افر -

مَخْلَجْ بروزن اعرج ف. نام گیاهی است که

چارواخور دست شود - فرره -

مُخَلْخَل بالضم و فتح هردو خا ع. چیزی که اجزاش باهم خوب چسبان و متصل نباشد جای خلخال از ساق و شخصی که بگیر دگوشتی که بر استخوان باشد - افرغ -

مُخَلِّد بدال مهمله کمحدث ع. مقیم گرداننده در جای و همیشه دارنده و مُخَلَّد کمعظم یعنی همیشه و قوله تعالی وِلْدَانٌ مُخَلَّدُونَ - یعنی کودکان آراسته بگوشوارها یا بدست برنجها و کودکان که گاهی پیر نشوند و از حد وصافت تجاوز نکنند - و مُخْلِد کمحسن مرد سیاه پیر - افرغ -

مُخْلِس بسین مهمله کمحسن ع. گیاه خشک و تر بهم آمیخته و سری که موی سیاه و سفید دارد - افر -

مُخْلِص بصاد مهمله کمحسن ع. اخلاص کننده و بفتح لام خالص کرده شده - و بفتح اوّل و ثالث جای اخلاص و محل اتمام و هم مصدر میمی است بمعنی رهائی و خلاصی - و مُخَلَّص بروزن منور بمعنی آزاد و رهانیده شده و پاک کرده شده و خلاص کرده شده - و مُخَلِّص کمحدث ویژه و بی آمیغ کننده و رهاننده - افرغ -

مَخْلَصِی بفتح اوّل و ثالث و کسر صاد ع. رهائی چه مخلص مصدر میمی است و زیادت یای مصدری بعد مصدر عربی از تصرف فارسیان است چنانچه سلامت و سلامتی و فضول و فضولی - غ -

مِخْلَط بکسر اوّل و فتح ثالث و سکون طای مهمله ع. مرد بهر کاری در آمیزنده و فساد افگننده دران - و مُخْلِط کمحسن اسپ کوتاهی کننده در رفتار - و مُخَلِّط کمحدث آمیزنده و کسی که آمیزد بعض کار را ببعض و فساد افگند دران - افر -

مُخْلِع بعین مهمله کمحسن ع. درخت عضاه که برگ برآورد و خوشه که دانه بندد - و مُخَلَّع کمعظم بیت که در وی تصرف تخلیع کرده باشند و مرد ضعیف و سست و مرد مبهوت و آنکه مس جن داشته باشد و نیز مُخَلَّع خلعت داده شده - و (رَجُلٌ مُخَلَّعُ الْأَلْیَتَیْنِ) مرد که هردو سرینش جدا باشند - افر -

مَخْلَف کمقعد ع. راههای مرور مردم در منی - و مُخْلِف کمحسن شتر که از نه سالگی درگذشته باشد و بمعنی خلیفه شونده و نیکو کننده وسط کهنه جامه را و کسی که گوید و نکند. و ستارگان باران نیاورنده و دست بشمشیر برنده برای برکشیدن آن و مُخَلَّف کمعظم واپس گذاشته شده و مُخَلِّف کمحدث پس اندازنده کسی را و پس پشت گذارنده و کسی که بندد یکسر پستان ناقه را - از منتهی الارب و فرهنگ فرنگ و غیاث - و در برهان نوشته که مخلف بروزن مشرف کبوتر بچه را گویند و کنایه از پسران خوش صورت خرد سال هم هست -

مَخْلَفَة کمرحلة ع. جای خلاف که نوعی از بید است و راه و منزل (مَخْلَفَةُ مِنًى) فرود آمدنگاه مردم در منی - (وَنَوْمَةُ الضُّحَى مَخْلَفَةٌ لِلْفَمِ) خواب نیمروز سبب بوی گرفتن دهان است - افر -

مُخْلِق کمحسن ع. کسی که جامه کهنه پوشاند دیگری را و کهنه کننده جامه - و مُخَلَّق کمعظم تیر هموار کرده - و مُخَلِّق کمحدث شخصی که چیزی را بوی خوش و زعفران طلا کند و تمام خلقت گرداننده و هموار و برابر کننده - افر -

مَخْلَقَة کمرحلة ع. سزاوار و مُخَلَّقَة کمعظمة تمام خلقت - افر -

مَخْلُوجَة بفتح اوّل و ضم ثالث و فتح جیم ع. نیزه زنی چپ و راست و رای صائب - افر -

مَخْلُوط بفتح اول و ضم ثالث و طای مهمله ع. آمیخته شده - غ -

مَخْلُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله ع. برون آورده شده و برآورده شده - غ -

مَخْلُوق بالفتح و ضم لام ع. آفریده شده و املس و نرم گردانیده شده و جامه کهنه - افر -

مَخْلُول بفتح اول و ضم ثالث ع. سوراخ نافذ کرده و بچه شتر لاغر - افر -

مُخْلَوْلِق بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ثانی ع. بمعنی برابر شونده - افر -

مُخَلًّى بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید لام ع. رها کرده شده و خالی کرده شده و بکسر لام مشدد رها کننده - افرغ -

مُخَلًّى بِالطَّبْع بالضم ع. رها کرده شده بالطبیعت یعنی بی تکلف و بی اندیشه - غ -

مُخِمّ بضم اوّل و کسر ثانی و تشدید میم ع. گوشت گنده شده - افر -

مِخَمَّة بکسر اوّل و فتح ثانی و تشدید میم مفتوح ع. بمعنی جاروب - افر -

مُخْمَخِم بضم اوّل و فتح ثانی و سکون هردو میم و کسر خای معجمه ثانی ع. منگلنده و کسی که زشت ترین نوعی خورد - افر -

مُخْمِد بدال مهمله کمحسن ع. فرونشاننده زبانه آتش - افر -

مُخَمَّر بضم اوّل و فتح ثانی و تشدید میم مفتوح و سکون را ع. سرشته شده و تیار - و مُخَمِّر کمحدث بمعنی می گر - افرغ -

مُخَمَّرَة کمعظمة ع. سپید سر از گوسفند و اسپ - افر -

مُخْمِس بسین مهمله کمحسن ع. خداوندان شتران خمس - و مُخَمَّس کمعظم پنج گوشه کرده شده و نوعی از نظم که معروف است و نام نوعی از اصول موسیقی که بهندی آنرا تال گویند و نیز هجدهم اصول هفده است چنانکه مخمس و ترکی و دو یک و دور ثقیل و خفیف و چهار ضرب و در افشان و ماتین و ضرب الفتح و اصول فاخته و چنبر و نیم ثقیل و آزفر و آزصد و رمل و هزج - و مُخَمِّس کمحدث پنج گوشه گرداننده - افرغ -

مَخْمَصَة بفتح اوّل و ثالث و فتح صاد مهمله ع. گرسنگی مفرط و سوزشی که از گرسنگی در سینه و شکم پیدا شود و مجازاً بمعنی غم عظیم اضطراب انگیز مستعمل - م غافر -

مُخْمَل کمکرم ع. نوعی از قماش معروف که در ولایت بافند و بهترین آن کاشانی بلکه فرنگی بود و بافتش پشت مخمل و روی مخمل - و مُخْمِل کمحسن گمنام و بیقدر

گرداننده وکسی که برزه دار و خوابناک گرداند جامه را - ب افر -

مخمل دوخوابه . ف . مخمل دورویه یا آنکه خوابه دراز داشته باشد . میرزا صائب ؂ اینجا بخواب غفلت و آنجا بخواب مرگ × چون مخمل دوخوابه بروی نهالی ام × ب -

مخمل گوک و مخمل گورك بکاف فارسی و واو مجهول و فتح رای مهمله و بدون واو . ف . نوعی از مخمل - میرزا محسن تاثیر ؂ تاثیر در لباس مرا غفلتی نبود × خوابی نداشت مخمل گورک لباده ام × لباده بفتح لام و بای موحده و دال مهمله نوعی از جامهای پوشیدنی - ب -

مخمل مشکی . ف . مخمل سیاه - خان خالص ؂ از عهدهٔ سرحلقهٔ خطت کیست برآید × این مخمل مشکی که تو داری همه رنگ است × ب -

مخمن کمحدث ع . بگمان و قیاس گوینده - فر -

مخمور بفتح اوّل و ضم ثالث ع . کسی که او را خمار است - افر -

مخموس بفتح اوّل و ضم ثالث ع . جامهٔ پنج گزی و رسن پنج تاه - افر -

مخموم بفتح اوّل و ضم ثالث ع . پاک دل از کینه و حسد - افر -

مخمیدن بفتح اوّل و کسر ثالث . ف . پاک و صاف کردن پنبه را - فر -

مخن بالفتح ع . مرد دراز بالا و آنکه قامتش مائل بکوتاهی و در وی خفت و سبکی باشد مخنة مونث از لغات اضداد است و بمعنی گائیدن و آب کشیدن از چاه و بیرون آوردن خاک آنرا و گرفتن و پوست برکندن و مخن کعجف مرد دراز بالا - افر -

مخناف بالکسر ع . شتر نر عقیم و مرد که نخلهای گشن داده و کشتکشته ۱ دست وی خرمای نیکو و زراعت خوب نیارد - افر -

مخنب بضم اوّل و کسر ثالث ع . هلاک گردنده و هلاک کننده و برنده و سست گرداننده - افر -

مخنبة بفتح اوّل و ثالث و رابع ع . جدائی و بریدن خویشی - افر -

مخنة بفتح اوّل و ثانی و تشدید نون مفتوح ع . تنگنای وادی و رختنگاه آب از قلعه و دهانه راه و وسط خانه و صحن و بینی یا سوی بینی و غنه و میانهٔ روشن راه و بهترین چراگاه - افر -

مخنث بثای مثلثه کمعظم ع . بمعنی هیز یعنی کسی که او را بدستکاری از رجولیت ساقط کرده باشند اسم مفعول از تخنیث که ماخوذ است از خنث بالکسر که بمعنی سست و دوتا است چون از مرد رجولیت دور کرده شده چالاکی و استواری و مردانگی نمی باشد لهذا مخنث گفتند و خنث بمعنی مذکور در صراح مذکور است - غ -

مخندق بضم اوّل و فتح ثانی و کسر دال مهمله ع . آنکه خندق کند اطراف جائی برای محافظت آن - فر -

مخنده بروزن رونده . ف . جنبنده و خزنده را گویند که از خشرات الارض باشد و بضم اول و کسر ثانی فرزندی که سخن پدر و مادر نشنود و عاق و عاصی شود و بمعنی چسپنده هم آمده است اعم از ذیحیات و غیرذیحیات - رہ فر -

مخنس بسین مهمله کمحسن ع . سپس کننده کسی را - افر -

مخنشة بشین معجمه کمعظمة ع . زن که ورن بقیه از جوانی هست مخنشات جمع - افر -

مخنشل بضم اوّل و فتح ثانی و کسر رابع ع . لرزنده از کلانسالی و پیری - افر -

مخنع بضم اوّل و کسر ثالث و سکون عین مهمله ع . نرم کردن و فروتن و متضرع و مخنع کمعظم شتر رام ریاضت یافته - و مخنع کمحدث برنده بهتر از آن -

مخنق بضم اوّل و فتح نون و سکون قاف ع . گلو گرفته شده - و مخنق کمعظم بجبه مرده و جای رسن خبه از گلو و (غلام مخنق الخصر) نوجه باریک میان - و مخنق کمحدث خبه کننده - افر غ -

مخنقة کمکنسة ع . گردن بند جمیل - افر -

مخنوق بفتح اوّل و ضم ثالث ع . خبه کرده شده - افر -

مخنی بضم اوّل و کسر ثالث ع . هلاک کننده و فحش گوینده و چراگاه لب یار نبات و طلح بسیار بیضه - افر -

مخود بدال مهمله کمحدث ع . بشتاب رونده و کسی که فحل را در شتران ماده فرستد و یا بندهٔ اندکی از طعام - افر -

مخور بضمتین و رای مهمله ع . روان شدن کشتی یا پیش آمدن باد را در عین روانگی شناختن آب را و بانگ کردن و آب را بدو دست شگافتن شناور و سائیده فراخ کردن تیر چرخ سوراخ بکره را - افر -

مخوس بسین مهمله کمحدث ع . کسی که شتران را یکان یکان بسوی آب فرستد تا ازدحام نشود - افر -

مخوش بشین معجمه کمحدث ع . کم و اندک کننده - افر -

مخوص بصاد مهمله کمحدث ع . گیرنده عطا اگر چه قلیل باشد - افر -

مخوصة کمحدثة ع . زمین که در آن برگ ارطی و الاء و عرفج و سبط باشد - افر -

مخوض بضاد معجمه کمنبر ع . کبچه یا چیزی که بدان شراب را زنند تا آمیزد - و مخوض کمحدث در آینده باب - افر -

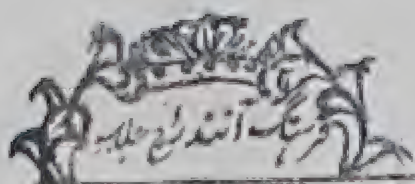
مخوع بعین مهمله کمحدث ع . کم و اندک کننده و توجبه که پهلوهای آدمی را شکنند و اداکنندهٔ وام - افر -

مخوف بروزن مقول ع . بمعنی ترسیده شده و خوفناک از منتخب و صراح وغیره و بعضی نوشته اند که خوف مصدر لازم است بمعنی ترسیدن نه متعدی بمعنی ترسانیدن پس صیغهٔ اسم مفعول از و آمدن محل تامل است غالباً حرف جر درین لفظ مقدر باشد یعنی در تقدیر مخوف عنه باشد چنانچه لفظ مشترک که از مصدر لازم است

در حقیقت مشترک خیمه بود - تم کلامه - و مُخَوَّف بروزن
منور بصیغهٔ اسم مفعول از تخویف است درین صورت
بکسر واو بمعنی ترساننده باشد - غ -
مُخَوِّق کمحدث ع. فراخ گرداننده - افر -
مُخَوَّل کمحسن و مکرم ع. (رَجُلٌ مُعَمٌّ
مُخَوَّلٌ) مرد کریم الاعمام و کریم الاخوال و کذلک
رَجُلٌ مُخَالٌ مُعَمٌّ بضمها و بدون میم مستعمل
نمی شود - افر -
مُخَوِّن کمحدث ع. بخیانت منسوب کننده
و کم و اندک کننده - افر -
مُخَوِّی کمحدث ع. کسی که برای زن خود خایه سازد
و شتران و گوسفندان بنهایت فربهی رسیده و شتر که
چون خسپد شکمش از زمین در ماند - افر -
مُخَیِّب بیای موحده کمحدث ع. ناامید
گرداننده - افر -
مُخَیِّخ بضم اوّل و کسر ثانی و خای معجمه در آخر ع.
گیاه اندک گردیده و نهان - افر -
مُخَیدَن بروزن رسیدن - ف. بمعنی
جیبیدن و مخیده بمعنی جبیده رشیدی گفته
باین جهت سپش را نیز مخیده گویند چنانکه شیخ ابوجعفر
طوسی در ترجمهٔ مصباح صغیر گفته - ن ر ک - و در
برهان و هفت قلزم و فرهنگ فرنگ مخیدن نیز بمعنی
نافرمانی کردن و عاق و عاصی شدن نوشته -
مُخَیدَه بروزن رسیده - ف. جنبیده و
لغزیده و مجازاً بمعنی خراب کرده - رغ فر -
مُخَیَّر برای مهمله کمعظم ع. اختیار داده شده
و بکسر تحتانی مشدد اختیار بکسی دهنده و مرد نیکوتر
و بسیار خیر کننده و سخی - غ -
مُخَیِّز برای هوز بروزن موبز - ف. بمعنی میزان
و آن آهنی باشد سرتیز که بر پاشنهٔ کفش و موزه نصب
کنند و بر پهلوی اسپ خلانند تا اسپ تند شود - رفرک
مُخَیِّس بسین مهمله کمحدث و معظم ع. زندان
و نام زندانی است که در عراق بود بنا کرده علی کرم الله وجهه

و نیز مُخَیِّس کمحدث رام کننده - افر -
مُخَیِّسَة کمحفلة ع. شتران مجوس برای
قربانی و قسمت - افر -
مَخِیض بفتح اوّل و کسر ثانی و ضاد معجمه ع.
دوغ روغن گرفته شده و دوغ و شیر مسکه برگرفته
و موضعی است نزدیک مدینهٔ منوره -
مِخْیَط بکسر اوّل و فتح ثالث و سکون طای مهمله
ع. یعنی سوزن و بمعنی گذرگاه و مسلک و جای ...
و بفتح اول و کسر ثانی دوخته شده - افر -
مَخیطا بروزن مسیحا - نام داروی است که
بفارسی سپستان گویند - ره فر -
مُخِیف بضم اول و کسر ثانی ع. بمعنی مخیر و
(وجع مُخِیف) یعنی ترساننده - و مُخَیِّف کمحدث
ترساننده و کسی که گرداند چیزی را بحالی که در چشم
از وی مردم - افر -
مَخِیل کامیر ع. مرد خال ناک و کذلک مَخْیول
مثل مَکِیل و مَکْیول - و مُخِیل بضم میم ابرکه
آماده باریدن شود - و مُخَیِّل کمحدث تفرس کننده
در کسی خیر را و ابر آماده باریدن گردنده و کسیکه خیال
بند برنجه ناقه تا گرگ از آن بترسد و باز ایستنده و
بد دل شونده - افر -
مَخِیلَة بفتح اوّل و کسر ثانی و فتح لام ع. گمان
بردن و کبر و بزرگ منشی و ابرکه آنرا بارنده پندارند -
و مُخَیَّلَة کمعظمة محل تخییل که و مانع باشد چرا که داغ
جای خیال است - و بکسر تحتانی مشدد و نام قوتی است
که آنرا خیال نیز گویند - افرغ -
مُخَیَّم بضم اول و فتح ثالث ع. جای بر پا کردن
خیمه - و مُخَیِّم کمعظم جای ایستاده کردن خیمه
در صورت اول از باب افعال و در صورت ثانی از
باب تفعیل و بفتح اول خطا است چه هر گاه کماز ثلاثی مجرد
گرفته شود مخام باید نوشت چنانکه مقام و مناع ...
مَخْیوط بفتح اول و ضم ثالث و طای حطی ع. جامه
دوخته شده - افر -

مَخْیول بفتح اول و ضم ثالث ع. مرد
خال ناک - افر -
مَد بالفتح و سکون دال مهمله - ف. نام روز
ششم است از هر ماه شمسی - ره فر -
مَدّ بالفتح و تشدید دال ع. مدید خورانیدن
شتر را و مدید کامیر آبی که بر آن آرد یا کنجد یا جو ریخته
شتر را خورانند - و بر آمدن روز و سیاهی گرفتن از
دوات و گستردن و فراخ نمودن و بلند نگریستن بچیزی
و زمان دادن و کشیدن و کشش و فزونی پیوسته و
سیاهی انداختن در دوات و در رنگ داشتن و یاری
دادن و سرگین ناک کردن و نیرو دادن زمین را و
افزون شدن جوی و افزودن آنرا و زینت دادن و
بمعنی خط دراز که در حساب نویسند مجاز است و خطی
که بر الف نویسند - و بالضم پیمانه ایست باندازهٔ دو رطل
نزد اهل عراق و یک و ثلث رطل نزد اهل حجاز یا مقدار
پری دو دست مرد میانه چون هر دو کف را پر کنند همین
است وجه تسمیهٔ آن - امداد بالفتح و مِدَدَة
کقردة و مِداد ککتاب جمع و قیل منه قوله تعالی
سبحان الله مِداد کلماته - و (مُدّ النبی) صلی
الله علیه وآله وسلم چهار یک صاع است - افرغ ب -
مُدابِر برای مهمله کمصاحب ع. خداوند تیر و
داغ ضد غائز است - افر -
مُدابَرَة بضم اول و فتح موحده و رای مهمله ع.
مردن مرد و غفلت نمودن از حاجت یار خود و پشت
ریش گردیدن شتر و حاجت مال بسیار گردیدن و بمعنی
دشمنی گردیدن باکسی - افر -
مُداجاة بالضم و جیم بالف کشیده ع.
مدارا کردن - افر -
مُداجَرَة بالضم و فتح جیم و رای مهمله ع.
گریختن - افر -
مُداجَنَة بالضم و فتح جیم و نون ع.
کار بمدارا کردن - افر -
مُداجی بالضم و کسر جیم ع. مدارا کننده - افر -



مَدّاح بفتح اول وتشدید دال وحاے مهمله در آخر ع. ستایش گر۔ فر۔
مُدّاخَلَة بالضم وفتح خا ولام ع. پوشیدن چیزدانسته را وظاهر کردن غیر آن وفریب دادن ۔ افر۔
مَدَاخِل بالفتح وکسر خاى معجمه ع. جاهای دخل بمعنی آمدنی زر مستعمل مرادف درآمد زر شفیع اثر در مدح پادشاه گوید ؎ بعهدش نیست کسب هیچ مقبل * چو کسب آدمیت بر مداخل * وله ؎ درراه انتظار مداخل نقیه شهر * دائم کف دعا چو ترازو گرفته است * وزنجیرکه بصورت گلها از سقرلات بریده برترکش ودامن زین وامثال آن دوزند ۔ ملا طغرا در تعریف ترکش ؎ مداخل زهر جانبش همچو نهر بوشده آبرو بخش سراج دهر * ودرهم بافی ودرهم دوزی دامن زین حسین ثنائی ؎ سراج دهر هر شب بهر خیاط زینش * دوزد زچرخ وانجم تا صبحدم مداخل * وحق آنست که خصوصیت بزین ندارد ۔ هاتفی ؎ زمین از خطاے و هندی نتاج * مداخل شدند آبنوس وزعاج * وچیزی است از عالم زیور که زنان بدست وپا بندند وبعضے گویند حنای بوته داری که زنان رعنا بر دست وپا بندند وهذا اهو الاقوی ۔ تاثیر ؎ عجب ماهی لمحبوبی سر آمد مداخلهاے خوبی را درآمد * وبمعنی اماکن وبیوت وشعر مذکور تاثیر اشعار هم بدان دارد وفارسیان باوصف آنکه مداخل جمع مدخل است بجاے مفرد استعمال کنند بلکه الفاظ دیگر نیز چنانکه بکرر گذشت ومُدْخَل بضم اول وکسر رابع پشته بلند مشرف بر زمین سیراب ۔ افرغ ب ۔
مُدَاخَلَة بالضم وفتح خا ولام ع. درکاری یادرجای رفتن ۔ لئ فر ۔
مِدَاد بالکسر ودال ابجد در آخر ع. مهلت وزمان دادن ودرنگ کردن از اجل معین ویاری دادن لشکر را از غیر خود ویاری دادن وبقرباد رسیدن کسی را در نیکی باشد یا دربدی او وبخشیدن وسیاهی

که بدان می نویسند وسیاهی در دوات کردن وبقلم سیاهی دادن کاتب را وریم وزرداب گرد آمده در زخم و درچوب عرق آب وتری روان شدن ومدید خورانیدن شتر را وبمعنی کشیدن پیتال بمعنے سیاهی سامی گوید ؎ سیاه نامم اگرسینه ست نورانی است * مداد و دوده شمع و چراغ می باشد ۔ افرب ۔
مِدَادبَالِکن ف. نوعی از کاغذ است که از آن مداد تر را بردارند وخشک سازند و بانگریزی آنرا بلاٹینگ پیپر خوانند ۔ از مسافرت نامه شاه ایران ۔
مِدَادفَرُوش ف. سیفی ؎ روز من از مداد فروشی اگر شب است * تنها ز بخت نیست که علت مرکب است * ب ۔
مَدَار بالفتح ورای مهمله ع. جاے دَور و جاے گردش از منتخب ۔ وبمعنی دائره و دوره وحلقه نیز آمده ومرکز زمین ونقطه زمین وفارسیان بمعنی حرکت وگردیدن بالفظ بستن وکردن وبمعنے معاش کردن واوقات بسر بردن و بالفظ کردن وگذشتن بچیزی وگذشتن بچیزے وازچیزے وگردیدن بچیزی ونهادن وداشتن وبودن برچیزی استعمال نمایند وبعضے گویند مدار داشتن بمعنے دیر پا بودن ومدار دادن بمعنی نظم ونسق دادن سیف الدین اسفرنگی گوید ؎ بپیش خلق رنج ور وزبر مناقب تست * مدار قصه تاریخ را افسانه من * میرمعزی ؎ داد او بروزگار پدر ملک را نسق * بعد از پدر جزاو که دهد ملک را مدار وله ؎ آن خداوند که گرخواهد بفر بخت خویش * در فلک بند وسکون وَ دربدر بند و مدار * وله ؎ اشتقاق کنیت ونام ز فتح است وظفر * لاجرم عمر تو بر فتح وظفر دارد مدار * شفیع اثر ؎ بیاد آن دهان گردیدم از بس لذتی قانع * گذشت از هیچ مانند فلاک وایم مدار من * مخلص کاشی ؎ پی آن خدمت از شمع رخت پروانه خواهم شد * که بی گرد تو گردیدن نمی گردد مدار من * قدسی ؎ جوید جوار قدر تو گردون که بگذرد * چون بی نواز کاسه

همسایه اش مدار * میرزا صائب ؎ چو داغ لاله مرا در حدیقه مستی * بپاره دل ولخت جگر مدار گذشت * ملا طغرا ؎ قرابه فقیری است کز خشک وتر * مدارش گذشته بخون جگر * محمد سعید اشرف ؎ مدار عمر بسختی چگونه نگذارم * هر آنکه ساعت ایام جمله سنگین است * میرزا طاهر وحید ؎ بپاره دل خود کرده ام چو شمع مدار * زقند آب وتمنای نان برآمده ام * مخلص کاشی ؎ از توکل بهر روزی فارغم از پیچ وتاب * همچو مخمل باف میگردد مدار من بخواب * ب غ ۔
مُدَارَا بالضم ع. رعایت کردن وصلاح و آشتی نمودن واین در اصل مدارات بوده در کلام فارسی گاهی تا از زین می افتد ودر عربی بنا مستعمل است بمعنی مُحابا ومواسا ۔ میرزا صائب ؎ شکستن بکرکوه قاف چندان نیست * بمور هرکه مدارا کند سلیمان است * وله ؎ درنگیر دصحبت پیر وجوان با یکدگر * با کمان یکدم مدارا تیر مؤانت کرد * مولوی معنوی ؎ لطف حق با تو مدارا ها کند * چونکه از حد بگذرد رسوا کند * ب غ ۔
مُدَارَاة بروزن مفاعلة ع. بایکدیگر دفع کردن وخلاف نمودن وبرزمی وحسن اخلاق پیش آمدن بکدیگر را از لغات اضداد است ۔ افر ۔
مُدَارَات بالضم ع. صلح وآشتی ورعایت کردن وبفتح میم خطهاے سیر کواکب که حکما در کره افلاک فرض کنند ۔ غ فر ۔
مَدَارِس بالفتح وکسر رای مهمله وسکون سین ع. جاهاے درس گفتن جمع مَدْرَسه ومُدَارِس بضم اول وکسر را مرد بدفعل آلوده بگناه ۔ افرغ ۔
مُدَارَسَة بروزن مفاعلة ع. سبق گفتن و درس کتاب کردن وباهم مذاکره کردن ۔ افر ۔
مَدَارْکَار بالفتح ف. سردفتر کار ۔ فو ۔
مُدَارَکَة بالضم وکسر را وفتح کاف ع. زنی از جماع سیر نشود ۔ فر ۔
مَدَار کردن جامه وامثال آن ۔ ف. دیر خدمت کردن آنها مخلص کاشی ؎ گردون هزار جامه

تن تار تار کرده این نیلگون قبا چه قد. ما مدار کرده شفیع
اثر ـ از تنگ نظرفان تمنای وفاداری مکن ه جامهٔ نازک
دوروزی می کند در بر مدار ه ب. و در غوامض سخن نوشته
که مدار کردن در اصل حادث کردن مدارای دائره است
و مراد از آن گردش کردن است. ظهیر فاریابی ـ خدایگان
ملوک زمانه نصرت دین ه که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار ه

مَدَارِهْ بالفتح وکسر را وسکون ها ع. جمع مِدْرَه کمنبر. رئیس و پایکار قوم و جا یکدست وقت خصومت وکارزار. افر.

مَدَارِیْ بالفتح وکسر را ع. جمع مِدْرَی بالکسر سیخ وشلخ باریک که زنان بوی موی سر راست کنند. و مُدَارِی بضم اوّل نرمی کننده. افر.

مَدَاس بالفتح وسین حمله ع. پاپتابه و مانند آن. افر.

مَدَاسَة بالفتح وفتح سین ع. خرمن جای افر.

مَدَاص بالفتح وصاد حمله ع. فرود آمدن در آب یا جای فرود آمدن دران یا عام است و ناگاه برچیزی فرود آمدن. افر.

مُدَاعَاة بالضم وعین حمله بالف کشیده ع. شکستن و ویران کردن و باهم چیستان گفتن افر.

مُدَاعَبَة بالضم وفتح عین وموحده ع. مزاح کردن وخوش طبعی نمودن و بازی کردن. افر غ.

مُدَاعَسَة بالضم وفتح عین وسین حملتین ع. نیزه زدن باهم. افر.

مُدَاعِق بالضم وکسر عین ع. جای گرد آمدن آب رود. افر.

مُدَاعِث بالضم وکسر ع. دشمنی سخت افر.

مُدَاعَلَة بالضم وفتح عین ولام ع. باهم فریب دادن. افر.

مَدَاعِیْق بالفتح وکسر عین ع. اسپان که مردم را فرو کوبند در جنگ و غارات. افر.

مُدَاغَشَة بالضم وفتح غین معجمه وشین معجمه ع. انبوهی کردن وگرد آب گشتن از تشنگی وجستن وخواستن بار تمام و باز داشت وگُنبانیدن دستار زوگی خوردن آب وکم خوردن. افر.

مُدَاغَصَة بصاد حمله بروزن مفاعلة ع. شتابی نمودن. افر.

مَدَاغِل بالفتح وکسر غین معجمه ع. جای مغاک از رو دبارها. افر.

مُدَافَاة بالضم ع. خسته را کشتن. افر.

مَدَافِع بالفتح وکسر فا وسکون عین حمله ع. جمع مَدْفَع ابرو رود باره و جای گرد آمدن آب. و مُدَافِع بضم اوّل راننده و دور کننده و بفتح فا مستر غیر فراحم. افر.

مُدَافَعَة بروزن مفاعلة ع. دارا دار کردن حق کسی را و بهدیگر را راندن و دور کردن از کسی. افر.

مَدَاق بالفتح ع. جای گردنشستن بار یا جولانگاه آن. و بتشدید قاف جمع مِدَقّ و مِدَقَّه و مُدُقّ بمعنی کوبه. افر.

مُدَاقَّة بالضم وفتح قاف مشدد ع. باهم باریکی کردن در حساب یا عام است و آرد کردن. افر.

مَدَاقِیش بالفتح وکسر قاف وسکون تحتانی وسین حمله ع. جمع مِدْقِش کمنبر شتر درشت بسیار راننده. افر.

مَدَاقِیع بالفتح وکسر قاف وسکون عین حمله ع. شترانی که علف را از روی خاک برند وقت خوردن. افر.

مَدَاک بالفتح ع. سنگ صلایه وبی سای و بمعنی مالیدن وسائیدن. افر.

مُدَاکَأَة بالضم وفتح کاف وهمزه ع. انبوهی کردن و زحمت دادن وگرد آمدن قوم برکسی. افر.

مَدَالِث بالفتح وکسر لام وسکون ثای مثلثه ع. جایهای کارزار و آبرودها افر.

مُدَالَسَة بالضم وفتح لام وسین ع. فریفتن وستم کردن. یقال هُوَ لَا یُدَالِسُ وَلَا یُدَالِثُ یعنی او ظلم نمی کند وخیانت نمی نماید. افر.

مُدَالَکَة بالضم وفتح لام وکاف ع. دارا دار نمودن حق کسی را. افر.

مُدَام بالضم ع. شراب وبمعنی همیشه داشته شده و اسم مفعول از اِدَامَة. و باران پیوسته. افر.

مُدَامَة بالضم وفتح میم ثانی ع. می انگوری افر.

مُدَامَجَة بالضم وفتح میم وجیم ع. مدارا کردن باکسی. افر.

مُدَامَرَة بالضم وفتح میم ورای حمله ع. رنج کشیدن و بشب بیدار ماندن. افر.

مُدَامَسَة بالضم وفتح میم وسین حمله ع. پوشیدن. افر.

مَدَامِع بالفتح وکسر میم وسکون عین حمله ع. کنجهای چشم جمع مَدْمَع. افر.

مُدَامَلَة بالضم وفتح میم ولام ع. مدارا کردن باکسی. افر.

مَدَان کسحاب ع. نام بتی است. افر.

مُدَانَاة بالضم ونون بالف کشیده ع. قرین یکدیگر گردانیدن و تنگ گردانیدن زنجیر را. افر.

مَدَانِیس بالفتح وکسر نون وسین حمله در آخر ع. جمع دَلِسْ کتف آلوده بریم و مرد آلوده آبرو و زشت خو. افر.

مُدَاوَا بالضم وواو بالف کشیده ع. دوا کردن و درمان کردن و این مخفف مداوات است که بمعنی درمان کردن باشد چنانچه محابا و مواسا مخفف محابات و مواسات است. غ.

مُدَاوَات بالضم ع. دوا کردن و درمان نمودن. غ.

مُدَاوَرَة بالضم وفتح واو ورای حمله ع. گردیدن و نگریستن کسی را در کاری که چگونه سرانجام دهد

دهانیدن آزار بمعنی معالجه کردن - افر -

مُدَاوَلَة بالضم وفتح واو ولام ع. گردانیدن وگردانیدن روزگار را - ومنه قوله تعالی تِلْكَ الْأَيَّامُ نُدَاوِلُهَا بَيْنَ النَّاسِ یعنی خدای میگرداند روزگار را میان مردم - افر -

مُدَاوِم بالضم وکسر واو ع. همیشه دارنده و درنگ نماینده و برکاری ایستنده - افر -

مُدَاوَمَة بالضم وفتح واو ومیم ع. همیشه داشتن و درنگ نمودن و برکاری ایستادن - افر -

مُدَاوَیٰ بالضم و درآخر الف بصورت یا ع. صیغهٔ اسم مفعول دوا کرده شده و درمان کرده شده - غ -

مُدَاهَرَة بالضم وفتح هاء هوز و رای مهمله ع. معامله کردن باکسی مدت دهر - کما یقال عَامَلَهُ مُشَاهَرَةً یعنی معاملهٔ ماهانه کرد - افر -

مَدَاهِن بالفتح وکسر ها ع. جمع مُدْهَن بالضم روغندان وشیشهٔ روغن و بضم اول وکسر رابع آنکه ظاهر کند خلاف باطن وخیانت نماینده و بربافنده - افر -

مُدَاهَنَة بالضم وفتح ها ونون ع. ظاهر کردن بخلاف آنچه در دل باشد از قاموس و در منتخب بمعنی نفاق و دروغ گفتن و درصراح ومدار بمعنی چرب زبانی وخوشامد و درکنز بمعنی سستی کردن - غ -

مَدَائِح بالفتح وکسر همزه که حرف چهارم است وسکون حای مهمله ع. ستایشها این جمع مَدِیحَه است - غ -

مَدَائِن بالفتح وکسر همزه ع. جمع مَدِینَه وهفت شهر بودند آبادان در حوالی بابل اکنون همه‌ها خراب اند از برهان وغیر آن و در شرح دیوان خاقانی ومنتخب نوشته که شهری است در عراق عرب تختگاه نوشیروان - غ -

مُدَایِن بالضم وکسر تحتانی ع. وام دهنده ووام خواهنده - افر -

مُدَایَنَة بالضم وفتح تحتانی ونون ع. بهمدیگر خرید وفروخت کردن بوام ومعامله به نسیه نمودن ووام دادن ووام خواستن - افر -

مَدَائِنِی بالفتح وکسر همزه ونون ع. منسوب بمداین که شهر کسری است نزدیک بغداد بدان جهت که کلان ترین شهرهاست - افر -

مُدَبّ بفتح اوّل وثانی وتشدید بای موحده ع. مجرای توجبه ومُدِبّ بضم اوّل وکسر ثانی نرم راننده کودک را وشخصی که شهری را از عدل پر کند چنانکه اهل آن نرم رفتن گیرند - افر -

مَدَبَّة بفتح اوّل وثانی وتشدید موحدهٔ مفتوحه ع. زمین خرس ناک - افر -

مُدَبِّج بجای حطی کمحدث ع. گسترندهٔ پشت را وسر پشت فرو آورنده در رکوع وجز آن وکسی که لازم گیرد خانه را و جدا نشود از آن - افر -

مُدْبِر برای مهمله کمحسن ع. پشت دهنده وسپس رونده وستور پشت ریش وخداوند پشت ریش ستور و در باد دبور درآینده وبفتح بای موحده پشت داده شده یعنی کسی که دولت وبخت او را پشت داده باشد ای برگشته باشد - ومُدَبِّر کمحدث تدبیر کننده وصاحب تدبیر ومُدَبَّر کمعظم پرورده شده وتدبیر کرده شده و بنده که از پس مرگ صاحب خود آزاد شود - افر غ م -

مُدَبِّرَانِ فَلَک بالضم ع. کنایه از سبعه سیاره است که زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد وماه باشد - رفرلا -

مُدْبِس بسین مهمله کمحسن ع. زمینی که ظاهر کند رویندگی را ومُدَلِّس کمحدث پوشیده کننده وپوشیده شونده - افر -

مُدَبَّغ بضم اوّل وتشدید دال مفتوح وکسر موحده وسکون غین معجمه ع. پوست پیراسته - فر -

مُدْبِق کمحسن ع. چسباننده چیزی را - و مُدَبِّق کمحدث شکار کننده مرغان را بسریشم - افر -

مُدَبِّل بضم اوّل وفتح ثانی وسکون موحده وکسر کاف ع. گرد آورندهٔ شتران پراگنده از اطراف -

مُدَبِّل کمحدث ع. پیچنده وبزرگ کنندهٔ لقمه برای فرو بردن - افر -

مَدِّ بُلْبُل بالفتح باضافت ف. نالهٔ بلبل طغراے صریری که از کلک نی گل کند بخط فرو راند بلبل کند - غ -

مُدَبِّیَة بهای هوز کمحدث ع. در ریگستان افتنده - افر -

مَدْبُور بفتح اوّل وضم ثالث ورای مهمله درآخر ع. مجروح ومرد بسیار مال - افر -

مَدْبُوش بفتح اول وضم ثالث وفتح شین معجمه ع. زمینی که نبات آنرا ملخ خورده باشد - افر -

مَدْبُوغ بفتح اوّل وضم ثالث وعین مهمله ع. پیراسته شده مثل مشک وغیر آن - افر -

مَدْبُول بفتح اوّل وضم ثالث ع. لقمهٔ پیچیده وبزرگ کرده برای فرو بردن وپیراسته شده - افر -

مَدْبِیٰ بالفتح وبآخر الف بصورت یا ع. زمین ملخ ناک - افر -

مُدَبِّی کمحدث ع. پوشیده وپنهان کننده - افر -

مُدَّة بفتح وتشدید ثانی مفتوح ع. یکبار کشیدن و بالکسر ریم وزرداب گرد آمده در جراحت و بضم دال پایان زمان ومکان وپارهٔ از روزگار وپارهٔ سیاهی که بر قلم چسپد وبفتح عُنُقُ الْبَعِضِ - افر -

مُدَّتِ عِدَّت بکسر عین مهمله وتشدید دال مفتوح ع. ایام بعد طلاق که دران عرصه زن شوهر نکند برای مطلقه سه حیض یا سه ماه وبرای بیوه چهار ماه وده روز وعدت زنان حامله وضع حمل - غ -

مُدَّثِّر برای مهمله کمحدث ع. طایری که درست سازد آشیانهٔ خود را - ونامی است از نامهای پیغمبر کرم حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وآله وسلم - افر -

مُدَثِّق کمحدث ع. مرغ پرنده وبشتاب فرود آینده جای جای متقارب - افر -

مَدَجَّج بهردو جیم کمحدث ومعظم ع. مرد مسلح

و خارشت و نیز مُدَجِّج کمحدث آسمان ابرناک - افر -

مُدَجْدِج بضم اول و فتح ثانی و سکون هر دو جیم و کسر دال ثانی ع. کسی که دجاجه را بلفظ دجدج خواند و دُجاجه ماکیان را گویند و بمعنی شب تاریک - افر -

مُدَجَّل کمعظم ع. شتر قطران مالیده و مُدَجِّل کمحدث دراننده و کننده و پوشنده چیزی را برای فریب - افر -

مُدْجِن کمحسن ع. مقیم گردنده در جائی و روز ابرناک و باران پیوسته بارنده و چیزیکه پیوسته ماند افر -

مُدَجِّه بسکون های هوز کمحدث ع. چسپنده در کازهٔ صیاد - افر -

مُدْجِی بضم اول و کسر ثالث ع. شب تاریک افر -

مَدْح بالفتح و حای حطی ع. ستودن و آن بر چهار قسم است بالاستقرار اول حمد است و آن محامد ذات کبریاست جل جلاله دوم نعت که آن اثنیه ذات محمدی است صلواة الله علیه و آله الخ به تتبع و تصفح معلوم شد لغت خاص است اصطلاحاً بجناب مقدس نبوی معهذ المعنی اصلی در موارد دکلام آرند چنانکه کمال اسمعیل در صفت عمارت ممدوح گوید ؎ خرد بر صورتش عاشق کرم در ساحتش ساکن × زبان در نعت او قاصر سخن در وصف او مضمر و درویش واله هروی در مدح مشایخی آورده چنانکه گوید ؎ چه ناز فکرت صائب کشم چو میدارد × چراغ ناطقه را لغت شیخ نورانی × سوم منقبت که آن مدیح آل اطهار است و خلفای کبار - چهارم مدایح یعنی صفت سلاطین و امرا و مشایخ و فضلا و غیرهم - از منتهی الارب و مطلع السعدین -

مِدْحَاة بالکسر ع. چوبی است که بران طفل را بغلطانند پس آن چوب گذرانیده شود بر زمین و روان گردد و نگذرد بر چیزی مگر آنکه ببرد آنرا - افر -

مَدْح المُوَجَّه بالفتح ع. باصطلاح شعرا این را استشباه نیز نامند و آن ستودن ممدوح است بدحی که منتهج مدحی دیگر باشد شاعری گوید ؎ آن کند کوشش تو براعدا × که کند بخشش تو بر دینار × سفید بلجیء زرنگ ساعدش در خون نشسته × ید بیضا برنگ پنجهٔ گل × از مطلع السعدین -

مِدْحَة بکسر اول و فتح ثالث ع. ستایش و آنچه بدان ستایند - افرغ -

مُدَحْرَج بضم اول و فتح ثانی و سکون حا و جیم و فتح رای مهمله ع. چیزی گرد و بکسر را گرد گرداننده - افر -

مُدْحِس بضم اول و کسر ثالث و سکون سین مهمله ع. خوشهٔ پر از دانها - افر -

مُدْحِض بضم اول و کسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع. کسی که لغزاند پای را و باطل کننده - افر -

مَدْحَضَه بفتح اول و ثالث و رابع ع. جای لغزان افر -

مُدْحِق بضم اول و کسر ثالث ع. راننده و دور گرداننده افر -

مُدَحْقِب بضم اول و فتح ثانی و کسر قاف ع. سخت راننده کسی را از پشت وی - افر -

مُدْحِل بضم اول و کسر ثالث ع. در آینده در نقب و پوشیده شونده - افر -

مُدَخْلِط بضم اول و فتح ثانی و کسر لام و سکون طای مهمله ع. خلط ملط کننده در سخن - افر -

مُدَحْلِم بضم اول و فتح ثانی و کسر رابع ع. اندازنده چیزی را از کوه یا در چاه اندازنده - افر -

مُدَحْمِر بضم اول و فتح ثانی و کسر میم و سکون رای مهمله ع. مشک را پر کننده - افر -

مُدَحْمِل بضم اول و فتح ثانی و کسر میم ع. غلطاننده بر زمین و کسی که گذارد دیگری را برابر شده بر زمین افتاده پامال - افر -

مَدْحُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله ع. رانده و دور نموده شده - افر -

مَدْحُوس بفتح اول و ضم ثالث و سین مهمله ع. خانهٔ که پر از اهل باشد و انگشتی که ناخنش بعلت و آسیب افتاده باشد و داحس ریشی یا دانه است که در میان ناخن و گوشت پیدا شود و از ان ناخن بیفتد - افر -

مَدْحَی بفتح اول و ثالث ع. جای بیضه نهادن شترمرغ - و مُدَحِّی بضم اول و تشدید دال مفتوح و کسر حا بمعنی گسترده گردنده - افر -

مَدْخ بالفتح و خای معجمه ع. بزرگی و تمام تر یاری دادن - افر -

مُدَخْدِخ بضم اول و فتح ثانی و سکون هر دو خا و کسر دال ثانی ع. خوار گرداننده و بازدارنده و کسی که کام نزدیک در رفتار و سرعت نماید - افر -

مُدَخْرِص بضم اول و فتح ثانی و سکون خای معجمه و کسر رای مهمله و سکون صاد مهمله ع. ظاهر کننده کاری - افر -

مُدْخَص بضم اول و فتح ثالث و سکون صاد مهمله ع. دختر مه ناک - افر -

مَدْخَل بفتح اول و ثالث ع. دخل کردن و داخل شدن و جای دخل در صورت معنی اول مصدر میمی است و در صورت معنی ثانی اسم ظرف و بضم اول و کسر ثالث بمعنی بخیل و در آورنده - و بفتح خا جای دخل کردن و داخل کرده شده و در آوردن و بمعنی ناکس و پسر خوانده و مِدْخَل بکسر اول و فتح ثالث بمعنی کلید - افرغ -

مُدَخْمِر بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر میم و سکون رای مهمله ع. پر کننده مشک و پنهان کننده و پوشاننده - افر -

مُدَخْمِس بضم اول و فتح ثانی و کسر میم و سکون سین مهمله ع. پنهان کننده کار - افر -

مُدْخِن بضم اول و کسر ثالث ع. زراعتی که دانهٔ آن سخت شود و مُدَخِّن کمحدث بمعنی دردناک - افر -

مِدْخَنَة کمکنسة ع. بوی سوز - افر -

مَدْخُول بفتح اول و ضم ثالث ع. در آورده شده و کسی که در عقل وی فساد بود و لاغر - افر -

مَدْخُولَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح لام ع. خرمابن میان پوشیده و زن شوی دیده - افر -

مَدَد بالتحریک وسکون دال ثانی ع. یاری و بمعنی یاور مجاز است و با لفظ دادن و کردن و گرفتن مجاز است - خواجه جمال الدین سلمان ؎ بمروحی نظری کن ببین که درویشم * بمرحمی مددی ده که جرا که دل ریشم * اسیری لاهجی ؎ بخشم مدد ندا و که منیم جمال دوست * ای کاشکی زدور به بینم جمال دوست * عبداللطیف خان تنها ؎ کمتر ز گرد خود نتوان بود در رهش * افتادگی کجاست مددی توان گرفت * و (مَدَدُ الجیش) انچه بدان قوت دهند آنرا از مال ورجال وصلاح و مانند آن - اقرب -

مَدَدْ دِرَش بفتحتین وسکون ثالث وفتح رای مهمله ف. مدد دهنده - فر-

مَدَدْ کردن طبیعت ف. دفع شدن برازومواد - محمد سعید اشرف ؎ بهر جواب نکته طبع سقیم تو * درمانده ایم بلکه طبیعت مدد کند - ب -

مَدَدْ مَعاش بفتحتین ف. زمینی که در وجه معاش کسی از جانب ملوک مرحمت شود - فر-

مَدَر بفتح اول وثانی وسکون رای مهمله ع. کلوخ یا گل سخت که ریگ نباشد در ان و ده و شهر و شهرستان مَدَرَة باتا یکی فی الکل وکلان شکم وکلان شکم گردیدن و دهی است بیمن و (اهل المدر) باشندگان ده وتیز مَدَر مخفف مَدار است که مرکز زمین باشد - و بفتح اول وسکون ثانی گل اندودن مکان را وبکلوخ فراز کردن سوراخ و درز شکنهای حوض را - و مُدِر بضم اول وکسر ثانی وتشدید را جاری کننده بول - وبمعنی ناقه بسیار شیر دهنده و باد که ابر را دوشد و بر ناخن گرداننده شیر را - افر-

مِدْرَاة بالکسر ع. سیخ وشاخ باریک که زنان بوے موی سر راست کنند - افر-

مِدْرَاج بالکسر وجیم ع. ناقه که عادت آن چنان باشد که درگذرد از یکسال وبچه نهد - فر-

مِدْرَار بالکسر ورای مهمله ع. بسیار آب ریزنده و ابر بسیار بارنده وبمعنی باران نیز آید - م غ افر-

مِدْرَاس بالکسر وسین مهمله ع. جاے درس قرآن - افر-

مِدْرَان بالکسر ع. چرک آلوده مذکر ومؤنث دران یکسان است مَدَادِین جمع و (ظبیة مِدْرَان) آهوئے که علف ریزه خشک خورد - فر-

مُدْرَب کمعظم ع. مرد آزمایش دیده و شدت رسیده وسختی چشیده وشیر وشتر رام ادب یافته ومانوس سواری کوچا - والمؤنث بالها - و مُدْرِب کمحدث شکیبائی نماینده درکار زار وقت شدت و فراب - افر-

مُدَرْبِج بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر بای موحده وسکون جیم ع. چیزے نرم گرونده بعد سختی وشتر ماده مهربان بر بچه خود - افر-

مُدَرْبِح بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر موحده وسکون حای حطی ع. دونده از ترس وپشت وخم کننده پشت خود را ورام وخوار گردنده - افر-

مُدَرْبِخ بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر موحده وسکون خای معجمه ع. کبوتر ماده که به نر تن در دهد ورام گردد برائے سفاد - افر-

مَدَرَة بالتحریک ع. در مَدَر گذشت - افر-

مَدْرَج بفتح اول وثالث وسکون جیم ع. جای رفتن وگذشتن وراه مَدْرَجة مثله - و مُدْرِج کمحسن ناقه که یکسال گذرد بر او وبچه نهد وکسی که سرپستان ناقه را ببندد وکسی که در نوردد نامه را - افر-

مُدَرْجِب بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر جیم ع. ناقه مهربانی نماینده بربچه خود - افر-

مَدْرَجَة بفتح اول وثالث وفتح جیم ع. بمعنے راه وزمین دراج ناک - افر-

مُدَرْجِل بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر رابع ع. پی بچینده بر کمان - افر-

مُدَرْدِب بضم اول وفتح ثانی وکسر دال ثانی ع. خوار وفروتن وشخصے که از ترس چیزے بس دهش نگرسته ترسان دود - افر-

مِدْرَس بسین مهمله کمنبر ع. بمعنے کتاب و مُدَرِّس کمحسن سبق گوینده - و مُدَرِّس کمحدث بسیار درس گو و مُدَرَّس کمعظم مرد آزمایش دیده -

مَدْرَسَة بفتح اول وکسر ثالث وفتح رابع ع. جای درس وتدریس - غ-

مُدْرِع بعین مهمله کمحسن ومعظم ع. آنکه گریبان حوالی آنرا خورده باشد پس مرعی اندک بعید گردد - و مُدَرِّع کمحدث زره پوشاننده وزن پیراهن پوشاننده - افر-

مِدْرَعَة کمکنسة ع. جامه الیست صوف بالان که سرپیش بالان وسرپس بالان ازان نمایان باشد - افر-

مُدْرَنْقِع بضم اول وفتح ثانی وکسر قاف وسکون را و عین مهملتین ع. آنکه طعام مردمان جوید ودشنام دهد و بشتاب گریزنده از سختی - افر-

مُدْرَنْقِل بضم اول وفتح ثانی وکسر قاف ع. بشتاب رونده و بناز خرامنده وبمعنی رام وفرمانبردار - افر-

مُدْرِک بضم اول وکسر ثالث ع. فهمنده ورسنده ودریابنده - افر غ-

مُدْرِکَات بالضم ع. عقلها ودانشها - غ-

مُدْرِکَة بضم اول وکسر ثالث وفتح کاف ع. قوتی است در انسان که ادراک حقائق اشیا کند وآن عقل است وذهن - (و رَجُل مُدْرِکَة) نیک دریابنده والهاء للمبالغة - افر غ-

مُدْرِم بضم اول وکسر ثالث ع. طفلے که دندان شیروی بجنبد تا بجایش دیگر برآید وشتر بچه که جذع یا ثنی شدن گیرد وآن درسال پنجم یا ششم باشد - افر-

مُدَرْمِج بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر میم وسکون جیم ع. ناقه مهر آورنده بربچه خود - افر-

مُدَرْمِس بضم اول وفتح ثانی وکسر میم وسکون سین مهمله ع. خاموش شونده وپنهان کننده - افر-

مُدَرْمِک بضم اول وفتح ثانی وسکون را و کاف وکسر میم ع. دونده وگامها را نزدیک نهنده و

و هموار گرداننده بناشتران شکننده حوض آب - افر-

مُدْرِن بضم اول وکسر ثالث ع. جامهٔ چرکین و چرکین گرداننده و شترانی که علف ریزهٔ خشک را جرند - افر-

مُدْرَنْفِق بضم اوّل و فتح ثالث وکسر فا و سکون قاف - ع. بپیش درآینده وشتابی کننده در رفتار و نیک رونده - افر

مُدْرَنْقِع بضم اول و فتح ثالث و سکون نون وعین مهمله وکسر قاف ع. آنکه طعام مردمان جوید و دشنام دهد و کمینی شتاب گریزنده از سختی - افر-

مَدْرُوس بفتح اوّل وضم ثالث و سین مهمله در آخر ع. دیوانه و جامهٔ کهنه شده و ناپدید شده و بیرونق و خوانده شده - افر غ-

مَدْرُوك بفتح اول وضم ثالث ع. دریسیده - افر

مِدْرَهٌ بکسر اول و فتح ثالث ع. رئیس و پیکار قوم و چرب زبان و چابکدست وقت خصومت و کارزار - مَدَارِه جمع - افر-

مُدَرْهَم بضم اول و فتح ثالث و فتح ها ع. مرد بسیار درهم - و مُدْرَهِم بضم اول و فتح ثالث وکسر ها و تشدید میم پیر برجای مانده - افر-

مِدْرَیٰ بالکسر ع. سیخ و شاخ باریک که زنان بوی سر راست کنند مِدْرَات و مِدْرِیَة مثله مَدَارِ و مَدَارِی جمع - و مُدْرِی بضم اول و کسر ثالث آگاهاننده کسی را و مُدْرِیّ بفتحتین کسر ثالث و تشدید تحتانی باشندهٔ ده و مُدَرِّی بضم اول و تشدید ثانی مفتوح وکسر ثالث زن شانه کنندهٔ موی و بمعنی فریب دهنده - افر-

مُدْرِئ بسکون همزه کمحسن ع. ناقه که فرود آرد شیر را و فرو گذارد پستان را نزدیک ولادت - افر

مَدْس بالفتح و سین مهمله ع. مالیدن پوست و جز آن - افر-

مُدْسِج بجیم کمحسن و محدث ع. جانوری است که بر آب میوه ود و تننده می تند و بفارسی آن را خسَن

میگویند - افر-

مِدْسَر بکسر اوّل و فتح ثالث ع. مرد بسیار جماع کننده - افر-

مَدِّ سُرمه بالفتح باضافت . ف خطی که از سرمه در چشم کشند شفیع اثر ۵ زچشم خلق نیفتادهٔ هنوز اثر ← چو مدِ سرمه سیه روزی تو در نظر است ← ب

مَدْسَع بفتح اوّل و ثالث و سکون عین مهمله ع. تنگنای و ملتقای مرے که مجری طعام است در استخوان سینه - و مِدْسَع کنبر بادی و راهنما - افر-

مُدْسِف بضم اوّل وکسر ثالث ع. قلتبانی کننده - افر-

مُدْسِق کمحسن ع. پرکننده - افر-

مُدْسِم کمحسن ع. سر بند بندهٔ شیشه را و مُدَسِّم کمحدث بروغن تر کننده - افر

مَدْسُوس بفتح اول وضم ثالث ع. پنهان کنند ه و شتر قطران مالیده - افر-

مُدَسِّي کمحدث ع. ور غلاننده و تباه کنندهٔ و بردارندهٔ حدیث از کسی و نقل کننده - افر-

مَدْش بالفتح و شین معجمه ع. کم خوردن و کم دادن مَدُوش بالفتح مثله - و مَدَش محرکه سست شدن بینائی و تاریک گردیدن چشم از گرسنگی یا از گرمی و فرو هشته شدن پی دست و کم گوشت گردیدن دست یا باریک گشتن آن یا سبک و چست گردیدن مع حسن سیر آ مُدَش و مَدْشَاء لغت است از آن و در خوردن شکم بندسی از سستی و سرخی بینگی در رفتار - افر-

مَدْعَاة بالفتح و عین مهمله بالف کشیده ع. بطعام خواندن و منه قولهم کنّا فی مدعاة فلانٍ - افر-

مِدْعَاس بالکسر و سین مهمله در آخر ع. نیزهٔ میانه رست که دو تاه نشود و راه نرم سپرده مَدَاعِیس جمع - افر-

مَدْعَنَة بفتح اوّل و ثالث ع. نارجیل تهی از مغز که بدان آب برگیرند - افر-

مُدْعِث بضم اوّل وکسر ثالث و سکون ثای مثلثه ع. باقی گذارنده - افر-

مُدَعْثِر بضم اوّل و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر ثای مثلثه و سکون رای مهمله ع. ویران کننده و شکنندهٔ بنا - افر-

مُدَعْدِع بضم اوّل و فتح ثانی و سکون هردو عین مهمله وکسر دال ثانی ع. باهستگی دونده و پُر کنندهٔ کاسه و بانگ بر زنندهٔ بز را و جنبانندهٔ پیمانه و خنور را تا بیشتر خورد - افر-

مُدَعَّر برای مهمله کمعظم ع. رنگ پیل هر رنگ زشت - افر-

مُدَعْرِم بضم اوّل و فتح ثانی و سکون ثالث وکسر رابع ع. کوتاه اندازندهٔ گام در سرعت - افر-

مَدْعَس بفتح اوّل و ثالث و سکون سین مهمله ع. اسیدگاه و جماع و بکسر اوّل نیزه که بدان زنند و مرد بسیار نیزه زن - و مُدَعِّس کمحدث نشان کننده و نیزه در زننده بجائے - و مُدَّعَس کمدخر جای کماج پختن در بادیه و تنور بریانی - افر-

مُدَعْسِج بضم اوّل و فتح ثانی و سکون ثالث وکسر رابع و سکون جیم ع. شتابی کننده و تیز رونده - افر

مُدَعْسِق بضم اوّل و فتح ثانی وکسر رابع ع. حمله آورنده و شتران پامال کننده و شکننده حوض - افر-

مُدْعَص بصاد مهمله کمکرم ع. گرما زده هلاک شده یا آنکه بالیش از گرما دریده و آماسیده باشد - و مُدْعِص کمحسن گرمای کشنده - افر-

مُدْعِق کمحسن ع. کسیکه پاشنه زند اسپ را برای شتاب رفتن - افر-

مِدْعَك کمنبر ع. سخت خصومت - افر-

مُدَعْكِس بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث وکسر رابع و سکون سین مهمله ع. دست بند باز نده - افر

مُدَعْلِج بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث وکسر لام

وسکون جیم ع. گرد آورنده آب در حوض - افر-

مُدَعلِق بضم اوّل و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر رابع ع. درآینده و فرو شونده در کارها - افر-

مِدْعَم بکسر اوّل و فتح ثالث ع. نام غلام آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم و بامعجمه بغین معجمه غلط است - غ-

مُدَعمِص بضم اول و فتح ثانی و کسر میم و سکون صاد مهمله ع. آب دعموص ناک و دُعموص بضم اوّل و ثالث جانور کی هست یا کرمی است سیاه که در بارگیها وقت فرو رفتن آب آن پیدا شود و آنرا بفارسی کفچلیز نامند افر-

مُدعَن کمکرم ع. بدخو و بدغذا - افر-

مُدعَنکِز بضم اوّل و فتح ثالث و کسر کاف و سکون رای مهمله ع. سیل ناگاه پیش آینده و ناگاه به بدی پیش آینده - افر-

مَدْعُو بفتح اوّل و ضم ثالث ع. خواهانی نموده شده و خوانده شده - افر-

مَدْعُوق بفتح اوّل و ضم ثالث ع. راه سخت سپرده و کوفته کرده - افر-

مَدْعُوک بفتح اوّل و ضم ثالث ع. زمینی که از باعث کثرت مردم و کثرت پشک و کمیز شتران فاسد گردیده باشد و آنها ناخوش دارند این را - افر-

مَدْعِیّ بفتح اوّل و کسر ثالث و تشدید تحتانی ع. مرد متهم در نسب. و مُدَّعیٰ بضم میم و فتح دوم مشدد و بالف مقصوره دعوی کرده شده و آرزو کرده شده - و بکسر عین دعوی کننده - افر لک-

مُدَعیّات بضم اوّل و تشدید ثانی مفتوح و فتح عین مهمله ع. جمع مُدَّعا الف بجالت جمع بیا بدل شده - غ-

مُدْعَبِج بضم اوّل و فتح ثانی و سکون غین معجمه و فتح بای موحده و سکون جیم ع. آماسیده و پر خشم -

مُدَغدَغ بالضم و فتح هر دو دال مهمله و سکون هر دو غین معجمه ع. آنکه در حسب و نسب خود معیوب باشد و بکسر دال ثانی طعن کننده - افر-

مُدَغَر برای مهمله کمعظم ع. رنگ زشت قیم

مُدَغشِش بشین معجمه کمحسن ع. در تاریکی درآینده - افر-

مُدغِص بصاد مهمله کمحسن ع. پُر کننده پشم اوّل

مُدَغفِق بضم اوّل و فتح ثانی و سکون غین و کسر فا ع. بسیار ریزنده آب و باران سخت بارنده در ابتداو سال ارزانی و فراخی و زندگانی فراخ - افر-

مُدغِل کمحسن ع. جای درخت ناک یا جای پنهان و مخوف و خیانت کننده کسی را و ناگاه گرونده و سخن چینی نماینده - افر-

مُدغَم بضم اوّل و فتح ثالث ع. حرفی که در حرف همجنس خود درآمده باشد و بمعنی پیوسته و درآمده و درج کرده و پوشیده نیز آمده و در اصل معنی ادغام لگام در دهان اسب درآوردن است - و مُدغِم کمحسن گرمی و سردی فراگیرنده کسی را و کسی که لقمه را بی خائیده فرو برد و بترس اینکه دیگران در طعام بروی سبقت برند - افر-

مُدَغمَر برای مهمله کمدحرج ع. پنهان - و بکسر میم ثانی پنهان کننده - افر-

مُدَغمِش بضم اوّل و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر میم و سکون شین معجمه ع. شتاب کننده در رفتار - افر-

مُدلِق بضم اوّل و کسر ثانی و تشدید فا ع. بیابانی رسنده - افر-

مَدْفَأة بفتح اوّل و ثالث و رابع ع. زمین گرم - و مُدفَأة کمکرمة شتران بسیار - و مُدفاة کمعظمة شتران بسیار - افر-

مِدْفاع بالکسر و عین مهمله در آخر ع. ناقه که فله باز گیرد در پستان پیش از زادن - افر-

مِدْفان بالکسر ع. خیک کهنه و خشترسیده و بنده گریخته یا آنکه بی حاجت مانند گریختگان هر سو رود و از مردم و شتر و چاه انباشته - افر-

مَدْفَع بفتح اوّل و ثالث و سکون عین مهمله ع. موضعی است و آب رود و دبار و جای گرد آمدن آب مَدَافِع جمع و مِدْفَع کمنبر بسیار دفع کننده و راننده و لقب که قوی آله حرب است - و مُدَفَّع کمعظم شتر نجیب و خوار و همین از لغات اضداد است مردم رانده و حقیر و آنکه در نسب خود معروف نباشد و درویش و معانی که او را قوم یکی بر دیگری دفع کنند و حواله نماید - و مُدَفِّع کمحدث دفع کننده - افر-

مُدَفِّف کمحدث ع. کوبان فرو افتاده بر دو پهلوی شتر و شتاب نماینده و شتاب کننده در کشتن خسته - افر-

مُدَفِّق کمحدث ع. بسیار ریزنده - افر-

مَدْفَن بفتح اوّل و ثالث ع. جای دفن قبر

مَدْفَنَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. گورستان - فر-

مُدَفنِس بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر نون و سکون سین مهمله ع. مرد گران جسم که از جا نجنبد - افر-

مَدْفُوع بفتح اوّل و ضم ثالث و عین مهمله ع. رانده شده - افر-

مَدْفُون بفتح اول و ضم ثالث ع. پنهان افر-

مُدْفِی بضم اول و کسر ثالث ع. خسته را کشنده - افر-

مُدْفِئَة کمحسنة ع. شتران بسیار و شتران بسیار پشم و پیه - مُدَفِّئَة کمحدثة مثله - افر-

مَدَق بالفتح و قاف در آخر ع. شکستن سنگ را - و مِدَقّ بکسر اوّل و فتح ثانی و قاف مشدد و نیز بضم اول و ثانی بمعنی کوبه مِدَقَّة مثله - و مُدلِق بضم اوّل و کسر ثانی و تشدید قاف باریک گرداننده - افر-

مِدْقَس بسین مهمله کمنبر ع. شتر درشت بسیار راننده مَدَاقِیس جمع - و مِدَقس کهنه بر ابریشم - افر-

مُدَقِّع بعین مهمله کمحسن ع. گریزنده و شتاب کننده

وسخت لاغر - و (قصر مُدْقِع) جست یابنده بزمین - افر

مُدَقِّق بهر دو قاف کمحدث ع. نیکو کوبنده و باریک گرداننده و کار باریک کننده و نکتهای باریک پیدا کننده و در لطائف نوشته آنکه دلیل را بدلیل ثابت کند - افر غ.

مُدَقَّقَة کمعظمة ع. نوعی از طعام که از خرما و نان کوفته و روغن ترتیب دهند لغت مولده است - افر.

مُدْقِل کمحسن ع. گوسفند لاغر و خرد و نخل که خرمای بلایه آورد - افر.

مُدْقِم کمحسن ع. زنی که فرو برده فرج او هر چیز را و آواز کند وقت جماع - افر.

مَدْقُوق بفتح اول وضم ثالث ع. کوفته شده و لاغر و باریک کرده شده - غ.

مُدْكِس بسین مهمله کمحسن ع. زمینی که ظاهر کند گیاه را - افر.

مَدْكَش بالفتح و فتح کاف وسکون شین معجمه فن آله تارکش و نیز آهنگر - فر.

مُدَكِّل کمحدث ع. کسی که اسب و شتر را در خاک غلطاند - افر.

مُدَكِّم کمحدث ع. آنکه در آرد چیزی را در چیزی و درخشک نای کسی زننده - افر.

مَدْكُوبَة بفتح اول وضم ثالث و فتح بای موحده ع. بسیار کشته و خسته گردیده در کارزار و الهاء لِلْمُبَالَغَةِ - افر.

مَدْكُوع بفتح اول وضم ثالث و عین مهمله ع. مبتلا بعلت دُکاع و دُکاع کغراب بیماری سینه اسپ و شتر - افر.

مَدْكُوك بفتح اول وضم ثالث ع. اسپ که استخوان سر سرینش بلند نباشد - (و رَجُلٌ مَدْكُوكٌ) ای دَكَّتْهُ الْحُمّٰی - افر.

مَدْل بالفتح ع. مرد فرومایه و شیر خفته - و بالکسر مرد باریک اندام کم گوشت - و بفتحتین نام پادشاهی از حمیر - و مُدِلّ بضم یکم و کسر دوم و تشدید لام ...

گرگ گرگین و لاغر - افر.

مُدْلِث بضم اول و کسر ثالث وسکون ثای مثلثه ع. پوشاننده - افر.

مَدْلَج بفتح اول و ثالث وسکون جیم ع. جای تهی کردن دلو از حوض و جز آن - و مُدْلِج کمحسن بالی شب رونده و خارپشت - و مُدَّلِج بضم اول و تشدید دال مفتوح و کسر لام باخر شب رونده - افر.

مَدْلَجَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. خانه و حوض و سیح و جای تهی کردن دلو از حوض و جز آن و بکسر اول شیر و شهر حرمین بزرگ که بدان شیر لسبوی کاسه (؟) نقل کرده شود یا عام است - افر.

مُدْلِس بسین مهمله کمحسن ع. کسیکه در بقیه روئیدگی افتد و زمین سبز شونده به بقایای روئیدگی و مُدَلِّس کمحدث پنهان کننده عیب متاع بر خریدار - افر.

مُدَلِّص بصاد مهمله کمحدث ع. نرم و تابان گرداننده - افر.

مِدْلَظ بظای معجمه کمنبر ع. سخت رانده مَدْلَظ کسجل مثله - افر.

مُدْلِع بعین مهمله کمحسن ع. بیرون کننده زبان را - افر.

مُدْلِف کمحسن ع. درشت گوینده کسی را - افر.

مُدَلَّل بهر دو لام کمحدث ع. بدلیل ثابت کننده و کمعظم بدلیل ثابت کرده شده - غ.

مُدْلَنْظِي بضم اول و فتح ثالث وسکون نون و کسر ظای معجمه ع. سخت گوشت - افر.

مَدْلُوك بفتح اول وضم ثالث ع. اسپی که استخوان سر سرینش بلند نباشد و مردی که بروی در سوال ستیهیده شود و شتر سفر آزموده یا شتری که در دوزانوی وی نرمی و سستی باشد - افر.

مَدْلُول بالفتح ع. باصطلاح اهل منطق معنی را گویند و بمعنی رهنمونی کرده شده و توفیق راست گرداری داده شده - افر غ.

مُدَلَّه کمعظم ع. مرد دل فراموش و عقل رفته از عشق و مانند آن و کسی که یاد ندارد که چه کرده و چه کرده شد بادمی - افر.

مُدْلَهِمّ بضم اول وسکون ثانی و فتح لام و کسر ها و تشدید میم ع. سخت سیاه و تاریک و شب تاریک - افر.

مُدْلِي بضم اول و کسر ثالث ع. اسپ و غیر آن که نره بر آورد برای آمیزانداختن یا جستن بر ماده و درشت گوینده در حق کسی و وسیله و خویشی جوینده بقرابت رحم و دلیل آورنده و مال دهنده کسی را - و منه قوله تعالى وَتُدْلُوا بِهَا إِلَى الْحُكَّامِ یعنی آلْوَشْوَة لِيُغَيِّرُوا الْحُكْمَ - افر.

مُدِمّ بضم اول و کسر ثالث و تشدید میم ثانی ع. بچه زشت روزاینده و کار بد و زشت کننده - افر.

مِدْمَاجَة بالکسر و فتح جیم ع. دستار سر - افر.

مِدْمَاك بالکسر ع. رشته بنا و رشته دراز که بدان دیوار را راست کنند - و رشته درودگر که وقت تراشیدن چوب بدان خط کشد - افر.

مِدَمَّة بکسر اول و فتح ثانی و تشدید میم مفتوح ع. چوب پهن دندانه دار که بدان زمین را هموار کنند - افر.

مُدَمِّث بثای مثلثه کمحدث ع. نرم گرداننده و ذکر کننده حدیث - افر.

مُدْمَج بجیم کمکرم ع. تیر قمار ناتراشیده و پیکان ناتهاده و مسلک هموار و مُدْمِج کمحسن پیچنده چیزی در جامه - و مُدَمَّج کمعظم سخت محکم در آمده در چیزی - افر.

مُدَمِّخ بخای حطی کمحدث ع. فرود آورنده و پست نماینده سر خود را - افر.

مُدْمَحِيّ بضم اول و فتح ثانی وسکون میم و کسر حا ع. ترکننده جامه بآب سبوس - افر.

مُدَغْغِل بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر حا ع. غلطاننده - افر.

مُدَخْخِخ بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر خای معجمه ع. گرانبار رونده - افر.

مُدَمْدِم بضم اول و فتح ثانی و سکون هر دو میم و کسر دال ثانی ع. هلاک و نیست گرداننده و خشمناک و بر زمین چفساننده چیزی را و اندوهگین کننده - افر.

مُدَمِّس بسین مهمله کمعظم ع. چرکین آلوده و کمحدث پنهان کننده چیزی در خاک - افر.

مُدَمْشَق بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح شین معجمه ع. گوشت بریان نیم پخته - افر.

مُدَمَّغ بغین معجمه کمعظم ع. احمق و کمحدث زم کننده اشکنه بچرب - افر.

مُدَمِّق کمحدث ع. پوشنده خمیر به آرد تا خمیر در دست نچفسد و در آورنده چیزی در چیزی - افر.

مِدْمَاک کمنبر ع. تغزوج یعنی چوبی که خمیر نان را بدان پهن سازند - افو.

مُدَمِّل کمحدث ع. آنچه جراحت را از ریم پاک کرده فراهم آرد - افر.

مُدَعْلِج کمزعفر ع. هموار و درست - افر.

مُدَمْلَق کمدحرج ع. سنگ تابان گرد و نیم لغزان گرد - افر.

مُدَمْلَک کمدحرج ع. تیر راست و درست بی پیچیده - افر.

مُدَمَّم کمعظم بهر دو میم ع. چاه خرد سر بر آورده و کمحدث طلا کننده دمام بر چشم خانه - افر.

مَدْموُلَتَن با دو میم و نون و تای قرشت بر وزن لبلبوتکن . ف. بلغت ژند و پاژند بمعنی ترسیدن و واهمه کردن در میدان و مدموتم یعنی رسیدم و ترسیدم و مدموتید یعنی ترسید و رسیده یا واهمه کنید - ر ق فر

مُدْمِن کمحسن ع. پیوسته و همواره کننده چیزی - و مُدْمِن کمحدث گیاه گوسفندان که سرگین ناک گرداند مکان را یا جای را - افر.

مَدْمُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله ع. شتر که بر رخسار او دمع یا دماع باشد - افر.

مَدْمُوغ بفتح اول و ضم ثالث و غین معجمه در آخر ع. سر شکسته و آفت زده دماغ - افر.

مَدْمُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. در چیزی در آمده - افر.

مَدْمُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. سخت فربه پیه ناک از شتر و جز آن و سرخ رنگ - افر.

مَدْمُومَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح میم ثانی ع. دیگ شکسته سپرز و خون و جز آن طلا کرده بروی - افر.

مُدْمِي بضم اول و کسر ثالث ع. خون آلوده گرداننده و مُدَمّى بضم اول و فتح ثانی و تشدید میم تیر که بران سرخی خون باشد یا تیری که بران خون چفسیده خشک گردیده و نیک از اسپ و جز آن - افر.

مُدُن کَکُتب ع. جمع مَدِینَة کسفینة بمعنی شهر و شهر مبنی بر معظم زمین، و مُدِنّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید نون اقامت نماینده - افر غ.

مَدَن بفتح اول و ثانی و سکون نون . ف. یعنی بعیش و نشاط هر و که منع کردن از رفتن بسیر و معانی باشد چه دن بمعنی عیش و نشاط باشد - ر ق مح

مَدَنْج بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم ع بمعنی مدرنگ که بیاید - فر.

مُدَنِّح بحای حطی کمحدث ع. رام گرداننده - افر.

مُدَنِّخ بخای معجمه کمحدث ع. آنکه سر خود در آستانه کند و بمعنی ملازم خانه - افر.

مَدْ نَدادن سیاهی . ف. باصطلاح میرزایان دفتر جاری نمودن مداد است چون مدا از سر حرف و الف شود گویند مد نشد و این از زبان دانان تحقیق پیوسته - ب.

مُدَنِّس بسین مهمله کمحدث ع. ریمناک گرداننده - افر.

مَدِّ نَظَر ع. چیزی که در پیش نظر باشد - ب.

مُدْنَف بضم اول و فتح ثالث ع. بیمار گران مُدْنِف کمحسن مثله - افر.

مُدَنِّق کمحدث ع. نیک نگرنده در کار و اقر.

مُدَنْقِر بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و رای مهمله و کسر قاف ع. جستجو کننده کارهای حقیر و رکیک یا کارهای مشکل - افر.

مُدَنْقِس بضم اول و فتح ثانی و کسر قاف و سکون نون و سین مهمله ع. تباهی افگنده میان قوم و کسیکه پست نماید سر را از فروتنی و خواری و خوابیده چشم ببیند - افر.

مُدَنْکِس بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و سین مهمله و کسر کاف ع. کسی که پنهان گردد در خانه خود و بیرون نیاید برای حاجت قوم - افر.

مَدَنَاک بر وزن خدنگ . ف. کلید چوبین خرد که چون او را حرکت دهند، چوب کلان که با و در از اندرون بسته است کشاده شود و آن چوب کلان را کلیدان گویند، و در اصل کلید دان بوده یعنی ظرف کلید چنانکه در پارسی رسم است یک دال را حذف کردند و بعضی بمعنی دندانه کلید گفته اند و در مؤید بمعنی پرده قفل آورده همان معنی اول اصح است - سلمان ساوجی گفته ع

نیزه شاه بهر جا که رود بگشاید ✕ سر آن نیزه مگر بر در فتح است مدنگ ✕ و مثال دیگر در لغت کولنگ گذشته - ن.

مَدِّ نگاه و مَدِّ نگه باضافت . ف. درازی و دور بینی نگاه - میر نجات ع خلق مشغول دعا گوئی مد نگهت ✕ متوجه همه بر آینه خط سیهت ✕ ب

مَدَنِی بفتحتین و کسر نون ع. باشنده شهر و منسوب بمدینه از لفظ مدینه در حالت نسبت یا حذف کرده شده است - و مُدَنِّي کمغنی نزدیک گرداننده چیزی و جستجو کننده هر کار بزرگ - و مُدَنِّي بضم میم و تشدید ثانی مفتوح و کسر نون نزدیک گرداننده - افر

مُدْنِئ بضم اول وکسر ثالث ع. مرتکب عیب ونقیصت گردنده - افر.

مُدْنِیَة بضم اول وکسر ثالث وفتح تحتانی ع. شتر ماده که نتاج آن قریب شده باشد - افر.

مِدْوَاس بالکسر و واو بالف کشیده وسین مهمله درآخر ع. چوب خرمن کوب - افر.

مِدْوَام کمحراب ع. چوبکی است که بدان جوشش دیگ فرونشانند مِدْوَم کمنبر مثله - افر.

مُدَوِّح بحای حطی کمحدث ع. پراگنده کنندهٔ شتران ومال - افر.

مُدَوِّخ بخای معجمه کمصور ع. مرد شتابکار ومُدَوِّخ کمحدث رام گرداننده وچیره شونده بر بلاد ودست یابنده بر اهل آن - افر.

مُدْوِد بدال مهمله درآخر کمحسن ع. طعام کرمناک - مُدَوِّد کمحدث مثله - افر.

مُدَوِّر برای مهمله کمحدث ع. گرداننده و گرد ومدور گردانندهٔ چیزی - افر.

مُدَوَّرَة کمعظمة ع. مادهٔ شترانی که بگردد در انهار راعی وشیر دوشد - افر.

مِدْوَس بسین مهمله کمنبر ع. آلهٔ زدودن وچوب خرمن کوب - افر.

مُدَوِّص بصاد مهمله کمحدث ع. فرو آینده از بالا بنشیب - افر.

مَدْوُف بفتح اول وضم ثانی ف. مشک سوده وترکرده شده - افر.

مِدْوَک کمنبر ع. سنگ صلایه وسنگ بوی سای - افر.

مِدْوَم کمنبر ع. چوبکی است که بدان جوشش دیگ فرونشانند مِدْوام کمحراب مثله - ومُدَوِّم کمحدث فرونشانندهٔ جوشش دیگ یا چیزی - افر.

مُدُون بضمتین ونون ع. پیوسته وهمیشه ماندن بجائی ومقیم شدن ودرآمدن بشهر - ومُدَوَّن کمعظم جمع کرده شده - ومُدَوِّن کمحدث ترتیب دهندهٔ دیوان - افر غ.

مَدْوِنَه بفتح اول وضم ثانی وسکون واو وکسر نون بلغت زند و پازند مینو را گویند که بهشت باشد وبعربی جَنَّت خوانند - ره.

مَدْوُوف بفتح اول وضم ثالث بدو واو ع. مشک سوده وترکرده شده - افر.

مُدَوِّه کمحدث ع. شتر را ببوی بچه خواننده بلفظ دَاهِ دَاهِ بالکسر یا بتسکین یا بلفظ دُه دُه - افر.

مُدْوِی بضم اول وکسر ثالث ع. مریض گرداننده ومُدَوِّی کمحدث سر شیر خورنده و ابر با رعد - افر.

مُدَه بضم اول وفتح ثانی ف. یعنی بیمار و ناخوش باشد - ره فر.

مِدَّه بکسر اول وتشدید ثانی مفتوح ع. ریم که از جراحت برمی آید - و بفتح اول وتشدید ثانی باصطلاح صرفیان حرف علت ساکن که حرکت ماقبلش موافق آن باشد چنانچه واو ساکن ماقبل مضموم غ.

مُدْهَامَّتَان بضم اول وسکون دال وفتح ها وسکون میم مشدد مفتوح وتای فوقانی ع. دو باغ سبز وسیراب که از غایت سبزی بسیاهی زند وبعضی بمعنی دو برگ سبز نوشته - م غ فر.

مُدَهْدِق بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر دال ثانی ع. شکننده وبرنده چیزی وگوشت پاره که از جوشش دیگ گرد گردد - افر.

مُدَهْدِم بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر دال ع. کسیکه براندازد وبرگرداند بعض چیزی را بر بعض وویران سازنده - افر.

مُدْهِس بسین مهمله کمحسن ع. درآینده درجای نرم - افر.

مُدْهِش بشین معجمه کمحسن ع. در حیرت افگننده - افر.

مُدْهِق کمحسن ع. پرکنندهٔ جام وسخت ریزندهٔ آب - ومُدْهَق علی مفعل مبنیاً علی مفعول شکسته وافشرده - افر.

مُدَهِّم کمحدث ع. آتش که سیاه کند دیگ را - افر.

مُدَهْمِج بضم اول وفتح ثانی وسکون ها وجیم وکسر میم ثانی ع. زیاده کننده در خبری وپیری که بندی دارد ودو گام نزدیک وبشتاب نهنده - افر.

مُدَهْمَرَة بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وفتح میم ورای مهمله ع. زن کوتاه بالا گرد اندام - افر.

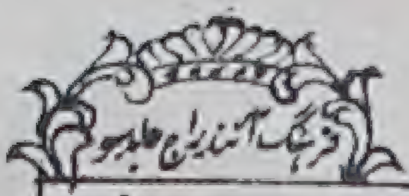
مُدَهْمَس بضم اول وفتح ثانی وسکون ها وسین مهمله وفتح میم ع. پوشیده - افر.

مُدَهْمَق بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وفتح میم ع. لطیف وهموار ونیک راست وپاک از عیوب ونیز تیز شگافته وطعام خام نپخته وزه نرم - وبکسر میم دوم شکننده وبرنده ونیک پزندهٔ طعام وتنگ ونرم گرداننده وخام پزنده آنرا از اضداد است - افر.

مُدْهُن بضم اول وفتح ثالث ع. روغندان وشیشه روغن ومُدْهُن شاذ والقیاس مِدْهَن بالکسر - و مغاکی در کوه که آب در وی گرد آید یا هر مغاک که سیل آنرا کنده باشد - افر.

مَدْهُورُون ومَدْهُورُیهم بفتح اول وضم ثالث ع. گروه فلک زده آفت رسیده - افر.

مَدْهُوش بواو معروف بر وزن مسرور ع. لفظ عربی است صیغهٔ اسم مفعول بمعنی متحیر و سرگشته وحیران از صراح ومنتخب وانچه فارسیان این لفظ را بواو مجهول بمعنی مست وبیهوش می آرند نوعی از تفریس است چنانکه خان آرزو در خیابان نوشته که مدهوش لفظ عربی است بواو معروف بمعنی متحیر ماخوذ از دهش فارسیان گاهی واو معروف لفظ عربی را مجهول خوانند چنانکه غوطه ومدهوش لیس



این نوعی از تفریس باشد ولفظ مدهوش که بمعنی متحیر است فارسیان مجازاً بمعنی بیهوش استعمال نمایند - غ -

مَدّه ولین ع. مَدّه بالفتح وتشدید دال باصطلاح صرفیان حرف علت ساکن که حرکت ماقبلش موافق آن باشد چنانکه واو ساکن ماقبل مضموم ویای ساکن ماقبل مکسور والف ساکن ماقبل مفتوح باشد ولین بالکسر حرف علت ساکن سوای الف که ماقبلش مفتوح باشد - غ -

مَدهُون بالفتح بروزن مجنون . ف . پوست دباغت کرده راگویند. حکیم اسدی طوسی گفته ؎ صد و بیست گردون همه تیغ وترگ × دو چندین همه سیرها زمدهون گرگ × وظاهر اعربی باشد وبمعنی چرب کرده بروغن پرورده واین بیت جمال الدین نیز دلالت براینمعنی میکند که گفته ؎ چو درنوردد فراش امر کن فیکون × سرای پردهٔ سیماب رنگ آئینه گون × مخدرات سماوی تتق براندازند × بجاے ماند این هفت قلعهٔ مدهون × ن.

مُدَاهِی کمحدث ع. زیرک گوینده کسی را یا عیب ونقص کننده یا آفت رساننده بکسی - افر.

مُدّی بالضم ع. پیمانهٔ الیست مرشامیان ومصریان را و مَدَی کفتیٰ پایان چیزی ونهایت آن - و (مَدَی الْبَصَر) منتهاے نگاه - و مَدِی کغنی آب که ازحوض روان گردد وپلید شود وحوض که گرداگرد وے ازسنگ نگرفته باشند و آبرا بچاه امثال یه جمع - افر.

مَدّی بفتح اوّل وثانی به تحتانی کشیده . ف . بمعنی مده است که منع از دادن باشد - زفرڪ -

مِدْیَان بالکسر ع. کسی که عادت وام دادن ووام گرفتن دارد وازلغات اضداد است مذکر ومؤنث دروی یکسان است مَدَایین جمع - افر.

مُدْیَة مثلثه وفتح ثالث ع. دشنه - مَدْیِ مثلثة المیم وفتح الدّال و مَدیات جمع - وبمعنی قبضهٔ کمان و مُدْیَة بالضم پایان ونهایت چیزی - افر.

مُدَیِّث بیای مثلثه کمعظم ع. رام از هر چیزی وراه کوفته و پاسپرده و مُدَیِّث کمحدث رام و نرم گرداننده - افر.

مَدِیح بحای حطّی کامیر ع. ستایش مَدَایِح جمع - افرغ -

مَدِیح سگال و مَدِیح سَنج . ف بمعروف ملا ابوالبرکات منیر ؎ سخن بنا هستم زفیض استعداد مدیح سنج وثناخوان ولی نه هرجائی × ب.

مَدِیخ بخای معجمه کامیر ع. بزرگ وارجمند مِدِّیخ کسکّین مثله مُدَخَاء جمع - افر.

مَدِیْل بدال مهمله کامیر ع. کشیده ودراز مُدُد کتب جمع وگیاه وعلف وشجر دوم از شجر عرضی وآبی که بران آرد یا کنجد یا جو ریخته شتر را خورانند و موضعی است نزدیک مکه و (مِدْیَدان) دو کوه است برپشت عارض یمامه که کوهے است - افرغ -

مُدِیْر بضم یکم وکسر دوم ع. گردنده وگرداننده لازم ومتعدی آنیز مُدِیْر مهتمم اخبار را گویند افرو مسافرت نامهٔ شاه ایران -

مُدِیْم کمقیم ع. آنکه از بینی وے خون می آید و بمعنی فرونشاننده جوشش دیگ بآب سرد ومبتلا بدوران سرو باران پیوسته بارنده - افر.

مُدِیْمَة بضم اول وکسر ثانی وفتح رابع ع. زمین باران پیوسته رسیده - افر.

مَدْیَن بفتح اول وثالث ع. نام شهری است برکنار دریای مغرب - و مَدِین کامیر شهر بنده و بمعنی وام دار و پاداش یافته و مُدِیْن بضم اول خسیس وفرومایه وضعیف وسست . و مُدِیْن کمحسن وام دهنده و وام گیرنده - و مُدِیْن کمحدث بر دین خود گذارنده کسی را - افرغ -

مَدِینَا بروزن اینا بلغت ژند وپاژند بمعنی شهر است وبعربی مَدِیْنَه گویند - الافر.

مَدِیْنَه کسفینة ع. بمعنے مطلق شهر وقلعه وشهر مبنی برمعظم زمین ونام شهر خاص که مرقد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم دران است ونسبت بوی مَدَنِی محرکةً است ونسبوی مدینهٔ منصور واصفهان وجز آن مَدِیْنِی یامردم مَدَنِی محرکةً ووحوش وطیور وجز آن مَدِیْنِی ولفظ مدینه ماخوذ است از تمدّن که بمعنے جمع شدن است چون انواع محترفه وانواع مردم درشهر جمع می شوند لهذا مدینه گویند مَدَائِن ومُدُن کتب ومُدْن بالضم جمع و (اِبْنُ الْمَدِیْنَة) دانای حقیقت کار وکنه آن و دلیل وهادی - افرغ -

مَدِیْنِی بفتح اول وکسر ثالث وکسر ثانی ورابع ع. بالا گذشت -

مَدْیُون بفتح وضم ثالث ع. قرضدار و مرد بسیار وام - افرغ -

مُذْ بضم اول وسکون ذال معجمه ع. بمعنے ابتدای زمان وازان زمان - افرڪ غ -

مَذْ بالفتح وبالضم . ف . بمعنے صاحب وخداوند واکثر مرکب می آید همچو اسفندارمذ - غ رڪ -

مِذَاء بالکسر ع. ملاعبت کردن بایکدیگر که مذی آورد وبمعنی نرمی وسستی کردن - و مَذَّاء کشداد مرد بسیار مذی - افر.

مَذْأَب بفتح اول وثالث . ع. زمین گرگناک و (غلامٌ مُذْأَبٌ) طفل باگیسو - و (عَبِیْطٌ مُذْأَبٌ) بالان دوآبه دار - افر.

مُذَاب بالضم ع. گداخته شده بفتح اول هم آمده - زغ فر.

مَذْأَبَة بفتح اوّل وثالث ورابع ع. زمین گرگناک - افر.

مَذَابِح بالفتح وکسر بای موحده وسکون حای حطی ع. جمع مَذْبَح بالفتح که بیاید - افر.

مَذَاخِر بالفتح وکسر خای معجمه وسکون رای مهمله ع. شکمها وروده ها ورگها واسافل البطن - افر.

مِذَار بالکسر ورای مهمله ع. زن سخن چین و مُذَار بالضم وتشدید ذال ناقهٔ بدخو - افر.

مُدَارَّة بالضم وتشدید رای مفتوح ع. بدخو گردیدن ناقه - افر.

مَدَارِع بالفتح وکسر را وسکون عین مهمله ع. نواح یاده هاے میان زراعت و دشت مَدَارِع مثله - و قوائم ستور و ده هاے گرداگرد شهر که دروے کشت و باغ باشد وخرماستان نزدیک شهر مِدْرَاع بالکسر یکے - افر.

مُدَارَعَة بالضم وفتح را و عین مهمله ع. بهم یکدیگر آمیزش کردن و به پیمایش بیع کردن - افر.

مَدَارِف بالفتح وکسر را ع. جای روان شدن اشک - افر.

مَذَّاع بعین مهمله کشداد ع. دروغ گوے و مرد بیوفا و آنکه حفظ عیب کسی نه کند و راز را نتواند نگهداشت و پیوسته گردنده که بجای مقیم نشود و (ظِلٌّ المَذَّاعُ) یعنے سایۀ پیوسته گردنده و آنکه منی یا بول او بیش از وقتش برآید - افر.

مَذَاق بالفتح وتخفیف ذال معجمه ع. چشیدن و بمعنی چشیدن گاه و محل قوت ذائقه که کام و زبان هست و مذاق صیغۀ اسم ظرف است از ذوق که بمعنے چشیدن است و بمعنی اظهار بیتابی شوق پیش معشوق . میرزا طاهر وحید ؎ یاد خوش دمی که وحید از کمال شوق ٭ دامن زدی بر آتش حسنش ز بهر مذاق ٭ و ملا طغرا در مرقعات آورده نثر - ای زرد گوش تراچه شد که بخواجه سرای مذاق می زده باشی - جلالاے طباطبا - نثر - دیدۀ بادام که از گوشۀ چادر شگوفه بنظره چشمان ادا فهم بیک طرفة العین هزار شیک تحریک مذاق و نیاز باشی میرزا اکنون از سیب سرکوب تا دویش انداده مرکز جلید بآب مروارید آورد و نیز مذاق بمعنی ظرافت - میرزا طاهر وحید در مخاطبه پیر خود گوید ؎ نگفتم این چه حدیث است قصه کوته کن ٭ نه تو کودک و نبود مرا دماغ مذاق ٭ و مَذَّاق کشداد دوست بالطبع غیر خالص - ب غ افر.

مذاق زدن ف. اظهار بیتابی شوق پیش معشوق کردن - ب.

مَدَاکِی بالفتح وکسر کاف ع. اسپان که از میان سال درگذشته باشند - افر.

مَدَاکِیر بالفتح وکسر کاف ع. جمع ذَکَر محرکة بمعنے نره - افر.

مَذَّال کشداد ع. مرد بسیار مذی و سست که بستری را بران بخوابه اغل باشد بیقراری و بی آرامی نموده ترک دهد تا دیگرے بوے باشد - افر.

مُدَانِب بالضم وکسر نون ع. اسپ ماده که بچه اش در استخوان که گرداگرد کون هست افتاده و آب زرد قریب برآمدن گردیده - افر.

مَذَاهِب بالفتح وکسر ها ع. جمع مذهب بالفتح که بیاید - افر.

مُدَاهَنَة بالضم وفتح ها و نون ع. نرد کردن با کسی در زیرکی و تیزی خاطر - افر.

مُدَائِر برای مهمله کمصاحب ع. زن ناسازوار با شوی خود و شتر ماده که چون بچه بزاید از و بگریزد و نفرت آیدش یا آنکه بگوید و بدل مهر نیارد بر وے - افر.

مِدَبّ بکسر اول و فتح ثانی و تشدید بای موحده ع. مرد بسیار دور کننده از حریم خود - و بفتح اول زمین مگس ناک - افر.

مُدَبِّب کمحدث ع. شتابان و سوار شتابنده و تنها و تشنگی دراز که جهت آن از دور بسوی آب شتافته شود - افر.

مَدَبَّة بفتح اول و ثانی و تشدید موحده مفتوح ع. زمین مگس ناک و بکسر اول مگس ران - افر.

مَذْبَح بفتح اول و ثالث و سکون حای حطی ع. جای قربانی کردن و شگاف در زمین مقدار بالشت و مانند آن و محراب و کوشک و کتب خانۀ نصاری مَذَابِح جمع - و بکسر اول آنچه بدان ذبح کنند - و مُذَبِّح کمحدث کسی که پشت را گسترد و سر را پست کند - افر.

مُذَبْذِب بضم اول و فتح ثانی و سکون بردو با و کسر ذال ثانی ع. چیزی آونگان و جنبان و مرد دوله و بایمعنی بفتح ذال ثانی هم آمده -

مُدَبَّر برای مهمله کمعظم ع. جامۀ آراسته و منقش و مُدَبِّر کمحدث نویسنده - افر.

مُدْبِل کمحسن ع. پژمراننده و لاغر گرداننده - افر.

مُدْبِلَة بضم اول وکسر ثالث و فتح لام ع. باد گرم که نبات را پژمرده گرداند - افر.

مَدْبُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. دیوانه و شتر مگس گزیده - افر.

مَذْبُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای مهمله ع. گلو بریده و هلاک ساخته و خبه کرده - افر.

مَدْبُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله ع. بمعنے نوشته - افر.

مَذَح بفتحتین و سکون حای مهمله ع. انگبین گل انار دشتی و بمعنی بهم سودن دو ران در رفتن یا گفتن مابین دو بن ران و دو سرین و شگافته گردیدن خایه بسودن چیزے - افر.

مُدَخْذِخ بالضم و فتح ثانی و سکون بردو خای مهمله وکسر ذال ثانی ع. بادیکه خاک را برد و شخصے که کام نزدیک گذاشته شتاب رود - افر.

مَذْخُورَه بفتح اول و ضم خای معجمه و فتح رای مهمله ع. ذخیره کرده شده - غ.

مَذَر بفتحتین و سکون رای مهمله ع. گنده و تباه گردیدن بیضه و بمعنی شوریدن و تباه شدن نفس و معده و تباه گشتن گردگان و (تَفَرَّقُوا شَذَرَ مَذَرَ) محرکة از اتباع است یعنی رفتند و پریشان شدند - افر.

مِدْرَاع بالکسر و عین مهمله ع. ده هاے گرداگرد شهر که در وی کشت و باغ باشد و خرماستان نزدیک شهر - افر.

مِذْرَب بکسر اول و فتح ثالث ع. زبان و (سِنَانٌ مُذَرَّبٌ) کمعظم سنان تیز - و سَیْفٌ مُذَرَّبٌ شمشیر زهر داده - و مُذَرِّب کمحدث

تیز کنندهٔ سنان - افر۔

مُذَرِّح بجای حطی کمحدث ع. شخصے که ذرّاح انداز د در طعام - و ذُرّاح کرمان و بتخفیف جانوریست زهردار سرخ رنگ با نقطهای سیاه که چون پرد و بعضی که زعفران در آب تر کنند و گل آلود کننده مطهره جز مین نو تا بوی خوش گیرد - افر۔

مُذْرِع بعین مهمله کمحسن ع. گاو ماده که صاحب گوساله گردد و گوساله زاید و بمعنی بر گوینده و پیماینده بر ذراع - و مُذَرَّع کمعظم شترے که بر بینیه نیزه و مانند آن خورده خون بر هر دو ذراع وی روان گردیده باشد و اسپ سبقت برنده و یا اسپ که بشکار در رسیده و راکبش بر شکار نیزه زده و خون آن فواره زده هر دو ذراع اسپ را آلوده کرده باشد و گاوے که باز و در شتهای او بر خالهای سیاه باشد و آنکه مادرش اشرف از پدر وی باشد - و مُذَرِّع کمحدث لقب مردی از بنی خفاجه بن عقیل که کشت شخصے را از بنی عجلان پس اقرار کرد و در قصاص وے بقتل رسید و بارانی که باندازهٔ رش نم او در زمین رفته باشد - و بمعنے به ذراع خبه کننده و اقرار نماینده بجرم - افر۔

مُذَرِّف کمحدث ع. فزون آینده بر صده - افم۔

مُذْرِق کمحسن ع. طائر سرگین افگننده و مُذَرَّق کمعظم شیر آب آمیخته - افر۔

مِذْرَوان بالکسر و فتح راو واو بالف کشیده بنون زده ع. دو کرانهٔ سرین لا واحد لهما او هو مِذْرَى بالکسر کما قیل - و دو جانب سرو سرهاے کمان آنجا که زه بروی نشیند - افر۔

مَذْرُوب بفتح اوّل و ضم ثالث ع. شمشیر تیز - افر۔

مَذْرُوع بفتح اوّل و ضم ثالث و عین مهمله ع. جامهٔ گز کرده - افر۔

مَذْع و مَذَعَة بالفتح و عین مهمله ع. گفتن با کسے بعض خبر را و نهان داشتن بعض آنرا و کذب انداختن و نیز مَذْع سوگند خوردن و روان شدن چشمه در سرکوه - افر۔

مُذَعْذَع بضم اول بهر دو ذال معجمه و سکون هر دو عین مهمله کمدحرج ع. پسر خوانده و آنکه در نسب خود متهم باشد و بکسر ذال ثانی پراگنده و جدا گرداننده مال و بادی که سخت جنباند درخت را - افم۔

مُذْعِر برای مهمله کمحسن ع. ترساننده - افر۔

مُذْعَرَة کمعظمة ع. ناقهٔ دیوانه - افر۔

مُذْعِف کمحسن کشنده - افر۔

مَذْعُور بفتح اول و ضم ثالث و راے مهمله ع. ترسانیده شده - افر۔

مَذْعُورَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح راے مهمله ع. ناقهٔ دیوانه - افر۔

مَذْعُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. طعام زهر آمیخته - افر۔

مُذَفَّف کمعظم ع. تیر سبک شتاب رو (سهم مُذَفَّف) و کمحدث خسته را کشنده - افر۔

مَذْق بالفتح ع. آب آمیختن شیر را و خالص نکردن دوستی را و آمیخت دوستی را با طمع - افر۔

مَذْقُوط بفتح اول و ضم ثالث و طاے مهمله ع. گوشت مگس رسیده - افر۔

مِذْکار بالکسر و کاف بالف کشیده و برای مهمله زده ع. زن که همه پسر زاید و عادتش پسر زادن باشد و دشت هولناک که در آن جز مردان دلاور نروند - افم۔

مُذْکِر برای مهمله کمحسن زن که همه پسر زاید و روز سخت و راه خوفناک و بلاے سخت و بمعنے یاد دهنده - و مُذَکِّر کمحدث یاد دهنده و پند دهنده و نصیحت کننده و کمعظم یاد داده شده و برخلاف مؤنث و شمشیر آبدار و روز سخت و راه خوفناک و بلاے بزرگ - افرم۔

مُذَکَّرَة کمعظمة ع. بلای سخت و زن که بمردان ماند و مادهٔ شتر مانند نر در خُلق و خَلق - افر۔

مُذَکِّر سماعی ع. در موید مردی که زنش برو غالب باشد - ب ر فولا۔

مَذْکُور بفتح اول و ضم ثالث ع. اگرچه در عربی صیغهٔ اسم مفعول است فارسیان بمعنے ذکر نیز استعمال کنند - محمد سعید اشرف ؎ به پرواز حیرت رود در رنگ کبک * به هر جا که مذکور رفتار تست - مع۔

مُذْکِی بضم اول و کسر ثالث ع. برافروزندهٔ آتش و دیدبان برگمارنده - و مُذَکِّی کمحدث گلو برندهٔ گوسفند و جز آن - و اسپ از میانه سال در گذشته مَذَاکِی و مُذَکِّیات جمع - و بتشدید کاف مفتوح گلو بریده شده و بسمل - افر غ۔

مُذْکِیَة کمحسنة ع. ابر بار بار بارنده - افر۔

مَذْل بالفتح و بفتحتین ع. بستوه آمدن از نگهداشت سر و راز و فاش کردن آنرا و جوانمردی کردن بچیزی و بخواب شدن پای کسی و سست گردیدن و نیز مَذَل بالفتح مستی و فرو خفتگی هرچه باشد و بفتحتین بستوه آمدن و بی آرام گردیدن و تنگدل شدن - و مِذْل بالکسر مرد خرد جثه کم گوشت و مَذِل ککتف مرد تنگدل و بستوه آمده و بی آرام و فاش کننده راز کسی و دهنده و آنکه خود را باز نتواند داشت و سست - و مُذِلّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید لام خوار دارنده و نام باری تعالیٰ - افم۔

مَذَلَّة بفتح اول و ثانی و تشدید لام مفتوح ع. خوار شدن - و (عَلَیُّ مَذَلَّة) منتخب - افر غ۔

مِذْلَغ بکسر اول و فتح ثالث و سکون غین معجمه ع. بمعنی خرد - افر۔

مُذْلِق کمحسن ع. آب ریزنده در سوراخ سوسمار تا برون آید و بی آرام کننده چیزے - و مُذَلَّق کمعظم شیر آب آمیخته و کمحدث تیز کننده کارد - افم۔

مُذْلِل کمحسن ع. کسی که صاحب یاران خوار گردد - و مُذَلِّل کمحدث آنکه خوشهاے خرمابن را بر شاخ وی گذارد - و کمعظم خرمابنے که خوشهاے وی را بر شاخ وی گذاشته باشند و آنکه ثمرات او قریب باشند و بسهولت بدست آیند - افر۔

مِذْلَی بالکسر و القصر ع. مردان بی آرام و تفته درون - افر۔

مِذَمّ بکسر اول و فتح ثانی و تشدید میم ثانی ع

آنکه حرکت نتواند وجنبش رانتواند - و مُمِذِم بضم اول وکسر ثانی نکوهیده یا بنده کسی را بخواهند نمایند و وکاری کننده که بسبب آن سزاوار نکوهش گردد وزینهار گیرنده - افر -

مَذَمَّة بفتح اول وفتح ثانی وتشدید میم مفتوح ع. حق وواجب وحرمت وآبرو وزرفتی - و (اِذْهَبْ ذُو مَذَمَّة) مردگران برمردم و (اَخَذَتْنِی مِنْهُ مَذَمَّةٌ) یکسر ذال یعنی گرفت مرا رقت ومهربانی وننگ از ترک حرمت - و (اَذْهِبْ مَذَمَّتَهُمْ بِشَیْءٍ) ای اعطهم شیئا فان لهم ذماما یعنی برنکوهش آنها بچیزے یعنی بده که ایشان را حق است افر.

مُذَمْذِم بفتح اول وفتح ثانی وسکون هردو میم وکسر ذال ثانی ع. کم کننده بخشش - افر -

مُذَمَّر کمعظم ع. پس سر وگردن کتف تابن گوش - وکمحدث کسی که دست خود را در فرج شتر آبستن کند تا بداند که بچه وے نر است یا ماده افر.

مُذَمِّل کمحدث ع. برانگیزنده کسے را برفتار نرم - افر -

مُذَهَّم کمعظم ع. بسیار نکوهیده - افر.

مَذْمُوم بفتح اول وضم ثالث ع. نکوهیده وبد وزشت وآنکه اورا بدگفته باشند - افرغ -

مَذْمُومَة بفتح اول وضم ثالث ع. هرچیزکه بد وزشت باشد - غ -

مِذْنَب کمنبر ع. کفقیز وآبراهه بسوے زمین یا درستی ونهرے که از مرغزار بجانب دیگر رود ومُذْنِب کمحسن گناه کننده - ومُذَنِّب کمحدث ماده شتری که از شدت درزه دُنب خود را دراز کند وغوره خرما که رطب شدن گیرد - افر -

مَذَنَك ف. بروزن ومعنے مَنگ بدال معجمه فرهنگ

مَذْؤُب بفتح اول وضم ثالث ع. مردی که درگوسفندان وے گرگ افتاده باشد و (بُرْذَوْنٌ مَذْؤُبٌ) اسپ گرفتار بعلت ذیبت والمونث بالهاء افر.

مِذْوَب بکسر اول وفتح ثالث ع. روغن داغ - افر.

مِذْوَخ بجای عطی کمنبر ع. بسیار ملامت گر درشت گوے سرزنش کننده - ومُذَوِّخ کمحدث پراگنده کننده شتران وپریشان ومتفرق گرداننده مال - افر.

مِذْوَد بدال مهمله کمنبر ع. زبان وجای علف ستور وعلف دان آن وشاخ گاو وکوهی است - ومُذَوِّد کمحدث راننده ودور کننده افر.

مُذْوِر برای مهمله کمحسن ع. ترساننده - افر.

مَذْعُور بفتح اول وضم ثالث ع. خرد وحقیر افر.

مُذْوِی بضم اول وکسر ثالث ع. گرما که تر مزاند تره را - افر.

مَذْهَب بروزن مکتب ع. جای رفتن وراه ومجازا بمعنے دین وآئین وروش وطریق ومعتقد واصل مَذَاهِب جمع وبمعنے وضوگاه ومُذْهَب کمکرم کعبه واسپ ابرهه بن عمیر یا غنی بن اعصر - ودیو وضوکه براسراف آب انگیزد قال ابو الطاهر وکسوهاء فی الصلواب - وبمعنی زراندوده زدوال وجز آن مَذَاهِب جمع - و مُذْهِب کمحسن برنده ودور گرداننده وزراندوده کننده - ومُذَهَّب کمعظم زراندوده ومُذَهِّب کمحدث زراندوده کننده - افرغ -

مَذْهَب کردن بالفتح ف. دین وآئین کردن - میرخسرو سے گیرم که تو ترکان را بیکار نمی خواهی * خون ریختن خلقی مذهب نتوان کردن

مَذْهَب کلامی ع. باصطلاح شعرا آوردن دلیلے است جهت اثبات مقصود برطریق کلامی کما قال عز وجل لو کان فیهما الهة الا الله لفسدتا - مثال پارسی سے آن بادیه که منزل جانان است * نزد دل من لبی بر از بستان است * زیرا که بود مراد جانم آنجا * هرجا که بود مراد بهتر آنست - از مطلع السعدین -

مَذْهُوب بفتح اول وضم ثالث ع. زرنگار وزراندوده - غ

مَذْی بالفتح ع. آب مرد که وقت ملاعبت برآید وآب که از دهانه کاریز حوض بدر رود ونیز مَذِی بجراگاه گذاشتن اسپ را ومذی آوردن مرد - ومَذِی کغنی آب مرد که وقت ملاعبت و تقبیل برآید مَذْی بسکون تحتانی مثله - افرغ -

مِذْیاع بالکسر وعین مهمله درآخر ع. آنکه راز نتواند نگهداشت - افر -

مُذَیِّج بجای معجمه کمحدث ع. رام گرداننده ونخلی که قبول نه کند گشن را - افر.

مُذَیْخَة بضم اول وفتح ثانی وفتح خا ع. گرگان - افر -

مُذِید بضم اول وکسر ثانی ودال مهمله درآخر ع. شخصے که اعانت کند دیگری را در راندن شتران افر

مِذْیَن بهردو ذال معجمه کامیر ع. دروغ گوی افر

مُذْئِر بضم اول وکسر همزه وسکون رای مهمله ع. درخشم آورنده وحریص ودلیر گرداننده و برآغالنده ومضطر کننده - افر -

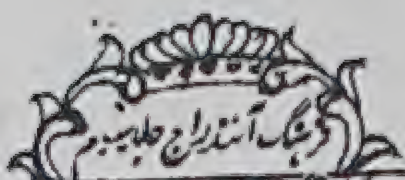
مُذَیِّر کمحدث ع. کسی که بر پستان ناقه رای بار بگذارد - ومِذْیار کلتاب سرگین خاک آمیخته که بر پستان ناقه مالند تا بچه شیر نخورد - افر -

مُذِیع بضم اول وکسر ثانی وسکون عین مهمله ع. خبران یا مردمان که همه آب حوض را خورند و برنده مال - افر -

مَذِیق کامیر ع. شیر آب آمیخته ومُمَذِّق کمحسن چشاننده - افر -

مَذِیل کامیر ع. بیمار نفقه وبیقرار وسست وفاش کننده راز ونرم آهن - ومُذِیل کمحسن صاحب ذیل ودامن گرداننده وفرو هلنده پرده - ومُذَیَّل کمعظم آنکه دریا ورزه دارد خود را وکار نفس خود کند وجادر دراز دامن - افر -

مُذَیْم ع. بروزن ومعنی مُعَیب مذگون



منتله - افر-

مُنْذِئِر بضم اول وکسر همزه ع. بنا خواست وستم برکارے وا زنده کسی را - افر-

مُنْذَلِّی کمحدث ع. شخصے که گوشت را چندان بزدکه بریان ونیک پخته یا از استخوان جدا گردد - افر-

مَرْ بالفتح وسکون راے مهمله ف. بمعنی عدد پنجاه که در نزد محاسبان فارس متعارف بوده که چون عدد به پنجاه می رسیده می گفتند یک مَر و چون بصد میرسیده می گفتند دو مَر و برین قیاس خاقانی گفته ؎ مَرّ مَا مَرّ من حساب العمر * چون به پنجم رسد حساب مَر است * ملا جامی گفته ؎ مَر بود پنجاه و چون آمد دو مَر ابیات آن * در صفای محکمے شاید که گویم مَر مَر است * وکلمهٔ الیست که از برای حسن کلام زیاده کنند چنانکه مَر او را گفتم - گاهی افادهٔ حصر کند چنانکه سعدی گفته ؎ مَر او را رسد کبریا و منی * که ملکش قدیم ست و ذاتش غنی * و در عربی بمعنی شمار آمده باین دو معنی حکیم فرخی گفته ؎ نه لشکری که مَر آنرا کسی بداند حد * نه لشکرے که مَر آنرا کسے بداند مَر * شمار نحتی ازان برتر از شمار و حصر * عداد بعض ازان برتر از عداد و ز مَر *

مَرّ بالفتح وتشدید راے مهمله ع. رسن وکلبتین و بیل یا دستهٔ آن و بمعنی رفتن وگذشتن - و (بطن مَرّ) موضعی است بر یک منزل از مکه و آنرا مَرّ الظَّهران نیز گویند - و مُرّ بالضم بمعنی تلخ خلاف حلو - و داروے و آن آب منجمد درختے است مغربی شبیه بدرخت مغیلان بسیار تلخ نافع سرفه وگزیدگی کژدم وکرم معده و روده را - اَمْرار جمع - افرغ-

مَرْء مثلثة ع. مرد وهما مَرْآنِ صالحانِ وجمع آن بلفظش نیامده وجاء مَرْؤن سماعاً وگرگ مَرْأة مونث وبمعنی خوردن وگائیدن - مَرَة بترک همزه کذلک - و مَرِیءَ بفتحتین بازن مانستن درهیئت یا درکلام و خوشگوار یافتن طعام را - افق

مَرَاء بالفتح ع. جمع مِرْآة بمعنے آئینه - و مِرَاء بالکسر پیکار نمودن باکسی وجدال کردن افرغ

مَرَاءَة کگرامة ع. گوارا شدن طعام و خوش هوا گردیدن زمین - افر-

مُرَابَأَة بالضم و فتح باے موحده و همزه ع. بمعنی پرهیز کردن و ترسیدن و نگریستن و نگهداشتن و نگهبانی کردن - افر-

مُرَابَاة بالضم ع. مدارا کردن - افر-

مَرَابِح بالفتح وکسر موحده وسکون حای مهمله ع. منافع وسودها جمع مربح - غ-

مُرَابَحَة بالضم و فتح موحده وحاے مهمله ع. بر سود فروختن چیزے را وسود دادن کسی را بر متاع وے - افر-

مَرَابِض بالفتح وکسر موحده وسکون ضاد معجمه ع. جمع مَرْبِض کمجلس جاے باش گوسفندان - افر-

مَرَابِط بالفتح وکسر موحده وسکون طای حطی ع. جمع مَرْبَط کمقعد جاے بستن - افر-

مُرَابَطَة بالضم ع. باهم ربط وشتاغ

مَرَابِع بالفتح وکسر موحده وسکون عین مهمله ع. جمع مَرْبَع بالفتح جاے اقامت در ایام بهار - و نیز مَرَابِعُ منزلها و مکانها - افرغ-

مُرَابَعَة بالضم و فتح موحده و عین مهمله ع. دو کس دست یکدیگر گرفته سنگبار بر شتر نهادن چون مِرْبَعَه نباشد و مِرْبَعَة بالکسر چوبے که بران سنگبار انداخته دو کس دو طرف آن برگیرند و بر شتر و ستور بار نهند - افر-

مَرَابِیع بالفتح وکسر موحده و عین مهمله در آخر باران‌هاے در اول بهار - افر-

مِرْآة بکسر اول وسکون ثانی و مد الف ع. آئینه این صیغهٔ اسم آله است از رؤیت بمعنی اسباب و دیدن این در اصل مَرْئِیَة بوده بروزن مفعلة یاے متحرک ماقبل مفتوح آن یا را بالف بدل کردند مِرآة شد وکسانیکه مِرْآة بکسر میم وسکون را

و فتح الف غیر ممدوده بر وزن مِفْعَل گویند خطا ست چراکه تای این اصلی نیست که در مقام لام فعل نهند بلکه زائده است و مَرات بالفتح والف غیر ممدوده مفتوح بمعنے زن - م غ-

مَرَّات بفتح اول وتشدید ثانی ع. جمع مَرَّة که بیاید - افر-

مَرَاتِب بالفتح وکسر تاے فوقانی ع. جمع مَرْتَبَه - افر-

مَرَاتِب چهارگانه ف. شریعت وطریقت و معرفت وحقیقت - غ-

مَرَاتِب سِتَّه بکسر سین مهمله وتشدید فوقانی ع. باصطلاح صوفیان اول احدیت که اعتبار ذات فقط است وبعالم غیب نیز مسمی میگردد وبقول بعضے وحدت که مسمی بتعین اول و برزخ کبرے و قابلیت محض می شود ثانی واحدیت که اعتبار ذات است باسماء وصفات تفصیلاً ثالث ارواح مجرده که عبارت از عقول عالیه وارواح بشریه است رابع ملکوت که حاوی نفوس سماوی وبشریه است وآنرا عالم مثال هم گویند - خامس عالم ملک که کنایه از اجسام و عوارض باشد و بعالم شهادت نیز مسمی میگردد - سادس عالم انسان کامل که محل جمیع مراتب است - غ-

مَرَاتِب کُلِّیه و مَظَاهِر کُلِّیه کلاهما بالفتح ع. شش اند اول مرتبه وحدت حقیقیه است یعنی مرتبه صفات محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وصحابه وسلم که در ظهور ذات است بحجب و اعیان اشیا درین مرتبه منتفی است کان الله ولا شئ معه اشارت بر انیست دوم مرتبهٔ وحدیت یعنی مرتبهٔ اسما و آدم صفی صلوات الله علیه که آنرا مقام قاب قوسین نیز گویند سوم مرتبهٔ عالم ارواح مجرد است که درو ظهور هر روحی است مرامثال خود را چهارم مرتبهٔ عالم مثال وخیال است که درو ظهور وجود مرکبات لطیف است پنجم مرتبهٔ عالم اجسام است که درو ظهور مرکبات است ششم مرتبهٔ حقیقت انسانیه که جامع جمیع مراتب

است. از کشف اللغات.

مَراتِج بالفتح وکسر تاے فوقانی وسکون جیم ع. جمع مِرْتاج بالکسر راه تنگ وکلید - افر.

مَراتِع بالفتح وکسر تاے فوقانی وسکون عین مهمله ع. جمع مَرْتَع کمقعد بمعنی چراگاه - افرغ.

مَراثِی بالفتح وکسر ثای مثلثه ع. جمع مَرْثِیَه - غ.

مَراجِح بالفتح وکسر جیم وسکون حاے مهمله ع. شترانے که در لوبیه دو بدن بجنبند و دانشمندان وحکیمان وخرما بنان گرانبار - افر.

مُواجَحَة بالضم وفتح جیم وحا ع. غالب آمدن - افر.

مَراجِع بالضم وکسر جیم وسکون عین مهمله ع زن که بموت شوی بخانه مادر و پدر خود باز گردد - افر.

مُراجَعَة بالضم وفتح جیم وعین ع. باز گردانیدن وباز گردیدن ناقه از یک نوع سیر بنوع دیگر وزن را بخانه آوردن - افرغ.

مَراجِل بالفتح وکسر جیم ع. جمع مُمَرْجَل جامه‌ها که دران صورتهاے مرجل باشد - افر.

مَراجِم بالفتح وکسر جیم ع. سخت درشت وقبیح - افر.

مُراجَمَة بالضم وفتح جیم ومیم ع. نبرد کردن باکسی در سخن ودرشتاب رفتن یا عام است وسخت مبالغه کردن در مفاخرت درحرب جاے - افر.

مَراجِیح بالفتح وکسر جیم وسکون یاے تحتانی وحای مهمله ع. شترانی که در لوبیه دو بدن بجنبند و دانشمندان وخرما بنان گرانبار - افر.

مَراح بالفتح وحای مهمله در آخر ع. رفتن وروان شدن وبمعنی جاے راحت وآسائش وبالضم موضعے که شتران بسوی آن روند وآرام گیرند وبکسر میم نشاط وشادی - غ افر.

مَراحِل بالفتح وکسر حا ع. منزلها واین جمع مَرحَلَة است - غ.

مُراحَلَة بالضم وفتح حا ولام ع. یاری دادن کسی را بکوچ - افر.

مَراحِل نشینان ف. کنایه از هر یک از کواکب سبعه سیاره باشد ومراحل نشینان مجموع هفت کواکب ومسافران - ره افر.

مَراحِم بالفتح وکسر حا ع. مهربانیها جمع مَرْحَمَة - غ.

مَراحِیض بالفتح وکسر حای مهمله وسکون یاو ضاد معجمه ع. جمع مِرْحاض بالکسر که بیاید - افر.

مُراخاة بالضم وخای معجمه بالف کشیده ع. نرم وسست گردانیدن وقریب بزادن رسیدن ماده شتر ودور گردانیدن - افر.

مَراخِی بالفتح وکسر خا ع. جمع مِرْخاء بالکسر که بیاید - افر.

مَراد بدال کسحاب ع. گردن - وبالضم حاجت وخواهش وبالفظ یافتن وبرآمدن مستعمل ونفی آن بالفظ نا وبی هر دو وفرق بینها آنست که نامراد آنکه مراد او کم برآید وبی مراد آنکه هیچ مراد نداشته باشد - آصفی ؎ همه شب آصفی دست دعا بر آسمان دارد ٭ زروی نامرادی مانده سر برپاے دیوارت ٭ خواجه نظامی ؎ ازان خشت زرین شداد وعاد ٭ چه آید بجز مردن نامراد ٭ کلیم همدانی ؎ در کنج نامرادی تاکی زمنع دشمن ٭ در زیر سر گذارم دست دراز خود را ٭ حیاتی گیلانی ؎ زنهال نامرادی ثمر آن فتاده برگے که زحسرتے که دارم همه شاخسار گویم ٭ ملا طغرا ؎ مراد چرخ بود نامرادی همه عالم ٭ مراد او چه برآید کسی مراد ندارد ٭ وله ؎ ازین در برآید مرادات کس ٭ در فیض یزدان همین است وبس ٭ استاد فرخی ؎ امیر باش وجهان را بکام خویش گذار ٭ بهواے خویش بیاب ومراد خویش بران ٭ ب فوا.

مِراد بکسر اول بر وزن قباد ف. نام سنگے باشد بسیار عجیب واز حرکت آفتاب الوان مختلف در وظاهر می گردد یعنے هر ساعت برنگی نماید وآنرا بلغت سریانی سروطالیس میگویند یعنے سنگ پرنده زیرا که در هوا از بخار لطیف متولد شود وباد آن را از جهتے بجهتے انگیزد گویند مادام که آفتاب فوق الارض باشد هر که آن سنگ را باخود دارد شیاطین تابع وی میشوند - سه لا.

مُراداة بالضم ع. طلب کردن ومدارا نمودن باکسی وسنگ اندازی کردن - افر.

مُرادَة ککرامة ع. متنبه وسرکش گردیدن باز همه همپیگان سبقت بردن وخوی گرفتن بر چیزے وهمیشگی ورزیدن - افر.

مُرادَسَة بالضم وفتح دال وسین مهملتین ع. یکدیگر را سنگ انداختن - افر.

مَرادِغ بالفتح وکسر ذال وسکون غین معجمه ع جمع مَرْدَغَة که بیاید - افر.

مُرادِف بالضم وکسر دال ع. دربی کسے نشیننده ولفظی که بلفظ دیگر در معنے شریک باشد - غ.

مُرادَفَة بالضم وفتح دال وفا ع. بر نشستن ملخ نر بر ماده - افر.

مَرار برای مهمله بر وزن هزار ف. نوعی از زبادلوله وشکاعی باشد که بعربی شَوْکَةُ الْبَیْضا خوانند وآنهم بوته خاری است که در خاصیت کار باد آورد میکند - ره فد.

مِرار بالکسر ع. جمع مَرَّة که بیاید - وبمعنی کشیده شدن چیزی وبالضم نوعی از درخت تلخ مُرارَة یکے آن نیکوترین وافضلترین علفهاست وهرگاه شتر آنرا خورد لبهای او برگردد ودندان آشکار گردد - افر.

مَرارَة بالفتح وفتح را ع. تلخ گردیدن وتلخی وزهره مَرارَة زهره هر حیوان که آنرا بهندی پته گویند - غ.

مَرازِبَة بالفتح وکسر زای معجمه وفتح موحده ع. جمع مَرْزُبان بالفتح بمعنی رئیس فارسیان ومهتر آنها - افر.

مُرازَمَة بالضم وفتح زاے معجمه ومیم ع. بر یک طعام مداومت ناکردن یعنے یک روز گوشت خوردن و

یک روز شهد و یک روز شیر و یک روز خرما و مانند آن وخوردن و لقمه فرو بردن را بعد شکر و حمد آمیختن یا خوردن نرم و خشک و شیرین و ترش و نان خشک و با نان خورش و با اینهمه معنی تفسیر کرده اند قول عمر رضی الله عنه را اذا اَکَلْتُمْ فَرَازِمُوا - و بمعنی یکدیگر خوردن دو چیز را و جمع کردن میان دو چیز در خوردن چون نان و تمر و مانند آن و اقامت و دراز کردن در خانه و خریدن چیزی را کم از بار پشت - افر۔

مَرَازِیب بالفتح و کسر زا ع. جمع مِرْزَاب بالکسر بمعنی کشتی بزرگ یا کشتی دراز - افر۔

مِرَاس بالکسر و سین مهمله ع. بسختی و شدت و بمعنی مرو سیدن (و فحل مَرَاسٌ) کشاد و شدید و سخت - افر۔

مِرْأَس بسین مهمله کمنبر او کمحراب ع. اسپی که سر های اسپان بگزد در باهم رفتن یا آنکه بر سر زند اسپان دیگر را در وقت تقدم و پیشی خود و مِرْأَس کمنبر مهتر قوی و سرکوب مَرَائِس جمع رُؤُس کرکع مثلثه - و مُرَأَّس کمعظم شتر که خزد سر او قوت و حرکت نمانده باشد مِرْآس کمصباح مثلثه - افر۔

مُرَاسَغَة بالضم و فتح سین و غین ع. یکدیگر رسغ گرفتن در کشتی - افر۔

مُرَاسِل بالضم و کسر سین ع. زن که در پرده ساق وی موی بسیار و دراز بود و زنی که بخطبه کنندگان نامه و پیام کند یا آنکه او را شوی او جدا کرده باشد یا زن کلان سال یا زن شوی مرده - افر۔

مُرَاسَلَات بالضم ع. مکتوبها که بمساویان نویسند - غ۔

مُرَاسَلَة بالضم و فتح سین و لام ع. نامه و پیغام کردن باهم - افر۔

مَرَاسِم بالفتح و کسر سین ع. نشانها و آئین ها - م غ۔

مَرَاسِي بالفتح و کسر سین ع. جمع مِرْسَاة بالکسر لنگر کشتی - افر۔

مَرَاسِیل بالفتح و کسر سین ع. جمع مِرْسَال اسپ کوتاه و شتر ماده نرم رو - افر۔

مَرَاش بشین معجمه بروزن خراش ف. بمعنی قی باشد و آنرا شکوفه و استفراغ هم میگویند و بان معنی بحذف الف نیز آمده که مَرْش باشد - سا۔

مُرَاشَاة بالضم ع. رشوت دادن و یاری بخشیدن و هم بُشت گردیدن - افر۔

مَرَاشِب بالفتح و کسر شین ع. گلها که بدان سرخم اندایند تا بوئیش بیرون نرود - افر۔

مَرَاشِد بالفتح و کسر شین و سکون دال مهمله ع. راه های میانه و راست - افر۔

مُرَاشَقَة بالضم و فتح شین و قاف ع. باهم و برابر رفتن - افر۔

مَرَاصِد بالفتح و کسر صاد مهمله و سکون دال المهمله ع. جمع مَرْصَد بالفتح جای نگهداشتن و موضع چشم داشت و انتظار چیزی - غ۔

مُرَاصَدَة بالضم و فتح صاد و دال مهملتین در نظر داشتن کسی را - افر۔

مُرَاض بالضم و ضاد معجمه ع. بیماری است مهلک ثمار را - افر۔

مُرَاضَاة بالضم ع. از یکدیگر خوشنود شدن و نبرد کردن با یکدیگر بخوشنودی - افر۔

مُرَاضَخَة بالضم و فتح ضاد و خاء معجمه ع. کسی را بناپسندی چیزی دادن و همدیگر را سنگ انداختن - افر۔

مُرَاضَعَة بالضم و فتح ضاد و عین مهمله ع. بچه را بدایه دادن و شیر دادن زن باردار کودک را و شیر دادن کودک با کودک دیگر - افر۔

مَرَاضَی کسکاری ع. جمع مَرِیض کامیر بمعنی بیمار - افر۔

مِرَاط بالکسر و طای مهمله ع. تیر بی پر - افر۔

مُرَاطَة کثمامة ع. موی افتاده از پراگندگی باشد یا از شانه کردن - افر۔

مُرَاطَنَة بالضم و فتح طا و نون ع. سخن جز بزبان عربی گفتن - افر۔

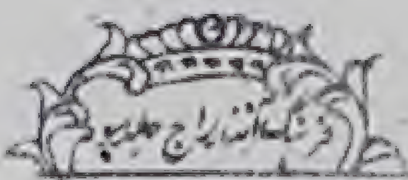
مُرَاعَات بالضم و عین مهمله بالف کشیده ع. به نیک نظر نگریستن کسی را و دیدن پایان کار را و بخشودن و مهربانی نمودن و باهم چرا کردن و نگهداشتن حق کسی را و چشم داشتن و گوش بکسی داشتن و بسیار گیاه شدن زمین - افر غ۔

مُرَاعَاتُ النَّظِیر ع. این صنعت را تناسب نیز گویند آنچنان باشد که منشی یا شاعر چیزها را جمع سازد که با یکدیگر مناسبت داشته باشند مانند ماه و آفتاب و گل و بلبل و تیر و کمان و امثال آن و این صنعت در تازی و فارسی بجید و نهایت است - بدر چاچ فرماید ؎ با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر ٭ با گل عارض او لاله نعمان کم گیر ٭ با چنین لب لعل و خط مشک افشانش ٭ یا ظلمت من و چشمه حیوان کم گیر ٭ و قسمی از تناسب است انچه انجام کلام مناسب باشد بآغاز کما فی القرآن - لا تُدْرِکُهُ الْاَبْصَارُ وَهُوَ یُدْرِکُ الْاَبْصَارَ وَهُوَ اللَّطِیفُ الْخَبِیرُ و در پارسی مثال ؎ نه هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم ٭ نه در برابر چشم و نه غایب از نظری ٭ و ملحق است به تناسب مسمّی بایهام تناسب و آن آوردن دو معنی غیر مناسب است چنانچه در قرآن مجید اَلشَّمْسُ وَالْقَمَرُ بِحُسْبَانٍ وَّالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ یَسْجُدَانِ یعنی آفتاب و ماه بحساب مقرری روند و گیاه و درخت سجده می کنند و مراد از نجم درین آیت گیاهی است که شاخ ندارد و شجر درختی است که شاخ دارد و نجم بمعنی ستاره مناسب است بشمس و قمر لیکن اینجا مقصود نیست و در پارسی امیر خسرو راست ؎ ای آهوناوک افگن مست ٭ یک تیر تو دو زد آهوان شصت ٭ مراد از شصت درینجا عدد است و بمعنی زهگیر بتیر مناسبت دارد لیکن مقصود زهگیر نیست - از هفت قلزم -

مُرَاعِز بالضم و کسر عین و سکون زای هوز ع. جستگین - افر۔

مُرَاعَزَة بالضم و فتح عین و زا ع. ترنجیدن و درکشیده شدن - افر۔

مُراعی بالضم وکسر عین مهمله ع. رعایت کننده ونگهبانی کننده وچراننده وبفتح میم سبزه زارها که ستوران در آن چرانند وبمعنی چرانیده شدگان وبمعنی رعایتها نیز آمده ع.
مَراغ بالفتح وغین معجمه ع. غلطیدنگاه ستوران افر.
مَراغِب بالفتح وغین معجمه ع. زنان پریشان مضطرب درمعاش - افر.
مُراغَبَة بالضم وفتح غین وموحده ع. خواهش ورغبت غ.
مُراغَة کسحابة ع. جای غلطیدن ستور وفارسیان بمعنی مطلق غلطیدن استعمال نمایند. خسرو
ع مداشران رالی دور باده مست کند * مراغه کردن خوبان بسایه های چنار * وخرباده که منع نکند گشتن را. ومُراغة کنانه غلطنده. افرب.
مُراغَم بالضم وفتح غین معجمه ع. رفتن جای وگریزجای وقلعه ومضطرب - افر.
مُراغَمَة بالضم ع. آشکارا جنگ کردن وجدائی نمودن وعداوت کردن وجدائی ودوری وخشم کردن باهم - افر.
مَراغه بالفتح ف. نام شهری است باآذربایجان تختگاه هلاکوخان مغل بوده درخارج آن شهر حکماء الحکم ازیچی بسته اند که هنوز اثر جایگاه آن برقرار است وقبر هلاکوخان نیز درهمان ولایت درمیان دورود آب وآن رود را جغتو گویند و بفارسی زرین رود خوانند - ن.
مَراغیدن بالفتح ف. بمعنی غلطیدن - فر.
مُرافاة بالضم ع. کفشیر گرفتن وچفسانیده شدن وپیوستگی واتفاق وسازواری - افر.
مَرافض بالفتح وکسر فا وسکون ضاد معجمه ع جای های پریشان شدن سیل دروادی - افر.
مَرافِعات ع. عرضداشت ها که بخدمت بزرگان نویسند - غ.
مُرافَعَة بالضم ع. شکایت بردن پیش حاکم ونزدیک حاکم شدن باخصم وباقی گذاشتن وهربانی نمودن ومعامله کردن باکسی ودرمشقت وجهد انداختن - افر.
مُرافِق بضم اول وکسر فا ع. همراه ورفاقت کننده. وباصطلاح صنعت مرافق عبارت از آنست که شاعر بروجهی شعر گوید که اگر هرمصرع اورا باهر مصرعه دیگر ازوی ضم کنند بیتی مستقیم باشد ودر لفظ ومعنی و قافیه ووزن هیچ خلل نرود چنانچه میرمعزی گوید رباعی
دعا به صفت این دوچشم خونین من است * آتشکده وصف دل غمگین من است * جای تف ونم بستر بالین من است * غرقه شدن وسوختن آئین من است *
رباعی - اززلف برون کنی اگرتاب شوم * برلب ننهی اگر می ناب شوم * درچشم نیاوری اگرخواب شوم * انداز دست فروریزی اگرآب شوم * وبفتح اول وکسر فا یعنی آرنجها وآن چیزها بدان نفع یابند. ونیز مَرافِق جای آب وبرف انداختن ومانند آن وخلا جای ها - افرغ.
مُرافَقَة بالضم وفتح فا وقاف ع. باکسی همراهی کردن وملاطفت نمودن - افرغ.
مَرافِید بالفتح وکسر فا ع. گوسفندان که شیرخشک نکنند در تابستان وزمستان که جمع مرفاد - افر.
مُراق بالکسر وتشدید قاف ع. دراصل نام پرده وغشائی است که زیر جلد محسوس شکم است وزیر آن صفاق وزیرآن پرده ثرب که بر معده وجگر وطحال وامعا محیط است چون ماده سودا درمعده یا طحال وغیره جمع شود تنقیح (؟) زیرپرده مراق واجب می کند پس ابخره ازان ماده سوداوی تصاعد کرده بدماغ رسید وباعث اختلال دماغ وخیالات فاسده می شود وگاهی این مرض را که مالیخولیا مراقی همین است فقط مراق نامند وفارسیان بتخفیف قاف استعمال نمایند وبعضی نوشته که صاحب این مرض را بسبب تصاعد ابخره متکاثره گردن گننده وسطبر می شود وسوزش نشانه هم لازم * هیچ عیب -
مُراقِب بالضم وکسر قاف ع. چشم دارنده یعنی امیدوار وترسنده ومراقبه کننده ونگهبان ع.
مُراقَبَة بالضم وفتح قاف وبای موحده ع. نگهبانی کردن وترسیدن ویکدیگر را نگهبانی کردن وچشم داشتن ومراقبت درعروض مضارع ومقتضب آنست که جزوآن گاهی مفاعیل وگاهی مفاعیلن باشد - افرغ.
مُراقة بالضم وفتح قاف ع. موی وپشم برکنده از پوست وگیاه برکنده اندک بجهت ستور - افر.
مَراقِد بالفتح وکسر قاف وسکون دال مهمله ع. جمع مَرقَد بمعنی خوابگاه وگور - فر.
مُراقَعَة بالضم وفتح قاف وعین مهمله ع. پیوسته خوردن می - فر.
مَراقی بالفتح وکسر قاف ع. جمع مِرقاة بالفتح والکسر پایه نردبان - افر.
مَراکِب بالفتح وکسر کاف ع. آن چیزها که برآنها سوار شوند - غ.
مَراکِد بالفتح وکسر کاف وسکون دال ابجد ع. ایستادنگاه مردم وغیر آن - افر.
مَراکُش بفتح اول وتشدید رابع الالف وبکسر کاف عربی وسکون شین معجمه. شهری است درجانب مغرب کده منزل تا شهر فارس فاصله دارد وبیست هزار کس در آن بلد ساکن اند - ن.
مُراکَضَة بالضم وفتح کاف وضاد معجمه ع. باهم دوانیدن اسپها را - افر.
مَراکِل بالفتح وکسر کاف ع. جمع مَرکَل کمقعد راه وپهلوی ستور که بروی الکد رسد درراندن و تافتن - افر.
مَراکی بالفتح وکسر کاف ع. جمع مَرکوّ بفتح اول وضم ثالث وتشدید واو - حوض بزرگ وجرموز کوچک - ونیز جمع مُراکیه نوعی از درخت شوره - ومُراکی بضم اول یعنی همیشه وبرجای - افر.



مَرَاکِیَة بالضم وکسر کاف و فتح تحتانی ع. لوئی از درخت شوره مَرَاکِی جمع - افر-

مَرَام بالفتح ع. مراد و مطلب و مَرَام صیغهٔ اسم ظرف است مشتق از رَوْم بالفتح که بمعنی طلب و جستن و قصد است - م غ فر-

مُرَامَات بالضم ع. همدیگر را تیر انداختن و بفتح اول مقاصد و مطالب - افر غ-

مُرَامِق بالضم وکسر میم ثانی و سکون قاف ع. آنکه اندک دوستی تو در دل او مانده باشد- افر-

مَرَامِیْم بالفتح وکسر میم ثانی ع. تیرهای پراراسته و اصلاح یافته - افر-

مَرَان بفتح اول بر وزن سران . ف. بمعنی آنست که اشاره بچیزی دور باشد و بلفظ مر که از جملهٔ الفاظ زائده است ملحق شده و منع از راندن هم هست و بضم اول نام درختی است باریک و دراز که از چوب آن نیزه و تیر سازند - ره-

مِرَان بالکسر ع. آبستن نمودن ناقه را یعنی بالبیارگشنی کرده شدن و آبستن نگردیدن مُمَارِن بکسر را لغت است ازان - افر- و مُرَّان کزنار نیزه لرزان سخت مُرَّانَة یکی درختی است و مَرَّان کشاله دهی است نزدیک مکه - افر-

مَرَانَة کگرامة ع. نرم شدن یا نرم گردیدن بانداز سختی و سخت گردیدن روی بر کاری و سخت گردیدن دست از عمل دخوی کردن بچیزی - افر-

مَرَانِیَة بر وزن علانیه . ف. بلغت اهل مغرب درختی است مانند درخت یاسمین و آنرا عربان حمهوم المجوس گویند - چه مجوس در وقت زمزمه یعنی وقتی که ستایش و عبادت کنند دو چیزی حوزنار شاخی ازان در دست گیرند سنگ نشانه را بر یزانده بول را برانند - ره-

مَرَاوِح بالفتح وکسر واو و سکون حای مهمله ع جمع مِرْوَحَة کملکنسته یعنی بادکش - افر-

مُرَاوَحَة بالضم و فتح واو و حا ع. گاه این کار وگاه آن کار کردن و همچنین گاهی برین پا وگاهی بر آن پا ایستادن - افر-

مُرَاوَدَة بالضم و فتح واو و دال ع. خواستن - افر-

مُرَاوَضَة بالضم و فتح واو و ضاد معجمه ع. مدارات نمودن و نرمی کردن با یکدیگر در کاری تا او را در کار کشد - افر-

مُرَاوَغَة بالضم و فتح واو و غین معجمه ع. همدیگر کشتی گرفتن و فریب دادن در کاری - افر-

مَرَاوِیح بالفتح وکسر واو و سکون تحتانی و حای حطی ع. جمع مَرْوَحَة بالفتح بیابان و جای بادگذر - افر-

مُرَاهَاة بالضم ع. نزدیک شدن و سخن نرم گفتن و گرد آمدن باکسی - افر-

مَرَاهِص بالفتح وکسر ها و سکون صاد مهمله ع. پایگاه و مرتبها و احد آن مسموع نشده یا مَرْهَصَة است بالفتح - افر-

مُرَاهَصَة بالضم و فتح ها و صاد مهمله ع. سخت گرفتن قرضدار را بتقاضا و در نظر داشتن او را - افر-

مُرَاهِق بالضم وکسر ها ع. کودکی که نزدیک بلوغ رسیده باشد و آخر وقت حج در مکه رسیده - افر غ-

مُرَاهَقَة بالضم و فتح ها و قاف ع. نزدیک رسیدن کودک ببلوغ و قریب آخر وقت حج رسیدن بمکه - افر-

مَرَاهِم بالفتح وکسر ها ع. مرهمها که بر زخم بنهند - غ-

مُرَاهَنَة بالضم و فتح ها و نون ع. گرو بستن بتاختن - افر-

مَرْأَی بالفتح ع. دیدار - و یُقال رَجُلٌ حَسَنُ المَرْأَی - افر-

مَرَایَا بالفتح و حرف چهارم یای تحتانی ع. آئینها این جمع مرآة است خلاف قیاس - و مَرَائِی که موافق قیاس است مستعمل نیست - افر-

مُرَایَاة بالضم و فتح تحتانی و همزه ع. پرهیز کردن و ننگ داشتن - افر-

مَرَائِر بالفتح وکسر همزه و سکون رای مهمله ع. جمع مَرِیْر که میر رسن سخت تافته یا رسن دراز باریک - افر-

مَرَائِس بالفتح وکسر همزه و سکون سین مهمله ع. بسیس مانند که در کارزار دشمن که جز در سر او قوت و حرکتش نمانده باشد - افر-

مُرَائِی بالضم وکسر همزه ع. ریاکننده و خودنما این صیغهٔ اسم فاعل است از ریا که مصدر قلیل الوقوع از باب مفاعله است در اصل مُرَائی بر وزن مقارب بود و ضمه بر یا ثقیل بود از جهت اهل عرب بجهت التقای ساکنین که بیا و تنوین شد یا را حذف کنند و فارسیان بجهت عدم استعمال تنوین حذف یا را نمی دارند - غ-

مَرَبّ بفتح اول و ثانی و تشدید با ع. زمین گیاه ناک و محل و جای اقامت و مردی که گرد آرنده مردم را - افر-

مَرْبَأ کمفتح ع. جای دیدبان مَرْبَأَة با تای مثلثه - افر-

مَرْبَاء بالفتح والمد ع. پایهٔ نردبان - افر-

مِرْبَاذ بالکسر و ذال معجمه ع. بسیار بیهوده گوی - افر-

مِرْبَاع بالکسر و عین مهمله ع. جائی که بروی نم روئیدگی را در اول بهار و چهار یک غنیمت که آنرا در جاهلیت رئیس میگرفت و ماده شتر که بهواره در بهار بچه آرد یا ماده شتر که اول نتاج آورده باشد و مرد میانه - افر-

مِرْبَال بالکسر ع. زمین ریگناک - افر-

مُرَبَّب کمعظم ع. پرورده و (انجبیل مُرَبَّب و مُرَبَّی) پرورده به رُب مُرَبَّبَات جمع و نیز مُرَبَّیَات دارو های پرورده برب - افر

مَرَبَّة بفتحین وتشدید بای مفتوح ع. سلطنت - افر.
مُرَبِّث کمحدث ع. پرورنده و دست نرم برپهلوی بچه زننده تا بخواب رود - افر.
مُرَبِّج بجای حطی کمحدث ع. سودمند و نفع بخش - غ.
مُرْبِخ بخای معجمه کمحسن ع. ریگستانی است ببادیه - افر.
مِرْبَد بدال مهمله کمنبر ع. جای بازداشت شتران وغیر آن وجای خشک کردن خرما وخرمن وموضعی است ببصره و (مِرْبَدُ الغَنَم) موضعی است بریک منزل از مدینه و در وقت عمر رضی الله عنه گوسفندان را در انجا نگاه میداشتند - ومُرَبِّد کمحدث گوسفند یکه پستان کند - ومُرْبَد بضم اول وفتح ثالث و بتشدید دال خاکسترگون - افر.
مُرْبِذ بذال معجمه کمحسن ع. برنده وکسی که تازیانه چابک دار سازد - افر.
مُرَبِّز بزای هوز کمحدث ع. پرکننده مشک - افر.
مُرْبِش بشین معجمه کمحسن ع. درختی که برگ آورد و شگافته شود - افر.
مَرْبِض بضاد معجمه کمجلس ع. جای باش گوسفندان مَرَابِض جمع و در آغل آمدن و خوابانیدن آن - ومجلس ومقعد گرد آمدنگاه حجب ورود - ومُرْبِض کمحسن خبرگیرنده نماینده نفقه عیال خود وآفتاب سخت گرم وفرو خواباننده ستور و اسپ و سگ - افر.
مَرْبَط بطای حطی کمقعد ومنزل ع. جای بستن ومِرْبَط کمنبر آنچه بوی بندند ستور را - افر.
مِرْبَطَة بکسر اول وفتح ثالث ورابع ع. آنچه بوی ستور را بندند ودوال باریک که بالای چوب پالان بندند - افر.
مَرْبَع بفتح اول وثالث وسکون عین مهمله ع. کوهی است نزدیک مکه وجای اقامت در ایام بهار وموضعی است - ومِرْبَع بالکسر چوبیکه دو کس دو طرف آن بگیرند و بران تنگبار را انداخته برپشت ستور بار نهند - ومُرْبِع کمکرم تب ربع رسیده - ومُرْبِع کمحسن ماده شتر که در ربیع بچه آورده باشد یا آنکه بچه او با او باشد وبادبان کشتی که از باد و باران بهاری علف رویاننده مَرَابِیع جمع وناقه که بند شود بچه دان وی وقبول نکند آب نر را - ومُرَبَّع کمعظم هر چیز که چهار گوشه باشد و هر چیز که عرض وطول آن برابر باشد ونوعی از نشست امرا وسلاطین که متعارف است ونوعی از نقش تعویذ که شانزده خانه دارد ومُرَبِّع کمحدث چیز را چهار سو سازنده - افر غ.
مَرْبَعَة بفتح اول وثالث ورابع ع. زمین موش ناک وبکسر اول چوبیکه بران تنگبار انداخته دو کس دو طرف آن برگیرند و برپشت ستور بار نهند - افر.
مُرَبَّع خانهٔ نور . ف. کنایه از خانهٔ کعبه است - ره فر.
مُرَبَّع طُولَانِي ع. هر چیز چهار گوشه که طولش از عرض آن زاید باشد - غ.
مُرَبَّع مُسْتَطِيل ع. جسم چهار گوشه دراز دار مانند چنانکه تقطیع کتاب باشد - غ.
مُرَبَّع نشستن . ف. چهار زانو نشستن وآن عبارت است از نشستن بوضع خاص که اهل هند آنرا پالتی خوانند یعنی ران چپ را از زیر ران راست برآوردن و پای راست را بر ران چپ نهادن و اگر گفته شود که وجه تسمیه دو زانو نشستن خود ظاهر است که هر دو زانوی آدمی عیان می گردد اما تشبیه چهار زانو را وجه چه میتواند شد میگوییم ماکه یک طرف ساق مسمی است بزانو وطرف دوم ساق مسمی بطرف قدم و اینجا بطریق تغلیب از قدم هم بزانو تعبیر میکنیم و زانو را که اعلی است از قدم غالب میگردانند بر قدم چنانچه در تسمیه والدین که والده را بوالد تعبیر مینمایند میرزا صائب ؎ زبیتابی گره نگشود از کار سپندمن که مربع در دل آتش نشستم تا چه پیش آید ؎ ب.
مُرَبَّع نشین چهار زانو نشین چرا که طور نشستن سلاطین وامرا است - غ.
مُرْبِغ بغین معجمه کمحسن ع. کسی که گذارد شتران را تا بوقت یا بیوقت آب خورند - افر.
مُرَبَّقَة کمعظمه ع. نان چربین - ا.
مَرْبُوب بفتح اول وضم ثالث ع. بنده و مخلوق ومملوک وپرورده - افر غ.
مَرْبُوص بفتح اول وضم ثالث وصاد مهمله ع. منتظر - افر.
مَرْبُوط بالفتح وطای مهمله در آخر ع. بربسته وبسته ومعرفه دهی است باسکندریه واهل آن درازترین مردمان اند از روی عمر.
مَرْبُوع بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله ع. مرد میانه ومرد تب ربع رسیده - افر.
مَرْبُوبَا بفتح اول وضم ثالث ویای تحتانی بالف کشیده . بلغت ژند وپاژند یعنی خربزهٔ شیرین باشد و در نسخهٔ دیگر خربزه میان دریا نوشته شده بود در این هیچ شاهد نیاورده بودند - والله اعلم - ره فر.
مُرْبِي بضم اول وکسر ثالث ع. آنکه به بیشی خرید نماید - ومُرَبِّي کمحدث پرورش کننده و بفتح بای موحده و در آخر الف بصورت یا پرورده شده وآنچه از قسم میوه در شیرهٔ قند پرورده کنند.
مُرَبِّي کمحدث ع. برنده و دور گرداننده لغو.
مَرَّة بفتح اول وتشدید ثانی ع. یکبار مَرّ ومِرَار ککتاب ومِرَر کعنب ومُرُور بضمتین جمع مَرَّات مثله وبکسر اول زهره وصفرا که مزاجی است از امزجه بدن وتوانائی واستواری اندام مِرَر کعنب وأَمْرَار جمع وخرد وتیزی آن واصالت وتازه رسن و ذُو مِرَّة لقب جبرئیل علیه السلام - وبضم اول درختی است یا نوعی از تره - مُرّ بحذف تا وأَمْرار اسما جمع ویقال لَقِيَ مِنْهُ الْمُرَّتَيْنِ یعنی دیدار وی سختیها وتلخیها ومُرَّة بن کعب پدر قبیله از قریش وپدر

قبیله از قیس غیلان و اَبُو مُرَّة کنیت ابلیس - افر-

مَرْت بالفتح و تاے مثناة . ف . بمعنے زنده است که مقابل مرده باشد چنانکه در لغت کیومرز گذشت

مَرْت بالفتح ع. دشت بی علف و گیاه و مَرد که برا بروش موی نباشد و بمعنی نرم و تابان گردانیدن و یکسو کردن شتران را و مَرَت محرکة دهی است باذربیجان - افر

مُرْتَأب بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. شگاف پیوندکرده - افر-

مِرْتَاج بالکسر ع. راه تنگ و کلید مَرَاتِج جمع - افر-

مُرْتَاح بالضم و حای مهمله ع. صاحب راحت و نشاط و اسپ پنجم از ده اسپان ع-

مُرْتَاض بالضم و ضاد معجمه در آخر ع. ریاضت کننده و صاحب ریاضت و باصطلاح اهل تصوف ریاضت بمعنی رام کردن نفس سرکش است و رنج کشیدن در عبادات و علم و هنر - غ-

مُرَتَّب کمعظم ع. راست و درست کرده شده و درجه بدرجه در مرتبه و مقام هرکدام آورده شده و ترتیب داده شده - مرزا بیدل سه بدل دارم ز برق شعلهای اثر سامانی * مرتب کرده ام از مصرعهٔ برجسته دیوانی * افرب

مَرْتَبَان بفتح اول و ثالث . نام جزیره ایست از جزائر هندوستان و در آنجا ظروف چینی سازند و مربیات در ان کنند . و باطراف برند و باین اسم معروف است - ن فر-

مُرْتَبِث بضم اول و فتح ثالث و کسر بای موحده و سکون ثای مثلثه ع. بمعنے پراگنده گردیده - افر-

مُرْتَبِط بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون طای مهمله ع. شخصے که معین کند اسپ را برای رباط - افر-

مُرْتَبِع بضم اول و فتح ثالث و رابع و سکون عین مهمله ع. فرود آمدنگاه در بهاران و بکسر بای موحده مرد میانه و کسی که سنگ بدست بردارد بجهت آزمایش قوت و شتر سخت دونده و گرداندام شونده - افرغ

مَرْتَبَه بالفتح ع. پایه - مرزا صائب سه گل مرتبهٔ عارض جانانه نگیرد * هرجای لب ساقی لب پیمانه نگیرد * و برین قیاس بلند مرتبه و ستهر مرتبه - ب-

مَرْتَبَهٔ اوّل حِسَاب . ف . کنایه از احادست و آن از یک تا ده باشد - غ-

مَرْتَبَهٔ دوم حِسَاب . ف . کنایه از عشرات و آن از ده تا صد است - غ-

مَرْتَبَهٔ جَمْعُ الْجَمْع ع. مقام وحدت و ظهور اول - غ-

مُرْتَبِئ بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون همزه ع. دیدبانی کننده و بر بلندی بر آینده و از بالا بزیر نگرنده و مطلع - افر-

مُرْتَثّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید ثای مثلثه ع. افتاده سست و خسته و مجروح برداشته شده از معرکه - افر-

مُرْتَثِد بضم اول و فتح ثالث و کسر ثا و سکون دال مهمله ع. برهم نهنده رخت - افر-

مُرْتَج بضم اول و فتح ثالث و سکون جیم ع. زمین بسیار گیاه و بتشدید جیم لرزنده و دریای موج زننده افرغ

مُرْتَجَا بضم اول و فتح ثالث ع. امید داشته شده غ

مُرْتَجِح بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و سکون حای حطی ع. گراینده و مایل گردنده - افر-

مُرْتَجِز بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و سکون زای هوز ع. تندر آواز کننده و ارجوزه خوان و نام یکی از اسپ رسول الله صلی الله علیه وسلم نامیده شد آن از جهت خرابی آواز و خریدکرده آنرا از سواد بن حارث بن ظالم - افر-

مُرْتَجِس بضم اول و فتح ثالث و سکون سین مهمله ع. بنای لرزنده و منه لَمَّا وُلِدَ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ ارْتَجَسَ اِیْوَانُ کِسْرٰی ای اضطرب و تحرک - و آسمان غرنده - افر-

مُرْتَجَل بضم اول و فتح ثالث و فتح جیم ع. شعر و خطبهٔ بدیه گفته شده و لفظی که از معنے بمعنی دیگر بے مناسبت نقل کرده شده باشد باوجود لحاظ معنے اول - و بکسر جیم کسیکه بپاره از ملخ برسد پس بریان کند ازان و آنکه بگیرد زند را بهرد و دست و بهر دو پاے و بدیهه گوینده سخن - افرغ-

مُرْتَجِم بضم اول و فتح ثالث ع. بعض چیزے بر بعض نشسته - افر-

مُرْتَجِي بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع ترسنده و امید دارنده - افر-

مُرْتَحِض بضم اول و فتح ثالث و کسر حاے حطی و سکون ضاد معجمه ع. بمعنی رسوا - افر-

مُرْتَحِل بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع کوچ کننده - افر-

مُرْتَخّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید خاے معجمه ع. فروهشته و نرم و شوریده راے و نیک مست - افر-

مُرْتَخِش بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون شین معجمه ع. مضطرب و جنبنده - افر-

مُرْتَخِص بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون صاد مهمله ع. ارزان شمرنده و ارزان خرنده - افر-

مُرْتَدّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید دال مهمله ع. از اسلام و مسلمانی برگشته شده - غ-

مُرْتَدَح بضم اول و فتح ثالث و رابع و سکون حای مهمله ع. فراخی - افر-

مُرْتَدِع بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون عین مهمله ع. تیری که بر نشانه رسد و بکفد و شتر تمام سال و مرد آلوده بزعفران یا ببوی خوش دیگر - افر-

مُرْتَدِغ بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون غین معجمه ع. در گل تنگ افتاده - افر-

مُرْتَدِف بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. سپس سوار نشیننده - افر-

مُرْتَدِن بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع - ع. دوک سازنده - افر-

مُرتَدِی بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع. چادر برافگننده وجمیل اندازنده - افر-

مُرتَزّ بفتح اول و فتح ثالث و تشدید زای هوز ع. بخیلی کننده و تیری که بر نشانه نشیند - افر-

مُرتَزَق بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. هر چیز که از آن نفع بردارند و بکسر رابع لشکر مرسوم گیرنده و روزی یابنده افرل-

مُرتَزِی بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع. کم گردیده ونقصان پذیرفته - افر-

مُرتَسّ بضم اوّل و فتح ثالث و تشدید سین مهمله ع. خبر فاش وظاهر - افر-

مُرتَسِم بضم اوّل و فتح ثالث وکسر رابع ع. نقش گیرنده وفرمان برنده - افر-

مُرتَشّ بضم اول و فتح ثالث وسکون شین معجمه ع. آنکه رشوت بگیرد واین مخفف مرتشی است ابو النصر نصیرائی بدخشانی سه داده ام ای دل بدست اوجان ٭ دیده بر ویش زلف پریشان ٭ داده لیان لذت ایمان ٭ قاضی سیدین مفتی مرتش ٭ ب

مُرتَشِی بضم اول و فتح ثالث وکسر شین معجمه ع. رشوت ستاننده - افرغ-

مُرتَصِع بضم اول و فتح ثالث وکسر صاد مهمله و سکون عین ع. دندان پیوسته و باهم قریب افل

مُرتَصِق بضم اول و فتح ثالث ع. گردگانی که برآوردن مغزش دشوار باشد - افر-

مُرتَضِع بضم اول و فتح ثالث وکسر ضاد معجمه وسکون عین مهمله ع. میشی که شیر خود را خود مکد - افر-

مُرتَضَوِی بضم اول و فتح ثالث و رابع وکسر واو ع. منسوب بمرتضی علی کرم الله وجهه هر لفظی که در آخر آن الف مقصوره باشد چون یای نسبت در آخر آن آرند الف را بواو بدل کنند در عربی یای نسبت را مشدد خوانند و در فارسی مخفف - غ-

مُرتَضیٰ بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. پسندیده ولقب حضرت علی کرم الله وجهه - غ فر-

مُرتَطِم بضم اول و فتح ثالث وکسر طای مهمله ع. بشخصی افتاده بکاری که نتوان ازان بیرون شده درگل افتاده و بازدارنده پلیدی - افر-

مَرتَع بعین مهمله کمقعد ع. چراگاه و سبزه زاری که بهایم دران چرند وچراگاهی که آب و علف دران بسیار باشد و (فلان مُرتَع) نحمس یعنی فراخ روزی است هرچه میخواهد اورا حاصل است - افرغ-

مُرتَعِب بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع. خائف وترسنده - غ-

مُرتَعِث بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع و سکون ثای مثلثه ع. زن باگوشواره - افر-

مُرتَعِد بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع. مضطرب وبی آرام ولرزنده - افر-

مُرتَعِس بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع وسکون سین مهمله ع. لرزنده - افر-

مُرتَعِش بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع و سکون شین معجمه ع. لرزنده - افر-

مُرتَعِص بضم اوّل و فتح ثالث وکسر رابع وسکون صاد مهمله ع. مار زخم خورده که درپیچید شود و نرخ گران و نزغاله برجهنده از نشاط و نیزه سخت جنبان - افر-

مُرتَعِی بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع. چرنده - افر-

مُرتَغِب بضم اول و فتح ثالث وکسر غین معجمه ع. خواهانی نماینده - افر-

مُرتَغِی بضم اول و فتح ثالث وکسر غین ع. کفک شیر خورنده - افر-

مُرتَفِد بضم اول و فتح ثالث وکسر فا و سکون دال مهمله ع. ورزنده - افر-

مُرتَفِع بضم اول و فتح ثالث وکسر فا و سکون عین مهمله ع. بلند شونده و بلند و از جای بیرون شونده و بفتح فا برداشته شده - افر-

مُرتَفِق بضم اول و فتح ثالث وکسر فا ع. ثابت و برجای وکسی که تکیه کند بر آرنج خود بنا بر ناز بالش - و بفتح فا منزل و تکیه جای - افر-

مُرتَقِب بضم اول و فتح ثالث وکسر قاف ع. بالا برآینده و دیدبانی کننده - افر-

مُرتَقَد بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. خوابگاه - غ-

مُرتَقِش بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع. درهم پیوسته در جنگ - افر-

مُرتَقِع بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع. بروا کننده والتفات نماینده - افر-

مُرتَقِن بضم اول و فتح ثالث وکسر قاف ع. آلوده بزعفران - افر-

مُرتَقِی بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع. برآینده بر نردبان - افر-

مَرتَک بفتح اوّل وثالث ع. مردارسنگ افر

مُرتَکِب بضم اوّل و فتح ثالث و کاف مکسور ع. شروع کننده درکاری وسوار شونده وبعمل آورنده وگناه کننده از غیاث و در بهار عجم نوشته که اکثر استعمال این لفظ در منهیات است وملا طغرا در چشمهٔ فیض آورده - نثر- شهریار گیهان بخور می تمام مرتکب سواری گردیدی-

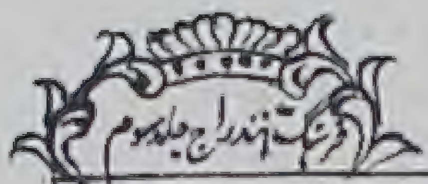
مُرتَکِح بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع وسکون حای حطی ع. تکیه کننده واعتماد نماینده - افر-

مُرتَکِز بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع وسکون زای هوز ع. رگ برجهنده و پرنده وبمعنی ثابت و کسی که گوشهٔ کمان را بر زمان نهاده تکیه کند بران - افت

مُرتَکِس بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع وسکون سین مهمله ع. نگونسار و بازگردنده وگرد اگرد گردنده و بجای خود گردنده - افر-

مُرتَکَض بضم اول و فتح ثالث و رابع وسکون ضاد معجمه ع. جای بسیاری آب و بکسر رابع اضطرابی کننده درکاری وبچه که بزرگ در شکم مادیان بزرگ شده بجنبد ولگد زند - افر-

مُرتَکِم بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع. گردآینده وبرهم نشیننده و- (مُرتَکِمُ الطَّرِیق)



بفتح طا شاہراہ - افر-
مَرْتَکُو بروزن لبلبو. ف. گنجشک را گویند وبعربی عصفور خوانند - سراج -
مُرْتَکِی بضم اول و فتح ثالث وکسر کاف ع. ہمیشہ و برجاے - و (یُقَالُ اَنَا مُرْتَکٍ عَلٰی کَذَا) یعنے اعتماد کنندہ ام بروے و (مَالِیَ مُرْتَکًی اِلَّا عَلَیْکَ) ونیست مرا اعتماد وے مگر بر تو - افر-
مُرَتَّل کمحدث ع. ہموار وآرمیدہ وبیلا خوانندہ - قال اللہ تعالیٰ وَرَتِّلِ الْقُرْاٰنَ تَرْتِیْلًا - افر-
مُرْتَمِج بضم اول و فتح ثالث وکسر میم وسکون زاے معجمہ ع. جنبندہ واضطراب کنندہ - افر-
مُرْتَمِس بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع وسکون سین مہملہ ع. بآب فروشوندہ - افر-
مُرْتَمِض بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع وسکون ضاد معجمہ ع. بمعنے اندوہگین واسپ برجہندہ وتباہ شدہ واندوہگین از درد - افر-
مُرْتَہِم بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع وسکون میم ثانی ع. ستوری کہ چو بہارا بدہن خود گرفتہ خورد وبمعنی خورندہ - افر-
مُرْتَمِی بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع. بمعنے نگہبان ومِنْہُ ھُوَ مُرْتَمٍ لَنَا یعنے او طلایہ ودیدبان است مارا وبمعنے افتادہ وانداختہ - افر-
مِرْتَنَة کمکنسہ ع. نان روغنی بیہ آمیختہ مُرَتَّنَة کمعظمۃ مثلہ - افر-
مَرْتُوم بفتح اول وضم ثالث ع. شکستہ بینی افر
مُرْتَوِی بضم اول و فتح ثالث وکسر واو ع. بمعنے سیراب ورسن تافتہ وسطبر تاہ وبند ہاے مرد کہ سطبر باشد - افر-
مُرْتَہِس بضم اول و فتح ثالث وکسر ہا وسکون سین مہملہ ع. رودبار پر وقوم انبوہے کنندہ ودر جنگ افتندہ وسم ستوران کہ بریکدیگر زنند

در رفتن وسلہاے بعض بر بعض نشینندہ - افر-
مُرْتَہِش بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع وسکون شین معجمہ ع. کمان نرم وسست کہ سرہایش بہم درآید بکشیدن - افر-
مُرْتَہِن بضم اول و فتح ثالث وکسر ہا ع. گرودہندہ وگروگیرندہ - ومیر نوراللہ در شرح گلستان نوشتہ کہ چون ارتہان بمعنے قبول نمودن رہن است باید کہ مصدر لازم باشد پس صیغہ مفعول صورت نمیگیرد وصیغہ اسم فاعل درین عبارت کہ لشکر او مرتہن راست نمی آید مناسب درین محل مرہون است مگر آنکہ مرتہن بفتح ہا بحذف وایصال مثل مشترک کہ اصلش مشترک فیہ است مرتہن فیہ است مرتہن فیہ ملاحظہ نمایند. حاصل آن ہمان مرہون می شود مگر صاحب ہدایہ لفظ ابتیاع را کہ بمعنے قبول نمودن بیع است متعدی استعمال نمودہ وکالای خریدہ را مُبْتَاع بصیغہ مفعول آوردہ وہمچنین اشترا را نیز متعدی آوردہ مشتری بفتح را بمعنے مبیع استعمال کردہ پس مرتہن بصیغہ مفعول درست باشد - غ-
مَرْث بالفتح وسکون ثای مثلثہ ع. تر نہادن خرما را درآب وجز آن ومالیدن وسودن چیزے را در آب تا بگدازد وخائیدن انگشتان را وزدن - و بفتحتین بردبار گشتن وشکیبا گردیدن بر خصومت دشمنان ومَرِث ککتف مرد شکیبا وبردبار بر خصومت ونزاع - ومُرِّث بضم اول وکسر ثانی وتشدید یا مرد کہنہ لبس وکہنہ رخت - افر-
مَرْثَاة بالفتح ع. گریستن میت را وستایش وی نمودن ودران نظم آوردن - افر-
مَرْثَد بفتح اول وثالث وسکون دال ابجد. ع. مرد جوان مرد وشیر ونام مردی وبادشاہے از بادشاہان یمن کہ شش سال بادشاہی کرد - افر-
مُرْثِط بضم اول وکسر ثالث وسکون طای مہملہ ع. آنکہ دو دست وسواری نرم وسست باشد - افر
مِرْثَم کمنبر ع. بینی مَرْثِم کمجلس مثلہ - افر-

مَرْثَن کمعظم ع. زمین باران رسیدہ - فر-
مَرْثُود بفتح اول وضم ثالث ودال مہملہ در آخر ع. متاع برہم نہادہ - افر-
مَرْثُوم بفتح اول وضم ثالث ع. شکستہ بینی خون آلودہ وسبل شتر کہ بر سنگ آید وخون آلودہ شود وخون آلودہ وشکستہ از ہر چیزی - افر-
مَرْثِیَة بفتح اول وکسر ثالث وفتح تحتانی ع. صفت مُردہ وبسین مہملہ نوشتن وتشدید تحتانے خواندن خطا است - مولوی معنوی ؎ مرثیہ سازم کہ مرد شاعرم ٭ تا از ینجا برگ ولالنگی برم ٭ درویش والہ ہروی ؎ مرثیہ ہمت است نقش خط سرنوشت ٭ ضابطہ آدم است سوگ کرم داشتن ٭ طاہر غنی ؎ آن شوخ بقتل من دلخستہ کمر بست ٭ در مرثیہ ام حنی بار یک توان بست ٭ غ ب-
مَرَج بالفتح وجیم ع. چراگاہ وچرا گذاشتن ستور را - ومنہ قولہ تعالیٰ مَرَجَ الْبَحْرَیْنِ یَلْتَقِیَانِ یعنے گذاشت ہر دو دریا را بطوری کہ یکے بدیگرے نیامیخت وملتبس نگشت وبمعنی آمیختن - وبفتحتین شوران برسر خود بچرا گذاشتہ واحد وجمع دروی یکسان است وتباہی وتباہ شدن وبی آرامی وجنبیدن خاتم در انگشت وآمیختہ شدن ومضطرب وپریشان گردیدن - افر-
مَرَج بالفتح. ف بمعنی مرز است یعنی زمین کشت زاران
مَرْجَادَة بفتح اول ودال ابجد. ف. آلتی باشد کہ آنرا مانند جوال بزرگی از چرم میدوزند وپر از کاہ می کنند وبر بالای آن اسباب میگذرانند ومردم ہم سوار می شوند واز آب می گذرند وبجای دال واو ہم بنظر آمدہ - ک لاض-
مِرْجَاس بالکسر وسین مہملہ در آخر ع. سنگی کہ بر دو نوشند وبدان لای چاہ را بشورانند وآن آب بر کشند تا بدان طریق لاے برآید وچاہ پاک شود یا سنگ است کہ می اندازند آنرا در چاہ تا معلوم شود باواز آن عمق چاہ یا براے اینکہ دانستہ شود کہ درچاہ آب است یا نہ - افر-

مِرْجَام بالکسر ع. شتری که دراز کند گردن خود را در رفتار یا شتر سخت سیر و آنکه در رفتن بسم خود سنگریزها انگیزد - افر -

مَرْجَان بالفتح ع. مروارید خُرد و لولو مروارید کلان از تفسیر بحر مواج و صراح و قاموس و هیچ یکی ازین لغات عربی بمعنی جوهر سرخ رنگ که بهندی مُونگا گویند نه نوشته و بلغات معتبرهٔ فارسی مثل فرهنگ جهانگیری و رشیدی هم یافته نشده مگر در برهان نوشته که مرجان در عربی بمعنی مروارید خُرد است و بمعنی جوهر سرخ رنگ نیز عربی است و در مدار بهر دو معنی آورده و در منتخب نوشته که مرجان مروارید خُرد و بمعنی بُسّد نیز آمده ظاهرا نیز بامعنی فارسی است زیرا که در لغت عرب یافته نشده - تمّت کلامهٔ - و مسموع است که مرجان بمعنی جوهر سرخ رنگ است در آب دریای شور مثل نباتات میروید چون از آب بیرون می آرند سنگ می گردد و گاهی مثل چوب کرم خورده می شود و بیخ مرجان در ادویه بارها در نظر آمده و گویند که مرجان دو نوع است یکی سرخ و دیگری سپید هر که سرخ را در گردن کودکان بندند از چشم زخم ایمن باشند و اگر بصاحب دق بندند صحت یابد و لصرع هم به بستن آن دفع گردد - غ ک -

مَرْجَان پَرْوَرْده بالفتح ف. کنایه از لب معشوق است و کنایه از شراب انگوری هم هست - ره فر -

مَرْجَان جنوبی بالفتح قسمی از مرجان که از طرف جنوب و جزائر سراندیپ آرند - غ -

مَرْجَان مَرْسُولی بالفتح نوعی از مرجان که تیره رنگ و ناقص باشد - غ -

مُرَجَّب کمعظم ع. بزرگ باشکوه و درخت بر بار ستون نهاده شده بسبب ضعف درخت و کثرت بار آن و مُرَجِّب کمحدث ذبح کننده قربانی در ماه رجب - افر -

مُرَجِّح بحای حطی کحارث ع. شخصی که چیزی راجح و مائل دهد کسی را - افر -

مُرْجَحِن بضم اول و فتح ثالث و کسر حاو تشدید نون ع. لشکر گران و بسیار و آسیای گران - افر -

مُرَجَّز بزای معجمه کمعظم ع. نوعی از شعر و باصطلاح اهل انشا قسمی از سه اقسام نثر که مرجز و مسجع و عاری پس مُرَجَّز نثری باشد که کلمات فقرتین اکثر جاها همه هموزن باشند در تقابل یکدیگر بدون رعایت سجع - مثال - خیال ناظم بی تعلق قامت دلربای ناموزون است و قیاس ناصر بی تمسک کاکل مومیایی نامربوط - و علی هذا - مثال دیگر - از نثر مرجز عزیزی راست - صرف اوقات بی فکر واهب کارساز و خرج انفاس بی ذکر قادر کردگار مضرت تمام و خسر کمال دارد و عنایت قادر قدیر و عواطف واهب کریم نصیب حال و قرین کار باد - و این قسم نثر بسیار قلیل الاستعمال است - و مسجّع عبارتی که کلمات فقرتین یک دو جا یا زیاده در مقابله چنان واقع شوند که قافیه میشوند شده و عاری آنکه از شرائط مرجز و مسجع عاری لیکن باسلاست آن متانت هم باشد - غ -

مِرْجَس کمنبر ع. شتر بانگ کننده - افر -

مَرْجَع بفتح اول و ثالث و سکون عین مهمله ع. جای بازگشتن و بازگردانیدن - و بکسر جیم زیر کتف و بمعنی بازگردانیدن - افر -

مَرْجَعَة کمحسنة ع. سفری که دران ثواب و عاقبت نیک باشد - افر -

مُرْجِف کمحسن ع. خوض کننده در خبرهای فتنه و مانند آن - افر -

مِرْجَل کمنبر ع. شانه و دیگ سنگین و دیگ مسین مذکر است و نوعی از چادرهای یمن و بفتح هم آمده - و مُرْجِل کمحسن زن که همه پسر زاید - و مُرَجَّل کمعظم چادر نگارین و مشک که از کیاسی سلخ آن کرده باشند و مشک پر شراب و ملخ که آثار بالهای وی در زمین دیده شوند و چادری که دران صورتهای مردان باشد - و مُرَجِّل کمحدث کسیکه فروهشته گرداند موی را با میان فروهشته و هر غول گرداند آنرا و قوی گرداننده - افر -

مِرْجَم کمنبر ع. مرد قوی سخت گو یا آلهٔ رجم دشمن است و اسپ که بسم خود زمین را رجم کند - و مُرَجَّم کمعظم سخن که بحقیقت آن آگهی نشود - افر -

مَرْجُمَك بروزن مردمک ف. بمعنی عدس است و آن غلهٔ معروف باشد - ن رفر -

مَرْجُوّ بفتح اول و ضم ثالث و تشدید واو ع. امید داشته شده - غ -

مَرْجُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. معظم و بزرگ داشته - افر -

مَرْجُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای مهمله در آخر ع. چربیده و مائل گردیده - افر -

مَرْجُوسَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح سین مهمله ع. فساد و آمیزش کار - افر -

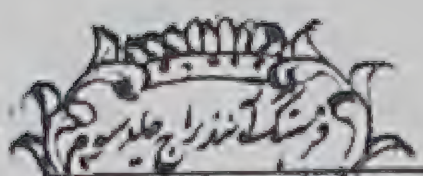
مَرْجُوع بفتح اول و ضم ثالث ع. برگردیده و بازگردانیده و بمعنی جواب خط - افر -

مَرْجُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. رانده شده و سنگسار کرده شده - غ -

مَرْجُونَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح نون ع کدوی خشک میانه تهی که زنان در وی پنبه نهند - ا -

مُرْجِیَة بضم اول و کسر ثالث و فتح تحتانی ع. گروهی است از مسلمانان که قول کلمهٔ شهادت را مقدم کردند و عمل را پس انداختند و می گویند که با ایمان معصیت ضرر نکند چنانکه با کفر طاعت - افر -

مَرَح بالفتح و بحرک و حای مهمله ع. سوراخ درز توشه دان - و بفتحتین آزمند گردیدن و نیک شادمان شدن و فیریدن و خرامیدن بناز و تباه شدن چشم و بجوش آمدن آن - و مَرِح ککتف شادمان و فیرنده و خرامنده مَرحی کسکری و مَراحی کسکاری جمع - افر -



مِرحَاض بالکسر وضاد معجمه ع. جامه کوب وجای دست وروی شستن وجای پلیدی انداختن مَرَاحِیض جمع - افر-

مَرَحَان محرکهٔ ع. شادی وشادمانی و سستی وسختی وروانی اشک چشم وتباهی آن - افر-

مَرحَب بفتح اول وثالث ع. فراخ شدن وجای فراخ واز اعلام است ونام بتے که در حضرموت بود وقولهم (مَرحَبًا وَ اَهلًا) وباهل وجای فراخ رسیدی پس الفت پذیر ووحشت نگیر وکذا اَهلًا وَسَهلًا ومَرحَبًا وَاَهلًا وَسَهلًا وگویند مَرحَبَكَ اللّٰه و مَسهَلَكَ یعنے وسعت دهد ترا خدا ے وآسان گرداند - و مُرَحَّب کمعظم نام مردے - افر غ -

مَرحَبا بالفتح ع. این لفظ در عرب برا ے تعظیم مهمان گویند مَرحَب مصدر میمی ست بمعنے فراخ شدن والف علامت نصب ست چراکه در ترکیب مفعول مطلق واقع شده بحذف فعل در اصل چنین بود رَحُبَت لَكَ الدَّار مَرحَبًا یعنے فراخ شد برای تو خانه فراخ شدنی پس بجهت تخفیف فعل را مع متعلق حذف کردند ونصب را برا ے دلالت حذف آن باقی گذاشتند مرحبا باقی ماند - غ -

مَرحَبا زدن ومَرحَبا کردن ومَرحَبا گفتن ف. این را در وقت پیش آمدن چیزے بخوشی وخوری گویند - میر حسن دهلوی ؎ زهے با مانت بخت مرحبا کرده * بنفشه زیر کله سرو در قبا کرده * میر خسرو ؎ باد شمنی که تیر جفا برکمان نهد * چون دوستان ز دیده ودل مرحبا کنیم * خواجه سلمان ؎ طریق عشق می بوئی خرد را الوداعی گو * بساط قرب میجوئی بلا را مرحبائی زن * ب مص -

مِرحَضَة کمکنسته ع. آب دست دادن افر-

مِرحَل کمنبر ع. شتر قوی - و مُرحِل کمحسن مرد بسیار شتر وستوری که قوی پشت گردد بعد ضعف وستور بارکش دهنده وریاضت دهنده ورام کننده ستور را - و مُرَحَّل کمعظم چادر که در نگار آن صورت پالان باشد - و مُرَحِّل کمحدث کوچ فرماینده کسی را - افر-

مَرحَلَة بفتح اول وثالث ورابع ع. منزلگاه وکوچ گاه ومنزل وبمعنی جا ے رخت واسباب ماخوذ از رَحل بالفتح که بمعنے پالان شتر ورخت واسباب ست وهم بمعنے پالان نهادن بر شتر وکوچ کردن از منتخب وکنز وبمعنے مقدار مسافت چهار فرسنگ ونوعی از عمارات که برا ون قلعهٔ جنگی ساخته وبرآن نشسته جنگ کنند - و مُرتَحَلَة کمعظمة شتری که بران پالان وی نهاده وآنکه پالان وی را فرود آورده باشند - افر غ -

مُرَحَّم کمعظم ع. مهربانی کرده شده و مُرَحِّم کمحدث مهربانی نماینده - افر-

مَرحَمَة بفتح اول وثالث ورابع ع بخشودن ومهربانی نمودن . عرفی ؎ بالنفس مست می مرحمت گزره بار رفته شو بمعصیت * افر ب غ -

مَرحُوض بفتح اول وضم ثالث وضاد معجمه ع. خوی کرده وجامهٔ شسته - افر-

مَرحُوم بفتح اول وضم ثالث ع. مهربانی کرده شده از منتهی الارب ودر بهار عجم نوشته که اطلاق این لفظ بر مرده حقیقت است وباعتبار مایول بر زنده نیز صحیح - شیخ ابو الفضل مبارک بخانخانان نوشته - که این مرحوم منصبغ بالصباغ مطارحات عرفیه چه کند -

مَرحُومَة بفتح اول وضم ثالث ع. مدینه شرفها الله تعالیٰ - افر-

مَرحیٰ کسکریٰ ع. کلمهٔ ایست که وقت بر هدف رسیدن تیر گویند ضد بَرحیٰ - افر-

مَرخ بالفتح وخای معجمه ع. درخت وچوب آتش زنه - وبمعنی لاغ وفسوس کردن ومروخ مالیدن بر اندام - و مَرِخ ککتف درخت نرم ونازک ومرد بسیار روغن مالنده و مُرَّیخ کسکرگرگ - افر

مَرخَاء کصحراء ع. ناقهٔ تیز رو واز شادمانی افر

مَرخَشَة بفتحتین - ف. شوم ونحس منجیک گفته ؎ آمد نوروز ونو دمید بنفشه * بر من فرخنده باد وبخصم مرخشه * ب ن ر ک -

مُرَخَّص بصاد مهمله کمعظم ع. رخصت داده - فر-

مُرخِم کمحسن ع. ماکیان بیضه در زیر بال گرفته مُرخِمَة مثله و مُرَخَّم کمعظم نرم گردانیده شده وکلمه منادی که حرف آخر آن انداخته شده باشد بجهت تخفیف ونزد فارسیان هر کلمه که حرف آخرش انداخته شده باشد و منادی بودن آن ضرور نیست - افر غ -

مَرِخی بفتح اول وکسر ثالث ع. سست و نرم - فر-

مَرد بالفتح ودال مهمله ع. میوهٔ اراک تازه وتر ومیوهٔ رسیدهٔ آن وبمعنی تر کردن نان را تا نرم شود وسخت راندن وبتر دی راندن کشتی را و بریدن وطعن کردن در آبروے وناموس کسی وپستان مالیدن کودک ورست وبی ریش شدن واز حد درگذشتن - و مُرد بالضم جمع اَمرَد - و مُرَیدَی کمقر مردانه مند جماع ودریای بسیار موج و مَردَشنا ومردی که بے زنی او یا سفرش دراز کشیده باشد و ماده شتر که پستان وفرج او از نشستن بر زمین نمناک آماسیده باشد وگوسفند پستان برآورده وشتر که بخوردن آب بسیار گران گردیده باشد مَرَادیٰ جمع و مَرَدّ بفتحتین وتشدید دال بازگردانیدن وقبول نکردن ومنسوب بخطا کردن وبازگردانیدن جواب - افر-

مَرد بالفتح ف. ترجمهٔ رجل - فر-

مَردَاء کصحراء ع. دختر تا بان رخسار وزنی که بر زالو وفرجش موی نباشد ودرخت بی برگ و ریگستان گسترده بی گیاه - مَرَادی جمع - افر-

مَرداب بالفتح ف. بمعنے آبگیر عمیق وطویل

وعریض و غالباً در آب غیر روان استعمال میشود که استاده و حرکت نمی کند بخلاف آب رو که جنبش و رفتار دارد و می تواند شد که بضم میم مرداب گفته باشند یعنی آب مُرده و بی حرکت - از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در مسافرت نامهٔ شاه ایران نوشته که مرداب زمینی است که بوقت امتداد دریا از آب پر و مملو باشد و در وقت جزر بی آب -

مِرْداة بالکسر ع. چادر و سنگ انداختنی افر -

مَرْد احمد باش ف. یعنی مطیع احمد حضرت رسالت پناه صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم باش - لئم -

مُرْداد بالضم بروزن خورداد . ف. ماه پنجم لا سال شمسی و آن تقریباً بهندی بهادون باشد و نام روز هفتم از هر ماه شمسی از کشف و برهان و جهانگیری و در رشیدی بالفتح نوشته و نام فرشته ایست که موکل است بفصل زمستان و تدبیر امور ماه و روز مرداد بدو متعلق است - ناصر خسرو گفته ؎ سود ندارد وت این نفاق که داری ٭ بر لب این باد دی بدل لف مُراد ٭ هم او گفته ؎ زجور لشکر خرداد و مرداد ٭ تواند. داد ما را هیچکس داد ٭ زبهر آنکه تا داد است آرد ٭ چو مرغان مر ترا خرداد و مرداد ٭ ن ب غ -

مُرْدار بالضم . ف. ترجمهٔ جیفه و پلید و ناپاک - فر -

مُرْدارخانه بالضم . ف. خانهٔ را گویند در بازی نرد که مُهره دران خانه در ششدر یا هفدر افتد و نتواند بیرون آمد - ره -

مُرْدارخوار بالضم . ف. یعنی کرگس و زاغ و زغن و مانند آن - فر -

مُرْدارسَنْگ بالضم و فتح سین مهمله . ف. یعنی مرداسنگ است و آن جوهری باشد که از سرب سازند و در مرهم ها بکار برند و معرب آن مُرداسَنج است - میرزا عبد الغنی قبول ؎ جیفهٔ دنیا ندارد بیش ما رنگی که لعل ٭ می شود مردارسنگ از دست استغنای ما ٭ ن ر ب -

مَرْد آزما و مَرْد افگن کنایه از قوی و پرزور - میرزا صائب ؎ در شیشهٔ گردون نیست کیفیت چشم او ٭ این ساغر مرد افگن مینای دگر دارد ٭ وله ؎ دور قدح بمرکز نامی شود تمام ٭ در محفلی که ساغر مرد آزما زنند ٭ ب ا -

مِرْداس بالکسر و سین مهمله در آخر . ع. سر و سنگ کوب و سنگی که در چاه اندازند تا بدانند که آب هست در وی یا نه - افر -

مُرْداسفَرَم بفتح اول و کسر همزه و فا نوعی از مورد است و آن آس صحرائی باشد بخور آن کرم معده را بکشد و آنرا مرداسپرم هم میگویند با بای فارسی -

مُرْداسَنْگ بضم اوّل . ف. همان مُردارسَنگ که بالا گذشت - ره -

مَرْدافگن بالفتح . ف. در مَرْد آزما گذشت -

مِرْدام بالکسر ع. مرد بی خیر - افر -

مُرْدان بالضم ع. یعنی کودکان ساده رو این جمع امرد است - غ -

مَرْدان بالفتح . ف. پهلوانان و جوانان دلاور - فر -

مَرْد آنست که نامش بنکوئی ببرند مثل است - ب -

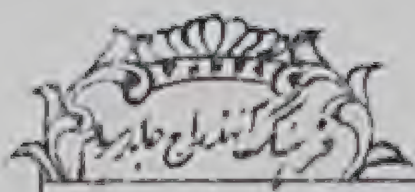
مَرْدان عُلْوی بضم عین بی نقطه . ف. کنایه از هفت کوکب است که بعربی سبعه سیاره خوانند و آنها را مردان علوی هفت تن هم میگویند و هفت اوتاد را نیز گویند و ایشان بزرگان عالم غیب اند - ره -

مَرْدانِ مَرْد . ف. یعنی مردانی که به نسبت مردان اینها را مرد توان گفت و از جنس ذکور ایشان را افضل باشد در حق شجاعت یا مردانی که بحیثیت شجاعت و قوت قلب موصوف بصفت مردی باشند پس بر تقدیر اول ترکیب اضافی بود و بر تقدیر ثانی ترکیب توصیفی اما ترکیب مرد مردان قسم اول است نه ثانی و معنی اضافت آنکه همه مردان خود مرد اند بنسبت بزنان ولیکن این کس را مرد نام باید کرد بنسبت بمردان دیگر یعنی چنانکه مردان تفوق دارند بر زنان این مرد زیادتی دارد بر مردان دیگر و همین حال است در شعر شعران و جانجانان و مانند آن یا معنی اضافت این باشد که این یکمرد از جماعهٔ مردان ساخته اند و این یک شعر را از چندین شعران پرداخته و این یک جان گوئیا از جانهای کثیرهٔ متعدد حاصل شده - ملا عبد اللہ ہاتفی ؎ بکوشید مردانه مردان مرد ٭ که هنگام کین است و روز نبرد ٭ خواجه نظامی ؎ روان بر آمد ز راه نبرد ٭ هزاهز در آمد بمردان مرد ٭ زبس کشته برگشته مردان مرد ٭ شده راه بربسته بر ره نورد ٭ و شاید که مردان مرد و مرد مردانه نیز بهمین معنی بود امیر خسرو ؎ گرم خون ریز دآن سلطان فدای بندگان او ٭ که عاشق گز بلا ترسد نباشد مرد مردانه ٭ فردوسی ؎ هم از مصر و هم شام مردان مرد ٭ شنوده دلیران کین و نبرد ٭ ب -

مَرْدانه بالفتح . ف. منسوب بمرد یا بمردان چون مرد مردانه و تیشهٔ مردانه و همت مردانه و غیرت مردانه و شیوهٔ مردانه و جز آن میرزا صائب ؎ سرو سوسن را دل آزادهٔ من داغ داشت ٭ حلقهٔ مردانهٔ چشم تو شد زنجیر من ٭ وله ؎ سر مردانهٔ خم باد سلامت صائب ٭ محتسب کیست که بر سنگ زند شیشهٔ ما ٭ ب -

مَرْداویج . ف. پسر زیار از احفاد و اولاد ارغش فرهادان بوده که در زمان کیخسرو حکمران گیلانات و تبرستان حی بوده از انصار لطف زمان در عهد اهل سامان و خلفا بملامت ماکان بن کاکی تن در داد چون اسوار بن شیرویه طغیان کرده قصد الموت داشت مرداویج او را کشته خود بزرگی یافته آخر در حمام اصفهان او را کشتند مرداویج یعنی مرداویز مانند جهانگیر و دشمن گیر و امثال آنها - ن -

مرد این کار نیست . ف. ای لایق و باب این کار نیست ؎ عقل نبود مرد این بار گران ٭



نیست بازویش حریف این کمان - ب -

مَرْدْ بَاز بالفتح . ف . زن بدکار و فاحشه - فر -

مَرْدْ بَچّه بالفتح . ف . بچهٔ مرد بمعنے دلیر و جوانمرد و بهادر - فر -

مَرْدْ بے سنگ را وزنے نباشد مثل است - ب -

مَرَدَة بالتحریک ع . جمع مَارِد بمعنے سرکش و درگذرنده - افر -

مُرَدَّدْ بهر دو دال کمعظم ع . مردود و دله و سرگشته که بیرون شد کار نماند و هلاک شونده - افر -

مِرْدَسْ بسین مهمله کمنبر ع . سنگ کوب - افر -

مَرْدَشْت . ف . نام جائے - غ -

مَرْدْ شِنَاسِیْ . ف . آدم شناسی - فر -

مِرْدَغْ بعین مهمله کمنبر ع . تیر پیکان فتاده و آنکه بنیل مقصود بازگردد از جای و تیر تنگ سوفار و کشتیبان کاہل و کوتاه بالا و آنکه بروی اثری از بوی خوش نباشد - افر -

مَرْدَغَة بفتح اول و ثالث و بفتح غین معجمه ع . میان گردن و تنورهٔ وے و مرغزار نیکو و گوشت پاره میان سر بازو و استخوانهای سینه مَرَادِغ جمع و ناقةٌ ذاتُ مَرَادِغ) مادهٔ شتر فربه - افر -

مُرْدِفْ کمحسن ع . پس روی کننده و در پی کسے رونده - و باصطلاح مُرَدَّف شعری است که ردیف داشته باشد و آن ذی ردیف است یا ذی ردیفین یا ذَوِی الاَرْدَاف - ردیف یک کلمه است یا زیاده که بعد قافیه مکرر واقع شود و این صنعت خاصهٔ فارسیان است مثال ردیف یک کلمه طغرا ؎ بریاد رخش چون رود از دیدهٔ من آب ٭ صد باغ توان داد بیک چشم زدن آب ٭ سرچشمهٔ این بادیه را خضر بلا نیست ٭ بر داشتمی کاش چو گوهر ز وطن آب ٭ آب از مژه رو کرد دهن آه چه سازم ٭ گه وا نشود هیچو حباب از سر من آب ٭

تمام غزل چنین است - ذَوِی اَرْدِیفَیْن محمد سعید اعجاز لاهوری ؎ سالها غوطه بخون مژه تر زده ایم ٭ ما سفال جگر تشنه بکوثر زده ایم ٭ سفر کعبهٔ قربان شدنی آمده پیش ٭ چشمه چون قطرهٔ خون بر دم خنجر زده ایم ٭ ذَوِی الاَرْدَاف مفید بلخی ؎ چو خال کباب رخ یارم چه توان کرد ٭ افتاده بآتش سر و کارم چه توان کرد ٭ دل بستهٔ آن ناخن مژگان بلندم ٭ اشکم گره افتاده بکارم چه توان کرد ٭ مثال ردیف چهار کلمه - نجیب خالص استرآبادی ؎ آمد بهار سبز و سفید و سیاه و سرخ ٭ طاؤس وار سبز و سفید و سیاه و سرخ ٭ از خط و خال و گوهر دندان و لعل لب ٭ شد حسن یار سبز و سفید و سیاه و سرخ ٭ از هندی و خطائی و زنگی و رومی است ٭ در سر دیار سبز و سفید و سیاه و سرخ ٭ فیروزه و در و شبه و لعل بر نشاند بر هر کنار سبز و سفید و سیاه و سرخ ٭ در چشم خصم تیغ مرصع غلاف اوست ٭ چون پشت مار سبز و سفید و سیاه و سرخ ٭ افر مطلع السعدین

مَرْدْ فلان چیز نیست ای لایق و باب آنچیز نیست - طالب کلیم ؎ نه مرد صدمهٔ عشقی ز سر حد هوس بگذر ٭ هوای سیر دنیا داری از ساحل تماشا کن ٭ میرزا صائب ؎ مرد آزار رقیبان نیستی عاشق مشو ٭ بر نمی آئی بدنیا دوستان دنیا مجو ٭ ب

مَرْدْقُوش بروزن پرده پوش . ی . دوائی است که آنرا مرزنگوش و مرزنجوش گویند و بعربی آذان الفار خوانند خوردن آن با شراب گزندگی جانوران را نافع است - رکا -

مَرْدَکْ بفتح اول و ثالث و سکون کاف عربی . ف . مصغر مرد باشد و این کاف برای تحقیر اکثر آرند فر

مرد کار آمد و مرد کاری باضافت . ف . آنکه کارها را بر وجه احسن سر انجام دهد - محسن تاثیر ؎ بجز فرهاد کورا تیشهٔ آخر بکار آید ٭ درین ویرانه ده یک مرد کار آمد نمی آید ٭ ب -

مَرْدْ گِیْر باکاف بروزن سردسیر . ف . سلاحی باشد کج مانند چوگان - سا کا فر -

مَرْدْ گیران . ف . جشنے است که مغان در پنجروز آخر ماه اسفندار مذ کنند و درین پنجروز زنان بر مردان مسلط باشند و هر چه خواهند از مردان گیرند و شوهران محکوم ایشانند . و در روز اول این پنجروز بجهت دفع عقرب رقعهٔ کژدم نویسند - ن

مَرْدَلَة بفتح اول و ثالث و رابع . ع . نا استوار کردن کار را - افر -

مَرْدُم بفتح اوّل و ضم ثالث . ف . یک شخص واحد را گویند که مردمان جمع آن چنانکه مشهور است لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع و بانای آن در عربی انسان است و اراده جمع نیز ازان صحیح است - امیر خسرو گفته ؎ نشاید هیچ مردم خفته در کار ٭ که در پایان پشیمانی دهد بار ٭ هم او گفته ؎ اگر مردم صفات صنع او گوید بدان ماند ٭ که در دریا فتد مور و حدیث آشنا گوید ٭ نظامی گفته ؎ بمردم درآمیز اگر مردمی ٭ که با آدمی خوگر است آدمی ٭ و بمعنی سیاهی چشم که محل بصر است و مردمک تصغیر آن است و بمعنی اہل نیز مستعمل چون نامردم بمعنے نااہل - شیخ شیراز ؎ چو نامردم آواز مردم شنید ٭ میان خطر جای بودن ندید ٭ غ ن ب -

مُرْدِم کمحسن ع . ساکن و برقرار - و مُرَدَّم کمعظم جامهٔ کهنه و در پے کرده - افر -

مَرْدُم آبی . ف . نوعی از حیوان آبی که بصورت انسان می باشد سپید پوست و بغایت نازک اندام ملا حسین آشوب ؎ نقد اشکم را بنور از مردم چشمم ربود ٭ گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت ٭ هاشم ؎ میتواند دیدهٔ عاشق بامید سرشک ٭ مردم آبی کند آسودگان خاک را ٭ ب غ -

مَرْدُم آزار . ف . ظالم و جفاکار - فر -

مَرْدُم آمیز . ف . خلیق و متواضع - شیخ شیراز ؎ چون برش آمد و بلاغت کرد ٭ مردم آمیز و مهرجوی بود ٭ فر -

مَرْدُم آهَنگ . ف. بمعنی مردم کش و مردم انداز باشد و سلاح کجی را نیز گویند مانند چوگان و آنرا مردگیر هم خوانند و معرب آن مردم آهنج است ـ

مَرْدُم خیز بخای معجمه . ف. جای را گویند که دران ارباب عقل و دانش پیدا شوند از قبیل حسن خیز ـ فر ـ

مَرْدُم داری بدال مهمله . ف. کنایه از ظاهرداری و پاس خاطر مردم ـ میرزا صائب ؎ به که از کف ندهد شیوهٔ مردم داری ٭ هرکه چون دیده درخانهٔ بازی دارد ٭ شفیع اثر ؎ ز دست ما اسیران پاس دلها بر نمی آید ٭ برنگ سرمه مردم داری از ما بر نمی آید ٭ ب ـ

مردم زاد بزای هوز . ف. بمعنی آدمی زاد است ـ ن فر ـ

مَرْدُمَک بالفتح . ف. سیاهی کوچک که درمیان سیاهی چشم می باشد و مردمک آنرا بهمین سبب گویند که صورتی کوچک بشکل آدمی دران می نماید وازینجهت در عربی اِنْسَانُ الْعَیْن گویند وبهمین جهت در هندی پُتلی نامند اگرچه درین زمانه پُتلی در هندی سیاهی کلان را گویند و آن سیاهی کوچک که درحقیقت پُتلی همان است آنرا تِل مینا منسوع ـ

مَرْدُم کُش و مَرْدُم دَر . ف. بمعنی فر ـ

مَرْدُم گزا بکاف فارسی . ف. مردم آزار وظالم ـ فر ـ

مَرْدُم گیا و مَرْدُم گیاه بالفتح . ف. گیاهی باشد که بیخ آن شبیه بسر آدمی می باشد و بعضی نوشته که بشکل تمام جسم آدمی هم ماده و هم نر بود و برکنندهٔ آن همان دم بمیرد ٭ شرح آن در لفظ استرنگ گذشت قدسی ؎ بر سر راه تو خلقی راز گرد انتظار ٭ مردمان دیده زیرخاک چون مردم گیاست ٭ ن ـ

مَرْدُمَه بالفتح . ف. بمعنی مردمک چشم است چنانکه خاقانی گفته ؎ چون هردو میم مردمه در چشم کائنات ٭ کورست هردو مردمه چشم مردمی ٭ ن ـ

مَرْدُمی بالفتح . ف. مروت و وفا و رعایت صائب ؎ مکن به بدگهران مردمی گر آتش را بچه گل بجیب فشانی چه خار هردو یکی است ٭ خواجه شیراز ؎ مردمی میکن و باز آکه مرا مردم چشم ٭ خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت ٭ و نیز مردمی بمعنی بهادری آمده ـ فردوسی ؎ بدیدید که جست از شما مردمی ٭ چو بشناخت برگشت با خرمی ٭ ای از شما بهادری و دلبری جسته بود و این شعر از مقامی است که فریدون اژدها شده در راه با پسران خود ملاقی شده بود تا امتحان کند که ایشان چگونه دل دارند ـ از بهار و غیاث و مخامض سخن ـ

مَرْدمَیدان بالفتح . ف. کنایه از حریف و مقابل ـ غ ـ

مُرْدَن بالضم . ف. مقابل زیستن و بمجاز بمعنی قربان شدن و فدا شدن میراندن متعدی از وحیـ ؎ بمیرم بر سراپای هوس شان ٭ که آرزو بوی مشتاق نفس شان ٭ مخلص کاشی ؎ مبادا دامن دست پیر عقل گیرند اختیار دل ٭ بمرگ خود دلیران آرزوهای جوانم را ٭ ب مص ـ

مِرْدَن کمنبر ع . دوک را گویند ـ و مُرْدِن کمحسن تاریک ـ و (عَرَقٌ مُرْدِنٌ) خوی گنده بوی ـ افر ـ

مُرْدَن بنام بِه که زندگانی بننگ . ف. مثل است ـ ب ـ

مَرْدُود بفتح اول و ضم ثالث ع. باز گردانیدن و قبول نکردن و منسوب بخطا کردن و بازگردانیده و قبول نکرده و آنکه مدت سفر وی دراز شده باشد ـ افر ـ

مَرْدُودَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح دال ثانی ع. اُستره زیراکه بسوی دستهٔ خود بازگردانیده میشود و زن مطلقه که بخانهٔ پدر و مادر خود بازگردد افر ـ

مَرْدُوس بروزن افسوس . ف. گندنای شامی راگویند ـ رة فر ـ

مَرْدُوس بالفتح و ضم ثالث ع . بزبان مراکو ملخ را گویند ـ فر ـ

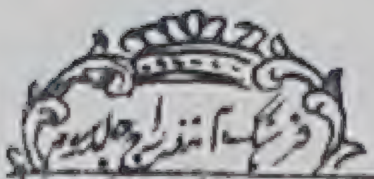
مَرْدُوع بفتح اول و ضم ثالث ع . آنکه بروی اثری از بوی خوش باشد و بسیاری بازگردان شده و جامهٔ رنگ داده بزعفران ـ افر ـ

مَرْدُون بفتح اول و ضم ثالث ع . در پی کرده و وصل یافته ـ افر ـ

مُرْدَه بضم اول و فتح ثالث . ف. مقابل زنده و دل آرزوی مرده و امید مرده و نظاره مرده و معنی مرده استعاره است ـ درویش واله هروی ؎ مرقد نظاره های مرده شد دور از تو چشم ٭ بی تو عمری گرد بجری میکند اکنون بری ٭ نورالدین ظهوری ؎ امید مرده زنده بدشنام می شود ٭ آه از دعای من که بمرگ از گشست مسیح کاشی ؎ کدام روز شوی کشتهٔ نگار مسیح ٭ بگوی راست که ما مردهٔ همان روزیم ٭ وله داشتم صد آرزوی مرده پیش ٭ از نگاهی جمله را جان در تن است ٭ حکیم زلالی ؎ سخن بی بخش از لب پاک کردم ٭ بمیدان دهن در خاک کردم ٭ وله ؎ شهیدان سخن را یادگاری ٭ ز هر دندان من لوح مزاری ٭ ملا ابوالبرکات منیر در ایراد این دوبیت نوشته که از الفاظ بوی معنی مرده می آید شایست آنست که کنایه بلوح مزار او گردد و حال آنکه معنی مرده استعاره الیست افسرده که گوش زنندهٔ دلان محاوره آزرده و آتش و چراغ مرده کنایه از چراغ و آتش خاموش و زمین مرده کنایه از زمینی که در و رستنی نباشد ـ و خون مرده خونی که بسبب ضربتی در بدن جمع شود و جاری نباشد چنانکه گذشت و برین قیاس دل مرده ـ فرده دل ـ زمین مرده آب مرده ـ خاک مرده ـ خون مرده ـ سیماب مرده ـ و نیز مرده مجازاً بمعنی عاشق آید ـ ب اغ ـ

مَرَدَه بفتحات هر سه حرف اول ع . بمعنی دیوان سرکش و متمردان و سرکشان این جمع مارد است ـ غ ـ

مرده است و گورستان . ف. مثل است . ب



مُردهٔ او بر زندهٔ تو بار است . ف .
یعنی در کمال بے استطاعتی بر تو غالب است و تو با وجود
استطاعت حریف او نمی توانی شد. نقل است که
فاضلے خراسانی همراه آخوند ملا حسین خوند سارے
میرفت در اثنای راه منظفے خرسی را گشته و بر خرے بار
کرده می آورد خراسانی ملا از روے تمسخر اشاره کرد
که به بیند ملا فی الفور این مصرعه بر خواند ع . هنوز
مردهٔ من زندهٔ ترا بار است ٭ و این بنا بر آنست
که خر خراسانی و خرس خوندسار شهرت دارد - ب

مُرده یا بر هوا نهد و نامرد یا در هوا
و مرده حلوا نمی خورد . ف . هر کدام
مثل است - ب -

مُردهٔ خاکستر . ف . صائب ٭ اخگر
افسردهٔ من مردهٔ خاکستر است ٭ ورنه بر من آتش
خود دامن محشر زدم ٭ ب -

مُرده خُسپ بضم میم و خا . ف . یعنی
خوابیدن مانند مرده روی با آسمان و پشت بر زمین
و یا دیزدان کردن و سپاسیان یزدانی که ارباب
تجرید و عبادت و ذکر و فکر بوده اند غالباً چنین
میخوابیده اند و گویند انبیا نیز چنین میخفته اند و
گویند از کار درویشان پارسی یزدانی این بوده که
نیست هستی جز یزدان یعنی لا اله الا الله - ن

مُرده در کافور خوابانیدن . ف .
مرسوم اهل اسلام است - میرزا صائب ٭ چه مرده
ایست که خوابانده اند در کافور ٭ کسی که در شب
مهتاب بیبرد خوابش ٭ ب -

مُردهٔ دل بالضم . ف . مقابل
زنده دل - فر -

مُرده ذوق . ف آنکه حس ذوق او
باطل شده باشد - نور الدین ظهوری ٭ ترسم که
مرده ذوق شمارند خضر را ٭ جان دادنی ز شوق تو
روزی هوس نکرد ٭ ب -

مُرده رنگ بفتح رای مهمله . ف . کسی که
رنگش مثل رنگ مرده باشد از غایت خوف یا از فرط
غم - سالک قزوینی ٭ زاهد من و زنده رود باغ
جوی عسل تو مرده رنگ است ٭ سلیم ٭ هرزه گوئی
چند همچون سرخوشان انجمن ٭ مرده رنگے چند همچون
کشتگان بادیه ٭ ب -

مرده ری و مرده ریگ . ف .
نخستین بروزن سفره چی چیزی که از مرده باقی
بماند که بعربی میراث گویند - فردوسی گفته ٭ برفت
و جهان مرده ری ماند ازو ٭ شد آن گنج با شاهی و
رنگ و بو ٭ حکیم سنائی گفته ٭ بود در مرده ری
گریبانش ٭ دو درم مهر جامه و نانش ٭ مولوی گفته
ع . آخر آن از تو بماند مرده ریگ ٭ و بمعنی چیزهای
زبون و سقط و کم بها نیز آمده چنانکه انوری
در صفت اسب لاغر خود گفته ع . کاین مرده
ریگ را تو با آهستگی بیار ٭ ن -

مُرده سخن نمیکند . ف . مثل است - ب

مُرده سنگ . ف . یعنی مردار سنگ است
و آن جوهری باشد که از سرب سازند زخمها را علاج
کنند - ره فر -

مُردهٔ شو بُرده بضم موحده . ف .
و مُرده شوی شسته - نفرینی است - حکیم شرف الدین
شفائی در هجو جلالا ٭ روزی که روی بگشت
پوشی ٭ یک لائے مرده شوی شسته ٭ وله ٭
این چه ریش است که سر شب دو سه گز میروید ٭ مرده
شو برده مگر ریشهٔ او در گون است ٭ جلالا در جواب
او گفته ٭ بر سر فوطه پریشان نه زنی پروائی است ٭
مرده شو برده پریشان ز غم خاتون است ٭ ب -

مُردهٔ فلان چیز . ف . عاشق فلان چیز
از عالم کشتهٔ فلان چیز - سالک قزوینی ٭ زان
لب که مردهٔ نفسش آب زندگی است ٭ دشنام
خشک هم بدعا گو نمی رسد ٭ ب -

مُرده فیروزه . ف . همان فیروزهٔ مرده
که عبارت از بد رنگ باشد - محمد اسحق شوکت ٭
بمردن هم نیفتد از بلندی رتبهٔ نامم ٭ برنگ مردهٔ فیروزه
تابوت از نگین دارم ٭ وله ٭ چند باشد بهر مرگ
خود درین ماتم سرا ٭ نیل بر عارض برنگ مردهٔ فیروزه ام

مُرده کَش بفتح کاف . ف . آنکه مرده را
بر دوش برداشته ببرد - محسن تاثیر ٭ از مرده سیم
مرده کشی کس ندیده بود ٭ زاهد چرا ملازم نعش و جنازه
است ٭ ب -

مُرده میگویند نمی گوزد این بر کفن ریند
. ف . مثل است - ب -

مِردی بالکسر و بآخر الف بصورت یا ع . سنگ
انداختن - و مُردِیّ بضم اول و کسر ثالث و تشدید
تحتانی چوبیکه بدان کشتی رانند - افر -

مَردِی بفتح اول و کسر ثالث . ف . بهادری
و دلیری - فر -

مردی جاے خود شناختن است ٭
مردی باید که قدر مردی داند ٭
مردی نبود فتاده را پاے زدن -
هر کدام مثل است - ب -

مُرِذّ بتشدید ذال معجمه کمقر ع . روز رذاذ ناک
و رذاذ کسحاب باران نرم ریزه - افر -

مَرذُول بفتح اول و ضم ثالث ع . فرومایه اعم

مُرذی بالضم و بآخر الف بصورت یا ع . مانده
بر راه افگنده - افر -

مَرز بالفتح و زای معجمه در آخر ف . زمینے که
مربع ساخته کنارهایش را بلند کنند و در میانش چیزی
بکارند ٭ هر زمین هشیار کرده و کاشته شده و بوم
یعنی زمین نکاشته و نا ساخته که در آن خانه و جز آن سازند
و گاهے مطلق زمین نیز استعمال کنند چنانکه اسدی طوسی
گفته ٭ همه سنگ خار است آن کوه مرز ٭ تهی یکسر از
میوه و کشت و رز ٭ رشیدی گفته تحقیق آنست که بوم
زمین کاشته و زراعت کرده و مرز کنارهاے آنست
و سرحد ولایات را از این رو مرز گویند و مرزبان طرفدار
و حاکم سرحد و دار المرز چون مرز خزر واقع است

یعنی برکناره و حد آن باین اسم موسوم شده و مرز بمعنی مذکور مرادف سامان است مؤلف گوید که بوم مطلقا بمعنی زمین و خاک است و محل سکونت چنانکه شیخ سعدی گفته ؎ نه از چینم حکایت کن نه از روم ٭ که من دل با یکی دارم درین بوم ٭ و در محاورات متعارف است که گویند فلان مرد غریب است یا بومی است یعنی از اہل این شہر و این قریه یا خارج است که مرز و بوم مرادف یکدیگراند و بمعنی بلند و پست اندک در زمینی که زراعت یا باغ کنند آن برآمدی و بلندی را مرز گویند و آنرا بفارسی نیز کرزه خوانند استاد فرخی در صفت بہار گفته ؎ تیغهای کوه از و بر لاله و پرسوسن است ٭ مرزهای باغ از و پرسنبل و سیسنبر است ٭ و عمادی شہریاری گفته ؎ از مرزهای سنبل و سوسن زمانه را ٭ امروز خط و روی بتان مانده یادگار ٭ حکیم فرخی مرز را مرزه گفته ؎ کوه و دره هند مرا آرزوی نخود ٭ خوشتر بود از باغ بهار و لب مرزه ٭ معلوم شد که مرز زمین برآمده تر و ساخته شده باغ و فالیز است که دران گل و سبزی کارند ٭ چنانکه شیبانی کاشانی نیز گفته ؎ بنان جوین و لب مرز جوی ٭ که یک جو نیرزد خوان مرزبانی ٭ و آنکه در باب معنی دار المرز گفته صحیح نمی نماید چراکه این مرز که او بمعنی کنار داشته فارسی است نه عربی و دار المرز نامی است بتمامه عربی چگونه نیمی عربی و نیمی فارسی خواهد بود و مرز چنانکه در مرج گذشته بعربی چراگاه و مرغزار است و این نام بر مازندران صادق است که از کثرت آب و علف و مرغزار و چراگاه نظیر و مثل ندارد و فوق کل ذی علم علیم. و بضم اول مقعد را گویند. سوزنی گفته ؎ بر در مرز چو انبان تو هنگام جماع ٭ تیز چون زمزمه نامی به انبان دارند ٭ مولوی گفته ؎ چند گوید زخمهای گرزشان ٭ بر سر هر خراز خای و مرزشان ٭ دیگر موش را گویند لهذا گیاهی است دوائی خوشبوئی که بگوش موش شباهت دارد و آنرا مرزنگوش گویند و مرزگوش مخفف و مرزنجوش معرب است. ظهیر فاریابی گفته ؎ چو مرزنگوش کردم سر بسر گوش ٭ ن.

مَرْز بالفتح ع. عیب و زشتی و دهی است به بحرین و دهی دیگر و نیز مرز نشگنجیدن بانگشتان هم نرم بی گزند. و چون گزند رسد آن قرص است و عیبناک کردن و زشت گردانیدن و بدست زدن و پاره برکندن از خمیر و جز آن - افر.

مِرْزَا و مِیرْزَا . ف. فیاض لاهجی ؎ بدین وسیله که مرزا سعید ما تنهاست ٭ چه خوب کرد که فیاض رفت از دل ما ٭ ب.

مُرْزَأ کمعظم ع. مرد جوانمرد که مردمان بخیر او برسند مُرَزَّؤُن جمع و (قوم مُرَزَّؤُن) گروهے که مردم خیار آن درگذشته باشند افر.

مِرْزَاب بالکسر ع. ناودان و کشتی بزرگ یا کشتی دراز. مَرَازِیب جمع - افر.

مَرْزَبَان بالفتح بزاے موقوف . ف. بمعنی حاکم و طرفدار و پادشاه و صاحب و نگهدارنده زمین آمده است و بضم زا معرب است - ن.

مَرْزَبان نامه بالفتح . ف. نام کتابی است مشتمل بر نظم و نثر و حکمت و حکایت که مرزبان نام پسر رستم ملک و پادشاه مازندران و منسوب با میر قابوس شمس المعالی نوشته - ن.

مَرْزَبَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. مهتر اہل فرس. و مِرْزَبَّة بکسر اول و فتح ثالث و تشدید یاے موحده مفتوح کلوخ کوب و مخفف. و آهن کوب حدادان - افر.

مِرْزَة بکسر اول و ثالث ع. پاره. و بضم اول غلیواز یا مرغی است شبیه بعقاب - افر.

مَرْزَتَان بفتح اول و ثالث ع. دو تندی بالاے هر دو نرمه گوش - افر.

مُرْزَخ بجاے حطی کمقعد ع. مقطع بعید و زمین هموار و بکسر اول چوب دوشاخه که تاک رز رابوے برگیرند از زمین و آواز سخت یا آنکه سخت نباشد. مِرْزِخ بالکسر مثله - افر.

مُرَزَّز بهر دو زاے هوز کمعظم ع. طعام با برنج پخته و کاغذ آهار و مهره یافته - افر.

مُرْزِغ بغین معجمه کمحسن ع. بارانی که گل ناک کند زمین را - افر.

مَرْزَغَان بروزن پهلوان . ف. دوزخ را گویند که در مقابل بهشت است و بمعنی آتشدان و منقل آتش هم آمده است و گورستان و قبرستان را نیز گویند - ره فر.

مَرْزَغَن بروزن گرگدن . ف بمعنی مرزغان است - ره فر.

مَرْزَگون با کاف فارسی بواو رسیده و بنون زده . ف. آلت تناسل را گویند - افر.

مِرْزَم کمنبر ع. ستاره سرما و (أُمُّ الْمِرْزَم) باد شمال و باد و مِرْزَمَان دو ستاره اند یا دو شعری و آنهارا منحوس دانند افر.

مَرْزَن بروزن ارزن . ف. بمعنی موش باشد و عربان فاره گویند - ره.

مَرْزَنْجُوش بالفتح ع. معرب مرزنگوش و آن نوعی از ریحان است که خوشبودار باشد و زلف و خط معشوق را بدان تشبیه کنند بهندی دونه گویند در اصل مرزه گوش بود چه مرزه بمعنی موش است چون برگش شبیه گوش موش باشد لهذا باین اسم مسمی گشت غ.

مرزنگوش بالفتح . ف. همان مرزنجوش است که بالا گذشته جهانگیری.

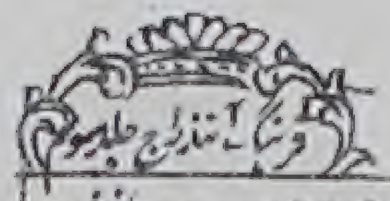
مَرْزُو بروزن بدبو . ف. زمینی بلند بجهت زراعت کردن آماده و مهیا کرده و کنارهاے آنرا بلند ساخته باشند - ره.

مَرْزَوَان بالفتح . ف. بمعنی مرزبان - فر.

مَرْز و بُوم . ف. تحقیق این در لفظ مرز است فر.

مَرْزُوقی بفتح اول و ضم ثالث ع. روزی داده شده - فر.

مَرْزُوے بروزن بدبوے . ف. بمعنی مرز که بالا گذشت - فر ره.



مَرْزَه بروزن هرزه . ف . سبزی است خوردنی که مانند ریحان و ترخان با نان خورند و مالهٔ بنّایان و گلکاران را نیز گویند که بدان کاهگل و گچ بر دیوار مالند و بمعنی موش نیز آمده و چراغدان را نیز گویند - ن -

مرزه گوش بروزن پرده پوش . ف . بمعنی گوش موش است چه مرزه بمعنی موش هم آمده است و ریحانی هم هست که آنرا مرزنگوش خوانند - رکا -

مِرْزِح بکسر اول و ثالث و حای مهمله در آخر ع . در مِرْزَخ گذشت - افر -

مَرْژ بفتح اول و سکون ثانی و زای فارسی . ف . نام یکی از آتش پرستان است و بکسر اول هم گفته اند - رکافر -

مَرْس بالفتح و سین مهمله . ف . نام مردی بوده از پیروان زردشت - و نام میوهٔ هم هست ترش و منجوش هم میباشد - و بفتحتین در عربی رسن اَمْرَاس جمع - و در محاورهٔ فارسیان بمعنی رسنی که در گردن شیر و سگ کنند و هرزه تا مرس بمعنی هرزه گرد و این مجاز است بدینمعنی که مرس کردن او هرزه و لغو است - ارادتخان واضح ؎ این وحش خیالان همه تگ باخته واضح ٭ شیر سخنت تا گسلانید مرس را ٭ میرزا صائب ؎ اگرچه سگ بمرس می کشند صیادان ٭ کشیده است سگ نفس در مرس ما را ٭ و له ؎ نفس بدکردار صائب قابل تعلیم نیست ٭ این سگ دیوانه را چند بین مرس کردن چرا ٭ و له ؎ بیش ازین پیروی حرص و هوس نتوان کرد ٭ همعنانی بسگ هرزه مرس نتوان کرد ٭ ب ن سا -

مَرْس بالفتح ع . بجا نیفتادن رسن بگره و تر نهادن خرما را در آب و سودن آنرا و مالیدن تا بگدازد و انگشت خویش خائیدن کودک و دست را بدستار پاک کردن و (رَجُلٌ مَرِسٌ) مرد سخت مرد سنده - و بفتحتین رسن بگره از محری در یکی از دو جانب آن بیفتادن و میان بگره و قعود در آن افتادن

و نیز جمع مَرَسَة بمعنی رسن - و مَرِس کلنف رو ثلی و غوی - افرسا -

مِرْسَاة بالکسر ع . لنگر کشتی مَرَاسِی جمع - و یقال اَلْقَتِ السَّحَابَةُ مَرَاسِيَهَا یعنی برجای ماند و پیوسته بسیار بارید - افر -

مِرْسَال بالکسر عین تیر کوتاه و شتر ماده نرم رو . مَرَاسِیل جمع - افر -

مَرَسَة محرکة ع . رسن مَرَس جمع اَمْرَاس جمع الجمع - افر -

مُرُسْت بضم میم و بضم را و سکون سین ف یعنی رو بیناه مشو و بفتح را یعنی رسته مکن و هر دو معنی ممانا دار او فهمیده می شود ؎ سرای و باغ چه بی کدخدای خواهد ماند ٭ گل بنفشه مرست و سرای باغ مرست ٭ ن سا -

مُرْسِع بعین مهمله کمحدث ع . دردمند نیام چشم مُرْسِعَة بالتاء مثله - افر -

مُرْسَغ بغین معجمه کمعظم ع . رای سست و نادرست - افر -

مُرْسَل بضم اول و فتح ثالث ع . فرستاده شده و بمعنی نبی صاحب کتاب الله - غ -

مُرْسَلَات بالضم ع . در مُرْسَلَة بیاید - افغ

مُرْسَلَة بضم اول و فتح ثالث و فتح رابع ع . گردن بند دراز که بر سینه افتد یا گردن بند که در آن مهره و جز آن باشد و مُرْسَلَات بادها یا فرشتگان یا اسپان اند . و نیز مرسله بمعنی فرستاده شده و آویخته کرده شده - افغ

مُرْسَله پیوند بالضم . ف . کنایه از زینت بخش - خواجه نظامی ؎ سابقهٔ سالار جهان قدم ٭ مرسله پیوند گلوی قلم ٭ ب -

مِرْسَم کمنبر ع . نوعی از رفتار شتر باشد و مُرَسَّم کمعظم جامه خط دار بخطوط خفیف - افر -

مَرْسَن بفتح اول و کسر و فتح ثالث و سکون نون ع . جای بستن رسن از بینی ستور - افر -

مَرْسُوب بفتح اول و ضم ثالث ع . ته نشسته شده و دُرد هر چیز - غ -

مَرْسُول بفتح اول و ضم ثالث ع . این لفظ مِنْ حَیْثُ اللُّغَت عرب صحیح نیست بجای مرسول لفظ مُرْسَل بفتح سین مهمله بمعنی فرستاده شده استعمال باید کرد از بهار عجم و لفظ مرسول بمعنی فرستاده شده در هیچ کتابی یافته نشده چراکه اسم فاعل و اسم مفعول از رسالت که مصدر ثلاثی مجرد است در کلام عرب مستعمل نشده - از غیاث - و در غوامض نوشته که مَرْسُول بمعنی مُرْسَل مستعمل فارسیان است - عرفی ؎ قضا بحاکم رایت نوشته مصلحتی ٭ فلک ندیده که مرسول او چه مضمون است ٭

مَرْسُوله بالفتح ع . بمعنی فرستاده شده غلط است و بجای آن صحیح مرسله است بفتح سین زیراکه این از مصدر ارسال آمده است نه از رسالت - غ -

مَرْسُوم بفتح اوّل و ضم ثالث ع . آئین کرده شده و نشان کرده شده و گاهی مراد از لفظ مرسوم درماهه و روزینه باشد چراکه هرچه امرا و سلاطین برای کسی معین کنند آنرا در دفتر خود نشان می کنند ای می نویسند - غ -

مَرْسُون بفتح اول و ضم ثالث ع . ستور بسته برسن - افر -

مَرْش بالفتح و شین معجمه ع . خراش و زمین که روئیش باران ندیده باشد یا آنکه باندک باران روانه گردد - اَمْرَاش جمع و بمعنی خراشیدن و سودن بسر انگشت و بشخن رنجانیدن کسی را - افر -

مَرْشَاء کصحراء ع . گزنده از هر حیوان که باشد و زمین بسیار گیاه - افر -

مِرْشَح بکسر اول و فتح ثالث و سکون حای مهمله ع . ترلیک یعنی جامهٔ که در زیر پوشند کجبت خوی و خوی گیر که در زیر نمد زین بر پشت ستور نهند مِرْشَحَة بالکسر مثله فیهما - افر -

مُرْشِل بضم اول و کسر ثالث ع . راه راست

نماینده ـ فر ـ
مَرْشُوش بفتح اول وضم ثالث ع. چکیده شده و پاشیده شده از آب وغیر آن ـ غ ـ
مَرْص بالفتح وصاد مهمله ع. بانگشت در خستن پستان ومانند آنرا ـ وبفتحتین پیشی گرفتن افر ـ
مِرْصَاد بالکسر ودال مهمله ع. راه وجای که دران انتظار دشمن کنند ـ افر ـ
مَرْصَد بفتح اول وثالث ع. جای نگهداشت افر ـ
مُرْصِدَة بضم اول وکسر ثالث وفتح دال مهمله ع. زمین اندک گیاه یا زمین اندک باران رسیده مترقب انبات نبات ـ افر ـ
مُرَصَّص بهردو صاد مهمله کمعظم ع. بار زیر درگرفته وقلعی نموده ـ افر ـ
مُرْصِع بعین مهمله کمحسن ع. خرمابن بچه دار مَرَاصِع جمع ـ ومُرَصَّع کمعظم بمعنے چسپیدن بخیزی و در استعمال بمعنے انچه که دران جواهرات بزر نشانده باشند وبمعنی نظم ونثرے که الفاظش بامقابل خود هموزن وهم سجع باشند ـ غ ـ
مُرَصَّع خوانی ف. بسه معنے آمده یکے حرفهای ساخته گفتن ے قصهٔ افسر کیخسرو وتاج جمشید * بسر خاک نشینان که مرصع خوانی است * دوم تمهید قصه خوانی است ـ قدسی ے قصهٔ قبضهٔ شمشیر تو دارم بمیان * گوش کن گوش که رفتم بمرصع خوانی * سوم رنگین کلامی وخوش سخنی ـ اشرف در قصهٔ جان دادن سوداگر پسر مارگزیده ے در افشانے عرض مطلبش رفت * مرصع خوانی لعل لبش رفت * وبرین قیاس مرصع زبان ـ طالب آملی ے معلم کلام مصفے ضمیرم * طمع بیان مرصع زبانم * سلیم ے انچه گویند درین قصه مرصع خوانی است * جام جمشید نبود هست به از ساغر ما * ب ـ
مُرَصَّع زبان ف. طالب آملی ے معلم کلام مصفے ضمیرم * طمع بیان مرصع زبانم * ب ـ
مُرْصَق بضم اول وفتح ثالث ع. گردگانی که برآوردن مغزش دشوار باشد ـ افر ـ
مِرْصَن کمنبر ع. آهنے است که بدان ستور را داغ کنند ـ افر ـ
مَرْصُود بفتح اول وضم ثالث ع. چشم داشته شده واز رصد معلوم کرده شده وکواکب مرصوده بمجل خود مسطور است ـ غ ـ
مَرْصُودَة بفتح اول وضم ثالث ع. از رصد معلوم کرده شده بدانکه کواکب مرصوده یکهزار وبیست وپنج ثوابت اند که اهل هیئت از قوانین رصد معلوم کرده اند وچهل وهشت صور که بر فلک مرتسم است ازانها مرکب اند ـ غ ـ
مَرْصُوص بفتح اول وضم ثالث ع. استوار کرده شده وبنا به ارزیز برآورده شده ـ م غ ـ
مَرْصُوصَة بفتح اول وضم ثالث وفتح صاد ثانی ع. بار زیر استوار کرده شده ـ غ ـ
مَرْصُوع بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله ع بمعنے مرصع ـ غ ـ
مَرْصُوفَة بفتح اول وضم ثالث وفتح فا ع زن خرد فرج که مرد جماع را نتواند یا زن تنگ فرج ا ـ
مَرْصُون بفتح اول وضم ثالث ع. بازوی سوزن زده نیل بران پاشیده ـ افر ـ
مُوصِی بضم اول وکسر ثالث ع. پاینده در جائے ونگذارنده آنرا ـ افر ـ
مَرَض بفتحتین وسکون ضاد معجمه ع. بیماری وپراگندگی مزاج بعد صحت ودرستگی وبیمار شدن و پراگنده ومضطرب خاطر گردیدن ـ وسستی نظر خدان چشم از کثرت نگاهبانی هاے مختلفه ـ ومَرِض ککتف بیمار وبیمار دل ـ افر ـ
مَرْضَاة بالفتح ع. خوشنود گردیدن وپسند کردن چیزی را وقناعت کردن ـ افر ـ
مِرْضَاح بالکسر وحای مهمله ع. سنگی که بران یا بدان سفال خرما را کوبند ـ افر ـ
مِرْضَاخ بالکسر وخای معجمه ع. سنگی که بدان سفال خرما را ریزه کنند ـ مِرْضَخَة کمکنسة مثله مَرَاضِخ جمع ـ افر ـ
مِرْضَافَة بالکسر وفتح فا ع. سنگ تفتیده که شیر بوی درجوش آرند ـ افر ـ
مُرِضَّة بضم اول وکسر ثانی وتشدید ضاد معجمه مفتوح ع. یک خوردنی یا نوشیدنی که خوردن یا نوشیدن آن عرق آرد وشیر بریده زرداب جدا شده ازوی وخرمای کوفته ازخسته پاک کرده در شیر تر نهاده یا عام است وبکسر المیم وفتح الرا ـ افر ـ
مُرْضِع بعین مهمله کمحسن ع. زنی که بچه شیرخوار دارد ومُرْضِعَة بالتا زنے که کودک غیر خود را شیر دهد ـ افر ـ
مُرْضِعَة بضم اول وکسر ثالث وفتح عین ع. زن شیر دهنده اطفال را یعنے دایه ـ غ افر ـ
مِرْضَم کمنبر ع. شترے که می اندازد بعض سنگ را ببعض در رفتن ـ افر ـ
مَرْضُوّ بفتح اول وضم ثالث وتشدید واو ع خوش وپسندیده ـ افر ـ
مَرْضُوح بفتح اول وضم ثالث وحای مهمله ع سفال خرما ریزه کرده شده ـ افر ـ
مَرْضُود بفتح اول وضم ثالث ودال مهمله ع. رخت برهم نهاده ـ افر ـ
مَرْضُوض بفتح اول وضم ثالث بهردو ضاد معجمه ع. کوفته وریزه کرده شده ـ افر ـ
مَرْضُوف بفتح اول وضم ثالث ع. کباب بر سنگ تفسان بریان کرده وهر طعام که بر سنگ تفسیده پخته باشد ـ افر ـ
مَرْضُوفَة بفتح اول وضم ثالث وفتح فا ع. شکنبه که آنرا پاکیزه کرده در سفر همراه دارند وبوقت حاجت هرگاه دیگ نباشد دران پارهاے گوشت اندازند بعد ازان سنگریزه ها را گرم نموده درمیان شکنبه نهند تا گوشت پخته شود یعنی دیگ بسنگریزه هاے تفسان بپزند ـ افر ـ

مَرْضُوْم بفتح اول وضم ثالث ع. بنا بسنگ برآورده - وبُرْذَوْنٌ مَرْضُوْمُ العَصَبِ کَاَنَّهُ قَدْ تَشَنَّجَ عَصَبَهُ - افر-

مَرْضُوْن بفتح اول وضم ثالث ع. رده تو بر تو نهاده از سنگ وجز آن باهم پیوسته در بنا وغیر آن الخ

مَرْضٰی بالفتح ودر آخر الف بصورت یا ع. بیماران این جمع مَرِیْض است وبضم اول وفتح ثانی وتشدید ضاد مفتوح بمعنی پسندیده - ومَرْضِی بفتح اول وکسر ثالث صیغهٔ اسم مفعول بمعنی پسندیده غ

مَرْط بالفتح وطای مهمله ع. ریخ زدن وموی برکندن وشتافتن وگرد آوردن وبچه انداختن - و بفتحتین سبک اندام گردیدن وسبک ابرو وسبک ریش وچشم گشتن - وبالکسر گلیم از پشم یا از ابریشم مُرُوْط جمع - وبضمتین تیری پر اَمْرَاط ومِرَاط گناب جمع - افر-

مِرْطَاوَان بالکسر ع. انچه گرداگرد ریش بچه باشد - افر-

مُرَطِّب کمحدث ع. تر کننده - افر-

مَرْطَبَة بفتح اول وثالث ورابع ع. جاه شیرین میان شورها وزمین گیاه سبزناک - افر-

مُرَطَّل کمحسن ع. مرد نرم وسست ودراز بالا - افر-

مَرْطَلَة بفتح اول وثالث ورابع ع. همیشگی ورزیدن بکارے یا همیشگی کردن در فساد ولبس دبگل وجز آن آلودن - وتر کردن باران کسی را ودر بوستین مردم افتادن - افر-

مَرْطُوْب بفتح اول وضم ثالث ع. صاحب طرب وتری وفربه - افر غ-

مَرْطُوْبِی بفتح اول وضم ثالث وکسر موحده ع. شخصے فربه بلغمی مزاج که فربهی او بدون اسباب ظاهری باشد غ-

مَرْطُوْم بفتح اول وضم ثالث ع. دبگل افگنده شده وشتر باز داشته شده - افر.

مَرْطُوْمَة بفتح اول وضم ثالث وفتح میم ع. زن متهم به بدی - افر-

مَرْطَی الْجَمَزَی ع. نوعی از دویدن وشتر ماده شتاب رو - افر-

مِرْطِیْس بروزن ابلیس سنگے باشد لاجوردی رنگ چون سحق کنند بوی خمیر کند بقدر سه نخود از وے در درد دل را نافع باشد - رق-

مَرْع بالفتح وعین مهمله ع. زمین گیاه ناک و فراخ علف - ومَرِع کگتف مرد چراگاه جوی افر

مَرْعَاة بالفتح ع. چراگاه - افر-

مُرَعَّب کمعظم ع. کوهان بریده - افر-

مَرْعَبَة بفتح اول وثالث ورابع ع. جست ناگاه که از ان بترسند - افر-

مُرْعَبِل بالضم ع. پاره پاره - افر-

مُرَعَة کهمزة وغزفة ع. مرغی است شبیه تذرو - ومُرَع ومُرْعَان جمع - ونیز مُرُوعَة کغرفة بید - افر-

مُرَعَّث بثای مثلثه کمعظم ع. نام شاعری افر

مُرْعِد بدال مهمله کمحسن ع. ترساننده ویا وعده بد کننده - وبفتح عین تل ریگ ریزان - افر-

مُرْعَدِد بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر دال ع. بستهنده در سوال - افر-

مِرْعِزّ بکسر اول وکسر ثالث وتش. یای زای هوز ع. موهای ریزه بن پشم گوسفند ودر لغات است مِرْعِزّی وکسر المیم والعین ومِرْعِزَاء بالکسر والتخفیف ممدودًا وقد تفتح المیم فی الکل

مَرْعَش بفتح اول وثالث وسکون شین معجمه ع. شهری است بشام نزدیک انطاکیه ونوعے از کبوتر دور پرواز از منتهی الارب ودر غیاث اللغات بایمعنی بضم اول نوشته وبعضے نوشته اند که این نوع کبوتر اکثر نامه بر باشد و ذو مَرْعَش پادشاهے بوده از حمیر-

مِرْعَل کمنبر ع. تیغ بران ومُرَعَّل کمعظم گزین مال - افر-

مَرْعُوْب بفتح اول وضم ثالث ع. ترسانیده شده - افر-

مَرْعُوْن بفتح اول وضم ثالث ع. سست وفرو هشته از تابش آفتاب - افر-

مَرْعٰی بالفتح ع. گیاه وعلف وجریدن وچراگاه - افر غ-

مَرْغ بالفتح وغین معجمه ف. نوعی از سبزه باشد که حیوانات آنرا برغبت تمام خورند وهر جا که آن سبزه بسیار باشد آنرا مرغزار گویند - انوری گفته

صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را ٭ نمونهٔ گشت زمین مرغزار عقبی را ٭ مولوی گفته ؏ ای جان مرغ وبیاتمیم ای شمع افلاک وزمین ٭ وآن سبزه را فرزه وفرزد وفیرنیز گویند - وباول مضموم مُرغ معروف است سراج المحققین میفرماید در اصل مطلق طایرے را گویند که سوای کرمهاے بردار بود وبقدر جثه هم داشته باشد پس زنبور سیاه را که در عرف هند بهنورا خوانند وهمچنین مور بردار را مرغ نگویند وبرین شرط نیست و لهذا خفاش را که پرواز او بپوست است مرغ عیسی گویند وهمچنین پروانه را ذراریح را مرغ نگویند وباصطلاح متاخران بمعنے ماکیان چنانچه عراقیان مرغ وخروس گویند - شفیع اثر ؎ توان شناخت قزلباش را ز غیر به میان مرغ وخروس است امتیاز بتاج بود اینکه در هندوستان ماکیان وخروس هر دو را بلکه تنها خروس را مرغ گویند - این اصطلاح همین دیار است وبس صاحب بهار عجم گوید قوسی مطلق طیر گفته واین بیت مرزا طاهر وحید که ؎ مرغی که خموش است گرفتار نگردد ٭ دام وقفسی در ره پروانه نباشد ٭ نیز همین مستفاد می شود فتامل - وآشیان گم کرده ٭ چمن گم کرده - ریخته پر - پر انداخته - پرکنده - پرسوخته - پرنده - پریده - تیز پرواز - بلند پرواز - سست پرواز - پربسته - پرشکسته - سبک پر - چمن مشتاق - زیرک - شکسته بال - چشم بسته - وحشی - رشته بر پا -

دست آموز - خوش گفتار - نوآموخته - گستاخ شیشان از صفات اوست - دیگر بمعنی آفتاب آمده - نظامی بهر دو معنی گفته ؎ تو وهی صبح را شب افروزی ٭ روز را مرغ مرغ را روزی ٭ دیگر گفته ؎ بود طعمهٔ باز تو مرغ روز ٭ نه هجو رایت بود شب فروز ٭ و نام شهری است از شهرهای هندوستان - فردوسی گفته ؎ ز قنوج و از تیسر و مرغ و مای ٭ برفتند چون باد لشکر زجای ٭ و این اسامی بلاد سند است نه هند - و نوعی از صراحی - و بفتحتین در عربی آب دهان را گویند - ب ان غ -

مَرغاب بالفتح . ف . نام رودخانه ایست که از پهلوی شهر مرو می گذرد و آنرا مرورود نیز گویند - ن -

مُرغابی بالضم باضافت و فک اضافت . ف . قاز و بط - میر خسرو ؎ مخوان سوی بهشتم زین چراگاه که ماهی نسازد مرغ آبی ٭ میرزا صائب ؎ مرغابیم و عالم آب است جای ما ٭ در مجلسی که باده نباشد سراب ماست ٭ ب -

مِرغاة بالکسر . ع . کفک گیر - افر -

مرغ آتشباز . ف . قسمی از آتشبازی - حکیم شفائی ؎ کسی برگرد غمهای تو چون من بر نمیگردد ٭ بجنگ مشعله آری مرغ آتشباز می آید ٭ ب -

مُرغ آتشخوار . ف . بمعنی کبک و بعضی گفته که بمعنی سمندر است - غ -

مُرغاد بالضم و تشدید دال مهمله . ع . مرد سخت خشمناک که هیچ نشنود و بیمار اندک که در آن سستی و ناتوانی باشد و خوابیده ناتمام خفته و بشک کاری شونده و مرد در آمیخته رای - وجه آنرا نیابد و مصدر این ارغیداد است - افر -

مُرغ آذر افروز . ف . کنایه از ققنس باشد - و آن مرغی است که هزار سال عمر کند و بعد از آن هیزم بسیار جمع کرده خود را بسوزد و پروانه را نیز گویند - رلا فر -

مُرغ اغال . ف . جای باش مرغان چه اغال در رشیدی جای حیوانات و طیور است - نصیرای همدانی فقره - گویند روستائی را بازی بدست افتاد و بنا بر عدم وقوف و مهارت این فن در مرغ اغال با ماکیانی چند سر داده سر آنرا محکم کرد - ب -

مُرغ آفتاب عَلَم . ف . کنایه از آتش باشد که بعربی نار گویند - ر ه -

مُرغ الٰهی . ف . کنایه از روح است و نفس ناطقه را نیز گویند -

مُرغ آمین بالمد . ف . فرشته ایست که در هوا پرواز کند و همیشه آمین گوید هر دعائی که بر آمینش رسد مستجاب شود - حسن رفیع ؎ گلشن عاشق دعا گو را ٭ بلبلی به ز مرغ آمین نیست ٭ مولانا بهشتی ؎ دعای ما باجابت نمی شود نزدیک ٭ کشیده زلف تو در دام مرغ آمین را ٭ و ستاره کف الخضیب زیرا که نزد منجمین مقرر است که هر کس که وقت طلوع کف الخضیب دعا کند مستجاب شود - ب غ -

مُرغان اُولی اَجنحه - بضم الف و کسر لام و فتح الف و سکون جیم و کسر نون و فتح حای مهمله . ف . طائران صاحب بازو و این کنایه است از فرشتگان و اسقاط ها از آخر این کلمه چنانکه درین بیت میر غیاث الدین شهید اغلب که صحیح نباشد ؎ چو طاوسان هندی رقص آغاز ٭ چو مرغان اولی اجنح بپرواز ٭ ب -

مُرغ انداز . ف . ناجاویده فرو بردن لقمه کلان را بحلق که آنرا بتازی بلع گویند و این کنایه از شخصی است که دندان هایش ریخته باشد و اشتهای بسیار داشته باشد - میر یحیی شیرازی ؎ مرغ را با دو پنجه چون شهباز ٭ داشت چندانکه کرد مرغ انداز ٭ محمد حسین شهرت ؎ میتواند کرد مرغ انداز یکجا فیل را ٭ دانهٔ هرگز تناول کرد از خوان طمع - ب -

مرغان سدره . ف . کنایه از ملائکه و فرشتگان باشد - ر ه -

مُرغان عرشی بفتح عین بی نقطه . ف . مرغان سدره است که کنایه از ملائکه و فرشتگان باشد - انجم -

مُرغِب کمن . ع . توانگر و بخشنده و مُرغِب بکسر غین راغب کننده و خواهان گرداننده - افر -

مُرغَبّات بضم اول و فتح دوم و تشدید بای مفتوح . ع . بمعنی چیزهای پسندیده و مرغوب - غ -

مُرغباز بالضم . ف . معروف - فر -

مُرغباغ . ف . کنایه از بلبل هزار داستان است که عربان عندلیب خوانند - ر ه -

مُرغبام بسکون میم . ف . بمعنی مرغ باغ است و قمری را نیز گفته اند - ر ه -

مرغ بدام زدن . ف . بمعنی خواجه شیرازی ؎ بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود ٭ دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم ٭ ب -

مُرغ بسم الله . ف . بسم اللهی که بشکل مرغ می نویسند - شاعری گوید ؎ یک عضو من از دوست نباشد خالی ٭ سر تا پا حق چو مرغ بسم الله بود - ب -

مُرغ بیضهٔ فولاد . ف . تصویر مرغ که از آهن ساخته بر خود فولاد نصب کنند چرا که بیضه بمعنی خود فولادی است - م غ -

مُرغَث بثای مثلثه کمعظم . ع . جای انگشتری از انگشت - افر -

مُرغ چمن . ف . کنایه از بلبل است که عندلیب باشد - سا کا -

مُرغ چمن زاد . ف . مرغی که مولود او در چمن بوده باشد و در رسالهٔ احقاق حق مرغی است که از ابتدای سر از بیضه بر آوردن در باغ باشد - میر خسرو ؎ چرا می نالد این مرغ چمن زاد ٭ مگر او نیز از یاران جدا شد ٭ حضرت شیخ حزین ؎ گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد ٭ بهار عاشقی مرغ چمن پرواز نمیداند ٭ و ظاهراً عندلیب چمن زاد همین است - عرفی شیرازی ؎ بعندلیب چمن زادم از بهشت مگوی ٭ بگلخن آمده ام گشت باغ من غلط است ٭ ب -

مُرغ حقگو . ف . مرغی که حق حق صدای اوست

ملا طغرا ؎ دل مرغ حقگو نگر خون شود × که از تنگیش این نغمه بیرون شود × ب۔

مُرغ خوشخوان ف. بمعنی مرغ چمن است۔ ره۔

مُرغ دست آموز ف. مرغی که آموخته شود بر دست که اگر آنرا از دست سر دهند باز بر دست آید ؎ آشنائی هم نسازد برق خرمن سوز را × بال کوتاهی ندارد مرغ دست آموز را × ع. روان بپای درآید چو مرغ دست آموز × ب۔

مُرغ دِل بسکون ثالث. ف. کنایه از بیدل ترسنده و واهمه ناک باشد و بکسر ثالث بمعنی دل است و عقل را نیز گویند۔ ره فر۔

مرغ دوست ف. نام مرغی سخنگو سید مرتضی رضی شیرازی ؎ زبان تا در دهان دارم حدیث دوست می گویم × چو مرغ دوست تا دم میزنم با دوست می گویم × ب مص۔

مُرغ دیبا بکسر دال مهمله. ف. صورت مرغی که بر دیبا بافند۔ ب۔

مُرغ رنگین تاج ف. کنایه از خروس است باعتبار گوشت سرخی که بر فرق دارد و دراج را نیز گویند۔ ره۔

مُرغ روز ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است۔ ره۔

مَرغَز بزای هوز در آخر بروزن مرکز. ف. موضعی است بحد و دغور و هرات۔ حکیم سنائی گفته ؎ ابلهی مرغزی بشهر هری × سوی بازار بر دلاشه خری × حکیم ناصر خسرو گفته ؎ همچنین دایم نخواهد ماند زشت زمان × موی جعدش ششتری وردی جو بت مرغزی × موی گوسفندان آنجا نرم و بلند و پیچیده بود و در زمستان در زیر پا نهند و بران نشینند۔ ن ل۔

مَرغَزار بروزن بختیار. ف. جای را گویند که درآن سبزه بسیار رسته باشد چه مَرغ بالفتح نوعی از گیاه باشد که آنرا افرَند نیز گویند. و بهندی دُوب نامند بواو معروف و موحده۔ رغ ل۔

مَرغزار شیدان ف. مرغزار بمعنی چمن معروف است و شیدان نام چمنی است معمور و آبادان در فارس و گفته اند سخت نیکو است چنانکه مانند آن کم جای باشد و پیرامن آن همه عمارتها است و چشمها و آبهای روان و طول آن ده فرسنگ باشد بعرض دو فرسنگ و بفصل ربیع میان آن آب گیرد و گفته اند بهشت دنیا چهار است غوطه دمشق و سغد سمرقند و شعب بوان و شهر ابله و لی صاحب تاریخ فارس چهارم آنرا مرغزار شیدان ذکر کرده است۔ ن۔

مرغزار عقبی ف. کنایه از بهشت عنبر سرشت است۔ ره۔

مُرغ زبانک ف. بار درختی است شبیه بزبان گنجشک و آنرا بزبان عربی لسان العصافیر خوانند۔ ن ر۔

مُرغ زرّین ف. مرغی است برابر ماکیان مشابه بشکل دراج و اندکی بطاؤس نیز مشابهت دارد و پرو بالش مانند زر درخشان و لمعان میدارد مگر لون او بسبزی مائل می باشد و کلغی نیز میدارد ملا طغرا ؎ بطلب تا باین زردی راه برد × تو آتش بهاز مرغ زرین شمرد × باغ۔

مَرغَزَن باول و سوم مفتوح. ف. گورستان را گویند۔ امامی هروی گفته ؎ آن جهان داری که گشت اندر نبرد × مرغزارا از زخم تیغش مرغزن × ره فر۔

مُرغ زندخوان و مُرغ شباهنگ و مُرغ شبخوان و مُرغ شبخیز ف. هر چهار نام بلبل است۔ خاقانی گفته ؎ گر مغان را از مرغان دیدمی × دل بمرغ زندخوان بربستمی × امیر خسرو گفته ؎ دوش زیاد رخت آه جگر سوز من × شد بهوا پر بسوخت مرغ شباهنگ را × خواجه حافظ گفته ؎ مرغ شبخوان را بشارت ده که اندر راه عشق × دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است × شیخ نظامی گفته ؎ منم در اوج مرغان شبخیز × همه شب مونس مرغ شب آویز × ن۔

مُرغ زیرک ف. مرغی است معروف که بعد و بال از درخت آویخته شده بآواز بلند حق حق گوید و بعضی طوطی نیز نوشته اند و بعضی مراد از ابلیس دانند و بعضی از هاروت و ماروت اراده نمایند۔ غ۔

مُرغ زیرکسار ف. مرغ سیاه که مانند طوطی سخن گوید و آنرا سار گویند۔ ن۔

مُرغس بسین مهمله کمحسن. ع. بناز و نعمت پرورنده خود را و زلیست فراخ و تفتح العین۔ افر۔

مُرغ سبزوار ف. نوعی از ماکیان که زیر حلق او گوشت سرخ باشد و پرهای زنگار رنگ دارد و بیضه آن از بیضه های دیگر سخت تر و گولتر باشد و بیضه بازی بسیار بکار آید۔ ب۔

مُرغ سحرخوان ف. بلبل و قمری و خروس باشد۔ ب ره۔

مُرغ سُلیمان ف. مرغی است کاکل دار که او را شانه سر و پوپو گویند۔ و بعربی هُدهُد خوانند منافع او بسیار است اگر بال او را تخم مورچگان و موران دود کنند همه بگریزند۔ ره۔

مُرغ شب آویز ف. گویند مرغی است که شبها خود را از درخت بیاویزد و فریاد کند۔ نظامی گفته ؎ نهاده نام آن شبرنگ شبدیز × برد عاشق تر از مرغ شب آویز × ن ره۔

مُرغ شباهنگ ف. در مرغ زندخوان گذشت۔ ن رغ۔

مُرغ شب و روز ف. کنایه از ماه و آفتاب است۔

مُرغ صبح ف. بلبل و خروس و آنرا مرغ صبح خوان هم گویند۔ ع ل۔

مُرغ طرب ف. کنایه از بلبل است و معنی سازنده و خواننده را نیز گویند۔ و بمعنی کبوتر نامه بر هم آمده است و بدو معنی اول مرغ مطرب هم میگفته اند بطریق اضافت یعنی مرغی که آن مطرب است۔ ره فر۔

مُرغ عیسیٰ ف. شب پره و خفاش را گویند و

مرغ مسیح مرادف آنست - ن ر -

مرغ فلانی دوست میخواند . ف. چون کسی بمرادی فائز شود و در کمال نشاط باشد گویند امروز مرغش دوست میخواند یعنی دماغش چاق است . خان خالص ؎ هر طرف ابر بهاری نشاط افزای دل است ، مرغ بلبل دوست میخواند مگر فصل گل است ، والہ ؎ هر لحظه چرا مرغ دلم دوست نخواند ، گل دیده ام امروز که بلبل شده ام باز ، ب .

مرغ فلک . ف. کنایه از فرشته و ملک است - ره .

مرغ قبله نما و طائر قبله نما . ف. آن مس تکے خرد بصورت مرغ سازند بهر طرف که خوانند بگردانند مگر سر آن مرغ بطرف قبله قرار می گیرد . محسن تاثیر ؎ دلی که در قفس سینه طوف کعبه کند ، چو مرغ قبله نما در غم رهائی نیست ، سید حسین خالص ؎ درون سینه باندازکوی دوست دلم ، چو مرغ قبله نما در کمین پرواز هست ، راضی ؎ طالب من غم ایام نمیداند چیست ، طائر قبله نما دام نمیداند چیست ، ب .

مرغک بالضم . ف. نام سرود و مصغر مرغ - غ فر .

مرغ کاغذی . ف. نوعی از کاغذ باد . سید حسین خالص ؎ چو مرغ کاغذی سر رشته دل را بطفلی ده ، که گر صد بار اندازد بنجاکش باز برگردد ، واله ؎ شوق پروازی که من با نامه خود دیده ام ، دیده ام آخر که مرغ کاغذی خواهد شدن ، ب .

مرغک دانا . ف. طوطی است کمال گفته ؎ کنایه از قلم است مرغک دانا ، عبارت از سخن است گنج باد آورد ، ن .

مرغ کرک بضم کاف و سکون راء مهمله . ف. درقوسی مرغی که بر سر تخم خوابد تا بچه آرد . سنجر کاشی ؎ آن شاهباز عرش که از آفت سپهر ، دارد چو مرغ کرک همان دانه برش ، ب .

مرغ گوشت ربا . ف. غلیواج را گویند که زغن هست - ره فر .

مرغ لب بکسر ثالث و فتح لام و سکون بای ابجد . ف. کنایه از سخن و کلام است خواه نظم باشد خواه نثر - ره .

مرغم کمقعد و مجلس ع. بینی - افر .

مرغمة کمرحلة ع. بازی است مر عربان را .

مرغ مجنون . ف. همان مرغ که بر سر مجنون آشیان کرده بود . محمد عرفی ؎ زنان دل شوریده را بر تارک سر می نهم ، کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من ، ب .

مرغ مسیح و مرغ مسیحا . ف. خفاش که بفارسی شب پره نامند گویند که چون عیسی علیه السلام خواست که مرغی بسازد صورت مرغ مرتب ساخته نفس در دمید بقدرت حق تعالی زنده شد لیکن چون مقعدش فراموش ساخته بود نداشت بعد از آن حق تعالی مرغی بهمان صورت پیدا کرد - غ .

مرغ نامه . ف. کنایه از کبوترے که نامه را بر بال او بسته از شهرے بشهری دیگر فرستند . میرخسرو ع. که مرغ نامه شد روح الامینش ، ب فر .

مرغ نامه آور و مرغ نامه بر . ف. مثله - ن ره .

مرغوا بضم اول و ثالث و واو بالف کشیده و سکون ثانی . ف. فال بد را گویند و بمعنی نفرین هم هست . و بفتح اول هم آمده - ره فر .

مرغوب بفتح اول و ضم ثالث ع. پسندیده و معقول و خواهش نموده شده - غ .

مرغوث بفتح اول و ضم ثالث و ثای مثلثه ع. بشخصے که بر او چندان سوال بسیار شود که بر سری شود آنچه پیش او بود - افر .

مرغوس بفتح اول و ضم ثالث و سین مهمله ع. مبارک و گوالیده و مرد بسیار خیر - افر .

مرغوسة بفتح اول و ضم ثالث و فتح سین ع. فساد در آمیختگی کار و زن بسیار زاینده - افر .

مرغول و مرغوله بفتح اول و ضم ثالث . ف. موی پیچیده چون موی زلف و کاکل و خط و کمینی آواز مرغان و نغمه مطربان مجاز است از جهت پیچ و تابی که در وست . سنائی گفته ؎ جعد مفتول جان گسل باشد ، زلف مرغول غول دل باشد ، و با لفظ کشیدن و گشادن مستعمل . شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ در صحن چمن چو گل فشانند ، مرغوله بلبلان گشانند ، امیدی گفته ؎ کنون که زسر سرو پای صنوبر بود کشد ، مرغ مرغوله و لاله ساغر ، هدایت ؎ شراب در سر و مرغول شاهد اندر دست ، کجاست مرغ سحرخوان که برکشد مرغول ، ب ن .

مرغ همایون فال . ف. همای . میرزا صائب ؎ خرابهای ظاهر گنج در پرواز میدارد ، مبصر جغد را مرغ همایون فال میداند ، ب .

مرغ یاقوت پر . ف. کنایه از آتش است ، ب ره .

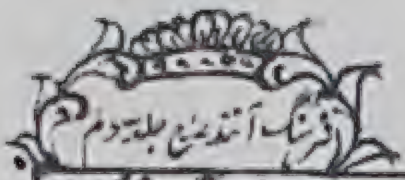
مرغینان بالفتح و غین معجمه مکسوره و یای ساکن . نام بلده ایست بماوراء النهر مشهورترین بلاد از نواحی فرغانه و منسوب بدانجا را مرغینانی گویند - ن .

مرفاق بالکسر و فا ع. شتری که آرنج آن بپهلوی وے در خورد و شتر ماده که پستانش از بستن پستان بند در دکرده باشد و چون بدوشند آنرا از پستانش خون بر آید - افر .

مرفد بدال مهمله کمنبر ع. کاسه بزرگ و بالشچه که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید . و مُرفِد کمحسن بازیگر و رفاده سازنده - افر غ م .

مرفشة بکسر اول و فتح ثالث و شین معجمه ع. بیل - افر .

مرفق کمنبر و مجلس ع. آرنج که بندگاه ساعد و بازو است و آنچه لوی نفع یابند از کارے و منه قوله تعالی و یهیّئ لکم من امرکم مرفقا جعله مثل مقطع و من قرأ مرفقا جعله اسما



مثل مَسْجِد و یجوز مَرْفَقًا بفتح الفاء مثل مطلع ولم یُقرءْ بهٖ و مَرْفِق بکسر فاو فتح آن نرمی کردن باکسی - افر غ -

مِرْفَقَة کمکنسة ع. ناز بالش. و مُرَفَّقَة کمعظمة گوسپند که هر دو دست آن تا هر دو آرنج سفید باشد - افر -

مَرْفُوت بفتح اول وضم ثالث ع. شکسته و ریزه شده - افر -

مَرْفُوع بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله ع. نوعی از دویدن وبلند داشته شده و برداشته شده و رفع کرده شده و حرکت رفع داده شده - افر غ -

مَرْفُوغَة بفتح اول وضم ثالث وفتح غین معجمه ع. زن خرد کس که کسی جماع آن نتواند - افر -

مَرْفُوق بفتح اول وضم ثالث ع. شتر آرنج بد داده - افر

مُرَفَّه بهای هوز کمعظم ع. برآسوده و تن آسان افر

مُرَفَّهُ الْحَال ع. آسوده حال و خوش معاش غ

مَرَق بالفتح وقاف ع. مرد کنیزکان و فرومایگان و پوست بوی گرفته و گوشتی در پوست بازکرده مانده باشد و (بلز مُرَق) جاهی است بمدینه و بحرک - و خار خوشه أمْرَاق و مُرُوق جمع وگویند (اَصَابَهٗ ذٰلِكَ فِیْ مَرَقِكَ) یعنی این مصیبت بد و رسید از جرم تو یا بسبب تو و نیز مَرَق بسرعت و شتاب نیزه زدن و بسیار کردن شوربا را و شوربا کردن در دیگ و موی از پوست تر نهاده باز کردن - و بکسر اول پشم بوی بدگرفته و بضم اول گرگان پشم ریخته و بفتحتین شوربا مَرَقَة اخص است از آن و غیر نیز که در گشت و پالیز افتد و دهی است بموصل - و مُرِقّ بضم اول وکسر ثانی و تشدید قاف اسپ رقیق و تنک سم - افر -

مِرْقَاة بالفتح والکسر ع. پایۀ نردبان مَرَاقِیْ جمع - افر غ -

مِرْقَاق بالکسر ع. انچه بدان نان را تنک نمایند - افر -

مِرْقَال بالکسر ع. شتر ماده شتاب رو - افر -

مَرْقَب و مَرْقَبَة بفتح اول و ثالث ع. جای دیدبان بر بلندی - و مُرَقَّب کمعظم پوستی که از جانب گردن بازکرده باشند - افر -

مَرَقَة محرکة ع. در مَرَق گذشت - افر -

مَرْقَد بدال مهمله کمسکن ع. خوابگاه صیغۀ اسم ظرف از رُقُود که بمعنی خواب است و مجازًا قبر را گویند و مُرْقِد کمحسن داروی است که خورنده را خواب آرد و رای روشن - افر غ -

مَرْقَشِیْثَا بالفتح وسکون را و فتح قاف وکسرۀ شین معجمه لغت یونانی است آنرا مارقشیثا و حجر النور و حجر روشنائی هم خوانند که برای تقویت ابصارِ چشم لغایت نافع و مفید است بهندی سونا مکھی گویند - از مخزن الادویه -

مُرْقِص بصاد مهمله کمحسن ع. برجهاننده و ببازی دارنده - افر -

مُرَقَّع بعین مهمله کمعظم ع. کتاب تصویر و خرقۀ دلق درویشان چرا که این هر دو چیز رقعه رقعه و پاره پاره باهم جمع کرده شده میباشد و در غوامض سخن نوشته که اکثر استعمال آن بمعنی ژنده است که آنرا بر سر و دوش کشند بطور چادر یا رضائی و از ین شعر حافظ معلوم میشود که بمعنی جامۀ آستین دار نیز هست که پیوند بسیار داشته باشد بطور ژنده و هو هذا ؎ در آستین مرقع پیاله پنهان کن ۔ که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است ۔ و مُرَقِّع کمحدث درپی نهنده جامه را - افر غ -

مَرْقَعَان بفتح اول و ثالث ع. مرد گول مَرْقَعَانَة مؤنث - افر -

مُرَقَّع پوش ف. فقیر را گویند - از مظهر العجائب -

مُرَقَّع دارِ ابْلِیْسی ف. یعنی طائفۀ شیطانی و خلیفۀ ابلیس و کنایه از اعمال ناشایست کردن باشد در لباس تقوی و تصوف و بطریق خطاب هم آید یعنی ایها لوطی و تو مکینی و باین معنی بلفظ مرقع دار امانی هم بنظر آمده است - سالکا فر -

مُرْقِل کمحسن ع. شتر ماده شتاب رو - مِرْقَلَة بالتا مثله - افر -

مِرْقَم کمنبر ع. قلم - افر -

مَرْقُوم بفتح اول وضم ثالث ع. خط دار و (کِتَابٌ مَرْقُوْمٌ) نامۀ مهر کرده - و (ثَوْرٌ مَرْقُوْمُ الْقَوَائِمِ) آنکه پایهایش خط دار سیاهی باشد - افر -

مَرْقُوْمَة بفتح اول وضم ثالث وفتح میم ع. خط دار و زمین کم نبات - و (دَابَّةٌ مَرْقُوْمَةٌ) ستور که بر پایهای آن خطوط داغ باشد - افر -

مَرْقُوْن بفتح اول وضم ثالث ع. بمعنی مرقوم است و نام یکی از اصحاب مجوس است و او اصل را سه میداند نور و ظلمت و معدل جامع که سبب امتزاج و اختلال است افر غ

مَرْقَيَا الْاَنْف بالفتح ع. دو طرف بینی - افر -

مَرَك بکاف عربی کنکف ع. مرد انبه زده - افر -

مِرْكَاح بالکسر و حای مهمله در آخر ع. زین که پس رود از پشت اسپ - افر -

مَرْكَب بفتح اول و ثالث ع. انچه بران سوار شوند از قسم مواشی و کشتی مگر اکثر بمعنی اسپ مستعمل و گاهی بمعنی کشتی و سفینه می آید مَرَاكِب جمع و بمعنی برنشستن و گناه ورزیدن و کلان زانو گردیدن - و مُرَكَّب بروزن منور سیاهی نوشتن که در دوات انداخته بدان کتابت کنند و بمعنی چیزی در چیزی نشانیده شده و ترکیب داده شده و بمعنی اصل و منبت چیز یقال فلانٌ کَرِیْمُ الْمُرَكَّبِ ای کریم الاصل - و اسپ عاریت گیرنده بر نصف غنیمت و نوعی از ثمر که ترنج با نارنج پیوند کنند از عالم سنگتره که در عهد محمد شاهی رنگتره نام یافته و مخصوص هندوستان است - صائب ؎ حدیث زردی رنگم بواسطه ارگذرد ۔ نهال خامه دهد یک قلم مرکب بار ۔ ب افر -

مُرَكَّبَات اِمْتِزَاجِیَه ع. از یازده تا نوزده و غیر امتزاجیه از بیست و یک تا نود و نه - غ -

مَرْكَبِ جَم بالفتح بکسر بای ابجد ف. کنایه از باد است که یکی از جملۀ عناصر باشد - ر ۵ -

مَرْكَبِ چوبین و اسپِ چوبین ف. تابوت را گویند - ب -

مَرْكَبِ زین پشت ف. کنایه از شتر دو کوهان از شرح قران السعدین - غ -

مَرْكَز بفتح اول و ثالث وسکون زای معجمه ع. میان چیزی

و محل ایستاده کردن چیزے و نقطہ که میان دائرہ پرکار می باشد در اصل این لفظ صیغہ اسم ظرف از رکز بالفتح که بمعنے چیزے نوکدار مثل نیزه و جز آن در زمین فرو بردن است پس نقطۂ دائرۂ پرکار را بهمین جهت مرکز گویند که آن جای است که نوک پرۂ پرکار را دران فرو برده پرۂ دائرۂ دیگر میکشند و مرکز خاک عبارت است از زمین یا وسط کرۂ ارض ع۔

مرکزِ چرخ ف. کنایه از زمین ع۔

مرکزِ خاک ف. کنایه از زمین یا میان اندرونِ زمین ع۔

مرکزِ خورشید ف. کنایه از آسمان چهارم است و کنایه از دنیا هم هست۔ ره۔

مرکزِ رایق بروزن اندرو امن ف. بلغت ژند و پاژند مقداری از گناه باشد که از فعل آن بر فاعل کشتن لازم آید۔ ساه۔

مرکزِ مثلث ع. کنایه از زمین باعتبار ابعاد ثلاثه که طول و عرض و عمق دارد از شرح دیوان خاقانی۔ و در برهان نوشته که مرکز مثلث چهار است مرکز مثلثۂ آتشی و مرکز مثلثۂ هوائی و مرکز مثلثۂ آبی۔ و مرکز مثلثۂ خاکی۔

مِرکَض بضاد معجمه کمنبر ع. فروزینه۔ افر۔

مِرکضَه کمکنسته ع. بازوی کمان و هم امرکضان و اسپ که زمین را بپاهای خود کند۔ افر۔

مِرکل کمنبر ع. پای۔ و مَرکل کمقعد راه و پهلوی ستور که بروی لگد رسد در راندن و تاختن مراکل جمع۔ افر۔

مُرکلَة کمعظمه ع. زمین کوفته بسمهای بهایم۔ افر۔

مِرکن بنون کمنبر ع. لگن و تغارۂ بزرگ که در وی جامه شویند۔ و مُرکّن بضم میم و فتح راو کاف مشدد مفتوح پستان بزرگ۔ افرك۔

مَرکو بفتح اول و ضم ثالث ع. حوض بزرگ و جزو بزرگ۔ افر۔

مَرکوب بفتح اول و ضم ثالث ع. سواری کرده شده و برنشستنی از ستور و کشتی۔ سا فر غ۔

مَرکوز بفتح اول و ضم ثالث و زای هوز ع. محکم نشانیده شده ماخوذ از رکز که بمعنی سر نیزه و جز آن در زمین فرو بردن است۔ افر۔

مَرکوض بفتح اول و ضم ثالث و ضاد معجمه ع. اسپ دوانیده شده۔ افر۔

مَرکوك بفتح اول و ضم ثالث ع. مشک مرو سیده اصلاح یافته۔ افر۔

مُرك بالضم و کاف فارسی ف. آب منی غلیظ شده و بکاف عربی معرب مرغ است چنانکه در حیوة الحیوان دمیری گفته در لغت شاه مُرگ که معرب شاه مرغ است و مَرك بالفتح معروف است که مردن باشد۔ ن ر۔

مرگ آرای از عالم مجلس آرای۔ عرفی ؎ منت بانجهم عیسی مکش بهر حیات ٭ ارزش مردن بپرس از نفس مرگ آرای من ٭ ب۔

مرگ آمده ف. اجل رسیده۔ درویش واله هروی ؎ بگشای سر خم که دم باده دما دم ٭ بر مرگ خمار آمدگان نفخۂ صور است ٭ ب۔

مَرگامَرگ بفتح هر دو میم و سکون هر دو را و کاف هر دو فارسی باشد ف. از الفاظ متلازمه است یعنی بلای عام و مرگ عام که بعربی طاعون گویند۔ ره فر۔

مرگ کسے دیدن ف. مرادف پشت کسی دیدن سالک یزدی ؎ کی گل ما زرد گردد ز آفت بی شبنمی گلشن ما مرگ چندین آب نیسان دیده است ٭ ب۔

مرگ ماهی ف. دوائی است که ماهی گیران در دریا اندازند و ماهی آنرا خورده خود بخود از بیهوشی بر روی آب آید و خود بخود بمیرد۔ شوکت ؎ ز جانان مهربانی میتوان کینه خواهی را ٭ کم از آب حیات این مرگ ماهی نیست ماهی را ٭ و تنها مرگ نیز آمده۔ محمد قلی سلیم ؎ به بحر عشق چه کار است ای نهنگ ترا ٭ بمرگ خویش چو ماهی چرا نمی میری ٭ شفیع اثر ؎ از اجل پروا نباشد هر دم بے برگ را ٭ همچو ماهی میتواند خورد مفلس مرگ را ٭ ب۔

مرگ موش ف. ترجمه سم الفار که دوائی است کشندۂ موش۔ ملا فوقی یزدی ؎ بپای ساقی آن دشمن هُش بیار ٭ از آن مرگ موش خرد کش بیار ٭ ب۔

مرگ نو ف. در مصطلحات بمعنی فتنۂ تازه نوشته است و بعضی بمعنی عشق نوشته اند۔ غ۔

مرگِ نو مبارك باد ف. در محلی گویند که فتنۂ تازه برپا شود۔ زلالی ؎ ز دی نرگس بجام لاله چنگ ٭ که غم را مرگ نو با دا مبارک ٭ ب۔

مَرگو بفتح اول و ضم ثالث ف. برهان گوید کنجشک است همانا مرغو بوده و کاف و غین تبدیل شدند چنانکه رسم است۔

مَرگی بفتح اول و کسر ثالث ف. بمعنی و با که عبارت از فساد هوا است و باد طاعون و درین صورت معنی ترکیبی آن منسوب بمرگ باشد۔ میرزا صائب ؎ سفر نکردن از این کشور از گران جانی است ٭ که مرگی دل و قحط غذای روحانی است ٭ ب۔

مَرَم بفتح اول و ثانی ف. مخفف مرهم است و آن چیزی باشد که بر زخم بندند۔ سا ک فر۔

مُرِمّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید میم ع. شتر ماده فربه با استخوان مغزدار یا ناقه که در استخوانش اندک مغز مانده باشد۔ افر۔

مِرماة بالکسر ع. تیر خورد سست یا تیری که بدان تیراندازی آموزند و پیکان گرد و یا بچه ستور و سم شگافته و میان دو ظلف ستور است۔ افر۔

مُرِمّات بضم اول و کسر ثانی و تشدید میم بالف کشیده ع. بلاها۔ افر۔

مَرمار بالفتح ع. انار بسیار آب و دختر نرم و نازک و جنبان از نشاط مرمارت مثله۔ افر۔

مِرماش بالکسر ع. زن آرایندۂ چشم خود یا آنکه وقت نگاه چشم را بسیار جنباند۔ افر۔

مَرمّة بفتح اول و ثانی و تشدید میم مفتوح ع. اصلاح نمودن و نیکو کردن چیز با خلل را و نیکو کردن حال کسی را و گرفتن ستور و بهار ا بدهان خود و خوردن چیزی را۔ افر۔

مُرمِثة بثای مثلثه کمحسنه ع. زمین که گیاه رمث رویاند۔ افر۔

مُرمّد بضم اول و فتح ثالث ع. مرد بسیار چشم۔ افر۔

مَرمَر کفدفد ع. رخام که سنگی است و نوعی از جامه های زنان و انار بسیار آب بی پیه و نازک نرم لرزان از هر چیزی۔ افر۔

مَرمَرة کدحرجة ع. باران بسیار و خشم گرفتن و روان کردن آب را بر زمین - افر-

مَرمَریت کزنجبیل ع. بلا و سختی - ا-

مَرمَریس بسین مهمله کخنا رریس ع. بلا و سختی و لغزان و تابان از هر چیزی و گردن دراز و دشت و زمین که هیچ نرویاند - افر-

مَرمَس بفتح اول و ثالث ع. گور و جای گور - افر-

مُرمَّش بشین معجمه کمعظم ع. مرد تباه چشم که پلک وی بریزد - افر-

مَرمِض بضاد معجمه کمجلس ع. جای که مرموض سازند - افر-

مُرمَّعات الاخبار ع. خبرهای باطل افر-

مَرمَعة کمحدثه ع. بیابان - افر-

مُرمَغِل بضم اول و فتح ثالث و کسر غین معجمه ع. پوست که در دباغ نهاده باشند - افر-

مُرمَّق کمحمر ع. مرد تنگ زندگانی یا اندک و حقیر و فرود آن و مُرمَّق کمعظم مثله - افر-

مُرمِل کمحسن ع. شیر بشیه و مُرمَّل کمحدث مثله و مُرمَل کمکرم تخت بافته از رسن و مانند آن افر-

مَرمُوثة بفتح اول و ضم ثالث و فتح ثای مثلثه ع. حبابی که جای آب را از چوب گرفته باشند یقال (هُم فی مَرمُوثاء) ای اختلاط - افر-

مُرمُورة بضم اول و ثالث و فتح رای ثانی ع. دختر نرم و نازک و لرزان اندام از نشاط - افر-

مَرمُوض بفتح اول و ضم ثالث و ضاد معجمه در آخر ع. نوعی از گوشت بریان - افر-

مَرمُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. نگریسته شده یا بنگاه سبک نگریسته شده - افر-

مُرمَهِز بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و سکون زای معجمه ع. سبک و بفتح الها جای طمع و آز - افر-

مَرمیٰ بالفتح ع. مقصد - افر-

مَرمِیس بسین مهمله کقندیل ع. کرگدن افر-

مَرن بالفتح ع. چرم نرم و پوستین و جامه و دهش و کرانه و جانب و گیاهی است و بمعنی چرب کردن سبیل شتر را از سودگی و بر زمین زدن کسی را و گریختن از دشمن و بفتحتین دو چوب بسته در تنه درخت که بر آن باغبان خواب کند - و مَرِن کتف حال و خوی و بانگ و پیکار - افر-

مِرنان بالکسر ع. کمان - افر-

مَرنَب کمقعد ع. نوعی از موش بزرگ گلیم که رشته‌های آن مخلوط به پشم خرگوش باشد و زمین خرگوش ناک - افر-

مَرنَباني بفتح اول و ثالث و کسر نون و تشدید تحتانی ع. گلیم خرگوش رنگ و بضم اول هم آمده افر-

مُرِنَّة کمسنة ع. کمان و کمان با آواز - افر-

مَرنج و مَرنک بفتح اول و سکون نون و جیم ف. نام قلعه ایست از هندوستان مسعود سعد گفته ؎ ای حصن مرنج وای آنکس ٭ کو چون من بر سر تو باشد ٭ آن قلعه که مسعود در ان محبوس بوده قلعه نای است شاید خطاب بقلعه کرده بوقف نون گوید ع. مرنج از شکوه من والله اعلم - ن-

مُرَنّح بحای حطی کمعظم ع. بیهوش و سرگشته و ناتوان رونده از جهت سستی استخوان و نیز جید ترین عود بخور است - افر-

مَرنَحَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. سینه کشتی - افر-

مَرَند بفتح اول و ثانی و سکون نون و دال مهمله نام قصبه ایست معروف بآذربایجان - ن-

مَرنَعَة بفتح اول و ثالث و فتح عین مهمله ع. آوازهای بازی و فراخی و مرغزار و پاره از صید و طعام و شراب و فراهم آمدنگاه از جهت خصومت و مانند آن افر-

مُرنِف کمحسن ع. ستوری که سست کند گوش را از ماندگی و مرد شتابنده - افر-

مُرَنَّق کمعظم ع. کسی که بینائی او سست شود از گرسنگی و مرغ باز شکسته - افر-

مَرَنگ بفتحتین و سکون کاف فارسی ف. در مرنج گذشت - فرن ر-

مَرَنگو بر وزن سمن بو ف. خارپشت بزرگ تیرانداز را گویند و باینمعنی بزای نقطه دار هم آمده است ره-

مَرو بفتح اول بر وزن سرو ف. نام شهریست مشهور قریب بسرخس و سالها دار الملک سلاطین سلاجقه بوده و شیخ سعدی گفته ؎ طبیبی پری چهره در مرو بود ٭ که در باغ دل قامتش سرو بود ٭ در خراسان دو سه صحرای وسیع را بنام مرو موسوم نموده مرو گشت خوانند و دو قریه آباد در راه هراه و مروز نام کرده بهرات و مرو نسبت داده اند چرا که خاک مرو بقوت معروف و بخوبی کشت و زرع موصوف است و منسوب بمرو را مروزی خوانند و مرو را خراسانیان مرور گویند و مرو شاهجهان نیز گویند و نیز مَرو نام گیاهی است خوشبو دارکه آنرا مرو خوش گویند و عربان ریحان الشیوح خوانند و سنگ آتش زنه را نیز گویند - ن ر فره

مُروا بضم اول بر وزن خرما ف. فال نیکوست و دعای خیر - خاقانی گفته ؎ از سنگ صفا صفا پذیری ٭ مُروا ز جمال مرده گیری ٭ ن ر فر-

مَروارید بالفتح و رای مهمله ف. معروف و نیز کنایه از اشک چشم و دندان معشوق است - فرک

مَروارید بستن ف. کنایه از خدمت و منصب نو یافتن و ترقی در احوال بهم رسیدن و نیز کنایه از خجل و شرمنده شدن نوشته اند - ب-

مَروارید شب تاب ف. میر خسرو ؎ ز افشاندی و مروارید شب تاب ٭ نشاندم تا سرم در آتش و آب ٭ ب مص-

مَروان بالفتح ع. کوهی است و مروان بن حکم متولد شد در عهد آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و بشرف لقا مشرف نشد زیرا که همراه پدر خود بود که بطرف طائف بامر آنحضرت منفی گردید و مروان بن سالم از ابن عجم و مروان اصغر غیر منسوب از ابن عمر و مسروق روایت میکنند - افر-

مَروای نیک بالضم ف. نام لحنی است

از سی لحن باربد - ن -

مِرْوَبْ بکسر اول و فتح ثالث ع. خنور یا مشک شیر خوابانیدن - افز -

مَرْوَة بفتح اول و ثالث ع. سنگی است سفید درخشان که ازان آتش گیرند یا سخت ترین سنگهاست مَرْو جمع و کوهی است بمکه و موضعی هست - افز -

مُرُوَّة بروزن فتوت ع. مردمی کردن میرزا جلال اسیر ؎ ما خود دکمر بدشمنی خویش بسته‌ایم ٭ در حق ما دگر چه مروت کند کسی ٭ ب -

مُرُوت بضمتین ع. جمع مَرْت بالفتح دشت بی علف و گیاه - و مَرُوت کصبور زمین پیوسته کم علف نرویاند - افز -

مُرُوتَه بضمتین و فتح تای مثناة ع. بی گیاه زمین اسم مصدر است - افز -

مُرُوج بضمتین و جیم در آخر ع. جمع مَرْج بالفتح چراگاه - افز -

مَرُوح بحای حطی کصبور ع. شادمان و نشاط آور و اسب شادمان خوشخرام و کمان شادکن بیننده را از حسن و خوبی خود یا کمان خوش تیر گذار - و مُرَوِّح کمحدث نشاط و آسایش دهنده و خوشبودار گرداننده و بفتح واو راحت و آسایش داده شده - افزغ -

مِرْوَحَة بکسر اول و فتح ثالث و رابع ع. بادزن و بادکش این صیغهٔ اسم آله است از رَوْح که بالفتح باشد بمعنی آسایش و نسیم - و مِرْوَح بدون تا مثله مَرَاوِح جمع - کمال اسمعیل ؎ بادبی یاری زلفت نه زند ٭ صبحدم مِروحه برگلزاری ٭ و مَرْوَحَة بالفتح بیابان و جای بادگذر مَرَاوِیح جمع - افزغ ب -

مَرُوخوش بالفتح . ف. بمعنی گیاهی باشد خوشبوی - رفن -

مِرْوَدْ بکسر اول و فتح ثالث و دال مهله در آخر ع. میل سرمه و آهن حلقهٔ لگام که گردان باشد و چرخ دلو از آهن - و مُرُود بضمتین مثنیه سرکش گردیدن یا از همه همپیشگان سبقت بردن و خوی گرفتن بر چیزی و همیشگی ورزیدن - افز -

مُرُود بضم اول بروزن سرود . ف مخفف امرود است که بعربی کمثری خوانند - ره فر -

مُرُودَة بضمتین و فتح دال ع. ریش برآوردن کودک بعد سادگی زنخ - افز -

مُرُور بضمتین و رای مهله در آخر ع. رفتن و گذشتن - افز -

مَرُورا بفتح اول و ضم ثانی . ف. مخفف مراورا - فر -

مَرَوْرَاة محرکةً ع. بیابان و زمین که چیزی نرویاند مَرَوْرَی محرکةً مقصورًا و مَرَوْرِیَات و مَرَارِی جمع و زمینی است - افز -

مَرْوِرِشك بکسر رای بی نقطه و سکون شین نقطه‌دار و کاف . ف. تخم مرو را گویند بعربی بزر المرو خوانند - ماه -

مَرْوْرود بالفتح . ف. رودخانهٔ مرغاب است و شهر مرو رود کنار آن واقع شده است و نام جایی هم هست - ره -

مَرَوْرَی محرکةً مقصورًا ع. جمع مَرَوْرَاة که گذشت - افز -

مَرْوِیَة بروزن ارمنیه . ف. نوعی از کاسنی صحرائی باشد و بعضی گویند نوعی از کاهوی تلخ است - ره -

مَرُوس بسین مهله کصبور ع. بکره که رسن وی از مجری افتاده باشد و میان بکره و قعو در آویخته - افز -

مَروسیدن بواو مجهول بروزن خموشیدن . ف. عادت کردن بچیزی و رنج بردن بکاری - ن -

مروش بروزن خموش . ف. از روشن کردن است بمعنی روشن بکن - رفره -

مُرُوش بضمتین ع. جمع مَرْش بالفتح بمعنی خراش - فر -

مروشاهجهان . ف. نام شهری است از خراسان - غ -

مَرُوص بصاد مهله کصبور ع. شتر ماده شتاب رو - افز -

مَرُوض بضاد معجمه کصبور ع. ریاضت داده شده و رام نموده شده و در لطائف بضم میم و فتح را و واو مشدد مفتوح ریاضت داده شده و بواو مکسور ریاضت دهنده - غ -

مُرُوط بضمتین و طای مهله ع. جمع مِرْط بالکسر گلیم از پشم یا از ابریشم - افز -

مَرُوْع بفتح اول و ضم ثالث و سکون عین مهله ترسانیده شده و نگاه داشته - الرَّوعُ الفَزَعُ از قاموس و لطائف - و مُرَوَّع کمعظم مرد درست و راست فراست یا آنکه در دل صواب انداخته باشند - افزغ -

مُرَوَّق کمعظم ع. صاف کرده شده و مصفّی و شراب پالوده که اصلا غش دران نبود - و خانهٔ رواق دار - و مُرَوِّق کمحدث رواق سازنده یعنی معمار و کسی که پرده بر سقف خانه بندد - و مِرْوَق بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث در شگفت آوردن و خوشحال ساختن - افزغ -

مُرُون بضمتین ع. نرم شدن یا نرم گردیدن باندکی سختی و سخت گردیدن روی و دست بر کار و خوی کردن بر چیزی - افز -

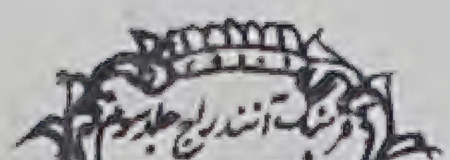
مُرُونَة بضمتین و فتح نون ع. نرم شدن یا گردیدن باندکی سختی - افز -

مَرْوُوس بفتح اول و ضم ثالث بدو واو ع. رعیت و عامهٔ مردم و آنکه شهوت او در سر او باشد و بس و بزرگ سر - افز -

مَرْوَه بفتح اول و ثالث و سکون ها . ف گیاهی است خوشبو و معروف و بمعنی سنگ عربی است و کوهی است در مکهٔ معظمه -

مَرْوِي بفتح اول و کسر ثالث ع. روایت کرده شده - غ -

مَرَه بفتحتین و سکون ها ع. بی سرمه شدن چشم یا تباه گردیدن از بی سرگی یا سفید گشتن سرمه جای از گرد اگرد چشم کسی اَمْرَه و مَرْهَاء نعت است ازان (و دُمَّل مَرِهُ الفُؤاد) کتف



مرد بیمار دل - و مِرّة بکسر اول و تشدید ثانی صفرا که خلطی است زرد رنگ و تلخ مزه از جملهٔ اخلاط چارگانه و بمعنی قوت و توانائی و عقل - و بفتح اول و تشدید ثانی بمعنی یکبار - افر غ -

مَرْهَاء بالفتح ع. در مَرِه گذشت - افر -

مُرْهَبِل بضم اول و فتح ثانی و فتح با و کسر آن ع. سخن مبهم که بفهم نمی آید - افر -

مُرْهَة بضم اول و فتح ثالث ع. سپیدی خالص و گوی که دران آب باران گرد آید و بدربطی است - افر -

مُرْهِج بجیم بمحسن ع. ستارهٔ بسیار باران - افر -

مُرْهَط بطای مهمله بمعظم ع. (رَجُلٌ مُرَهَّطُ الْوَجْهِ) مرد آماسیده روی - افر -

مُرْهَف بضم اول و فتح ثالث ع. شمشیر تنک و اسپ باریک شکم در هم استخوان پهلو و آن عیب است - افر -

مُرْهِق بمکرم ع. آنکه بکشتنی رسیده باشد -

مُرَهَّق بمعظم موصوف بستم و ظلم و متهم به بدی و شر و آنکه او را مردمان و مهمانان بسیار فراهم آیند - افر -

مُرَهَّل بمعظم ع. آماسیده - افر -

مَرْهَم بفتح اول و ثالث ع. آنچه بر جراحت نهند معرب است یا مشتق از رَهْمَة که بمعنی نرمی است بدان جهت که طلائی نرم است که بر جراحت مالند از منتهی الارب و در بهار عجم نوشته که مَرْهَم معرب مَلْهَم یا مَلْغَم بغین معجمه و بلفظ بستن و کردن و زدن و نهادن و افگندن مستعمل - خواجه آصفی ∗ مرهم ز چاک سینه نگندیم آصفی ∗ فرقی میان سینه فگاران گذاشتیم ∗ میرزا نظام دست غیب ∗ چراغ مرهم نهی بر روی داغم ∗ که در روز مرهم گل و در شب چراغ است ∗ مخلص کاشی ∗ چو خواهم بر جگر مرهم زخم الماس میگردد ∗ همانا هست دست دیگری در آستین من ∗ ارادتخان واضح ∗ نگشوده چشم یار از اشک بخیه کردند ∗ بر زخم خام بسته مرهم زدند و زخم زدند ∗ میر خسرو ∗ یکی خسته را مرهم ریش کرد ∗ یکی نوحه بر مردهٔ خویش کرد ∗ میر یحیی شیرازی ∗ منکه بر خود میدرم پیراهن افلاک را ∗ از رفو مرهم نخواهم بست زخم چاک را ∗

مَرْهَم بَهَا ف. زری که بمجروح دهند برای درمان کردن وی - ملا عبدالله هاتفی ∗ ثنا گفت بر کار استادشان ∗ ز مرهم بها خون بها دادشان ∗ ناظم گیلانی ∗ میان ما و توای غمزه با خبر نشود ∗ که خون بهای تو مرهم بهای ما نشود ∗ ب

مَرْهَمَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. مرهم نهادن بر جراحت - افر -

مَرْهَمدَان بالفتح ف. طبلهٔ مرهم - مسیح کاشی ∗ بر نگردد زخمت از مرهم مسیح ∗ گر شود افلاک مرهمدان او ∗ محمد قلی سلیم ∗ سینه ریشانیم و دارد این دهن درمان ما ∗ ای نمکدان لب لعل تو مرهمدان ما ∗ ب -

مَرْهَمِنَه بالفتح و کسر نون ف. آنکه بر جراحت مرهم نهد - شیخ شیرازی ∗ درشتی و نرمی بهم در به است ∗ چو رگ زن که جراح و مرهم نه است ∗ فر -

مَرْهُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. صیغهٔ اسم مفعول از رَهَب درست نباشد چرا که رُهْب بالضم ترسیدن لازم است و صیغهٔ مفعول از لازم درست نباشد بجای آن مَرْعُوب بعین مهمله صحیح باشد از رعب که بمعنی ترسانیدن است - غ ص -

مَرْهُود بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله ع. کار نا استوار - افر -

مَرْهُوص بفتح اول و ضم ثالث و صاد مهمله ع. اسپ سوده سم از سنگ و جز آن - افر -

مَرْهُوك بفتح اول و ضم ثالث ع. شکسته بخت و سوده - افر -

مَرْهُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. باران نرم رسیده - افر -

مَرْهُون بفتح اول و ضم ثالث ع. گرو کرده شده - غ افر -

مَرْي بالفتح ع. بسودن سر پستان ناقه را دمالیدن و بر آوردن چیزی را و منکر شدن حق کسی را و تازیانه زدن و بدست یا بپای سودن اسپ زمین را یا پای کشان رفتن آن از خستگی و لنگی و آب افشردن باد از ابر - و مَرِيّ بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یای تحتانی جسمی لحمی است بصورت روده اندرون گلو که راه آب و طعام است و قصبهٔ ریه که منفذ دوم است بالای مری مذکور است و بمعنی گوارا و بضم و بضم میم و تشدید را چیزی است که بفارسی آنرا آبکامه و بهندی کانجی نامند و آن آبی باشد که دران غلهٔ مطبوخ انداخته ترش کنند - افر غ -

مِرِی بکسرتین و یای مجهول ف. معاوضه کردن با کسی و جدل نمودن و این لغت در اصل عربی است و امالهٔ مِرَاء است - ناصر خسرو گفته ∗ خط فرشتگان را همی نخواهی خواند ∗ چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مری - ن ر ک -

مِرْيَاع بعین مهمله بمحراب ع. شتر ماده زود شیر یا زود فربه شو یا شتر ماده که خود در چراگاه رود و باز آید بدون راعی - افر -

مُرْيَافِلِن بضم اول و سکون ثانی و تحتانی بالف کشیده و کسر فا و لام مضموم بنون زده لغتی است یونانی و معنی آن بعربی ذوالالف ورقه باشد و آن بیخ گیاهی است که از شام و بیت المقدس آرند و آنرا حزنبل نیز گویند گزندگی مار و عقرب را نافع است - ر ک -

مُرِيب بضم اول و کسر ثانی ع. صاحب شک و تهمت و در شک افگنده - افر -

مُرْيَة بالکسر والضم ع. ناقهٔ بسیار شیر و بتازیانه بر آوردگی تک اسپ و اسم مصدر است و بمعنی شک و قری بهما قوله تعالى فَلَا تَكُ فِي مِرْيَةٍ مِنْهُ و بمعنی پیکار و خصومت - افر -

مُرَيَّث بمحدث ع. (رَجُلٌ مُرَيَّثُ الْعَيْنَيْنِ) مرد سست نظر - افر -

مَرِيج بجیم کامیر ع. استخوانک سپید اندرون سرون أَمْرِجَة جمع - (وَخُوطٌ مَرِيجٌ) شاخ درآمده در شاخها (وَأَمْرٌ مَرِيجٌ) کار مختلط و مشتبه - افر -

مَریخ بفتح اول وکسر ثانی .ت. نام رودخانهٔ ایست - فر.

مِرّیح بجای حطی کسکیت ع. نیک شادمان و فرنده وخرامنده مِرّیحِین جمع - افر.

مِرّیخ بخای معجمه کسکین ع. مرد از سنگ وگول وتیر دراز جهار پره ونام ستارهٔ فلک پنجم از ستارهای خُنّس وآنرا بهرام وجلاد فلک نیز گویند منحوس ودال برجنگ وخصومت وخونریزی وظلم است ودرخت نرم و نازک ونیز مریخ کنایه از انگشت وزغال افروخته است وباصطلاح اهل صنعت که کیمیاگران باشند آهن وفولاد ومَرِیخ کامیر استخوانک نرم اندرونی شاخ دار که آنرا خرخه جمع وباین معنی مُرّیخ کمعظم هم آمده ونیز مُرّیخ کمعظم مرد انگشت

مِرّیخ آفتاب عَلَم .ف. کنایه از آتش شعله ناک است - ره فر.

مِرّیخ ذنب فعل کنایه از حلقهٔ زنجیر است که بر پای ستوران گذارند وآنرا مریخ ذنب فعل زحل نعل هم میگویند - ره.

مِرّیخ زحل خوار .ف. کنایه از آتش انگشت وزغال است یعنی زغالی که اخگر شده باشد نه چوب و هیزم - ره.

مِرّیخ سَلَب بفتح سین بی نقطه ولام وسکون بای ابجد کنایه از لباس سرخ است وسرخ پوش را نیز گویند - ره.

مِرّیخ نبرد بنون .ف. کسی که در جنگها مظفر ومنصور باشد وهیچ دشمنی بره غالب نتواند آمد - ب.

مِرّیخ وکیوان دیدن .ف. کنایه از انگشت وزغال نیم سوخته در منقل دیدن باشد - ره.

مَرِید بدال مهمله کامیر ع. متمرد وسرکش وبیرون رونده از فرمان خدای تعالی ورانده شده مُرَداء جمع وبمعنی دوشنبه - وخرما در شیر ترنهاده یا در آب یا شیر ومُرِید بضم اول اراده کننده وخواهنده ونیز آنکه دست بیعت بشیخی صاحب خلافت دهد وآن شیخ بر سر او مقراض راند وکلاه پوشاند واز گناهان توبه دهد ۵ مرید ذرهٔ ذرات کائنات شود، ولی که جلوهٔ خورشید را طلبگار است ، و مِرْیَد کسکیت بخت متمرّد وسرکش - افرک غ.

مَرِیر براء مهمله کامیر ع. عزیمت وآهنگ ورسن سخت تافته یا رسن دراز باریک مَرِیرَة مثله فیهما وزمین خالی وفارغ از هر چیزی مَرَائِر جمع وحبل لطیف ومرد توانا وبازهره - افرم غ.

مُرَیراء کحمیراء ع. دانهٔ تلخه گندم که دور کنند آنرا ودختران نازک لرزان اندام - افر.

مَریزاد بفتح اول وکسر ثانی .ف. یعنی درلغزش مباد - غ.

مُری زبانک بضم اول وثانی تحتانی رسیده وفتح زای نقطه دار وبای ابجد بالف کشیده ونون مفتوح بکاف زده .ف. نام دوائی است که تخم آنرا بارتنگ خوانند وخوب کلان همان است - ره ان.

مَرِیس بسین مهمله کامیر ع. چیزی لغزان وتابان وانشکنه وخرمای ترنهاده در آب وجز آن یا شیر - افر.

مَریش بفتح اول وکسر ثانی .ف. بمعنی ریش مکن ای زخمی ومجروح مکن ومبدل مریز چراکه زای معجمه بشین معجمه تبدیل می یابد چنانکه در جواهر الحروف آمده - غ.

مَرِیشم بفتح اول وثانی تحتانی مجهول کشیده وشین نقطه دار مضموم بمیم زده .ف. خستهٔ بند را گویند وآن چیزی باشد که بر جراحت بندند - ره.

مَرِیض بضاد معجمه کامیر ع. بیمار مِرَاض ککتاب ومَرْضَی کقتلی ومَرَاضَی کسکاری جمع افر.

مَرِیضَة کسفینة ع. سست حال منه ریح مَرِیضَة ای ضعیفة الحال وشمس مَرِیضَة آفتاب که نیک صافی وکشاده نباشد از ابر وجز آن - وارض مَرِیضَة زمین سست حال - وعین مَرِیضَة چشم خمارناک - افر.

مَرِیط بطای مهمله کامیر ع. تیر بی پر مِراط ککتاب جمع - ومابین رستنگاه موی بند دست وپای ستور وجم آن و دو رگ است در بدن وهما مُرَیطان افر.

مُرَیطاء بضم اول وسکون ثالث ع. میان ناف وزهار یا میان سینه وزهار یا پوستی است که میان آنها یا دو رگ است که وقت بانگ برآید و منتفخ گردد وتهی جای لب زیرین وبروت وانچه گرد اگرد ریش بچه باشد وبغل - افر.

مَرِیع بعین مهمله کامیر ع. چراگاه فراخ وعلف اَمْرُع کافلس واَمْرَاع جمع - افر.

مِرِّیق کسکیت ع. اسب فربه شدن گرفته ومُرَّیق کقبیط گیاهی است که آنرا عصفر وآخریض خوانند - افر.

مُرَیلة کجهینة ع. شترمرغ ماده با بچه افر.

مِریم بالکسر وبای فارسی .ف. مختصر مریم افر.

مَریم بفتح یکم وسوم ع. نام مادر حضرت عیسی علیه السلام ونام زنی که روزهٔ پانزدهم ماه رجب او داشته بود بنیت رها شدن پسر ونیز نام منکوحهٔ بسر - لک فر.

مَریم عور باعین بی نقطه وواو وراء قرشت کنایه از شاخ درخت انگور است در ایام خزان و برگ ریزان - ما لا.

مَرِین کمقیم ع. آنکه مواشی او هلاک شده باشند مُرِینُون جمع - ا.

مُرَینا بفتح اول وکسر ثانی ع. (الُمرَینا) ماهی است - (بنو مرینا) گروهی است از اهل حیره - افر.

مَرِیّ بفتح اول وسکون ثانی وکسر همزه ع. بمعنی دیده شده این صیغهٔ اسم مفعول است از رویت در اصل مَرْءُوی بود بروزن مفعول واو ویا در یک کلمه هم آمدند واو را یا کرده یا را در یا ادغام ساختند وماقبل یا را بکسر بدل کردند برای مناسبت یا مَرْئی شد - غ.

مَرِیء کامیر ع. گلوی سرخ مردم وگوسفند

و جز آن و آن سرمعده و شکنبه است چسپیده بحلقوم أَمْرِئَة و مُرُؤ ککتب جمع - و نیز مَرِیْءٌ مرد با مروت و مردمی و طعامٌ مَرِیْءٌ گوارنده - و کَلَأٌ مَرِیْءٌ گیاه گوارنده - افر.

مَرْئِیَّات بالفتح و همزه مکسور و یای تحتانی مشدد ع. چیزهای که دیده می شوند - غ.

مَز بفتح اول و سکون زای معجمه. ف. مکیدن و امر بمکیدن و آنرا مزیدن نیز گویند. شیخ سعدی گفته ؎ گفتم اگر لبت گزم می خورم و شکر مزم ٭ گفت خوری اگر پزم قصه دراز می کنی ٭ و در مخزن الادویه گفته که طعم سیب شیرین و ترش و مُز است و مز یعنی میخوش چاشنی وار بهترین آن طعوم است - ن ر.

مَزّ بالفتح و تشدید ثانی ع. سخت و بمعنی مکیدن و بکسر اول اندازه و افزونی و بالضم میخوش مزه و می شیرین و می و انار ترش شیرین - افر.

مَزَابِل بالفتح و کسر بای موحده ع. جمع مَزْبَلَة بالفتح بمعنے سرگین جاے - افر.

مَزَابِلَة بالفتح و کسر موحده و فتح لام ع. جاهای نجاست و جاهای سرگین انداختن این جمع مَزْبَلَة است - غ.

مُزَابَنَة بالضم و فتح با و نون ع. بهدیگر را ابن خرمای تر بر درخت تخمین بخرمای خشک بمیوه فروختن - افر.

مُزَاة بالضم ع. مردان سرکش سخت بیرحم - افر.

مِزَاج بالکسر و جیم ع. آمیزش و باصطلاح اطبا کیفیتی که از آمیختن چیزها بهم رسد مثلاً رنگ سرخ که از آمیختن برگ تنبول و کته و چونه پیدا شود و طبیعت انسان را بهمین سبب مزاج گویند که کیفیتے از امتزاج عناصر اربعه بهم میرسد - أَمْزِجَه جمع - و با لفظ گرفتن و برهم خوردن مستعمل - شفیع اثر ؎ لبکه چو خم بامی گلرنگ می آید بجوش ٭ مخمور در برهم مزاجم گر خورد مینا بهم ٭ محمد قلی سلیم ؎ مزاج باده پرستان گرفته ام در عشق ٭ بجان از آن نشود تلخم که شیرین است ٭ بلبل مزاج . آتش مزاج . راست مزاج . زنگی مزاج . متصور مزاج . از مرکبات آنست - غ ب.

مِزَاجْدَان بالکسر . ف. کسی که در مزاج کسی تصرف کرده باشد و برنیک و بد آن اطلاع خوب داشته باشد - میر جلاله شهرستانی ؎ کناره جوی از این مشت استخوان شده اند ٭ سگان این سر کو خوش مزاجدان شده اند ٭ ب.

مَزَاج گوهران . ف. کنایه از عناصر اربعه است و بازای فارسی هم بنظر آمده است - ر ق.

مِزَاج گوئے . ف. آنکه برحسب مزاج مخاطب حرف زند و برین قیاس بر مزاج گفتن و بمزاج گفتن و نیز خوشامد گوی . شیخ شیراز ؎ حکایت بر مزاج مستمع گوی ٭ اگر دانی که دارد با تو میلی ٭ هر آن عاقل که با مجنون نشیند ٭ نگوید جز حدیث روی لیلی - ظهوری ؎ ای تشنه بخون سیر شو از کینهٔ من ٭ تا چند بگردن فگنم تیغ و کفن ٭ هجر تو چو حرف کشتن من گوید ٭ گوید بمزاج او اجل نیست سخن ٭ صائب ؎ اگر توقع آسایش از جهان داری ٭ مدار دست ز دست مزاج گوئیها ٭ ب.

مِزَاح بالکسر و حای حطی در آخر ع. باهم خوش طبعی کردن - و بضم اول خوش طبعی از منتخب و در صراح بالضم و بکسر است بمعنی لاغ و خوش طبعی کردن - غ ا.

مُزَاحَف بالضم و فتح حا ع. شعری که دران زحاف واقع باشد - مَزَاحِف بفتح اول و کسر رابع جاهاے غیژیدن باران و جایهای افتادن قطرهای باران - افر.

مُزَاحِفَات بالضم و کسر حا ع. بحورے که درانها زحاف واقع شده باشد و زحاف بکسر اول باصطلاح عروض افتادن و ساقط شدن یک حرف یا دو حرف از رکن اصلی بحری یا زیاده شدن حرفے بر رکن - غ.

مُزَاحِم بالضم و کسر حا ع. تنگی کننده بکسی و رنج رساننده و انبوهے کننده - و ابو مُزَاحِم کنیت پیل و گاو شکسته هردو شاخ و کنیت شخصے از حکام ترک که اول بعرب جنگ کرده - افر.

مُزَاحَمَة بالضم و فتح حا و میم ع. فرودن و نزدیک شدن . یقال زاحم علی الخمسین یعنے قریب به پنجاه رسیده و انبوهے کردن بهدیگر - افر.

مُزَاخَرَة بالضم و فتح خاے معجمه و راے مهمله ع. نبرد کردن در فخر - افر.

مَزَاد بروزن سواد . ف. نوعی از بازے باشد و آن چنان است که دو کس در برابر یکدیگر خم شده بایستند و سر بر سر هم نهند و سر ریسمانی بر دست گیرند و یکسر دیگر آن ریسمان را شخصے بر دست گیرد و برد و ورد پیش ایشان میگردد و نمیگذارد که کسی بر ایشان سوار شود و بر پشت ایشان نشیند و شخصے را که محافظت ایشان میکند خربنده می گویند. چون آن شخص پای خود را بر هر یک از حریفان بزند او را بیاورد و بجاے آن دو کس باز دارد و همچنین محافظت آن یک کس میکند تا دیگرے پا خورد و آمده سر بر سر شخص اول نهد . و اگر احیاناً شخصے از حریفان بر آنها سوار شود و فرود نمی آید تا دیگرے بدام نیفتد بعد از آن همه خلاص شوند و حالت اول دست دهد و این بازی را عربان تدمیج بادال بے نقطه بروزن تفتیح خوانند و هم در عربی بمعنے زیاده کردن چیزے باشد مثل آنکه قیمت آن چیز به ده دینار رسیده باشد دیگرے بدوازده دینار برساند و همچنین - ر لا افر.

مُزَاد بالضم ع. زیاده کردن و بالفتح توشه دان - افر غ.

مُزَاد کردن متاع بالضم . ف. بالا کردن نرخ متاع - ملا طغرا ؎ متاع درد ترا آنچنان مزاد کنم ٭ که هیچکس نکند جرأت خریداری ٭ ب.

مَزَار بالفتح و راے مهمله در آخر ع. جاے زیارت اکثر اطلاق این لفظ بر قبر کنند - غ.

مَزَار بستن . ف. گور درست کردن - نورالدین ظهوری ؎ کفن پروانه را از پردهٔ فانوس می باید ٭ مزارش را کسی ای کاش دریای لگن بندد ٭ ب.

مَزَارَة ککرامة ع. سخت دل گردیدن و استوار گردیدن تمر - و مُزَّارَة بالضم و تشدید رای

مفتوح بیکدیگر را گزیدن - افر-
مزارستان بالفتح وکسر را . ف . گورستان فر
مزار سنگ بلا اضافت . ف . بمعنے سنگ
مزار - فر-
مزارع بالضم وکسر رای مہملہ وسکون ع . مہملہ
ع . زراعت کنندہ وکشاورز - وبفتح میم جمع
مزرع کہ بمعنی جاے کاشتن ودیہ کوچک است غ
مزارعۃ بالضم وفتح را وعین ع . با یکدیگر
کشاورزی کردن وزمین را بر بعض حاصل آن کسی
دادن وتخم بر ذمۂ مالک باشد - افر-
مزاریع بالفتح وکسر را وسکون یا وعین مہملہ
ع . جمع مزروع . بمعنی کشت وکشتہ - فر-
مزاریق بالفتح وکسر راے مہملہ ع . جمع مزراق
بالکسر بمعنے نیزہ خورد - افر-
مزاع بعین مہملہ کشداد ع . خارپشت - افر-
مزاعلۃ بالضم وفتح عین ولام ع . ازجاے
برکندن کسی را - افر-
مزاعم بالفتح وکسر عین ع . علی الجمع خصومت
ومنازعت - ا-
مزاق ککتاب ع . شترمادہ نیک تیزرو - افر-
مزالف بالفتح وکسر لام ع . جمع مزلفۃ کہ قریۂ
ہردہ کہ میان دشت وزمین کشت باشد . و نیز مزالف
جاہاے انبوہ وجای جمع شدن وبمعنی پایہا یا بمعنے
جمع مزلفۃ است بالکسر یا بالفتح - افر-
مزالق بالفتح وکسر لام ع . جاہاے لغزیدن غ
مزاملۃ بالضم وفتح میم ولام ع . عدیلی کردن
بریک زاملہ - افر-
مزامنۃ بالضم وفتح میم ونون ع . بروزگار
معاملہ کردن - افر-
مزامیر بالفتح وکسر میم ع . نے ہاے کہ آنرا
می نوازند جمع مزمار بالکسر کہ بمعنے نای است ودر عرف
جمیع سازمطربان را گویند . ومزامیر داؤد - انچہ
از کتاب زبور می سرائید آنرا والواع دعا واحد آن مزمار

است یا مزمور - افر غ -
مزاناۃ بالضم ونون بالف کشیدہ ع . بازن حرام
جمع آمدن زنا بالکسر مثلہ - افر-
مزانحۃ بالضم وفتح نون وحای مہملہ ع . باہم یکدیگر
راستودن - افر-
مزاوجۃ بالضم وفتح واو وجیم ع . بہمدیگر جفت
وقرین شدن - افر-
مزاود بالفتح وکسر واو وسکون دال ابجد ع .
جمع مزود کمنبر توشہ دان - و (رقاب المزاود)
لقب است مر عجمیان را - افر-
مزاولۃ بالضم وفتح واو ولام ع . استعمال
ورزیدن در کارے ومرسیدن ورنج کشیدن در آن
وارادۂ کارے کردن - افر-
مزاہر بالفتح وکسرہا وسکون رای مہملہ ع . جمع
مزہر کمنبر چوبے کہ بدان مزہر زنند ومی نوازند - فر-
مزاہمۃ بالضم وفتح ہا ومیم ع . باہم دشمنی نمودن
وباہم دوستی کردن وبہمدیگر جدا شدن وباہم نزدیک
گردیدن از لغات اضداد است ونزدیک شدن در
رفتار وخرید وفروخت وجز آن - ویقال زاہم
الخمسین یعنی نزدیک بپنجاہ رسید - افر-
مزایا بالفتح ع . افر - ونیز جمع مزیۃ کہ بمعنے
افزونی وفضیلت است مجازاً بمعنے عطایا وانعامات مستعمل میشود غ
مزائد بالفتح وکسر ہمزہ ع . جمع مزادۃ توشہ دان
فراخ یا عام است - افر-
مزایلۃ بالضم وفتح تحتانی ولام ع . بہمدیگر جدا شدن
زیال بالکسر مثلہ - افر-
مزبد بدال مہملہ کمحسن ع . دریای مواج
کف انداز ومزبد محدث نام مردی - افر-
مزبر برای مہملہ کمنبر ع . قلم - افر-
مزبرانی بفتح اول وثالث وکسر نون وتشدید تحتانی
ع . مرد یا شیر کلان دوش - افر-
مزبرۃ بفتح اول وثالث ورای مہملہ ع . زمین
نبتور ناک - افر-

مزبرج بضم اول وفتح ثانی وسکون با وفتح را و
سکون جیم ع . آراستہ - افر-
مزبلۃ بفتح اول وثالث وفتح لام ع . جاے
سرگین انداختن وجاے نجاست انداختن این اسم
ظرف است ماخوذ از زبل بالکسر کہ بمعنی سرگین است افر
مزبور بفتح اول وضم ثالث ع . نبشتہ - افر-
مزبورۃ بفتح اول وضم ثالث ع . چاہ بسنگ
برآوردہ - افر-
مزۃ بفتح اول وتشدید زای مفتوح ع . یکبار
مکیدن ومی خوش مزہ وبالکسر دہی است بدمشق - و
بالضم می ترش - افر-
مزج بالفتح وجیم ع . آمیختن شراب وجز آن
بریکدیگر وبرافروخیدن قوم وسگ وبکسر اول بادام تلخ
وانگبین وقد یفتح ومزج کمبر اول وفتح ثانی وتشدید
جیم نیزۂ خرد وکوتاہ وبضم اول نیزہ بازج - افر-
مزجاۃ بالضم ع . اندک وبی اعتبار از کنز و
میرنوراللہ در شرح گلستان نوشتہ کہ مزجاۃ صیغۂ اسم
مفعول است بنای تانیث از ازجا و تزجیہ مثل
اعلا وتعلیہ بمعنی چیزے بسہولت ازجای بجای
بردن چون متاع قلیل بسہولت ازجای بجای بردہ
می شود لہذا متاع قلیل را بضاعت مزجاۃ گویند - مولف
گوید بر تقدیری کہ از ازجا باشد کہ باب افعال است در
اصل مزجیۃ بود بروزن مکرمۃ یا بجہت فتح ما قبل
الف گشتہ مزجاۃ گردید چونکہ لفظ بضاعت بسبب وجود
تا مونث لفظی است لہذا لفظ اورا بہ مزجاۃ کہ صیغۂ
مونث است صفت آوردند - غ -
مزجل کمنبر ع . نیزہ یا نیزۂ خرد - افر-
مزجوج بفتح اول وضم ثالث ع . دلوی کہ گرد
تا آن ستہ ہردو لب آنرا باہم دوزند - افر-
مزجی کمکرم ع . چیز اندک مزجاۃ مونث اش
مزح بالفتح وحای مہملہ ع . خوشہ و بمعنے
لاغ کردن - افر-
مزحاف بالکسر ع . شتری کہ عادت آن سیل کشتن ہم

رفتن باشد. - افز -

مُزَحزَح بضم اول و فتح ثانی و سکون هر دو حای مهمله و فتح زای ثانی ع. دور کرده شده - افز -

مُزْحِف بضم اول و کسر حا ع. شتر مانده شده و صاحب شتر مانده - و بفتح اول و ثالث جای غژیدن مار - افز -

مَزْحَل بفتح اول و ثالث ع. جای که آنجا روند چون دور شوند از جایے یعنے مقصد - افز -

مِزْحَم کمنبر ع. بسیار انبوه یا سخت انبوه افز

مِزَخَّة بالکسر و فتح اول و تشدید خای معجمه مفتوح ع. بمعنے زن - و بفتح اول فرج زن - افز -

مُزَخْرَف بضم اول و فتح دوم و سکون ثالث و فتح رابع. آراسته و زر اندوده و دروغ که مثل راست آراسته کرده شده باشد - افز غ -

مُزَخْرَفات بالضم ع. جمع مُزَخرَف بمعنی دروغهای که مثل راست آراسته شده باشد غ ا

مُزَخْلِب بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر لام ع. مرد استهزا کننده بمردم - افز -

مَزْد بالفتح و دال مهمله ع. سرما و نوعی از گائیدن - افز -

مُزْد بالضم. ف. اجرت و آنکه کار کند مزدور گویند و درحقیقت مزدور بوده مانند گنجور و رنجور که مرقوم شده درحقیقت مُزد بر هست که مزد گیرنده و مزد برنده باشد. منوچهری گفته ؎ بخنجر خنجر من بازبری ٭ نشانی مر مرا برسے مزدور ٭ حکیم خاقانی واضح تر گفته ؎ رفت آنکه در ان سرای مجبور ٭ جم سلطان بود و دیو مزدور ٭ امروز بمقتضاے دوران مزدور جم است و دیو سلطان ٭ یا مُزدوَر باسے مُزد دوست مُزد و دندان مُزد و زن بمزد از مرکبات است - ن ب -

مِزْدَاة بالکسر ع. مغاک کوز انداختن بفارسی خانج است - افز -

مُزْدَبَر بالضم و فتح بای موحده - ف. بمعنے مزدور باشد و آنرا مزدبره و مزده بر نیز گویند - ده فر

مُزْدَجِر بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و سکون رای مهمله ع. باز دارنده و نهی نماینده و باز ایستنده افز

مُزْدَحَم بضم اول و فتح ثالث و فتح حای مهمله ع. ازدحام کرده شده و بکسر حا ازدحام کننده و انبوہے کننده - غ -

مُزْدَنْدَان بالضم. ف. زری باشد که بعد از طعام خوردن بدرویشان دهند و آنرا دندان مزد نیز گویند - ن -

مُزْدَرِد بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مهمله ع. فرو برنده لقمه بگلو - افز -

مُزْدَرَع بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. کشت زار و بکسر رابع کارنده تخم - افز -

مُزْدَرِم بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. از حلق فرو برنده - افز -

مُزْدَرِی بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. حقیر و خوار و شیر بیشه و بکسر رابع حقیر دارنده و کم شمرنده افز

مِزْدَع بعین مهمله کمنبر ع. رساو ز و د در پاینده کار و در آینده در ان - افز -

مُزْدَعِب بضم اول و فتح ثالث و کسر عین ع. برنده - افز -

مِزْدَغ بغین معجمه کمنبر ع. نازبالش - افز -

مَزْدَقان بروزن پهلوان. ف. نام شهرے است در قهستان و بازای فارسی هم هست و اصح آنست - ره فر -

مُزْدَفِر بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون رای مهمله ع. بردارنده چیزے - افز -

مُزْدَقِم بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. فرو خورنده - افز -

مَزْدَک . ف. بن نامدار آن مردی محیل و زیرک و از علمای شهر نشاپور بوده تزویر در نزد قباد پدر انوشیروان مکانتی حاصل کرده در قحط سالی گنج قباد را بر رعایا و ملازمان بخش کرد مردم اورا متابعت کردند الحاد را انصاف نام کرد مال از مالداران گرفت و بمفلسان داد حتی زنان متعدد را تقسیم کرد رئیس و مرؤس و حاکم و محکوم یکے شدند در سلطنت آبی نماند و قباد ناچار از بیم مردم با او موافقت کرد و نوشیروان باو نگروید و دانایان ایران را جمع کرده ابطال کیش و آئین او را بر پادشاه اثبات نمود آخر الامر او و توابع او را در باغ خاص شاه بردار کرد و همه را کشت چنانکه فردوسی گفته ؎ نگون بخت را زنده بردار کرد ٭ سر مر و بیدین نگونسار کرد ٭ وزان پس بکشتش بباران تیر ٭ تو گر باهشی راه مزدک مگیر ٭ و آن بزای پارسی نیز آمده - اثیر اخسیکتی گفته ؎ بلفظ حدیر باد عیسی ٭ ز طبعم عرق میکند نار مزدک ٭ ن -

مَزْدِکان بالفتح. ف. نام شهری است در قهستان بعراق عجم از اقلیم چهارم و نیز نام قریه ایست بهرات گویند منسوب بمزدک بوده و مزدکان حالا بمزدقان معرب شده - والله اعلم بالصواب. ن

مُزْدَلِف بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. نزدیک گرونده و پیش در آینده و نزدیکی جوینده افز

مُزْدَلَفَة بضم اول و فتح ثالث و لام و فا ع. نام جای بمکهٔ معظمه - غ افز -

مُزْدَلِم بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. از بیخ برنده بینی و برنده سر - افز -

مُزْدَمّ بضم اول و فتح ثالث و میم مشدد ع. گرگے که سر برداشته بره و بزغاله را - افز -

مُزْدَمِل بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. بردارنده - افز -

مُزْدَمِر بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. بمعنے مُزْدَم که گذشت - افز -

مُزْدَوَج بالضم و واو مفتوح ع. همقرین و بهم آمیخته شده و باصطلاح اهل بدیع بمعنی مثنوی غ

مُزْدَوَجَة بالضم و دال مهمله و واو و جیم عربی هر سه مفتوح ع. همقرین شده و بهم آمیخته شده غ

مُزْدوما بالضم. ف. مرکبست از لفظ مُزد که

بمعنی اجرت است و کلمهٔ ور که بمعنی صاحب و خداوند است بجهت رفع ثقل ماقبل واو را ضمه داده واو را ساکن کردند و بفتح میم که مشهور است خطا باشد - غ ر.

مُزْدُوَرَان بضم میم و دال . ف . بمعنی مزدگیران و نام قریهٔ بزرگی است میان مشهد و سرخس و طائفه ساکن آنجا مقصد خانوار و جلایر اند.

مُزْدُورِ دیو . ف . و نیز مزدور دیوان شخصی را گویند که کارهای لایعنی کند و دران نه فائدهٔ دنیاوی و نه نفع آخرت بجهت او باشد و اینچنین شخص را هیزم کش دوزخ نیز گویند و عاملان و متصدیان دیوانی را هم گفته اند - رہ -

مُزْدَوِل بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ع . دور کننده از جای - افر -

مُزْدَه بالضم . ف . بمعنی مزد که بالا گذشت - افر.

مُزْدَه بَر با بای ابجد بر وزن مهره گر . ف . بمعنی مزدور باشد و عربان آجیر گویند - رہ -

مُزْدَهِل بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و سکون دال ع . کم شمرنده - افر -

مُزْدَهِر بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون رای مهمله ع . نگهدارنده چیزی و شادمان شونده بچیزی و بدل نگهداشت کننده - افر -

مُزْدَهِف بضم اول و فتح ثالث و کسر ها ع . برنده چیزی و شتابنده و سبک برنده و شتابانده و دروغ گوینده و بتکلف افزاینده در سخن و هلاک کننده - افر -

مُزْدَه گِیر بالضم . ف . باجرت گیرنده کسی را - فن -

مُزْدَهِي بضم اول و فتح ثالث و کسر ها ع . سبک و سهل دارنده و تکبر کننده - افر -

مَزْر بالفتح و رای مهمله در آخر ع . مرد خوش طبع زیرک و بمعنی هموار پر کردن مشک و پستی و بلندی نگذاردن دران و آشامیدن بجهت چاشنی و نرم شکنیدن بانگشت و خم گرفتن بر کسی و اندک نوشیدن و بکسر اول گول و نژاد و اصل هر چیزی و نکتی ارزن و جو که بعربی نبیذ خوانند - افر -

مِزْرَاء بالکسر ع . مرد بسیار عیب کنندهٔ مردم - افر -

مِزْرَاب بالکسر ع . ناودان - افر -

مِزْرَاق بالکسر ع . نیزهٔ خرد و شتری که رحل را سپس افگند - افر -

مَزْرَخ بجای مهمله کمسکن ع . زمین پست هموار - افر -

مَزْرَد بفتح اول و ثالث و دال مهمله ع . گلو و خشکنای گلو و مزرد کمنبر رشته که بدان گلوی شتر را بند و خبه کنند تا نشخوار از شکم بدهان نیارد - افر -

مُزَرَّد بضم اول و فتح ثانی و تشدید رای مفتوح و سکون دال مهمله . ف . بمعنی زرد - غ -

مَزْرَعَه بالفتح و تثلیث را و فتح عین مهمله ع . کشت زار - افر -

مَزْرَعهٔ خاک . ف . کنایه از زمین و کالبد و جسد انسان و حیوانات دیگر را هم گفته اند و قبر و گور را نیز گویند - رہ -

مَزْرَعهٔ دانه سوز . ف . کنایه از دنیا و عالم است - رہ -

مَزْرَکَن با اول مفتوح قریه ایست از بخارا - ان -

مَزْرُوع بفتح اول و ضم ثالث ع . کشت و کشته - افر -

مَزْرَه بر وزن اکره . ف . بمعنی چراغدان است - ن ا ر -

مَزْرِيَة بفتح اول و کسر ثالث و فتح تحتانی ع . عیب کردن و عتاب نمودن و خشم گرفتن - افر -

مُزْرَئِمّ کمقشعر ع . ترنجیده و گرفته ز زاهیم مثانه - افر -

مَزْع بالفتح و عین مهمله ع . بشتاب رفتن ستور یا اول دویدن اسپ یا آخر رفتار یا زم دویدن و غار کردن پنبه را - افر -

مِزْعَاج بالکسر و جیم در آخر ع . زنی که بر یکجای قرار نگیرد - افر -

مِزْعَة بکسر اول و فتح ثالث ع . پاره از پرو پاره از پنبه و بضم اول و نیز بالکسر پارهٔ گوشت یا گوشت کنده یا گوشت پاره که بدان باز را خورش دهند و یک آشام آب و باقیماندهٔ چرب یا پارهٔ از پیه - و بفتح اول بمعنی مزره که گذشت - افر -

مُزَعْفَر بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح فا ع . زعفرانی و زرد رنگ و نوعی از پلاو شیرین که برنج آن بزعفران وغیره رنگ کنند - غ -

مَزْعَم بفتح اول و ثالث ع . کاریکه بران اعتماد نباشد و جای طمع - افر -

مَزْعُوق بفتح اول و ضم ثالث ع . ترسانیده شده و دیگ بسیار نمک - افر -

مَزْعِيّ بفتح اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی ع . سخن چین - افر -

مِزْغَف بغین معجمه کمنبر ع . حریص بسیار آب - افر -

مِزَفَّة بکسر اول و فتح ثانی و تشدید فای مفتوح ع . محفه که عروس را دران کنند - افر -

مَزْق بالفتح ع . پاره کردن جامه را و دریدن و سرگین انداختن مرغ و عیب کردن و زشت گردانیدن آبروی کسی را و طعن نمودن و مزق کعنب پارهای جامهٔ دریده و جز آن مزقة بالکسر یکی - افر -

مُزَقَّة بضم اول و فتح ثالث ع . مرغی است کوچک - افر -

مُزَقِّن کمحسن ع . فرو خوراننده - افر -

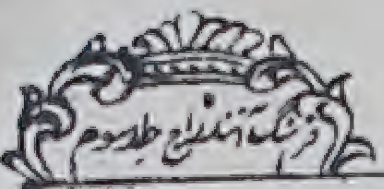
مَزْقُوق بفتح اول و ضم ثالث ع . قیچقار که پوست آن از سر بجانب پا کشیده باشند - افر -

مُزَکُّو بضم اول و فتح ثانی و کاف مشدد و غیر مشدد و واو کشیده ع . نوعی از طعام است - رکا فر -

مَزْکُوت بفتح اول و ثالث و تای مثناة ع . ملخ که در شکم بیضه دارد و سردی زده و انده گین و پر از خشم - افر -

مَزْکُوم بفتح اول و ضم ثالث ع . بیمار زکام - افر -

مُزَکّیٰ بضم اول و فتح ثانی و تشدید کاف و بآخر الف



بصورت یا ع. زکوٰة داده شده یا پاک کرده شده غ

مَزْکْ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی ف. درخت بادام تلخ است و معرب آن مَزَج باشد. رلا.

مَزْگِت بفتح اول و کسر ثالث و سکون ثانی و تای فوقانی ف. بمعنی خانه که برای پرستش پروردگار بسازند و هرکس خواهد دران بندگی و عبادت کند و آن خانه را حرمت گذارند و پاک نگهدارند و چون خانه بندگی یزدان است به یزدان نسبت دهند و چون زا و سین و تا و دال تبدیل یافته اند معرب آن مَسْجِد بفتح جیم است یعنی مکان سجده کردن. حکیم سوزنی سمرقندی گفته ؎ تو مشرف تری ز هر مردم * چو بیت الحرم ز هر مزگت * ن.

مِزْگَه بکسر اول و فتح ثالث ف. هوای تیره راگویند. ن.

مُزِلّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید لام ع. لغزاننده. افر.

مِزْلَاج بالکسر ع. کلیدان که بی کلید کشاده شود و زن لاغر سرین. افر.

مِزْلَاق بالکسر ع. کلیدان که بی کلید کشاده شود و اسپ ماده که بیشتر بچه ناتمام افگند. افر.

مَزَلَّة بالفتح و فتح زا و کسر آن و تشدید لام مفتوح ع. جای لغزیدن. افر.

مُزَلَّج بجیم کمعظم ع. چیز اندک و آنکه خویشتن را بقومی چسپانیده باشند که نه از ایشان بود و مرد ناقص و فرومایه از هرچیزی و زفت و بخیل و حب مخلوط غیر خالص. افر.

مُزَلَّع بعین مهمله کمعظم ع. آنکه پوست پای او از گوشت رفته باشد. افر.

مُزَلَّف بروزن منور ع. معشوق صاحب زلف و نوخط و این تصرف فارسی زبانان متعرب است محمد اسحق شوکت گوید ؎ مزلف است رخ خامه ام ز بخت سیاه * سواد شام فراهم خط لب جام است * از بهار عجم. و در مصطلحات بمعنی معشوق نوخط و در چراغ هدایت نوشته که مزلف لفظی است صنائع فارسی زبانان متعرب که بطریق صیغه عربی آورده اند ماخوذ از زلف که لفظ فارسی است از عالم نزاکت که از لفظ نازک تراشیده اند. غ

مُزْلِفَه بالضم و لام مکسور ع. نزدیک آورده شده و فراهم آورده شده و انبوه کرده شده. م غ

مَزْلَق بفتح اول و ثالث ع. جای لغزان. مَزْلَقَة مثله. افر.

مُزْلِقَة بالضم و لام مکسور ع. لغزش و سندان. غ

مُزَلَّم کمعظم ع. سبک و چست و ظریف و اسپ لاغر و اندام توانا و شتر کناره گوش بریده و تیر نیک تراشیده و بزکوهی خرد اندام. افر.

مُزَلَّمَة کمعظمه ع. زنی که دراز نباشد. افر.

مِزْمَار بالکسر و میم بالف کشیده و برای حطی زده ع. نی که آنرا می نوازند مَزَامِیر جمع. و دف یا هرآله سرود یا آواز نیکو و سرود. افر.

مُزْمَجِر بضم اول و فتح ثانی و سکون میم و کسر جیم ع. شیر غرنده. افر.

مِزْهَر بکسر اول و فتح ثالث و سکون رای مهمله ع. ساز عود که می نوازند از منتخب و در لطائف بمعنی بربط و نیز نوشته که مخفف مزمار است که بمعنی نای باشد. غ

مَزْمَزَة بهر دو میم مفتوح و سکون ثانی و فتح زای ثانی ع. جنبانیدن. افر.

مُزْمِع بعین مهمله کمحسن ع. ثابت عزم بر کاری. افر.

مَزَمِّل بالفتح و فتح زا و میم مشدد و مکسور ف. لوله سیمین و برنجین که چون بجانب راست گردانند آب روان شود و چون بجانب چپ بگردانند بایستد و درین روزگار اورا دهان شیر گویند زیراکه آنرا بترکیب دهان شیر بسازند که دهانش کشاده است. حکیم ابوبکر ارزقی در صفت باغ طغانشاه گفته ؎ آن گردش مزمل زرین شگفته رای * آبی بروشنی چو روان اندر روان پیروزه * همچو سیم کشیده فرو رود * زان گوشه مزمل زرین بتافت آنک گویی زر ریخته همی پوست بفگند * ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان * و مُزَمَّل بضم و تشدید ثانی و ثالث در عربی و در جامه پیچیده باشد. ن ر ه.

مُزْمِن کمحسن ع. دیرینه و کهنه و بمعنی لنگ و بر جا مانده شونده و کسی که دست و پایش از حرکت و رفتار مانده باشد. غ افر.

مَزْمُوسا بفتح میم و ضم آن ع. نای و سرود. افر.

مَزْمُوقَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح قاف ع. ریش برکنده. افر.

مُزْمَهِرّ بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و تشدید رای مهمله ع. مرد سخت چشم. افر.

مُزْمَهِلّ بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و تشدید لام ع. آب صافی و راست در پای ایستنده. افر.

مُزْمَئِجّ بضم اول و فتح ثالث و کسر همزه و تشدید جیم ع. خشمناک. افر.

مَزْن بالفتح ع. گذشتن براراده خود و رفتن و روشن گردیدن روی و پر کردن خیک را و ستودن و فضیلت دادن یاد غیبت ستودن کسی را نزد صاحب شوکتی. و بالضم ابر یا ابر سپید یا ابر پرآب و باران و نام زنی و (حَبُّ المُزْن) تگرگ و مَزَن بفتحتین خوی و روش و حال و لیس بتصحیف مَرَن بالمهملة. افر.

مِزْنا بالکسر و نون بالف کشیده ف. در برهان بلغت زند بمعنی ترازو آورده که بعربی میزان گویند. ن.

مُزْنَة بضم اول و فتح ثالث ع. باران و ابر سپید و اخص من المزن. (و ابن مُزْنَة) ماه نو. افر.

مُزَنَّج بجیم کمعظم ع. بخشش کم و اندک. افر.

مُزَنَّد بدال مهمله کمعظم ع. زفت تنگخوی و سیر خوانده و جامه کوتاه دامن. افر.

مَزَنْدَه بروزن گزنده ف. کوزه آبخوری و بمعنی مکنده که فاعل باشد چه مزیدن بمعنی مکیدن است. ن.

مَزَنگو بکاف فارسی بروزن ارسطو ف. خارپشت راگویند. و آن جانوری است مشهور. ن لا ه.

مُزَنَّم کمعظم ع. شتران ریزه و نام فحلی و شتر که پاره از گوش آن بریده معلق گذاشته باشند و پسر خوانده و مردی بقومی چسپیده که نه از ایشان بود. افر.

مِزْدَاج بالکسر و جیم ع. زن که بسیار شوی کند و زن بسیار شوی - افر -

مِزْوَد بکسر اول و فتح ثالث و سکون دال ابجد ع. توشه‌دان مَزاوِد جمع - افر -

مَزْوَّر و مُزَوَّرَه برای مهمله بروزن منور ج. آنچه از قسم غذا برای تسلی بیمار پزند و طعام نرم که مریض را دهند - ملا طغرا ؎ جوهری بیمار عرضی می‌توانی به شدن ٭ سبزی گر از زرد ٭ مزور می‌کنی ٭ و بکسر واو مکر و فریب کننده و دروغگوی - غ ب -

مُزَوَّق کمعظم ع. آراسته و درست و منقش از هر چیزی - افر -

مَزْوُون کمصبور ع. نام بلاد عمان - و بضمتین گذشتن بر اراده خود و رفتن و در خشم گردیدن روی افر -

مَزَه بالتحریک ف. لذت طعم و برین قیاس است مزه ب -

مُزْهِد بدال مهمله کمحسن ع. کم مال - افر -

مِزْهَر برای مهمله کمنبر ع. چوبی که بدان می‌زنند و می‌نوازند و هر دوی که برای مهمانان آتش افروزد - افر -

مَزَه شکستن ف. کنایه از تبدیل ذائقه کردن سعید اشرف ؎ چه شکسته سخت دارد ٭ مزه شراب ما را ٭ به شراب ما فگنده مزه کباب ما را ٭ ب -

مُزْهِق بضم اول و کسر ها ع. شتاب‌رو - افر -

مَزَه کش بالفتح ف. متلذذ - حسین ثنائی ؎ همچو طفل گرسنه پیر خرد ٭ مزه‌کش از سر بنان من است ٭ ب -

مَزِی بالفتح ع. مخفف مَزِیَّة بمعنی زیادت و افزونی - و مَزِیٌّ کغنی مرد خوش طبع زیرک - افر -

مِزْیَال کمحراب ع. مرد زیرک پاکیزه خوی - افر -

مُزَیَّب کمعظم ع. زیب داده شده و این لفظ اصطلاحی است ماخوذ از زیب که کلمه فارسی است اعمال مؤلف و متشدد در مکتب - غ -

مَزِیج بجیم کامیر ع. بادام تلخ - و بکسر تین و بیای مجهول امالهٔ مزاج - غ افر -

مَزِید بدال ابجد کامیر ع. زیادتی و افزونی و افزودن کرده شده در صورت معنی اول و دوم مصدر میمی است و بمعنی سوم مفعول است از زاد یزید زیادة که اجوف یائی باشد مثل باع یبیع - غ -

مَزِید ف. بروزن و بمعنی مکید باشد که ماضی مکیدن است - ره -

مَزِیدَن بالفتح ف. مکیدن - غ ره -

مَزِیدَه بروزن ندیده ف. بازی باشد که آنرا مزاد و خربنده گویند و آن تفصیل در لفظ مزاد گذشت و بازی خیز بگیر را هم گویند و آنهم در لغت خیز بگیر مذکور گردیده است و بانیمعنی بازای فارسی هم آمده است - ره -

مَزِیر کامیر ع. مرد خوش طبع زیرک و سخت دل و نافذ امور و جزآن اَمازِر جمع - ا -

مِزْیَل کمنبر ع. مرد زیرک پاکیزه خوی مِزْیَال کمحراب مثله و آمیزندهٔ امور - و بضم اول و کسر ثانی و تحتانی معروف دور کنندهٔ آثار چیزی - غ افر -

مُزَیَّن کمعظم ع. آراسته و بکحدث در محاورهٔ بعضی عربان حال بمعنی حلاق که در عرف آنرا حجام گویند - افر غ -

مَزْیُوت بفتح اول و ضم ثالث ع. طعام روغن دار - افر -

مَژ بفتح اول و سکون زای فارسی ف. کژ اتباع و مرادف اوست همچو کژ و مژ یعنی کج و مج که نقیض راست باشد و بضم اول مژگان را گویند و بمعنی مِنَع هم آمده است و هر چیز یکه هوا را تاریک سازد -

مَژاک ف. محمد طوسی علوی که در سی صد سال ازین بعض لغات شاهنامه فردوسی را جمع کرده در ضمن لغت مژاک نوشته که کیکاوس بعد از تصرف در مازندران باغی و عمارتی بنا کرد که از هر جانبی فرسنگ در فرسنگ بود و سی صد باغبان داشته و کوشکی و از گوشه ساخته و هر وقت که زمان رفتن بآن باغ و عمارت بوده بجوش و داد و اهتمام تمام گفتی که آلت راه مژاک بسازید بعد از تهیه مژاک بر فتندی و عیش و عشرت کردندی و گاه بودی که تا ده سال در آنجا متوقف بودندی و مژاک مشهور ایران بودی و آنرا نمونهٔ بهشت شمردندی چنانکه حکیم فردوسی در نصیحت قدر دانی مجالست عقلا و ارباب دانش گفته ؎ نشست تو با زیرکان در مغاک ٭ بهٔ است از بهشت و نشست مژاک ٭ بسبب مرور دهور آثار آن معروف و مشهور نگردیده است ولیکن از قرینه قیاس چنین باغ و قصر وسیع و رفیع باید در حوالی مازندران و گرگان و چمن کالپوش بوده باشد می‌شاید که چمن کلپوش چمن کاوس بوده باشد و تبدیل سین و شین بیکدیگر معمول است - ن -

مُژد بالضم ف. بمعنی مُزد است که اجرت کار کردن باشد - فرما -

مُژدِ دَنْدَان بالضم ف. در مزد بزای هوز گذشت - سرا که -

مَژْدَقَان با قاف بروزن پهلوان نام شهری است در قهستان - ره -

مَژْدَک بروزن مردک ف. همان مَزْدَک که مرقوم شده و بزای فارسی اصح است - ن -

مُژْدَگانی بکاف فارسی بروزن نکته دانی ف. چیزی که در ازای مژده یعنی خبر خوش بخبر آورنده دهند - خواجه حافظ گفته ؎ مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای ٭ که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد ٭ و خبر چشم مژده علیه مژده - جیالی گیلانی ؎ قاصد نوخیزش ز هر جا میرسد ٭ مژدگانی در دهان آید همی ٭ ب -

مُژْدَه بالضم ف. خبر خوش و با لفظ دادن و رساندن و فرستادن و رسیدن و آمدن و آوردن و بردن و یافتن و شنیدن مستعمل - درین بیت محمد عرفی که ؎ هر کجا مژده اندوه توی بشنودم ٭ چشم اندر دگران توشه و ریحان رفتم ٭ انده را از جمله نعمات فرض کرده پس استعاره کمینه باشد و میرزا محمد قلی میلی ؎ رشک دارم بر حسودان آنکه بیش از دیگران ٭ مژده مرگم بسرو خوشخرام من برد ٭ میر خسرو ؎ بادشه مشرق چو این مژده یافت ٭

ردش چو خورشید ز مشرق بتافت ٭ خواجہ سلمان ؎ ای خداوندے کہ ہر روز از درت ٭ مژدۂ فتحے دگر می آیدم ٭ در گرفت اندولت کارم چو شمع ٭ این زمان پروانۂ می آیدم ٭ خواجہ آصفی ؎ گر شبی مژدۂ دیدار رسد بخت مرا ٭ بخیال لب و چشم تو شکر خواب کند ٭ کمال اسمٰعیل ؎ عیسی ز مقدم تو بابام مژدہ داد ٭ وز بین آن سحر نفسش جان بمژدہ داد ٭ لب ٭

مُژدہ و مُژدہ رسان . ف . مقابل مژدہ پذیر ٭ میر خسرو در معراج گوید ؎ مژدہ رسان گفت بمژدہ پذیر ٭ کاورد آہنگ بعرش سریر ٭ باد بدین مژدہ دلم ہر نفس ٭ مژدہ دہم ہر تو باشی و بس ٭ لب ٭

مُژدہ لُق بضم لام و سکون قاف . ف . آنچہ در صلہ مژدہ بکسے دہند . ب .

مِژَك بکسر اول و فتح ثانی و سکون کاف عربی . ف . تصغیر مژہ باشد . فر .

مَژگا مَژگی بفتح ہر دو میم . ف . مرگ عام مانند وبا و طاعون و براے معلہ اصح است . ن .

مُژگان بضم اول . ف . جمع مژہ است کہ موی پلک چشم باشد یعنی مژہا ۔ مجد الدین علی قوسی گوید مژگان در اصل صیغۂ جمع و بفتح زا است و حالا بسبب کثرت استعمال معنے جمعیت ازان مفقود گشتہ و معنی مژہ کہ واحد است ازان می آید انتہی و در برہان مژگان بکسر اول و فتح ثانی آوردہ ٭ مسیح کاشی ؎ چشمت بدامن مژگان ز کباب دل ٭ بادا زدہ کہ بال سمندر شکستہ است ٭ داراب بیگ جویا ؎ از جایگاہ سیہ مست او نیارد خاست ٭ کند گر از مژگان تکیہ بر ہزار عصا ٭ بہر تقدیر جنگجوے . کینہ خواہ . فتنہ باز . عیّار . کافر کیش . کج . کج بالین . کج نہاد . شکار انداز . عشوہ باز . زبان دراز . سخن پرداز . سخنگوے . خوش تقریر . خوش نگاہ . نظارہ پیوند . غم آلودہ . زہر آلود . گرد آلود . برگردیدہ . برگشتہ . . تیز . تیز دست . سنان گذار . دلدوز . دلجوی . دراز . بلند . گرہ کشا . شکستہ . شکیبا . سیاہ . گیرا . جگر گستر . خوش رقم . خیال باز . نیم باز . گرانخواب . خوابیدہ . خواب آلود . خونریز . خونخوار . خون آلود . خونین . خونفشان . سمن افشان . آتش بار . آتش دست . پرنم . نمناک . تر . گریہ ناک . اشکبار . اشک آلود . اشک فشان . جگر پالا . اشک پاش . سیل بار . طوفان طراز . ارغوانی . سرمہ سا . بیتاب . و بسا از صفات . و تیغ . تیغ لنگردار . تیغ کج . تیغ زہر آلود . شمشیر . خنجر . دشنۂ خونریز . دشنۂ سیہ تاب . نشتر . زنبور . سنان . تیر ناوک . خدنگ . تیر کج پیکان . ترکش . سوزن . خار . زبان مار . الماس . چنگل شہباز . عنکبوت . ناخن . باز ناخن . پنجہ . کف . پنجۂ شیر . بال سمندر . عنکبوتی . دست عصا . انگشت . رگ خواب . پریزاد . لشکر . فوارۂ جوے . موج . گلستان . گلشن . نیستان . سبزہ . شاخ . چوب . کلک . خامہ . سطر . مصرعہ . تار . رشتۂ گوہر . قفل . کلید . مور . اعراب نقاب . حکاک . خاکروب . جاروب . طفل . سرپنجہ . خوابیدہ . از تشبیہات اوست . میرزا صائب ؎ پری زادی است مژگانت کہ از چشم ٭ گرفتہ در بغل آہوی مستی ٭ ولہ ؎ پردۂ دیدۂ بادام مشبک شدہ است ٭ دیدہ در خواب مگر سوزن مژگان ترا ٭ ولہ ؎ ز شوخی گرچہ آسودن نفہمیدہ است مژگانش ٭ نظر باشوخی چشمش رگ خوابست پنداری ٭ ولہ ؎ ز مضمون نگاہش ہیچکس سر برنمی آرد ٭ ز مژگان گرچہ آن خط مبین زیر و زبر دارد ٭ ولہ ؎ رشتۂ گوہر سیراب شود مژگانش ٭ ہر کہ خار از رہ این آبلہ پا بردارد ٭ ولہ ؎ گرچہ رنگ آشتی خط بر عذارش ریختہ است ٭ میچکد زہر عتاب از تیغ مژگانش ہنوز ٭ ولہ ؎ نشان صافی شست است اینکہ چشمش را ٭ نشد ز ریختن خون خدنگ مژگان سرخ ٭ ولہ ؎ خط برآوردہ و تر و تازہ است بستانش ہنوز ٭ میچکد خون بہار از خار مژگانش ہنوز ٭ ملا مفید بلخی ؎ دل نبستہ آن ناخن مژگان بلندم ٭ اشکم چہ گرا فتاد بکارم چہ توانم کرد ٭ طالب آملی ؎ مژگان بغلطان تو بال سمندر است ٭ گر ریزہاے شعلہ فشانا غریب نیست ٭ ولہ ؎ حنای عیدی ما نیست غیر ازین کہ کنم ٭ بخون دیدہ سر انگشتہای مژگان سرخ ٭ ولہ ؎ طفل مژگان حی مکد انگشت چون طفلان مہد ٭ مادر چشم مرا پستان مگر کم شیر شد ٭ ولہ ؎ گفتم نظر اندوست بوسم ناگاہ ٭ سر پنجۂ غمزہ قفل مژگان بپیچید ٭ ولہ ؎ ز باد صبح وصال تو پارہاے دلم ٭ بگلشن مژہ چون غنچہ بر نہال بخند ٭ ولہ ؎ از شرم طراوت چو گل روے تو بیند ٭ در زیر نقاب مژہ پنہان شود م اشک ٭ ابوطالب کلیم ع مژگان تو حکاک عقیق جگر است ٭ ولہ ؎ چنان از عکس رخ دوست دیدہ پرگل شد ٭ کہ شاخ سر مژہ آرامگاہ بلبل شد ٭ ولہ ؎ سراپایم نہ درد است آنچنان لبریز شیون شد ٭ کہ از مضراب اشکم تار مژگان در فغان آمد ٭ باقر کاشی ؎ نہ ہست چشم من از چو بیار رشر منندہ ٭ نہ سبزۂ مژہ زابر بہار شرمندہ ٭ ظہوری ؎ کشتگانت چہ سر خرد یا بند ٭ مژہہا دشنۂ سیہ تاب من است ٭ ولہ ؎ آب از شعلۂ فوارۂ مژگان خواہد ٭ دارد از تابہ تفتیدہ زمین دانۂ ما ٭ ولہ ؎ گو کار لب از خندہ فرو بستہ بمانند ٭ بکشود در گریہ کلید مژہ ام ٭ ولہ ؎ اختر گریہ ز موج مژہ اوسیدارد ٭ گرچہ بیداغ تو دل سوختہ کوکب شدہ است ٭ میرزا طاہر وحید ؎ بمیرم از برلے آن خمار آلودہ چشمانش ٭ کہ پنداری عصای دست بیمار است مژگانش ٭ درویش والہ ہروی ؎ سطر مژہ را نگاہ طناز ٭ واگفتہ بشیوہ معنی ناز ٭ حکیم زلالی ؎ شکست دل کہ مشق خاطر تست ٭ خراش کلک مژگان را کمین شست ٭ ولہ ؎ بجاروب مژہ خاصان درگاہ ٭ فرو رفتند ریگ انجم از راہ ٭ خواجہ شیراز ؎ گر چنین جلوہ کند مغبچۂ بادہ فروش ٭ خاکروب در میخانہ کنم مژگان را ٭ خواجہ جلال الدین سلمان ؎ چشمت بخنجر مژہ عالم خراب کرد ٭ کس خنجر کشندہ بمستی چنان ندید ٭ یوسف اعرج ؎ از پردۂ عنکبوتی نرگس تو ٭ در دل زدہ عنکبوت مژگان تو چنگ

خواجه آصفی ؎ چشم تر از لشکر مژگان شده هم سیر * به تیر مژه ز ترکش مژگان نشان نداد * محمد میر افضل ثابت ؎ مور مژگانت که یاجوج سد اسکندر رهست * هر نفس صد رخنه در بنیاد طاقت می کند * و جماعتی از قدمای شعرا مژگان را بهندهء آئینه دار تشبیه کرده اند و چون این تشبیه خلاف تشبیهات مشهوره است هر آئینه غریب می نماید - استاد اسدی ؎ سنبل رخسار تو زنگی آتش پرست * نرگس مژگان تو هندوی آئینه دار * ب ت

مژگان آفتاب و مژگان خورشید . ف . کنایه از خطوط شعاعی - میرزا صائب ؎ این بوستان کیست که مژگان آفتاب * چون خار گردن از سر دیوار می کشد * ب -

مژگان بر ابرو زدن . ف . کنایه از اعراض کردن و رو بر تافتن - حکیم افضل الدین خاقانی ؎ رقیب آمد که بیرونم کند مژگان بر ابرو زد * که این مایه ندانی تو که ما را یار غار است این * ب -

مژگان بر مژگان کشیدن . ف . معروف ب

مژگان برهم زدن . ف . مرادف مژگان بهم بستن . میرزا صائب ؎ مژگان بهم نمیزند از آفتاب حشر * آئینه که حسن تو در بر گرفته است * ب -

مژگان بستن . ف . معروف . میرزا بیدل ؎ دیده واکردن قیام و بستن مژگان قعود * در تماشاییست سرا پا طاعتم از چشم خویش * ب -

مژگان بهم آوردن و مژگان بهم سودن . ف . مرادف مژگان بهم بستن . داراب بیگ جویا ؎ گه نظاره از بس نازکی مژگان بهم سودن * کم از دندان فشردن نیست بر لبهای میگونش * نورالدین ظهوری ؎ حاصل جمعیت اسباب بجز غیرت نبود * مفت ما بیدل که مژگانی بهم آورده ایم * ب -

مژگان دراز بلا اضافت . ف . از اسمای محبوب است . ظهوری ؎ جفا بر شد ای شوخ مژگان دراز * مزن دست بر نرگس خشم و ناز * ب -

مژگان دمیدن و مژگان رستن . ف . مرادف مژگان بهم بستن و سبند در مژگان زرین بیاید

مژگان زرین و مژگان زرین چنگ . ف . کنایه از مژگان سیگون . میرزا صائب ؎ در جهان میخواست قحط شبنم جان افگند * آنکه مژگان ترا چون مهر زرین چنگ کرد * نورالدین ظهوری ؎ مگر کان جود ترا مهر دید * که مژگان زرین ز چشمش دمید * ب .

مژگان سفید کردن . ف . کنایه از پیرو معمر شدن . ب -

مژگان سودن . ف . مرادف مژگان بهم بستن - ب -

مژگان سیاه بلا اضافت . ف . از اسمای محبوب است - میر رضی دانش ؎ سیه شد روز رزم از مژگان سیاهان * ندیدم راستی زین کجکلاهان * ب

مژگان فرنگ بلا اضافت . ف . از اسمای محبوب است - ملا بیخود جامی ؎ مصور چون بنگرد چشم آن مژگان فرنگ افتد * قلم را از نی نرگس کند در وقت تحریرش * ب -

مژگان گرم کردن و مژه گرم کردن ف در لفظ چشم گرم کردن گذشت - ب -

مژمژ بکسر هر دو میم و سکون هر دو زا . ف . مگسے باشد بسبز رنگ که بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند . و کرم دران افتد - ن -

مژنگ باول و ثانی مفتوح و کاف عجمی . ف ناخوشی و زشتی و غم و غصه را گویند - استاد فرخی گفته ؎ همه آراسته جنگ و فزاینده کین * روزگاری نجوشی خورده و ناخورده مژنگ * ن -

مژو بکسر اول و ثانی بواو کشیده . ف . علفے را گویند که حامیان سوزند و عربان شرس خوانند و مرحب را نیز گفته اند که عدس باشد - ره

مژه بکسر اول و فتح ثانی . ف . معروف است که موی پلک چشم باشد . و آنرا مژگان هم می گویند . و مژه بتشدید زا هم آمده فردوسی ؎ سیه مژه و دیدگان قیرگون * چو بسد لب و رخ بمانند خون * از برهان و غوامض سخن -

مژه برزدن و مژه خوابانیدن و مژه در چشم شکستن و مژه دوختن و مژه را گشاد دادن و مژه گشادن . ف . هر کدام معروف . میر خسرو ؎ چه بلاست از دو چشمت نظری بناز کردن * مژه را گشاد دادن در فتنه باز کردن * طالب آملی ؎ بر جلوه شیرین چه گشایم مژه اندورا * چون طاقت آشفتگی کوه کنم نیست * میرزا بیدل ؎ احرام تماشاے گلستان که داری * ای دیده حیران مژه بر زده باز * میرزا صائب ؎ چنان از شوکت حسن تو انجمن شد تنگ * که شمع را مژه در چشم اشکبار شکست * حکیم زلالی ؎ مژه خوابانده و اشکے ریخته جانرا * نمک چش کرد خواب آن جهان را * ب -

مژیده بر وزن ندیده . ف . نوعی از بازی است که آنرا خیز بگیر خوانند و بعض گویند بازی مزاد است که در میان میم بازای نقطه دار مذکور شد - ره ف

مس بالفتح و سکون سین مهمله . ف . بندے باشد که برپاے مجرمان نهند و بمعنی بزرگ و مهتر هم هست و بهس یعنی کسی که بجائے متعلق و مقید شده باشد که نتواند از انجا بجاے رفت که گویا بند کرده اند او را و پاے بند مانده است . حکیم فردوسی گفته ؎ هنر نزد ایرانیان است و بس * بدارند شیر ژیان را بمس * و بکسر اول معروف است که از ان ظروف سازند و از آب صنعت که کیمیاگران باشند آنرا طلا کنند - ن ر

مسّ بالفتح و تشدید سین ع . بدست مالیدن و سودن بدست و جماع کردن و دیوانگی و مالش ح ادع

مسع بالفتح ع . بیباکی و میانه راه و بی باک گردیدن و بمیانه راه رفتن و تباهی انداختن و همیشگی نمودن بر چیزے و درنگ کردن و فریفتن و در رنگ و سپس انداختن حق کسے را و باب بازایستانیدن جوش دیگ را و سخن نرم کردن - افر -

مساء بالفتح ع . وقت شام خلاف صباح - ادع

مِسَاب کمنبر ع. خیک یا خیک بزرگ یا غرارهٔ چرمین که دران خیک نهند. ولیسیار آب خورنده انعردم وجزآن - افر-

مُسَابَّة بالضم وتشدید موحدهٔ مفتوح ع. یکدیگر را دشنام دادن - افر-

مُسَابَقَة بالضم وفتح با وقاف ع. با کسے پیشی گرفتن در دویدن یا در تاختن ونبرد کردن دران - افر-

مَسَاتِق بالفتح وکسر تاے مثناة ع. جمع مُسْتَقَة بمعنے پوستین دراز آستین - افر-

مَسَاجِد بفتح اول وکسر جیم وسکون دال مهمله ع. جمع مَسْجَد بفتح اول وثالث بمعنے پیشانی ونیز مَسَاجِد اعضای هفتگانه که در سجده بر زمین چسپند ونیز جمع مَسْجِد بفتح اول وکسر ثالث - افر-

مُسَاجَلَة بالضم وفتح جیم ولام ع. مفاخرت کردن باهم در راندن دلو وآب خورانیدن وجزآن سجال بالکسر مثله - افر-

مَسَّاح بحاے مهمله کشداد ع. بسیار پیمایش کننده زمین - غ م-

مِسَاحَة بالکسر وفتح حا ع. پیمودن زمین از منتخب وکشف وصراح وبهار عجم وبحر الجواهر ولطائف وبفتح میم خطاست وبالفظ زدن درگززدن گذشت - غ ب-

مُسَاحَلَة بالضم وفتح حا ولام ع. بکرانهٔ دریا شدن - افر-

مُسَاحَنَة بالضم وفتح حا ونون ع. ملاقات وحسن معاشرت ونیکو مخالطت - افر-

مَسَاحِي بالفتح وکسر حا ع. جمع مِسْحَاة بالکسر بیل آهنی وکلند - افر-

مُسَاخَفَة بالضم وفتح خا وفا ع. بگولے یاری دادن همدیگر را - افر-

مِسْأَد بدال مهمله کمنبر ع. خیک روغن وشهد مِساد مثله فیهما - افر-

مَسَارِب بالفتح وکسر راى مهمله ع. جمع مَسْرَبَة بالفتح بمعنے چراگاه - افر-

مُسَارَّة بالضم وتشدید راے مفتوح ع. با کسے راز گفتن - افر-

مَسَارِح بالفتح وکسر را وسکون حاى حطى ع. جمع مَسْرَح بالفتح بمعنے چراگاه - افر-

مُسَارَعَة بالضم وفتح را وعین مهملتین ع. شتافتن وباهم شتابی وجلدی نمودن - افر غ-

مُسَارَقَة بالضم وفتح را وقاف ع. دزدیده نگریستن سوے کسی - افر-

مِسَاس بالکسر ع. سودن بدست وجماع کردن و(لَامِسَاس) کقطام یعنی مس نمیکنند - افر غ-

مَسَاطِب بالفتح وکسر طاى مهمله ع. جمع مَسْطَبَة که بیاید - افر-

مُسَاعَاة بالضم وعین مهمله بالف کشیده ع. زنا کردن به کنیز ونبرد کردن با کسے در سعی وغلبه کردن برکسی دران - افر-

مُسَاعِد بالضم وکسر عین وسکون دال مهمله ع. یاری دهنده - غ-

مُسَاعَدَة بالضم وفتح عین ودال ع. یاری کردن - افر غ-

مَسَاعِر بالفتح وکسر عین وسکون را ع. بغلها وتنگ جایهاے شتران - افر-

مُسَاعَفَة بالضم وفتح عین وفا ع. دست دادن ویاری گری نمودن وموافقت وسازواری کردن وقریب شدن - افر-

مَسَاعِي بالفتح وکسر عین ع. دویدن ها وشتاب کردن ها جمع مَسْعَاة که مصدر میمی است بمعنے سعی - غ-

مَسَاغ بالفتح وغین معجمه ع. جای روانی چیزے وجاے روان شدن وجواز در منتخب ودر لطائف نوشته که ماخوذ از سوغ است که بمعنے آسان بگلو فرو شدن شراب وطعام باشد - غ-

مُسَافَاة بالضم ع. دشنام دادن ودوا کردن - افر-

مَسَافَة بالفتح وفتح فا ع. دوری بیابان واین ماخوذ است از سَوْف بالفتح که بمعنی بوگرفتن است چون راهبر در بیابان راه گم می کند خاک آنجا گرفته می بوید ومعلوم می کند که در راه راست است یا راه را گم کرده پس بکثرت استعمال نام دوری میان منازل وغیره شده - م غ-

مُسَافَحَة بالضم وفتح فا وحاے مهمله ع. زنا کردن سِفاح بالکسر مثله - افر-

مُسَافِر بالفتح وکسر فا وسکون راے مهمله ف. آنچه پیدا ونمایان باشد از روے - وبالضم بمعنی رهرو وابن السبیل وپے سپرد رونده وسفری وغریب از مترادفات آنست - از منتهی الارب ومجموعهٔ مترادفات-

مُسَافِران والا بکسر نون ف. اشاره باولیاء الله وسالکان وطالبان دین حق است - رة-

مُسَافَرَة بالضم وفتح فا ورا ع. رفتن بسوے شهرے - افر-

مُسَافَعَة بالضم وفتح فا وعین ع. بال زدن کبوتر ومرغ یکدیگر را - افر-

مُسَافَهَة بالضم وفتح فا وها ع. دشنام دادن واسراف نمودن در خوردن شراب ونادانی نمودن - افر-

مَسَاق بالفتح ع. جاے راندن - غ-

مُسَاقَاة بالضم ع. تیمار وتعهد کردن درخت را بالشرکت وخل وحه - افر-

مَسَاقِط بالفتح وکسر قاف وسکون طاى مهمله ع. جمع مَسْقَط بالفتح بمعنے جاے زدن ومنزل وجاے افتادن - فر-

مُسَاقَطَة بالضم وفتح قاف وطا ع. افگندن چیزے را یا باهم افگندن وبوقت سخن گفتن یکے دیگرے خاموش بودن یا نوبت سخن از یکے بر دیگرے افتادن بدین نمط که یکے سخن گوید ودیگرے ساکت بماند چون او ساکت شود ساکت در سخن در آید - افر-

مَسَاك کسحاب ع. بخل وزفتی مساکة بالتاء ومِساك ومِسَاکة ککتاب وکتابة مثله. وجاے که آب

السند در وے ونیز مساک گکتاب نیکی - افر.

مُساکاة بالضم ع. تنگ گرفتن در تقاضا - افر.

مَساکَة بالفتح وفتح کاف ع. بخل وزفتی وبسیار آب گرفتن مشک - افر.

مُساکَتَة بالضم وفتح کاف وتای مثناة ع. بهدیگر خاموش بودن ونبرد کردن باکسے در خاموشی افر.

مُساکَنَة بالضم وفتح کاف ونون ع. بایکدیگر در یکخانه باشش کردن - افر.

مَساکِین بالفتح وکسر کاف ع. جمع مِسکین غ.

مَسالّ بفتح وتشدید لام ع. جوالدوزها این جمع مِسَلّة است یعنی سوزن کلان - غ.

مَسْأَلَة بفتح اول وسکون ثانی وفتح همزه که بصورت الف است وفتح لام بروزن منقبت ع. بمعنے درخواستن آنچه که بعض مردم ناواقف بروزن متانت خوانند خطاست غ.

مَسالَة کسحابة ع. درازی روی که خوش نماید افر.

مَسالِح بالفتح وکسر لام وسکون حاے مهملہ ع. جمع مَسلَحة که بیاید - افر.

مَسالِف بالفتح وکسر لام ع. جمع مِسلَفة بالکسر بمعنے ماله - وبضم اول باکسی رونده وبرابر ومساوے کننده کسی را در کارے - افر.

مُسالَفَة بالضم وفتح لام وفا ع. باکسی رفتن وبرابر ومساوی کردن کسی را در کارے وپیشی گرفتن - افر.

مَسالِك بالفتح وکسر لام ع. راهها این جمع مَسلَک است - غ.

مُسالَمَة بالضم وفتح لام ومیم ع. صلح کردن بایکدیگر وآشتی کردن باکسے سِلام بالکسر مثله - افر غ.

مَسالِیط بالفتح وکسر لام ع. جمع مِسلاط بالکسر دندان کلید - افر.

مَسامّ بالفتح وتشدید میم ع. سوراخهاے بغایت باریک که در تمامی جلد بدن آدمی وغیره زیر هر بن مو باشد وعرق وبخارات از انها دفع میشود این لفظ در اصل مَسامِم بود جمع مَسَمّ که صیغۂ اسم ظرف می باشد از سَمّ که بالفتح بمعنے سوراخ است پس در صیغۂ واحد وجمع میم را در میم ادغام کرده مَسَمّ ومَسامّ ساختند مَسَمّ بفتح اول وثانی وتشدید میم واحد است ومَسامّ بفتح اول وثانی وتشدید میم جمع آنست فارسیان بتخفیف میم خوانند - غ.

مُسامات بالضم ع. نبرد کردن وبزرگی افر.

مُسامِح بالضم وکسر میم ثانی وسکون حای مهمله ع. آشتی کننده ودر کارے آسانی کننده ودلیر کننده - غ افر.

مُسامَحَة بالضم وفتح میم وحا ع. آسانی کردن باکسے - افر.

مُسامَرَة بالضم وفتح میم ورا ع. افسانه گفتن - افر.

مَسامِع بفتح میم اول وکسر میم دوم ع. گوشها - غ.

مَسامِیح بالفتح وکسر میم وسکون یا وحا ع. جمع سَمح بالفتح بمعنے آسان وجوانمرد - افر.

مَسامِیر بالفتح وکسر میم ع. جمع مِسمار بالکسر میخ آهن - افر.

مَسانّ بالفتح وتشدید نون ع. شتران کلان سال - افر.

مُسانات بالضم ع. خوشنود کردن کسے را ومدارا نمودن ونیکو کردن معاشرت را باکسے وسالانه کردن کسی را بر کارے وسالا سال دادن چیزی را ونیز یکسال بعد یکسال بار آوردن خرمابن افر.

مُسانَّة بالضم وفتح نون مشدد ع. راندن وخوابانیدن گشن نشتر ماده را جهت گشنی - افر.

مُسانَحَة بالضم وفتح نون وحای مهمله ع. از سوی چپ صیاد در آمدن صید - افر.

مَسانِد ومَسانِید بالفتح وکسر نون ع. جمع مُسنَد کمکرم بمعنے روزگار وحدیثے که آنرا بگوینده وے برداشته باشد - افر.

مُسانَدَة بالضم وفتح نون ودال ع. شعر مختلف الردفین گفتن وقوت دادن ویاری گری کردن وپاداش دادن کسی را بر کار - افر.

مُسانَهَة بالضم وفتح نون وها ع. سالاسال دادن کسی را چیزے وسالانه کردن بر کاری ویکسال بعد یکسال بار آوردن خرمابن - افر.

مُساواة بالضم ع. برابر کردن وبرابر آمدن - م غ افر.

مُساوَدَة بالضم وفتح واو ودال مهمله ع. باکسی دستان آوردن وشیر را راندن وگرفتن شتران گیاه را بدهان وقادر نشدن برخوردن آن از جهت قلت وخوردگی گیاه ونبرد کردن باکسے بهتری یا بسیاهی ونهانی راز گفتن - افر.

مَساوِر بالفتح وکسر واو وسکون رای مهمله ع. جمع مِسوَرَة بالکسر تکیه جاے چرمین - فر.

مُساوَرَة بالضم وفتح واو ورا ع. گرفتن سر کسی را وبهدیگر برجستن وحمله آوردن - افر.

مُساوَعَة بالضم وفتح واو وعین مهمله ع. بساعت معامله کردن چنانکه مُیاوَمَة بروز - افر.

مُساوَقَة بالضم وفتح واو وقاف ع. نبرد کردن کسے در فخر سوق یا در سختی ساق ودر راندن - افر.

مُساوَمَة بالضم وفتح واو ومیم ع. باکسی درنگ کردن در بیع براے گران فروختن ودقت نمودن در خریدن وفروختن - افر.

مُساوِي بالضم وکسر واو ع. برابر - غ.

مُساوِي الاَضلاع بالضم ع. چیزی مثلث یا مربع وغیره که همه گوشهای آن برابر باشند - غ.

مُساهاة بالضم ع. در عیش ترک استقصا کردن افر.

مُساهِل بالضم وکسر ها ع. آسانی کننده - افر.

مُساهَلَة بالضم وفتح ها ولام ع. آسانی کردن باکسے - افر.

مُساهِم بالضم وکسر ها ع. شریک وانباز افر.

مُساهَمَة بالضم وفتح ها ومیم ثانی ع. بمعنے مشارکت وبمعنے تیر قرعه زدن باهم - افر غ.

مُسَائِح بالفتح وکسر همزه وسکون حای مهمله ع. جمع مَسیحه که سفینه وبمعنی گیسو وکمان. افز.

مُسَایَرَة بالضم وفتح تحتانی ورای مهمله ع. برابر رفتن باکسی ونبرد کردن باکسی در رفتن. افز.

مُسَایَفَة بالضم وفتح تحتانی وفا ع. باهم شمشیر زدن. افز.

مِسَبّ کمکر ع. مرد بسیار دشنام. افز.

مَسْبَأ بفتح اول وثالث ع. راه کوه وخریدن می را جهت باز فروختن یا عام است وتازیانه زدن وسوختن پوست را. افز.

مِسْبَار بالکسر ع. میل جراحت. افز.

مُسَبَّب کمعظم ع. آنکه او را بسیار دشنام دهند و مُسَبِّب کمحدث سبب سازنده و (مُسَبِّبُ الْاَسْبَاب) خدای تعالی شانه. افز.

مُسْبِت بتای مثناه کمحسن ع. آنکه از جای نجنبد و در روز شنبه در آید. افز.

مُسَبِّح بحای مهمله کمحدث ع. سبحان الله گوینده وبپاکی یاد کننده وصفت کننده خدای را. افز.

مُسَبِّحَان مَلَاءِ اَعْلیٰ بضم میم وفتح سین وتشدید بای موحده مکسوره وکسر نون وفتح میم وفتح لام وکسر همزه که بصورت الف است وفتح الف وسکون عین وفتح لام ودر آخر الف بصورت یا ع. تسبیح کنندگان گروه برتر واین کنایت است از فرشتگان. غ.

مُسَبِّحَة کمحدثه ع. انگشت شهادت نعت اسلامیه. افز.

مُسْبَرِد بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر رای مهمله وسکون دال مهمله ع. شتر ماده که بچه ناتمام بی موی انداخته باشد. افز.

مُسْبِط بطای حطی کمحسن ع. مرد سست بدن فرو افگنده سر. افز.

مُسْبِطَة بضم اول وکسر ثالث وفتح رابع ع. زمین سبط ناک که گیاه نضی باشد. افز.

مُسْبَع بعین مهمله کمکرم ع. بر سر خود گذاشته یا بسر خوانده یا فرزند بحرام یا آنکه مادرش مرده پس شیر غیر مادر خود خورده باشد یا آنکه تا هفت پشت یا چهارت در عبودیت باشد یا آنکه از صحبت ددان ددی گرفته باشد یا آنکه بر هفت ماه زاده باشد و بچه که آن را بدایه سپرده باشند. و مُسَبَّع کمعظم هفت بخش کرده شده وچیزیکه هفت پهلو داشته باشد ونوعی از شعر که هر بند او هفت مصرع داشته باشد. افز. غ.

مَسْبَعَة کمرحلة ع. زمین ددناک. افز.

مُسْبِغ بغین معجمه کمحسن ع. آنکه بر دی زره فراخ باشد و مُسَبِّغ کمحدث شتر ماده که بچه قریب زادن را افگنده باشد. افز.

مُسْبَغِل بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. فراخ ودراز. افز.

مُسْبَكِرّ بضم اول وفتح ثالث وکسر کاف وتشدید رای مهمله ع. جوان تمام بالا وباعتدال رسیده وموی فروهشته. افز.

مُسْبِل کمحسن ع. بمعنی نره وسوسمار وششم یا پنجم تیر قمار و نام ذیحجه وآنکه ازار را دراز کند وبر زمین کشان رود از تکبر. و مُسَبَّل کمکرم مرد دراز بروت. افز.

مَسْ بَنْد بفتح اول بر وزن پس بند. ف. شخصی را گویند که پای بند کسی یا چیزی شده باشد که بواسطه آنکس یا آن چیز بجای نتواند رفت وبضم اول هم بامعنی آمده است. ر ک.

مَسْبُوت بفتح اول وضم ثالث ع. مرده وبیهوش وبیمارستان خفته وچشم فراز کرده. افز.

مَسْبُوعَة بفتح اول وضم ثالث وفتح عین مهمله ع. ماده گاو که گوساله او را دده خورده باشد. افز.

مَسْبُوق بفتح اول وضم ثالث ع. آنکه کسی یا چیزی بر وسابق شده باشد وبمعنی گذشته. غ. افز.

مَسْبُوه بفتح اول وضم ثالث ع. پیر خرف. افز.

مُسَبَّه بهای هوز کمعظم ع. پیر خرف ومرد تیز زبان. افز.

مَسْت بالفتح. ف. مقابل هوشیار وبالفظ کردن وشدن ورفتن وافتادن مستعمل تبستانی دستان فزید علیه آن. ملا شانی تکلو ع شانی آن ساعت که میخواند مدرستان درس عشق * ما و بلبل عاشقی در یکچمن آموختیم * ملا تشبیهی ع ترا مینجوا استم مستان ودر دل شور آن لبها * که بر آتش نمک خورده کبابی داشتم امشب * وطالب آملی در قصیده که بنای قافیه آن بر پیشانی وحیرانی است آورده ع دمی دران چمن از روی ذوق کردم سیر * غزل سرایان چون عندلیب مستانی * و مُست بر وزن سست بمعنی شکایت وشکوه صاحب فرهنگ منظومه گفته ع هست دندانه کلید ما زنگ * مُست اینجا شکایت است بدنگ دنج گیاهی است خوشبو که آنرا سعد گویند و دیگر بمعنی غم واندوه است وصاحب غم وداد خواه را مستمند گویند چنانکه صاحب درد را دردمند و بمعنی شکایت حکیم اسدی گفته ع از و هر گرا گشت چنگال مُست * شد از دست او پیش یزدان بمست * بان. غ.

مُسْتَائِط بضم اول وفتح ثالث وکسر موحده وسکون طای حطی ع. شخصی که مغاک تنگ دهن وفراخ شکم بکند. افز.

مُسْتَأْبِن بضم اول وفتح ثالث وکسر تای مثناه ع. خرید کننده خر ماده وبرگزیننده آن. افز.

مُسْتَأْتِي بضم اول وفتح ثالث وکسر تا ع. خواهنده آمدن کسی بر ناقه گشن خواه. افز.

مُسْتَأْجِر بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم وسکون رای مهمله ع. مزد خواهنده. افز.

مُسْتَأْجِز بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم وسکون زای هوز ع. خم شونده بر بالش وتکیه کننده. افز.

مُسْتَأْجِل بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم ع. مهلت خواهنده. افز.

مُسْتَأْخِذ بضم اول وفتح ثالث وکسر خای معجمه وسکون ذال تخذ ع. سر فرود آرنده از درد

وفروتنی کنندہ ازجہت بیماری مرادف مُسْتَاخِذ بدال مہملہ است ونیز بمعنے موے دراز ۔ افر۔

مُسْتَأخِر بضم اول وفتح ثالث وکسر خا وسکون رائے مہملہ ع۔ درنگ کنندہ وپس ماندہ ۔ افر۔

مُسْتَأدِب بضم اول وفتح ثالث وکسر دال مہملہ ع۔ ادب آموزندہ ۔ افر۔

مُسْتَأذِن بضم اول وفتح ثالث وکسر ذال معجمہ ع۔ دستوری خواہندہ ۔ افر۔

مَسْتَار بالفتح ورائے مہملہ ۔ ف۔ گیاہے است دوائی بسیار خوشبوے ولی تلخ آنرا مرو نیز گویند۔ ملا محمد تانیسری گفتہ ؎ اگر خواہی زتب زنہار زنہار کفی انداز دے مستار دستار × در قاموس گفتہ مُسْطار بالضم وطای مہملہ شرابے کہ از غایت قوت خورندہ را بزمین اندازد ۔ ن رلا۔

مُسْتَأرِب بضم اول وفتح ثالث وفتح رائے مہملہ ع۔ قرضدار وبکسر راء رسن سخت تافتہ ۔ افر۔

مُسْتَأرِض بضم اول وفتح ثالث وکسر را وسکون ضاد معجمہ ع۔ نہال خرما کہ مراد از بیخ درزمین رفتہ باشد واگر برنہ ماند خود وبد آنرا راکب گویند۔ افر۔

مُسْتَأسِد بضم اول وفتح ثالث وکسر سین مہملہ وسکون دال ابجد ع۔ مانند شیر شوندہ وشیری نمایندہ وبرانگیختہ شوندہ وروئیدگی کہ دراز شود وبکف رسد۔ افر۔

مُسْتَأسِر بضم اول وفتح ثالث وکسر سین وسکون رائے مہملہ ع۔ گردن نہندہ برای اسیر شدن ۔ افر۔

مُسْتَأصَل بضم اول وفتح ثالث وفتح صاد مہملہ ع۔ ازبیخ برکندہ وبکسر صاد ازبیخ برکنندہ ۔ افر۔

مُسْتَأفِز بضم اول وفتح ثالث وکسر فا وسکون زای مہملہ ع۔ خوش نشاط کنندہ وفربہ شوندہ بعد از مشقت ولاغری ۔ افر۔

مُسْتَأکِل بضم اول وفتح ثالث وکسر کاف ۔ ع۔ گیرندۂ مال ضعیفان ۔ افر۔

مُسْتَأمَّر بضم اول وفتح ثالث وفتح ہمزہ ومیم مشدد ع۔ مادہ گیرندہ ۔ افر۔

مُسْتَأمِر بضم اول وفتح ثالث وکسر میم وسکون رائے مہملہ ع۔ مشاورت کنندہ ۔ افر۔

مُسْتَأمِع بضم اول وثالث وکسر میم وسکون عین مہملہ ع۔ مرد سست رائے ۔ افر۔

مُسْتَأمِن بضم اول وفتح ثالث وکسر میم وسکون نون ع۔ اعتماد کنندہ وامین یابندہ وزنہار خواہندہ ۔ افر۔

مُسْتَأمِي بضم اول وفتح ثالث وکسر میم ع۔ کنیزک گیرندہ ۔ افر۔

مَسْتَان بالفتح ۔ ف۔ مزید علیہ مَست ۔ ب۔

مُسْتَأنِس بضم اول وفتح ثالث وکسر نون وسکون سین مہملہ ع۔ الفت گیرندہ وخوگر ودستورے خواہندہ وشناسندہ ونیک نگرندہ ۔ افر غ۔

مُسْتَأنِف بضم اول وفتح ثالث وکسر نون ع۔ از سرگیرندۂ کار وآغاز کنندۂ آن ۔ افر۔

مُسْتَأنِفَة بضم اول وفتح ثالث وکسر نون ۔ ع۔ از سرنو گیرندہ وآغاز کنندہ درام ویکسو ایستادہ شوندہ ومجازاً بمعنے جدا وعلیحدہ نیز آمدہ ۔ م غ فر

مَسْتَانَه بالفتح وفتح نون ۔ ف۔ چیزے کہ حرکات وسکنات آن بطور مستان باشد چون لغزش مستانہ ورفتار مستانہ وجلوۂ مستانہ وگریۂ مستانہ ۔ میرزا طاہر اسیر ؎ صبح است فیض گریۂ مستانہ میرود × خون ہوا زکیسۂ پیمانہ میرود × ولہ ؎ گرچمن مشرق آن جلوۂ مستانہ شود × غنچہ درخواب پری بیند ودیوانہ شود × میرزا صائب ؎ شور رطل گران نظارگی را نقش پاست × توبہ ام بس مستانہ چون موج شراب افتادہ رفتارست × ولہ ؎ ایکہ از لغزش مستانہ نمی اندیشد × می توان یافت کہ دل تکیہ بجائے دارد × ب۔

مَسْتَانِي بالفتح وکسر نون ۔ ف۔ مزید علیہ مَست درلفظ مست گذشت ۔ فرب۔

مُسْتَأنِي بضم اول وفتح ثالث وکسر نون ع۔ درنگ کنندہ ۔ افر۔

مُسْتَأوِر بضم اول وفتح ثالث وکسر واو وسکون رائے مہملہ ع۔ شتران روندہ وپریشان شوندہ در زمین نرم ۔ افر۔

مُسْتَأہِل بضم اول وفتح ثالث وکسر ہا ع۔ سزاوار ولایق وآنکہ اہالہ خردہ وخورد واہالہ بمعنے پیہ ۔ افر غ۔

مُسْتَبْجِح بضم اول وفتح ثالث وسکون بائے موحدہ وکسر حائے مہملہ ع۔ منبسط وفراخ گردندہ وبمعنی شاعر وپرگوے ۔ افر۔

مُسْتَبِدّ بضم اول وفتح ثالث وکسر موحدہ وتشدید دال مہملہ ع۔ تنہا بکارے ایستادہ شوندہ غ افر

مُسْتَبْدِع بضم اول وفتح ثالث وکسر دال وسکون عین مہملہ ع۔ بدیع شمرندہ چیزے را ۔ افر۔

مُسْتَبْدِل بضم اول وفتح ثالث وکسر دال ع۔ بدل کنندہ وبفتح دال بدل کردہ شدہ ۔ افر۔

مُسْتَبِر بضم اول وفتح ثالث وکسر موحدہ وسکون رائے مہملہ ع۔ میل بجراحت فرو برندہ برائے معلوم کردن غور آن ۔ افر۔

مُسْتَبْرِز بضم اول وفتح ثالث وسکون با وزای ہوز وکسر رائے مہملہ ع۔ بیرون کنندہ چیزی افر

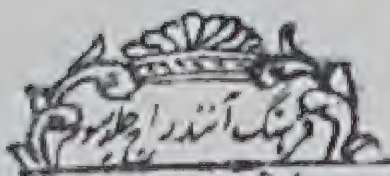
مُسْتَبْرِئ بضم اول وفتح ثالث وکسر را وسکون ہمزہ ع۔ ترک جماع کنندہ تا حیض وپاک کنندۂ ذکر از بول وبرات خواہندہ از عیب ووام ومانند آن ۔ افر۔

مُسْتَبْسِل بضم اول وفتح ثالث وسکون موحدہ وکسر سین مہملہ ع۔ دل نہندہ برجنگ برائے کشتن یا کشتہ گردیدن ۔ افر۔

مُسْتَبْشِر بضم اول وفتح ثالث وکسر شین معجمہ وسکون رائے مہملہ ع۔ شاد شوندہ ومژدہ طلب کنندہ ۔ افر۔

مُسْتَبْصِر بضم اول وفتح ثالث وکسر صاد مہملہ وسکون را ع۔ بینا دل شوندہ ۔ غ ا۔

مُسْتَبْضِع بضم اول وفتح ثالث وکسر ضاد معجمہ وسکون با وعین مہملہ ع۔ بضاعت سازندہ ۔ افر۔



چیزے - افر۔

مُستَبطِن بضم اول و فتح ثالث و کسر طای مہملہ ع. در نہان دارندہ چیزے - افر۔

مُستَبعِد بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مہملہ و سکون دال ع. بعید شمرندہ چیزے و دوری جوئیندہ - افر۔

مُستَبعِل بضم اول و فتح ثالث و کسر عین ع. شوہر گروندہ - افر۔

مُستَبعِی بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مہملہ ع. بعاریت گیرندہ سگ شکاری و اسپ برای رہان - افر۔

مُستَبغِی بضم اول و فتح ثالث و کسر غین معجمہ ع. جویندہ - افر۔

مُستَبِق بضم اول و فتح ثالث و کسر با ع. پیشی گیرندہ و درگذرندہ از جاے - افر۔

مُستَبقِی بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. زندہ و باقی گذارندہ - افر۔

مُستَبکِی بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. گریانندہ - افر۔

مُستَبِل بضم اول و فتح ثالث و کسر موحدہ و تشدید لام ع. بہ شوندہ از بیماری - افر۔

مُستَبَند بروزن مستمند ف. شخصے را گویند کہ گرفتار محنت و رنج و غم باشد و بعضی مس بند ہم بنظر آمدہ است و آن کسے باشد کہ پاے بند چیزے باشد و نتواند بجاے رفت - رلا افر۔

مُستَبہِج بضم اول و فتح ثالث و کسر ہا و سکون جیم ع. شاد شوندہ - افر۔

مُستَبِی بضم اول و فتح ثالث و کسر موحدہ ع. بردہ کنندہ - افر۔

مُستَبِیت بضم اول و فتح ثالث و کسر موحدہ ع. فقیر - افر۔

مُستَبیح بضم اول و فتح ثالث و کسر موحدہ و حای مہملہ ع. از بن برکنندہ - افر۔

مُستَبیل بضم اول و فتح ثالث و کسر موحدہ ع. بول فرا گیرندہ - افر۔

مُستَبِین بضم اول و فتح ثالث و کسر موحدہ ع. واضح و روشن و ظاہر و آشکارا - غ۔

مُستَتِب بضم اول و فتح ثالث و کسر تای ثانی و تشدید موحدہ ع. آنکہ کامل و راست شود کار او - افر۔

مُستَتبِع بضم اول و فتح ثالث و کسر موحدہ و سکون عین مہملہ ع. پیروی کنندہ و پیروی کردن خواہندہ - افر غ۔

مُستَتِر بضم اول و فتح ثالث و کسر تای ثانی و سکون رای مہملہ ع. پوشیدہ گرداندہ و در پردہ شوندہ و برہنہ نمایندہ - افر۔

مُستَتِم بضم اول و فتح ثالث و کسر تای ثانی ع. طلب تمامی کنندہ و تمام - غ افر۔

مُستَثقِل بضم اول و فتح ثالث و سکون ثای مثلثہ و کسر قاف ع. سست از بیماری یا از خواب یا از لون مجمل - افر۔

مُستَثنیٰ بضم اول و فتح ثالث و فتح نون ع. بیرون آوردہ شدہ و خاص کردہ شدہ و جدا کردہ شدہ و صیغہ اسم مفعول است از استثنا اصل او مستثنی یعنی چیز برا ممتاز کردن و باصطلاح نحویان آن چیزی کہ بیرون کردہ شدہ باشد از حکم ماقبل بقید الا یا بکلمہ در معنی الا است - ع مدا۔

مُستَثوِب بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ع. پاداش خواہندہ - افر۔

مُستَثوِر بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون رای مہملہ ع. برانگیزندہ - افر۔

مُستَجاب بضم اول و فتح ثالث و جیم با لف کشیدہ ع. جواب دادہ شدہ و مجازاً بمعنے قبول کردہ شدہ مستعمل - غ۔

مُستَجِد بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و تشدید دال مہملہ ع. نو گردانندہ - افر۔

مُستَجدِی بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. عطا خواہندہ از کسے - افر۔

مُستَجِر بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و تشدید رای مہملہ ع. قدرت دہندہ کسے را بر خویش و منقاد شوندہ بجفے کشندہ - افر۔

مُستَجرِح بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون حای حطی ع. عیب و فساد بسیار در آورندہ - افر۔

مُستَجرِی بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. وکیل گیرندہ کسی را - افر۔

مُستَجِز بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و تشدید زای معجمہ ع. گندم کہ بدرو رسد - افر۔

مُستَجعِل بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مہملہ ع. سگ مادہ گشن خواہندہ - افر۔

مُستَجفِی بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. درشت شمرندہ چیزے - افر۔

مُستَجلِب بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. کشندہ چیزے - افر۔

مُستَجمِر بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون رای مہملہ ع. استنجا کنندہ بسنگریزہ و شخصے کہ مقیم گرداند لشکر را بدار الحرب - افر۔

مُستَجمِع بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون عین مہملہ ع. جمع کنندہ و فراہم آمدہ - افر۔

مُستَجِن بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و تشدید نون ع. پوشیدہ گرداندہ و طلب طرب نمایندہ - افر۔

مُستَجہِل بضم اول و فتح ثالث و کسر ہا ع. نادان شمرندہ و سبک دارندہ و استخفاف کنندہ و باد جنبانندہ شاخ - افر۔

مُستَجیب بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. اجابت کنندہ - غ۔

مُستَجید بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. نیکو یابندہ چیزے و جید شمرندہ و جید خواہندہ و آب نیکو کردہ خواہندہ - افر۔

مُستَجِیر بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و سکون را

ع. زنهار خواهنده - افر-

مُسْتَجِیز بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و سکون زای معجمه در آخر ع. اجازت خواهنده و صله طلبنده و جواز خواهنده و آن آبی باشد که مواشی و زراعت دهند. افر-

مُسْتَجِیش بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. طلب کننده لشکر. افر-

مُسْتَجِیع بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. کسی که همیشه خود را گرسنه نماید. افر-

مُسْتَحَاض بضم اول و فتح ثالث و حای مهمله بالف کشیده بضاد معجمه زده ع. آب گرد آمده در حوض. افر-

مُسْتَحَاضَه بضم اول و فتح ثالث ع. زنی که او را زیاده از ایام حیض خون آید. غ-

مُسْتَحَبّ بضم اول و فتح ثالث و فتح حا و تشدید با ع. دوست داشته شده و باصطلاح فقها آن فعل از عبادات که رسول صلی الله علیه و آله وسلم ثواب آن بیان فرموده اند یا گاهی خود کرده باشند غ-

مُسْتَحْجِر بضم اول و فتح ثالث و سکون حا و رای مهملتین و کسر جیم ع. گل سخت شونده چون سنگ افر-

مُسْتَحِدّ بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و تشدید دال مهمله ع. تیز کننده شفره و موی زهار سترنده افر-

مُسْتَحْدَث بضم اول و فتح ثالث و فتح دال مهمله ع. چیز نو پیدا کرده شده و بکسر دال چیز نو پیدا کننده. افر غ-

مُسْتَحِرِم بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مهمله ع. گشن خواه شونده. افر-

مُسْتَحْسِر بضم اول و فتح ثالث و کسر سین ثانی و سکون رای مهمله ع. مانده شونده - افر-

مُسْتَحْسَن بضم اول و فتح ثالث و فتح سین ثانی ع. نیکو شمرده شده و پسندنموده شده و بکسر سین دوم نیک پندارنده. افر غ-

مُسْتَحْصِف بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد مهمله ع. استوار و سخت و فرج تنگ و خشک شونده وقت جماع - افر-

مُسْتَحْضِر بضم اول و ضم ثالث و کسر ضاد معجمه و سکون رای مهمله ع. دوانده و بخود باز آینده - افر-

مُسْتَحِطّ بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و تشدید طای مهمله ع. چیزی کم کردن خواهنده - افر-

مُسْتَحِفّ بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و تشدید فا ع. گیرنده همه مال کسی - افر-

مُسْتَحْفِر بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. آنکه سزاوار کندن دانه جوی را و کننده چاه - فر-

مُسْتَحْفِظ بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون ظای معجمه ع. یادگیرنده - افر-

مُسْتَحِقّ بضم اول و فتح ثالث و رابع و تشدید قاف ع. سزاوار شونده و فارسیان بتخفیف نیز استعمال نمایند - ابوطالب کلیم ؎ عطاش مستحق و غیر مستحق نشناخت × بنزد ابر چه ویران چه منزل آباد × افر ب -

مُسْتَحْقِر - بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. خرد و خوار شمرنده - افر-

مُسْتَحْکِم بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. استوار گردنده - افر-

مُسْتَحَلّ بضم اول و فتح ثالث و فتح و کسر حا و تشدید لام ع. بمعنی حلال - افر-

مُسْتَحْلِب بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. دوشیدن خواهنده - افر-

مُسْتَحْمِش بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون شین معجمه ع. برافروزنده از خشم - افر-

مُسْتَحِنّ بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و تشدید نون ع. شیر داده - افر-

مُسْتَحِیر بضم اول و فتح ثالث و کسر حا ع. شراب گوارنده - غ-

مُسْتَحِیف بضم اول و فتح ثالث و کسر حا ع. ستم کننده - غ-

مُسْتَحِیل بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. محال و ناممکن و از حالی بحالی گردنده و حیله گر - غ-

مُسْتَحِیلَة بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و فتح لام ع. کمان کژ و زمین ناهموار افتاده از یکسال یا از سالها - افر-

مُسْتَخْبِر بضم اول و فتح ثالث و سکون خای معجمه و کسر بای موحده ع. خبر جوینده - افر-

مُسْتَخْدِم بضم اول و فتح ثالث و کسر دال مهمله ع. خدمت خواهنده و بفتح دال کسیکه از و خدمت خواهند - افر غ-

مُسْتَخْرِج بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مهمله و سکون جیم ع. بیرون آرنده - و بفتح را بیرون آورده شده - افر-

مُسْتَخِفّ بضم اول و فتح ثالث و کسر خا و تشدید فا ع. سبک شمرنده و خوار دارنده - افر-

مُسْتَخْفِی بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. نهان و پوشیده گردنده - افر-

مُسْتَخْلِص بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون صاد مهمله ع. رهائی جوینده - افر-

مُسْتَخْمِر بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. نیک شراب خوار و به بندگی گیرنده کسی را بقهر - افر-

مُسْتَخِیف بضم اول و فتح ثالث و کسر خا ع. ترسنده و خوفناک - غ-

مُسْتَدَام بضم اول و فتح ثالث ع. همیشه و همیشگی خواهنده - افر غ-

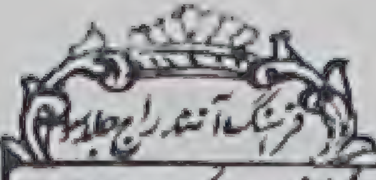
مُسْتَدْبِر بضم اول و فتح ثالث و کسر بای موحده و سکون را ع. ضد مستقبل - افر-

مُسْتَدْعِی بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله ع. درخواست کننده - افر-

مُسْتَدِقّ بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. باریک شونده - افر-

مُسْتَدِلّ بضم اول و فتح ثالث و کسر دال و تشدید لام ع. طلب دلیل کننده - ع-

مُسْتَدْهِی بضم اول و فتح ثالث و کسر میم



ع. آنکه بنرمی و مدارا عیش خود را از غنیم بستد چون آرنده از مبنی خود و سرپست کننده در انحالت - افر-

مُسْتَدِیر بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. هرچه گرده باشد و مدور و بمعنی گردنده - افرغ

مُسْتَدِیم بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. همیشه دارنده و درنگ نماینده - افر-

مُسْتَدِین بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. وام گیرنده - افر-

مُسْتَذَاق بضم اول و فتح ثالث و فتح ذال معجمه ع. کار مجرب و معلوم - افر-

مُسْتَذرِی بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مهمله ع. برگشتن خواه و بسایه درخت شونده و پناه گیرنده بجیزے - افر-

مُسْتَذکِر بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. یاد کننده و یاد گیرنده - افر-

مُسْتَذکِی بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. آتش سخت زبانه - افر-

مُسْتَذَلّ بضم اول و فتح ثالث و رابع و تشدید لام ع. خوار و ذلیل داشته شده و بکسر ذال خوار پندارنده - افرغ-

مُسْتَذِمّ بضم اول و فتح ثالث و کسر ذال و تشدید میم ع. و آنکه سزاوار نکوهش گردد - افر-

مُسْتَذنِب بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. بیس رَوْ و آنکه سپس شتران باشد - افر-

مُسْتَر بکسر اول و فتح ثالث و سکون رای مهمله ع. پوشش و مُسْتَر کمحدث بردگی کننده افر-

مُسْتَراح بالضم و حای مهمله در آخر ع. جای آسایش و فراغت و جای راحت و مجازاً گاهے پائخانه نیز مراد باشد چراکه آنهم جاے آسایش و فراغت است و لفظ مَسْتَراح بالفتح مرکب است از لفظ مست و لفظ راح که بمعنی مست شراب است پس مست راح باضافت مست بسوے راح بمعنے مست است چنانکه ملا نظامی در سکندر نامه بذمت دنیا گفته ع که هم مُسْتَراح است و هم مستراح بود غ-

مُسْتَربِع بضم اول و فتح ثالث و کسر بای موحده و سکون عین مهمله ع. مرد شکیبا تری و بجودی خود بکار ایستاده شونده و بمعنے ریگ توبرتو و غبار بلند و شتر قوی بر سیر - افر-

مُسْتَرَاة کمعظمة ع. دختر پردگی - افر-

مُسْتَرتِج بضم اول و فتح ثالث و کسر تای ثانی و فتح آن و سکون را و جیم ع. آنکه بسته شود بروی سخن افر

مُسْتَرجِع بضم اول و فتح ثالث و کسر جای مهمله ع. کونج خواهنده از کسے - افر-

مُسْتَرحَلَة بضم اول و فتح ثالث و فتح حا ع. شتر داده بحبیب - افر-

مُسْتَرخِص بضم اول و فتح ثالث و کسر خای معجمه و سکون صاد مهمله ع. ارزان شمرنده و ارزان خواهنده افر

مُسْتَرخِی بضم اول و فتح ثالث و کسر خا ع. سست و فروهشته شونده -غ-

مُسْتَرَدّ بضم اول و فتح ثالث و رابع و تشدید دال مهمله ع. بازپس داده شده و واپس دانسته شده ع.

مُسْتَردِف بضم اول و فتح ثالث و کسر دال مهمله ردیف کردن خواهنده از کسی - افر-

مُسْتَرذِل بضم اول و فتح ثالث و فتح ذال معجمه ناکس و بیکاره یابنده کسی را - افر-

مُسْتَرسِل بضم اول و فتح ثالث و کسر سین مهمله و فتح آن ع. موی فروهشته - افر-

مُسْتَرشَح بضم اول و فتح ثالث و فتح شین معجمه و سکون حاے مهمله ع. جای تربیت شتر ریزگان - فر-ا-

مُسْتَرشِد بضم اول و فتح ثالث و کسر شین و سکون دال ابجد ع. راست روی خواهنده و پنهانی طلب کننده و بمعنی هریه - افرغ-

مُسْتَرشِی بضم اول و فتح ثالث و کسر شین ع. رشوت خواهنده و شتر بچه شیر جوینده - افر-

مُسْتَرضِع بضم اول و فتح ثالث و کسر ضاد معجمه و سکون عین مهمله ع. شیر ده خواهنده - افر-

مُسْتَرضِی بضم اول و فتح ثالث و کسر ضاد معجمه ع. رضا جو و خوشنودی خواهنده و بفتح ضاد معجمه راضی ضیاء و رضامند غ

مُسْتَرعِف بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله ع. اسب در گذرنده از اسپان و پیش شونده - افر-

مُسْتَرعِل بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله ع گوسفند در پی یک دیگر رونده و آنکه همراه گله برآید و گله‌کش و گله بان یا صاحب شتران و پیش رو گله - افرغ

مُسْتَرعِی بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله ع. نگهداشتن خواهنده - افر-

مُسْتَرفِد بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون دال مهمله ع. یاری خواهنده - افر-

مُسْتَرفِض بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون ضاد معجمه ع. رود بار فراخ - افر-

مُسْتَرفِع بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون عین مهمله ع. آنکه رفع و برداشتن چیزے خواهد از کسے - افر-

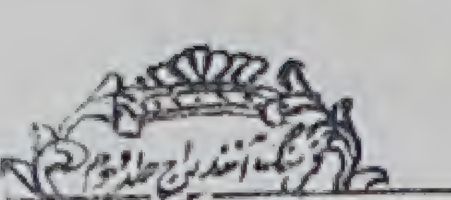
مُسْتَرَقّ بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. دزد دیده شده از استراق و بکسر را ناقص ضعیف خلقت و پنهانی گوش دارنده سخن کسے را (و مُسْتَرِقُ العُنُق) کوتاه گردن - و بتشدید قاف ببندگی گرفتار شده و اسیر کرده شده - غ ا-

مُسْتَرقِع بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و سکون عین مهمله ع. جامه در پی خواه شونده - افر

مَسْتَرُو بروزن لیلبو - ف. نوعی از دو نوع مادریون است و آنرا هفت برگ و خامالا نیز گویند و برص و بهق طلا کنند نافع باشد و با عسل بر لبهاے خشک مالند سود مند بود - ن رک فر-

مُسْتَروِح بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون حاے مهمله ع. بر آساینده و بوے بر دارنده و آسایش جوینده و آسایش یابنده و بیارامنده و بفتح واو جاے آسایش در مصدر اینکه استرواح است تعلیل نکرده اند بر اصل خود گذاشته اند - افرغ-

مُسْتَرِیض بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون یا و ضاد معجمه ع. جای فراخ و سیراب و بمعنی خوش نفس - افر.
مُسْتَزاد بضم اول و فتح ثالث و دال مهمله ع. زیاده کرده شده و نوعی از شعر که در آخر هر مصرع کلمه زیاده از وزن آرند - غ.
مُسْتَزْرِی بضم اول و فتح ثالث و سکون زای معجمه و فتح رای مهمله ع. حقیر و خوار - افر.
مُسْتَزِیر بضم اول و فتح ثالث و کسر زا و سکون تحتانی و رای مهمله ع. زیارت خواهنده - افر.
مُسْتَسْخِر بضم اول و فتح ثالث و سکون سین و را مهملتین و کسر خای معجمه ع. فسوس کننده - افر.
مُسْتَدِی بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. اسپ خوی کننده - افر.
مُسْتَسِر بضم اول و فتح ثالث و کسر سین ثانی و تشدید رای مهمله ع. پنهان شونده - افر.
مُسْتَسْعِد بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله و سکون دال ابجد ع. نیکبختی و سعادت جوینده و یاری خواهنده و بفتح عین نیکبخت و مبارک و میمون - افر غ.
مُسْتَسْقِی بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. آب خواهنده برای نوشیدن و صاحب مرض استسقا چون در بعض اقسام استسقا تشنگی بسیار باشد لهذا صاحب این مرض را مستسقی گویند - غ.
مُسْتَسْلِف بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. بها پیشی گیرنده - افر.
مُسْتَسْلِم بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. گردن نهنده کسی را - افر.
مُسْتَسْمِن بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. فربه شمرنده و فربه خواهنده کسی را و روغن خواهنده - افر.
مُسْتَسَن بضم اول و فتح ثالث و رابع و نون مشدد ع. راه باسپرده - افر.
مُسْتَسْهِل بضم اول و فتح ثالث و کسر ها ع. آسان گرداننده - افر.
مُسْتَشار بضم اول و فتح ثالث و شین معجمه با الف کشیده و رای مهمله زده ع. صیغه اسم مفعول بمعنی مشورت کرده شده یعنی آنکه با و مشورت کنند و از و صلاح پرسند - غ.
مست شدن ف. معروف. و گرم شدن سر. سرگران گردیدن از پر کار شدن و از پر کار رفتن و سر مست شدن و نشاء گرفتن و نشاء بردن و بلند شدن و سخت شدن دماغ. و دماغ رسیدن و دماغ آرایش دادن و دماغ رساندن و شگفته کردن دماغ و دماغ گرم کردن از مترادفات آنست حسب بر یک بجل خود مرقوم شده از مجموعه مترادفات.
مُسْتَشْرِف بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. ستم کننده در حق کسی و چشم بر دارنده برای نگریستن در چیزی - افر.
مُسْتَشْرِق بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. روشن و تابان - غ.
مُسْتَشْرِی بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. امور بزرگ و دشوار و بمعنی ستیهنده - افر.
مُسْتَشْزِر بضم اول و فتح ثالث و کسر زای معجمه و سکون رای مهمله ع. بلند شونده و باز گونه تافته ریسمان. و بفتح زا ریسمان باز گونه تافته - افر.
مُسْتَشْعِر بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله و سکون را ع. شعار پوشنده و پنهان دارنده ترس و بیم در دل - افر.
مُسْتَشْفِی بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. شفا خواهنده - افر.
مُسْتَشْلِی بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. خواننده کسی را برای رهائی دادن از تنگی و دشواری یا از هلاکت - افر.
مُسْتَشْمِم بضم اول و فتح ثالث و کسر میم دوم ع. بوینده - غ.
مُسْتَشِیر بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه ع. گشنی که آبستن را از غیر آن بداند و گشنی خواهنده - افر.
مُسْتَشِیط بضم اول و فتح ثالث و کسر شین و طای حطی در آخر ع. نیک خندنده و شتر فربه و کبوتر شکوفان در پرواز - افر.
مُسْتَصْرِخ بضم اول و فتح ثالث و سکون صاد مهمله و کسر رای مهمله و سکون خای معجمه ع. فریاد خواه - افر.
مُسْتَصْرِف بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مهمله ع. برگردانیدن خواهنده - افر.
مُسْتَصْعِب بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله ع. کار دشوار - افر.
مُسْتَصْفِی بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. آنکه خالص چیزی را گیرد و برگزیننده و گیرنده کل مال کسی - افر.
مُسْتَصْلِح بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون حای مهمله ع. نیکو کردن خواهنده ضد مستفسد - افر.
مُسْتَصْوِب بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ع. صواب شمرنده - افر.
مُسْتَضام بضم اول و فتح ثالث و ضاد معجمه با الف کشیده ع. مظلوم و آنکه از حق او کم کرده باشند - افر.
مُسْتَضْبِع بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون عین مهمله ع. ناقه آرزومند گشن - افر.
مُسْتَضْحِی بضم اول و فتح ثالث و کسر حای مهمله ع. در چاشت در آینده - افر.
مُسْتَضْرِب بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مهمله ع. شهد سفید سطبر گردنده و شتر ماده آرزومند گشن - افر.
مُسْتَضْرِی بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. بفریب شکار کننده - افر.
مُسْتَضْهِل بضم اول و فتح ثالث و کسر ها ع. طلب کننده خیر حسب الامکان - افر.
مُسْتَضِئ بضم اول و فتح ثالث و کسر ضاد ع. روشنی گیرنده و روشنی خواهنده - غ.
مُسْتَطاب بضم اول و فتح ثالث و طای مهمله ع. خوش آمده و پاک آمده و لهذا اسم مفعول از استطابه ماخذ این طیب است - افر غ م.



مُسْتَطَار بضم اول و فتح ثالث و بآخر رای مہملہ ع. اسپ تیزرو و تیز رانده شده - افر.

مُسْتَطَاع بضم اول و فتح ثالث و عین مہملہ در آخر ع. فرمانبردار و مطیع - غ -

مُسْتَطَاعَہ بضم اول و فتح ثالث و عین مہملہ ع. قدرت داشتہ شده و دسترس داشتہ شده - غ.

مَسْت طَافِح بضم اول و کسر ثالث و کسر فا و سکون حای حطی. ف. عبارت از مست بسیار - ب.

مُسْتَطِب بضم اول و فتح ثالث و کسر طای مہملہ و تشدید بای ع. درمان پرسنده از طبیب - افر.

مُسْتَطِرْد بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مہملہ و سکون دال ابجد ع. آنکہ از پیش دشمنی ہزیمت خورد برای فریفتن او - افر.

مُسْتَطْرَف بضم اول و فتح ثالث و فتح را ع. آنکہ خانہ زاد و از نتاج صاحب خود نباشد مُسْتَطْرَفَہ مؤنث و ہر گیاه کہ ہنوز در غلاف خود باشد. و مال نو و اول زمانہ - افر.

مُسْتَطْرِق بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. بعاریت خواہنده گشن را و فال سنگک زدن خواہنده از کاہن - افر.

مُسْتَطْعَم بضم اول و فتح ثالث و فتح عین مہملہ ع. بینفوز اسپ و بکسر عین طعام خواہنده - افر.

مُسْتَطْلِق بضم اول و فتح ثالث و کسر لام. ع. بمعنے شکم رونده - افر.

مُسْتَطِيع بضم اول و فتح ثالث و کسر طا و عین مہملہ در آخر ع. صاحب استطاعت و صاحب قدرت - غ.

مُسْتَطِيل بضم اول و فتح ثالث و کسر طا ع. جسم دراز و باصطلاح ہندسہ جسمی دراز کہ طول و عرضش برابر نباشد و شکلش اینست ______ از کشف و غیاث -

مُسْتَظِلّ بضم اول و فتح ثالث و کسر ظای معجمہ و تشدید لام ع. آنکہ در سایہ نشیند. و خواہش کننده بسوی سایہ - افر.

مُسْتَظْهِر بضم اول و فتح ثالث و کسر ہا و سکون رای مہملہ ع. یاری خواہنده و قوی پشت شونده - غ.

مُسْتَعَاد بضم اول و فتح ثالث و عین مہملہ بالف کشیده و بدال مہملہ زده ع. سود و نفع گرفتہ شده و این صیغہ اسم مفعول است از اِسْتِعَادَہ کہ ماخوذ است از عَائِدَہ کہ بمعنے سود و نفع باشد چنانکہ در صراح است و بنظر این مستفاد است ماخوذ از فَائِدَہ - غ.

مُسْتَعَار بضم اول و فتح ثالث ع. بعاریت گرفتہ شده اسم مفعول از اِسْتِعَارَہ ماخذ آن عَوَر - غ.

مُسْتَعَام بضم اول و فتح ثالث ع. کشتی یا شنا - افر.

مُسْتَعَان بضم اول و فتح ثالث ع. یاری خواستہ شده یعنی کسی کہ از و استعانت کنند و یاری خواہند و نامی از نامہاے باری تعالیٰ - افر غ -

مُسْتَعْبِر بضم اول و فتح ثالث و کسر بای موحده ع. آنکہ خواب گذارد برکسی جہت تعبیر کردن - افر.

مُسْتَعْبِرَہ بضم اول و فتح ثالث و کسر با و فتح آن ع. زن کہ بہره خود از شوے نگیرد - افر.

مُسْتَعْجِل بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. شتابنده و شتاب کننده - افر غ.

مُسْتَعْجِم بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. آنکہ سخن بیدا گفتن نتواند و گنگ - افر.

مُسْتَعِدّ بضم اول و فتح ثالث و کسر عین و تشدید دال مہملہ ع. ساختگی و آمادگی چیزے دارنده - افر غ.

مُسْتَعْدِي بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. یاری خواہنده از کسی - افر.

مُسْتَعْذِب بضم اول و فتح ثالث و کسر ذال معجمہ ع. آب شیرین و پاکیزه خوراننده و آب پاکیزه و شیرین یابنده - افر.

مُسْتَعِرّ بضم اول و فتح ثالث و کسر عین و تشدید رای مہملہ ع. گرظاہر شونده و درگیرنده شتر از آن - افر.

مُسْتَعْرِب بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. گاو ماده گشن خواہنده و بمعنی فحش گوینده و سخن زشت آورنده - افر.

مُسْتَعْرِبَہ بضم اول و فتح ثالث و کسر را و فتح با ع. غیر عرب کہ عرب آمده و مانا بعرب شونده و تازی غیر خالص و بیابانی شونده - افر غ -

مُسْتَعْرِض بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مہملہ و سکون ضاد معجمہ ع. کشنده مردم بے دریافت حال و بمعنے عرضہ کردن خواہنده - افر.

مُسْتَعْرِف بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. دریای موج برآورنده و شناختن خواہنده و آماده گردنده بدی - افر.

مُسْتَعْسِل بضم اول و فتح ثالث و کسر سین ثانی ع. انگبین جوینده - افر.

مُسْتَعْصِي بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد مہملہ ع. گناه جوینده برکسی - افر.

مُسْتَعْطِي بضم اول و فتح ثالث و کسر طاے مہملہ ع. عطا خواہنده - افر.

مُسْتَعْقِب بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. عورت و شکوہ خواہنده از کسے - افر.

مُسْتَعْلِب بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. گوشت برگردیده بوے - افر.

مُسْتَعْلِج بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون جیم ع. مرد درشت پوست - افر.

مُسْتَعْلِم بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. پرسنده از چیزے - افر.

مُسْتَعْلِي بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. بمعنے بلند - فر.

مُسْتَعْلِيَات بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. حروفے کہ خواندن آنہا زبان را بجانب اعلی بردارد و بعضی نوشتہ کہ سر زبان بکام رود و آن ہفت حرف است صاد و ضاد و طا و ظا و خای معجمہ و غین معجمہ و قاف - و حروف منخفضہ سوای اینہا است - غ.

مُسْتَعِمّ بضم اول و فتح ثالث و کسر عین و تشدید میم ع. نعمے گیرنده - افر.

مُسْتَعْمَل بضم اول و فتح ثالث و فتح میم ع. بکار داشته و سخن مستعمل نقیض مهمل - افر -

مُسْتَغْنِد بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و سکون دال مهمله ع. ی غالب گردنده و شتر و آب چیره شونده بر مهار و رسن و بعصا زننده مردم را - افر -

مُسْتَعِیْر بضم اول و فتح ثالث و کسر عین ع. عاریت خواهنده - غ -

مُسْتَعِیْن بضم اول و فتح ثالث و کسر عین ع. یاری خواهنده - افر -

مُسْتَغَاث بضم اول و فتح ثالث و غین معجمه بالف کشیده و ثاے مثلثه زده ع. کسیکه از و دادرسی خواهند - غ -

مُسْتَغَاثِی بضم اول و فتح ثالث و کسر ثا ع. بمعنے فریادی و دادخواه صحیح باشد بدو وجه یکے آنکه مُسْتَغَاث صیغهٔ اسم مفعول است بمعنی کسیکه از و دادرسی خواهند و آن حاکم باشد یاے تحتانی که در آخر لفظ مستغاثی برای نسبت باشد یعنی منسوب بمستغاث و منسوب بمستغاث دادخواه باشد و وجه دیگر آنکه مستغاث صیغهٔ مصدر میمی باشد چراکه مصدر میمی بر وزن صیغهٔ اسم مفعول و ظرف می آید و یاے تحتانی براے نسبت یعنی منسوب باستغاثه یا آنکه یاے تحتانی براے فاعلیت باشد درینصورت مستغاثی بمعنے استغاثه کننده باشد چنانچه کسبی بمعنی کسب کننده باشد فافهم - غ -

مُسْتَغِثّ بضم اول و فتح ثالث و کسر غین و تشدید ثاے مثلثه ع. برآورنده ریم و جز آن از زخم و علاج و مداوات آن کننده - افر -

مُسْتَغْدِر بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ابجد و سکون راے مهمله ع. جاے آبگیرناک - افر -

مُسْتَغْذِی بضم اول و فتح ثالث و کسر ذال معجمه ع. سخت بر زمین زننده - افر -

مُسْتَغْرِب بضم اول و فتح ثالث و کسر راے مهمله ع. مبالغه نماینده در خنده - افر -

مُسْتَغْرِق بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. غرق شونده و همه را فرا رسنده و بتمام توانائی خود کاری کننده و کامل و بفتح را خواندن خطاست غ -

مُسْتَغِشّ بضم اول و فتح ثالث و کسر غین و تشدید معجمه ع. خاین شمرنده کسی را و گمان غش کننده و خیانت کننده - افر -

مُسْتَغْشِی بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه ع. آنکه بطورے پوشد جامه را که چیزی نشنود و نه بیند - افر -

مُسْتَغْفِر بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. آمرزش خواهنده - افر -

مُسْتَغِلّ بضم اول و فتح ثالث و کسر غین و تشدید لام ع. غله آوردن خواهنده و مزدوری گیرنده و برکشانیدن غله دارنده - افر -

مُسْتَغْلِظ بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون ظاے معجمه ع. خوشهٔ دانه برآورنده و آنکه خرید نکند جامه را بسبب درشتی و گندگی - افر -

مُسْتَغْلِق بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. سخن بسته و کسی که خیار را نداند در خرید و فروخت و بیع که بے خیار واقع گردد - افر -

مُسْتَغْنِی بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. بی نیاز شونده - افر -

مُسْتَغِیْث بضم اول و فتح ثالث و کسر غین و ثاے مثلثه در آخر ع. فریادخواه یعنے دادخواه - افر غ -

مُسْتَفَاد بضم اول و فتح ثالث و فاے مفتوح ع. فائده گرفته شده و آنچه که بطریق فائده حاصل شده باشد غ -

مُسْتَفْتِر بضم اول و فتح ثالث و کسر تاے ثانی ع. اسپ کشان رونده - افر -

مُسْتَفْتِی بضم اول و فتح ثالث و کسر تا ع. جواب فتوی خواهنده - افر -

مُسْتَفْخِر بضم اول و فتح ثالث و کسر خاے معجمه ع. چیز فاخر خواهنده و فاخر خرید کننده - افر -

مُسْتَفْرِخ بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون خاے معجمه ع. بیرون آوردن دارنده جهت جوزه افق

مُسْتَفْرِغ بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون غین معجمه ع. منتهی نماینده معده از افزونیها - افر -

مُسْتَفْرِغَة بضم اول و فتح ثالث و کسر را و فتح غین ع. ناقه بسیار شیر و اسپ تیز رو که از تگ و دو خود باقی نگذاشته باشد -

مُسْتَفْرِمَة بضم اول و فتح ثالث و کسر را و فتح میم ع. زن تنگ کرده کس بدارو - افر -

مُسْتَفْسِر بضم اول و فتح ثالث و کسر سین ثانی ع. بیان کردن خواهنده - افر -

مُسْتَفْضِل بضم اول و فتح ثالث و کسر ضاد معجمه ع. باقی گذارنده چیزے و فزونی خواهنده - افر -

مُسْتَفْلِی بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. آنکه سپش جستن خواهد در سر - افر -

مُسْتَفِنّ بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و تشدید نون ع. بر فنون چیزے بردارنده کسے را - افر -

مُسْتَفْهِم بضم اول و فتح ثالث و کسر ها ع. فهمیدن خواهنده - افر -

مُسْتَفِیْد بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. فائده گیرنده و فائده خواهنده - افر -

مُسْتَفِیْض بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و ضاد معجمه در آخر ع. آب روان کردن خواهنده - و (حدیث مُسْتَفِیْض) سخن فاش - (حَدِیْثٌ مُسْتَفَاضٌ فِیْهِ) کذلك قلیلًا او لغة ردیة ولا تقل مُسْتَفَاضٌ - افر -

مُسْتَقْبِح بضم اول و فتح ثالث و کسر باے موحده و سکون حاے مهمله و قاف قرشت ع. زشت و بد - غ -

مُسْتَقْبِل بضم اول و فتح ثالث و کسر با ع. رو بچیزے آرنده و پیش آینده و زمانهٔ پیش آینده که مقابل ماضی و حال است و بفتح با باصطلاح مصوران تصویر دو چشمی که دو چشم هر دو رخساره دارد و در مقابل نیمرخ که باصطلاح مصوران تصویر یکچشمی را گویند - غ ب

مُسْتَقَة بالضم و فتح تا و ضم آن و فتح قاف ع.

بوستین دراز آستین معرّب است و آلتی است که بدان جنگ و مانند آن نوازند مَساتِق جمع. افر.

مُسْتَقْتِل بضم اول و فتح ثالث و کسر تای ثانی ع. کشتن خواهنده و باک ندارنده موت جهت دلاوری افر.

مُسْتَقِدّ بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف و تشدید دال ع. پیوسته باشنده بر کاری و چیزی برابر و هموار. افر.

مُسْتَقْدِر بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. تقدیر کردن خواهنده. افر.

مُسْتَقْدِم بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. پیش در آینده و در پیش شدن خواهنده. افر.

مُسْتَقْذَر بضم اول و فتح ثالث و فتح ذال معجمه و سکون را ع. بمعنی پلید. فر.

مُسْتَقَرّ بضم اول و فتح ثالث و رابع و تشدید رای مهمله ع. جای قرار. و مُسْتَقَرُّ الْخِلافَة در عهد اکبر بادشاه لقب بلده آگره بود. غ.

مُسْتَقْرِع بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون عین مهملتین ع. گشن بجاریت خواهنده و ماده گاو گشن خواه. افر.

مُسْتَقْرِم بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون میم ع. شتر جوان که قرم گردد و قرم شتر گرامی را گویند که نه بندند او را و نه بار کنند بروی و بجهت گشنی بدارند یا فربه نمایند. افر.

مُسْتَقِصّ بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و تشدید صاد مهمله ع. قصاص گرفتن خواهنده از کسے. افر.

مُسْتَقْصِي بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد مهمله ع. کوشش تمام کننده و بنهایت چیزے رسنده. افر.

مُسْتَقْفِل بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. بمعنی بخیل. افر.

مُسْتَقِلّ بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و تشدید لام ع. ظاهر بلند بر آمده و قوم رونده و کوچ کننده و بمعنی لرزه گرفته و نیز مُسْتَقِل بمعنی زن منکوحه آرند. نظامی مستقل خانه است شفائی در هجو فکری گوید :- غم مخور مستقل خانه سلامت باشد * که از و بهره ترا تا بقیامت باشد * و دوکانها زیر خانه که مالک از کرایهٔ آن منتفع شود و از کتاب نگارستان نیز معلوم شد چنانکه گوید. فقره اکثر مواضع نواحی و باغات قصبه و مستقلات شهر اردو و شوارع او بود انتهی کلامه. و بمجاز بر آنچه از آن انتفاع گیرند نیز اطلاق کنند. افر صص ب.

مُسْتَقِي بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. بر کشنده آب از چاه. افر.

مُسْتَقِيد بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. آنکه زمام اختیار بدست دیگرے دهد و کشنده را کشتن فرمودن خواهنده از حاکم. افر.

مُسْتَقِيل بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. اقاله خواهنده. افر.

مُسْتَقِيم بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. راست که ضد کج باشد و بمعنی هرچه که راست استاده باشد افر غ.

مُسْتَكّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید کاف ع. گیاه انبوه شونده و پیچیده و بهم در شونده و گوش کر و تنگ سوراخ. افر.

مَسْت کار بالفتح بلا اضافت. ف. چیزے سکر و نیز دائم الخمر. فر.

مُسْتَكْبِر بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون رای مهمله ع. گردن کش و متکبر و مغرور. غ افر.

مُسْتَكْرِم بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. بزرگواری بدست آورنده و چیزے نفیس گرامی پیدا کننده و چیزے گرامی خواهنده و کریم و گرامی یابنده. افر.

مُسْتَكْرِه بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون های ملفوظ ع. مکروه و ناخوش و زشت داننده چیزے را. غ.

مُسْتَكْرِي بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. بکرا گیرنده. افر.

مُسْتَكْشِف بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه ع. برهنه کردن خواستن از کسی. افر.

مُسْتَكِفّ بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. گرد گیرنده چیزے را و نگرنده بسوے آن و موے فراهم شونده و آنکه دست پیش چشم دارد وقت نگریستن از دور و دست پیش کسے دارنده بخواهش و سوال. افر.

مُسْتَكَفّات بضم اول و فتح ثالث و فتح کاف و تشدید فا ع. چشمها بدان جهت که در کوهها می باشد و شتران گرد شده. افر.

مُسْتَكْفِي بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. کفایت خواهنده در سر کار و نام خلیفهٔ در بغداد. غ.

مُسْتَكْمِل بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. تمام کردن خواهنده. افر.

مُسْتَكِنّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید نون ع. پوشیده و در پرده گردنده. افر.

مُسْتَكْوِي بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ع. داغ کردن خواهنده. افر.

مَسْت گذاره و مَسْت لا یَعْقِل و **مَسْت مَسْتان** بالفتح. ف. عبارت از مست بسیار و گذاره صفت مستی نیز آمده و هر دو گذشت و ترکیب لیسین اقتضاے آن میکند که از عالم مرد مردان و شیر شیران باشد. میرزا طاهر وحید :- دل از من میربابد طفل شوخے آفت جانی * ز شیر دایه و از خون دلها مست مستانی * ب.

مُسْتَلْبِث بضم اول و فتح ثالث و کسر بای موحده و سکون ثای مثلثه ع. بطی و درنگ کار شمرنده کسے را. افر.

مُسْتَلْحِم بضم اول و فتح ثالث و کسر حای حطی ع. شیر بیشه و بمعنی راه فراخ. افر.

مُسْتَلِذّ بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و تشدید ذال معجمه ع. لذت گیرنده و مزه یاب. غ ب.

مُسْتَلَذّات بضم اول و فتح ثالث و فتح لام و ذال معجمه مشدد ع. چیزهاے مرغوب که بدان لذت گیرند. غ.

مُسْتَلْزِم بضم اول و فتح ثالث و کسر زای معجمه ع. لزوم خواهنده و لازم گیرنده. غ.

مُستَلطِف بضم اول و فتح ثالث و کسر طاے مهمله ع. چسپاننده چیزے را بر بازو و جنب خود و کشتی که در کند نره را در کس ناقه بی اعانت دیگری افر.

مُستَلقی بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. بر قفا خوابنده یعنی پشت بر بستر کرده دست و پا دراز کننده ـ غ.

مُستَلیط بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون یا و طای مهمله ع. پسر خواننده غیری را و بر خود چسپاننده و واجب کننده ـ افر.

مُستَلئِم بضم اول و فتح ثالث و کسر همزه ع. با ناکسان خویشی و مصاهرت نماینده و در ناکسان زن خواهنده و زره پوشنده و آنکه پدرش بد و زشتخوے باشد ـ افر.

مُستَلِم بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. شخصے که ملامت کنند او را ـ افر.

مُستَمال بالضم ع. بشوخی خود میل داده شده و تسلی و دلاسا نموده شده ـ غ.

مُستَمتِع بضم اول و فتح ثالث و کسر تای ثانی ع. برخورداری یابنده و عمره گذارنده با حج ـ افر.

مُستَمِدّ بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و تشدید دال مهمله ع. یاری خواهنده ـ افر.

مُستَمِرّ بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و تشدید رای مهمله ع. استوار و روان و پیوسته و دائم ـ افر.

مُستَمِرّه بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و تشدید رای مهمله ع. یعنی روان و استوار و دایمی ـ غ.

مُستَمسِك بضم اول و فتح ثالث و کسر سین ثانی ع. چنگ در زننده ـ م غ.

مُستَمشی بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه ع. داروی مسهل خورنده ـ افر.

مُستَمصِل بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد مهمله ع. داروی شکم راننده ـ افر.

مُستَمطِر بضم اول و فتح ثالث و کسر طای مهمله ع. مرد نیازمند باران و باران رسیده و خاموش و طالب نیکوئی و خیر و بفتح طا جاے پیدا و نمایان افر.

مُستَمِع بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون عین ع. شنونده و گوش دارنده ـ افر.

مُستَمِلّ بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و تشدید لام ع. بستوه آینده ـ افر.

مُستَملِح بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون حای مهمله ع. ملیح شمردن کسی را ـ افر.

مُستَملی بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. املا پرسنده و املا خواهنده ـ افر.

مُستَمنِح بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و سکون حای حطی ع. عطیه خواهنده ـ افر.

مُستَمَند بالضم ع. اندوهگین و غمگین مجازاً بمعنے حاجتمند و این مرکبست از مُست بالضم که بمعنے غم و اندوه باشد و کلمهٔ مند بمعنی صاحب و خداوند کذا فی البرهان و در خیابان نوشته که مُستمَند بالضم حاجتمند چه مُست بالضم بمعنے دشوار مستعمل ـ غ.

مُستَمِیت بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. دلاور و خواهنده مرگ و پیش آینده بجنگ و فرو گذارندهٔ امور و پوست تنک بالای سفیدهٔ بیضه افر.

مُستَنام بضم اول و فتح ثالث و نون بالف کشیده ع. هر زمین پست که در وی آب ایستد ـ افر.

مُستَنباط بضم اول و فتح ثالث و بای موحده بالف کشیده و بطای مهمله زده ع. این لفظ غلط است بجاے آن مُستَنبَطات صحیح است که مذکور خواهد شد ـ غ.

مُستَنبِط بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون طاے حطی ع. بیرون آورندهٔ آب و علم و مانند آن و بفتح با بیرون آورده شده و جای بیرون آوردن چیزے ـ غ.

مُستَنبَطات بضم اول و فتح ثالث و سکون نون و فتح موحده ع. جاهاے بیرون آوردن چیزے و بیرون آورده شدهها این جمع مُستَنبَط است که اسم ظرف و اسم مفعول است از استنباط و این ماخوذ از نبط که بمعنے آب برآمدن از زمین و چاه است ـ غ.

مُستَنبِل بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده ع. گیرنده برگزیده مال و تیر خواهنده ـ افر.

مُستَنبی بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده ع. بازکاونده و تفتیش کنندهٔ خبر ـ افر.

مُستَنتِل بضم اول و فتح ثالث و سکون نون و کسر تای ثانی ع. پیش شونده از صف و آمادگی کنندهٔ کار ـ افر.

مُستَنثِر بضم اول و فتح ثالث و سکون نون و کسر ثای مثلثه ع. آب در بینی کننده ـ افر.

مُستَنجِف بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. بادی که تهی کند ابر را ـ افر.

مُستَنجِل بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. زمین بسیار زهاب شونده ـ افر.

مُستَنجِم بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. طلب روشنائی کننده و روشن ـ افر.

مُستَنَد بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. چیزی که بآن پشت داده شود و کسی که پناه باو برده شود و بکسر نون پشت بچیزے دهنده و پناه جوینده ـ غ.

مُستَنزِل بضم اول و فتح ثالث و کسر زای هوز ع. فرود آورنده و فرو فرستنده ـ افر.

مُستَنسِر بضم اول و فتح ثالث و کسر سین ثانی و سکون را و نون ع. بکرکس ماننده در قوت و کرسی کننده ـ افر.

مُستَنسِع بضم اول و فتح ثالث و کسر سین و سکون عین مهمله ع. شتران پراگنده شونده در چراگاه ـ افر.

مُستَنشا بضم اول و فتح ثالث و فتح شین معجمه ع. علم و سنگ توده راه بلند و تیز ـ افر.

مُستَنشِط بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه و سکون طای مهمله ع. پوست در ترنجنده و فراهم شونده ـ افر.

مُستَنشِق بضم اول و فتح ثالث و کسر شین ع.

آب وجز آن در بینی کننده - افر-

مُسْتَنْشِئ بضم اول و فتح ثالث و کسر شین ع - بیرون و تتبع اخبار کننده و بمعنی بوینده - افر-

مُسْتَنْصِح بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد مهمله و سکون حای حطی ع. ناصح شمرنده کسی را - افر-

مُسْتَنْصِر بضم اول و فتح ثالث ع. نام یکے از خلفاے عباسیه - غ-

مُسْتَنْصِف بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد ع. تمام حق خود گیرنده - افر-

مُسْتَنْصِل بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد ع. گرما که استیصال کند خار خشک بهمی را و بیرون آورنده چیزے - افر-

مُسْتَنْضِح بضم اول و فتح ثالث و کسر ضاد معجمه و سکون حای حطی ع. آب بر فرج پاشنده بعد وضو - افر-

مُسْتَنْطِق بضم اول و فتح ثالث و کسر طای مهمله ع. گویا گردانندہ - افر-

مُسْتَنْعِت بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله ع. صفت کردن خواهنده - افر-

مُسْتَنْفِد بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون دال مهمله ع. نیست سازنده و کوشش و توان خود را در بازنده - افر-

مُسْتَنْفِر بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون رای مهمله ع. رمنده و منه قوله تعالی حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ ای نَافِرَةٌ - افر-

مُسْتَنْفَرَة بضم اول و فتح ثالث و فتح فا و را ع. ترسیده - ا-

مُسْتَنْفِض بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون ضاد معجمه ع. پاک کننده ذکر از بول باقیمانده و بر آورنده چیزے - افر-

مُسْتَنْفِق بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. سپری گرداننده مال - افر-

مُسْتَنْقَع بضم اول و فتح ثالث و فتح قاف و سکون عین مهمله ع. جای گرد آمدن آب و جاے غسل آوردن از آنگیر و پستان که وقت دوشیدن تهی گردد و وقت فرو گذاشتن پر شیر - افر-

مُسْتَنْقِه بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و سکون ها ع. فهمنده کلام و پرسنده - افر-

مُسْتَنْکِح بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف و سکون حای مهمله ع. عقد و زناشوی بندنده - افر-

مُسْتَنْکِر بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف و سکون رای مهمله ع. ناشناسنده و دریافت خواهنده امری که نمی شناسی از او و بفتح کاف بمعنی بد و زشت - افر غ-

مُسْتَنْکِه بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف و سکون ها ع. شمنده بوی دهان و بهه کردن فرماینده کسی را - افر-

مُسْتَنْهِج بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و سکون جیم ع. راه واضح و براه دیگرے رونده - افر-

مُسْتَنْهِر بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و سکون رای مهمله ع. آب رونده در زمین و فراخ شونده و گیرنده زمین محکم براے جاری کردن نهر - افر-

مُسْتَنْهِض بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و سکون ضاد معجمه ع. برخاستن فرماینده جهت کارے - افر-

مُسْتَنِیر بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. طلب روشنی کننده و نور جوینده و بمعنی مطلق روشن نیز آمده - غ ا-

مُسْتَنِیم بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. آرمنده و قرار گیرنده و خویشتن خوابیده نماینده - افر-

مَسْتُو بفتح اول و ثالث بواو رسیده - ف. مرادف مهل است که جانور خزنده و مردم مقرر و معترف باشد - رلا-

مُسْتَوْبِد بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون دال مهمله ع. نادان مکان و بدحال - افر-

مُسْتَوْبِل بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده ع. ناگوار شمرنده جاے را و گوسفند گشن خواه - افر-

مُسْتَوْبِئ بضم اول و فتح ثالث و کسر بای موحده و سکون همزه ع. وبا رسیده و مرگامرگی ناک یابنده جاے را - افر-

مُسْتَوْتِر بضم اول و فتح ثالث و کسر تای مثلثه و سکون راے مهمله ع. بسیار خواهنده چیزے - افر-

مُسْتَوْثِق بضم اول و فتح ثالث و کسر ثای مثلثه ع. استواری گیرنده و استوار - غ افر-

مُسْتَوْجِب بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. سزاوار و لایق - افر غ-

مُسْتَوْحِش بضم اول و فتح ثالث و کسر حای مهمله و سکون شین معجمه ع. اندوهگین و وحشت جوینده - افر غ-

مُسْتَوْحِل بضم اول و فتح ثالث و کسر حا ع. جاے گلناک - افر-

مُسْتَوْخِم بضم اول و فتح ثالث و کسر خای معجمه ع. کسی که گران و ناگوار یابد طعام و جز آن را - فر-

مُسْتَوْدَع بضم اول و فتح ثالث و فتح دال و عین مهملتین ع. امانت گاه و بکسر دال امانت نگهدارنده - غ افر-

مُسْتَوْدَعَات بضم اول و فتح ثالث و فتح دال ع. امانت ها و چیزهای امانت داشته شده غ.

مُسْتَوْدِق بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. ماده اسپ و مانند آن که آرزومند گشن گردد - افر-

مُسْتَوْدِي بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. گرداننده حق - افر-

مَسْتُور بفتح اول و ضم ثالث ع. پوشیده شده و پوشاننده این صیغه اسم مفعول بمعنی اسم فاعل نیز آمده کما قال الله تعالی حِجَابًا مَسْتُورًا - و نیز مستور بمعنے مرد پارسا - غ افر-

مَسْتُورَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح را ع. زن پرهیزگی و پارسا - افر-

مُسْتَوْرِخ بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مهمله و سکون خای معجمه ع. زمین تر - افر-

مُسْتَوْرِي بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع.

آتش از آتش زنه بیرون آوردن خواهنده - و مَستوری بفتح اول وضم ثالث پارسائی - افر-

مُستوزِر بضم اول و فتح ثالث وکسر زای هوز وسکون رای مهمله ع. وزیر گرداننده و برنده چیزی - افر-

مُستوزِع بضم اول و فتح ثالث وکسر زا وسکون عین مهمله ع. الهام خواهنده از خدای تعالی - افر-

مُستوزِی بضم اول و فتح ثالث وکسر زا ع. استیخ بلند و برآینده بکوه و تکیه کننده بر رای دانش خود - افر-

مُستوسِع بضم اول و فتح ثالث وکسر سین و سکون عین مهملتین ع. بمعنی فراخ - افرغ-

مُستوسِق بضم اول و فتح ثالث وکسر سین ثانی ع. شتران فراهم آینده - افر-

مُستوسِن بضم اول و فتح ثالث وکسر سین ثانی وسکون نون ع. خوابناک گردنده وغنونده و چینک زده شونده - افر-

مُستوشِرَة بضم اول و فتح ثالث وکسر شین معجمه و فتح رای مهمله ع. زنی که تیز و تنگ کردن خواهد دندان را تا کم سن نماید - افر-

مُستوشِم بضم اول و فتح ثالث وکسر شین ع. وشم کردن خواهنده وَشْم بالفتح نقش و نگار که بر اندام سوزن آزده و نیله دران پاشیده سازند - افر-

مُستوصِد بضم اول و فتح ثالث وکسر صاد مهمله وسکون دال ابجد ع. حظیره سازنده درکوه - افر-

مُستوصِلَة بضم اول و فتح ثالث وکسر صاد و فتح لام ع. آن زن که بر موی وی پیوند کنند - افر-

مُستوضِح بضم اول و فتح ثالث وکسر ضاد معجمه و سکون حای مهمله ع. دست بالای چشم نهاده نگرنده چیزی تا دیده شود و آشکار کردن خواهنده - افر-

مُستوضِع بضم اول و فتح ثالث وکسر ضاد معجمه و سکون عین مهمله ع. کم کردن خواهنده از چیزی - افر-

مُستوضِم بضم اول و فتح ثالث وکسر ضاد ع. ستم کننده - افر-

مُستوطِن بضم اول و فتح ثالث وکسر طای مهمله وسکون نون ع. جای باش سازنده - افر-

مُستوطِئ بضم اول و فتح ثالث وکسر طا وسکون همزه ع. سپرده و کوفته یابنده چیزی را - افر-

مُستوعِب بضم اول و فتح ثالث وکسر عین مهمله ع. همگی چیزی گیرنده و از بیخ برکننده - افر-

مُستوعِر بضم اول و فتح ثالث وکسر عین و سکون رای مهملتین ع. آنکه دشخوار یابد جای و راه را و دشوار شمرنده - افر-

مُستوعَل بضم اول و فتح ثالث و فتح عین ع. پناه جای بزکوهی در سر کوه مُستوعَلات جمع - افر-

مُستوغِل بضم اول و فتح ثالث وکسر غین معجمه ع. بغل شوینده - افر-

مُستوفِد بضم اول و فتح ثالث وکسر فا و سکون دال مهمله ع. برسرپای و در و انشیننده - افر-

مُستوفِر بضم اول و فتح ثالث وکسر فا وسکون رای مهمله ع. تمام گیرنده حق - افر-

مُستوفِز بضم اول و فتح ثالث وکسر فا وسکون زای هوز ع. برسرپای و در و انشیننده - افر-

مُستوفِض بضم اول و فتح ثالث وکسر فا و سکون ضاد معجمه ع. شتابنده و دونده و شتابانند و شتران پراگنده و از شهر بدر کننده و نفی نماینده - افر-

مُستوفِق بضم اول و فتح ثالث وکسر فا ع. توفیق خواهنده از خدای و توفیق جوینده - افر-

مُستوفِی بضم اول و فتح ثالث وکسر فا ع. تمام را فراگیرنده و سردفتر اهل دیوان که از دیگر محاسبان حساب گیرد - غ ک-

مُستوقِد بضم اول و فتح ثالث وکسر قاف وسکون دال مهمله ع. آتش افروزنده - افر-

مُستوقِر بضم اول و فتح ثالث وکسر قاف وسکون رای مهمله ع. شتران فربه - افر-

مُستوقِع بضم اول و فتح ثالث وکسر قاف وسکون عین مهمله ع. چشم دارنده بوقوع چیزی و تیز کننده شمشیر - افر-

مُستوقِف بضم اول و فتح ثانی وکسر قاف ع. ایستادن خواهنده - افر-

مُستوکِح بضم اول و فتح ثالث وکسر کاف وسکون حای مهمله ع. چوزه سطبر و آگنده شونده و بخیل شونده بخشیدن - افر-

مُستوکِع بضم اول و فتح ثالث وکسر کاف وسکون عین مهمله ع. مشک که از ان چیزی روان نگردد - افر-

مُستولِغ بضم اول و فتح ثالث وکسر لام وسکون غین معجمه ع. باک ناوارنده مردم از نکوهش و عار - افر-

مُستولِی بضم اول و فتح ثالث وکسر لام ع. برکسی دست یابنده و غلبه کننده - غ افر-

مُستوهِب بضم اول و فتح ثالث وکسر ها ع. بخشیدن خواهنده - افر-

مُستوهِر بضم اول و فتح ثالث وکسر ها وسکون را ع. بیقین داننده - افر-

مُستوهِل بضم اول و فتح ثالث وکسر ها ع. ترسنده و بفتح ها مثله و بمعنی سست - افر-

مُستوِی بضم اول و فتح ثالث وکسر واو ع. برابر و هموار - افرغ-

مَستِه بفتح اول وسکون ثانی وکسر فوقانی وسکون های ملفوظ ف. صیغه نهی است از ستیهیدن بمعنی مستیز یعنی ستیزه مکن و بضم اول وسکون ثانی و فتح فوقانی در عربی طعمه طیور شکاری مثل باز و چره و شکره - و مُستَه بضم اول وسکون ثانی و فتح فوقانی بمعنی جور و ستم و غم و اندوه باشد و نام داروی که بعربی آنرا سُعد گویند - غ رن-

مُستَهام بضم اول و فتح ثالث ع. سرگشته و حیران - غ-

مُستَهان بالضم ع. ذلیل و خوار و سبک در نظر مردم - غ-

مُسْتَهْتِک بضم اول و فتح ثالث و کسر تای ثانی ع. مرد رسوا و بی باک - افر.

مُسْتَهْجَن بضم اول و فتح ثالث و فتح جیم ع. مکروه و زشت و عیب گرفته شده و بکسر جیم زشت شمرنده - افرغ.

مُسْتَهْدِج بضم اول و فتح ثالث و کسر دال مهمله ع. شتابی کننده - افر.

مُسْتَهْدِف بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. ستون بهن - افر.

مُسْتَهْزِئ بضم اول و فتح ثالث و کسر زای هوز ع. فسوس کننده - افر.

مُسْتَهِشّ بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و تشدید شین معجمه ع. سبک شمرنده - افر.

مُسْتَهْکِم بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. تکبر کننده - افر.

مُسْتَهِلّ بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و تشدید لام ع. روی درخشنده از شادی و بمعنی گریستن و باریدن آسمان و سخت ریزان گردیدن ابر و ببانگ گریستن کودک وقت ولادت و متکلمی که بلند کند یا پست نماید آواز را و برکشنده شمشیر - افر.

مُسْتَهْلِک بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. هلاک شونده و بمعنی سپری و نیست و نابود گردانیدن مال را - افرغ.

مُسْتَهْمِر بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. بالکید بکر قرع زننده - افر.

مُسْتَهْنِئ بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و سکون همزه ع. یاری خواهنده و عطا خواهنده - افر.

مَسْتِی بفتح اول و کسر ثالث . ف. مقابل هشیاری و حالتی است که مر غازا در وقت هیجان شهوت میباشد مثل کبوتر و طاوس وغیر آن و این نیز ماخوذ از معنی اول است - مرزا صائب ؎ از بندگشت شورش مجنون زیاده تر ٭ زنجیر تازیانه بود پیل مست را ٭ و در مصطلحات الشعرا بمعنی آرزومندی و عاشقی نیز آمده و ایضاً میرزا صائب ؎ هر که چون پروانه بی باک است آتش است ٭ هر کجا پر میزند بر روی دست آتش است ٭ و یا بینه . گذاره . شرمسار . و دنباله دار . از صفات اوست و با لفظ دادن و کردن و انداختن مستعمل میر خسرو ؎ چو شیران بر شکار انداز مستی ٭ چو خوک و سگ مکن شهوت پرستی ٭ محمد قلی سلیم ؎ آنکه در پیری می عشرت بساغر میکند ٭ در کنار بام مستی چون کبوتر می کند ٭ مخفی نماند که مستی باصطلاح شراب خواران چند مرتبه دارد نخست سرخوش که بمعنی سر گرم از کیفیت شراب است باز تر دماغ . باز مست و این را سرت و شیر گیر میگویند - باز سیه مست باز خراب و این آخر درجات است - ب مص.

مُسْتَیْسِر بضم اول و فتح ثالث و کسر سین ثانی و سکون رای مهمله ع. آماده شونده و آسان شونده - افرغ.

مُسْتَیْقِظ بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و سکون ظای معجمه ع. بیدار و بپای برخیزنده و خروس آن از برای آنکه بانگ کند - افرغ.

مُسْتَیْقِن بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. بتحقیق داننده -

مُسْتَیْمِن بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. مبارک شونده و سوگند دهنده - افر.

مُسْتَیْمَنْد بضم اول و سکون ثانی و فوقانی بتحتانی کشیده و میم مفتوح بنون و دال ابجد زده . نام موضعی است در هندوستان که نمک سفید از انجا آرند - ره فر.

مِسَجَّة بکسر اول و فتح ثانی و تشدید جیم مفتوح ع. اندوه و آن چوبی باشد که بدان گل اندایند - افر.

مُسْجِح بجای حطی در آخر کمحسن ع. آسان دارنده و عفو نماینده و در گذارنده - افر.

مَسْجَد بفتح اول و ثالث و سکون دال ابجد ع. پیشانی مَساجِد جمع - و بمعنی نمازه و مَسْجِد بکسر جیم و بفتح مرگت مَساجِد جمع - د (مَسْجِدان) مسجد مکه و مسجد مدینه - افر.

مَسْجِدِ آدینه . ف. مسجد یکه روز جمعه در آن نماز گذارند - میرزا صائب ؎ هر چند بر جنس در دل باز می کنند ٭ زاهد بجان بمسجد آدینه میرود ٭ ب.

مَسْجِدِ اَقْصیٰ . در آخر الف مقصوره بصورت یا ع. اسم بیت المقدس که مسجدی است در شام - غ.

مَسْجِد جای گور نیست - مثل است - ب

مَسْجِدیان بالفتح ع. بمعنی مسلمانان مظ

مُسَجَّع بضم اول و فتح ثالث و تشدید جیم مفتوح ع. سخن با قافیه و نام صنعتی که شاعر شعر را چهار حصه کند و بعد رعایت سر سجع حصه چهارم را نیز قافیه که بنای شعر بران نهاده است تمام کند چنانچه درین بیت حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی ؎ باز آ و در چشم نشین ای دلستان نازنین ٭ کاشوب و فریاد از زمین تا آسمان میرود ٭ و همچنین منشی در عبارت مسجع رعایت چند سجع در هر فقره نماید - غ.

مُسَجَّف کمحسن ع. بمعنی شب تاریک مُسَجِّف کمحدث فرو گذارنده پرده بر خانه - افر.

مُسَجَّل کمعظم ع. سجل کرده شده و مُسَجِّل بکسر جیم و تشدید لام قباله با مُهر است و گاهی مجازاً بمعنی درست و آراسته - غ.

مَسْجُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای حطی در آخر ع. سرشت و سوی - افر.

مَسْجُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله ع. پر و مالامال از آب و دریایی که آتش زیاد از آن باشد و مروارید بر رشته کشیده و شیر یکه آب بر وی غالب باشد و سگ با ساجور و بمعنی افروخته و ساکن ضد - افرغ.

مَسْجُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. شتر ماده که وقت دوشیدن پایها را فراخ دارد و سر را بلند در زیر آن از اشک و مانند آن - افر.

مَسْجُومَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح میم ع. زمین باران رسیده - افر.

مَسْجُون بفتح اول و ضم ثالث ع. باز داشته شده

وبند کرده شده - افر -

مسجونة بفتح اول وضم ثالث وفتح نون ع. زن بندی - افر -

مسجی بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم مشدد ع. پوشانیده مرده بجامه ومانند آن - افر -

مسح بالفتح وحای مهمله ع. بمعنی بریدن و مالیدن ودست گذاشتن بر چیزی روان یا آلوده جهت دور کردن آلودگی آن ومسح کردن وسخن خوش گفتن فریبنده وشانه کردن وآفریدن خدای تعالی چیزی نیک فال ونافرجام را از اضداد است ودروغ گفتن تمساح بالفتح مثله وزدن وزمین پیمودن ومساحة کتابة مثله وهمه روز راندن شتر را و رنجانیدن وپشت ریش کردن ولاغر گردانیدن وسوده شدن شکم ران وگائیدن - ومسح بالکسر پلاس ومیانه راه مسوح وامساح جمع - ومسح بالتحریک کفتن شکم ران از درشتی جامه یا از بهم سائیدن دو ران وبهم سائیدن دو ران افرغ -

مسحاء بالفتح ع. زمین هموار سنگریزه ناک وزن لاغر سرین خورد پستان وزن یکچشمه وبرابر وهموار پای وزن بسیار سیر کننده وزن بسیار دروغ گوی وآنکه ران او بهم ساید - افر -

مسحاة بالکسر ع. بیل آهنی وکلند مساحی جمع - ع افر -

مسحة بفتح اول وثالث ع. اندک - افر -

مسحت بتای مثناة کمکرم ع. بمعنی مال برده واز بیخ برکنده شده - افر -

مسحج بجیم در آخر کمعظم ع. خر بسیار گزیده وخراشیده شده - افر -

مسحر برای مهمله کمعظم ع. کاواک ومیان تهی ومحتاج طعام وشراب وعلت نهاده وفریفته و مشغول ومسحور - افر -

مسحسحة بضم اول وفتح ثالث وسکون ثالث وکسر سین ثانی وفتح حا ع. نیزه که سخت خون ریزاند - افر -

مسحط بفتح اول وفتح ثالث وسکون طای مهمله ع. گلو بریدن بشتاب وآمیختن آب را بشراب وگلو گرفتن طعام ورها کردن نبرغاله را با با در آن - افر -

مسحقونیا بفتح اول وسکون ثانی وفتح حا وضم قاف بواو رسیده وکسر نون وتحتانی بالف کشیده ی. کف آبگینه را گویند وآن آبی باشد که مانند کف بر روی آبگینه پیدا گردد وآنرا العربی زبدة القواریر و ماء الزجاج خوانند سفیدی چشم را زائل کند - ع

مسحل بکسر اول وفتح حا ع. تیشه وسوهان وزبان از هر که باشد وزبان خطیب ولگام یا کام لگام وخطیب بلیغ وخر کره وگورخر ودو حلقه دو طرف دهانه لگام وجانب ریش یا پائین رخسار تا مقدم لحیه وبعنا مسحلان - وبمعنی نهایت در جود وسخاوت وجلاد که حدود را برپا کند وساقی شادمان ویرویزن و دهانه توشه دان وماهر قرآن وجامه پاکیزه از پنبه ودلالی که تنها کار کند وناودان سخت راننده آب وارادهٔ صادق ورسن یکتا بافته وگمراهی وباران بسیار و کرانه رخسار مرد - ومسحل کمکرم رسن یکتاب داده خلاف مبرم - افر -

مسحن کمحسن ع. نیکوحال - افر -

مسحنة کمکنسه ع. سنگ پوی خوش سای وتیشه سنگ شکن - افر -

مسحنفر بضم اول وفتح ثالث وسکون نون وکسر فا وسکون رای مهمله ع. شهر فراخ ومرد دانا وپرگوی وراه راست ومستقیم - افر -

مسحنکک بضم اول وفتح ثالث وکسر کاف وفتح نون وسکون کاف دوم ع. موی سخت سیاه - افر -

مسحوت بفتح اول وضم ثالث ع. مال برده واز بیخ برکنده شده و(مسحوت الجوف) آنکه سیر نشود وآنکه بیشتر بتخمه مبتلا گردد - از لغات اضداد است. وفراخ شکم - افر -

مسحور بفتح اول وضم ثالث ورای مهمله ع. سحر زده وطعام تباه شده وجای ویران وتباه از کثرت باران یا از قلت گیاه وبرگردانیده شده از حق - افر -

مسحوط بفتح اول وضم ثالث وطای مهمله ع. شراب آب آمیخته سرشراب که باشد - افر -

مسحوف بفتح اول وضم ثالث ع. بمعنی مسلول - افر -

مسحوق بفتح اول وضم ثالث ع. سوده و کوفته یا ریزه ریزه کرده شده - افر -

مسحول بفتح اول وضم ثالث ع. حقیر کوچک وجای برابر وفراخ وشتری است مرعجاج را ورسن یکتاب داده - افر -

مسحی بفتح اول وکسر ثالث ع. نوعی از موزه که صلحا وامرا در پاکنند - غ -

مسخ بالفتح وخای معجمه ع. زشت وصورت برگردانیده وصورت برگردانیدن وبدتر کردن ولاغر گردانیدن ناقه را وپشت ریش کردن ورنجانیدن و بدمزه ساختن طعم را - افر -

مسخد بدال مهمله کمعظم ع. مرد بسته خاطر و زرد رنگ گران جسم آماسیده روی - افر -

مسخر برای مهمله کمعظم ع. رام وفرمانبردار کرده شده ومطیع - ومسخر کمحدث مطیع ومنقاد کننده وتکلیف کننده کاری بی مزد - افرغ -

مسخرة بالفتح ع. آنکه مردمان باو مطائبه کنند واستهزا وسخریه نمایند - یحیی کاشی در مناظره خود وقلمدان دارگوید ؏ در آخر بدو گفتم ای مسخره * چه کردی تو باری بدین مجمره - ودر اصطلاح متصوفه مسخره آنرا گویند که در هنگامه مردمان کشف وکرامات خود بیان کند ولاف درویشی ومعرفت زند - بالک -

مسخط بطای مهمله کمقعد ع. خشم گرفتن وناخوشنود شدن - افر -

مسخن کمعظم ع. آب گرم وخفیف - افر -

مسخنات بالضم وتشدید خای مکسوره ع.

گرم کنندگان ع-

مُسَخِّنَة کمحسنة ع. دیگ آب گرم کن که بطور ... افر

مَسْخُوط بفتح اول وضم ثالث وطای مهمله در آخر ع. مکروه وناخوش -افر-

مَسْخُول بفتح اول وضم ثالث ع. فرومایه وضعیف ومجهول -افر-

مَسَد بالفتح ودال مهمله ع. رسن تافتن ودر رنج انداختن ومانده گردانیدن ستور را بفتحتین تیر چرخ چاه آهنین ورسن از پوست خرما یا از پوست درخت مقل یا از پوست هر چیزی یا رسن از لیف سخت تافته مِسَاد کتکاب وامساد جمع - و مُسِدّ کمقر راست کار وصواب گفتار -افر-

مُسَدَّد بدال مهمله کمعظم ع. راست ودرست واستوار ومرد راست کار راست گفتار وبدین معنی بکسر سوم آمده و مُسَدِّد کمحدث راست کننده نیزه ودر طول نهنده افر

مُسَدَّس بسین مهمله کمعظم ع. شش پهلو وقسمی از اقسام شعر که بر اهل بیت چهار مصرع افزوده باشند غ

مُسَدَّسِ عَالَم کنایه از شش جهت است که بالا و پایین وپس وپیش وچپ وراست عالم باشد وبعربی جهات سته خوانند -ره-

مِسْدَغ بعین مهمله کمنبر ع. براه خود دونده وبادی وراه نما -افر-

مُسَدَّم کمعظم ع. گشن غالب شهوت تیز شده بگشنی -افر-

مَسْدُوح بفتح اول وضم ثالث وحاء مهمله ع. برروی یا بر قفا افگنده -افر-

مَسْدُود بفتح اول وضم ثالث ودال مهمله در آخر ع. باز داشته شده -افر-

مَسْر بالفتح ورای مهمله ع. کشیدن وبیرون آوردن از تنگی وبدی مردم شتافتن سخن چینی نمودن ودور غلانیدن ایشان را - ومُسِرّ بضم اول وکسر ثانی وتشدید راء پوشیده کننده وپنهان نماینده وظاهر کننده -افر-

مَسَر بفتح اول وثانی وسکون راء. ف. یخ راگویند وآن آبی باشد که در زمستان سخت منجمد شود ومانند بلور نماید -ره-

مَسْرَبَة بفتح اول وثالث وفتح بای موحده ع. چراگاه مَسَارِب جمع وحلقه دُبُر وبضم وصفه پیش برواره وبضم راء موی ریزه میانه سینه تا شکم -افر-

مُسْرَبِطَة بضم اول وفتح ثانی وسکون را وفتح باء وطای مهمله ع. خربزه دراز وباریک افر

مَسَرَّة بفتح اول وثانی وتشدید رای مهمله مفتوح ع. شاد کردن وشاد گردیدن وبکسر اول آلة راز وآن ماشوره باشد یکسر وی در دهان گوینده ویکسر آن در گوش شنونده وبضم اول أطْرَافُ الرَّيَاحِين -افر-

مَسْرَجَة بفتح اول وثالث وفتح جیم ع. چراغدان -افر-

مَسْرَح بفتح اول وفتح ثالث وسکون حای مهمله ع. چراگاه مَسَارِح جمع - وبکسر اول شانه -افر-

مِسْرَد بکسر اول وفتح ثالث وسکون دال مهمله ع. انچه بدان دوزند- (وقولهم هو ابن مِسْرَد) دشنام است مرعرب را یعنی او پسر کنیز یا پسر مُغَنِّیَه است - ومُسَرَّد کمعظم زره بافته ودرز دوخته -افر-

مُسْرَدَق بضم اول وفتح دال ع. خانه با سراپرده یا آنکه پایین وبالای آن پرده پرده کشیده باشند -افر-

مُسْرِع بعین مهمله کمحسن ع. شتاب کننده ویک تیز رفتار -افر-

مُسْرِف کمحسن ع. بی اندازه خرج کننده وبیجا خرج کننده - وبفارسی باد دست وهرزه خرج وفراخ رو وبیهوده خوار از مترادفات است ؎ کرم نتیجه جمعیت است ای طالب * چه سود خرمن گوهر که باد دست بود * نظامی ؎ چنان تیره یکسر سپرد از گنج * که آئی نه بیهوده خواری برنج * افر- ومجموعه مترادفات -

مُسْرَنْدِی بضم اول وفتح ثالث وسکون نون وکسر دال وتشدید یای تحتانی -ع. غالب وبرتر افر

مَسْرُوَّة بفتح اول وضم ثالث وتشدید واو مفتوح ع. زمین سروه ناک وسروه یعنی تخم ملخ یعنی ملخ ریزه که هنوز بر شکل کرم باشد -افر-

مَسْرُود بفتح اول وضم ثالث ودال مهمله در آخر. ف. دعا وافسون را گویند -ره-

مَسْرُود بفتح اول وضم ثالث ع. درز دوخته وزره بافته وزره ثقبه دار -افر-

مَسْرُور بفتح اول وضم ثالث ورای مهمله در آخر ع. ناف بریده وبمعنی شاد -افر-

مَسْرُوف بفتح اول وضم ثالث ع. برگ درخت که آنرا سرفه خورده باشد وسُرفَه موریست راخوانند -افر-

مَسْرُوق بفتح اول وضم ثالث ع. دزدیده افر

مُسَرْوَل بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر واو ع. اسپ که سپیدی قوایم آن از بازو ورانها در گذشته باشد -افر-

مُسَرْوَلَة بالفتح ع. کبوتر پا پر -افر-

مَسِرَهٔ چرخ بفتح اول وکسر ثانی. ف کنایه از ماه است که بعربی قمر گویند -ره-

مَسْط بالفتح وطای مهمله ع. دست در فرج ناقه در کرده آب فحل از رحم وی بر آوردن ومالیدن روده را با انگشتان تا انچه در آن است از علت بر آید وتر کردن جامه را سپس آن مالیدن بدست تا آبش بیرون رود وبا انگشت بر آوردن انچه در مشک بود از شیر خفته وبتازیانه زدن کسی را -افر-

مِسْطَار بالکسر ورای مهمله در آخر ع. نوعی از می که خورنده را بر زمین افگند یا شراب ترش یا شراب نو ساخته وغبار بلند رفته -افر-

مَسْطَبَة بالفتح وبکسر ع. سندان و چشمهٔ انباشته و دکانچه کوفته و هموار که بروے نشینند مَسَاطِب جمع - افر-

مِسْطَح بکسر اول و فتح ثالث و سکون حای حطی ع. جاے خرمای خشک کردن و ستون خرگاه و سنگ گرداگرد از سنگ برآورده تا دران آب فراهم آید و کوزهٔ است یک پهلو که در سفر همراه دارند و بوریا که از برگ بوی جهودان بافته باشند و تابهٔ کلان که دران گندم بریان کنند و چوب که در بنا بر دو ستون زر نهند و هر دو طرف آن را بخاک گستر مخلوط بخزن محکم کنند یا عام است و چوبے است بر شکل محور که بدان نان را پهن سازند - افر-

مِسْطَر بکسر اول و فتح طای مهمله و سکون رای مهمله ع. آلهٔ خط کشی و چوبی از تشبیهات اوست و با لفظ خوردن و بستن و زدن و کشیدن و نهادن مستعمل و با لفظ دوختن بمعنی ساختن مسطر. تاثیر ؎ صفیر خامهٔ ما صوت بلبلان دارد ٭ ز رشتهٔ رگ گل دوختند مسطر ما ٭ حسین ثنائی ؎ برد کناره اش پس ازین راست گر نهد ٭ از طبع تو بصفحه مه مسطر آفتاب ٭ درویش واله هروی ؎ رفتیم در پی تو بهر جا که رفت پای ٭ بر صفحهٔ زمانه کشیدیم مسطری ٭ طالب کلیم ؎ هر کرا باید نوشتن نسخهٔ آداب فقر ٭ صفحهٔ تن را ز نقش بوریا مسطر زنند ٭ مخلص کاشی ؎ فکر دیوان که داری باز کز مشق ستم ٭ از خط جبین بر بیاض جبه مسطر بسته ٭ ملا طغرا ؎ ز و از وی مسطر آن بیوقوف ٭ معلق بکرسی نشیند حروف ٭ ولیه ؎ مگر از کجی فرد مسطر خورد ٭ که با مسطر او راستی بر خورد ٭ ملا شانی تکلو ؎ شاید که از تحمل تار خیال او ٭ چون کاغذ حریر خورد مسطر آئینه ٭ ب-

مِسْطَع بعین مهمله کمنبر ع. بمعنے فصیح و مُسَطَّع کمعظم شتر با داغ - افر-

مُسْطَکِی بضم اول و فتح ثالث و سکون نون و کسر جیم و ن بلغت رومی مصطکی را گویند و آن صمغی است که بفارسی کندر رومی و لبسر کیا خوانند - رکا-

مَسْطُور بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنے نبشته. افر

مَسْطُوع بفتح اول و ضم ثالث ع. گرد برآمده و بلند گردیده و بوے برآمده و صبح دمیده - افر-

مِسْمَع بالکسر و عین مهمله در آخر ع. باد شمال. افر

مَسْعَاة بالفتح ع. بزرگی و بلندی و نهایت مرد در انواع مجد و شرف مَسَاعِی جمع - افر-

مِسْعَار بالکسر ع. فروزینهٔ آتش و آتش کاو مَسَاعِیر جمع و برانگیزندهٔ حرب - افر-

مِسْعَام بالکسر ع. توجیه شتاب و تیزرو. فهم

مِسْعَر برای مهمله کمنبر ع. فروزینهٔ آتش و آتشکاو آهن و جز آن مَسَاعِر جمع - و برانگیزندهٔ حرب و دراز گردن دراز و سخت و درشت و اسب که پایها متفرق اندازد و اینجا و آنجا زند و صبر نکند. افر

مِسْعَط بکسر اول و فتح ثالث و سکون طای مهمله ع. دارو دان که بدان دارو در بینی ریزند مُسْعُط بضم اول و ثالث مثله - افر-

مَسْعَل بفتح اول و ثالث ع. بمعنے حلق - افر

مَسْعُود بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله در آخر ع. میمون و مبارک - افر-

مَسْعُود سَعد سَلْمَان نَوَّرَ قَبْرَهٗ

شاعر جرجانی است و دیوان او در عراق عجم و طبرستان و دار المرز شهرتے عظیم دارد و در زمان دولت امیر عنصر المعالی منوچهر بن قابوس بوده و مردی اهل فضل بوده اشعار عربی بسیار دارد و در آخر عمر ترک مداحی سلاطین و امرا نموده و قصائد توحید و معارف دارد مشتمل بر زهدیات و ترک دنیا فضلا و اکابر اشعار او را معتقد اند چنانکه فلکی شروانی در منقبت خود میگوید و ذکر سخن مسعود میکند. انیست ؎ گزین طرز سخن در شاعری مسعود را بودی ٭ بجان صد آفرین کردے روان سعد سلمانش ٭ و این قطعه مسعود راست ؎ چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق ٭ که جهان منزل فناست کنون ٭ زاد در وان نیک مختصر را ٭ روی در بر قع فناست کنون ٭ آسمان چون حریف نا منصف ٭ بر ره عشوه و دغاست کنون ٭ طبع بیمار من ز بستر آز ٭ شکر یزدان درست خواست کنون ٭ در عقاقیر خانهٔ توبه ٭ نوش دار و ے صدق خواست کنون ٭ وین زبان جهان خدا پرسراے مادح حضرت خداست کنون ٭ لهجهٔ تو نوای خوش نغمه ٭ بلبل باغ مصطفاست کنون ٭ غرت جامهٔ قصب بر من ٭ چون فزون شد خرد بکاست کنون ٭ سر آسوده و تن آزاده ٭ پنج گز لشیم و پنبه رهست کنون ٭ مدتے خدمت تو شه کردم ٭ نوبت خدمت دعاست کنون ٭ از تذکرهٔ دولت شاهی-

مَسْعُود گوزی بکاف فارسی و زاے تازی مسخرهٔ بوده در برهان پور - ب-

مَسْعُوس بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله ع. آزمند طعام با آنکه پر شکم بوده و مرد دیوانه و گرمی زده و تشنه - افر-

مَسْعُورَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح را ع. شتر ماده دیوانه - افر-

مَسْعُوط بضم اول و ثالث و طای مهمله ع بمعنے مِسْعَط کمنبر که گذشت - فر-

مَسْعُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. کودک شیر بینه برآورده - افر-

مَسْعِیّ بفتح اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی ع. مرد بسیار سیر توانا بر ان - افر-

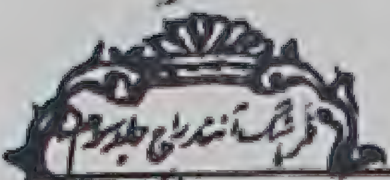
مَسْغَبَة بالفتح و فتح غین معجمه و بای موحده ع. گرسنگی - افر-

مُسَغَّد کمعظم و بتخفیف ع. نیک غذا و نیک خوار و کودک فربه بدن بناز پرورده - افر-

مُسِفّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید فا ع. مرغی که پست پرد و ابر نزدیک شونده بزمین و تیز نگرنده. افر

مِسْفَر بکسر اول و فتح ثالث ع. بسیار سفر از مردم و جز آن و توانا بر سفر و بضم اول و فتح ثالث بمعنی روشن و سفید - افر غر-

مِسْفَرَة بکسر اول و فتح ثالث و رابع ع.



جاروب - افر -

مُسَقْسِف بضم اول و فتح ثانی و سکون برد و فا و کسر سین ثانی ع. مرد کم عطا و لئیم - افر -

مُسَقْسِفَة بالضم ع. باد که بست و زود خاک نرم و تنگ را برانگیزد و ببرد - و بفتح سین دوم گرد آرد و بیخته و جز آن - افر -

مِسْقَن بکسر اول و فتح ثالث و سکون نون ع. نغیشه چوب تراشی و آنچه بدان چیزی را تراشند - افر -

مَسْقُور بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنی نبشته - افر

مَسْقُوك بفتح اول و ضم ثالث ع. خون ریخته افر

مُسْقِه بضم اول و کسر ثالث و سکون های هوز ع. طعام که بسیار آب خوراند و مُسْقَه لمکرم رود بار پر آب - و مُسَقِّه لمحدث آنکه نسبت نادانی کند بسوی کسی - افر -

مِسْقَاب بالکسر و قاف بالف کشیده ع. ناقه نرزاینده - افر -

مَسْقَاة بالفتح والکسر ع. جای آب خوردن و بالکسر آله آب خوردن - افر -

مِسْقَاطُون بکسر اول و سکون ثانی و قاف بالف کشیده و طای حطی بواو رسیده و بنون زده بلغت رومی عود هندی را گویند - ره -

مِسْقَام بالکسر ع. بیمار غنج و مرد بسیار بیماری - افر -

مِسْقَب بکسر اول و فتح ثالث ع. ناقه نرزاینده و مُسْقَب لمحسن نزدیک و بعید از لغات اضداد است - افر -

مُسَقْسِق بضم اول و فتح ثانی و سکون برد و قاف و کسر سین ثانی ع. آنکه بجاے برابر و مقابل شخصے دیگر نشسته باهم بنوبت شعر خواند لغت مولد است - افر -

مَسْقَط بطای حطی لمقعد و منزل ع. جای افتادن و بالکسر بال مرغ و (مَسْقَطُ الرَّاس) جاے زادن و نیز مَسْقَط شهری است بساحل دریای عمان و روستائی است بساحل دریای جزر و دلوی است میان بصره و نباج و مُسْقِط لمحسن زن که بچه ناتمام افگنده باشد - افر -

مَسْقَطَة بفتح اول و ثالث و رابع تمامی ریگ توده و جای که ریگ تنگ گردیده منقطع شود و سبب افتادن - افر -

مِسْقَع بعین مهمله لمنبر ع. بلیغ و فصیح - افر

مُسَقَّف لمعظم ع. دراز بالا و خانه پوشیده - افر

مَسْقُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنی بیمار - افر

مَسْقُوِيّ بفتح اول و ثالث و کسر واو و تشدید تحتانی ع. کشت آب داده و کشت آبی خلاف عِذْيِ بالکسر کشت دشتی که از باران آب خورد - افر

مَسْك بالفتح ع. پوست بالخصوص پوست بزغاله مُسُوك جمع و بمعنے چنگ در زدن - و بکسر اول مِسْك فارسی است معرب و عرب آنرا مشموم خوانده مِسْكَة بالتاء پاره از آن مِسَاك کعنب جمع - و مَسَك بفتحتین پوست باخه یا استخوان ماهی که از آن شانه و جز آن سازند - و دستیانه و پای برنجن از سرون و دندان فیل و جز آن مَسَكَة یکی - و مُسُك کعنق مرد زفت و بخیل - افرغ -

مُسْكَة بضم اول و فتح ثالث ع. انچه بدان چنگ در زنند و آنقدر از غذا و شراب که بر پاے و نگهدارد اندام را و بس باشد زندگانی را و خرد - افر

مُسَك کصرد جمع و بقیه از هر چیزے و جای درشت و سخت از چاه که در کندن بر آید یا چاه درشت خاک که بگردگرفتن حاجت نباشد آنرا و نیز مُسْكَة زفتی و خیر و نکوئی و مَسَكَة بالتحریک جاے که آب استید در وی و پوستگے است که بر روی کودک و اسپ کره در کشیده باشد و جاے درشت از چاه که وقت کندن پیش آید (و قولهم هو حَسَكَة مَسَكَة) یعنی او دلیر است و مُسَكَة کهمزة آنکه چون چنگ در زند بچیزے باز خود را رها کردن نتواند از وے مُسَك کصرد جمع و مرد بخیل - افر -

مُسْكِت بضم اول و کسر ثالث ع. خاموش کننده - افر

مَسْكَت بفتح اول و ثالث . ف. نام دار الملک عمان و اعظم بلاد آن مکان است در میان کوهستان اتفاق افتاده سه جانبش گرفته و سمت شمالیش گشاده در کنار بحر است و آبش از چاه و حاکمش از اولاد خوارج و مَسْقَط معرب آن و در شاهد صادق بشین اصح است - ن -

مُسْكِر برای مهمله لمحسن ع. مست گرداننده و مُسَكَّر لمعظم خمار زده و مست - افر -

مُسْكِرَات بضم اول و کسر ثالث ع. آنچیزها که لشنه و مستی آرد مثل شراب و بنگ و امثال آن - افرغ

مُسَكَّعَة حرف رابع عین مهمله لمحدثة ع. زمین بی علامت و نشان - افر -

مِسْكَك بالکسر نام ساز که برهمن نوازند - از مدار و غیاث -

مِسْكَل . ف. در فرهنگ جهانگیری بکسر میم و فتح کاف سازی است که بادهان نوازند مانند موسیقار - ن -

مَسْكِن بفتح اول و کسر ثالث ع. خلاف قیاس چرا که این صیغهٔ اسم ظرف است از باب نصر ینصر بمعنے جای سکونت و مقام و بعضی بفتح کاف نیز نوشته اند موافق قیاس از چاربردی و منتخب و غیره و مُسَكِّن لمحدث تسکین دهنده و فرو نشاننده - غ افر -

مَسْكَنَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. فقر و حاجت - افر -

مَسْكَن كَرْدَن بالفتح . ف. میرزا عرب ناصح ؎ آنم که اگر کنم بغربت مسکن ٭ مألوف شود مرا بانسان که وطن ٭ گریان ز عرق گشته سراپای تنم ٭ هر گه که شبی مفارقت کرد ز من ٭ ب -

مَسْكُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. آبی که بر روی زمین روان باشد بی کنده - افر -

مَسْكُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنے مست - افر

مَسْكُوك بفتح اول و ضم ثالث ع. سکه زده شده

(سرِ تیرِ مسکوک) تخت میخ دوز کرده باهن افر

مَسْکُوْن بفتح اول وضم ثالث ع. بمعنی آرسیده افر

مَسْکَه بالفتح .ف. معروف که بعربی زُبْدَه گویند وآن بضم خلاصهٔ هرچیز است و زُبْده را بمسکه ترجمه کرده اند ومسکه فارسی است چنانچه از صراح معلوم می شود وصاحبان فرهنگ در کتب خود نیاورده اند الا رشیدی که گفته در کنز اللغات ومؤید الفضلا آمده ولیکن بلغات معتبرهٔ عرب یافته نشده - ن.

مِسْکِیْر بکسر اول وثالث ورای مهمله در آخر ع. بسیار مست شونده - افر.

مِسْکِیْن بالکسر وقد یفتح میمه ع. درویش آنکه هیچ ندارد یا آنچه دران کفایت او نشود نداشته باشد بآنکه اورا فقر از حرکت وقوت باز داشته باشد وخوار وحقیر وضعیف مَسَاکِیْن ومِسْکِیْنُوْن جمع. ونیز مِسْکِیْن فَقِیْرٌ تَسْتَوِیْ فِیْهِ الْمُذَکَّرُ وَالْمُؤَنَّثُ مِسْکِیْنَات جمع - افر.

مِسْکِیْنَة بکسر اول وثالث وفتح نون ع. حقیره ونام مدینه حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم - افر.

مَسَل بالفتح ع. روان شدن آب ومانند آن وبفتحتین راه دراز در زمین نرم وآبراهه اَمْسِلَة و مُسُل ومُسْلَان کعثمان ومَسَائِل جمع - افر.

مِسْلَاخ بالکسر وخای معجمه در آخر ع. پوست مار وخرمابن که غورهٔ آن نارسیده بریزد و پوست بریامام است - افر.

مِسْلَاس بالکسر وسین مهمله در آخر ع. خرمابنی که هیچ شاخهای آن رفته باشد - افر.

مِسْلَاط بالکسر وطای مهمله در آخر ع. دندان کلید مَسَالِیْط جمع - افر.

مِسْلَاق بالکسر ع. بلیغ وبلند آواز - افر.

مُسْلَان کعثمان ع. جمع مَسَل بفتحتین که گذشت - افر.

مِسَلَّة بکسر اول وفتح ثانی وتشدید لام مفتوح ع. سوزن کلان مَسَالّ جمع - افر.

مُسَلَّح بحای مهمله کمعظم ع. سلاحدار وصاحب سلاح - غ افر.

مُسْلَحِب کمقشعر ع. راست وراه روشن ودراز - افر.

مَسْلَحَة بفتح اول وثالث وفتح حا ع. جاے که در وے خوف باشد که سلاح باید پوشید وقومی سلاح ور وجاے دیدبان مَسَالِح جمع ونگهبانان - افر.

مَسْلَخ بفتح اول وثالث وسکون خای معجمه ع. جای پوست کشیدن چارپایان بمعنی ذبح کردن جانوران - افر.

مُسْلَخِمّ کمقشعر ع. متکبر گردن کش - افر.

مُسْلِس بسین مهمله در آخر کمحسن ع. شتر ماده که بچهٔ ناتمام افگنده باشد - افر.

مُسَلْسَل بضم اول وفتح هر دو سین مهمله ع. زنجیر بسته شده وباهم پیوند داده شده وانچه از قمیش برد و رعماری دوزند ملا طغرا ؎ لی علاقهٔ نشنید نفسی حبل متین × هست تا دامن آن پردهٔ مُسَلْسَل گستر × وعبارتی که دران گرفتگی نباشد وحق آنست که حرف مُسَلْسَل وگفتار مُسَلْسَل بمعنی حرف مربوط وپیدار است چنانکه گذشت واین قسم عبارت گفتن را مُسَلْسَل گوئی وگوینده را مُسَلْسَل گوی خوانند - سید حسین خالص ؎ سر زنجیر فکر حلقهٔ ذکر بدستم ده × مُسَلْسَل گوی مدح خویش کن طبع جوانم را × سعید اشرف ؎ هجوم خلق وپابست تماشا شد نگار من × مسلسل گوئی دیوانگی آمد بکار من × غ ب.

مُسَلِّط بطای مهمله کمحدث ع. برگمارنده کسی را برکسی. ومجازاً بمعنی غالب وزور آور وبفتح لام بمعنی شخصی که او را بر کسی گماشته باشد ومجازاً بمعنی مغلوب غ.

مِسْلَع بعین مهمله کمنبر ع. دلیل وراهنما - افر.

مُسْلَعِف بضم اول وفتح ثانی وسکون لام وفتح عین ع. بمعنی درشت - افر.

مِسْلَفَة بکسر اول وفتح لام وفا ع. ماله - افر.

مِسْلَق کمنبر ع. بلیغ وبلند آواز مِسْلَاق کمحراب مثله - افر.

مُسْلِم کمحسن ع. آنکه اسلام دارد ومُسَلَّم کمعظم باور داشته شده وسلامت داشته شده وسپرده شده - وبفارسی بالفظ داشتن وکردن وشدن وزدن بصله بر مستعمل - طالب آملی گوید ؎ ترحم الغنان گر آئے محبت نترم دار از دل × کمن مشق ستم کاین شیوه بر گردون مسلم شد × میرزا صائب ؎ تا در الفت بروے آشنائی بسته ایم × جنت در بسته را بر خود مسلم کرده ایم × محمد یوسف ؎ دعوی گریه مسلم نبود بر تو اگر × غوطه در قطرهٔ اشکے نه دهی دریا را × زلالی یزدی ؎ نوح را معجزه آنوقت مسلم دارند × که ز دریاے محبت بکران می آید × افر ب.

مُسَلْمَان بضم اول وفتح ثانی ع. اگرچه تحقیق لفظ مسلمان کماحقه دشوار بود اگر آنچه بفقیر میسر شده اینست نوشته اند که مسلمان در اصل مسلم مان بود مان بمعنی مانند یعنی مانند مسلم چنانچه آسمان مرکبست از لفظ آس ولفظ مان چون در فارسی حرف آخر لفظ اول وحرف اول لفظ آخر از یک جنس باشد یک را حذف کنند لهذا از مسلم مان یک میم را حذف کردند مسلمان شد باین تقدیر مرکب از لفظ عربی وفارسی است وبعضی گویند که مسلمان جمع مسلم است بطریق فارسی مثل مؤمنان جمع مؤمن لیکن واحد مشهور است چنانچه حور که جمع حوراء است بمعنی واحد شهرت گرفته وجمع آن حوران می آرند بهمین طور جمع مسلمان مسلمانان آرند - ظاهراً هر دو توجیه مذکور کماحقه صادق نمی آیند چراکه بهر دو وجه سکون سین ثابت میشود وحالانکه هیچ جا در اشعار متقدمین ومتاخرین سین مسلمان بسکون واقع نشده بلکه همه جا مفتوح است حق اینست که در لفظ مسلمان که بضم میم وفتح سین لفظ فارسی است ولفظ مسلم که کلمهٔ عربی است اتفاقاً ماده متحد افتاده چنانچه در خُلب وخلاب که اول بضمتین عربی است بمعنی وَحَل وثانی فارسی و اُسوار بالضم عربی است بمعنی بر اسپ نشیننده وآسوار بالفتح فارسی پس ضرور نیست که مسلمان از اسلام ماخوذ باشد بلکه فارسی بحت است ومفرد است نه مرکب و واحد است نه جمع

واللہ اعلم بالصواب ـ غ ـ

مُسْلَنْطِحْ بضم اول و فتح ثالث و سکون نون و کسر طای مهمله و سکون حای حطی ع. فضای فراخ ـ افر ـ

مَسْلُوب بروزن مغلوب ع. ربوده شده ـ غ ـ

مَسْلُوت بفتح اول وضم ثالث ع. آنچه ازوی گوشت را برگرفته باشند و مرد سرسترده ـ افر ـ

مَسْلُوخ بفتح اول وضم ثالث و خای معجمه ع. گوسفند پوست بازکرده ـ افر ـ

مَسْلُوس بفتح اول وضم ثالث و سین مهمله در آخر ع. بیهوش و دیوانه ـ افر ـ

مَسْلُوط بفتح اول وضم ثالث و طای مهمله ع. سبک رخسار ـ افر ـ

مَسْلُوع بفتح اول وضم ثالث و عین مهمله ع آنکه بر اندام او سلعه برآمده باشد و سِلْعَه بمعنی آزخ که بیدرد بر اندام پدید آید ـ افر ـ

مَسْلُوفَة بفتح اول وضم ثالث و فتح فا ع. زمین برابر و هموار کرده ـ افر ـ

مَسْلُوك بفتح اول وضم ثالث ع. رفته شده و رفتن کرده شده ـ غ ـ

مَسْلُول بفتح اول وضم ثالث ع. برکشیده شده و برآورده شده و (سَیْفٌ مَسْلُولٌ) بمعنی شمشیر برهنه که برکشیده شده باشد از نیام و نیز مَسْلُول بمعنی کسی که او را مرض سِل باشد نعوذ بالله منها ـ غ ـ

مَسْلُوم بفتح اول وضم ثالث ع. مار گزیده و پوست پیراسته ببرگ سلم ـ افر ـ

مَسْلُوءَمَاء بفتح اول وضم ثالث ع. زمین سلم ناک و سَلَم درخت عضاة را گویند ـ افر ـ

مُسْلَهِمّ کمقشعر ع. گونه برگشته ـ افر ـ

مُسَلِّی بضم اول و فتح ثانی و تشدید لام مکسور ع. ماخوذ از تَسْلِیَه که بمعنی غم از دل بردن است بهمین مناسبت نام اسپ سوم است از ده اسپان که تفصیلش در مجلّی گذشت و بکسر میم و تشدید لام مکسور نام مردی است که صاحبش چنان پندارد که گویی کسی سوزن کلان در بالش می خلانا ـ غ ـ

مُسْلَئِبّ بباى موحده در آخر کمقشعر ع. باران سخت و بسیار ـ افر ـ

مِسَمّ بکسر اول و فتح ثانی و میم مشدد ع. آنکه بخورد هر چیز که بران قادر شود ـ (وَدَوَاءٌ مُسِمٌّ) بضم اول و کسر ثانی روز باد گرم ـ افر ـ

مَسْمَاجَنَك بفتح اول و جیم بروزن زنگارنگ ف. چرمینه را گویند و آن چیزے باشد مانند آلت مردی که از چرم و از امثال آن سازند و خواتین تیز شهوت بکار برند و بکسر اول نیز درست است و باجیم فارسی نیز آمده است ـ رلا فر ـ

مِسْمَار بالکسر و رای مهمله ع. بمعنی میخ و بالفظ زدن و برکشیدن مستعمل مَسَامِیر جمع حکیم انوری ؎ مسمار سه ماکه برکشیدیم ۞ جائیکه دو دم بایستادیم ۞ و در بعض نسخ برکشادیم است ـ ب ا ـ

مِسْمَار کردن ف. خانه را ویران کردن و این محاوره مقرری است نعمتخان عالی در مفرح القلوب آورده ـ نثر ـ اما یک مسمار آن چنان محکم نشسته بود که اگر خانه را مسمار میکرد بر نمی آمد ـ ب ـ

مَسْمَاس بالفتح ع. سبک رو و سبک کار شوریده ـ افر ـ

مِسْمَاك بالکسر ع. چوب دوشاخه که خرگاه را بوے در وا کنند ـ افر ـ

مُسِمَّة بضم اول و کسر ثانی و میم مشدد مفتوح بمعنی خاصه و خویشان مرد ـ یُقَالُ اَهْلُ الْمُسِمَّة و بفتح اول هم آمده ـ افر ـ

مُسْمَدِرّ کمقشعر ع. راه راست دراز و سخن راست و استوار ـ افر ـ

مُسَمَّر برای مهمله کمعظم ع. میخهای آهن و نقره وغیره کوفته شده ـ غ ـ

مُسْمَرِط بضم اول و فتح ثانی و سکون میم و طا و فتح رای مهمله ع. مرد دراز سر ـ افر ـ

مَسْمَسَة بفتح اول و ثالث و فتح سین ثانی ع. آمیخته و شوریده شدن کار مِسْمَاس بالکسر مشلة ـ افر ـ

مُسَمَّط بطای حطی کمعظم ع. دُر در رشته کشیده شده و سلک مروارید و در اصطلاح صنعت شعری است که شاعر در سه مصراع یا بیشتر یک قافیه را رعایت کند و مصرع چهارم را یا مافوق آنرا بر حالت خود گذارد و پس مربع و مخمس و مسدس و مسبع و مثمن و معشر از انواع مسمط است و مُسَمَّط صیغه اسم مفعول است از تسمیط که بمعنی مروارید در رشته کشیدن باشد چون در صنعت مسمط در اواخر چند مصراع قوافی متماثل بهم می آرند پروازیله در رشته کشیدن مناسبتی تمام دارد یا آنکه مسمط از آن گویند که تَسْمِیط در لغت چیزی از فتراک زین بستن است چون شاعر چند مصرعهٔ خود را با بیت دیگرے مربوط و منظم می کند گویا که چیزی از فتراک زین بسته است ـ غ ـ

مِسْمَع بکسر اول و فتح ثالث و سکون عین مهمله ع. گوش مَسَامِع جمع و سوراخ گوش و بفتح هم آمده و گوشهٔ دلو و دستهٔ سر دلو که رسن دران ببندند تا دلو برابر باشد و نام پدر قبیله مَسَامِعَة جمع و جوبها است که داخل زنبیل کنند وقتی که از چاه خاک را کشند و مَسْمَع بفتح اول و ثالث آن جائے که از انجا شنیده شود و مُسَمَّع کمعظم مقید بازنجیر و مُسْمِع کمحسن قید و شنوانندہ ـ افر غ ـ

مُسْمِعَة کمحسنة ع. زن سرود گوے ـ افر ـ

مُسْمَعِدّ بدال مهمله کمقشعر ع. سخت بر شده از خشم ـ افر ـ

مُسْمَعِلّ بتشدید لام کمقشعر ع. بمعنے شتر دراز ـ افر ـ

مُسْمَقَار بروزن هرزه کار ف. بلغت اهل اندلس دوائی است که آنرا زراوند طویل گویند و آنرا سمقران و سمقوره نیز خوانند ـ رفرلا ـ

مُسْمَقِرّ برای مهمله کمقشعر ع. روز سخت گرم ـ افر ـ

مُسْمَن بروزن محکم ع. بمعنے فربه از روی خلقت و مُسْمِن کمحسن فربه خلقی. و بروزن معظم و جح کرده شده و بروزن محدث فربه کننده. افرغ

مُسَمَّنَة کمعظمة ع. زن فربه بادویه. افر.

مَسْمُوم بفتح اول وضم ثالث ع. مردم گوشت و درشت پیوند استخوان و درست پے و مکدر و آمیخته زندگانی. افر.

مَسْمُورَة بفتح اول وضم ثالث و فتح را ع. دختر درشت بدن سخت گوشت. افر.

مَسْمُوط بفتح اول وضم ثالث وطای حطی ع. بره و بزغاله پاکیزه از موے جهت بریان. افر.

مَسْمُوع بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله ع. شنوده. افر.

مَسْمُوك بفتح اول وضم ثالث ع. دراز و بلند. و رسن استوار. افر.

مَسْمُوكَات بفتح اول وضم ثالث ع. آسمانها. افر.

مَسْمُوم بفتح اول وضم ثالث ع. کسی که او زهر خورده باشد. و روز باد گرم و طعام زهر کرده. افرغ.

مُسَمَّه بضم اول و فتح ثانی و تشدید میم مفتوح ع. مرد عقل رفته. افر.

مُسَمْهَج بضم اول و فتح ثانی و فتح ها و سکون میم و جیم ع. مناسب اعضا. افر.

مُسْمَهِلّ کمقشعر ع. لاغر و نزار. افر.

مُسَمّٰی بضم اول و فتح ثانی و تشدید میم مفتوح ع. نام کرده شده یعنے صاحب نام. افر.

مُسْمَئِلّ کمقشعر ع. مرغی است و مرد باریک شکم و لاغر و جامه کهنه. افر.

مَسْن بالفتح ع. بتازیانه زدن. اُدْهُو بِالشِّیْنِ الْمُعْجَمَةِ. و بفتحتین بیباکی. و مِسَنّ بکسر اول و فتح ثانی و نون مشدد فسان و هر چیز که بران کارد و مانند آن تیز کنند و آن سنگی باشد سبز رنگ که کارد بدان تیز کنند. و سوده آن سفیدی چشم را سود دارد و مُسِنّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید نون پیر سالخورده و بضم اول و فتح ثانی صاحب سنان. افرغ ره.

مُسَنَّاة بضم اول و فتح ثانی و نون مشدد و بالف کشیده ع. بمعنے بند آب. افر.

مِسْنَاع بالکسر و عین مهمله در آخر ع. ناقه خوب و نیکو. افر.

مِسْنَاف بالکسر ع. شتر که رحل پس و شتر که رحل پیش اندازد و از لغات اضداد است. و شتر که بروے سناف بندند. و سِناف بالکسر پیش سینه شتر و پیش رحل. افر.

مُسْنِخ بخاے معجمه کمسرع ع. آنکه در نیم روز سیر کند و راه رود. افر.

مَسْنَد بفتح اول و ثالث و سکون دال ابجد ع. تکیه گاه و بالش بزرگ. و نیز مَسْنَد بفارسی بالفظ زدن و نهادن مستعمل. عرفی ؎ نهاد چشم تو مسند به پیشگاه بهشت * اگر بزیر نگین داشت بوستان نرگس * و بضم اول و فتح ثالث روزگار و زمانه و لیسر خوانده و حرامزاده و چیز که بآن تکیه داده باشند چیزیرا و چیز که پشت بآن داده شود و کسیکه پناه بآن برده شود و باصطلاح نحویان خبر را مُسْنَد و مبتدا را مُسْنَدٌ اِلَیْه گویند و فعل نیز مسند میشود چنانکه در ضرب زید. ضرب مسند است و زید مسند الیه و نیز مُسْنَد حدیثی که آنرا گوینده وے برداشته باشند مَسَانِد و مَسَانِید جمع عن الشافعی. افرغ ب.

مَسْنَد آرا بالفتح ف. پادشاه را گویند. فر.

مَسْنَد آسُودگان ف. بمعنے قبرست و کنایه از دنیا هم هست. ره.

مُسَنَّدَة بضم اول و فتح ثانی و تشدید نون مفتوح و فتح دال ابجد ع. تکیه داده شده. افر.

مَسْنَد جم ف. بمعنی مرکب جم است که کنایه از باد باشد. ره.

مَسْنَد نشین بنون ف. پادشاه و فرمانروا. فر.

مُسْنْطَل بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و فتح طای مهمله ع. سست و ناتوان که بافتادن نزدیک باشد در رفتار یا کسی که سر را بنشیب فرو کند یا پیچ پیچان رونده که حفظ نفس خود نتواند و بزرگ شکم مضطرب خلقت. افر.

مُسْنِفَة کمحسنه ع. اسپ پیش شونده از اسپان و زمین قحط رسیده و شتر ماده لاغر و شتر ماده جوان که بر حمل آن ده ماه گذشته و او پستان کرده باشد. و مُسْنَفَة کمکرمة شتر ماده سناف بسته. افر.

مَسْنُوَّة بفتح اول وضم ثالث و فتح واو مشدد ع. زمین سیراب مَسْنِیَّة کمرمیة مثله. افر.

مَسْنُون بفتح اول وضم ثالث ع. تیز کرده از کارد و جز آن و صورت کرده و روشن و تابان نموده و گل ولاے بوناک و مرد تابان روے و آنکه در روے و بینی او درازی باشد. افر.

مَسْنُونَة بفتح اول وضم ثالث و فتح نون ثانی ع. زمین که گیاه آنرا خورده باشند. افر.

مَسْنِیَّة کمرمیة ع. زمین سیراب مَسْنُوَّة مثله. افر.

مَسْو بالفتح و واو ع. بدست برآوردن نطفه از رحم ناقه و پاک کردن آنرا و سرکشی کردن خر. افر.

مِسْوَاة بالکسر ع. تخته باشد که بدان زمین زراعت کنند. غ.

مِسْوَاط بالکسر و طاے مهمله ع. آنچه بدان چیزی را در چیزے اندازند و اسپی که بدون تازیانه تیز رود. افر.

مِسْوَاك بالکسر ع. معروف و بفارسی بالفظ تراشیدن و بر سر زدن مستعمل. باقر کاشی ؎ زاهد شده در پرده پندار و دگر هیچ * مسواک زده بر سر دستار و دگر هیچ * ملا قاسم مشهدی ؎ بآزادی و پاک قاسم کے سخن گوید * ز چوب سرو تراشے اگر مسواک قاسم را * ب.

مُسَوْجَر بضم اول و فتح ثانی و فتح جیم و سکون راے مهمله ع. سگ با ساجور و ساجور چوب که برگردن سگ بندند تا از سوراخ رز نتواند در شدن یا انگور خوردن و نیز مُسَوْجَر موے فروهشته. افر.

مَسُوح بضمتین وحای مہملہ در آخر ع. جمع
مِسْح بالکسر بمعنے پلاس ومیانہ راہ ونیز مَسُوح
رفتن در زمین - افر -
مُسَوَّد بدال مہملہ کمعظم ع. رودہا کہ دران
خون فصد ناقہ را پُر کردہ وسر آنرا ببند کردہ بریان
نمودہ خوردندے در جاہلیت - و مُسَوِّد کمحسن
فرزند مہتر زایندہ یا فرزند سیہ فام آورندہ از کلمات
اضداد است - افر -
مُسْوَدَّہ کمرحلۃ ع. آب کہ بران زردی
باشد - و مُسْوَدَّہ بضم اول وفتح ثالث وفتح
دال مشدد بمعنی سیاہ ومجازاً بمعنے نوشتہ وانچہ
اول سرسری نوشتہ باشند تا بار دیگر آنرا بصفا ونقل
نویسند واین لفظ ماخوذ از اِسْوِدَاد است کہ بروزن
افعلال است چرا کہ ہر لفظی دران معنے لون
باشد اکثر از باب افعلال می آید چنانکہ اِحْمِرَار
واِخْضِرَار واِصْفِرَار واِسْوِدَاد - و در
کلام مجید نیز لفظ مُسْوَدَّہ از باب افعلال واقع
شدہ - واذا بشر احدہم بالانثی ظل
وجہہ مسودا وہو کظیم - وانچہ بعضے
مُسَوَّدہ گویند بضم میم وفتح سین وتشدید واو خطا
است چرا کہ لفظ مسودہ از باب تفعیل در کلام عرب
مستعمل نشدہ وبعضے محققان فرمودہ اند کہ این
ہمہ تقریر مذکور راست نمی آید چرا کہ مُسَوَّدہ بتشدید
دال در کلام مجید بمعنے مطلق سیاہ است نہ بمعنے
سیاہ کردہ شدہ ونہ بمعنے نوشتہ شدہ پس مسودہ بضم
میم وتشدید واو درست باشد و فتح سین چرا کہ تسوید
بمعنے نوشتن کہ مصدر آنست در کلام اکابر ثقات
بسیار آمدہ اگرچہ اسم مفعولش در کلام عرب نیامدہ و
انچہ بعضے مَسْوَدہ بفتح میم وفتح وسکون واو گویند محض غلط
است وانکہ بعضے مَسْوِدَہ بر وزن مفعلہ گویند
آن نیز غلط است - غ -
مُسَوَّر براء مہملہ کمعظم ع. جاے دست برنجن
از دست - افر -

مِسْوَرَۃ بکسر اول وفتح ثالث ورابع ع. تکیہ
جاے چرمین - افر -
مَسُوس بسین مہملہ در آخر کصبور ع. آب
نہ شیرین ونہ شور وآب کہ دست بدان رسد وتشنہ
سیراب شود وہرچہ فرو نشاند سوزش تشنگی را وآب
روشن شیرین از اضداد است - وفا دزہر - افر -
مِسْوَط بطای مہملہ کمنبر ع. انچہ بدان چیزے
را در چیزے آمیزند از چوب ومانند آن ونام پسر ابلیس
کہ بر مردم رابخشم انگیزد - افر -
مُسُوق بضم اول وکسر ثالث ع. شتر کہ شکار
راندہ وشکار برابر شکار رفتہ در گرداند - افر -
مُسُوک بضمتین ع. جمع مَسْک بالفتح بمعنے
پوست بالخصوص پوست بزغالہ - افر -
مَسْتُولات بفتح اول وضم ثالث ع. آن
مقدرات کہ در واقعات موجود باشد واکثر مردمانرا
بران اطلاع نباشد - غ -
مُسَوِّم کمحدث ع. نشان گذارندہ وکسی کہ اسپ
خود بچرا گذاشتہ باشد - افر -
مُسَوَّمَۃ کمعظمۃ ع. اسپ بچرا گذاشتہ و
اسپ بانشان وعلامت وسنگریزہاے کہ بران
امثال خواتیم بودہ باشد یا آنکہ بران نشان سفید و
سرخ یا دیگر علامت کہ بدان معلوم گردد کہ این سنگریزہا
از سنگریزہاے دنیا نبودہ اند - افر -
مُسْہاے زر اندود بالکسر ف. کنایہ
از دوستی وآشنائی بنفاق باشد و دروغہاے راست
مانند را نیز گویند - رہ -
مُسْہَب بالضم وفتح وکسر ثالث ع. مرد
بسیار گوی - و مُسْہِب کمحسن اسپ فراخ رو - افر -
مُسْہَبَۃ کمکرمۃ ع. چاہ کہ از بسیاری ریگ
آب ندہد وچاہ مغاک - افر -
مِسْہَج بجیم کمنبر ع. آنکہ حرف زند در حق
وباطل ومرد بلیغ وفصیح - افر -
مُسَہَّد بدال مہملہ کمعظم ع. بیخواب - افر -

مِسْہَاک کمنبر ع. مرد فصیح زود گوے و
اسپ بسیار روان تیز رفتار - وبفتح اول گذرگاہ
باد - افر -
مَسْہَکَۃ بفتح اول وثالث ورابع ع. گذرگاہ
باد وباد سخت - افر -
مُسْہِل کمحسن ع. دوائے کہ شکم راجاری
کند - غ -
مُسْہِم کمحسن ع. بسیار گوے - مُسَہَّم
کمعظم جامہ خط دار - افر -
مُسَہَّمَۃ کمعظمۃ ع. شتران سہام زدہ افر -
مَسْہُوف بفتح اول وضم ثالث ع. آنکہ آب
بسیار خورد وسیر نشود - افر -
مَسْہُوم بفتح اول وضم ثالث ع. شتر
سہام زدہ - افر -
مَسْی بالفتح ع. بیرون آوردن نطفہ از
زہدان ناقہ وپاک کردن رحم را لاغر کہ وانیز ان
ناقہ شتر آنرا ونیز مَسْی - کم رفتن ونرم رفتن و
بدست مالیدن وپاک کردن چیز برا وبرکشیدن ہر چیز
کہ باشد - افر -
مِسْیَاح بالکسر وحاء مہملہ ع. بسخن چینی و
فتنہ روندہ مَسَایِیح جمع - افر -
مِسْیَاع بالکسر وعین مہملہ ع. شتر مادہ کہ
بر سر خود بچرا گاہ رود یا ناقہ کہ بران متاع بردارند
ولی تیمار گذاشتہ یا آنکہ آنرا السفر برند وبازآن را افر
مُسَیَّب کمعظم ع. ستور گذاشتہ شدہ
بر سر خود - افر -
مُسِیچہ بضم اول وکسر ثانی معروف وفتح جیم
فارسی ف. مخفف موسیچہ وآن طائرے است
سفید مشابہ بقمری وبعضے صَعْوَہ را گویند - ع -
مَسِیح بفتح اول وحاء مہملہ در آخر ع. بمعنے
دوست وبسیار پیمایش کنندہ زمین ابنا ست
این دو معنے لقب حضرت عیسی علیہ السلام زیرا کہ
آنحضرت دوست حق بودہ اند واز باعث تجرد واکثر

بسیر و گشت می‌بودند و بمعنی دروغ گو و بمعنی آنکه یک چشم و یک ابرو نداشته باشد بمناسبت این دو معنی لقب دجّال نیز هست و بعضی گفته‌اند که لقب دجّال مِسّیح بروزن سِکّین و مَسیح بروزن صحیح لقب علیه و مَسیح بمعنی پارهٔ نقره و زر بی سکه که سکه اش فرسوده شده باشد - افر غ ب.

مَسیحا ع. لقب حضرت عیسیٰ علیه السلام بدانکه در قرآن مجید لفظ مسیح واقع است پس زیادت الف تصرف فارسیان باشد از بهار عجم. و در رساله معربات نوشته که مسیحا معرب مشیحا است که شین و حای معجمه باشد بمعنی مبارک در زبان سریانی - غ.

مَسیحانفس ع. حکیم دانشمند و حاذق را گویند - افر.

مَسیحة کسفینة ع. یک گیسو و کمان مَسائح جمع - افر.

مَسیخ بخای معجمه کامیر ع. صورت برگردانیده و زشت خلقت بی نمک و بدهیئت زشت و گول و گوشت بی مزه - افر.

مَسیر بالفتح اول و کسر ثانی ع. مصدر میمی است بمعنی رفتن و سیر کردن و صیغهٔ اسم ظرف است بمعنی جای رفتار - غ.

مَسیر بروزن اسیر و مَسَر ف. بمعنی یخ آمده و مسیر یعنی یخ بست و این جملهٔ مسر است بمعنی سرد است و بعضی بجای میم ها دانسته اند و رشیدی گفته بمیم اصح خواهد بود - ن.

مُسئِر بضم اول و کسر همزه و سکون رای مهمله ع. پس خورده گذارنده - افر.

مَسیس بهر دو سین کامیر ع. سودن - افر.

مَسیط بطای مهمله کامیر ع. آب تیره و آب تیره بوی ناک که در تنگ حوض بماند و سیل اندک مَسیطة مثله فی الکل - و گشن که باردار نگرداند و گل ولای - افر.

مَسیطة کسفینة ع. آب تیره بوی ناک که در تنگ حوض بماند و چاه شیرین که دران آب تباه در آید و متغیر گرداند - افر.

مُسَیطِر بضم اول و فتح ثانی و کسر طا ع. حافظ و نگهبان و برگماشته و مشرف بر چیزی - افر.

مِسیَعة کمکنسة ع. اندا وه و آن چوبی یا آهنی است که بدان گل اندایند - افر.

مُسیف کمقیم ع. مرد با شمشیر و دلاور با شمشیر و مُسَیَّف کمعظم درمی که کنارهٔ آن از نقش ساده باشد - افر.

مَسیک کامیر ع. خرد وافر و غذا و شراب که بس باشد زندگانی را و مرد بخیل و جایی که آب ایستد در وی و نکوئی - یقال مافیه مَسیک یعنی در وی چیزی نیست که در ان رجوع کنند بوی و مِسّیک کسکّیت مرد زفت و خیک بسیار آبگیر - افر.

مَسیکة کسفینة ع. زمین که آب فرو نگذارد از جهت سختی و صلابت - افر.

مَسیل کامیر ع. آب رو مَسائل جمع - افر.

مُسَیلِمَة بالضم ع. مخفف ابو مسیلمه کذاب بهتان عالی زن نزا کرد و خود زن همه است و توشجاعی و او مسیلمه است - ب.

مُسَیلِمۀ کذّاب بضم میم و فتح سین و سکون تحتانی و کسر لام ع. نام کافری که بزمانه رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم دعوی نبوت کرده بود - غ.

مَسئَلة بفتح اول و سکون ثانی و فتح همزه که حرف سوم است و فتح لام ع. درخواستن و پرسیدن چیزی را که از ان چیز مردم پرسند و در مردم پرسیده شود و محل پرسیدن در مقدمات عقلی و نقلی این لفظ بفتح اول و ثانی و فتح لام و بدون همزه نیز درست است از منتخب وغیره و بعضی مردم که بسکون سین و بدون همزه خوانند خطا و غلط است - غ.

مَسینون بفتح اول و ثانی به تحتانی رسیده و کسر نون و یای حطی بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی شنجرف را گویند که مصوران و نقاشان بکار برند - ن.

مَسئول بفتح اول و ضم ثالث ع. خواسته شده - افر.

مَشّ بالفتح و تشدید شین معجمه ع. در آمیختن و سودن چیز را چندانکه گداخته شود و دست بچیزی درمالیدن تا پاکیزه شود و چربش آن زایل کردن و خصومت کردن و سودن اطراف استخوان و اندک گرفتن مال کسی را و دوشیدن شیر از پستان بیکباره - افر.

مَشاء کسحاب ع. گزر و گیاهی است شبیه آن و مَشّاء کشداد سخن چین - افر.

مَشاءة بالفتح و فتح همزه ع. خواستن - افر.

مُشاءَمة بروزن مفاعلة ع. بچپ شدن و بشام در آمدن و کسی را بسوی چپ گرفتن - افر.

مَشابِه بالفتح و کسر بای موحده ع. جمع شَبَه محرکه بمعنی مانند - و بالضم اول بمعنی مانند - افر.

مُشابَهة بروزن مفاعلة ع. مانند شدن - افر.

مِشآة بالکسر والمد ع. زنبیل و زنبیر که بدان خاک و مانند آن کشند - مَشائی جمع - افر.

مُشاتاة بالضم ع. بر زمستان معامله کردن، شِتاء بالکسر مثله - افر.

مُشاتَمة بالضم و فتح تا و میم ع. همدیگر را دشنام دادن - افر.

مَشاجِب بالفتح و کسر جیم و سکون با ع. جمع مِشجَب کمنبر بمعنی چوبی که جامه بروی اندازند - غ.

مَشاجِر بالفتح و کسر جیم ع. جمع مِشجَر که بیاید - افر.

مُشاجَرة بالضم و فتح جیم و را ع. بمعنی منازعت کردن - افر.

مُشاحّة بالضم و فتح حای مهمله مشدد ع. با کسی بچیزی بخیلی کردن و خصومت - افر.

مُشاحِن بالضم و کسر حای مهمله ع. دشمن و در حدیث بمعنی مبتدع و تارک جماعت است - افر.

مُشاحَنة بالضم و فتح حا و نون ع. بغض و عداوت نمودن - افر.

مُشادّة بالضم و تشدید دال مفتوح ع. سختی نمودن در چیزی - افر.

مَشادِن بالفتح و کسر دال مهمله ع. جمع مُشدِن

المحسن بمعنی آهو ماده که بچه اش قوت گرفته باشد - افر-

مُشَار بالضم و رای مهمله ع. اشارت کرده شده - غ-

مُشَارٌ اِلَیْه بالضم و تنوین و ضم رای مهمله ع. کنایه از معتبر و ترجمه این لفظ اشارت کرده شده بسوی او یعنی انگشت نما و در خیابان وغیره نوشته که چون شخص ذی عزت را مردم بیکدیگر باشاره مینمایند لهذا بمعنی کسیکه بجاه و جلال رسد مردم بسوی او بانگشت اشاره کنند - غ ب-

مَشَارِب بالفتح و کسر را ع. آشامیدنها و جای آشامیدن - غ-

مَشَارَّة کصحابة ع. گرد زمین گشتن و بضم اول و فتح رای مشدد با کسی بدی کردن و همدیگر خصومت نمودن - افر-

مُشَارَجَة بالضم و فتح را و جیم ع. همدیگر ماننا شدن - افر-

مُشَارِز بالضم و کسر را و سکون زا معجمه ع. بدخوی لغم

مُشَارَزَة بروزن مفاعلة ع. منازعت کردن و بدخوئی نمودن - افر-

مُشَارَطَة بطای حطی بروزن مفاعلت ع. همدیگر شرط کردن - افر-

مَشَارِع بفتح اول و کسر رابع و سکون عین مهمله ع. یعنی راهها جمع مَشْرَع که اسم ظرف باشد ماخوذ از شرع که بمعنی راه کشادن است - غ-

مُشَارَفَة بالضم و فتح را و فا ع. همدیگر مفاخرت کردن بشرف و برآمدن و مطلع شدن بر چیزی و قریب شدن - افر-

مَشَارِق بالفتح و کسر را ع. جمع مَشْرِق یعنی برآمدنگاه آفتاب - فر-

مُشَارِك بالضم و کسر را ع. انباز و یاوری که باد نکبا قریب‌تر باشد از دو بادی که میان آن هر دو وزد لغم

مُشَارَكَة بروزن مفاعلت ع. انبازی کردن - افر-

مَشَارِيط بالفتح و کسر رابع و سکون یا و طای مهمله ع.

جمع مِشْرَاط المحراب یعنی نشتر و اول هر چیزی افر-

مَشَّاش بفتح اول و ثانی و بالف کشیده و بفتحین نقطه دار زده - ف. آبگینه را گویند و آن عسلی باشد قوام داده که بر طبق ریزند و بهن کنند تا سرد شود و سخت گردد و در وقت خوردن دندان گیر باشد و منع از شاشیدن و بول کردن هم هست - ره

مُشَاش کغراب ع. زمین نرم و نفس و سرشت و نژاد و مرد جُست و سبک خوش طبع زیرک نیک خدمت کننده در سفر و حضر افر-

مُشَاشَة کثمامة ع. سر استخوان نرم که توان خائیدن آنرا - مُشَاش بحذف تا جمع - و زمین سخت که دران جاهها کنند و پس آن بندے گذارند که چون چاه پر گردد آن زمین سیراب و پر گردد پس هرگاه دلوی آب بر گیرند از ان آب دیگر بجایش فراهم آید و درون زمین و راهیکه دران خاک و سنگریزه هاے نرم باشد و کوه که دران چشمهاے جوشان و روان باشد - افر-

مِشَاط بطای مهمله کتاب ع. جمع مُشْط بالضم یعنی شانه افر

مُشَاطَأَة بروزن مفاعلت ع. همدیگر بر کنار رود بار و مانند آن رفتن - افر-

مِشَاطَة ککتابة ع. صنعت شانه کردن - و مَشَّاطَه بالفتح و التشدید زن شانه کش و در عرف زنی که عروس را بیاراید و در هند وستان ذی لاله نکاح را گویند و فارسیان بتخفیف نیز استعمال نمایند - ملا طغرا - مشاطه زد گره زار طرات ناخن عجب که عقده دل واشود بآسانی × به-

مُشَاطَرَة برای مهمله بروزن مفاعلة ع. چیزیرا با کسی بدو نیم کردن و همدیگر خانه را متصل ساختن و یک نیمه پستان دوشیدن - افر-

مُشَاع بالضم و عین مهمله ع. مشترک و تقسیم ناکرده شده و آشکارا و فاش ناکرده شده از لطائف و منتخب و اکثر استعمال آن در زمین است چنانکه در مدار نوشته که مشاع زمین مشترکرا که قسمت کرده شده نباشد - ع-

مَشَاعِر بالفتح و کسر عین و سکون رای مهملتین

ع. جاهاے عبادت حاجیان و جاهاے قربانی کردن جمع مَشْعَر و انچه مشاعر بمعنی راهها شهرت گرفته در کتب لغات معتبره یافته نمی شود مگر صحیح جای آن مَشَارِع باشد بفتح میم و کسر را بمعنی راهها جمع مَشْرَعَه که اسم ظرف باشد ماخوذ از شرع که بمعنی راه کشادن است - غ افر-

مُشَاعَرَة بالضم و فتح عین و را ع. شعر کردن بشعر باهم و در جامه شعار خوابیدن با کسی افر

مَشَاعِل بالفتح و کسر ع. جمع مَشْعَل کمقعد بمعنی قندیل و پلیته - افر-

مَشَاغِب بغین معجمه کمصاحب ع. مرد فتنه انگیز - افر-

مُشَاغَبَة بروزن مفاعلة ع. همدیگر خصومت کردن و تباهی انگیختن - افر-

مُشَاغَرَة حرف پنجم رای مهمله بروزن مفاعلت ع. همدیگر عقد شغار بستن و شغار بمعنی نکاح جاهلیت و بمعنی ستم کردن دو کس مردے را شِغَار مثله - افر-

مَشَاغِل بالفتح و کسر رابع ع. جمع مَشْغَلَة بالفتح بمعنی کار و بار که باز دارد ترا از کار - افر-

مَشَافِر بالفتح و کسر فا ع. جمع مِشْفَر بالکسر که بیاید - افر-

مُشَافَهَة بروزن مفاعلة ع. رو برو شدن و رو برو سخن گفتن و همدیگر لب را قریب کردن و نزدیک گردانیدن چیزیرا - افر-

مَشَاق بالفتح و تشدید قاف ع. سختیها این جمع مَشَقَّة است - و بفتح میم و تشدید شین بسیار مشق کاری کننده - غ-

مُشَاقَاة بالضم ع. سختی کشیدن و بسختی و تنگی و مانند آن مراسیدن و نبرد کسی را و مُشَاقَاة افر

مُشَاقَّه بالضم و تشدید قاف مفتوح ع. خلاف و دشمنی کردن و ضرر رسانیدن مردم را و در مشقت انداختن

ویکسو شدن بخلاف از یشان - یشقاق بالکسر مثله فی الکل - افر -

مُشَاقَحَة بالضم و فتح قاف و حا ع. همدیگر را دشنام دادن - افر -

مُشَاقَذَة بذال معجمه بروزن مفاعلة ع همدیگر را دشمنی کردن - افر -

مَشَاقِص بالفتح و کسر قاف و سکون صاد مهمله ع. جمع مِشْقَص کمنبر بمعنی پیکان پهن یا تیر پیکان پهن دار پیکان دراز که بدان وحش را شکار کنند - افر -

مُشَاقَصَة بروزن مفاعلة ع. همدیگر شریک شدن - ا -

مُشَاکَرَة بالضم و فتح کاف و رای مهمله ع سپاس گذار نمودن خود را پیش کسے - افر -

مُشَاکَسَة بسین مهمله بروزن مفاعلة ع. همدیگر دشوار خوی کردن - افر -

مُشَاکِل بالضم و کسر کاف ع. مانند شونده و همشکل شونده و نام بحری است از نوازده بحور عروض - غ افر -

مُشَاکَلَة بروزن مفاعلة ع. همدیگر موافقت کردن و مانا و مشابه شدن - افر -

مُشَاکَهَة بهای هوز بروزن مفاعلة ع. مشابه و مانند گردیدن و قرین شدن - افر -

مَشَامّ بالفتح و تشدید میم آخر ع. موضع قوت شامه و فارسیان بتخفیف استعمال نمایند و در حقیقت این لفظ صیغهٔ جمع است که بمعنی واحد استعمال یافته مشام در اصل مشامم بود جمع مَشَمّ که صیغهٔ اسم ظرف است از شَمّ که مصدر است بمعنی بوییدن پس در صیغهٔ واحد و جمع میم را در میم ادغام کرده مشم و مشام ساختند - طالب آملی ؎ من مشام دل بدرد کمی دو دم لیک ٭ بوی تا فرنمی آید از ین دار و هاء غ ب -

مَشْأَمَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. سوی دست چپ نقیض میمنه - افر -

مُشَامَّة بالضم و تشدید میم مفتوح ع. همدیگر را بوسیدن و جستن و نظر کردن و نزدیک شدن - افر -

مِشَان ککتاب ع. نوعی از خوشترین خرما مُشَان کغراب مثله - نیز مِشَان بالکسر گرگ کهنه و زن زبان دراز - افر -

مُشَانَقَة بالضم و فتح نون و قاف ع. آمیختن مال کسی را بمال خود - افر -

مَشَاوِذ بالفتح و کسر واو و سکون ذال معجمه ع جمع مِشْوَذ کمنبر بمعنے دستار سر - افر -

مَشَاوِر بالفتح و کسر واو و سکون رای مهمله ع. جمع مَشَارَة بمعنے یک کرد زمین - بضم اول کنگاش کننده - افر -

مُشَاوَرَة بروزن مفاعلة ع. مشورت و کنگاش کردن و کنگاش - افر غ -

مُشَاوَلَة بروزن مفاعلة ع. برداشتن سنگ و مانند آن و نیزه بسوی یکدیگر حمله کردن در جنگ - افر -

مَشَاوِیذ بالفتح و کسر واو و سکون یا و ذال معجمه ع. جمع مِشْوَاذ بالکسر بمعنے دستار سر - افر -

مَشَاهَة بالفتح و فتح ها ع. زیبن گوسفند ناک - افر -

مَشَاهِد بالفتح و کسر ها و سکون دال ع. جمع مَشْهَد بمعنے جای حاضر آمدن مردمان - و بضم اول بیننده و معاینه کننده - افر -

مُشَاهَدَة بالضم و فتح ها و دال ع. دیدن و معاینه کردن و باکسی در جای حاضر بودن - افر غ -

مُشَاهَرَة بروزن مفاعلة ع. ماه بماه جیزی دادن و ماهیانه - نور الدین ظهوری ؎ قباد و قدر منوچهر جهر دارائی ٭ کز و مشاهره بمعنی خورد بهمن ٭ غ با افر -

مُشَاهَلَة بروزن مفاعلة ع. باهم دشنام دادن و شر گفتن همدیگر را بسخن گردانیدن - افر -

مَشَاهِیر بالفتح و کسر ها و سکون یا و را ع. جمع مَشْهُور - و مجازاً بمعنے بزرگان و ناموران - غ -

مُشَایَحَة بالضم و فتح تحتانی و حای مهمله ع. جد کردن در کار و پرهیز نمودن و باهم جنگ کردن افر -

مَشَائِخ بالفتح و کسر همزه و سکون خاے معجمه پیران - این جمع شیخ است خلاف القیاس از منتخب و غیر آن و نیز بجاے دیگر از منتخب نوشته که مَشَائِخ جمع مَشْیَخَت است و مشیخت جمع شیخ است پس ازین ثابت شد که مشائخ جمع الجمع شیخ است عجب که در عرف مشائخ را بر شخص واحد اطلاق کنند و براے جمع الف و نون زائد کرده مشائخان گویند - غ -

مُشَایَصَة حرف پنجم صاد مهمله بروزن مفاعلة ع. همدیگر داوری کردن در حسب و نسب یا رمیدن و جدا شدن از یکدیگر - افر -

مُشَایِع بالضم و کسر تحتانی و سکون عین مهمله ع لاحق و پس آینده - افر -

مُشَایَعَة بالضم بروزن مفاعلة ع. باکسی دوستی کردن و پیروی نمودن و چند قدم همراه کسی رفتن براے رخصت و خواندن شبان مر پس مانده را باواز کردن او - افر غ -

مَشَائِم بالفتح و کسر همزه ع. جمع مَشْؤُوم بالفتح بمعنے مرد بد فال - افر -

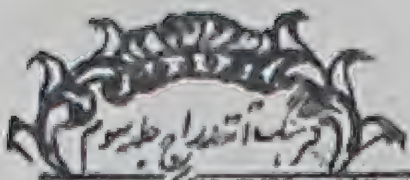
مَشَائِی بالفتح و کسر همزه ع. جمع مِشْآة بالکسر و المد که گذشت - افر -

مُشَائِیَة بالضم و کسر همزه و فتح تحتانی ع. خواستن - افر -

مَشَایِیط بالفتح ع. جمع مِشْیَاط بالکسر بمعنے ناقه زود شونده - افر -

مَشَّائِین بالفتح و تشدید ثانی و کسر همزه ع. جمع مَشَّائِی که صیغهٔ النسبت است مثل حداد یا مبالغه مثل قتال چون یا بعد الف زائده واقع شد بهمزه بدل شد مَشَّاء گردید چون بیا و نون جمع کردند مشّائین شد - و مشّائین طائفه است از حکما که در ادراک حقائق بسیار اشیا مشی و رفتار بدلائل میکنند یعنے بدلائل و علامات بمقصود فائز می شوند - غ -

مِشَبّ بکسر اول و فتح ثانی و تشدید بای موحده



ع. گاو کهن سال و شیر بیشه و نیز بیرگا و دشتی و گوسفند - افر -

مُشْبَع بضم اول و فتح ثالث و سکون عین مهمله ع. سیر کرده شده و فتح و ضمه و کسره آن قدر برخوانده شده که الف از فتحه و واو از ضمه و یا از کسره پیدا شده باشد - غ -

مُشَبَّك کمعظم ع. هر شی که دران سوراخ سوراخ باشد بهندی آنرا جالی گویند - غ -

مُشْبِل کمحسن ع. شیر ماده با بچگان - افر -

مَشْبُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. نیکو و خوبروے - افر -

مَشْبُوبَة بفتح اول و ضم ثالث ع. آتش افروخته -

مَشْبُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای مهمله ع. مرد پهن بازو و بزرگ استخوان - افر -

مُشَبَّه کمعظم ع. مثل و مانند - افر -

مُشَبَّهَة کمعظمة ع. کارهای مشکل - افر -

مُشْبِي بضم اول و کسر ثالث ع. پسر که مشابه پدر باشد - افر -

مَشْت بالفتح ف. بمعنی پُر و آکنده و سطبر و غلیظ چنانکه گفته اند ؎ ازرق دلو چه را بر خرقهٔ ژنگ ✽ از بدی مشت و زهجیری رنگ ✽ دیگر نام بلوکی است از قرای غزنین نزدیک بموضع سگاوه که آن هم از قرای غزنین است ؛ و بضم اول گره کردن پنجه ماخوذ از مشتن بمعنی مالیدن و سرشتن و بمجاز چیزی بقدر آنکه در یک مشت گنجد و جماعهٔ اندک و چیز کم چون مشت خیال و مشت گنهگار و مشت استخوان و این بفک اضافت هم آمده - شیخ العارفین ؎ بتن مشت استخوان تو تنها راه فنا دارم ✽ یک انبان آرد با خود زاد راه آسیا دارم ✽ و جمع قلیل را نیز گویند - فردوسی گفته ؎ تو گفتی که مشتی فرومایه اند ✽ ز گردن کشی بهترین پایه اند ✽ در تفسیر ثعلبی آمده که سئل رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم عن میکائیل هل یقول الله تعالی عزّ و جلّ شیئا بفارسی قال نعم یقول الله تعالی جلّ جلاله

چون کنم با این مشت ستمگاره جز آنکه بیامرزم - کمال اسمعیل گفته ؎ یک کرشمه کرده فضلت با بنی آدم ازان ✽ غلغلی در جان مشتی خاکیان انداخته ✽ آما بمعنی مقدار در چیزهای خشک خود شایع است و گاهی در مائعات و سائلات و سبعرات نیز استعمال نمایند - میرزا جلال اسیر ؎ رفته ام از خود بیاد لاله رخسارے اسیر ✽ دوستان مشت گلابی بر جبین ما زنید - خواجه نظامی ؎ بدین مشت خیال فکرت انگیز ✽ بساط بوسه را کردم شکر ریز ✽ میرزا صائب ؎ خواهی حنای پا کن و خواهی نگار دست ✽ من مشت خون خویش نمودم حلال تو ✽ وله ؎ در گریبان ضیا مشت عرق گردیده است ✽ نکهت پیراهن یوسف ز شرم روے او ✽ وله ؎ گر زخوی آتشین دوزخ بما تندی کند ✽ مشت آبی از جبین شرمسار ما بس است ✽ وله ؎ نیستم گل که مرا برگ نثاری باشد ✽ تحفهٔ سوختگان مشت غباری باشد ✽ ظهوری ؎ گل بدامان ریختی بر جیب جان مدعی ✽ مشت داغی در گریبان دل شیدا فشان ✽ جناب سراج المحققین ؎ شوخ هندو زاده خون در دل ما کرده رفت ✽ آرزو مشتی شفق زین شام باقی مانده است ✽ ملا طغرا در تعریف مشعل ؎ تو گوئی نهالی است از باغ طور ✽ که گل کرده از شاخ او مشت نور ✽ آما بمعنی گره کردن پنجه بالفظ زدن و کوفتن و نهادن و خوردن بصلهٔ بر مستعمل ظهوری ؎ نهالش چنان دلکش و دلربا ✽ که زد مشت بر سینه گو بد هوا ✽ ملا عبد الله هاتفی ؎ نهادند بر فرق هم مشت را ✽ شکستند در مشت انگشت را ✽ شیخ شیراز ؎ از دست تو مشت بر دهان خوردن ✽ خوشتر که ز دست خویشتن نان خوردن ✽ علی خراسانی ؎ بدام وود نشدم طمعه بسکه فرسودم ✽ مرا بچنگ هما مشت استخوان انداخت ✽ و بمعنی مالیده بود چرا که مشتن بمعنی مالیدن بود ✽ بسحق اطعمه گفته ؎ افسوس ازان دنبهٔ پروار که بگداخت ✽ در روغن آن ها دو سه چنگال بمشتیم ✽ و بمعنے گیاهی است که خوشبوئی باشد و آنرا بتازی سُعد و بهندی موتها گویند ؛ و بعضے آنرا بالسین تصحیح نموده اند

و با اول مکسور جوی آبرا گویند چنانکه منوچهری گفته ؎ باز جهان گشت چو خرم بهشت ✽ خوید دمید از ده بناگوش مشت ✽ ن ب -

مُشَتِّت بضم اول و کسر ثانی و تشدید تا ع. پراگنده کننده - افر -

مَشْتَا بالفتح ع. سرماجاے - مَشْتَاة مثله افر -

مشت آتشی بکسر ثالث ف. کنایه از ظالمان و ظلم کنندگان است و آتش پرستان را نیز گویند سراج -

مُشْتَا سَنْك بالضم ف. سنگ فلاخن را گویند - علی شطرنجی گفته ؎ تیغ خوشتر زطعنهٔ دشمن ✽ مشت بهتر ز سنگ مشتا سنگ ✽ ن -

مُشْتَاع بالضم و عین مهمله ع. آشکارا کرده شده و فاش کرده شده - غ -

مُشت افشار بالضم ف. در سروری شرابی که از انگور ساخته باشند که بیش از انواع خود رسیده باشد و بلغت شام آنرا مسطار گویند انتهی - و معنی ترکیبی آن چیزی که بمشت افشرده شود چون زر مشت افشار و تیر مشت افشار ظاهر مراد آن باشد که سر انگشت را در بیخ هر انگشت حلقه کنند و دیگر انگشتان را نیز خم نمایند و بر دهان گذاشته آواز کنند و آنرا تیزک هم خوانند - حکیم سوزنی ؎ زر مشت افشار بودے بوسه او را بها ✽ کسبات آورد و سزای تیر مشت افشار شد ✽ ب -

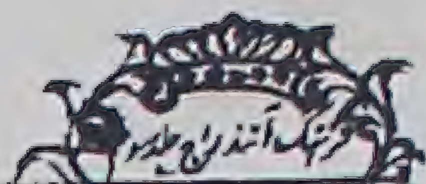
مُشْتَاق بالضم ع. آرزومند چیزے - افر -

مشت بتاریکی زدن و انداختن ف. از عالم تیر بتاریکی زدن - ب -

مُشْتَبَك بضم اول و فتح ثالث و بای موحده ع. چیزے بیکدیگر در آمده و در آمیخته و درهم - افر -

مشت بسته قفل بهشت است و انگشت کشاده کلید رحمت ف. مثل است - ب -

مُشْتَبِهَة بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و فتح ها ع. کارهاے مشکل و مانند - افر -



مُشت بقبضه کردن . ف. گرد کردن مشت برای زدن برکسی - میر نجات ؎ جان من اول فتح است مترس از تنگ و تاز ٭ بقبضه کن مشت و بران گردن بختش بنواز ٭ ب -

مُشَتَّه بروزن معظم ع. پریشان و پراگنده و بتر دد - افر -

مُشتَجِر بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم . ع. آنکه دست را ستون زنخ کند از اندیشه و منازعت کننده - افر -

مُشتَدّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید دال مهمله ع. سخت قوی و استوار - افر -

مُشتَدَح بضم اول و فتح ثالث و رابع و سکون حای مهمله ع. فراخی - افر -

مُشت خاك . ف. کنایه از کرهٔ ارض است و کنایه از دنیا هم هست - رکا -

مُشت در بغل خود از تیغ بالاتر است
. ف. مثل است - ب -

مُشتَرِط بضم اول و کسر ثالث و سکون طای مهمله ع. پیمان کننده - افر -

مُشتَرِف بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. اسب بلند خلقت - افر -

مُشتَرَك بالضم ع. باصطلاح اهل منطق لفظی که دو یا زیاده از دو معنی وارد آن لفظ را برای هر معنی موضوع کرده باشند و علاقه از علاقهای مجاز دران یافته نشود چنانکه جاریه که بمعنی کنیز و آفتاب و کشتی و از همین قبیل لفظ عین که برای بسیار معنی است - غ -

مُشت رَند و مشت رَنده . ف. دست افزار نجاران و درودگران را گویند که بدان چوب را صاف و هموار نمایند و آنرا رنده گویند و در مثل است که رنده باید بود که تراشه و ریزه اش از فاعل و تراشنده بغیر متعدی شود و چیزی باو برسد نه تیشه باید بود که هرچه می تراشد در پیش خود جمع می کند و تراشه از ان بغیرے نمی رسد لهذا انوری در قطعهٔ شکایت ازین معنی میکرده می گوید ؎ کرد گار اشت بندی دو

جهان از خوش تراش ٭ تاکے از قومی که هم الشان و هم ما تیشه ایم ٭ ابو العیاش زوزنی گفته ؎ یک ذره ترا نکرده هموار ٭ نجار زمان بمشت رنده ٭ ن -

مُشت رُو بضم اول و رای قرشت بواو کشیده . ف. نوعی از مازریون باشد و آن دوائی است که بر بهق و برص طلا کنند نافع باشد و آنرا مشت بسبب آن گویند که چون مشتی ازان بر روی کسی زنند روی آن کس سیاه گردد - رکا -

مُشتَرِی بالضم ع. اکثر بمعنی خریدار و گاهی بمعنی فروشنده نیز آید. و نام ستاره که بر فلک ششم است اهل تنجیم آنرا سعد اکبر دانند و آنرا قاضی فلک نیز گویند بفارسی برجیس و بهندی برسپت نامند خانهٔ او قوس و حوت و شرف او در سرطان و باصطلاح کیمیاگران و هنوسان مشتری بمعنی ارزیز است که بهندی رانگ گویند - غ فر -

مُشت زدن . ف. علی ترکمان ؎ تا با تنگدلی از قوت دین مشت زدیم ٭ تیشهٔ تفرقه بر دخمهٔ زردشت زدیم ٭ غیر در عرصهٔ ما جانتواند کردن ٭ شیر بگریزد از ان بیشه که ما مشت زدیم ٭ ب -

مُشت زَن . ف. کشتی گیر چه معمول کشتی گیران است که قبل کشتی بر دوش و بازوی خود مشت زنی کنند تا بدن سخت و استوار شود - شیخ شیراز ؎ یکی مشت زن بخت و روزی نداشت ٭ نه اسباب شامش مهیا نه چاشت ٭ و بمعنی غلام نازنین که خواجه را مشت زند - ب غ -

مُشت زن دیگر و تیغ زن دیگر
. ف. مثل است - ب -

مُشت سَنك . ف. سنگ فلاخن - افر -

مُشتَطّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید طاء مهمله ع. جور کننده بر کسے در حکم - افر .

مُشتَعِل بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله ع. شعله زن و سوزان نر بانه کشی - غ -

مُشتَغِر بضم اول و فتح ثالث و کسر غین معجمه و سکون رای مهمله ع. دور رونده در بیابان و بمعنی بسیار در عدد چنانکه معلوم نمی شود که چه قدر است - افر -

مُشتَغِل بضم اول و فتح ثالث و کسر غین معجمه ع. مشغول شونده و بمعنی روی گرداننده چنانچه درین بیت ؎ ز سودای جانان بجان مشتغل ٭ بذکر حبیب از جهان مشتغل ٭ در مصرعهٔ اول بمعنی مشغول شونده و در مصرعهٔ ثانی بمعنی روی گرداننده یعنی بسبب عشق معشوق بجان و دل مشغول اند ای از ته دل و صدق جان خواهان او هستند و یاد او از جهان روی گردانند. و این لفظ اشتغال از باب افتعال است که بتغیر صله بمعنی آن متغیر می شود چنانکه لفظ رغبت که بمعنی خواهش هست چون صلهٔ آن عن آید بمعنی اعراض آید چنانکه در حدیث من رغب عن سنتی فلیس منی - و همچنین لفظ اشتغال را هر گاه بلفظ از که ترجمهٔ عن است استعمال کنند معنی آن روی گردانیدن بود - از شرح بوستان عبد الواسع و غیاث -

مُشتَفشار بالضم . ف. بمعنی مشت افشار که بالا گذشت - رکا فر -

مُشتَفِی بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. شفا یابنده - افر -

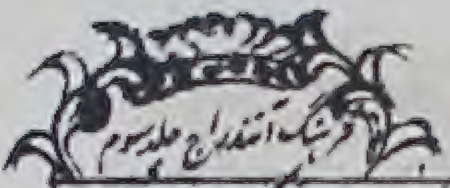
مُشتَقّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید قاف بآخر ع. لفظی که از لفظ گرفته شده و فارسیان بتخفیف هم آرند - غ -

مُشتَمِل بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. همه چیز را گیرنده و در آینده در چیزی و گیرنده کلمه از کلمهٔ اخر -

مُشتَکِر بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف و سکون رای مهمله ع. پستان پر شیر و ابر نیک بارنده - افر -

مُشتَکِل بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. کار مشتبه - افر -

مُشتَکِی بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. گله کننده و آنکه شکوه سازد و پوست را برای دوغ زدن



دران - افر -

مُشتلق بضم اول و فتح ثالث و لام در فرهنگ ترکی بمعنے شکرانه و از اهل زبان تحقیق پیوسته که بمعنی مژدگانی است و مرکب از مُشت مغیر خرده و لق بمعنے بها و از مطلع ملا سالک یزدی نیز همین مستفاد می شود ؎ آمد آن آرام جانها بیقراران را مشتلق × مژده پابوس دارم خاکساران را مشتلق × تمام غزل بر همین وتیره است - ب -

مُشتلی بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. رهاننده و خواننده کسی را برای رهانیدن - افر -

مُشتمال و مُشتمالی بالضم . ف . دلاکی کردن یعنے مالیدن اندام بمشت و از زبان هندی چنپی گویند - و نیز کسی که ایام از و برگردد گویند زمانه اش مشتمال داده است و این از اهل زبان تحقیق پیوسته و در مصطلحات الشعرا مشتمال نام نوعی درشتی که حریفان بازو و بازوی هم مالند و مشت زنند و تپیدن بالفظ کردن کنایه از مکر و حیله کسی را خوش نمودن و از خشم فرو آوردن نوشته اند و تحتمین بالفظ دادن بمعنے ماخوذ - میر نجات ؎ آنقدر سعی که در مالش دلها داره × مشتمالش اگر ایام دهد جا دارد × محمد سعید اشرف ؎ سالکان از سر لگدکوب حوادث می شوند × ماندگان راه را از مشتمالی چاره نیست × ب -

مُشتمِل بالضم ع . گرداگرد فراگیرنده و بربالای چیزی محیط شونده - افر -

مُشتن بروزن کشتن . ف . بمعنے مالیدن باشد اعم از آنکه دست در چیزی بمالند یا چیزی را در چیزی دیگر و سنابش در لفظ مشن گذشت - ره -

مُشتنگ بضم اول و فتح ثالث و سکون نون و کاف فارسی . ف . دزد و راهزن را گویند و معنی آن دست تنگ است که مفلس و پریشان باشد - ره

مُشتو بروزن برگو . ف . نام گلی است سرخ رنگ - ن ره -

مُشتواره بروزن پشتواره . ف . رنده دروگران که در مشت گیرند و بدان چوب تراشند و گشت از هر چیز مراد از یکدسته گندم و جو و شالی - ن ره -

مُشتوِب بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ع بمعنے آمیخته شونده - افر -

مَشتوت بفتح اول و ضم ثالث ع . پراگنده و مجازاً تارهای جامه قبل از بافتن - غ -

مُشت و درفش کنایه از اصعب و در آویختن ضعیف با قوی چه مشت را که بروی درفش زنند جز بضرب رسیدن نتیجه خودخونی کردن فائده مترتب نمی شود و جنگ کردن با کسی که با او مقاومت نتوان کرد نورالدین ظهوری ؎ گو برد بلبل که مشت است و درفش صرفه او در نبرد خار نیست × میرزا صائب ؎ جنگ انجم و خورشید بود مشت و درفش × خرد آن به که سپر پیش شراب اندازد ×

مُشته بروزن لشته . ف . افزاری که حلاجان و سراجان و صحافان و امثال اینها در دست گرفته بدان کار کنند و بمعنی دسته کارد و شمشیر و خنجر - بمعنے اول میرزا طاهر وحید در تعریف حلاج ؎ بکف مشته آن گل بنجران × زده غنچه را مشتها بر دهان × ب -

مُشتها بالضم ع . مرغوب و در لطائف بمعنے آرزو - غ -

مُشتهِب بضم اول و فتح ثالث و کسر ها ع . پیر شونده - یقال اِشتَهَبَ الرّاس اذا شاب - افر -

مُشتهِر بضم اول و فتح ثالث و کسر ها ع شهرت دهنده و بفتح ها شهرت داده شده - غ -

مُشتهِی بضم اول و فتح ثالث و کسر ها ع . خواهش کننده و آرزومند و بمعنی اشتها پیدا کننده غلط است چراکه این متعدی بیک مفعول است و برای معنے اشتها پیدا کننده مُشهّی صحیح باشد - غ -

مُشتهیات بضم اول و فتح ثالث و کسر ها ع . اشیاء مرغوبه آرزو داشته شده - غ -

مُشتی بالضم . ف . کنایه از اندک مقدار و بمعنے جماعه قلیل - و با اول مکسور نوعی از جامه حریر باشد بغایت لطیف و نازک بافند - دقیقی گفته ؎ برافکن ای صنم ابر بهشتی × زمین را خلعت اُردی بهشتی × زمین برسان خون آلوده دیبا × هوا برسان نیل اندوده مشتی × استاد عسجدی گفته ؎ بهشتی قصب اندر سرای دوست بهشتی بر × یک بوسه بده ما را امروز بدستاران بدن -

مُشتی بالضم ع . آنکه در زمستان با قحط شود - افر -

مُشتی آتشی . ف . بمعنے مشت آتشی باشد که کنایه از ظالمان و آتش پرستان و دیوان است - ره

مُشتی خاک . ف . کنایه از دنیاست و کنایه از گروهی اندک از مردمان و آدمیان هم هست - ره

مُشتی زیاد بکسر زای نقطه دار کنایه از گروه مخالف و مردود و حقیر و اندک باشد - ره فر -

مُشتی شرار بفتح شین نقطه دار . ف . کنایه از ستارهای آسمان هست و هفت کوکب را نیز گویند و نیز مُشتی شرار کنایه از جندی بمعز بران و نیز ستارگان منحوس - ره لک -

مُشتی غبار بضم غین نقطه دار . ف . کنایه از گروه مردمان باشد و کره زمین را هم گفته اند - ره

مُشتی که بعد از جنگ بیاد آید بر کله باید . ف . یعنی هرگاه وقت از دست رفت ندامت کردن فائده ندارد - ب -

مَشتج بالفتح و جیم در آخر ع . در آمیختن و بفتحتین آمیخته - افر -

مِشجَب کمنبر ع . چوب که جامه بروی اندازند - افر

مُشجج بهر دو جیم کمعظم ع . شکسته سر از هر چیزی - افر

مُشجِذ بذال معجمه کمحسن ع . چیزی سخت و اذیت دهنده و باران نرم و سست - افر -

مُشجر برای مهمله کمحسن ع . رود بار بسیار درخت - و مَشجَر بفتح اول و ثالث روئیدن گاه

درخت وگیاه و بدین معنی بکسر هم آمده - و مُشَجَّر بکسر
سه پایه که بران شاخ درخت اندازند و سه پایه گاذر
و چوب بوده یا مرکبی است کوچک از هودج که پوشش
ندارد وگیاه و شتر که درخت چرا کند - مَشَاجِر جمع
و مُشَجَّر بمعظم جامهٔ منقش بشاخ و برگ و جز آن و آنچه
بر صفت شجر باشد - افر -

مَشْجَرَة بالفتح ع. درختان - افر -

مَشْجُوج بفتح اول وضم ثالث ع. شکسته سر و
مرد شکسته سر - افر -

مُشَحَّح بفتحتین و سکون حای مهمله ع. بهم سودن
و درخوردن شکم ران یا سوختن آن از درشتی جامه - افر -

مِشْحَذ بذال معجمه بکسر ع. فسان و سخت راننده - افر -

مِشْحَط بطای مهمله بکسر ع. چوبکی که نزدیک
درخت رز نهند تا بر زمین نرود - و بفتح اول دور شدن
و تنگ کردن شراب مزاج کسی را - افر -

مُشْحِن بمحسن ع. پر کننده شهر با سپاه و کودک
که آماده گریستن شود و در نیام کننده شمشیر و نیز برهنه
کننده از آن - از لغات اضداد است - افر -

مَشْحُون بفتح اول وضم ثالث ع. پر کرده شده - غ

مَشْخَش بفتح اول و ثانی و سکون خای معجمه و شین نقطه دار
. ف. منع از لخشیدن باشد یعنی ملخش چه لخشیدن بمعنی
لغزیدن و لخشیدن هم آمده است -

مُشَخَّص بصاد مهمله بمعظم ع. تشخیص کرده شده
و نامشخص آنکه بر یک وضع و حالت نباشد - ابوطالب
کلیم ؏ بچون کلیم دیگر یک نامشخصی کو به آگاه و مست و
غفلت هر شغل و هیچکاره ب -

مَشْخَلَبَة بفتح اول و ثالث و رابع و بای موحده
ع. مُهره سپید که بلولو ماند یا زیوری است که از لیف خرما
و مُهره سازند وگاهی دختری را که این زیور دارد هم
مشخلبه گویند کلمهٔ عراقی است و برین بنا چیزی زیاده - افر

مُشَخَّنَه بضم اول وفتح ثانی و سکون خای نقطه دار
و نون مفتوح . ف. ناحی از حلوا باشد - ن .

مُشَدَّخ بخای معجمه بمعظم ع. غوره خرما که در
ظرفی تر نهاده شود تا بشکند و مرد بریده گردن و تنگ
شکسته سر - افر -

مُشَدَّد بهر دو دال بمعظم ع. قوت داده شده
و خلاف مخفف - افر -

مُشْدِن بمحسن ع. آهو ماده که بچه اش
قوت گرفته شود و مَشَادِن و مَشَادِین جمع - افر -

مَشْدُود بفتح اول وضم ثالث ع. زور
و قوت داده شده و استوار کرده شده - افر -

مَشْدُوه بفتح اول وضم ثالث ع. بیخود و
سرگشته - افر -

مِشْذَب حرف ثالث ذال معجمه بکسر ع.
داس که بدان حشاوه کنند - و مُشَذَّب بمعظم
درخت حشاوه کرده و خرما بن دراز و مرد نیک دراز بالا
و نیکو خوی و اسب دراز خایه - افر -

مَشَر بفتحتین و رای مهمله ع. برگ و شاخ
بر آوردن درخت و بکسر اول و سکون ثانی مرد نیک
سرخ - افر -

مِشْرَاص بالکسر و صاد مهمله ع. آهنی
سرکج که در میان دو شانه خر نرم زنند و بجلانند تا
تیز رود - افر -

مِشْرَاط بالکسر وطای مهمله ع. نشتر و اول هر چیز
مَشَارِیط جمع - و ساز و ساختگی کار - افر -

مِشْرَاق بالکسر ع. آفتاب گاه - افر -

مَشْرَب بفتح اول و ثالث ع. آشامیدن
وجای آشامیدن و بمعنی مذهب و دین و آئین مجاز
است بمناسبت انتفاع معنوی از و و بالکسر پیاله
و کوزه - فرغ -

مَشْرُبَة بفتح اول و ثالث و رابع و نیز بضم ثالث
ع. زمین نرم همیشه گیاه و دریچه بر واره و پیش دالان
و کمینت آب و آبخور بر جوی یا عام است مَشَارِب
جمع - و بکسر اول و فتح ثالث کوزهٔ آب و آنچه بدان
آب خورند - افر -

مَشْرَة بفتح اول و ثالث ع. برگ خرما
مانندی که از بیخ درخت عضاه و غیر آن بر آید یا شاخ
سبز تازه نو بر آمده پیش از آنکه رنگ گیرد و درست
گردد و جامه و لباس و مرغی است - و مَشْرَة
الارض روی زمین و نبات آن - افر -

مُشْرَجَع بضم اول وفتح ثانی و جیم و سکون
عین مهمله ع. دراز کرده شده و خایستک آهنگران
دراز و بیکرانه - افر -

مَشْرَخ بفتح اول و ثالث و سکون حای
مهمله ع. فرج زن - افر -

مُشَرَّز برای هوز بمعظم ع. آنکه اطرافش
با هم سخت و محکم بسته باشد و این اعجمی است مشتق
از شیرازه - افر -

مُشْرِسَة بضم اول وکسر ثالث وفتح سین مهمله
ع. زمین شوره گزناک - افر -

مِشْرَط بطای مهمله بکسر ع. بمعنی نشتر - افر -

مُشْرَطِح بضم اول وفتح ثانی وکسر طا و سکون
حای مهمله ع. رونده در بلادها - افر -

مَشْرَعَة بفتح اول و ثالث وفتح عین مهمله
و بضم را هم آمده ع. جای آب در آمدن و جای
آب خوردن - افغ -

مُشْرِف بضم اول و کسر ثالث از باب افعال
ع. بمعنی دیده ور شونده و از بالا نگاه کننده و بر
بالا شونده و خبردار و نویسنده که بالای نویسندگان
متعین شود تا از خیانت ایشان خبردار بوده باشد و
قریب و مستعد شدن ظهور امری از خیر یا شر - و مُشْرِف
بر دریا و مانند آن عبارت از عمارتی که بر لب آب واقع
شود گویا دریا را می بیند و مشرف بر مرگ بیمار سخت
که امید زیستن ندارد و گویا که مرگ را می بیند - عرفی ؏
قدم چون رنجه فرمودی ز بالینم و زودت به عیادت
سفر فهم بر مرگ بنشین یکدمی و گیرد و از باب تفعیل با
لفظ شدن بصله با - تذکره ملا نظمی ملوری ؏ بابیست
که بالعل لبت خواهد مشرف شد دمی از کام صراحی رفته
در پیمانه خواهد شد و تحقیق این لفظ لفارسی در لفظ گمار

بکاف عجمی مرقوم شد- ب افرغ-

مُشَرَّفَة کمحدثة ع. نامه و رساله که از طرف شخص اعلیٰ باشد بسوی ادنیٰ -غ-

مَشْرِق بالفتح و کسر را ع. جای برآمدن آفتاب نقیض مغرب - قَالَ اللّٰهُ تَعَالیٰ رَبُّ الْمَشْرِقَیْنِ وَ رَبُّ الْمَغْرِبَیْنِ یعنی مشرق تابستانی و زمستانی- و فارسیان بمعنی مطلق جای برآمدن چیزی استعمال کنند - میرزا صائب ؎ مشرق خمیازه میسازد دهن را حرف پوچ ٭ مستی بیدرد سر خواهی لب پیمانه شو ٭ وله ؎ ز اشک واژ ضعیفان خاکسار بترس ٭ که بود مشرق طوفان تنور بیوه زنی ٭ و مُشَرَّق کمعظم نمازگاه و مسجد خیف و جامه سرخ رنگ و قلعهٔ آهک اندوده و مُشَرِّق کمحدث روی بشرق کننده و قدید کنندهٔ گوشت - افر-

مُشْرِقَات بالضم و کسر را ع. چیزهای روشن و کنایه از ستارگان - افر-

مَشْرَقَة بالفتح و مثلثة الرای ع. آفتاب گاه - افر-

مَشْرِق کُشَادهٔ زال زر . ف. یعنی صبح دمیده و آفتاب برآمده و بجای زال زر بال زر هم بنظر آمده است - ره-

مَشْرِقَیْن بالفتح و فتح قاف ع. عبارت از مشرق و مغرب بدانکه مشرق و مغرب را دو مشرق گفتن بنا بر تغلیب و تغلیب آنرا گویند که یک شی غالب را از دو شی که باهم مقابل باشند غلبه داده اطلاق آن بر دیگری نموده همان اسم غالب را تثنیه نمایند چنانکه مشرق و مغرب را مشرقین گویند بلحاظ شرافت طلوع از مشرق و شمس و قمر را قمرین گویند بلحاظ آنکه شمس در محاوره عرب مؤنث سماعی است و قمر مذکر پس مذکر از مؤنث غالب و اشرف است و والدین بلحاظ آنکه والد به نسبت والده غالب و اشرف است چراکه نسبت پسر به پدر تعلق دارد یا آنکه مشرقین بجهت آن گویند که مشرق دو هستند یکی مشرق صیفی که مطلع اطول الایام باشد و دیگر مشرق شتوی که مطلع اقصر الایام باشد پس بعد میان مشرق شتوی و صیفی بلحاظ درجات کرهٔ ارض سه هزار و یکصد و سی و هفت کروه یا و بالا می شود - واللّٰه اعلم بالصواب -غ-

مُشْرِک کمحسن ع. کافر مُشْرِکِی بیای مشدد مثله - افر-

مَشْرُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای مهمله ع. یعنی سراب و پیدا و نمایان کرده شده - افر-

مَشْرُوط بفتح اول و ضم ثالث و طای مهمله ع. لازم گردانیده شده و پیمان کرده شده - افر-

مَشْرُوط بودن باکسی - عهد و پیمان و ارادت داشتن با او - ملا شانی تکلو در منقبت ؎ هرکه در دنیا و دین با تو بود مشروطش ٭ مستثاری است که در پردهٔ جهان مؤتمن است ٭ ب-

مَشْرُوعَة بالفتح ع. نیزه راست کرده شده بسوی کسی - افر-

مَشْرُوف بالفتح ع. مغلوب به بزرگی - افر-

مَشْرُوم بالفتح ع. کفته و بریده بینی - افر-

مَشْرُونِیدَن بروزن پهلوشکن . ف. بلغت زند و پازند بمعنی چیدن باشد و مشرونمی یعنی می چینم و مشرونید یعنی بچینید - ره-

مَشْرِیق کمندیل ع. آفتاب گاه و شکاف در که از آن شعاع آفتاب در آید و دروازهٔ است در آسمان برای توبه و آن مسدود است مگر بقدر روشنی که از شکاف در درآمده - افر-

مَشْزُور بالفتح و ضم زای معجمه و رای مهمله در آخر ع. رسن بازگونه تافته - افر-

مَشَش بفتحتین و سکون شین ثانی ع. تندی که در خوردگاه دست و پای ستور برآید و سخت گردد مگر از سختی استخوان و سفیدی که در چشم سر حادث گردد - افر-

مُشَشْدَر برای مهمله بروزن مکلل ع. متحیر ماخوذ از ششدر و این لفظ تراشیده فارسی زبانان عربی دان است - ظهیرالدین فاریابی ؎ مهره گل شد زمین از روی مهر آن مهره را ٭ بر بساط امر او نقش مششدر یافتند ٭ ب غ-

مَشْط بالفتح و طای مهمله ع. در آمیختن و شانه کردن و (دَائِمُ الْمَشْط) مرد جاپلوس و مِشْط مثلثة شانه مَشِط کتف و عنق و مُشُط کعتل مثله اَمْشَاط و مِشَاط کتاب جمع - و مُشْط بالضم کارچوب که وقت بافتن راست ایستاده دارند و گیاهی است ریزه که آنرا اَمْشَاطُ الذِّئْب خوانند - و استخوانهای پشت پای و شانهٔ کتف و داغی است شتر از او سر بند خم را - و مَشَط بفتحتین شانه وار پیدا شدن پیه در پهلوی ناقه و درشت گردیدن دست از کار یا از خلیدن در دست کسی خار و مانند آن - افر-

مُشَطَّب کمعظم ع. شمشیر شطبه دار و جامهٔ خط دار - افر-

مُشَطَّبَة کمعظمة ع. گلیم سطر افگنده زده و زمین که در آن سیل اندک خط کرده باشد - افر-

مِشْطَة بکسر اول و فتح ثالث ع. نوعی از شانه کردن - افر-

مَشْطُور بفتح اول و ضم ثالث ع. نان انگامه اندوده - و مَشْطُور از بحر رجز آنکه سه اجزای آن از اشش جزو انداخته باشد - افر-

مَشْظ بالفتح و ظای معجمه ع. خار که در دست خلد و برگزیدن شهری را و چیزی از مال کسی گرفتن - و بفتحتین خار یا چوب درخستن در دست کسی از سودن دست بر آن و مَشِظ ککتف آنکه در دست وی چوب یا خار خلیده باشد - افر-

مَشْظَة بفتح اول و ثالث ع. اخبارهای پنهان - و بکسر اول پارهٔ از هر چیزی - افر-

مِشْظَف کمنبر ع. آنکه تعریض سخن بغیر قصد کند - افر-

مَشْع بالفتح و عین مهمله در آخر ع. ربودن و انداختن بول را و سیر آسان و نرم کردن و پنبه غاز کردن و خیار و مانند آن خائیدن و گوسفند دوشیدن و بر پستان آن زدن و ورزیدن و گرد آوردن - افر-

مِشعال بالکسر ع. خنور چرم که در وے نبیذ کنند مَشَاعِیل جمع - افر۔

مُشْعَانّ بالضم وتشدید نون ع. مرد ژولیده موے سر - افر۔

مَشْعَب بفتح اول وثالث ع. راه - و (مَشْعَبُ الحَق) راهی که حق را از باطل جدا سازد و داغی است شتر را و بکسر اول برما - افر۔

مُشَعَّبَة کمعظمة ع. کاسه پیوند خورده - افر۔

مُشعبدان حقهٔ سبز . ف. کنایه از ماه وآفتاب وبعضے کواکب سبعه را گفته اند - رہ فر۔

مُشَعْبِذ بضم اول وفتح ثانی وسکون عین و ذال وکسر بای موحده ع. مرد شعبده باز - وبفتح رابع مرد مسحور که در نظر او چیزے درآید وآنرا اصل نباشد - افر۔

مَشْعَر بفتح اول وثالث ع. درخت زمین نرم که مردم از سایهٔ آن در گرما و سرما فرود آیند و پناه جویند وآن جای که در وی قربانی کنند و معظم مناسک حج و حاجت مَشَاعِر جمع - والمَشعَرُ الحَرَام مزدلفه است که امروز آبادان وخانها دارد و کوهی است خورد نزدیک عمارت چنانکه بعض وهم کرده اند وکسر میم لغتی است در آن - افر۔

مَشْعَرُ الحَرَام بفتح اول وثالث وضم را ع. یکے از جاهاے قربانی حج در مکه معظمه و یکی از مقامهای عبادات از صراح چه شعیره قربانی حج را گویند - غ۔

مَشْعَرَة بفتح اول وثالث ع. جاے شعر خواندن - لئ غ۔

مُشَعْشَع ومُشَعْشَعَه بضم میم وفتح هردو شین معجمه وسکون هر دو عین مهمله ع. روشن و شراب بآب آمیخته - غ۔

مَشْعَل ومَشْعَله بفتح اول وسوم ع. چراغدان بزرگ - مَشَاعِل جمع و در هندوستان چیزی باشد که بر سر چوبے لتّه ها بسته روغن بران اندازند و در ایام جشن وهنگام سواری شب می افروزند و گاهی بجای چوب از برنج ونقره نیز سازند و بالفظ سوختن وزدن و برافروختن وبرکردن بمعنی مستعمل واین مقابل شعل کشتن بود خواجه جمال الدین سلمان ؎ بزک صبح بحشر نبرد راه دگر ٭ گر شبی برنکند رای منیرت مشعل ٭ میرزا جلال اسیر ؎ زان بیشتر که در دتو بر دارد دم زخاک ٭ مشعل زداغ بر در دیوانه میزدم ٭ مخلص کاشی ؎ احتیاج شمع نبود کلبهٔ عشاق را ٭ زانکه در هر گوشه از داغ سواد مشعلی ٭ ب۔

مَشْعَلچی بالفتح وکسر جیم فارسی . ف. آنکه مشعل افروزد - فر۔

مَشْعَل خَاوَرِی ومَشْعَلهٔ خاوری . ف. کنایه از خورشید جهان آراست - رہ۔

مَشْعَلْ دوانان . ف. ملا طغرا در توحید گوید ؎ شب افزای مشعل دوانان گل ٭ سحر گه رسان چراغان گل ٭ ب۔

مَشْعَل کُشان بضم کاف . ف. قومی است از کفار گویند که ایشان مشعل را کشته بخانهٔ تاریک جامهٔ دختران انداخته بجهند پسران امر کنند که هر یکے جامه بردارد صاحب آن جامه در نکاح او باشد - غ۔

مَشْعَل وَادی کَلِیم بواو . ف. تجلی که موسیٰ علیه السلام را در وادی ایمن در تاریکی ظاهر شده بود - غ۔

مَشْعَلَه بالفتح وبالکسر ع. بمعنے مشعل - غ۔

مَشْعَلهٔ خاوری ومشعلهٔ روز و مشعلهٔ صبح . ف. کنایه از خورشید جهان آراست - رہ۔

مشعلهٔ گیتی فروز . ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است ونیز اشاره بحضرت رسالت مآب صلی الله علیه وآله وسلم - رہ۔

مُشَعِّنَب بضم اول وفتح ثانی وکسر نون ع. گوسفند که شاخ آن راست برآمده پس آن پیچ خورده بجانب گوش مائل شود - افر۔

مَشْعُوب بفتح اول وضم ثالث ع. شتری که نشان مشعب داشته باشد - افر۔

مُشَعْوِذ بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث و کسر واو وسکون ذال معجمه ع. شعبده باز وافسونگر و بفتح واو مسحور وافسون زده - افر۔

مَشْعُوف بفتح اول وضم ثالث ع. دیوانه وشیفته ودل رفته از جنون وبیم ومانند آن - افر۔

مَشْعُون بفتح اول وضم ثالث ع. موی پراگنده و ژولیده ومَجْنُونٌ مَشْعُونٌ از اتباع است - افر۔

مَشْغ بالفتح وغین معجمه ع. نوعی از خوردن چیزی چون خیار ومانند آن وعیبناک ساختن - وبکسر اول گل سرخ - افر۔

مِشْغَب بکسر اول وفتح ثالث ع. مرد فتنه انگیز - افر۔

مَشْغَه بفتح اول وثالث ع. پارهٔ از جامه یا چادر کهنه وگل که گرد کرده دران خار نشانند وبعد خشک شدن بران کتان را استانه کنند - افر۔

مَشْغَلَة بفتح اول وثالث وفتح لام ع. کار و آنکه باز دارد ترا از کار - مَشَاغِل جمع - وگفتگو وهنگامه وبالفظ کردن وافتادن مستعمل - میر معزی ؎ گوئی که چه فخر است مرا عاشق چون تو ٭ طعنه مزن ای ترک ومزن مشعله چندین - افر ب۔

مَشْغَنَب بفتح اول وثالث وفتح نون وسکون موحده ع. گوسفند که شاخ آن راست برآمده پس آن پیچ خورده مائل شود بجانب گوش - افر۔

مَشْغُوف بفتح اول وضم ثالث ع. دیوانه - افر۔

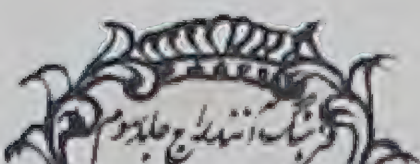
مَشْغُول بفتح اول وضم ثالث ع. در کار داشته شده - افر۔

مَشْغُوم بفتح اول وضم ثالث ع. ناقهٔ بسیار شیر - افر۔

مُشَفَّح بفا وسکون حای مهمله کمعظم ع. محروم که بچیزے کمی رسد - افر۔

مِشْفَر بالکسر وبالفتح ع. لب شتر وهُوَ لِلْبَعِیرِ کَالشَّفَةِ لِلْاِنْسَانِ - مَشَافِر جمع - وگاهے بطرز استعاره در مردم هم آید و قوت و شدت وپارهٔ از زمین واز ریگ - افر۔

مُشْفِق بضم اول وکسر ثالث ع. مهربانی کننده وترسنده برکسی ومهربانی ومُشَفَّق کمعظم



دهش کم و قلیل - افرغ -

مَشْفُوع بفتح اول وضم ثالث و عین مهمله در آخر ع. دیوانه مَشْفُوعَة مؤنث - افر -

مَشْفُوف بفتح اول وضم ثالث ع. آنکه از وی بالحاح سوال کرده باشند و آب و طعامی که بران کثرت نوشندگان و کثرت خورندگان باشد - افر -

مَشْق بالفتح ع. دراز و باریک اندام گردیدن دختر و نوعی از گائیدن و شتاب نیزه زدن و جستن یا تازیانه زدن و شتاب خوردن و بمعنی زدن و گائیدن ضد ـ نوشتن حروف را و موی را شانه کردن و کشیدن هر چیز را تا بیازد و دراز گردد و پاره کردن جامه را و کم دوشیدن وزه کشیدن تا نرم گردد و بهترین گیاه چریدن شتر و ماندن طعام را زیاده از آنچه خورده و شورش جامه او و مِشْق بالکسر گل سرخ و مرد سبک گوشت - ت و فارسیان مَشْق بالفتح بمعنی مداومت کردن در امری استعمال نمایند و تخته یا کاغذی که بران مشق کرده باشند - افر ب -

مَشْقَاء بالفتح ع. زنی که هر دو شکم رانش بهم درخورد - افر -

مَشْقَة بفتح اول و ثالث ع. نشان رسن در پای ستور و دوری و گشادگی میان قوائم ستور شگافته سُم - و خراشیدگی است سخت و بکسر اول آنچه افتد بشانه از موی و کتان و مانند آن و جامه کهنه یا پاره از پنبه مِشَق کعنب جمع - و بضم اول سوختگی که بجامه او رسد و بهم سائی شکم هر دو ران - و مَشَقَّة بفتحتین و تشدید قاف مفتوح سختی و دشواری - افر -

مَشْق چیزی رساندن و مَشْق کشان کردن و مَشْق گرفتن - عبارت از مشق بسیار کردن - میرزا طاهر وحید ۵ زکار سنگ مگر کوه کن زیان میکرد * بموج سنگ سیه مشق خود کشان میکرد * شیخ العارفین ۵ چو صنعان مشق سودای رسانم * شراب عشق ترسا بعیر سانم * طالب آملی ۵ بمن چگونه رسد پیچ و تاب موی بر آتش * که من ز موی میان مشق پیچ و تاب گرفتم * و له ۵ ز لی غلط گفتم چه کافر نعمتم * منکه زینسان مشق هذیان میزنم * ب -

مِشْقَص بصاد مهمله کمنبر ع. پیکان پهن یا تیر پیکان پهن دار پیکان دراز یا تیر پیکان دراز دار که بدان وحش را شکار کنند و مَشْقَص کمحدث قصاب - افر -

مَشْقَوْلِیَه بروزن گردونیه - نام مادر زن وامق باشد و وامق عاشق عذرا بود و قصهٔ وامق و عذرا مشهور است - ره -

مَشْقِی و کاغذ مَشْقِی - بالفتح و کسر ثالث . ف . تخته و کاغذ که بران مشق حروف کرده باشند . محمد سعید اشرف ۵ چو آن آبی که شوید طفل در وی * مشقی خود را * هزاران حرف در هر قطره اشکی نهان دارم . میرزا عبدالغنی قبول ۵ برنگ کاغذ مشقی سیاه خواهد اگر بغرض مجسم شود نوافل ما * و بالفظ زدن و کردن و کشیدن بمعنی و بالفظ دادن کنایه از تعلیم دادن و این مقابل مشق گرفتن است . ب .

مُشْک . ف . بالضم و بالکسر هر دو صحیح چرا که اصل فارسی بکسر میم و اهل ماوراء النهر بضم میم خوانند و مِسْک بالکسر و سین مهمله معرب آنست و مشک بر چهار قسم خواهد بود اول رانرکی نامند از حیوانی شبیه بآهوی چینی بطریق حیض یا بواسیر دفع شود بر روی سنگها مجمد در غایت خوشبوئی چنانکه بوی آن رعاف آورد و رنگش زرد با صلابت باشد و قطعات آن دراز و قلیل الوجود است - دوم تبتی و آن از نافه حاصل شود که خون اطراف در ناف جمع شده بعد از رسیدن بسبب خارشی که در پوست آن حادث شود بر سنگها مالیده تا جدا شود - سوم چینی که بعد از ذبح حیوان اطراف ناف آنرا بدست مالیده تا خون اطراف در ناف جمع شود پس با ناف آهو بریده خشک کرده باطراف برند و آن با صلابت باشد - چهارم سندی و آن خونی است که از ذبح آن حیوان گرفته با جگر و سرگین روده او مخلوط نموده قدری مشک خالص با آن ممزوج ساخته در نافها کرده باطراف فرستند علامت غش آن سیاهی مفرط و سنگینی آنست اما آهوی آن حیوانی است از آهو کوچکتر در بلاد چین و هند و ترک پیدا شود و باندک اختلاف و آنرا آهوی چینی نامند دستها کوتاه تر از پای اوست و دو دندان پیش کج بطرف زمین و شاخ آن سپید و منحنی که بدنباله آن میرسد و در آن سوراخها دارد که استنشاق هوا بآن میکند - کذا فی تحفه - والله اعلم - و تر - تازه - تار - خشک نیز ده - از صفات اوست و بطراز و تاتار و چین و ختن و تبت منسوب خواجه نظامی ۵ گلاب سا بابان و مشک طراز * سر نافه و شیشه را کرده باز * و مُشْک بالفتح جیک سقایان - خواجه جلال الدین سلمان ۵ میزنم هر شب بمشک دیده آبی کوی دوست * آب مشک هیچ سقا بر نتابد بیش از این * ابو طالب کلیم ۵ به تجربت او جرخ مشک بر بادی است * که بهر مشق شتابسته برمیان قضاست * ن ب *

مِشْکَات بالکسر ع. طاقی فراخ که در آن چراغ و قندیل گذارند و در رسم الخط صحیح این لفظ مِشْکوٰة بواو و تای مدور مگر بخواندن الف خوانده می شود و همین حال دارد لفظ صلوٰة و زکوٰة و حیوٰة - در ینجا بجهت افادهٔ عام بالف و تای دراز نوشته شد - غ -

مِشْکَار بالکسر ع. شتر ماده پر شیر - افر -

مُشْکْیَار بالضم . ف . از اسمای معشوق است - ب

مُشْک بر داغ ریختن و لبستن و افشاندن . ف . کنایه از تازه ساختن داغ از برای آنکه التیام نه پذیرد - میرزا معز فطرت ۵ مشک بر داغ دل سوختگان افشاند * سرمه چون از کف مژگان سیاهش ریزد * میان ناصر علی ۵ مشک اگر بندد شب هجرت بداغ آفتاب * روز محشر هم نمی میرد چراغ آفتاب * ب -

مشک بر زخم افشاندن .ف. کنایه از تازه کردن زخم وایذا رسانیدن چراکه زخم از مشک تباه میشود - غ -

مشک بید .ف. نوعی از هفده انواع بید که گل آن خوشبوی باشد انچه بعض شاعران مشک بید بمعنے چوب سیاه گفته اند آن چوب درخت دیگر است سیاه رنگ و راست قامت که ازان قلمهای کتابت میسازند - غ -

مُشک پاش بباے فارسی بالف کشیده و بشین معجمه زده .ف. از اسمای معشوق است - ب -

مُشک پُخته .ف. آن بود که نضج او بمرتبه کمال رسیده باشد واثری از دمویت درو نمانده چنانچه در عود خام گذشت - ب -

مَشک چَرمی بالفتح .ف. کنایه از فرج زنان - ب -

مُشک دانه بضم اول .ف. دانهٔ باشد خوشبوی که آنرا سوراخ کنند و زنان در هار یعنے گردن بند کشند - دیگر نوائی است از موسیقی تصنیف باربد - نظامی گوید ؎ چو بر گفتی نوای مشک دانه ٭ ختن گشتی ز موی مشکدانه ٭ ن -

مَشک دَر بفتح اول و دال ابجد وسکون ثانی وثالث وراے قرشت .ف. جانوری است که مشک و خیک آب را پاره وسوراخ کند - رہ -

مُشک دَر شراب کردن .ف. کنایه از مبهوش کردن از اہل زبان بتحقیق پیوسته - ب -

مُشکدَم بضم اول و فتح دال .ف. نام مرغکے است سیاه رنگ خوش آواز - حکیم اسدی گفته ؎ پراگنده با مشکدم سنگخوار ٭ خروشان بهم سارک و کبک و سار ٭ خ -

مُشکدُوز بفتح اول وضم دال .ف. بمعنے سیفی صاحب بدائع الصنائع ؎ دلدار مشکدوز کرد و پاره شد جگر ٭ چون گفتمش که دوست دلم ساخت پاره ترم - ب -

مِشکَر بفتح اول وکسر ثانی .ف. منع از شکار کردن است یعنی شکار مکن چه شکر بمعنی شکار آمده - رہ -

مُشکِر بضم اول وکسر ثالث .ع. پستان پر شیر - افر -

مُشک را کافور کرد .ف. یعنے موی سیاه را سفید کرد - غ -

مَشکَره بالفتح اولحنة .ع. گیاه که شیر افزاید - افر -

مُشک رَنگ بالضم .ف. از اسمای معشوق است - ب -

مُشک ریختن در چیزے .ف. کنایه از خوشبو گردانیدن بمشک - تشفیع اثر ؎ بهم زینت زعفران حل کرد نرگس در قدح ٭ وز طراوت زلف سنبل ریخت مشک تر در آب ٭ ب -

مَشکَزه بالفتح و فتح کاف وزای هوز .ف. مشک کوچک - فر -

مُشکسار بالضم .ف. جائی که از مشک و دیگر عطریات معطر باشد - فر -

مُشک سَنج بفتح سین مهمله وسکون نون وجیم .ف. از اسمای معشوق است - ب -

مُشک سُود بضم سین .ف. از اسمای معشوق است - میرزا صائب ؎ عالم ختن از قلم مشک سود ما ٭ جای ترحم است بر خم حسود ما ٭ و در صفات عذار و قلم و زلف و کاکل - شیخ العارفین ؎ درین فکرم که تعلیم جبین سازم سجودش را ٭ بداغ دل دهم یاد عذار مشک سودش را ٭ ب -

مُشکفام بالضم .ف. بمعنی مشک رنگ و از صفات زلف معشوق نیز است - فر -

مُشک فروشان .ف. معروف است وکنایه از مردمان خلیق و مهربان و خوشخوے - رہ -

مُشک فشان و مشک نقاب .ف. از اسمای معشوق است - میر معزی ؎ نماز شام که در شب نقاب بست بمشک ٭ رسید نزد من آن ماه روی مشک نقاب ٭ ب -

مُشکک و مشک زمین .ف. گیاهی است خوشبو - ضیاء الدین نخشبی گفته ؎ از آهوی این خاک مجوئید مشک ٭ بار امان نیست درین شاخ خشک ٭ قاعدهٔ نیست برون از خلل ٭ مشک زمین گشت بشکل بدل ٭ شیخ آذری ؎ گر مشکک نسبی بود خوشبوی ٭ فرق از او تا بمشک ب بار است ٭ ن -

مُشَبَّک کمعظم .ع. در مشک افگنده - افر -

مُشکِل بالضم .ع. کار پوشیده و مشتبه و دشوار و بالفظ افتادن و بردن و کردن مستعمل میر خسرو ؎ زینسان که از هر سوی خود زنجیر صد جان میکنی ٭ مردن هم از گیسوی خود بر خلق مشکل می کنی ٭ شیخ شیراز ؎ کسی مشکلی برد پیش علی ٭ مگر مشکلش را کند منجلی ٭ ب افر -

مَشکُل بفتح اول وسکون ثانی وضم کاف و لام ساکن .ف. دزد و راهزن را گویند و باین معنی بجاے حرف ثانی نون هم بنظر آمده است والله اعلم - رہ -

مُشکل پسندان .ف. دشخوار پسندان - فر -

مُشکلگشا .ف. انچه بدشواری کشاده شود برقیاس آسان کشا - مرزا صائب ؎ شادم بغنچه دل مشکلگشای خویش ٭ کز منت نسیم صبا کرد فارغم ٭

مِشکَم بکسر اول و فتح ثالث .ع. نام مردی - فر -

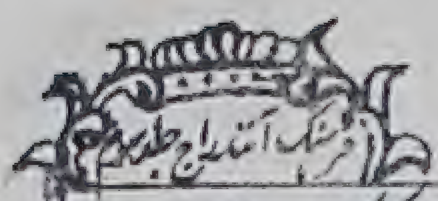
مُشکمالی بالضم بروزن خشک سالی .ف. نام لحنی است از مصنفات باربد - نظامی گفته ؎ چو در مشکو بگفتی مشکمالی ٭ همه مشکو شدی پر مشک خالی ٭ ن -

مَشکَن بفتح اول وکاف نهی .ف. منع از شکستن است و بمعنی تندی مکن و آشفته مشو هم آمده است که منع از تندی کردن و آشفته شدن باشد - رہ -

مُشکنافه بسکون کاف .ف. نام گیاهی است که دانه و تخم آن بمانند مشک خوشبو باشد و همان مشکک است - و بکسر کاف مشک خالص و بی غش را گویند - رہ -

مُشکَنَک بضم وکسر کاف ۔ ف ۔ مرغی است کوچک که در کنار آبها نشیند ۔ ن ۔
مُشکو و مُشکوے باول مضموم وثانی زده وکاف مضموم وواو مجهول ۔ ف ۔ بتخانه را گویند وبطریقه استعاره حرم خانهٔ پادشاه را گویند ۔ منوچهری گفته ع کے بتخانهٔ آذر دگر بتخانهٔ مشکو ٭ ازین بیت که صاحب جهانگیری شاهد آورده معنی بتخانه مشهور مفهوم نمی شود زیراکه آذر ومانی بتخانه نساختند که منسوب بدیشان کنند مگر بمعنی نگارخانه که دفتر نقاشی وصورتگری ایشان بوده آنرا بتخانه گفتند ۔ شیخ نظامی گفته از قول شیرین در قصهٔ قصر کنایه بخسرو می گوید ؎ ترا مشکوی مشکین پر غزالان ٭ میفگن سنگ برین آهو نهالان ۔ ج ۔ ن ۔
مَشکو بفتح اول وثالث ع ۔ گله کرده شده ۔ فر ۔
مَشکور بفتح اول وضم ثالث ع ۔ پسندیده وستوده ۔ غ ۔ مر ۔
مَشکوفی بالضم ع ۔ در کشف اللغات نام حلوائے که بادام راسوده با شکر بپزند واز جوهر لفظ مستفاد می شود که مشک راهمراه آن دخلی باشد ملا فوقی یزدی ؎ دیگر از کون زبانم میچکید فوقی نبات ٭ شعر چون مشکوفیم صد خنده بر حلوا زده است ٭ وآنرا مشکوفه هم گویند ۔ ب ۔
مَشکوک بفتح اول وضم ثالث ع ۔ گمان کرده شده در کار ۔ افر ۔
مُشکول بروزن کشکول ۔ ف ۔ بمعنی مشک وخیک کوچک باشد وآنرا خیکچه ومشکیچه نیز خوانند ومهمل کشکول هم هست ۔ سما ۔
مَشکول بفتح اول وضم ثالث ع ۔ در عروض رکنی است که حرف ثانی وحرف سابع آنرا افگنده باشند ویکدست ویکپاے سفید را نیز گویند از دواب ۔ افر ۔
مُشکوله بروزن خوله ۔ ف ۔ بمعنی اول مشکول است که خیک ومشک کوچک باشد ۔ سما ۔
مشکوه بروزن ستوه ۔ ف ۔ منع از ترسیدن وواهمه کردن باشد یعنی مترس واندیشه مکن پرشکوه بکسر اول بمعنی ترس وبیم آمده است ۔ ره فر ۔
مُشکوے بروزن بدخوی ۔ ف ۔ نام نوائے ولحنی از موسیقی باشد ۔ ره ۔
مُشکویه ۔ ف ۔ بمعنے مشکو است که بت خانه وحرم سرای سلاطین باشد ونام نوائی است از موسیقی ۔ سما ۔
مُشکی بالضم ۔ ف ۔ قبیلهٔ از صفاهان وکوچهٔ مشکیان شهرت دارد ۔ محمد سعید اشرف ؎ همه با آبرو بازیب وزینی ٭ عوام مشک وسادات حسینی ٭ ب ۔
مُشکِی بضم اول وکسر ثالث ع ۔ دور کنندهٔ شکایت وگلهٔ کسی را ۔ افر ۔
مَشکیچه بالفتح ۔ ف ۔ مشک کوچک که آنرا مشکچه هم گویند ۔ وبالکسر گلی است سفید خوشبوی وآنرا نسرین گویند ۔ ن ۔
مَشکیزه بزاے نقطه دار بروزن تخفیفه ۔ ف ۔ بمعنی مشکیچه است ۔ ره فر ۔
مُشکین بالضم ۔ ف ۔ هر چیز مشک آلود را گویند وبمعنے سیاه هم گفته اند ۔ ره ۔
مُشکین پرند بفتح باے فارسی ۔ ف ۔ در صفات ابر وشب وامثال آن مستعمل است ۔ خواجه نظامی ؎ علم برکش اے آفتاب بلند ٭ خرامان شو ای ابر مشکین پرند ٭ وشیخ العارفین ناله را باین لفظ تعریف کرده از جهت که سیاهی ناله شهرت دارد ؎ شب هجران سیاه زد را شور حزین تو ٭ دفش گاویان از نالهٔ مشکین پرند آرد ٭ ب ۔
مُشکین چاه ومُشکین چه ۔ ف ۔ بلغت اول باجیم فارسی بالف کشیده وظهور ها ولغت دوم باجیم عربی وظهور ها کنایه از خال خوبان است ودر جاے دیگر خال را مشکین چه گفته اند ۔ سما ۔
مُشکین خِتام بضم اول وکسر خای نقطه دار ۔ ف ۔ کنایه از شرابی است که در آخر بوے مشک کند واین کلمه را در تعریف وبعض در صفت شراب گفته اند ۔ سما فر ۔
مُشکین خط ومُشکین کلاله ومُشکین کمند ۔ ف ۔ از اسامی معشوق است ۔ ب ۔
مُشکین سِنان بالضم وکسر سین بی نقطه ونون بالف کشیده ۔ ف ۔ کنایه از مژگان معشوق است ۔ ره فر ۔
مُشکِینَک بضم اول وفتح نون وسکون کاف ۔ ف ۔ در آخر نوعی از حلوا باشد وآنرا از عسل وگاهی از شکر پزند ۔ ره ۔
مُشکین کلاه ومُشکین کُله ۔ ف ۔ بلغت اول بضم اول وکاف ولام الف وظهور ها ولغت دوم بحذف الف از کلاه بمعنی کلاه سیاه است ومعشوق کلاه سیاه را نیز گویند وکنایه از گیسوی خوبان هم هست وکاکل وزلف را نیز گفته اند ۔ ره ۔
مُشکین مُهره بضم میم وسکون ها وفتح را ۔ ف ۔ کنایه از کرهٔ زمین ۔ سما ۔
مُشکین وفادار بکسر نون ۔ ف ۔ گل نسرین را گویند وآن گلے باشد سفید وکوچک وصد برگ وخوشبوی ووفادار ازان جهتش گویند که از اول بهار تا آخر تابستان ودر بعض از مواضع تا آخر پائیز در درخت بماند ومشکین باعتبار بوی است نه رنگ ۔ ره ۔
مَشل بالفتح ع ۔ کم دوشیدن ۔ افر ۔
مُشلَح بحاے مهمله کمعظم ع ۔ جاے جامه برکندن از حمام ۔ افر ۔
مُشلشَل بضم اول وفتح هر دو شین وسکون هر دو لام ع ۔ آب چکان وریزان ۔ افر ۔
مَشلول بفتح اول وضم ثالث ع ۔ شل شده وتباه شده ۔ افر ۔
مِشلیق بکسر اول وثالث ع ۔ کسی که وقت خنده دهن را بسیار وانماید ۔ افر ۔
مِشمال بالکسر ع ۔ لحاف ۔ افر ۔
مُشمَّت کمعظّم ع ۔ پادشاه سلام وتحیت کرده ۔ افر ۔
مُشمَخِر کمقشعر ع ۔ کوه بلند ۔ افر ۔
مُشمِّر کمحدث ع ۔ مرد رسا آزموده کار ودامن بر میان برزننده برائے دویدن وبفتح میم دوم عبارت از اسپ تیز رفتار مستعد دویدن ۔ افر ۔
مُشمَرِق بضم اول وفتح ثانی وسکون میم وفتح

را و سکون قاف ع. جامهٔ پاره پاره - افر-
مُشَمَّس کمعظم ع. چیزے در آفتاب گسترده افر
مِشْمِش کزبرج و بفتح ع. زردآلو و بعض آلو را مشمش گویند - افر-
مَشْمَشَا بفتح اول و میم و سکون ثانی و شین نقطه دار بالف کشیده . ف. بنعت ترند و یا ترند نوعی از زرد آلو و قیسی باشد - ره-
مُشَمَّع بعین مهمله کمعظم ع. موم جامه - از سفرنامهٔ شاه ایران -
مَشْمَعَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. بازی و مزاح کردن و پریشان و متفرق شدن چیزی افر
مُشْمَعِلّ کمقشعر ع. شتر مادهٔ شادمان و تیزرو و مرد سبک و چالاک زیرک رسا در امور و خوش طبع یا مرد دراز بالا و شتر ترش - افر-
مُشْمَعِلَّة بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و تشدید لام مفتوح ع. شتر مادهٔ دراز و شتاب و (غَارَةٌ مُشْمَعِلَّةٌ) غارت از هر جانب - افر-
مِشْمَل بکسر اول و فتح ثالث ع. نوعی از چادر که در خود پیچند - مِشْمَلَة بالتاء مثلثة - و شمشیر کوتاه که بجامه بپوشند آنرا - افر-
مَشْمُول بفتح اول و ضم ثالث ع. از همه سو فرا گرفته شده و احاطه کرده شده و آب و شراب که بروے شمال وزیده باشد و مرد خوشخوے - افر غ
مَشْمُولَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح لام ع. مَی سرد شمال وزیده و همچنین است - ن کا مَشْمُولَة - افر-
مَشْمُوم ع. بمعنی مُشک - افر-
مَشْمُومَات بالفتح ع. عطریات و چیزهاے خوشبو که بوئیده شود - غ-
مُشْمَئِز بزاے هوز کمقشعر ع. ترسان و ناخوش دارنده و رمنده - افر
مَشْن بالفتح ع. تازیانه زدن یا نوعی از تازیانه زدن و خراشیدن و کاویدن و دست بر چیزے درشت مالیدن و شمشیر زدن بطوری که پوست رباید و دادن - افر-
مَشْنَأ کمقعد ع. مرد زشت رو اگرچه دوست باشد واحد و جمع و مذکر و مؤنث دران یکسان است یا آنکه مردم را دشمن دارد - افر-
مِشْنَاء کمحراب ع. زشت رو و آنکه مردم او را دشمن دارند - افر-
مَشْنَة بفتح اول و ثالث ع. پوست باز رفتگی از اندام زدن - افر-
مُشَنْج بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و جیم . ف. نوعے از غله که آنرا بهندی کلاؤ با کاف و لام الف و واو - و کراؤ با کاف و رای قرشت و الف و واو گویند - و بکسر اول مگسی باشد سبز رنگ که چون بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند و کرم دران افتد - ره فر-
مُشَنَّط بطای مهمله کمعظم ع. بریانی - افر-
مُشَنَّع بعین مهمله کمعظم ع. بد و زشت و ملامت کرده شده - غ-
مُشَنَّف کمعظم ع. زن گوشواره نهاده افر
مُشَنَّق کمعظم ع. گوشت پاره پاره و خمیر مقطع مالیده بازیب ترتیب یافته - افر-
مُشَنْگ بالضم بروزن تفنگ . ف. نوعی از غله بفتح اول و بمعنی دزد و راهزن - و بالکسر همان مگس سبز که گوشت را گنده کند. و آن را هَرْمَز خوانند - غ ن سا-
مِشْنَگ بالکسر . ف. بمعنی دزد و راهزن - ن افر
مَشْنُوء بفتح اول و ضم ثالث ع. دشمن داشته شده افر
مَشْنُوءَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح همزه ع. دشمن داشتن و دشمنی کردن و دشمن داشته شدن افر
مَشْنُوفَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح فا ع. شتر مادهٔ مهار کرده - افر-
مَشْنُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. مرد دراز بالا - افر
مُشُو بضم اول و ثانی بواو کشیده . ف. غله ایست مانند عدس و قوت و منفعت آن نیز همچون قوت و منفعت عدس باشد و آنرا بنفشه نیز گویند - ره-
مِشْوَاذ بالکسر و ذال معجمه ع. دستار سر - افر
مِشْوَار بالکسر و رای مهمله ع. آلهٔ انگبین گرفتن مِشْوَر مثله - و درون چیزی و برون آن و آخور یا همان نشخوار است و نخاس ستور و جلهٔ کمان نداف افر
مِشْوَاع بالکسر و عین مهمله ع. محراب تنور - افر
مَشُوب بفتح اول و ضم ثانی ع. آمیخته شده و مخلوط - غ-
مِشْوَذ بکسر اول و فتح ثالث و سکون ذال معجمه ع. دستار سر - مِشْوَاذ مثله مَشَاوِذ و مَشَاوِیذ جمع - و پادشاه و چتر - افر-
مَشُور کمقول ع. چیز آراسته و بکسر اول و فتح ثالث آلهٔ انگبین گرفتن - مِشْوَار مثله - افر-
مَشُورَة بفتح اول و ثالث و ضم ثانی و سکون واو ع. صلاح پرسیدن و کنگاش و بایمعنی بسکون شین و ضم واو نیز آمده و بفتح واو چنانکه مشهور است بثبوت نمیرسد و ابن حاج موافق وجه اول تعلیل بسیار نموده - ع-
مَشْوَرَه با کلاه کردن . ف. کنایه از نهایت حزم و هوشیاری و کنگاش با هر که دست دهد - محمد قلی سلیم ٭ بی ترک سر چو عشق میسر نمیشود کنجی نشین و مشورتی با کلاه کن ٭ بیا-
مُتَشَوِّش بشین معجمه کمحدث ع. پریشان کننده و مُشَوَّش کمعظم پریشان کرده شده - ع-
مَشُوع بعین مهمله کصبور ع. گرگ بسیار رباینده - افر-
مُشَوِّق کمحدث ع. بآرزو در آورنده کسی را و بفتح واو مشدد بآرزو در آورده شده از منتخب و بفتح اول و ضم ثانی بروزن مقول بمعنی شائق و اگر مخفف معشوق خوانده شود هم درست است - غ-
مَشُوك کمقول ع. علت سرخی زده و بیماری شتری - افر-
مَشُوكَة کمحسنة ع. درخت بسیار خار و زمین



خارناک وآنکه درخت خار رویاند - افر-

مِشْوَل بکسر اول وفتح واو ع. داس خورد - افر

مَشْؤُم بروزن مفعول ع. بمعنی منحوس صحیح است چه این صیغهٔ اسم مفعول است از شَآم یَشْاَم مَشْؤُماً که مهموز العین باشد ومَشُوم بروزن مقول نیز جائز است وانچه که درعوام شهرت یافته میشوم است. بفتح میم وسکون یای تحتانی وضم شین وسکون واو این نیز غلط است چنانکه صاحب ضُوْ درتعریف کلمه باین معنی اشارت نموده است وصاحب مزیل الاغلاط نیز بهمین تحقیق کرده وصاحب صراح نوشته که عامه مَیْشُوم گویند - غ-

مُشَوَّه بها کمعظم ع. زشت روی - افر-

مَشْوِی . بفتح اول وکسر ثالث ع. بمعنی بریان ومَشْوِیّ کمهدی - آنکه اوراسنگ خطا کرده باشد - افر غ-

مُشْهَنْبَر بضم اول وفتح ثانی وفتح بای موحده وسکون ها ورا ع. سهین وکلان سر - افر-

مَشْهَد بفتح اول وثالث ع. جاے حاضر آمدن مردمان وجاے اثبات دعوی بمهروگواهی اهالی - مَشْهَدَه بفتح ها وضم آن مثله - وبمعنی شهادتگاه وقبرستان شهیدان ونام شهرے درایران که بزمان قدیم آنرا طوس میگفتند چون مزار شریف حضرت علی موسی رضا علیه السلام دران شهر واقع است لهذا آنرا مشهد مقدس گویند - ومُشْهِد المحسن زن که شوی او حاضر باشد نزد او خلاف مُغْیِبَة بالتا ومُشْهَد کمکرم کشته شده بی قصاص ودیت از منتهی الارب وغیاث ودر بهارعجم نوشته که مشهد پروانه محاورهٔ معزری است. حکیم زلالی ؂ مشهد پروانه ها تربت دیوانه ها ٭ گردشبستان او خاک بیابان او ٭

مُشَهَّر بروزن منور ع. شهرت داده شده غ-

مَشْهُود بفتح اول وضم ثالث ع. انچه براو گواه شوند وروز جمعه یا روز قیامت یا روز عرفه - افر-

مَشْهُور بفتح اول وضم ثالث ع. معروف جاے ومذکور وبزرگ نام آور - افر-

مَشْهُوم بفتح اول وضم ثالث ع. تیز خاطر وچالاک وترسان وبیمناک - افر-

مُشْتَهِیّ کمغنّی ع. برخواهان چیزی انگیزنده کسی را - افر-

مَشْی بالفتح ع. رفتن وخداوند مواشی بسیار گردیدن وراه یافتن - مِنْهُ قوله تعالیٰ - نُوْرًا تَمْشُوْنَ بِهٖ - افر غ-

مَشْیا بروزن اشیا . ف. بلغت ژند وپازند روغن گوسفند را گویند - رہ-

مِشْیَاط بالکسر وطای مهمله ع. ناقهٔ زود فربه شونده مَشَایِیط جمع - افر-

مِشْیَاع بالکسر وعین مهمله ع. مرد فاش کننده که راز را ضبط نتواند نمود - افر-

مَشَیَّب بفتح اول وثانی تحتانی کشیده وبباے ابجد زده .ف. منع از درهم شدن وآشفته گردیدن ولرزیدن باشد یعنی آشفته نگرد وآشفته مشو وملرز چه شیبانیدن بمعنی برهم زده شدن وآشفته گردانیدن باشد - رہ-

مِشْیَت . بفتح اول وکسر ثانی ع. سپیدی موے - افر-

مِشْیَة بکسر اول وفتح ثالث ع. رفتار ونوعی از رفتار - افر-

مَشِیج بجیم کامیر ع. آمیخته - اَمْشَاج جمع کیتنه وآمیخته - افر-

مَشِیحیٰ بالفتح ع. کار سخت وکاری که دران مبادرت نمایند - افر-

مَشْیَخَة بفتح اول وکسر ثانی وفتح خای معجمه جمع شَیْخ بمعنی مرد مسن که سن دروی هویدا وآشکارا گردیده باشد - افر-

مَشِید بفتح اول وکسر ثانی ودال مهمله ع. گچ کرده شده ومجازاً بمعنی استوار ومحکم کرده شده ومُشَیَّد کمعظم بگچ وجونه محکم کرده شده وبلند کرده شده - کمال اسمعیل بعض الاول ؂ سایبان توظل عرش مجید ٭ بارگاه تو اوج قصر مشید ٭ ومُشَیِّد کمحدث بگچ وجونه محکم کننده - افر ب-

مُشِیر بضم اول وکسر ثانی ورای مهمله ع. صاحب مشوره وبمعنی مشورت کننده واشارت کننده - افر-

مَشِیطَة بطای مهمله کسفینة ع. لمه شانه کرده - افر

مُشَیَّع بعین مهمله کمعظم ع. دلیر ومرد شتاب کار - افر-

مَشِیق کامیر ع. جامه پوشیده واسپ باریک میان ومرد سبک گوشت - افر-

مَشِیم کمبیع ع. باخال ونیز جمع مَشِیمَة که بیاید - افر-

مَشِیمَة کسفینة ع. اون وآن پوستی است که بچه درروی باشد مَشِیم ومَشَائِم جمع - ونام پردهٔ ششم از هفت پردهاے چشم - افر-

مَشِیمَهٔ دُنْیَا . ف. کنایه از آسمان است وکنایه از آفتاب هم هست وآنرا مشیمهٔ عالم نیز گویند - ن

مَشْیُوحَاء . بفتح اول وضم ثالث وحاے مهمله بالف کشیده ع. زمینی که گیاه آنجا روید یعنی درمنه - وکار سخت وکاریکه دران مبادرت نمایند مَشِیحیٰ مقصورا مثله - افر-

مَشْیُوخَاء . بفتح اول وضم ثالث وخای معجمه بالف کشیده ع. جمع شَیْخ بالفتح مرد مسن - افر

مَشْیُوم بفتح اول وضم ثالث ع. باخال - افر-

مَصّ بالفتح وتشدید صاد مهمله ع. مکیدن افر

مُصَاب بالضم ع. مصیبت زده ورنج رسیده شده - افر-

مِصَاب کمنبر ع. نیک سیراب ویُر - افر-

مُصَابَاة بالضم ع. برگردانیدن شتر لبها را وقت آب خوردن ودرنیام کردن شمشیر را وکج کردن نیزه ومانند آن براے زدن - افر-

مَصَابِحُ بالفتح وکسر بای موحده وسکون حای حطی ع. جمع مِصْباح بالکسر بمعنی کاسهٔ بزرگ که صبوح کنند باآن - فر-

مُصَابَرَةٌ بروزن مفاعلة ع. شکیبائی کردن - افر-

مَصَابِیحُ بالفتح وکسر موحده وسکون تحتانی و حاے مهمله ع. جمع مِصْباح که بمعنی چراغ باشد و نام کتاب است درعلم حدیث - افر غ-

مُصَاتَّةٌ بالضم وفتح تای مشدد ع. منازعت وخصومت کردن - افر-

مُصَاحِبٌ بالضم وکسر حا ع. یار ورفیق ورام بعد صعوبت وسرکشی - افر-

مُصَاحَبَةٌ بروزن مفاعلة ع. بهمدیگر یار ورفیق شدن - افر-

مُصَاحِرٌ بالضم وکسر حا وسکون رای مهمله ع آنکه آشکارا حرب کند نه بفریب وکذلک فی غیرها - افر-

مَصَاحِفُ بالفتح وکسر حا ع. جمع مُصْحَف بالضم - افر-

مَصَاد بدال مهمله کسحاب ع. پشتهٔ بلند بالاے کوه - اَمْصِدَةٌ کاَغْلِبَةٍ ومُصْدَان کعثمان جمع - وسخت تر واستوارتر جای از کوه - افر-

مُصَادَاةٌ بالضم ع. مدارات کردن ومعارضه نمودن - افر-

مَصَادِرُ بالفتح وکسر دال ع. جمع مَصْدَر که بیاید - افر-

مُصَادَرَةٌ بالضم ع. خون کسی یا مال او فروختن وتاوان فرمودن وتاوان دادن - افر غ-

مَصَادِعُ بالفتح وکسر دال وسکون عین مهمله ع. جمع مَصْدَع که بیاید - افر-

مُصَادِفٌ بالضم وکسر دال ع. یابنده و بیننده - افر-

مُصَادَفَةٌ بالضم وفتح دال وفا ع. یافتن ودیدن - افر-

مُصَادَقَةٌ حرف پنجم قاف بروزن مفاعلت ع. همدیگر دوستی کردن - صِدَاق مثله - افر-

مُصَادَمَةٌ بروزن مفاعلة ع. همدیگر را گرفتن وبرهم زدن - افر-

مِصَار بالکسر ورای مهمله ع. جمع مَصُور کصبور ناقه که شیرش بدرنگ برآید - افر-

مُصَارَّةٌ بالضم وفتح راے مشدد ع. گمراه کردن کسی را بچیزی - افر-

مُصَارَحَةٌ بالضم وفتح را وحای مهملتین ع. روباروی دشنام دادن کسی را وپیدا وآشکارا کردن چیزرا که در دل است - افر-

مُصَارِعٌ بالضم وکسر را وسکون عین مهمله ع کشتی گیرنده - افر-

مُصَارَعَةٌ بالضم وفتح را وعین مهمله ع. کشتی کردن وباهم همدیگر را بر زمین کوفتن - افر غ-

مَصَارِفُ بفتح اول وکسر رابع ع. جمع مَصْرِف بمعنی محل صرف کردن - افر-

مَصَارِینُ بالفتح وکسر رای مهمله ع جمع مَصِیر کامیر بمعنی روده - افر-

مُصَاص بهر دو صاد مهمله کغراب ع. خالص از هر چیزی واحد وجمع دران یکسان است. وبمعنی گرامی نژاد وپاکیزه گوهر - افر-

مَصَاعِبُ بالفتح وکسر عین مهمله ع. دشوارها وجاهاے دشوار - غ-

مَصَاعِدُ بالفتح وکسر عین وسکون دال مهمله ع. جاهاے بلند - غ-

مُصَاعَرَةٌ حرف پنجم رای مهمله بروزن مفاعلت ع. کژ گردانیدن رخسار را از تکبر - افر-

مَصَافّ بالفتح وتشدید فا ع. جمع مَصَفّ که بفتحتین وتشدید فا اسم ظرف است بمعنی جاے صف زدن اگرچه معنی لفظ مصاف جاهاے صف زدن است لیکن مجازاً بمعنی جنگ ومقام مستعمل می شود وبضم خطا است ولفظ عربی که حرف آخران مشدد باشد فارسیان بتخفیف خوانند چنانکه در تَعَدُّد و خَدّ بس فاے مصاف را در فارسی بتخفیف خواندن درست باشد و با لفظ کشیدن وشکستن مستعمل - میر معزی ؎ بدان صفت ز درازی کشید هر دو مصاف * که وهم کس نرسد از میان همی بکنار * ب غ-

مُصَافَاةٌ بالضم ع. راست وخالص کردن دوستی واخوت را - افر-

مُصَافَّةٌ بالضم وتشدید فای مفتوح ع. صف بسته ایستادن وصفها را در برابر صفها ساختن - افر-

مُصَافِحٌ بالضم وکسر فا وسکون حاے مهمله ع مرد دیگر زنا کند. مهر زن اصیل باشد یا کنیز - افر-

مُصَافَحَةٌ بروزن مفاعلت ع. دست یکدیگر را گرفتن - افر-

مَصَاف شِکَن ف. میر معزی ؎ معز دین هدی خسرو مصاف شکن * خدایگان جهان سنجر ملوک شکار * افر-

مُصَافِقٌ بالضم وکسر فا ع. شتری که گاهی برین پهلو خوابد وگاهی بآن پهلو - افر-

مُصَافَقَةٌ بروزن مفاعلت ع. از پهلو بر پهلو برگردیدن ودر دنده گرفتن ناقه را ومیان دو جامه مطابقت کردن - افر-

مَصَافگاه بکاف فارسی. ف. معرکه گاه - میر معزی ؎ مخالفان ترا در مصافگاه اجل * همیشه هست بشمشیر مرگ ضرب رقاب * ب -

مَصَافِی بالفتح وکسر فا ع. جمع مِصْفَاة بالکسر بمعنی پالونه - فر-

مُصَاقَبَةٌ بالضم وفتح قاف وبای موحده ع. روی باروی شدن وهمدیگر نزدیک شدن - افر-

مَصَاقِعُ بالفتح وکسر قاف وسکون عین مهمله ع. جمع مِصْقَع بالکسر فصیح وبلیغ - غ-

مَصَاقِلُ بالفتح وکسر کاف ع. جمع مِصْقَل بالکسر بمعنی آله زدودن - افر-

مَصَالَة بالفتح و فتح لام ع. حمله کردن بر حریف خود و زیادتی نمودن - افر.

مَصَالِح بالفتح و کسر لام و سکون حا ع. جمع مَصْلَح که آن بکسر لام است و فارسیان بمعنی مفرد و بمعنی ضروریات تیاری عمارت مثل چوب و خشت وغیره یا تیاری چیزی دیگر مثل افاویه برای طعام و لهذا آنرا مصالح گرم نیز گویند استعمال نمایند - ع و عیش خانه بیک بی نوا نمی سازد ٭ مصالح نفسم را ز آشیان بردار ٭ ملا ثنائی تکلو ٭ در چراغ ٭ ز اوّل شب مصالح شد تمام ٭ طی نشد افسانهای درد جان فرسای من ٭ ملا طغرا در تعریف کاغذ ٭ نشد چرخ فیروزه با دست یار ٭ مصالح نزد بوسه بر پای کار ٭ ب.

مُصَالَحَة بالضم و فتح لام و حا ع. با همدیگر آشتی کردن و نکوئی نمودن - افر.

مَصَالِي بالفتح و کسر لام ع. جمع مَصْلَاة بالفتح و الکسر بمعنی دام - افر.

مَصَالِيت بالفتح و کسر لام ع. جمع مِصْلَة کمنبر بمعنی مرد رسا - افر.

مَصَالِيق بالفتح و کسر لام ع. سنگهای بزرگ و شتران سبک و چالاک - افر.

مُصَامِص بهر دو صاد کعلابط ع. خالص از هر چیزی و اسپ استوار بد اندام (وَاِنَّهُ لَمُصَامِص) یعنی او صاحب حسب پاکیزه است - افر.

مَصَّان بالفتح و تشدید ثانی ع. مردکه شیر گوسفند مکد از ناکسی (یا مَصَّان) دشنام است یعنی ای مکنده تلاق مادر خود یا ای مکنده پستان گوسپند از ناکسی یا مَصَّانَة مونث - افر.

مُصَانَعَة بالضم و فتح نون و عین حطی ع. رشوت دادن و نرمی کردن و آسان فراگرفتن کار و تمام نیاوردن اسپ رفتار را که دارد گویا مهنت می کند با تو در بذل رفتار خویش - افر.

مَصَادِب بالفتح و کسر واو ع. جمع مُصِيبَة بمعنی سختی و اندوه رسنده بکسی - افر.

مُصَاوَلَة بروزن مفاعلت ع. بیکدیگر حمله آوردن و بر جستن - افر.

مُصَاهَرَة بروزن مفاعلت ع. داماد خسری کردن - افر.

مَصَائِب بالفتح و کسر همزه ع. جمع مُصِيبَة که بیاید - افر.

مُصَايَحَة بالضم و فتح تحتانی و حای حطی ع. بیکدیگر را آواز دادن - افر.

مَصَائِد بالفتح و کسر همزه و سکون دال حطی ع. شکار اندازیها - جمع صَيْد خلاف قیاس چنانکه محاسن جمع حُسن است - افر.

مَصَائِر بالفتح و کسر همزه و سکون رای حطی ع. جمع مَصُور کصبور بمعنی ناقهٔ کم شیر - افر.

مَصَائِص بالفتح و کسر همزه و سکون صاد حطی ع. جمع مَصُوص کصبور که بیاید - افر.

مَصَائِف بالفتح و کسر همزه ع. جمع مَصِيف کامیر که بیاید - افر.

مُصَائَفَة بروزن مفاعلت ع. معامله تابستانی کردن - افر.

مُصِبّ بضم اول و کسر صاد و تشدید بای موحده ع. در نشیب در آینده - افر.

مِصْبَاح بالکسر و حای حطی ع. چراغ و ناقه که تا آفتاب بلند تر نشود بر نخیزد از خوابگاه بجهت بدن و ستان پهنا و کاسهٔ بزرگ که صبوح کنند بآن و نام کتابی در نحو - افرغ.

مِصْبَح بجای حطی کمنبر ع. کاسهٔ بزرگ و بضم اول بامداد و بامداد کردن و جای بامدادی و وقت بامداد کردن - افر.

مُصَبْصِب بضم اول و فتح ثانی و سکون هر دو بای موحده ع. پریشان و نابود گردانیده و پریشان کننده لشکر و مال - افر.

مُصْبِغ بغین معجمه کمحسن ع. خرما بن که غورهٔ آن بپختن در آمده باشد - افر.

مُصَبَّغَة کمعظمة ع. جامهای رنگین - افر.

مَصْبُور بفتح اول و ضم ثالث و رای حطی ع. آنکه او را جهت کشتن باز داشته باشند - افر.

مَصْبُورَة بفتح اول و ضم ثالث ع. سوگند و زن باز داشته جهت کشتن - افر.

مَصْبُوغ بفتح اول و ضم ثالث و غین معجمه در آخر ع. رنگ کرده شده - افر.

مُصْبِي کمحسن ع. زن بچه ناک و زن بچه دار و مُصْبِيَة کمحسنة مثله - افر.

مُصَّة بالضم و تشدید صاد مفتوح ع. خالص از مال - افر.

مَصْت بالفتح و تای مثناة در آخر ع. گابیدن زن را و بدست بیرون آوردن آب گشن را از زهدان ناقه - افر.

مُصَتَّم کمعظم ع. کامل و تمام و چیز محکم و کوچه که منفذ ندارد - افر.

مِصْتِيت بکسر اول و ثالث ع. مرد رسا در کارها - افر.

مِصْحَاة بالکسر و حای حطی بالف کشیده ع. خنور آب جامه - افر.

مُصْحِب کمحسن ع. رام بعد صعوبت و رمیدگی و راست رونده که در رنگ نکند و بطرفی مائل نشود و آبی که بروی چیز لاوه باشد و پدر پسر بالغ و مرد صاحب خطرات و وساوس و مُصْحَب کمکرم دیوانه و پوست که بران پشم و موی او باقی باشد - افر.

مُصْحَبَة کمکرمة ع. مشک پشم دار - افر.

مَصَحَّة بفتح اول و ثانی و فتح حای مشدد ع. سبب تندرستی بکسر ثانی هم آمده - افر.

مُصَحِّح کمحدث ع. درست کننده و درست گوینده چیزی - افر.

مُصْحِر برای حطی کمحسن ع. شیر بیشه - افر.

مُصَحِّح بضم اول و فتح ثانی و سکون هر دو حای مهمله و کسر صاد ثانی ع. درست مُحبت و نیز کسی که امور هاے باطل آرد و مرتکب آن شود. افر.

مُصْحَف بالضم و بالکسر ع. چیزی که در و صحیفها و رسالها جمع کشود از منتخب. صاحب غیاث گوید بمناسبت همین معنی مستعمل است بمعنے قرآن مجید. و بضم میم و فتح صاد و تشدید حای مفتوح لفظے که بتغیر نقاط لفظ دیگر شود چون از عِید عَبد و از توشه بوسه.

مُصْحَف بَغَلِی بفتح بای موحده و سکون غین معجمه و کسر لام. ف. قرآنے که اوراق کوتاه داشته باشد چنانچه در بغل نگاه توان داشت. میرزا صائب ؎ عزیز دار دل پاره پاره ما را × که شمع را پر پروانه مصحف بغلی است × ب.

مُصحف خصم او گردد . ف. در مقام نفرین دعاے بد گویند. محسن تاثیر ؎ خط خوبان غنیم عاشق برآرزو گردد × که یارب گرد نفرینش که مصحف خصم او گردد × ب.

مُصحَف خوردن . ف. کنایه از قسم بمصحف خوردن مثل قرآن فرو خوردن. محمد سعید اشرف ؎ عارضش را زخم کردی باز منکر میشوی × جاے دندان هست پیدا مدعی مصحف مخور × ب.

مُصْحَف سجاوندی . ف. مصحفے که آیات او را موافق سجاوندی که نام کتابی است در علم قرأت بشنگرف و آب طلا نوشته باشند و این کنایه از مزین و مکلف است. ب.

مُصحف سپید شدن . ف. نشان قیامت است ؎ بر خط زدی تراش جهان در ندامت است × مصحف سپید گشت نشان قیامت است × ب.

مُصحف مُذَهَّب ع. همان قرآن مذهب یعنے قرآن مطلا. میر محمد علی رائج ؎ دین باخت سر که دولت دنیا بر و فزود × مصحف زیم و زر مذهب نکرده ام × ب.

مُصحف یاقوت . ف. کنایه از مصحف بخط یاقوت که نام خوشنویس است. حکیم الملک محمد حسین شهرت ؎ بلبش نوشته حدیثے بخط ریحانی × که من بمصحف یاقوت هم سخن دارم × ب.

مِصْحَنَة کمکنسة ع. آوندی است مانند کاسه. افر.

مُصْحِیَة بضم اول و کسر ثالث و فتح تحتانی ع. آسمان کشاده و بی ابر. افر.

مَصْخ بالفتح و خای معجمه ع. صورت برگردانیدن و بدبر کردن و برکشیدن برگ و شاخ نیز و برکشیدن هر چیزے و گرفتن آن. افر.

مُصْطَخَّا برای مهمله کمحسن ع. جای سنگنا گ. افر.

مَصْد بالفتح و دال مهمله ع. پشتهٔ بلند.

مَصَد بالتحریک مثلثه سرما و سختی گرمی از اضداد است و شیر دادن و گائیدن و مکیدن یا مکیدن آب دهان و پستان شیر و لرزیدن و خوار و ذلیل کردن. افر.

مِصْدَاق بالکسر ع. آلهٔ صدق و مجازاً آنچه موافق چیزے باشد بمعنی گواه و گواهی و دلیل راستی سخن و چیزی که آن امر بدم راست دارند. غ.

مُصْدَان کعثمان ع. جمع مَصاد کسحاب پشتهٔ بلند بالاے کوه. افر.

مَصْدَة بفتح اول و ثالث ع. یاران. افر.

مُصْدَح بحای مهمله کمنبر ع. بسیار بانگ کننده از مردم و جز آن. افر.

مَصْدَر بفتح اول و ثالث ع. جای صادر شدن و جای بازگشتن و جاے برون آمدن. و کلمه که از آن افعال و صفات اشتقاق کنند و مُصَدَّر کمعظم مقدم داشته شده و صدر کرده شده یعنے باول و ابتدا آورده شده. و مُصَدِّر کمحسن نام جمادی الاولی. افر غ.

مَصْدَع بفتح اول و ثالث و سکون عین مهمله ع. راه نرم در زمین درشت. مَصادِع. جمع و مِصْدَع کمنبر پیکان پهن دراز مَصادِع. جمع و خطیب بلیغ و مرد رسا در امور و مُصَدِّع کمحدث درد سر رساننده و جدا جدا کننده. افر غ.

مُصْدَغ بغین معجمه کمعظم ع. شتر که بر صدغ وی داغ و نشان کرده باشند. افر.

مِصْدَغَة کمکنسة ع. نازبالش. افر.

مِصْدَق کمنبر ع. شُجاعٌ ذُو مِصْدَق دلاور راست حمله. و کذا جَوادٌ ذُو مِصْدَق یعنے اسپ راست تک و راست روش. و مُصَدِّق کمحدث راست گوی دارنده کسی را ضد مُکَذِّب. و صدقات گیرنده. افر.

مَصْدُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله در آخر ع. درد مند سینه. افر.

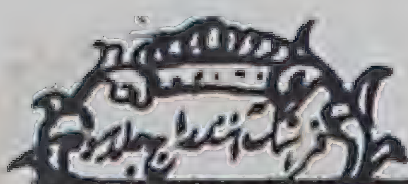
مَصْدُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله ع. درد سر گرفته. افر.

مَصْدُوغ بفتح اول و ضم ثالث و غین معجمه ع. شتر که بر صدغ وے داغ و نشان کرده باشند. افر.

مَصْدُوقَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح قاف ع. راستی. افر.

مِصْر بالکسر و رای مهمله در آخر ع. پرده و حاجز میان دو چیز و حد میان دو زمین. مُصُور جمع و آوند و گل سرخ و شهرستان آمصار جمع فی الکل. و نام شهر خاص و مِصْر بمعنی تیز هر چیز آمده و بمعنی شمشیر و مُصِرّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید رای مهمله بر کاری استاده شونده. افر. و در بهار عجم نوشته که مِصْر بالکسر بر شمشیر مصرے مجاز است. خواجه نظامی ؎ نه من مصر باید نه زر خواستن × سخن چون زر مصری آراستن × لیکن بدین معنے اگر لفظ مصری استعمال می فرمود از عالم هندی بمعنی شمشیر هندی بی تکلف صحیح می شد بهر حال فقیر درین بیت تصرف کرده و هو هذا ؎ زمن مصری باید از خواسته × سخن چون زر مصری آراسته ×

مِصْرَاد بالکسر و دال مهمله ع. مرد توانا بر سرما و ضعیف بر سرما ضد. و سرما زده و تیر دید گذرنده و زمین بی آب و گیاه. افر.



مِصْرَاع مِصْرَع بالکسر ع. بمعنی یک تختهٔ در که از تخت در وطبقه نیز گویند وبهندی کواڑه نامند ونیمهٔ بیت را ازان جهت مصراع خوانند که همچنانکه از در دو طبقه است هر کدام طبقه را که خواهند باز وفراز توان کرد بی دیگری نتواند بود وچون هر دو طبقه را بهم فراز کنند یک در باشد از بیت نیز هر کدام مصراع را که خوانند بی دیگری بیت نتواند بود - ورنگین. شگفته. موزون. تند. شوخ بلند. رسا. برجسته از صفات وانگشت سرو نخل. کوچه. از تشبیهات اوست محمد اسحق شوکت ؎ کوچهٔ مصرع زغوغای جنونم پر تهی است خویش را دیوانهٔ طفلان معنی می کنم × جناب سراج المحققین ؎ گر شود فوارهٔ نخل مصرع ابر آب ماده زیبست × تخم اشکی در زمین شعر می کاریم ما

مُصْرَان کغُفْرَان ع. جمع مَصِیر کامیر بمعنی روده - و (مُصْرَانُ الْفَار) بالضم نوعی از خرمای هیچکاره و مِصْرَان بالکسر کوفه و بصره - افر -

مِصْرَب کمنبر ع. خنور که در وی شیر نهند افر.

مُصَرِّح بحای مهمله کمحدث ع. روز بی ابر وباد - افر -

مُصْرِخ بخای معجمه کمحسن ع. فریادرس و یاریگر - افر -

مُصَرَّد بدال مهمله کمعظم ع. شراب کم کم داده افر.

مِصْرِ زُلیخا پناه ف. کنایه از قالب جسد آدمی باشد که پناه وملجای روح است - سراج.

مِصْرَع بالکسر ع. در مصراع گذشت و مصرع کمقطع افگندن بر زمین وجای افگندن کشتی جای - افر -

مِصْرَع آمده و مِصْرَع برجسته ف. مصرع خوبی که بی فکر در ویت بهم رسد - میرزا طاهر وحید ؎ دیوان پر از مصرع برجسته و شوخی است آن ترکش پر تیر بران قامت موزون × میر محمد افضل ثابت ؎ مصرع آمده چون قد چو موزونی × سر

عاشق سخنی تازه غزلخوان شده × ب -

مِصْرَع بُرْگُن ع. لفظ نیایدی که در معنی دخل نداشته باشد وباصطلاح ارباب معنی آنرا حشو متوسط می گویند - محسن تاثیر ؎ مزن گل بر سر آن شیرین شمائل × که مصرع برکن آن قامت نخواهد × درینجا لفظ شیرین شمائل مصرع برکن است که نه مناسبت بگل دارد نه بمصرع وصاحب مصطلحات الشعرا گوید باصطلاح مرزایان دفتر آنست که چون محرر چیزی از کاغذ در ربایدجایش را بقاعدهٔ محرری برکنند تا رموز برملا نیفتند - ب -

مِصْرَع پیچان و مِصْرَع پیچیده ف. مصرع که بی تامل وتفکر نتوان گفت. میر رضی دانش ؎ مصرع پیچانم از من اهل دانش بگذرید × عقده از دل وا نشود گر پی بمضمونم برید × سلیم ؎ هر کسی بیرون نمی آرد سری از زلف او × شانه داند معنی این مصرع پیچیده را × ب -

مِصْرَع تند ف. همان مصرع برجسته که گذشت - ملا طغرا ؎ چون شمع کو بشعلهٔ نطقم زبان بسوز × نقصان مباد مصرع تند رسیده را × ب

مِصْرَع تُنُک ف. یعنی کوتاه. نورالدین ظهوری ؎ دهم در یکی مصرع تنگ جا × زره خلعت باغ واسب وسرا × ب -

مِصْرَع تیز و مِصْرَع ریخته ف. همان مصرع برجسته که گذشت. اوجی نظیری ؎ مصرع تیز عزیزان بکف دقت من × گر بود دشمن الماس که ناخن گیر است × ب -

مَصْرَف بفتح اول وکسر را ع. اسم ظرف بمعنی جای خرج کردن. وبضم اول اسم فاعل بمعنی اسم صرف کننده - غ افر -

مِصْرَم کمنبر ع. داس خشاده - مِصْرَم کمنزل - لجای تنگ شتاب سیل - و مُصْرِم کمحسن مرد محتاج بسیار عیال وصاحب گلهٔ شتران لاغر

مُصْرُور بضم اول وضم ثالث ورای مهمله ب

آخر ع. سم تنگ گرد یا تر نجیده - افر -

مَصْرُوع بفتح اول وضم ثالث ع. بر زمین افگنده شده وبیمار صرع - فر -

مَصْرُوع خاوری ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است در محل برآمدن وفرو رفتن - ره

مَصْرُوف بفتح اول وضم ثالث ع. باز گردانیده شده وشراب خالص بی آمیغ - افر غ -

مَصْرُوفَة بفتح اول وضم ثالث و فتح فا ع. می خورده شده - افر -

مِصْرِی بالکسر ع. منسوب بمصر وانچیکه مردم نبات را مصری گویند غلط مگر بوجهی جائز هم می گردد که سابق در ملک عرب نبات بهتر سوای مصر از هند وغیره نمیرسید چون چیزی بملکی بسبب خوبی مخصوص باشد اسم آن ملک بیای نسبت و بدون یای نسبت اسم آنچیز میگردد چنانچه ظرف چین را چینی واسب ترکستان را ترکی ونمک سانبهر را سانبهری وعلی هذا القیاس غ.

مِصْرِی مار ف. کنایه از نیزه وسنان مصری است - سراج.

مُصْطَار بالضم وطای مهمله بالف کشیده ورای بی نقطه ونیز بکسر اول ع. می ترش - افر -

مِصْطَبَة بکسر اول وفتح ثالث وبای موحده ع. دوکان مانندی که برای نشستن سازند بهندی چبوتره - افر -

مُصْطَبِح بضم اول وفتح ثالث وکسر موحده وسکون حای مهمله ع. صبوری کننده و چراغ افروزنده - افر -

مُصْطَبِر بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. شکیبائی نماینده ودر پی رونده - افر -

مَصْطَبَه بفتح اول وثالث وبای موحده ع. میخانه از مدار - ودر قاموس نوشته که مِصْطَبَه بالکسر میخانه وبصاد مهمله وضاد معجمه هر دو آمده - غ.

مِصْطَح بحای مهمله کمنبر ع. دشت بی گیاه

و جائی که آنرا برای کوفتن درو یده وخرمن برابر و هموار کنند - افر-

مُصْطَجِم بضم اول و فتح ثالث و کسر جاع. راست ایستنده - افر-

مُصْطَخِب بضم اول و فتح ثالث و کسر خای معجمه ع. با بانگ و آواز - افر-

مُصْطَخِم بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. راست برپای ایستنده - افر-

مُصْطَدِم بضم اول و فتح ثالث و کسر دال مهمله ع. باهم کوبنده و برهم زننده - افر-

مُصطرب بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مهمله ع. اندک اندک فراهم آورندهٔ شیر در مشک و گذارندهٔ آن تا بجسپد و ترش گردد - افر-

مِصطع بعین مهمله کمنبر ع. مرد فصیح و بلیغ

مُصْطَفّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید فا ع. صف بسته ایستنده لمغر-

مُصْطَفِق بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون قاف ع. درخت جنبنده از باد - افر-

مُصْطَفَوِی بضم اول و فتح ثالث ع. بدان که این لفظ بزیادت واو خطاست چراکه در لفظ مصطفیٰ و مرتضیٰ الف را که خامس بود حذف کرده یای نسبت می آرند درین صورت مصطفی و مرتضی هردو بیای معروف صحیح بود و مرتضوی و مصطفوی بزیادت واو خطا باشد چنانکه در اکثر مقام در کلام خواص و عوام واقع است مگر چون در تصانیف ثقات بسیار آمده است لهذا چندان محل تعرض نیست از چاربردی و دیگر کتب و رسائل و غیاث -

مصطفیٰ بضم اول و فتح ثالث و بآخر الف بصورت یا ع. برگزیده شده و صاف کرده شده ای مصفّا از صفات ذمیمهٔ بشری - غ-

مُصْطَکیٰ بضم اول و فتح ثالث و کاف عربی مفتوح و در آخر الف بصورت یا ع. صمغی است زرد رنگ - غ-

مُصْطَلِب بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. روغن بیرون کننده از استخوان - افر-

مُصْطَلِق بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. لقب جذیمه بن سعد بن عمرو - افر-

مُصْطَلِم بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. از بیخ برکننده - افر-

مُصْطَنِع بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و سکون عین مهمله ع. دعوت مصنعه سازنده و نکوئی کننده و اختیار کننده چیزی جهت ذات خویش - افر-

مَصَّع بالفتح و عین مهمله و کمکتف ع. مرد شمشیر زن و مرد استوار اندام توانا یا بر زخم تاریا بامخراق و دره بازنده - و نیز مَصْع بالفتح انداختن زن بچه را و انداختن طایر پنجال را و بر باشنه ریدن از ترس و بیم یا از شتاب زدگی و شتاب گذشتن یا دُنب جنبان سخت دویدن و نیک شتافتن و جنبانیدن ستور دم را و زدن آنرا و درخشیدن برق و جز آن و بشمشیر و بتازیانه زدن و اندک زدن یعنی دو ضربت یا چهار ضربت و رفتن اسپ و دل رفته و بیدل شدن از بیم یا از شتاب زدگی و بآب سرد زدن پستان ناقه را و رفتن و بازگشتن شیر از پستان ناقه مُصُوع بضمتین مثله - و رفتن و سپری شدن سرما و هر چیزی - افر-

مِصْعاد بالکسر و دال مهمله در آخر ع. رسنی که بآن بر درخت خرما برآیند - افر-

مُصْعِب کمحسن ع. صاحب شتر سرکش و مُصْعَب کمکرم گشن یا گشن که هنوز زیر بار و زیر سواری نیامده و شتر سرکش و مصعب بن عمیر صاحب لوای رسول صلی الله علیه وسلم - افر.

مَصْعَة کهمزة ع. بار درخت عوسج مُصَع کصرد و قفل جمع - و مرغی است سبز - افر-

مُصَعْقِل بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح تای مثناة ع. مرد دراز سر - افر-

مُصْعِد بضم اول و کسر ثالث و سکون دال مهمله ع. رونده در زمین - و بفتح اول و ثالث جای بالا برآمدن - و مُصَعِّد کمحدث بر جای بلند برآینده - افر غ-

مُصَعْلَك بضم اول و ثانی و فتح و سکون ثالث و فتح لام ع. مرد گرد سر - افر-

مَصْغَبَه بالفتح و فتح غین معجمه و بای موحده ع. گرسنگی و حاجت - افر-

مُصْغِرَة کمحسنه ع. زمین کوتاه گیاه - افر-

مَصْغُوراء بفتح اول و ضم ثالث و را بالف کشیده ع. جمع صَغِیر کامیر بمعنی خرد - افر-

مُصَفّ بفتحتین و تشدید فا ع. جای صف زدن و جای صف زدن در جنگ مَصاف جمع - افر-

مُصَفّا بالضم ع. پاک و صاف چون شراب مصفا و عیش مصفا - شیخ العارفین ؎ بیت
بزم زمانه عیش مصفا بشیشه گردون می زلال ندارد و بهذب -

مُصَفَّح بجای حطی کمکرم ع. پهن از هر چیز و آنکه هردو جنب سر او پست و پیشانی برآمده باشند و کج و مائل از هر چیزی و بینی که استخوان آن معتدل باشد و سر تنگ دراز پیشانی دراز و پست گردن و هر دل که دران ایمان و نفاق فراهم آمده باشد و تیر ششم قمار و آنرا مسهل هم گویند و روی نرم و نیکو و تیغ پهناور - و مُصَفِّح کمعظم مرد پهن بر و تیغ پهن رخسار و پهنا و دراز هر چیزی - افر-

مُصَفَّحَة کمعظمة ع. گوسپندی که نا دوشند آنرا تا بزرگ پستان و پر شیر نماید و شمشیر پهن و یکتیغ مُصَفَّحات جمع - افر-

مُصْفِر بحای مهمله کمحسن ع. تهیدست و محتاج - و مُصَفَّر کمعظم گرسنه - و فلان

مُصَفِّر اِسْتِہٖ) کمحدث یعنی اوبسیار تیز رونده است - افر-

مُصَفَّق کمعظم ع. شراب ممزوج - افر-

مَصْفُور بفتح اول وضم ثالث و رای مهمله ع. گرسنه و بیمار صُفار و آنکه شکم او زرد و آبناک باشد - افر-

مَصْفُوف بالفتح ع. صف زده - افر-

مُصَفّٰی بالضم ع. روشن کرده شده - افر-

مُصَقَّر برای مهمله کمعظم ع. رطب تر نهاده - افر-

مِصْقَع بعین مهمله کمنبر ع. بلیغ فصیح یا بلند آواز یا مردیکه درنماند در سخن و لسته نشود در کلام - افر-

مِصْقَل کمنبر ع. خطیب بلیغ - افر-

مِصْقَلَة بکسر اول و فتح ثالث و لام ع. آله زدودن و نام مردی است - افر-

مَصْقُوعَة بفتح اول وضم ثالث و فتح ع. زمین لیشک زده - افر-

مَصْقُول بفتح اول وضم ثالث ع. روشن و صاف کرده شده - افر-

مَصَكّ بفتحتین و تشدید کاف ع. سست زانو که در رفتن زانوے او بر هم زند - و بکسر اول قوی و توانا از مردم و جز آن مِصَكَّة مؤنث - افر-

مَصْل بالفتح ع. ترف و آب که از پنیر بیرون آید از بیختن و فشردن و آن مضر معده است و بمعنی تراویدن و پنیر ساختن و آن چنین باشد که شیر منجمد را در آوند برگ خرما یا سفال و جز آن گذارند تا آبش بچکید و اندک روان شدن زخم و جز آن و تباه کردن مال را و بنا بایست خرج کردن آنرا - افر-

مُصَلّا بضم اول و فتح ثانی و تشدید لام ع. مطلق جاے نماز و عیدگاه هر شهر خصوصاً عیدگاه شیراز که آن جائیست بغایت خوش و خرم و سیرگاه - غ-

مَصْلَاة بالفتح ع. زمین گیاه صلیان ناک

مَصَالِي جمع - افر-

مِصْلَات بالکسر ع. مرد رسا در امور - افر-

مِصْلَاد بالکسر و دال مهمله ع. ناقه کم شیر و شتر ماده بچه دار بی‌خیر - افر-

مِصْلَاق کمحراب ع. خطیب بلیغ - افر-

مِصْلَال بالکسر ع. گل با بانگ و فریاد - افر-

مُصَلَّب کمحدث ع. خرمای خشک - و مُصَلَّب کمعظم جامهٔ بالنقش چلیپا - افر-

مِصْلَت کمنبر ع. مرد رسا - و مُصْلَت کمکرم شمشیر آهیخته - افر-

مُصْلِح بضم اول و کسر ثالث و سکون هاے مهمله ع. بصلاح و نکوئی آرنده - افر-

مَصْلَحَة بفتح اول و ثالث و فتح حا ع. صلاح کار مقابل مَفْسَدَه - غ-

مَصْلَحَت دِید بکسر دال مهمله ف. نیکو اندیشیدن از عالم صوابدید خواجه شیراز سه

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار بگذارند

و خم طرهٔ یاری گیرند - ب -

مُصْلَخِم بضم اول و فتح ثالث و کسر خای معجمه و تشدید میم ع. استوار سخت و کوه بلند - افر-

مُصَلْصَل بالضم و فتح هر دو صاد و سکون هر دو لام ع. مهتر کریم حسب خالص نسب و خر سخت آواز - افر-

مُصْلَطِح بضم اول و فتح ثانی و سکون لام و حاے مهمله و فتح طا ع. پهن فراخ - افر-

مُصْلِف کمحسن ع. مردی که زن از وی بهره یاب نگردد - افر-

مُصْلَفِح بضم اول و فتح ثانی و سکون لام و حا و فتح فا ع. سر پهن - افر-

مِصْلَق کمنبر ع. خطیب بلیغ - افر-

مُصَلَّم کمعظم ع. مرد گوش از بن بریده - افر-

مُصْلَمَة بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح میم و حا ع. دختر کم موے سر - افر-

مَصْلُوب بفتح اول وضم ثالث ع. بردار کشیده شده و سخت تپ زده - افر-

مُصَلِّی بضم اول و فتح ثانی و کسر لام مشدد ع. نماز گذارنده و درود بر نبی فرستنده و نام اسپ دوم از ده اسپان که از همه مقدم باشد و از اول موخر و تفصیلش در تحقیق لفظ مُجَلّی گذشته - و بفتح لام مشدد نمازگاه و جاے نماز گذاردن و در اصطلاح فقها بمعنے عیدگاه است گویند که مُصَلّٰی شیراز بمعنے عیدگاه آنجا فضاے نفیس دارد چنانچه سیرگاه اکثر خلائق آنجا است - غ-

مُصَمِّر بضم اول و فتح ثانی و تشدید میم ع. بمعنے گرو گرد آننده و گرد آینده - افر-

مُصْمَت کمکرم ع. رست و در بسته و هزار کامل و تمام و جامهٔ یکرنگ و اسپ یکرنگ و آگنده میان خلاف مجوف و بمعنے مندمل و زخمی که از اندرون پر شده و هر دو لب آن بهم آمده به میشود - و بر وزن مُحسن خاموش کرده شده - افر-

مُصْمَد بدال مهمله کمکرم ع. رست از هر چیز - و مُصَمَّد کمعظم مقصود و چیزے سخت و رست که دران ضعف نباشد - افر-

مُصَمْصِص بهر دو صاد کعلبط ع. اسپ استوار بند اندام - افر-

مَصْمَصَة بفتح اول و ثالث ع. آب در دهن زبان گردانیدن و آوند شستن - افر-

مُصَمَّع بعین مهمله کمعظم ع. آهوے سیخ گوش - افر-

مُصَمَّعَة کمعظمة ع. اشکنهٔ بر آورده سر و تاجدار - افر-

مُصَمَّغ بغین معجمه کمعظم ع. سمیاے با صمغ - افر-

مُصْمَغِل کمشمعل ع. بر آماسیده از بیم یا از بیماری - افر-

مُصْمَقِرّ کمقشعر ع. روز نیک گرم - افر-

مُصمَّم کمعظم ع. مرد درست عظیمت درست کار - افر-

مُصمَئِکَة بضم اوّل و فتح ثالث و کسر همزه و تشدید کاف مفتوح ع. زمین تر شده از باران افر

مُصمَئِلَة کمقشعرة ع - داهیه و بلاے سخت - افر-

مُصِنّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید نون ع. خشمناک - افر-

مِصْنَب کمنبر ع. حریص و آزمند خوردن صناب - افر-

مُصَنْبِعْ بضم اوّل و فتح ثانی و سکون نون و عین مهمله و فتح باے موحده ع. مرد مائل و کشیده بسوے درازی هر چه باشد - افر-

مُصَنْتِع بضم اوّل و فتح ثانی و فتح تا و سکون عین مهمله ع. میان کاواک - افر-

مُصَنْطِل بضم اوّل و فتح ثانی و سکون نون و لام و کسر طای مهمله ع. آنکه در رفتن سر راست دارد - افر-

مَصْنَع بفتح اوّل و ثالث و سکون عین مهمله ع. جاے گرد آمدن آب باران - افر-

مَصْنَعَة بفتح اول و ثالث و فتح عین ع. هر بناے محکم و استوار از قصر و قلعه و مانند آن مَصانِع جمع و جاے گرد آمدن آب باران و طعام و دعوت که بسوے آن برادران را خوانند - افر-

مُصَنِّف کمحدث ع. مطلق تصنیف کننده و لهذا سازندهٔ نقشها در اصوات و الحان را نیز گویند - حکیم شرف الدین شفائی ؎ کیست آن مصنف کز بسیاری جهل * نه کند فرق نوا از سرو دحیران * نوا خود نغمه ایست مشهور و سرو دحیران هم ظاهراً نام سرودی باشد - ب-

مُصَنِّق کمحسن ع. خادم ماهر در خدمت شتر - مُصَنِّقون جمع - افر-

مَصْنُوع بفتح اوّل و ضم ثالث و عین مهمله ع. کرده و ساخته - افر-

مَصْنُوعات بالفتح ع. مخلوقات و آفریده ها - فر

مِصْوات بالکسر ع. بسیار آواز - و یقال ما فی الدّار مِصْواتٌ نیست در خانه کسی - افر-

مِصْوان بالکسر ع. غلاف کمان - افر-

مِصْوَب کمنبر ع. کفلیز - افر-

مَصُوبَة بفتح اول و ضم ثانی و فتح موحده ع بمعنی مصیبت که بیاید - افر-

مُصَوَّة بنای غناة کمحدث ع. بسیار آواز - افر

مُصُوح بضمتین و حای مهمله ع. رفتن و سیری شدن و تراویدن و ربودن چیزی را و استوار شدن نوع موے گردا گرد سم اسب و ماموم شدن آن از افتادن و کهنه شدن جامه و رنگ برگردانیدن و شگوفهٔ نبات و کوتاه شدن سایه و سیری گردیدن شیر شتر و بهگردانیدن بیمار را - افر-

مَصُور براے مهمله کصبور ع. مادهٔ بز و ناقهٔ کم شیر و ناقه که شیرش بدرنگ بر آید مِصار کتاب و مَصائِر جمع - افر-

مُصَوِّرَة ع. قوتی است که صادر میشود از وی خطوط اعضا و شکلهاے آنها یعنی این قوت باذن خالق هر جزو منی را می پوشد صورت عضوی بر وجهیکه مقتضاے نوع صاحب منی مختلط باشد پس اگر مختلط از دو نوع باشد حیوان متولد از آن با هر دو نوع من وجه مشابهت می کند - چنانچه بغل یعنی استر که هم بشکل فرس می ماند و هم بشکل حمار - غ-

مَصُوص بفتح اول و ضم ثانی و صاد مهمله در آخر ع. مرغ بریان که از او بیرگرم مثل کرفس و زیره و سداب پُر کرده و در سرکه پرورده باشند - از کشف و منتخب - و زن که شیفتگی کند بر مرد وقت جماع و کس که بمکد تری بالاے قضیب را - مَصائص جمع - افر ع-

مَصُوصَة بفتح اول و ضم ثانی و فتح صاد ثانی ع. زن لاغر - ا-

مَصُوع بعین مهمله کصبور ع. مرد دل باخته بیمناک - و بضمتین رفتن و سیری شدن سر او هر چیزے - افر-

مُصْوَل کمنبر ع. چیزی است که درو بے حنظل تر نهند تا تلخی از وی برود - و بضمتین جدا گردیدن آب از شیر - افر-

مِصْوَلَة کمکنسة ع. جاروب - افر-

مَصُون بفتح اوّل و ضم ثانی و سکون واو بر وزن مقبول ع. یعنے نگهداشته شده و محفوظ - و کسانی که مصئون نویسند و خوانند بزیادت همزه میان صاد و واو غلط محض است زیرا که اجوف است ماخوذ از صون نه مهموز العین - غ-

مُصَهْرِج بضم اوّل و فتح ثانی و سکون ها و فتح را و سکون جیم ع. حوض گچکار - یقال حوض مُصَهْرَجٌ و برکة مُصَهْرَجة یعنے حوض بصاروج بر آورده - افر-

مِصْیاف بالکسر و تحتانی بالف کشیده ع. زمین باران تابستانی رسیده - افر-

مُصِیب بضم اوّل و کسر ثانی ع. نیک رسنده بحقیقت کاری یا چیزے و صواب یابنده - از کشف و لطائف - غ-

مُصِیبَة بضم اوّل و کسر ثانی ع. تعزیت و سختی و اندوه رسنده بکسی - مَصائِب جمع-

مُصِیبَت خانه ف. ماتم خانه مرزا صائب ؎ آسمان سنگدل را چشم اشک آلود ساخت * دود آه کز مصیبت خانهٔ ما شد بلند * ابوطالب کلیم ؎ سینهٔ ما هیچگه بے ناوک حوری نبود * این مصیبت خانه کم دیدم که مهمانی نداشت * ب-

مُصِیخ بضم اوّل و کسر ثانی و خاے معجمه ع. گوش دارنده و شنونده - فر-

مِصْیَد بدال مهمله کمنبر ع. دام و آنچه بدان صید کنند - مِصْیَدة بالتاء مثله - افر-

مَصِیر براے مهمله کامیر ع. بازگشتن و جای

بازگشتن ماخوذ از صَیْلو بالفتح که بمعنے گشتن و میل کردن است - از کشف و شرح نصاب و منتخب و نیز مَصِیلر بمعنے روده - اَمْصِرَة مُصْرَان کعُثمان جمع - مَصَارِین جمع الجمع - افرغ-

مَصِیْرَة کسفینة ع. جائی است-

مَصِیْص کامیر ع. خاک و ریگ نمناک افر

مَصِیْصَة کسفینة ع. کاسهٔ بزرگ و شهریست بشام - افر-

مُصَیْطِرْ بضم اول و فتح ثانی و کسر طای حطی و سکون یا و را ع. برگماشته و حافظ و نگهبان افر

مَصِیْف کامیر ع. جای و زمین تابستانی و نیز مَصِیْف ابرا هه کرز - افرص-

مَصِیْفَة کسفینة ع. زمین باران تابستانی رسیده - افر-

مُصَیْقَل بضم اول و فتح ثانی و سکون یا و قاف مفتوح ع. روشن کرده شده و از زنگ و تیرگی پاک کرده شده و بکسر قاف روشن کننده و صاف کننده - از منتخب و این ثلاثی است ملحق برباعی بزیادت یا - غ-

مُصَیْقَلَة بضم اوّل و فتح ثانی و رابع ع. آلایندودن - فر-

مَصْیُوفَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح فا ع. زمین باران تابستانی رسیده - فر-

مَصْیُون بالفتح ع. در مَصُون گذشت

مَضّ بالفتح و تشدید ضاد معجمه ع. سنگی که در چاه کهنه باشد و بدان آب را در یابند و گاهی در چاه دو سنگ باشد و گرم یقال کحلہ بملمول مِضّ ای حار - (وَرَجُلٌ مَضُّ الضَّرْب) مرد ضرب دردناک خورده - (وَکُحْلٌ مَضٌّ) و سرمهٔ چشم سوز - و مِضّ بالکسر مثلثة الاخر مُبَنِیَّة و مِضٍّ منونة کلمه ایست که بمعنے لاے نفی آید - افر-

مَضَاء کسماء ع. درگذشتن و مردن و بر نیخ خود رفتن - و بالضم بریدن - (وَاَلْوَا الْمَضَاء) بالفتح اسپ - افر-

مَضَابِث بالفتح و کسر بای موحده و سکون ثای مثلثه ع. ناخنهاے شیر - افر-

مُضَابَحَة بالضم و فتح موحده و حای مهمله ع. رو باروی همدیگر را دشنام دادن و بد گفتن افر

مُضَابِئَة بضم اول و کسر موحده و فتح همزه ع. جوال کلان و گران که پنهان سازد بره دارندهٔ را - افر-

مُضَاجَّة بالضم و تشدید جیم مفتوح ع. همدیگر شور و غوغا نمودن و بانگ و فریاد کردن و نزاع و خصومت نمودن - افر-

مُضَاجِر بالضم و کسر جیم و سکون رای مهمله ع. جمع مُضْجِر کمحسن - بمعنی ملول و اندوهناک کننده - افر-

مَضَاجِع بالفتح و کسر جیم و سکون عین مهمله ع جمع مَضْجَع که بیاید - و مُضَاجِع بالضم همخوابه - افرغ

مُضَاجَعَة بالضم و فتح جیم و عین مهمله ع. همبستر کردن زن را - افر-

مُضَاحَاة بالضم و حاے مهمله بالف کشیده ع. آمدن کسی را وقت چاشت - افر-

مُضَادَّة بالضم و تشدید دال مفتوح ع. باهم ضد بودن درین صورت مصدر است از باب مفاعلة و بمعنی چیز مؤنث بایکدیگر ضد کننده و باین معنی صیغهٔ مؤنث اسم فاعل است از باب مفاعلة - غ-

مَضَارّ بالفتح و تشدید راے مهمله ع. جمع مَضَرَّة که بمعنی گزند و نقصان است - غ-

مُضَارَبَة بالضم و فتح را و با ع. بشمشیر زدن یکدیگر را و انبازی کردن دو کس در مال و تن در تجارت نمودن از مال غیر - افر-

مُضَارَّة بالضم و تشدید راے مفتوح ع. گزند رسانیدن یکدیگر را و جمع کردن میان دو یا سه زن و نزاع و خلاف کردن - افر-

مَضَارِج بالفتح و کسر را و سکون جیم ع. جامهٔ کهن عاریتی یا عام است و سقاطه و ریزه از جامه و جز آن - مِضْرَج بالکسر واحد آنست - افر-

مُضَارَحَة بالضم و فتح را و حای مهمله ع. همدیگر را دشنام دادن و تیر انداختن و قریب شدن - افر-

مُضَارِع بالضم و کسر را و سکون عین مهمله ع شریک و شبیه از منتخب و مانند شونده از صراح - و مضارع اسم فاعل است از مضارعه که بمعنے مشابهت باشد. و صیغهٔ مضارع را از آن مضارع گویند که مشابهت دارد باسم فاعل در حرکات و سکنات و عدد حروف و صفت نکره چون رَجُلٌ يَضْرِبُ وَضَارِبٌ - و دخول لام ابتدا چون اِنَّ زَيْدًا لَيَضْرِبُ ولَضَارِبٌ - و مشابهت دارد باسم جنس در عموم و خصوص یعنے چنانچه اسم جنس اطلاق کرده می شود و مشترک می باشد در میان افراد و مخصص می باشد بلام عهد چون - الرَّجل - همچنین مضارع مشترک میباشد میان حال و استقبال و مخصص میباشد بسین و سوف و لام مفتوح و وجه اشتقاق مضارع است بمعنی مشابهت از ضرع آنست که گویا اسم فاعل و مضارع از زمانه که بمنزلهٔ ضرع واحد است شیر میخورند پس هر دو اخوین رضاعی شدند وجه دیگر آنکه چون مضارعت در حقیقت ماخوذ است از ضرع که بالفتح بمعنے پستان گاو و گوسفند است پس مضارع بمعنے بچه باشد که با بچهٔ دیگر از پستان حیوان واحد شیر خورد و گویا معنے حال و استقبال دو بچه اند که از لفظ واحد که بمنزلهٔ پستان است باهم شیر میخورند ای بوجود می آیند. درینجا مجازا باطلاق ظرف بر مظروف لفظے را که معنے حال و استقبال از ان پیدا می آید مضارع نام کردند - و مضارع نام بحری است از بحور اشعار و آن بحر را ازان مضارع نامیدند که مضارع بمعنی مشابه است و این بحر نیز به بحر منسرح مشابه است دران جزو دوم هریکے ازین دو بحر مشتمل است بر وتد

مفرد تی و بعضی نوشته اند که این مشابه است به بحر هزج
در همینی که دو ارکان این هر دو بحر او تا د مقدم اند بر
اسباب - غ -

مُضَارَعَة بروزن مفاعلة ع. همدیگر
مانا و برابر گردیدن - افر -

مُضَاض کغراب ع. بی آمیغ و ناب و آب
شور که خوردن و بکار بردن نتوانند و درختی است افر

مَضَاضَة بالفتح و فتح ضاد ثانی - رنجیدن
و سوختن از مصیبت - افر -

مُضَاعَف بالضم و فتح عین مهمله ع. دوچند
و در اصطلاح هر کلمه که در آخر آن دو حرف از یک
جنس آید - غ -

مُضَاعَفَة بالضم ع. دوچندان یا زیادت
کردن چیزی را و بطرف چیزی دو گونه آن چیز گردانیدن
تا سه گونه گردد و زره را دوگان حلقه بافتن - افر -

مَضَاغ بالفتح و غین معجمه در آخر ع. آنچه خایند
آنرا چون علک و مانند آن و خائیدن - افر -

مُضَاغَة کثناة ع. بمعنی گول - افر -

مَضَاغِط بالفتح و کسر غین و سکون طای مهمله
ع. جمع مَضْغَطَة کمقعدة بمعنی زمین پست
فراهم آمدن گاه آب - افر -

مُضَاغَطَة بروزن مفاعلة ع. باهم انبوه
کردن و فشاردن همدیگر را - افر -

مُضَاف بالضم ع. منسوب و متعلق - غ -

مُضَافَات بالضم ع. متعلقات و نسبتها - غ -

مُضَافَرَة بالضم و فتح فا و را ع. همدیگر را
یاری کردن - افر -

مُضَامَّة بالضم و تشدید میم مفتوح ع.
فراهم آوردن - افر -

مَضَامِير بالفتح و کسر میم ثانی ع. جمع مضمار
است که بمعنی میدان ریاضت اسپان باشد - غ افر

مَضَامِين بالفتح و کسر رابع ع. جمع مضمون
که بیاید - افر -

مُضَاهَات بالضم ع. بچیزی مانند شدن ع

مُضَاهِی بالضم و کسر ها ع. بمعنی مانند و
مشابه - غ -

مَضَائِغ بالفتح و کسر همزه و سکون غین معجمه
ع. جمع مَضِیغَة که بیاید - افر -

مَضَائِق بالفتح و کسر همزه و سکون قاف ع
جاهای تنگ - غ -

مُضَایِقَة بالضم و فتح تحتانی نه بکسر آن
همچنین هر لفظی که بروزن مفاعلت باشد حرف
چهارم آن مفتوح باشد بعض مردم از بی اتفاقی
مکسور خوانند چنانچه مباشرت و مطابقت و مخالفت
و مطالعه و معالجه و معانقه و مکالمه و ملایمة
و ملاحظه و مناقشه و مراسله و قس علی هذا
الباقی - از غیاث - و در بهار عجم نوشته که
مضایقه بمعنی تنگ فرا گرفتن کار و با لفظ داشتن
مستعمل - ملا وحشی ؎ در کار ما مضایقه
داشت ناخدا اکشتی بنوح و رخت بطوفان
گذاشتیم * میرزا صائب ؎ رسد چو قطره
بدریا یکی هزار شود * بجان مضایقه با تیغ آبدار
مکن *

مَضْبَأ - بالفتح و فتح بای موحده ع. نهان
جای - افر -

مُضْبَاة بالضم ع. نان که در خاکستر گرم
پخته باشند و بفتح اول مغاک کو نان پختن - افر -

مُضَبِّث کمحدث ع. آنکه در سوراخ
سوسمار آب ریزد تا بیرون آرد یا آنکه بر سوراخ
آن دست را بجنباند و حرکت دهد تا سوسمار بگمان
مار دم را برآرد تا بر ندمار را پس آنکس بگیرد دم
آنرا و شکار کند - (و بابا مُضَبَّب) کمعظم
درکه بر آن ضباب آهن باشد - افر -

مُضَبَّر برای مهمله کمعظم ع. شتر استوار خلقت
اگنده گوشت و شیر بیشه - افر -

مُضْبِع بالضم و کسر موحده و سکون عین مهمله
ع. ناقه آرزومند فحل - افر -

مَضْبَعَة بفتح اول و ثالث و رابع ع.
گوشت پاره زیر بغل پیش - افر -

مَضْبُوحَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح حای
مهمله ع. سنگ آتش زنه - افر -

مَضْبُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله
در آخر ع. شتر استوار خلقت - افر -

مَضْبُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله
در آخر ع. خر که آنرا کفتار خورده باشد - افر -

مَضْبُون بفتح اول و ضم ثالث ع. آب اندک
و مرد بر جای مانده - افر -

مُضَجِّج بضم اول و کسر ثانی و تشدید با جیم ع.
بانگ و ناله کننده - افر -

مُضْجِر برای مهمله کمحسن ع. ملول و اندوهناک
کننده - مَضَاجِر و مَضَاجِیر جمع - افر -

مَضْجَع بفتح اول و ثالث و سکون عین مهمله ع
بمعنی خوابگاه - مَضَاجِع جمع - افر غ -

مَضْجُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله ع
مرد ضعیف رای و گول - افر -

مَضْح بالفتح و حای مهمله ع. زشت و معیوب
گردانیدن ناموس کسی را و راندن و بازداشتن و
پراگنده شدن اختران و تراویدن توشه دان منتشر
گردیدن شعاع آفتاب - افر -

مَضْحَاة بالفتح ع. زمینی که بران همواره
آفتاب باشد - افر -

مِضْحَاك بالکسر ع. بسیار خند - افر -

مَضْحَك بفتح اول و ثالث ع. جای خندیدن
و چیزی و کسی که بر و خندند - و بضم اول و کسر ثالث
بخنده آرنده - غ -

مُضْحِی بضم اول و کسر ثالث ع. آنکه در ضحی
کند کار را و فاعل آن شود - افر -

مَضْخ بالفتح و خای معجمه ع. آلودن اندام را بعوی (?)
خوش - افر -

مِضْخَّة بکسر اول و فتح ثانی و تشدید خای مفتوح ع. نی و جز آن میان کاواک کرده از چوب و مانند آن اندازند تا برکسی آب پاشند و بهندی پچکاری خوانند - افو.

مِضْخَم کمنبر ع. سخت کوفت و زد و کوب و مهتر بزرگ کلان جثه - افو.

مَضَد بالفتح و دال مهمله ع. ضماد بستن و بفتحتین بند - افو.

مَضَر بالفتح و بفتحتین و رای مهمله ع. ترش و زبان گز گردیدن شیر و خراب و سخت سپید گشتن - و ذهب دمه خضراً مضراً بالکسر یعنی رایگان رفت خون او - از اتباع است - و مَضِر گلکنف شیر ترش زبان گز و سخت سپید - و مُضِرّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید را نزدیک شونده و زیانکار و آنکه بسیار مال در آیدش هر روز و بامداد باد و زن فارسیان مُضِر یعنی زیانکار بتخفیف استعمال نمایند - خواجه جمال الدین سلمان ؎ مرا درکام دنیاوی مضر چون زهر مار آمد ❊ بزهر زهر هر ساعت مرو در کام اژدرها ❊ افوب.

مِضْراب بالکسر ع. در اصل بمعنی مطلق آلهٔ زدن است و در عرف بمعنی زخمه که بر ساز زنند شهرت دارد و بالفظ زدن و رسانیدن و خوردن و شکستن مستعمل - میرزا رضی دانش ؎ بحدی هرگز بکام خود حقی نابی نخورد ❊ از نوا افتاد ساز عیش و مضرابی نخورد ❊ طالب آملی ؎ منم کز فیض جانم چون شراب لعلگون گردد ❊ بهر شریانی که مضرابی رسانم ارغنون گردد ❊ واله ؎ نابحدی عشقباز نغمه ام کز بعد مرگ ❊ میزنم هستی بر تار کفن مضراب را ❊ ظهوری ؎ ناله بر ساز خوش مریز قصد ❊ در دبر تار رگ زد این مضراب ❊ افوب.

مِضْرَب کمنبر ع. بسیار زننده و آله زدن و خرگاه کلان و مَضْرَب کمقعد - استخوان با مغز و رفتن و در زمین بطلب رزق و شمشیر و تیزی آن وجای زدن - و مَضْرِب کمحسن مار سر فرو افگنده بر یکجای که حرکت نه کند - افو.

مَضْرِبَة بالفتح و فتح را و کسر آن ع. شمشیر و تیزی و زخمگاه آن - افو.

مَضَرَّة بالفتح و تشدید رای مفتوح ع. گزند خلاف منفعت - و مُضِرَّة زن با نباغ - افو.

مُضَرِّج بجیم کمحدث ع. شیر بیشه - افو.

مَضْرَح بحای مهمله کمقعد ع. چرغ دراز بال - افو.

مَضْرَحِیّ بالفتح ع. چرغ دراز بال مهتر بزرگ و سفید از هر چیزی و دراز - افو.

مُضَرَّس بسین مهمله کمعظم ع. جامه که در آن نگار مانند دندان باشد و مرد مهذب و آزموده و بکسر ثالث شیر که بخاید شکار را و فرو برد - افو.

مُضَرِّط بطای مهمله کمحسن ع. آنکه بدهان حکایت صوت ضراط کند و بدان فسوس نماید یکسی و سبک شمارنده و خوار دارنده - افو.

مُضْرِع بعین مهمله کمحسن ع. گوسپند که شیر فرود آرد و بیش از نتاج - افو.

مُضَرْغَط کمطمئن ع. مرد سطبر فربه بی خبر - افو.

مَضْرُوب بالفتح ع. زده شده و نوع و صفت از هر چیزی - افو.

مَضْرُوبَة بفتح اول و ضم ثالث ع. بهین تنک زده - افو.

مَضْرُوجَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح جیم ع. چشم فراخ شگاف - افو.

مَضْرُور بفتح و ضم ثالث ع. هرچه در او نقصانی باشد - افو.

مَضْرُوسَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح سین مهمله ع. چاه گرداگرد از سنگ بر آورده - افو.

مُضْرِی بضم اول و کسر ثالث ع. حریص کننده و خوگر سازنده و بر آغالاننده - افو.

مُضْعَز بزای هوز در آخر کمفتعل ع. نیک بخیل - افو.

مُضَغِّز بضم اول و کسر ثانی و تشدید زای معجمه ع. مرد خشمگین - افو.

مَضَض بفتحتین و سکون ضاد معجمه ع. شیر ترش و درد و سوزش و مصیبت و الم جراحت - افو.

مُضْطَبِن بضم اول و فتح طای مهمله و کسر موحده ع. زیر کش گیرنده چیزی را - افو.

مُضْطَجَع بضم اول و فتح ثالث و فتح جیم و سکون عین مهمله ع. جای بر پهلو خفتن - افو.

مُضْطَر بضم اول و فتح ثالث ع. ضرر رسیده شده و مجازاً بمعنی بی اختیار و بیچاره و این صیغهٔ اسم مفعول باشد از اضطرار که از باب افتعال است بدانکه هر مصدری که از باب افتعال باشد و فاء کلمه ضاد معجمه یا صاد مهمله واقع شود تاء افتعال را بطای مهمله بدل کنند چنانچه اضطراب و اضطرار و اصطبار که در اصل اضتراب و اضترار و اصتبار بود - غ.

مُضْطَرِب بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. جنبنده و حرکت نماینده و دو دله و تباه - افو.

مُضْطَرَح بضم اول و فتح ثالث و رابع و سکون حای مهمله ع. چیزی در گوشه و جانب افگنده - افو.

مُضْطَرِم بالضم و کسر را ع. آتش فروزان - افو.

مُضْطَغّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید غین معجمه ع. زمین سیراب و با گیاه سبز - افو.

مُضْطَغِن بضم اول و فتح ثالث و کسر غین معجمه و سکون نون ع. در دل کینه دارنده و پنهان کننده کینه را و در زیر بغل گیرنده چیزی را - افو.

مُضْطَفِن بضم اول و فتح ثالث و کسر فا از پای خود دنبالهٔ خود را زننده - افو.

مُضْطَلِع بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون عین مهمله ع. قوی و توانا - افو.

مُضْطَم بضم اول و فتح ثالث و تشدید میم

ع. بسوی خود کشنده و فراهم آرنده چیزی را
در گرفته و مشتمل - افر-
مُضطَمِر بضم اول و فتح ثالث و کسر میم
و سکون را ع. مروارید میان باریک و لاغر و
سبک و گوشت - افر-
مُضطَهَد بضم اول و فتح ثالث و فتح ها و
سکون دال مهمله ع. مقهور و مغلوب مضطر و
مظلوم - افر-
مُضعِف کمحسن ع. صاحب ستور ناتوان
و آنکه چیزها او شایع و کثیر باشد و آنکه مستوجب ضعف
باشد و باین معنی بفتح ثالث هم آمده - افر-
مُضَعَّفَة کمعظمة ع. زمین باران سست
رسیده - افر-
مَضعُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. کور
و دو چند کرده شده - افر-
مَضغ بالفتح و غین معجمه ع. خائیدن و
مُضَغ بضم جمع مُضغَة که بیاید - افر-
مَضغَبَة بفتح اول و ثالث و فتح بای موحده
ع. زمین بادرنگ ناک - افر-
مُضغَة بضم اول و فتح ثالث ع. پاره از
گوشت و جز آن - مُضَغ بضم جمع - و آمیغ دار
چیزی که در یکبار خائیده شود - افر-
مَضغَطَة کمقعدة ع. زمین پستی فراهم
آمدنگاه آب مَضاغِط جمع - افر-
مَضفُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. آبی که
بران ازدحام مردم باشد و آنکه از کثرت سائلان
تهیدست شده باشد - افر-
مُضِلّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید لام ع.
ضائع گرداننده - افر-
مَضَلَّة بفتح اول و کسر ثانی و تشدید لام مفتوح
ع. جای گمراهی و زمین که در وراه گم شود دلکر
مُضَلَّع بعین مهمله کمحسن ع. بارگران و
ستوری که در بر داشتن بار استخوان های پهلویش

سست باشد - و مُضَلَّع کمعظم پارچه که بعض
آن بافته و بعض آن ترک داده و جامه مخطط با
دوال از ابریشم و جز آن - افر-
مُضَلِّل کمعظم ع. آنکه و خابجیر نکند و
مرد بسیار گمراه - افر-
مِضمار بالکسر ع. جای ریاضت دادن
اسپ و مدت ریاضت دادن آن و غایت اسپ
سباق از منتهی الارب و در غیاث نوشته که مضمار بالکسر
صیغه اسم آله از ضمر که بفتح است و ضمر در لغت بمعنی
لاغری است و معمول عربان چنان است که اول
اسپان را فربه کنند و بعده بتدریج می گردانند
پس عرق از بدن اسپان جاری میشود و قدری
ازین ریاضت لاغر میشوند و باین مناسبت مضمار
میدان را گویند که دران اسپان را دوانند -
مِضماض بالکسر و ضاد معجمه در آخر ع. مرد
سبک تیزرو و سوزش و گردانیدگی آب در دهان
مُضمَحِلّ بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و تشدید لام
ع. مگر در فارسی تشدید لام خواندن ضرور نیست
و بمعنی محو شونده و ناچیز و سست - افر-
مُضمَر بضم اول و فتح ثالث ع. در دل
داشته شده و پنهان و پوشیده ماخوذ از ضمیر
بمناسبت آنکه ضمیر هر کسی پنهان باشد و مُضمَّر
کمعظم اسپ تیز رفتار باریک میان و بمعنی اسپ فربه
نیز آمده - غ م افر-
مُضمَرِط بضم اول و فتح ثانی و سکون میم و
طا ع. مرد ترنجیده و درکشیده روی - افر-
مَضمَضَة بفتح اول و ثالث و فتح ضاد ثانی
ع. آب در دهان جنبانیدن و شستن دهان را
آب مِضماض بالکسر مثله و شستن آوند و جز آن - افر-
مُضَمَّن کمعظم ع. شعر با تضمین و بیتی که
موقوف بر بیت دوم باشد. در معنی و آواز یکتا دیگری
بدو نه پیوندد و بفهم نیاید - افر-
مَضمُون بفتح اول و ضم ثالث ع. معنی لغوی

آن در میان گرفته شده ماخوذ از ضمن بالکسر از
غیاث - و در بهار عجم نوشته که مضمون معنی مضامین
جمع - و تازه - بکر - مبتذل - مکرر - دلکشا از
صفات اوست و با لفظ خواندن و بستن مستعمل -
ملا طاهر غنی ؎ از بسکه شعر گفتن شد مبتذل درین
عهد هر لب بستن است اکنون مضمون تازه بستن
مَضنُوک بالفتح و ضم نون ع. زکام زده افر
مَضنُون بالفتح ع. غالیه که بر سر و ریش
بمالند - افر-
مُضُوّ بضمتین و تشدید واو ع. گذشتن و
رفتن - افر-
مُضواء کگلزار ع. پیش آمدن و تقدم
کردن بر چیزی - افر-
مَضئُود بدال مهمله کمزکوم ع. بمعنی
زکام زده - افر-
مُضُور بضمتین و رای مهمله ع. ترش و زبان گز
گردیدن شیر و سخت سپید گشتن - افر-
مَضُوزَة بزای معجمه کصبورة ع. شتر ماده
سالخورده - افر
مَضوفة بفتح اول و ضم ثانی و فتح فا ع.
شدت و اندوه و حاجت و نیاز - افر-
مُضَهَّب کمعظم ع. بریان نیم پخته یا گوشت
پاره پاره کرده - افر-
مَضهُود بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنی
مقهور - افر-
مُضِیّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی
ع. گذشتن و رفتن - افر-
مِضیاع بالکسر و عین مهمله ع. ضائع و هلاک
کننده مال - افر-
مَضِیر کامیر ع. شیر ترش زبان گز و سخت
سپید - افر-
مَضیرَة کسفینة ع. آشی است که از شیر ترش
سازند و گاهی دران شیر تازه افزایند - افر-

مَضِیض بهرد و ضاد کامیر ع. اندوهمند گردانیدن - افر-
مُضِیع بضم اول و کسر ثانی و عین مهمله ع. ضائع کننده - غ-
مَضِیعَة کمعیشة و مهلکة ع. جای هلاکت - افر-
مَضِیغَة بغین معجمه کسفینة ع. هر گوشت پاره که بر استخوان باشد و گوشت پاره زیر گوشت بازوی اسپ و پیکرانه گوشهٔ کمان یا پی خائیده که کمان سازند دارد و تمهدی زیر بناگوش و پی اندام مَضِیغ کامیر و مَضَائِغ جمع - افر-
مَضِیفَة بغای معجمه کسفینة ع. اندوه و غم و کاری که از وی ترسیده شود - مَضُوفَة مثله - و کرانهای وادی - افر-
مَضِیق کامیر ع. مکان تنگ مَضَائِق جمع و کار سخت - افر غ-
مَضِیم کامیر ع. مظلوم و مرد بحق ناتمام رسیده - افر-
مضی مَا مَضَی بفتح هر سه میم و فتح هر دو ضاد معجمه ع. بمعنی گذشت انچه گذشت غ-
مَضْیُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای مهمله در آخر ع. زبیت غیر خالص - افر-
مَطّ بالفتح و تشدید طای مهمله ع. کشیدن و دراز کردن و کشیدن دلو و بر چیدن ابرو و رخسار از تکبر و حزن - افر-
مَطَا کعصا ع. بازیگی اسم است مَطی را و پشت اَمْطاء جمع - و پاره از شاخ خرما که بدان کنث با شاخ پراگنده را باهم بندند و مِطَاء گکتاب جمع مَطْو که بیاید - افر-
مُطَابَّة بالضم و تشدید بای موحده مفتوح ع. دارو درمان کردن - افر-
مُطَابَقَة بروزن مفاعلة ع. یکی را بر دیگری پوشیدن و موافقت و برابر کردن و چسپانیدن و رفتن بابند بر پای و سم پای بر جای سم دست نهادن اسپ در رفتن و در دویدن و عادت کردن بر کاری - و باصطلاح مطابقة جمع کردن کلمات متضاده در کلام و متضاد لاحق است بآن کما قال عز و جل - تُعِزُّ مَن تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَن تَشَاءُ - و قول دعبل ضحك الشيب برأسه فبكى - یعنی خندید پیری بر سر او پس گریست و مراد از خنده پیری ظهور اوست - مثال در فارسی عبدالرسول استغنا ؎ عمر دلخواه جوانی رفت و پیری جلوه کرد × صبح روشن گشت و شب در پرده کارها گذشت ؎ از منتهی الارب و مطلع السعدین
مُطَابَنَة بالضم و فتح با و نون ع. موافق و برابر شدن - افر-
مَطَّاخ بخای معجمه کگتان ع. کول و بزرگ منش متکبر و خودپرست - افر-
مَطَار برای مهمله کسحاب ع. جای فراخ دهانه - و مَطَّار کشداد شتاب و نیک رونده افر-
مَطَارِب بالفتح و کسر را ع. جمع مَطْرَب که بیاید - افر-
مَطَارَة بالفتح و فتح را ع. جاه فراخ دهانه و ذوالمطارة کوهی است - و مَطَارَة کنامة ناقهٔ نابغه - افر-
مُطَارَحَات ع. باهم سخن انداختها و خوشامد و تملقها - غ-
مُطَارَحَة ع. باکسی سخن گفتن و مجازاً بمعنی مشوره نمودن و گاهی بمعنی خوشامد نیز مستعمل می شود-
مُطَارَدَة بالضم و فتح را و دال مهملتین ع. حمله آوردن بر یکدیگر - طِرَاد مثله - افر-
مَطَارِف بالفتح و کسر را ع. جمع مُطْرَف کمکرم که بیاید - افر-
مُطَارَقَة بالضم و فتح را و قاف ع. نعل بر یکدیگر زدن بر موضع و جامه بر یکدیگر دوختن - افر-
مَطَارِنَة بالفتح و کسر را و فتح نون ع. جمع مَطْرَان گسکران بزرگ و مهتر ترسایان غ-
مَطَارِیق بالفتح و کسر را ع. جمع مِطْرَاق که بیاید و نیز مَطَارِیق گروه پیادگان و شتر پی یکدیگر رونده نزدیک آب - فر-
مَطَاسِب بالفتح و کسر سین مهمله و سکون موحده ع. آبهای ریزان و جهنده - افر-
مَطَاط بهرد و طا کسحاب ع. شیر شتر دوغ ک و ترش - (و صلاً مِطَاطًا) گکتاب و بالضم - پشت دراز - افر-
مُطَاع بالضم و عین مهمله ع. اطاعت و فرمان برداری کرده شده یعنی کسی که مردم اطاعت او کرده باشند و مطیع او شوند - غ-
مَطَاعِم بالفتح و کسر عین مهمله ع. خورشها و طعامها جمع مَطْعَم که مصدر میمی است بمعنی اسم مفعول - غ-
مُطَاعَمَة بروزن مفاعلة ع. داخل کردن کبوتر نر دهن خود را در دهن ماده - افر-
مَطَاعِن بالفتح و کسر عین مهمله ع. جمع مَطْعَن و مِطْعَان که بیاید - افر-
مَطَاف بالفتح ع. جای طواف کردن و جای گرد اگردگشتن و طواف کردن - افر-
مَطَافِل و مَطَافِیل - بالفتح ع. جمع مُطْفِل کمحسن که بیاید - افر-
مِطَال بالکسر ع. درنگ و مطل کردن در ادای وام و حق کسی - و مَطَّال کشداد دیر دارنده وام و دَین و دیری کننده در وعده اداء - افر-
مَطَالِب بالفتح و کسر لام ع. جمع مَطْلَب افر-
مُطَالَبَة بروزن مفاعلة ع. خواستن حق خود را از کسی و بازجست کردن - افر-
مَطَالِع بالفتح و کسر لام ع. جمع مَطْلَع و نیز نام کتابی است در علم منطق - غ-
مُطَالَعَة بروزن مفاعلة ع. واقف

بر زیدان و چیزی نگریستن برای وقوف یافتن بران و ظاهر کردن حال را - افوغ.

مَطَامِع . بالفتح و کسر میم و سکون عین مهمله ع. جمع طَمَع - خلاف قیاس چنانچه مَحَاسِن جمع حسن - افوغ.

مَطَاوِح بالفتح و کسر واو و سکون حای مهمله ع. جایهای انداختن و جایهای هلاک افو.

مَطَاوِد بالفتح و کسر واو و سکون دال مهمله ع. جایهای هلاک - افو.

مُطَاوِع بالضم و کسر واو و سکون عین مهمله ع. فرمانبرداری کننده - غ.

مُطَاوَعَة بالضم و فتح واو و عین مهمله ع. فرمانبرداری کردن و سازداری نمودن با دیگری و نزد نحاة آمدن فعلی پس فعلی جهت دلالت بر پذیرفتن مفعول که فاعل فعل ثانی است اثر فاعل فعل اول را افو.

مُطَاوَلَة بالضم و فتح واو و لام ع. نبرد کردن بدرازی و بفضل و توانائی و دور افگندن در درنگ کردن در کاری - افو.

مَطَاوِی بالفتح و کسر واو ع. پیچیدگیها و شکنها و نوردها این جمع مَطْوِی است غ.

مَطَاهِر بالفتح و کسر ها و سکون رای مهمله ع. جمع مِطْهَرَة بالکسر و الفتح که بیاید - ا

مَطَايَا بالفتح ع. چهارپایهای که بر پشت آنها سوار شوند مثل اسپ و اشتر و غیر آن و این جمع مَطِيَّة است غ.

مُطَايَبَة بالضم و فتح تحتانی و بای موحده ع. باکسی خوشطبعی و مزاح کردن - غ.

مُطَايَرَة بالضم و فتح تحتانی و رای مهمله ع. پرانیدن - افو.

مَطَبّ بفتح اول و ثانی و تشدید موحده ع. جائی که طبیب دران نشسته معالجهٔ مریضان نماید غ.

مَطْبَخ بفتح اول و ثالث و سکون خای معجمه ع. جای پختن طعام که در عرف آنرا باورچیخانه گویند و نیز بمعنی خیمهٔ مطبخ و با لفظ زدن مستعمل میر معزی ؎ خرگه زند کار کسی نگشاید ✽ مطبخ زند و نان بکسی ننماید ✽ گرد و دو ز خرگهش بر آید شاید ✽ کز مطبخ او دو همی بر ناید ✽ و مِطْبَخ کمنبر آلت پختن یا دیگ و مُطَبِّخ کمحسن پخت کننده طعام و آنرا در محاوره باورچی گویند - و مُطَبِّخ کمحدث اول بچهٔ سوسمار با اول آن حِسْل است بعد آن غَيْدَاق بعد آن مُطَبِّخ بعد آن خُضْرِم بعد آن ضَبّ و نیز مُطَبِّخ جوان فربه آگنده گوشت - افوغ ب.

مَطْبَخ سفید داشتن . ف. یعنی از طعام خالی داشتن مطبخ - میر خسرو ؎ زوجه توان خورد که گاهے ندید ✽ کاسه سیه دارد و مطبخ سفید ✽ ب.

مَطْبَخِی بالفتح ع. آنکه طعام پزد - میر خسرو ؎ کاین ملک نے ز شاه آزاد است ✽ دائم از پشت مطبخی زاد است ✽ ب.

مَطْبَع بفتح اول و ثالث و سکون عین مهمله ع معروف - فو.

مُطَبَّعَة کمعظمة ع. شتر ماده گرانبار - فو.

مُطْبَق کمحسن ع. پوشنده - (و حُرُوف مُطْبَقَة) علی بناء المفعول صاد و ضاد و طا و ظا است - و مُطَبَّق کمعظم تو بر تو کرده شده و سرپوش دار و نوعی از پارچه که از طرف خلج آرند - و مُطَبِّق کمحدث مرد رسا در امور - افوغ.

مُطْبِقَة بضم اول و کسر ثالث و فتح قاف ع. تب در گیرندهٔ تمام اندام و تب که شبانروز خنک نشود - (و سَحَابَة مُطْبِقَة) کمحدثه ابر که باران او همه جا رسیده - افو.

مَطْبُوب بفتح اول و ضم ثالث ع فسون کرده شده و سحر زده - افو.

مَطْبُوخ بفتح اول و ضم ثالث ع. هر چیز که آنرا باتش پخته باشند خصوصاً دوائی جوشانیده شده ع.

مَطْبُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله ع. خوش آئینده و مرغوب طبع - غ.

مُطْبَئِن بضم اول و فتح ثالث و کسر همزه و سکون نون ع. لغتے است در مُطْمَئِن - افو.

مِطَثَّة بکسر اول و فتح ثانی و تشدید ثای مثلثه مفتوح ع. چوبے است گرد که بدان بازی طث کنند بفارسی چکر - افو.

مُطَجَّن کمعظم ع. بریان کرده در تابه - افو.

مَطْح بالفتح و حای مهمله ع بدست زدن و گائیدن زن را - افو.

مِطْحَان بالکسر ع. مار حلقه زده گرد گردنده افو.

مِطْحَنَة کمندبة ع. دنبالهٔ سم گوسفند یا چیزی است بر آمده گرد در پاشنه که بدان خراشند زمین را - افو.

مِطْحَا کمنبر ع. کمان تیر دور انداز و تیر که دور رود و شیر بیشه و حرب زبون که دور اندازد یکدیگر را - افو.

مِطْحَرَة کمکنسة ع. جنگ زبون که دور کند و دفع سازد یکدیگر را و نیزه - افو.

مُطْحَلِب بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر لام ع. آب چغز لاده ناک - و بفتح لام مثله افو.

مِطْحَن کمنبر ع. آسیا - افوغ.

مَطْحُوَّة بفتح اول و ضم ثالث و تشدید واو مفتوح ع. سایبان بزرگ - افو.

مَطْحُول بفتح اول و ضم ثالث ع. بر سپرز زده شده و آونده - افو.

مَطْحُوم بفتح اول و ضم ثالث ع - پر هر چه باشد افو.

مَطْحِيَّة بفتح اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی مفتوح ع. سایبان بزرگ - افو.

مَطْخ بالفتح و خای معجمه در آخر ع. آب لای ناک تنگ چاه که خوردن نتوانند و بدست زدن و بسیار خوردن و انگبین لیسیدن و بدلو آب چاه بر کشیدن و معیوب و آلوده و زشت کردن ابروی کسی را - ا

د (**مطخ مطخ**) بکسر تین وسکون الآخر کلمه که بدان تکذیب قول کاذب را وانمایند - افر

مطخة بکسر اول و فتح ثانی و تشدید خای مفتوح ع. چوبی است که طفلان بدان بازے کنند - افر -

مطر بالفتح ورای مهمله ع. باریدن و رفتن در زمین و شتافتن و تیز رفتن اسپ و پر کردن مشک را و شتابی کردن مرغ وقت فرود آمدن و بالضم خوی و عادت و خوشه ارزن - و بفتحتین باران - امطار جمع - و در شرح خاقانے مطر بکسر میم و فتح ثانی بمعنی تازگی نوشته - لفر

مطرا بضم اول و فتح ثانی و تشدید را ع. تازه و تازگی گردیده شده و گاهے مجازاً بمعنے مصفا و آبدار - غ افر -

مطراب بالکسر ع. مرد طرب ناک -

مطرابة مثله - افر -

مطرات بالتحریک ع. بارانها جمع مطر که بمعنے باران است - غ -

مطراف بالکسر ع. شتر ماده که بچرد چراگاهی را تا طرفه و لونه بیدارد و بر یک چراگاه قرار نگیرد و ناقه که جا بجا چرا کند - افر -

مطران بالفتح و بالکسر ع. سرگروه نصاری و سرگروه و مهتر قوم کفار و گویند که مطران اکثر بجبر براند از غیر و سجیلیه دارد - غ -

مطرب بفتح اول و ثالث ع. راه تنگ و متفرق یا راه کوچک که بشارع عام پیوسته مطربة بالتا مثله - مطارب جمع و مطرب کمحسن سرود گوینده - افر -

مطرة بفتح اول و ثالث ع. خوی و عادت و مطرة محرکة خنیک و میانه حوض - و مطرة کفرحة خوی و زن لازم گیرنده مسواک و غسل و پاکی را - افر -

مطرح بفتح اول و ثالث وسکون حای مهمله ع. جای انداختن چیزے - مطارح جمع و ازین ماخوذ است بمعنے کمینه که شکاریان از آن طیور را صید کرده در آن اندازند - خواجه نظامی ۵ که چون بایدم مطرحی ساختن ٭ شکاری در آن مطرح انداختن ٭ و مطرح کمعظم بنای طویل و دراز - افر -

مطرخم حرف رابع خای معجمه کمقشعر ع. بر پهلو خوابیده و پر خشم و متکبر و جوان نیکو بدن تمام اندام - افر -

مطرد بدال مهمله کمنبر ع. نیزه خرد که بدان شکار کنند و در شرح دیوان خاقانی جامه که در زیر جامه پوشند - و مطرد کمعظم روز دراز و مطرد مستقیم بریک و تیره شونده و پی یکدیگر شونده - افرغ -

مطردة بفتح اول و ثالث و رابع ع. میانه راه و سبب راندن - و بالکسر آلة پارة آهن که بدان تنور را پاک کنند - افر -

مطرز بزای معجمه بر وزن منور ع. زینت داده شده و طراز کرده شده - افرغ -

مطرف کمحسن ع. مال نو - و مطرف بکسر جادر خز چهار گوشه نگارین - مطرف بالکسر و الفتح مثله مطارف جمع و مطرف کمحدث آنکه بر اطراف لشکر زند و مطرف کمعظم آغاز و اول هر چیزے و اسپی که سر و دم او سیاه یا سپید باشد مخالف سائر اعضای آن و باصطلاح شعراء مطرف آنکه در مصرعین لفظی چند بقرینه هم واقع شود که بحرف روی موافق و در وزن و عدد حروف مخالف باشند مثلاً خیال و خال - خواجه سلمان ساوجی ۵ بخدا تا خیال خال تو داریم ٭ حال پریشان تر از خیال تو داریم ٭ از منتهی الارب و مطلع السعدین -

مطرفة کمعظمة ع. گوسپند که طرف دم یا هر دست و پای او سیاه و سائر بدن سپید باشد و

مطرفسة بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح فا و سین مهمله ع. پوشیده - افر -

مطرق کمنبر ع. نام شتری و چوبے که بدان پشم زنند - مطرقة بالتا مثله - و مطرق کمحسن مرد فرومایه و آنکه سست چشم باشد در خلقت - افر -

مطرقة بکسر اول و فتح ثالث و رابع ع. در مطرق گذشت - و نیز بمعنی خایسک آهنگران - و مطرقة کمکرمة سپر تو بر تو ساخته مانند نعل مطرقة تو بر تو دوخته باشند و بابینے مطرقة کمعظم آمده - افر

مطرمذ بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر میم و سکون ذال معجمه ع. آنکه بگوید و نکند و نا آزموده کار - افر -

مطروح بفتح اول و ضم ثالث و حای مهمله ع. جای دور و افگنده - افر -

مطرود بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله ع رانده و دور کرده شده - افر -

مطروف بفتح اول و ضم ثالث ع. آنکه چشم بریک کس ندارد - افر -

مطروفة بفتح اول و ضم ثالث و فتح فا ع. زنی که در مردان نگرد جز شوی و چشم آب روان از رسیدگی زخم و زمین طرفیه ناک که گیاه بعضی انست - افر

مطروق بفتح اول و ضم ثالث ع. مرد که در وی نرمی و سستی و فروهشتگی باشد و گیاه باران زده بعد خشکی و آب باران و چران که در وے شتران کمیز انداخته باشند - افر -

مطرهف کمقشعر ع. مرد تمام خلقت نیکو اندام - افر -

مطرهم کمشمعل ع. شتر صعب و سرکش که گاهی روی رسن ندیده و جوان معتدل - افر -

مطری بضم اول و کسر ثالث ع. نیکو ستاینده و مطری چوب پرورده در بوے خوشی که بدان بخور کنند - افر -

مطز بالفتح و زای معجمه در آخر ع. گائیدن - افر

مطس بالفتح و سین مهمله ع. بیکبار انداختن پلیدی را و طپانچه زدن - افر -

مِطْسَع بعین مهله کمنبر ع. دلیل ماهر و زیرک - افر.

مَطْع بالفتح و عین مهله ع. رفتن و گم شدن در زمین و خوردن چیزی را به پیش دهان و بدندان پیشین - افر.

مِطْعَام بالکسر ع. بسیار خورانندهٔ و بسیار طعام دهنده و مرد بسیار مهمان و بسیار مهمانی - افر.

مِطْعَان بالکسر ع. بسیار نیزه زننده بدشمن یا عام است و طعن کننده - مَطَاعِین و مَطَاعِن جمع - افر.

مِطْعَم کمنبر ع. نیک خورنده مِطْعَمَة مؤنث - و مُطْعَم بکرم مرد بخور و مرزوق - و مُطَعَّم کمحدث شیری که گرفته باشد در مشک شیرینی و خوشبوئی را و شتر و ناقه با مغز استخوان و پیه - و مُتَطَعِّم کمتفعل مثله - افر.

مُطْعِمَة کمکرمة ع. کمان مُطْعِمَة کمحسنة مثله بدان جهت که صاحب خود را صید میخوراند و نیز مُطْعِمَة کمحسنة سر حلقوم و تندی آن - افر.

مُطْعِمَتَان بالضم ع. دو انگشت پیشین هر مرغی - افر.

مِطْعَن کمنبر ع. بمعنی مطعان که گذشت - افر.

مَطْعُومَات بالفتح و ضم ثالث ع. خوردنیها و طعامها - غ.

مَطْعُون بفتح اول و ضم ثالث ع. بسنان و نیزه زده شده و مجازاً بمعنی عیب و خواری یاد داده شده - غ فر.

مُطْغَمِش بضم اول و فتح ثانی و سکون غین و شین معجمتین و کسر میم ثانی ع. سست چشمی و سست نگرنده از فساد چشم - افر.

مِطْفَحَة بکسر اول و فتح فا و حای حطی ع. کفگیر - افر.

مُطْفَرِش ع. برنده و معنی مُطْغَمِش است که گذشت - افر.

مُطَفِّف بهر دو فا کمحدث ع. کم پیمانندهٔ پیمانه - افر.

مُطْفِل کمحسن ع. مادهٔ بچه دار از مردم و وحش و ناقه با کرهٔ نوزاده - مَطَافِل و مَطَافِیل جمع - و شبی که از سردی طفلان را هلاک سازد - افر.

مُطْفِئ کمحسن ع. فرو نشانندهٔ آتش - و (مُطْفِئُ الْجَمْر) روز پنجم یا چهارم از روزهای عجوز - (و مُطْفِئُ الرَّضْف) بلای سخت که فراموش گرداند بلاهای سابق را - افر.

مَطَق بفتحتین و سکون قاف ع. علتی است خرما بن را - افر.

مَطْقَة بفتح اول و ثالث ع. شیرینی - افر.

مَطْل بالفتح ع. دیر داشتن وام و دین را و درنگ کردن و دراز کشیدن آهن و رسن را و گداختن آهن و خود ساختن از ان - افر.

مُطْلَا بالضم ع. جناب سراج المحققین میفرمایند که صحت این لفظ بدو گونه است یکی آنکه طلا که لفظ فارسی است آنرا فارسی زبانان عربی دان بطریق صیغهٔ عربی آورده اند از عالم مُتَشَرِّش - دوم آنکه طلا بمعنی اندودن است چون طلا اندود و نیز اندوده است آنرا نیز مطلا گفته اند از عالم اطلاق عام بر خاص و این درصورتی ثابت شود که اندودن غیر مایه را نیز در عربی طلا گفته باشند - والله اعلم عبدالله هاتفی ے فگنده گردان پی و هم و بیم ٭ بر اسپان تازی مطلا لجیم ٭ ملا طغرا در تعریف گلنار ے چو عکس شهد ریزد کف تاک را ٭ مطلا کند قبضهٔ خاک را ٭ مخلص کاشی ے بنخچگان که روی زردی بهر زینت می کشند ٭ در حقیقت نقره از خامی مطلا می شود ٭ ب.

مِطْلَاء بالکسر و المد و بقصر ع. آب رو تنگ یا زمین نرم که عضات رویاند - مَطَالِی جمع - افر.

مِطْلَاق بالکسر ع. مرد بسیار طلاق دهنده مِطْلِیق مثله - و ناقه متوجه بطرف آب - افر.

مَطْلَب بالفتح ع. جای طلب - و بفتحات ثلاثه نهی از طلب یادن - و بضم میم و تشدید طای مفتوحه و کسر لام اسم جد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم - غ.

مَطْلَب اُفْتَادَن - ف. بمعنی مقصود شدن درویش واله هروی ے چه حاجت هاے هاے گریهٔ گل دل آشوبی ٭ اگر مطلب هلاک عالمی افتاده طوفان بس ٭ میرزا صائب ے مطلب افتاده است بدی و بدخوئی تو ٭ غرض از نامه نه امید جواب است مرا ٭

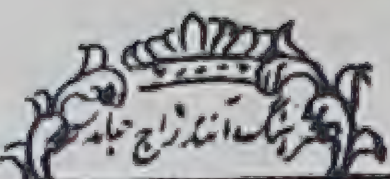
مَطْلَة بالفتح و بحرک ع. باقیماندهٔ آب در تک حوض - و بضم اول و فتح ثالث آب اندک که از خیک ریزد - افر.

مُطَلَّس بسین مهله کمعظم ع. روپیه یا سکه و درم و دینار بے نقش - غ.

مَطْلَع بالفتح و کسر و فتح لام ع. جاے بر آمدن آفتاب و جز آن و بر آمدن نیز - و در اصطلاح شعرا بیت اول از غزل و قصیده را مطلع و بیت دوم را حسن مطلع و بیت آخر را مقطع خوانند - و با لفظ گفتن و کردن و جستن بالفتح مستعمل - ملا فوقی یزدی ے صبح چون از کون مشرق جست گوز آفتاب ٭ مطلعم جست از خیالم همچو در شاهوار ٭ درویش واله هروی ے بلبلان مطلع غزل کردند ٭ در چمن سروهاے موزون را ٭ میر محمد علی رائج ٭ همچو خورشید کز خط شعاعی جوشد ٭ مطلعی سیکنم انشا و غزل میگردد ٭ و مُطَّلِع بضم اول و تشدید طای مفتوح و کسر لام - خبر دهنده و توانا و بلند و هر چیره دست و بفتح لام خبردار کرده شده - و بر آمدنگاه و جای اطلاع یافتن از مکان بلند و قیامت - افر غ ب.

مُطَّلَعَة کمحسنة ع. نخلهٔ دراز تر و بلندتر از دیگران - افر.

مَطْلَع دُو لَخْت - ف. مطلعی که هر مصرعه اش مضمون جداگانه داشته باشد چنانکه مضمون مصرعهٔ اول موقوف علیه مصرعهٔ ثانی نباشد - چنانچه این مطلع میرزا صائب ے ای بروی چون بهشت تو کوثر آئینه ٭



رخسار آتشین تر انجم آئینه × محسن تاثیر — چون مطلع دولخت من و یار بے وفا × باکیدگر همیشه و بیگانه از همیم × ب -

مُطلِف - بضم اول وکسر ثالث ع. بخشنده - افر.

مُطلَق بالضم ع. آزاد شده از قید و چند و بخصومت و رهان کرده شده و آنکه آنرا قید نباشد و مُطلِق کمحدث آنکه اراده سبقت دارد در سبب تافتن - افر غ -

مُطلَقُ العِنَان - و مُطلَق خرام - ف. جناب خیر المدققین در شرح این بیت — چو وهم از همه سوی مطلق خرام × چو اندیشه در تیز رفتن تمام × میفرمایند که مطلق خرامی اسپ عبارت از آنست که در وقت سواری چنان معلوم شود که بمحض اشاره بلکه بمجرد اراده راه می رود و چپ و راست بهر سوکه بگردانند می گردد و در دست هیچ عائقی مقید نیست و در کمال اطلاق است پس مطلق العنانی همین باشد میرزا صائب — غبار در دل هیچ آفریده نگذارم × اگر چو سیل مرا مطلق العنان سازند × طالب آملی — چر العرش نتازد کسی که چون طالب سمند ناطقه را مطلق العنان دارد - ب -

مَطلُوب بفتح اول وضم ثالث ع. جسته و خواهش کرده - افر.

مَطلُول بفتح اول وضم ثالث ع. خون رائگان رفته - و (اَرضٌ مَطلُولَةٌ) زمین باران ریزه رسیده - افر -

مِطلِیق بکسر اول و ثالث ع. مرد بسیار طلاق دهنده - مِطلَاق مثله - افر -

مِطمَار بالکسر و رای مهمله ع. رشته بنایان که بدان اندازه کنند و مرد کهنه لباس و نیز شبه و مانند - یقال هُوَ عَلیٰ مِطمَارِ اَبِیهِ یعنے شبیه و مانند پدر است در خَلق و خُلق - افر -

مِطمَاع بالکسر و عین مهمله ع. زنی که مهیا جماع کند و قادر نگرداند بر نفس خود - افر -

مَطمَح بفتح اول و ثالث و سکون حای مهمله ع. جای بلند داشتن نظر از صراح و در منتخب جای افتادن و مجازاً بمعنے جای طمع - غ -

مِطمَر برای مهمله کمنبر ع. رشته دراز که بدان اندازه کنند - افر -

مَطمَرَة کمعظمة ع. خرماده دراز استوار خلقت - افر -

مَطمَع بعین مهمله کمقعد ع. چیزیکه در آن طمع کنند و جای طمع داشتن چیزی - افر غ -

مَطمَعَة بفتح اوّل و ثالث و رابع ع. سبب طمع - افر -

مِطمَلَة کمکنسة ع. نغز و چ نان بازکن که بهندی بیلن است - افر -

مَطمُورَة بفتح اوّل وضم ثالث و فتح را ع. پنهان کرده شده مشتق از طَمر بالفتح که بمعنے در زیر خاک کردن و پوشیدن است و مطموره کنایه از نهانخانه و کنج خانه - غ افر -

مَطمُوس بفتح اوّل وضم ثالث و سین مهمله در آخر ع. نابینا و (مَطمُوسُ العَینِ) کج حال بدان جهت که یک چشم را نشان ندارد - افر -

مَطمُوع بفتح اول وضم ثالث ع. طمع کرده شده - غ افر -

مَطمُوم بفتح اوّل وضم ثالث ع. مرد بسیار موی - افر -

مُطمَئِن بضم اوّل و فتح ثالث وکسر همزه و بعده نون که در اصل مشدد است ع. آرمیده و سکون گیرنده - غ افر -

مُطنِب کمحسن ع. درازی دهنده و بسیار گو - و مَطنَب کمقعد گردن و دوش و بازو - و مُطَنَّب کمعظم - خیمه بطناب استوار کرده - افر -

مَطنَزَة بزای معجمه کمقعدة ع. بخیر - افر -

مُطنِف کمحسن ع. صاحب طنف و برآمده بر کوه - و مُطَنَّف کمعظم مرد متهم - افر -

مَطو بالفتح والکسر و واو در آخر ع. شاخ خود که دو پاره کرده گذشت پراگنده و نیز شاخ خرمای پراگنده را بندند و خوشه خرما مِطَاء ککتاب و اَمطَاء و مَطِیّ کغنی جمع - و نیز مَطو بالفتح کشیدن و دیر سیر کردن با قوم و کوشیدن در رفتن و شتاب رفتن و برای تر از خوشه خوردن همراه دوست شدن و چشم گشادن و گائیدن و خرامیدن و بازیدن - و بالکسر مانند و نظیر و یار و همنشین و خوشه ارزن و خوشه خرما مِطَاء ککتاب - افر -

مُطَوَاء کغلواء ع. بازیدگی و درازشدگی اسم است تمطّی را - افر -

مِطوَاح بالکسر و حای مهمله ع. چوبدستی - افر.

مِطوَاع بالکسر و عین مهمله در آخر ع. فرمانبردار - افر.

مَطوَة بفتح اول و ثالث ع. ساعت روگونه - افر -

مُطَوِّح بجای حطی کمحدث ع. اندازنده چیز را - افر -

مُطَوِّر بضمتین و رای مهمله ع. شدن در زمین و رفتن و بشتافتن و تیز رفتن و برکران مشک را و نیکی رسانیدن - افر -

مُطَوَّس بسین مهمله کمعظم ع. نیک زیبا از هر چیزے - افر -

مُطَوِّعَة کمحدثة ع. جماعتی جهاد کننده بی آنکه برایشان واجب باشد - از غیاث - و در منتهی الارب نوشته که مُطَّوِّعَة بتشدید طای مفتوحه وکسر واو مشدد و آنها که بطوع جهاد کنند بی آنکه واجب گردد برایشان - و منه قوله تعالیٰ اَلَّذِینَ یَلمِزُونَ المُطَّوِّعِینَ - وَ اَصلُهُ المُتَطَوِّعِینَ فَاُدغِمَ التَّاءُ فِی الطَّاءِ افر.

مُطَوَّق کمعظم - در طوق کرده شده میم مُطَوَّق کنایه از آلهٔ تناسل - غ فر -

مُطَوَّقَة کمعظمة ع. کبوتر که در گردن او طوق باشد و قاروره بزرگ که گردن طوقدار داشته باشد افر.

مَطُول کصبور ع. دیر دارنده وام ودین را ودیری کننده در وعده ادای. ومُطُول کمنبر پیروسن مَطَاوِل جمع. ومُطَوَّل کمعظم دراز وفروهشته - افر.

مَطْوِی بالفتح وکسر واو ع. درهم پیچیده شده. ومَطْوٰی مقصوراً بمعنے نوردمَطَاوِی جمع - افر.

مَطْوِیَّات بفتح اوّل وکسر ثالث وتشدید تحتانی ع. چیزهای پیچیده شده. ومَطْوِیَّات ضَمِیر کنایه از رازها - اغ.

مَطْهَر بالفتح وفتح ها وسکون رای مهمله ع. جای طهارت وبکسر اول آله پاک کن. ومُطَهَّر کمعظم پاک کرده شده. فر.

مِطْهَرَة بالکسر والفتح ع. ظرفی که بدان طهارت کنند وآبدست دان وغسلخانه. مَطَاهِر جمع - وبالفتح سبب طهارت - ومنه الحدیث اَلسِّوَاکُ مَطْهَرَةٌ لِلْفَمِ مَرْضَاتٌ لِلرَّبِّ - یعنے مسواک سبب طهارت ونزاهت دهان وخوشنودی خالق جهان است - افرغ.

مُطَهَّم کمعظم ع. اسپ نیک فربه ونیز لاغر از لغات اضداد است ومرد تمام اندام وکامل وتمام از هر چیزی ومرد نیکوروی صاحب جمال وروی گرد فراهم آمده گوشت وبرآمده رخسار - افر.

مَطِیّ کغنے ع. جمع مَطْو که گذشت - افر.

مُطَیِّب کمحدث ع. بوی خوش دهنده وپاک شونده - وبفتح تحتانی پاک وخوشبو کرده شده ونیز مُطَیَّب نام پسر نبی صلی الله علیه وآله وسلم - افرغ.

مُطَیَّبَة کمعظمة ع. نام مدینهٔ منوره صانها الله تعالی - افر.

مَطِیَّة کغنیة ع. بمعنی سواری ومرکب یذکر ویؤنث - مَطَایَا بالفتح ومَطِیّ کغنی وامطاء جمع - افرغ.

مُطَیِّح بحای حطی کمعظم ع. تباه وبیچاره الفی.

مُطَیَّخ بخای معجمه کمعظم ع. تباه ورذی وچیز قطران مالیده - افر.

مَطِیر کامیر ع. بارنده - ماخوذ از مَطَر که بفتحتین بمعنی باران است وجای باران رسیده ومُطَیَّر کمعظم چوب یا چوب تر وتازه وشگافته وشکسته - مقلوب مُطَرَّی - ونوعی از چادر بمعنی خجلت زده ومصور بصور طیور - افرغ.

مُطَیْطَاء کحمیرا ع. خرامیدن ودست انداز رفتن - ولیقصر - ومِطِیطَاء بالفتح وکسر طاء مثله - افر.

مَطِیطَة کسفینة ع. آب سطبر ایستاده در تک حوض - افر.

مُطِیع بعین مهمله کامیر ع. اطاعت وفرمانبرداری کننده - فر.

مُطَیَّن بروزن مزیّن ع. گل اندوده شده - غ.

مَظّ بالفتح وتشدید ظای معجمه ع. درخت انار یا انار دشتی وکوهی که اکثر در کوه سرات روید بار ندارد ودر شگوفهٔ آن انگبینی باشد که بکنند آنرا دَمُ الْاَخَوَیْن که خون غزال وعصارهٔ بیخهای ارطی است - وبمعنی نکوهیدن وبازکردن پوست چوب را - افر.

مُظَاءَبَة بالضم وفتح همزه وبای موحده ع. دو خواهر را دو کس در نکاح آوردن افر.

مُظَاءَرَة بالضم وفتح همزه ورای مهمله ع. همدیگر را دایگی گرفتن ودایه گرفتن وگرفتن دایه بچه غیر را جهت شیر دادن - افر.

مِظَاظ بالکسر بهر دو ظای معجمه ع. بدی ومنازعت کردن با یکدیگر ولازم گرفتن کسی را افر.

مَظَاظَة بالفتح وفتح ظای ثانی ع. درشتی ودرشتی خوی - افر.

مَظَالّ بالفتح وتشدید لام ع. جمع مِظَلَّة بمعنے خیمهٔ بزرگ وسائبان - افر.

مَظَالِم بالفتح وکسر لام ع. ستمهای این جمع مَظْلِمَة است که بفتح میم وکسر لام بمعنے ستم باشد وعدالتگاهها وجاهای که در آن ظالمان را بسزا می رسانند - غ.

مَظَانّ بالفتح وتشدید نون ع. جاهای گمان بردن اگرچه این لفظ جمع است مگر گاهی بمعنے واحد هم می آید چنانکه لفظ مشائم - غ.

مُظَاهِر بالضم وکسر ها وسکون رای مهمله ع. یارمندی کننده - اغ.

مُظَاهَرَة بروزن مفاعلة ع. پشت به پشت آوردن ویارمندی کردن ونیز (مُظَاهَرَة) مرد مر زن خود را اَنْتِ عَلَیَّ کَظَهْرِ اُمِّی گفتن - ظِهَار بالکسر مثله - ودو جامه بهم در پوشیدن افر.

مَظَرَّة بالفتح ع. سنگریزه های سخت ونیز زمین سنگناک - وبکسر اوّل سنگ آتش زنه افر.

مَظْع بالفتح وعین مهمله ع. نرم وتابان گردانیدن وتر وبخیر آنرا - افر.

مِظْفَار بالکسر ورای مهمله ع. مرد فائز المرام وموحیند - افر.

مُظَفَّر برای مهمله کمعظم ع. مرد بمراد خود رسیده هرچه باشد وپیروزی ونصرت یافته ونام پادشاهی افرغ.

مِظَلّ بکسر اول وفتح ثانی وتشدید لام ع. سائبان - غ.

مِظَلَّة بالکسر والفتح ع. خیمهٔ بزرگ - افر.

مُظْلِم کمحسن روز بسیار شر وشب تاریک وکار مشتبه که راه در آمد در آن معلوم نشود وموی سخت سیاه وگیاه تازه وسبز که بسیاهی زند - ومُظَلَّم کمعظم کرگس وزاغ وگیاه در زمینی روئیده که پیش از این باران نه رسید آنرا - افر.

مَظْلِمَة بفتح اوّل وثالث ورابع ع. بیداد کردن - مَظَالِم جمع - وبالفظ بردن مستعمل جمال الدین عبد الرزاق ؎ تو مظلمه مبر از خانه

ز گور مترس کہ گور بگینہ مظلمہ و د گلشن ہو نیز مظلمہ بفارسی معنی وبال مستعمل - خواجہ حافظ ؎ شاہ ترکان سخن مدعیان می شنود بو شرمی از مظلمۂ خون سیاوشش باد ؛ و **مَظلِمَة** بالفتح وکسر لام - دادخواہی و داد ؛ افرب عوامض سخن -

مَظلَمہ کار ف. ظالم و بیدادگر - غر -

مَظلُوف بفتح اول وضم ثالث ع. آہو بر سُم زدہ شدہ - افر -

مَظلُوم بفتح اول وضم ثالث ع. ستم رسیدہ و شیر کہ پیش از جغرات شدن خوردہ شود افر

مَظلُومَة بفتح اول وضم ثالث و فتح میم ع. زمین کہ گاہے پیش از بن کندہ نشدہ باشد افر

مَظمَظَة بفتح اول و ثالث و فتح طای ثانی ع. جنبیدن و ناو یدن چیز از نگاں - افر -

مَظمِی کَرمِی ع. کشت کہ از باران آب خورد خلاف مَسقِی - افر -

مَظِنَّة بفتح اول وکسر ثانی وتشدید نون مفتوح ع. موضع ظن یا جاے گمان بُردن مَظَان جمع - افر -

مَظنُون بفتح اول وضم ثالث ع. گمان بردہ شدہ و دانستہ شدہ - افر -

مَظهَر بفتح اول و ثالث ع. جای بالا رفتن - و مُظہِر کمحسن شتر گرمی نیم روز رسیدہ و در وقت ظہیرہ آیندہ - و خداوند ستور بر گشت و مُظہَّر کمحدث در وقت ظہیرہ آیندہ - و مُظَہَّر کمعظم قوی پشت از شتران و جز آن افر

مَعَ بالفتح و فتح عین مہملہ ع. بمعنے باکہ لفظے است بمعنے ہمراہی و اسم جامد است از اسمای لازم الاضافت وانچہ بعضے مردم بجاے مع معہ بزیادت ہا نویسند خطا است مگر آنکہ آنرا ضمیر مذکر واحد دانند و بضم خوانند یا بوقف مظہر خوانند نہ مختفی - ع -

مَعَابِد بالفتح وکسر موحدہ وسکون دال مہملہ ع. جمع عَبد بالفتح بمعنے بندہ - ونیز معابد بمعنے عبادتخانہ ہاے کفار جمع مَعبَد است - افر غ

مَعَابِر بالفتح وکسر موحدہ وسکون راے مہملہ ع. کشتیہا کہ بدان از دریا عبور نمایند و گذر ہاے دریا کہ از انجا مردم عبور کنند - غ -

مُعَاتِب بالضم وکسر تای مثناۃ ع. عتاب کنندہ و بفتح فوقانی عتاب کردہ شدہ - غ -

مُعَاتَبَه بالضم و فتح فوقانی و موحدہ ع. خشم گرفتن و ملامت کردن یا خشم گرفتن ہمدیگر را - افر -

مَعَاث بالفتح و ثای مثلثہ ع. راہ و گذرگاہ و جای فراخ - افر -

مَعَاج بالفتح و جیم ع. اقامت کردن افر

مُعَاجَات بالضم ع. باز داشتن و درنگ نمودن مادر شیر را از بچہ باغذیہ دیگر یا بشیر دیگرے - افر -

مُعَاجِز بالضم وکسر جیم وسکون زاے ہوز - ع. عاجز کنندہ یا کینہ دارندہ - افر -

مُعَاجَزَة بالضم و فتح جیم و زا ع. مبادرت کردن و رفتن کسی چنانکہ نتوان بوی رسیدن و ہمدیگر نبرد کردن در سبقت و پیشی و میل کردن بسوی چیزے - افر -

مُعَاجَلَة بالضم ع. وام راے مہلت گرفتن - افر -

مَعَاجِیج بالفتح وکسر جیم وسکون تحتانی و جیم ثانی ع. باد تند گرد انگیز - افر -

مَعَاجِین بالفتح وکسر جیم ع. جمع مَعجُون بمعنے خمیر و سرشتہ - افر -

مَعَاد بالفتح و دال مہملہ ع. جای عود بمعنے جاے بازگشت و مجازا عالم آخرت را گویند - افر -

مُعَادَا بالضم ع. باکسی عداوت داشتن و چیزی بیابی کردن و این مخفف مُعَادَات است غ

مُعَادَات بالضم ع. بایکدیگر عداوت کردن و باکسی دشمنی کردن - غ .

مُعَادَّة بالضم وتشدید دال مفتوح ع. بعد یکسال برانگیختہ شدن درد مار گزیدہ و ہمدیگر آہنگ نمودن در کارزار - افر -

مُعَادِل بالضم وکسر دال ع. ہمسر و ہمتا - افر -

مُعَادَلَة بالضم و فتح دال ولام ع. خمیدن و باز گردیدن از کسی و اندازہ کردن میان دو چیز و توقف نمودن و ہموزن کردن و برابر گردانیدن چیزے را بچیزے و باکسی سوار شدن در کجاوہ و باچیزی برابر آمدن - افر -

مَعَادِن بالفتح وکسر دال ع. جمع مَعدِن بمعنی کان جواہر از سیم و زر و جز آن - افر -

مَعَاذ بالفتح و ذال معجمہ ع. جای پناہ و پناہ بُردن - افر -

مَعَاذَ الله بالفتح و فتح ذال ع. معاذ مصدر میمی است کہ در ترکیب مفعول مطلق فعل محذوف واقع شدہ و آن اعوذ باشد پس در اصل اعوذ معاذ الله بود یعنی پناہ میخواہم پناہ خواستن بخدای تعالی ع -

مَعَاذَة بالفتح و فتح ذال ع. افسون و تعویذ و پناہ بُردن - افر -

مُعَاذَرَة بالضم و فتح ذال و را ع. عذر ثابت ناشدن جہت کسی - افر -

مَعَاذِیر بالفتح وکسر ذال ع. جمع مِعذار بالکسر بمعنے پردہ و حجت و برہان - افر -

مُعَار بالضم و رای مہملہ ع. اسپ لاغر کردہ بعد فربہی یا اسپ برکندہ موی دُنب و فربہ - افر

مَعَارِج بالفتح وکسر را وسکون جیم ع. نردبانہا این جمع معراج است - افر -

مُعَارَزَة بالضم و فتح را و زاے معجمہ ع. ہمدیگر ستیہیدن و دور دور یکجانب بودن و خلاف کردن و باہم خشم گرفتن و گرفتہ و رنجیدہ گردیدن افر

مَعَارِس بالفتح وکسر را وسکون سین مهمله ع. منزلهاے فرود آمدن - افر غ -

مُعَارِض بالضم وکسر را وسکون ضاد معجمه ع. شتر ماده که بچه را بوے کند وشیر ندہد - افر -

مُعَارَضَة بروزن مفاعلة ع. دور شدن از کسی ویکسو گردیدن وبرگشتن وسیر کردن برابر آن وپیشاپیش آمدن کسی را در راه ومقابله کردن کتاب را با کتاب ومدارست کردن وبکرانهار راه رفتن ودر راه همراه جنازه گشتن ومکافات کردن بدانچه دیگری کند وپیش آوردن ناقه را الفحل جهت گشنی افر

مَعَارِف بالفتح وکسر رابع ع. شناسائی وجاهاے شناختن وآشنایان واهل علم وفضل ونامور ان ـ غ افر -

مَعَارِك بالفتح وکسر رابع ع. جاهاے جنگ ومیدانهاے کارزار واین جمع معرکه است غ م

مُعَارَكَة بالضم وفتح رابع وکاف ع. کارزار کردن - افر -

مَعَارِج بالفتح وکسر رابع ع. جمع مِعْرَاج بمعنے نردبان - افر -

مَعَاذ بزای معجمه کشداد ع. دارندهٔ بزو صاحب آن - افر -

مُعَازَّة بالضم وتشدید زای مفتوح ع. همدیگر چیرگی جستن در خطاب ونبرد کردن در احتیاج افر

مَعَازِف بالفتح وکسر رابع ع. آلتهاے لهو وبازی مانند رو د وچامه وطنبور - افر -

مَعَازِل بالفتح وکسر رابع ع. جمع مِعْزَال بالکسر که بیاید - افر -

مَعَاس بسین مهمله کشداد ع. مرد پیش آینده در حرب - افر -

مُعَاسَرَة بالضم وفتح سین ورای مهملتین ع. دشخوئی نمودن وباهم دشواری کردن - افر -

مَعَاش بالفتح وشین معجمه ع. زندگانی کردن وانچه بدان زندگانی کنند. میرزا جلال اسیر ؎ برات روزی ما را بما نوشته قضا * بیا کی نظر خویش می کنیم معاش * وجاے زندگانی کردن ونیز دنیا را گویند - افر غ لب -

مَعَاشِر بالفتح وکسر رابع ع. گروههاے دوستان وبمعنی مطلق گروه نیز آمده واین جمع مَعْشَر است - وبضم اول باکسی زندگانی کننده یعنی همصحبت ورفیق ـ غ -

مُعَاشِرَان ف. بروزن ومعنی مصاحبان باشد چه لفظ معاشر عربی است والف ونون در آخر جمع فارسی است - ره -

مُعَاشَرَة بروزن مفاعلة ع. آمیختن وباهم آمیزش کردن - افر غ -

مَعَاشِيب بالفتح وکسر رابع ع. جمع مِعْشَاب بالکسر بمعنے زمین گیاه ناک - افر -

مُعَاصَاة بالضم وصاد مهمله بالف کشیده ع. نبرد کردن بعصا - افر -

مُعَاصِر بالضم وکسر رابع وسکون راے مهمله ع. هم عهد وهم زمانه - وبفتح اول جمع مُعْصِر کمحسن بمعنے دخترے که برسید گی حیض نزدیک باشد - مَعَاصِیر مثله - افر غ -

مَعَاصِم بالفتح وکسر رابع ع. جمع مِعْصَم کمنبر جاے یاره از دست - افر -

مُعَاصِي بالضم وکسر صاد ع. نافرمانی کننده وبفتح اول جمع مَعْصِيَة - افر -

مُعَاضَّة بالضم وتشدید ضاد معجمه مفتوح ع. همدیگر را گزیدن - عِضَاض بالکسر مثله - و مُعَاضَة ککتابة ناقه که دم بردارد هنگام زائیدن - افر -

مَعَاضِد بالفتح وکسر ضاد وسکون دال ابجد ع. جمع مِعْضَد کمنبر بمعنے بازو بند وداس درخت بر - وبضم اول یاری نماینده - افر -

مُعَاضَدَة بالضم وفتح ضاد معجمه ودال مهمله ع. یاری دادن وبازوی یکدیگر بودن - افر -

مُعَاطَاة بالضم وطای مهمله بالف کشیده ع. ورزیدن ودادن وخدمت کردن - افر -

مَعَاطِب بالفتح وکسر رابع ع. جمع مَعْطَب کمقعد - بمعنی جاے هلاک - افر -

مَعَاطِس بالفتح وکسر رابع وسکون سین مهمله ع. جمع مَعْطِس کمجلس ومَقعد - بمعنی بینی بدان جهت که عطاس ازان برآید - افر -

مَعَاطِش بالفتح وکسر رابع وسکون شین معجمه ع. جمع مَعْطَش کمقعد بمعنے وقت اظماے شتران ونیز معاطش زمینهاے بے آب - افر -

مَعَاطِن بالفتح وکسر طا وسکون نون ع. جمع مَعْطِن کمجلس بمعنے خوابگاه شتران وآغل گوسپندان نزدیک آب - افر -

مَعَاطِيّ بالفتح وکسر رابع وتشدید یاے تحتانی ع. جمع مِعْطَاء بالکسر بمعنے بسیار دهش بخشنده - افر

مَعَاطِيش بالفتح وکسر رابع وسکون تحتانی وشین معجمه ع. جمع مَعْطَش کمقعد که بیاید افر

مُعَاظَّة بالضم وتشدید ظای معجمه مفتوح ع. باهم سختی کردن در دشنام آشکارا وشدت مشقت وسختی جنگ وهمدیگر گزیدن - افر -

مُعَاظَلَة بروزن مفاعلة ع. تضمین کردن وبگشتنی در پی ماده برزبر یکدیگر رفتن سگان وملخهاد جزآن - افر -

مُعَاف بالضم ع. در اصل معافی بوده بروزن منادی صیغهٔ اسم مفعول از باب مفاعلت که مصدرش معافات است بروزن مناجات ماخوذ از عفو پس در استعمال فارسیان الف از آخر معافی که مقلوب است از یا ساقط شده چنانکه در لفظ صاف که در اصل صافی بود صیغهٔ اسم فاعل در استعمال فارسی یا از آخر آن افتاد یا چنانکه از لفظ متعال که در اصل متعالی بود یا از آخر آن در حالت وقف ساقط شد پس معاف بفتح میم چنانکه شهرت دارد غلط است ـ غ -

مُعَافَاة بالضم ع. نگهداشتن خدای از رنج و

بیماری وعافیت دادن - وعافیت دادن خدای مردم را از اذیت تو وترا از اذیت مردم ولی برو کردن ترا از ایشان وایشان را از تو - افر-

مَعَافِرْ بالفتح وکسر فا وسکون راے مہملہ شہری یا موضعی است بہ یمن و بدو قبیلہ از ہمدان و (ثِیَابٌ مَعَافِرِیَّةٌ) منسوب است بیکے ازان سرسہ - افر-

مُعَافِرَة بالضم مَبْنِیًّا للفاعل ع. مرد نرم رفتار وآنکہ با کاروانیان رود وفضلۂ ایشان خورد - افر-

مُعَافَقَة بالضم وفتح فا وقاف ع. مرد سیلان ولفریب دادن وفساد وتباہی انداختن گرگ در گوسفندان از آمد ورفت - افر-

مُعَافّه بالضم وتشدید فاے مفتوح ع. باز داشتن از چیزے وفارسیان بدیمعنے مُعاف بدون ہا بتخفیف استعمال نمایند - ملاطغرا ؎
عتاب اگر داشت خود را معاف ؎ نگردد چو مے خون ز گلنار صاف ؎ ب-

مُعَافِی بالضم وکسر فا ع. صیغۂ اسم فاعل بمعنے عفو کنندہ - غ-

مُعَاقِبْ بالضم وکسر قاف قرشت ع. عقوبت وعذاب کنندہ و درپے کنندہ - افر غ-

مُعَاقَبَة بروزن مفاعلۃ ع. شکنجہ کردن و درپے کردن واز پس کسے آمدن وبہمدیگر بنوبت سوار شدن بر راحلہ ونوعی از تصرفات عروض و بکسر قاف شتر کہ گاہے گیاہ شور وگاہے گیاہ شیرین چرد - افر-

مَعَاقِد بالفتح وکسر قاف وسکون دال ابجد ع. جمع مَعْقِد بمجلس بستنگاہ گرہ وجاے ضمان وعہد کردن - وبضم اول وکسر رابع عہد و پیمان نمایندہ - افر غ-

مُعَاقَدَة بروزن مفاعلہ ع. باہم عہد وپیمان نمودن - افر-

مُعَاقَرَة بالضم وفتح قاف وراے مہملہ ع. نحر کردن درپے کردن شتر وبہمدیگر رسیدن و دوری گزیدن وپیوستہ بودن شراب در خورد و دشنام دادن وہجا کردن یکدیگر را وپیوستہ ماندن لشراب در ہر چیزے وکارے - افر-

مُعَاقَصَة بالضم وفتح قاف وصاد مہملہ باہم چیرگی جستن - افر-

مَعَاقِل بالفتح وکسر قاف ع. سرحدہا و جاہاے پناہ ومکانہاے قلب ومشکل وقلعہا وجمع مَعْقُلَة بالفتح کہ بیاید-

مُعَاقَلَة بروزن مفاعلۃ ع. بجرد نبرد کردن ومسارات کردن - ومِنْهُ الْحَدِیثُ (اَلْمَرْءَةُ تُعَاقِلُ الرَّجُلَ اِلٰی ثُلُثِ دِیَتِهَا) ای تساوی یعنے زخم موضحہ مرد وموضحہ زن در کم از ثلث برابر است پس ہر گاہ دیت جنایت زن بثلث رسد یا زیادہ شود دیت آن نصف دیت مرد گردد - افر-

مَعَاقِم بالفتح وکسر قاف ع. مہرہاے پشت از بند گردن تا بن ذنب وپیوندہا - افر-

مُعَاقَمَة بروزن مفاعلۃ ع. پیکار کردن وخصومت نمودن ودشنام دادن - افر-

مَعَالِک بالفتح ع. دوش وراہ وجاے پناہ وبمعنی ورزیدن معاش وپناہ بردن وبسر و پشت برداشتن چیزی را وبر گردن خود گرفتن - افر-

مَعَاکَة کگرامۃ ع. گول گردیدن - افر-

مَعَاکِد بالفتح وکسر کاف وسکون دال ابجد ع. جمع مَعْکَد کمجلس بمعنے پناہ جاے - فر-

مُعَاکَظَة بالضم وفتح کاف وظاے معجمہ ع. باز داشتن وام ودراز کشیدن - افر-

مُعَالَاة بالضم ع. برآمدن وبلند برآمدن وبعلایہ آمدن وبلند گردانیدن وخبر مرگ کسے آشکار کردن - افر-

مَعَالَة کسحابۃ ع. بدی - ومُعَالَة بالضم وفتح لام مشدد - در میانۂ روز دوشیدہ شدن شتر مادہ - افر-

مُعَالِج بالضم وکسر لام وسکون جیم ع. علاج کنندہ - وبفتح لام علاج کردہ شدہ - افر-

مُعَالَجَة بروزن مفاعلہ ع. مرد سیلان بہ بیمار وجز آن ومزاولت چیزی نمودن وزدن کسی را بشمشیر ونبرد کردن بعلاج - افر-

مَعَالِق بالفتح وکسر لام ع. جمع مَعْلَق کمقعد یعنے سوسمار خرد - افر-

مَعَالِم بالفتح وکسر لام ع. عبارت است از عالم وجہان چہ معالم جمع مَعْلَم است کہ بکسر میم وسکون عین صیغۂ اسم آلہ است بمعنی علامت چون اینجہان ہمہ دلالت وعلامتہاست بر صانع خود لہذا جہان را معالم گفتند - غ-

مُعَالَمَة بروزن مفاعلہ ع. نبرد کردن در علم - افر-

مُعَالَنَة بالضم وفتح لام ونون ع. باہم آشکار وہویدا کردن وکسی اظہار ساختن - افر-

مَعَالِی بالفتح وکسر لام ع. بلندیہا - این جمع مَعْلٰی است کہ بفتح میم وسکون عین وفتح لام مصدر میمی است بمعنی علو - غ-

مُعَامَسَة بالضم وفتح میم وسین مہملہ ع. پوشیدن چیز را ومسائلہ نمودن وآشکار ناکردن از دشمنی وباکسی راز گفتن - وَاِمْرَأَةٌ مُعَاوِسَةٌ) زن کہ در ایام جوانی خود را پوشیدہ دارد وہتک عزت نکند - افر-

مَعَامِع بالفتح وکسر میم ثانی وسکون عین مہملہ ع. جنگہا وکارہاے سترگ وبزرگ ومیل بعض مردم بر بعض وبستم یکدیگر وگروہ گروہ شدگی قوم بجہت عصبیۃ - افر غ-

مُعَامِل بالضم وکسر میم ثانی ع. معاملہ کنندہ ودر سکندرنامہ کنایہ از مشتاق وآرزومند چنانکہ اکثر شارحین ثقات نوشتہ اند وبمعنی خرید وفروخت کنندہ - غ-

مُعَامَلَة بروزن مفاعلۃ ع. تکلف دادن

کسی را بکاری - و باهم عمل کردن و کار کردن - افغ.

مُعَامَلَه رَفتن و مُعَامله کَردَن - ف. باهم سودا کردن - خواجه شیراز ه مجوز طالع مولود من بجز رندی - که این معامله با کوکب ولادت رفت ه وله ه بی معرفت مباش که در من یزید عشق اهل نظر معامله با آشنا کنند ه ب.

مَعَان بالفتح ع. جای یاری دادن و در نفقات بمعنے مطلق جا گفته - غ.

مُعَانَاة بالضم ع. منازعت کردن با کسی و ملابسه نمودن و رنج کشیدن و رنجانیدن - افغ.

مَعَانَة بالفتح و فتح نون ع. یاری گری - و **مُعَانَّة** بالضم و فتح نون مشدد معارضه کردن - افر.

مُعَانِد بالضم و کسر نون و سکون دال ابجد ع. عناد کننده و دشمن - غ.

مُعَانَدَة بروزن مفاعلة ع. همدیگر جدا گردیدن و کرانه گزیدن و مکافات کردن بخلاف و پیوسته بودن با کسی و ستیهیدن و معارضه کردن افر.

مَعَانِس بالفتح و کسر نون و سکون سین مهمله ع. دختران و دوشیزه جوان چه این جمع مَعْنَس است که مصدر میمی باشد بمعنی فاعل که عَانِس است ماخوذ از عَنَس و عُنُوس که بمعنے دیر ماندن زن است بعد بلوغ بخانه پدر بی شوی - غ.

مُعَانَشَة بالضم و فتح نون و شین معجمه ع. گردن یکدیگر گرفتن در حرب یا عام است - افر.

مُعَانَقَة بالضم و فتح نون و قاف ع. بگردن همدیگر دست افگندن بمحبت و جز آن و برفتار عنق رفتن ستور و جز آن - افر.

مَعَانِی بالفتح و کسر نون ع. جمع معنے است. و نام علمی است که شناخته می شود بآن احوال لفظ عربی وغیره به نهجیکه بسبب آن مطابق باشد لفظ مقتضای حال را و آنچه نگاهدارد از وقوع خطا در ادای معانی مطلوبه و آنچه باز دارد از سخت دشواری مضمون و بد اسلوبی عبارت و حاصل میشود بدان بلاغت کلام و آن منحصر میشود در هشت باب - باب اول در احوال اسناد خبری - ثانی در احوال مسند الیه بحذف آن و عدم حذف آن - ثالث در احوال مسند بحذف و غیر حذف آن - رابع در احوال متعلقات فعل چنانچه حذف مفعول و تقدیم آن بر فعل وغیر ذلک - خامس در قصر بالفاظ استثنا و این از قسم حصر است - سادس در بیان انشا و انواع آن کثیر است از انجمله تمنی و ترجی و استفهام و قسم و تعجب و امر و نهی وغیره - سابع در بیان وصل و فصل چنانچه عطف بعضے جمله بر بعض و ترک آن - ثامن در ایجاز یعنے آوردن کلام مختصر که حاوی معانی کثیره باشد و بحذف مضاف وغیره و در اطناب و مساوات و آن برای ایضاح و تفصیل اجمال باشد. و چون علم بیان و علم بدیع در تحت علم معانی مندرج می شود لهذا ذکر آن هردو نیز درینجا مناسب دانست - بیان علمی است که شناخته می شود بآن ایراد معانی در انحای مختلفه بکمی و بیشی در وضوح دلالت و آن منحصر است در سه باب - باب اول در تشبیه باب دوم در مجاز و استعاره - باب سوم در کنایه - بدیع علمی است که شناخته می شود بآن وجوه تحسین کلام بعد رعایت مطابقت کلام بمقتضای حال و بعد وضاحت دلالت الفاظ بر معنے و بدیع دو قسم است لفظی و معنوی بیان بدیع لفظی و انواع آن بسیار است منجمله آن ترصیع و تجنیس و مقلوب و رد العجز و التزام ما لا یلزم و این را اعنات نیز نامند و متلون و ذو قافیتین و توشیح و تطلیل و منقوطه و مسمط و رقطا و خیفا و مقطع و موصل و ملمع و مصحف و متضمن للغتین وغیره - بیان بدیع معنوی و اصناف آن نیز بسیار است از انجمله ایهام و تحمل الضدین و این را ذو الوجهین نیز نامند و تاکید المدح بما یشبه الذم و حسن التعلیل و تجاهل العارف و مبالغه و لف و نشر و سیاقة الاعداد و تنسیق الصفات و ارسال المثل و جمع مع التفریق و تلمیح و اعتراض الکلام و التفات و مراعات النظیر و معما و لغز و تاریخ وغیره - غ.

مَعَانِیق بالفتح و کسر نون ع. جمع مِعْنَاق بالکسر - بمعنے اسپ نیکو روش - افر.

مُعَاوَاة بالضم و واو بالف کشیده ع. زجر کردن گوسفند را بکلمهٔ عا و جز آن - و یکدیگر را بانگ بر زدن - افر.

مُعَاوِد بالضم و کسر واو و سکون دال ابجد ع. آنکه پیوسته به کاری باشد. و خوگیر بچیزے و دلاور - افر.

مُعَاوَدَة بالضم و فتح واو و دال ع. خوی کردن بچیزے و باز گشتن باول کار و مرة بعد اخری خواستن چیزی را و باز گردیدن - افر.

مُعَاوَرَة بالضم و فتح واو و رای مهمله ع. عاریت دادن و همدیگر بنوبت گرفتن چیزی را و انداز کردن پیمانه را و هرچه دیگرے کند با او همان کردن افر.

مَعَاوِز بالفتح و کسر واو و سکون زای معجمه ع. جمع مِعْوَز بالکسر جامهٔ کهنه هر وقتی بدان جهت که لباس درویشان است - افر.

مُعَاوَصَة بالضم و فتح واو و صاد مهمله ع. همدیگر کشتی گرفتن و بر زمین زدن - افر.

مُعَاوَضَة بالضم و فتح واو و ضاد معجمه ع. عوض دادن - افر.

مَعَاوِل بالفتح و کسر واو ع. جمع مِعْوَل بکسر بمعنے آهنے که بدان کوه کنند. و بیتلین - افر.

مُعَاوَمَة بالضم و فتح واو و میم ع. سال بر بندن خرمابن و جز آن و سالیانه کردن - افر.

مُعَاوَنَة بالضم و فتح واو و نون ع. همدیگر یاری کردن و یاری دادن - افر.

مُعَاوِیَة بالضم و کسر واو و فتح تحتانی ع. سگ ماده آزمند گشن و بچهٔ روباه و معرفة معویه بن ابی سُفیان و مُعَاوِیَة بن جاهمه از صحابیان آنحضرت افر.

مَعَاهِد بالفتح وکسر های هوز وسکون دال ع. جمع مَعْهَد کمقعد بمعنی منزلی که همیشه بوی بازگردند از هرجا که رفته باشند و بضم اول بمعنی گزیدگر یعنی ذمّی - افر.

مُعَاهَدَة بروزن مفاعلة ع. پیمان نمودن باکسی وسوگند خوردن وتیمار داشتن - افر.

مُعَاهِر بالضم وکسرها وسکون رای مهمله ع. زن زناکار - مُعَاهِرَة مثله - افر.

مُعَايَاة بالضم ویای تحتانی بالف کشیده ع. سخن وجز آن دشوار آوردن - افر.

مَعَايِب بالفتح وکسر تحتانی ع. عیبها وبدیها جمع مَعِيب که مصدر میمی است بمعنی عیب - غ.

مُعَايَرَة بالضم وفتح تحتانی ورای مهمله ع. راست کردن ترازو وپیمانه - افر.

مَعَايِش بالفتح وکسر تحتانی وسکون شین معجمه ع. اسباب زندگانی جمع مَعِيشَة - افر غ.

مُعَايَنَة بالضم وفتح تحتانی ونون ع. برادر مادری وپدری بودن ودیدن بچشم - افر.

مَعْبَد بالفتح وفتح بای موحده وسکون دال ع. عبادتگاه وجای پرستش نصاری وبمعنی جای عبادت مسلمانان نیز آید - غ. ومُعَبَّد کمعظم عبادت کرده شده - غ.

مَعْبَر بفتح اول وثالث ع. جای گذر از کرانهٔ دریا وجز آن وشهری است بکنار دریای هند. و بکسر اول کشتی وپل آنچه بدان از دریا وجز آن گذرند. ومُعْبَر کمکرم شتر بسیار پشم وتیر بسیار پر وناپیراسته وکودک مراهق ختنه ناکرده. ومُعَبِّر کمعظم تعبیر کرده شده. ومُعَبِّر کمحدث تعبیر کننده وبیان کننده - افر غ.

مُعْبَرَة کمکرمة ع. دختر ختنه ناکرده وشتر ماده که سه سال نزاید واین ایام سخت گذشته باشد بروی وگوسفند فرنزناکرده. ومُعَبَّرَة کمعظمة کمان تمام وخوب - افر.

مِعْبَلَة بکسر اول وفتح ثالث ولام ع. پیکان پهن دراز - مَعَابِل جمع - افر.

مَعْبُود بفتح اول وضم ثالث ع. پرستش کرده شده - فر.

مَعْبُودَاء بفتح اول وضم ثالث ع. جمع عَبْد بالفتح بمعنی بنده - افر.

مُعْبَهِلَة بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وفتح ها ولام ع. شتران بیکار وبرسر خود گذاشته.

مَعْت بالفتح ع. مالیدن - افر.

مُعْتَاد بالضم ع. عادت گرفته شده وعادت گیرنده - غ افر.

مُعْتَب کمکرم ع. بازگشته. وبفتح اول وثالث خشم گرفتن وخشم - افر.

مَعْتَبَة بفتح اول وثالث وفتح موحده ونیز بکسر ثالث ع. خشم گرفتن وخشم - افر.

مُعْتَبِد بضم اول وفتح ثالث وکسر موحده وسکون دال مهمله ع. بنده کننده وبه بندگی گیرنده - افر.

مُعْتَجِر بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم وسکون رای ع. معجر افگننده برسر ودستار بی زیر حنک بندنده - افر.

مُعْتَجِن بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم وسکون نون ع. خمیر کننده - افر.

مُعْتَد بالضم وسکون عین ودال مهملتین وفتح تا ع. دراصل مُعْتَدِی بوده یا در حالت جری ورفعی ساقط شد بمعنی از حد درگذرنده وسخت ستمگار - غ.

مُعْتَدٌّ بِه بضم اول وفتح ثالث ع. شمار گرفته شده یعنی معتبر وقابل اعتبار - غ.

مُعْتَدِر بضم اول وفتح ثالث وکسر دال وسکون را ع. جای تر وسیراب - افر.

مُعْتَدِل بضم اول وفتح ثالث وکسر دال ع. راست وبرابر ومیانه حال ومناسب هرچه باشد - افر.

مُعْتَذِب بضم اول وفتح ثالث وکسر ذال معجمه ع. فروگذارندهٔ دو شمله پس دستار - لغو.

مُعْتَذِر بضم اول وفتح ثالث وکسر ذال وسکون رای مهمله ع. عذرخواهنده - افر.

مُعْتَذِل بضم اول وفتح ثالث وکسر ذال ع. نکوهش پذیرنده - افر.

مُعْتَرّ بضم اول وفتح ثالث وتشدید رای مهمله ع. نیازمند ومحتاج که پیش آید جهت معروف وچیزی از کسی نخواهد وسوال نخواهد - افر.

مُعْتَرِس بضم اول وفتح ثالث وکسر را وسکون سین ع. پراگنده شونده وپراگنده - افر.

مُعْتَرِش بضم اول وفتح ثالث وکسر را وسکون شین معجمه ع. سوار شونده بر ستور - افر.

مُعْتَرِص بضم اول وفتح ثالث وکسر را وسکون صاد مهمله ع. بازنده وفسوس نماینده وپوست پرنده وجهنده - افر.

مُعْتَرِض بضم اول وفتح ثالث وکسر را وسکون ضاد معجمه ع. اعتراض کننده وپیش آینده - فر.

مُعْتَرِف بضم اول وفتح ثالث وکسر را ع. اقرار کننده ومرد مقر بگناه خویش - افر غ.

مُعْتَرَق بضم اول وفتح ثالث ع. مرد کم گوشت - افر.

مُعْتَرَك بضم اول وفتح ثالث وفتح رابع. جنگاه وبکسر را انبوهی کننده در جنگاه - افر.

مُعْتَزِل بضم اول وضم ثالث وکسر زای معجمه ع. یکسو وجدا شونده وکناره گزیننده - افر.

مُعْتَزِلَة بضم اول وفتح ثالث ورابع ع. فرقه ایست که می گویند که بدنیا وآخرت دیدن حق تعالی ممکن نیست ونیز می گویند که نیکی از خداست وبدی از نفس ومرتکب کبیره نه مؤمن است نه کافر واصل بن عطا که مقدم این جماعه است شاگرد شیخ حسن بصری بوده گرد در مسجد با شاگردان دیگر این حکایت می کرد که مرتکبان کبائر نه مؤمن اند ونه کافر واثبات منزلت بین المنزلتین

میکرد شیخ این سخن بشنید و فرمود کہ اعتزل یعنے یعنی جدا شده و دور شده از ما و ازین سخن این اسم معتزلہ بران فرق ماند - غ -

مُعتَزِم بضم اوّل و فتح ثالث و کسر زا ع. کوشش نماینده و بمعنے شیر - افر -

مُعتَزِی بضم اوّل و فتح ثالث و کسر زا ع. بازبندنده و منتسب گرونده عام ست از راست و دروغ - افر -

مُعتَسِر بضم اوّل و فتح ثالث و کسر سین و سکون رای مهملتین ع. آنکه بسختی و ناپسندی گیرد مال فرزندرا و ستم کننده - افر -

مُعتَسِف بضم اول و فتح ثالث و کسر سین ع. بیراه رونده و میل کننده از راه - افر -

مُعتَسِه بضم اوّل و فتح ثالث و کسر سین ع. آنکه نعل و موزهٔ کهنه خریده پوشد - افر -

مُعتَشِش بضم اوّل و فتح ثالث و کسر شین اول و سکون شین ثانی ع. مرغ آشیانه سازنده و آنکه خوار بار اندک آورد - افر -

مُعتَشِی بضم اوّل و فتح ثالث و کسر شین ع. شبانگاه سیر کننده - افر -

مُعتَصِب بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد مهمله ع. صابر و خوشنود بچیزے و قوم عصبه عصبه شونده و کلاه بر سر نهنده - افر -

مُعتَصِر بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد مهمله ع. قضاے حاجت کننده و آنکه او را بول و غائط تنگ گرفته باشد - و بفتح صاد پیری و عمر و بقاے و پناه جاے - افر -

مُعتَصِف بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد ع. کسب کننده - افر -

مُعتَصِم بضم اوّل و فتح ثالث و کسر صاد ع. چنگل زننده در چیزے بر استعانت و نجات و پناه گیرنده - غ -

مُعتَضِل بضم اوّل و فتح ثالث و کسر ضاد معجمه و سکون دال مهمله ع. یاری گیرنده - اغ فر -

مُعتَطِف بضم اول و فتح ثالث و کسر طای حطی ع. چادر پوشنده - افر -

مُعتَفِد بضم اوّل و فتح ثالث و کسر فا و سکون دال مهمله ع. در بر بنده بر خود و نخواهندهٔ چیزے از کسی چندانکه بمیرد از گرسنگی و این در خشک سال می کنند - افر -

مُعتَفِر بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون را ع. بر زمین زننده و خاک آلود و شیر که شکاری را بر خاک افگند - افر -

مُعتَفِس بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون سین مهمله ع. مضطرب شونده - افر -

مُعتَفِص بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون صاد مهمله ع. گیرندهٔ حق خود از کسی - افر -

مُعتَفِی بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. خواهندهٔ خیر و روزی - افر -

مُعتَق بقاف قرشت کمعظم ع. کهنه و دیرینه - افر

مُعَتَّقَة کمعظمة ع. عطری است و شراب کهنه - افر -

مُعتَقِب بضم اوّل و فتح ثالث و کسر قاف ع. باز دارنده و بند کنندهٔ مبیع چندان که مشتری قیمتش ادا نماید - افر -

مُعتَّقَة کمعظمة ع. عطری است و شراب کهنه افر

مُعتَقِد بضم اوّل و فتح ثالث و کسر قاف و سکون دال ابجد ع. گرونده و یقین کننده و چیزی سخت و درشت و ثابت - افر -

مُعتَقِر بضم اوّل و فتح ثالث و کسر قاف و سکون رای مهمله ع. ستور پشت ریش - افر -

مُعتَقِم بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. چاه کننده تا وقتی که نزدیک آب رسد گوی کند تا مزهٔ آب معلوم نماید پس اگر شیرین برآید چاه را تمام سازد و الا ترک دهد - افر -

مُعتَکِب بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. گرد برانگیخته و برخیزنده - افر -

مُعتَکِد بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف و سکون دال ابجد ع. لازم گیرندهٔ چیزی - افر -

مُعتَکِس بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف و سکون سین مهمله ع. برگردیده شونده و چیزیکه اجزای آن بجای یکدیگر شود - افر -

مُعتَکِف بضم اوّل و فتح ثالث و کسر کاف ع. در مسجد برای عبادت نشیننده و از چیزی باز ایستاده شونده - و بفتح کاف خلوت جاے - افر -

مُعتَکِل بضم اوّل و فتح ثالث و کسر کاف ع. گوشه گیرنده و دو رنگا و بهمدیگر سرون زننده و کار آمیخته و ملتبس - افر -

مُعتَکِم بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. برابر نماینده میان تنگبارها - افر -

مِعتَل کمنبر ع. توانا بسختی کشیدن و سخت کشنده و بالضم و تشدید لام صیغهٔ اسم فاعل از اعتلال بمعنے بیمار شونده - و باصطلاح صرفیان فعلے یا اسمی که دران حرف علت باشد - افر غ -

مُعتَلِج بضم اوّل و فتح ثالث و کسر لام و سکون جیم ع. کشتی گیرنده و کارزار نماینده و زمینی که گیاه آن دراز و بالیده باشد و امواج طپانچه زننده و متحرک - افر -

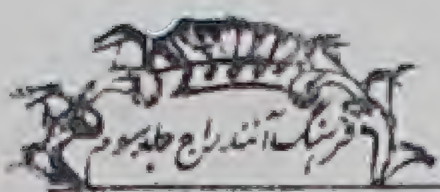
مُعتَلِط بضم اوّل و فتح ثالث و کسر لام و سکون طای مهمله ع. پیکار نماینده و فتنه انگیزنده - افر

مُعتَلِق بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. عاشق شونده - افر -

مُعتَلِن بضم اول و فتح ثالث و کسر و فتح لام و سکون نون ع. آشکارا شونده و آشکاره - افر -

مُعتَمِد بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون دال مهمله ع. اعتماد کننده بر کسی - و بفتح میم دوم اعتماد کرده شده بر او - غ -

مُعتَمِر بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون رای مهمله ع. زیارت کننده و اراده کنندهٔ چیزی



و قاصد آن - و عمامه بر سر نهنده - افر -

مُعْتَمِل بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. بکار دارنده خود را و اضطراب کننده - افر -

مُعْتَلِن بضم اول و کسر ثالث و سکون نون ع. سخت تقاضا کننده بر قرضدار - افر -

مُعْتَنِز بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و سکون زای هوز ع. بیکسو شونده و کناره گزیننده - افر -

مُعْتَنِش بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و سکون شین معجمه ع. دست در گردن یکدیگرے اندازنده در حرب و ستم کننده بر کسے - افر -

مُعْتَنِف بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. راه غیر مستقیم - افر -

مُعْتَنِفَة بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و فتح فا ع. شتران ناموافق بهوا و زمین - افر -

مُعْتَنِك بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. شترے که در ریگ لبسته و سخت در آید و بیرون آمدن ازان دشوار گردد - افر -

مُعْتَنِی بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. تیمار دارنده و اهتمام کننده - افر -

مُعْتَوِر بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون رای مهمله ع. همدیگر بنوبت گیرنده چیزے را - افر

مَعْتُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. آزاد کرده شده - افر

مُعْتَوِل بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ع. گزیننده - افر -

مَعْتُوه بهای ملفوظ بر وزن مفعول ع. دلشده و بی عقل و بیهوش که گاهے بطور دیوانگان کلام کند و گاهے بوضع عاقلان - غ -

مُعْتَوِی بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ع. سگے که دهن کج نموده بانگ کند یا آواز زشت و بلند بر آورد و دشم دهنده چیزے - افر -

مُعْثَلِب بضم اول و فتح ثالث و سکون ثای مثلثه و کسر لام ع. بکار نا استوار و بفتح لام گوگرد اگرد

خرگاه که کنار آن فرو ریزیده باشد و پس پشت دو تا گردد از پیری - افر -

مَعْج بالفتح و جیم در آخر ع. میل را در سرمه دان جنبانیدن و شتاب رفتن و جماع کردن و لب زدن بچه پستان مادر را و دهن در گرداگرد آن کشادن تا قادر شود در شیر مکیدن و کارزار کردن و شمشیر زدن و جنبان شدن - افر -

مِعْجَال کمفتاح ع. ناقه که قبل از تمام شدن سال بچه آرد که زنده ماند و ناقه که چون پا در رکاب نهد بجهد و خرما بن که در حمل نخستین بار آرد - افر -

مُعْجِب بضم اول و کسر جیم ع. متکبر و خویشتن بین و خود پسند - و مُعَجَّب کمعظم بشگفت آرنده

مَعْجَبَة بفتح اول و ثالث ع. آغاز سر چیزی و خوبی آن - افر -

مِعْجَر بکسر اول و فتح ثانی و سکون را - ع - مقنع و روپوش زنان و بالفظ بستن و در سر کشیدن و بر سر گرفتن بیک معنی مستعمل اوحد الدین انوری ٭ غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف ٭ عروس بخت تو بر سر گرفت معجر خود ٭ وله ٭ از لف و تاب خنجر ترکان لشکرت ٭ در سر کشد بشکل زنان معجر آفتاب ٭ میر معزی ٭ ناگهان بر جست و معجر بست ماه دلفریب ٭ ماه در گردون بود سر زیر معجر داشتم ٭ ب افرغ -

مُعْجِرَد بضم اول و فتح ثانی و کسر رای مهمله و نیز بفتح آن و سکون دال مهمله ع. بمعنی برهنه - افر -

مِعْجَر زرنیخ ف. کنایه از برگهای خزان دیده باشد و گلهاے زرد را هم میگویند - و شعاع صبح صادق را نیز گفته اند - ر لا -

مِعْجَر غالیه گون ف. کنایه از شب است که عربان لیل خوانند - م لا -

مِعْجَر فروش ف. سیفی ٭ چو عشق با همه معجر فروش می بازم ٭ بعشق معجر او هر طرف سر اندازم ٭

مُعْجِز بضم اول و کسر ثالث و سکون زای هوز ع. عاجز کننده و خرق عادت و کرامات نبی - از غیاث -

و در بهار عجم نوشته که مَعْجَز و مَعْجَزَه بفتح اول و جیم ناتوان شدن و بکسر جیم نیز روا است و فارسیان بمعنی عاجز گردانیدن کسی را بامرے غریب و یا امری غریب که بدان عاجز توان کرد استعمال کنند - و معجز شکستن کنایه از باطل کردن آنرا - حکیم زلالی ٭ لعلت بتبسمی شکسته ٭ صد معجزهٔ پیمبری را ٭ میر معزی ٭ مانند فتوح تو ز عجائب معجزات ٭ هر کس که معجزات تو بشنید بگروید ٭

مُعْجِزَة بضم اول و کسر ثالث و فتح زا ع. عاجز کننده چون خرق عادتی از نبی صادر شود که از آوردن مثل آن خلق عاجز آید این را معجزه گویند و چون از ولی خرق عادتی پیدا گردد آنرا کرامت خوانند و چون خرق عادتی از کافر بظهور آید آنرا استدراج گویند - و مَعْجَزَة بفتح و کسر اول جای که دران از کسب عاجز باشند - و مِعْجَزَة کمنطقه کمربند بدانجهت که متصل کمر صاحب خود باشد - و بفتح اول و ثالث ناتوان گردیدن و ترک دادن چیزیرا که کردن آن واجب بود و کاهلی کردن - افرغ -

مُعْجِزَهٔ مسیح - ف. کنایه از مائده باشد که از آسمان بجهت عیسی و مریم نازل شده و مرده زنده کردن عیسی را نیز گویند - سا لاک -

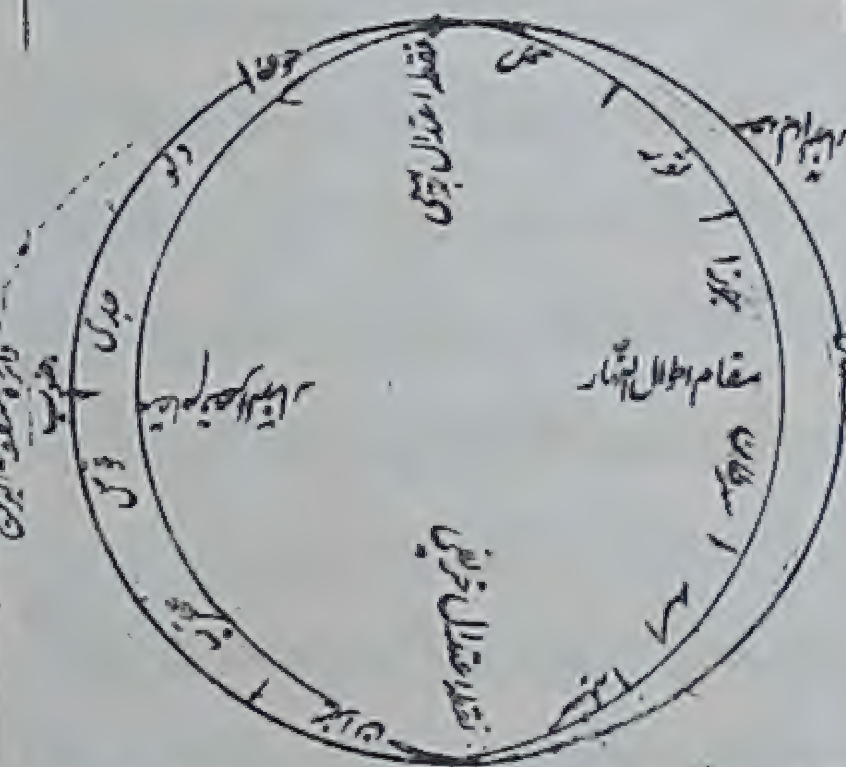
مَعْجِس بفتح اول و کسر ثالث و سکون سین مهمله ع. قبضهٔ کمان - افر -

مُعْجِل کمحسن ع. ناقه که قبل از تمامی سال بچه آرد و آن بچه زنده باشد و ناقه وقت سوار شدن بجهد - مُعْجِلَة مثله و خرما بن که در اول حمل بار آرد و ماده گاو با گوساله - و مُعْجَل کمکرم شتر بچه نا تمام زاده که زنده باشد - و مُعَجِّل کمحدث بمعنی مُعْجِل کمحسن و نیز شبان که شیر ناشتا شکن دوشد و آنکه شیر اعجاله باهل آن دهد - و بمعنی شتاب کننده و پیشی گیرنده - و مُعَجَّل کمعظم شتاب کرده شده و بے مهلت - افرغ -

مَعْجَم کمقعد ع. مرد نادر الوجود عزیز النفس

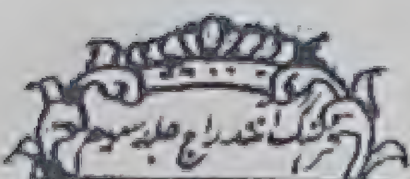
و مُعجَم مُکرَم در کستبه - افر -
مُعجَمَة بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. مقابل مُهمَله - فر -
مَعجُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. شمشیر زنگ گرفته بی صیقل مانده و شتر لاغر - افر -
مَعجُون بفتح اول و ضم ثالث ع. سرشته شده و خمیر کرده شده و باصطلاح اطبا ادویه جیب سائیده که بشهد یا بقوام قند آمیخته باشند خواه خوش مزه باشد یا تلخ بخلاف جوارش که دران خوش مزه بودن شرط است - مَعَاجِین جمع - و بالفظ کردن مستعمل - افرغ ب -
مَعجُون کَش بالفتح ف. چیزے باشد از آهن یا نقره که بدان معجون از حقه کشند - محسن تاثیر ؎ ها معجون کش هنر و ریا سپهر حقه باز « میزند هر گلها کزوی لبی خندان شود » ب ض -
مَعد بالفتح و دال مهمله ع. سطبر و آگنده و تره نازک و شیر خوش و میوه تر و تازه و شتر تیز رو و آگندگی و سطبری - و بمعنی ربودن و بشتاب کشیدن و بر معده کسی زدن و رفتن در زمین و بدندان پیش گزیدن گوشت را و تباه شدن چیزی و تباه شدن معده چنانکه گوارا نکند طعام را - و مُعِدّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید دال آماده و تیار کننده و بفتح عین آماده و تیار شده - افرغ -
مَغد بروزن سَعد . ف. خصیة الثعلب را گویند - ر -
مَعد آنبار بفتح اول و همزه ف. کنایه از مردم بسیار خوار و شکم پرست باشد - رة -
مَعِدَة کفرحة و بالکسر ع. آنچه دران طعام باشد پیش ازانکه در رودها رود و آن مر انسان را بمنزله کرش است مر ستور را مَعِد ککتف و عِنَب جمع -
مُعَدَّد بهر دو دال بروزن منورع. خداوند شمار گردانیده شده و ساز و سامان داشته شده غ
مِعدَکَة لمکنسة ع. چوبک ندافی - افر -
مَعدِل بفتح اول و کسر ثالث ع. جای باز گشت

و مُعَدِّل کحدّث راست کننده - افر -
مُعَدِّل النَّهار بالضم ع. و این دائره ایست که تنصیف فلک می نماید از مشرق بسوی مغرب و قطب شمالی این دائره محسوس و معروف است و قطب جنوبی این دائره دیده نمی شود مگر بر زمین خط استوا و ما یقرب منه و این را معدل النهار ازان گویند که چون سیر شمس برین دائره واقع میگردد لیل و نهار برابر می شود در جمیع نواحی تقریباً مگر در عرض لتعیین برابر نمی شود و شمس را برین دائره اتفاق سیر در سال دو بار می افتد یکے در اول حمل و دیگر در آخر سنبله و در تحت این دائره در عین محاذات دائره دیگر بر روی زمین فرض کنند بنهجی که اگر دائره معدل النهار قاطع عالم شده زمین را هم قطع نماید پس زمین از جائے که قطع شود همانجا خط استوا است شکل دائره معدل النهار و منطقة البروج نوشته می شود و هو هذا -



مَعدِلَة بفتح اول و کسر ثالث و بفتح آن و فتح لام ع. بمعنی داد و داد دادن - افرغ -
مُعدِم کمحسن ع. درویش و نیازمند - افر -
مَعدِن بفتح اول و کسر ثالث و در استعمال فرس بفتح آن - ع. کان زر و جواهر و مکان و اصل و مرکز چیزی - مَعَادِن جمع خواجه جمال الدین سلمان ؎ کان ز دست خاک بر سر می کند یعنی که او به آب دریا بر زد و قصد خون معدن کرده است » طالب آملی ؎ ماه گرفتست چشم

جوهریان را « ورنه چون من گوهرے نبود بمعدن ها
مَعدَنی بالفتح نام جامه ایست سرخ رنگ از شرح قران السعدین - غ -
مَعدُود بفتح و ضم ثالث ع. شمار کرده شده و چیز اندک - و ایامِ مَعدُودات سه روز تشریق است که صفت یوم النهار آید - افرغ -
مَعدُوس بفتح و ضم ثالث و سین مهمله در آخر ع. سر خگان زده - افر -
مَعدُول بفتح اول و ضم ثالث ع. جای باز گشت - افر -
مَعدُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. آنکه موجود نباشد و درویش نیازمند - افر -
مِعدَة ع. بکسر تین و ایضاً بسکون دوم و مَعِدَه بفتح اول و کسر دوم و ایضاً بسکون آن عضو معروف و آن در آدمی مثل حوصله است در مرغ - ب -
مِعدَه آتش برگشته ف. کنایه ازان است که هرچه میخورد بر میگردد و طبیعت هضم نمی تواند کرد ها
مِعدَه آنبار ف. کنایه از شکم پرست و بسیار خوار - شیخ شیراز ؎ یکی ز الفیان معده انبار بود « زبر خواری خویش پر خوار بود » ب -
مِعدَه پُر کردن ف. مثل معده تنگ کردن - شیخ شیراز ؎ بجز سنگدل کے کند معده تنگ « چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ » ب -
مِعدَه تنگ کردن ف. کنایه از پرخوردن و شکم پر کردن سندش بالا گذشت - ب -
مَعدِیّ بفتح اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی ع ستم دیده - افر -
مِعذار بالکسر و ذال معجمه بالف کشیده و برای مهمله زده ع. پرده و حجت و برهان - مَعَاذِیر جمع - افر -
مَعذِب بفتح اول و کسر ثالث و سکون موحده ع. خرقه که زنان بوقت لوحه بر میان بندند مَعَاذِب جمع - و مُعَذَّب کمعظم در شکنجه کشیده شده و



بازداشته شده - افو-

مُعَذِّبَه بضم اول و فتح ثانی و کسر ذال شدد و فتح موحده ع. بشکنجه و عذاب کننده یعنی در رنج اندازنده - افو-

مِعْذَج بجیم کمنبر ع. مرد غیر تمند و بدخوی بسیار نکوهش - افو-

مُعْذِر برای مهمله کمحسن ع. بهانه کننده و عذر آشکار نماینده و مُعَذِّر کمعظم هر دو کرانه پیکان و رخسار - افو-

مَعْذِرَة بالفتح و مثلثة الذال ع. عذرخواهی و نیز مَعْذِرَة بکسر ذال و ضم آن بهانه نمودن و معذور داشتن و ختنه کردن کودک را - افو غ-

مَعْذِرَة خواه ف. عذرخواه-

مُعَذَّل کمعظم ع. آنکه بر بسیاری جود در دهش او ملامت کنند او را - افو-

مُعَذْلَج بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح لام ع. مشک پر و بکسر لام پر گوشت نازک ناعم و نیکوی - افو-

مَعْذُور بفتح اول و ضم ثالث ع. معروف و نیز بمعنی درد زده گلو و ختنه کرده - و بفارسی بمعنی معروف بالفظ داشتن و کردن هر دو مستعمل ابو العباس ـ معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم ٭ زیرا که غریبم من و محروم و خسته ٭ اقرب -

مَعَر بفتحتین و سکون رای مهمله ع. گردیدن موی و برو مانند آن و افتادن همه موی پیشانی و جز آن - و مَعِر ککتف ناخن افتاده بچیزی که رسید آنرا و کم موی و کم بر و شتر نیم ریخته و بخیل کم خیر - افو-

مَعْرَاء کصحرا ع. پیشانی موی ریخته - و بضم اول و فتح ثانی و تشدید را بمعنی برهنه - افو غ-

مِعْرَاج بالکسر ع. آله عروج و آن نردبان است و بالفظ کردن مستعمل - مَعَارِج - و در مدارج النبوة نوشته که از اخص خصائص و اشرف فضائل و کمالات و ابهر معجزات و کرامات تشریف و تخصیص الهی جل و علا مر آنحضرت را صلی الله علیه و آله وسلم بفضیلت اسرا و معراج است که هیچکس از انبیا و رسل را بآن مشرف و مکرم نگردانیده و بجائے که او را رسانید و آنچه او را نمود هیچکس را نه رسانید و نه نمود ﴿سُبْحَانَ الَّذِیْ اَسْرٰی بِعَبْدِهٖ لَیْلًا مِّنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ اِلَی الْمَسْجِدِ الْاَقْصَا الَّذِیْ بَارَکْنَا حَوْلَهٗ لِنُرِیَهٗ مِنْ اٰیٰتِنَا﴾ - اِسْرا که بردن آنحضرت است از مکه بمسجد اقصی ثابت است بکتاب الله و منکر این کافر است و از آنجا بآسمان بردن که معراج نام آنست ثابت است باحادیث مشهور که منکر آن مبتدع و فاسق و مخذول است و ثبوت دیگر از جزئیات عجائب و غرائب احوال باخبار احادیث که منکر آن جاهل و محروم است و صحیح آنست که وجود اسرا و معراج همه در بیداری و بجسد بود و جمهور علما از صحابه و تابعین و اتباع و من بعدهم از محدثین و فقها و متکلمین برین اند و متواتر داست بدان احادیث صحیحه و اخبار صریحه و بعضی برانند که بروح بود در منام و جمعی برانند که قضیه متعدد بود در یک وقت در یقظه بجسد و در اوقات دیگر در منام بروح بعضی در مکه بود و بعضی در مدینه و با وجود آن اتفاق دارند همه که رویای انبیا وحی است که راه نیست شبه را دران و بیدار است دل ایشان دران پوشیده است چشم ایشان چنانچه پوشیده میگردد چشم در وقت حضور و مراقبه تا مشاغل نگردد چیزے از محسوسات -

مِعْرَار بالکسر و رائے مهمله در آخر ع. نخله گرگین و خرمائے ریزه تباه بار آرنده - افو-

مِعْرَاض بالکسر و ضاد معجمه ع. تیر بی پر که هر دو طرف باریک و میان سطبر باشد و در بهین رسد به طرف تیزی آن و مضمون کلام - افو-

مُعْرَب کمحسن ع. مردم و خداوند اسپان تازی گرامی نژاد - مُعْرِبَة مؤنث - و مُعَرَّب کمعظم از عجمی بعربی آورده شده و این از نوعے لغت است که در اصل عجمی باشد و عرب در آن تصرف کرده از جنس کلام خود ساخته باشند - و مُعْرَب کمکرم اعراب داده شده و اعراب حرکات حروف را گویند و باصطلاح نحو لفظے که مختلف گردد آخر آن باختلاف عوامل - افو غ-

مُعَرْبِد بضم اول و فتح ثانی و سکون را و دال و کسر موحده ع. دوست آزار وقت مستی و بدخوی و جنگجوے - افو-

مُعَرَّة بضم اول و فتح ثالث ع. رنگ که بسرخی زند و مَعَرَّة کفرحة زمین کم گیاه - و مَعَرَّة بفتحتین و تشدید رائے مفتوح - گناه و بدی و رنج و تاوان و خون بها و دغا و ستاره ایست سوای کهکشان و کار زشت لشکر بحکم امیر و تغیر رنگ از خشم - افو-

مُعَرْتَن بضم اول و فتح ثانی و فتح تائے مثناة ع. پوست پیراسته بگیاه عَرْتَن - افو-

مِعْرَاج بالکسر ع. نردبان و بالفتح محل بر آمدن و بضم میم و فتح عین و فتح رائے مهمله مشدد و جامه ایست نفیس و منقش و مُعَرَّج گر بمعنی بافنده مِعْرَاج و معراج گران فلک عبارت از قضا و قدر که کارخانه دار افلاک اند - از منتخب و مؤید و شرح سکندرنامه و بعضے نوشته که عبارت است از عقول عشره و آن ده فرشتگان مقرر اند که باعتقاد حکما افلاک ساخته اوشان است - غ-

مُعَرِّس بسین مهمله کمکرم ع. فرود آینده نگاه در آخر شب - و مُعَرِّس کمحدث فرود آینده عروس کرشتر بچه باشد - و مُعَرَّس کمعظم فرود آمدنگاه در آخر شب و مِعْرَس کمنبر شتربان ماهر در شتربانی که براند وقت نشاط و فرود آید وقت سستی - افو-

مُعَرَّص بصاد مهمله کمعظم ع. گوشتیکه در صحن سرائے افگنده جهت خشک شدن یا گوشت پاره پاره کرده یا گوشت بر خدرک افگنده با خاکستر آلوده دیگ ناپخته و شتر که پشت خمانده و سر فرو نیارد - افو-

مُعْرِض بضاد معجمه کمحسن ع. آنکه پیش آید هرکرا که قرض دهد یا روی گرداند از وی که منع کند از قرض گرفتن یا کسی که بیاید کا نه از هرکس و هرجا آب وام گیرد و ادا نه کند - و مَعْرِض بفتح اول وکسر ثالث جای ظاهر کردن چیزی و بفتح ثالث نیز درست است - و مُعَرِّض کمحدث ختنه کننده کودکان - و مُعَرَّض کمعظم ستور و داغ بهن بر سرین ستور و گوشت نیم پخته - افر غ.

مَعْرَف کمقعد ع. روی زن و انچه ظاهر و نمایان گردد از وی - مَعَارِف جمع - و مُعَرِّف کمحدث تعریف کننده و شناخت کنا ننده و بمعنی کسی که در مجلس سلاطین و امرا مردمان را بجای لائق هرکدام نشاند و شخصی باشد که چون کسی پیش سلاطین و امرا رود و مجهول الحال باشد اوصاف و نسب او بیان کند تا درخور آن مورد عنایت شود - و باصطلاح منطق چیزی که موصل باشد بسوی مطلوب تصوری چنانکه حیوان ناطق موصل است بتصور انسان و مُعَرِّف در فارسی قومی است که آنرا معرفیه گویند چون کسی بمیرد روز سوم یا چهارم نظم و نثری در مرثیه او درست کرده بر روی ابنا و اقوام او خوانند - و از ایشان نقدی و خلعتی ستانند و مُعَرَّف کمعظم شناخته شده و تعریف کرده شده و جای وقوف بعرفات افرغ ب.

مَعْرِفَة بفتح اول وکسر ثالث ع. شناختن و شناختن و دانستن بعد نادانی - افر.

مَعْرِفَت آموز و معرفت زای و معرفت سوش . ف بمعنی و در سوم ادعا است نورالدین ظهوری ؎ بیا کی زبان معرفت زای کن × درون چون برون خود آرای کن × ب.

مَعْرِفَت شَنِیدَن . ف. کنایه از کلام عرفان شنیدن - خواجه شیراز ؎ بیا و معرفت از من شنو که در سخنم × ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت × ب.

مُعَرَّفِی شُدَن . ف. شناسائی نموده شدن

از سفرنامه شاه ایران -

مُعَرِّفِیَّه بالضم و تشدید ع. نام قبیله از صفاهان و این منسوب به معرف و آن شخصی باشد که چون کسی پیش سلاطین و امرا رود و مجهول الحال باشد بیان اوصاف و نسبت او را ادا کند که تا درخور آن مورد عنایات شود - ب.

مَعْرَق کمقعد ع. باز کردن و خوردن گوشتی را که بر استخوان باشد و رفتن - و مُعْرَق کمکرم شراب رگدار از آب و مُعْرِق کمحسن گشن اصیل و نجیب - و مُعَرَّق کمعظم شراب رگدار از آب - و (رَجُلٌ مُعَرَّقُ الخَدَّین) مرد کم گوشت رخسار و مردم کم گوشت - افر.

مَعْرَك بفتح اول و ثالث ع. حرب جای - و مُعْرِب کمحسن زن حائض - افر.

مَعْرَکَة بفتح اول و ثالث ع. جای انبوهی مردم و لشکر و با لفظ گرفتن و بستن و چیدن و شکستن مستعمل - نورالدین ظهوری ؎ از بهر وصال جانانند × چون معرکه خیال گیرند × میرزا رضی دانش ؎ ببین چه معرکه بسته چشم پرکارش × نشسته فتنه و از گوشه تماشائی است × عرفی ؎ بر در عشق مچین معرکه ای عقل فضول × طفل را شیوه بازیچه حرام است اینجا × ب.

مَعْرَکَه سان و مَعْرِکَه گیر . ف. آنکه هنگامه بازی را گرم کند چون کشتی گیر و طاس باز و سگ باز و میمون باز و مانند آن - ب.

مَعْرَکَهٔ طاس باز . ف. مجمع که در آنجا بازی بطاس کنند - سلیم ؎ افتد ز بسکه طشت کسی هر نفس ز بام × روی زمین چو معرکهٔ طاس باز شد × ب.

مُعْرَمِض بضم اول و فتح ثانی و سکون را و ضاد معجمه وکسر میم ثانی ع. آب بجغر لا وه - افر.

مُعَرَّن کمعظم ع. نیزه و سنان میخ دوز کرده بر عران وی یعنی چوب آن - افر.

مُعْرَنْفِظ بضم اول و فتح ثالث و سکون نون و فا مهمله وکسر فا ع. شرمگاه - افر.

مَعْرُوٌّ کمدعو ع. فسرهٔ اول تب رسیده افر.

مَعْرُود بفتح اول و ضم ثالث ع. سرمازده و آنکه او را چیز غیر مستقل رسد - افر.

مَعْرُورَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح رای ثانی ع. زنی که بر غیر وی چشم زخم رسد و شتر گشن ناک و گرگین - افر.

مُعْرَوْرِی بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و سکون واو وکسر رای ثانی بروزن مخشوشن از باب افعیعال ع. (اِعْرَوْرَیتُ الفَرَسَ رَکِبتُهٗ عُرْیًا) نا مُعْرَوْرِی بمعنی راکب اسپ برهنه پشت - افر.

مَعْرُوش بفتح اول و ضم ثالث ع. سایه گیر از درخت و نحو آن - و (بَعِیرٌ مَعْرُوشُ الجَنْبِ) شتر بزرگ پهلو - افر.

مَعْرُوض بفتح اول و ضم ثالث و ضاد معجمه پیش کرده شده و بیان کرده شده - فر.

مَعْرُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. مشهور و شناخته خلاف مُنْکَر - و نکوئی و طاعت خدای تعالی و صاحب دست کف ریش - افر.

مَعْرُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. شراب رگدار از آب - و رَجُلٌ مَعْرُوقُ العِظَامِ مرد کم گوشت - افر.

مَعْرُوک بفتح اول و ضم ثالث ع. آب که بران ازدحام و انبوه باشد - افر.

مَعْرُوکَة بفتح اول و ضم ثالث ع. زمین از دحام و انبوه رسیده و زمین رندیده و پاسپر کرده ستوران چندانکه بی نبات و تباه گردد - افر.

مَعْرُون بفتح اول و ضم ثالث ع. خیک پیراسته از عرنت - افر.

مَعْز بالفتح و زای هوز ع. بمعنی بزکه حیوان معروف است بهندی آنرا بکری گویند - بفتحتین

هم آمده - و مَعَز بفتحتین درشتی و سختی و زمین درشت و سخت گردیدن و بسیار بُز گردیدن - و مُعِزّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید زا گرامی دارنده - افر.

مُعَزّا بضم اول و فتح ثانی و تشدید زا ع. سوگوار و ماتم زده - غ.

مِعزاب بالکسر ع. آنکه مواشی خود را دور چراند - ا.

مِعزابة بالکسر و فتح بای موحده ع. مرد بی زن و دور برنده ستور خود را از مردم و بسیار غائب باشنده و زنی که بی شوئی او دراز کشیده باشد و مردی که بی زن باشد عرصهٔ دراز - افر.

مِعزاز بالکسر و زای هوز در آخر ع. مرد شدید المرض - افر.

مِعزال بالکسر ع. شبان تنها و آنکه ستوران بگوشهٔ برد بچرا و بناحیه فرود آینده از سفر و مرد بی نیزه - مَعازیل جمع - و هر که از قماربازان برکنار باشد جهت خساست و مرد سست و گول - افر غ.

مُعزِب کمحسن ع. طالب گیاه عازب و آنکه بگیاه عازب رسیده باشد - و مُعَزَّب کمعظم آنکه او را از خانه دور کرده باشند - افر.

مُعَزِّز بهر دو زای معجمه کمعظّم ع. بمعنی ارجمند و توانا - افر.

مِعزَف کمنبر ع. چغانه و آلهٔ لهو و بازی مانند رود و چامه و طنبور - افر.

مِعزَق کمنبر ع. آلهٔ زمین کاویدن مانند تیشه و کلند و جز آن یا کلان تر از آن و آلتی که بدان گندم را بباد صاف نمایند - مِعزَقة کمکنسة مثله فیها - مَعازِق جمع - افر.

مَعزِل بفتح اول و کسر ثالث ع. یکسو و کناره از منتهی الارب - و در بهار عجم نوشته که مُعزَل بصیغهٔ مفعول از باب افعال میرزا عبد القادر بیدل بمعنی مَعزِل که مقابل منصوب است آورده ع

معزل الحوت همان منتصب لقب حمل * یافت طبع بکسی را بسمند رسید بدل *

مُعَزِّم کمحدث ع. عزیمت خوان و افسون گر - و مُعَزَّم کمعظم بمعنی افسون زده - و مَعزَم کمقعد و مجلس آهنگ نمودن و دل نهادن و کوشش کردن - افر غ.

مَعزُوزاة بفتح اول و ضم ثالث و فتح زای ثانی ع. سخت و درشت و زمین باران رسیده و زمین درشت - افر.

مَعزُول بفتح اول و ضم ثالث ع. یکسو و جدا کرده شده و بیکار ساخته شده - افر.

مَعزُولی بفتح اول و ضم ثالث و کسر لام ع. مقابل مشغولی - فر.

مَعزِی بفتح اول و کسر ثالث ع. بمعنی منسوب - و مُعَزّی بالضم و کسر زای مشدد و تعزیت کننده - و بکسر ع. و یای نسبت منسوب به مُعِزّ که نام حق تعالی و نام یکی از سلاطین و مُعِزّی تخلص شاعری است از شعرای متقدمین ایران که مداح سنجر بوده - غ فرنگ.

مَعزِیُّ الیه بفتح اول و سکون ثانی و کسر ثالث ع. بمعنی منسوب الیه - و بضم میم و تشدید زای معجمه و بدون یای تحتانی غلط است چه مَعزِی بر وزن مَرضی صیغهٔ اسم مفعول است از عَزْیٌ بعربی عِزاء او اِعزاء در لغت نسبت داشتن کسی با چیزی - غ.

مَعس بالفتح و سین مهمله ع. بمعنی شیر و مالیدن و گائیدن زن را و خوار کردن و نیزه زدن - افر.

مِعساء بالکسر ع. دوشیزه قریب البلوغ - افر.

مَعساة بالفتح ع. بمعنی سزاوار - افر.

مِعساج بالکسر و جیم در آخر ع. شتر که در رفتن گردن دراز کند - افر.

مِعسَر برای مهمله کمنبر ع. مرد تنگ گیر غریم را و مُعسِر کمحسن تنگدست و درویش - و مُعَسَّر کمعظم بمعنی دشوار - افر غ.

مَعسَرة بفتح اول و ثالث و فتح را و ضم آن ع. دشواری - افر.

مُعَسطَل بضم اول و فتح ثانی و سکون سین و لام و فتح طای مهمله ع. کلام غیر نظام - افر.

مُعَسکَر بالضم و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح کاف ع. لشکرگاه و بفتح خواندن خطا است چرا که اسم ظرف رباعی بضم آید - غ افر.

مُعَسَّل کمعظم ع. معجون باز نجبیل با انگبین سرشته - افر.

مَعسَلَة کمرحلة ع. شورهٔ کبت و خلیهٔ آن - افر.

مُعَسلَط بضم اول و فتح ثانی و سکون سین و طا و فتح لام ع. سخن آمیخته و نامسره - افر.

مَعسِم بفتح اول و کسر ثالث ع. جای آز و طمع - افر.

مَعسُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله در آخر ع. دشواری ضد میسور و این هر دو مصدر است و نزد یک سیبویه صفت است و گوید که مصدر بر وزن مفعول نیامده - افر.

مَعش بالفتح و شین معجمه ع. نرم نرم مالیدن - افر.

مِعشاب بالکسر ع. زمین گیاه ناک - مَعاشیب جمع - افر.

مِعشار بالکسر و رای مهمله ع. ده یک و ده یک گرفتن و شتر ماده که شیرش کم شده باشد - افر غ.

مُعشِبة کمحسنة ع. زمین گیاه ناک - افر.

مَعشَر بفتح اول و ثالث ع. صیغهٔ اسم مکان است از عِشرة که برفق زندگانی کردن است ازین جهت گروه دوستان و خویشان را مَعشَر گویند - و مُعَشَّر کمعظم بمعنی ده گوشه - و مُعشِر کمحدث آنکه شترانش بچه آورده باشند و صاحب شتران عِشار شدن - افر غ.

مُعَشَّش بهر دو شین کمعظم ع. خانه جای مرغان - افر-

مُعَشِّف کمحسن ع. آنکه پیش آورده شود او را چیزیکه مطبوع و مرغوبش نباشد و نخورد یا شتر که نخستین از بیابان آورده باشند و اینست و خسته خرما و جو نخورد - افر-

مَعشُوش بفتح اول و ضم ثالث ع. فراهم آورده شده و کسب کرده شده و پیراهن رقعه دوخته شده و نیز نام صنعتی از شعر - افر-

مَعشُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. کوشکی است بسُرَّ مَن رَأی - و موضعی است بمقیاس مصر - و بمعنی دوست داشته. مَعشُوقَة مؤنث افر.

مَعشُوقَة بالفتح ع. در آخر لفظ معشوقه نظر بقاعدهٔ عربیه تای تانیث است لیکن بقانون فارسیان تای تانیث نیست این تا است که در اواخر اکثر الفاظ زیاده کنند چنانچه درین بیت سلیم ؏ مفلس چو شدیم رو باو آوردیم ٭ معشوقهٔ روز بینوائی است خدا ٭ و همین قسم در عیاره و رقیبه

معشُوق پَران بهای فارسی. ف. کسی که هر روز معشوق نو گیرد و برین قیاس عاشق پران آنکه عاشق نو گیرد - سلیم ؏ حیف باشد که زبیمهری تو شکوه کنیم ٭ ما که معشوق پران همچو کبوتر بازیم ٭ ب

مَعشُوق خَیالی معشوقی که در خیال موجود باشد و در خارج نه - حسن رفیع ؏ دلبری لائق نمی بینید بدل دادن رفیع ٭ بعد ازین دل را بمعشوق خیالی میدهد ٭ خان خالص ؏ نباشد گر سر یاری بجا آن لاابالی را ٭ کسی از دست ما نگرفته معشوق خیالی را ٭ ب.

مَعشُوق رُوزِ بینوائی ف. تحقیق معنیش از اصطلاح معشوقهٔ روز بینوائی معلوم شود شفیع اثر ؏ بی وصل نیست عاشق چون رود ٭ جدائی ٭ باشد خیال جانان معشوق بینوائی ٭

مَعشُوقهٔ روز بینوائی ف. باصطلاح آنست که مثلاً جوانی سرش بساده پسری یا زنی بند شده بعد چندی با بهتری از و صحبت در گرفت روزیکه وصل معشوق دلخواه میسر نیاید از بینوائی بهمان معشوق نخستین که دلش از و کشیده است در سازد و گوید که بمعشوقهٔ روز بینوائی در ساختم حالا اطلاق آن عام است هر انچه در ایام بینوائی دست بهم دهد و معشوقه مزید علیه معشوق است مثل عیاره و رقیبه و همسره مزید علیه عیار و رقیب و همسر - محمد قلی بیگ سلیم ؏ مفلس چو شدیم رو باو آوردیم ٭ معشوقهٔ روز بینوائی است خدا ٭ کمال اسمعیل ؏ اکنون که ز هیچ سو ندارد ٭ بازار هنروران روائی ٭ من رو بتو آورم که هستی ٭ معشوقهٔ روز بینوائی ٭ ب

مَعَص بفتحتین و سکون صاد مهمله ع. شتر برگزیده و گرامی و برگشتگی و پیچیدگی پی پای گویائی کوتاه میگردد و یا کج شود و پس بدست درست کنند آنرا اَو خَاصٌ بِالرِّجلِ - یا درد پی از بسیاری رفتار و شکستگی است در طرف جسم از بسیاری اسپ تاختن یا لگد زدن یا جز آن و برگشتن و پیچیده شدن بند اندام و دست یا پای چون بدر آید و جهجهان رفتن و خرامیدن و برگردیدن انگشت - افر-

مِعصَار بالکسر و رای مهمله ع. انچه دران چیزی دارند تا فشارده شود - افر-

مِعصَال بالکسر ع. عصائی سر کج که بدان شاخهای درخت واگیرند و چوگان - افر-

مُعَصِّب کمحدث ع. مهتر و آنکه میان بسته باشد از گرسنگی و مرد نیازمند و مردیکه شتران او از خشک سالی مرده باشند - افر-

مِعصَر برای مهمله کمنبر ع. انچه دران شیرهٔ انگور فشارند بفارسی چرخشت گویند - (و رَجُل کَرِیمُ المُعصَرِ) کمقعد - مرد سخی وقت سوال از وی - و مُعَصَّر کمعظم جای پناه و جای رهائی و مُعصِر کمحسن ع. دختری که برسید گی حیض نزدیک باشد - افر-

مُعصِرات بضم اول و کسر ثالث ع. ابرهای باران ریز - فر-

مَعصَرَة کمقعدة ع. فشاردن جای و بکسر اول بمعنی مِعصَر کمنبر که گذشت -

مُعصِف کمحسن ع. باد تند. مُعصِفَة بالثاء مثلثه - و جای بسیار کشت و کاهناک - فر-

مُعَصفَر بروزن مزعفر ع. چیزی که بگل کاجیره رنگ کرده باشند ماخوذ از عُصفُر بضم اول و سوم که بمعنی گل کاجیره است مثل مُعَصفَر بروزن مختصر یعنی گل مذکور - میر معزی ؏ از خون صید تو بهمن اندرون ٭ بر کوه لاله روید و بر دشت معصفر ٭ وله ؏ زبیمی کجا از تو تیغ تو بیند ٭ بنالش بود تا قیامت معصفر ٭ ب.

مِعصَل کمنبر ع. سخت گیرنده غریم را - و مُعَصِّل کمحدث هر چه وقت انداختن دو تا گردد - و تیر که بپیچ پیچان رود در هوا - افر-

مِعصَم کمنبر ع. جای یاره از دست و نام بُزی و کلمه است که بدان بُز را وقت دوشیدن خوانند - افر-

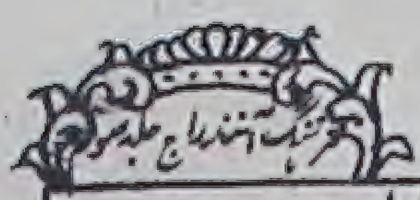
مَعصُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. سخت گرسنه و شمشیر لطیف و سخت گوشت و مرد نیک خلقت استوار و چغار خایه بر آورده و نیز مَعصُوب جزوی از اجزای شعر که خامس متحرک آنرا ساکن کنند پس مفاعلتن بسوی مفاعیلن رد شود - افر-

مَعصُور بفتح اول و ضم ثالث ع. فشورده افر.

مَعصُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. نگهداشته شده و باز مانده شده از گناه - غ.

مَعصِیَة بالفتح ع. نافرمانی و گناه. مَعَاصِی جمع - مخلص کاشی ؏ ز ابر لطفش بسکه باران عنایت میچکد ٭ معصیت را گر بیفشارند رحمت میشود ٭ ب

مَعَض بالفتح و فتحتین و سکون ضاد معجمه ع.



خشمناک گردیدن و دشوار شدن کار بر کسے۔ مَاعِض نعت است ازان و مَعِض کَکتف خشمناک از کار و آنکه کار بروے دشوار آید۔ افر۔

مِعْضَاد بالکسر و دال مهمله در آخر ع. بازوبند و کاردیست که قصاب بدان استخوان بُرد و آنچه بر بازو بندند از دوال و مانند آن و سیف که خوار داشته شود بدرخت بریدن۔ افر۔

مِعْضَد بدال مهمله کمنبر ع. داس درخت بُر و بازوبند و سیف که خوار داشته شود بدرخت بریدن و مُعَضَّد کمحدث غوره خرما که از یک جانب برسیدن نزدیک باشد۔ و مُعَضَّد کمعظم جامه که علم بر بازو دارد۔ افر۔

مِعْضَدَة کمکنسه ع. همیان درم۔ و مُعَضَّدَة کمعظمة شتران بازو داغ کرده۔ افر۔

مُعْضِل کمحسن ع. زن که بچه آوردن بران دشوار باشد و مرد زیرک و سخت و شدید القبح و کار لا بیرون شوازان و مرد قوی و استوار خلقت۔ و مُعَضِّل کمحدث بلا و دشوار زاینده۔ مُعْضِلَة مثله۔ مَعَاضِيل جمع و خانه تنگ۔ افر۔

مُعْضِلَات کمحسنات ع. سختیها و مسائل مشکل و دشوار۔ افر۔

مَعْضُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. سُست و بر جاے مانده۔ افر۔

مَعْضُوض بفتح اول و ضم ثالث بهر دو ضاد ع. گزیده شده و بزبان گرفته شده۔ افر۔

مَعْضِهَة کمحسنة ع. زمین بسیار عِضاه۔ افر۔

مَعْط بالفتح و طای مهمله ع. بچه انداختن زن و تیز دادن و دیر داشتن حق کسی را و دراز کشیدن و شمشیر برکشیدن از نیام و گائیدن و برکندن موی و بموی شدن اندام۔ و بفتحتین پلید گردیدن گرگ و بسیار دها و خبث شدن یا کم و ریخته شدن موی آن۔ و مُعِط کَکتف گرگ موی ریخته۔ افر۔

مِعْطَاء بالکسر ع. بسیار دهش بخشنده و مَعَاطِی جمع۔ افر۔

مِعْطَار بالکسر و رای مهمله ع. خوشبوے مالیده و بسیار عطر۔ مِعْطَارَة مونث۔ افر۔

مِعْطَارَة بالکسر و فتح را ع. شتر ماده درشت و خوبصورت و ناقه برگزیده۔ افر۔

مِعْطَال بالکسر ع. زن بے پیرایه و زن که بے زیورے عادت وی باشد۔ افر۔

مَعْطَب بفتح اول و ثالث ع. جای هلاک مَعَاطِب جمع۔ و بضم اول و کسر ثالث مرد تنگگیر بر عیال۔ افر۔

مُعْطِر بضم اول و کسر ثالث و سکون رای مهمله ع. ناقه درشت و خوبصورت۔ و مُعَطَّر کمعظم خوشبوی ناک۔ مُعَطَّرَة مونث۔ افر۔

مُعْطِرَة کمحسنة ع. شتر مایه جمیل و برگزیده۔ افر۔

مَعْطِس کمجلس و مقعد ع. بینی بدان جهت که عطاس ازان برآید۔ مَعَاطِس جمع۔ مُعَطَّس کمعظم مرد خاک آلوده بینی و کمحدث آنچه از شدت بوی خود عطسه انگیزد۔ افر۔

مَعْطَش بشین معجمه کمقعد ع. وقت اظماے شتران۔ و مُعَطَّش کمعظم بند کرده۔ افر۔

مَعْطَشَة بفتح اول و ثالث ع. زمین بے آب۔ افر۔

مِعْطَف کمنبر ع. چادر و شمشیر۔ افر۔

مُعَطَّفَة کمعظمة ع. کمان کج کرده و شتر مادگان بر بچه مهربان کرده۔ و بمعنی دوتا کرده شده۔ افر۔

مُعَطِّل کمحدث ع. آنکه صانع عز و جل را انکار کند و شرائع را باطل انگارد۔ مُعَطِّلُون جمع۔ و مُعَطَّل کمعظم زمین بیکاره و بمعنی بیکاره و فرو گذاشته و میرزا عبد القادر بیدل مُعْطَل بضم اول و فتح ثالث آورده ؎ بجنان توسن هکش لپو د افلاک نوردید گر شود ابلق ایام زجولان معطل هد افرب۔

مُعَطَّلگاه بالضم ف. زمین بیکاره۔ ب فر۔

مَعْطِن کمجلس ع. خوابگاه شتران و اغل گوسفندان نزدیک آب مَعَاطِن جمع۔ افر۔

مَعْطُوط بفتح اول و ضم ثالث بهر دو طا ع. مغلوب در کردار و گفتار۔ افر۔

مَعْطُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. پیچانیده شده۔ افر۔

مَعْطُوفَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح فا ع. کمانی ست عربیه که جهت نشانها سازند و گوشهایش سخت خمانیده باشند۔ افر۔

مُعْطِی بضم اول و کسر ثالث ع. عطا کننده۔ افر۔

مِعْطِیر بکسر اول و ثالث ع. شتر ماده سرخ که خوکتش بوے خوش دارد و زن و مرد بسیار عطر سوزنده و خوشبوی ناک۔ افر۔

مُعَظَّم بضم اول و فتح ثانی و تشدید ظا معجمه مفتوح ع. بزرگ داشته شده و بزرگ شمرده شده و بزرگی صفت نموده شده۔ افر۔

مُعَظَّمَات بالضم ع. کلانها غ.

مُعَظَّمَة کمکرمة ع. سختی سخت۔ افر۔

مِعْفَاج بالکسر و جیم ع. چوبیکه بدان گازران جامها را زنند وقت شستن و مرد بدفعل۔ افر۔

مِعْفَاق بالکسر ع. بسیار زیارت کننده و پیوسته آمد و رفت دارنده۔ افر۔

مَعْفِس بسین مهمله کمجلس ع. بند استخوان۔ افر۔

مَعْفُوّ بفتح اول و سکون ثانی و ضم فا و تشدید واو ع. عفو کرده شده و معاف نموده شده۔ غ.

مَعْفُور بفتح اول و ضم ثالث ع. بازار کاسد۔ افر۔

مَعْفُورَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح را ع. زمین که علف آزا خورانیده باشند و بازار کاسد۔ افر۔

مَعْفُوس بفتح اول و ضم ثالث ع. مرد بندی و زندانی و خوار و حقیر و مبتذل بر چه باشد۔ افر۔

مَعْفُون بفتح اول و ضم ثالث ع. گوشت برگردیده بو و مزه۔ افر۔

مُعَفِّی کمحدث ع. یار و همنشین که متعرض احسان نباشد۔ افر۔

مَعْق بالفتح ع. عمق و کرانهٔ دشت دور رودرا مقلوب عمق - و بمعنی شراب سخت تیز و زمین بی گیاه و دوری و تباهی معده و بدخوئی و بردن سیل همه را - افر -

مِعْقَاب بالکسر ع. سراچه که درو می مویز و طعام وجز وی نهند. و زن که بعد از پسر دختر بسپر زادن عادت او باشد - افر -

مِعْقَاد بالکسر و دال مهمله ع. رشته با مهره که در گردن طفلان اندازند - افر -

مِعْقَار بالکسر و رای مهمله ع. زین که ستور را پشت ریش کند - ا -

مِعْقَار بر وزن دلدار . ف . جمع درخت آلو را گویند - رة -

مِعْقَاص بالکسر و صاد مهمله ع. بدترین دختران بدخلق و گوسپند کج شاخ - افر -

مِعْقَب بکسر اول و فتح ثالث ع. معجر زنان و گوشواره و شتربان ماهر در شتربانی و آنکه خلیفه کرده باشند آنرا بعد امام و مُعْقِب کمحسن ستاره که پس ستاره آید و مُعَقِّب کمحدث پس آینده از هر چیزی - و کمعظم هر که از میخانه بر آید سپس در آمدن آنکه از وی بزرگ باشد - افر -

مُعَقِّبَات بالضم ع. فرشتگان شب و روز که یک گروه بعد از گروه دیگر آید و تسبیح که پس یکدیگر بر آید - و شتران سپس یکدیگر استاده بر حوض تا بنوبت آب خورند پس چون یکی باز گردد و دیگری بمکانش در آید عام است از نر و ماده - افر -

مُعَقَّة . بفتحتین و تشدید قاف مفتوح ع. آزردن پدر را - افر -

مَعْقِد بدال مهمله کمجلس ع. بستنگاه گره و نوعی از چادر - مَعَاقِد جمع - و مُعَقِّد کمحدث جادوگر و فریبنده - و مُعَقَّد کمعظم سخن پوشیده و دور خلاف واضح - از منتهی الارب و فرهنگ فرنگ و در بهار عجم نوشته که مُعَقَّد عبارتی که تعقید داشته باشد و تعقید دو قسم است لفظی و آن کلامی است که دلالت ظاهر ندارد بر معنی مقصود از جهت تقدیم یا تاخیر الفاظ یا سببی دیگر از حذف و امثال آن که موجب دشواری فهم معنی باشد - و معنوی و آن کلامی است که غیر ظاهر الدلالت باشد بر معنی مقصود از جهت عدم انتقال ذهن بسوی معنی مقصود متکلم بنابر ذکر لوازم بعیده محتاجه و سائط کثیره با وصف اخفای قرائن و این هر دو از عیوب فصاحت است محسن تاثیر - ز رشک مهر تابان بسکه در دل عقدها دارد * معقد مطلعی از شعر خاقانی است تا دارد *

مُعَقَّدَة بالضم ع. سوگند که بر فعل مستقبل کرده باشند و بر حانث آن کفاره است و فا نماید -

مِعْقَر برای مهمله کمنبر ع. زین که ستور را پشت ریش کند و مرد که خسته گرداند شتر را از مانده کردن و مُعْقِر کمحسن بمعنی مِعْقَر است بالکسر و مرد بسیار آب و زمین و با سامان - افر -

مُعَقْرِب بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر رابع ع. زمین بسیار کژدم و بفتح رابع کج و خمیده و منه صُدغ مُعَقْرَب بمعنی موی مجعد - افر -

مِعْقَص بصاد مهمله کمنبر ع. تیر کج یا تیر پیکان شکسته که دنبالش دران مانده باشد پس آنرا بر آورده درست نموده باز بجای خودش نصب کنند - افر -

مَعْقِل کمنزل ع. پناه جای - و مُعَقَّل کمعظم شتری که بازو و ساقش برسنی باهم بسته باشند ماخوذ از عِقَال - غ -

مَعْقُلَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح لام ع. دیت و تاوان - افر -

مَعْقِم بفتح اول و کسر ثالث ع. بمعنی گرهگاه - افر -

مَعْقُود بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله در آخر ع. خانه که دران گریهای خمیده باشد مانند در و جز آن - و (ناقة معقودة القرا) ناقه استوار پشت - افر -

مَعْقُول بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنی بسته شده و پناه برده شده و پسندیدهٔ عقل چنانکه گویند این معقول است - و لقب رکنی از ارکان شعر که خامس متحرک آن افتاده باشد - افرک -

مُعَقِّی کمحدث ع. مرغان بلند و دور در هوا گرد چیزی گردنده مانند عقاب - افر -

مَعْك بالفتح ع. در خاک مالیده و دیر داشتن دین کسی را - و مَعِك ککتف دیر دارنده حق و وام کسی را و مرد سخت خصومت و گول - و مِعَك بکسر اول و فتح ثانی و تشدید کاف مرد سخت خصومت و اسپ تازیانه خواه که گاه رود و گاه ایستد تا تازیانه - افر -

مِعْكَاء بالکسر ع. شتر فربه یا شتران بسیار که سر بعض نزدیک ذنب بعض باشد - افر -

مَعْكِد بدال مهمله کمجلس ع. پناه جای - افر -

مُعَكِّر برای مهمله کمحسن ع. خداوند گلهٔ شتر - افر -

مِعْكَل کمنبر ع. سوزن و آلهٔ دوختن که شبانان باخود دارند - افر -

مُعَكَّنَة کمعظمة ع. دختر که شکمش نورد و شکنها باشد - افر -

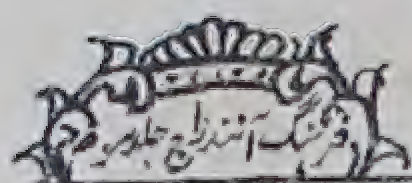
مَعْكُوس بفتح اول و ضم ثالث و سین مهمله ع. نگونسار - غ -

مَعْكُوش بفتح اول و ضم ثالث و شین معجمه ع. فراهم آورده - افر -

مَعْكُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. بند کرده و باز داشته و موی شانه کرده و بافته - افر -

مَعْكُوكَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح کاف ثانی ع. شتر بند کرده - افر -

مَعْل بالفتح ع. شتابانیدن کسی را از حاجت او و بر گشتن از آن و در پوستین کسی افتادن و خصی کردن خر را و ربودن چیزی و شتاب کردن در کار و بریدن و تباه کردن و بشتاب رفتن و شکافتن چیزی -



وشتاب برگشتن و برآوردن بجبار کش ناقه - و مَعِل گلتف شتاب در کار - و مُعَلّ بضم اول و فتح ثانی و تشدید لام بیمار - افز -

مَعْلاة بالفتح ع. بزرگی و بلندی قدر ورزیدن و بلندی در قدر و منزلت معالی جمع -

مِعْلاق بالکسر ع. هرچه از وی چیزی درآویزند و زبان و خار آهنی که قصابان بدان گوشت را بیاویزند - و مِعْلاقان دو دوال دلو و مانند آن که بدان آنرا آویزند - و مرد سخت خصومت که در حجت آویزد - افز غ -

مَعْلَب کمحدث ع. مرد علبه ساز - افز -

مُعْلِبَة کمحسنة ع. شتر ماده چربگن - مُعَلَّبَة کمعظمة مثله - افز -

مُعَلَّس بسین مهمله کمعظم ع. بمعنی مجرب است افز

مُعَلَّسَة کمعظمة ع. شتر ماده مانا الشتر نر - افز

مُعَلْسَط بفتح اول و ثالث و سکون طای مهمله ع. سخن بی نظام - ا -

مَعْلَف بفتح اول و ثالث ع. جای علف و علف دان ستور از چوب و جز آن و ستارگان خرد گرد نده - و مِعْلَف کمنبر آخور اسپان و چیزی که بدان اسپان را علف خورانند - افز غ -

مَعْلَق کمقعد ع. سوسمار خرد - مَعالِق جمع و مُعَلَّق کمعظم راه و چوبکه بدان چرخ چاه آویزند و چرخ چاه و رسن دلو و دلو بزرگ و تیر چرخ دلو یا آن آویخته در بکره و خواست و دوستی - افز غ -

مُعَلَّق آمدن کبوتر . ف. واژگونه گشتن کبوتر کابلی در هوا که آنرا در عرف هند کلا بازی و این قسم کبوتر را کبوتر معلق گویند - ب -

مُعَلَّقَة کمعظمة ع. زن شوی گم شده - افز -

مُعَلَّق زدن . بفتح زای معجمه و دال ابجد . ف . حرکت کردن داربازان و بازیگران بوضعی که واژگونه گشته بسرعت باز راست شوند - چنانکه کبوتران کنند بهندی کلا گویند . بفتح کاف عربی و بهندی بازی نیز گویند - بدین قسم نوعی از ورزش کشتی گیران است غ

مُعَلَّق زن . ف. طائفه از بازیگران که سر را بجای قدم نهاده جست میزنند کذا فی کشف اللغات لیکن از مواقع استعمال بمعنی مطلق بازی گر و رقاص معلوم میشود خواه آدمی بود و خواه غیر آدمی و گاهی بر مردم لوند و هیز و مخنث و شخصی که بسرعت نماز گزارد و نیز اطلاق کنند - میر خسرو ؎ ببازی درهوائی رغبت انگیز × معلق زن شده مرغان شب خیز نظامی ؎ همان پای کوبان کشمیر زاد × معلق زن از رقص چون گرد باد × ب -

مُعَلَّق کشیدن و مُعَلَّق گرفتن . ف. نوعی از ورزش کشتی گیران که کله را بر زمین گذاشته بآن طرف غلطیدن است میر نجات ؎ همچو گل ساغر صهبای عرق نه کشند × تا به پشت همه چون بید معلق نکشند × ب -

مُعَلِّل کمحدث ع. آنکه بهانه باج گیر را دفع کند و هر که هر مره بعد اخری آب نوشد و باره بار میوه چیند و روزی است از ایام عجوز - افز -

مَعْلَم بفتح اول و ثالث ع. نشان که براه نهند و زمین برابر که دران غیر علامت راه چیزی نباشد و جای گمان بردن چیزی که در آنجاست و آنچه بدان استدلال نمایند براه - و بضم اول نقش دار و مخطط و منقش چه عَلَم بفتحتین بمعنی نشان و نقش است و مُعَلِّم کمحدث آموزاننده و ناخدا و ملاح جهاز را نیز گویند چراکه او ماهر احکام جهاز و کشتی باشد سلیم ؎ سید و دگر جانب گرداب دائم همچو موج × از معلم کشتی ما دارد این تعلیم را × و کمعظم تعلیم داده شده و آداب آموزانیده شده واکثر استعمال این لفظ در حیوانات است چو سگ معلّم و یوزه معلم و طوطی معلم و علی هذا القیاس - افز غ ب -

مُعَلِّم اول کنایه از ارسطو چراکه علم حکمت را اول ارسطو بقید کتابت آورده تعلیم نمود و قبل ازین ارسطو حکماء سابق حکمت را بشاگردان زبانی تعلیم مینمودند و معلم اول باصطلاح اوباشان شیطان باشد غ ب

مُعَلِّم ثانی ع. کنایه از ابونصر فارابی چراکه کتب حکمت یونانی را که ارسطو و غیره تحریر کرده اند اول ابونصر فارابی آنها را از یونانی بعربی مترجم نموده تعلیم کرد - غ -

مُعَلِّم خانه . ف. مکتب و مدرسه - فر -

مُعَلِّم ملائک ع. لقب شیطان از جهار شرارت - غ -

مُعْلِن بضم اول و کسر ثالث ع. آشکارا کننده - افز -

مُعْلَنْدَد بضم اول و فتح ثالث ع. چاره و گریز - افز -

مُعْلَنْکِس بضم اول و فتح ثالث و سکون نون و سین مهمله و کسر کاف ع. موی گنده و انبوه سخت سیاه و مترود - افز -

مَعْلُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. راه فراخ و پاسپرده و شمشیر که قبضهٔ آن از بی کردن شتر پیچیده باشد - افز -

مَعْلُوجاء بفتح اول و ضم ثالث و جیم بالف کشیده ع. جمع عِلج بالکسر گبر عجمی که هیچ دین ندارد و خر وحشی فربه توانا - افز -

مَعْلُوفَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح فا ع. گوسپند فربه - افز -

مَعْلُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. آنکه در حلق او زلوک چسپیده باشد - و بضم اول هرچه از وی چیزی آویزند - افز -

مَعْلُول بفتح اول و ضم ثالث ع. بیمار و چیزی که آنرا بعلت و سببهای ضروری او ثابت کرده باشد و بمعنی بیمار خطا است زیراکه از علت که بمعنی بیماری است صیغهٔ صفت علیل می آید نه معلول از قاموس و رسالهٔ ابن حاج و منتخب لیکن بایصف این معنی در کلام بعض ثقاة واقع شده - غ -

مَعْلُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. کنایه از مال

وزر و درم و دینار و بمعنی ذخیره از کشف و مدار و شرح گلستان و در خیابان نوشته که معلوم در آثار بمعنی زر مستعمل است بدان جهت که زر از ین همه شهرت دارد و احتیاج تام بر دنش نیست چنانکه لفظ الیقین بمعنی مرگ - غ -

مُعَلْهَج بجیم کمزعفر ع. گول ناکس و فرومایه افر-

مُعَلْهَز برای هوز کمزعفر ع. گوشت نیم پخته - قم-

مُعَلْهَزَة بالضم ع. گوسپند لاغر - افر-

مُعَلْهَص بصاد مهمله کمزعفر ع. گوشت نیم پخته - افر-

مُعَلِّیْ کمحدث ع. آنکه بجانب راست ناقه وگوسپند بدوشیدن آید - وکمعظم هفتم از تیرقمار وبلند و بزرگ - افر غ-

مُعَمّ بالضم وفتح عین وکسر آن وتشدید میم ع. آنکه برادران پدرش کثیر باشند یا مرد کریم الاَعمام - افر-

مُعَمَّا بضم اول وفتح ثانی وتشدید میم مفتوح ع. پوشیده شده وکور نابینا کرده شده از کنز ومنتخب و در لطائف نوشته که مُعَمّا بمعنی همکان پوشیده وباصطلاح کلامی که بوجه صحیح دال باشد بر اسمی بطریق رمز وایما که پسند طبع سلیم باشد و در بعضی کتب چنین نوشته که مُعَمّا بمعنی بی دیده و بی نظیر و در اصطلاح کلامیکه دلالت کند بطریق رمز وایما بر اسمی بطریق قلب یا تشبیه یا بحساب جمل یا بوجهی دیگر - غ-

مِعْمَار بالکسر ورای مهمله ع. بسیار عمارت کننده واین صیغهٔ مبالغه است چنانکه مِنْعام بمعنی مرد بسیار بخشش چون عمارت بمعنی آبادی است لهذا بَنّاء که بفتح وتشدید صیغهٔ النسبت است بجهت تقول وتمین معمار گفتند وبعضی گویند که معمار صیغهٔ اسم آله است چون بَنّاء بالتشدید محکوم بانی یعنی حاکم بنا می شود مجاز اگر و اطلاق آله کردند فافهم - غ -

مُعَمّا کُشادن ف. بمعنی حل کردن معما -

مُعَمَّد بدال مهمله کمکرم ع. دراز قامت -

ومُعَمَّل کمعظم آنکه از عشق بخود شکسته دل باشد افر

مَعْمَر برای مهمله کمسکن ع. منزل بسیار آب وگیاه - ومُعَمَّر کمعظم طویل العمر و مُسِن - افر

مُعَمْرِط بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکسر را و سکون طای مهملتین ع. دزد که هرچه یابد بدزدد - افر-

مُعَمَّس بسین مهمله کمعظم ومحدث ع. کار دشوار و بی سر و پاے - افر-

مَعْمَع بسکون هر دو عین مهمله کجعفر ع. زن ساخته روزگار با مال که از مال چیزے کسی راند هد و زن تیز خاطر روشن رأے گویا پرکاله آتش است (هُوَ ذُو مَعْمَعٍ) او صابر و شکیبا است بر کارها و هر دو سند بران - افر-

مَعْمَعَان بفتح اول و ثالث ع. سخنی گرما سخت گرم مَعْمَعَانِیْ منسوب بمثله -

مَعْمَعَة کدحرجة ع. آواز نیستان وجز آن که سوختن گیرد و آواز دلیران در معرکه - و نیز مَعْمَعَة درگرما شدن و سیر کردن دران وشتاب کار کردن ومَعَّ بسیار گفتن در سخن و کارزار کردن و زندان و برکندن باران زمین را - افر-

مَعْمِعِیّ بالفتح ع. منسوب بمرد که هر که غالب باشد یار او شود و درم که بران لفظ مَعْ مَعْ نوشته باشند - افر-

مُعْمَل کمکرم ع. راه با سپرده و مسلوک افر

مُعَمِّم کمحدث ع. صاحب عمامه و دستاره و کمعظم اسپ سپید سر سواے گردن یا اسپ که سپیدی پیشانیش تا منبت موی پیشانی فرود آید و اسپ که گوش و موی پیشانی و گرداگرد آن سپید شده باشد افر

مُعَمَّمَة کمعظمة ع. گوسپند که گوش و موی پیشانی و گرداگرد آن سپیده شده باشد - افر-

مَعْمُود بفتح اول وضم ثالث ع. شکسته دل از عشق - افر-

مَعْمُودِیَّة بالفتح وضم ثالث وکسر دال وتشدید تحتانی ع. منسوب بآبی است مر نصاری را یَغْمِسُوْنَ فِیْهِ وَلَدَهُمْ مُعْتَقِدِیْنَ اَنَّهٗ تَطْهِیْرٌ لَهٗ کَالْخِتَانِ لِغَیْرِهِمْ - افر-

مَعْمُور بفتح اول وضم ثالث و رای مهمله ع. آبادان - (وَالْبَیْتِ الْمَعْمُوْرِ) خانه در آسمان محاذی خانهٔ کعبه شرفها الله تعالی - افر-

مَعْمُورهٔ عمرو لیث کنایه از شهر شیراز است چه گویند شیراز را عمرو لیث بنا کرده است - رش

مَعْمُول بفتح اول وضم ثالث ع. آب شیر و شهد و برف آمیخته - افر-

مَعْن بالفتح ع. دراز و کوتاه و اندک و بسیار وسهل و آسان و هر چیز که بدان سودی باشد و چرم و آب و بمعنی دور رفتن است و روان کردن آب را و سیراب شدن گیاه و بیابان بالیدگی رسیدگی آن و پذیرفتن خواری را و منکر شدن و سپاس نعمت نا کردن - و مِعَنّ بکسر اول وفتح ثانی و نون مشدد آنکه در کار بیفائده و نامقصود در آید و در هر چیز پیش گردد و دخل نماید مِعَنَّة مؤنث و بمعنی خطیب - افر-

مِعْنَاق بالکسر ع. اسپ نیکو روش مَعَانِیْق جمع - افر-

مُعْنَان کعثمان ع. روشهاے آب در وادی افر

مُعَنِّب بباے موحده کمحدث ع. مویز آرنده و کمعظم قطران سطبر و مرد دراز بالا - افر-

مُعَنْبَر بضم اول وفتح ثانی ع. بمعنی معطر - فر-

مَعْنَة بفتح اول و ثالث ع. چیز اندک - افر-

مُعْنَت بتاے مثناة کمکرم ع. استخوان پیوند پذیرفته بعد شکسته - افر-

مِعْنَج بجیم کمنبر ع. پیش آینده در کار - ا

مُعَنْجَد بضم اول وفتح ثانی وسکون نون و دال وفتح جیم ع. تیز خشم غضبناک - افر-

مُعَنْدِب بکسر دال مهمله کمدحرج ع. خشمناک - افر-

مَعَلَّز بزای معجمہ کمعظم ع. خرد سر و کم گوشت و آنکہ ریش وے بریش تکہ ماند - افر۔
مَعن زَایِدَہ شخصے بودہ از عرب در نہایت ہمت و کرم و سخاوت - رشا۔
مُعْنِق کمحسن ع. زمین درشت و بلند کہ گرداگردش زمین نرم باشد - افر۔
مُعْنِقات بالضم ع. کوہہاے دراز - الا
مَعْنَقَة کمرحلة ع. آنچہ مائل و خمیدہ باشد از پارہاے سنگ و شہری کہ از باعث تنگی سال جاے اقامت نباشد دران - و مِعْنَقَة لمکنسة - گردن بند و کوہ خرد بیش تودۂ ریگ و مُعَنِّقَة کمحدثة جانوری است - افر۔
مِعْنَك بکسر اول و فتح ثالث ع. کلیدان - افر
مُعَنَّم کمعظم ع. خضاب و رنگ کردہ - افر
مَعْنُوز بفتح اول و ضم ثالث و زای ہوز ع. سختی کشیدہ - افر۔
مَعْنُوشَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح شین معجمہ ع. گردن دراز - افر۔
مُعَنْوَن بضم اول و فتح ثانی و سکون ہر دو نون و فتح واو ع. عنوان کردہ شدہ یعنے دیباجہ کردہ شدہ و بفتح اول و ضم ثالث دیوانہ - افر غ
مَعنیٰ بالفتح و بآخر الف بصورت یا و در استعمال فارسی بیای معروف ع. قصد کردہ شدہ و جاے قصد کردن و جاے خواستن - از موارد و کنز و منتخب و کشف معنی در اصل مَعْنَوِی بروزن مفعول بود واو را بیا بدل کردہ بقاعدہ کہ چون واو و یا جمع شوند و اول ایشان ساکن واو را بیا بدل کنند پس یا در یا ادغام کردند و ضمہ نون را بکسرہ بدل کردند برلے مناسبت یا بعدہ یاے اول را براے تخفیف حذف نمودہ کسرہ را بفتح بدل کردہ یا را بالف بدل نمودند مَعنی شد مگر بنوشتن بیا نویسند و فارسیان نظر بصورت مکتوبی مَعْنِی خوانند بکسر نون و اگر معنی را اسم ظرف گیرند اصلش بروزن مفعل باشد یا متحرک ماقبل مفتوح یا را بالف بدل کردند درین صورت تعلیل کمتر می شود - از غیاث - و در بہار عجم نوشتہ کہ معنے مرادف مضمون معانی جمع و با لفظ تراویدن و بستن مستعمل و پاک - باریک - نازک - موزون - سنجیدہ - عالی - رنگین - غریب - دلچسپ - دلفروز - تازہ - پوشیدہ - در پیش پا افتادہ خوردہ - برجستہ - پروردہ - بکر - پیچیدہ - سخت خفتہ - کوتاہ - مردہ - از صفات اوست - نورالدین ظہوری ؎ نویسند عاشور اگر زین نبید × طراود ازان معنی روز عید × و در منتہی الارب نوشتہ کہ مَعْنِی کمرمیٰ رنج دیدہ جہت دیگرے و مقصود۔
مَعنیِ بیگانہ ف. آن تازہ معنی کہ پیش ازین کسی نبستہ باشد - صائب ؎ صائب ز آشنائی عالم کنارہ کرد × ہرکس کہ شد بمعنی بیگانہ آشنا × غنی ؎ طبع ہر شاعر کہ شد با طرز دزدی آشنا × معنی بیگانہ داند معنی بیگانہ را × ب۔
مَعنیِ پیچیدہ بباے فارسی. ف. مضمونے کہ بے تامل و فکر نتوان یافت - ملا منیر در ستایش پان ؎ بوصفش معنے پیچیدہ بستم × طلسم برہ اش پیچیدہ بستم × ملا طاہر غنی ؎ ہر تہی کاسہ درین تجربہ بود سرگردان × حاصل ایں معنی پیچیدہ زگرداب بود × ب
مَعنیِ شکار ف. آنکہ صید معنی کند - میرزا صائب ؎ بال پرواز ترا ہرچند صائب بستہ اند × شکر للہ خاطر معنے شکارت دادہ اند × ب۔
مَعْو بالفتح و واو در آخر ع. رطب رسیدہ یا غورہ کہ برطب شدن رسیدہ - مَعْوَة یکے - و شگاف لب زیرین شتر و رطب نیم خشک - افر۔
مِعْوان بالکسر ع. نیکو یاد دیگر یا بسیار مددگار مردم - افر۔
مَعْوَج بجیم کصبور ع. اسپ تیز رو - و مُعَوَّج کمعظم بمعنے کج و ناراست - افر غ۔
مُعَوَّجَة بضم اول و فتح ثالث و جیم مفتوح ع. عصاے کج - افر۔
مَعُود بدال مہملہ بالنقص و التمام ع. بیمار عیادت کردہ - و مُعَوَّد کمعظم عادت کنانیدہ شدہ بچیزے - افر۔
مُعَوَّذ بذال معجمہ کمعظم ع. جاے گردن بند از اسپ و جز آن و ناقہ کہ پیوستہ بیکجا ماند و از جا نرود و چراگاہ شتر در پیرامون سراہا و گیاہ در بن خار یا در زمین درشت و سخت رستہ کہ شتر بدان نہ رسد - افر
مُعَوِّذَتان بالضم ع. ہر دو سورۂ اخیر از قرآن مجید - افر۔
مُعْوِر برای مہملہ کمحسن ع. جای با ترس از دزد و قطاع - افر۔
مِعْوَز بزای ہوز کمنبر ع. جامۂ کہنہ ہر دو قسم بدان جہت کہ لباس درویشان است مِعْوَزَة مثلہ - مَعَاوِز جمع - افر۔
مَعُوضَة بفتح اول و ضم ثانی و فتح ضاد معجمہ ع. چیزے عوضی اسم مصدر است - عِوَض مثلہ افر
مُعْوِق کمحسن ع. مرد خوابناک سرجنبان و گرسنہ - و مُعَوِّق کمحدث درنگ کنندہ و کمعظم باز داشتہ شدہ و در بند داشتہ شدہ و مجازاً بمعنی مشکل و دشوار مستعمل - افر غ۔
مَعُوكَة بفتح اول و ثالث و فتح کاف ع. جنگ و کوشش - افر۔
مَعُوْل بروزن مقول ع. اعتماد کردہ شدہ صیغۂ اسم مفعول از عَوْل کہ بمعنی اعتماد و تکیہ کردن است - و مَعْوَل بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث جاے تکیہ و اعتماد و جاے استعانت - و مُعَوَّل کمعظم اعتماد کردہ شدہ و ہم معنی اعتماد کردن بر کسی بصیغۂ اسم مفعول از تعویل مصدر میمی ہم آمدہ و تعویل بمعنی اعتماد کردن است - و مِعْوَل کمنبر بمعنی کلنگ آہنی کہ بدان سنگ را شگافند - غ م افر
مَعُوْن بالفتح و ضم ثانی ع. جمع مَعُونَة

لمقولہ کہ بیاید - افر -

مَعُونَة بفتح اول وضم ثانی وفتح نون ع. یاری دادن ویاری گری مَعُون جمع - ومَعُونَة کمقعدة یاری گری - افر -

مَعْهَد بدال مهملہ کمقعد ع. منزلی کہ همیشہ بوی باز گردند از هر کجا کہ رفتہ باشند - افر -

مَعَهَا بفتح اول وثانی ع. بمعنی با این یعنی باوجود این معنے - غ -

مَعْهُود بفتح اول وضم ثالث و دال مهملہ ع. دیده وشناختہ - افر -

مَعْي بالفتح وکعنب ع. روده وقد یونث اَمْعَاء جمع - ومَعَا کالی هر آبراهہ کہ در زمین پست بسوے آبراهہ دیگر رود یا زمین نرم میان دو زمین درشت وآب تنگ یعنی جاے استادن آب در قعر - و (مِعَى الْفَأْر) نوعی از خرمای ردی -

مِعْيَار بالکسر ورای مهملہ ع. اندازه وپیمانہ وترازوی زر سنج وسنگ محک - ونسبت معیار بفارسی بمی اهم آمده نظیری ؎ گر بطبع زاهدان تلخ است طعم ما چہ غم ❊ روشن از رخسار میخواران شود معیار ما ❊ از منتهی الارب وغواامض سخن وغیاث

مِعْيَاص بالکسر وصاد مهملہ ع. هر کہ سختی کند بر تو در آنچہ بخواهی از وی - افر -

مِعْيَان بالکسر ع. آب وکاه جوینده قوم را ومرد سخت چشم زخم رساننده - افر -

مَعِيب کمبیع ع. عیبناک - ومُعِیب بروزن منیر عیب کننده وعیب دار - افرغ -

مَعِيَّة بفتح اول وکسر ثانی وتشدید تحتانی مفتوح ع. همراهی وگاهے ازین لفظ اشاره باشد باین آیت - اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصَّابِرِیْنَ - غ -

مُعِيد بضم اول وکسر ثانی ودال مهملہ ع. اعاده کننده وبار بار کننده کارے - غ -

مُعِير بضم اول وکسر ثانی ورای مهملہ ع. بعاریت دهنده چیزی را - ومُعَیَّر کمنبر بلاد سمتی - افرغ -

مَعِيز بزای معجمہ کامیر ع. بمعنے بز - افر -

مَعِيش بشین معجمہ کامیر ع. زیستن - افر -

مَعِيشَة کسفینة ع. زندگانی وزیستن وآنچہ بآن زندگانی کنند - افرغ -

مَعِيص بفتح اول وثالث وسکون صاد مهملہ ع. رویدنگاه - افر -

مَعِيق کامیر ع. جوی دور تک - افر -

مَعِيل کامیر ع. نیازمند ودرویش گردیدن وعاجز گردانیدن واین اجوف است - وبضم اول وکسر ثانی شخصے کہ بسیار عیال دارد - افرغ لـ -

مَعِين بفتح اول وکسر ثانی ع. جاری وروان واین صیغہ اسم مفعول است از عین وعینان چنانکہ از بیع مبیع - وبضم اول وکسر ثانی یاری دهنده ومُعَیَّن کمعظم مقرر کرده شده - افرغ -

مَعْيُوب بفتح اول وضم ثالث ع. عیبناک - افر -

مَعْيُورَاء بفتح اول وضم ثالث ع. جمع عَیْر بالفتح بمعنے خر - افر -

مَعْيُون بفتح اول وضم ثالث ع چشم کرده - افر -

مَعْيُوهَة بفتح اول وضم ثالث وفتح ها ع. زمین پر آفت - افر -

مَغ بالفتح وسکون غین معجمہ ف. ژرف کہ بتازی عمیق گویند چنانکہ صاحب کتاب فرهنگ منظوم گفتہ ؎ ژرف را گفتہ اند مغ معنی ❊ کہ بترکی ترنگ در یعنی ❊ مولوی گفتہ ؎ سوی چاهی کو نشانش کرده بود ❊ چاه مغ را دام جانش کرده بود ❊ و بمعنے رود خانہ - حکیم فردوسی گفتہ ؎ چنین تا بیامد یکی ژرف رود ❊ سپہ شد پراگنده چون تار وپود ❊ مغی ژرف پهناش کوتاه بود ❊ بر او برگذشتن دشت آگاه بود ❊ و باول مضموم طائفہ از پارسیان را کہ بیرو زردشت اند گویند - مولوی گفتہ ؎ کافر وترسا یهود وگبر ومغ ❊ جملہ را رو سوی آن سلطان الغ ❊ ومغ مخفف موبد است یعنے دانشمند مغان و بعضی گفتہ اند موبد بفتح میم بمعنے کسی است کہ رز را کہ مو گویند ترتیب کنند وشراب را خوب سازند لهذا در اشعار شعرا مغ ومغبچہ ومغ زاده مذکور می شود چنانکہ خواجہ حافظ گفتہ ؎ در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست ❊ مست از می ومیخواران از نرگس مستش مست ❊ وهم او گفتہ ؎ آمد افسوس کنان مغبچہ باده فروش ❊ گفت بیدار شوای رهرو خواب آلوده ❊ هاتف گفتہ ؎ مغ ومغزاده موبد ودستور ❊ ومِغ بکسر اول مخفف میغ است وآن بخاری باشد تیره و ملاصق زمین - ن ره -

مُغَابَصَة بالضم وفتح موحده وصاد مهملہ ع. بناگاه فرو گرفتن - افر -

مَغَابِن بالفتح وکسر موحده ع. بنهای ران وغ -

مُغَاث بالضم وثاے مثلثہ در آخر ع. نام چوب دوائی وآن پوست درخت صحرائی است - افرغ

مُغَاثَة بالضم وفتح ثای مثلثہ ع. زمین باران رسیده - فر -

مَغَاثِر بالفتح وکسر ثا ع. جمع مِغْثَر کہ بیاید - افر -

مُغَادَاة بالضم ودال مهملہ بالف کشیده ع بامداد کردن نزدیک کسی - افر -

مُغَادَرَة بالضم وفتح دال ورای مهملتین ع. ماندن وگذاشتن - افر -

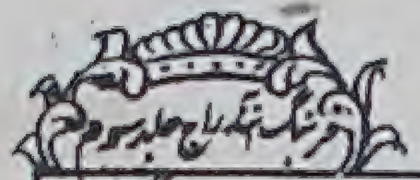
مُغَاذّ بالضم وتشدید ذال معجمہ ع. شترکہ از آب کراهت دارد - افر -

مَغَار بالفتح ورای مهملہ ع. غار مَغَارَة بالتا مثلہ - ومُغَارّ بالضم وتشدید را ناقہ کم شیر مَغَار بالفتح جمع - وکف بخیل ومُغَار بتخفیف را رسن تافتہ وتاخت وتاراج کردن - افر -

مُغَارَاة بالضم ع. بپایی کردن وستیهیدن باکسی در پیکار - افر -

مَغَارِب بالفتح وکسر را ع. جمع مَغْرِب جای فرو شدن آفتاب - فر -

مُغَارَّة بالضم وتشدید رای مفتوح ع. کم گردیدن شیر



نغیر ناقه وکمی در هر چیز وکم شیر شدن وبدهان خورش دادن قمری ماده خود را ونار واگردیدن بازار - افر -

مَغَارِض بالفتح وکسر را وسکون ضاد معجمه ع. جمع مَغرِض بمجلس بمعنی فرو وسینهٔ شتر و جانب شکم اسفل اَضلاع - افر -

مُغَارَضَة بالضم وفتح را وضاد معجمه ع. بیگاه برآب آوردن شتر را - افر -

مَغَارِف بالفتح وکسر را ع. اسپان تیزرو - افر

مَغَارِید بالفتح وکسر را ع. جمع مُغرُود بالضم بمعنی نوعی از سماروغ - افر -

مُغَازَّة بالضم وتشدید زای هوز مفتوح ع. شتابان کردن - افر -

مُغَازِر بالضم وکسر زا وسکون رای مهمله ع. آنکه بدهد چیز برا تا افزون بران واپس گیرد - افر

مُغَازَلَة بالضم وفتح زا ولام ع. سخن گفتن بازنان وعشقبازی کردن وبحیل نزدیک گردیدن - افر -

مَغَازِی بالفتح ع. مناقب وبیان اوصاف غازیان - افر -

مَغَاسِل بالفتح وکسر سین مهمله ع. جمع مَغسَل - جای مرده شستن - افر -

مَغَاص بالفتح وصاد مهمله ع. جای فرو شدن در آب وفرو گردیدن دران وبالای ساق - افر

مُغَاضَبَة بالضم وفتح ضاد معجمه وبای موحده ع. باهم خشم گرفتن - مَغاضب لغت است ازان - وبهمدیگر را خشمناک کردن - افر -

مُغَاضَنَة بالضم وفتح ضاد ونون ع. چشم فرو خوابانیدن وشکنهای چشم نمودن - افر

مَغَافِر بالفتح وکسر فا وسکون رای مهمله ع. جمع مِغفَار بالکسر که بیاید - افر -

مُغَافَصَة بالضم وفتح فا وصاد مهمله ع. بناگاه گرفتن وبرغفلت کسی آمدن - افر -

مَغَاک بالفتح ف. بمعنی گو که آنرا گو وگودال گویند - عنصری گفته ؎ ای دریغا که زین منور جای زیر تار مغاک باید شد ؎ حکیم اسدی گفته ؎ چنان دان که جان برترین گوهر است ؎ نه زین گیتی انه گیتی دیگر است ؎ درفشنده بیخ است از جای پاک ؎ فتاده درین تیره تاری مغاک ؎ ومغاکچه مصغر آن - ن افر -

مَغَاکِ ظلمت بظای معجمه ف. کنایه از زمین است وکنایه از جسد وقالب آدمی هم است وآنرا مغاک ظلمت خاک هم میگویند - رد -

مَغَاکِ غار بغین معجمه ف. کنایه از گور وقبر - بلغت رد

مِغَال بالکسر ع. جمع مَغلَة که بیاید - افر

مُغَالَاة بالضم ع. گران خریدن چیزیرا وبرداشتن دست را در انداختن چیزی را بنهایت قوت دور انداختن - افر -

مُغَالَبَة بالضم وفتح لام وموحده ع. بهمدیگر چیرگی جستن وغلبه کردن بر کسی - افر -

مُغَالَة کسحابة ع. آمیغ ودغلی ونا راستی وبدی که بحق کسی پیش دیگری گویند ودروغ بربافتن وبدگفتن - افر -

مُغَالِث بالضم وکسر لام وسکون ثای مثلثه ع. نیک جنگجو وسخت پیکار - افر -

مُغَالَطَة بالضم وفتح لام وطای مهمله ع. بغلط انداختن ویکدیگر را غلط دادن - افر -

مُغَالَظَة بالضم وفتح لام وظای معجمه ع. بهمدیگر دشمنی داشتن وکینه ودشمنی - افر -

مَغَالِق ومَغَالِیق بالفتح وکسر هر دو لام ع. جمع مِغلَق کمنبر که بیاید - افر -

مُغَامِر بالضم وکسر میم وسکون رای مهمله ع. در سختی واز دحام انداخته خود را بی باک وبیم - افر -

مُغَامَرَة بالضم وفتح میم ورا ع. بیکدیگر در آویختن بی باک وبیم - افر -

مُغَامَسَة بالضم وفتح میم وسین مهمله ع. یکدیگر را بآب فرو بردن ودر میان حرب افگندن خود را - افر -

مَغَامِض بالفتح وکسر میم وسکون ضاد معجمه ع جمع مَغمَض کمقعد بمعنی سخن مغاک - افر -

مُغَان بالضم ف. جمع مُغ بمعنی آتش پرستان ونام ولایتی هم است از آذربایجان ومُوغان نام شهر آن ولایت است بمعنی اول هدایت گفته ؎ شد ار پیر مغان یک لحظه پیدا ؎ مغان بر پیر خود ماندند شیدا مسلمان -

مَغَانِم بالفتح وکسر نون ع. مَغنَم که بیاید - افر -

مُغَانَه بروزن دوگانه ف. طرز وروش وقانون وقاعده وآداب آتش پرستان را گویند - رد فر

مَغَانِی بالفتح وکسر نون ع. جمع مَغنَی کمقعد که بیاید - افر -

مَغَاوِث بالفتح وکسر واو وسکون ثای مثلثه ع. آهها - افر -

مُغَاوِر بالضم وکسر واو وسکون رای مهمله ع. تاراج کننده - افر -

مُغَاوَرَة بالضم وفتح واو ورا ع. تاراج کردن دغوار بالکسر مثله - افر -

مُغَاوَلَة بالضم وفتح واو ولام ع. باهم پیشی گرفتن وشتافتن وهلاک کردن - افر -

مُغَائِی بالضم وکسر همزه ع. بشمشیر سایه افگننده بر سر خود - افر -

مُغَایَبَة بالضم وفتح تحتانی وفتح موحده ع. سخن در پس کسی گفتن خلاف مُخاطبة - افر -

مَغَائِر بالفتح وکسر همزه وسکون رای مهمله ع. جمع مَغارة بمعنی غار - فر -

مُغَایَرَة بالضم وفتح تحتانی ورای مهمله ع. معاوضه کردن در خرید وفروخت ومبادله نمودن دران - افر -

مُغَایَطَة بالضم وفتح تحتانی وطای مهمله ع.

سخن پراگنده و پراگنده گفتن - افر-

مَغَایَظَة بالضم و فتح تحتانی و ظای معجمه ع. بخشم آوردن - افر-

مَغَائِر بالفتح و کسر همزه - ع - جمع مِغْیَار بمعنے مرد سخت رشک برنده - افر-

مُغِبّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید موحده ع. گوشت بو گرفته و روز میان آینده قوم را و روز میان بجاے زننده - افر-

مُغَبَّة کمعظمة ع. گوسپند که روز میان دوشند آنرا - افر-

مُغْبَچه بضم اول و فتح ثالث و جیم فارسی. ف. در مغ گذشت - فر-

مُغْبَرّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید رای مهمله ع. غبار آلوده تیره رنگ - غ افر-

مُغَبِّرَة کمحدثة ع. گروهی است - وَهُمْ يُغَبِّرُوْنَ بِذِكْرِ اللهِ تَعَالٰى وَ يُرَدِّدُ دُوْنَ صَوْتَ بِالْقِرَاءَةِ وَتَغْبِيْرُهَا سُمُّوْا بِهَا لِاَنَّهُمْ يُرَغِّبُوْنَ النَّاسَ فِى الْغَافِرَةِ اَىْ اَلْبَاقِيَةِ - افر-

مَغْبَطَة بطای مهمله کمقعدة ع. زمین پوشیده از انبوهی گیاه - افر-

مَغْبِن کمجلس ع. بغل و بُن ران - مَغَابِن جمع - افر-

مَغْبُوط بفتح اول و ضم ثالث و طای مهمله در آخر ع. محسود - غ-

مَغْبُوطَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح طا ع. در فرهنگ کشایش نامه بمعنی جعد کرده شده و در کتب لغت یافت نشده - غ-

مَغْبُوْن بفتح اول و ضم ثالث ع. سست عقل و فریب خورده در خرید و فروخت و زیان رسیده افر-

مُغْبِنَة کمحسنة ع. ابر اندک بارنده - افر-

مُغْتَاذ بالضم و ذال معجمه در آخر ع. بر خشم - افر-

مُغْتَال بالضم ع. بازوی پر گوشت نازک و کودک فربه کلان جثه - افر-

مُغْتَبَط بضم اول و فتح ثالث و طای مهمله در آخر ع. بمعنے محسود - غ-

مُغْتَبِق بضم اول و فتح ثالث و فتح موحده ع. خوردنگاه غبوق که شراب شبانگاهی باشد و خوردن - افر-

مُغْتَدِف بضم اول و فتح ثالث و کسر دال مهمله ع. اکثر چیزے گیرنده و برنده جامه - افر-

مُغْتَذِر بضم اول و فتح ثالث و کسر ذال معجمه و سکون رای مهمله ع. غذیره سازنده و غذیره آرد که بران شیر ریخته بر سنگریزه تفسان گرم سازند - افر-

مُغْتَذِم بضم اول و فتح ثالث و کسر ذال ع. بحرص تمام خورنده - افر-

مُغْتَذِي بضم اول و فتح ثالث و کسر ذال ع. غذا یابنده - غ افر-

مُغْتَرِز بضم اول و فتح ثالث و کسر رای مهمله و سکون زای هوز ع. پا در رکاب آورنده و رونده که نزدیک آید او را سفر - افر-

مُغْتَرِف بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. آب بمشت برگیرنده - افر-

مُغْتَزَل بضم اول و فتح ثالث و فتح زای معجمه ع. رسنی است باریک و بکسر زا ریسنده - افر-

مُغْتَرِي بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. خواهش چیزے کننده و جوینده و آهنگ آن نماینده افر-

مُغْتَسَل بضم اول و فتح ثالث و فتح سین مهمله ع. شستنگاه مرده و آب غسل و جای غسل - و بکسر سین غسل آورنده و اسپ خوی کننده - افر-

مُغْتَضِر بضم اول و فتح ثالث و کسر ضاد معجمه و سکون رای مهمله ع. جوان سالم میرنده - افر-

مُغْتَلِث بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون ثای مثلثه ع. گیرندهٔ آتش زنه از درخت ناشناخته و آتش زنه که آتش ندهد - افر-

مُغْتَلِف بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. غلاف یابنده - افر-

مُغْتَلِي بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. شتابنده و شتابی کننده - افر-

مُغْتَمِد بضم اوّل و فتح ثالث و کسر میم و سکون دال مهمله ع. بشب در آینده - افر-

مُغْتَمِر بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون رای مهمله ع. مَرد مست و مدهوش و خرمابن بسیار آب خورنده و گندم با پوست - افر-

مُغْتَمِز بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون زای هوز ع. طعن کننده و عیب نماینده - افر-

مُغْتَمِس بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون سین مهمله ع. فرو رونده بآب - افر-

مُغْتَمِص بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون صاد مهمله ع. خورد و خوار شمرنده - افر-

مُغْتَمِض بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون ضاد معجمه ع. غنونده - افر-

مُغْتَمِط بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون طای مهمله ع. بیشی گیرنده و فرو گیرنده بسخن و چیره گردنده - افر-

مُغْتَنَم بضم اول و فتح ثالث و فتح نون ع. غنیمت پنداشته شده و غنیمت گرفته شده و بکسر نون غنیمت شمارنده - افر-

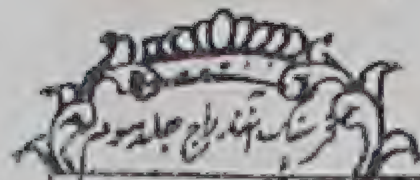
مُغْتَهِب بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و سکون موحده ع. در تاریکی رونده و سیر کننده - افر-

مُغْتَیِب بضم اوّل و کسر ثالث ع. غیبت کننده افر-

مُغْتَیِر بضم اوّل و کسر ثالث ع. غله از شهرے بشهری کشنده و خوار بار آورنده - افر-

مُغْتَیِل بضم اول و کسر ثالث ع. کودک فربه و سطبر - افر-

مَغْث بالفتح و ثای مثلثه ع. مالیدن و سودن چیزے را در آب تا بگدازد و زشت و رسوا کردن آبروے و ناموس کسی را و عیب کردن و بد شدن و کشش کردن و نرم و سبک زدن و در آب فرو بردن و کار بیهوده کردن



ومَغِث کمتف سخت مرد ستنده وتوانا وسخت برزمین زننده - افر-

مِغثر برای مهله کمنبر ع. شلم مانند می‌است شیرین همچو انگبین گنده بوی که از درخت عرفط ترور مث وعشر برمی آید ومیخورند آنرا - افر-

مُغثِمر بضم اول وفتح ثانی وسکون ثا ورا وکسر میم ع. حق تلف ستمگار - وبفتح میم جامهٔ تباه بافته ودرشت وگندم ناصاف وناپخته - افر-

مَغَل بالفتح ودال مهله ع. نازک وتشر رگی وهر چیزے سطبر ودراز وجایگاه سپیدی بر پیشانی اسپ ودلو بزرگ ولفاح که نوعی از بوشیدنی است زشت وبادنجان - وبحرک - ومیوه ایست شبیه خیار وبمعنی بناز ونعمت پروردن وبناز وکامرانی زلیستن ومکیدن شتر بچه شیر مادررا ومکیدن وفربه دیرگوشت شدن بدن ودراز شدن گیاه وجران وگامیدان وبرکنده شدن موی سپیدی پیشانی اسپ تاموی سیاه سپید برآید - ومُغِل بضم اول وکسر ثانی وتشدید دال شتر طاعون زده وخشمناک افر-

مَغدَاد ومَغدَان کسکران ع. نام بغداد است - افر-

مَغدَر بفتح اول وثالث وسکون رای مهله ونیز بکسر ثالث ع. بیوفا واکثر در دشنام گویند - افر-

مُغدِرَة کمحسنة ع. شب تاریک - افر-

مُغذمِر بضم اول وفتح ثانی وسکون ذال معجمه وکسر میم ع. مهتر ومرتکب اموری که از یکے بگیرد ودیگرے رادہد وبگذارد برای کسی از حق او یا آنکه حقوق را برای اهل آن هبه نماید یا آنکه حکم کند بر قوم خود هرچه خواهد از ظلم وعدل وحکمش رد نشود - افر-

مَغر بالفتح ورای مهله ع. رفتن وشتافتن ونفتیدن رنگی است سرخ غیر خاص با سرخی تیره سپیدی آمیز مُغرة بالضم مثله - افر-

مُغَرّا بضم اول وفتح ثانی وتشدید رای مهله ع شگفت وتعجب داشته شده وبسریش چسپانیده شده - غ-

مَغرِب بفتح اول وکسر ثالث ع. جای فرو شدن آفتاب مَغرِبان مثله - مُغَیرِبان مصغر آن مُغَیرِبانات جمع - افر- ومُغرِب کمحسن چیز غریب آرنده - والعَنقاءُ المُغرِبُ وعَنقاءُ مُغرِبٌ ومُغرِبَةٌ بالوصف وعَنقاءُ مُغرِبٍ مضافة مرغی است معروف الاسم ومجهول الجسم یا از الفاظ بے معانی است یا مرغی است بزرگ ودور پرواز - ومُغرَب کمکرم سپیده دم وسپید یا هر حیوانے چیزی سپید تر باشد وآن بدتر سپیدی است یا سپید کرانها ولبها از هر چیزی ومُغَرِّب کمحدث سوی مغرب شونده - افر-

مُغَرِّبَة کمحدثة ع. خبر غیر شهر - افر-

مُغَربَل بضم اول وفتح ثانی وسکون را وفتح موحده ع. فرومایهٔ ناکس وکشته بر آماسیده وملک رونده - وغربال کرده شده عمق بخاری گوید ؎ زمین گرد از نعل اسپان مغربل به هوا گرد از گرد میدان مغبر به از منتهی الارب وغواصِ سخن-

مَغرَبِی بفتح اول وثالث ع. اشرفی ودرست زر بعضی نوشته که در ملک مغرب کان طلا است که طلای آن سرخ وبهتر می باشد اشرفی که از طلای آن کان ساخته می آرند آنرا مغربی گویند در اصل درست مغربی بود چون چیزے بسبب خوبی بجائے خصوصیت دارد بجهت تخفیف نام آن چیز حذف کرده یای نسبت بنام آنجا لاحق کرده اسم آن چیز قرار دهند چنانچه دبیقی که نوعی از جامهٔ ابریشمی باشد در اصل منسوب بدبیق که نام شهریست - شیخ سعدی فرماید ؎ زشت باشد دبیقی ودیبا که بود بر عروس نادیبا و نیز مغربی نام رومی معروف که در شهر بهار هم تشریف آورده بود وچند روز بر سر حوض منوگهر ساکن ومتوطن بود واکثر اوقات بندگی حضرت مخدوم شرف الدین قدس الله سره العزیز برای ملاقات او می آمدند وتذکرهٔ علم توحید میکردند وظرفهن فائدها می گرفتند ویک مکتوب مخدوم که بجانب شیخ مغربی نوشته اند در مکتوبات یکصد وبیجاه هم است و بزرگی شیخ مغربی از انجا معلوم خواهد شد ورسالهٔ جام جهان نمای ودیوان اشعار ایشان مشهور است ؎ اگر تو طالب سری ولایتی بطلب ٭ زمغربی که در این روزگار پیدا شده ٭ وباز از ولایت بهار مسافر شدند -

مَغرَة بالفتح وبحرک ع. گل سرخ وباران سودمند یا باران کم سبک یا سست - افر-

مُغرِز بزای معجمه کمحسن ع. رو دبارهٔ تیزناک افر-

مَغرَس بفتح اول وثالث وسکون سین مهله ع. جای نشاندن درخت - غ-

مَغرِض بضاد معجمه کمجلس ع. فرود سینه شتر وجانب شکم متصل اضلاع - مغارض جمع - افر-

مِغرَف کمنبر ع. سوار شتاب رو - ومُغرِف کمحسن بکف دست آب گیرنده - افر غ-

مِغرَفه بکسر اول وفتح ثالث وفتح فا ع. کفگیر وکفچه - غ-

مُغَرَّق کمعظم ع. غرق کرده وزرباف (لِجَامٌ مُغَرَّقٌ بِالفِضَّةِ) لگام بسیم آراسته حافظ گوید ؎ خوبرانیم وجهان در نظر راهروان ٭ فکر اسپ وسیه وزین مغرق نکنیم ٭ از غواص سخن -

مُغرَم کمکرم ع. شیفتهٔ دوستی وگرفتار دین وتاوان واز سند چیزے وانچه ادا ے آن لازم باشد وتاوان - افر-

مُغرَندِی بضم اول وفتح ثالث وسکون نون وکسر دال مهله ع. چیره گردنده - افر-

مَغرُوّ بفتح اول وضم ثالث وتشدید واو ع. تیر یا نیزه - (وقَوسٌ مَغرُوَّةٌ) کمان بسریشم چسپانیده - افر-

مُغرُود بضم اول وثالث ودال مهله در آخر

نوعی از سماروغ - مَغَارِید جمع - افر-

مَغْرُودَاء بفتح اول وضم ثالث ع. زمین سماروغ ناک - افر-

مَغْرُوس بفتح اول وضم ثالث ع. فرلفیة - افر

مَغْرُودس بفتح اول وضم ثالث وسین مهمله ع. درخت نشانیده شده برزمین - افر-

مَغْرُوسَة بفتح اول وضم ثالث وفتح سین ع. آمیزش - افر-

مَغْرُوض بفتح اول وضم ثالث وضاد معجمه ع. آب باران - افر-

مُغْرِی بضم اول وکسر ثالث ع. جسبنده ولزوجت پیدا کننده و ورغلانندهٔ کسی را بر جنگ - افر

مَغْرِیَّة بفتح اول وکسر ثالث وفتح تحتانی مشدد ع. کمان ابریشم جسپانیده - افر-

مَغْز بالفتح وزای هوز ع. دماغ وبالفظ کافتن وخراشیدن وپریشان کردن وپریشان شدن وپریشان داشتن ودرعطسه افگندن ودر رعاف آوردن ودر استخوان کردن ودر استخوان گنجیدن ودرپوست کاستن مستعمل - ظهوری سه همه مغز درپوست می کارمش * تو ئی دوستش دوست می دارمش * وله سه زبانی زسوهان خراشنده تر * خراشنده ام از طعنه مغز جگر * وله سه کشم مغز در استخوان خیال * بتوصیف جان جهان نوال * طالب آملی ع خوشا زلفی که مغز آهوان را در رعاف آرد * وله سه گلم زغنچه سازدل از خوی سرکشی * درعطسه شرار فگن مغز آتشی * وله سه مغز گاو دگل باغی که مراست * دل خورد دو دچراغی که مراست * آشفته مغز - بیمار مغز - پاک مغز - آلوده مغز - پخته مغز - پوچ مغز - تنگ مغز - تهی مغز - تیره مغز - تیز مغز - جوشنده مغز - چار مغز - حرام مغز - خشک مغز - سبک مغز - سخت مغز - سیه مغز - ازمرکبات آنست - ب -

مَغْزِ اُسْتُخوان ف. بمعنی - باقر کاشی سه شب تا سحر ستاده بیکپا در انجمن * مغز قلم گداخته در استخوان شمع * جناب سراج المحققین میفرمایند که لفظ قلم باوجود آوردن استخوان درین مصرع زائد محض است پس حشو باشد - ب -

مَغْز بُرُدَن ف. کنایه از بیدماغ کردن - شیخ شیراز سه مرغ ایوان زهول او در قدح مطرب * ببرید * مغز باربد وطلق خود بدرید * ب -

مَغْز پُوشِیدَه ف. همان پوشیده مغز از عالم بالا بلند وبلند بالا - خواجه نظامی سه توای مغز پوشیده سالخورده * زگستاخی خسروان بازگرد * ب

مَغْز تَر کَرْدَن ف. مقابل مغز در سر کردن که بیاید - خواجه نظامی سه بگفتار شه مغز را ترکنم * بگفت کسان مغز در سر کنم * ب -

مَغْز خَر خورده است ف. کنایه از آنست که عقل ندارد وهرزه می لاید این از اهل زبان بتحقیق پیوسته چه خوردن مغز خر بالخاصیت مزیل عقل است - کمال اسمعیل سه خلق گویند مغز خر خورده * هرکه در احمقی تمام بود * ب -

مَغْزدار ف. مقابل بے مغز چون بادام مغزدار ودر مغزدار وجز آن وحرف مغزدار وزبان مغزدار کنایه از زبان چرب وفصیح وحرف معقول ته دار - شفیع اثر سه سعی کن تا از تو مانند حرفهاے مغزدار * دیر تر پوشیده میگردد زاعضا استخوان * میرزا طاهر وحید سه دران ساعت که از وصف لبت شیرین شود کامم * بده یارب زبان مغزداری همچو بادامم * محمد سعید اشرف در تعریف میرزا صاحبا گوید سه گهر از خویش تهی میشود حباب صفت * مگر که جلوه دهد در مغز دار سخن * ب -

مَغْزِ در سَر کَرْدَن ف. کنایه از خاموش شدن واین مقابل مغز تر کردن است که بالا گذشت - ب

مَغْز در سَر نَدارد ف. مرادف مغز خر خورده است که گذشت -

مَغْزِ دِیدَه بر مِژگان دویدن ف. کنایه از گریه خونین کردن - طالب آملی سه بگو تا خود چه در خاطر خلید است * چه مغز دیده بر مژگان دویدست * ب

مُغَزَّر بضم اول وفتح ثالث وسکون رای مهمله ع. خداوند شتران بسیار شیر وبسیار شتران - افر

مُغْزِرَة لَمحنة ع. آنچه شیر افزاید وگیاهی است برگش به برگ سپندان ماند شیر افزا وخوش آیند گاو است - افر

مَغْز روشن کَرْدَن ف. کنایه از صحیح العقل گردانیدن دماغ را - خواجه نظامی سه چنان گوید این نامه نغز را * که روشن کند خواندنش مغز را * ب -

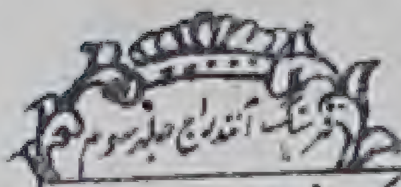
مَغْز شیر برآوردن ف. کنایه از کمال قوت وغلبه - شیخ شیراز سه بروز معرکه ایمن مشو زخصم ضعیف * که مغز شیر برآرد چو دل زجان برداشت * ب

مَغْز قَلَم ف. بمعنی - باقر کاشی سه قصاب بسر مثل توکم پیدا شد * ساقی توبه از مغز قلم پیدا شد * از تازیانه درد که برگردن من * چون گردن وران برسرهم پیدا شد - ب

مَغْز کوه ف. جناب خیر المدققین در شرح این بیت که سه چو برفرق کوه آمدی خنجرش * فرو ریختی مغز کوه از سرش * میفرمایند که در معنی این بیت دو احتمال است یکی آنکه مدعاے بیت محمول بر حقیقت دارند ومراد از مغز کوه لعل باشد که درمیان کوه خلاصهٔ اوست دوم آنکه مجاز باشد ومراد از کوه همان فیل بود چه در جنگ متعارف نیست که شمشیر بر کوه زده باشند پس بر تقدیر اول کوه حقیقت باشد ومغز کوه مجاز وبر تقدیر ثانی لفظ کوه مجاز باشد ومغز کوه حقیقت جناب سراج المحققین میفرمایند شق سوم آنست که کوه را بطریق استعارهٔ بالکنایه شخص قرار داده براے او فرق ومغز ثابت کرده باشد واین بهتر است چنانکه سخن فهم میداند - انتهی - ب

مَغْزَل بفتح اول وثالث ع. بازنان سخنگوئی کردن ومثلثة المیم بمعنی دوک - ومُغْزِل. کمحسن آهو ماده باغزال - افر

مَغْزُورَة بفتح اول وضم ثالث وفتح راء ع. زمین باران بسیار رسیده - افر-



مَغزِی بفتح اول وکسر ثالث ع. قسمی از حلوا است که بغایت سپید باشد مغز پسته و بادام دران آمیخته قرصها بندند - غ.

مُغزِیَة کمحسنة ع. زن که شوی او با دشمن جنگ کرده باشد و شتر ماده که مدت حمل او که یکسال است درگذشته باشد - افر.

مَغزِین بروزن قزوین . ف. نام نوعی از حلوا باشد - رک.

مَغزینَة بروزن گنجینة . ف. مرادف مغز که گذشت و مقابل در استخوان رستن و بستن است که عبارت از پیدا شدن و بهم رسیدن وی بود - ابوطالب کلیم ؎ آب و گل وجودم از عشق موجدار است ٭ بی فی نمی تواند مغزم در استخوان بست ٭ ب ره.

مَغژ بفتح اوّل و ثانی و سکون زای فارسی . ف. صیغهٔ نهی از غژیدن که بمعنی لشسته رفتن است بطور اطفال - غ.

مَغس بالفتح و سین مهمله ع. نیزه زدن و بسودن و گسسته روده گردیدن - افر.

مَغسَل کمقعد و مجلس ع. جای مرده شستن مَغاسِل جمع - و مِغسَل کمنبر هرچه بدان چیزے شویند و گشن بسیار برجهنده که بگشنی آن باردار نشود ناقه - افر.

مَغسِلَة کمنزلة ع. دشتی است که بمدینه که دران جامه شویند - افر.

مَغسُوس بفتح اوّل و ضم ثالث ع. خرمای تر تباه شده - افر.

مَغسُول بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنی شسته - افر.

مِغشَم کمنبر ع. خودرائے دلیر که هرچه خواهد کند - افر.

مَغشُوش بفتح اوّل و ضم ثالث و شین معجمه ع. ناسره غیر خالص - افر.

مَغص بالفتح و بحرکت و صاد مهمله ع. دردی است مر شکم را و آن اکثر در روده هاے باریک عارض شود - و بفتحتین شتران سپید گرامی نژاد جمع لَا وَاحِدَ لَهُ مِنْ لَفظِهِ - أمغاص جمع - افر.

مُغضِب کمحسن ع. بخشم آورنده - افر.

مَغضَبَة بضاد معجمه کمقعدة ع. خشم گرفتن - افر.

مُغضِر برای مهمله کمحسن ع. خوش عیش گشاده روزی و مرد مبارک فال - افر.

مَغضُور بفتح اول و ضم ثالث ع. مرد مبارک با فراخ زندگانی خوش عیش - افر.

مُغضِی بضم اول و کسر ثالث ع. شب تاریک - افر.

مَغط بالفتح و طای مهمله ع. بسخت کشیدن کمان را و دراز کشیدن چیز را یا کشیدن چیزی نرم همچون روده - افر.

مُغطِش بشین معجمه کمحسن ع. شب تاریک - افر.

مُغطَغَطَة بضم اول و فتح ثانی و سکون طای معجمه و فتح غین ثانی و نیز بکسر آن و فتح ظای دیگر ع. دیگ سخت جوشان - افر.

مِغفَار بالکسر و فا بالف کشیده و برای مهمله زده ع. در مِغفَر بباید - افر.

مِغفَر کمنبر ع. کلاه آهنی که روز جنگ پوشند مِغفَرَة بالتاء مثله - و بالفظ بر سر شکستن و بر فرق دوختن مستعمل - حسین ثنائی ؎ یاد ار کند زشست تو دوزد به تیر کین ٭ بر فرق گه زسایهٔ شب مغفر آفتاب ٭ و زره پاره که مرد با سلاح بر روی برافگند در جنگ - و نوعی از رمث و سلم و طلح و جز آن یا شلم مانندی است شیرین یا همچو انگبین که از گیاه نیز و عشر و رمث برآید - و مُغفُر بضم اول و ثالث و مُغفُور و مِغفَار و مِغفِیر مثله - مَغافِر و مَغافیر جمع - افر.

مُغفِرَات بضم اول و کسر ثالث ع. جمع مُغفِرَة کمحسنة بز کوهی ماده با بچه - افر.

مَغفِرَة کمجلسة ع. آمرزیدن و پوشیدن گناه را و کمحسنة بز کوهی ماده با بچه مُغفِرَات جمع - افر.

مَغفِق بفتح اول و کسر ثالث ع. جاے بازگشت - افر.

مُغفَّل کمعظم ع. نادان و کند ذهن - افر.

مَغفَلَة کمرحلة ع. موی پاره پائین لب زیرین با هر دو کرانه اش - افر.

مَغفُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله ع. آمرزیده شده و گناه پوشیده شده - افر.

مَغفُورَاء بالفتح ممدوداً ع. زمین مغافر ناک و مَغافِر در مِغفَر گذشت - افر.

مِغفِیر بکسر اوّل و ثالث ع. در مِغفَر گذشت - افر.

مُغکَدَه بالضم . ف. مکان آتش پرستان میر معزی ؎ در مغکده گرد فر مدح تو بخوانند ٭ بیزار شود هیربد از زند و پازند ٭ ب.

مَغل بالفتح و بحرکت ع. شیر که زن آبستن بچه را دهد - و بالفتح دروغ بر بافتن و بد گفتن و سخن چینی کردن و بفتحتین درد شکم ستوران از علف یا خاک خوردن و نیز متابع و عل - افر.

مَغل بروزن عقل . ف. بمعنی خواب دار اسرا[illegible] باشد و مَغَل بفتحتین قومی اند درشت خلقت و بی رحم و کینه کش و مسلمان کش و بعضے مسلمان شده اند و با محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم گرویده اند و بعضے کافر اند و با مسلمانان دائم در قتال اند - لک ره ض.

مِغلَاء بالکسر ممدوداً ع. تیر که بدان دور اندازی و بلند افگنی آموزند - افر.

مِغلَات بالکسر ع. تیر سبک و شتر ماده شتاب - افر.

مَغلَاج بالفتح . ف. گوئی که جوز با زان

دران گردگان اندازند واین کلمه مرکب است از مَغ که بمعنی گو است ونیز لاج ولاغ که بمعنی بازی است وهر جوز که دران گو افتد صاحب آن بازی را برده باشد - سوزنی گفته ؎ هر مرادی که دراری اندر دل ٭ تو آید چو جوز در مغلاج - ن سا -

مِغلَاط بالکسر وطای مهمله ع . بسیار غلط گوی وغلط کن - افر -

مَغلَاغ بالفتح . ف . بروزن ومعنی مغلاج است - رشه -

مِغلَاق بالکسر ع . کلیدان - افر -

مُغلَاك بالضم . ف . مفلس وحقیر وفرومایه - غو -

مُغلَب کمعظم ع . مغلوب وشاعر مجید که حکم چیرگی بر اقران وی را باشد از لغات اضداد است - ومَغلَب کمقعد چیره شدن - افر -

مِغلَج بجیم کمنبر ع . اسپ هموار ویکسان رونده وخر سخت راننده مادهٔ خود را - افر -

مُغلَطه بالفتح ع . مصدر میمی است چنانکه کتاب مغالطه وحل آن وجائی که مردم دران بغلطی واشتباه افتند ومَغلَطه جذر اصم در علما شهرت دارد وفارسیان بمعنی دغا وفریب بالفظ زدن ودادن وبستن وخوردن استعمال نمایند - درویش واله هروی ؎ نخورد مغلطهٔ مهر که کرد است قبول ٭ آسمان آدمیان را بجوادث زائی ٭ وله ؎ بسته ام مغلطه سادگی در بارش ٭ دل ازوی شده کرده ام اندر کارش ٭ وله ؎ اینکه سودم قدم بی طمعی در ره او ٭ صورت فقر پرستیش مرا مغلطه داد ٭ مولوی معنوی ؎ باریک شد اینجا سخن ودم می نگنجد در دهن ٭ من مغلطه خواهم زدن اینجا روا باشد دغا - ب -

مُغَلَّظَه کمعظمه ع . سطبر ودرشت ومعنی استوار کرده و (یمین مُغَلَّظَه) سوگند استوار وموکد - افر وغ -

مُغلَغَلَة بالضم بفتح هر دو غین وفتح لام دیگر ع . پیغام وکتاب که از شهری بشهری برند - افر -

مِغلَق کمنبر ع . تیری از تیرهای قمار یا تیر هفتم در مضعف قمار - مَغالِیق ومَغالِق جمع - ومُغلَق کمکرم دربسته - افر -

مُغلَقه بالضم ع . دربسته شده وسخن مشکل - غ -

مَغلگاه بروزن تختگاه - ف . جای استراحت وخوابگاه وآدمی وحیوانات دیگر چه مَغل بمعنی استراحت وگاه بمعنی جای ومقام هم آمده است - رشه

مُغلِم کمحسن ع . تیز شهوت گرداننده افر

مُغلَنبِی کمحرنجم ع . چیره وغالب وفرو گیرنده - افر -

مُغلَندِف کمحرنجم ع . سخت تاریک افر

مَغلُوب بفتح اول وضم ثالث ع . چیره شده - افر -

مَغلُوبَة بفتح اول وضم ثالث ع . باغ بهم نزدیک ودرهم پیچیده درخت وکنایه از جنگ درهم آمیخته وجنگ مغلوبه مشهور است . نورالدین ظهوری در رزمیه ؎ ز مغلوبه گردید یکی روی وپشت ٭ دل وگرده گوخنجر در جنگ ومشت ٭ مسیح کاشی ؎ خرگان او دو صف شد ومغلوبه گشت جنگ ٭ آنگاه آمدند بهم آشنا برون ٭ افرب -

مَغلُوث بفتح اول وضم ثالث وثای مثلثه در آخر ع . گندم جو آمیخته یا گندم خاک وهر چیز آمیخته ومشک پیراسته بخرما یا بغورهٔ خرما - افر -

مَغلُوق بفتح اول وضم ثالث ع . دربسته وپوست پیراسته بغلقه که درختی است مر درتلخ در حجاز وتهامه که بوی پوست پیرایند ویالضم کلیدانه مَغالِیق جمع - افر -

مَغلُول بفتح اول وضم ثالث ع . تشنه وغل نهاده - افر -

مُغلِی بضم اول وکسر ثالث ع . گران کنندهٔ نرخ وگران خرندهٔ چیزی وگیاه بالنده - افر -

مُغلی قُندُز بضم اول وثانی وقاف ودال ابجد وسکون نون وزای هوز . ف . اشاره بمغل بجهای بی مهر وبیباک وخونریز وخونخوار باشد - رشه فر -

مُغمَج کمعظم ع . آب که شیرین نباشد افر

مُغمَد بدال مهمله کمکرم ع . شمشیر در نیام گذاشته - افر

مُغمِر برای مهمله کمحدث ع . بسختی واز دحام اندازنده خود را وگول - افر -

مَغمَز بزای معجمه کمقعد ع . جای طعن وعیب وآز - ومُغمِز کمحدث بچشم وابرو اشاره کننده وغمازی کننده - افر -

مَغمَض بضاد معجمه کمقعد ع . سخت مغاک مَغامِض جمع - افر -

مَغمَغَة بفتح اول وثالث وفتح غین ثانی ع . کار سست وبیکاره وتباه وبمعنی نرم خائیدن گوشت را ونا پید اگفتن سخن را وبزبان آب خوردن سگ از آوند ونور دیدن جامه از جوانب وشستن آن وبجرب تر کردن اشکنه را وآمیختن وآمیخته شدن کار - افر -

مَغمُود بفتح اول وضم ثالث ودال مهمله در آخر ع . شمشیر در نیام کشیده - افر -

مَغمُور بفتح اول وضم ثالث ورای مهمله ع . گمنام وبیقدر - افر -

مَغمُوز بفتح اول وضم ثالث وزای هوز ع تهمت کرده - افر -

مَغمُول بفتح اول وضم ثالث ع . مرد گمنام وبیقدر وپوست تر نهاده تا پشم بریزد - افر -

مَغمُوم بفتح اول وضم ثالث ع . بمعنی اندوهگین

در نکام زده وهلال در ابر فرو رفته یا هلال که از تنگ
گرداگردش هاله زند - افر -

مَغمُومَه بفتح اول وضم ثالث بلغت اهل
بربر قلیه بادنجان را گویند - رلا -

مُغَنّ بضم اول وفتح ثانی وسکون نون ف
آتش پرستان - افر -

مُغِنّ بضم اول وکسر ثانی ونون مشدد ع
رود بار بسیار علف - افر -

مِغناج بالکسر وجیم ع. زن با کرشمه وناز (فش)

مِغناطیس بالفتح والکسر ی. سنگ
آهن ربا باشد گویند هر که قدری مقناطیس در
گردن آویزد ذهن او زیاده شود وهیچ چیزی
فراموش نکند ودرد پشت را نیز نافع است وهمچنین
درد پای ونقرس را چون بر دست گیرند گویند
معدن آن در قعر دریا است اگر آنرا با آب سیر
یا آب دهن روزه دار بیندایند خاصیتش زایل
گردد وبحذف الف هم بنظر آمده است که
مغنطیس باشد وبجای حرف دوم قاف
هم درست است - رلا -

مُغند بضم اول وثانی وسکون نون و
دال . ف. بمعنی گلوله باشد یعنی هر چیز گرد
ومدور وچیزی را گویند که در میان گوشت بهم رسد
ودرد نکند وبعربی غده گویند ومغنده نیز بهمین
معنی است - ن رلا -

مُغنُلَه بضمتین . ف. بالاگذشت -

مُغنَم کمقعل ع. مال که از حرب کفار حاصل
شود وحصول چیزی است بی دست رنج - افر -

مَغنَمَة کمکرمة ومغنَمَة ع. گوسفندان
بسیار - افر -

مَغنُوظ بفتح اول وضم ثالث وظای معجمه
در آخر ع. بمعنی سخت اندوهگین - افر -

مَغنیٰ کمقعد ع. جای ومنزل که بدان
اهل آن بی نیاز گردیدند سپس از آن کوچ کردند
یا عام است وجای با اهل وباشندگان مغانی
جمع وبمعنی چاره وکفایت وبسندگی ومُغَنّیَة
بالضم وکسر نون مشدد مطرب وسرود گوینده
ومحسن بی نیاز گرداننده - افر غ -

مَغنیسا بالفتح بروزن سه سیما . ف. گلی
باشد سیاه رنگ وآنرا از کوه کاشان آورند و
آن مرقشیشا مانند بود وبعضی گویند سنگی است
الوان وبسیار سست ونرم که شیشه گران بکار برند
وآنرا سنگ سلیمانی گویند وبگچ رنگ شهرت دارد افر

مُغَوّاة بضم اول وفتح ثانی وتشدید واو
بالف کشیده ع. جای که راه گم کنند در آن و
مغاکی کند - مُغَوّیات جمع - افر -

مِغوار بالکسر ورای مهمله ع. سخت غارتگر (افر)

مَغُوثَة بفتح اول وضم ثانی وفتح ثای مثلثه
ع. فریادرسی - افر -

مُغَوّس بسین مهمله کمعظم ع. خرما بن خرد
خار دور کرده - افر -

مُغَوَّصَة بضم اول وفتح ثانی وتشدید واو
مفتوح وفتح صاد مهمله ع. زن که بعض بهانه
کند بر شوی - افر -

مِغوَل کمنبر ع. تیغ کارد که در میان عصا
وتازیانه دارند بهندی گپتی است یا شمشیری است
شبیه مشمل مگر از آن باریکتر ودرازتر وپیکان
دراز یا شمشیری است باریک گردن دراز واسپ
بشتی گیرنده - وبضمتین ووا و معدوله وسکون
لام قومی است معروف در لغات ترکی نوشته که
این لفظ ترکی است بمعنی عمده فرقه ترک وبمعنی
ساده دل نیز از لغات ترکی ودر بعضی از فرهنگها
بمعنی سرپر نیز نوشته اند - افر غ -

مُغوِی بضم اول وکسر ثالث ع. گمراه سازنده (افر)

مِغیار بالکسر ورای مهمله ع. مرد سخت رشک
برنده - مغائیر جمع - افر -

مِغیاز بالکسر وزای هوز در آخر . ف. بمعنی
شاگردانه است وآن دو سه پولی که بطریق انعام
بعد از اجرت استاد بشاگرد دهند - وبفتح اول
هم آمده است - رلا -

مِغیال بالکسر ع. درخت درهم پیچیده
شاخ برگ دار سایه افکن - افر -

مُغیِب کمقیم ومحسن ع. زن که شوی آن
غایب باشد - افر -

مُغیث کمقیم ع. فریادرس - غ -

مَغیثَة بثای مثلثه که حرف چهارم است کسبیة
ع. زمین باران رسیده - افر -

مَغیر برای مهمله کامیر ع. آب داده
ومُغَیَّر کمعظم از حالی بحالی برگردانیده شده (افر غ)

مُغَیرِبان بضم اول وفتح ثانی وکسر رابع
ع. مصغر مغربان بمعنی جای فرو شدن
آفتاب - مُغَیرِبانات جمع افر -

مَغیرَة کسبیة ع. زمین آب داده -
ارض مغیرة علی الاصل کذلك افر

مُغیل کمقیم ع. زن که بچه را شیر غیل خوراند
- مُغیل کمحسن مثله - افر -

مُغیلان بالضم ویای معروف . ف.
درخت ببول که بهندی کیکر نیز گویند در اصل
ام غیلان بود که معنی آن مادر دیوان است
چه ام بالضم والتشدید بمعنی مادر وغیلان بالکسر
جمع غول ولفظ ام مجازاً برای مقارنت و
مجاورت می آید ضمه الف را بمیم داده الف را جهت
تخفیف حذف کردند پس لفظ مغیلان مفرد
است وجمع مغیل نیست چنانکه بعضی گمان برند
از منتخب وبعض شروح گلستان ودر برهان
نوشته که مغیلان بروزن سلیمان نام درخت
خاردار ودر صراح وقاموس مرقوم است که
ام غیلان بضم اول وفتح غین بمعنی درخت
سمره که آنرا طلح نیز گویند وآن درختان بزرگ اند
خاردار در ریگستان عرب - غ -

مُغیلان باستان . ف. کنایه از دنیاو روزگار است - رکا -

مُغیلان گاه - ف. مثله - سراه -

مَغیُوثَة بفتح اول وضم ثالث وفتح ثاے مثلثه ع. زمین باران رسیده - افر -

مَغیُورَة بفتح اول وضم ثالث وفتح راے مهمله ع. زمین آب داده - افر -

مَغیُوم بفتح اول وضم ثالث ع. شترغیم زده وغیم بیماری است شترانرا مانند قلاب مگر قلاب مهلک باشد - افر -

مِفْاد کمصباح ومِفادَة کمکنسة مثله - مَفائِد جمع - افر -

مَفَاتِح بالفتح وکسرتا وسکون حاے مهمله ع. جمع مِفتاح بالکسر بمعنے کلید وهرچه بدان چیزے کشایند - افر -

مُفَاتَحَة بالضم وفتح تا وحا ع. گشادن و تقاضا نمودن وچیزے آغاز کردن وبایکدیگر دلیل گشودن وباهم دیگر پیش حاکم رفتن - افرک -

مَفَاتِیح بالفتح وکسرتا ع. جمع مِفتاح که بمعنے کلید است - افر -

مُفَاجَا - بالضم ع. مخفف مُفاجأت بمعنے ناگاه

مُفَاجَأت بالضم وفتح جیم وهمزه ع. بناگاه درآمدن برکسے وگرفتن آنرا - افرغ -

مَفَاجَة کسحابة ع. مردگول - افر -

مَفَاجِر بالفتح وکسرجیم وسکون راے مهمله ع. جمع مَفجَرَة کمقعدة موضع آب زهیدن - افر -

مَفَاحِص بالفتح وکسرحای وسکون صاد مهملتین ع. جمع مَفحَص کمقعد خانهٔ مرغ سنگخوار - افر -

مُفَاحَصَة بالضم وفتح حا وصاد ع. عیب وراز همدیگررا کاویدن - مُفاحِص بکسرحا بی لغت است ازان - افر -

مُفَاخَذَة بالضم وفتح خای معجمه وفتح ذال ع. همزانونشستن - افر -

مُفَاخَرَة بالضم وفتح خا وراي مهمله ع. برتری کردن درفخر - افر -

مِفْأد بالکسر وفتح همزه وسکون دال مهمله ع. بابزن وآتشکاو مِفاد کمصباح ومِفأدَة کمکنسة مثله - مَفائِد جمع - افر -

مُفَادَاة بالضم ع. سرخریدن وسربها دادن کسی را - افر -

مَفْأرَة کمقعدة ع. زمین بسیارموش - افر -

مَفَارِخ بالفتح وکسررا وسکون خاے معجمه ع. جاهاے جوزه بیرون آوردن مرغ - افر -

مُفَارَزَة بالضم وفتح رای مهمله وزاے معجمه ع. جداگردیدن دوشریک ازیکدیگر - افر -

مَفَارِش بالفتح وکسررا وسکون شین معجمه ع. گستردنیها - اَلْوَاحِدُ مَفْرَش بالفتح - افر -

مُفَارَصَة بالضم وفتح را وصاد مهملتین ع. همدیگرنوبت کردن آب را - افر -

مُفَارَطَة بالضم وفتح را وطای مهمله ع. یافتن چیزی را ورسیدن بآن وپیشدستی نمودن - افر -

مَفَارِق بالفتح وکسررا وسکون قاف ع. جمع مَفْرِق که بیاید - افر -

مُفَارَقَة بالضم وفتح را وقاف ع. جدائی کردن وازهم جداشدن - افر -

مُفَارَکَة بالضم وفتح را وکاف ع. بایکدیگر دست برداشتن وترک دادن وجفای یکدیگر گذاشتن - افر -

مَفَاز بالفتح وزای معجمه درآخر ع. رسیدنگاه - افر -

مَفَازَة بالفتح وفتح زا ع. جای رهائی یافتن وجای فیروزی وتیمنا وتفولا بمعنے بیابان نیزآید تابآسانی ازو گذشته شود - غ افر -

مَفَاسِد بالفتح وکسرسین مهمله وسکون دال الجد ع. جمع مَفْسَدَة کمقعدة بمعنی بدی وتباهی - افر -

مُفَاشَغَة - بالضم وفتح شین معجمه وغین ع. بچهٔ ناقه راکشیده گشته پیش او بچهٔ دیگرانداخته مهربان گردانیدن آنرا بروے - افر -

مُفَاشَقَة بالضم وفتح شین وقاف ع. بناگاه گرفتن کسی را - افر -

مَفَاصِل بالفتح وکسرصاد مهمله ع. جمع مَفْصِل کمجلس بمعنے بند اندام وهرجای پیوستگی دو استخوان - غ افر -

مُفَاصَلَة بالضم وفتح صاد ولام ع. همدیگر جدائی کردن ومباینت نمودن - افر -

مُفَاض بالضم وضاد معجمه ع. مستوی وبرابر ومنه فی صفته صلی الله علیه وآله وسلم وکانَ مُفاضَ البَطْنِ ای مُسْتَوِیَ البَطْنِ مَعَ الصَّدْرِ - افر -

مُفَاضَة بالضم وفتح ضاد ع. زره فراخ وزن کلان وبزرگ شکم - افر -

مَفَاضِخ بالفتح وکسرضاد وسکون خای معجمه ع. ظروفهاے که دران دوشاب انگور وجزآن نهند - افر -

مُفَاطَنَة بالضم وفتح طای مهمله ونون ع. باهم زیرکی نمودن وبازگردانیدن سخن برکسی - افر -

مَفَاطِیر بالفتح وکسرطا ع. جمع مُفْطِر کمحسن افطارکننده وروزه کشاینده - افر -

مُفَاغَمَة بالضم وفتح غین معجمه ومیم ع. بوسه دادن - افر -

مَفَاقِر بالفتح وکسرقاف وسکون رای مهمله ع. جمع فقر احتیاج - افر -

مُفَاقَمَة بالضم وفتح قاف ومیم ع جماع کردن - افر -

مُفَاقَهَة بالضم وفتح قاف وها ع. بایکدیگر بحث کردن درعلم فقه - افر -

مُفَاکَهَة بالضم وفتح کاف وها ع. باکسی لاغ وخوش طبعی نمودن - افر -

مَفَالِج بالفتح وکسرلام وجیم درآخر ع. جمع مَفْلُوج بمعنے فالج زده - افر -

مَفَالِیس بالفتح وکسر لام ع. جمع مُفْلِس که بیاید. فر.

مُفَاأَم بالضم وفتح همزه ع. بالان فراخ کرده افزاوده شده. ومِفْاَم کمنبر شتر سینه پاک سر شانه مِفْاَم کمحراب مثلہ. افر.

مُفَانَاة بالضم ونون بالف کشیده ع. بهار گیر زمی کردن وآشتی نمودن وآرام دادن.

مُفَانِق بالضم وکسر نون ع. زیست خوش باناز ونعمت. افر.

مُفَاوَصَة بالضم وفتح واو وصاد مهملہ ع. بیان کردن سخن. افر.

مُفَاوَضَات بالضم وفتح واو وضاد معجمہ ع. مکتوبات که اعلی با دنی نوشته باشد ومراسلات مکتوباتی که بمساوی نوشته باشد. غ.

مُفَاوَضَة بالضم وفتح واو وضاد ع. باهم برابری کردن در کار وسخن وجز آن. ومُفَاوَضَه نیز مجازاً بمعنے جماع مستعمل شده وشارح فاضل نوشته که چون معنی اصل مادهٔ این لفظ سپردن هر یکی خود را بدیگری است وازین کنایه بجماع واضح است افر.

مَفَاوِیق بالفتح وکسر واو ع. جمع مُفْیِق که بیاید. افر.

مَفَائِد بالفتح وکسر همزه وسکون دال ابجد ع. جمع مِفْأَد کمنبر بمعنے باب زن وگوشتاو افر.

مُفَایَشَة بالضم وفتح تحتانی وشین معجمہ ع. برهم دیگر فخر نمودن. افر.

مُفَایَلَة بالضم وفتح یا ولام ع. بازی است مر فتیان عرب را. فِیَال بالکسر وبفتح مثلہ. افر.

مُفْت وبمُفْت - ایضاً بالضم. ف. اسیر وزیر دست ورایگان کذا فی کشف اللغات ابوطالب کلیم ؎ شاد است بخت بد که بمفتم ز دست داد * گوئی مرا فروخته یوسف خریده است * لیکن از مواقع استعمال بمعنی آنچه بیرنج ومحنت بدست آید مستفاد می شود چون مفت زدن بمعنی سود کردن ومنتفع شدن بیرنج ومحنت. عبد الرزاق فیاض ؎ عشق غارت کرد هرجا دین وایمانے که دید * زاهد بیچاره مفتی زد که ایمانی نداشت * میرزا صائب ؎ گوی شهرت میتوان بردن که میدان بی طرف * مفت زد مجنون که پیش از ما باین صحرا رسید * نور الدین ظهوری ؎ در بعکیه غمش بدلالی بخت * مفتی زده ام گره بخودم بس نارسید * ب.

مِفْتَاح بالکسر وحای مهملہ ع. کلید وهرچه بدان چیزی کشایند مِفْتَح کمنبر بمثلہ. مَفَاتِح ومَفَاتِیح جمع. ونشانی است که در ران وگردن شتر نمایند. افر.

مُفْتَأَد بضم اول وفتح ثالث وفتح همزه وسکون دال ابجد ع. کوماج وجای کوماج در خاکستر گرم. افر.

مُفْتَتَن بضم اول وفتح هردو تا وسکون نون ع. فتنه انگیخته شده ودر فتنه انداخته شده. غ.

مَفْتَح بفتح اول وثالث وسکون حای مهملہ ع. گنج وگنجینه وخزانه. وبکسر اول کلید وهرچه که بدان چیزے کشایند. ومُفَتَّح کمعظم کشاده. افر.

مُفْتَحِل بضم اول وفتح ثالث وکسر حا ع. گشن اصیل گزیننده جهت گشنی شتران. افر.

مُفْتَخِر بضم اول وفتح ثالث وکسر خای معجمہ وسکون رای مهملہ ع. نازنده وبمآثر کهنه را شمارنده. افر.

مُفْتَرِس بضم اول وفتح ثالث وکسر را وسکون سین ع. شیر بیشه. افر.

مُفْتَرِش بضم اول وفتح ثالث وکسر راو سکون شین معجمہ ع. آنکه گوید بطوری که خواهد وچیره شونده وبرزمین افگننده کسی را وبستم گیرنده چیزے را وغصب کننده. افر.

مُفْتَرِص بضم اول وفتح ثالث وکسر را وسکون صاد مهملہ ع. غنیمت شمارنده فرصت را. افر.

مُفْتَرَضَات بالضم وضاد معجمہ بالف کشیده ع. چیزهاے فرض کرده شده. غ.

مُفْتَرِع بضم اول وفتح ثالث وکسر راو سکون عین ع. دوشیزگی رباینده. افر.

مُفْتَرِغ بضم اول وفتح ثالث وکسر راو سکون غین معجمہ ع. برخود آب ریزنده. افر.

مُفْتَرِق بضم اول وفتح ثالث وکسر راو سکون قاف ع. پراگنده وجدا گردنده. افر.

مُفْتَرِم بضم اول وفتح ثالث وکسر را ع. زنی که لته در کس دارد. افر.

مُفْتَرِی بضم اول وفتح ثالث وکسر را ع. دروغ گوینده بر کسی وبهتان وتهمت نهنده بر کسی. افر.

مُفَتِّش بشین معجمہ کمحدث ع. جوینده وکاونده. افر.

مُفْتَصِد بضم اول وفتح ثالث وکسر صاد مهملہ وسکون دال ابجد ع. رگ زننده. افر.

مُفْتَصِع بضم اول وفتح ثالث وکسر صاد وسکون عین مهملہ ع. غلاف نره برگرداننده کودک وبقهر گیرنده همه حق خود را از کسی. افر.

مُفْتَصَل بضم اول وفتح ثالث وکسر صاد ع. کسیکه نهال خرما از جایش بجاے دیگرے برد. افر.

مُفْتَضِح بضم اول وفتح ثالث وکسر ضاد معجمہ وسکون حاے مهملہ ع. رسوا ونمایان. افر.

مَفْتَق کمقعد ع. شگاف جای پیراهن. افر.

مُفْتَقَد بضم اول وفتح ثالث وفتح قاف وسکون دال ابجد ع. گم کرده شده وناپافته شده ودر لطائف بمعنی تفقد کرده شده یعنی بازپرس کرده شده. افر.

مُفْتَقِر بضم اول وفتح ثالث وکسر قاف و

سکون را ع. بمعنے محتاج - غ.

مُفتَل کمعظم ع. تافته شده - افز.

مُفلِت بضم اول و فتح ثالث وکسر لام ع. ببدیهه گوینده کلام و ناگاه میرنده - افز.

مُفتَلِذ بضم اول و فتح ثالث وکسر لام و سکون ذال معجمه ع. پارهٔ از مال گیرنده - افز.

مُفتَلِق بضم اول و فتح ثالث وکسر لام ع. سخن شگفت آورنده - افز.

مُفتَلِی بضم اول و فتح ثالث وکسر لام ع. پرورنده - افز.

مُفتَن کمکرم ع. در فتنه انداخته شده - و مُفَتَّن کمعظم سخت مفتون - افز.

مَفتُوت بفتح اول و ضم ثالث ع. ریزه نموده شده و شگافته شده - و مُفتَوِت بالضم و فتح ثالث وکسر واو درگذرنده و نو بیرون آورنده کلام را و بے فرمان ده کننده کاری - افز.

مَفتُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای مهمله در آخر ع. کشاده شده - افز.

مَفتُول بفتح اول و ضم ثالث ع. تار تافته خواه از ابریشم و خواه از کلابتون و ریسمان انتهی والیضاً تار زر و نقره و مانند آن و مفتول کش را در هندوستان تارکش گویند - و مکتهول بکاف تازی مخلوط الها غلط هندیان است - میرزا طاهر وحید

زمفتول کش روز من شد سیاه ٭ شدم همچو مفتول او مدّ آه ٭ بهاری بود روی گلرنگ او ٭ که آهن کند چون نے او وی نمو ٭ رود کارش از زور سرپنجه پیش ٭ کشد روی از روزن زر تیغ خویش ٭ و در تعریف زرکشان گوید

شدم زرد و لاغر ز بس در نظر ٭ غلط می کنندم بمفتول زر ٭

مَفتُون بفتح اول و ضم ثالث ع. در فتنه انداخته شده و شیفته و عاشق - غ.

مُفتِی کمحسن ع. فتوی دهنده - افز.

مُفِجّ بضم اول وکسر ثانی و تشدید جیم ع. سیم قبه دار - افز.

مُفجِج بضم اول وکسر ثانی و سکون جیم و یکی ع.

خام و نابخته دارنده و این ضد منضج است - غ.

مَفجَرَة کمقعده ع. موضع آب زهیدن.

مَفجَج مثلثه - و زمین هموار که دران رود بارها روان گردد - مَفاجِر جمع - افز.

مُفحِش بضم اول وکسر حای مهمله و سکون شین معجمه ع. فحش گوینده برکسی - افز.

مَفحَص بصاد مهمله کمقعد ع. خانهٔ مرغ سنگخواره - افز.

مُفحَم بضم اول و فتح ثالث ع. درمانده و آنکه از بر شعر گوئی قادر نباشد - افز.

مَفخَر بفتح اول و ثالث ع. مصدر میمی است بمعنی فخر و نازیدن بچیزے - افز.

مَفخَرَة کمقعده و بضم الخا ع. آنچه بدان نازند و مایهٔ نازو بزرگی - افز.

مُفَخَّم کمعظم ع. بزرگ داشته شده - افز.

مَفدَرَة کمقعده ع. طعام که شهوت جماع را ببرد و سبب قطع باه گردد و جای بزاز بزکوهی - افز.

مُفدَم بضم اول و فتح ثالث ع. جامهٔ رنگین سرخ رنگ یا جامهٔ سرخ که نه غایت سرخ باشد وابریق سرپوش نهاده بروے - مُفَدَّم کمعظم مثله - افز.

مُفِذّ کمقرّ ع. گوسفند یک بچه زاده - افز.

مِفذَاذ بالکسر بهر دو ذال معجمه ع. گوسفند که یک بچه زادن خوی او باشد - افز.

مَفَرّ بالفتح وکسر فا و تشدید رای مهمله ع. جای گریز - و بکسر اول و فتح ثانی اسپ زود و نیکو گریز یا صالح آنکه بروی گریزند - افز. و در غیاث نوشته که مَفَرّ بفتح میم و فتح فا اسم ظرف از فرار بمعنے جای گریختن یعنے جائے که دران گریخته نشیند و از آفت امن یابد و بمعنے راهی که ازان راه تواند گریخت و بمعنی گریختن نیز آمده -

مِفرَاح بالکسر و حاے مهمله ع. بسیار شادمان - افز.

مِفرَاد بالکسر و دال مهمله ع. شتر ماده تنها در چراگاه - افز.

مِفرَاص بالکسر و صاد مهمله در آخر ع. کارد که بدان آهن و سیم و زر تراشند - افز.

مُفرِج بجیم کمحسن ع. ماکیان با جوزه و تیرانداز نیکو که روزی ناگاه مهارت او متغیر گردد - و کمکرم گشته که در دشت دور از ده یافته شود و آنکه اسلام آورده و باکسی موالات نکرده - و مُفَرَّج کمعظم شانه و آنکه آرنج او از بغلش دور باشد -

مُفرَح بحای مهمله کمکرم ع. نیازمند محتاج مغلوب و آنکه نسب او شناخته نگردد و موالات نکرده باشد و کشته که میان دو ده یا در دشت دور دست یافته شود - و مُفَرِّح کمحدث فرحت دهنده و شادمان و باصطلاح اطبا نوعی از مرکبات که عضای رئیسه را قوت دهد شیرین و خوش مزه و خوشبودار بود و انواع باشد -

مُفَرِّح دادن و مُفَرِّح رسانیدن ف. کنایه از بیکار گردانیدن کسی از کار وے لیکن نه بعنف و زور و ضعیف ساختن بلکه منهمک گردانیدن وی را در لذت و عشرت و فرحت - خواجه نظامی

بقم برقص آور دآب را ٭ عقیقم مفرح دهد خواب را ٭ وله

نشاط اندر آر و بخوانندگان ٭ مفرح رسانند بدانندگان ٭

مُفَرِّح گری ف. مفرح گر بودن که عبارت از فرحت رسانیدن است - ملا طغرا در توحید

ندیدار غمش تا مفرح گری ٭ بقهقه نیفتاد کبک دری ٭

مُفَرِّخ بخای معجمه کمحسن ع. مرغ با جوزه - افز.

مُفرِد بدال مهمله کمحسن ع. زن و گوسفند و جز آن که یک بچه آورده باشد - و بفتح ثالث آنکه تنها با حریف جنگ کند و منتظر مدد و معونت نباشد و آنرا بکیه تاز هم گویند - کمال اسمعیل

شهسوار آفتاب از خیل رایت مفردی ٭ کاسه های آسمان از خون جودت ماحضر ٭ و در مصطلحات الشعرا بنده و فرمان بردار میر نجات

ے ما گدایان سر کوی توایم اے تو کریم ٭ مفردایم بدرگاه تواے فرد قدیم ٭ و مُفرَد کمحدث فقیه وکرانه گزین وگوشه گیر از حرد م جهت نمهداشت امر و نهی خدای وسوار که با او جز شتر او نباشد (وَذَهَبٌ مُفَرَّدٌ) کمعظم مهرهٔ زرد در رشته کشیده فصل یافته بشبه و جزآن - افزغ ب

مُفرَدَات بالضم ع، جمع مُفرَد که بمعنی تنها است - و در اصطلاح حروف تهجی که علحده علحده نویسند واسامی اعداد از یک تا ده - غ

مُفرَدَة بالضم ع. در لغت بمعنی تنها و در اصطلاح اهل دفتر جمع را گویند ازین جهت آنکه قرینه ندارد - غ.

مُفرَدخ بخاے معجمه کمدحرج ع. مرد بسطبر نازک و نرم اندام خوش عیش - ا -

مُفرَدَس بالضم و فتح دال و سکون سین مهمله ع. سینه فراخ - افر -

مُفرَدسَوار . ف. همان مُفرد بمعنی اول - عبدالله هاتفی ے ز مفرد سواران در آن کارزار ٭ لشکر رقم کرده پنجهزار ٭ خواجه نظامی ے خبر داد عارض که شش صد هزار ٭ برآمد دلیران مفرد سوار ٭ واین مجاز است ای عدد دلیران مفرد سوار لیکن در فارسی حمل مفرد بر جمع نیز آمده - شفائی ے خوبان اصفهان چو شفائی بسینه نیست ٭ بگذارم این دیار سوی چنگل روم ٭ ف -

مَفرَس بارا و سین مهمله و حرکت غیر معلوم ف نوعی از زیب و زینت باشد که از سقف عمارتها آویزان کنند - ره فر -

مُفَرَّس کمعظم ع. فارسی کرده شده از قبیل معرب که بمعنی عربی کرده شده باشد - فر -

مُفرَسَخ بضم اول و فتح ثانی و سین سکون خای معجمه ع. انار فراخ - افر -

مُفرَسَن بالضم و فتح سین ع بسیار گوشت کرده -

مَفرَش بفتح اول و ثالث و سکون شین معجمه ع. آنچه جامهٔ خواب و رخت در ان نهند و بمعنی بستر و فرش و جامهٔ خواب از کشف و بهار عجم و بمعنی جامه دان که آنرا از چرم سازند مثل صندوقها و مِفرَش کمنبر چیزی است مانند شاذگونه و مُفرِّش کمحدث گستر گسترده - و کمعظم شتری کوهان آنرا

مِفرَشَة کمکنسة ع. شاذگونه مانندے است خردتر از مِفرَش که بر رحل گسترند و بران نشینند - و مُفَرِّشَة کمحدثه شکستگی سر که استخوان کفته باشد بی آنکه ریزه گردد - افر -

مَفرَش کش . ف. بمعنی فراش میر خسرو ے شاه بفرمود بمفرش کشان ٭ زینت و فرش و تتق زرفشان ٭ ب

مِفرَص بصاد مهمله کمنبر ع. کاز که بدان آهن و سیم و زر تراشند افر -

مِفرَض بضاد معجمه کمنبر ع. آهنے که بدان رخنه کنند و برند - افر -

مُفرَضَخ بخای معجمه کمسرهد ع. مرد سست و ناتوان - افر

مُفرَط بطای مهمله کمکرم ع.

فراموش کرده و اول واز پیش گذاشته شده - و حوض پر - و مُفرِط کمحسن از حد در گذرنده و مجازا بمعنی کثیر و بسیار - افرغ -

مُفَرطَح بحای مهمله کمسرهد ع. سر پهنا ور - افر

مُفرَطَحَم کمسرهد ع. موزه بمعنی دار - ف

مِفرَع بعین مهمله کمنبر ع. آنکه یاری دارد قوم را از شورش و اصلاح کند میان ایشان -

مَفَارِع جمع - و مُفرِع کمحسن فرو آینده از کوه - (وَرَجُلٌ مُفرِعُ الْكَتِف) کمکرم مرد پهن کتف - افر -

مَفرَغ بفتح اول و ثالث و سکون غین معجمه ع. جاے ریختن آب و پناه گاه - غ -

مُفرَغَة کمکرمة ع. حلقه ریخته که پیوند وے پیدا نباشد - افر -

مَفرَق کمقعد و مجلس ع. تار سر که فرق جای سر است و سر دو راهه - مَفرَقَة مثله - مَفَارِق جمع - و مُفَرِّق کمحدث پراگنده کننده (و مُفَرِّقُ النَّعَم) حربان که جانوری است گنده مانند گربه بدبخت که چون تیز دهد شتران بگریزند - و مُفرِق کمحسن مرد کم گوشت یا فربه از اضداد است و ناقه بچه مرده - افر -

مُفرَقَم کمسرهد ع. دیر پیر شونده و بدخواره و بد غذا - افر -

مُفَرَّك کمعظم ع. مرد دشمن داشته زنان - افر

مَفرُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای مهمله در آخر ع. شادمان و فیرنده - افر -

مَفرُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله در آخر ع. گریزنده - افر -

مَفرُوز بفتح اول و ضم ثالث و زای معجمه ع جامه حاشیه دار و جامهٔ دوخته و جدا کرده شده - افرغ

مَفرُوض بالفتح و صاد معجمه ع. فرض کرده شده و فرمودهٔ خدائی و سوفار کرده و رخنه کرده شده از هر چیزے و بریده کرده - افرغ -

مَفرُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. جدا کرده شده و پراگنده از هر چیزے - افر -

مَفرُوك بالفتح ع. مالیده و شتر شکافته و بریده دوش و گفته بے درون لب بالائین و سیر رنگ هر چه باشد - افر -

مُفرِه بهاے هوز کمحسن و نیز کمحدث ع. ناقه بچهٔ زیرک آور مُفرِهَة بالتا مثله - افر -

مُفرِی بضم اول و کسر ثالث ع. اصلاح چیزے کننده و برنده و گرزه که شکم گوسفند را کفانده و برندهٔ پوست - افر -

مَفزَع بالفتح و فتح زای هوز و سکون عین مهمله ع. پناه جاے مَفزَعَة کمرحلة مثله - مذکر و مؤنث واحد و تثنیه و جمع در هر دو یکسان است یا مَفزَع کمرحلة آنچه که از وے یا از جهت وی ترسیده شود - افر

مَفزُور بفتح اول و ضم ثالث و راے مهمله در آخر

ع. کوز پشت یا کوز سینه - افر-
مَفسا بالفتح و سین مهمله بالف کشیده ع. کون - افر-
مُفَسِّخ بخاء معجمه کمحدث ع. نام دردی است که صاحبش چنان می پندارد که آن عضو را پاره پاره می کنند - غ-
مُفْسِد بدال مهمله کمحسن ع. تباه کننده - افر
مَفسَدَة کمقعدة ع. بدی و تباهی خلاف مصلحت - افر-
مُفَسِّر برای مهمله کمحدث ع. بیان نماینده معنی سخن - افر-
مُفَلِّسَة کمحدثة ع. زنی که بهانه حیض شوی را از خود بازدارد وقت نشاطش و گردن کشی نماید و حیله انگیزد - افر-
مَفسُول بفتح اول وضم ثالث ع. فرومایه بی مروت - افر-
مِفشَغ بالکسر و فتح شین معجمه و سکون غین معجمه ع. آنکه صاحب خود را بمکروه مواجه نماید و آنکه عنان زند اسپ را و قهر کند بروی - افر-
مِفشَل کمنبر ع. پرده هودج و آنکه در غیر قوم خود نکاح کند تا فرزند لاغر نیارد - افر-
مُفصِح بصاد و حای مهملتین کمحسن ع. پیدا و آشکار و روز بی ابر - افر.
مِفصَد بدال مهمله کمنبر ع. بمعنی نشتر - افر
مَفصِل بفتح اول و کسر ثالث ع. بند اندام و هر جای پیوستگی دو استخوان - مَفاصِل جمع و مِفصَل کمنبر زبان و مُفَصَّل کمعظم تفصیل کرده شده و نام کتابی است - و (عِقدٌ مُفَصَّل) رشته مروارید که میان هر دو سوی وی شبه درکشیده باشند - افر-
مَفصُود بفتح اول وضم ثالث ع. رگ زده شده - افر-
مَفصُوم بفتح اول وضم ثالث ع. شکسته شده

بی جدائی و خانه ویران شده - افر-
مُفضَاة بالضم و ضاد معجمه بالف کشیده ع. زنی که پیش و پس او یک گردیده باشد - افر-
مِفضاج بالکسر و جیم در آخر ع. فربه سطبر نرم اندام - افر-
مِفضاض بهردو ضاد معجمه کمحراب ع. کلوخ کوب - افر-
مِفضال کمحراب ع. مرد بسیار فضل وجود - افر
مِفَضّة بکسر اول و فتح ثانی و تشدید ضاد مفتوح ع. بمعنی مِفضاض که گذشت - افر
مُفضِح بحای مهمله کمحدث ع. رسوا کننده - غ
مَفضَحة بفتح اول و ثالث و رابع و فتح حای مهمله ع. رسوائی - فر-
مِفضَخة بخای معجمه کمکنسة ع. سنگی که بدان غوره خرما بشکنند و دلو فراخ - افر-
مُفَضَّض بهردو ضاد کمعظم ع. سیم اندود کرده شده - افر-
مِفضَغ بغین معجمه کمنبر ع. آنکه بتکلف فصاحت نماید و غلط کند - افر-
مِفضَل کمنبر ع. مرد بسیار فضل و جامه با در روزه زن یا عام است - و مُفَضَّل کمعظم افزون کرده شده و فوقیت داده شده و کمحدث افزون و فوقیت دهنده - و مُفضِل کمحسن نیکوئی کننده و افزون کننده - افر-
مِفضَلة کمکنسة ع. جامه با در روزه بی آستین که زنان بوقت خدمت و کار پوشند افر
مَفضُول بفتح اول وضم ثالث ع. فضیلت داده شده - غ-
مُفضِی بضم اول و کسر ثالث ع. رساننده و مباشرت کننده - غ-
مُفَطِّح بالضم و تشدید طای مهمله مفتوح و سکون حای مهمله ع. بمعنی بهناو سر پهن - افر-
مُفطِر برای مهمله کمحسن ع. افطار کننده

دروزه کشاینده - افر-
مَفطُور بفتح اول وضم ثالث و رای مهمله ع. پیدا کرده شده و شگافته شده - غ-
مَفطُوم بفتح اول وضم ثالث ع. کودک از شیر باز کرده شده - افر-
مُفظِع بالضم و کسر ظای معجمه و سکون عین مهمله ع. کار سخت زشت و از حد درگذشته در زشتی - افر-
مَفعَاة بالفتح ع. زمین افعی ناک و مُفَعّاة کمعظمة داغی که بشکل افعی باشد و ناقه داغ کرده بشکل افعی - افر-
مَفعُول بالفتح وضم ثالث ع. کرده شده-
مَفغَرَة بغین معجمه کمقعدة ع. زمین فراخ و کوه خرد تر از کهف - افر-
مِفقاس بالکسر و قاف بالف کشیده و بسین مهمله زده ع. چوب سرکش در دام شکاری که بر مرغ گردد - افر-
مُفقِر برای مهمله کمحسن ع. توانا و اسپ که نزدیک بسواری رسیده - و مُفَقَّر کمعظم شمشیر که بر پشت آن خراشهای پست و هموار باشد و شمشیر درشت و مرد لسنده بهرکاری که فرمائی او را - افر-
مُفَقَّع بعین مهمله کمعظم ع. موزه نوکدار و (فُقّد مُفَقَّع) کمحسن انباز چسپاننده بر زمین - افر-
مَفقُود بفتح اول وضم ثالث و دال مهمله ع. گم کرده شده و یافته نشده - افر غ.
مَفقُور بفتح اول وضم ثالث و رای مهمله ع. شکسته استخوان پشت و شتر بینی بریده - افر-
مَفقُوص بفتح اول وضم ثالث و صاد مهمله ع. بیضه شکسته - افر-
مُفکِّر برای مهمله کمحدث ع. اندیشه نماینده افر
مَفلُول بفتح اول وضم ثالث ع. لرزه زده افر

مفلطه

مُفِکَه بهای هوز کمحسن ع. شتر ماده که شیرش دفزک وسطبر باشد - افر-

مُفِلّ بضم اول وکسر ثانی وتشدید لام ع. بزمین خشک بی نبات رسنده - افر-

مُفلاک بروزن افلاک ف. مردم تهیدست وپریشان ودرویش ومفلس را گویند که

مُفَلَّج بجیم در آخر کمعظم ع. کار نا استوار ومرد کشاده دندان پیشین - افر-

مُفلِح بحای حطی کمحسن ع. پیروزی یابنده ورستگار - افر-

مُفلِحان بروزن مفلسان ف. نام دودمانیست در سرحد ولایت غزان - ر ه-

مُفلِس کمحسن ع. محتاج ودرویش وتهیدست - فر-

مُفلِسْتان بالضم ف. ملا فوقی یزدی
بزم عیش زر پرستان سخت برمن تنگ شد
خیمه عشرت ازان در مفلسستان میزنم هذب-

مُفَلْطَح کمسرحد ع. سرپهن - افر-

مُفَلَّعَة کمعظمة ع. توشه دان از چند پاره چرم دوخته - افر-

مُفَلْفَل بالضم وفتح هردو فا وسکون هردو لام ع. جامه منقش بشکل فلفل وشراب زبان گزو موی سخت مرغول وپوست نیک پیراسته وگوشت باتوابل - افر-

مُفلِق کمحسن ع. شاعری که سخن شگفت وعجیب آورد - مُفَلَّق کمعظم شفتالوی خشک کرده دانه بیرون آورده - افر-

مَفلَقَة کمقعدة ع. بلا وسختی وبضم بهم آمده - افر-

مُفَلَّك بکاف کمحدث ع. دختر گرد پستان افر-

مُفَلَّل کمعظم ع. پیکان شکسته ورخنه دار افر-

مَفلوج بفتح اول وضم ثالث وجیم در آخر ع. فالج زده - غ-

مَفلوذ بفتح اول وضم ثالث وذال معجمه ع. شمشیر پولاد - افر-

مَفلوک بفتح اول وضم ثالث ع. مبتلای فلاکت یعنی فلک زده ومفلس وتباه واین اسم مفعول از مصدر جعلی است - غ-

مُفلی ومُفلِیَة کمحسن ومحسنة ع. اسپ ماده یا بچه از شیر باز کرده - افر-

مِفَنّ بکسر اول وفتح ثانی وتشدید نون ع. مرد که شگفتها آرد - مِفَنَّة بالتاء مونث افر-

مِفناق بالکسر ع. دختر ناز پرورد نازک اندام - افر-

مِفنَخ بخای معجمه کمنبر ع. آنکه بسیار شکند سر دشمن را وذلیل وخوار نماید - افر-

مُفنِد بدال مهمله کمحسن ع. تباه خرد ورای از پیری ونگویند عجوز مُفنِدَة بدان جهت که او در اصل عقل ندارد - افر-

مِفنَع بعین مهمله کمنبر ع. مرد نیکو آواز افر-

مُفَنَّنَة کمعظمة ع. پیرزن بدخوی وشتر ماده که نخستین عشرا معلوم شود پس نرکشوف برآید - افر-

مَفنون بفتح اول وضم ثالث ع. شتر فتنه رسیده - وفتنین کامیراسی است در بغل وهردردی - افر-

مُفنی بضم اول وکسر ثالث ع. سپری ونیست گرداننده - افر-

مَفئود بفتح اول وضم ثالث ودال مهمله ع. گوشت بریان کرده ونان بر خاکستر گرم پخته وبددل وبردل رسیده - افر-

مُفَوِّض بضاد معجمه کمحدث ع. کار بکسی واگذارنده وکمعظم بکسی واگذاشته شده - غ-

مُفَوَّف کمعظم ع. چادر تنک که بروی خطرهای سپید باشد - افر-

مُفَوَّق کمعظم ع. خورده نی ونوشیدنی که اندک اندک گیرند - افر-

مُفَوَّه کمعظم ع. نیک گویا ومنطیق مِفوَه مبالغه است وسخت آزمند بسیار خوار وشراب خوشبوی آمیخته وسخن روشن وکشاده وجامه لفوّه رنگ کرده وفُوَّة کسکر روناس که بجنابه درختی است باریک دراز سرخ که بدان رنگ کنند - افر-

مُفَوّی کمعظم ع. جامه بروناس رنگ کرده - افر-

مِفهاق بالکسر ع. چاه بسیار آب - افر

مَفهوم بفتح اول وضم ثالث ع. دانسته شده وبدل دریافته شده - افر-

مَفاءة بالفتح ع. جائی که آفتاب برسد افر

مُفید بضم اول وکسر ثانی ودال مهمله ع فائده دهنده - افر-

مَفیص بفتح اول وکسر ثانی وصاد مهمله ع جای گریز وجای بازگشت - افر-

مُفیض بضم اول وکسر ثانی وضاد معجمه ع. فیض رساننده - افر-

مُفیق بضم اول وکسر ثانی ع. بهوش آینده وهوشیار - غ-

مَقّ بالفتح وتشدید قاف ع. کفانیدن شگوفه خرما را تا گشن دهند آنرا - افر-

مَقاء بالفتح ممدودا ع. ران بی گوشت وزمین دور - افر-

مِقْأَب بالکسر وفتح همزه ع. مرد بسیار آبخوار - افر-

مُقابَحَة بالضم وفتح موحده وحای مهمله ع. باهم دشنام دادن - افر-

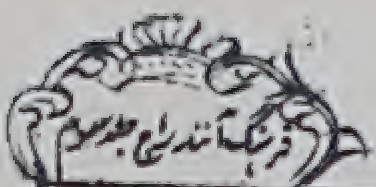
مَقابِر بفتح اول وکسر ثالث وسکون رای مهمله ع. جمع مَقبَرَة گورستان - افر-

مُقابِل بالضم وکسر موحده ع. مرد گرامی گوهر از جانب مادر وپدر وبمعنی روبارو وبالفظ شدن وکردن وافتادن وداشتن باچیزی مستعمل وحریف

در دکش و بمعنی مقابل کوب نیز آمده - و در مصطلحات الشعرا مقابل کوب چیزی که مقابل خود را از روی بلندی یا خوبی پست سازد - رضی دانش
ع رعنائی ساکن میخانه هم دار داثر دانش ٭ در بازش مقابل کوب محراب است بیداری ٭ محسن تاثیر
ع هر بلندی را که افاق مقابل کوب هست ٭ میخورد بر سکه زر تا سکه بر زر میخورد ٭ واله هروی ع در شباب مشتری فعل و عطارد شغل داشت ٭ گرچه در پیش مقابل کوب جور اساخته ٭ ظهوری ع چو با جانبت رف مقابل شود ٭ دل ما دماغ از حلاجل بشود
مُقَابَلَة بالضم و فتح با ولام ع . دوال نعل را دو تا کردن گیسوی نقش را تا گره آن در روبار وی شدن و دو کتاب را باهم راست کردن و نیز مُقابله گوسپند باره گوشش بریده اندیش آونگان گذاشته - افر
مُقَابَلَه کردن . ف . سنجر کاشی ع ضمیر پاک تو باد فر ضمائر خلق ٭ اگر مقابله کردی مهندس تقدیر ٭ سبحان عکس در آئینه منقش دیدی ٭ در و تصور خلق از نقر و از قطمیر ٭ ب
مَقَاتَه کگرامة ع . دشمن گرفتن - افر
مُقَاتَعَة بالضم و فتح تا و عین مهمله ع . همدیگر کارزار کردن - افر
مُقَاتِل بالضم و کسر تا ع . مقاتله و کارزار کننده و بفتح تاء فوقانی مقاتله و کارزار کرده شده - غ
مُقَاتَلَة بالضم و فتح تا و لام ع کشتن و کارزار کردن . و بکسر تای مثناة کشنده و کارزار کنندگان - افر
مَقَاتِیَة بالفتح و کسر تا و فتح تحتانی ع جمع مَقْتَوِی بمعنی خادم - افر
مَقَاثِب بالفتح و کسر ثای مثلثه ع بخششها و عطایا - افر
مَقَادِیر بالفتح و کسر دال مهمله ع . جمع مِقدار بمعنی اندازه - افر غ

مَقَادِیم بالفتح و کسر دال ع . جمع مُقْدِم بمعنی انجه پیش باشد از روی - افر
مُقَاذَاة بالضم و ذال معجمه بالف کشیده ع . پاداش دادن - افر
مُقَارِب بالضم و کسر رای مهمله ع . هر چیز میانه در جید و هیچکاره و متاع که نه جید باشد و نه ردی - افر
مُقَارَبَة بالضم و فتح را و با ع . گام نزدیک گذاشتن و پای برداختن جهت گائیدن و با کسی بفریب سخن نرم و شیرین گفتن و آهنگ نمودن بسوی چیزی - افر
مُقَارَّة بالضم و فتح رای مشدد ع . باهم آرام گرفتن - افر
مُقَارَحَة بالضم ع . روی باروی شدن و بمقابله نمودن - افر
مُقَارَضَة بالضم و فتح را و ضاد معجمه ع . پاداش دادن و بشرکت تجارت کردن از مال غیری - افر
مُقَارَعَة بالضم و فتح را و عین مهملتین ع . همدیگر قرعه انداختن و گرفتن ناقه سرکش و خوابانیدن آنرا برای گشن تا گشنی کند و واکوفتن دلیران بعض مر بعض را - افر
مُقَارَفَة بالضم و فتح را و فا ع . باهم آمیختن و نزدیک شدن و گائیدن و آمرزش کردن گناه - افر
مُقَارَنَة بالضم و فتح را و نون ع همدیگر یار و رفیق شدن و جمع کردن دو خرما را در خوردن و بار کردن دو چیز را باهم - افر
مَقَارِی بالفتح و کسر را ع . دیگها - افر
مَقَارِیب بالفتح و کسر را ع . جمع مُقْرِب کمحسن بمعنی زن یا اسب و گوسپند نزدیک زائیدن رسیده - افر
مَقَارِیح بالفتح و کسر را و سکون تحتانی و حای مهمله ع . جمع قَارِح بمعنی ستور تمام دندان - افر

مَقَارِیض بالفتح و کسر را و سکون تحتانی و ضاد معجمه ع . جمع مِقْرَاض بمعنی گاز و دو کارد - افر
مُقَاسَاة بالضم و سین مهمله بالف کشیده ع رنج چیزی کشیدن - افر غ
مُقَاسِم بالضم و کسر سین ع . بخشش بخش کننده - افر
مُقَاسَمَة بالضم و فتح سین و میم ع . بهره و بخش خود را گرفتن و سوگند کردن برای کسی و چیز را با کسی بخش کردن و کسی را سوگند دادن افر
مُقَاصَاة بالضم و صاد مهمله بالف کشیده ع از کسی دور شدن و نبرد کردن بدوری - افر
مُقَاصَّة بالضم و تشدید صاد مفتوح ع کشنده را باز کشتن و جراحت کردن عوض جراحت را و چیزی بهبدل چیزی فرا گرفتن - افر
مَقَاصِد بالفتح و کسر صاد و سکون دال ع . نام کتاب در علم کلام و جمع مَقْصَد که بیاید غ افر
مَقَاصِر بالفتح و کسر صاد و سکون را ع . جمع مَقْصَر که بیاید - افر
مِقَاط بطای حطی ککتاب ع . رسن یا رسن خرد سخت تافته و بند گهواره و مانند آن - افر
مُقَاطِر بالضم و کسر طا و سکون را ع . چکاننده آب و مثل آن - غ
مُقَاطِع بالضم و کسر طا و سکون عین مهملتین ع . قطع کننده و چیزی را باجاره گیرنده و بفتح میم بمعنی جاهای اتمام و انتها - افر غ
مُقَاطَعَة بالضم و فتح طا و عین ع . با کسی وابریدن و نبرد کردن در بریدن چیزی و باهم نمودن شمشیر را که کدام از آن برانتر است - افر
مَقَاطِل بالفتح و کسر طا ع . جمع مِقْطَلَة - کمکنسه آهنی است که بدان برند - افر
مَقَاعِد بالفتح و کسر عین مهمله و سکون دال ابجد ع . جاهای نشستن ... و آنچه اول ... ()



نگهبان - للواحد والجمع والمذکر والمؤنث والوحش والطیر - انجه پس لشت درآید - افرخ -

مُقاعِدَة بالضم وکسر عین وفتح دال ع. زن وچیزی است برهیئت جامهٔ دان که بروی می‌نشینند وغراره که دروی گوشت خشک ونان وجزآن نهند ورنگ تودهٔ گرد وکوه چسپیده بزمین - افر -

مَقاعِس بالفتح وکسر عین وسکون سین مهمله ع. جمع مُقعَنسِس کمر مجتمع سخت ودرشت افر

مَقال بالفتح ع. گفتگو واین مصدر میمی است - غ -

مَقالَة بالفتح وفتح لام ع. مصدر میمی است بمعنی گفتار - ومُقالّة بالضم وفتح لام مشدد - کم کم خرج کردن آب از خوف تشنگی وکم کردن بخشش ودهش را - افر -

مَقالِم بالفتح وکسر لام ع. تنه‌های نیزه - افر -

مَقالی بالفتح وکسر لام ع. جمع مِقلاة بمعنی تابه که قلیه بریان کنند دروی - افر -

مَقالِیت بالفتح وکسر لام ع. جمع مِقلات که بسیار بد - افر -

مَقالِید بالفتح وکسر لام ع. جمع مِقلید که بالکسر است وبمعنی کلید. واین معرب است - غ -

مَقام بالفتح وبالضم ع. ایستادن وجای ایستادن وباصطلاح موسیقیان پردهٔ سرود راگویند وآن دوازده است - راست بفتحتین بالفتح - بوسلیک - عشاق - زیر بزرگ - زیر خورد نهاوند بکسر نون - عراق - باخرز بتقدیم رای مهمله بر معجمه حسینی - رهاوی - نوا - کذا فی کشف اللغات لیکن ازکلام استادان مستفاد می‌شود که پرده‌های دیگر نیز بسیار اند چون خراسان ودلنواز وجزآن - خواجه جلال الدین سلمان ؎ راستی بستان مقام دلنواز است این زمان ۞ خوشنوائی در مقام دلنواز آغاز کن ۞ وبمعنی اول بالفظ گرفتن وکرد ودرداشتن مستعمل - ملا طغرا ؎ ز شمعش بود چون سلطان شام ۞ که تا صبح در روضه دارد مقام ۞ میرزا صائب ؎ چون تیر تا هدف نه کنم هیچ جا مقام ۞ بیچاره رهروی که شود همسفر مرا ۞ سنجر کاشی ؎ سایلان قدرت زغایت مل ۞ بی تمنا دخواهان وابرام ۞ گاه رجعت زجود سرشارت ۞ کام حکام میکنند مقام ۞ ب -

مَقامات بالفتح ع. کنایه از مراتب وقواعد وحکایات عبارت عربیه چنانکه مقامات حریری ومقامات بدیعی ومقامات هندی ومحاورات عربیه - غ -

مقامات ازکتاب همدانی توان یافت
نه از تمامهٔ حریری مثل است - ب

مَقامات رِضوان کنایه از هشت بهشت است - ره -

مَقامات مُصلّا ع. جائی را گویند که ابراهیم علیه السلام در انجا نماز گزارده بود - ره

مُقامَة بالفتح وفتح میم ع. جای نشستن وگروه از مردم - افر -

مُقامِح بالضم وکسر میم وسکون حای مهمله ع. شتری که از باعث بیماری یا سرما از آب خوردن باز ایستاده باشد - افر -

مُقامَحَة بالضم وفتح میم وحا ع. بر آب خور آمدن شتران وآب ناخوردن آن از بیماری وجزآن - افر -

مُقامِر بالضم وکسر میم وسکون رای مهمله ع. قمارباز وحریف - غ -

مُقامِر پیشه بتوسط الالف بین القاف والمیم ف. بمعنی بر قیاس مقامر خانه که بیاید - ب

مُقامَرَة بالضم وفتح میم ورای مهمله ع. گرو چیزی باختن ونبرد کردن باهم بگرو - افر -

مُقامِرخانه ف. جائی که آنجا قمار بازند سلیم ؎ بمردم عرض جمعیت کن از ایشان دگرستان ۞ مقامرخانه است افلاک زرینها وزرلستان ۞ ب -

مُقامَسَة بالضم وفتح میم وسین مهمله ع. نبرد کردن باکسی بغواصی - افر

مَقامِع بالفتح وکسر میم وسکون عین مهمله ع جمع مِقمَعَة کلکنشه که بیاید - افر -

مُقامِق بالضم وکسر میم ثانی ع. آنکه سخن را باقصای حلق گوید - افر -

مُقام محمود بالضم ع. درجهٔ اعلی از حسنات ونام مقامی است که آنحضرت در شب معراج انجا رسیدند - غ -

مُقاناة بالضم ونون بالف کشیده ع. آمیختن وسازواری نمودن - افر -

مَقانِب بالفتح وکسر نون ع. گرگهای بسیار شکار - افر -

مَقانِع بالفتح وکسر نون وسکون عین مهمله ع. جمع مَقنَع کمقعد گواه عدل وبسنده که بس است ذات او یا شهادت او یا حکم او - افر -

مُقاواة بالضم وواو بالف کشیده ع. نبرد کردن - افر -

مَقاوِد بالفتح وکسر واو وسکون دال ابجد ع. جمع مِقوَد کمنبر انچه بدان کشند از رسن ومهار ولگام وجزآن - افر -

مُقاوِس بالضم وکسر واو ع. اسب تازنده وبر هاکننده واندازه گیرنده میان دو چیز - افر -

مُقاوَسَة بالضم وفتح واو وسین مهمله ع اندازه گرفتن میان دو چیزی وبرابری کردن باکسی ودر اندازه گرفتن - افر -

مَقاوِل بالفتح وکسر واو ع. جمع مِقوَل کمنبر بمعنی زبان - افر -

مُقاوَلَة بالضم وفتح واو ولام ع. باکسی قول کردن وگفت وشنید نمودن - افر -

مُقاوِم بالضم وکسر واو ع. برابری کننده باکسی در کشتی وجزآن - افر -

مُقَاوَمَة بالضم و فتح واو و میم ع. ایستاده شدن باکسی و برابری کردن در کشتی و جزآن - افر -

مَقَاهِیر بالفتح و کسر ها ع. قهر کرده شدگان جمع مَقْهُور - ع -

مُقَايَسَة بالضم و فتح تحتانی و سین مهمله ع. باکسی قیاس کردن - ع افر -

مُقَايَضَة بالضم و فتح یا و ضاد معجمه ع. عوض دادن و مبادله نمودن و معارضه کردن متاع بایکدیگر - افر -

مُقَايَظَة بالضم و فتح یا و ظای معجمه ع. تابستان دادن کسی را مانند مشاهره از شهر - افر -

مُقَايَلَة بالضم و فتح یا و لام ع. عوض دادن - افر -

مَقَائِيل بالفتح و کسر همزه ع. جمع مُقْبِل کمعظم که بیاید - افر -

مِقْبَاس بالکسر و بای موحده بالف و سین مهمله زده ع. پاره آتش و شعله - افر -

مُقَبَّب بهر دو با کمعظم ع. خانه قبه دار - افر -

مَقْبَرَة بالفتح و مثلثة الباء ع. گورستان و جاء فی الشعر مقبر بلاها - مقابر جمع - افر -

مَقْبُرِیّ بفتح اول و ضم ثالث و کسر را و تشدید تحتانی ع. منسوب با گوریان - مَقْبُرِیُّون جمع - افر -

مِقْبَص بصاد مهمله کمنبر ع. رسن که پیش اسپان رهان کشیده دارند تا راست ایستند باول سباق و راستی - افر -

مَقْبَض بضاد معجمه کمنزل و مقعد ع. قبضه و گرفتگاه از شمشیر و کار و کمان و جزآن - مقبضه بالتا فیهما مثله - و مِقْبَض کمنبر قبضه شمشیر و جزآن - افر -

مُقْبِق کمسرهد ع. شیر بیشه و بکسر قاف سال آینده - افر -

مُقْبِل کمحسن ع. قبول کننده فرمان حق و رو بچیزی کننده و صاحب اقبال و دولت و سال آینده - و بفتح بای موحده قبول کرده شده و روآورده شده - و مُقَبَّل کمعظم پوشیده شده - افر -

مُقْبِلَة بضم اول و کسر ثالث و فتح لام ع. شب آینده - افر -

مَقْبُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای حطی در آخر ع. دور داشته شده از خیر - افر -

مَقْبُور بفتح اول و ضم ثالث ع. در گور کرده و بچیزی پیچیده - افر -

مَقْبُوض بفتح اول و ضم ثالث و ضاد معجمه ع. بپنجه گرفته و مرده - افر -

مَقْبُول بفتح اول و ضم ثالث ع. جامه دوخته کرده و پذیرفتار گردیده - افر -

مَقْبِیّ کمرمی ع. مرد بسیار بیه - افر -

مِقَة کعدة ع. دوست داشتن - افر -

مَقْت بالفتح ع. دشمن گرفتن - و نکاح المقت) نکاح کردن زن پدر خود را - هذه کانت فی الجاهلیة - افر -

مُقَتَّب کمحسن ع. بر پشت شتر قتب نهنده و قتب بالکسر خوگیر را گویند که زیر پالان بر پشت شتر نهند - و مُقَتَّب بالضم و فتح ثالث و تشدید با دست بریده شده - افر -

مُقْتَبِس بضم اول و فتح ثالث و کسر با و سکون سین مهمله ع. آتش گیرنده و روشنی گیرنده - افر -

مُقْتَبِل بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. (رجل مقتبل الشباب) مرد که در روی نشان پیری پیدا نه گردد و جوان تر و تازه - افر -

مُقَتَّت بهر دو تاء مثناة کمعظم ع. روغن در گل پرورده یا بروغنهای خوشبوی دیگر آمیخته - افر -

مُقْتَتِل بضم اول و فتح ثالث و کسر تای ثانی ع. کارزار کننده - افر -

مُقْتَث بضم اول و فتح ثالث و سکون ثای مثلثه ع. برکننده - افر -

مُقْتَثِر بضم اول و فتح ثالث و کسر ثای مثلثه ع. رخت خانه ساختن جهیز را - افر -

مُقْتَحِف بضم اول و فتح ثالث و کسر حای مهمله ع. آنکه خورد آنچه در کاسه باشد - افر -

مُقْتَحِم بضم اول و فتح ثالث و کسر حا ع. اختیار کننده و غالب آمده - افر -

مُقْتَحِي بضم اول و فتح ثالث و کسر حا ع. بال گیرنده - افر -

مُقْتَد بضم اول و فتح ثالث و سکون دال مهمله ع. کار نیکو اندیشیده و جدا و ممتاز کرده - افر -

مُقْتَدَا بضم اول و فتح ثالث ع. پی برده شده و پیشوا - افر -

مُقْتَدِح بضم اول و فتح ثالث و کسر دال و سکون ها ع. شوربا بکفلیز برگیرنده و اندیشیده کار و بچقماق زننده آتش زنه را - افر -

مُقْتَدِر بضم اول و فتح ثالث و کسر دال و سکون را ع. دیگ پزنده میانه از هر چیزی - افر -

مُقْتَدِی بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. پیروی کننده - و بفتح دال آنکه مردم پیروی وی کنند یعنی پیشوا - غ -

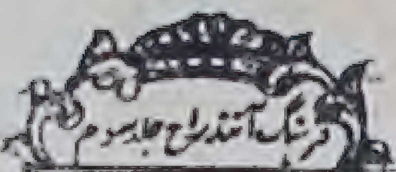
مُقْتِر بضم اول و کسر ثالث ع. تنگ کننده نفقه بر عیال و زن بخور کننده خود را - و مُقَتِّر بتشدید را آب خنک غسل آرنده و گیرنده قراره از بن دیگ و قراره بمعنی شوربا ریزهای دیگ افزار و مانند آن که در تنگ دیگ بماند و بچسبد - افر -

مُقْتَرِب بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. همدیگر نزدیک شونده - افر -

مُقْتَرِث بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. آنکه هر چه بیابد بگیرد - افر -

مُقْتَرِح بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون حای مهمله ع. بی اندیشه گوینده شعر و بتحکم از کسی چیزی را خواهنده و سوار شونده شتری که هنوز بر وی سوار نشده باشند - افر -

مُقْتَرِش بضم اول و فتح ثالث و کسر را و



سکون شین معجمه ع. باهم بر نیزه کارزار نماینده افر

مُقْتَرِض بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون ضاد معجمه ع. وام گیرنده - افر-

مُقْتَرَع بضم اول و فتح ثالث و فتح را و سکون عین مهمله ع. برگزیننده - افر-

مُقْتَرِف بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. ورزنده و (بعیر مُقْتَرَف) بفتح را ستور نو خریده - افر-

مُقْتَرِن بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. یار شونده بدیگرے - افر-

مُقْتَرِی بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. میزبانی کننده و نکوئی نماینده با مهمان و در پے بلاد رونده و طلب کننده برفتن از شهری بشهری افر-

مُقْتَسِر بضم اول و فتح ثالث و کسر سین و سکون رای مهملتین ع. بستم برکاری دارنده کسی را - افر-

مُقْتَشِب بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه ع. نیکنامی یا بدنامی خود را ورزنده - افر-

مُقْتَصّ بضم اول و کسر ثالث و تشدید صاد مهمله ع. قصاص گیرنده و قصاص داد خواهنده و روایت کننده سخن بر روش آن - افر-

مُقْتَصِد بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. مرد متوسط بدن نه فربه نه لاغر و میانه رو در نفقهٔ عیال یعنی نه مسرف و نه تنگ گیر - افر-

مُقْتَصِر بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. بسنده کننده و نگاه دارنده از چیزے - افر-

مُقْتَضَب بضم اول و فتح ثالث و فتح ضاد معجمه ع. بریده شده و نام بحر چنان این بحر را از بحر منسرح بریده اند یعنی ارکان این دو بحر یکے است و اختلاف همین در ترتیب است اصل منسرح مستفعلن مفعولات است چهار بار و اصل مقتضب مفعولات مستفعلن چهار بار یا آنکه عروض و ضرب این بحر را گاهی قطع هم میکنند یا می اندازند - افرغ

مُقْتَضِی بالضم و کسر ضاد ع. تقاضا کننده و بفتح ضاد و الف مقصوره تقاضا کرده شده - افرغ

مُقْتَطِع بالضم و کسر طا و سکون عین مهملتین ع. پاره از چیزی جدا کننده و پاره از مال کسی گیرنده - افر-

مُقْتَعِد بالضم و کسر عین و سکون دال ع. قعده سازنده شتر را - افر-

مُقْتَعِط بالضم و کسر عین و سکون طای مهمله ع. عمامه بندنده بے در آوردن آن زیر زنخ - افر-

مُقْتَعِف بالضم و کسر عین ع. فرو ریخته شونده و دیوار از بن در افتنده و چیزے از جای رونده - افر-

مُقْتَعَل بالضم و فتح عین ع. تیر نیکو ناتراشیده - افر-

مُقْتَفِر بالضم و کسر فا ع. در پی رونده و پیروی کننده - افر-

مُقْتَفِل بالضم و کسر فا ع. در کلیدانه بسته شده - و (رَجُلٌ مُقْتَفِلُ الْیَدَیْن) مرد زفت ناکس نخواهد که نیکی و احسان از دستش بر آید - افر-

مُقْتَفِی بالضم و کسر فا ع. از عقب در آینده - افر-

مَقْتَل بفتح اول و ثالث ع. جائیکه بزدن بر آنجا مردم کشته شود - مَقَاتِل جمع و مُقَتَّل کمعظم مرد آزموده کار و دل خوار و ذلیل گشتهٔ عشق - افر-

مُقْتَلِع بالضم و کسر لام و سکون عین مهمله ع. از بیخ برکننده و ربانیده - افر-

مُقْتَمّ بضم اول و کسر ثالث و تشدید میم ع. آنکه بخورد هر چه بر خوان باشد - افر-

مُقْتَمِع بالضم و کسر میم و سکون عین ع. آب خورنده از مشک یا از سوراخ مشک آنچه زند بدهان و برگزیده چیزے گیرنده - افر-

مُقْتَنّ بالضم و کسر ثالث و نون مشدد ع. بر کوهی بر شونده بقُنه که کوه خرد باشند و راست ایستنده -

مُقْتَنِص بالضم و کسر نون و سکون صاد مهمله ع. شکار کننده و اسیر کننده و کسب کننده - غ-

مُقْتَنِی بالضم و کسر نون ع. سرمایه دار و سرمایه دهنده - افرغ-

مُقْتَنَیَات بالضم ع. اسباب دنیوی و سرمایه گرد شده - غ-

مَقْتُول بفتح اول و ضم ثالث ع. کشته شده افر

مُقْتَوِین بالفتح و کسر واو و نیز فتح آن ع. خادم که بر نان خدمت کند و بفارسی نان جامه نامندش واحد و جمع و مذکر و مونث در وے یکسان است - افر-

مَقْتَی کمقعد ع. خدمت کردن - افر-

مُقْتَئِنّ بضم اول و فتح ثالث و کسر همزه و تشدید نون ع. راست ایستنده افر-

مَقْثَأَة حرف ثالث ثای مثلثه کمقعده ع. خیار زار را گویند - افر-

مُقْثَرِد بضم اول و فتح ثانی و سکون ثا و کسر رای مهمله ع. مرد بسیار گوسپند و بره و بزغاله و مرد بسیار رخت خانه - افر-

مَقْثُؤَة بفتح اول و ثالث و فتح همزه ع. خیار زار - افر-

مِقْحَاة بالکسر و حای مهمله بالف کشیده ع. بیل - افر-

مِقْحَاد بالکسر و دال مهمله ع. شتر ماده بزرگ کوهان - مَقَاحِید جمع - افر-

مِقْحَام بالکسر ع. گشتن که بسوی ناقه رود بی آنکه رها کنند او را - افر-

مَقْحَدَة بدال مهمله کمقعده ع. بن کوهان - افر-

مُقْحَم کمکرم ع. در چیزی انداخته شده

واعرابی که در دشت نشو ونما یافته - افر ع.
مَقْحُوٌّ کمدعوّ ع. داروی با بونه آمیخته.
مَقْحِیٌّ کمرمی مثله - افر.
مَقَدٌّ بفتحتین وتشدید دال ع. راه و بیابان هموار وجای مستوی وبرابر - وبکسر اول آهن که بدان پوست تراشند - افر.
مِقْدَاح بحای مهمله کمحراب ع. آهن چقماق - افر.
مِقْدَار بالکسر ورای مهمله در آخر ع. اندازهٔ چیزی وتوانائی - افر.
مِقْدَام بالکسر ع. نیک مبارز وبسیار پیش درآینده ودلاور - مِقْدَامَة بالتا مثله فی الکل - افر.
مِقْدَح بحای حطی کمنبر ع. آهن چقماق.
مِقْدَحَة مثله - وکفلیز - افر.
مُقَدَّح بضم اول وفتح ثالث وکسر حا وتشدید دال ع. آماده بدی وجنگ ودشنام دادن - افر.
مُقَدَّر برای مهمله کمعظم ع. اندازه نموده شده وفرمان داده - افر.
مَقْدِرَة بفتح اول وکسر ثالث وفتح رای مهمله ع. قدرت وتوانائی وتونگر بودن - افر.
مُقَدِّس بسین مهمله کمحدث ع. پاکیزه کننده وراهب - و(بیت المقدس) کمجلس ومعظم - نام مسجد شام مَقْدِسِی منسوب بوی - افر.
مِقْدَعَة کمکنسة ع. چوب دستی - افر.
مَقْدَم بفتح اول وثالث ع. از سفر یا از جای باز آمدن وهنگام قدم نهادن وجای قدم نهادن - وبضم اول وکسر ثالث پیش رونده ودلیر وگوشه چشم که بطرف بینی باشد - ومُقَدِّم کمحدث پیش کننده وکمعظم پیش کرده شده ونام منزل بیست وششم از منازل قمر وآن دو ستارهٔ روشن است در برج دلو که بفاصلهٔ یک نیزه دیده شوند

وباصطلاح منطقیان جزو اول قضیه شرطیه را مقدم نامند وجزو ثانی را تالی گویند چنانچه (اِنْ کَانَتِ الشَّمْسُ طَالِعَةً فَالنَّهَارُ مَوْجُوْدٌ) جمله اول که اِنْ کَانَتِ الشَّمْسُ طَالِعَةً باشد مقدم است وجمله ثانی که فَالنَّهَارُ مَوْجُوْدٌ باشد تالی است - غ.
مُقَدَّمُ الْعَیْن بضم اول وکسر ثالث وضم میم وفتح عین ع. گوشهٔ چشم که بطرف بینی است - غ.
مُقَدِّمَة بضم اول وفتح ثانی وتشدید دال مکسور وفتح میم ع. پیش رونده وآنچه پارهٔ لشکر که پیش فرستند یا مطلبی که پیشتر گفته شود برای آسانی فهم مطالب دیگر - وبفتح دال مشدد بمعنی پیش داده شده - غ افر.
مُقَدِّمَةُ الْجَیْش بالضم وکسر دال ع. لشکری که پیش فرستاده شده باشد وکسی که از غایت شجاعت پیشتر در لشکر باشد وبزرگ لشکر هم.
مُقَدِّمهٔ نحو زمخشری ع. نام کتاب در علم نحو از جار الله زمخشری صاحب تفسیر کشاف - غ.
مَقْدُوْر بفتح اول وضم ثالث ع. قدرت داده شده - ک.
مَقْدُوْع بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله در آخر ع. باز ایستاده از آواز - افر.
مَقْدُوْنِس بفتح اول وسکون دوم و دال بواو کشیده ونون مکسور بسین مهمله زده بلغت رومی وبعض گویند بیونانی تخم کرفس کوهی است وآن سیاه وطولانی باشد وآنرا اسالیون هم گویند - ساله.
مَقْدُوْنِیَه بروزن گردونیه نام شهری است که دار الملک فیلقوس پدر اسکندر بوده - له.
مَقَدِّی بفتحتین وکسر دال وتشدید یای تحتانی شرابی است که از انگبین سازند - افر.

مَقَدِّیَة بفتحتین وتشدید دال مکسور وفتح تحتانی ع. جامه ایست ودهی - افر.
مُقَذَّذ بضم اول وفتح ثانی وتشدید ذال معجمه ع. پس دو گوش ومنتهای رویشگاه موی پس سر - وبکسر اول آفزار پر بریدن وکارد پر تراش یا عام است - افر.
مِقْذَاف بالکسر ع. بیل کشتی - افر.
مُقْذَحِرٌّ کمقشعر ع. مرد آماده دشنام وبدی را که پیوسته خشمناک وبینی پر باد باشد - افر.
مُقَذَّذ بهردو ذال معجمه کمعظم ع. آراسته وپیراسته بریده موی ومرد سبک پاکیزه وهر چیز هموار ولطیف - افر.
مُقَذَّذَة کمعظمة ع. گوش گرد - افر.
مَقْذَر برای مهمله کمقعد ع. مرد پلید وآنکه دور باشند از وی مردم وپلید دانند او را - افر.
مُقْذِع بعین مهمله کمحسن ع. دشنام دهنده وبدگوینده - افر.
مُقْذَعِرٌّ برای مهمله کمقشعر ع. مرد آماده دشنام وبدی را که همیشه بینی پر باد وخشمگین باشد - افر.
مُقْذَعِلٌّ کمقشعر ع. تیز رو - افر.
مِقْذَف کمنبر ع. بیل کشتی - ومُقَذَّف کمکرم دور کرده وراننده ومرد بسیار گوشت - افر.
مَقْذُوْذ بفتح اول وضم ثالث ع. آراسته - افر.
مَقْذُوْذَة بفتح اول وضم ثالث ع. گوش گرد گانها بریت بریا - افر.
مَقْر بالفتح ورای مهمله ع. زهر قاتل وصبر وچیزی تلخ وبمعنی بعصا کوفتن گردن را چنانکه استخوان بشکند ونر داشتن ماهی را در سرکه که نمک آن بدر رود - وبفتحتین ترش شدن شیر وتلخ شدن - ومَقِر ککتف درخت صبر یا درختی شبیه آن یا زهر وچیزی نیک ترش یا نیک تلخ - وبفتحتین وتشدید را جای قرار وآرام - وبضم اول وکسر ثانی اقرار کننده - و

شتر ماده که آب گشن در زهدان دارد - افر -

مَقْرَاة بالفتح ع. گرد آمدنگاه آب یا آب باران - افر -

مِقْرَاض بالکسر وضاد معجمه ع. افزار معروف که بدان جامه و کاغذ وامثال می برند و آنرا در عرف هند کترنی گویند - مَقَارِیض جمع - افرب -

مِقْرَاض بر کسے راندن ف. کنایه از نواختن و قدر و منزلت بخشیدن و در مصطلحات الشعرا مرادف سر تراشیدن - خواجه جلال الدین سلمان ؎ آن که بخشیدش کلاه و بر سرش مقراض راند ٭ گر سرش بُرد نشاید سر ز حکمش تافتن ٭ ب -

مِقْرَاض زدن ف. بمعنی بریدن بمقراض - صحیفے شیرازی ؎ ببستند ملایک کمر از صدق یقین ٭ در خدمت شمع روضهٔ خلد آئین ٭ مقراض باحتیاط زن ای خادم ٭ ترسم ببری شهپر جبریل امین ٭ ب -

مِقْرَاض شتر گردن ف. نوعے از مقراض که کج می باشد - ملا طغرا ؎ سر جازهٔ خلقم تواضع بازمین دارد ٭ چو مقراض شتر گردن مهار کاغذین دارد ٭ ب -

مِقْرَاضَك بالکسر ف. نام فنی از کشتی و آن هر دو پاے خود در گردن یا در کمر حریف بند کرده همچون مقراض پیچیدن است - میر نجات ؎ لطف گفتنی که چه حلوا است مراد است بجنگ ٭ گر د چُلق تو و طور نو شوم مقراضک ٭ فوقی یزدی ؎ قد تحم چون با بمیدان زبر دستی نهد ٭ فن مقراضک بمن بر پور دستان میزنم ٭ ب -

مِقْرَاض کردن ف. بمعنی بریدن بمقراض - میرزا اسمعیل ایما ؎ بسکه نتوانم بیکبار از جوانے دل برید ٭ میکنم مقراض هر موئی که می گردد سفید ٭ ملا نظیری نیشا پوری ؎ درازی شب ما گو بهر دم افزون شو ٭ برید دست که زلف ترا کند مقراض ٭ ب -

مِقْرَاضگر بالکسر ف. از عالم کارد گر و شمشیر گر - میرزا طاهر وحید ؎ چگویم از وصف مقراضگر ٭ کز و شد هزار ریزه ریزه جگر ٭ ب -

مِقْرَاضَه بالکسر ف. مرادف مقراضک که گذشت - نظام دست غیب ؎ در رهگذر قاسم باحُسن وادب ٭ گر عاشق دلخسته بیفتد چه عجب ٭ زیرا که بهر کام بران خسته زند ٭ تنّا تنگی اندر دهان بمقراضهٔ لب ٭ ونوعی از تیر که پیکانش دو سر باشد و کارش بریدن است چنانکه اگر شاخی مطلوب بود بدان می توان برید خلاف تیرهاے دیگر که شگافتن و سوراخ کردن کار آنها است. خواجه نظامی ؎ چو سوسن سنان سینه را دوخته ٭ ز مقراض مقراضی آموخته ٭ وله ؎ بمقراضهٔ تیر پهلو شگاف ٭ بسی نافه افگند آهو زناف ٭ لیکن بیت دوم بمعنی ماخوذ محل تامل است مگر آنکه گوئیم در ینجا تحریف است و صحیح مقراضی تحتانی و نام حلوای نیز تب

مِقْرَاض هندی ف. مقراض هند که بهتر باشد و بعض گویند که نوعی از مقراض که برگ تنبول فروشان دارند که پان را بآن پیرایش می کنند یا انچه فوفل را بآن ریزه ریزه کنند - ع -

مِقْرَاضی و مِقْرَاضَه ف. نام حلوائی است - ملا منیر ؎ قطع امید گر ز مقراضی ٭ کند آئین اوست مرتاضی ٭ ب مغ -

مِقْرَاع بعین مهمله کمصباح ع. شتر مادّ که در اول قرع گشن بار پذیرد ضد قریعة و تیشه که بدان سنگ شکنند - افر -

مُقْرِب بباى موحده کمحسن ع. زن نزدیک زائیدن رسیده - مَقَارِیب جمع - و کمکرم اسپی که پیوسته نزدیک خود دارند جهت عزت و برگزیدگی - مُقْرَبَة مؤنث - و شتر تنگ بسته برای سواری - و مَقْرَب کمقعد راه کوتاه مَقْرَبَة بالتاء مثله و مُقَرِّب کمحدث نزدیک گرداننده - افرك -

مَقْرُبَة بالفتح مثلثة الراء ع. خویشی نزدیکی و مُقْرَبَة کمکرمة اسپ ماده برگزیده - افر -

مَقَرَّة بفتح اول و ثانی و تشدید رائے مفتوح ع. حوض خُرد و سبوی خُرد - لغةٌ یمانیة - افر -

مُقَرِّحَة کمعلمة ع. نخستین بار رطب شدن خرما دختر که دهن او آبله ریزه بر آورده باشد و بدان جهت اظهار افرد هشته دارد - افر -

مُقْرَدَح بضم اول و فتح ثانی و فتح دال و حای مهملتین ع. اسپی که بعد اسپ دیهم آید در میدان رهان افر

مُقَرَّر بهر دو رائے مهمله کمعظم ع. قرار داده شده و بالفظ کردن مستعمل - خواجه جمال الدین سلمان ؎ هر که در کوی هوایت می نهد پای هوس ٭ روز اول ترک سر با خود مقرر میکند ٭ ب -

مقرر است ف. یعنی تحقیق و ثابت است نائب حاکم ایران بر کاغذها همین لفظ دستخط می کنند مثل صاد در هندوستان لیکن ازین شعر میرزا جلال اسیر مستفاد میشود که در ولایت نیز صاد کنند ؎ نرگس یار بحالم چه نظرها که نکرد ٭ یعنی نتخیم بر سر من صاد کشید ٭ شاعر گوید ؎ مقرر است که آن نور چشم سرو اندام ٭ کند بباغ نظر همچو نور دیده مقام ٭ ب -

مُقْرِشَة بشین معجمه کمحدثة ع. خشک سال بدان جهت که مردم دران فراهم آیند - افر -

مُقْرِض بضاد معجمه کمحسن ع. وام دهنده - افر

مُقَرَّظ بطای حطی کمعظم ع. بگوشواره زینت داده شده - افر غ -

مُقَرْطِس بضم اول و فتح ثانی و کسر طا و سکون سین مهمله ع. تیر رسانده به نشانه - افر -

مُقْرَع بعین مهمله کمکرم ع. آنکه کوفته شد پس بر داشت سر را - و کمنبر آوندی است که در وی خرما فراهم آورده شود -

مُقْرَعِبّ کمقشعر ع. سر فرو دافگنده بخشم - افر -

مِقْرَعَة کمکنسة ع. تازیانه و کوبه - افر -

مُقْرَنْجِ کمسرج ع. بلند بالا - افر -

مَقْرَف کمقعد ع. جاے بر کندن - و مُقْرِف کمحسن اسپ و خر آن بد نژاد و آنکه مادرش عربیه و اصل

و بدریش غران باشد بدان جهت که اقراف از طرف گشن است دهنده از جانب ماده - و مردی که رنگش مایل بسرخی باشد - افر-

مُقرقَم بالضم و فتح هر دو قاف ع. آنکه جوان نگردد و قوت نگیرد و کودک شیر زده - افر-

مُقرَم کمحسن ع. شتر نر - و کمکرم اشتر گرامی که بروی بار نکنند و خوار و رام نه نمایند و بجهت گشنی بدارند او را یا بجهت آنکه فربه شود تا بکشند آنرا و مهتر قوم

و مِقرَم کمنبر پرده رنگین از ابریشم که در وی نقش و نگار باشد یا پرده تنگ **مِقرَمَة** کمکنسه مثله - افر-

مِقرَمَة کمکنسه ع. بالا گذشت و نیز بمعنی جای نشست از فرش - افر-

مُقرمَد بدال مهمله کمسرهد ع. جامه زعفرانی رنگ و بره خشت پخته و سنگ بر آورده یا بنای بلند بزرگ - افر-

مُقرِم کمحسن ع. توانائی و قوت دهنده و یار گرو آنکه او را یار دیگر نباشد در ستور راندن و کشاورزی - افر-

مُقرَندِح بضم اول و فتح ثالث و کسر دال و سکون حای مهمله ع. مرد آماده شر و فساد - افر-

مُقرَنَس بسین مهمله کمسرهد ع. شمشیر برهیئت نردبان ساخته و بانه در گریز نشانده - و عمارتی که آنرا بصورت قرناس ساخته باشند و قرناس بالضم بمعنی کوه و مراد از مقرنس عمارت بلند بنای عالی مدور و بمعنی منقش و بمعنی پارچه که معماران بران نشینند برد و غلط بمعنی کلاه هم هست و بمعنی رنگ برنگ نیز آمده - افر غ ل ما

مُقرَوری کمسرهد ع. مشک لقرنیه پیراسته - افر-

مَقرُوء بفتح اول و ضم ثالث ع. خوانده شده - افر-

مَقرُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای مهمله ع. ریش بر آمده آبله رسیده و رای نیک یا سپرده - افر-

مَقرُور بفتح اول و ضم ثالث ع. خنک و سرما رسیده و روز سرد - افر-

مَقرُوض بفتح اول و ضم ثالث و ضاد معجمه در آخر ع. وام داده شده و نسخه ازشتر گه انگاه بر آرد و بریده شده - افر-

مَقرُوظ بفتح اول و ضم ثالث و ظای معجمه ع پوست برگ سلم پیراسته یا رنگ کرده بآن - افر-

مَقرُوع بضم اول بفتح ثالث و عین مهمله ع. شتر گزیده بجهت گشنی و مهتر قوم و کوفته شده - افر-

مَقرُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. متهم و مرد لاغر باریک اندام - افر-

مَقرُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. شتر نشان قرمه کرده - افر-

مَقرُون بفتح اول و ضم ثالث ع. بسته شده و پیوسته و از اسباب شعر آنچه سه حرف متحرک بی فاصله باشد و بعد آن ساکن چون متفا از متفا علن و علتن در متفاعلتن پس در متفا و نحو آن دو سبب متصل آید - افر-

مُقرِی بضم اول و کسر ثالث ع. خواننده و تعلیم کننده قرآن اطفال را و کور مقری عبارت از حافظ نابینا که کودکان را خواندن قرآن می آموزانند بشتر جنین حافظان نابینا که از ایام طفولیت نابینا می گردند قرآن را یاد میگیرند و کسی که در ایام طفولیت نابینا می گردد در جوانی و پیری خود را گاهی در خواب بینا می بیند و شخصی که در جوانی یا پیری نابینا می گردد همیشه خود را در خواب بینا می بیند - غ-

مُقرِی اگر بمیرد بانگ نماز بر طرف نشود ف. مثل است - ب-

مُقرِی تسبیح و مُقرِی سبحه بالضم ع. مهره کلانی که بر سر تسبیح باشد و آنرا در عرف امام تسبیح و اهل هند سمیر بضم سین مهمله و تحتانی مجهول خوانند ملا طغرا ؎ و یاد آورد زاهد از جام می ٭ زند مقری سبحه اش بانگ نے ٭ محسن تاثیر ؎ محض شهرت هنر مقری کس حجب نیست ٭ کسی از مقری تسبیح اذان نشنیده است ٭ سید حسین خالص ؎ هر که شد بالا نشین محروم شد از یاد حق ٭ مقری تسبیح از آن بی بهره از ذکر خدا است - ب

مِقزَحَة بالکسر و فتح زای هوز و فتح حای حطی ع دیگ افزار دان - افر-

مُقزَع بعین مهمله کمعظم ع. شتاب رو و سبک و نوید رسا که جهت بشارت مجرد و از اشغال دیگر فارغ کرده باشند و اسب برگزیده و تنگ موی پیشانی و مرد تنگ موی پیشانی از سرشت و مرد تنگ میان و سبکرفتار و اسپ آماده بدوانیدن - افر-

مُقزَعِل کمقشعر ع. تیزرو و سریع از حیوانات و آنکه بر شرف و بلندی مطمئن نباشد - افر-

مَقَس بفتحتین و سکون سین مهمله ع. شوریدن دل - و بالفتح در آب فرو بردن و تجر کردن خیک را و شکستن چیزے را و روان شدن آب و شعر گفتن - افر-

مَقسَاة بالفتح ع. سبب درشتی و سختگی - افر-

مُقسِط بطای حطی کمحسن ع. عادل و دادگر - افر-

مِقسَم کمنبر ع. بهره - و کمقعد بهره و نصیب از چیزی و کمنزل جای قسمت - و مُقسَم کمکرم سوگند و جای سوگند و کمعظم مرد از حد خوبین و صاحب جمال - و کمحدث بخش کننده و پریشان نماینده - افر-

مَقسُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. بخش کرده شده - افر-

مُقَشِّش بالضم اول و کسر ثانی و شین معجمه مشدد ع. رونده و شتاب گر - افر-

مِقشَر برای مهمله کمنبر ع. ستیهنده در سوال و بر درزن منور پوست دور کرده شده و این از تقشیر است که بمعنی پوست دور کردن باشد و تقشیر از باب تفعیل است که برای ازاله ماخذ می آید - افر-

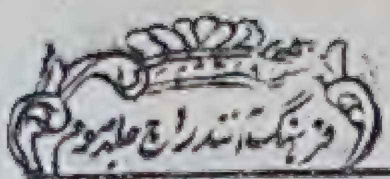
مُقشَعِرّ بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله و تشدید رای مهمله ع فراخ گرفته قشاعر جمع - افر-

مُقَشقِشتَان بالضم ع. بمعنی سوره قل یا ایها الکافرون و سوره اخلاص بدان جهت که از شرک و نفاق دور دارند مردم را و بری پاک سازند چنانکه قطران به نماید و بری سازد از خارش و گر - افر-

مَقشَم کمقعد ع. چراگاه - افر-

مَقشُوّ کمدعوّ ع. پوست باز کرده - افر-

مِقَصّ بکسر اول و فتح ثانی و تشدید صاد مهمله ع



رسنی که بآن سر دو دست چارپایه بندند وقت دوشیدن و گوسپند که پیدا گردد دانستنی آن و مِقفَص بکسر اول کازرو هما مِقفَصان - افرغ.

مِقصال بالکسر ع. تیغ بران و زبان تیز گویا - فر.

مُقصِب کمحدث ع. پاس دارنده و احراز کننده قصبهای سباق را و شیر که بران کفک و سر شیر سطبر شده باشد - و کمعظم موی مرغول و پیچان - افر.

مَقصَبَة کمقعدة ع. زمین بسیار کلک و بسیار نی - افر.

مَقصِد بفتح اول و کسر ثالث ع. جای قصد و بفتح صاد چنانکه شهرت دارد درست نباشد چراکه قَصَدَ یَقصِدُ از ضَرَبَ یَضرِبُ آمده است. و مُقصَد کمکرم آنکه بیمار شود و زود بمیرد - و مُقَصَّد کمعظم مرد میانه جسم در فربهی و لاغری - افر.

مُقصَدَة کمحمدة ع. زن کلان جثه تمام خلقت معجب و خوش آیند و زن مائل بکوتاهی - افر.

مَقصَر کمقعد و منزل ع. شبانگاه و آمیزش تاریکی و روشنائی شبانگاه و آخر شبانگاه - مَقصَرَة کمقعدة مثله مَقاصِر و مَقاصِیر جمع - و مُقصِر کمحسن کهن سال از میش و بز - و مَقَصِّر کمحدث گاذر - افر.

مَقصَرَة کمقعدة ع. آمیزش تاریکی و روشنائی شبانگاه - و بکسر اول تخته گاذر.

مُقصمِل بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر میم دیگر ع. شیر بیشه و شبان و درشت عصا - افر.

مَقصُوّ بفتح اول و ضم ثالث و تشدید واو ع. شتر بریده گوش - مَقصُوَّة مؤنث - افر.

مقصود بفتح اول و ضم ثالث ع. آهنگ نموده شده.

مقصود کلاغ باز ف. نام عیاری جائی دانشمند خان عالی در مفرح القلوب آورده - نثر. شمشیر شاه هرچند می بازد که مقصود کلاغ باز را مهره عیاری از عقده دل کم شود - ب.

مقصود کن فکان کنایه از ذات حضرت صلی الله علیه و آله وسلم - غ رفو.

مَقصُور بفتح اول و ضم ثالث ع. کوتاه کرده شده و سست و بمعنی منحصر و کفایت کرده شده و شسته شده - افر.

مَقصُورات بفتح اول و ضم ثالث ع. زنان در پرده شده و بمعنی نزدیک هم آمده است - ل.

مَقصُورَة بالفتح ع. بمعنی حجره کوچک از قاموس و در کنز بمعنی تخت و حجله و در مدار و کنف جای استادن امام در مسجد - غ قر.

مَقصُوع بالفتح و عین مهمله در آخر ع. کودک ریزه و خرد - مَقصُوعَة مؤنث - افر.

مُقصی بالضم ع. شتر بریده گوش - مُقصاة مؤنث و دور کرده - افر.

مِقضاب بالکسر و ضاد معجمه ع. زمین بسیار علف - افر.

مِقضَب کمنبر ع. داس - افر.

مَقضَبَة کمقعدة ع. ایستنگاه و رُستن گاه درختان که ازان کمان سازند - افر.

مَقضِی بفتح اول و کسر ثالث ع. گزارده شده و تمام کرده شده - افر غ م.

مَقط بالفتح و طای مهمله ع. سختی و سخت تافتگی رسن و بمعنی شکستن گردن کسی را و بر زمین زدن همسر خود را و بچوب و سنگ زدن و خشمناک گردانیدن و پر خشم کردن و گوی بر زمین زدن سپس آن گرفتن و سفاد کردن مرغ ماده را و برسن خرد زدن و برسن بستن و سخت تافتن. و بالضم رسن که بدان مرغ شکار کنند - اَمقاط جمع. و مَقِط ککتف بچه نا تمام یا شکم نازائیده. و بکسر اول و فتح ثانی و طای مشدد بمعنی قطزن و آنرا قطگیر نیز گویند و بمعنی منتهای سر استخوان پهلوی اسپ - افر.

مِقطاع بعین مهمله کمحراب ع. آنکه بر برادری بر دوستی دیر نپاید و چاه که آبش زود فرو رود - افر.

مِقَطَّة کمذبة ع. قطزن یا استخوان و جز آن که بران زبان قلم را بُرند - افر.

مِقطَر کمنبر ع. بوی سوز - مِقطَرَة با تا مثله - و مُقَطَّر بر وزن منور قطره قطره چکانیده شده - افرغ.

مِقطَرَة بالکسر ع. کنده که بر پای بندی نهند - افر.

مَقطَع بفتح اول و ثالث ع. جای برش و سپری شدن هر چیزے - مَقاطِع جمع - و بمعنی گذرگاه از جوے و جای وقف قرآن و محل انتهی و اتمام و آخر بیت غزل و قصیده - و بمعنی قطع کردن نیز آمده درین صورت مصدر میمی است و مُقطِع کمحسن قطع کننده معاملات و دعای مردمان و فرو مانده از دلیل و جواب و ساکت و خاموش و مُقَطَّع کمعظم بریده شده و چیزے که زوائد آنرا از اطرافش بریده آراسته و پیراسته کرده باشند و مِقطَع کمنبر افزار بریدن و مقراض و مانند آن و مُقطَع کمکرم گشن باز مانده از گشنی و مرد که خواهش زنان ندارد و غریب از خانمان بریده و مردے که دیوان نباشد او را و شتر باز ایستاده از لاغری و شتر از اهل دور شده و جاے نهر کندن و آنکه یاران او را حصه مفروضه ندهند او را - افر.

مُقَطَّعات کمعظمات ع. شعرهای سبک وزن و اشعار بحر رجز - افر.

مُقَطَّعَة کمعظمة ع. پارهاے جامه نیکو و جامهای کوتاه - مقطعات کذلک الواحد ثوب ولا واحد له من لفظه - یا چادرهای نگارین - افر.

مُقَطَّفَة بفا کمعظمة ع. خر کوتاه بالا - افر.

مِقطَلَة کمکنسة ع. آهنی است که بدان ببرند - افر.

مَقطَنَة بفتح اول و ثالث و فتح نون ع. پنبه زار - افر.

مَقطُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. می در آمیخته - افر.

مَقطُور بفتح اول و ثالث ع. شتر و جز آن قطران مالیده - افر.

مَقطُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله ع. آنکه بسبب از اسباب درماند در راه از قافله - و شعر که

حرف ساکن و تدا خیر را حذف کرده حرف متحرک را ساکن نماید - و مرد دمره و تاسه زده و جامه بریده - و هو مَقطوعُ القِیام یعنی برنتواند خاست از سستی یا از فربهی - یقال جاءت الخیل مقطوعات یعنی شتابان یکی برپی دیگر - افر.

مَقطول بفتح اول وضم ثالث ع. بریده شده افر.

مُقطَئِرّ کمطمئن ع. خشمناک - افر.

مَقع بالفتح وعین مهمله ع. سخت خوردن شتر آب را و دشنام دادن بفحش و تهمت کردن - افر.

مِقعاص بالکسر وصاد مهمله ع. شیر که زود بکشد شکار را - افر.

مُقعالّة بالضم وتشدید لام ع. سنگ بزرگ جدا استاده از زمین - افر.

مُقعَّب کمعظم ع. ناف که بقعب ماند و قعب کاسهٔ مغاک بزرگ - افر.

مُقعَثِل حرف رابع ثای مثلثه کمقشعر ع. تیری که جید و نیکو نتراشیده باشند آنرا با آن مُقعَنثِل باشد بتقدیم ثا - افر.

مَقعَد بفتح اول وثالث ع. نشستن وجای نشستن و مجازاً محل مخصوص که دبر باشد - و مُقعَد کمکرم هر بیت از شعر که زحاف واقع شود با آنچه در عروض آن نقصانی باشد و مردی که برساز تیر و بچهٔ کرگس و کرگس شکار کرده که بران گرفته باشند - (و رَجُل مُقعَد الْعَنف) مرد گسترده بینی و آنکه پرهٔ بینی او فراخ باشد و تنگ و پستان فرونشسته و نیز مُقعَد قعاد زده و در جای مانده - افر.

مُقعَدَة بضم اول وفتح ثالث ورابع ع. زنبیل از برگ خرما و چاهی که بی آب برآمده گذاشته باشند آنرا - مُقعَدات - و نیز مُقعَد است غوک و چوزهٔ مرغ سنگخوار پیش از آنکه برخیزد - افر.

مُقعَّر برای مهمله کمعظم ع. کاسهٔ بزرگ وجای عمیق وجای مغاک و سطح باطنی کره که مجوف باشد افرغ

مِقعَص بصاد مهمله کمنبر ع. شیر که زود بکشد شکار را - افر.

مُقعَّط بطای مهمله کمعظم ع. بار بر داشته شده بر ستور - افر.

مِقعَطة کمکنسه ع. دستار بزرگ یا عمامه است - افر.

مُقعَقِع بضم اول وفتح ثانی وسکون هردو عین ع. آنکه قداح را میگرداند در میسره - افر.

مُقعَنسِس بهر دو سین کمحرنجم ع. سخت و درشت مقاعس جمع مُقیعِس و مُقیعیس مصغر آن - افر.

مُقعَوصَة بفتح اول وضم ثالث وفتح صاد مهمله ع. گوسپند قعاص زده که بیماری است - افر.

مِقفار بالکسر و رای مهمله ع. بیابان بی آب و گیاه - افر.

مُقفَّز بزای هوز کمعظم ع. اسپ که دستش تا آرنج سپید باشد - افر.

مُقفِع بعین مهمله کمحدث ع. مرد که همواره سرنگون باشد و (رَجُل مُقفَع الْیَدَین) کمعظم مرد ترنجیده و بره گرفته دست - افر.

مِقفَعة کمکنسه ع. چوب که بدان انگشتان زنند - افر.

مُقفَل کمکرم ع. بخیل و در قفل کرده.

مُقفّی بالضم وبالف مقصوره ع. قافیه کرده شده و در پی داشته شده - لـ فر.

مَقَق بفتحتین وسکون قاف ع. درازی و درازشدن - افر.

مَقَقة محرکة ع. برغالگان و نادانان - افر.

مَقل بالفتح ع. تنگ چاه و بمعنی نگریستن و فرو بردن بآب وجز آن و فرو رفتن در آب و زدن و نوعی از شیر دادن و بدست اندک شیر مکانیدن شتر بچه را تا بری شیر مکیدن وی و سخن چینی کردن و بدگفتن کسی را پیش کسی - و بالضم نوعی از کندر که بهو و بخور سازند و صمغ درختی است و آن انواع باشد - و مُقل ازرق که مائل بسبزی و تلخی باشد - و مُقل یهود که مائل بزردی و مُقل صقلی مائل بزردی و سیاهی و مقل عربی انجبه از زمین خیزد - و مقل هندی که از هند خیزد و جمیع آن نافع است جهت سرفه و گزیدگی هوام و بواسیر و جهت تنقیه رحم و آسانی زائیدن و انزال مشیمه و سنگ کلیه و ریاح غلیظه و مدر و فربه کن اندام و محلل اورام و محرک باه - و مُقل مکی بار درخت دوم که سخت و عسر بیاشد که بزند آنرا سر و قابض و مقوی معده - و مُقَل بکسر جمع مُقلة که بیاید - و مُقِلّ بالضم وکسر ثانی وتشدید لام درویش و فقیر و اندک کننده - بضمتین جمع مِقال که بمعنی خرست و بمعنی گرز و گوپال نیز نوشته اند - غ افر.

مِقلاء بالکسر ع. غوک چوب - افر.

مِقلاة بالکسر ع تابه که قلیه بریان کنند در وی - افر.

مِقلات بالکسر ع. شتر ماده که یکبار زاید پس آن بازنگیرد و زن که فرزند او را نه زید - افر.

مِقلاد بالکسر ودال مهمله ع. کلید و گنجینه مقالید جمع - افر.

مِقلاص بصاد مهمله کمفتاح ع. ناقهٔ فربه شده در تابستان - افر.

مِقلاع بالکسر و عین مهمله ع. فلاخن - افر.

مِقلاق بالکسر ع. مرد یا زن سخت بی آرام - افر.

مِقلَب بکسر اول وفتح ثالث ع. آهن آماج - افر.

مَقلَة بفتح اول وثالث ع. سنگی که بدان آب بخش کنند در سفر چون آب کم گردد و سنگریزه که در آب افگنند تا قعر آن دریابند - و بالضم پیه درون چشم جامع سیاهی و سپیدی چشم یا آن سیاهی و سپیدی چشم است یا سیاهه چشم - مُقَل بکسر جمع - و میانه هر چیزی و ابن مُقلة مروی است خطاط که خط ثلث و توقیع و نسخ و ریحان و رقاع و محقق از مخترعات اوست در سنه ۳۱۰ سیصد و ده هجری - افر.

مَقلَت بفتح اول وثالث ع. جای هلاک و هلاک - افر.

مِقلَد بدال مهمله کمنبر ع. کلید مقالید جمع - و خنور و توبره و پیمانه و چوب دستی سرکج و کلیدی است

برشکل دال. و مُقَلَّد کمعظم جای گردن بند از گردن و اسپ سابق و درگذرنده از اسپان که علامت سباق بر گردن وی بسته باشند و جای حمالهٔ شمشیر از هر دو دوش مرد - افر.

مُقَلِّد پیشه . ف. مراد از رقاص و نقال و خنیاگر - غ.

مُقَلِّس بسین مهمله کمحدث ع. بازی گر و شت قدوم ملوک و امرای - افر.

مُقَلِّص بصاد مهمله کمحدث ع. اسپ خرامان بلند دراز دست و پای - افر.

مِقْلَع بعین مهمله کمنبر ع. فلاخن - و کمکرم باز ایستادن از کار - و مُقْلِع کمحسن بر دارنده و بلند کنندهٔ بادبان کشتی - افر.

مُقْلِعَات بضم اول و کسر ثالث ع. کشتیهای بادبان - ا.

مُقْلَعِط کمطمئن - مرد گریزنده پر حذر رمنده ترسان بیمناک و سر سخت پیچان موی که موی آن دراز نشود - قَلْعَطة اسم است ازان - افر.

مُقَلْقَل بضم اول و هر دو قاف مفتوح ع. بیقرار و بمعنی شراب نیز آمده - غ.

مُقَلْقَلَة بالضم و فتح هر دو قاف ع. آواز صراحی و شیشه - ع.

مُقَلَّل کمعظم ع. کم نموده شده - افر.

مِقْلَمَة کمنبر ع. غلاف نرهٔ شتر - و مُقَلَّمة کمعظم زن بیوه - افر.

مِقْلَمَة کمکنسته ع. قلمدان - افر.

مَقْلُموق بفتح اول و ثالث و ضم رابع . ف. ملک الموت که عزرائیل باشد - و بجای قاف ثانی دال مهمله بنظر هم آمده که مَقْلَمُود باشد - فر.

مَقْلُوّ بفتح اول و ضم ثالث و تشدید واو ع. گوشت بریان کرده - افر.

مَقْلُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. شتر قلاب زده و بمعنی برگردانیده شده و بازگونه گردانیده - افر.

مَقْلُوبَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح موحده ع. گوش - افر.

مَقْلُوب مُسْتَوِی ع. صنعتی است معروف در قلب گذشت - افر.

مَقْلُود بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله ع. رسن تافته و سوار مَقْلُود - دست برنجن تاب داده - افر.

مَقْلُوع بفتح اول و ضم ثالث ع. امیر معزول و اسپ که بر پشتش دائرهٔ قالع باشد - افر.

مَقْلُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. مرکبا با ظفر مستعمل چنانچه (مَقْلُومُ الظُّفُر) مرد سست.

مَقْلُونِیَا بروزن افلونیا - بسریانی خیار دراز را گویند - ر.ه.

مُقْلَهِف کمشمعل ع. موی بلند پراگنده ژولیده - افر.

مِقْلَی کمنبر ع. تابه که قلیه بریان کنند دروی.

مِقْلَاة بالتاء مثله - مِقْلیان مثنه - مَقَالِی جمع - افر.

مَقْلِیَاثَا بالفتح و لام مکسور و حرف ششم ثای مثلثه لغت سریانی است بمعنی تخم تره تیزک که آنرا حالون گویند.

مِقَمّ بکسر اول و فتح ثانی و میم مشدد ع. مرد خورنده هرچه برخوردنی باشد - افر.

مَقْمَأة بفتح اول و ثالث ع. جائی که آفتاب نرسد - افر.

مِقْمَار بالکسر و رای مهمله ع. خربان که غورهٔ آن سپید باشد - افر.

مِقَمَّة بکسر اول و فتح ثانی و تشدید میم مفتوح ع. جاروب و لب ستور و شگافتهٔ سم بچو گاو و گوسفند و مانند آن - و بفتح هم آمده - افر.

مُقْمِر بضم اول و کسر ثالث ع. شب با قمر - مُقْمِرَة بالتاء مثله - افر.

مُقَمِّر پیشه . ف. قمارباز - باقر کاشی ع
آن مقمر پیشه را نازم که ادبد مهره ام در عین ششدره
منبر هد و بزعم بعض از محققین تحریف مقامر پیشه - ب.

مِقْمَعَة کمکنسته ع. عمود آهنی و آنکس که بدان فیل رانند و چوبی است که آنرا بر سر مردم میزنند مَقَامِع جمع - افر.

مُقَمْقَمَة بفتح اول و ثالث و فتح قاف ثانی ع. نرم شدن و آسان گردیدن و بند نمودن و خوار کردن و سخت مکیدن بچه پستان مادر را - افر.

مَقْمَنَة کمقعدة ع. سزاوار - افر.

مَقْمُوءَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح همزه ع. جائی که آفتاب نرسد - فر.

مِقْنَاب بالکسر و نون بالف کشیده ع. چنگال شیر - افر.

مَقْنَأة بالفتح ع. جائیکه آفتاب نرسد مَقْنُؤَة بضم نون مثله - افر.

مَقْنَاطِیس بالکسر و کسر طای مهمله ع. سنگ آهن ربا که بهندی چمک گویند بضم جیم فارسی و تشدید میم مفتوح از مدار و مؤید و کشف و در بحر الجواهر بالفتح و بجای قاف غین معجمه نیز آمده و در رساله معربات نوشته که مِقْنَاطِیس معرب مگناطیس که لفظ یونانی است - غ.

مِقْنَب کمنبر ع. چنگال شیر و توشه دان صیاد و توبرهٔ او که صید در وی اندازد و گلهٔ اسپان از سی تا چهل عدد یا مقدار سه صد - افر.

مُقَنْثِع بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و عین مهمله و کسر ثای مثلثه ع. مرد بزرگ و پراگنده ریش - افر.

مُقَنَّد بدال مهمله کمعظم ع. بیت قند آمیز - افر.

مُقَنَّر برای مهمله کمحدث ع. دو رنگ فربه زشت هیئت و آنکه دستار نار است و پراگنده از سر بر بسته باشد یا آنکه نیکو بستن نداند - افر.

مَقْنَص بفتح اول و ثالث و سکون صاد مهمله ع. دام - فر.

مُقَنْطَر بطای مهمله کمسرهج ع. بمعنی مکمل - مِنْهُ الْقَنَاطِیرُ الْمُقَنْطَرَة - افر.

مِقْنَطِیس بالکسر ع. بمعنی مقناطیس که سنگ آهن رباست - افر.

مِقْنَع بعین مهمله کمنبر ع. بر سر افگندنی زنان مِقْنَعَة بالتاء مثله - و (شَاهِدٌ مُقْنِعٌ) کمقعد گواه عدل و پسندیده که بس است ذات او یا شهادت او یا حکم او - و (فَمٌ مُقْنَعٌ) کمکرم دهان که دندان آن مائل بدرون باشد - و مُقَنَّع کمعظم مرد خود بر سر نهاده - از منتهی الارب - و در غیاث اللغات از شرح قران السعدین نوشته که مُقَنَّع بروزن ملمع نام مردی که پسر او ابن مقنع کنیت داشت و عطا نام او بود و عطا بسحر و طلسم ماه از چاه برمی آورد و نخشب و کش وغیره از روشن می شد و آن ماه را مقنع نیز می گویند اگرچه ساخته ابن مقنع بود و این اطلاق از آن قبیل است که گوئی منصور را بردار کردند چه آن کسی که انا الحق گفت و او را بردار کردند حسین بن منصور نام داشت نه منصور فقط -

مِقْنَع اَنْدَاز ف. معجر پوش. میرخسرو در تعریف شیرین ؎ کله بارست چون شاهان سرفرازید نه بر رسم عروسان مقنع اندازید ب -

مُقَنَّف کمعظم ع. سپر فراخ و وسیع - افر -

مُقْنَفِش بالضم ع. (رَجُلٌ مُقْنَفِشٌ فِی اللِّبَاسِ) مرد درشت هیئت در لباس پوشیدن الخ

مُقَنِّن بهر دو نون کمحدث ع. قانون برآرنده و قانون شناس اسم فاعل از تقنین که مصدر جعلی است ماخوذ از قانون که لفظ رومی است مستعمل در عربی - غ -

مَقْنُود بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله ع. پست قند آمیخته - افر -

مُقَنْوِم بضم اول و فتح ثانی و کسر واو ع. آنکه دستار تار است و پراگنده از سر بر سر بسته باشد یا آنکه نیکو بستن نداند و بمعنی دفزک فربه - افر -

مَقْو بالفتح و واو در آخر ع. سخت کمیدن شتر بچه شیر مادر را و روشن کردن شمشیر و طشت و آئینه و دندان را و نگهداشتن - افر -

مِقْوَال کمحراب ع. مرد نیکوسخن با تیز زبان بسیارگوی -

مِقْوَد بدال مهمله کمنبر ع. آنچه بدان کشند از رسن و لگام و مهار و جز آن - مَقَاوِد جمع - و مُقَوَّد کمعظم کوه دراز - افر -

مُقَوَّر بروزن منور ع. بمعنی قواره دار کرده شده و قطران مالیده شده - افر غ -

مِقْوَس بسین مهمله کمنبر ع. کمانداون و میدان و جای اسپ تاختن و رسنی که بدان اسپ رهان را صف کشند - و مُقَوَّس کمعظم چیزیکه خمیده باشد مانند کمان - افر غ -

مُقَوَّض بضاد معجمه کمعظم ع. ویران کرده شده افر

مُقُوط بضمتین و طای مهمله ع. سخت لاغر گردیدن ستور - افر -

مُقَوْقِن بالضم و فتح ثانی و کسر قاف ثانی ع. مرغی است طوق دار که طوقش سیاه سپیدی مائل باشد - افر -

مِقْوَل کمنبر ع. زبان پادشاه یا پادشاهی بود از پادشاهان حمیر - و مَقْوُل بفتح اول و ضم ثانی گفته شده - مَقُوُول بالتمام مثله - افر -

مَقُولَات عَشَر ع. یک جوهر و نه عرض پس افراد جوهر پنج است یکی جسم - دوم هیولی - سوم صورت - چهارم نفس ناطقه - پنجم عقل - یعنی ملائکه - و نه عرض اینست اول کیف - دوم کم - سوم این - چهارم متی - پنجم اضافت - ششم وضع - هفتم فعل - هشتم انفعال - نهم مِلک بکسر میم و تفصیل این همه در فصل نون مع الها در بیان لفظ نه عرض مذکور خواهد شد - غ -

مَقُولَه کمعظمه ع. سخن بار بار گفته شده ا

مِقْوَم کمنبر ع. چوبی که آنرا گیرند در سر آماج - و مُقَوِّم کمحدث قیمت کننده و راست دارنده - افر غ

مُقْوِی کمحسن ع. ستور توانا و مرد زاد سپری شده - و مُقَوِّی کمحدث توانائی دهنده و توانا کننده - افر -

مَقَه بفتحتین و سکون ها ع. بسپیدی چشم و جز آن مانند کبودی و آن مذموم است یا کبودی آن یا تباهی چشم از بی سرخی یا سپید شدن سرمه جای از چشم - اَمْقَه و مَقْهَاء نعت است از آن افر

مَقْهُور بفتح اول و ضم ثالث ع. چیره شده افر

مَقْی بالفتح ع. روشن ساختن شمشیر و طشت و جز آن و نگهداشتن - افر -

مِقْیَاس بالکسر ع. اندازه و آنچه بدان اندازه کننده - افر -

مُقِیت کامیر ع. دشمن داشته و بضم المیم بمعنی توانا و روزی دهنده و نگهدارنده و گواه و حاضر افر

مُقَیَّد کمعظم ع. بستنگاه از پای ستور و جای پای برنجن از ساق زنان و قافیه که حرف ردی آن ساکن باشد و بند کرده از شتر و جز آن مَقَایِید جمع - و جای بلند کردن شتر را که در آن بند کرده باشند و تنجه مُقَیَّدَه گردها - افر -

مُقَیِّش بروزن مشوش ع. تار زر و نقره که آنرا پهن کرده در کشیده که نوعی از دوخت است بکار برند و سازنده آنرا مقیش گر خوانند - ملا طغرا ؎ طاووس پیراهن شوخ گل به مقیش گر رخت زرتار گل هب -

مَقِیظ بظای معجمه کمقیل و مقعد ع. جای باشش در تابستان - افر -

مَقِیظَة کمدینة ع. گیاهی که تا تابستان سبز باشد - افر -

مُقَیْعِس بضم اول و فتح ثانی و سکون هر دو یا و کسر عین مهمله ع. مصغر مُقْعَنْسِس کمحرنجم بمعنی سخت و درشت - افر -

مُقِیل بضم اول و ثانی تحتانی رسیده و بلام زده ف. هفت دانه باشد که در ایام عاشورا پزند و خورند و آن گندم و جو و نخود و عدس و باقلا و ماش و لوبیا است -

مُقَیلبا با بای موحده بالف کشیده ف. آشی را گویند که از گوشت کوفته و روده گوسفند ریزه کرده

و دنبه و پیاز و گندم و برنج و نخود و عدس و لوبیا و باقلا و شلغم و چغندر و گندنا و زردک پزند و بعض گویند مقلبا آش است و در عاشورا پزند که آش عاشورا باشد - ر۵ -

مُقِیم بضم اول و کسر ثانی ع. ثابت و پابرجای و بالفظ افتادن مستعمل - خواجه شیراز ؎ آنکه جز کعبه مقامش نه بُد از یاد رخت ٭ بر در میکده دیدم که مقیم افتاد است ٭ مخفی نماند که در تمام دیوان خواجه غیر این بیت لفظ بُد که مخفف بود است بنظر فقیر مؤلف نیامده -

مُقِیمِ مَنزِلِ هَفتُم ف. کنایه از زحل است و آن بر فلک هفتم می باشد - ر۵ -

مُقَیِّنَة کمحدثة ع. مشاطهٔ عروس - افر -

مُقَیِّنَات بضم اول و کسر ثالث ع. ادویهٔ قی آور - فر -

مَكْ بالفتح و سکون کاف عربی. ف. بمعنی مکیدن باشد و امر از مکیدن هم است و مکنده را گویند - و بالضم ژوبین که حربه ایست برای جنگ که عربان مِطرَد گویند - پوربها گفته ؎ با داخلیده دیده شوخت بزخم خار ٭ وانگاه سفته سینهٔ تشویست بنوک مُک ٭ ن ر۵ -

مَكّ بالفتح و تشدید کاف ع. مکیدن و رنج زدن و هلاک گردانیدن و کم کردن - افر -

مَكَا کعصا ع. سوراخ روباه و خرگوش و مانند آن - اَمْکاء جمع - و شوخ گرفتن دستار کار - و مَکّاء کزنّار - مرغی است مکاکی جمع - افر -

مَكَاب بروزن محراب. ف. منع از کافتن و کاویدن باشد یعنی جستجو و کار کاوکمن و با واو نیز درست است چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می یابند - ر۵ فر -

مُكَابَدَة بالضم و فتح بای موحده و دال مهمله ع. رنج کشیدن و سختی دیدن - افر -

مُكَابَرَة بالضم و فتح با و را ع. بزرگی خود بر دیگرے ثابت کردن و معارضه و غلبه و جنگ کردن باکسی - غ فر -

مُكَابَلَة بالضم و فتح با و لام ع. سپس گذاشتن وام را و درنگ کردن و باز داشتن و تاخیر کردن در خریدن خانهٔ همسایه تا چون دیگر خواهد بخرد او شفعه طلب کند - وقد کره ذٰلک - افر -

مُكَاتَب بالضم و فتح تای فوقانی ع. غلامی که برضای مالک قیمت خود را متکفل شود که از مزدوری خود بمالک خویش ادا نماید و آزاد گردد - غ فنا -

مُكَاتَبَة بالضم ع. باهمدیگر نامه نوشتن و مجازاً نامه را نیز گویند. و بنده را بمال او فروختن - افر غ -

مُكَاتَلَة بالضم و فتح تا و لام ع. از نیکی دور داشتن و ملعون گردانیدن - ا -

مُكَاتَمَة بالضم و فتح تا و میم ع. نیک پوشانیدن و سر خود را از کسی نهان داشتن - افر -

مَكَاتِیب بالفتح و کسر تا ع. جمع مکتوب بمعنے نامه و نبشته - فر -

مُكَاثَبَة بالضم و فتح ثای مثلثه و بای موحده ع. نزدیک رسیدن - افر -

مُكَاثَرَة بالضم و فتح ثا و رای مهمله ع. باهم چیرگی نمودن و نبرد کردن باکسی بالبسیاری و آب بسیار خواستن جهت خوردن - افر -

مُكَاثَمَة بالضم و فتح ثا و میم ع. همدیگر فربه شدن و آمیزش کردن - افر -

مَكَاحِل بالفتح و کسر حای مهمله ع. جمع مُکحُل کمنبر - بمعنی سرمه کش - فر -

مَكَاد بالفتح و دال مهمله ع. باز داشتن و نزدیک آمدن کاری که شود - مَکَادَة مثله - افر -

مَكَّار برای مهمله کشداد ع. فریبنده و بدسگال - افر -

مُكَارَاة بالضم ع. بمزد دادن ستور و جز آنرا - افر -

مُكَارَبَة بالضم و فتح را و با ع. نزدیک شدن باهم یا آهنگ کردن بسوی چیزے - افر -

مُكَارَدَة بالضم و فتح را و دال مهملتین ع. همدیگر را دور کردن و راندن باهم - افر -

مُكَارَزَة بالضم و فتح را و زای هوز ع. بشتافتن و پنهان شدن در جای و گریختن از چیزی و عاجز کردن - افر -

مَكَارِم بالفتح و کسر را ع. نوازشها و بزرگواریها این جمع مَکرُمَة است - غ -

مُكَارَمَة بالضم و فتح را و میم ع. نبرد کردن باکسی در جوانمردی - افر -

مَكَارِه بروزن مساجد ع. بمعنی مکروهات یعنی رنج و سختیها - و بفتح اول و تشدید کاف و فتح را و های مختفی - زن بسیار مکر کننده - غ فر -

مُكَارِی بالضم و کسر را ع. کسی که اسپ و استر و خر بکرایه برد - شفیع اثر ؎ خری دیدم در انجا ایستاده ٭ بپشتش رلش از چوب مُکاری ٭ ب -

مَكَّاس بالضم و سین مهمله ع. توقف کردن صاحب کالا در بیع - ملا هاتفی ؎ بدمرفت کالا بیج نرخ تمام ٭ مکاس فروشنده باشد حرام ٭ از بهار عجم و در فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که مُکاس و مکیس بضم اول بمعنی تاکید و مبالغه کردن در معامله و باین معنی عربی است و بمعنی خراج و باج گیرنده و عشور گیرنده که در فرهنگ جهانگیری آمده بکسر میم هم عربی است و مَاکِس اسم فاعل است یعنی ده یک گیرنده و خراج ستاننده برای تحقیق مرقوم شد - نزاری قهستانی گفته ؎ شر ابلبستدن و بی مکاس نوشیدن ٭ نه عذر و دفع و فریب و بهانه آوردن ٭ مصرع - خوش آمد تراز گدایان مکیس ٭ -

مُكَاسَاة بالضم ع. باهم بزرگ منشی و فخر نمودن - افر -

مَكَاسِب بالفتح و کسر سین ع. کسبها و پیشه ها و این جمع کسب است خلاف القیاس - غ فر -

مُكَاسِرَة بالضم و کسر سین ع. همسایه دامن بدامن خیمه و سرا بسرای پیوسته - و بفتح سین نبرد کردن در کسر چیزی - افر -

مُكَاسِنی بالضم و فتح سین و کسر نون - بلغت تُرکی ملازمان و چاکران خاندان شاهی باشند - فر -

مُكَاشَحَة بالضم و فتح شین معجمه و حای مهمله ع.

دشمنی نمودن یا پنهان داشتن دشمنی را - افر -

مُکاشَرَة بالضم و فتح شین و را ع. باهم تبسم نمودن و دندان پیدا کردن - افر -

مُکاشَفَه بالضم و فتح شین و فا ع. دشمنی پیدا کردن و باکسی آشکارا جنگ کردن و در اصطلاح متصوفه مُکاشفه آنرا گویند که آشکارا شود ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت یعنی از نفس و دل و روح و سر واقف حال شود و سر واقعه و حادثه که در دنیا صادر شود اوّل حق تعالی مر دوستان خود را علم میرساند بعده در دنیا صادر شود - افرك -

مُکاظَّة بالضم و تشدید ظای معجمه مفتوح ع. سخت مر رسیدن در جنگ کِظاظ گکتاب مثله - افر -

مُکاعَمَة بالضم و فتح عین مهمله و میم ع. بوسه دادن و دهان در دهان گرفتن وقت بوسه و در یک جامه همبستر کردن زن را - افر -

مُکافَأة بالضم و فتح فا و همزه ع. پاداش دادن و پاداش و سزای بد - و در بهار عجم پاداش بدی دادن و باهم برابر شدن و برابر ایستادن و این در اصل **مُکافَیَة** بود یای متحرک ماقبل او مفتوح آن یا را بالف بدل کردند **مُکافات** گردید و این مصدر بمعنی حاصل بالمصدر مستعمل میشود و بفارسی بالفظ کشیدن و کردن و دیدن مستعمل - میرزا صائب ؎ سیه گر کرد روز چشم او خود هم کشید آخر * مکافات عمل را در لباس سرمه دید آخر - شیخ شیراز ؎ مکافات موذی بمالش مکن * که بیخش برآورد باید ز بن * وله ؎ در جهان بود از ین پیش نشاطی و کنون * ما مکافات کش عشرت آن یارانیم * و نیز **مُکافأة** دانستن و مراقبه و نگهبانی نمودن و دور کردن کسی را و برابر ایستادن و باهم نیزه پی در پی نیزه زدن - افر -

مُکافَتَه بالضم و فتح فا و تا ع. باکسی پیشی گرفتن و رو دویدن و بناگاه مردن - افر -

مُکافَحَة بالضم و فتح فا و حای مهمله ع. بوسه دادن و رو باروی گردیدن باکسی و جنگ و قتال کردن و فرتکب کاری گردیدن - افر -

مُکافِل بالضم و کسر فا ع. همسایه و هم پیمان و عهد نماینده - افر -

مُکافِی بالضم و کسر فا ع. بمعنی مساوی و برابر - افر -

مَکافِیف بالفتح و کسر فا ع. جمع **مَکفُوف** بمعنی نابینا - افر -

مُکاك کغراب ع. بمعنی مکیده - افر -

مُکاکَة بالضم و فتح کاف ع. مغز استخوان و مکیده - و مُکاکَة گکتانة بمعنی کنیزک - افر -

مَکاکَفت بفتح اول و ثانی بالف کشیده و کاف مفتوح بفا و بفوقانی زده . ف . بمعنی رنج و آفت و آزار باشد - رشا -

مَکاکِی بالفتح و کسر کاف ثانی ع. جمع **مَکُّوك** کتنور که بیاید - افر -

مَکاکِیك بفتح اوّل و ثانی و کسر کاف دوم ع. در مَکُّوك بیاید - افر -

مَکال بالفتح ع. پیمودن و سنجیدن - افر -

مُکالَبَة بالضم و فتح لام و بای موحده ع. همدیگر بدی و خصومت نمودن و تنگی کردن و خار خوردن شتر - افر -

مُکالَحَة بالضم و فتح لام و حای مهمله ع. سختی کردن باهم و عدول ناکردن ماه از منزل خود - افر -

مُکالَمَة بالضم و فتح لام و میم ع. همدیگر را جواب دادن و سخن گفتن - افر -

مُکامَّة بالضم و فتح میم ع. زن گائیده - افر -

مُکامَعَة بالضم و فتح میم و عین مهمله ع. همخواب گردانیدن کسی را در یک جامه و همخوابگی کردن دو مرد باهم - وَهِیَ الَّتِی نُهِیَ عَنْهَا - افر -

مَکامِن بفتح اول و کسر میم ثانی ع. جمع **مَکمَن** که بمعنی جای پوشیده شدن است - غ افر -

مَکان بالفتح ع. جای بودن صیغه اسم ظرف است مشتق از کون بالفتح که بمعنی بودن است و بمعنی مطلق جا مستعمل و مکانة بالتا مثله اَمکِنَة و اَماکِن جمع و بفارسی بالفظ گرفتن مستعمل - افر غ -

مَکانَة بالفتح و فتح نون ع. پایگاه و مرتبه و عزت و آهنگ و نیت و بمعنی جایگاه - افر غ -

مَکان عَلِیّا بتشدید تحتانی ع. کنایه از فلک هفتم - اراد تخان واضح ؎ ادریس را مکان علیا چه مفخر است * دارد بدین برابر اثری چه اعتبار بود -

مُکانَفَة بالضم و فتح نون و فا ع. همدیگر را یاری و مددی کردن - افر -

مُکاوَاة بالضم و فتح واو ع. همدیگر را دشنام دادن - افر -

مُکاوَحَة بالضم و فتح واو و حای مهمله ع. چیره گردیدن در کارزار و باهم دشنام دادن و آشکارا و روباروی دشنام دادن همدیگر را و جنگ کردن باهم - افر -

مُکاهات بالضم و ها بالف کشیده ع. باهم نازیدن و فخر کردن - افر -

مُکاهَنَة بالضم و فتح ها و نون ع. باهم یاری دادن و عطا کردن بی پاداش و میل باهم کردن - افر -

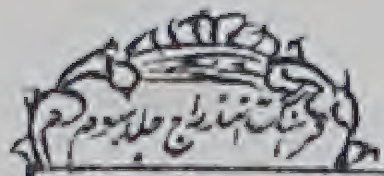
مَکائِد بالفتح و کسر همزه و سکون دال مهمله ع. جمع **مَکِیدَة** بمعنی بداندیشی و بدسگالی - غ افر -

مُکایَدَة بالضم و فتح تحتانی و دال ع. بدسگالیدن - افر -

مُکایَسَة بالضم و فتح تحتانی و سین مهمله ع. باهم چیرگی نمودن در زیرکی و بزیرکی باهم نبرد کردن و چکانه کردن در بیع - افر -

مُکایَصَة بالضم و فتح تحتانی و صاد مهمله ع. مر رسیدن - افر -

مُکایَلَة بالضم و فتح تحتانی و لام ع. بایکدیگر پیمودن - مُکایِل لغت است از آن و سخن را بسخن دیگری گفتن یا کردن کاری مانند کار دیگری یا فزونی کردن در دشنام دادن باهم - افر -



مَکائِیل بالفتح وکسر همزه ع. جمع مِکیال بالکسر که بمعنی پیاله است - غ فر-

مُکِبّ بضم اول وکسر ثانی وتشدید بای موحده ع. بر رو درافگننده و بر رو دراندازنده وبفتح کاف برروانداخته شده مشتق از مکبت که بمعنی برو فگندن وبروافتادن لازم ومتعدی هر دو آمده - غ-

مَکبَبَة کمعظمة ع. نوعی از گندم تیره سطبر خوشه -ا-

مَکبَح بحای مهمله کمعظم ع. بلند ومکبّر- افر-

مَکبَر برای مهمله کمنزل - ومَکبَرَة کمرحلة ع. بزرگسالی - افر-

مُکَبَّل کمعظم ع. قید کرده وبازداشته شده افر

مَکبُوث بفتح اول وضم ثالث وثای مثلثه درآخر ع. گوشت برگردیده بوی - افر-

مَکبُوراء بفتح اول وضم ثالث ع. جمع کبیر بمعنی بزرگ - افر-

مَکبُول بفتح اول وضم ثالث ع. بندی واسیر- افر-

مَکبُون بفتح اول وضم ثالث ع. شتر کبان زده (ومَکبُون الاَصابِع) مرد درشت انگشتان افر

مَکبُونَة بفتح اول وضم ثالث وفتح نون ع. اسب کوتاه پای فراخ شکم باریک استخوان مکبون مثل مکابین جمع وزن شتاب کار - افر-

مَکَّة بالفتح وتشدید ثانی ع. نام شهر حرام وتمامه حرم سمّی به لانّها تمصّ الذّنوب او تفنیها او تهلک من ظلم فیها - افر-

مِکتاف بالکسر ع. ستور که ریش کند شانه اش را - افر-

مَکتَب کمقعد ع. دبستان وجای کتاب خواندن ومُکتِب کمحسن آموزنده کتابت وبکرم مثال مرسبز ومُکَتَّب کمعظم نوشته شده افر

مَکتَب خانه ومَکتَب گاه ف. فرهنگ کتب - ومکتب دادن بمعنی در مکتب نشاندن مثل بدبستان دادن چراکه مکتب خود اسم ظرف است ولفظ خانه وگاه درین ترکیب زاید بر قیاس جایگاه ومنزلگاه مگر آنکه مکتب بمعنی مصدری هم آمده باشد شیخ شیراز؎ پادشاهی پسر بمکتب داد ٭ لوح سیمینش درکنار نهاد ٭ برسر لوح او نبشته بزر ٭ جور استاد به زمهر پدر ٭ حکیم زلالی ؎ چو غنچه سوی مکتب گاه هم تنگ بغل پرجزو دلتنگی بصد رنگ ٭ نورالدین ظهوری ؎ کنم در عشق مکتب خانۀ خود کوه وهامون را ٭ بیاموزم طریق عاشقی فرهاد ومجنون را ٭ ب-

مَکتَب دار بدال مهمله ف. بمعلّم - فر-

مُکتَتَب بضم اول وفتح هر دو تا - ع. نوشته شده - وبکسر تای ثانی نویسنده وبدوال دوزنده درزمشک را - فر-

مُکتَتَم بضم اول وفتح ثالث ع. پوشیده - (وسَحابٌ مُکتَتِمٌ) ابر بی بانگ ورعد - افرع-

مُکتَحِل بضم اول وفتح ثالث وکسر حای مهمله ع. درشدت وسختی افتنده وآنکه چشم او سرمه کشیده باشد - افر-

مُکتَرِب بضم اول وفتح ثالث وکسر را ع. سخت اندوهناک - افر-

مُکتَرِث بضم اول وفتح ثالث وکسر را وسکون ثای مثلثه ع. پروا کننده وباک دارنده - افر-

مُکتَرِی بضم اول وفتح ثالث وکسر را ع. بکرا گیرنده - افر-

مُکتَزّ بضم اول وفتح ثالث وتشدید زای معجمه ع. درترنجیده شده - افر-

مُکتَسِب بضم اول وفتح ثالث وکسر سین مهمله ع. بسعی خود حاصل کننده چیزی را - وبفتح سین بسعی وطلب حاصل کرده شده وجای حاصل کردن چیزی بسعی خود - غ-

مُکتَسَبَه بضم اول وفتح ثالث ع. کسب کرده شده ومحنت حاصل کرده شده - غ-

مُکتَسِی بالضم وکسر بای موحده ع. پوشنده وگلیم دربرکشنده از اکتِسا - غ-

مُکتَسِر بضم اول وفتح ثالث وکسر سین وسکون را ع. شکننده - افر-

مُکتَسِع بضم اول وفتح ثالث وکسر سین وسکون عین مهملتین ع. فحل که دُم خود را بر هر دو ران زند وسگ که دُم میان پای درآورد - افر-

مُکتَظّ بضم اول وفتح ثالث وتشدید ظای معجمه ع. بیخبر از امتلای طعام وپری شکم - افر-

مُکتَنِع بعین مهمله کمحسن ع. شتابنده و (رایٌ مُکتَنِعٌ) کمکرم. رای مجمع وقوی - افر-

مُکتَفِل بضم اول وفتح ثالث وکسر فا ع. کفل سازنده شتر را - افر-

مُکتَفِئ بضم اول وفتح ثالث وکسر فا ع. برگرداننده خنور را ونگونسار کننده - افر-

مُکتَفِی بضم اول وفتح ثالث بلا همزه ع. کافی وبسند کننده بچیزی - ع-

مِکتَل کمنبر ع. زنبیل که پانزده صاع گنجد دران - ومُکَتَّل کمعظم گرد فراهم آمده وکوتاه ومرد درشت اندام - افر-

مُکتَلِی بضم اول وفتح ثالث وکسر لام ع. پاس دارنده وبیدار مانده - ماخوذ از کلا - افر-

مُکتَلِئ بضم اول وفتح ثالث وکسر لام بلا همزه ع. دردگین گرده از ضرب ماخوذ از کلی - افر-

مُکَتَّم کمعظم ع. سخن نیک پوشیده - افر-

مُکتَمِع بضم اول وفتح ثالث وکسر میم وسکون عین مهمله ع. آب خورنده از دهانۀ مشک - افر-

مُکتَمِن بضم اول وفتح ثالث وکسر میم ع. پوشیده گردنده واندوه پنهان - افر-

مُکتَنّ بضم وفتح ثالث وتشدید نون ع. فرو پوشیده - افر-

مُکتَنِس بضم اول وفتح ثالث وکسر نون وسکون سین مهمله ع. خس وخاشاک روبنده - افر-

مُکتَنِف بضم اول وفتح ثالث وکسر نون ع.

پناه جوینده و یکسو شونده - غ -

مُکْتَنِه بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع . بکنه چیزے در رسنده - افر -

مَکْتُوب بفتح اول و ضم ثالث ع . نامه و نوشته و دوخته و فراهم آورده و غنچه از تشبیهات اوست صائب ؎ من کز پیام عام تو تنگ گل بچیده ام ۰ دستم کجا بغنچهٔ مکتوب میرسد ۰ ب -

مُکْتَوِب بضم اول و فتح ثالث ع . بر آماسیده بر - افر -

مَکْتُوم بفتح اول و ضم ثالث ع . بمعنی پوشیده و کنایه از راز - افرع -

مُکْتَهِل بضم اول و فتح ثالث و کسر ها - گیاه بیابان بدرازی رسیده و سخت و قوی گردیده - افر -

مُکْتَهِلَه بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و فتح لام ع . بزکه پشم سرش سیاه سپیدی آمیز باشد - افر -

مُکْتَهِی بضم اول و فتح ثالث ع . روبارو شونده جهت مساله و خواهنده - افر -

مُکْتَئِب بضم اول و فتح ثالث و کسر همزه ع . اندوهمند و بدحال از اندوه و غم و رنگ مائل بسیاهی همچون رنج غمناکان -

مُکْتَئِن بضم اول و فتح ثالث و کسر همزه ع . اندوهگین - افر -

مَکُث مثلثا و بحرکه و ثاء مثلثه در آخر ع . درنگ کردن و انتظار نمودن مَکِّیثیٰ کجلیلی و یمد و مکوث و مکثان کعثمان - مثله و مکث بالکسر والضم درنگ - افر -

مِکْثَار کمحراب ع . مرد بسیار سخن مِکْثِیر بالکسر مثله - افر -

مُکْثِر کمحسن ع . مرد مالدار - افر -

مَکْثُوب بفتح اول و ضم ثالث ع . گرد آورده شده و ریخته شده و در آورده شده بچیزے - افر -

مِکْثِیر بکسر اول و ثالث ع . مرد بسیار سخن - افر -

مِکْحَل بجاے مهمله کمنبر ع . سرمه کش - و مُکْحُل کمعظم - سرمه سا - و مُکْحُل کمکرم بمعنے سرمه دان - افر -

مِکْحَلَان بکسر اول و فتح ثالث ع . دو استخوان بر آمده متصل باطن ذراع اسپ یا آن دو استخوان در ورک است - افر -

مُکْحُلَة بالضم ع . سرمه دان

مُکْحُل مُکْحُل بضم هر دو میم ع . کلمه ایست که بدان بز را براے دوشیدن خوانند - افر -

مَکْحُول بفتح اول و ضم ثالث ع . بمعنی سرمه سا و نیز نام مولاے آنحضرت صلی اللہ علیه و آله وسلم - افرغ -

مَکْحُولَة بفتح اول و ضم ثالث ع . چشم سرمه کشیده - افر -

مَکْد بالفتح و دال مهمله ع . جای گرفتن و مقیم شدن و کم گردیدن شیر ناقه از درازی زمان - و بالکسر شانه و بامعنے بکسر اول و فتح ثانی و تشدید ثالث هم آمده - افر -

مُکْدَاء کصحراء ع . ناقه بسیار شیر و ناقه که شیرے کم نشود - افر -

مُکَدَّح بحاے مهمله کمعظم ع . خری که آزار خران نیک گزیده باشند - افر -

مُکَدَّر براى مهمله کمعظم ع . تیره - افر -

مُکَدَّل کمعظم ع . مکدر و تیره - افر -

مَکْدَم کمقعد ع . جای طلب - و مُکَدَّم کمعظم نیک گزیده - افر -

مَکْدُود بفتح اول و ضم ثالث ع . کوفته و پاسپرده - افر -

مَکْدِیَه کمرمیة ع . زن که کسی جماع آن نتواند و قادر نشود بروے - افر -

مَکْدِیطُس بایا و طاے حطی و سین بی نقطه نام پدر وامق است که عاشق عذرا باشد - زفره

مُکْذِب بذال معجمه کمحسن ع . دروغگو یابنده کسی را و بدروغ انگیزنده و آشکار کننده کذب کسی و مُکْذِب کمحدث ناقه که گشنی کرده شود و دم بردارد و بار دارنه گردد - افر -

مَکْذَبَان بفتح اول و ثالث ع . دروغگوی مَکْذَبَانَة بالتا مثله - افر -

مَکْذَبَه کمقعدة ع . دروغ - و مَکْذُبَة و بضم اول و ثالث مثله - افر -

مَکْذُوب بفتح اول و ضم ثالث ع . دروغ مَکْذُوبَة مثله و نیز مَکْذُوبَة زن سست و ضعیف - افر -

مَکْر بالفتح و رای مهمله ع . فریب مرادف کید و گل سرخ و نیکو آگندگی ساق و آواز مرغان و بانگ غرش شیر و نوعی از درخت - مُکُور جمع - و بفارسی بمعنے اول بالفظ بستن و کردن مستعمل - مولوی معنوی ؎ مکر دیگر آن وزیر از خود به بست ۰ وعظ را بگذاشت در خلوت نشست ۰ و نیز مکر آب دادن زمین را و فرلفتن و بدسگالیدن و بگل سرخ رنگ کردن و بفتحتین سرخ گردیدن - و مَکَّر بتشدید را حرب جاے - و بکسر اول برگردنده و حمله آورنده و اسپ جنگ و حمله - ب افر -

مِکْرَاف کمحراب ع . خرکه بوئیدن کمیز ماده و سر در وا داشتن خوی او باشد - افر -

مِکْرَام بالکسر ع . مرد بسیار اکرام - افر -

مَکْرَان بالفتح ع . نام شهری ست مشهور در ایران و نام ولایت آن شهر هم هست گویند رودخانه دارد و پلے بران از یک لخت سنگ ساخته اند هر که از آن پل می گذرد البته او را قے می آید و غثیان می کند چه بسیار مردم شرط کرده اند و دهن و بینی خود البته از آن پل گذشته اند و در ساعت قی کرده اند و این بالخاصیت است و بضم هم آمده - افرز لا -

مُکْرَب کمحسن ع . شتاب - و مُکْرَب کمکرم بند اندام پر از پے و سخت و درشت و استوار از جبل و بنا مفصل و جز آن و ستور محکم و استوار بند و هر بند محکم و اسپ و شتر که از شدت سرمایش دروازه آرند تا از گرمی نفس گرم گردد - مَکْرُبَات جمع - افر -

مکر باز . ف . محیل و مکار - مولوی معنوی ؎ ساختی خود را جنید و بایزید * رو که بشناختم تبر را از کلید *

مُکَرْبَہ بضم اول و فتح ثالث و رابع ع . دلو کرب بستہ - افر -

مکر بر آب راندن و مکر بر آب زدن و مکر تازہ بر آب زدن . ف . کنایہ از فریب دادن - محسن تاثیر ؎ این گریہای اہل ہوس سوز عشق نیست * مکری پی فریب تو بر آب میزند * عاقل فریب گریۂ زاہد نمی خورد * این مکر تازہ ایست کہ بر آب می زند *

مُکْرَبِس کمسرحد ع . گردسر - افر -

مَکْرَہ بفتح اول و ثالث ع . گیاہی است تیرہ رنگ - مکر و مکور جمع - و اسپ تباہ شدہ وساق آگندہ گوشت زیبا و غورۂ خرما سخت نزدیک برطب رسیدہ - افر -

مُکَرْدَش بضم اول و فتح ثانی و دال مہملہ ع . مرد دستہا و پایہا بہم چسپیدہ و درہم اندام - افر -

مُکَرَّر بہر دو رائے مہملہ کمعظم ع . بار بار کردہ شدہ و بارہا گردانیدہ شدہ مکررہا جمع - میرزادگی نیم ؎ لب قندش مکررہا شکستہ * ز شکر خندہا شان عسل را * و در اصطلاح بمعنی غیر مرغوب و مبتذل و فرومایہ - خان خالص ؎ در حیرتم کہ باہمہ بیحاصلی چرا * دنیا بچشم خلق مکرر نمی شود * ب غ -

مُکَرَّز برائے معجمہ کمعظم ع . ناکس و فرومایہ افر -

مُکَرَّس بسین مہملہ کمعظم ع . جوان کوتاہ بالا پر گوشت - افر -

مُکَرَّشَہ کمعظمہ ع . نوعی از خوردنی کہ از گوشت و پیہ ریزہ ریزہ گرد بریدہ شکنبہ شتر ترتیب دہند افر

مِکْرَص بصاد مہملہ کمنبر ع . آوندی است و پیشیر دوشی چرمین - افر -

مُکْرِع بعین مہملہ کمحسن ع . شتر کہ سر خود نزدیک آتش گذارد و بس گردنش سیاہ گردد - مکرعات جمع - (دفرس مُکْرِعُ القوائم) اسپ استوار

دست و پاے - افر -

مُکْرَعات بضم اول و فتح ثالث ع . خرماستان و درختان کہ بر آب باشد - افر -

مَکْرَعَہ بفتح اول و ثالث ع . منبع آب - افر -

مُکَرْکَس بضم اول و فتح ثالث و فتح کاف ع . آنکہ مادران او داہان بودہ باشند یا نہ مادران او دو داہ باشند یا سہ یا مادر پدر او و مادر مادرش و مادر پدر مادر او و مادر پدر پدر وی داہان باشند و اسیر و بندی - افر -

مَکْرُم بفتح اول و ضم ثالث ع . بزرگی و جوانمردی مکارم جمع - و مُکْرَم بضم اول و فتح ثالث جوانمرد و با مروت با مردمی مُکْرَمَہ مؤنث - و نام مردی و گرامی کردن - وہو مصدر مثل مُخْرَج و مُدْخَل - و مُکْرِم کمحسن نوازندہ و بخشندہ - و مُکَرَّم کمعظم نام مردے و گرامی کردہ شدہ و بزرگ داشتہ شدہ - و کمحدث گرامی کنندہ - افر غ -

مَکْرُمَہ بفتح اول و ضم ثالث و فتح میم ع . جوانمردی و بزرگی مکارم جمع - افر -

مُکَرْنِف بضم اول و فتح ثانی و کسر نون ع . بینی سطبر و خرما چین از بن شاخ بریدہ خرما بن - افر -

مَکَرْنَہ بفتح اول و ثالث بروزن ارجنہ . ف گیاہی است کہ آنرا بعربی لِحْیَۃُ التَّیْس گویند - رہ -

مَکْرُوب بفتح اول و ضم ثالث ع . اندوہگین و غمگین - افر -

مَکْرُود بفتح اول و ضم ثالث ع . بریدہ شدہ و شارب بریدہ شدہ - افر -

مَکْرُوبَنِش بروزن پہلوشکن بلغت ژند و پاژند بمعنی پذیرفتن و قبول کردن باشد - سر رہ -

مَکْرُوہ بفتح و ضم ثالث ع . ناخوش و ناپسندیدہ - افر -

مُکْرَہِف کمشمعل ع . ابر سطبر برہم نشستہ و موی بلند پراگندہ و ژولیدہ و برہ ایستادہ - افر -

مُکَرِّی بضم اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی ع .

شتر نرم آہستہ رفتار - افر -

مَکْزُوزْ بفتح اول و ضم زای معجمہ ع . بمعنی گرزاز زدہ و گرزاز بیماری کہ از سردی پیدا گردد - افر -

مَکْس بالفتح و سین مہملہ ع . باج و عشر و دراہم کہ در بازار از بایع می گرفتند در جاہلیت یا دراہم کہ عامل صدقہ بعد فراغ از صدقہ می گیرد - و بمعنی کم شدن کردن در بیع و گرد آوردن مال را و باج و خراج گرفتن و زیان آوردن و کم نمودن ثمن و ستم کردن - افر -

مِکْسَال بالکسر ع . زن سست و دختر نازپرورد کہ از مجلس خود بیرون نرود - افر -

مَکْسَب کمقعد و منزل ع . ورزش جائے و ورزش - افر -

مِکْسَت بکسر اول بروزن شکست . ف . از توابع شکست است - رودکی گفتہ ؎ وی از ان نخ چراغ پیشانی * وی از ان زلفکی شکست و مکست دریں جا بمعنے وہ است - ن سر رہ -

مُکَسَّح بجای حطی کمعظم ع . برکندہ دست - افر

مِکْسَحَۃ کمکنسۃ - ع . جاے روب و بیل برف روب - افر -

مُکَسَّر کمجلس ع . جای شکستن و جای آگاہی و آزمایش چیزی و نژاد و بیخ - و مُکَسَّر کمعظم و دیار کہ کسور ش روان باشد و شہری - و مُکَسِّر کمحدث بسیار شکنندہ - افر -

مُکَسَّع بعین مہملہ کمعظم ع . مرد بی زن - افر

مِکْسَل کمنبر ع . زہ کمان نداف چون فرو کشند از ان - و مُکْسِل کمحسن رود بار کہ توجہ ش از نزدیک آید - افر -

مَکْسُوّ بفتح اول و ضم ثالث و تشدید واو ع . جامہ پوشیدہ با لباس - افر -

مَکْسُوب بفتح و ضم ثالث ع . ورزیدہ و گرد آوردہ شدہ - افر -

مَکْسُور بفتح اول و ضم ثالث ع . شکستہ مکسورۃ بالتا مؤنث -

مَکْسُوس بفتح اول وضم ثالث ع. نان شکسته - افر-
مِکْشَاش بالکسر ع. شتر بابانگ کشش - افر
مِکْشَح بجاے مهمله کمنبر ع. تبر و دم شمشیر - افر
مَکْسُوح بفتح اول وضم ثالث و حاے مهمله درآخر ع. مرد داغ کرده - افر-
مَکْشُوف بفتح اول وضم ثالث ع. آشکارا کرده شده و گشاده و برهنه نموده شده - افر-
مُکْظَئِظّ بهرو ظاے معجمه کمعظم ع. رنجیده واندوه کشیده از کارے - افر-
مَکْظُوم بفتح اول وضم ثالث ع. نیک اندوهمند و خشم فرو خورده - افر-
مُکَعَّب کمعظم ع. جامه وچادر و جامه نوردیده بنورد شدید - و پستان برآمده و مُکَعِّب کمحدث دختر پستان کرده و بمعنی پستان برآمده - افر-
مُکْعِو براے مهمله کمحسن ع. بمعنی تیز دونده - افر
مُکْعَظِل بطاے مهمله که حرف چهارم است کمسرهله ع. شیر یازنده - افر-
مُکْعَظّ بظاے معجمه کمعظم ع. بیتک سطر اندام - افر
مُکْعَنَب کمسرهله ع. تکه پیچیده شاخ - افر-
مَکْعُوم بفتح اول وضم ثالث ع. دهن بستوریتقو بسته - افر-
مُکْفِت بتاے مثناة کمحسن ع. آنکه میان دو زره جامه پوشد - افر-
مُکْفَح بخاے معجمه کمنبر ع. مرد استوار و قوی و مجموع استوار - افر-
مُکَفِّر براے مهمله کمحدث ع. کفاره دهنده و کافر خواننده کسی را و مرد سلاح پوش - و مُکَفَّر کمعظم و محسن - ناسپاس کرده شده و مرد نیک استوار کرده و فرو گرفته شده در آهن - افر-
مُکْفَن کمکرم ع. مرد که او را نمک و شیر و نان خورش نباشد - افر-
مَکْفُوس بفتح اول وضم ثالث ع. خاکستر زیر خاک پوشیده - افر-
مَکْفُوف بفتح اول وضم ثالث ع. نابینا - مکافیف جمع - و پیراهن نوردیده و باصطلاح عروض رکن هفت حرفی که حرف هفتم ساکن از آخر او انداخته باشند چون از مفاعیلن نون بیندازند مفاعیلُ ماند بضم لام - افر غ-
مَکْفُوفَة بفتح اول وضم ثالث و فتح فا ع. (عَیْبَة مَکْفُوفَة) جامه دان نیک استوار بسته - افر-
مُکْفَهِرّ کمقشعر ع. ابر سیاه تو بر تو و چیز بر هم نشسته تو بتو و رخسار کم گوشت درشت بے شرم یا رخسار درشت مائل به تیرگی و مرد ترش روی و کوه بلند و درشت سخت - افر-
مُکْفِی بضم اول وکسر ثالث ع. کفایت دهنده غ
مَکِل بفتح اول وکسر ثانی وسکون لام - ف. زلو را گویند. و آن کرمی باشد سیاه رنگ و دراز که خون فاسد از بدن انسان می مکد - رکا-
مُکُل بضمتین ع. جمع مکول که بیاید - افر
مُکَلِّب کمحدث ع. شکار آموزنده سگ - و کمعظم - بندی - مقلوب مُکَبَّل - افر-
مَکَلَّة بالفتح و تشدید ع. که آب در تنگ چاه جمع شدن اندک اندک گرد آید یا آب اندک در تنگ چاه یا آوند باقی ماند از اضداد است - افر-
مُکَلْثَمَة بضم اول و فتح ثانی و فتح ثای مثلثه ع زن آگنده گوشت رخسار نیکو روے - افر-
مُکَلَّف بضم اول و فتح ثانی و تشدید لام مفتوح ع. رنج رسانیده شده و در شرع عاقل و بالغ را مکلف گویند - ض-
مُکَلَّل کمعظم ع. بمعنی درخشان و لمع کرده شده و تاج بر سر نهاده شده - و مُکَلِّل کمحدث مرد کوشا و حد کننده در کار - افر غ-
مُکَلِّلَة کمعظمة ع. مرغزار پر از گلهاے شگفته - افر-
مُکْلَنْدِد بضم اول وکسر لام و سکون نون وکسر دال ع. سخت و درشت - افر-
مُکْلَنْدِی کمحرنجم ع. سخت و درشت از شتر و جز آن - افر-
مُکْلَنْزِز بهرو و زاے معجمه کمحرنجم ع. سختی نماینده - افر-
مَکْلُوم بفتح اول وضم ثالث ع. خسته کرده شده - افر-
مُکْلَهِزّ بضم اول و فتح ثالث وکسر ها و تشدید زاے معجمه ع. در هم کشیده و منقبض - افر-
مُکْلِئَة کمحسنة ع. زمین گیاه ناک - افر-
مَکْمَئَة کمقعدة ع. سماروغ زار - افر-
مَکْمَاکَة بالفتح و فتح کاف ثانی ع. زن کوتاه گرد اندام - افر-
مِکَمَّة بکسر اول و فتح ثانی و تشدید میم مفتوح ع. دهان بند خر و آن کیسه مانندی است که بر دهن وے نهند تا نگزد و بیل که بدان زمین تخم پاشیده را پوشند - افر-
مُکَمْتَل بضم اول و فتح ثانی مثناة ع. شتر در هم و گرد اندام - افر
مَکْمَلَة بفتح اول و ثالث و فتح کاف ثانی ع. کمیدن همه شیر و غلطان رفتن - افر-
مِکْمَل کمنبر ع. مرد کامل در نیکی و بدی و مُکَمِّل کمحدث تمام کامل گرداننده و کمعظم تمام و کامل گردانیده شده - افر غ-
مَکْمَن کمقعد ع. جاے پنهان شدن و کمینگاه صیغه اسم ظرف از کمون که بضمتین بمعنے پنهان شدن است - غ افر-
مَکْمُوءَة بفتح اول وضم ثالث و فتح همزه ع. سماروغ زار - افر-
مَکْمُور بفتح اول وضم ثالث ع. مرد که ختان طرفی از سر نره وی بریده باشد - مَکْمُورَاء ممدوداً جمع - افر-

مکموره

مکمورة بفتح اول وضم ثالث وفتح را ع. زنان گاسیده - افر.

مکموهر بفتح اول وضم ثالث ع. خرمابن غلاف غورهٔ برآورده - مکمومة مثله - ونهال خرما فرو پوشیده بچیزی - افر.

مکمون بفتح اول وضم ثالث ع. پوشیده شده - افر.

مکحل کمسرهد ع. پنبهٔ دانه دار - افر.

مکن بالفتح ولون ع. بیضهٔ سوسمار وملخ ومانند آن مکن ککتف مثله - ومکن بضم اول وفتح ثانی ونون مشدد پنهان داشته شده - افر.

مکناء کامراء ع. جمع مکین کامیر - جاگیر ودوی عزت نزد پادشاه - ا.

مکناس بالکسر ع. جاروب - غ افر.

مکنان کسکران ع. گیاهی است افر.

مکنب کمحسن ومنبر ع. سم شوخ بسته و درشت گردیده - افر.

مکنة بضم اول وفتح ثالث ع. بمعنی قدرت وتونگری وبالفتح وبالمعنی خطاست - غ.

مکنثر بضم اول وفتح ثای مثلثه ع. روی درشت آگنده گوشت - افر.

مکنسة بکسر اول وفتح ثالث وسین مهمله ع جاروب - افر.

مکنع بعین مهمله کمکرم ع. مشک که دهانش با بگیر نزدیک نموده پر کنند آنرا ومرد درکشیده و بره گرفته دست یا بریدهٔ دست - ومکنع کمعظم مثله افر.

مکنف کمعظم ع. چیزی احاطه کرده و فراز گرفته شده ومرد بزرگ ریش - افر.

مکنفة کمعظمة ع. ریش بزرگ کرانه - افر.

مکنور بفتح اول وضم ثالث ع. سطبر وزشت منظر وبزرگ عمامه - افر.

مکنوز بفتح اول وضم ثالث وزای معجمه درآخر ع. خزانه کرده شده ومجازاً بمعنی پنهان داشته شده افر.

مکنوس بفتح اول وضم ثالث ع. خانه رفته - افر.

مکنوسة بفتح اول وضم ثالث ع. سبیل شتر تابان شکم یا پشم ریخته - افر.

مکنون بفتح اول وضم ثالث ع. پنهان داشته شده واین صیغهٔ اسم مفعول است ماخوذ از کن بالفتح که بمعنی پوشیدن است از کشف ومنتخب وغیرهما چون گوهر قیمتی وخوش آب را بمحافظت پوشیده دارند لهذا مجازاً گوهر مکنون گوهر قیمتی وخوش آب را گویند غ افر.

مکنی بضم اول وفتح ثانی ونون مشدد ومقصوراً ع. کنیت نهاده شده - افر.

مکو بالفتح وواو درآخر ع. سوراخ روباه و خرگوش ومانند آن - وبمعنی شخولیدن بادهن وبانگ کردن وانگشتان بهم در کرده دمیدن تا آوازی برآید وتیز دادن - افر.

مکو ومکوک بفتح اول وثانی بواو مجهول ف همان ماکو که ماسوره درمیان آن کرده جامه بافند مولوی گفته ؎ مانند مکوک کج اندر کف جولاهه صد تار بریدی تا در تار دگر رفتی - ن افر.

مکواة بالکسر ع. آهن داغ - افر.

مکوارة بالکسر وفتح را ع. دستاره - افر.

مکوة بفتح اول وثالث ع. کون وسوراخ روباه وکوهی است بدریای عمان - افر.

مکوتع بضم اول وفتح ثانی وکسر تای مثناة وسکون عین مهمله ع. شتابنده - یقال جاء مکوتعاً ای جاء مستعجلاً سریعاً - افر.

مکوث بضمتین وثای مثلثه ع. انتظار نمودن ودرنگ کردن - افر.

مکود بدال مهمله کصبور ع. ناقه که شیروے کم نشود وناقهٔ کم شیر از اضداد است - مکد بالضم جمع - وبضمتین جاے گرفتن ومقیم شدن و کم گردیدن شیر ناقه از درازی زمان - افر.

مکوذ بذال معجمه کمحدث ع. ازاری که تا بکاسه رسد - افر.

مکور برای مهمله کمقعد ع. پالان شتر - و مکور کمنبر دستار - مکورة بالفا مثله - و مکور بضمتین جمع مکر بمعنی فریب و مکور کصبور فریبنده - افر.

مکوری بفتح اول وثالث وتشدید را مقصوراً ع. مرد ناکس فاحش بدزبان بسیارگوی یا کوتاه بالا یهن اندام مکورء بحذف الالف مثله فی الکل وثلث میمهما - مکوراة مونث وپارهٔ بزرگ از سرگین - افر.

مکوز بزای معجمه کمعظم ع. دراز - واز جمله مکوز الراس) مرد درازسر - افر.

مکوک بالفتح وبواو مجهول ف. درمکو گذشت - ن ر.

مکوک کتنور ع. تاس که بدان آب خورند پیمانه است که دران یک ونیم صاع گنجد یا نصف رطل تا هشت اوقیه یا نیم وتبه بیست ودو یا بیست وچهار مد بمد نبی صلی الله علیه وآله وسلم یا سه کیلجه وکیلجه یکمن و هفت ثمن من ومن دو رطل ورطل دوازده اوقیه واوقیه یک استار وده ثلث استار واستار چهار ونیم مثقال و مثقال یک درم وسه سبع درم ودرم شش دانگ ودانگ دو قیراط وقیراط دو طسوج وطسوج دوحبه وحبه شش یک از هشت یک درم وآن یک جز است از چهل وهشت جز درهم - مکاکیک ومکاکی جمع - افر.

مکول کصبور ع. چاه که آبش کم گردد یا بس آن اندک اندک در تنگ آن گرد آید مکل ککتب جمع - افر.

مکولی بفتح اول وضم ثانی وکسر لام وتشدید تحتانی ع. ناکس - افر.

مکومن کصبور ع. بیضه زیر بال گیرنده یا بیضه داده از سوسمار وملخ ومانند آن - افر.

مکوئل بضم اول وفتح ثالث وکسر همزه ولام مشدد ع. کوتاه بالا - افر.

مکه بالفتح وتشدید کاف ع. نام شهر حرام وتمامهٔ حرم - افر.

مَکّی بفتح اول وتشدید کاف مکسور ع. باشندهٔ مکه - فر.

مِکیاز بالکسر وزای معجمه . ف. پسر امرد را گویند و هیز و مخنث و پشت پای را نیز گفته اند - ره فر.

مِکیال بالکسر ع. پیمانه - افر غ.

مِکیان بالکسر ع. پذیرفتار - افر.

مَکیب بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده و بیای ابجد زده . ف. منع از کبیدن است که بمعنی تحاشی نمودن و بیکسو رفتن و از جای گشتن باشد یعنی از جای مشو و بیکسو مرو و در جای دیگر نوشته اند که از راستی بطرف کجی مرو و بمعنی یکیبان هم گفته اند یعنی مردم را از راستی بکجی راهنمائی مکن - ره فر.

مَکیث بثای مثلثه کامیر ع. صاحب وقر و گران سنگ - افر.

مَکیث کردن - ف یعنی مکث کردن و درنگ نمودن و تاخیر کردن باشد - ره.

مَکیثی کدلیلی و بمد ع. درنگ کردن و انتظار نمودن - افر.

مُکید بالضم ع. کید کننده - غ.

مَکیدَة کسفینة ع. بداندیشی و بدسگالیدن - غ افر.

مَکیدن بالفتح . ف. مرادف مزیدن و مکیدن دهان و لب هر دو صحیح - حضرت شیخ ~ تا نام شب وصل تو آید بزبانم * چون شمع لبم می مکد از ذوق دهن را * ب.

مُکیس بضم اول وکسر ثانی بیای مجهول و بسین مهمله زده . ع. امالهٔ مکاس در معامله نهایت طلبی کردن و تنگی گرفتن در بیع از جهانگیری و کشف و منتخب - و صاحب مؤید نوشته که مکیس بمعنی عرد با وقار و در اصل این لفظ بثای مثلثه بود و فارسیان بسین مهمله می نگارند و بعضی بمعنی نقصان و کمی می نوشته اند و در برهان بمعنی نهایت تاکید و مبالغه کردن در کاری و بمعنی باج و خراج اول اصح است - غ.

مُکَیِّس کمعظم ع. زیرک و ظریف - افر.

مَکیک بهر دو کاف کامیر . ف. بمعنی مکوک که بالا گذشت - افر.

مَکیل کامیر ع. به پیمانه پیموده شده و پیمانه - مکیلة بالتاء مثله - افر غ.

مَکین کامیر ع. مکان دارنده و صاحب مکان - افر غ.

مَکیول بفتح اول وضم ثالث ع. بمعنی پیموده - افر.

مَگ بفتح اول و سکون کاف فارسی . ف. جماعتی اند که ایشان در سواحل بعضی از بحر می باشند و بلغت زند و پازند درخت نخل خرما را گویند - ره فر.

مَگَر بفتح اول وثانی وسکون رای مهمله ف. حرف استثنا است و آنرا از مستثنی منه و مستثنی و امر دیگر مشترک باشد بینهما بالسلب والایجاب ناگزیر چه مقرر است که حرف استثنا حکمی که مستثنی منه را ثابت می باشد مستثنی را از همان حکم بر می آرد چنانکه گوئی آمدند همه مردم مگر زید - وگاهی در مقام غلبه وظن مستعمل می شود چنانکه گویند. فلانی چنین و چنین خرج دارد مگر کیمیا گر است - درینصورت درست نشستن معنی استثنا بمعنی براو عای نفی احتمال های دیگر میباشد پس تقریر معنی استثنا در مثال مذکور باین طور می توان کرد که فلانی که چنین صاحب خرج است احتمال دخلی دیگر ندارد مگر آنکه دخل وی از وجه کیمیاست - وگاهی بمعنی امید هم مستعمل میشود خواجه نظامی ~ مگر کاتشی بر فروزند نعل * در آتش نهند از پی شاه نعل * از بهار عجم و در فرهنگ ناصری نوشته که مگر لفظی است که در مقام شک و گمان و تشبیه استعمال می کنند و افادهٔ معنی یا می کند چنانکه حکیم قطران گفته ~ مجلس است این مگر بهشت برین * کی بهاست بهشت هست برین * فرخی گفته ~ مگر دل تو بجای دگر فریفته شد * مگر ز عشق کسی پر خمار داری سر * مگر زیار سپیده داشتی بشب بالین * مگر ز گرد دم چیاره داشتی بستر * تو بوک و مگر از توابع اند - انوری گفته . ع. بیاد بوک و مگر بست سال بر دادم *

مَگوج بجیم تازی . ف. نهنگ که بعربی تمساح گویند و این مشترک است در هندی [illegible] و در هندی بجیم فارسی مخلوط الها است - شفیع اثر ~ گردن شکسته گر بمحبت وزیر اوست * از پای تا بسر چو مگر مچ همه گلوست * ب.

مَگَس بفتحتین . ف. معروف . و دانه ای که برلب بندوق باشد و تفنگچی وقت سر دادن نظر بران دارد و آنرا قراول نیز گویند - نعمت خان عالی ~ مگس چون به بندوق گردید راست * بگفتش که تنهای دشمن کجاست * ب.

مَگَس پراندن و مگس پرانی ف. کساد بازار و بی رونقی آن - کلیم ~ کار نی کلیم باشد آنجا مگس پرانی * هر جا که دل زیار شیرین شمائل افتد * حکیم شفائی ~ رواج گوهر افکار من زیاده کند * مگس پرانی بیکار در دکان سخن * ظهوری ~ مطربان چون نپرانند مگس بادل تنگ * زهر نوشان توگر کام بشکر ندهند * ب.

مگس در توی پیراهن بودن ف. از عالم خار در پیراهن بودن و سند آن در خسک در بستر بودن گذشت - ب.

مَگَس ران ف. چیزی که بدان مگس رانند و آن گاهی از پرهای طاؤس سازند و گاهی از موی دُم اسب و آنرا در عرف هند چوری گویند و مورچهل [illegible] است از وی - میرزا طاهر وحید ~ تا بشهد دل ما مهربتان ننشیند * آمد و رفت نفسهاست مگس رانی چند * میرزا صائب ~ جلوهٔ رنگین ندارد عاقبت هشیار باش * شهپر طاؤس را آخر مگس ران می کنند * محسن تاثیر ~ بر لفظ لعل نوشین بخط بود * مگس ران خط از تنگ شکر بود * ب.

مگس ران حنا بسته . ف . مگس رانی که از موی دم اسب سازند و آنرا سرخ کنند مثل دم اسب - میر یحیی شیرازی در هجو حنا بسته بخضے گفته ٭ ریخته از هر طرفی دسته ٭ همچو مگس ران حنا بسته ریش

مگس راندن . ف . معروف - ب -

مگس گیر بهر دو کاف فارسی . ف عنکبوت را گویند - ب ع ر -

مگسی . ف . نوعی از رنگی است اسب را - فر -

مگل بفتح اول و ثانی . ف . بمعنی وزق و غوک باشد - و بکسر ثانی زلو را گویند - رکا .

مُل بالضم . ف . شراب - خواجه حافظ گفته ٭ بلغ گل و مل خوش شست ولیکن ٭ بی صوت هزار خوش نباشد ٭ حی تواند بود که گل و مل مرادف باشند - منوچهری واضح تر گفته ٭ می ده بسرا بر گل گل چون مل و مل چون گل ٭ خوشبوی شے چون گل خود روی گلی چون مل ٭ مل رفت بسوی گل گل رفت بسوی مل ٭ گل بوی ربود از مل مل رنگ ربود از گل ٭ و نوعی از اهر و د بزرگ بمزه نیز هست - ر .

مَلّ بالفتح و تشدید ثانی ع . بآتش راست و درست کردن تیر و کمان را و آختین و دختن و در خاکستر گرم کردن نان و گوشت را و کوماج کردن و (رَجُلٌ مَلٌّ) مرد بستوه آمده - افر -

مِلء بالکسر ع . پُری - و بالفتح پُر کردن و یاری دادن و همراهی نمودن - افر -

مَلَاء محرکةً ع . گروه اشراف و غلبه و چیرگی و گروه بامشورت و خوی - اَملاء جمع - و بمعنے کنکاش کردن و آزمند شدن و گمان بردن و فراهم آمدن - افر -

مَلاءِ الاعلیٰ ع . گروه فرشتگان در عالم علوی چه ملاء بفتحتین بر وزن فعل بمعنے گروه مردم اشراف و اَعلیٰ بمعنے برتر صیغهٔ اسم تفضیل - غ -

مُلّا باشی . ف . ملا که در دربار پادشاهان باشد - از سفرنامهٔ شاه ایران -

مُلاءَمَة بالضم و فتح همزه و میم ع . سازواری و صلح کردن میان قوم - افر -

مَلاب بالفتح ع . نوعی از بوی خوش یا آن زعفران است - افر -

مَلابِس بالفتح و کسر موحده و سکون سین مهمله ع . جمع مَلبَس که بمعنے پوشش و لباس است - غ افر -

مُلابَسَة بالضم و فتح با و سین ع . در هم آمیختن کار و دانستن آنچه در باطن کسی است - افر -

مُلابِیٔ لملابس ع . شتر ماده بار دار که هنگام زادن نزدیک باشد - افر -

مَلاة بفتح اول - ع - دست سنگریزه و سراب ناک . مَلا بحذف تا جمع - افر -

مِلأة بکسر اول و ثالث ع . هیئت پُر شدن و زحمت امتلای طعام و سیری - و بضم اول زکام و سستی شتر از دیر ستگی بعد رفتن - افر -

مُلاجّة بالضم و فتح جیم مشدد ع . دراز کشیدن خصومت - افر -

مُلاجلال کتابی در منطق و این شرح تهذیب است از ملا جلال ع .

مِلاح بجای حطی گکتاب ع . باد که کشتی بدان روان گردد و توبره و سر نیزه و پوشش و آنچه بدان خود را پوشند و نیز مِلاح بالکسر وزیدن باد جنوب عقیب شمال و سرد شدن زمین وقت باریدن باران و بچه را بدایه دادن و شیر دادن کودک با کودک دیگر و دوا در کردن در فرج ناقه و بالضم نمکین و خوبصورت مُلاحُون جمع و مَلّاح کشتبان و نمک فروش و شوره فروش یا صاحب نمک و کشتیبان و متعهد بر صلاح و درستگی جوی و مُلّاح گرز تار نمکین و خوبصورت - افر غ -

مُلاحاة بالضم ع . باهم خصومت و نزاع کردن و دشنام دادن - افر -

مَلاحَة بالفتح و فتح حا ع . نمکین و شور گردیدن آب و نوعی از لون آدمی که مائل بسیاهی باشد چون در نقسیم رنگ یک گونه تابشی و لمعان می باشد که طبیعت ادراک خوبی و کیفیت آنرا مطبوع و مرغوب میداند لهذا بلحاظ مرغوبیت آنرا نمکینی صفت کردند - فافهم - و بالکسر کشتیبانی و مَلّاحة گکتانهٔ نمکستان و شورستان - افر غ -

مُلاحِج بفتح میم و کسر حا و سکون جیم ع . جایهای تنگ - افر .

مُلاحَدَة بالضم و فتح حا و دال ع . بر همدیگر کج خواهی نمودن - و بفتح اول و کسر ثالث جمع مُلحِد و این در اصل ملاحد بود نا یعنی ها در آخر بجهت تاکید معنی جمع زیاده کرده چرا که گاهے در آخر صیغهٔ جمع منتهی الجموع وغیره تا بجهت تاکید جمع زیاده می آرند چنانچه مَلائِك و مَلائِكَة و صیاقل و صیاقِلَة جمع صَیقَل - از شرح اصول اکبری غ -

مَلاحِز بالفتح و کسر حا و سکون زای هوز ع جای های تنگ و تنگیها - افر .

مَلاحِس بالفتح و کسر حا ع . جایهاے لیسیدن . منه المثل (ترکته بملاحس البقر) یعنی گذاشتم او را در دشت بی آب و گیاه که دانسته نشود که کجا است یا در جای که از بی آبی و بے علفی بلیسید گاو وحش بچه را - و ترکتہ بِمَلحَسِ البَقَرِ اَولادَها . ای بموضع یلحس البقر اولادها - افر -

مُلاحَظَة بالضم و فتح حا و ظای معجمه ع . همدیگر را نگریستن بدنبال چشم . میرزا صائب ٭ مکن ملاحظه از آه ما ای بهشت وجود ٭ که عود مجمر آزادگان ندارد دود ٭ افر ب -

مَلاحِف بالفتح و کسر حا ع . جمع مِلحَف و مِلحَفَة کمنبر و مکنسه بمعنی چادر - افر -

مُلاحَفَة بالضم و فتح حا و فا ع . یاری کردن با کسی و همدیگر را لازم گرفتن - افر -

مُلاحَکَة بالضم و فتح حا و کاف ع . سخت کردن

پوستگی چیزی را - افر -

مُلاحِد بالضم وکسر حا ع. رسن سخت تافته - افر -

مُلاحَمَة بالضم وفتح حا و میم ع. برچسپانیدن دو چیزی را باهم - افر -

مُلاحَنَة بالضم وفتح حا و نون ع. باهم زیرکی نمودن و باز گردانیدن سخن بر یکدیگر و زیرکی نمودن در لحن قولی یا در مضمون و معنی سخن - افر -

مَلاحِی بالفتح وکسر حا ع. قسمی از انگور خوب که سپید باشد چنانچه در فرهنگ قوسی محسن تاثیر در صفت اقسام انگور نفت یزد گوید ؎ نقل و شکر و می صراحی * هستوان ملاحت ملاحی * افرب -

مَلاخ بالفتح و خای معجمه در آخر. ف. نام جزیره ایست از جزائر زیر آباد اکنون بملاخه مشهور است. شیخ سعدی گفته ؎ زتاج ملک زاده در ملاخ * گهر لعل افتاد در سنگلاخ * و در اکثر نسخ بوستان مناخ بضم میم و بجای لام نون دیده شد و بمعنی جای خوابیدن شتر است. ن.

مَلاخ کشاد ع. غلام بسیار گریزنده - افر -

مَلاخاة بالضم ع. باهم دوستی کردن و خلاف ورزیدن و باهم نرمی کردن و آسان فراگرفتن کار و برافزولیدن بر یکدیگر و دروغ گفتن بدروغ آراستن سخن و نمامی کردن. از لغات اضداد است - افر.

ملاخصة بالضم ع. باهم طبانچه زدن - افر.

ملاخسة کگرامة ع. متغیر و مزه برگشته شدن طعام - افر -

مَلادّة بالضم و فتح دال مهمله مشدد ع. دور کردن و راندن - افر -

مَلادِس بالفتح وکسر دال ع. جمع مِلْدَس کمنبر بمعنی سنگ سخت که بوی خسته خرما کوبند و دانهٔ زرد آلو و جز آن شکنند - فر -

مَلاذ بالفتح و ذال معجمه ع. جای پناه - و مَلاذ کشاد دروغ گوی که گوید و نکند و خود ...

تا درست دوستی و گرگ سبک جست - افر -

مُلا روشنی بالضم و فتح رای مهمله. ف. خفاش. ملا طغرا ؎ بسکه طغرا بر خط شبرنگ جانان چشم دوخت * دیده اش تاریک شد آخر چو ملا روشنی * ب ا -

مَلاز بالفتح و تشدید ثانی و زای معجمه زده ع. بمعنی گرگ و مَلاز بتخفیف ثانی بمعنی پناه جای.

مُلازاده . ف. بالضم و تشدید دوم و تخفیف آن و همین اصح است زیرا که مخفف مولی است بمعنی نرم و قضیب - نعمت خان عالی ؎ و خلهای مو بنگانی کار ملازاده است * تو نجت الفاظ واعظ گشته چون ملا حسین * مغبچهٔ بلخی ؎ زاهد که عدوی شیشهٔ بادهٔ ماست * در گلشن همچو سرو آزادهٔ ماست * دستار شیخ گلوله مثل سائیش * همچو سر کلهٔ ملازادهٔ ماست * و گاهی قید یک چشم و گیسو دار نیز کنند - ب مص -

مَلازّه بالفتح و فتح زا ع. بادامستان و بضم اول و فتح زای مشدد درچسپیدن باهم - افر -

مُلازِم بالضم وکسر زا ع. همیشه باشنده بجای یا نزد کسی و بدینا صفت همین معنی نوکر را گویند - غ -

مُلازَمة بالضم و فتح زا و میم ع. پیوسته بودن بجائی یا نزد کسی - افر -

مُلازه بالضم و فتح زا. ف. گوشت پاره باشد شبیه بزبان کوچکی که از انتهای کام آویخته است و بفتح اول هم درست است و بازای فارسی نیز آمده - ره فرن -

مُلازِب بالفتح و کسر زا ع. جمع مِلْزاب کمحراب بمعنی مرد سخت بخیل - افر -

مُلاسَة بالفتح و فتح سین مهمله ع. نرمی و صافی و همواری. و مُلاسَة کگناسه - ماله که زمین هموار کنند بوسے - افر -

مُلاسَنَة بالضم و فتح سین و نون ع. باهم سخن کردن و نبرد نمودن در سخن آوری - افر -

مِلاص بالکسر و صاد مهمله ع. سنگ دشت سپید و قلعه ایست در کنار جزیرهٔ صقلیه - افر -

مِلاط بطای مهمله ککتاب ع. گل دیوار و پهلو و کنارهٔ کوهان - (ابن مِلاط) ماه نو - (و ابنا مِلاط) دو بازوی شتر یا دو شانه جای آن - افر

مُلاطِث بالضم و کسر طا و سکون ثای مثلثه ع. گرداننده چیزی را - افر -

مَلاطِس بالفتح و کسر طا و سکون سین مهمله ع. جمع مِلْطاس کمنبر بمعنی سنگ که بوی خستهٔ خرما کوبند - افر -

مُلاطَفَة بالضم و فتح طا و فا ع. نیکوئی کردن و نرمی نمودن باهم و مجازا مکتوب و مراسله را نیز گویند - افر غ -

مُلاطَمَة بالضم و فتح طا و میم ع. طبانچه زدن یکدیگر را - افر -

مَلاع بالفتح و عین مهمله در آخر ع. دشت بی نبات و نیز مَلاع زمینی است که عقاب را بدو نسبت کنند و (عُقاب مَلاع) عقاب موشخوار است که کوچک باشد و کلاک موش شکار کند - افر -

مُلاعَبَة بالضم و فتح عین و بای موحده ع. بازی کردن باهم و بازی کردن بازن - افر -

مُلاعَجَة بالضم و فتح عین و جیم ع. دشوار شدن کار بر کسی - افر -

مَلاعِق بالفتح و کسر عین ع. جمع مِلْعَقة بمعنی کفچه و آنچه بوے لیسند - افر -

مَلاعِن بالفتح و کسر ع. جمع مَلْعَنَة کمقعدة بمعنی راه کوفته و پلیدی و حدث - افر -

مُلاعَنَة بالضم و فتح عین و نون ع. بر یکدیگر لعنت خواندن شوی و زن - از منتهی الارب - و در غیاث نوشته که مَلاعِنه بفتح اول و کسر رابع جمع مَلعُون است خلاف القیاس و بضم میم صیغهٔ اسم مفعول از مفاعلت و تا در آخر برای تانیث است چراکه این لفظ در صفت لفظ جمع واقع است و لفظ جمع

نزد نحویان حکم مؤنث دارد که در ابوالفضل افاعنه ملاعنه است -

مَلَاعِین بالفتح وکسر عین ع. جمع مَلْعُون رانده و دور کرده از نیکی و رحمت - افر-

مُلَاغ بغین معجمه کزنار ع. جمع مَالِغ. مرد تباه کار فاسق - افر-

مَلَاغِم بالفتح وکسر غین ع. گرداگرد درون دهان - لَمْ یَسْمَع لَهَا بِوَاحِدَةٍ - افر-

مُلَاقَاة بالضم وقاف بالف کشیده ع. همدیگر را دیدن و دریافتن و بالفظ کردن بصلهٔ با مستعمل - عظیما پور مولا قیدی ؎ از بسکه آتش شوق دل را سبک عنان کرده × باتیر او ملاقات در خانهٔ کمان کرده × ب افر-

مَلَاقِح بالفتح وکسر قاف وسکون حای مهمله ع. جمع مُلْقِح وکمحسن بمعنی گشن ونیز مَلَاقِح بادها آبستن گرداند درخت را - افر-

مُلَاقِس بالضم وکسر قاف وسین مهمله ع. شکیبا بر حریف - افر-

مُلَاقَسَة بالضم وفتح قاف وسین مهمله ع. همدیگر را لقب نهادن - افر-

مُلَاقَطَة بالضم وفتح قاف وطای مهمله ع. روباروی شدن وهمه پایها گرفتن اسپ - افر-

مُلَاقَعَة بالضم وفتح قاف وعین ع. باهم سخن گفتن وجیرگی کردن در سخن - افر-

مُلَاقِی بالضم وکسر قاف ع. دیدار کننده افر

مَلَاقِیح بالفتح وکسر قاف ع. جمع مَلْقُوحَة بمعنی مادر با جنین وآب منی در پشت نر - افر-

مَلَاك کمقعد - ع. پیغام وپیغامبری -

مَلَاكَة بالتا مثله وفرشته بدان جهت که پیغام خدای تعالی بر بندگان رساند - افر.

مِلَاك کسحاب ع. قدرت وتوانائی وسرمایه امر که بدان قائم باشد باین معنی بالکسر هم آمده - افر-

مُلَاكِد بالضم وکسر کاف وسکون دال مهمله ع. بندی که جهت قید در زنجیر نیکو رفتن نتواند - افر-

مَلَاكِیع بعین مهمله کمصابیح ع. آب زرد سطبر وپلیدی وجزآن که با بچه برآید از زهدان - افر-

مَلَال ومَلَالَة بالفتح ع. رنج واندوه وبالفظ چیدن وداشتن وکشیدن وگرفتن مستعمل خواجه نظامی ؎ ملالت گرفت از من ایام را × بکنج ارم برده آرام را - میرزا صائب ؎ می کند مجنون من زاهد خشک مردم ملال × پاسبانها از پلنگ وشیر می باید مرا × وله ؎ دل تیره نشود صاف بصوفی صائب × زشت از دیدن آئینه ملالے دارد × میر مغیث محوی ؎ چو درویشان دلم هر صبح گردد بر در دلها × که از هر جا ملالی بهر قوت شام برچیند × ب -

مَلَام بالفتح ع. مصدر میمی است بمعنی ملامت کردن وجای ملامت - غ-

مَلْأَم بفتح اول وثالث ع. ناکس وزفت. مَلْأَمَان بالفتح وزیادة الالف والنون مثله. ونیز مَلْأَم آنکه عذر ناکسان خواهد ومِلْأَم کمنبر ومِلْآم کمصباح مثله. و مُلْأَم کمعظم زره پوش - افر-

مَلْأَمَة بفتح اول وثالث ورابع ع. ناکس وفرومایه گردیدن وزفت گشتن - افر-

مَلَامَة بفتح هر دو میم ع. سرزنش ونکوهش وبالفظ کردن وکشیدن وآمدن مستعمل خواجه شیراز ؎ گفتم ملامت آید در گرد کوت گردم × وَاللهِ مَا رَأَیْنَا حُبًّا بِلَا مَلَامَةٍ × استاد فرخی ؎ هزار سال ملامت کشیدن از پی او × توان وزان بت روزی جدا شدن نتوان × ب -

مَلَامَة زَدَه بفتح زای هوز. ف. ملامت کشیده - فر-

مَلَامَت گر ومَلَامَت زار وملامت زَدَه ف. بمعروف. ملا فوقی یزدی ؎ بکام دل از آن در بیشهٔ عزلت بسر بردم × که سخت آهوی طرز رم زین ملامت زار رم دارد × میرزا جلال اسیر ؎ از وفا صاف دلانے که می ناب خورند × تا قیامت ز ملامت زدگی آب خورند × مولانا مظهر ؎ بر آشفت برز دبرابر و گره × گشاده زبان در ملامت گری × ب

مَلَاجِم بالفتح وکسر میم وسکون جیم ع گرداگرد اندرون دهن - افر-

مَلَامِح بالفتح وکسر میم ثانی وسکون حای مهمله ع جمع لَمْحَة بمعنی خوبی حسن روی که آشکار گردد - افر

مُلَامَخَة بالضم وفتح میم ثانی وخای معجمه ع. همدیگر را طبانچه زدن - افر-

مُلَامَسَة بالضم وفتح میم وسین مهمله ع. یکدیگر بدست بسودن وگائیدن ومُلَامَسَت در خرید وفروخت آنکه گوید اگر دست بر مبیع بسائی بجنبدین بها خریده باشی - افر-

مُلَامِل کعلابط ع. خر تیز رو - افر-

مَلَان بالفتح. ف. منع از افشانیدن و جنبانیدن چیزی یعنی مجنبان - چنانکه حکیم سنائی گفته ع. ورنه برخیز و هرزه ریش ملان × ن ده

مُلَاوَاة بالضم وواو بالف کشیده ع. پیچیدن مار برخود - افر-

مَلَاوَة بالفتح وفتح واو ع. روزگار و زمان دراز - افر-

مَلَاوِث بالفتح وکسر واو وسکون ثای مثلثه. ومَلَاوِثَة ع. جمع مَلَاث بالفتح بمعنی مرد بزرگ قدر شریف - افر-

مُلَاوَذَة بالضم وفتح واو وذال معجمه ع همدیگر پناه گرفتن وبهم کشتی گرفتن وفریب دادن - افر-

مُلَاوَصَة بالضم وفتح واو وصاد مهمله ع نگریستن گویا فریقین تا قصد کاری کند. ونیز تیر بریدن درختی خواستن ونگرستن در درخت که جای برکند تا برکند آنرا ونگریستن از سوراخ در وماننده آن. افر

مُلَاوَطَة بالضم وفتح واو وطای مهمله ع. عمل قوم لوط کردن - افر-

مَلَاوِم بالفتح وکسر واو ع. جمع مَلَامَة بمعنے نکوهش - افر-

مُلَاوَمَة بالضم و فتح واو و میم ع. یکدیگر را ملامت کردن - افر-

مَلَاوِیث بالفتح وکسر واو وسکون یا و ثای مثلثه ع. جمع مَلَاث بمعنے مرد بزرگ قدر شریف- افر

مُلَاهَاة بالضم ع. بیکار و خصومت کردن و باهم نزدیک گردیدن و بهنگام طعام رسیدن کودک - افر-

مُلَاهَسَة بالضم و فتح ها و سین مهمله ع. پیشی گرفتن بر چیزی وانبوهی نمودن بران وانبوهی کردن بر طعام از حرص وآز - افر-

مَلَاهِی بالفتح وکسر ها ع. بازیها - غ-

مَلَای بفتح وسکون آخر که تحتانی باشد. ف منع از الائیدن است که بمعنی گفتن و نالیدن وآلوده کردن باشد یعنی حرف مزن و ناله مکن و آلوده مساز یعنی میالاے - ره افر-

مُلَاثَنَة بالضم و فتح یا و ثای مثلثه ع. خویشتن را بشیر مانند کردن و مفاخرت کردن بدلیری - افر-

مُلَایِس بالضم وکسر یا وسکون سین مهمله ع آهسته رو و درنگ کار - افر-

مَلَائِک بالفتح وکسر همزه ع. جمع مَلَک بمعنے فرشته - افر-

مَلَائِک پَے بالفتح وکسر همزه و فتح بای فارسی ف. کنایه از مبارک پی و خوش قدم و مبارک قدم - ره فر-

مَلَائِکَه بفتح ع. فرشتگان جمع مَلَک است در اصل ملائک بود تا بجهت تاکید معنی جمع زیاده کرده اند چنانکه ملاحده جمع مُلحِد و صیاقله جمع صَیقَل - غ-

مُلَایَلَة بالضم و فتح تحتانی ولام ع. شبانه دادن و شب مزد کردن - افر-

مُلَائِم بالضم وکسر همزه ع. بمعنی نرم و فراهم آینده و بمعنے موافق و مناسب طبع - غ-

مُلَائِمَة بالضم و فتح تحتانی ع. سازواری و چیز را فراهم آوردن و مجازاً بمعنی نرمی - غ ن

مُلَائِمَه اثر و مُلَائِم گو ف. معروف طالب ؎ زساز گاری اهل ملامیت اثرش ٭ بعید نیست که خونهای رگ رفته نشتر فصاد ٭ کلی شادی ؎ کند تاثیر در دل چون ملائم گو بود واعظ ٭ بنرمی جا کند در سنگ آب آهسته آهسته ٭ ب-

مُلَائَنَة بالضم و فتح یا و نون ع. نرمی کردن باهم و نرم شدن - افر-

مُلَبَّب کمکرم ع. ستور پیش بند بالان بر بسته - مُلَبَّج بالا و غام مثلثه - و مُلَبَّب کمعظم بمعنی لباللب و این لفظ از روی حقیقت غلط است مگر جائی که بصحت دارد و لهذا جائز باشد چراکه ظریفان بوقت ظرافت الفاظ فارسی را بوضع الفاظ عربی می تراشند چنانکه مُتَرَغَّن بمعنی بسیار روغندار و مُتَشَکِّل بمعنے متحیر بے خبر و مُزَلَّف بمعنی معشوق صاحب زلف - غ-

مُلبِد بدال مهمله کمحسن ع. شتر که دنب خود را بر ران و زانو زند و شیر بشینه - و مُلبَد کمکرم اسپ نمد بسته - افر-

مَلبَس بسین مهمله کمقعد ع. جامه پوشش - مِلبَس کمنبر مثله - ویقال اِنّ فِیهِ لَمَلبَساً یعنی در روے کبر و سالخوردگی نیست - و مُلبِس کمحسن کار شتبه - افر-

مُلَبَّق کمعظم ع. اشکنه نرم و بلین برغن افر

مِلبَن کمنبر ع. آنچه بدان شیر را صاف نمایند و شیر دوشه و کالبد خشت یا آنچه دران خشت بار کرده از جای بجاے برند - و مُلبِن کمحسن گوسفند با شیر - و مُلَبَّن کمعظم فلاته که حلوائی است با شیر ترتیب داده - افر

مَلبَنَة کملعنة ع. کچه و آنچه بوی لیسند و بفتح اول وکسر ثالث گوسفند با شیر و شیر فرود آرنده و مَلبَنَة کمقعدة علف شیرناک کننده ستور - افر-

مَلبُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. بدانائی ستوده و شتر پالان بسته - مَلبُوبَه مونث - افر-

مَلبُوس بفتح اول و ضم ثالث ع. جامه پوشیدن مثل پیراهن و قبا و دستار و کلاه وغیره - غ-

مَلبُوسَات بفتح اول و ضم ثالث ع. جامهای که ازان لباس ساخته شود و جامهاے پوشیدنی - غ-

مَلبُوط بفتح اول و ضم ثالث ع. زکام زده - افر

مَلبُون بفتح اول و ضم ثالث ع. آنکه از شیر خوردن اورا شکر رسیده باشد و اسپ بشیر پرورده - افر-

مَلَّة بفتح اول و تشدید لام مفتوح ع. خاکستر گرم و ریگ گرم و خدرک - و بضم اول دوخت نخستین - و بالکسر کیش و شریعت و خون بها - افر-

مُلتَان بالضم نام شهرے معروف گرم سیر مابین پنجاب و سند و معنی ترکیبی آن مقر اصلی چه مُول بمعنی اصل و تَان بمعنی جائے است - ب-

مُلتَانِی بالضم - هر چیز منسوب بملتان و در روایت مطلق هند و را ملتانی گویند ازان جهت که هندوان ساکن ولایت اکثر متوطنان ملتان اند و نظر این لفظ ترک است که هندوان بر مسلمانان اطلاق کنند چه اول قومی که بهندوستان آمده و تاخت و تاراج کرده فوج ترک بوده - ملا طغرا ؎ زحل برهست ادائی چسان بر آید نام ٭ که واژگون صفت افتاده هجو ملتانی ٭ بدانکه واژونی هندو مثل مشهور است درین صورت مراد از ملتانی هندو خواهد بود مطلقاً - ب-

مِلتَب کمنبر ع. مرد گوشه نشین و ملازم خانه از ترس فتنه و شورش و فساد - افر-

مُلْتَبِدْ بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع. ع. برگ برهم چسپیده و در یکدیگر درآمده. افر.

مُلْتَبَسْ بضم اول و فتح ثالث و رابع. ع. پوشیده شده و اشتباه کرده شده. افر.

مُلْتَبِطْ بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون طای مهمله ع. شتر دست و پای بر زمین زننده در رفتار و اسب دست و پای فراهم آورنده. افر.

مُلْتَبِكْ بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. کار درهم و آمیخته. افر.

مُلْتَبِنْ بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده ع. شیر کننده. افر.

مُلْتَثِقْ بضم اول و فتح ثالث و کسر ثای مثلثه که حرف چهارم است. ع. تر و نمناک شونده. افر.

مُلْتَثَمْ بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. جای بوسه و بوسیده شده و بکسر ثای مثلثه بوسنده. افغ.

مُلْتَثِيْ بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. شکم چیدن. افر.

مُلْتَجّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید جیم ع. بحر مواج. افر.

مُلْتَجَا بضم اول و فتح ثالث ع. جای پناه و پناه گرفتن. غ.

مُلْتَجَةٌ بضم اول و فتح ثالث و رابع. ع. چشم سخت سیاه و زمین نیک سبز بسبزی گیاه. افر.

مُلْتَجِيْ بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. پناه جوینده و خواننده خود بسوی غیر قوم خود. افغ.

مُلْتَحِبْ بضم اول و فتح ثالث و کسر حای مهمله ع. براه فراخ رونده. افر.

مُلْتَحَدْ بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. جای پناه و بکسر رابع پناه جوینده. افر.

مُلْتَحَدْ بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. پناه بکسر رابع خمنده و میل کننده بکسی. افر.

مُلْتَحِسْ بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و سکون سین مهمله ع. حق خود گیرنده از کسی. افر.

مُلْتَحِصْ بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و سکون صاد مهمله ع. بند کننده و باز دارنده از کاری و اندک اندک بمهلت آشامنده آنچه در بیضه و مانند آن باشد و سوزن سوفار بسته و گرگ که بر کننده چشم گوسفند و او بارنده آنرا. افر.

مُلْتَحِطْ بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و سکون طای مهمله ع. خشم گیرنده. افر.

مُلْتَحِفْ بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. جامه در خود پیچیده. افر.

مُلْتَحِمَة بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و فتح میم ع. طبقهٔ اول بیرونی که مماس هوا است از هفت طبقات چشم که عکس صور و اشکال که دیده میشود اول در ان می افتد. غ.

مُلْتَحِيْ بضم اول و فتح ثالث و کسر حا ع. کودک ریش بر آورده. افر.

مُلْتَخّ بضم اول و فتح ثالث و سکون خای معجمه ع. کار آمیخته و درهم و گیاه درهم پیچیده. افر.

مُلْتَخِيْ بضم اول و فتح ثالث و کسر خا ع. کودک خورندهٔ نان تر. افر.

مُلْتَدّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید دال مهمله ع. چاره و گزیر. افر.

مُلْتَدِمْ بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. پریشان و مضطر و زن سینه زننده در نوحه. افر.

مُلْتَذّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید ذال معجمه ع. خوش مزه یابنده. ا.

مُلْتَذِعْ بضم اول و فتح ثالث و کسر ذال معجمه و سکون عین مهمله ع. جراحت و ریش سوزان بدرد و سوزش. افر.

مُلْتَزِقْ بضم اول و فتح ثالث و کسر زای هوز ع. چسپنده. افر.

مُلْتَزَمْ بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. موضعی است نزدیک رکن یمانی در محاذی کعبه که جمعند در انجا دعا می کنند. و بکسر زای معجمه بر خود لازم گیرنده. افغ.

مُلْتَسِقْ بضم اول و فتح ثالث و کسر سین مهمله ع. بر چسپنده. افر.

مُلْتَصّ بضم اول و فتح ثالث و تشدید صاد مهمله ع. بر چسپنده. افر.

مُلْتَصِبْ بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد ع. راه تنگ. افر.

مُلْتَصِقْ بضم اول و کسر صاد ع. بر چسپیده. افر.

مُلْتَطّ بضم اول و کسر ثالث و فتح ثالث و تشدید طای مهمله ع. آلوده بجنت و زن پوشیده شونده و پوشنده چیزی را. افر.

مُلْتَطِعْ بضم اول و فتح ثالث و کسر طا و سکون عین مهمله ع. لیسنده و خورندهٔ همه آب خنور. افر.

مُلْتَطِمْ بضم اول و فتح ثالث و کسر طا ع. موج برهم زننده. افر.

مُلْتَظِيْ بضم اول و فتح ثالث و کسر ظای معجمه ع. آتش فروزان و زبانه زن. افر.

مُلْتَعِجْ بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله ع. تفته و بی آرام از اندوه و غم. افر.

مُلْتَفّ بضم اول و کسر ثالث ع. گیاه درهم پیچیده و افزون شده. افر.

مُلْتَفِتْ بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. برگشته بسوی کسی یا چیزی نگرنده و بفتح فا باز پس نگریسته شده. غ لـ.

مُلْتَقَا بضم اول و فتح ثالث و قاف قرشت بالف کشیده. ع. جای دیدار کردن. افر.

مُلْتَقِصْ بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و سکون صاد مهمله ع. پی برنده و تتبع کننده دقائق امور و باریک آنرا. افر.

مُلْتَقِطْ بضم اول و فتح ثالث و رابع و سکون طا مهمله ع. برچیده شده در فو گرده شده و برداشته شده و بکسر قاف برچیننده و رفو کننده. افر.

مُلتَمَع بضم اول و فتح ثالث و رابع و کرکون عین مهمله ع. گونه برگردیده - افر-

مُلتَقِم بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع فروخورنده لقمه - افر-

مُلتَقیٰ بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. جای بهم رسیدن دو چیز و جای وصل و بکسر قاف دیدار کننده و همدیگر را دیدار کننده - افر-

مُلتَک بضم اول و فتح ثالث ع. مست خوش از مستی دانبوهی کننده و شکر زهم پیوسته و درنگ کننده در محبت - افر-

مُلتَمِس بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. جوینده چیزی - افر-

مُلتَمِع بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون عین مهمله ع. درخشنده و روشن و ربانیده - افر-

مُلتَمیٰ بضم اول و فتح ثالث مقصورا ع. گونه برگردیده - افر.

مُلتَمِع بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. برای خود گزیننده چیزی که در کاسه بود - افر-

مُل تُنُک بالضم و ضم فوقانی و سکون کاف ت. کسی که حوصله شراب خوردن نداشته باشد و نخورد و بعضی مُل تُنک بوزن گلرنگ نوشته و صاحب برهان بروزن خرسنگ نیز آورده - ب

مُلتَوِث بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون ثای مثلثه ع. درآمیزنده و آمیخته شونده و سستی در رنگ نماینده - افر-

مُلتَوِح بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون حای مهمله ع. تشنه شونده - افر-

مُلتَوِخ بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون خای معجمه ع. آمیخته شونده و سرشته و خمیر شده - افر-

مُلتَوِط بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون طای حطی ع. بپسر خواننده کسی را - افر-

مُلتَوِم بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ع. نکوهیده شونده و نکوهش پذیرنده - افر-

مُلتَوی بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ع. پیچیده و در پیچ در پیچ گشونده و لوئی از حرکت نبض که بچون ریسمان پیچیده محسوس شود - غ افر-

مُلتَهِب بضم اول و فتح ثالث و کسر ها ع. شعله زن و آتش زبانه کشنده و فروزان - افر-

مُلتَهِث بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و سکون ثای مثلثه ع. زبان بیرون اندازنده از تشنگی و تعب و ماندگی - افر-

مُلتَهِف بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و سکون فا ع. آتش زبانه زن - افر-

مُلتَهَم بضم اول و فتح ثالث و فتح ها ع رنگ برگردیده. و بکسر ها همه شیرپستان بکننده - افر-

مُلتَیِط بضم اول و فتح ثالث و کسر تحتانی و سکون طای مهمله ع. بپسر خواننده کسی را - افر-

مُلتَیِق بضم اول و فتح ثالث و کسر تحتانی ع. دوستی راست و خالص کننده با کسی چندانکه بجبید اورا - افر-

مُلتَأَم بضم اول و فتح ثالث و فتح همزه ع. زخمی که به شده هر دو لب آن بهمدیگر پیوسته شده باشد و بکسر همزه التیام و پیوستگی دهنده - غ-

مَلث بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. اول تاریکی شب - و بحرک - و بمعنی چرب زبانی بسخن دل خوش کردن کسی را از کاری باز داشتن و وعده زبان دادن بی نیت وفا و رزم زدن و سست رفتن - و بکسر اول آنکه از جماع سیر نشود - افر-

مُلثِث بضم اول و کسر ثالث و سکون ثای ثانی ع. ستیهنده و جای گیرنده و مقیم باشنده بجای و باران پیوسته بارنده - افر-

مِلثَم کمنبر ع. سُم که بشکند سنگ را و مَلثَم کمعظم بوسیده شده - افر غ-

مَلثوم بفتح اول و ضم ثالث ع. سپل شتر که بر سنگ آید و خون آلوده شود - افر غ-

مَلج بالفتح و جیم در آخر ع. بلبها گرفتن کودک پستان مادر را - و بفتحتین خاییدن خسته مقل را و بالضم خسته مقل - و بضمتین بزغالگان شیرخواره - افر-

مَلجَأ بالفتح بمعنی جای پناه ماخوذ از لجا که بمعنی پناه گرفتن است غ. -

مِلجاب بالکسر ع. تیر باپر که هنوز نه نهاده باشد - افر-

مِلجاذ بالکسر و ذال معجمه در آخر ع. ستور که بلب گیاه خورد - افر-

مَلجای نوح کنایه از کوه جودی است که کشتی نوح علیه السلام در انجا فرود آمد - رکافر-

مِلچَخ بکسر اول و فتح جیم فارسی و سکون خای معجمه ف. سنگ فلاخن را گویند - ن رکافر-

مَلچگا بروزن کربلا ف. بمعنی قصد و اراده باشد - رکافر-

مَلح بالفتح و حای حطی ع. غیبت کردن و سخت جنبانیدن مرغ بال را و پاکیزه کردن گوسپند را از موی جهت بریان کردن و شیر دادن بچه را و نمک کردن دیگ و ماهی را باندازه و شیر خورانیدن و بالکسر نمک - و قد یذکر - و یقال مِلحه علی رکبته یعنی او بیوفاست یا فربه یا تند خشم و آب شور - مِلحة بالتا و مِلاح ککتاب و اَملاح و مِلح کعنب جمع - و سپید و شیرخوارگی و دانائی و دانا و نمکینی و فربهی و حق و واجب و خوبی و حرمت و سوگند و عهد. - و بفتحتین آماس پاشنه اسپ و سپید سیاهی آمیز - افر-

مَلحاء بالفتح ع. درخت برگ ریخته و گوشت پشت از دوش تا سرین و کشگران - افر-

مِلحاح بالکسر ع. پالان که ستور را پشت ریش گرداند و اسیائی پیوسته آرد کننده و مرد بسیار ستیهنده - افر-

مِلحاف بالکسر ع. ناقه که شتران از ان پیشی گرفتن و سبقت بردن نتوانند - افر-

مِلحان بالکسر و بفتح ع. ماه جمادی الثانی

ما

و کانون ثانی که ماهی ست رومی از ماههای زمستان - افر.
مِلْعَب کمنبر ع. مرد بسیار دشنام دهنده
پلید زبان وانچه بدان چیز برا بجز ند و خراشند - افر.
مَلْحَمَة بفتح اول و ثالث ع. لجهٔ دریا - و بالکسر
حرمت و سوگند و ذمه - و بالضم ترس و مهابت
و برکت و سخن و خوش و نمکین - مُلَحْ کصرد و بحریک
جمع - و سپیدی سیاهی آمیز و سخت کبودی و سبز رنگی - افر.
مَلْجَ بفتح اول و ثالث و سکون جیم ع. پناه جائی - افر.
مُلْحِد بضم اول و کسر ثالث و سکون دال ابجد
ع. از راه حق برگردنده و فاسق و بیدین - و مُلْحَد
کمکرم شگاف در گور - افرغ.
مِلْحَس بسین مهمله کمنبر ع. نیک آزمنده
مرد که بگیرد هرچه یابد و پیش آید او را و دلیر بیباک - و
مَلْحَس کمقعد لیسیدن بزبان - افر.
مَلْحَص بفتح اول و ثالث و سکون صاد مهمله
ع. پناه جای - افر.
مِلْحَف کمنبر ع. چادر - مِلْحَفَة کمکنسة مثله
و مُلْحِف کمحسن ستیهنده - افر.
مُلْحَق بضم اول و فتح ثالث ع. خوانده و
چسپانیده - و بکسر حا در رسنده و در رساننده و
در یابنده وانچه بآخر چیزے پیوسته شود - غ افر.
مُلَحْلَح بضم اول و فتح هر دو لام و سکون
هر دو حا ع. بمعنی قهر - افر.
مُلْحِم کمحسن ع. گوشت خوراننده باز را
و مُلْحَم کمکرم مرد گوشت خورده یا از گوشت صید خورش یافته
و نوعی از جامه و بافتهٔ ابریشمی و در برهان باین معنی
بفتح اول آورده - افر سا.
مَلْحَمَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. فتنه
و شورش و حرب بزرگ - افر.
مَلْحُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. موضعی
است و راه پاسپر کرده و بدراز ابریده و چوب برکنده
پوست - افر.
مَلْحُود بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله ع.
در لحد کرده شده و شگاف در عرض گور و گور با لحد - افر.
مَلْحُوس بفتح اول و ضم ثالث و سین مهمله ع.
کم گوشت - افر.
مَلْحُوظ بفتح اول و ضم ثالث و ظای معجمه ع.
بدنبالهٔ چشم نگریسته شده - افرغ.
مَلْحِی کمرمی ع. نکوهیده و ملامت کرده - افر.
مَلْخ بالفتح و خای معجمه در آخر ع. رفتار سخت
و سخت رفتن و آمد و رفت و تردد نمودن در باطن
و بسیاری کردن در ان و بدست و بدندان کشیدن
چیزی و دوتا شدن و شکسته گردیدن و گائیدن
و تغیر مزه برگشته شدن طعام و بازی کردن
و کمیز خود خوردن تکه و باز ماندن گشن از گشنی
مُلُوخ بضمتین و مَلَاخَة کرامة مثله - افر.
مَلَخ بفتحتین ف. ترجمهٔ جراد - افر.
مَلَخ آبی ف. نوعی از ماهی کوچک
باشد که آنرا بعربی اربیان گویند - ره.
مُلَخَّب کمعظم غ. طپانچه خورده و سختی دیده
در جنگ و پیکار - افر.
مَلَخ پیاده ف. مَلَخ جهنده را گویند
و آن ملخ تیز پر دار است و بعضے گویند ملخی است که
هنوز پر نیاورده است - ره فر.
مَلَخْچ بفتح اول و ثانی و سکون خا و جیم فارسی
ف. گیاهی است که چون حیوانات بخورند مست
شوند - ن.
مَلَخ زدن کشت را و امثال آنرا
کنایه از خوردن و تباه کردن آنرا - میر خسرو ع
فراقت گشت خسرو را که ترسیدی ز روز بد
ملخ زد کشت دهقان را که همش بودے از ژاله
مُلَخَّص بصاد مهمله کمعظم ع. بیان کرده
شده و پیدا و روشن کرده شده - افر.
مَلْخُوذَن بفتح اول و ضم ثالث ف. جنبیدن
مِلْخَی بالکسر مقصوراً ع. داروه دان که بدان
داروه در بینی ریزند یا نوعے از پوست ستور دریائی
که بدان داروه در بینی ریزند - افر.
مَلْد بالفتح و دال مهمله ع. نرم و نازک
از مردم و شاخ درخت و بمعنی غول و کشیدن - و
بفتحتین جنبیدن و شادمانی نمودن و جوانی و نازکی
و درخشیدگی روی - افر.
مَلْدَاء بالفتح ع. دختر نرم و نازک - افر.
مِلْدَام بالکسر ع. سنگ که بدان خستهٔ
خرما کوبند جهت علف ستور - افر.
مِلْدَس بسین مهمله کمنبر ع. سنگ سخت
که بوی خستهٔ خرما کوبند و دانهٔ زرد آلو و جز ان شکنند
و سخت وطی از مردم و شتر - و مُلَدَّس کمعظم موزهٔ
پاره زده - افر.
مِلْدَغ بغین معجمه کمنبر ع. طعنه زننده
مردم را - افر.
مِلْدَم کمنبر ع. سنگ که بدان خستهٔ
خرما کوبند جهت علف ستور - و اُمّ مِلْدَم کنیت
تب - افر.
مَلْدُود بفتح اول و ضم ثالث بهر دو دال مهمله
ع. دارو در دهن ریخته شده - افر.
مَلْدُوغ بفتح اول و ضم ثالث و غین معجمه ع
مار گزیده و نیش خوردهٔ عقرب - افر.
مَلْذ بالفتح و ذال معجمه در آخر ع. دروغ گفتن
و نیزه زدن و مسح کردن به دست و سخت خفته دیدن
ستور و تیز دویدن آن - و بفتحتین آمیزش تاریکی
مَلَذَان بالتحریک ع. آنکه نصیحت پیدا کند
و بدی پنهان دارد - مَلَذَانِی و مَلَاذَانِی مثله - افر.
مِلْذَم کمنبر ع. لازم گیرنده جای را - افر.
مَلِز بزای معجمه ککتف ع. مرد سخت لی -
و بالفتح برزدن و درنگ کردن و پس ماندن -
و مِلَزّ بکسر اول و فتح ثانی و تشدید دال مرد
سخت خصومت گر - افر.
مِلْزَاب کمحراب ع. مرد سخت بخیل - افر.
مِلْزَام بالکسر ع. دو چوب که میان آن با هن

بندند و آن نوعی از دست افزار سوزنگر و صیقلگر است - افر -

مُلَزَّز بهر دو زای معجمه کمعظم ع. گرد اندام استوار خلقت و سخت پی - افر -

مُلَزَّق کمعظم ع. چیزی نااستوار - افر -

مِلْزَم کمنبر ع. یعنی مِلْزام که گذشت - افر -

مَلْزُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. لازم گردیده و پیوسته - افر -

مَلْزُون بفتح اول و ضم ثالث ع. آنجو که مردم بسیار بران انبوهی نمایند و گرد آیند - افر -

مَلْس بالفتح و سین مهمله ع. راندن سخت و آمیختن و درهم شدن تاریکی و نرم و تابان شدن و خایهٔ خجقار بیرون کشیدن بارگهای آن - افر -

مَلْسَاء بالفتح ع. نرم و تابان - مؤنث أَمْلَس است و می آسان در خوردن و شیر ترش که در شیر خالص آمیزند تا فرک شود - افر -

مِلْسَد بدال مهمله کمنبر ع. شتر کره بسیار کننده شیر مادر را - افر -

مُلَسَّحَة کمحدثه ع. گروه مقیم بجایی - افر -

مُلَسَّق کمعظم ع. بسر خوانده - افر -

مُل سُکُنْتَك بالضم بهر دو کاف فارسی ف. یعنی شراب بسیار بسیار - لئ -

مُلَسْلَس کمسرهد ع. درهم پیوسته و جامهٔ نگارین و مخطط - افر -

مِلْسَن کمنبر ع. سنگ که بر دهانه سوراخ کفتار نهند جهت صید - و مُلَسَّن کمعظم آنچه سر شراک شبیه زبان ساخته باشند و نعل باریک لطیف آنچون زبان - مُلَسَّنَة بالتا مثله - افر -

مَلْسُوع بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله ع. گزیدهٔ مار و عقرب - افر -

مَلْسُون بفتح اول و ضم ثالث ع. دروغگوی و زبان بریده - افر -

مَلْسَی محرکةً مقصورًا ع. شتر ماده که تیز گذرد و چیزی بوی نچسپد از سرعت وی - افر -

مَلْش بالفتح و شین معجمه ع. بدست باز کاویدن گویا چیزی میجوید کسی - افر -

مَلَص بفتحتین و صاد مهمله در آخر ع. لغزیدن از دست و افتادن - و مَلِص گلتنف رسن دلو که تابان و لغزان باشد - افر -

مِلْصَاب بالکسر ع. شمشیر که اکثر در نیام درچسپان و استوار گردد - افر -

مَلْصَة کفرحه ع. ماهی است سطبر درشت پوست - و مُلَصَّة بفتح اول و ثانی و تشدید صاد مفتوح - زمین در دناک - افر -

مُلْصِق بضم اول و کسر ثالث ع. در چسپنده و بفتح ثالث چسپیده شده - و مُلَصَّق کمعظم پسر خوانده - غ افر -

مُلَصَّقَة کمکرمه ع. زن تنگ و بر چسپیده کس - افر -

مَلْصُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. بر چسپیده شده - افر -

مَلْط بالفتح و طای مهمله در آخر ع. بگل طلا کردن دیوار را و موی ستردن و بچهٔ ناتمام افگندن و بالکسر مرد سخت خبیث و بد که هرچه نزد وی گذارند بدزدد و حلال شمارد و مرد که نسب وی معلوم نباشد - أَمْلَاط و مُلُوط جمع - و بفتحتین بموی گردیدن اندام کسی و سبک ریش گردیدن او - افر -

مِلْطَاء بالکسر والمد و بالقصر ع. سر شکستگی که تا پوست تنگ رسد - مِلْطَاة بالتا مثله یا پوست تنگ میان گوشت و استخوان سر - افر -

مِلْطَاس بالکسر و سین مهمله ع. میتین سطبر و بزرگ که بدان سنگ شکنند و سنگ که بدان خستهٔ خرما کوبند - مَلَاطِس جمع - افر -

مِلْطَاط بالکسر ع. دستاس و آسیای دیگ افزارسای و کرانهٔ رود باره و کرانهٔ دریا و ساحل آن و کرانهٔ سر کوه بلند بر آمده و جانب آن و راه پیدا یا سپرده و چوبهٔ نان پز و مالهٔ گلکاران و شکستگی سر تا پوست تنگ سر رسیده یا شکستگی که تا دماغ رسد ملطاة و مِلْطَاء و مِلْطَی بکسرها مثله و تهندی دراز میانهٔ سر شتر که بکرانه چیزی ماند و گرانه سر یا همه سر یا پوست آن یا هر پاره از سر - افر -

مِلْطَس بسین مهمله کمنبر ع. بمعنی مِلْطَاس که گذشت - افر -

مِلْطَم کمنبر ع. ادیم که در زیر جامه دان گسترند تا گرد آلوده نگردد - و مَلْطَم کمقعد رخسار و هما مَلْطَمَان - افر -

مِلْطَی بالکسر ع. شکستگی سر که تا پوست تنگ سر رسد - افر -

مَلَطْیَه بالتحریک ع. نام شهری است در روم که در ابتدای اسلام مسکن کفار بود و آنچه در بعض نسخ گلستان مَلَطْیَه که بر وزن قصیده نوشته است غلط است - فح -

مِلْظَاظ بالکسر بهر دو ظای معجمه ع. سخت ستیهنده - افر -

مُلَظَّة بضم اول و کسر ثانی و فتح ظای مشدد ع. نامه - افر -

مَلْع بالفتح و عین مهمله در آخر ع. از گردن کشیدن پوست گوسفند را و تیز و سبک رفتن - (وَهُمْ عَلَيْهِ مَلْعٌ وَاحِدٌ) یعنی ایشان بروی گرد آمدند بدشمنی - افر -

مَلْعَب کمقعد ع. بازیگاه - افر -

مِلْعَبَة بکسر اول و فتح ثالث و بای موحده ع نوعی از جامهٔ بی آستین که کودکان بدان بازی کنند - مُلْعَبَة کمحسنة مثله - افر -

مَلْعَط بفتح اول و ثالث و سکون طای مهمله ع چراگاه که گیاهش ستور لیسیده باشد یا چراگاه نزدیک که گرداگرد سراها باشد - افر -

مُلَعَّطَة بضم اول و فتح ثالث و فتح ظای معجمه ع. دختر فربه دراز تندار - افر -

مَلعَقَة کمکنسة ع. کفچه و آنچه بوی لیسند مَلاعِق جمع - افر-

مُلعَن کمعظم ع. آنکه هر کس براند آنرا - افر-

مَلعَم ف. بروزن و معنی مرهم باشد و بعضی گویند مَلعَم کهنه و پیه الیست که مرهم را دران مالند و بر زخم نهند و روغن مالیدن بر اعضا را نیز گویند و بفتح میم و دال و با غین نقطه دار هم بنظر آمده است - رکا فر-

مَلعَنَة کمقعدة ع. راه کوفته و پلیدی و حادث - مَلاعِن جمع - و منزل مردم و سبب لعنت - افر-

مَلعُوب بفتح اول و ضم ثالث ع. دمدن بالعاب - افر-

مَلعُون بفتح اول و ضم ثالث ع. رانده و دور کرده از نیکی و رحمت - مَلاعِین جمع - افر-

مِلغ بالکسر و غین معجمه در آخر ع. احمق فرومایه فحش گو - اَملاغ جمع - افر-

مَلغَز بزای معجمه کمحسن ع چیستان گو و سخن سربسته آورنده - افر-

مَلغَفَة بفتح اول و ثالث و فا ع. گروه دزدان بی ننگ و بی شرم و بی حمیت - افر-

مُلغَوَش بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فتح واو بسین مهمله زده ع. جو خام - افر-

مُلفَج بجیم کمکرم ع. مفلس بی چیز - افر-

مُلَفَّف بهر دو فا کمعظم ع. نور دیده شده و نیک در پیچیده شده و مشک خیر - افر-

مُلَفَّق کمعظم ع. سخن دروغ آراسته و مزخرف - افر-

مَلفُوظ بفتح اول و ضم ثالث و ظای معجمه در آخر ع. انداخته و گفته شده - افر-

مَلفُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. در نوردیده و پیچیده و فراهم آورده - افر-

مَلَق بالفتح و قاف قرشت ع. لیصار دن و گداییدن و شستن جامه و مکیدن شیر و سخت دویدن و بسیار سیر نمودن و بفتحتین زمین هموار و سبزه نرم و نازک و زود درونده و بر آمدن خاتم از انگشت و چاپلوسی و دوستی و نرمی بسیار کردن و بزبان بخشیدن نه بدل و مَلِق کتف سست و اسب که بر رفتار وی اعتماد نتوان کرد و اسب تیزدونده مَلِقَة مؤنث و مرد بزبان بخشنده نه بدل - افر-

مِلقَاط بالکسر و طای مهمله ع. خامه و منقاس و آن چیزی است از آهن که بدان موی برکنند بهندی موچنا و نیز مِلقَاط تننده - افر-

مِلقَاع بالکسر و عین مهمله ع. زن فحش گو بدزبان - افر-

مُلَقَّب کمعظم ع. لقب نهاده شده - افر-

مُلقِح بحای مهمله کمحسن ع. گشن - مَلاقِح بالفتح جمع و مُلَقَّح کمعظم مرد آزموده کار - افر-

مُلقَحَة بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. ماده باردار - مَلاقِح جمع - افر-

مِلقَط بطای مهمله کمنبر ع. آنچه بدان چیز برابر گیرند - افر-

مُلقَطَان بالفتح ع. بمعنی گول مُلقَطَانَة بالتا مؤنث - افر-

مِلقَعَة کمکنسة ع. زن پلید زبان - افر-

مُلَقلَق بهر دو قاف کمسرهد ع. چشم تیز نگاه سبک حرکت - افر-

مُلَقَّن بضم اول و فتح ثالث ع. تلقین کرده شده و بکسر قاف تلقین کننده - ع-

مَلقُوّ بفتح اول و ضم ثالث و تشدید واو ع. بقوه زده - افر-

مَلقُوحَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح حای مهمله ع. مادر با جنین و آب منی در پشت نر - مَلاقِیح جمع - افر-

مَلقُوط بفتح اول و ضم ثالث و طای مهمله ع از زمین برگرفته و بچه نوزاده بر زمین افکنده - افر-

مُلَقّی کمعظم ع. مرد بسیار در افتاده در نیکی و بدی و شعبه سر زهدان - مَلقَاة مثله مَلاقِی جمع - و جای بر ماده کوهی از کوه و مُلقِی کمکرم مرد بسیار خیر و بسیار شر مُلَقّی کمعظم مثله - افر-

مِلک بالکسر مثلثه ع. آنچه در قبضه تصرف باشد - و مَلاک بالفتح آبخور و چراگاه و شتر یا چاه که بکنند و بگذارند. درو ادی و بمعنی بندگی - و نیز مَلک مثلثه بزنی آوردن و ملک خود گردانیدن و فرا گرفتن چیز را باختیار خود - و راه راست و چیزی که از جامه پوشی حاصل شود و گاهی مجازاً بمعنی جامه آید - و بالفتح باز داشتن ولی زن را از نکاح و خمیر سخت و نیکو کردن - و بالضم پادشاهی و یونث - و بزرگی و فرو آب اندک و دانه جلبان که گیاهی است - و بفتحتین فرشته و آنچه قائم شود باو کاری - مَلائِک و مَلائِکه جمع - و درین بیت شیخ شیراز جمع بمعنی مفرد استعمال یافته ؎ مگر ملائکه بر آسمان و گر نه بشر ؛ بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود ؛ و مَلِک ککتف پادشاه مُلُوک و اَملاک جمع و در شرح اصطلاحات صوفیه مُلک بالضم از عالم شهادت عبارت است چنانچه ملکوت عالم غیب و جبروت عالم انوار قاهره ولاهوت عالم ذات حق و بعضی نوشته که مَلِک بفتح میم و کسر لام بزمان قدیم امیر را نیز می گفتند - افر غ ب-

مُلک باول مضموم و ثانی زده ف. نوعی از غله باشد بزرگتر از ماش که حیوانات را فربه کند و بگاو دهند و بعربی جلبان گویند شیخ عطار گفته ؎ مُلک مطلب گر نخوردی مغز خر ؛ مُلک گاوان را دهند ای بیخبر ؛ هم او گفته ؎ بهشتی مُلک پر کردن شکم را ؛ جوی انگاشتن مُلک و حشم را ؛ حکیم سنائی گفته ؎ نفتها جمله زین غذا بردند ؛ هر چه باقی شد این خران خوردند ؛ گر بدانستی این نظام الملک ؛ می ندادی بوقف بگین مُلک ؛ و با اول مکسور سپیدی باشد که بر روی ناخن پیدا شود بعضی گویند نقطهای سپید که بر ناخن افتد

شاعر گفته ؎ ملک از ناخن جدا خواهی کرد « درد دست کنداى خواجه خطا خواهى کرد » ن رفر۔

مَلکا بروزن ترسا ۔ ف۔ یکی از علمای ترسایان بوده۔ خاقانی گفته ؎ مرا اسقف محقق تر شناسد « زیعقوب و زنسطور و زملکا » ن رفر۔

مُلَکَا کامرا ع۔ جمع مَلیک کامیر بمعنی پادشاه و خداوند۔ افر۔

مَلکات رَدّیه هشتگانه ۔ف۔ حسد و بغض و بخل۔ و حرص و کذب و غضب و کبر و بے حیائی۔ غ۔

مَلکات فاضِلَه ع۔ خصلتهای خوب۔ غ

مَلکات فاضِلَه چهارگانه ۔ف۔ سخاوت و شجاعت و عفت و عدالت۔ غ۔

مِلکِ ارشی بفتح همزه و رای قرشت بروزن سلک حبشی کنایه از ملک ایران زمین است۔ ره۔

مُلک افروز و مُلک سِتار و مُلک سِتان و مُلک فشان ۔ف۔ میر معزی ؎ ز ملک و دین همی نازند شاهان بلند اختر « که آمد شاه مُلک افروز معان قوام الدین » وله ؎ رای ملک افروز تو درماندگان را کارساز « دولت فیروز تو بیچارگان را دستگیر » خواجهٔ جمال الدین سلمان ؎ خدایگان سلاطین بحر و بر دل شاه « ملک نهاد و ممالک پناه و ملک فشان » اوحد الدین انوری ؎ ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری « باتو ندهد فایده یک ملک ستاندن »۔ ب۔

مَلِکُ الکَلام بفتح اول و کسر ثانی ع۔ لقب شخصے که ملک قمی نام داشت از مصاحبان ابراهیم عادلشاه ممدوح ظهوری۔ غ۔

مَلکان بالفتح ۔ف۔ نام پدر خضر علیه السلام بوده است و او از احفاد سام بن نوح است و الیاس از اعمام اوست۔ ن سرا۔

مَلکانیه بالفتح و قومی است از نصاری که مریم علیها السلام را خدائی منسوب می کنند۔ فر۔

مَلکُ آوازه بفتح اول و ثانی ۔ف۔ بمعنی بلند آوازه باشد که مرد مشهور و معروف است۔ ره۔

مَلکبَة کمقعدة ع۔ شتر بادهٔ پر گوشت افر

مَلک بدا نام شخصے است۔ غ۔

مَلَکه بفتحات ثلثه ع۔ قوت حصول شئ در ذهن و قدرت کردن کارے که متمکن گردد طبیعت کسی و بفتح اول و کسر ثانی زن پادشاه۔ غ افر۔

مِلکَد بدال مهمله کمنبر ع۔ بمعنے کوبه۔ افر۔

مَلک سیرت و مَلک نهاد ۔ف۔ کنایه از مردم معصوم و عفیف۔ ب۔

مَلک شاه ۔ف۔ نام پادشاهی عظیم الشان از سلجوقیان که نظام نام وزیرے داشت که بسیار سخی و کریم الطبع بوده۔ غ۔

مَلکعان بفتح اول و ثالث و عین مهمله بالف کشیده بنون زده ع۔ ناکس بندهٔ نفس۔ مَلکعانة مؤنث۔ افر۔

مَلک عنبر پادشاه عنبریان که قومی بودند از عرب که در بعضے از بلاد دکن تسلط داشتند۔ غ۔

مَلک قمی ملک الشعرای پای تخت سلطان ابراهیم عادلشاه تخت نشین بیجاپور او دختر خود را بظهوری داده بود۔ غ۔

مُلک فربه کردن ۔ف۔ کنایه از زیاد کردن و قوت دادن ملک۔ ره ض۔

مُلکُک و مُلکُل بالضم ۔ف۔ نوعی از بید۔ فر۔

مُلَکَّمَة کمعظمة ع۔ کلیچه بدست باز کرده۔ افر۔

مَلک نیمروز ۔ف۔ رستم چراکه او پادشاه سیستان بود ملک سیستان را نام نیمروز است و نیز کنایه از آدم علیه السلام است باعتبار اینکه تا نصف روز در بهشت بوده و کنایه از حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله نیز هست باین اعتبار که تا نیمروز بهشتی را به بهشت و دوزخی را بدوزخ میفرستند و نیز باین اعتبار که بار اول از سلاطین پادشاه سیستان بود که بآن حضرت ایمان آورد و سیستان را نیمروز باین اعتبار گویند که چون سلیمان علیه السلام بآنجا رسید زمین آنرا زیر آب دید دیوان را فرمود خاک بریزید در نیمروز پرخاکش کردند و وجوهات دیگر هم دارد۔ رغ ه فر۔

مَلَکُوت بفتحتین ع۔ پادشاهی و پروردگاری و تصرف و عالم فرشتگان و باصطلاح صوفیان عالم معنی که عالم ارواح است و بعضی بمعنی عالم غیب نوشته و در بعضی از رسائل تصوف مسطور است که ملکوت مقام عبادت فرشتگان است یعنی طاعت و عبادت بی قصور و بی فتور حاصل شود چنانکه مقام عبادت ملائکه است۔ غ۔

مَلکوتا بکاف تازی بروزن محمود ابلغت ژند و پاژند بمعنی شهریار باشد۔ و آن پادشاهی است که از همه پادشاهان خود بزرگتر است۔ ره۔

ملک هفت زمین ۔ف۔ پادشاه هفت کشور۔ ض ک۔

مَلَکی صِفات ع۔ فرشته خو۔ فر۔

مِلکِ یَمین بکسر میم ع۔ در اصطلاح فقه بمعنی کنیز و غلام چه یمین در لغت بمعنی غلبه است و غلام و کنیز از غلبهٔ اسلام می آیند حالا مجازاً کنیز و غلام زرخرید را گویند۔ غ ک۔

مَلَل بفتحتین ع۔ بستوه آمدن و بکسر اول و فتح ثانی جمع مِلّت که بمعنی دین و مذهب است و اطلاق مِلّت بر دین حق و باطل هر دو آمده چه نِحَل جمع نِحلَه است و بالکسر بمعنے مذهب سوای اسلام باشد۔ افر غ۔

مَلَم بفتحتین ع۔ مرد ناکس فرومایه۔ و مُلِمّ بضم اول و کسر ثانی و میم مشدد کودک نزدیک ببلوغ و سخت و استوار از هر چیزے و بکسر اول و فتح ثانی آنکه جمع کند قوم یا عشیره پراگنده خود را۔ افر

مَلْماز بروزن غمّاز . ف . رنگی و گونه باشد که رنگرزان جامه بدان زرد کنند و آنرا مَلمیز بروزن مهمیز نیز گویند - ر۔

مِلْماس بالکسر و سین مهمله در آخر در ابیات لحقة نصاب بمعنی قلم آورده و در دیگر کتب یافته نشد ۔غ۔

مُلِمَّة بضم اول و کسر ثانی و فتح ثالث مشدد ع . سختی و بلا مُلِمّات جمع - افر۔

مُلَمَّج بجیم کمعظم ع . نیزهٔ نرم و لغزان - افر۔

مُلْمِع بعین مهمله کمحسن ع . گوسپند که دُب ازار تا آبستنی وی معلوم گردد - مُلْمِعَة بالتا مثله -

مُلَمَّع کمعظم روشن کرده شده و درخشان کرده شده و آنچه بورق طلا روشن کنند و بمعنی اسپ ابرش و چپار و در اصطلاح صنعتی که یک مصرع عربی و یک مصرع فارسی یا بیتی عربی به بیتی فارسی داشته باشد - افر غ

مُلْمِعَة کمحسنة ع . بمعنی مُلْمِع کمحسن که بگذشت - افر۔

مُلَمَّع کار . ف . معروف و نیز کنایه از مکار و منافق - ب -

مُلَمَّع کار شیطانی . ف . کنایه از مردی باشد که باطل را در لباس حق جلوه دهد - ر۔

مُلَمَّع گر . ف . آنکه از ورق طلا و نقره ملمع کند . ملا طغرا در توحید گوید ع ملمع گر خم باب رزان مرصع نمائی کدوی خزان × ب -

مَلْمَلَة بفتح اول و ثالث و رابع ع . شتابی کردن - افر۔

مُلْمام کمسرهد ع . گرد و درهم پیوسته افر

مُلَمْلَمَة بالضم ع . بمعنی فیل - و کَتیبَة مُلَمْلَمَة لشکر فراهم آمده درهم پیوسته - افر

مَلْمُوءَة بفتح اول و ضم و فتح همزه ع . دام و جایی که دران چیزی سازند - افر۔

مُلْمُول بضم اول و ثالث ع . سرمه کش و نره روباه و شتر و قلم آهنی که از آن بر تختهای دفتر نویسند - افر۔

مَلْمُوم بفتح اول و ضم ثالث ع . دیوانه و گرو فراهم آمده درهم پیوسته - افر۔

مَلْمُومَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح میم ع سنگ گرد و سخت و لشکر فراهم آمده و درهم پیوسته - افر

مِلِنْجِیدَن بکسر اول و ثانی و سکون نون و جیم تحتانی کشیده و دال مفتوح بنون زده ف بمعنی برکشیدن باشد و بمعنی آویختن هم بنظر آمده است - ر۔

مَلَنخُولیا . بفتح اول و ثانی و ضم خای معجمه ی بمعنی مالیخولیا باشد - فر۔

مَلُنْد بفتح اول و لام مضموم و سکون نون و دال مهمله . ف . صیغه نفی است و بمعنی لاف و گزاف هم وزن ازلند بالضم که بمعنی لاف و گزاف باشد - غ۔

مَلَنْگ باول و ثانی مفتوح و کاف عجمی . ف . بمعنی سر و پا برهنه . شاه داعی شیرازی گفته ع صفات نور تو رومی رخان بسته نقاب × صفات ظلمت تو زنگیان عور ملنگ × و بمعنی مست سرخوش نیز آمده و منع از لنگیدن نیز صحیح است . کاتبی در هر دو معنی گفته ع سنال کاتبی از سنگ لاخ داری فقر × لنگ دار بیابان بر این طریق و ملنگ × میار عذر که ره دور به رکبم لنگ است × که عذر لنگ نیاید ز رهروان ملنگ × ن س -

مَلْو بالفتح و واو ع . سخت سیر کردن و دویدن و نیز رفتن - افر۔

مِلْوَاح بالکسر و حای مهمله ع . مرغی که بدام بندند تا آنرا دیده دیگر مرغان بیایند . و بمعنی بلند بالا و لاغر اندام و زن چست و لاغر و مرد بزرگ تشنه و ستور زود تشنه شونده مِلْیاح بالیا مثله - افر غ۔

مَلَوَان بالتحریک ع . روز و شب واحدهما مَلا - افر۔

مُلَوَّب کمعظم ع . آهن پیچیده و مَلاب آلوده - افر۔

مَلْوَة مثلثة ع . روزگار و زمان دراز - افر

مُلَوَّث بثای مثلثه کمعظم ع . آلوده ع۔

مُلُوحَة بضمتین و فتح حای مهمله ع . شور گردیدن آب . مَلاحَة کَکَرامَة مثله - افر

مُلُوخِیا بضم اول و ثانی بواو رسیده و کسر خای نقطه دار و تحتانی بالف کشیده - بلغت گیلان نوعی از گل خبازی باشد و آنرا بشیرازی خطمی کوچک میگویند که بملوکیه مشهور است - ر۔

مِلْوَذَة بکسر اول و فتح ثالث و فتح ذال معجمه ع . پناه جای - افر۔

مُلَوَّز بزای معجمه کمعظم ع . خرمای بادام پر کرده و روی نیکو ملیح - افر۔

مَلُوس بسین مهمله کصبور ع . شتر نیکو روش بیشی گیرنده بهر راه که باشد - افر۔

مُلُوسَة بضمتین و فتح سین مهمله ع . تابانی و نرمی ضد خشونت - مَلاسَة مثله - افر

مُلَوَّص بصاد مهمله کمعظم ع . بمعنی فالوده - افر۔

مُلُوط بضمتین و طای مهمله ع . آمیخته نسب گردیدن - افر۔

مِلْوَظ بظای معجمه کمنبر ع . چوبی است که بدان زنند یا تازیانه است - افر۔

مَلْوُغَة بفتح اول و ضم ثانی و فتح غین معجمه ع . زن گول کمینه بد زبان - افر۔

مَلُوف کصبور ع . گیاه باران نشسته - افر

مُلُوك بضمتین ع . جمع مَلِك ککتف بمعنی پادشاه - افر۔

مَلُوکا بفتح اول و ضم ثانی و کاف بالف کشیده . ف . بمعنی مَسکا است که مجتهد و فقیه و صاحب مذهب ترسایان باشد - ر۔

مُلُوکانه بضمتین . ف . شاهانه - فر۔

مَلُول کصبور ع . بستوه آمده مذکر و مونث در وی یکسان است مَلُولَة بالتا مثله - نسبت آن

بافضای آدمی و با دیگر چیزها مثل نهال نیز آمده ـ نظیری گوید ؎ سفر گزین که نهال اول ار ملول شود ❊ زمین غربتش آخر به از وطن باشد ❊ افو ـ و غرامض سخن.

مُلَوَّلَب بضم اول و فتح هر دو لام و سکون واو ع. میل سرمه ـ افو ـ

مَلُولَة بفتح اول و ضم ثانی ع. بستوه آمده ـ افو ـ

مَلُوم کصبور ع. ملامت کرده شده ـ افوغ.

مُلَوَّن کمعظم ع. رنگ آمیزی کرده شده و رنگارنگ کرده شده ـ افوغ ـ

مَلُونِیَا بضم اول و کسر نون و تحتانے بالف کشیده ـ بلغت سریانی خیار و راز را گویند ـ رلا ـ

مَلَوِیْن بفتح اول و کسر ثالث ع. روز و شب ـ غ ـ

مُلَهَّد بضم اول و فتح ثانی و تشدید های مفتوح ع. بدست درخسته شده ـ افو ـ

مِلْهَز بزای معجمه کمنبر ع. مشت و رزیر بناگوش و گردن زننده ـ افو ـ

مُلَهَّق کمعظم ع. سفید کرده شده ـ افو ـ

مَلْهَم ف. بروزن و معنی مرهم است ـ رلا

مَلْهَم کمقعد ع. موضعی است نخل ناک. و **مِلْهَم** کمنبر مرد بسیار خوار ـ و کمحسن الهام کننده یعنی در دل افگننده از جنس خیر و آن حق تعالی است و کمکرم الهام کرده شده ـ افوغ ـ

مُلَهْوَج بضم اول و فتح فوقانی و سکون ها و جیم و فتح واو ع. بریانی خام ـ افو ـ

مَلْهُود بفتح اول و ضم ثالث ع. سوخته ـ افو

مَلْهُوز بفتح اول و ضم ثالث و زای معجمه ع. مرد استوار اندام آگنده گوشت و سیاه و سپید موی و داغ کرده بر تندی زیر بناگوش ـ افو ـ

مَلْهُوف بفتح اول و ضم ثالث ع. ستم دیده مضطر داد خواه و حسرت خورنده ـ (و ملهوف القلب) سوخته دل ـ افو ـ

مُلْهِی بضم اول و کسر ثالث ع. غافل کننده و در بازی آرنده ـ افو ـ

مَلِیْ کامیر ع. توانگر و مالدار یا مالدار نیکو معامله ـ مِلاء ککتاب و اَمْلِیاء و مُلاء جمع ـ افو

مِلْیَاع بالکسر و عین مهمله در آخر ع. ناقه زود دشته شونده یا ناقه که در گذر د از شتران سپس آن باز گردد بسوی آنها ـ افو ـ

مَلِیْبَار بروزن خریدار نام ولایتے بکنار دریاے عمان که زنان مردم آنجا هر یک ده شوهر و زیاده می کنند و فرزندی که بهم رسد بعد از یکسال همه یکجا شوند و هر یک چیزے بدست گیرد و آن طفل را به طلبد بجانب هر کدام که مرتبهٔ اول میل کند آن طفل او را باشد و تربیت و پرورش او بر ذمه او بود ـ میر خسرو ؎ به بی نیازی او کعبه چون خرابات است ❊ و ز آفرینش او مکه چون ملیبار است ❊ از بهار عجم ـ و در فرهنگ انجمن آراے ناصری نوشته که ملیبار ولایتی است از اقلیم اول و دوم بر ساحل بحر سنا. و درخت فلفل را معدن آنجا است و آن درخت بلند می شود و آب از زیر آن روان است ـ و فلفل مانند خوشه است و چون رسیده و خشک شود از وزیدن باد و در آب میریزد ❊ جمع کرده باطراف می برند و میفروشند و تجارتی نافع است و مردم اهالی آنجا را صاحب برهان گفته بی عصمت اند ـ

مُلَیَّث بثاے مثلثه کمعظم ع. فربه خوار و ذلیل ـ افو ـ

مَلِیْج بجیم کامیر ع. شیر خواره و مرد بزرگ قدر و دہے بسواد مصر ـ افو ـ

مَلِیْح بحای مهمله کامیر ع. آب نمکین و خوبصورت مِلاح ککتاب و اَمْلاح جمع ـ و (سَمَكٌ مَلِیْحٌ) ماهی نمک زده ـ (و قَلِیْبٌ مَلِیْحٌ) چاه شور آب ـ افو ـ

مَلِیْخ بخای معجمه کامیر ع. گشن دیر باردار کننده و تباه و سست و بیمزه از گوشت و جز آن الخ.

مَلِیْذ بزای معجمه کامیر ع. پناه جاے ـ فو ـ

مُلَیْسَاء کحمیراء ع. شیر ترش که در شیر خالص انداز ند تا بسته گردد و نیم روز و میان مغرب و نماز خفتن و ماه صفر و یا ماہی مابین آخر گرما و زمستان و اندکی از رخت طعام ـ افو ـ

مَلِیْط بطای مهمله کامیر ع. بچه بیموی انداخته و تیر بے پر ـ افو ـ

مَلِیْطَرْنَا بفتح اول و نون بالف کشیده ی یعنے مالیطرنا است که زاج سیاه و زاج کفشگران باشد ـ رلا

مَلِیْع بعین مهمله کامیر ع. زمین فراخ یا بیابان بی گیاه یا زمین دور دست هموار یا زمینے کوچه تنگ که کم از قامت مرد پست باشد. و آب در وی زود خشک شود و مضمحل گردد و این در بیابانهای هموار و سخت زمین باشد مُلُع ککتب جمع ـ و تیز رو از ناقه و اسپ ـ افو ـ

مَلِیْق کامیر ع. بچه افگنده ـ افو ـ

مَلِیْك کامیر ع. پادشاه و خداوند مُلَكاء جمع ـ و نام حق تعالی و مَلِیْكُ النَّحْلِ شاه زنبوران ـ افوغ ـ

مُلَیْكَة کجهینة ع. نامه و نام گروهی ـ افو ـ

مَلِیْل کامیر ع. کوماج و گوشت در خاکستر پخته و راه سپرده و روشن ـ و مُلَیْل کزبیر زاغ ـ افو ـ

مَلِیْلَة کسفینة ع. گرمی تب پوشیده در استخوان و شهری بمغرب ـ افو ـ

مُلِیْم کمقیم ع. سزاوار ملامت ـ و مَلِیْم کمسیح ـ نکوهیده ـ افو ـ

مُلَیِّن کمحدث ع. نرم گرداننده ـ و کمنتظم نرم گردانیده شده ـ افو ـ

مُلَیْوس بروزن افسوس نام جزیره ایست از جزائر یونان که طین مختوم از آن جزیره آورند والله اعلم ـ

مَلِیْه بهای هوز کامیر ع. بمعنی مَلِیْح که بالا گذشت ـ

مُلَیْبِس بهرسه یا کعصیفیر ع. شتر گَنده گوشت تجیار شم - افر -

مُمَاءَاة بالضم ع. باهم شرط کردن برصد - افر -

مُمَاأَرَة بالضم و فتح همزه و رای مهمله ع. دشمنی کردن و تباهی انداختن و فتنه انگیختن میان مردم و فخر کردن و برابری نمودن باکسی در کاری افر -

مَمَات بالفتح ع. مُردن و مرگ و مُمات مصدر میمی است در اصل مَموَتة بر وزن مفعل بود واو متحرک ما قبل آن حرف صحیح ساکن حرکت واو نقل کرده بما قبل دادند واو در اصل متحرک بود اکنون ما قبلش مفتوح گشت آن واو را بالف بدل کردند مُمات شد و بفارسی بالفظ یافتن مستعمل افر غ -

مُمَاتَکَة بالضم و فتح تای فوقانی و کاف ع. جرعه جرعه نوشیدن شراب را - افر -

مُمَاتَنَة بالضم و فتح تا و نون ع. درنگ و تاخیر نمودن در وام و وار دار کردن و بنهایت دور کردن و دور شدن - مُمَاتِن لغت است ازان - افر -

مُمَاثِل بالضم و کسر ثای مثلثه ع. بچیزی مانند شونده و برابر - غ فر -

مُمَاثَلَة بالضم و فتح ثا و لام ع. مانند شدن غ فر -

مُمَاجَدَة بالضم و فتح جیم و دال ابجد ع. بزرگی نبرد کردن باکسی - فر -

مُمَاجَرَة بالضم و فتح جیم و رای مهمله ع. افزون گرفتن در خرید و فروخت - افر -

مُمَاجِن کعلابط ع. شتر ماده دگشن بسیار بر جهد بروی و بار نگیرد - افر -

مُمَاحَجَة بالضم و حرف رابع حای مهمله مفتوح و فتح جیم ع. دیر داشتن وام را و تاخیر کردن افر -

مُمَاحِك بالضم و کسر حا و سکون کاف ع. ستیهنده و دیر خصومت کننده - افر -

مُمَاحَکَة بالضم و فتح حا و کاف ع. باهم ستیهیدن افر

مُمَاحَلَة بالضم و فتح حا و لام ع. زور را آزمودن باهم تا ظاهر شود که دام زور آورتر است و باهم دشمنی نمودن و باهم فریفتن و مکر کردن و فریفتن و بدسگالیدن و بفریب خواستن و جُستن کاری را و بپایان کاری نگریستن و خصومت کردن و دشمنی نمودن و هلاک کردن - افر -

مُمَادَّة بالضم و تشدید دال مفتوح ع. کشیدن و درنگ داشتن وام را - افر -

مُمَاذِق بالضم و کسر ذال معجمه ع. دوست بالطبع غیر خالص - افر -

مُمَارَاة بالضم و رای مهمله بالف کشیده ع. پیکار نمودن و جدال کردن و عداوت نمودن و بفتح میم گذشتها و ماجراها - افر غ -

مُمَارَّة بالضم و فتح رای مشدد ع. کاویدن و در پیچیدن بکسی برای افگندن او و گذشتن و رفتن باهم - افر -

مَمَارِث بفتح اول و کسر رای رابع و سکون تای مثلثه ع. جمع مِمْرَث کمنبر بمعنی مرد شکیبا بر دشمنی دشمنان و بُردبار - افر -

مُمَارَسَة بالضم و فتح را و سین مهملتین ع. مروسیدن و همیشگی ورزیدن و کوشیدن و تفحص کردن و تجربه نمودن و در کاری رنج نمودن و درمان کردن - افر غ -

مُمَارَطَة بالضم و فتح را و طای مهمله ع. باهم برکندن موی را و خراشیدن - افر -

مُمَارَنَة بالضم و فتح را و نون ع. آبستن نمودن ناقه بی آبستنی یا بسیار گشنی کرده شدن و آبستن نگردیدن - مُمَارِن بکسر را لغت است ازان - افر -

مُمَازَّة بالضم و فتح زای معجمه مشدد ع. دوری انداختن - افر -

مُمَازَجَة بالضم و فتح زا و جیم ع. باهم آمیزیدن و مخالطت کردن - افر -

مُمَازَحَة بالضم و فتح زا و حای مهمله ع. لاغ کردن باکسی - افر -

مُمَازَقَة بالضم و فتح زا و قاف ع. پیشی گرفتن در دویدن - افر -

مُمَاس بالضم و سین مهمله در آخر ف. لیتی و مغاک را گویند - ن فر -

مُمَاسّ بالضم و تشدید سین ع. جماع کننده افر

مُمَاسَّة بالضم و فتح سین مشدد ع. جماع کردن - افر -

مُمَاسَحَة بالضم و فتح سین و حای مهملتین ع. بهم نرمی نمودن در قول بفریب - افر -

مُمَاسِخ بالضم و کسر سین و سکون خای معجمه ع. مسخ کننده یا برگرداننده صورت اصل را بصورت زشت - افر -

مُمَاشَاة بالضم و شین معجمه بالف کشیده ع. باکسی رفتن و همراهی کردن - افر غ -

مُمَاشَقَة بالضم و فتح شین معجمه و قاف ع. همدیگر کشیدن و دشنام دادن یکدیگر را - و باهم بانگ و فریاد کردن - افر -

مُمَاصَعَة بالضم و فتح صاد و عین مهملتین ع. باهم کشش کردن و پیکار و خصومت کردن افر -

مُمَاطَلَة بالضم و فتح طا و لام ع. درنگ و مطل کردن در ادای وام و حق کسی - افر -

مُمَاظَّة بالضم و تشدید ظای معجمه مفتوح ع. بدی و منازعت کردن با یکدیگر و لازم گرفتن دشمن را - افر -

مُمَاعِك بالضم و کسر عین مهمله و سکون کاف ع. دیر دارنده وام را - افر -

مُمَاغَثَة بالضم و فتح غین معجمه و ثای مثلثه ع باهم سودن و خصومت کردن باهم - افر -

مُمَاقَسَة بالضم و فتح قاف و سین مهمله ع. یکدیگر را در آب فرو بردن و باکسی نبرد کردن بغواصی - افر -

مماکسة بالضم و فتح کاف و سین مهمله ع با کسی بچیزی بخیلی کردن و تشویش کردن در بیع و کم کردن در ثمن - افر-

ممالاة بالضم و فتح لام و همزه ع. یاریمندی نمودن برکارے - افر-

ممالثة بالضم و فتح لام و ثای مثلثه ع باهم بازی کردن و آشکار کردن خلاف ظاهر و مصالحت نمودن - افر-

ممالحة بالضم و فتح لام و حای مهمله ع همشیرگی و همسفرگی کردن و بر یکدیگر اعتماد نمودن - افر-

ممالخة بالضم و فتح لام و خای معجمه ع. بهم بازیدن و دوستی و نرمی کردن - افر-

ممالطة بالضم و فتح لام و طای مهمله ع. یک مصراع شعر گفتن و تمام کردن آن دیگرے - افر-

ممالغة بالضم و فتح لام و غین معجمه ع. لاغ کردن بسخن زشت - افر-

ممالک بفتح اول و کسر لام و سکون کاف ع. مقامهاے پادشاهی این جمع مملکت است - افر غ-

ممالیط بالفتح و کسر لام و سکون یا و طاے مهمله ع. جمع مُمْلِط کمحسن ناقه بچه بی موے افگنده - افر-

ممالیک بالفتح و کسر لام ع. جمع مملوک یعنے بنده و ملک کرده - افر-

ممانأة بالضم و نون بالف کشیده ع. پاداش دادن و لازم گرفتن و ضمان دادن و دراز کشیدن و انتظار کردن و مدارات نمودن و همدیگر نوبت سوار شدن بر راحله - افر-

ممانّة بالضم و تشدید نون مفتوح ع. تردد کردن در رواے حاجت - افر-

ممانح بالضم و کسر نون و سکون حای مهمله ع نخستر ماده که شیرش باقی باشد بعد سیری شدن شیر شتران و ناقه که بزمستان شیر دهد و باران پیوسته که منقطع نگردد - افر-

ممانحة بالضم و فتح نون و حای مهمله ع. پیوسته و بهم ریختن چشم اشک را - افر-

ممانعة بالضم و فتح نون و عین مهمله ع. بازداشتن از یکدیگر و کسی را از چیزے وا داشتن - افر-

ممَاوِیت بالفتح و کسر واو و سکون یاے تحتانی و تای فوقانی ع. جمع مُمیت کمقیم کہ بیاید - افر-

ممایرة بالضم و فتح تحتانی و راے مهمله ع. حکایت کردن کردار کسی را - افر-

ممایزة بالضم و فتح یا و زای معجمه ع. جدا ساختن و تمیز کردن ع-

ممتاد بالضم و تاے مثناة بالف کشیده و بدال مهمله زده ع. دهنده و خواهنده عطا - افر

ممتثل بضم اوّل و فتح و کسر ثای مثلثه ع. پیروی کننده طریقه کسے را و فرمانبرداری کننده - افر

ممتحش بضم اوّل و فتح ثالث و کسر حای حطی و سکون شین معجمه ع. سوخته شونده - افر-

ممتحض بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و سکون ضاد معجمه ع. شیر خالص خورنده - افر-

ممتحق بضم اوّل و فتح ثالث و کسر حای مهمله و سکون قاف ع. سوخته شونده و کاهنده - افر-

ممتحَن بضم اول و فتح ثالث و فتح حای حطی ع. آزموده شده و بکسر حا بمعنی آزماینده - افر غ

ممتخر بضم اوّل و فتح ثالث و کسر خای معجمه و سکون راے مهمله ع. برگزیننده از چیزے نیکو - و برآورنده مغز از استخوان و اسپ و شتر برابر باد ایستنده براے راحت گرفتن - افر-

ممتخط بضم اول و فتح ثالث و کسر خا و سکون طای مهمله ع. بینی افشاننده و از دست رباینده و بیرون کننده چیزے و شمشیر برکشنده - افر

ممتدّ بضم اوّل و فتح ثالث و تشدید دال ابجد ع. کشیده شده و دراز شده - غ افر-

ممتدح بضم اوّل و فتح ثالث و کسر دال و سکون حاے حطی ع. ستایش کننده - افر-

ممتدر بضم اوّل و فتح ثالث و کسر دال و سکون راے مهمله ع. کلوخ گیرنده - افر-

ممترش بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون شین معجمه ع. کشنده چیزی از کسے و رباینده - افر-

ممترط بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون طای مهمله ع. رباینده یا گرد آورنده - افر

ممتری بضم اول و فتح ثالث و کسر را ع. بشک شونده بچیزے - افر-

ممتزج بضم اول و فتح ثالث و کسر زای هوز و سکون جیم ع. آمیزنده و آمیخته شونده - افر غ-

ممتسل بضم اوّل و فتح ثالث و کسر سین مهمله ع. شمشیر از نیام برکشنده - افر-

ممتشط بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه و سکون طاے مهمله ع. شانه کننده - افر-

ممتشع بضم اوّل و فتح ثالث و کسر شین و سکون عین مهمله ع. همه شیر پستان دوشنده و شمشیر بزودی از نیام برکشنده - افر-

ممتشق بضم اول و فتح ثالث و کسر شین ع. برنده چیزی و همه شیر پستان دوشنده و شمشیر برکشنده - افر

ممتشن بضم اول و فتح ثالث و کسر شین ع. برنده و رباینده و شمشیر برکشنده - افر-

ممتصع بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد و سکون عین مهملتین ع. رونده در زمین - افر

ممتطل بضم اول و فتح ثالث و کسر طای مهمله ع. دیر دارنده وام را و گیاه در هم پیچنده - افر

ممتطی بضم اول و فتح ثالث و کسر طا ع. بارگی سازنده ستور را - افر-

ممتعط بضم اول و ثالث و کسر عین مهمله و

سکون ظای معجمه ع. خشمناک شونده و آنکه ستوه آید کار بسیه بر او - افر-

مُمْتَغِط بضم اول و فتح ثالث و کسر غین معجمه و سکون طای مهمله ع. شمشیر برکشنده و روز بلند. افر

مُمْتَقِلُ بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف قرشت ع. بار بار فرو رونده در آب - افر-

مُمْتَكِر بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف و سکون رای مهمله ع. رنگ کرده شده بگل سرخ - افر-

مُمْتَلّ بضم اول و کسر ثالث و تشدید لام ع. بکیش و شریعت درآینده و شتاب رونده و کواج کننده نان - افر-

مُمْتَلِج بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون جیم ع. مکنده شیر - افر

مُمْتَلِح العقل بضم اول و فتح ثالث مرد عقل برکشیده افر

مُمْتَلِذ بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون ذال معجمه ع. عطیه گیرنده از کسی - افر

مُمْتَلِط بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون طای مهمله ع. رباینده - افرغ-

مُمْتَلِع بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون عین مهمله ع. تیز رونده و از گردن برکشنده پوست گوسپند را و رباینده چیزی - افر-

مُمْتَلِي بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. پر و آگنده. افر

مُمْتَنِح بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و سکون حای حطی ع. دهش گیرنده - افر-

مُمْتَنِع بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و سکون عین مهمله ع. بازایستنده و قوی گرونده و شیر توانا غالب - افر-

مُمْتَهِك بضم اول و فتح ثالث و کسر های هوز و سکون کاف ع. جوان پر از جوانی - افر

مُمْتَهِن بضم اول و فتح ثالث و کسر ها و سکون نون ع. بکار خدمت دارنده و بخدمت واداشته شونده - و بفتح ها خوار کرده شده افرغ

مُمْتَثِل بضم اول و فتح ثالث و کسر ثای مثلثه

ع. قصاص گیرنده از کسی - افر-

مَمْثُون بالفتح و ضم ثای مثلثه ع. مرد بر مثانه زده و دردگین مثانه - افر-

مِمْجَار بالکسر و جیم بالف کشیده و برای مهمله زده ع. گوسپند خوی کرده کلان شدن بچه را در شکم - افر-

مُمَجَّد بدال مهمله کمعظم ع. بزرگ کرده شده - افر-

مُمْجِر بضم اول و کسر ثالث و سکون رای مهمله ع. زن که از گرانی بار شکم برخاستن نتواند. مُمْجِرَة بالتاء مثله - (و سَنَة مُمْجِرَة) سال که دران بچه در شکم کلان گردد افر

مُمَجَّط بطای مهمله کمعظم ع. مرد فروهشته اندام در درازی - افر-

مُمَجَّن کمعظم ع. راه دراز - افر-

مَمْجُنُون بفتح اول و ثالث و ضم نون ع. دولاب یا چرخ دلو بزرگ که بر آن آب کشند افر

مَمْجَنِين بفتح اول و ثالث و کسر نون ع. مثله

مِمْحَاة بالکسر و حای مهمله بالف کشیده ع. لته پاره که بدان منی و جز آن پاک کنند - افر-

مِمْحَال بالکسر ع. زمین قحط زده - افر

مُمْحِش بشین معجمه کمحسن ع. سوزنده - افر-

مُمْحِشَة بضم اول و کسر ثالث و فتح شین ع. خشک سال که بسوزد هر چیزی را - افر-

مُمَحَّص بصاد مهمله کمعظم ع. اسپ درشت خلقت استوار اندام - افر-

مُمْحِل کمحسن ع. زمین خشک سال رسیده و مُمَحَّل کمعظم دراز کرده شده و شیر ترشی گرفته یا شیر که بر شیر خفته ریزند و خورند و نگذارند تا ترش گردد - افر-

مَمْحَلَة کمرحلة ع. پوست بره شیرخواره که در آن شیر زنند - افر-

مَمْحُوّ بفتح اول و ضم ثالث و تشدید واو ع. پاک کرده شده مثل نبشته و نقش و جز آن - افر-

مَمْحُوص بفتح اول و ضم ثالث و صاد مهمله ع. نیزه جلا داده و شتر استوار خلقت هموار اندام افر

مَمْحُوض بفتح اول و ضم ثالث و ضاد معجمه در آخر ع. بمعنی خالص و بی آمیغ - افر-

مِمْخَض بکسر اول و فتح خا و سکون ضاد معجمتین ع. مشک شیر - افر-

مِمْخَضَة کمکنسة ع. شیر باآوند که دران دوغ زنند - افر-

مُمَخَّن کمعظم ع. راه نیک پاسپرده چندانکه نرم و سهل شده باشد - افر-

مَمْخُوض بفتح اول و ضم ثالث و ضاد معجمه در آخر ع. دوغ مسکه برگرفته - افر-

مُمِدّ بضم اول و کسر ثانی و تشدید دال ابجد ع. مدد کننده - افرغ-

مُمَدَّح بحای حطی کمعظم ع. بمعنی نیک ستوده - افر-

مُمَدِّد بهر دو دال ابجد کمحدث ع. نام وردی که از ان عصب اندام کشیده می شود و مُمَدَّد کمعظم خرگاه و طناب کشیده - افرغ-

مَمْدَرَة بفتح اول و ثالث و فتح را مهمله ع. جای کلوخ گرفتن و جای نیکو خاک و جایی که کلوخهای خوب باشد. و مُمَدَّرَة کمعظمة ناقه فربه - افر-

مَمْدُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای مهمله ع. ستوده شده - افر-

مَمْدُوحَات بالفتح ع. کارهای ستوده و امور پسندیده - فر-

مَمْدُود بفتح اول و ضم ثالث ع. کشیده و دراز - افر-

مُمْذَقِرّ حرف ثالث ذال معجمه رابع قاف قرشت و رای مهمله در آخر کمقشعر ع. جغرات که بریده شدن گرد یعنی در آوند پاره پاره نماید و دوغ

جنبانند بهموار گردد و مرد آمیخته نسب - افر۔
ممذل کمنبر ع. زن حلب و بهیرت - افر۔
ممذوق بفتح اول وضم ثالث ع. شیر آب آمیخته - افر۔
ممذئل کمقشعر ع. مرد درشت خوی شوریده دل تباه عقل - افر۔
ممر بفتحتین وتشدید رای مهمله ع. گذشتن وجای گذشتن وراه گذشتن ومجازاً بمعنی سبب نیز مستعمل است - وممر کمقعر آنکه شتر جوان سرکش را غافل ساخته دمش بگیرد و پای خود بزمین خلاند که اگر شتر گریزد او را کشیده نبرد - وممر بضم اول وفتح ثانی رسن سخت تافته - افر غ۔
ممراح بالکسر وحای مهمله در آخر ع. اسپ نیک شادمان وخرامنده وزمین زود گیاه رویاننده وچشم بسیار اشک - افر۔
ممراض بالکسر وضاد معجمه ع. مرد سخت بیمار رنج - افر۔
ممراضیه بالکسر وکسر ضاد وتشدید یای تحتانی مفتوح ع. بسیار عریض شدن ومجازاً بمعنی غلطی غ۔
ممراط بالکسر وطای مهمله ع. درخت خرما که غوره افتادن عادت آن باشد وناقه شتاب رو - افر۔
ممرت بثای مثلثه کمنبر ع. مرد شکیبا بر دشمنی دشمنان وخصومت خصمان وبردبار - ممارت جمع - افر۔
ممرجل بضم اول وفتح ثانی وجیم ع. نوعی از جامه نگارین - مراجل جمع - افر۔
ممرد بدال مهمله کمعظم ع. بنای درخشان وساده وهموار - غ۔
ممرط بضم اول وکسر ثالث وسکون طای مهمله ع. خرما بن غوره که بر افتاده وشتر ماده شتاب رو - افر۔
ممرع بضم اول وکسر ثالث وسکون عین مهمله ع. جای علف ناک - و (توأم ممرعون) خداوندان شتران بفراخی رسیده - افر۔
ممرغ بغین معجمه کمحدث ع. در خاک غلطاننده ستور را - ا۔
ممرغة کمکنسته ع. روده شبیه کیسه که آنرا اعور خوانند - افر۔
ممرق کمحدث ع. سرود گوی وغوزه مسکه شبیه چشم مرغ که بر شیر فراهم آید - افر۔
ممرن کمحدث ع. بمعنی سخت روی - افر۔
ممرور بفتح اول وضم ثالث ع. آنکه زردی و صفرا بروی غالب باشد - افر۔
ممرورة بفتح اول وضم ثالث ع. مشک پر آب
ممروس بفتح اول وضم ثالث ع. خرمای تر نهاده در آب سوده ومالیده - افر۔
ممرية کمحسنه ع. گاو ماده با بچه سپید تابان رنگ - افر۔
ممزح بضم اول وفتح زای معجمه مشدد وسکون حای مهمله ع. جامه است قیمتی از قسم کتان وبمعنی آب خانه - از شرح دیوان خاقانی و در دیگر کتب معتبره یافته نشد - افر۔
ممزوج بفتح اول وضم ثالث ع. آمیخته شده وشرابی که با گلاب یا بدیگر عرق بار آمیخته باشند از غیاث - ودر بهار عجم نوشته که ممزوج آمیخته بچیزی واین در رباعیات وسائلات مستعمل میشود چون شیر با آب وگلاب با شراب ومی ممزوج وباده ممزوج یعنی شراب با آب آمیخته این مقابل صرف است - میرزا صائب ؎ می ممزوج را از صرف بهتر میتوان خوردن * ز نه چشمش شد فزون تر فیض لعل آبدار او * وله ؎ عالمی را کرد بیخود آن دو لعل آبدار * باده ممزوج چندین نشأه می داشته است *
ممسح بحای مهمله کمنبر ع. سخت در نیکوئی
ممسحة بکسر اول وفتح ثالث وحاء ع. ماله یعنی چیزیکه بدان چیز دیگری را بمالند و بمعنی گل ماله ومعماران - غ۔
ممساك کمحسن ع. جنگ در زننده وباز دارنده از خروج وبمعنی بخیل وممسکات کمعظم داروی مشک آمیخته وجامه رنگ کرده بمشک - افر۔
ممسك الاعنة وممسك العنان ع. نام شکل دوازدهم از اشکال شمالی بصورت مرد استاده بیک دست تازیانه وبدست دیگر عنان اسپ کواکبش چهارده - غ۔
ممسوح بفتح اول وضم ثالث وحای مهمله در آخر ع. رخساره ودستار درشت وبسیار دروغگوی وآنکه روی او برابر ومالیده باشد - افر۔
ممسوخ بفتح اول وضم ثالث وخای معجمه در آخر ع. اسپ کم گوشت سرین وصورت برگردانیده شده وبدتر کرده شده - افر۔
ممسود بفتح اول وضم ثالث ودال مهمله در آخر ع. مرد نیک درشت استخوان برپیچان واستوار خلقت ممسودة مؤنث - افر۔
ممسوس بفتح اول وضم ثالث وسین مهمله ع. دیوانه وسوده شده - افر۔
ممسی کمکرم ع. جای شبانگاه وصومعه راهب وشبانگاه کردن - افر۔
ممشق بشین معجمه کمعظم ع. جامه رنگ کرده بگل سرخ - افر۔
ممشل کمنبر ع. نرم نرم دوشنده - افر۔
ممشوط بفتح اول وضم ثالث وطای مهمله ع. مرد اندک دراز وباریک اندام وشتر داغ کرده بداغ منشط - افر۔
ممشوق بفتح اول وضم ثالث ع. اسپ کم گوشت واسپ دراز وباریک میان ونیزه دراز باریک - افر۔
ممشوقة فتح اول وضم ثالث وفتح قاف ع. دختر حسینه کشیده بالا - افر۔
ممشول بفتح اول وضم ثالث ع. مرد کم گوشت

ران - افر -

مِمْصال بالکسر و صاد مهمله بالف کشیده ع گوسپند که شیرش در شیر دوشه برگردد و جدا شود - افر -

مُمَصَّر برای مهمله کمعظم ع. رنگ کرده بگل سرخ - افر -

مُمْصَطَك بضم اول و فتح ثانی و سکون صاد و کاف و فتح طای مهمله ع. دار وی مصطکی آمیخته - افر -

مِمْصَل کمنبر ع. پالونه یا پاتیله رنگریز که در ان رنگ کند - و مُمْصِل کمحسن زن که بچه را مضغه افگند و گوسفند که شیرش برگردد و جدا شود در شیر دوشه پیش از انکه بر شیر خفته ریخته شود - افر -

مَمْصُوص بفتح اول و ضم ثالث ع. خرد گاه باریک دست و پای ستور - افر -

مَمْصُوصَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح صاد ثانی ع. زن لاغر - افر -

مَمْضُوغ بالفتح و ضم ضاد معجمه و غین معجمه در آخر ع. خائیده شده - افر -

مَمْضِیّ بفتح اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی ع. گذشته شده و روان کرده شده - غ -

مِمْطَر بطای مهمله کمنبر ع. بارانی - مِمْطَرَة مثله - و مُمْطِر کمحسن روز باران و بارنده باران - افر -

مَمْطُور بفتح اول و ضم ثالث ع. جای باران رسیده و مرد بسیار مسواک کننده - افر -

مَمْطُورَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح رای مهمله ع. زمین باران رسیده - افر -

مَمْطُول بفتح اول و ضم ثالث ع. دراز کشیده - افر -

مِمْعَك بالکسر و عین مهمله و سکون کاف ع دیر دارنده وام را - افر -

مَمْعُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. مرد تباه معده - افر -

مَمْعُول بفتح اول و ضم ثالث ع. خصی کرده شده - افر -

مَمْعُون بفتح اول و ضم ثالث ع. گیاه که در وی آب روان باشد - افر -

مِمْغاد بالکسر و غین معجمه بالف کشیده و برای مهمله زده ع. گوسپند و میش که بیرون آمدن شیر خون آمیز عادت آن باشد و خرمابن سرخ بار - افر -

مُمَغِّط بضم اول و فتح ثانی مشدد و کسر ثالث و سکون طای مهمله ع. کشیده قامت - افر -

مِمْغَل کمنبر ع. آزمند خاک خوردن و مُمْغِل کمحسن زنی که بچه از شیر باز کرده آبستن شود و شیر دهنده بچه با بارداری - افر -

مُمْقِر برای مهمله کمحسن ع. شیر و چاه کم آب و چیزی نیک ترش یا تلخ - افر -

مَمْقُوت بفتح اول و ضم ثالث ع. دشمن گرفته شده و مبغوض - افر غ -

مَمْقُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله ع. ماهی شور و تلخ - افر -

مُمْكِن کمحسن ع. بیضه داده یا بیضه زیر بال گیرنده از سوسمار و ملخ و در دو معنی ممکن رو دیار گیاه مکنان رو یانده و بمعنی دست دهنده و پیدا شونده و گاهی بمعنی مخلوق و انسان نیز آید - و مُمَكَّن کمعظم قائم و پا برجا کرده شده و کمحدث قائم و پا برجا کننده کسی را - افر غ -

مُمْكِنُ الْوُجُود بالضم ع. آنست که نه وجودش ضروری و نه عدم آن ضروری بود و آن مخلوقات است - غ -

مَمْكُور بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله ع. بگل سرخ رنگ کرده و شیر آلوده بخون شکار گویا بگل سرخ رنگ کرده - افر -

مَمْكُورَة بفتح اول و ضم ثالث ع. زن برپیچان خلقت استوار اندام و گرد ساق یا آگنده ساق گرد اندام یا در آمده خلقت سخت گوشت - افر -

مَمْكُوك بفتح اول و ضم ثالث ع. مکیده شده -

مُمِلّ بضم اول و کسر ثانی و لام مشدد ع ملول کننده - و مُمَلّ بضم اول و فتح ثانی راه مسلوک و کشاده - افر غ -

مُمُل بضم اول و ثانی و سکون لام. ف. عیبی و علتی را گویند که مخصوص چشم است - ره -

مِمْلاص بالکسر و صاد مهمله در آخر ع. زن که بچه مرده انداختن عادت باشد او را - افر -

مِمْلاط بالکسر و طای مهمله ع. ناقه که بچه بی موی افگندن عادت او باشد - افر -

مِمْلان بالکسر ع. نام یکی از سلاطین کرکری بود که در آذربایجان و اران حکمرانی نمود و در لغت کرکر اسامی بعضی ازین طایفه مرقوم شده و قطران تبریزی مداح این طبقه بوده چنانکه گوید ؎ خسرو صافی نسب بونصر مملان آنکه هست ٭ جسم او صافی ز هر عیبی چو جان مصطفے ٭ تا عدد دارد ندارد هیچ شغلی جز نبرد ٭ تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا - ان ره -

مُمَلَّح بجای حطی کمعظم ع. نمک زده - افر -

مَمْلَحَة کمقعدة ع. شورستان و نمکستان و مِمْلَحَة کمکنسة نمکدان - افر -

مُمْلَخت بروزن بدبخت. ف. کفش و پای افزار باشد و باین معنی هم لخت نیز آمده که بجای میم اول ها باشد - ره فر -

مُمَلَّس کمعظم ع. نرم و تابان - افر -

مُمْلِص بصاد مهمله کمحسن ع. زن بچه مرده اندازنده - افر -

مُمْلِط بطای مهمله کمحسن ع. ناقه بچه بی موی افگنده - ممالیط جمع - افر -

مُمَلِّك کمحدث ع. مالک گرداننده - و کمعظم مال بملک در آمده و پادشاه - افر -

مَمْلُكَة بفتح اول و سکون ثانی و ضم لام و فتح کاف ع. مقام سلطنت و بمعنی پادشاهی

و بفتح و کسر لام نیز آمده و (عَبْدٌ مَمْلَكَةٌ) بنده که پدر و مادرش بنده نبوده باشند - افرغ-

مَمْلُوّ بفتح اول وضم ثالث وتشدید واو ع. پر کرده شده صیغهٔ اسم مفعول است از مَلاء در اصل مَملوء بود بروزن مفعول پس همزه را بواو بدل کردند و او را در واو ادغام کردند مَملُوّ شد وفارسیان بتخفیف هم آرند ونیز درست باشد - وبضم میم اول وسکون دوم و فتح لام بروزن مُکرَم درینصورت نیز صیغهٔ اسم مفعول است از باب اِفعال ماخوذ از مَلاء که بمعنی پر کردن باشد - افرغ-

مَمْلُوح بفتح اول وضم ثالث وحای حطی ع. بمعنی نمکین وبمعنی دیده شده ودرینصورت قلب مَلمُوح است - غ-

مَمْلُوس بفتح اول وضم ثالث ع. کودک خایه کشیده - افر-

مَمْلُوك بفتح اول وضم ثالث ع. بنده وملک کرده - مَمَالِیك جمع - افرغ-

مَمْلُول بفتح اول وضم ثالث ع. کوماج وگوشت در خاکستر پخته - افر-

مَمِنْ بفتح اول وکسر ثانی وسکون نون ف بزبان ژند و پاژند بمعنی چه باشد چنانکه هرگاه گویند مَمِن میگوئی اراده آن باشد که چه می گوئی - رکا-

مَمْنَاة بالفتح ع. زمین سیاه - افر-

مُمْنِح بضم اول وکسر نون وسکون حای حطی ع ناقهٔ نزدیک بچه آوردن - افر-

مَمْنُوع بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله در آخر ع. باز داشته شده - افر-

مَمْنُون بفتح اول وضم ثالث ع. نعمت داده شده ومنت نهاده شده ونقصان کرده شده و مرد سست وتوانا از اضداد است و بهترین واقصی از هر چیزی که نزد کسی باشد - افر-

مَمُول بفتح اول وثانی بواو رسیده. ف بمعنی از درنگ یعنی درنگ وتاخیر مکن چه مُول بمعنی تاخیر ودرنگ است - ن ر ه-

مَمْؤُم بفتح اول وضم ثانی ع. چیچک و برسام زده - افر-

مَمُون بفتح اول وضم ثانی ع. کفالت کرده - افر-

مُمَوَّه کمعظم ع. زر انداوده وملمع کرده شده ودروغی که بفریب آنرا مانند راست گردانیده باشند ونام صفتی است - افرغ-

مِهَاء بالکسر ع. ناقهٔ تنگ شیر - افر-

مُمَهَّد بدال مهمله کمعظم ع. آب نه گرم نه سرد - افر-

مُمْهِر براے مهمله کمحسن ع. اسب باکره - افر-

مُمَهِّك کمحدث ع. جوان پُر از جوانی وبضم اول وفتح ثانی مشدد کمُزملق - دراز بالا مضطرب خلقت واسب کشاده گام - افر-

مُمْهِل کمحسن ع. زمان دهنده وتاخیر کننده ونرمی وآهستگی کننده - افر-

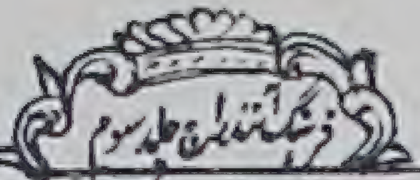
مَمْهُوج بفتح اول وضم ثالث ع مَمْهُوجُ البَطْنِ فرو هشته شکم - افر-

مُمِيت کمقیم ع. فرزند مرده مذکر ومونث دروی یکسان است ونیز مُمِیتَة مونث مَمَاوِیت جمع - افر-

مُمَيِّز بزاے معجمه کمحدث ع. تمیز کننده و جدا کننده خوب را از زشت ع-

مُمِيلَات بضم اول وکسر ثانی ع. زنان دلفریب یا زنان که مقنع کج دارند وبرگردانند تا موی وروے نمایان باشد یا مائل می کنند دیگران را در شش افعال خود یا در رفتن سرین یا دوش را می جنبانند از ناز - افر-

مَنْ بالفتح وسکون نون ف ضمیر متکلم واحد ودرین ابیات محمل ضمیر متکلم است بر غائب بدون رعایت تکلم - صاحب شاه وگدا گوید ؎ کاش من هم کبوتری بودے ٭ که هرا بال وهم پرے بودے ٭ ودر تیمور نامه است ؎ اگر من هراسان نشدمی ازین ٭ نماندی بهرادر جهان هیچ چین ٭ مولوی جامی ؎ بجای نیل من بودی چه بودی ٭ ته پای وسش من اسود چه بودی ٭ ودرین بیت ؎ سفر گزیدم وبشکسته عید قربی را ٭ مگر بحیله ببینم جمال سلمی را ٭ التفات است از خطاب الغیبت - ودرین بیت امیر جمال الدین ؎ جدا از کعبهٔ کوی تو در وادی غم شبها ٭ گهی دل می کند فریاد وافغان گاه من یعنی ٭ ظاهر لفظ می کنم محذوف است بقرینه میکند که در رکن اول واقع شده پس از ما نحن فیه نباشد ودر من بنده ومن بے نوا ومن بیحاصل ومن رهی واشکال آن مابعد لفظ من بیان آنست - خواجه جمال الدین سلمان ؎ پادشاها در بهار دولت من بے نوا ٭ هستم آن طبل که چون خنفاست مثل من عدیم ٭ میر معزی ؎ شنیده خبر من رهے که چون بوم ٭ بجز جفا گرفتار خدمت دشخوار ٭ وله ؎ بزرم خویش چرا پیش خواجگان بنشاند ٭ بدست خویش بمن بنده دوستگانی داد ٭ حیاتی گیلانی ؎ چنانچه بخشش دیوانه است بر جاهش ٭ بخاک پایش من بنده آرزومندم ٭ نجیب الدین جرباذقانی ؎ بسا نگاه که من بنده از سر افضال ٭ رهاکنم که بود بنده پایمال لیام ٭ وگاه افادهٔ معنی نسبت کند چون دردمن ودشمن یعنی ذاتی که منسوب است بدرد وبدش یعنی زشت که در انجام او از عمل زشت است وصاحب رشیدی وغیره برانند که من در دشمن بمعنی نفس است چراکه مصداق آثار من اوست پس دشمن بمعنی بدنفس یا بددل باشد که عبارت از بدخواه است و دردمن میتواند که مخفف دردمند بود - ودر برهان آورده که من وزنی باشد معین در هر جائی وانچه درین زمان متعارف است چهل استار است وهر استاری پانزده مثقال پس مجموع من ششصد مثقال باشد بوزن تبریز وهر مثقالے شش دانگ و ...



و هر دانگی هشت حبه و هر حبه بوزن یک جو و بمعنی
تازی مَنّ بتشدید خوانند و علم بکسی و صدنیی و
کمان صدین و صمنتی و بمعنی منت نهادن برکسی و فارسیان
بانیمعنی نیز بتخفیف استعمال نمایند - علی نقی کمره ع
شکر کاحداث این خجسته شکوه هست بتوفیق واهب
ذوالمنن * میرمعزی ع تا آب بحر را نکند هیچکس قیاس
تا بوفلیس را نزند هیچکس بمن * و له ع چون آب بحر
باد ابر کهتر انت جود * چون بوفلیس باد از مهتر انت من *
پس من زدن بمعنی وزن کردن بمن یا مطلق وزن
کردن باشد و بمعنی توده چون خرمن بمعنی توده کلان
از عالم خرلط و خرمگس و خرلشه و مانند آن و اینکه در
لفظ خرمن فتحه خا را تغیر داده بکسره میخوانند از
جهت قباحتی است که در ترکیب واقع شده نه آنکه
نفی است - و مَن را بمعنی مرا نیز آمده - سامعای
همدانی گوید ع بسکه عادت دل من را بمروت باشد
نگزم گر بمه انگشت ندامت باشد * -

مِن بالکسر ع. ترجمه لفظ از و بمعنی بر نیز آمده
و بالفتح بمعنی کسی و آنکس و کیست و بایمعنی برای
جمع و مفرد هر دو آمده - و بفتح میم و تشدید نون نعمت
دادن و منت نهادن و نقصان کردن و گردانگبین
و ترنجبین و شیرخشت و هر رطوبتے شیرین که بر برگ
بعض درختان منجمد شود مثل سبایا نگبین و شیرخشت
و بمعنی ترنجبین که بر قوم موسیٰ علیه السلام باریده بود
و نام وزن معین و شرح آن بالا گذشت - و نیز من
آنکه کسی او را دعوت نکند - افرغ -

مَنَأ بالفتح ع. پرستن و پاکیزه کردن پوست - افر

مِنا بالکسر ع. موضعی است در مکه معظمه که
مقام و بازار است و حاجیان در انجا قربانی کنند
و بضم اول امیدها چرا که جمع مُنیة است که بالضم
بمعنی آرزو و مقصود است و بالفتح مقدار و اندازه
و برابر - و مَن که در وزن و سنجیدن مقرر است و بمعنی
منازل نیز آمده برین تقدیر مخفف منازل باشد غ م

مَنا بالفتح . ف . بلغت زند و پازند بمعنی کشاده و
فراخ باشد و آنرا شالگان هم می گویند - سر ۷

مَناب بالفتح ع. راه بسوی آب و
برجای کسی استادن و قائم مقام او شدن
و بمعنی جای استادن - افرغ -

مُنابأة بالضم و فتح موحده و همزه ع
همدیگر را خبر دادن و دور شدن با هم و مسامحه
گذاشتن - افر -

مُنابَذة بالضم و فتح با و ذال معجمه ع
برخود سجیدن هر دو فریق در جنگ و گفتن
اِنبِذ اِلَیَّ الثَّوبَ اَو اَنبِذُهُ اِلَیکَ
وَقَد وَجَبَ البَیعُ بِکَذا وَکَذا - یا باهم
انداختن بسوی یکدیگر جامه هم مانند را یا گفتن
کسی را که اگر من سنگ اندازم بیع واجب باشد - افر

مَنابِر بالفتح و کسر موحده و سکون رای مهمله
ع. جمع مِنبَر که بیاید - غ -

مَنابِض بالفتح و کسر موحده و سکون
ضاد معجمه ع . جمع مِنبَض کمنبر بمعنی کمان نداف - افر

مَنابِع بالفتح و کسر موحده و سکون عین مهمله
ع. جمع مَنبَع که بیاید - افرغ -

مُنابَلة بالضم و فتح موحده و لام ع.
تیر دکردن در تیر انداختن و در فضل و آگاهی - افر

مَناة بالفتح ع. نام بتی در عرب که هذیل و خزاعه
که هر دو قبیله است از عرب آنرا می پرستیدند غ افر

مَناتِح بالفتح و کسر تای مثناة و سکون حای
مهمله ع. جایهای برآمدن عرق - افر -

مَناتین بالفتح و کسر تا ع . جمع مِنتین کقندیل
بمعنی ناخوشبوی - افر -

مَنأث بثای مثلثه کمقعد ع. دور شدن
و کوشیدن - و لکرم دور کرده - افر -

مُناجات بالضم ع. راز گفتن باکسی افر

مَناجِح بالفتح و کسر جیم و سکون حای مهمله ع.
جمع مُنجِح بمحسن بمعنی فیروزمند - افر -

مَناجِد بالفتح و کسر جیم و سکون دال مهمله
ع. جمع مِنجَد کمنبر که بیاید - و بضم اول یاری کننده
و حرب نماینده - افر -

مُناجَدة بالضم و فتح جیم و دال ع . یاری
کردن و نزدیک شدن و حرب نمودن - افر -

مُناجَزة بالضم و فتح جیم و زای معجمه ع.
کشش کردن و مقاتله نمودن - و منه المثل المُحاجَزة
قَبلَ المُناجَزة یعنی صلاح و باز داشت از
جنگ پیش از مقاتله - در حق شخصی گویند که از خوار
و عاجز خود دگر زیرد و آنکه صلح طلبد بعد نزاع
و قتال - افر -

مَناجِل بالفتح و کسر جیم ع. جمع مِنجَل
کمنبر بمعنی داس - افر -

مَناجیب بالفتح و کسر جیم ع. جمع مِنجاب
بالکسر که بیاید - افر -

مَناجیح بالفتح و کسر جیم و سکون تحتانی و حای
مهمله ع. جمع مُنجِح کمحسن بمعنی فیروزمند - افر -

مَناجین بالفتح و کسر جیم ع. جمع مَنجَنون
بالفتح بمعنی دولاب - فر -

مَنّاح بحای مهمله کشداد ع. بمعنی دهنده - فر

مُناحَبة بالضم و فتح حا و بای موحده ع.
باهم پیش حاکم شدن و همدیگر نازیدن و گریستن
بنا حقی و حزن - افر -

مَناحة بالفتح و فتح حا ع. ماتمکده و بمعنی
ماتم کردن و مصدر میمی است - فرغ -

مَناحِس بالفتح و کسر حا و سکون سین مهمله ع
نامبارکها - افر

مَناخ بالفتح و خای معجمه . ف . بروزن و
معنی فراخ است که کشاده باشد و بمعنی تنگ
هم آمده است و این لغت اضداد است - ر۸

مَناخ بالفتح ع محل خواب و جای آسودگی
و بالضم خواب جای شتر - افرغ -

مَناخِر بالفتح و کسر خا و سکون رای مهمله ع
جمع مَنخِر بالکسر بمعنی سوراخ بینی ع افر -

مُنَاخَسَة بالضم وفتح خا وسین مهمله ع. ریختن یکی بر دیگرے. افر۔

مَنَاخِر بالفتح وکسر خا ع. جمع مِنْخَر که بالکسر بمعنی سوراخ بینی و مَنَاخِر در کنایه از تختهٔ کم عرض که بر کناره یک لخت ملصق کنند تا لخت دیگر بروقت بستن دروازه بران قرار گیرد و آنرا بینی در گویند و مَنَاخِر اگرچه صیغهٔ جمع است لیکن در ترکیب بالفظ در بمعنی واحد مستعمل میشود غ۔

مُنَادَاة بالضم ع. خواندن و آواز دادن و با دیگرے نشستن در انجمن و باهم نازیدن و راز را آشکار کردن و پیدا گردیدن راه و دیدن و دانستن افر۔

مُنَادَسَة بالضم وفتح دال وسین ع. باهم نیزه زدن و باکسی رفتن با یکدیگر یا لقب نهادن. افر۔

مُنَادَغَة بالضم وفتح دال وغین معجمه ع. باهم عشقبازی کردن. افر۔

مُنَادِم بالضم وکسر دال ع. حریف شراب وهمنشین بزرگان. افر۔

مُنَادَمَة بالضم وفتح دال ومیم ع. همدیگر بمجلس شراب نشستن وهمنشینی کردن. افر۔

مُنَادِی بالضم وکسر دال ع. ندا دهنده که برای اظهار امر حاکم در شهر می گردد فارسیان بمعنی ندا استعمال کنند از کشف ومنتخب ونیز صاحب منتخب نوشته که مُنَادی بالضم میم وفتح دال صیغهٔ اسم مفعول بمعنی خوانده شده یعنی ندا داده شده وبمعنی ندا نیز آمده برین تقدیر مصدر میمی است یا آنکه در اصل مُنادات باشد تا را حذف کردند چنانکه در مدارا که در اصل مدارات بود فارسیان مُنادی را بکسر دال خوانند چنانکه موسی وعیسی ولیلی وصاحب بهار عجم چنین نوشته که منادی بضم آواز دهل که برای آگاهی مردم باشد غ۔

مُنَادِیِ اِسْلَام ع. کنایه از مقری و موذن. مراة۔

مَنَادِیح بالفتح وکسر دال وسکون تحتانی وحای مهمله ع. بمعنی بیابانها. افر۔

مَنَادِیل بالفتح وکسر دال ع. جمع مندیل که بیاید. افر۔

مَنَاذِر بالفتح وکسر ذال معجمه وسکون رای مهمله ع. جمع مُنْذِر بمحسن بمعنی ترساننده افر۔

مَنَار بالفتح ورای مهمله ع. چراغدان وجای بلند که بران چراغ افروزند چراکه این صیغهٔ اسم ظرف است بمعنی جای نور ومجازاً جای بلند از آن گفتند و دو ستون که از خشت ویا سنگ بر یمین و شمال مساجد بنا کنند بنا بدکه در زمانهٔ قدیم بران چراغ می افروخته باشند بهمین سبب آنرا منارا گویند. بزیادتی تحتانی غلط محض است ونیز منار نشان که در راه برپا کنند. و راه واضح وحد فاصل میان دو چیز و ذُو الْمَنَار لقب ابرهه تبّع بن رایس که یکی از ملوک یمن است ونیز منار نوعی از ماهی به شکل مناره که خود را بر مرکب انداز و بس بشکند آنرا. غ صراح افر۔

مَنَارَة بفتح میم ورا ع. روشنی جای و چراغپایه وجای اذان گفتن. افر۔

مُنَازَّة بالضم وتشدید زای معجمه مفتوح ع. همدیگر چیرگی جستن در خطاب. افر۔

مُنَازِع بضم اول وکسر رابع ع. باکسی در چیزے داکوشنده. افر۔

مُنَازَعَة بضم وفتح رابع وعین مهمله ع. آرزومند شدن وباهم کشش کردن بخصومت وباکسی کشیدن دلو را وقریب ومتصل شدن. افر۔

مُنَازَقَة بالضم وفتح زا وقاف ع. دشنام دادن ونزدیک گردیدن. افر۔

مَنَازِل بفتح اول وکسر رابع ع. جمع مَنْزِل بمجلس بمعنی جای فرود آمدن وسرای و نبات نعش ومنازل قمر نزد اهل تنجیم بست وهفت اند وهندیان منزل قمر را نجهتر گویند اول شرطین که بهندی اسونی دوم بطین بهندی بهرنی سیوم ثریا بهندی کرتکا. چهارم دبران بهندی روهنی پنجم هقعه بهندی مرگ سر. ششم هنعه بهندی آردرا. هفتم ذراع بهندی پنربس. هشتم نثره بهندی پکه. نهم طرفه بهندی اشلیکها دهم جبهه بهندی مگها. یازدهم زبره بهندی پوربا. دوازدهم صرفه هندی اترا. سیزدهم عوا هندی هست. چهاردهم سماک هندی چترا. پانزدهم غفره هندی سوانت. شانزدهم زبانا بهندی بساکها. هفدهم اکلیل هندی انورادها. هژدهم قلب هندی جیسٹها. نوزدهم شوله هندی مول. بستم نعائم هندی پوربا کهاڑ. بست و یکم بلده هندی اترا کهاڑ. بست و دوم سعد ذابح هندی سترین. بست و سوم بلع بهندی دهنشٹا. بیست و چهارم اخبیه هندی ست بهکا. بیست و پنجم سعود هندی پوربا بهادرپت. بیست و ششم مقدم هندی اترا بهادرپت. بیست و هفتم موخر هندی ریوتی. بدانکه هر یکی از بروج دوازدگانه از دو منزل و بالا مرکب است. افر غ۔

مُنَازَلَة بالضم وفتح زا ولام ع. فرود آمدن دو گروه باهم از شتر بر اسپ جهت کارزار وفرود آمدن دو گروه باهم در حرب. افر۔

مَنَازِل شِنَاسَان ف. کنایه از عارفان ومجردان باشد وایشان را منزل شناسان هم می گویند. مراة فر۔

مَنَازِیح بفتح اول وکسر رابع وسکون تحتانی وحای مهمله ع. گروه دور رفته. افر۔

مَنَازکرد ف. شهری بوده بجزیره که موصل باشد ونسبت باو مَنَازی ومنازجرد معرب آنست ان۔

مُنَاسَبَة بالضم وفتح سین مهمله وبای موحده ع. همشکل شدن وماننده و باکسی خویشی داشتن افر۔

مُنَاسَخَة بالضم وفتح سین وخاے معجمه ع. در میراث مردن بعض وارث پیش از تقسیم میراث افر۔

مَناسِف بالفتح وکسر سین ع. جمع مَنسُوف کعصفور یعنی شتری که علف را از بیخ برکند - افر.
مُناسَقة بالضم وفتح سین وقاف ع. پنهان پیروی یکدیگر کردن - افر.
مَناسِك بالفتح وکسر سین ع. جاهای عبادت حاجیان ومجاز ذکر محل واراده حال واعمال حج چنانکه طواف کعبه ورمی الجمار وسعی میان صفا و مروه یعنی دویدن میان صفا ومروه ووقوف عرفات یعنی ایستادن در عرفات یعنی ایستادن در عرفات وقربانی وبستن احرام وغیران جمع مَنسَك است که بمعنی عبادت گاه حاجیان باشد - افرغ.
مَناسِم بالفتح ع. جمع مَنسِم کمجلس سپل شتر وسپل شتر مرغ - افر.
مُناسَمة بالضم وفتح سین ومیم ع. یکدیگر را بوئیدن - افر.
مَناسِیف بالفتح وکسر سین ع. جمع مَنسُوف کعصفور یعنی شتری که علف را از بیخ برکند - افر.
مَناشِب بالفتح وکسر شین وسکون موحده ع. جمع مِنشَب کمنبر غوره خرمای هیچکاره افر.
مُناشَبة بالضم وفتح شین وموحده ع. لازم شدن جنگ - افر.
مُناشَدة بالضم وفتح شین ودال ابجد ع. سوگند خورانیدن - افر.
مَناشِیر بالفتح ع. فرمانهای بادشاهی این جمع منشور است - افر.
مَناص بالفتح وصاد مهمله ع. پناه جای گریزجای وبمعنی جنبیدن وبازپس شدن ودرنگ کردن وگریختن - افر.
مُناصاة بالضم ع. موی پیشانی یکدیگر را گرفتن - افر.
مُناصِب بالضم وکسر صاد ع. بدی آشکارا کننده - وبالفتح جمع مَنصِب - افر.

مُناصَحة بالضم وفتح صاد وحای مهملتین ع. پند دادن - افر.
مُناصِر بالضم وکسر صاد وسکون رای مهمله ع. یاری دهنده اسم فاعل از مُناصَرة - وبفتح میم جاهای یاری دادن - غ افر.
مَناصِع بالفتح وکسر صاد وسکون عین مهمله ع. جمع مَنصَع کمقعد یعنی انجمن یا جای خالی کرده جهت بول وقضای حاجت - افر.
مَناصِف بالفتح وکسر صاد وسکون فا ع. جمع مِنصَف کمنبر بمعنی چاکر - افر.
مُناصَفة بالضم وفتح صاد وفا ع. دو بخش کردن مال را و بدو نیم کردن چیزی را - افرغ.
مُناصَلة بالضم وفتح صاد ولام ع. برابری کردن باکسی در تیراندازی ومجازاً بمعنی مسافت آمده - افرغ.
مُناضَحة بالضم وفتح ضاد معجمه وحای مهمله ع. دور کردن - افر.
مُناضَخة بالضم وفتح ضاد وخای معجمه ع. همدیگر را آب زدن - افر.
مُناضَلة بالضم وفتح ضاد ولام ع. تیراندازی کردن باهم وبُرد نمودن در تیراندازی وگفتگوی عذر درپیش آوردن ودفع کردن - افر.
مَناط بالفتح وطای مهمله ع. مصدر میمی است بچیزی درآویختن وبمعنی درآویختگی وپیچیدگی مستعمل که حاصل بالمصدر است وهم صیغهٔ اسم ظرف بمعنی جای درآویختن چیزی ماخوذ از نوط که بمعنی درآویختن است ومجازاً گاهی بمعنی مطلب ومقصد نیز مستعمل می کنند - غ افر.
مُناطاة بالضم ع. بایکدیگر نزاع کردن وستم نمودن ودوزن روباروی نشسته گروهه ریسمان پیش یکدیگر انداختن تا بافند جامه را - افر.
مَناطِق بالفتح وکسر طا ع. جمع مِنطَق کمنبر بمعنی میان بند که نطاق باشد - افر.

مُناطَقة بالضم وفتح طا وقاف ع. باهم گفتگو وسخن کردن - افر.
مَناطِل بالفتح وکسر طا ع. افشردگیها - افر.
مَناظِر بالفتح وکسر ظای معجمه وسکون رای مهمله ع. دیدنهای بلند.
مُناظَرات بالضم وفتح ظا ع. باهم بحث کردنها - غ.
مُناظَرة بالضم ع. بانستن باکسی ویکی را نظیر دیگری گردانیدن وجدال کردن وبایکدیگر نگریستن - افرك.
مَناظِم بالفتح وکسر ظا ع. جاهای پیوستن وجاهای ترتیب ونظم - افرغ.
مَنّاع بعین مهمله کشداد ع. بسیار منع کننده غ افر.
مَناعة بفتح اول ودرابع ع. عزیز شدن ودشوار شدن جای - افر.
مَناعِف بالفتح وکسر عین ع. سرهای کوه افغر.
مُناعَفة بالضم وفتح عین وفا ع. معارضه نمودن ازراه یعنی یکی بر دیگری پیشی گرفتن - افر.
مُناعِم بالضم وکسر عین ع. نرم ونازک افر.
مُناعَمة بالضم وفتح عین ومیم ع. استوار گردانیدن وبناز ونعمت پروردن - افرك.
مَناعِی بالفتح وکسر عین ع. جمع منعی کمقعد بمعنی خبر مرگ - افر.
مَناعِیف بالفتح وکسر عین ع. سرهای کوه - افر.
مُناغاة بالضم وغین معجمه بالف کشیده ع. نزدیک گردیدن ومعارضه نمودن وعشقبازی کردن بازن وسخن خوش گفتن - افر.
مُناغَصة بالضم وفتح غین وصاد معجمتین ع. بمعنی انبوهی کردن - افر.
مَناف بالفتح ع. نام بتی است وعبد مناف پدر هاشم است - افر.
مُنافاة بالضم ع. ازهم جدا شدن و

و نفی کردن و باهم سر دیگر را نیست کردن چنانکه نقیض و ضد بیت که میان شب و روز گرمے و سردی ـ غ افر ـ

مُنَافَتَة بالضم و فتح فا و تا ع بمعنی پوشیدن یقال القدر تنافت ـ افر ـ

مُنَافِج بالفتح و کسر فا و سکون جیم ع. لتّه پارها که بدان زنان سرین را کلان گردانند ـ افر ـ

مُنَافَحَة بالضم و فتح فا و حا ع. رو بارو جنگ و خصومت کردن ـ افر ـ

مُنَافَرَة بالضم و فتح فا و رای مهمله ع. داوری کردن باهم در حسب و نسب یا در نازیدن باهم افر ـ

مُنَافَسَة بالضم و فتح فا و سین مهمله ع. رغبت کردن در چیزی بطریق مبارات و همنفسی کردن افر ـ

مَنَافِع بالفتح و کسر فا و سکون عین مهمله ع. جمع مَنفَعَة کمقعدة بمعنی سودمندی ـ افر ـ

مُنَافَقَة بالضم و فتح فا و قاف ع. دو روئے کردن و کفر پوشیدن و ایمان آشکارا نمودن ـ مُنَافِق لغت است ازان ـ و نیز مُنَافَقَة نافقاء ساختن کلاکوش و نافقه یکی از سوراخهای کلاکوش که نهان دارد آنرا ـ افر ـ

مُنَافِی بالضم و کسر فا ع. نیست کننده و باطل کننده غ ـ

مَنَاقِب بالفتح و کسر قاف ع. اوصافِ حمیده ـ افر غ ـ

مُنَاقَبَة بالضم و فتح قاف و موحده ع. ناگاه دوچار شدن باکسی ـ افر ـ

مُنَاقَحَة بالضم و فتح قاف و حاے مهمله ع. رو باروی جنگ کردن و خصومت نمودن افر ـ

مُنَاقَدَة بالضم و فتح قاف و دال مهمله ع مناقشه کردن در کاری ـ افر ـ

مَنَاقِر بالفتح و کسر قاف ع. جمع مِنقَر کمنبر و نیز جمع مُنقُر کمُکحُل که بیاید ـ افر ـ

مُنَاقَرَة بالضم و فتح قاف و را ع. بهمدیگر باز گردانیدن سخن را نِقار بالکسر مثله ـ افر ـ

مُنَاقَشَة بالضم و فتح قاف و شین معجمه ع. باریکی کردن در حساب و باهم بر کندن و بر آوردن چیزی را بسوی خود و نزاع کردن و باکسی دور و دراز گرفتن در چیزے ـ افر غ ـ

مُنَاقِض بالضم و کسر قاف و سکون ضاد معجمه ع شکننده و مخالف ـ افر غ ـ

مُنَاقَضَة بالضم و فتح قاف و ضاد معجمه ع. سخن برخلاف یکدیگر گفتن ـ افر ـ

مَنَاقِع بالفتح و کسر قاف و سکون عین مهمله ع. جمع مَنقَع کمقعد بمعنی دریا و جائے که دران آب گرد آید و نیز جمع مِنقَع کمنبر بمعنی خنور تر نهادنی ـ و نیز جمع مُنقُع کمُکحُل ظرفے است خُرد تر یا دیگچه که دران شیر و خرما نهند و کودکان را خورانند ـ افر ـ

مَنَاقِف بالفتح و کسر قاف ع. جمع مِنقَاف بمعنے استخوان جانورکی است دریائی که ازان کاغذ و جامه را جلا دهند ـ افر ـ

مُنَاقَفَة بالضم و فتح قاف و فا ع. شمشیر بر یکدیگری زدن و یکدیگر را سر شکستن ـ افر ـ

مُنَاقَلَة بالضم و فتح قاف و لام ع. زود زود بر داشتن قوائم گردیدن اسپ و باهم سخن گفتن و بیکدیگر رسانیدن قدح در مجلس شراب و نوعی از رفتار و نهادن اسپ دست و پای را بر غیر سنگ بجهت حسن نقل او در سنگستان ـ افر ـ

مَنَاقِب بالفتح و کسر قاف ع. جمع مِنقَب کمنبر بمعنے نشتر بیطار ـ افر ـ

مَنَاقِیر بالفتح و کسر قاف ع. جمع مِنقَار بمعنی نول مرغ و آهنے است شبیه تبر که بدان زمین کنند و نوک موزه و آهنی است که نوی چوب کنند بهندی کهانی است و آهنی که بدان آسیا را کنند ـ افر ـ

مَنَاکِب بالفتح و کسر کاف ع. جمع مَنکِب کمجلس بمعنی بازو و کتف و نیز مَنَاکِب چهار پر بال مرغ بعد از قوادم و احد ندارد ـ افر ـ

مُنَاکَحَة بالضم و فتح کاف و حای مهمله ع. نکاح کردن ع ـ

مُنَاکَدَة بالضم و فتح کاف و دال مهمله ع زشت خوئی نمودن و باهم دشواری کردن ـ افر ـ

مُنَاکَرَة بالضم و فتح کاف و رای مهمله ع. کارزار کردن و باهم جنگیدن و باکسی بدها و زیرکی نبرد کردن ـ افر ـ

مَنَاکِیب بالفتح و کسر کاف ع. خراب و بدحالان و سختی رسیدگان این جمع مَنکُوب است ـ غ ـ

مَنَاکِیر بالفتح و کسر کاف ع. جمع مُنکَر کمکرم بمعنی زیرک ـ افر ـ

مَنَ الاَخِیر بالفتح ع. آن مقدار باریکه چون بر کشتی پُر بار نهند کشتی غرق شود ع ـ

مَنَام بالفتح ع. جاے خواب ـ افر ـ

مَنَامَات بالفتح ع. خوابها غ.

مَنَامَة بفتح هر دو میم ع. جاے خواب و جامهٔ خواب و بستر و دکان ـ افر ـ

مُنَامِس بالضم و کسر میم ثانی ع. بکازه در نشیننده ـ افر ـ

مُنَامَسَة بالضم و فتح میم و سین ع. بکازه در نشستن صیّاد و بکازه در آمدن ـ و منامس نعت است ازان و راز گفتن ـ افر ـ

مُنَامَلَة بالضم و فتح میم و لام ع. بند یوار رفتن ـ افر ـ

مَنَّان کشدّاد ع. بسیار نیکی کننده و نعمت دهنده و منت نهنده و یکے از اسماے حق سبحانه تعالی ـ افر غ ـ

مُنَاً کسرہ ع. بسیار ـ افر ـ

مُنَاَنَاة بالضم ع. سست رای گردیدن و نیکو کردن نتوانستن رای را و قاصر و عاجز گردیدن و سستی ـ افر ـ

مَنَّانَة کجبانه ع. زن که جهت مالش نکاح کنند آنرا و وی بر شوی منت نهد ـ افر ـ

مُنَاوَاَة بالضم و فتح واو و همزه ع. دشمنی کردن

باهم ومفاخرت نمودن ماخوذ از نوا - افر -

مُنَاوَاة بالضم ع. دشمنی کردن باهم ماخوذ از نوی لغز

مُنَاوَبَة بالضم وفتح واو وبای موحده ع عقوبت کردن - افر -

مَنَاوَر بروزن سراسر . ف . شهریست بترکستان قریب بخطا وچین - ن ره -

مَنَاوِر بالفتح وکسر واو ع. جمع منارة بمعنی روشنی جای وچراغپایه وجای اذان گفتن - افر -

مُنَاوَرَة بالضم وفتح واو ورا ع. باهم دشنام دادن - افر -

مُنَاوَشَة بالضم وفتح واو وشین معجمه ع همدیگر را گرفتن ونزدیک شدن در کارزار - افر

مُنَاوَصَة بالضم وفتح واو وصاد مهمله ع. همدیگر را گرفتن در کارزار وهم رسیدن - افر

مُنَاوَلَة بالضم وفتح واو ولام ع عطا دادن افر

مُنَاوَمَة بالضم وفتح واو ومیم ع. نبرد کردن در بخواب شدن - افر -

مُنَاهَبَة بالضم وفتح ها وموحده ع. برابری دویدن دو اسپ وجز آن وبسخن گرفتن وغارت کردن - افر -

مَنَاهِج بالفتح وکسر ها وسکون جیم ع. راههای راست این جمع مَنْهَج است - افر -

مُنَاهَدَة بالضم وفتح ها ودال مهمله ع بسوی یکدیگر آهنگ کردن در حرب وبانگشتان فال گرفتن وقرعه کردن باکسی - افر -

مُنَاهَزَة بالضم وفتح ها وزای معجمه . ع . نزدیک شدن باهم وپیش آمدن شکار را وفرصت یافتن وغنیمت شمردن ونزدیک رسیدن کودک بلوغ را - افر

مُنَاهَضَة بالضم وفتح ها وضاد معجمه ع. مقاومت کردن باهم وبرابری نمودن در جنگ - افر -

مَنَاهِل بالفتح وکسر ها ع. جمع منهل که بمعنی چشمه باشد - افر غ -

مَنَاهِي بالفتح وکسر ها ع. افعال باز داشته شده افر

مَنَاهِج بالفتح وکسر ها ع. جمع مِنْهَاج بالکسر بمعنی راه پیدا وکشاده - افر -

مَنَاهِم بالفتح وکسر ها ع. جمع مِنْهَام بالکسر بمعنی شتر باده که براندن زود راه رود افر

مَنَايَا بالفتح وتحتانی بالف کشیده . ع. جمع مَنِيَّة کغنیة بمعنی مرگ واجل - افر -

مَنَائِر بالفتح وکسر همزه وسکون رای مهمله ع. جمع مَنَارَة بمعنی روشنی جای وچراغپایه وجای اذان گفتن - افر -

مَنْبَت کمجلس ع. جای رُوییدن - ومُنْبَت کمعظم رویانیده شده وباصطلاح نقاشان ومعماران نقشی که از زمین خود اندکی بلند باشد چنانکه نقش سکه بر روپیه وآنرا بفارسی مُنَبَّت کاری هم میگویند -

مُنْبَتِر بضم اول وفتح ثالث وکسر تای مثناة وسکون رای مهمله ع. بریده وناتمام و بی فرزند - افر -

مُنْبَتِل بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. بریده گردیده - افر -

مَنْبَج بجیم کمنبر ع. آنکه گوید آنچه نکند - ومُنَبَّج بضم اول وفتح ثالث وتشدید جیم ستور فربه وفراخ تهیگاه از خوردن گیاه - افر -

مِنْبَذَة حرف رابع ذال معجمه کمکنسة ع. بالین - افر -

مِنْبَر بکسر اول وفتح ثالث ع. آنچه خطیب بران ایستد - افر -

مِنْبَر آلودگان . ف . کنایه از قالب وجسد فاسقان ونامقیدان باشد - سراه -

مُنَبَّرَة کمعظمة ع. قصیده مهموزه - افر

مِنْبَرِ نُه پایه . ف . کنایه از عرش است که فلک نهم باشد - ره -

مُنْبَسِط بضم اول وفتح ثالث وکسر سین مهمله وسکون طا ع. کشاده شونده وگسترده شونده وگاهی مجازا بمعنی مسرور وخوشحال وانبساط آرنده آید - غ -

مَنْبَض بضاد معجمه کمنبر ع. کمان نداف (مَنْبَضُ الْقَلْب) کمجلس جای جنبش دل - افر

مَنْبَع بعین مهمله کمقعد ع. چشمه واین صیغهٔ اسم ظرف است از نُبُوع که بمعنی برآمدن آب است از زمین - غ -

مُنْبَعِث بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع وسکون ثای مثلثه ع. برانگیخته شونده - غ -

مِنْ بَعْد بالکسر ع. ازین سپس - لف

مُنْبَعِق بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. باران سخت فرو ریزنده وزیاده گوئی کننده وناگاه بسخن درآینده - افر -

مُنْبَغِي بضم اول وفتح ثالث وکسر غین معجمه ع بمعنی آسان وسزاوار - افر -

مُنَبَّق کمعظم ومحدث ع. هموار آراسته از هر چیزی وروشن ورسته آراسته از خرما ودرخت وجز آن - افر -

مِنْبَك بکسر اول وثالث . ف . گیاهی را گویند که از ان جاروب سازند - ره فر -

مَنْبَل بالفتح بروزن تَنْبَل . ف . کاهل وسست وبداعتقاد از برهان - ودر لطائف بمعنی کاهل وبداعتقاد وبمعنی محل زخم ونام دوائی که بر زخمهای تازه استعمال کنند - غ -

مَنْبَل دارو . ف . رستنی باشد که آنرا بجهت نیک شدن جراحتها وزخمهای تازه استعمال کنند وبلغت اهل مغرب نیمه خوانند - سراه -

مَنْبَلِی بروزن صندلی . ف . بداعتقادی ومنکری وکاهلی - رغ ه -

مَنْبُوت بفتح اول وضم ثالث ع. رویانیده شده گویند اَنْبَتَهُ اللّٰهُ فَهُوَ مَنْبُوت بر غیر قیاس - افر -

مَنْبُوذ بفتح اول وضم ثالث وذال معجمه ع

زنازاده - و بز که جهت لاغری نخورند آنرا و کودک براه انداخته و دور - افر -

مَنبُورَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح را ع (قصائد منبورة) قصیده های مهموزه - افر -

مَنبُوش بفتح اول و ضم ثالث ع. تره برکنده شده - افر -

مَنبُوه بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنے مشهور - افر -

مَنبَهَة بفتح اول و ثالث و فتح ها ع. مشعر و راهنما - افر -

مُنبِی بضم اول و کسر ثالث ع. خبر دهنده - غ لک مر -

مِنَّت بالکسر و تشدید نون مفتوح ع. نکوئی و احسان کردن با کسے از منتخب و در صراح نوشته که منت نعمت دادن و بیان کردن باکسی و در بعض کتب نوشته که منت شمار کردن منعم نعمت های خود را بر نعمت داده شده و بار نعمت برکسی نهاده مرهون احسان خود داشتن و معترف شدن منعم علیه بنعمتهای منعم - و صاحب بهار عجم نوشته که منت ممنون شدن و ممنون کردن و خشک و سرشار از صفات اوست و بالفظ داشتن و برداشتن و نهادن و کشیدن و بردن و گرفتن و تراویدن و پذیرفتن و نشستن مستعمل - یسین در لفظ سرمه دان گذشت خواجه آصفے ؎ منتی داشت چو برگشته خود زخوبی آصفی گشته خوبان شد و منتها داشت × خواجه شیراز ؎ بروی یار نظر کن ز دیده منت دار × که کار دیده همه از سر بصارت کرد × ابوطالب کلیم ؎ کلیم از ضعف منت از مسیحا بر نمیدارد × بکنج بیکسی بهتر که بگذاریم بمارش × درویش واله هروی ؎ غمی بردارم از دل ارچه بر میداری از من دل × وگر خواهی نهادن منتی بگذار بر جانم × میرخسرو ؎ روزی هر کس برساند بسی × منت روزی ننهد برکسی × میرزا صائب ؎ ای آئینه در روی زمین دیدنی نیست × بهیده چرا منت پرواز کشیدی × سنجر کاشی ؎ بوسه که خوردست از دهان چو خضر ش × کز لب او منت عظیم نبردست × میرزا عبدالغنی قبول ؎ سخنور زبیگانه منت نگیرد × بود آب از خویش تیغ زبان را × نور الدین ظهوری ؎ گیاه خشک سال دشت فقرم × ز ابر جود منت می تراود × -

مِنتَاخ بالکسر و خای معجمه در آخر ع. آهن موی کن - افر -

مِنتَاف بالکسر ع. آلت موی برکندن و نشتر زر که گام نزدیک نهد - افر -

مِنَّت افگندن ف. مثل منت نهادن ظهیر فاریابی ؎ چه منت است که بر گردن زمین و زمان × طلوع رایت و رای خدایگان فگند × از غوامض سخن -

مِنتَاق بالکسر ع. زن بسیار بچه - افر -

مُنتَبِث بفتح اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون ثای مثلثه ع. کاونده بدست و دامن بر چیننده وقت نشستن - افر -

مُنتَبِج بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون جیم ع. استخوان بر آماسیده و بلند - افر -

مِنَّت بجان و مِنَّت بسر ف. معروف - ابوالقاسم مرزا خلف نواب مرزا محسن رضوی ؎ آزرده زنادیدن روی پدرم × ورنه بخدا که این زمان شاد ترم × قطع نظر از مردم عالم کردم × تا منت مردمان نباشد بسرم × ب

مُنتَبِذ بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون ذال معجمه ع. یکسو شونده و کرانه گزیننده - افر -

مُنتَبِر بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون رای مهمله ع. دست آبله ناک و آماسیده و خطیب بر منبر شونده - افر -

مُنتَبِل بضم اول و فتح ثالث ع. مرده و بیکبار و شتاب بردارنده چیز را - افر -

مُنتَبِه بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و های ملفوظه ع. بمعنی آگاه - غ افر -

مُنتَتِر بضم اول و فتح ثالث و کسر تای مثناة و سکون رای مهمله ع. کشیده شونده - افر -

مُنتَتِش بضم اول و فتح ثالث ع. تخم نتش بر آورنده از تری - افر -

مُنتَتِف بضم اول و فتح ثالث ع. موی برکنده شونده - افر -

مُنتَتِم بضم اول و فتح ثالث ع. سخن زشت گوینده - افر -

مُنتَثِر بضم اول و فتح ثالث و کسر ثای مثلثه و سکون رای مهمله ع. پراگنده شونده و بینی افشاننده بعد آب در کردن در آن و آب در بینی کننده - افر -

مُنتَثِل بضم اول و فتح ثالث و کسر ثا ع. بیرون آرنده خاک از چاه - افر -

مُنتَثِم بضم اول و فتح ثالث و کسر ثا ع. سخن زشت گوینده - افر -

مُنتِج بضم اول و کسر ثالث و سکون جیم ع. نتیجه دهنده و بچه آورنده و مَنتَج مجلس و وقت نتاج آوردن - افر -

مُنتَجَب بضم اول و فتح ثالث و فتح جیم ع. برگزیده و مختار و بکسر جیم پوست از درخت باز کننده و برگزیننده چیزی - افر -

مِنتَجَة لکلکنسته ع. دبر بدان جهت که جای زه و راه بر آمد بچه است - افر -

مُنتَجِث بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و سکون ثای مثلثه ع. بیرون آورنده و آماسیده و فربه نماینده - افر -

مُنتَجِع بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و سکون عین مهمله ع. بطلب آب و علف و منفعت و نیکوئی شونده و بفتح جیم جستنگاه علف و احسان - افر -



مُنتَجِف بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. بیرون آورنده چیزی و همگی شیر گوسفند دوشنده - و باد تهی کنندهٔ ابر - افر.

مُنتَجِل بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. آشکار گردنده - افر.

مُنتَجِم بضم اول و فتح ثالث ع. ستاره شناس و وقت شناس و روشن و تابان - افر.

مُنتَجُوسَه بضم اول و فتح ثالث و ضم جیم و فتح سین مهمله ی. ناردین باشد و آنرا سنبل رومی گویند و آن پارهای پوست شکنبه گوسفند باشد که دوزند و با برنج و مصالح پر سازند و پزند - رک.

مُنتَجِی بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. بحشیم کننده - افر.

مُنتَجِی بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم یا با همزه ع. برگزیننده کسی را براز گفتن - افر.

مُنتَحِب بضم اول و فتح ثالث و کسر حای مهمله ع. سخت گرینده و آواز بردارنده در گریه سخت و دم زننده - افر.

مُنتَحِر بضم اول و فتح ثالث و کسر حا ع. خویشتن را کشنده - افر.

مُنتَحِض بضم اول و فتح ثالث و کسر حا و سکون ضاد معجمه ع. اندام کم گوشت و رندنده گوشت از استخوان - افر.

مُنتَحِل بضم اول و فتح ثالث و کسر حا ع. چیز کسی را بجهت خود دعوی کننده و شعر دیگرے را برخود بندنده و خود را بمذهبی بندنده - افر.

مُنتَخَب بضم اول و فتح ثالث و فتح خای معجمه ع. برگزیده شده (و رَجُل مُنتَخَب) مرد بد دل و مرد عقل رفته - و بکسر خا برگزیننده و بیرون کشنده - افر غ.

مُنتَخِط بضم اول و فتح ثالث و کسر خا و سکون طای مهمله ع. بینی افشاننده و آب بینی اندازنده - افر.

مُنتَخِع بضم اول و فتح ثالث و کسر خا و سکون عین مهمله ع. ابر ریزندهٔ همه باران و دور شونده از زمین خود - افر.

مِنّت دار بالکسر ع. منت نهنده - فر.

مُنتَدَی بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. انجمن روزانه یا مجلس تا که مجتمع باشند دران - افر.

مُنتَذِر بضم اول و فتح ثالث و کسر ذال معجمه و سکون رای مهمله ع. پیمان بندنده و واجب نماینده چیزی بر خود - افر.

مَن ترازو باضافت ف. سوراخ میانهٔ شاهین ترازو که رشته دران کنند و هنگام سنجیدن آن رشته را بدست گیرند - ملا طغرا ؎

زمین کشمکش دارد این جسم زار ٭ ترازوی بے مَن بود بیقرار ٭ ب.

مُنتَزِح بضم اول و فتح ثالث و کسر زای معجمه و سکون حای مهمله ع. (هو مُنتَزِح مَنزِلهُ) او بدوری است ازوی - افر.

مُنتَزِع بضم اول و فتح ثالث و کسر زا و سکون عین مهمله ع. بازدارنده و برکننده و از جای برکشنده و برکنده شونده - افر.

مُنتَسِب بضم اول و فتح ثالث و کسر سین مهمله ع. نسبت دارنده باکسی - افر.

مُنتَسِج بضم اول و فتح ثالث و کسر سین و سکون جیم ع. بافته شده - افر.

مُنتَسِخ بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون خای معجمه ع. نسخه گیرنده و نسخه خواننده - و بفتح سین نسخه گرفته شده و بعضی بمعنے رد کرده شده نیز نوشته اند غ. و در عوامض سخن نوشته که اگرچه منتسخ از انتساخ بمعنے نسخه گرفتن مشتق است اما فارسیان بفتح را بمعنے منسوخ استعمال کرده اند و بکسر را بمعنے ناسخ. اول بدر چاچ گوید ؎ هر آیتی کمال که پیش از تو حکم یافت ٭ آن حکم منتسخ شد و آن نسخه ابتر است ٭ دوم ظهوری گوید ؎ رکش منتسخ چهرهٔ یار ٭ اگرچه بفتح بمعنے نسخه گرفته شده نیز چسپان است اما در معنی ناسخ مبالغه زیاده است -

مُنتَسِغ بالضم و کسر سین و سکون غین معجمه ع. شتران دور شده در چراگاه و شتر دست بر زننده بچشم سبیل از جهت مگس - افر.

مُنتَشِف بالضم ع. از بیخ برکندن بنا و تمام ناکرده سخن و آهسته گفتن از خوف - افر.

مُنتَسِق بالضم و کسر سین ع. امور باهم منتظم شونده - افر.

مُنتَسِم بضم اول و فتح ثالث و کسر سین ع. نسیم گیرنده و مجازاً بمعنے بوی خوش گیرنده - غ افر.

مُنتَشِب بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه ع. در آویزنده و هیزم چیننده و فراهم آورنده آنرا و گرد کننده گندم - افر.

مُنتَشَر بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. بمعنے پراگنده و بکسر شین روز دراز - و شتران پراگنده گردنده از غفلت شبان - افر.

مُنتَشِط بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون طای مهمله ع. بازکنندهٔ پوست ماهی - افر.

مُنتَشِع بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون عین مهمله ع. برکشنده دارو و به بینی خویش کننده - افر.

مُنتَشِغ بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون غین معجمه ع. شتر پراگنده و دور شونده در چراگاه - افر.

مُنتَشَف بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. گونه برگردیده و بکسر شین نشافه خورنده و نُشافَه کنایه کفک شیر وقت دوشیدن - افر.

مُنتَشِل بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. بدست از دیگ برآورندهٔ گوشت بے کفگیر و بفتح شین گوشت پاره از دیگ بدست برکشیده - افر.

مِنّت شِناس ف. اِحسان شناس - افر.

مُنتَص بضم اول و فتح ثالث و سکون صاد مهمله ع. ترنجیده و بر پای خاسته و بلند شده - افر.

مُنْتَصِح بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون حای مهمله ع. نصیحت پذیرنده - افر.

مُنْتَصِر بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون رای مهمله ع. داد ستاننده - افر.

مُنْتَصَف بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. میانهٔ هر چیزی - و بکسر صاد گیرنده تمام حق خود را و زن معجر بر سر افگننده و تیر در آینده در شکار افر.

مُنْتَصِل بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد ع. پیکان برون افتاده - افر.

مُنْتَصِی بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. موی دراز گردیده - افر.

مُنْتَضِح بضم اول و فتح ثالث و کسر ضاد معجمه و سکون حای مهمله ع. آب بر شرمگاه پاشنده بعد وضو - افر.

مُنْتَضِخ بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون خای معجمه ع. آب پاشنده - افر.

مُنْتَضِد بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون دال مهمله ع. اقامت نماینده در جایی افر.

مُنْتَضِف بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. شتر بچه همه شیر پستان مکنده - افر.

مُنْتَضِل بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. بیرون آورنده و برگزیننده و شتر دست انداز در رفتن - افر.

مُنْتَضِی بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. شمشیر برکشنده - افر.

مُنْتَطِق بضم اول و فتح ثالث و کسر طای مهمله ع بمعنی عزیز - و کمال جاء مُنْتَطِقاً فرسهٔ یعنی کتل ساخت آنرا و سوار نشد - و بمعنی زن نطاق پوشنده - افر.

مُنْتَطِل بضم اول و فتح ثالث و کسر طا ع. اندکی ریزنده از شیشه - افر.

مُنْتَظِر بضم اول و فتح ثالث و کسر ظای معجمه ع درنگ کننده و چشم دارنده - افر.

مُنْتَظِم بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. راست و درست شونده اگرچه از باب افتعال است مگر متعدی نیاده - غ افر.

مُنْتَعِت بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله ع. اسپ نیکو درگذرنده اسپان را.

مُنْتَعِظ بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون ظای معجمه ع. ماده بالا و فراز کننده کش از غایت آزمندی فحل - افر.

مُنْتَعَف بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. حد میان زمین درشت و نرم - و بکسر عین سوار آشکار گردنده و بلند بر آینده بر نعف - افر.

مُنْتَعِفَة بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و فتح فا ع. گوش فروهشته - افر.

مُنْتَعِل بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. نعل پوشنده و پیاده بارونده در زمین و در زمین درشت تخم کارنده و در آینده دران افر.

مُنْتَغ بغین معجمه کمنبر ع. بسیار عیب کننده و سخن ساز در حق کسی - افر.

مُنْتَفِج بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون جیم ع. متکبر و بزرگ منش و پهلوی بلند - افر.

مُنْتَفِد بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون دال مهمله ع. نیست گرداننده و تمامهٔ چیزی را گیرنده و شیر دوشنده - (و قعد مُنْتَفِداً) بگوشه نشست و یکسوی گردید - افر.

مُنْتَفِش بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. آماسیده نرم شکم و گربه موی برافرازنده و مرغ بال جنباننده - افر.

مُنْتَفِشَة بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و فتح شین معجمه ع. داره پراگنده موی و نوک بینی گسترده برروی - افر.

مُنْتَفِض بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون ضاد معجمه ع. جامه و درخت افشانده شده و برگ رز سبز و تازه و نرهٔ پاک از باقیمانده بول - افر.

مُنْتَفِع بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون عین مهمله ع. سود یابنده - افر.

مُنْتَفِق بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. پدر قبیله است و بمعنی در راه تنگ در آینده - افر.

مُنْتَفِل بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. نماز نفل گزارنده - افر.

مُنْتَفِی بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. نیست شونده و دور شونده و یکسوی گردنده - افر غ.

مُنْتَقِب بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. زن روی بند بندنده - افر.

مُنْتَقِث بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. شتابنده و برآورنده مغز از استخوان - افر.

مُنْتَقِد بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و سکون دال مهمله ع. نقد ستاننده - و بفتح قاف سره کرده شده - غ.

مُنْتَقِر بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و سکون رای مهمله ع. باز کاونده از چیزی و خواننده بعض را از قوم - (و مُنْتَقِرُ الْعَیْن) آنکه چشم وی در مغاک فرو رفته باشد - افر.

مُنْتَقِز بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و سکون رای معجمه ع. گوسفند بجار نقاز دعطای خسیس دهنده - افر.

مُنْتَقِش بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون شین معجمه ع. خار از پای برآورنده و شتر پای بر زمین زننده که دران خار در آمده باشد و بیرون آورنده و برگزیننده چیزی - افر.

مُنْتَقِص بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون صاد مهمله ع. کم کننده و کم شونده - افر.

مُنْتَقِض بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون ضاد معجمه ع. بنا و تاب رسن باز کرده و پیمان شکسته - افر.

مُنْتَقِع بضم اول و فتح ثالث و رابع و سکون عین مهمله ع. گونهٔ برگردیده و شتر کشنده برای